اسم کتاب خلاصة الاشعار و زبدة الافکار

مؤلف تقی الدین محمد بن شرف الدین علی

موضوع تألیف تذکره

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم رب یسر و تمم بالخیر

حمد و سپاس بی حد آفریدگاری را سزد که نفس ناطقه را معدن جواهر اسرار معرفت
و منبع زلال حکمت گردانید تا نوع انسان باستعداد کمالات قولی و فعلی و اکتساب
سعادات دنیوی و اخروی مخصوص کرده و شکر و ثنای بی قیاس پروردگاری را سزد
که آینه جان را که جام جهان نمای قدرت است بصیقل انوار ذات و صفات خود منور ساخت
تا بعکس جمال جلال لم یزلی اسرار توحید و محبت در دایره مرکز بشریت متجلی شود آن جلیلی
که فواید فواید جناب او عز عن التشبیه بزبان اولوالالباب فریقی تحت
کریمه یا ایها الناس اذکروا نعمة الله علیکم ان جلیلی که مجامع کمال حضرت احدیت او حق
عن التمثیل برقیت نعمت ذوی العقول فرضی واجبست که وله الحمد فی الاولی
والاخره

رباعیه

انجا که کمال کبریای تو بود
عالم نمی از بحر عطای تو بود
مارا چه حد حمد و ثنای تو بود
هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

آن قادری که مشاطه قدرتش چهره
گل بندان تتق نشین غنچه بگلگونه صنع بدیع آراسته در فصل ربیع بر نظارگیان
مناظر بساتین بدین دست جلوه میدهد که فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض
بعد موتها آن صانعی که خامه نقاش صنعش بمداد اعداد و الوان اکوان بر الواح اشباح
لعبتان پری نژاد و دلبران شیرین نهاد بدین صورت چهره میگشاید که و صورکم
فاحسن صورکم آن حکیمی که ملک و ملکوت ملک اوست و موجودات و عزت و جبروت
بحضرت او منسوب الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین

نظم

شعر

و فی کل شیء له آیة
تدل علی انه واحد

سر ذات در پرده بیکس
حیرت آمد حاصل دانا و بس
گرچه توحید تو میخوانیم ما
هم تو دانایی که نادانیم ما

و درود بی قیاس و صلوات مرصوص الاساس نثار روح مطهر و مرقد
معطر آن صدر جریده انبیا و آن بیت القصیده اصفیا آن مسند نشین

دلیل

و سید اخیار که آمیزه دنیی بعقاید و ابصار اولوالانظار و کره گشای سایر
سرایر خواطر افکار است

شعر

چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش

اعنی ابوالقاسم محمد المختار علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات و درود دیگر چون نسیم سحری طره مشکین
سنبل بر عارض گل برگ که طری شکسته و صلواتی که از ریح معطر بر پی با انفاس
انفاس سحری همسری کند و همچنین صلوات مالا کلام و تحیات بی انجام بر
ارواح مطهر و اشباح مقدس آل و اولاد و عترت فرخنده مآل او باد
که هریک مهر آسمان ولایت و شمع دودمان نبوت اند خصوصا بر آن آیت
رایت هدایت و کاسر لشکر غوایت شاه ایوان اهل اتی و ماه آسمان
لافتی تدریس مدرسه سلونی معلم علم لدنی اعنی اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب
صلوات الله علیه و علیهم اجمعین

رباعیه

ای پادشه ملک امانت کمال
وصف تو چه حد کس که اوصاف ترا
تعریف کمال تو نگنجد بخیال
هم خود خداوند تبارک و تعالی

ذکر محامد و دعای پادشاه اسلام

خلد الله تعالی ظلال عدالته و حشمته الی یوم القیام بحق محمد و آله خیر الانام

مقتضای سر حکمت خدای عز و جل و قضیت الارادت ادعم سلطانه و عز شانه
که پادشاهی و جهانداری و مطاوعت و خلعت مملکت از درگاه مشیت ازلی
آرند و تشریف سلطنت در بارگاه احدیت او می بخشند تا اساس ارکان
جهان نهاده و بنیاد بنای عالم کون و فساد را استوار گردانیده اند تا وقت
که جهان در هیچ حالی بی جهانداری نباشد و جهانیان هیچ وقت بی آبروی های
روزگار نگذرانند و بهر قرنی منصفی منصف بر رعایت حال رعایا قیام مینماید
و حالی عالم که حوزه خلایق نامزد میشود و پیوسته و بهم اقالیم عالم شهریاری
سده ابوشیا رضدار حق باز فرین بوده است و تخت ملک روی زمین
بفر و بخت فرمانده دین پرور داد گستر محسن می باشد که بارگاه او متبرک خلعت تو اند بود
و درگاه او ملاذ و ملجا متظلمان شاید و رحمت فایض او بهیچ علت باید و داد از دل
محروران حرارت صدمت روزگار و رافت شاملش در هیچ حالت شعاع آفتاب نصفت را

اعزاز که خدمه کردن کنند
سال اصلاح کردن بیان قوم کنند

۳

از تشنگان بایان حیرت منع کند و دیش اشعاش از انجا دکان کوی جور بازخوارد
از بیم صولت او اندیشه تطاول بهیچ دل قرار نگیرد و خوف سیاستش تعدی را در هیچ
دماغی متمکن نگذارد و تا اهل صلاح در ترد و طلاح زندگانی کنند و زمره فسدا هیچ ضرورت
ازجاده رشاد بیرون نرانند جامع این مقدمات و موجبات چون سلاطین دودمان سلطنت
مقتدای عاشقان حضرت احدی و پیشوای صاحبقران جناب نبوی اعنی شیخ صفی
بنفوذ امر دایم روزگار بر انصاف مظلومان مقصور داشته‌اند و در انتصار و انتصاف
ایشان از ظالمان مبالغها نموده چنانچه بغاث الطیور در عهود همایون ایشان از پنجه
قهر جوارح هیچ وقت هیچ آسیب نرسیده است و وحوش براری در ایام دولت
ایشان از سباع ضواری در امان روزگار گذرانیده‌اند ابواب تربیت ایشان همیشه
بر اصحاب سلامت گشاده بوده و راه حرمان بر هیچ مسلمان بسته نبوده فلله الحمد رب العالمین
رب السموات و رب الارضین که درین اوقات درین روزگار زمام حل
و عقد و قبض و بسط ممالک اسلام را در قبضه تسخیر پادشاه کامکار دین دار نهاده
و الله یؤتی ملکه من یشاء و خلعت خلافت ظاهر و باطن و تاج سلطنت عالم صورت
و معنی بپادشاه اسلام داده ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء اعنی فرمانده هفت اقلیم
آفتاب سپهر شاهی سایه لطف الهی نگین خاتم سلطنت و اسطه عقد خلافت
فاتح عقود کامکاری طمغرای مناشیر جهانداری دیباچه مجموعه عدالت صدر جریده مکرمت
نهال باغ جمال سرو بستان کمال سلطان اعظم شاهنشاه اعدل اعلم مالک رقاب
الامم ملجأ سلاطین العرب والعجم ظل الله فی الارضین خلیفه رب العالمین ناصر
بلاد الله شرقا و غربا حامی عباد الله بعدا و قربا ماحی ظلم الظلمة بالسیف القاطع
ناشر العدل والاحسان رایة الصایب المخصوص بعنایة الله المعطوف بعواطف الله
المنصور بنصر الله الملک الناصر ابو المظفر السلطان شاه عباس الصفوی خلد الله
تعالی ظلال دولته و ابده الی یوم الدین بمحمد و آله الطیبین الطاهرین **بیت**

گردون نهاده چشم و زمان نهاده گوش ‖ هر حکم را که رای وی امضا کند همی

و اکنون که دور دولت این پادشاه دین پناه اعلی الله شانه گرامیش
عنوانش مزین باد و اوقاتش در آیات معمور رسیده انقد اباهای کرام کرد

ا۱۰ ۲

[right margin:] بغاث مرغ زبان ضعیف دم رغی
که شکار نخند کنند
ضواری شکار کننده کنند

دران قرار انوار دولت ایشان آثار رافته بمکارم المکارمین بسم و آوام الله و دولتهم الی
عالم را منور گردانیده و آثار نصفت با طراف رسانیده و خط گیتی را بامارت و عمارت
آورده ملوک جهان بوجود تیش الجا کرده و سلاطین روزگار بطریق عهود بنا
بازند بر کاشتیش آگه دیده ... **شعر** اینست که آثار جهانبانان و دولت
از طلعت زیباش چو خورشید هویدا ... و جود او که جان مصور بود بر روح مجسمت
و در میان اشخاص بشری از آنجا بندگان اعلی الملک گریم نصفت با فر چون ماه چهارده در میان
ستاره هویداست و ایام دولت ابد پیوندش که سکینه بلاد و عباد دست چون
ملت اسلام از سایه ظل او این معنا **بیت** یلوح لی دول الانام بد و کنک
کانها علم الاسلام فی الحلل ‖ امید که ایزد تعالی آفتاب دولتش تابنده و ظل
معدلتش را پاینده و ارباب جهانبانان در سایه رافتش بمنتهای همت و قصارای
امنیت رسیده و گاه گاه تگی علی ابنه بوزیر **اما بعد** چنین گوید بنده کمینه تقی الدین محمد
بن شرف الدین علی الحسینی درین وقت که این نوباوه که بسمات خلاصة الاشعار
و زبدة الافکار از کتم عدم بمکمن ظهور رسید و تذکرة الشعرا و مجالس النفایس و مکارم
الاخلاق را بتوقی میمون نهاده پدید شده و بترتیب اجزا در وجود آمده اکر این کریمه که در
حجال کرامت پرورش یافته است دست‌یاری مشاطه قبول عالی حضرتی که مقصد
اصلی این تالیفست زیب و زینت قبول یابد عجب نباشد چه گوشه چتر دولتش سایه بر
خورشید انداخته است و منجوق رایت غرش پایی بر فرق فرقدین نهاد باقبال فر فریدونی
سر برجمشیدی گرفته و با عدل نوشروانی افسر فرمان‌روایی یافته و با شکوه سکندری بنیاد
سکندری برافراخته و با نگاه حیدری و شجاعت غضنفری ملک صوری و معنوی را مسخر ساخته
بیت از عرش بر تر است درین مرتبه جای ‖ ایزد نخواهد مرتبه جز مرتبه و انرا
اعنی نواب عالیحضرت خلافت مرتبت سلطنت منقبت کیوان رفعت گردون
بسطت مشتری مکان بهرام صولت خورشید طلعت زهره عشرت عطارد فطنت
ماه عزیمت رعد مراکب برق جواکب ابر شکوه باران گروه شامل نوال فایض
نوال سحاب بنان شهاب سنان فلک مدار قطب وقار نتیجه اکابر السلاطین
و سلاله اعاظم الخواقین شحنه السلطنه والامارة والایالة والملکوه والمعز الاجلال و الاحسان

[left margin:] از خاطر فهاد کوشاکنر

الواثق بعواطف الله الملک المنان ابو المؤید المنصور کامران شمس سلطنته
و شوکته طالعة من افق العدالة و بدر عظمته و رأفته لامعة من فلک الحشمة و الجلالة امید که ایزد تعالی
ذات علیم المثال او را که نور شخص و سایه لطف ایزد کارست از حوادث حدثان در کنف
امن و امان حمایت کناد و بهار عمر و جوانیش را از آسیب خزان نقصانی نرساناد
بحق محمد و آله الامجاد و **شعر** تا بود سود زنده تا بود ساز نهاد
تا بود بوینده آب و تا بود پاینده طین — باد اقبالش مدام و باد ایامش بکام
باد کردون نقش عالم و باد یزدانش معین — و حضور و درین توسل باشتاب این
القاب همایون علمت و غرض از انشاء این اسامی بزرگ فطرت آنست تا بطفیل همت
صبا جولان او در میدان دوران متداول گردد و در بلاد و سواد جهان متحول و در ربع
مسکون و کرهای کرایه و بسم قبول خاص و عام برآن ورزد و نیز این کمینه را ولی و بهار امیدوار
روی ملازمت بر آستان عبودیت نهاده و چشم استعطاف در مراحم و مکارم خسروانه شده
و هر چند روزگار در جنس پروری و جفاگستری عادت خویش فرو نگذارد و ... بدرگاه
بشب رساینده میگوید **شعر** بر انگشت دور سپهر سایه است
اگر چه من نزنم دم ز راندگی ولیسار — میان عالم و جاهل تفاوت اینقدرست
که این کشیده فاقت وان گسترده بهار — اما تحقیق نیت و خلوص عقیدت و ثبات
قدم در مراسم خدمتکاری و مواظبت بر وظایف ثناگستری و دعاگزاری هر زمان نوبنو
امید بخوشش ال برسانه که در سایه این حضرت که الطاق و ابراج آسمان سایه پرور جاه
اوست و از رجا و افتقار زمین از طوارق حدثان و حوادث زمان در پناه اقبال
دولت بدراینه از مطلع اقبال روی نماید و عروس مراد در منصه امانی چهره کشاید **بیت**
درین مدت اگر دولت نیابم — با صد کدام امید باشم — ما مول از کرم عالی اکنون ...
عفو بر هفوات این بنده مبسوط کرداند و پایه او را در بارگاه فرمانهای ملکی بخشت
سلیمان علیه السلام کمینه **بیت** ز تو کمی ز سلیمان و من کم از موری
قبول کن چو سلیمان عطای مور نظر — و دعای این حضرت و ذکر آمین الذریع الاولی
مبادا بدین چند کلمه اختصار افتاد الهی تا مقبولان نخل و طبقه بهار و روشن دل
در اوان ایام و قایع و وقوع حوادث دوست در عهد الوفا ... و مبانی رجا

بکاسای خنده چهره ملاحظه عدل گرداد و سکین پروری وجود باجود ولی جهان و ذات
از شرف عدم انی لیس بانی داراد و اقوام انوار جلالش را بر معارج رفعت راقی
بالنبی و الاله الطیبین الطاهرین **المناجات بقاضی الحاجات**
الهی بحرمت آن مشتاقان که در عالم صدق علم عشق بر افراخته و جان جان از در راه رضای
جانان در باخته و مونی جان جانی را از راه رنگ طلب خویش خانه کرده دست ساخته
و در بحر وجود جز خود کرم و جود را سوخته و در کمین یا جز شیخ یقین باقی و جسته که ما مشتاقان او را زوایا خلعت
از ابر کرم و عام انعام خود نشسته ما بگردان و بر روان ما که کاران ابواب رحمت و مغفرت
کشاده کردان و در آن ساعت که از سر ما بار وجود از دکان در بسته و جوهر نفس توحید
را پاینده دار و ما را بحضرت بچون خود نزدیک دار **رباعیه** یا رب ز دم برگ لطف تشم بخش
و انکه دل خسته زرشم بخشش — این لحظه که خویشان همه بیگانه شوید
امیدکه آن لحظه خوش بخشی — خداوندا ملکا را بحرمت پاکان درگاه
که قالب ما را بتوفیق هدایت گردان و قلب ما را از طیش غایت کفار بکش نوری و دور ظلمت
جرایم را بیاد بر ده و علمی ده که بحصول آن مثل صدیقان رسیم **رباعیه**
یا رب دل پاک و جان آگاهم ده — آه شب و گریه سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن — وانگه بیخود ز خود بخود راهم ده
اما المقدمه در بیان فضیلت علم فصاحت و بلاغت و تفضیل شعرا و ارباب صناعات
بر رای عالم افروز ناقدان لآلی بلاغت و غواصان بحر خبایای جواهر براعت مختفی و محجوب
نیست که آدمی بشرف قوت نطق و تمیز از اصناف حیوانات بهترست و گرنه ذره وجود بر جمیع
موجودات بازبست و از بزرگی سخنست که بهاء الخواسم پیغمبران علیهم السلام سخن در شاد
و اشارات ایمان کرامی کرده درجه بزرگ نهاد **شعر** گوهری گوهری و رای سخن
او فرو د آمدی بجای سخن — و رسول صلی الله علیه و آله فرمود دست کرد
جمال الرجل فصاحة لسانه یعنی نیکویی مرد در فصاحت زبانست امام ناطق جعفر بن محمد الصادق
صلوات الله علیه فرموده که انتم الله علی عبد نعمة اکثر مما اعطاه الله فی اللسان فصاحة
و فی الکلام حلاوة یعنی خدای تعالی بنده را نعمتی نداده بزرگتر از آن که او را فصاحتی بدهد
در زبان و حلاوتی در سخن و سخن موزون در میان کلام آدمیان گوهریست در کمال طراوت

دضعا و رفعت و منزلت اشعار فصاحت اشتمال حسب الحکایت ظاهر و هویدا گردد و خرد شناس
را تعدی را بکجز از و بدست درنیاید و طبع فضیلت اقتباس را صوتی رشادمان و روی
نماید و یکی از دلایل علو مرتبت شعر و شعرا و سمو منزلت بحر آبدار این سخن آرا آنست که مخالفان
کفار در وقت انکار نبوت سید ابرار صلی الله علیه و آله الاطهار قرآن معجز نظام را بشعر
نسبت کردند و آنحضرت را از جمله شعرا شمردند چنانچه محقق نامی مولانا عبد الرحمن جامی
در سلک بیان کشیده میگوید **شعر** پایه شعر بین که جمعی از بی
نی نعت بهره ور کردند / بهر تهییج نسبت قرآن
تهمت او بشاعری کردند / و اگر حضرت حق سبحانه و تعالی بکلام
وما علمناه الشعر وما ینبغی له دامن عصمت خاتم الانبیا را از لوث این تهمت مبرا کرد این
از جهت آنست که کلام منظوم فی الواقع مذموم است بلکه شعر آنست که معاندان و حاسدان
همیشه او را شاعر دانند و صاحب نظام معجز را در سلک شعرا منتظم گردانند و اگر چنین
نبودی بایستی که هیچ از قرآن موزون نبودی و بر او زبان شعر نرفتی نداشتی و حال
آنکه بسیاری از آیتهای فرقانی بر اوزان شعر واقع شده و نیز بر زبان معجز بیان آن حضرت
ابیات جاری شده چنانکه منقول است که در روز حرب حنین فرموده اند **شعر**
انا النبی لا اکذب / انا ابن عبد المطلب / و از آثار رفعت شعر آنکه اشعار بسیار
منقول است بتخصیص حضرت شاه اولیا و برهان اتقیا اسد الله الغالب علی بن ابی طالب
علیه الصلوة والسلام چه دیوان بلاغت نشانش مشهور است و ابیات فصاحت آیاتش
بالسنه و افواه مذکور و بعضی از آن دیوان در صدر این خلاصه ثبت گشته تا ناظران را
نظری بدان باشد ولی شایبه لات و نماید که اقسام [?] این شریف طراز خلعت کمالات انسانی
و این صنعت لطیف سبب وصول بمعالی مراتب سعادت جاودانی لاجرم پیوسته شعرای
دوران در تفوق بر امثال و اقران توسل بآن نموده اند و همواره سخنوران فصاحت
نشان نزد سلاطین عالیشان و خواقین معالی مکان معزز و محترم بوده لیکن اکثر
ایشان بدرجات متساوی نشسته و در رتبات متفاوت فرود آینده و بر طبقات
مختلف ظاهر شوند چنانچه جماعتی در کسب سعادت اخروی اقدام نمایند و گروهی در تحصیل
هوا و هوس روزگار را باتمام رسانند و فوجی برزخ باشند میان دو طایفه و چه خوش

عارف مولانا اهلی شیرازی مناسب احوال ایشان این قطعه فرماید **شعر**
شاعران در جهان دو طایفه اند / نیک و بد شان ز حد شرح بود
نیک ایشان برآر فرشته بود / بد ایشان ز سگ بود بدتر
اگرچه صانع قدیم و مبدع حکیم جل و علا هر فردی که از عالم غیب بشهرستان وجود فرستاده او را
طبیعتی داده که از مقتضای آن طبیعت بیرون نتواند رفت و از اینجاست که محققی میفرماید
هر کس بگیرند تفاوت از نوعهای هر کسان ترجیح کند که دوست و نیز ارباب عقول کاملان
پیوسته بطریق کشف و یقین دانسته اند که حق جل و علا هر اصوی را اگر کلف شایسته و خو
بایسته ترتیب ساخته نسبت بقدر قابلیت ذاتش بر جاده مراتب مستقیم میدارد و بعضی را
در کارخانه وجود تعیین وصفی چنان فرموده که بسبب ملاحظه آن بهره ای از دوست
پرسش نمی ماند **شعر** هر کسی را بهر کاری ساختند
مهر آن اندر دلش انداختند / هر چند **بیت** اگر بر کار بر دل این دایره مثالی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد / اگرچه اینجا که دیده است بیک گلشن و دو تا
یک جنسند اما اختلاف در حقیقت ذات ایشان بسیار است **رباعیه**
خوش باش که در ازل بپرداخته اند / کار من و تو ولی من و تو ساخته اند
بر نطع قضا و کعبتین تقدیر / نرد من و تو بی من و تو باخته اند
غرض از تمهید این مقدمات و مقصود از تشیید این کلمات آنست که چون خلاصه
اشعار شعرای برگزیده از مشایخ و حکمای متقدمین و فضلا و ظرفای متاخرین را در این
خلاصه مهم آورده ایم و زبده افکار جیده عبارات ظریف و تالیف را جمع گردانیده ایم و از هر نوع
چندین ابیات رنگین و نکات شیرین ترتیب داده ایم اکنون مصلحت که ذکر صفات شاعران ولایت
و بیان حالات سخنوران کنیم که در این روزگار در میدان فصاحت جولان ایشان منتهی
لاجرم این خاتمه را بذکر اسامی ایشان مزین ساختیم و زبده اشعار ایشان را در ذیل ارکان
اربعه جمع گردانیدیم تا رتبه هر یک از ایشان ظاهر گردد و اگرچه نوای ناطقه را طاقت آن نماند که چون
طوطیان شکرستان معانی و قمریان گلستان سخندانی غنچه دهان گشاید یا چون طاووس
از او همه تن زبان گردد تا شمه از اوصاف ایشان بیان نماید لکن بر حسب دواعی مروت
چون حکیم دانا بحق ذکره در مبدا فطرت قسمت این ذره بیمقدار در این سوخته باده محبت

جان کرده کردایم الاوقات ذکر و فکر این طایفه عالیمقدار که منتهیان آسمان سخن اند مشغول
باشد تا بدین وسیله در گذرگاه سخن ایشان گذر افتد و تمامی عمر در گوی ملاحت ایشان
بلبلان رسانند **رباعیه** چون تازه باقبال سخن شد جانم
تا جان باشد در سخن جنبانم حاسد که رباید لب سخن التقرونم
در باغ سخن بروی گل خندانم بر رای ارباب فطنت و ذکا و احتجاب
نظم و انشا پوشیده نماند که خاتمه کتاب خلاصة الاشعار را بعد و بروج آسمان بر دوازده
اصل قسمت نمودم و بنا بر هر اصلی را چند فصل تقسیم کردیم بدین ترتیب **فصل اول**
در ذکر سخنوران که الیوم بازار فصاحت بدر الفاظ ایشان آراسته است و دکان
بلاغت بغرر معانی ایشان پیراسته کثرالله ظلال فصاحتهم و بلاغتهم **فصل دوم**
در ذکر اوایل اشعار سخنورانی که بعضی از آن قبیله گزیده بمقدار که خدمت ایشان در من رسیده
و فیض بی نهایت از نظر کیمیا اثر ایشان یافته و الحال در عرصه فنا ساکنند و جمعی دیگر
اند شاد از خبیده و ملازمت نرسیده و چون مصدوقه حب الوطن من الایمان صدیث
صحیح و کلامیست در غایت شهرت لازم بود ابتدا از شاعران دار المومنین کاشان نمودن
بلکه در حقیقت و اگر ارباب فضل و انصاف زیادت تاملی واجب بینند تمهید معذرت و استمال
دیل عفو لازم نمی شمرد امید که ایزد سبحانه تعالی این کتاب را سبب مزید صدق و صفای
دوستان ساطع و سانع و مفید و مستعد را از آلایش عیب جویی و عجب نگاه دارد
اند خیرنا مولی و اکرم مسئول **رباعیه** گر صحبت دوست هر دمی یابی
چون اهل هنر لایق تحسین یابی در دور هنر کسان چنین خواهد
چون لب هنران قابل نفرین یابی **اصل اول**
در ذکر شعرای دار المومنین کاشان حماها الله عن آفات الزمان و عن حدثان الدوران
و دور و ملت **فصل اول** در ذکر مخادیمی که الیوم در عرصه حیات
جلوه گرند و بعضی را بملازمت رسیدیم و بزیارت قدوم ایشان مشرف میشویم از آن جمله
حسان العجم مولانا محتشم کثرالله تعالی ظلال فصاحته مثنوای اکثر ابیات
طبع عالیشان بلکه مقتدای طوایف سخنوران ایران و توران است خاطر دریا مقاطرش
محیط لآلی ابکار و صفحه کلام سحر نمایش کاللولو والمرجان قابل فصاحت پاکش

چون

سیر جمادی ... سنه ۱۰۵۱ ...

امسال فرو گذاشتن ... جامه و غیر آن گفتم

چون عندلیب خوش الحان ترنم گشت طوطیان شکرشکن همه خاموشی اختیار کرده نماد بجای
طبع عالی نزهت گشاده مجلس زندان فارس در هم شکسته و کوکب نزاب دیگران نیز شرف
نکرده ماه و نو بهار سخن هوای چمن ملکش چون نسیم صبا وزیدن گرفت مشام نکهات
بهارستان کمالات مانی اهل خراسان و ماوراء النهر دیگر عطر بیزی نکرده والحق در فن
شاعری از همه کس در پیشست و خاقانی زمان و سلمان عصر است در ابتدای سن صبا
چون شاعری طبعش را جبلی بود بفکر شعر مشغول گشت و در آن وادی جهان کوشید
کرمان ... بران منصور نتوان بود تا سر آمد شعرای روزگار گردید اگرچه مولانا ... اکتسب
نوع طبیعت و کثرت مهارت در جمیع اصناف شعر قدرت تمام دارد لیکن میل طبعش بمثنویات
کمتر است و همواره ایام الاوقات نظم غزلیات و قصاید و تواریخ و معمیات مشغولی نماید و ابیات
عاشقانه و اشعار مداحانه بر لوح روزگار ربادگار گذارد و طبعش بجو سلیقه ایش در عالی
درستیست و ذهنش بجو فکرش در نهایت متانت و در راست نمونه شعر جانکه می باید
بر سد اشعار مطبوع و ابیات مرغوب وی از غزل و قصاید و مقطعات و مراثی و تواریخ
جنس آن در میان کل عالم منتشر است که ترنج نوا گو در از بر حفظ او چشن تا نهایت
علما در روم و نعوت زمین بر آن شاه و الهوا شاه و گدا و پیر و برنا مسلم و کافر متحمل و جوید
نظم ثمینش مذکور است در انواع جمایر و صحایف خواطر جمیع طوایف انام از خواص و عوام
شعر لطیفش مخروش و مسطور و درین ایام که این کمینه جمع این اوراق مشغول است
دیوان غزل ترتیب داده محتوی بر هفت هزار بیت و دیوان اول را که بعضی از آن در
ایام جوانی ... بآن مشغول بوده از اهیات شباب نام نهاده و دیوان ثانی را که در زمان
اظهار عشق شاه جلال در سلک نظم کشیده از ابکاریه موسوم ساخته و دیوان ثالث
کرد در حالت جوانی کرد در حالت جوانی ترتیب و تنقیح آن پرداخته شباب ... داده
و دیوان قصاید حضرات ائمه علیهم السلام و مراثی ملوک نیز جمع نموده قریب بهشت هزار بیت
و رسایل معمیات و تواریخ نیز نوشته غرض که کثرت مهارت و مهارت آنجناب در فن سحر
و دقایق آن چنانست که در وصف هیچ احدی نیاید و زبان سخن سرایان از وصف تمام
جه طبعش نیز از افکار است و سلیقه اش معیار اشعار و در فن ... افشا زکلی
هنرش از وصف دارد و قدرت و مهارت آن منشی شعرا در تحریر معمیات و تواریخ

حالات در جواب فرمان صفحانو فتح ابر از جمله مقالات متبارزه مجلای شایسته تکلف و خاطر تعلق هر چند تعریف و توصیف متبارز الیه در فن شاعری و سخن پردازی و صنعت شعر و دیگر بردازی کنند از شیوه جلال و اتفاق دور است چنانچه احدی را از اهل تمیز و انصاف درین صفحه مجال سخن و محل دخل نمانده و لهذا باین رباعی اختصار کرده میشود **رباعیه**

از طبع تو شد تقاضای سخن * نامد گهری چو درج دُرّ ربای سخن
زانگونه که بر رسول ختم رسل * بر طبع تو ختم گشت انشای سخن

انتخاب قصایده

ز خاک بر سر خاری که میشود پیدا * اشارتیست بتوحید واحد یکتا
ز سبزه هر رقم تازه بر حواشی جوی * عبارتیست ز ابداع مبدع اشیا
بدست شاهد بستان ز هر گل اینست * وره نمود ز صنع بوستان آرا
درون مهد زمین چند هزار طفل نبات * بجنبشند و بجنبش و بینده را بها
بعقل خواهش کسی جهان بود گر کند * بنور شعله چو جست وجوی سها
بنور طلعت شوی ناامید از همه کس * ببین بکمیت امیدت بدانکه اوست خدا
خدای ملک و ملکه آنکه بخشش ملک و فلک * حفیظ سفل و علو پادشاه ارض و سما
مصور صور بیمثال در ارحام * بنان بکرد بملکش قلم مرکب سا
کسی که در ظلمات رحم کند تصویر * کرد بصیرت او شکل گردد اعما
زهی حکیم علیمی که بر طلسم جهت * هزار باب وقوف از قوای خمسه گشا
دهد بباصره نوری که بیند از پی مهر * هلال گیتی را عات بر فلک پیدا
دهد بسامعه درکی که فرق یابد اگر * برآید از قدم آشنا و غیر صدا
دهد بشامه آگاهی که تم بشنود * نسیم غنچه ز گل بی تجادون ز صبا
دهد بذائقه لذت شناسی که کند * ز هم دو میوه یکشاخ را بطعم جدا
دهد بلامسه حسی که در کرک بیند * کند بیان همه وسعتم نغمه ها
هزار از خزینه ان زبان در کام * فرستد از دل کوتاه گاه طرشوا
هزار راز رسانیدن قلم بورق * بود یاسر و تا بدل کنند ایها
هزار گنج ز معنی بپای فکر کشد * که خزد آن جهانداریان نباشد با

کدام

کدام خرد را خوای او مست گرت * دلیل حکمت او غوشانه الا علا
سخن گشید باطناب و در عجب بنش * بگفت بلبل باغ بلاغ نو سرا
که حصه دیگر بسلک نظم کشم * که گوش نغمه بهوش ترا از شوه وران اشنا

گرت هواست که دایم ازین وسیع فضا * بود قضا برضایت بده رضا بقضا

هوا بهرچه رضا ده شو و مشو راضی * خدا بهرچه نه راضی بود مباش رضا
نشان رحمت جهت نوید از دل * طلب نمای ز دستور عقل هم امضا
چهار شعبه با اکه قدر نشش هر شام * شکسته در گلو چرخ سفره بیضا
جهان بکلی با آهنگی بزی که زند * فرشته مهر تو بربام چرخ کوس دعا
نواز قاف قناعت کرا شیان یاری * فروتنی بکند ... نواز عنقا
کنجا کمن از رو ترش زغاب کبر * نوحوان حلاوه فروتنی مباش ...
بباغ روی کسی کر مجامات بود * چو محرمان مبر آهوی چشم را بچرا
کمر کرد و عروس جهان بخاطر جمع * که او عقیم نماید ز دست تفرقه زا
بجای نفس چو زن پیش بند حکم بز * که این سرا بد دیوانه است سلسله ...
نظر بسوی نخوان طمع کر مایده است * براز کرسنه را طعمهای جوع فزا
مدت مبر ز خالق علیم باقی کیر * ز خوان خلق بنانی مشو بنان آلا
بکرد خلوه دین انجان حصاری بند * که عاجز اید از آن صد هزار قلعه کشا
... همت براق سان برستان * بکمت نفس بمیدان عالم بالا
برای قوم تو زین بسته اند بر قربی * کرمت عاشیر اش ...
گرت هواست ز شاخ بلند گل چیدن * بکش ز زیر قدم بوتهای خار جفا
چو کرده ... جنبش ... * رک هوس که بود قصد ماحی محا
بگوش کر چمن تن چو مرغ روح برد * رسد ز زیر ریاض دگر برگ و نوا
ازین منازل اهل جهان گذر کشود * نزولگاه تو این طرفه غرفه اعلا
براکی بگوقدم زین سرای هر برون * کی سرای دگر را ...
چو حرص معصیت ... * نمیشود ز کمند تعلق تو رها

بهر شب تو جهان زشب حرام چو هست / گر شب آب بطبع مریض استسقا
زشاهها چرا غافلی و بیا زی / مزج کز خویش را تمام اجزا
فغان از آنکه شود نشاء بقا آخر / ونیه مهر چرا صور نشاۀ اخری
جهان مجلس زاهد سر براوری زلحد / که بشر کی از خر دو ریح استد عا
نعوذ بالله اگر خود زنشه امروز / کنند مهر تو آماده نوشه فردا
کلاه ترک بدست نصیحت بر سر / جهان بهم که زانکه سرت وصد سودا
سر و کلاه عجب کر بباد بر ندهی / که چون حباب بهوا دری سر بهوا
ریای محضی و محض ریا و هر عملی / کرا نهایت بکمش تو باعلت وبنا
اگر برابر مردم بطاعتی مشغول / نماز صورت از طول کنید بعنا
وگر نه چیکنی از نقش دین نماز تمام / شکسته در ته پای تو کرم روی روا
عبادت تو شکل گشت بی‌کلفت / بی فرت بخ سنه بر تیغ زیبا
بصورت دوم ان زشت روی ای / که خویش را که اثر ده الکنی رسوا
بزرگوار خدا باذات بحوت / که رسته عالیا زانها چون وبا
بکن محبت آن شاه بهر جاه ل / که تا که نکند جلوه بر دل عرفا
باسم اعظمت ان کنج لی نشان که اگر / فقد دست بند غیره بالکوی فنا
بانبیای اولوالعزم خاص بادشهی / که رانده رخش غربت براوج اوادنا
باولیای ذوی الکرم خاص کرده ای / که رتو نعمه بقا ببنند روز وغا
بلا زلب لبیک کوی کعبه روان / بکوه و عرفات و منو و بمنی
بجرمان پشیمان که از جا نوزند / اگر کنند سر از مهر عذر بت بالا
بپایان موفق که در رسند بعفو / ز کشان حو حلبا رسد بانغا
به بیکسیهای زندانیان شحنه عشق / بدل نشانی ترکشکان وشت بلا
بگر بهای زنان عزیز و وداع / که رشک را اثران در او رود بیجا
بی زبانی طفلان مضطرب و رهه / که در دو نشان نپذیرد و نطق بسته دوا
بان گریه عالان جنبو اکه عوام / چنال بیح نصلی کند و دهن دوا
بسوز ناخظر سیلا بغارت خابن / که آهشان نکذارد گیاه در صحرا

بطول طاعت ترسندگان زبیج نشور / که روی خواب نبیند و درست یلدا
بهرچه نزد تو دارد نشان خیر و بهی / بهر که جش تو از اهل غربت و بها
که چون لوای شفاعت نهی بدوش نبی / دوان اهل کرد ابطل آل عبا
جهان کنی که شود محشر طفیل همه / یکی زنسایه نشینان ان مخدره نوا

وله

از بس که شود چهره ترا برد آفتاب / بکر فرستان کرد او برد آفتاب
از مهر دیدنت چو زاسیر عاشقان / گاهی ز رود دن آمده کاواره آفتاب
که در ترش زبس نوزند نوزند / گرز رشک آتشش نزند دو بر آفتاب
که ماه در رخ تجاب نظر کند / جشش بدون کند بر خنجر آفتاب
نعلی ربای رخش تو افتد اگر ره / بوسد بجید نیاز و نهد بر سر آفتاب
گر دخجالت تو نشوید روی خوش / گر دو اگر چراغ تر کوثر آفتاب
از بس فشردن عرق انفعال تو / در آتش آید و دود ز آه تر آفتاب
آینه مهر و آینه دان شو و / گیرد اگر نوخس ترا دو بر آفتاب
تعذیر جنس جس تو آتش خود نمی نر مهر / گر دی اگر خوش آمده مع ماه و آفتاب
کوی بحسن زینت باغ حسن تو / مه ماه بود و دیگر آفتاب
فر دانت گر حساب که خست باظرانا / بوی بحوده چوان گل عطر آفتاب
در روضه اگر نشان دست خوش / گل شکوفه اش بود آنم و برا آفتاب
از وصف جلوه قد تر بن کر کت / بگداخت هم و دتن شکر آفتاب
از نقش نعل توسن چو لاکرت زمین / گشت اسمانی انجم ان اگر آفتاب
گنجی نهاد حسن بیامت که در زمین / گردید طالع از دهن اوژر آفتاب
هر دو تکار نقش غیر تو بوده است / بر دو ده زر قلمش ضغر آفتاب
نبود کز از تقاطرات مهره و بدوام / بوسته چون هلال بود لاغر آفتاب
بنگام باد روی تو در چمن که ریخت / گلهای زرد در امر کرد احمر آفتاب
در آفتاب رنگ رناب رخت باه / مثل گل بجیده که ماه دور آفتاب
در روز از و ماه دگر ای برون انقض / از دار ماه بار دو ار هر آفتاب

بهر کتاب حسن تو رمنحو فلک   می‌بندد از اشعهٔ خود مسطر آفتاب
بشکست شش جهت ز دور تو می‌گفت   چون مهره برون شده از ششدر آفتاب
ترتیب چون بساط نشیب و فراز چند   شده ذورق جمال ترا لنگر آفتاب
بهر قلاده‌های سگان تو از کهن   دایم کشد ز رشتهٔ زر گوهر آفتاب
نعلین خود ... سعدی که گذرت   در سجده است با سر لی افسر آفتاب
بیننده ... اگر بود من   خیره در خواب با تو بیک نیز آفتاب
ای ... در ظلمات هوا و ...   گر شوق آیدت ز زبان خوش آفتاب
بگذار شرح گفت و شنیدی که میکند   بر آسمان طراز سر دفتر آفتاب
وی کرد آفتاب ز رستی سوال و گفت   وقتی که داشت جلوه برین منظر آفتاب
کز گوهر ... از کامیاب ...   پس داد و از خور ... این جوهر آفتاب
دادم جواب و گفتم ازین رهگذر که هست   جاروب فرش درگه شیر آفتاب
سلطان بارگاه رسالت که شد   بر خاک پاش ناید انور آفتاب
شاه رسل و سید کل هادی سبل   گر بهر نعت اوست برین منبر آفتاب
یثرب حرم محمد بطحای که هست   یک بندهٔ کوش ره و یک چاکر آفتاب
بالا بان جو خط غلامی بوی دهند   خور را نوشته اند به چنین تر آفتاب
از بنده راه کاش یکی بود لی   ماهی که باشدش ... ماور آفتاب
نعل ... ساق وی ... انگشت   زر بهره ... ریخته در ... آفتاب
بی سایه بود ... اوفتاد سوی   بود از علو مرتبه ... برابر آفتاب
از بهر عطر ... که ... اوست   نجم فروز بال ... آفتاب
در جنب معجزش ... خاک ... [illegible]   یک اختر ... یک اختر آفتاب
تا شغل بندگیش ... از برای خویش   گرویده ... افسر آفتاب
جاروب زرفشان ... تفاوت   دارد ... مشعله ... آفتاب
بر ... زره عرب ... [illegible]   خاک ... خاور آفتاب
بگذرد ... از ... [illegible]   از ... آفتاب
ریزد بپای ... [illegible]   بر ... آفتاب

زد ازان کوثر ... طبع   حال از هوس نهاده ... آفتاب
خود را اگر ز سنگ ... نمیگردد   هرگز ... آفتاب
شاه شهسوار چو لشکر کشی کند   باشد ... لشکر آفتاب
در کشوری که ... جمال او   باشد ... آن کشور آفتاب
از خاک نور بخش ... ضیا و نور   آورده ذره ذره ... آفتاب
از حسن هست اگرچه درین نظم ...   زینت ده سپهر ... آفتاب
کوته کنم سخن که مبادا اندکی شود   بی جوهر از قوافی کم ... آفتاب
یا سید الرسل که سپهر وجود را   ایشان کواکب اند ... آفتاب
یا مالک الامم که بدعوی ...   ... از ... آفتاب
ان ذره است ... بار ... تو   ... توسل در آفتاب
ظل هدایتش ... که ذره را   ... آفتاب
تا در صف کواکب و در جنب ...   ... آفتاب
شمع ره ... و کنار ... تو   ... آفتاب

وله

السلام ای عالم اسرار رب العالمین   آستان روبت بطرف آسمان برین
السلام ای باب ... اخر زمان   مقتدای اولین و پیشوای آخرین
شاه خیبر گیر ... امام ...   ... غالب مطلق ... ابن
نور ... تالیف کرده ... آسمان   چون ... کردم ... از ... تکین
مایه ... آدم گشت نور پاک تو   ... صورت ...
... از ید الله کرده ... انگشت تو   ساخت ... فوق ... ید
چون ید اللهی و ابن عم رسول الله را   ... دست ...

ان ید الله را که ابن عم رسول الله بود
نور ... اگر نود ... رسول الله بود

ای ... نکرده ... تو کس   ... بساط ... را افکنده پیش
... شکن ... را ... تا ...   ... دکن مظلوم ... رس

السلام ای ... [illegible]

فتح باب آستانت با سبحانی الناس — عرش را در بارگاهت فرش روی شمس
گر کند کسری نوازی شاهباز لطف تو — بال عنقا را ز غیرت سایبان سازد مگس
ور کند از قهرمان غیرت سنانی قهر تو — سد ره در چشم اولوا الابصار خوار آید چو خس
روز کین گر بر دلی گردان نصرت جوی را — مرغ روح از شوق جانبازی کند جنبش قفس
بار هستی بر شتر بندد عماری دار جان — دل طپد در کالبد رویین تن از او چون جرس
از هجوم فتنه برخیزد غبار انقلاب — راه بر گردش زمین بست کم کند یک نفس
از سپاه خود غضنفر وار فرد آیی برون — وز ملایک لشکر فتح و ظفر داری و بس
حمله آور چون شوی بر لشکر اعدا شود — حاملان عرش را نظاره حیرت هوس
بر سر گردنکشان چون دست و تیغ آری فرو — وز زبردستی رسد غیرت زعفرانی بر فرس

لافتی الا علی گوید اهل روزگار
ساکنان آسمان لا سیف الا ذوالفقار

ای چو خیر مقام از عرش برتر یافته — ز آستانت آسمان معراج دیگر یافته
هم ملفظت در مقام قاب قوسین او ادنی — مصطفی اسرار سبحان الذی در یافته
هم نبوت در گلستان فاوحی هر نفس — شاه ما اوحی مشام جان معطر یافته
نزد شهر علم از بس نزدیک علام الغیوب — چون رسیده جبرئیل از دره در را یافته
حامل افلاک رحم آورده بر گاو زمین — بر سر دشمن ز تو چون حمله آور یافته
طایر قدرت که پرواز گوی چرخ را — گوی چوگان خورده از بازو شهپر یافته
وه چه قدرت اینکه نور گوهرت را ماه وار — دست قدرت با گل آدم مخمر یافته

نور معبودی و آب و گل ظهور ترا سبب
ز آسمان می آمدی مسجود اگر آدم غرب

ای که دیوان قضا قائم به دیوان شماست — تابع حکم قضا المحکوم فرمان شماست
این ستون چرخ کشتی او قائمند ارکان عرش — در حریم کبریا رکنی ز ارکان شماست
این مذهب گوی زنگاری که دارد متصل — گردش از چوگان قدرت گوی میدان شماست
خوان روزی را که قسمت کرده عالم کرده اند — مایه آن مائده یک ریزه از خوان شماست
عقل اول کز طفیلش راست شد لوح و قلم — پیش دانا و آن پیشین طفل دبستان شماست

هر گدا کو هست در دیوان خرابی گشت — یک چون دیدم رجوع او به دیوان شماست
من مریض درد عصیانم که درمانم کند — درد مند انچنین محتاج درمان شماست
گرد دین دوران از فلک شد هر گدای محتشم — محتشم را حشمت این بس کز گدایان شماست
گر تهی پایم و لی پایم ز در تا کوی تخت — ور تهی دستم همین دستم به دامان شماست
من بکار اعدا افتد چشم چو پوشم دین خود — خاصه در دو دی کران ثانی دوران شماست

دین من شاها ز ذات تست ایمان داشتن
دین مدوران چنین کوشت بنهان داشتن

ای ترا جای دگر در عالم معنی مقام — در گرفت داقبله ام و روضه ات را کعبه نام
گر عقده را حرکتی دو بستار ازل — باشد از یک تن سرای عرصه دار السلام
ور ز اعدا اشتم با بی تمدار کند — نشد از کف تا ابد جار تیغ انتقام
اهل عصیان گر ز روز جزا حاجی کنند — مهر سبحانی کند تیغ جزا را در نیام
گر کسی از شفاعت بر گنهکاران درگا — بنده وار ز رحمت خدا و رنامی از دوزخ را تمام
علق ما گر بگیرد ایمن خواهی از هنگام موت — وای بر پیک اجل گر کام گشاید ز کام
در جزای خصم اگر رغبت کنی خود بعید — گر شود نقش از محل واقع حیات را انتظام
دین پناها دشاها ملک دین را نقش ازین — میتوانی داد از تایید حق نظم و نظام
اهل کفر از آتش بغض و عداوت پخته اند — از برای حفت اسلام صد سودای خام
داوری چون تویی ار نندار ایشان ال دین — یاوری کن موحدانرا یا امیر المومنین

وله من سحر القاسم غفر الله له

خوش آن زبان که شود چون زبان لوح قلم — بمدح و منقبت شاه ذو الفقار علم
خوش آن بنان که بود رخانه دروش — نخست ثبت کند مدحت امام امم
خوش آن بیان که بود همچو لعل در دل سنگ — در مناقب شاه نجف بود و بند علم
دمی زگلشن حالت تر و هد شیرین — گر جز بمدح شه گل بر نیاید ای ادم
درین جهان بستایش شنیدم کسی — گر در جهان دگر بمدح تو هم بنهم
فغان ز طی کن و در مدحت کری گوش — گر در کرم سگ او عار دارد ارحام
بمدح کامه می عقد نطق بند گر و — سوی عفی بکری زبان زبان ظلم

بمجلس کرم اند ساقی طلب کن جام / کرتا اندکمی عوض احتیاج بجم
برات خویش بمورد دهنده برسان / کروار کوع بخواهنده سید بد خاتم
حیات جور دم زنده کرمی آید / زطفل کمت او کار عیسی مریم
بر بیکم قاضی سکات مرخ / کو دو رحیانه تا زو کبوترست حکم
رسید مطلع و بکر رسکه خارف / کرفید دو حوز رسکه کرده در عالم

المطلع
کنج وو و اسبه دوانیدن کمت نظم / بجوح بکر سوار ظهره و آدم
الثانی

کنج ور سالیدن صیت شاز غرفه ماه / بافتاب فلک جاکرفته حشم
ولی خانی اکر سطح عالبقدر / کرامت ناطق مش شاهی او اکرم
علیم علم لدنی کرد و دنهای بی / همین یکانه خداوند اعظمت اعظم
نهی کر خواهد اکر اتحاد نوع بجنس / دهند دست بیعت بهم اخص واعم
وکر ازاده کند فضل را با این نوع / کمند ربط مساوات بکسلند زهم
ولی خبیر نوازش کر جلوه کاه خداست / چه کوه ایست کر از عرش اعظم اعظم
روش جهان شهد با نوش سکنی / کر بخش از ره دوش نبی دهید سلم
بجب جشم فیضش ز تفاخر خویش / بجب جاه فرو برده از جبا زمزم
لبس انذر سول به از وی کلی ماه درون / قدیم کلبن کلبار بوستان قدم
دراهدن بجهان پای عرش سای نهاد / ز بطن شهسوار بیح زرف نوش حرم
قدم نهاد برون هم بمسجد از و نیا / ز فیض رای افعال زاده همحرم
یعن ببین کر رسید شاز نعم عطا / ببلبلان کلستان نعت چه نغم
علی الخصوص لسر خیل مفت کویان / کر ریخت از جهت جهاز نوک قلم
فصیح بلبل خوش لهجه کاشی هراج / کر بوده روضه آل از ریاض ارم
مدیح شاه عدو بنیاد نهارت طبع / جو داد سلسله بخت بند دست بهم
اکر لسر خنی لود اکر بوجه علی / برای اوصلها شده ز کلک عجب رقم
جبروی من کستاخ هم رسم قدیم / بجکم شوق نهادم بران بساط قدم
بقدر وسع دری نظم از تتبع ان / اکر ز من سید تی قیمتش بنوده کم

داخل

ورش جود برانضای طبع سپیدی / شدی هرآینه شاهین آن رازو حم
در استطاعت نشستم بساحل ابیه / کو موج کی ز غبار نبرین محیط کرم
رسانده جود و بیکبار تا بعی که زنوشت / برات جاره شاهوب جنبان عجم
سپهر کوکبه طلعت آفتاب ماه و شاکر جود / بمن نصرت دین بهر تنهم جلیس علم
شهی کر خادم شرعشه بعساکر او / زمهتران امم تا بکهتران خدم
مجاهدی کر زتهدید او بر پیده کشند / غبار راه غلام جمد عنبید حشم
زهیبت تو بیش از خوف نام خود لرزه / جولان در کند زباده جام در کف جم
ز بیم شحنه ناموس او عیان نشود / ز ساد کی نرسند تا بنکه روی دژم
دل وکیفش کر آبیاری درمولفشنه / دو قلزم متلاطم بکدکر منضم
سهیل طلعتش از پرتو افکند بر زیر / ز آتش حسد آید بکوش خون نعم
ز مرهم او کند جو نجیب در آذ / بهشت شرر مهر رکیند بر جم
عمود خاره شکن کرکند بلند شود / ز اجو فرست او که وه و دکر عدو غم
عیار ز انشش اکر تاخت بر زمانه کند / دهند کاو زمین را نه فرط زلزله ام
بتجیم کاه سپاهش زمین کند پیدا / نکاتف از کشش بخطاب جم
سنک ورش نبود کر نمردی ما بور / زهر حشم کند اب زهره منیعم
فسون خطش اکر بر زمین شود رقوم / زو وکره کی ازطبع افعی و لدغم
ز شهسوار زهوب کنده شده راز خبر / ز شهسوار عجم اندرها نه بیح سم
ملک بظاهر و باطن نمیتواند یافت / دو شهسوار جنین در قبیل آدم
جهان بصورت و معنی نمیتواند جست / دو شاه جت جنین و رعیه عالم
همه دینی و عقبی فتاده است برا / بان شنف اعظم باین شه اکرم
کر و بروضه رضوان زرم جو برده کان / وزین طیه احسان رسم جو نشسته ام
اگر کرم بیاره وز آسمان عاشا / کر خوز ها و شه خود شوم رهین کرم
جوداغ اهل خوشین نشسته تا روز / ز لطف شاه بدیر و جراحتش مرهم
هیشه نازل برون متاع بجا / کند فنا بره دست بداد حکم
برای پاس بقای تو از کمند وعا / دو دست او نقشه باد نیستکم

وله ایضا من غرایب افکاره برد الله مضجعه

باز نوبت زن دمی بر افق کاخ فلک / جرس نوبت صبح آورد اگر دو ملک
بلبل انگشت برده لعل ظفر گون / مسد واند یکدو واز او دجون دو ورک
باز ایدیو مهی کی شطر باز / جیو بستند ز دهان تحو نحند ملک
برف طراحی باغ اندر شخات نمکین / انجان کرده که جیار و داد انحار نمک
است کرباده جهان گشته در الحبش کران / نتوان تا به انگیخت کجا راز ایک
گفت دریا شده از شدت برد اشتاق / بجرانی که گراید ز سر آب سنگ
برف گسترده بساطی که ز [illegible] / با صبح حی الطفال دیار چین گمک
شده آن وقت که از خوف ملاقات هوا / بعد اعشون نشود دود ز آتش سنگ
دختر رز که در یک سر ده بکر نزاند / غنچه بوستان خزان از دیار چنگ
گرمند سوی هجران بد بجهاند آب / چون کشد جانب خود باشد [illegible]
بخو خود از آسیب هوا گر دو باز / مهره کاتش و از دود جهاند زنگ
کوه البرز که از [illegible] / پوستین [illegible] امروز بر کینک
مجمعی ساخته و قهوه انداخته اند / هر زه خندان چل هلاو [illegible]
نزهت انگیز هوای [illegible] باغ / کرده بیرون ز کلک [illegible] چنگ
رحمش [illegible] / از رباح چمن [illegible]
آفتاب [illegible] / بادشاه طبقات [illegible]
محو انقد [illegible] علی تعال / کو در آیینه شکسته بحدای [illegible]
انکه چون گشت [illegible] / سهراو ناوک عنان [illegible] فلک
وانکه [illegible] روی [illegible] / آسمان طبل [illegible]
[illegible] چوب [illegible] دست [illegible] / کرده هر گاه برون دست ولایت [illegible]
کاو از [illegible] زمین [illegible] / خصم را فرصت اگر [illegible]
حکم [illegible] فوس [illegible] / از جاری نفس [illegible]
گر کشد [illegible] خورشید کمان / [illegible]
هست طفل ادب آموز دبستان [illegible] / با کمال ازلی عیسی مریم کودک

ای کجای

ای کجایی که درین دایره گم در کار / درک ذات تو کجا آمد فوق المدرک
ور زمان سبق علم آدم بوده / حق گفتی و تو آیینه و آدم طوطک
بایدت چون تو کرد دیده درین تیره مغاک / این محیط فلک بی بن و بن را [illegible]
بلبل باغان فضا [illegible] خویش ترا / چرخ از اکرام [illegible] فلک
گر نیابد ز تو دستوری جستن ارکان / در کاخانه کند [illegible]
دو جهانند یکی عالم فانی و یکی / عالم قدر تو [illegible] فلک
وانکه زین دایره در جلوی ان هر دو جهان / چرخ بسیار بزرگست و بجات کوچک
گر کند نهی سکون از تو درست و بلند / آدم هیچ نشود ای ملک انس و ملک
[illegible] ستداب ز رفتار و زباد از جنبش / نرفتد مرغ ز پرواز و ز آهو از تک
رتبه ذات ترا شعله انوار ظهور / تا بحدیست که [illegible] گردد مدرک
از درست کی بدریغ رود هر که کند / فهم لذات خیال درک عقوبات درک
یک فی دایرة الارض و کما حار و بها / طرق السالکها فی کنف ابتر سالک
هر که ز یزدانی فیض تو [illegible] / از سر انگشت تاسف [illegible]
بجهان حرف تو [illegible] دل کرده عام / دیگران جاکران بافته چون نقطه شک
محتشم هیچ ازل راه [illegible] چون برد / لقد استعصم [illegible]
کرده دستش ز هوا و هوس [illegible] / جرم بسیار و خطا [illegible] طاعت اندک
[illegible] وفا و خزان [illegible] / هست جز ذکر تو [illegible] دو جهان [illegible]
دست [illegible] تا [illegible] / چون [illegible] زو روز درون [illegible]
دستگیری کن [illegible] / [illegible]

وله ایضا من نفایس اشعاره

ای نثار شام کبودت خراج مصر و شام / هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام
چهره ات افروخته ماه درخشان [illegible] / جلوه ات آموخته کبک خرامان را خرام
کاکلت [illegible] افکنده [illegible] / سنبلت بر روی آب [illegible]
گل بوی [illegible] نمی باشد [illegible] / [illegible] نمی ماند تمام
گر [illegible] خون [illegible] حلال / ور [illegible] حرام

کوکب اوج خیالی باد حسنت لایزال
آفتاب بی زوالی باد طلعت مستدام

صد هزاران شیوه دارد آن نگار دلبری
من ندارم خود دلی اما بهم دل هر کدام

یافتم دی در جنت خلوت بیابان عالمش
زنده ساران گلستان بوی نه ... شام

روضه دیدم چو جنت جنت از وی برده فیض
چشمه دیدم چو کوثر کوثر از فیضش ... کام

بر لب آن چشمه از عارض نشسته هندوی
چون سواد دیده مردم بعین احترام

تا نخ لب تشنه یاران چشمه زمزم صفات
ماهی الخشیاران ز رشک آب خام

عزمتم زنده دل آتش گرچه ماند آب
هندوی ترزن مذاق از دلبر تا ملکام

خواستم منعش کنم تا کار عشق و دین
ناگه برمن زد که ای ... دانی

هندوی کز زیرکی و تنبلی رضوان بهشت
گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام

خود نمیگوید که خواهد بود ای ناقص خرد
خرد غلام شاه اکرم خاک کیوان غلام

سرور فرخ رخ عادل فال اهل سواد
قنبر جنگ او و راز در دل احتشام

حیدر صفدر که در رزم از تن تیز فلک
جان برآرد چون برآرد تیغ خونریز از نیام

ساقی کوثر که تا ساقی نکرده در بهشت
ابیارا زاب کوثر تر نخواهد گشت کام

فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقه
در زمان کندی و افکندی برای بر دوام

داور محشر که تا آتش نکرده نعمت
بر طلایع جنت و دوزخ نیابد انتظام

ابن عم مصطفی بحر السخا بدر الدجا
اصل نسل بوالبشر خیر البشر کهف الانام

از نقوم در اموالخان تخم الا بر
ور نه تسمس در صلوه قدیسان ... الاوم

اگر گر تغیر اوضاع جهان خواهد شود
برق موج غرب بی شرق شام صبح و صبح شام

وانگه گر جمع نقیضین ابداو را در حیز
آب و آتش را بهم باهم بیکدم التیام

سنگ بی تو سب کالطرق ترجج السما
سیفه فی کفه کالبرق فی جوف الغمام

جنت عیار او را مطایش اعتماد
دست طاعت را بدامان قبولش اعتصام

گر نسودی صیقل شمشیر حق آیین وفا
میگرفت آیینه اسلام زنگ ظلام

ور نگردی چهره آتش در طبایع انطباع
نور ایمان ... در ... ار تمام

انکه هر صبح از سلام ساکنان نه فلک
بارگاهت میشود از شش جهت دار السلام

وی که هر شام از نجوم مهمان ز فلک
هست ... نال ... الوام

کربودی

گر نبودی رابطش لوث ابر نجس
تو سن گردون کشی گر دون نیکرو دیربام

ور نگردی پایه عونت مدد افلاک را
این رواق بی ستون ایمن بودی ز انهدام

بس که دست انتقام از قوت عدلت قویست
باز خام از خون شاهین بسته چنگال حمام

ای ذات ... تو ...
انچنان کز اشتهای عشر ... صیام

ای مقالات مثل اقوال النبی خیر المقال
وی کلامت بعد قرآن المبین خیر الکلام

من کجا و مدحت ... کلامی ... تو
خاصه با این ... نظم ... نظام

سوی این ابیات ... آورده ام
راکد معلوم ... جوهری ... در ... جام

... سلطان الکرام
تو در ... ظلمت ... دوام

روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب
روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

ولہ ایضا فی مرثیة امام المعصوم المظلوم حسین بن علی صلوات الله علیهما

باز این چه شورشست که در خلق عالمست
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتمست

باز این چه رستخیز عظیمست کز زمین
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظمست

این صبح تیره باز دمید از کجا کزو
کار جهان و خلق جهان جمله درهمست

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالمست

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرمست

در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غمست

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
گویا عزای اشرف اولاد آدمست

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا
در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار برو زار میگریست
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک
زان گل که شد شکفته ببستان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد
فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم
کردند رو به خیمهٔ سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلند ستون بی‌ستون شدی

کاش آن زمان درآمدی از کوه تا بکوه
سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی

کاش آن زمان ز آه جهانسوز اهل بیت
یک شعله برق خرمن گردون دون شدی

کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان
سیماب‌وار گوی زمین بی‌سکون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی بروز حشر
با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را بتزلزل درآورند

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند
اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

بس آتشی ز اخگر الماس ریزها
افروختند و در حسن مجتبی زدند

وانگاه خیمه‌ای که فلک محرمش نبود
کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید
بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشوده مو
فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید
جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید

نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب
از بس شکستها که بارکان دین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره

یکباره جامه در خم گردون بنیل زد
چون این خبر بعیسی گردون‌نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا بحضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی‌ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین
چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند

آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک
آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار
خورشید سربرهنه برآمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری بباریش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

عرش آن زمان بلرزه درآمد که چرخ پیر
افتاده در گمان که قیامت شد آشکار

وان خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون ز باد مخالف حباب‌وار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل
گشتند بی‌عماری و محمل شتر سوار

با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور و نشور واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود آهوی از دشت پا کشید / هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت بگرد رفت / چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین ازو / سر زد چنانکه آتش از آن در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند / در ورطه عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان / واندر جهان مصایب ما برملا ببین
نی نی درآ چو ابر خروشان بکربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام / یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
وان تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکه کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

خاموش

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد / بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد
خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک / مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان / در دیده اشک مستمعان خون ناب شد
خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز / روی زمین ز اشک جگرگون کباب شد
خاموش محتشم که بسوز تو آفتاب / از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
خاموش محتشم که فلک بس که خون گریست / دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین / جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطایی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفایی چنین نکرد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده / وز کین چها درین ستم آباد کرده
در طعنت این بس است که با عترت رسول / بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
ای زاده زیاد نکرده است هیچگه / نمرود این عمل که تو شداد کرده
کام یزید داده ازکشتن حسین / بنگر که را بقتل که دلشاد کرده
بهر خسی که بار درخت شقاوتست / در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفی و حیدر و اولاد کرده
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن / آزرده‌اش بخنجر بیداد کرده
ترسم ترا دمی که بمحشر درآورند / از آتش تو دود ز محشر برآورند

وله ایضاً فی مدح امام الثامن الضامن علی بن موسی الرضا علیهما التحیة والثنا

بشکند شوقم فغان باد این کشش دراو دیا / تا شود سنگ عزیمت سنگ بر چنگ مراد
گر چه من افتاده ام زان جذبه اکام گراو / همچو خاک گران جنبش نهد بر دوش باد
ای عنان کش زور میل او بیاز رم گذار / کین عماری ساربان بر ناقه نتواند نهاد
ما توجه بار شتوای بخت در راهم فکن / کین گره دور کار من بکدست نتواند گشاد
بی تحرک ممکنست فی السکون از این که / ضعف اندر اراده یا دو شوقم اندر استعداد
جهد چون بی نسبتم کم اعتماد است ای حکیم / از تخلف وا ز پی استمداد و از بی اعتماد
در چه وادی در سبیل بی کشش سلسبیل / داغ سوز مجمر و شاخ روز معاد

شاه تخت ارتضی یعنی علی مرتضا
سبط جعفر اشرف وارث موسی رضا

آفتاب بی زوال و آسمان داد و دین — نوربخش هشتمین اختر امام هشتمین
آنکه بسایند از برای رخصت طوف درش — سروران بر خاک پای حاجبان او جبین
وانکه بوسند از شرف تا او ابن افسران — پادشاهان آستان آستان روبان او را آستین
وقت گرمی گرد بستان او عجب — گر کند خامه در دست کرام الکاتبین
رشک آن کج وفین کش خاک شد فردوس — از زمین تا آسمانست آسمان از این زمین

ای معظم کعبه ذات را عرش اعظم آستان
رحاب اعظمت ناموس اکبر پاسبان

اگر کار عاصیان از سعی خدام تو ساخت — مغفرت را کار ازان از رحمت علم تو ساخت
طول ایام شفاعت گم شود یا خدا — جرم کار کنه کاران در ایام تو ساخت
چون برم در سلک مخلوقات نامت را که حق — برترین نامهای خویش را نام تو ساخت
گرد چون تخت بلند اقدام را تعظیم عرش — افرشش را حلیه بند از خاک اقدام تو ساخت
مغفرت طرح بنای خود افکند از ازل — لطف عذرش تمام اما با تمام تو ساخت

در شفیع کاری ذات شفاعت خواه تو
مغفرت را بسته حق در کار سر درگاه تو

ای گدایان تو شاهان سر بر سروری — ای نیازان پرورده نازان شغل چاکری
وی کار روب زائران روضه ات را خاک جیب — خسرو زرین درفش نوربخش خاوری
ورده دین یک علم منصوب گشت از کربلا — منصبش کم نبوت بر امامت برتری
ای امامت وارثی تست ارثی از علی — ممکنان می جنبدش تا زنده پیغمبری
گر کمال احمدی لازم نگردی گفتمی — اکمل از پیغمبرانست در ره دین پروری
ای نبوت کرده در نوبت طواف تربتت — جبرئیل از صف ملک ما مردم چو روبری

چون کمین ذرت رساند گشت ذرت جوی من
جسته قد دست ره سر بر روی من

ای درست از صدق بیعت با تو پیمان همه — سکه دارالضرب ثابت نقد ایمان همه

حال بیماران عصیانست زار ای مایه تو — یک شفاعت میتواند کرد درمان هم
یک شکر رحمت و [illegible] شفاعت [illegible] — آید از کاهی [illegible] گوهر جهان هم
کاردم انگوار است کن تا کرا [illegible] — پشت طاقت خم کند شاهین [illegible] هم
بر گدا بر قدر بر نور خواهم جان فشاند — ای فدای مرقد تست جان من و جان همه

هر که جان خویش در راه تو جانبازی نهاد
تا ابد باقی بماند ست تابانش بکار

در گنه هر که عفوت خویش را بانی کند — ایمنش در ظل خویش از قهر ربانی کند
خواهد از اجر صبوری بر درت موزه لیل — ازدوش شاهنشه ملک سلیمانی کند
گر کند علم حقیقت را بجای آفتاب — شام ظلمانیش کار صبح نورانی کند
نیست چون گنه راه علم سبحانی محیط — دخل او را که [illegible] جان فهم انسانی کند
دانشت را گر کاری در مسائل مرغ عقول — عقل اول اعتراف اول بنادانی کند
عقل خایف زین بگردان رخش گر زین نی — کاندر اوصاف تو زین برزخ گر خانی کند

وهم بر دل رفت و بر کیف تا ذات تو سری
محمل شان را [illegible] پیغمبری

ای محیط فلک یک نقطه پرگار ترا — باقیاس ما چکار ابداع کار ترا
کرده ما زوی قدر در کوی زائران خویش — ماند بزور از عاصی ما و [illegible] ترا
چون مصور کرده بازار خزان [illegible] — گر ضلالت داشت باخود راست اندر ترا
سوز جاوید هزاران دوزخ اندر آتشش — بس جانشده در حراجم جفاکار ترا
تا که را افتاده تاب اندر رگ جان [illegible] — گرد دین از زهر عتاب [illegible] ترا
دوزخ تا که از خاک کند قهر ربانی اگر — اندکی با [illegible] بدی علم بسیار ترا

تا [illegible] عتب بادات [illegible] خوابش
خواب در چشم [illegible] تا ابد تا [illegible] بشد

ای وجودت در جهان از نیش [illegible] — [illegible] کوینده [illegible] ذات جلیلت ذوالجلال
خالقت [illegible] تو مخلوقی ولی در فوق [illegible] — چون شریک [illegible] شبهت ممتنع [illegible] مجال
مهر [illegible] عالی [illegible] — [illegible] اندر [illegible] کاف [illegible] معال

محتشم را نرم می آید گر از وی بزم ما — آنکه من از لطف مخصوص تو دارم التماس
التماس اینست کز من عفو اگر دامن کشد — در لباس عزتم در خز بپوشاند کلاه
عذر گو این از دلش بیرون بری اگر امکن — خار دامنگیر عصیان برکنی از راه من

وله من نتایج طبعه طاب ثراه

تا بدن دستگاه جان باشد — دست دست خدایگان باشد
پادشاهی که حکم او همه جا — بر خسروان روان باشد
شیر حق آن که زو اساس حیات — بر تن سروران روان باشد
شاه طهماسب خان که در سهمش — همچو سنجر هزار خان باشد
انکه بود برون ز کشور او — هر کرا در زمین مکان باشد
وانکه زیر نگین بود او را — هر چه در تحت آسمان باشد
که بر او قضا نویسد حکم — ابهام قدر روان باشد
ور بقول قدر دهد فرمان — اقتضا قضا جنان باشد
همتش چون ببذل بر دارد — کیسه پرداز بحر و کان باشد
کرمش کیسه که بر سازد — مخزن گنج شایگان باشد
ای کیانی که قصر قدر ترا — پایه برفرق فرقدان باشد
بام ایوان عرش سای ترا — چرخ نه پایه نردبان باشد
چو رت اندر جهان کند تعیین — عمر جاوید رایگان باشد
میرسد مطلعی دگر که چو زر — در ملا و خفا روان باشد

المطلع الثانی

ملک اگر جسم و عدل جان باشد — ملک و عدل خدایگان باشد

شهسواری که نعل توسنش — افسر شاه خاوران باشد
سرفرازی که گرد نعلینش — زینت افسر سران باشد
آنکه از صدمت عدالت او — در رخ جاوش گاوان باشد
وانکه از هیبت سیاست او — گرگ با غنم سگ شبان باشد
ای فلک رتبه کامل حکمت — همه جا مطلق العنان باشد

با وجود انبیا الالف کرامی بر سبل — با وجود اولی الامر نه بر محل آل
در سراغ شل وحشمت بارتبش بوش — متصل جانم شده که زد در ز مدح اجلال
جان فدای شهد ناک کرمنداری باین — کرده لذت آب وهو الله وجهه طول استقلال
هم فضایلش با زبانات ز خط جامی — هم هوا بیش آل بر رحمت برمن اجلال

عمر چون شد تنگ در ماکن [illegible] بر کرت — از بکان بندم زبان و دور نکنم کوته سخن

گرچه گردون را ببالا خور کرد والا نزد بارگاه — خرگه قدر ترا بالاتر از بالا زدند
جلوه گاهت عرش اعلا بود ازانت — در جوار بارگاه تخت او ادنی زدند
در امامت هشتمین نوبت که مخصوص تو بود — عرشیان بر بام این گنبد نفیر زدند
گرچه در ملک امامت سکه کیسان شد رقم — بر در بام تو الا [illegible] استغفار زدند
تا که بر نقد طواف سکه [illegible] حج — از ضرب نقد رخشان سکه بطحا زدند
دین پناها گرچه گنبوت بنام بنده نیز — از طواف نوبت این دولت عظمی زدند

چشم آن دارم که دولت بار دیگر [illegible] — بار دیگر چشم امید مرا روشن کند

ای شهنشاه حرم که قم دیوان شما — منعوت را گوش گشایش [illegible] شما
حاجیانرا ز بهشت اندر ره جان تو کعبه است — دو نیم اندر حال [illegible] ریحان شما
طبع کاه [illegible] کهربا [illegible] در قانون نیک — دست امید که کاران ودامان شما
من که تلقیت [illegible] کرده است — در پس آینه معنی ثنا خوان شما

گوش بر قسم که [illegible] — از غلو کوس رحمت هم صدای بشنوم

پس کرد [illegible] — سوده [illegible]
جز بندر [illegible] — ما عظمت [illegible]
از صفات کبریائی [illegible] — زینت [illegible]
با شفیع المذنبین [illegible] — در من از شغل [illegible]
حالیا [illegible] دارم یارب [illegible] عالم [illegible] — ورد و عالم [illegible]

فارس دولت برآکرد و ن	همچو یک ران بزیر ران باشد
نرسد سعد مشتری طلبی	گر نه تیغ تو در میان باشد
روز هیجا های تیغ ترا	مغز از مغز استخوان باشد
در زمانی که از هجوم سپاه	رستخیز از دو صد جهان باشد
بر هوا گرد تیره از چپ و راست	آتش فتنه را دخان باشد
که ز دست یلان تیر انداز	لرزه در دل یکان باشد
که ز سهم خدنگ طایر روح	مرغ کم کرده آشیان باشد
در کمان تیر جان شکار بود	در کمین مرگ ناگهان باشد
عکس پیکان ناوک پران	ماهی چشمه سنان باشد
هر کجا خانه‌ی رستاخیز	گرد را معجزه دهان باشد
هر کجا شربتی دهد شمشیر	تیر از تربت روان باشد
هر چه در خاطر اجل گذرد	تیغ را بر سر زبان باشد
چون عنان فرس کشانی	رعشه در جسم انس و جان باشد
اولین حمله را در پی	فتنه آخر زمان باشد
ملک الموت هم شده کمان	کز فغان تو در امان باشد
جوش را از میان کند کنار	جان خود را نگاهبان باشد
رحمت انگه قبض روح	تیغت آن وقت جان ستان باشد
هم شتاب تو گریان در حرب	فتح را عمر جاودان باشد
هم درنگ تو بخشش در جنگ	مهلت صد هزار جان باشد
رایت ان عقده گر کشاید	گره ابروی کمان باشد
ای خداوند قدر قضا فرمان	خود و خود را رواج سان باشد
گر بجز رونق گهر شکند	لولو از زر حرف گران باشد
خاک را قیمت عبیر بود	کاه را نرخ زعفران باشد
لقب نو رها بوا زرنت	نام کز با من زمان باشد
من چنان شمع معنی افروزم	کاغذی مشتر ازان باشد

دیگر المجلس انجم را	سایه وش با تو اقتران باشد
روی خصم از شکست من ناکی	رشک گلنار و ارغوان باشد
استخوان ریزهای حلق حسود	خرقه در جوف جوبار روان باشد
محتشم رخش شکوه کرم براق	کاتش آتش و دخان دخان باشد
خود چه نسبت بر انجم دون	گر ز سر تا قدم زبان باشد
نوبی اکنون عروس دولت یکت	چه که خدمت ز ناکسان باشد
تا ز آمد شد بهار و خزان	باغ گر پیر و گر جوان باشد
شاد باد رایض دولت تو	لی فصلها از آن خزان باشد
باد بخت جوان و دولت پیر	وز بر و جوان نشان باشد
باد ظل تو کان زوال	تا جهان مستقل کمان باشد
تا گران رخت ملکه هستی را	مستبت ملک گران باشد
زیر فرمان آسمان و زمین	تا زمین را آسمان باشد
کمر خدمت تو بندد چرخ	تا را افلاک کهکشان باشد

وله ایضا من مشکلات افکار

تا هم رخسار نازکش زلف انگیان لرزد	که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
دلم افتد ز پا هر گه بلرزد زلف او آری	رخش ز افکند اندر رشته هر گه ریسمان لرزد
بصورتگاه چین گر نقد و عارض عیان سازی	مصور را درون دست کلک اندر بنان لرزد
خرامان چون شوی گرد تخت رقدم لرزان	جهان گلشن گر ز ... کی گلها بران لرزد
ز دولت انجام گر برای تیغ در دل	چو گرم ... آن گل را دست و زبان لرزد
نویسم و زبان خنجر لعلش اگر حرفی	رعد ... اندر زبانم خامه خنجر با ... ن لرزد
ز آه سرد من لرزد دل محزون از آن گلگل	چو مرغی کز نسیم ... بر آشیان لرزد
چو گرداب لعلش هم از آنده خشم او	شود از ... چو ... زدی کز نهیب ... ان لرزد
چو نالم با جرس دور از محمل نشین جدا	ز افغان ... کرم ... کاروان لرزد
بقصد خون مظلومان چو بندد در میان خنجر	دلم چون برگ بید از نهر آن نازکمیان لرزد
کر تاب آرد بحر بیش تیز آن کمان ابرو	کر ... زهم ناوکش پشت کمان لرزد

نیندیشد ز خون بردم این ترکان کرام　　که بر چرخ نو شکاف اندازد که شاه جهان لرزد
جهان دارای دارا فر فریدون ملک ملک آرا　　که از نوبت دق غلغلش دل نوشروان لرزد
شه گیتی ستان طهماسب خان کز بزم او　　تن شان آن کاید دل بشر زبان لرزد
گران قدری که دانش با وجود اوست سبک مغز　　زهیبت گر نشیند باز زمین تخت آسمان لرزد
جهانگیری که چون کرده تزلزل در جهان افکند　　زمین انگلس گرده بیتها فز زمان لرزد
جو تیرش رگشاید وحشت اندر وحش و طیر افکند　　جو تیغش جان ستاند آتش و جان لرزد
اناقه با وجلال خون فوز در برزاوار آتش　　بر نرگان طوطی آشیان از باد آن لرزد
زنام تیغ او تن اعدا شود [illegible]　　جهان گر تیزی باد خزان برگ رزان لرزد
کر تحریر و قوهر ز نقوان [illegible]　　زبان کلک در نسبه آید و کلک زبان لرزد
عدو رش دزد گرد و کار زوان کرد [illegible]　　بعهدش گرگ کز [illegible] بیش از شبان لرزد
نهنگ ترکش کشتی شکن در [illegible]　　چو دریا بر [illegible] باد و بان لرزد
زبیم اگر نشیند فلات رای او [illegible]　　بطاس چرخ دایم [illegible] لرزد
الا ای خسرو [illegible] کاسباب [illegible]　　اگر سوز زمین [illegible] جاودان لرزد
توی آن تخت شوکت را نگین کز دولت [illegible]　　بجنبد گر نگین مکان و لامکان لرزد
گر افتد ماهی رحمت بحر آسمان [illegible]　　که در دست سماک رامح از [illegible] لرزد
بمیدان جنگ [illegible] زرین [illegible]　　زهیبت چون [illegible] لرزد
به نقش [illegible] آدم آفر　　کسی را گاه چنین کرد [illegible] لرزد
سلیمان مسند [illegible]　　الی [illegible] کوه گران لرزد
و آثار هوای [illegible]　　[illegible] لرزد
بان [illegible]　　جهان [illegible] لرزد
جو طفلی کز ادب [illegible]　　[illegible] لرزد
[illegible]　　تن [illegible] لرزد
تن دشمن [illegible]　　[illegible] لرزد

ولە ایضا من بدایع اشعاره

عهد [illegible] شاه [illegible]　　[illegible] جهان

ازکی

از کسوف برون آمد آفتاب　　وز قیروان کشید تن تا قیروان
ماهی که یک دو مرحله آمد فرو ز اوج　　بازش رسانده است ولایت باسمان
نجم سپهر سلطنت آن رحمتی که داشت　　با استقامت ابدی با صفت اقتران
شهباز اوج ابهت از باد تو قم　　دل جمع کرده و شده ممکن در آشیان
نخل بزرگ سایه بستان سروری　　رو در بهار کرده و برون آمد از خزان
چابک سوار عرصه اقبال زین نهاد　　بر خنگ کامران و شده باز کامران
در ساحت وجود شه کامیاب شد　　محکم گران رکاب و نکو سبک عنان
از مهر زیب داده اورنگ خسروی　　شد باز کرنش ملک بادشه نشان
طهماسب بادشاه که [illegible] بهابت　　صد پاسبان هر ملک و بادشاه و خان
شاهنشهی که گشت از و پای کائنات　　در شاهراه مذهب اثنا عشر روان
فرماندهی که رونق دین محمدیست　　دادار اگر بود رضا خدا ازان
زنجیر عدل بسته جهان کاعتماد ما کس　　دارد شبان که گرگ ستم پیشه عوان
در جنب کاخ رفعتش افتاده بس حقیر　　ارکان قصر قیصر و ایوان ارده وان
نوشیروان کجاست که بیند کمال عدل　　طغرل تکین کجاست که بیند علو شان
در پای تا بپای فراوش همیشه چرخ　　کوبد سر نهاده بزمان مه و جان
یاقوت قفا نکند رخنه در هوا　　کرای نفاد داده بجدیه تراز کان
روز و زو عاجو بپای دراره رخش کین　　کوش فلک گران شود از بانگ الامان
یک فرد آفریده خدا اگر ز ترحمش　　غرق نعمت [illegible] گداد ان
چندین هزار مفلس و محتاج و بینوا　　چندین هزار عاجز مسکین و ناتوان
داد است ذوالجلال بشخص جلالتش　　تشریف [illegible] و عمر جاودان
هر کنفس ز عمر ابد اقتران وی　　روحی جدید میدمد اندر تن جهان
امن و امان عالم کون و فساد راست　　آن خسرو زمین و زمان تا ابد ضمان
خواهد نهاد غاشیه مدت حیات　　آن شهسوار بر کتف افراز مان
تخت بلند پایه بود زیب از وجود　　بخت جوان برد که باز شاه جوان
دشمن که بسته بود بقصد جدال کمر　　فتح آمد از کناره و شد تیغ در میان

تا سخنان از ملک الست و جهان شود بلند — از پاس شکوه دست گران چو جان او ران
دستی ز غیب آمد و صد سال دراوست — سندی که میان دست و گریبان الست و جان
یارب مباد عهد شهان و کر تشیب — آن کلاه کرد که گوی عمران بود شبان
تنگیش از محافظت دیگران جا و — آن کشتی که بر کشد ش موج بادبان
باد از تصرف دگران تا ابد مصون — مصری کرامت یوسف کنعان جوهران
شکر خدا که تحت خلافت ز نور شاه — باز از زمین رساند سر خود با سمان
معموره جهان که شود ایمن از خطر — بخشید از انقلاب زمان تا بدی امان
شکری اگر که در حرم آن جهان پناه — ضایع نگشت خدمت معصوم جهان
ز هر از نهانی کرد او دست روزگار — شهزاده لطافت و خوبی او شان
مریم عادتی که نشد گرد سپهر پیر — سجاده اش نه روش کشد هم کهکشان
بلقیس روزگار در کان که گرد کار — از هر مراد خود دش ساخت کامران
وانگه زنی که مبارکش از محض لطف کرد — جائی دگر ز صحبت شاه جهان ستان
وان سیل غم که در دل آن شاهزاده بود — از روی گذشت و شد متوجه بدشمنان
وان آتشی که مضطرش داشت چون تا — از کرم ز غیب بروشد مطرفشان
تابنده باد در دو جهان کوکبش که هست — شاه سپهر کوکبه را شمع دودمان
عرش ورا زیاد که نفد پر سایه اش — دولت سرای شاه جهان است پاسبان
وقت است که شاهد اقبال بشنوند — اهل زمین دو تهنیت از آسمانیان
مفهوم عام تهنیت اول آنکه رفت — بیرون ز خاطر شه صاحبقران گران
در روضه که بود خان خطر سک — زان شهسوار گشت رکاب ظفر گران
رضعف گشت کرد و قوت نهاد روی — دین نبی چون خدا از آن خدایگان
بستان شرع مرتضوی ز آب تیغ وی — شاداب شد چنانکه سبق برد از جنان
مضمون خاص تهنیت دیگر آنکه شد — قربانی برای شه آماده بیکران
گر روی جسم تر غمی در بسیط خاک — دوران نداده بود بدوران نشان
آری برای ذبح طلای شهی چنین — دهر احتیاج داشت بقربانی جان
یارب بعمر ز برگ اگر اتصال شرق — خواهد بغرب واسطه برخیزد از میان

گر سپهر استقامت دین یار متصل — این سلطنت بسلطنت او الزمان

ولہ ایضا من نوادر طبعہ

فرود ای اهل زمین که اقبال بر رخت آسمان — کوس شاهی زد بنام خسرو صاحبقران
زد سپهر بر درو اد البحار سلطنت — سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان
خواند بر بالای منبر خطیب روزگار — خطبه فرمان بنام والی گیتی ستان
بر سر ایوان عرش اینک منادی میزند — گاه دیگری نشین شد دور دوران شان
خسرو صاحب علم صاحب لوای کامکار — قیصر انجم حشم کشورگشای کامران
آفتابی کز طلوعش مهر چندین انتظار — آمد نوازنده در رقص ذرات جهان
کامکاری کز ظهورش شد بیکبار آشکار — صورت عیشی که بود از دیده عالم نهان
آسمان شان و شوکت آفتاب شرق و غرب — پاسبان ملک و ملت پادشاه انس و جان
شاه عادل شاه اسمعیل کز بدو ازل — دست عدلش تخم زد بر نارک نوشروان
اگر عازم شود بر حرب و گوید النعال — آسمان عاجز شود بر عجز و گوید الامان
واگر رخش نشاط گرم تازد بر زمین — گاو و ماهی را بلکدام نرم سازد استخوان
عون رافت گر کشش در تحرزایی — صعوه را از فرق فرقد سای سیمرغ آشیان
دست عاجز روبری در سر کشش از ادی — اره از سین بهار فرق قامت ارغوان
تیغ زن تا رک شکوه جان گسل مفتون شکاف — بر سر حرب الله معاف ار قم کند الحق بیان
گر زند شخص عنانش بانک بر بحث و بلند — لنگر وحشش نماند از زمین و آسمان
بگسلد بند زمین چون کشتی لنگر گسل — گر بدین گرد گران جیش نماید هم عنان
خاک میدان چون طبع برزه برنزه بر هوا — پشت گاو و ماهی از لرز ستان گردشان
آسمان بیند عنان را ترجمت دگر — گر کند علمش زاطراف زمین لنگرگاه
حرف هائی رز ودا علم کرمت — کاینات کام بخش و کامکار و کامران
الحمد ریزه فرنهاد — ز گدای ریزه دان ز زنده در یا و کان
گرچه از رخشنده خورشید جهان آرا کشت — هدی بر تو فکن بر ساحت این خاکدان
کرد آن جلوه کاهدای و حال اتفاق — بر بساط خاک باشند از هم در میان
بعد از آن عنبت ظهور عالم آرای چنین — هست در آب ظهور عنبت صاحب زمان

زد دوالی عسکر کار زار آن روز برون — شهسوار انجمن از خیل گیتی داوران

چرخ چاچی تنگ خنگ رکش او بکشید — بر کمر بربست تا کاهش عطای کهکشان

وه چه خنگ آنکه هر گرش سم سیش ز اشتیاق — وهم را او رو هم بگذشت و کار از دیگران

زور جنبش در تکین کم حمل بر پشت آب — خوش تحرک خوش توقف خوش عنان خوش کران

رعد صوت برق سرعت گرم رو بسیار دو — کم خور و کش آید و روشن همچو برق آتش عنان

نرم کاکل تخت سم مالیده و مو رچیده ناف — خورده سر کوچک دهن فربه سرین لاغر میان

صورتش رخت کوهی گر کند جا نقش — جنبش آرد و هموار جهانی در کوه گران

از وجود او خلل در سد حکمت شد کرشت — با کمش چل مکان مستلزم چل زمان

بگذرد و در یک نفس کشتی ز دریای محیط — صورتش را گر نگارد ناخدا بر بادبان

گر کند او را نگو رشید جهان پیاده مند — صد غروب و صد طلوع اندر زمان کرده عیان

گر زمین باشد ز مقناطیس و او آهن — از سبکی خیزی ار رحل جهان نامد گران

فارسش هر جا که براند رغبت برود — کاوران نحسی گر آن آسیبش بود در زیر ران

ور نوردد هم نحس کاوصاف این گیتی نورد — کرده بر خنگ بلاغت تنگ میدان بیان

ای ذوات بحر بوجودت بر روی زمین — وی بشارت هر چه موقوفست در بطن زمان

زیر گوشت سایی تو پایی بوز شهد خوشگوار — مرکبش باعث تو پایی بر زعم جاودان

مار که شیر فلک تا سیز گاو زمین — روز ری گر از زر دست تیغ امتحان

این زمان لوث جهان کو بد بشارت باد — وین خول فرشان کو بد نوات او جهان

مختم وقت سیاه اگری انداز و عا — بهر با حسن جاه شاهنشاه انجم پاسبان

تا شود طالع ز برج قلو صبح آفتاب — ور نقاب نور سازد چهره ظلمت نهان

آفتاب قلو مطلع باد از برج مراد — انکه از طالع کر ظلمت دار که بجوار جهان

وله ایضاً من نفایس افکاره رحمة الله علیه

نعل محیط شکوه ز افلاک سر — سینه جبروت ترا انجمن لشکر

خیمه خارزان رای تو را ازوار قضا — زبان خامه حکم تو بهر بیان فور

زنعل رخش تو روی زمین پر از خورشید — زعکس تیغ تو سطح فلک پر از گوهر

ز عزم سیرت او امان شکوه — ده بهر ظلمت طالع آفتاب ظفر

ز خاک درگه کاخ تو کامجو خاقان — ز آسمان بقدر تو با مجو قیصر

با آفتاب اگر نشیب سراغ کنی — بحدّ به تو ز تحت الثری برار دسر

وگر ز بهر کرمش طول شب خواهی — فلک بعهد اگر دو دست و پای تو بن حوز

نظر وجود تو خلقی بود نعمه بر وان — اگر دهی بگدای فراغ نعمه کشور

اگر بشوره زمین بگذری ز نابکدست — برآر ز سراب بیابانه زمزم و کوثر

وگر بچشم حوادث شد عدوی تو دوای — بجز خاک سیه چاه بیش بنظر

جواهرست که [illegible] — [illegible] اختر

نهاد که اعدا آران بیکری [illegible] — کوش او [illegible]

ز کوش تو بر دم [illegible] — [illegible] بکر

بلند کوه و کوتاه پشت و کوه گران — کشیده گردن و فرتوت و میان [illegible]

جنگ ترتیب داد [illegible] — خیال کرده بیابان [illegible]

سبکی که اگر [illegible] — [illegible]

کو روش [illegible] جواب [illegible] — نیامد [illegible] گردنش [illegible]

کو شتاب گر چون برق گرم [illegible] — بود میان عرق [illegible]

اگر بجوی [illegible] — رسد [illegible]

فلاکمال [illegible] — کر [illegible]

جنبش او [illegible] اگر [illegible] — رسد [illegible]

بحکم و هم [illegible] عقلش [illegible] — خورد آب [illegible]

اگر بیان [illegible] — بیم [illegible]

یکت ناطقه [illegible] — بجانه [illegible]

شعلها [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

چنان شدست جهان فراغ [illegible] — کم [illegible]

بعید [illegible] آلکوم — کو [illegible]

الثانی	[illegible] ورکابه بحر [illegible] [illegible] جوزنان وصال فیض اثر	المطلع

شبی در اول وی شام تیره تر ز غبار — ولی در آخر او صبح بیشتر ز سحر
شبی عیان شده از جیب او ز ظلمات — ولی ز اول تا آخر زیره دامنش منظر
شبی چو غره ماه محرم اول او — ولی رسید به روزه آخرش چو شکر
شبی مشوش و ژولیده موی چون عاشق — ولی بچشم خرد و سیم ساق چون دلبر
شبی ز آهن زنگار بسته مغفردار — ولی چنانکه بکل کشیده موزه ز زر
ز شام تا به دو پاس تمام اندیشه — مرا بمحنت حالات خویش بد نظر
زمان زمان بجرم از نو ساز من گرمی — سپاه غم همه اسباب جنگ کشیده
گهی ز نو سوسه بیکسی و تنهائی — چو غنچه دست ستم تنگدل گریبان در
گهی ز کینه اعادی و ظلم در اندیشه — گر از فروغ شده بر زبری خلق [illegible]
گهی ز عزت برادر زمی برابر گرد — ولی مراد ز تسلط نمود [illegible] زبر
گهی ستاده بچشم حبشی و دیده و دل — [illegible] برادرم این کودک [illegible]
گذشت برخی از آن شب [illegible] غلط خیال — گر آن نگار و فکر [illegible] بود و جان منتظر
پس آن زمان سر خواب را ساکن [illegible] — گشوده دست و [illegible] افکند در بستر
چه دید دیده دل روز عالمی گردان — گهر بکان بحر بود [illegible]
ز شرقش که نجوم [illegible] دولت را — زمین نور و صفا و مطلع و منظر
ستاره بر خشید گرا شود آن — فروغ بخش شد آن کهنه توده [illegible]
سیلی از افق فیض شد بلند [illegible] — [illegible] شد این طرف که [illegible]
[illegible] — یمین تو جای [illegible] آفتاب [illegible]
من کو آن شکر کابن کدام شوکت — گر آفتاب [illegible] شود [illegible] بر سپهر [illegible]
ز غیب هاتفی آمد ز او کا ای غافل — برآور [illegible] حاجات [illegible] ای سرور
بیاد ملک و ملل شاه و شاهزاده شده — [illegible] در او [illegible]
فلک سریر عطارد دبیر و مهر سمیر — ستاره لشکر و کیوان غلام [illegible]
نظام بخش قوانین نظام الملک — [illegible] اکبر
بلند رتبه سواری که رخش سرکش او — [illegible]
هزبر حمله در افکن [illegible] شیر [illegible] جنگ — جهان [illegible] شیر نر

[illegible]

معاف شد بهنگی کوه و دی گردون — زبس [illegible] طالبان [illegible] گذر
زعا بخشد اگر سنه باد صولت او — ز هیبتش گسلد کشتی زمین لنگر
وگر زبانه نهد بار حلم وی بار کوه — چو تو بیا شود [illegible] رزم مهرهای کمر
گر استعانه کند ماه از وقوف خسوف — زمین ز [illegible] ز جا رود [illegible]
وگر مه و طلبد مهر از محل کسوف — [illegible] از سهم او چو تیر قمر
چو خلق او ره آزار را که مسدود — کشاید از دو دندان مار [illegible]
[illegible] غضبش [illegible] ز در آب — [illegible] رشته گهر
سپهر برتر شاه [illegible] ارض و سما — بناه غالب و ظافر غزای حق و بشر
بشاه تخت رسالت محمد عربی — حریف غالب چندین هزار [illegible]
بکوشش تن خیر البشر علی ولی — حصار قلعه دین فاتح در خیبر
که نور چشم من آن کودک یتیم و غریب — که [illegible] از آب [illegible] او شده تر
بلطف سوی [illegible] عمر — [illegible] چو جان بود [illegible]
امید و بکرم ایست و ما امید — که تا جهان بود [illegible] جهان [illegible]
جهان بکام تو باشد گر اراده کنی — سفال زر شود و خاک مشک و خاره گهر

ولد ایضا من لطایف افکاره

چون شاه نطق دست [illegible] زبان کند — فتح سخن بمدح شه کامران کند
چون خسرو سخن ز قلم [illegible] علم — اول ستایش شه گیتی ستان کند
چون فارس خیال ز ذهن [illegible] فرس — در [illegible] شاه [illegible] زمان کند
چون شهسوار طبع [illegible] — لشکر جهان ستانی شاه جهان کند
حلوای [illegible] را خود — [illegible] ان کند
طوق افکن رکاب سلاطین نظام شاه — [illegible] بندگان کند
[illegible] سنگ ریزه را — در [illegible] روزگار [illegible] ان کند
[illegible] جسم مرده را — بر [illegible] ان کند
عدلش [illegible] — [illegible] عدالت نوشیروان کند
گردد [illegible] — از [illegible] قران کند

باشد نظر همت او قوت ما بوت … گر خلق را بزلال بقا میهمان کند
ای قبلهٔ ایت درگه دون نظر شاه … کش آستان تحاملهٔ کهکشان کند
بگذاشت چون فلک که سر من برار ها … با آسمان بسجده آن آستان کند
کردم روان مدیح کش از نظم یک گهر … کارایش خزاین هفت آسمان کند
گفتم مگر بهمت آن شاه تاجبخش … فرق مرا بلند تر از فرقدان کند
هم تا جاده بحر کرای خانیان … نقد مرا ورم بسوی من روان کند
[illegible]ی از فر احسان بجایزه … افزون مرا ز دست عطا بخشان کند
تا کس ازو سال فرستاد و نقد … کایام روز رئیس [illegible] کمان کند
ما و دو فر نقد برادر ولی چه سود … نقدی که روح کیسهٔ جر [illegible] کند
بس مردم که بقناعت و از طفل برری … باران او وضع فراجست چو سان کند
بستم ماو بت راست ولی وقت بی رزقی … قومن از کسی که خواهش گران کند
بیم روان از دوست ولی چون ال طلب … گیرد در اسبان روش از من گران کند
ادیا ربین که صد رحل جوان من از عراق … نظمی روان بجانب هندوستان کند
کامد زجا ز رکن [illegible] که بشنود … وصف فصاحتش [illegible] هندوستان کند
وان نظم هیچ مگر شناسی بود که او … از نهر گنگ وان دل و کف [illegible] کان کند
وز رای جاره سازی بدکه تو جهی … جاوید بود که بر بدن مرده جان کند
وانگه که تغافل و آید رسول من … نوعی که از جای تجاوز [illegible] نغان کند
خواهد کرایه دو سره یک بر از [illegible] … وز بار قرض بشنود قوم گران کند
حاشا که جنس شعر ببازار جود شاه … آوه کسی بیخ [illegible] کند
کوتاه بود چنین و چندان [illegible] … تا کار من بعهده یک کاروان کند
یاد بد بخوانده ز اشغال سلطنت … اکنون رسد [illegible] ان کند
یا خوانده و نکرده تحمل رسول من … تا شه توقف خود کرم بیکران کند
یا کرده او تحمل و دیگر بیاد شاه … ناورده کس که با [illegible] روان کند
یا بسته یاد داشته و دیگر تغافلی … بگذاشته که جایزه این [illegible] ان کند
یا خود بره جایزه من دیگر زجوان … شاه جهان رعایت او بجهان کند

عالم مطیع او که اگر چرخ جا کرا … ای کاف [illegible] او ز تو که زود [illegible] کند
تیر قضا [illegible] که نهد در کمان قضا … هرجا اشاره تو بود او نشان کند
زخمی اگر ز چرخ متوس خورد کسی … او را خرد ز لطف تو مرهم ستان کند
بس محتشم که دارد و اندوه صد هزار زخم … قطع طمع ز مرهم لطف چه سان کند
دستی ز رومی [illegible] گر نهی بدل … غم [illegible] گوشه لی جاودان کند
تا باغبان صنع درین سبز مرغزار … زخم کار و بار [illegible] خزان کند
لطف تو دست شیخ [illegible] کرم … خوان تو کار سازی پیر و جوان کند

ولد ایضا من لطف الفاظه

ای دهر بر عیش [illegible] که کامان … صد زمین ببرد ندای تو خوان
ای چرخ خویش [illegible] سد ز رنگ گشت … دوران بکام شاه جهانبخت کامران
ای آذر بهای [illegible] اندوه زن که زد … عیش اند حلا بجذبو جهان ستان
خرم شو ای بسیط زمین کز بساط … موکب نشین حرز و افرز ما نیان
جمشید مصطفی سیر مرتضی لقب … تاج سر جهان سر خدین خدایگان
یحیی ولی و الد اعظم نظام شاه … شاه یگانه ناظم منظومهٔ زمان
صاحب نگین ناخور مملکت کش … سند نشین تخت ده پادشاهان
شاهنشهی که خطبهٔ قربانیش جو خواند … بشنید از محاکمه فرمان دهان
خورشید اگر بسود کند صد هزار تو ن … مشکل اگر نشد بلند بش گنبد گران
در بوته عقل اگر فکند زخش [illegible] … بر فرق ملک شکند زرق فرقدان
در باغ اگر عبور کند باد بینش … گل برگ ارغوان نشاسد ز زعفران
در دل اگر خطور کند هیبت [illegible] … از هول [illegible] قفس جسم مرغ جان
ای برادر سرای تو هر صبح آفتاب … تا شام گرم فرزه جو ادنی ملازمان
از کر جاجان تو بهلو تهی کشند … یابد اگر جاده شه انجم افراد ان
محی توانداز تو شدن حال خلق اگر … ذرات ورا آفتاب تواند شدن نهان
در بطن [illegible] تواند شدن نهتم … گنجه اگر شکوه تو در ساحت کان
دریا درون قطره تواند گرفت جا … گر خاک جلال تو در جوف آسمان

کوته کند چو طول تو پای ستم ز ملک / دزد و درازدست که خط کاروان
آفاق جار تا ملک ملک و [illegible] تا / ای هم بارث و هم بکسب پادشه نشان
هستا این قصیده نخوانده که من نهند / با صد هزار گنج دعا کرده ام روان
ابنا رحد و حراد من اندک حاجت / از لطف شه کرمت جایگیر شایگان
هم گشته ام بابن صله قانع کرد و کن / از من قراضه که بود نزد این و آن
کرده یک اشاره نواب کامیاب / واصل بجا صدان من تیره خان و مان
هم گفته ام که هرچه از اکاذیب او نه / انجا رسم جایزه وازه دریا [illegible]
استغفرالله این چه تحکم است محتشم / نطق فضول را ببر از خامشی زبان
قانع شدن بکشوری از حاتم چنین / کوشت کو مشرب اهل کرم بدان
کر زر و بحر او دو صلو کر بجا خان نور / کر آب بحر و [illegible]

ولد ایضا من جواهر اشعاره غفرالله له

جوا رچو زاد رون باز نگاه خسرو خاور / تف نخلش برآرد دود ازین دریای پهناور
فتد در معدنیات آتشی کز زبری این / ذره سیاه می کند اسباب از دود او اخگر
کر افتد مرغی از تب هوا در آتش سوزان / بی وقع حرارت [illegible] کرد شعله [illegible]
سند [illegible] آید آتش دو زنی [illegible] / کر [illegible] تف هوا [illegible]
بحر سیلی [illegible] آتش / [illegible] نشسته از مجمر
[illegible] / [illegible] محشر
نظر این هوا [illegible] / که در هر ذره [illegible]
[illegible] / از این [illegible]
شود نقش [illegible] / بکرد [illegible] سکه شاه جهان [illegible]
محیط [illegible] / که [illegible]
جهانسالار اعظم [illegible] علم / قوام طینت آدم دلیل قدرت داور
جهانبانی که کر [illegible] / فلک صد عالم [illegible]
سلیمانی [illegible] / [illegible]
قدر [illegible] / کند [illegible]

جلال الدین محمد اکبر خاقان جم [illegible]
خدیو عالم [illegible] اکبر

نظیر شام اطلاقش بساط چرخ نورانی / عدیل روز اقبالش شب معراج پیغمبر
همت آرای بزرگ و داران جنبش خسرو خاقان / رسیده از کنگره ایوان قصرش کسری و قیصر
هنوز آمد ز روغا کشته کرد آلوده می آرد / بجنبش بهر کرده افشانده [illegible]
اگر چند بجا با وقیامت جنبش قهرش / تزلزل بکسلد ز کشتی افلاک را لنگر
کم کاو زمین باید خراشد [illegible] / زند چون سر بسر ز فلک کز چیل پیکر
اگر راحو بکاو [illegible] / [illegible] رسد اسکندر
زهی شاه بزرگ القاب [illegible] / [illegible] نویسد [illegible]
اگر خواهی [illegible] زبان / که در ظلمات [illegible] خورشیدی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زمین و آسمانی [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شود در خاک توران بر بستان شکر | ای گلشن ایران ملک اگر شاه [illegible]
در اقطار جهان تا ز اقتضای گردش دوران | نوبت بر سر شاهان نهد ظل هما افسر
نهد بر یکایک مستعدان خلافت را | کلاه پادشاهی سایه شاه همایون فر

وله ایضا من غزلیاته | افکاره قدس سره

ای ماه جلوه ده رخ جمال نمود در حجاب | حیران آفتاب جهت چشم احباب
شیدای خرامش قد تو سرو باغ | سودای سلاسل موی تو مشکناب
خورشید در سقوط شب کند طلوع | تعداد غروب اگر رخ جمال افکنی نقاب
ماه از نهایت تعظیم گشته است | پا کاسمان بگون که ببوسد پا رکاب
رضوان اگر شود نشکان تو مختلط | از اختلاط خود بهشتی کشد عذاب
از مهر کردن سنگ [illegible] | خور ماه دور ز گیسوی خود [illegible]
از ترک چشمت اندوی کائنات را | گوید هرچه گو هزار سوالست بجواب
بیداد از انفعال نگر [illegible] | چه [illegible] جمال تو بینند اگر بجواب
دل نرم از [illegible] عجب شود از خود | از دو ساقیان ملک [illegible] تراب
[illegible] چو رستم عجب بود | [illegible] در مقابل یک حرف تو [illegible]
تیغت اگر رسد به زمین سازدش دو نیم | وار دنشان ضربت شمشیر تو تراب
[illegible] حمزه [illegible] نام کرد | ابرو تو حمزه و [illegible] ساحت مهر باب
در جوف [illegible] جهانی شود [illegible] | چون نقش پا [illegible]
مهر [illegible] اگر یکی شعله سر زند | با خط کامل تو [illegible]
تا رخصت تو اشارت نکند | از شست ابروان بکند ناوک شهاب
خود را از چرخ در ظلمات افکند ز بیم | دست [illegible] شود [illegible]
مهر که [illegible] این چرخ چنبری | هم بسته بر میان تو [illegible]
اجزاش از [illegible] گسسته اگر | سیماب وار ز توقع فرمای اضطراب
چون قوت تو دست ضعیفان [illegible] | سیمرغ وار [illegible] آشیان ذباب
که عنکبوت [illegible] | در لعب گوهر [illegible] لعاب
[illegible] اگر کند [illegible] | تعلیم ذوالمنن کند [illegible] حساب

در مجلست از دل بخشنده ات محیط | در گر[illegible] از کف پاشنده ات سحاب
در دست خازنان تو ماند زر و گهر | غربیل وار گردون ساخت ظرف آب
جاه ترا انتساب بجانب رسیده است | خود را حساب که گشت از انتخاب
ای شاه و شاهزاده دوران بجز این | کز شمع نظم انجمن افروز شیخ و شاب
تا کز خسروان اقالیم نظم را | هم صاحب الرقم [illegible] مالک الرقاب
تا اکرد در فراری نظم از کلام من | بهره [illegible] گشته است ز قصیده [illegible]
تا اکثر در ممالک هند و بلاد روم | نظم [illegible] تو خوش آب
اینجا که [illegible] | [illegible]
یک مصرعم بجایزه هر کس نمیرسد | [illegible] جواب
دیوان [illegible] غزل [illegible] | [illegible] کتابخانه نواب [illegible]
از بهر اگر مجلس عالی [illegible] غزل | خوانند حاضران [illegible] کتاب
[illegible] | این حرف [illegible] حجاب
حال از برای شاعران دعوی [illegible] غزل | شد [illegible] قصیده [illegible] انتخاب

المطلع ای از بر عشق سر خط حسن تو آفتاب / در رشک مه کشیدن زلف تو شکناب **الثانی**

[illegible] | نقش چنین ز روی تو صانع شد انتخاب
[illegible] ای محیط حسن | می پسندت مگر که چنین [illegible]
[illegible] | [illegible] عکس [illegible]
[illegible] | کان کار [illegible] خیالست [illegible] خواب
[illegible] | با ناز خویش [illegible] رکاب
[illegible] بزم از مجاب [illegible] | [illegible] خاک [illegible]
[illegible] زاهد حجاب بزم | برخیز وی بیار که [illegible] حجاب
[illegible] | یک بیت عاشقانه [illegible]
[illegible] کلام [illegible] | [illegible]
[illegible] سخن | شور و فتور [illegible] آشوب و انقلاب

ملکت بکرده از بد و حفظ ایزدی … ازصد هزار عاقبت انجمن خراب

وله ایضا من محسنات افکار

بود جنگ و رنگ عجب بهم جهان … تا بحیات زده قضا و امن اجزا زمان
نور طلعت ملوک پادشهی برگزید … تیغ زبان وسعت سکن نزول ... ان
خوانده در اندکی خطبه با نید سکی … بسته زبانش کی راه برانید کان
خرد هیدهی طهور کر نقشت کسری … ریشه و جان علم کند ازبن خاکدان
پادشه دار کز ازلی ازبخت داشت … هست انس بیش خبر جامجوان
اکر دوران فلک عمر کشت تا بید حق … ملک و ملل را ضبط امن و امان نمان
و آنکه حوشنده بهر تا بود بسط و فیض … کشته حوی ... رابطه جسم و جان
بنای رخش زمول بیخ غنچه رخش … عجایب قهر رخش لکن بیخ ... بستان
فرش نگار دیده آتش چهره بخور ... … بسته و خار زده ... خلقان و خان
دیو جیش تیغ او داو جسم و ... … تا در کشش و تیغ او نماید انس و جان
ریخو نیغیش کنند زرد و ... ارض … تا بد شنود او نوی مهار ... خوان
حکمت او چون کند آتش بتدبیر تیز … تا ز تو ... بال ... ان
نال قلم کر شود ورکف حفظش علم … جرخ تو ... دن ... آسمان
کر کمان افکند مصلحتش برقوی … بر تو مهتاب را صلح دهد ... ان
روز مصافش چو خصم در عدل و انجاز … کرد بکود سور رست بال ... ان
حو ملوک پادشاه کرکت کو اقبال … واهو عقله بارش کت کمو ... ان
بس که در کرشته است جرخ بکردد رخش … آنکه بر فرق ... ازفرقوا ان
حکمتش اندر جوان خبر از رخ سد … سازند و بروان کشته جون ... ان
روز مصافش کند جلوه زنکر را … کو هو ... آسمان
بکند زدو ازخاره بیرکجه در اثنای کار … نرم کند ... بستکان
مادر جو وارثی حاملو شد جون حماد … تا کرم ... او توامان
بهر دو طاعت تمام جنبه و لب ... … بهر سدار ... ان
تا رود وش در رکاب جرخ طویل اقتدار … بر کنش ... کشان

ای بعبلات سروری اسباب نخل … تو ای شجاعت علم وای هیبت شان
از تو کرسه تا قدم آتش سوزنده … تا بجره فرکرفت او ایره عظم و شان
عظم تو کنجد دران که جو غنچه بکر … کر نکان خم شود ملکت لامکان
شهر شید بر تو بیشه رستم ... … تیره خور شد تو آتش جرات نشان
نور بهرت جانب بهشت ... … شد کمان ام فراخ برده از جهان
وز آثار عیش بافت ... … خصم تو دو از سطوت ... خوان
کاه تو باکوه ... اکر روزکار … سایه جرخ افکند پایه کوه کران
عهد تو نازنده ... … سیلی برعت کند ... زمان
تنک فنا ... عزم تو کوهی کرسا... … قدرت برد ... کاوش اندر کان
زور تحمل اکر ... … تنگ فضای ... تو فضای جهان
کر ابتدا شد کان نهی تو کرده ... … باد جبار ... باز روان
جرخ کری را اکر خط تو کرد حفظ … با دل ... بستان
دشمن ... اکر ... … ابر ز اقبال تو کار ...
خصم ... رنگ جبانی ... … کرده ولی ... خون جو ...
... خصم ... … بحرکل ... زعفران
... … هرچه ... کاران
... دو عالم در ... … ...
کر زمین ... … اینه ... خاکدان
... خورشید ... … بر زر ...
... زمین ... … دار ... سیلاب ...
... کشتی ... … ...
... … بس کو ...
کاسه ... … باشد ... کهان

نخست شمس را ملک جواهر نهد بر سر زرین / گر چو در سطح زمین باشند برگزیدگان
یک توان یافتن صفت او و در جنس / لیک زان جا و اگر رفع شاهی توان
خانه قطع مکان زود خدا هر که کشش / بر فقه صد ساله راه او بوده بر سانم آن
و فلک کهکشان چون کشید از او کاوش نخل / خلق ساسان ملک وامین بر کشوران
بس کرد سنگ غرض جذب کند نقل وی / راه حمزه نگرد او در عهد و نشان
هو خاتم کند شمس سرها ماهی و هیچ / فره و کوکر زانقلابی زینب را استخوان
چون شده وان بر کام هم یک تا دم با / یافته حسن زمین کام فساد اکران
باد و زیس ماند کی بحث هم افتد که هیچ / گرد و خیبان کرده بوده ز عقب او دوران
بر زبر عار رسم کرده سبک غیرتش / در دو او کاه کاه سم هلال عیان
تا کنون هم کوه و دنیا تسبیح را / رشته شود وقف کاران و کار دوران
من که ز زمان جهان وراند نم شد تب / در مشق خویش را تا فهم الکن زبان
داد کرد از سرور اشیر و لا حمد را / کرده در این دولت محتشم از آن جهان
یک نخل دعاست افتد و بس آب گل / در منتش عاجز است صاحب طی اللسان
یا بس جایش دواند تا که کبر رو دعا / خط او که نبات تم زبان پاسبان
طول ز حد شده برون بر کز کن را کنون / ختم کند بر دعا کلک مطول بیان
ملک جهان تا دوره برج سپهر دهر / دست بدست از ملوک ای شه گردون نشان
اذان طول عهد صد زمین راز تو / کس نشاند مگر عهدی اخر زمان

وله ایضا من نتائج طبعه الشریف

مرده عالم را که دهر آرا امر رب العالمین / مهر شاه نوجوان رخش خلافت کرده زین
خاتم شاهنشهی را مهر ان کیتی ستان / کنده حکاک قضا الملک متین بر نگین
امر عالی را با مر عالی او مستوجب / در زر امین گشته فرمان همایون کاین
کوس شاهی داده صد نوبت بنام او صدا / بر کجا بر شاه غز و فرخ جبین
بر زمین مهر جلوس آن جلیس تخت بخت / سوده از حاجت سر مرخسروی عمدار جبین
خطبها مهر شاهی تازه افکندن ببر / همچو لیسم انتد برون کرده ز دست ار استین
سکها مهر ملاقات ز نور سینه خاک / تا نشد از غش مغشوش را برند بهای ثمین

بر زر چو رسیدیم نامش توان گر / دیدن اندر روی تو اندیشم عکس دور زمین
وه چه نام است ایکه می بارد از وی فرو ظهور / صاحب نام اکرمی تا زد با دو دنیا و دین
باعث نظم عالم پاسبان بحر و بر / با رتبه آدم فهرمان ما و طین
شاه سلطان حمزه خاقان قضا فرمان / گر ترن نظم و اکش احکام او ظلم لکین
آنکه در آغاز عمر از غیرت دین هیچ جا / نشستش آرامگاهی در جهان جز صدر زین
و آنکه بار دشمن خم کرد پشت آسمان / بس که می برد از اعدای دین روح امین
غیر او و فردی کرد مدار ما و شاهان کاو / رو زو شب مهر چهار صد زرین مسند گزین
اوست در خاقان و بکر بابرون آورده / حمزه صاحبقران از خبا این نصرت قرین
ابر اگر بر دارد از دریای استیلای آب / شیر بر نیفکند کوش از شیر غرین
نیست خندان خاک کز ماتم کند خم سر / خاک بعد از این اکنون از بس کرده سیاره کین
جان فدای او که در هر حرب شاه نیک / از برین بر زد دست و تیغش سکه خاک زرین
آفتاب از بیم سر بر نا رود از چاه افق / صبح اگر گیرد دست آن شاه صفدر تیغ کین
اسپ با گون آورده در گردش ز حرب / در جهاد بس داده میراث از امیر المومنین
روم از شور ظهور رخش چون بوده خالی / اودر از پابگان نخوتش در افلاک جین
بکر آرای عدو کرده هشتگ کار دهر / در سیاه او کانداران چو خرید از کین
بر قد واراتش دوران لباس کو مهت / تازه بودش کرچه از خط شهور ست حسین
گرد جشن از عهد شاهی انکه چند حرزد کرد / ملک رامی باید الحق مالک الملکی چنین
شاهد حجت او بس قانون حمل / ایکه سلطان حمزه یکسان است بیچون بی ین
حق مبین کشته از نقش حروف اسم او / تا زوال دشمنان باطلش کرد یقین

وله ایضا من سحر انفاسه بردالله مضجعه

تا نقش ناتوانی من چرخ زد بر آب / شد چون حباب خانه چشمم خراب
ارکان کاوش بکر خراش درد / بنیاد من رساند سپهر کنون با آب
جسم ز تاب درد سراسیمگی شکست / لنگر گسل ز جنبش دریای اضطراب
دانا که مرگ در غم افتد غنیم درد / در لشکر حواس من افکنده انقلاب
دهر هم بکال مرگ نشاندست در حیات / دور هم شراب شیب چشاندست در شباب

پیوند تن بگسلد جان کرد ا رهم   با انکه چرخ بسته بدش صد هزار تاب
اما خوشم که اهل حس نوش تول زعب   می اید از مجره بشیمی با التهاب
بوی بهشت میشنوم از دریاچی لطف   کوسی خلاص میشوم از دوزخ عذاب
از زر کهی کرم ستسکش ابوی حرم   ور کردم سک کشش افکند صد عتاب
لیکن چو بخت پای تردد چرسان نجوم   بهر زرشت ریخته این سده بهره یاب
کمتر زه ام توان چو ماند ست چون کرم   خورشید وار تا به سپاسی بران جناب
بر خیز ای صبا که ازین پس نمیشود   شوق سک عنان تحمل کران رکاب
وز من شاد از تو ود وامن دوان روان   جایی که قطره بحر شود و ذره آفتاب
یعنی جناب عالی المجلس روزگار   یعنی حریم حرمت نواب مستطاب
شهزاده زمین و زمان شه جهان   زهرای زهره خاجه مریم احتجاب
خیر النسا عهد که کردون خیر او نزاد   عرش ارکت احمدی را با ان جناب
معصومه زمان که بنات زمانه اند   از احتساب عصمت او عصمت انتساب
اهو چو کشان بخش عفافش بکشند   بر دیده ملک زده ربع دامن نقاب
کرده دایم الحرکه از عفا دیش   دست فرشتکان نزدم کردن ثواب
مستخدمش زهره وعطارد بند مدام   با طاهرات حجره زهرا و بوتراب
خود فلک که کر که خورشید نام اوست   کاینه بیش سد بر شست انتخاب
وز شرم کس نکرده نگه در رخش تمام   از بس که دارد از نظر مردم اجتناب
در خواب نتواند نظر کند   نامحرمی بران رخ خورشید احتجاب
بود عجب اگر کند ار دیده ذکور   معمار کار خانه احساس منع خواب
خود هم بعکس صورت خود گر نظر کند   ترسم که عصمتش کند او نفی از نقاب
زمان ابد کر عکس پذیری بعهد او   بیرون برد فضا هم از اشترم زاب
آن مریم زمان که بدولت سرای او   بوی مشک بزد نسیمی صبح باب
از حشمتش بدیع دان کر کمال شرم   دارد جمال خود ز ملک نیز زحجاب
کر خاک ره حرم او که میبر نما   از بهر گل دیده ملک میشتاب
دره دامن سحاب فتنه قنده ازان   تا دامن ابد ده از خاک مشک ناب

گر گذر راست نسیم حمایتش   دست جهاد کرده ز دیده حباب
چون کشته بخش شوکت او مایل رکاب   کردون رکابداری او کرده ارتکاب
سر لشکران عسکر او صاحب ارتکاب   کردنکشان لشکر او مالک ارقاب
هر روم که ظفر ابی زنب دولتش   دست خروس ملک بخون عدو خضاب
از بار حملو سپر او ساه جعفر   برهم خورد چو خاک ره فرصت ذباب
چون خلق در مقام سکروی ابرش   وز زیر پای او نبود مور را عذاب
اما نهد بهیبت اگر پای بر زمین   بیرون رود حباب او جنبش ازدواب
ای بجه در رب هر را عقد و مرام   وی خاک درکهت همه را مرجع و ماب
رای تو در امور کلید در صلاح   مکر تو در جهان دلیل ره صواب
بر جان من ترحم ای ابر رحمت   کز تاب آفتاب حوادث شدم کباب
ایکا بات ره تو آورده محنتم   ای قبله مراد از روی برمتاب
کاندر رسانیدن تو زد رنهای کر   وا دست وقت نظرش واد ایجاب
وقت دعا رسید دعای که ار مجیب   بر اوج لامکان مسعفا شود حجاب
تا در دعا تضرع و الحاح سایلان   در جنبش اوره باجابت لب جواب
بهر تو هر دعا که کنند در دلی که   از دل که زنکر ده طلب باد مستجاب

ولد ایضا من دقایق افکاره طاب ثراه

دارم از گلشن ایام درین فصل بهار   انقدر داغ که بر دل زحساب است و شمار
اولین داغ تف آتش بیداد سپهر   کز تر و خشک من زار بر آورده دمار
داغ دیگر روش طالع کج رو که شود   کشتی نوحم اگر جای نشیند بکنار
داغ دیگر نظر دوست بدشمن کرنهان   دلم از رشک نکارست و رخ از اشک نگار
داغ دیگر ستم اندیشی اعدا که نیند   راضی الا بهلاک من آزرده زار
داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام   بعصا دست و کر باشم از ورس دار
داغ دیگر تف ورخود ان کوه گران   گر شدم از سبب فرسنک قدر و عیار
داغ دیگر سبب انکیختن از بهر طلب   کز این شغل خسته و نزان بهم خوار
اثری مانده ز هر داغ و درین داغ   این اثر مانده ز کمتر اشتر ازمن آثار

کاش صد داغ دگر بودی و بر دل بندی … زخم این داغ که در جان منست نگار

ای فلک این چه جفا دست که از بوالعجبی … مینماید بمن از هشت گل بهشت خار

غنچه در دیده من افکنده گل آتش تیز … ارغوان بر سران شعله و نیزه شرار

لاله بر امنی آلوده گونه به داغ … خاک چون جیب شکیب من ابلهی … قرار

مینماید بنظر سایه سرو چمنم … روز بر نور چو گیسوی شب ماه تار

بر لب آب روان سبزه بر شسته … مژه اشک فشانیست که چشم من زار

بیست در گوشه باغم تیر در گوش … بانگ زاغ و زغن از نغمه قمری و هزار

کرده از سلسله جنبانی سلطان چمن … صبر و آرام و قرار از من دیوانه فرار

از شبانگیزی ابر ده فرو بخت نگون … مهچه رایت اقبال مرا ز آه بار

از ریاض طرب آورده بدشت تقسیم … چرخ غدار که بر کینه نهادست مدار

دهر مشکل که ازین بستم آرزو بیرون … دور رهیابات گزین و رطام آرد بکنار

کار از بر روز بکار دون بنیاد غم … قدرت خویش کند تا بنه دهر اظهار

مرهم ناله که زاهد چرخ اثر … سجده خواهند که از آن وی از استکبار

آسمان کوکبه شهزاده بریکان عالم … کامیاب است که … استظهار

اقبالی که اگر از تیغ آید … ظلمت اندر پس صد پرده که برد ناچار

کامیابی که اگر طول بقا در جو اید … برجانش کشد از دو رقم استغفار

حفظ او گر نبود دست بداره از رم … چون حباب این کره گوی … حصار

حرف ثابت که از آینه کرده مشک … زینت مکن که برو عکس خندان رخسار

رجهان راندش از غیرت همای هوا … گردی … جلوه کند …

از نگارین صور چاره بهای حرمش … صورتی را کند از کلک مصور …

ز انقضای فرق عصمت او شاید اگر … روی … نرم کند …

در ریاض حرم او که دو صد گلزارست … بکند آب و هوا از جبهه نرگس بیدار

که صبا و انفدار هیئت نرگس جسمی … بر گل عارض آن … باکند …

که نسیمای وی از روی جنت حوری … خرم خواب عدم را …

ناگوید که چه دیدم فلکش کرد ز نو … بدیهه جان ولی از روی …

گر زمین جرمش از نظر ما محروم … دو زر دست نجفی و سیر شو …

سایه زان بکر … زمین … گر شود نی اطلس از رقم خورشید سواد

سرو را و ندی … که در … … فرش روبنده گزان … عار

ور دل بدوست تو دوست دل ما … … جش از آن است تفاوت که زدیم …

باقت از جا بزمه … سلمان … انقدر … که … سلیمان مقدار

من که سلمان زمان توام از طبع سلیم … ور دل از موج نور … کو … بر

ور نهانهای تو ای خلقت بر … مدام … بکنام ز تقدار … …

وز جواهر کش … … حالیا … از من … …

با چنین قدر … که درین … … ز دل تنگ جلوه … آشوب …

انجام که اگر حال مرا عرض کند … بجناب تو چیزی … اجبار

وهی انصاف که زاعجاز … … با چنین خاطر افکار خطا و افکار

طرفه حالیست که گر خاک مرا … برد … از ترک خطا و ختن و چین … تاتار

دور شود که ز انصاف سپهر … … تو نیاورد … کند … انظار

وانمزین ملک اگر … … زمی … بار الهی اند … چو غبار

بسخط کس نکند با من بیچاره … … غلط کس نکند بر من افتاده …

کرچه از جیدلی … … … نیست … با من … …

قصه کوته که بلبل خوش لهجه تو … محتشم … اندیشه … کنار

دادوا … … روی … … داده … … … زنگار

حال خود … … … طبع … کند … آن … …

یک دعا … اما و دعا … … کند در دل … بیت …

که از او … … نوش … … … شغول … و ایجاد

و ز غلامان … … … … … سپهر …

وز کدام … … … … … خواهد آمد زمان تو … کار

وله ایضا قدس الله روحه من نوادر اشعاره

ورکه و نظم گر خواهد بجهان باقی ماند … نام نواب جلالی تو با روز شمار

گشت در عهد که انجمنش دهر آخر کار / خوش خوش از خواب گران دیده بختم بیدار

ادهم و اشهب شد را ادهم و اشهب شده / زیر ران اهل از ان ابلق جرم رهوار

داده‌ای جرگر جنس در ایام بود آخر / از پی داد که نگذاشت روز و دم ادبار

کشتی را که یک بنده کرداب تعب / دور سپهر و به بخت کشیدش بکنار

دیر شد جز و عجب سپهر انگیز ولی / زود از خجل عمر دور و برآورد و نهاد

این نسیم از چه چمن بود که از بوالعجبی / در خزان زد بمشام دل من بوی بهار

این رحیق چه قدح بود که بر لب جو رسید / دیگر از ذوق نیاید بزبان نام خمار

سنان گل خزان دیده که وادم امروز / بشارات جهان را ابدی استبشار

گلشن بخت منت که از اقبال در رو / زده صد خرمن گل جوش زنه بوته خار

بزمین دشمن سرکوفته ام رفته فرو / زجهان حاصل کم حوصله ام کرده قرار

کرده از قوت امداد خودم رتبه بلند / داده در ساحت اعزاز خودم رخصت بار

پایه تقویت زیده ترجیس مقام / سایه تربیت شمسه نیکیش وقار

پادشاه ملک دانش بر کیان غلام / کرد نشاهنشهی چو ره برکاو ادعا ر

رزم خاطر ناموس که ناموس جهان / داده از حسن نعمانش چو فلک بخت حصار

قسمت آموخته درکه رزاق بگیر / گرکیش واسطه رزق صغارست و کبار

تا درین فقر تو لیش تواند واین / کس نشان از زیان شمسه خورشید عذار

کسی بخت کو ایش هم اگر بیابد / نکذارد که شود تا بقیامت بیدار

مهد علیای کسی ها بدیه ایش بند و اگر / چرخ برتاقه و خود گردش از مهر مدار

در کشد نازجها را زکف او که کشد / سر تاج شد خود اول بغرور اظهار

عطر رود دهد بهوای حرم عالی او / بر زمین مشک فشان چون شود و غالیه بار

جنبش از باد [illegible] که چون برون / که بدو بامای کذان نتخم که از ار

باد کزخیل دکورست رغم پیکا بهر / که زناموس بنت دران حضرت بار

مهر گرسنگ از آن شت امید کاد و اره / که تا بین که گزان شو وشش انیده ار

باد اگر برقع از آن رخ غلط برداره / غنچش حسن بغیرت برد از اتعار

رزداز نازکی خوی لطیفش چون بید / باد چون برده نش گل کند از شاخ نثار

شمع رخش اگر از باد نشیند مه و مهر / سایه را چو ابدا کار زحرم اخراج کند

ای کمان سپه صف شکن پیل شکوه / رزمت جیب و رده برفورت فلک پی برکار

تقویت جسته ز عونت قدر پی قدرت / ذکر الطاف تو چون باده روان در افطار

صیت انصاف تو چون آب روان از اطراف / از صبابت بهوا و راق فلک حاشیه‌دار

در رکابت بهوا صاف ملک غاشیه کش / ای قدر قدر رفیعا قدرت گردون مقدار

گر فتد بر ضعفا پرتوی از تقویت / هم پیل افکن وارد ز کش و پنجه نگار

پشه و مور و بلغ فی المثل از عظم شوند / واستم تکیه گر از غار دجس را هنجار

من کزین پیش تر از ریگ در سستی گشت / ایمنم از عون تو ای زهره کردون وقار

این دم از لطف تو ای شه ایوان نشرت / تکیه بر بالش خور بزنم از پایستکبار

پای برسند ستم از استیلا / داری از هند وجش باید رجن و تتار

بنده پرور ملکا گرچه ز دارای ملک / مدح خوانند و مطیعان ثنای بسیار

جان فشانند و غلامان فدای بیجد / یک مطیعت و لیکن ز کبار و ز صغار

یک غلامست ولیکن ز سیاه و ز سپید / وانه رین شیوه کند نقد بها بر تو نثار

گر اگر دست اجل جیب حیاتش بدرد / بلبل نطق وی آن بلاجرتاو بر گلزار

ور گلستان ثنای تو بحسرت ببرد / گرکند تا بابد سعی سپهر دو ار

جاه جان بستاینده بگرد و در دور / خود ستاینت چگشته بر گکی استغفار

تهمیم زان که دارد این ایه سبحان الله

ولہ ایضا من نتایج طبعه

زاهیست زجبا و چرخ بی بنیاد / کرده عزم از خاطر و نشاط از یاد

مرا جیست که گر از درون برون افتد / بیضی من تو اند طبیعت [illegible] نهاد

مرا همیست که نسبت بسوز بجد او / دم از نسیم خزان بر زندوم جدا و

مدام دام بلی آرد از نجره فلک / گرمرغ روح من خسته را شود صیاد

بجنبش نشه همیسازد از ملال سپهر / کرده ام نکد از دنیای عیش آباد

ستم نو دست تقاضای کرده بر ستم / ستم ز رشت قدر خورده نادک بیداد

ز انقضای قضا چند قضیه ام واقع | تمام عکس مرام و همه نقیض مراد

ز افتراق احبا میان ما و سرور | تعبیه با تفاق جمیع مواد

قیاس عالم ازین کن که مدتیست که خلق | بهیچ شکل ندارد نتیجه غیر فساد

میان من و عیش اتصال طرد رست | ز اجتماع نقیضین و التقای تضاد

فلک ز کیسهٔ خود نقد بود من دوش | گرو داشتم زر درد تا بحشر زیاد

سمند عزم برانگیختم که یکباره | رخ نیاز نهم بر در ام ز عباد

ندا رسید که مشکل رسی بمقصد خویش | ز مقتدای زمان تا نبود استمداد

سپهر رخش سلیمان نشین که در سنگش | ز روی حکم اگر زین نهند بر پشت باد

مکین مسند اجلال شیخ عبد العال | کزو ستکهٔ دین و دیار شرع آباد

دریکاره ز یای اجتهاد و کرمست | بفضل و مرتبه از خلق برو بر بحر زیاد

دروس نافع او در نهایت تنقیح | که بهتر از همه اند قواعد ارشاد

بود ز لمعهٔ مصباح ذات کامل او | هزار منهج ایضاح در طریق رشاد

بهشتهای بیابان بحث دین ز بیانش | که روزگار مهیج جواد خوارد یاد

لطف نطق او اهل علم را قند بیش | که در کلام صحیحش صحیح ثبت فساد

یکی ز صد نتوانسته وصفش از مثل | تو آسمان شود او رای او هست که داد

زهی جناب مقدس نفوس را ارشاد | زهی بحفظ بکل عقول را استناد

تفاوت از تو بر اعادی خلق اندر رست | که در طریق حساب از الوف را احاد

خلافت دعوی حقیقت از مخالف تو | خطا که دعوی بر دو رکار آرشاد

جواهر کلم ار چه هست بی قیمت | درین دیار که بازار شاعری کساد

ولی بغلغلهٔ کوس مدحت تو حکیم | خروش ده تو بلند ز رنج اگر کنی امداد

درین سرای سپنج از پی کوی او چه سپنج | بنای ناقص عهد سست دل بنیاد

بنای حشمت و جاهت که سالمش ز صحیح | مثال دولت شه فوتنی مضاعف باد

ولد ایضاً من نفائس اشعاره قدس سره

دهنده که گل نکهت و بگل جان داد | بهر کس آنچه ز ابر و حکمتش ان داد

چو ... رتبهٔ عالی نوش پایه بست | ز روی مصلحت رای مصلحت دانی داد

بهر محل چو باندازه بود که هر نور | ز بر تو حرکات سپهر گردان داد

با بر قطره چکیدن ز آب قطره زدن | برای زینت ایوان سرای دوران داد

دو کشتی بنا وی اساس را دو بحر | یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد

دو سالک تشابه سلوک راه عشق | یکی ز وصل بشارت یکی ز هجران داد

هزار رواره طلب را ز حیرت افزای | رساند بر سر گنج و بکام ثعبان داد

هزار خسته جگر را ز صبر فرسائی | گداخت جان ز غم آنکه نوید درمان داد

گدای کوچه و سلطان شهر را ز ازل | عدیل وار حیات و ممات یکسان داد

درین مخالفه اش نیز بود مصلحتی | که سنگ سلطنت سلطان داد

زبان ببسته که بد حکمتی نهفته در آن | بکمترین طبقات صنوف حیوان داد

عزیز کرده زبانی که وقت گشت فیض | دریغ داشت ز جن و ملک با انسان داد

نه در ... و قدان که جنبش تعلیم | که خجلت قد رعنای سرو بستان داد

ز باغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگیخت | بآن طلای سیه خوی چو مژگان داد

بچشمهای سیه شیوه ناز آموخت | که هر که خواست بآن شیوه دل دهد جان

نازداده سکون که وصف نتوان | بجلوه جلی لسانی که شرح نتوان داد

بهر که لایق اسباب کامکاری بود | سریر و مسند و خرگاه و چتر و چوگان داد

بهر که در طلب کنج لایزالی بود | گلیم مختصر فقر و کنج ویران داد

بهر یکی ز سلاطین بصورت دیگر | بسیط عرصه اندر بساط دوران داد

جهان شاهی اقلیم صورت و معنی | زیاده ... ز شان ... داد

غیاث ملت و دین کافتاب دولت او | ز خاک بر زوایا تا بعرش ایوان داد

بی والد ... محمد عرب | که داد رونق دین و رواج ایمان داد

خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش | بسایه جای هزاران خدیو و خاقان داد

بذره ز جنبش کار آفتاب آموخت | بمور ز نوازش فر سلیمان داد

قیام رکن جلالش که قائم ابدیست | بسی مدد بقوام جهات و ارکان داد

دمش ز جوهر احیا تو ... کریم | که هرچه مرگ ز مردم گرفت تاوان داد

بگرد رفت هزار از دحام حشر ... | که هر یکی نمایش صلای مهمان داد

کرم بدست مسلم که انکه وقت سوال	گذشت در دل سایل هزار چندان داد
برای انکه ز طول حیات داد حضور	تواند این شه خرم دل طرب ران داد
اگر زمانه کند کوتهی قضا خواهد	باز گشت زمان گذشته فرمان داد
چو با نهاد رشت عدم ملک وجود	بجود دست بر آورده و داد احسان داد
فتاد زلزله در کوه خانم از غیرت	چو تخش همت او رخش جود جولان داد
ایا بلند جنابی که آستان ترا	فلک گرانی قدر از جباه شاهان داد
توی ز معدلت آن کسری که در عهدت	رواج عدل ز ایران اثر بتوران داد
گسست رابطه اکرنی از ولای تو کرد	مهیمنی که بار رواج ربط ابدان داد
شکوه سنج تا عالم ثقیل و خفیف	رسطهای فلک کهنهای نیران داد
خداشناس کرماورن ذات واجب را	بممکنات قرار از کمال ایجان داد
برابود تو بر ممکنات فایق و بد	ترا بعهد تو بر کاینات رجحان داد
اگر از این فلک تیز رو سکون طلبی	چو خاک بایدش از طبع تن بفرمان داد
وگر برنج گره از جبینه بانگ زنی	باد قرار سکون تا بحشر نتوان داد
کسی نظیر تو باشد که وضع پست و بلند	بعکس باید اگر در زمانه سامان داد
تواند از زبر و زیر کردن گیتی	بر زبر جهت زمین جای آن بر ایوان داد
ز فیض قرب جنابت که کیمیا اثرست	فلک بعالی و سافل خواص چندان داد
ز خاک رهگذر کمترین منازل برد	بدید تا اثر سرمه صفاهان داد
بخاک پای سگان در تو یک ذره	بحاصل دو جهان هر که داد ارزان داد
حیات را نتوا گر پاس داری اندر دهر	حیات را نتوان احتمال و امکان داد
همیشه تا که فرو روزگار دو رو کهر	توان ز موهبت بحر و کان فراوان داد
ز اقتدار تواند گشت بخلق جهان	عطیه بیش ز بحر و زیاده از کان داد

ولہ ایضا من خلاصة الافکار

دوستان مژده که از موهبت سبحانی	میرسد رایت منصور محمد خانی
رایتی گرد سر علمش گردیده	همه پروانه جان بار دم نورانی
رایتی ز عقش افکنده بادعکس بر	گر گریبان فلک بفکندش دامانی
رایتی مشعلی مهجه نودانی او	بر ده از روی جهان رنگ شب ظلمانی
رایتی ذیل جلالش گرگره افتادن	گره بر مه جلی شعشعه نور افشانی
رایتی روی شش افکنده فلک را بکمان	داده خورشید که تا بیش ندارد ثانی
رایتی آیت فتح آمده از یار سرو	همچو افراخته تیغ علی عمرانی
حبذا صاحب رایت که مهر از پی شاه	شد معاجب لقب از غایت صاحب شانی
بر و سرخیل قزلباش که بر خاک درش	بنهد ترک قزل بوش فلک پیشانی
ماهی ایمن فلک او رنگ که بر و درگه ست	همچو ماهی ز پی مهر عاجی بودر طی
نشو و نغمه تحتانی فقرت دارد	طعنه بر کنگر این منظره فوقانی
گر های تو محیطیست که پایانش را	یا وران سوی جهانست زنی بادانی
قصر جاه تو چنان ساخت که خالی نشود	تا زوالی که شد این دور زمانه فانی
ان سلیمان جلیلی که اگر موز ذلیل	یابد از تربیت بهره کند ثعبانی
ضعفا را چو کند تقویت جان و تن	ذره خورشید شود قطره کند عمانی
انکه با حفظ تو در حرکه آید عوانان	جلد در سوده کند رخنه تن خفتانی
و انکه خطش کمی کرد لعاس ابابش	ز نشش بجوالی خار کند پیکانی
در محیط عنبت بنگر لنگر حلم	کشتی بیشه که آرد نشود طوفانی
خان دشمن شده در شیشه تن جان بگاه	گر کند جرح چو فولاد ترا مهمانی
عید خلق تو در عید کر دولت تو	خصم از اغاز کردن ستم قربانی
عجب چو بافره و بران تال ازین غمزه کر هیچ	جنت در ملک تو نایاب بجز ویرانی
بسکالی که ز ملک تو شکایت دارد	است جغدی که شکست دل اوداانی
بار خدایی تو عیسی ز فلک میگوید	ای خوش آن کلو که موسی کندش چوپانی
مرکز دایره علم از ان ماند بجا	کر تو برکار و درین دایره میگردانی
هیئت این دولت بر صولت اذان بلند	که توقعا حفظ و ان سلسله سبحانی
دولت راست جمالی که تماشای آن	چشم مهرهم نرتذ تاید از حیرانی
حسن بدبر تو نشست جو النقویر	که کم تا بیش انذر قلم ادراکانی
قعر خذر تو رو اقست که ای از و	سایه بر منظر کوا از بلند ایوانی

کنم کنون بجزیده ز دیران قیاس | و زان کز ندم خاقانی تو با خاقانی
سزد خواه تو خواهم که ز بار گوهر | گوی میدان تو سازد و فلک چوگانی
ای خداوند جهان مالک ملوک نواز | کز تو ای خسته و اقلیم خالک دانی
عمرها داشتم امید که کمتر دو کر | در صف خاک نشینان که خودم شانی
کاه و در دل من از دل من گوش کنی | که ده او غم من از غم من بستانی
پیش ازین گرچه گران بود مرا پای روان | بشکلی بود قدم بر قدم اسانی
شکلی زان بتر است که از ضعف امروز | زین مکان نیست مرا حل مکان امکانی
همه مرغان اولی اجنحه و رغبت ثنان | تو بشانی و من بکه قفس زندانی
لیک با این همه دوری بخیال تو مرا | مجمعی است که خوانند فردش دو جانی
تو جهانی نه که عالم بوجود تو بپاست | لیک مکدار چنین در مرا طوالانی
رحمی بخش از آن پیش که از زخم اجل | دل ز جان برکنم از غایت بی درمانی
بنوازم نظری کز ره آن رشک برند | روح حسن و طبن انوری و خاقانی

وله ایضا من لطف انفاسه

درین صحیفه اندر دارم بهاری کرا شاوری | که بوی که بهلوی هم قربت بنداری
ز بهاری جهان افلاکه نگیسام که از خاکم | اجل هم بر نهندار دو سعادت اندرین خواری
دل من تا نشد الکار عالم را نشد باور | گر یکدل شنوا اندر بود صد عالم دل افکاری
جهان با زاری دل الفتی دارم درین گلشت | که عیش از محبت من بشنوید خطا بر آری
عجب حالیست حال من که در آیینه دوران | نمی بینم رنگ تن صورت عجوا ای بطی ودی
مجیز انکه صاحب برقی را بنده ام بنده | که داد از مرحمت نسبت بخلقی داد عمخواری
کدامین بنده ام من بنده صاحب ستاینده | کدامین صاحب ان صاحب شان جهانداری
ولی عهد محمد خان ولی سلطان دریا دل | که سرکانیست ابر دست او بر داد در باری
مطلع الحکم سلطانی که طبعش که نو بابه | شود دار از بحر ثابت شود اب از بحر جاری
مرجع الامر دارای که گر خواهد بفعل آمد | ز آب اندر مشارب مستی و ارباده هشیاری
مشابه بزم و رزم او به بزم و رزم فیروزی | حامل لطف و قهر او لطف و قهر جباری
جهان در قبضه تسخیر او باد که بس از حد | با شغال جهاد از بیت دانش بهار اوازی

بود تا حشر ارزانی بسکینان و مظلومان | کلام سکین نوازی بسکینم طالم ابزاری
جهانگستر بود دست از دو ابنداند | که عهد لست از سلاطین بر ستمکاران ستمکاری
برقص آمد ز شادی آسمان چون دهر کوبان | نانش و زمین زه کوس سرداری و سالاری
چو گرد دو تیغ سازد که بکر او دو رغا وان | شود صد کوه بکر از نیاس زنگی جاری
بحرب او بیا کو خصم تن پرور که می آید | مهمان کردن بر شکاری کاو سرواری
عبوری بس از آن آتش دغان زهرگن اعدا | کرامت افزای ذات وی تمام از عنصر ناری
کنه بوس لب تیغش بر انداز م رو بندان | برو رزم کار صد هزاران فرحت کاری
محل کرد داد او که خصمش بر دو دار ابن | کشد بیخ زاده ام خاک در گرفتاری
دو در روزی که تواء خصم او بسایر گردون | که دار و مجمو گل ریشه کن رود بکو ساری
سلاطین پرورا ما انکه هر گز حرفی از شکوه | شکسته بر زبان نگو کوی نطق من جاری
شکایت کونه دارم کنون اما ز حد خود | یکی موجی میدارم کرم مفتد و ربداری
تران بنده بودم من که چون برسند دولت | نشینی شاه ملوکان خود و داور نمازاری
بر دارنی بکال من بزی حال من اکنا | زر از ارسال بخاکی مرا از خاک بر داری
زکوی زود است ان بنده رکوه زمانا ز | درابا انکه با شدیم حالی مرده انکاری
دستم نظم و نزیی ام که خواهد عدد تصغیرم | ز بعذری تو این را خاک و از ابا و بنداری
خدا نخوهم ز بن بس تاب در دل کفن | نگرزین بیش باد بیماری سبکباری
بود تا از راحت چون سر از بالین تن از بستر | درین جنبنده مهد مختلف اوضاع رنگاری
تن بستر فروزت باد و سر از بر کلمت | سر افراز ارت ایمن از بالین بیماری

وله من جملة افکاره الشریفه

چو وی انسیم بحر خورد و بر مشام جهان | عبار رسید و رسانید بوی روضه جنان
فتاد زمزمه خاک دراقوا و | که یافت لذت از آن صد هزار کام و دهان
زنوشت خالست بنا رهای که فیض نو اوری | زیاده از دگران یافت دیده نگران
منادی طرب آهنک با یک زد که رسید | سواکب ظفر آثار شهریار جهان
بزرگ فرقوی فطرت بلند اختر | جلیل قدر فلک رتبه رفیع مکان
ز رتبه طاق میان هزار یکه سوار | ز جذبه فرد میان هزار یکه جوان

بزم او منزل سران الست چنین — رزم او منزل ملوک ملک ستان
شود چو کرم عطا آه از فغان بحر — وعده جود او سخاوتهای بر وفای کان
هزار عقد بگوید قضا اگر با که — چند چند یک قضای رضای او زکان
بمهره کمر کوه اگر اشاره کند — هزار در حلقه در بیان ملوک ستان
روز رخط شعاعی جهان شود سفته — گر سرکش فلکون اشکار کرده از آن
محل نیزه رساندن ز روز رشید وی — خاوری نکند و در اثر سنان و بیان
اگر قضا هدو از وی طلب کند شکند — بزور بازو و بر پشت پیل و مان
شرح حسن وفاتش گر شیوه ابدیت — زعمر نوح وفا نکند نه طول لسان
زنده تیمران بزم او عجب تهنیت — که نخلهاش چاه نه و سروهاش دوان
ز روی لاله رخان مجلسش عجب با قیمت — گر از شراب و خمار اندیش بهار و خزان
همیشه تا بود از روز و روزگار اثر — مدام تا بود از شاه و شهریار نشان
روزگار رو از آن حذر و ملک ظلوم — بود سریر نشین ملک باد و شاه نشان

ولد ایضا من غرر منظوماته

رفتی بحرب باد غیبت درین سفر — فتح از قضای فتح و ظفر از پی ظفر
باد از حفظ ایزدت خاطر خطر — هم مطمئن ز آفت و هم ایمن از خطر
کوفته تیغ بارکه مت از ازل ترا — چشم فراخ داشت چون خدا بسر
ای با جنبش ز رق سلاطین کامکار — دی نوبخش چشم خواتین تا جور
هستم امیدوار که چون برگ باد ریز — بر هر زمین که رو زعدالت اکنی گذر
ریحت زحد زمین برباید هزار تن — تیغت بخاک هر که ریزد هزار سر
عیش تراز با دکند چون کردگار — جیش ز احصار شود حفظ داد گر
تیغت شود [illegible] ستاره [illegible] — خصمت اگر کند سپر از فلک قمر
بر حرمن حیات عدو برگ ریز باد — چون تیغ [illegible] نیام آوری [illegible]
بارزره بران تن نازک [illegible] که من — انگنده ام [illegible] صد جوشن [illegible]
بر لشکر خوات اسد خوان که زده — می آید از دعا ز قفا لشکر دگر
دشمن اگر شود مثل کوهی از حدید — خواهد بچون [illegible] تیغ تو [illegible]

خصمت که کرده است بر زر سار کار — از مهر خود چو خندید بهانا بلا بزر
تو میروی وگریه این بیدل ای پسر — در سنگ خاره میکند از دور بت اثر
چون استجابت دعوات از رباعیات — ای غلام [illegible] مطول [illegible] مختصر
با مخلص گر ز هم عالم دعا کنند — ایا بود کدام دعا مستجاب تر

ولد ایضا من غرایب منظوماته

بیماری پای حضور رم شکسته خار — گر رهگذار غایبم بر ده بر کنار
ز نافست ضعف جان [illegible] — گر سر نهادم بر زمین هم گذشته کار
جسم گر کرد راه [illegible] نقاب اوست — پامال عالمی شده چون خاک رهگذار
نیلوفر [illegible] زنج [illegible] — از سیلی که [illegible] ز دست روزگار
هرگز [illegible] کاروان [illegible] — زان قطرهها که بر رخ من میشود قطار
دست فلک [illegible] تافتن — دامان [illegible] زمین [illegible] استوار
تدبیر آنکه پیش عزیزان مصر خود — چو دور آن [illegible] از [illegible] ولیس [illegible] وار
واندر فضای عالم علوی بطعمه — شهباز همت [illegible] تهی اختیار
با آن گزین سکون قوی [illegible] زکوه — سنگین [illegible] کو نیزان اعتبار
عنیمت بس کرام [illegible] — بایم روان بدر که نواب نامدار
سلطان کامکار محمد امین که هست — نازان بآفرینش او آفریدگار
آن [illegible] که [illegible] — از اختلاط [illegible] شاه و شهریار
وان ظلم کرم که [illegible] — تا سقف عرش بر سر [illegible] شاهوار
گشت از [illegible] کوشها گران — و ز حمل بار [illegible] گوشوار
در کلک صنع صانع او [illegible] — هر وقتی که بوده [illegible] آشکار
دارم گمان که خالق مخلوق آفرین — کرده [illegible] نقش [illegible] اقتدار
عکس جمال او بجمادات اگر فتد — بر دلبری [illegible] هزار
ذرات خاک باش شمارند اگر [illegible] — در حساب ماند [illegible] شمار
آهو شکاری از سگ آن [illegible] — گر [illegible] و [illegible] شکار
امرش بسر کوی [illegible] اگر کند — [illegible] روی [illegible]

نهیبش بروی سیل نگون دست اگر نهد   بسیج زبان رود بعیب نکوهسار
برخش گرم خوش سخن کر نه بید   گامان را اقتدار بود ارشد ما سوار
ازهم بپاشد ولی خاکستری شود   بینه اگر نقد ازین نیلگون حصار
ای مالک رقاب ملوک سخن کرامت   بر مدحت تو سلسله نظم را مدار
هر کس بدعای اگر از سحاب طبع   برگشت دولت تو ز شورت بکبار
مقصود دعای من اما ز مدح تو   اینست اینکه نام تو سلطان نامدار
زیب کلام و زینت دیوان من شود   گوش قوای هر که رانیز کو شود از
هر نقطه هم نو و ز سوادش مهند ورم   داغ دل هزار خدو بر زر کوار
زین لاف و دعوی احسن والاست مقصودم   خاموش گشتن و بدعا کردن اختصار
تا نام داوران بود این شود رقم   ور خوش کلامی شود باید اشتهار
از نام ان سپهر امارت کلام من   مشهور شرق و غرب بود آفتاب وار

ولد ایضا من سحریات افکاره غفر الله له

باد مسعود و همایون طلعت شاه جهان   پرتو نور رحم سرور کامکار کامران
آصف اعظم معین دستور خاقان عجم   مرکز عالم گزین معیار برکار جهان
فخر اسلام سلطان زمان فخر زمین   پایه دین و دول سرمایه امن و امان
آنکه از جوهر شناسی روز بازار ازل   گوهر از جوهر ذاتش زینت بحر و کان
وانکه گنج گنوز افرینش هم نیافت   گوهری مانند او در بحر آن و زمان
هست رایش پادشاهی کز ازل دارد نسب   تا لوا فرمان روا کشور گشا گیتی ستان
برخی از اوصاف او در آصف بن برخیاست   زانکه از کرسی نشین فرمت اگر کرسی نشان
بر سر طور ظفر او را نه موسی وار رخش   ور تن دهر سقیم او کرد عیسی وار جان
آستینش چیده فرساینده مهر و وزیر   آستانش بحر فرساینده سلطان و خان
دهر معلول از علاجش خسته عیسی طبیب   خلق عالم در پناهش گله موسی شبان
میشود اگر دست بر پشتش نیکه کرد دل   ثقل و خفت در مزاج آهن و طبع دخان
از نهیب نهی او در بیم زه باز ؟   تیر بران که برون زه نه باشد از کمان
گوی را از هانجهانه خسروی فضا   گر کند احساس منع از صولت او صولجان

تمامی

آشیانش چون کند دست صبا ویرانی   پشه آورد هم برکند کوه از سر پیل دمان
گرد عونش چو سازد زیر دستش را دلیر   از نگارش روبه آشفته در زبان شیر ژیان
عون او خلق جهان را از بد عالم پناه   عهد او امن و امان را تا دم محشر ضمان
از پی گنجایش رفاهیست دیوار حمایت   از میان چاره بوار مکان و لامکان
در زمان آفت و خیر دولتش دوری گرد   حضرت استیلای رو بلای ناگهان
دهر هم دولت بیمنش گفت و هم حضرت بیار   جمع هم شوکت قرینش خانه و هم صاحب قران
خلعتی کایزد و قد کبریای او بر مید   در زمان شاه عادل همت حاتم زمان
گر بریز نداز در رحوی همایون آب گهر   ور بهر نه از گهر خوبی صدف خاک کان
ور فلک از کارگاه قدرت آرد تار و پود   وز فلک از نقش بند غیب گرد نقش دان
نقش نشیبی چنین صورت نمی بندد مگر   در میان دوستی درباره و نقش سردار جهان
وه چه تشریف آسمانی در زمین انجم نما   سهو کردم آفتابی بر سپهر اختر فشان
بس تشریف تاجی از فرق جوهرهای فرد   تا کمر در جوهر اندود رنش دعوی در میان
در جوزان تاج تابان چتر گرمسی   پر زند بر پر چو خورشید در یک آشیان
ابلق تشریف اسبی در سبک خیزی چو باد   زیر زین آسمان شکارگه های گران
مرکبی کاندم که آراسته را نده ر اکبش   شام باشد وز بهر حی خمن و راوز یاکان
توسنی گر در ز بادور اس گوی ارشحن   در شتابش افته چوگشتی کش دواره ماه
از درپ مشوب بر بخش بر انگیزد غبار   گرم سیر تری نرم پای بر کف فارس عنان
بردن نامش گر انجم بکوز راند در جهیر   تا ابد در خویش یابد نشاط طی لسان
رنگ خنگ آسمان دار و تن تابان بکهت   آفتابش ماه پیشانی هلالش داغ ران
بهر این تشریف از برگه تا نخل رحش   تهنیت فرحت ز خلق زمین و آسمان
آصفا عالم بدار اختیار داورا   ای بنور رحمت کامل قدرت و بایع توان
عرضه دارم چو قول مردم دریغ سخن   هم طویل اندر مقامی هم قصیر اندر بیان
طوطی شیرین زبان شکرستان وافی   گر بجای قرض خواهان بود ره پیش ازو خیان
با وجود این هی دست و بها که داشت   گشته بود آنکه سنگ سنگی غارتم هندوستان
وانچه بیش از جلوه اش اوازه بنکه وارد حق   قرض بر پشتان دیوان بود ان بار گران

تا کز امداد او صاحب مژده بخشش رسید — بخششی بیرون ز تعریف شه صاحب‌قران
من به پاداش بر خبری که حالا خادمم — هست از سال ثنا تا کاروان در کاروان
ای تکلف صاحبا کردی ز دواعی خادمم — که بهر اسپش بود آرام و زین مرغ جان
تحفه‌ای در خور خود از توقع برکنار — آمدی آخر در این انجمن نیک برون از بیان
بحر خواهشش گرانی نیست بیداب چند — بس زبان بگشای در عرض دعای بی‌کران
تا درین کاخ عظیم ارکن خورش جهان بلند — از بنای بی زوال دولت ملت نشان
پایه جهان این ملت تو باشی پایدار — اعظم ارکان این دولت تو باشی جاودان

در شهور سنه خمس و ثمانین و تسعمایه که سن شریف مولانای مشار الیه از سنین هفتاد تجاوز نموده بود و بواسطه بعضی امراض مزمنه دایم ضعف تمام در قوای ظاهری وی پیدا شده بجهت اتفاقات حسنه جناب نامدار کامکار شوکت و شجاعت آثار غره غرائی ناصیه امارت و سلطنت نور عالم آرای باهره عظمت و ابهت ابن الملوک الملقب الی الله وردی خان حسن سلطان شاملو در دار المؤمنین کاشان بواسطه رفع نزاع و جدال میان اویماق شاملو و ترکان نزول اقبال فرموده در آن اثنا قدم بعبادت جهان العجم مولانا محتشم رنجه نموده مولانای مشار الیه بجهت اعلام قدوم آن سلطنت شعار این قصیده که شوان گفت افکار ایام شبابش از آن شرمنده اند از کمند خاطر بظهور رسانیده از غایت دلپذیری بهار راقم این حروف آن قصیده را در سلک اشعار سابق انتخاب منتظم گردانید تا جمعی را که اعتقاد آنست که مولانای مشار الیه را قدرت و قوت طبیعت نمانده از استماع آن مجل و منفعل شوند و منکران دعاوی او از لطف این افکار شرمنده و سر افکنده گردند و آن قصیده اینست **شعر**

آیت اقبال شد رایت سلطان حسن — محمد خداوندی را از نهیب غالب الحزن
آنکه نسیم از زمین گر گذرد و بر قبور — مرده صد ساله را روح دهد باز بتن
وانکه غضب را چنین گر فکند از علم دور — جان مسیحا زند خیمه برون از بدن
ذات نکو طینتش زینت صد بارگاه — وضع گران رتبتش زیور صد انجمن
شام و سحر از در کار از ره آن کارگاه — برده بدست صبا عطر دبست ختن
خواست بنامش کند نور نگار نطق — رفت و نهاد آب شست لبان از لبن

برده انفاس او باغ خوران مسیح — بنده احساس او باد سهیل یمن
ازل وزن نوزکان هم حرف کوه است — وقف تراز روی اوست سنگ ره او شکن
هر نفس از شوق رمحق دم زند از رنگ جولی — چرخ بیابد بعنف روی سهیل از یمن
تازه تر از شاخ گل بر دو هزار فیروزه — گر شنود بوی او گشته قوی تن کفن
در لطافت لیک بر سر اب حیات — هر دل بیکس که او بسته بمحنت بسن
شکرها یش همو شیر دل و شیر گیر — عسکر ایش هام سلیمن و بل کن
برگرد باعث کوه صدق و یمن — غوطه کر خاطرش بلیه وطن
از قدم بندیان بنده سیار کسل — برکند مجرمان و دل غایت نگین
ای شهریار اعتبار کرده تو با کامگار — کاعده و الجلال باد و شه ذوالمنن
علم تو بهر جا که کرد پای وفا را استوار — بیکسند انجا سنبله بر آتش وطن
معدلت خسرویست در سه هم بی نظر — تیشه فرهاد گیرد از کف بید او کن
دست سنگ ریز نشت دشمن کج گران — لعل گران از رشت معدن و رعلن
برده اهل سکون برفته از رو بکار — چون متحرک شود سرو توده بر چمن
تا وهی اشجار را لطف جراش باد — سرو فرا شده را ساز جان در چمن
تا بر دوای تو را چمن گشته اند — چهره سیاران او برگ گل و یاسمن
لطف تخت هر گرانه که داد و دام — رنگت با مجوز و نیشتر از نسترن
دیده رخت را در آب دیده هم بر دل — عقل تخت را بخواب دیده و جان را بطن
یوسف عهدی و هست بر سر بازار تو — برده و در گوش خلق غلغله مرد و زن
شمع وصال ترا است جان بکن اما رنج — کاتش آن شمع را ست بعد هبات تن
عشق گرداد دو دشکل از چه ز وصل و فراق — مهر رقیبان هزار مهر شست ابرمن
راز من از عشق تو کی نهان بود از آن — دل شد اما از زبان لب نهفت ان سخن
تا شده ام بر درت از جیش نوکان — سد قرنی گشته اند شده مولانای سخن
کمتب حسن تو هست مسکن صد هو کی — طفل سبق خوان در او محتشم استاد فن
چون بکن آرام تاید عاخوش فغا — مصرع مطلع نهاد روی بپای سخن
رایت خورشید را تا بود این ارتفاع — آیت اقبال باد رایت سلطان حسن

ولہ ایضا من لطایف سحر ناتہ

داو کوشش داد اندر غوث مور ذلیل | ساعی الحاجات سلیمان فر سلطان ظلیل
کیمیا حاجات کز حاجت کشاده پرورش | از دو عالم صد طریق و صد هزاران صد سبیل
هم ببخشش ای شاه هم بر زیرش ای بحال | هم بهشت ای حاتم هم با احسان ای عدیل
بر چراغی چون دم شمشیر آسمان گند زند | نور او گر کوره نار زراد را کرده دلیل
اہل خلد از اہل دوزخ آب خواهند ار کند | سلسبیل لطف او یک رشحه بر دوزخ سبیل
شیر از پستان نهد مهر جنین سر در رحم | رازق واسع کند در رزق اگر او را کفیل
پس او ناتوان نتو را اهل گیرد تا دید | مردکان در دعوی جان گر کنند او را وکیل
حدت طبعش شود بالوحی اگر کافور کار | در هوای زمهریر از روی دماند زنجبیل
فی دل و نه وین بمانه ای روان ... | گر قولی افتد ما کان من بنو االقبیل
ای بمصر آفرینش آفریده ذوالجلال | برت ذات ترا چون صورت یوسف جمیل
شکوه ناکند از تو جمعی گر گریبان بحا | هر که در عهد تو سر بر زد فلک خواندش بخیل
خصم الکن گر حدیث شکر نت زر زر دست | در فرجش کشته شرتی بعنوان اسمعیل
بسته نامه او تو شاید کز تار عنکبوت | پای میکائیل بندد بر جناح جبرئیل
دشت کار ور خود آهنین دارد ... | خواهد از تیغ تو فرداد اشت در گردن دو میل
خصم تو افسون حیل هر چند سازد زیر تر | ای ترا در غالبیت موت دشمن ... طویل
دست جرات راستین بر زن که ... | کند می چنگال شیر از کید روباه محیل
بشکن وادی علم تو غنچه کرده ... | ای غبار راه مکین تو چون غرا کحیل
بنده من برکوه کاو زمین از ثقل ... | ال خود را گر غبار افشان کند ...
کراش را از نور دور خواهد تا بحشر | بیضه ابیض بگیرد رنگ ور در پای فیل
در کف ساقی بزمت شد ز ... | رطل می را لکن گر اندر عقل عالم را مزیل
من کر چون ... ای تیغ خلیل ... | داشتم در سر که در ... کرم قبیل
منت ایزد را که ... | زود در خیل فدای بندکان کشتم دخیل
و ز دل ... آتش زده چشمه مهر تو | انجمن گز ... سر بر آرد سلسبیل
سرورا ای اگر سازی در نظم ... | گوشوار گوش دراک از گهر وار ظلیل

قیمتش ار سال کردی خاندان ... | ور خواهات هم با جهان خرای بس جرئیل
تا بود ظل طویل الذیل سلطان نجوم | بر جهان گسترده ممسوطه ممدود ظلیل
سایه اقبال و احسان تو بادا مستدام | بر غنی و بر فقیر و بر عزیز و بر ذلیل
بر فلک مهر تو با داکوس دولت پر صدا | وز برای دشمنانت در زمین طبل رحیل
زانکه کید سپهرت دارد ایمن ... | مانع گرم اختلاطهای آتش با خلیل

ولہ من محسنات افکارہ

سرای دهر که در تحت این ... | هزار گنج زر و سیم اگرچه در راست
بسیط خاک که در چشم خلق ... | هزار صنع در و آشکار و پنهانست
بساط دهر که اجناس کم بهاست در آن | گرانترست ز صد جان هر آنچه ارزانست
دو جوهرند چراغ جهان مه و خورشید | که کار روز و شب از نور شان بسامانست
یکی که مشعله گردانی شب ست از و | یکی چراغ ضیا بخش ظلمت ستانست
یکی که شمع جهانتاب مشرقی لکنست | بنور شعشعه روغن چراغ افشانست
دو مظهرند برای شان زمین و فلک | که آنچه مایه شانست شغل ایشانست
زمین که پایه تخت فلک گرفته بدوش | سریر داره مه و آفتاب رخشانست
فلک که حلقه زر کرده از هلال بگوش | غلام حلقه بگوش فدای خانست
سپهر کوکبه خورشید فلک جهان جلال | که کبریایش روان از جهات امکانست
خدیو تخت نشین خان باد شاه نشان | که در دو کون نشان از بلندی شانست
سپهر حلم جهانست و او سپهدارست | جهان ز شاه جهانست و او جهانبانست
در شانش بگانی چو بسان رخم کو را | چو کسری جم و دارا هزار دربانست
ز علم او که جهان ظرف تنگ حوصله است | شکافه بلبل پس جهات و ارکانست
جهان زمانه جوان گشته در زمانه او | که پشت گوژ همین پشت قوس پیرانست
ولی ز توس برای هلاک دشمن او | که مستعد ملاقات تیر پیکانست
ولی ز بیکر فرزان بیار و زن نبود | که در خزاین او وقف بر گدایانست
کسی که بر سر اعدایش بیفشاند خاک | بهفت دست برین ... نوازانست
بیک گدا عدد کوه زر ... او | زیاده از عدد ریگ صد بیابانست

با تو مخالف دولت بکینه کو مباش / شکسته عهد که دولت در بیت نمانست
ز حسن خلق کجای رسیده مروتش / که وقت خشم هم اندر خیال احسانست
بحبس از نوالش کسی کز بلاد جنگ / ولیست کاسه چو بین کز فه عمانست
خبر رسید بتوران که یک جهان آراست / که در عمارت ویرانسرای ایرانست
علو همت عالیش در جهانگیری / بری ز نصرت انصار عون اعوانست
لباس کوشش صد ساله در قرار جهان / نظر بسی جمیلش بقدر یک انسست
ظهور جوهر صمصام اوست تا حدی / که در غلاف کشم عظیم عریانست
ایا خدیو سلیمان سیر که هر صورت / درنده جگر صد هزار ثعبانست
و یا محیط تلاطم اثر که هر شورت / بلند موج تر از صد هزار طوفانست
فتد بزلزله کوی زمین اگر چند / که بر جبین تو چین در کف تو چوگانست
سر فلک در قعر زمین فرسا است / چو ملک سر خوان تر انگس راست
زباد و دیه براه زمین جهان بجا است / کوی که جنبش رانت مثر کبریانست
بقدر جود تو در خیت در جزای تو / اگرچه بیشتر از قطرهای بارانست
ز صولت ماشای بطول بر وه سبق / تباعدی که کمال تر از نقصانست
براستان تو دایم گدار گذشت ند / چو گل جدید لباس و درنده دامانست
حسود نیز از این غصه جنون افزا / فولاد وانع بدل خاک در گریبانست
چو تیر رحمت قتل مخالف خواهد / بدستبوس کرم اجازه خواهانست
بی جواب تو اضع و تا کند خویش / کمان که قبضه او بوسه گاه پیکانست
برنت عرصه عالم زشهسوار اما / یکی ز شاهسواران سوار میدانست
هزار نجم همیون طلوع گشته بلند / ولی که نیست که خورشید وش نمایانست
اگرچه در جسد هر زمین روان آمیخت / همین که نیست که نام وی آب حیوانست
عزیز کرده هر مصر بوعنیت ولی / یکی ز شعله حسن آفتاب کنعانست
شدست دست برد ستاوزه بری / ولی که نیست که در آستین و دستانست
نهند تخت نشینان بدوش خلق سریر / بدوش باد ولی مسند سلیمانست
پدید گشته بطی زمان کرم نسبی / ولیک حاتم طی پادشاه ایشانست

برآسمان جلال ستارها که بیست / ولی ستاره نوشروان فروز است
هزار ابر مطر ریزیست لیک یکی / که وار بخشش صد فیهای ارزشانست
بجاست از بهر عرفان که هر گدا که هاو / بزیر سایه او پادشاه دوران است
ز نوع نوع خلایق جهان پر است ولی / یکی که از شرف خلق خدا استان است
هزار ملک گشاهست در جهان اما / یکیست قالع خیبر که شاه مردانست
ز حصر اگرچه برونست نسخهای فتح / یکی که ختم فصاحت برو ست قرآنست
جهان مدار امرا بان ابر گهر / که نام عرش مکانش علی عمرانست
که با خیال توام غابانه باز اریست / که جنس کاسد ارزان دوران همین جانست
اگرچه با تو زمین درست بجای / هزار صاحب ایمان شده دایانست
یکیست که قدرت زمین سواد است / بعقل و هوش و دل و جان و دین دایانست
وگرچه در سبب ازلی ثناخوانی / ظریف و شاه و شیرین زبان فراوانست
یکیست اگر ز اقلام شکر عملش / رزق تا بدر غوب شکرستانست
هزار قافله شکر ملک بنگاله / بجنبش نی کلکش روان زکانشانست
ولی ز غایت کم حاصلیش اطلایست / که جهتش لعبتهاش محض بهتانست
رسیش حجت دو روزی ابروش سواو / بملک نظم خداوند هفت دیوانست
ولی بدولت مدح قوایش کنون از دوش / نوید حاصل صد بحر و معدن کانست
همیشه تا فلکی آفتاب دهر فروز / زوال یابد ز تأثیر چرخ گردانست
ز آفتاب جلال تو دور باد زوال / که کار دهر فروزی بدستش آسانست

ولہ ایضاً من دقایق اشعاره

هر که درد بهر کس را تو فرمود علاج / ساخت مش از بهر ما را العلاج محتاج
اگر مزاج در کج شفا داد و سوء / خانه صحت ما کرد بحکمت تاراج
حکمت این بود که مثل تو مسیحا نفسی / و بهدم صحت جاوید با عجاز علاج
بر سم شیت طبیبی که ز اتفاق آمد / بعد تشخیص مرض بر سر تنقیح مزاج
چو مزاجی که فتد لرزه بر اعضای طب / که نهد دست بنبضم ز پی استخراج
بادم عقده درد از گره ابروی بخت / میکند آنچه کند سنگ فلاخن بزجاج

زورق طاقت احباب بگرداب افتد   گر شود نیم نفس قلزم وادوم مواج
میکند نقش این ورد معبد کونه نهیب   طایر روح مرا از چمن تن اخراج
من آن زنده که از بحر وجه شنوم   کای دل غمزده‌ات ترا لم را املاج
نسخه لطف حکیمیت علاجت گر کند   از شعاع ازاو شاه و کدا استعلاج
غره ناصیه ملک و ملل قاسم بیک   که سهیل نقش دو پیکال پاس سراج
معلی کراز مصلحتش شاید اگر   خسرو هند ستاند ز شه روم خراج
سروری کو بلند اختری او کر بود   پادشه وار در تو تیش زینت تاج
کوهر نی بخت انگشتی او کر بزند   از تنزل هر برش باج ستانان هر باج
چرداری از وکشت رتبت زرزحر   اطلس چرخ محالست که سازد نساج
چو سراجیست فروزنده رخ همت او   کر رخ فخر نهد انکه از وکرد اسراج
ای ترا پایه حکمت ز فضیلت رعرش   محو بابی از فضل خدا در معراج
کرده‌ای منهج اسباب و علامات عیان   از اشارات بقانون شفا صد منهاج
خلق در طوف درت برغ تمامید کنند   در حرم کرچه بجوز نبود صید از حاج
بنج فوج ملکت سرادق کرد کردند   چون کرد حرم از شانه زده مرغان افواج
قوس کین زه کند از وهم چاه توجه سهم   برکی کار کراید زکان حلاج
روز اقبال ترا ربط نداده ست شب   اکر شب واکند از رابطه در روز علاج
سطح زکنبد میناست بهم پیوسته   بار آورده محیط حرکت امواج
طبع در پوست نگنجد از این ذوق که تو   تیکنی هو معانی ز سخن استخراج
کلفات و کرامات کر عجب باشد اگر   جلد اهوی ختن فرق کند از نساج
زهره از ما بجو داند و نه مهر از مهره   زر از زر و شناسند و نه ریح ازداج
مشک بابند ز مشکات و حباج از مصباح   لح نخند رطاح و سراج از سراج
ای چو خورشید باشراق مثل چند بود   روز از بابت سخن تیر مثال شب داج
اگر طبعش بمثل موی شکافد در شعر   شوبانی کند از واسطه با حلاج
ز رمو روت من سوخته کوکب در بند   بشن از اطلس سکک بنده نطلسی محتاج
شود تمثیت مراوا سطه تلخی کام   کر طرز دو شو روزی من کردون داج

منعت طالع سبب بخت سعادت هست   کر شود صندل و عود و زنبق هم ساج
هم صاحب بخان محترم از فیض سخن   کر رسانند بامال تو ز قلم فلاج
محترم منطقی از آثار کی مخشن بمهیج   کو بعد حجت در بیان نکند ترک لجاج
مانده‌ام در کل کاشان متردد شب و روز   کو ز بخشش بسر افسر و رهنمایند تاج
برخواهند برادر ده در بر جهان   چون کشتی کشش پهلوی از طلعت بری الطلح
ای ترا او راکه وجوان طبع و دانای تو   کشته پیدا هم انکار سخن را از زواج
نخی وارم و دارم طبع اگر زان   کو زبی چون سعادت نخنه در ادراج
نایل شدن این چونکه سبب عیم   کار از آن عیم بود در تق عیب انساج
عمر بکاملی و نوا اهوی هیچ شود   از رواج من و اوازه ترتیب رواج
قرة العین نشان اختر برج اخوی   هم بیاید که سراجم شود از وی باج
شود منهج این ماو که حکمت تو   محتمل نیست ز جلاب بسوری انضاج
کوکب لطف تو کر در رو تند طالع من   آید اقبال مساعد شودم زان ابلاج
کرچه شد داخل این نظم و ای حکمت   بو دانا حاره جو در آتش رنگ انضاج
طبع در مدح تو زه کرده کمانی کر از این   کس بیا روی فصاحت نکند یک طلاج
شو لغوان سخن کرچه باین رنگ شد   لیک در خنب فرح خم بنمایند تماج
اگر در وکه خیالم بز دار ذوق جوشند   نکند از مزه در دکر هم باشد اوباج
شور چون کشت ز الطاف سخن ختم اولی   کوه کر ز طبیعت چو محبت ارجاج
اتفا باهر را رانکم نافت هر شب   چیده از لب بر این تخته همه مهره علاج
فارد و حر تو باشی و با اقبال مرغا   تا بود دولت ز وفق امر باشد طلاج

وایضا له من درر الناظم

زمانه مشکل اگر کسلد رکه جانم   که کار بخت شد از پیچ و تاب دورانم
بمزده بجان های کس ثان تجمیل   که دست من ز جنون خاک کریبانم
بکاست برده کوش فلک که نشد هنوز   درون سینه ز نخجر مرا افغانم
جهان زوفه چه دارد خبر که در بندست   هنوز سیل جهانگیر خشم کریانم
ستون کوه سکون بنای عمر مرا   خلل بیاد اگر شد هزار طوفانم

عجب اگر نزند روح جیم جای دگر … که سخت زوفر زجا جسم سست بنیانم
اگر بهم زنم از کین هزار سلسله را … عجب مدان که چو زلف بتان پریشانم
ازین نبرد کله خیت از زمانه مرا … که برده در پیشه ورز و زمین کاشانم
رئیس نحاست ذاتی که خلق کاشانرا … من از صفات زبون ننگ شهر ایشانم
بمن تراوش لطفی که زلال ایشارات … نزول آیت برازیست در شانم
ازین ملک صفتان نحس فطرت … یکی که او روانند شمار افشانم
درین میانه من بست فطرتم عزلی … که منتظم شده در سلک در و مرجانم
شود نصیب که دامان سلک گوهر ایشان … زگرد صحبت مذموم خویشتن شانم
بزرگ این همه که خلق مشفق خلعت … بکاجتی من اگر در زمانه در زیانم
براورد بطرفی که عقل مانده مات … ولی عجاز زحجم دو بار ارجانم
درین بلا که منم تا وجود سفت قوی … بجز جلای وطن هیچ نیست درمانم
فراست در ملکوت اشیان وحست … بخاک تیره درین ملک کرده یکسانم
زجهل جور من اینجا ذلیل بود رهجا … عزیز بادشهان حاملان دیوانم
اگر بهند روم طوطیان ذخیره کنند … جهان جهان شکر از ریزه چینی خوانم
وگر کمین کنم آهنگ نقش هالی را … کشد بخاک سیه کلک عنبر افشانم
وز انتخاب کنم از جهان خراسانرا … کسی نبیند اداعداه که هراسانم
وگر بخاک سپاهان کشد زمانه هنوز … در پریشی بود قدر و رمحاها نم
زاشک شوق کشندم بخاک گل … اگر بخواب ببیند ورد خشانم
کشند بخ ستوران از کشیدن … اگر نصیب زایران بود بتورانم
اگر چه کرده خدا شیر پیشه تخمم … ازان شکنش ملم که کنده و ندانم
بدامن کسی از من نمی نشیند گرد … اگر کشند ز غفلت بخاک یکسانم
بانکه سنگ گران نیست در ترازوی هیچ … چو از زن از سگی کرده اند گریبانم
بهم نمی رسد از شغل طرفة العینی … چو خشم کلرت من خشم عنب جویانم
بسحر طبع مهندس اگر کنم هنری … که خشم دهر شود تا بحشر حیرانم
زنقطشان نرسد شهد بارک الله … بکام طوطی خوش لهجه زبان دانم

الله ولی التوفیق

و راز زبان نکتی سر زند که باید … بحکم عقل ازان اندکی پشیمانم
کند نسبت چندان حفظ من کر کر … بکفر کرده تکلم زبان ایمانم
اگر شوند ز تعلیم عندلیب زبان … هزار لاف زبان بسته در گلستانم
همین که در سخن آشنا از کمال غرور … کنند نام زبون لعبه الحانم
حجاب یک دو کسم پس که گشته ام حکم … زدود تنگ کاری فغان کشیده دامانم
رسد چو کار زبان کان حجاب هم برود … چه شعلها که برآید ز سوز پنهانم
من از ستایش اشراف ملک این دیدم … که رفته رفته سیه گشته روی دیوانم
هنوز باد دل پرورده و سبزه براع … زبان بر خط خویش را نگهبانم
زتاب رنگ بگرداند آفتاب این روز … که من زروغن عرت ورق بگردانم
غرور غفلتشان بین که ایمنند باین … که در نیام شکسته تیغ برانم
اگر چه بزم گمان آفریده انجم را … کند ارمیکشد از سنگ خاره پیکانم
به بلندی من … پنج انسانی … دلی دهی که ودم گرم گشت شعاعم
فراخ حجم زبان رنجه کردن احسان ست … که قتل عالم جها نیست کار آسانم
گرفته ام دو جهان ذره کرد ولیک شود … برون نیامده الماس ریزه از کانم
اگر بغرض زنم لاف گر جمیع جهات … منم که زینت و زیب جهات و ارکانم
و راز یگانگی فطرت آورم برزبان … که گروه واحد یکتا و حید دورانم
وگر بلند بگویم که از بلندی نطق … رسیده نوبت نوبت زدن زایوانم
وگر ملوک سخن را بگردن از دعوی … کنم کمند که مالک رقاب ایشانم
که سر نهند درانکار دان زدشمن و دوست … بغیر من که زخود کمتری نمیدانم

قصیده تمام تاریخ

بدرگهی که درین کوشه مهر بیان … ورج نو و نام خدای جهان
٩٨٣ … ٩٨٣
شکوه قوم گزیدم احد … جان دو نورش خلف خان ان
٩٨٣ … ٩٨٣
باید و عقده رکنی کشای … بادشه ملک کیانی بسان
٩٨٣ … ٩٨٣
کرد اگر حکم که شاه سلیم … ماه ملک فطرت جم باسبان
٩٨٣ … ٩٨٣
بار خدای است وبا … این … دل زخاک دوزا ماران

خسرو و هم صدر جهانی دلی   شد بعدی تازه زمین و زمان
از کرم شاهی که باقبال اوست   فتنه ایام زهر دو جهان
شاه سواری که زشاهان بود   انجم و انجمه بکمال و توان
شیر مصافی که بهیجا و تاب   حشمت بیار ز جهان جهان
کوه شکوهی که ز تمکین نهاد   بزم نتیجش بهای گران
صاحب علمی که از و بر قرار   مانده بغایت کون و مکان
باد برین طرفه بنا از نشاط   تا ابد این بانی صاحبقران
غلغله در نوزده او راکی   یاد جهان خسروی جاودان
همت کامل انکه چند و نگر   آدمی این عقده ز رخ عقده نشان
عقده این عقده که بست از کمل   از زره علم ملک نکته دان
حال تو انصاف ده ای نامور   چون کنی آن عقد تسلیم انس و جان
کان زر تو سکه شاهی گرو   سکه ورا بابت [illegible] لسان
قاعده بود انکه بود [illegible]   زیور این عقده جز بیشان
شد چو این گوهر ولی [illegible]   نقش طالب کامل بیان
خوش تکلف چو از چار دور   دولت کیخسروان اسم [illegible]
اسم علی جست و [illegible]   کش کند از زر [illegible]
صاحب این نام شود ز اجتهاد   خوان امیران و ملک قیصران
دوش باتفاق ز روی سپهر   قره [illegible] ساینده [illegible]
کرچه شد از وادی [illegible]   شاهی و اصلاح جهان [illegible]
وانشه برو بد بکردار [illegible]   جانب فردوس بخاری [illegible]
مصلحی امد که کمو تر نهاد   قاعده های نو این خاکدان
این ملک ملک ستان کسر   وین شه کامل نفس کامران
کرچه بلوح دل و اندک خود   زهد هم مدت این و امان
پس زید با [illegible]   کوفت در اصلاح مهم جهان
باد انده در ره وران که   پادشه و شیر دل نوجوان

بیکره دل جوهر مصرعی   کاهد یک نکه از این داستان
همت دانسان که بر درو جاست   فهم شود سال چو کوشش از آن

ولہ فی المرثیة

ای سپهر کرد کی از جفا و جور تو داد   خاک تیره سپهر از کینات فریاد
هزار سال و سیداد شر تو داد   کرتا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
جرا نکوش رسانیدی از جفا حرفی   که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد
در آب و آتشم از تاب کو بسوم اجل   که ذره ذره دهد خاک هم نسیم بر باد
ز عشقی که شود در هلاک من باعث   ز جوهسی که کند در فنای من امداد
ز قاصدی که ز مرغ شکسته بال الم   بر و سلام بآن نخل بوستان مراد
رم فدای نوای باد صبحدم ز جسد   بجامم از دواج این خراب آباد
نشان کم شده من بگو ز خرد و بزرگ   سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد
بجلوه گاه جوانان بار نسا جوری   ز رخش عزم فرو داد و نو جوانی بنیاد
جو دیده بر رخ عبدالغنی من کلفتی   ز روی او ر و ساز زبان من فریاد

بکو برادرت ای نور دیده داده پیام
که ای مماتِ تو از من حیات کرده حرام

دلم که بشید از آن که دوری تو هلاک   تو خود بگو که هلاک تو جون کند ادراک
تو خورده هر بار مرگ و مرا باده جان   تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد هلاک
کجاک خوشه تو از تند باد مرگ چو سرو   بیاد رفته من از آه خویش جو خاشاک
کراز تو بسلم ای نو نهال رشته مهر   بتیغ کین رگ جانم بریده باد چو تاک
و راز بی تو نیازم بمهد جان بعدم   بهم زدست اجل بسته باد بر فتراک
شبی نیکند ز درگهت نمیکند زده   گرام از [illegible] جانم ادرا فلاک
باتش دل خود سوختن جو ممکن نیست   بهرزه میکنم از سینه آه آتشناک
اجل که جاده جانم نمیزند [illegible] تو   درین هوس همه شب میکنم گریبان چاک
رواند دیده که تا آب اشکم آلوده   کجاست برق اجل تا مرا بسوزد تاک
بود ابد که تو در زیر خاک باشی و من   سیاه پوشم در بر کشم ز ماتم خاک

چرا تو جامه نکردی سیاه در غم من
چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من

چرا ز باغ من ای سرو دلستان رفتی — چرا ز پای فکندی مرا و خود روان رفتی
ز دیدگانه من از چه ساختی دریا — کنار من ز سرشک و خود از میان رفتی
ترا چه جای نمودند در نشیمن قدس — که بی توقف ازین تیره خاکدان رفتی
ز دیده پدر ای یوسف دیار بجا — چرا نه همره فالی برادران رفتی
گمان نبود که گرگ تو بینم اندر خواب — چرا بخواب گران از گروه نیکان رفتی
درین قضیه ترا نیست حسرتی که مراست — اگرچه با دل پر حسرت از جهان رفتی
مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق — ترا چه غم که سوی روضة الجنان رفتی

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم
سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

کجایی ای گل گلزار زندگانی من — کجایی ای ثمر نخل شادمانی من
بیا ببین که فلک از غم جدای تو — چه آتشی زده در خرمن جوانی من
اجل که خواست ترا جان ستاند از من — چرا نخست نیامد بجان ستانی من
چو در وفات تو مردم چه لاف مهر زنم — که خاک بر سر من باد و مهربانی من
ز شربتی که چشیدی ترا به قدر کجا — کزان وجود تو تلخست زندگانی من
ز بس بمیرم هر کس بالک کشیده جرعه تو — که هست ماتم مرگ تو یار جانی من
چو مرگ مجو توی دیدم و نمردم جان — زمانه شد متحیر ز سخت جانی من

که هر که جان رودش زنده چون تواند بود
چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

گل عذار تو در خاک گشت خوار دریغ — خط غبار تو در قبر شد غبار دریغ
بهار آمد و گل در چمن شکفت ترا — شکوفه شد گل حسرت درین بهار دریغ
تراست سبزه لطف گیاه چون بانت — نبود از خنک ای ور شاد از دریغ
شکوفه تو در باغ ما نبود گلی — بچشم زخم حسودان رکنی زبانه دریغ
تو گر قبیله چو یوسف عزیز تر بودی — بحیله گرگ اجل ساخت شکار دریغ

رخ تو دردی تو لشکر آه و صد هزار افغان — ز خلق و خوی تو صد حیف و صد هزار دریغ
ز مهربانیت ای ماه اوج عز و ناز — ز نوجوانیت ای سرو گلعذار دریغ

دریغ و درد که شد نرگس تو در خواب
گل عذار تو پژمرده شد بزیر نقاب

فغان که ای گل روی دلم فکار بماند — ز سینه ام ز تو صد گونه خار خار بماند
خط غبار تو تا شد نهان ز دیده من — دلم از آن به دیده دو غبار بماند
تو رستی از غم این روزگار تیره دلی — مصیبتی که من تیره روزگار بماند
اجل ز لاله باغ نفاست در مرا — برای پیک اجل چشم انتظار بماند
فغان که خنک سوار که چشم با یاد — بپای فرقت ما و تو استوار بماند

طناب عمر تو را زد اجل بتیغ دریغ
گسست رابطه ما ز هم دریغ دریغ

چه داغها که مرا از غم تو بر تن نیست — چه خارها که ز هجر تو در دل من نیست
کدام دجله که از اشک من نشد دریا — کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست
برادر که لاله ز داغ تو در لباس حیات — کدام جا که که از حسب تو دامن نیست
شکسته شد مانند فنا چو خاک نماید — هزار شیان غم هیچ جا نشیمن نیست
چو بحر بر در آن کشت زخم کار گفت من — دری فتاده که در دیدگان پیچان نیست
از آن جانگ بجز ارم که رفته ای چمنم — گلی نماند که در چمن پیچ گلشن نیست
جوانی ... باجان برادر من بود — جواز روز نش اشکان زنده بود و نیست
بلی برابری او بجان کزان تحسیش — بجز برادر با جان برابر من نیست

بجز رعایت سلطان برادران دارند
که جان سکه گر از مهر در میان دارند

برادر از فراق تو در جهان چه کنم — بدل چه سازم و باجان ناتوان چه کنم
توان ز گل با فراق کرد و صبر — ولی فراق تو باید سخت گران چه کنم
بکام دل اجل از من ستاند جان — درین معامله با نه دم از جان چه کنم
جست دوای تو جانم بلب رسید ورا — بمند هند برادر نشان چه کنم

نهنگ زمانه ز زارم گرفت گوش و هوش | اجل نمیشنوم هوا بند همان چکنم
هلاک محتشم از زیستن بهست اما | اجل حصار بجر میکند در ان چکنم
محیط اشک مرا در غم تو جیست کران | من فتاده درین بحر بیکران چکنم

چنین که غرقه طوفان اشک شد تن من
اگر چو شمع بمیرم رواست کشتن من

مهی که از تو براید ز دایره نهان باد | گلی که از تو برد دیده تا که یکسان باد
شکوفه‌ای که سر از شاخ برکند از تو | چو برگ غنچه من از باد و شیر پنهان باد
گلی که بی تو بپوشد لباس رعنایی | ز دست حادثه اش چاک تا گریبان باد
درین بهار که سبزه از زمین جوشد | چو خط سبز تو در زیر خاک پنهان باد
اگر ببر نهد امسال تاج زر نرگس | سرش ز بازی گردون بنیزه گردان باد
از آنکه لاله ز داغ تو سر زند از دشت | لباس زندگیش چاک تا بدامان باد
اگر بسنبل ازین تو خیزد سرو بشد | چو زلف تو زکار من آشفته و پریشان باد
من شکسته دل بخت جان تو [illegible] | کو شکر هم چو من نازک تو بیجای [illegible] باد
اگر جدا ز تو دیگر بنای عیش نهم | بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد
ترا بسان بحر عیش در ره بیش جهان | من آنچنین که نه زایم همیشه گریان ان

ولمه من الغزلیات | الموسوم بشبابیه

ای گوهر نعت تو تاج سر دیوانها | ذکر تو جبهه عنوان ارباب سخنها
در و درج گهر افشاند اقلیس و ملک از شوق | از خط تو تحریر [illegible] ان ابیاتها
ای کعبه مشتاقان دریاب که بر ماند | مقصود من گمره از طی بیابانها
ان ارکرم گر فیض مشتاق خطاپوشست | خاشاک شود در هم زالایش دامانها

ولمه ای نکهت تیغ تیز غمزه غماز را | بست چشم تو کرم قافله ناز را
روز جزا مانده و شور قیامت نکرد | رحمت یک عشوه چشم فسون ساز را
شعله بازار غل پست شود گر کنی | نایب نگاه چشم فتنه قدر انداز را
حسن تو در گل نهاد پای ملک بر فلک | بس که نهادی بلند پایه اعجاز را
دید که خاصان تمام خاصه جان تشنه | داده یک نظر خاصه [illegible] را

بلغ

یافت پس از صد نکو مطلب محتشم خوش | دیده که جو بنده بود عشوه عیار را
ولمه خوش لکی گو دل آدم عشق جنون افزای را | سلسله کاکل زنا عقل گره‌های را
گو دلی و دلبری کی ز کون جنون | تحفه ملک دل کنم عشق ستیزه رای را
گو جگری و جرات کز پی سوز دل دگر | باعث فتنه کنم دیده فتنه زای را
نمی غمیش چنان دگر بیش [illegible] نمود خوش | باز بوی حشانم این زهر شکرخای را
ولمه هر زنه نقاب رخ نکن طره بنقاب را | زاغ چه ساز شهلین کند بیضه آفتاب را
وصل تو چون نمی‌شد در ره عشق کام کس | چند کشم تشنگان جلوه دهد سراب را
کام که بود در ره کرم که مینماید | حسن تو راست از رخت صورت اضطراب را
با دگران جها کند عشق که در شارکت | رنگ دهند گه کمی خسرو کامیاب را
نازکی که بپای او تا رکاب برسد | دست نگار در برو جلوه کش رکاب را
هیچ ما نمیکند منع خود از رخش ملی | دور نگو و بیمر [illegible] ساقی این شراب را
محتشم شکسته دل تا تو شیخ شد دل | داده به دست ظالمی مملکت خراب را
ولمه لعبد اندیشه افکند اثر [illegible] | در اثنای نگاه تیز تیران لب کرده نهانها
ار نو برده رخ چشم ای دل که بسیاران [illegible] | سنگ [illegible] درقص سیاه [illegible] دلها
میان حسن افزون [illegible] | هران وقت که [illegible] بوده در حسن افزوده نهانها
بر بیند اهوانت کو که بسیار انچنین [illegible] | مناسب نیست در وحشت دل [illegible] رمیده بهانها
نگه باز چون لیلی ز محمل روی ننماید | چه ماند بر دل مجنون ازین وادی بر بیابانها
ولمه دگر دل برصف مژگان سیاهی بر زند خود را | که تنها ترک خیلش بر سپاهی بر زند خود را
ندارد چون ال حور رای من تاب نظر حیران | چو پرشمشیر مردم کش نگاهی بر زند خود را
گلی گر جنبش باد صبا ارزد [illegible] | چرا بر تیغ آهی بیگناهی بر زند خود را
سواری کرم قتلم گشته و من منتظر مانده | که گیتی سوز برقی بر گیاهی بر زند خود را
غبارش محتشم امروز بیکران تماشا کن | که چون بر باد شاهی دادخواهی بر زند خود را
ولمه که بتکلف لب جام طلب سوده ترا | که بان بر تربت آلوده لب آلوده ترا
گر نبود موده [illegible] | بجده در برم گدایان تو فرموده ترا
زده ان است که بر خاک [illegible] ای گل | گرد در خار عصمت بگل اندوده ترا

محتشم قوتی تو میداند و از بند غمش
ولہ چو وہمی ز عشق من اگر شد و شناخت مرا
بیک نگاه مرا کرم شوق ساخت ولی
سواد اعظم اقلیم عافیت بودم
زعافیت شده بودم تمام نقد حضور
بدرد مندی من کیست محتشم کالم
ولہ شوق دارد بسوی دری میکشد مرا
من انقدر که هست توان پای محتشم
یاران مدد که فوز عشق قوی میکشد
حاکم مگر بجانب خود میکشد که دل
ولہ نشانده شاه غمت کرده پایمال سپاهی را
بنیم جان جگم بانگاه و صد بستش
دلی که جان دو عالم بباد داده اوست
روای صبا و بان سرو پاک دامن کو
ولہ شوم هلاک چو غیری جو زاهد نک را
زمان زمان کنم افزون جراحت تن خویش
بمدعی برو پالی مده که بر دارش
ولہ عجب که زنده دامی بوده در رهگذار بیابانها
بیاری پای محکم ای دل که خواهد کرد تا راه
بکامی بر سد کلشن بهوس در ملک خود کامان
باین صورت چو زادت ما در ایام آدم
ولہ چنینت آفت رعنای قد بلندی را
اگر صیدش ز شادی کم نگردد دلشده بی‌غم
ملک ایمن نماند ز فلک چون نه زمین انمن
وزان حقیقت که شد خندان دل کل غنا

سید پیدا این هم در سر بیهوده ترا
بآولین نگه از فرم آب ساخت مرا
و رانتظار نگاه دگر گداخت مرا
خراب ساخت سواری تمام تاخت مرا
بحیله برد دل عشق رو باخت مرا
بایل درد پرداخت نشناخت مرا
من خویش نزوم دگری میکشد مرا
امداد دوست هم قدری میکشد مرا
دیگر کجای رخطری میکشد مرا
بخود بخاک رهگذری میکشد مرا
که دست بیت بران هیچ پادشاهی را
که صد هزار شهید ست هر نگاهی را
درو اثر چه بود ناله و آهی را
کراز برای تو کشته سیاهی را
کردانم آشتی در تعاقب خنک ترا
زمین گو بسوزم زخمهای سنگ ترا
بیاد بر دهد ای سرو بام و ننگ ترا
نگاه آشنای یار چین از آشنایها
بجنس بربهای خود خریدار از بهایها
کرانجا از وفا بر بیناید سوی فا بهایها
که در عهد تو خواهد داد و اد شه تا بها
کز زیر ران بخود رقص آرد سمندش را
باستقبال یک خندان کند صید بندش را
کند ماه که گردن با زوی حسن دو صد کمندش را
که رسم خنده رفت از یاد لعل نوش خندش را

زمین در جنبش آید محتشم از اضطراب من
هوای جلوه چون جنبش دهد نخل بلندش را

حرف الباء

بنم بر شماران طرز نگاهت امشب
دورشم از عشق نهان هر که را نه که بود
نظربازی من که زنده کان برد چرا
بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله ام
برچو من برگ نهی و میدیدم انگه نشد چشم
زحش دو رغرور روی التفاتش در امشب
تن و جانم فدای نرگس خمار او باد
کلذ بد گویم با غیر و من بارنی ایم خود را
زبد مستی بمجلس و شتم انداز که دانگشتی
ولہ خیالش را نوعی انس با جان است امشب
زآب داشتم دست هوس کوتاه میدارد
ازان خلعت که بر قد رقیب اُلطف میدوزد
ولہ محو شبنم است شبهای رخ آن آفتاب
چون گرفتم دامنش مردم زنا کامی که بود
بر سر بادم که کاشنای نکه آن سرو راست
مدعی از رشک چون برد رمزدان که بود
ولہ حسن روزافزون نگاهان غمزه ریز
جرات من بین که درجولانگهش بوسیده ام
کرکویش عالم بجنب بکشش آهو دامن
قتل من که عشق پنهان بجنبش با بود
محتشم در شکر مراد ظهور شاه عشق
ولہ ناسلمان برچون دم خورد و جواب
شاهد عشق هر بیت که کر باید که

فتنه در خانه آن چشم سیاهست امشب
جیش آن بت هم در رشته آهست امشب
کار چشمش هم ز دیده نگاهست امشب
فتنه از گیسوی او سلسله خواهست امشب
نکه او از عفو گناهست امشب ولہ
هزار مصلحت در هر تغافل کردن افتد شب
کز ارظر نگاهش غمزه را جان در امشب
که دیگر دوست در بند رقیب دشمن امشب
اگر من جان هم صد خون آنچه کرد آن امشب
کر با این هم جفا نهاد و جانم در تب امشب
زنقش وصل کافر رزم خون من حرست امشب
هزارم سوزن الماس در جراحت امشب
دیده گریان شیشه ریزان ثلث کو از آن دل کباب
دست لرزان قاطعان من نخل او در حجاب
بر کران لب بر که کل بحرف نرگس در آب
بزم دلکش باده بیغش یار در خوش حرف و آب
دی هلالی بود و امشب ماه و امروز آفتاب
دی زمین امروز نخل پا و با امشب رکاب
شب کند دوری بکر شکای بیچ اجتناب
دی گناه امروز خواهد شد روا امشب ثواب
بوده دی تشویش و امشب شور و امروز انقلاب
که مستی ال مرغان هم کرده کباب
میکند دست بخون ملک الموت خضاب

جوره بوکه خواب اید اگر طاقتی ما | کس دل خون شده اجل از بستر خواب
لرزه بر دست نشتر افتد اگر برگیرد | سر انگشت خیال از رخ او طرف نقاب
تو که داری سر شاهنشهی کشور دل | فکر ملک دل ما کن که خرابست خراب
ولله جنت امروز بگشت الم از جسم براب | دایم این خانه خرابست از بی خانه خراب
رعشه غش و خودم نکند زود که بخشم | از سیاهی کرم کنند طایر وحشی [illegible] خواب
خواهم چون شمع بسوزان [illegible] | که خطای تو صوابست و گناه تو صواب
که کوم [illegible] سوختنیت که | پیش [illegible] سوزش که کبابست کباب

حرف التاء

خاطر جمع ز تشبیه اگر تو نبدانی دانست | کس قدر حسن نیک او می بارزانی دانست
حسن افزون رخ شاهد یکتای ازل | عجب آینه از صورت افشانی دانست
و هر که آمد فت و انشت بر این شکل غرر | خنده ها زد قلم خویش رقم خانی دانست
دلم از آن خامه جمن باشد [illegible] شیخ هنوز | حکم ییلاق قروق کرده سلطانی دانست
خوش افسوس که از عهد پشیمان بگسست | که از افسوس ز قلم بر پشیمانی دانست
ولله دوش عشقت که اسند زنگی بر زده است | که جان این همه اتش بکلت در زده است
زده جام غضب انغمزه که غمزد . | طاق ابروی ترا گونه ساغر زده است
خوشت از غیرت اشک که کوششت که باز | گل بخاله زنشرین رطب سر زده است
کشته او که زاسلسله جنبان عقاب | کان سیه سلسله تاب و بهم بر زده است
حاجت کرده کان زه بکم از کم حیدری | داد و جرات زده قهر ترا در زده است
بیکد [illegible] از تیغ غمزه ات بسیار دید | که بگریان شده چشم تو خنجر زده است
ولله دوش هزار شکر از شکرستان تو گشت | تازه دوری [illegible] همه خوان تو گشت
تو که شیخ بر [illegible] | سینه آماج کن ناوک [illegible] تو گشت
[illegible] | ز رشک آب [illegible] مژگان تو گشت
دامن آلوده [illegible] اشک من [illegible] | اشک بالای خود از گوشه دامان تو گشت
ولله ای شیخ طره ات که [illegible] | هم بال و پر [illegible] تست
من همه از عشق تو مجنون کهن سلسله ام | که ز تو شهر همه بر زده دیوانه تست

ل

من ز رفتن شده از پا و به جا با تو نم | باده بنما که در آن بزم ز پیمانه شکست
من ز افغان عم [illegible] علم | تا ز خواب که بر دامن افسانه شکست
ولله غمزه گر قوت حسنت دو کمان ساخته است | جنبش برقت دو دل امروز نشان ساخته است
در حضور من و در سودای دگر غمزه ترا | از اشارات دو ابرو دو زبان ساخته است
جنبش گوشه ابروی تو در پهلوی غیر | بر دلی را هدف تیر کمان ساخته است
در مزاج تو اثر کرده هوای دگرا | زعفت نقش کمان اگران ساخته است
نظر غیر که با سس نکهم سدار و | چهره راز مرا از تو نهان ساخته است
نتوان ساختن از دیده عاز نهان | نیم نازی که ابر تو بان ساخته است
ولله بارقیب آمد و این میکده را در زد و رفت | در بزم او آتش غیرت دلم در زد و رفت
بزم او خود دیدیت چو من از بیهری | در تکلیف زدم بر در و دیگر زد و رفت
اگر ساغر زده از مجلس بر آمده بود | او که در مجلس ما سنگ بساغر زد و رفت
کمتحش مرغ دلم راست با پرش دراز | که هی بر سر آن زلف معنبر زد و رفت
ولله در ظل همای که باد و میل جهانست | مرغان او لی احیخه را خوش طرا نیست
در حسرت آن طایر بال و پر پیا | خوش دل شکن ایکی ره جا نگاه و جانست
برگرم ران ای بت سرکش که راحت | در هر قدم افتاده ز پا سوخته جانست
برتاب عنان هم خود از این راه که در پی | دیوانی دهشت که بند و عیانست
مستغرق و ملت کسی از تو که او را | از وصل و فراق تو نه سود و نه زیانست
تمیز من و غیر حوالت بنظر کن | کاغذ رخ هر عاشقی از عشق نشانست
آهسته قدکی زدو از سبزه که در گرد | جنبش و این تیرچه بر زور کمانست
طرز سخن محتشم از غیر مجو بند | کین لهجه خاصیت که مخصوص زبانست

این غزل از دیوان [illegible] است و چون بمذاق خوش افتاده در بین موضع ثبت شده

اگر آینه حسن از رخ نیکوی تو ساخت | هم آینه دخار اجل از روی ساخت
بگلشن چمن حسن تو از قدرت خویش | از آن گرد و چو گل قد دلجوی تو ساخت
آسمان چمن کران [illegible] بسنجید | مهر [illegible] که زانوی تو ساخت
مهر قتل دو جهان [illegible] که کمان | کار خویش ازین قوت بازوی تو ساخت

فلک از دور در آمد کرد اول عشق
مرغ دلم تا بهم بال و پر جا آخر
فکر کار دگران کن که فلک کار مرا
ده که هر که قدحی ریخته بزم کرد ی
ولـه ای گل امروز اوقات تو ولی خبری
مرهم غیر در صلح من خبری است
میدهی جلوه خاصان باشارت جام
محتشم زان ستم اندیش حذر کن کامروز
ولـه کوی میدان محبت پر از اهل نظر است
سینه تنگ پر از آه و تنگ پرده راز
چه هنر سوز تو کرده و دو برارد ز جهان
غیر مرده تو هر کاه فریبم چند
ولـه منظوری هر جا که گذاری نشست
هر که ز دشت وجه دعات در پی صید گاه
گرد تراجون رساند فرعیدان دهر
جون بمیان آمدی شاهسوار اجل
ولـه چو نازاو بمیان تیغ ببد کالی جست
تو از لطف همین پاس لب بیند که ناز
بروی من تو در رگ تن کشاسی
کشند صد جان پاره کن گر کرده ز رنی
رقیب را دو سکون برد ز تو کرکشی
ولـه گر گکین نوای دل چو یار جالی نیست
دری که دیده بروی دلم گشود این ماه
رخ از ادب که معنی نمود اگر ننماز
بنیم معذرت ان هم از زبان قریب

سر بر شور درافکنده کوی تو ساخت
آشیان غمی در خم گیسوی تو ساخت
نخستین نگه از نرگس جادوی تو ساخت
هوش و مستی جبا خو دم از روی تو ساخت
خنده و سوسه فرمای تو ولی خبری نیست
و اندرین باب تقاضای تو ولی خبری نیست
این خصوصیت لی جای تو ولی خبری نیست
اضطراب دل شیدای تو ولی خبری نیست
گرد این عرصه نگر دید که سر در خطر است
جون گذرم آه که یک پرده و صد پرده در است
گر بسوزنی تو دود وار تو خیزد دهر است
این چه فرخنده قرانهای سعادت اثر است
آخر از آن ره برو گر دلسواری نشست
بهر وی اندر کمین شیر شکاری نشست
هر کرا سر فتنه داشت رفت بکناری نشست
تیغ بدست تو داد خود کمانداری نشست
سر بناز افراک سر گرانی نیست
زبان یک اهل کو طعن گرانی نیست
اگر توان در تقدیر آسمانی نیست
شوی ز کرده پشیمان همی توانی نیست
که محتشم ز جیان باز غنچه گانی نیست
گمان مدار که دیگر گمانی نیست
که عشق آمد و در های آسمانی نیست
بیان حسن و نعلین شتران نگاهی نیست
در هزار شکایت ز تکرد دانی نیست

ولـه کدام روز سنبل نهاده بند بپاست
تم که کرده خلل در خرام جانکیت ای گل
سیاست که ز خطا رخی کرده تحمل است
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا
خشار نگیم ز نکوهان بخنده نازکه مستی
محتشم کر سگ سیت را ز خویش جان کن
ولـه باعدا امروز نکرده تو ز آن الف بازه است
مرغ دل کاهد بسوت چون که منظر کنج
ای اجل چند انکه خواهی کامرانی کن که زست
گرده از پی اختیار رهای سستی اسم
ولـه بی تصرف حسن را دیح دل با تیر بست
کلک ای نحر کرد و بر دلی نهاد و بند
دست عشق کر تصرفهای کامل کوهنشت
شهر را گردن حصار و برطرف دادن آزار
بندنا مبسوط و صید لشکر قادر بر پاست
عشقت از عماری دل دو رو از نخوش را
ولـه گرچه پای بندی عشق تو بی زنجیرست
در تصرف کوش تا عشقم شود کامل عیار
صید را هر چند زور خود برون آرد ز قید
راعتماد اینکه در زلفت بکشاد دم اسیر
در رو صال اسباب جمع و محتشم محروم از او
ولـه گر با توام روز بون غیرم کز پرست
در هجر انجنینم و در وصل انجنان
فریاد ز نهر برور خشم خارنست
خند و هر نفس نا خن زخم نوارست

گر برده دل ز نوای دلبران شهر دوات
رز نگه دار که در پا خلیده خار خار است
که حرف مهر کسی سر بمهر بندزاد است
سک تصرف آن دلم که برده ز جات
نواز برای یکی زلف صد هزار براتست
کر جون جهر بدید بان کو روی دوود رفاتست
کامشت بتر غافل در کمان بازوست
رشته بر پای این کنجشک نوبرد ازوست
وحشت صید و خطا در شست تیر آفتاوست
مخزن رازی که خود هم محرم آن راز نیست
لی و خود کجا گر تیغ و را اکسیر هست
کاکجه منقود دولت از جنس اکسیر هست
مست دامنگیر من اما گریبانگیر نیست
دخل در تحریر صید از دو لی تحریر نیست
صید شد ایمن کر با صیدانداز تحریر نیست
این کهن ویرانه گویا قابل تعمیر نیست
از کرن تیز غافل بودن از تدبیر نیست
کانکه کس راز ز تو اند ساخت جز اکسیر نیست
در طریق صید او صیاد تقصیر نیست
جندم اری در جنون این تار خود زنجیر نیست
وصل معشوق و عاشق گویا تو را تقدیر نیست
ورده و رم از تو خاطرم آرا تقدیر نیست
خونی اگر هجر و وصل توانی در تقدیر نیست
اما دیده دل پر زین جهز نیست
اما حریف ساختن جوی تیر نیست

و رزر حجراطبش شکر واجبست
ولہ بتقصد جان من زجلوه اعتقاد تمامست
ازین بهتر ندیدم طریق بهر [illegible] را
خوش آن مردان که بر بالین خود [illegible]
ولہ این چه چوگان است از زلف و چه گوی ذقن است
این چه ابرو است که [illegible] اشارت [illegible]
وای بر جان ایران [illegible] رسید
ولہ زخم خنجای یار که بر سینه [illegible] است
مرهم برات لطف که ای [illegible] رسید بخنجر
با این خصایل ملکی بر خلاف رسم
ولہ پای کی بعلت ادبار نارواست
در آفتاب وصل کی گرم اختلاط
اما ازین چه غم که کهن دوستار او
شطرنج عاشقانه شیرین کوهکن
اعجاز عشق بین که تماشای هندوی
ولہ دو ستم با تو که ای گر زخود برو نیست
معنی دوستی از گفت و شنید [illegible]
دامن عصمت گل چون ز ره ار محبت خار
وادی رشک تعایت که ار بوالعجبی
بوالهوس راست زخوبان هوس [illegible]
ولہ گر چه پیش ازهمه [illegible] التفات [illegible]
ره وای خسرو [illegible] فرهاد [illegible] نگار
اضطرار دار معذور رای [illegible]
جرامتقدار سیو [illegible] خواهد دولت
محبت یاران [illegible]

صیدی که او بقید محبت اسیر نیست
تو باشت شوم جانا بمیرم بیش [illegible]
گر نشستم ز پا تا جان دهم از شوق [illegible]
اجل در قبض جان من مضطرب من [illegible]
وین چه رکانه قالوی ولطف [illegible]
وین چه چشمست که با اهل نظر در جنگست
از نکو کردن آن شیوه [illegible]
از بخت من زیاده و از لطف او کمست
کان هم خطاست که در دست [illegible]
باید که بجاه تو کند هر که [illegible]
رخش یکی بعرصه اقبال [illegible]
قانع کی بنور سک [illegible]
در خاطرش نشسته تر از عاشق [illegible]
در دل بعید شکی ز [illegible]
پاینده دار نام شهنشاه [illegible]
دشمن نیز بنوعی که ز رنج افروخت
صورت دشمنی آن به [illegible]
اشک بلبل نتوان گفت [illegible]
لیلی الحال بعید اشتکی محو [illegible]
ورنه عاشق [illegible]
رشک هم چند اگه ممکن [illegible]
کار فرما طبع شیرینست [illegible]
در ظهوری [illegible]
گر زمان حسن صیدانی که [illegible]
هست شور بلبلان چندانکه گل در [illegible]

ولہ اگر هر شب بگیرد از چرخ و [illegible]
الحق بر حسن کار [illegible] بسیار دوام
میگریزد بیند [illegible] یارب [illegible]
گرد ورت کجا کجا سیاست [illegible]
ای خوش آن گل که چون خسرو [illegible]
در جهان خاکی که هر کز [illegible]
ولہ هر چند چون عاشق صادق حلال [illegible]
حسنش امان یک نکهم [illegible]
دی وقت [illegible]
از ساد کی [illegible] لطف [illegible]
ولہ کو کو [illegible] یار خونریز [illegible]
دلم [illegible] شیرین لبست [illegible]
[illegible] خاطر
باین کمان کر شوم غافل [illegible]
ولہ حسن [illegible]
نازک [illegible] ملک [illegible]
[illegible] مردوم [illegible]
جلوه [illegible] زبستان حسن
[illegible] سلسله [illegible]
[illegible] بستان [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] کرشمه [illegible]

واکر [illegible] خاطر [illegible]
[illegible]
دانم [illegible] ولہ
[illegible]
طبع شیرین [illegible]
کر نشان [illegible]
در فتق [illegible]
در حسن [illegible]
[illegible] انفعال [illegible]
خاطر نشان [illegible]
[illegible] امتحان [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
[illegible] خاطران [illegible]
خوش [illegible] نکون [illegible]
[illegible]
ملکت [illegible]
[illegible] نرگس [illegible]
دست [illegible]
بندی کیسوی [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible]
صبح [illegible]

حرف الثاء والجیم والدال منه

وادم از دست بردن دامن دلبر [illegible]
بود در قبضه تسخیر من اقلیم وصالی
نگاههای غلط [illegible] درنعت
ناگهان [illegible] ملک سحر [illegible]

روز محشر نفس صور چو افسانه بشمار / داد خواهان ترا راه فغان بگشاید
مدعی را بر انگونه بگرد دون که دلم / رشته از بال و پر مرغ کمان بگشاید
می کشی با کس و گذاری که او من زار / پرده از چهره چو خندید ز دهان بگشاید

ولہ چو باز تیغ ستیز از نیام کین بدر آرد / زمانه دست تعدی ز آستین بدر آرد
زند چو غمزه او خویش را بلشکر الما / کرشمه صد سپه فتنه از کمین بدر آرد
پس از هزار اجل جوشن جریده چو بایم / فلک ز رشک نگهبانی از زمین بدر آرد

ولہ از جهت حسن سروقدی سر بدر نکرد / گر خجلت تو خاک ندامت بسر نکرد
برق اجل بخرمن آتش نزد ولی / تا شورت بکوی تو بیداد گر نکرد
چشمت ز گوشه نرگس غمزه سر نداد / کز گوشه دگر سپه فتنه سر نکرد
تا مدعی ز ابروی او چشم بر نداشت / تیری از آن کمان بدل من گذر نکرد
بردا الخان دلم که نخستین نگاه را / خون دلی تا هد د نگاه دگر نکرد
صد عشوه کرد چشم تو ضایع برای غیر / کاتش کنان من زد و در وی اثر نکرد
تیر کرشمه تو که با دل بجنگ بود / گرداشتی خیال که مرا هم خبر نکرد
قانع نشد چنین نگاه تو محتشم / خاشاک نیم سوز ز آتش حذر نکرد

ولہ کدام محبت پنهان ترا چنین دارد / که رخش رفتنت از بزم ما برین دارد
ز بند بند کمانت کرانحت کرده چنین / کرشمه با همه ابروی تو چنین دارد
ز اختلاط نسیمی که هوا ازده / که لاله در چمنت رنگ یاسمین دارد
ز تست دامن پاکت بگو که مستی عشق / بکوی روی که جبین تو بر زمین دارد
چرا بمکر د کرست ولی بکس / ز کوشها نظری کرنه در کمین دارد
چگونه وحشت ندارد ز وافت عاشق / که وعده تو بنو عاشقان یقین دارد
تغافل تو ورای نرم ورکه صد شد است / کسی کجاست که راحت ز این دارد

ولہ هر خون که از درون ز دل تنگ ما چکد / چو شد ز شور سینه ز چشم ما چکد
آتش ز گل کلاب کشد این خمار گشت / گر گرمی نکو ز تو آب حیا چکد
من با تو گرم عیش و فراغ خونچکان کباب / تا بی تو زین کباب چه خونابها چکد

ولہ بر هر دلی که خنده ناز نگاه جو / بر دوش چیده خانه زلف سیاه خود

وصل جز نعمتی که در دامن امیدم نکشت / من بطرف نعمت حاتم اگر عجب

ولہ زهی طپیدن چشمت شکست کار من آفت / جلوه دست چند قتل چو طوطی کلاه من عجب
غلام آن تو بر خدا رستم ز بهای آزادم / گر آن چنین ستم ز خواست بیداد از من عجب
خدا چو خیالی از تو خواهد خواست جرات گرود / جهان ابر چرانی دیده خونبار من عجب
گره بر رشته دگر طلب نتواند زد / سر زلفی که شد پرستش ز تار من عجب

ولہ کلچیان ترا هست بزم ابتهاج / کار خاک ار زد و باغ شمند مرغ خراج
ز تیشه یا سیاست و ز رنج پریشان / بهر چند تا وان نشست صاحب تخت و تاج
خشم و تغافل است و در نیاز و نکشم / چو رد نفاذ بزم چو هست لطف احتیاج

ولہ بدان غمزه این نکته حرکت صبح / کز نظر جز نیح بحمد نیست نسیح
الخ این حسن از خرامی و وجود تو نهاد / معنی خاص او ادا کرد با الفاظ فصیح
ما بهکلیم و طبیب دگر است حاجت / ما خرابیم و طبیب دگر است مسیح

ولہ هر گذار که در بزم تو آید گستاخ / گرم صحبت شود و با تو دو زانو گستاخ
بود ز چهره نخستانه وعده با دل ستان / برقع از چهره بزم تو کند گستاخ
دست جرات چو کشاید ز رغبالات غلط / دستبازی بخیال تو نماید گستاخ

ولہ چون نیاز خواهد که طلب چو نبوده راه را افکند / از لب تعالی حسن هم او اندازه در نور افکند
بهروت دلها که بموجب خورشید کو / بهر سنگ و انظرات از ذره نور افکند
با بستانی از تو و جهان کشتی به کو دستان / آتش از دین اهل دکان از آب نور افکند

ولہ آه از آن لحظه که مجلس تنقیه بشکند / دامن آتش از دمی ریزد و ساغر بشکند
سگ این دشت چو خوردم گر نکرد واند راه / تخته را بر دار اگر سر بشکند
زده ام دوش بجرات در قطری که کار / حاجب اندرم بکوی سر قفس بشکند
محتشم باده ده از خون خسیسکان چو گوا / هست مستی که خمار از دگر بشکند

ولہ غمزه اش دست چو بر غارت جان بگشاید / عشوه چند ناوک بر کش زمکان بگشاید
گر اشارت کند انعم لطف و نظر / در شست ناز بر کمان رگ جان بگشاید
زان عبارت باشارت چو در اشد کو حرف / کلک بند دو افکار زبان بگشاید
بانه پر خنش حق برادرم گرفته / زعشوه رود نفرت چو سامان بگشاید

از راه نارسیده شهنشاه عشق او
زان شد فقید اتش رسوائیم کردنی
یک شهر شد باد و روزی خدا برا
خوش انکه خود بچشم آئی و بعد قتل
ذوق مرا اگر بیابی از جفای خویش
ولـه مهر معشوق کر با جان کر از دل برود
یاد کم یار زند پیش وره دور بیش
دارم از خوف و رجا کشتی گردانی
عشق چون کهنه شود محو کردد نبوانی
کرکنی قصد قتالی و نیا لائی تیغ
محتشم لال شود طوطی نطق بی کفت
پیش اخر حسن تو مهرتاب ندارد
زمام کشتی دل تا کسی نداده بعشق
نماند کس که کواب شنون رفت رخت
بهشت وصل توام کشت از اختلاط رقیبان
شنیدم امده هر از تسلیت ای دل
کر غریده اندر صف نظاره کیا
پرسشش بنگر چو نیش آمدی و باقی جانی
ولـه امد کر صورتش ز مقابل بیرون
زور کمند جذبه من بین کز ناز دامنش
ولـه با وجود انکه ضبط کریه خود میکنم
محتشم بهر نگاه اخرین در زیر تیغ
ولـه مرا خیال تو شبها بخواب نگذارد
خیال آرزوئی می برم کر می ترسم
بطرف جوی اگر بکذری با ین حرکات

عالم با بد واد از کرد سپاه خود
نوعی بدید مش کز کم ضبط آنه خود
خالی کن از نظارگیان جلوه‌گاه خود
نسبت کنی بمدعی من کناه خود
هم خود شوی ز جانب من عذرخواه خود
از دل آسان برون اید و مشکل برود
کر این بار زا نگار [illegible] ل برود
کر زند و ور بط با بو نزند با حل برود
نخل از جا نرود و ریشه چو در کل برود
خون ز بسملکه صد ناشده بسمل برود
ولـه اکر ان آینه رو ز مقابل برود
جهان بدور تو حاجت بافتاب ندارد
خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد
خراکه غفلت نداشتن کان خواب ندارد
من و فراق تو کان دوزخ این عذاب ندارد
بگو دمی بشنید اگر شتاب ندارد
کر در کمان کفت ناوک عتاب ندارد
اگر بگیرد روی ایشنقدر نواب ندارد
از دیده گرچه میرود از دل نمیرود
بسیار دست و پا زد و محمل نمیرود
تا قوت آن ز اشک من تا نشیر و کل فرود
یکند بجوی کر خون از چشم قاتل برود
جو تن بخواب دهم اضطراب نگذارد
اگر توام بگذاری حجاب نگذارد
خرامشن تو کرگ در آب نگذارد

تو کرم قتل اجل نارسیده کرسوی
بمن کسی شده خصم ای اجل کم در کارم
نه از لب تو لب اما بغمزه فرموده
هر از جرعه دیده عشوه ماش بسوا هوسان
ولـه بجهان شوخی بیک عالم حیا بخشد
دست دعوی از کمان ابرویش کوتاه بود
بست چون بمان بدلها عشق نو بوند او
بود پنهان در یکتائی کز تا آخر زمان
پیش از ان کز اب و خاک آدم الاسد دست
ولـه بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید
چو دایم از دو جانب میکند برانش غیرت
مدام از انتظار وعده او مضطرب بودم
چو شد عشق عاشق سری هر چند لیلی را
ولـه کر از جمال جهانتاب او نقاب کشند
برای نیم نگه سرکشان خواب غرور
رطیع آب بحر برون نرود حرکت
غبار راه چشمت کشان حسن ترا
ولـه سبک جولان سمندی کان پری ران دارد
از آن در دست و پا زد بست رخش او کریز
چو نکی کرشکاری کرده دشت عشق را خالی
نکند بست تا کرده جامه عصمتی آلوده
رجام حسن حالا سرخوشی اما بمیدانی
ولـه دگر یا رب چه حرفست اینکه امروز آن زبان دارد
رحمی میکند بهر قرب من کنار از شب
عداوت من گر کرد شمن زین دشمنان وقتی

فلک بسایه آن از افتاب نگذارد
عنان جوشش توسنگین رکاب نگذارد
کر بکسوال برابی جواب نگذارد
چو وده محتشم آید عذاب نگذارد
کان دو نرگس از بستان حسن انگیخته
زانگشت برونده و از طاق بلند او کشد
دیر بوند ان زهم بوند با بگسلد
مهر سد اگر دون او از خاک آدم بنجشد
عشق پاک او نگاه محتشم انجمنه
دلم هم جنبد البته امشب هم یاری آید
اگر می آید امشب جزم با اغیار می آید
ولی هرگز نبود این اضطراب انتظار می آید
سر مجنون بیاشد بر سرش نظاره می آید
جهانیان قلم ردی به آفتاب کشند
هزار رفت از آن چشم نیم خواب کشند
ز صورت تو مثالی اگر بر آب کشند
بود دو ریع که در چشم احباب کشند
برو بسیار میلرزم که یاری بس گران دارد
بمیلش میکشم و زینکه طرف نازنین عنان دارد
هنوز از نازکی نیزه کرشمه او دوران دارد
حذر کن جامه از گرگی که سیمای شبان دارد
گران رطل گران در پی خمار بیگران دارد
کر بگوید بدخواه من و از من نهان دارد
که با ایشان بهم کشتن من در میان دارد
شود حقیقتم من او را دوست تر از دوستان دارد

از دولت وصلش اگر شد ز بر و بر پروانه
نگه تا نگرد نی زبان نرگس بی تاب می جنبم
ز آب تلخ [illegible] در دم که [illegible] چو
ولـه چو ترا اتفاق جولان کم بر و باز جنید
خود محتشم [illegible] رای در جهان [illegible]
ولـه تماکم [illegible] اگر [illegible]
بغمزه تیر نگه دیر در کمان خمید
کمان می کشیش [illegible]
ترا بر من کوتاه دست چون کشم آسمان
زمانه داده کالای عدت غمزه گرازوی
قلم چو تیر کند در بیان شخص اشارت
قدم قدم کند از بیم پاسبان حرف
زمانه خوی تو دارد دگر تیز کند از کین
ولـه ز خانه ماه بجاه آفتاب من بدر آید
رسیده در من بی دل ستاده [illegible]
باین طرف نگهی تیز چند چند بزاری
قضای دیده بر خون محتشم ز خیالت
ولـه هیچ میگویی اسیری داشتم حالش چه شد
هیچ میپرسی که مرغی کز تو یاری گاه گاه
هیچ [illegible] برای بدن کان خسته را
در [illegible] هیچ میکرد که یار [illegible]
بس [illegible] هیچ می آید که ور دشت خیال
بس دشت جا کرد [illegible] استاده بود [illegible]
ملک عیش محتشم یا رب چرا شد ترک کن
ولـه ای نوای جان گسل یاران [illegible] کنند

هنوز [illegible] زمانت بر زمین و آسمان دارد
کرم از روی بصد حیلت عنان [illegible] دارد
از آن می جرعه ناخورده خود را سرگران دارد
لب [illegible] شاید [illegible] نجنبد
عجب از دست قربان تو ظلم چرا بخشید
دم مضطرب شدن من زمین [illegible] در آمد
ولی هنوز نبود در کمان که [illegible] آید
نعوذ بالله از آن دم که مست در نظر آید
کر با خیال تو دستم ز نور در کمر آید
کزند غمزه بود آن ترک [illegible] تر آید
بخش مژه از دود دل [illegible] آید
بمن گهی که از آن غمزه قاصد نظر آید
بکان محتشم آن تیر کو [illegible] آید
من آفتاب ندیدم که ماه [illegible] بر آید
چو صید بسته که صیاد غافلش [illegible] آید
ناوکی چند از جا که [illegible] آید
علاج [illegible] است که آتش ز چشم جگر آید
خسته من نیم جانی داشت احوالش چه شد
[illegible] رسیده [illegible] در بالش چه شد
جان نالان خود برآمد جسم چون نالش چه شد
مرغ روحش کرد [illegible] آشیانش چه شد
آهوی من بود مجنون به دنبالش چه شد
هر که افکندش ز پا غم کرد پامالش چه شد
گشت مجنون [illegible] کنون [illegible] چه شد
دوستان ای [illegible] یار و ستاران [illegible] شد

[illegible]

در ره رخت [illegible] خاک من وادی جان
مرهم از تیر تو جستم زخم بیدادم روزی
خواستم تسکین [illegible] کردی مرا
من [illegible] خوردم تو بر غم شدی غمخوار غیر
محتشم در حال بسیاری تو خوش رنجی
ولـه هرکه گو بکش کز وی [illegible] می آید
همانا در کمال [illegible] نقص بود و خسرو را
بدمن [illegible] خوش نمی آید چه رسد این
ازین نه فکر کام [illegible]
[illegible]
چو بیداد از دو محتشم در اشارت ده
ولـه چو غافل از اجل صیدی سوی صیادی ام
من پای بسته [illegible] اضطرابت [illegible]
تا [illegible] جانبداری پنهان [illegible] خسرو را
دل غافلش ز بیم کرده [illegible]
[illegible]
جان می آید از دل آه که گر محتشم سوزان
ولـه جدایی تو هلاکم در اشتیاق تو کرد
بمرگ تلخ نشود کام ما همی [illegible]
اجل [illegible] قصد این روان کردی
[illegible] که هر که نامحرمی [illegible] کرد و دید
[illegible]
ولـه روز هجر [illegible] پرسش نخواهد کرد
[illegible] دل من [illegible] حسن تو [illegible]
غیر را [illegible] امروز [illegible] میکشد م

شهسواران در رکابش باخاکساران این کنند
دلنوازان جان بی اختیاران این کنند
ای قرار جان و دل با بیقراران این کنند
با حریفان غم خود غمگساران این کنند
ای هزار [illegible] جان فدا با جان سپاران این کنند
هنوز از [illegible] فریاد می آید
[illegible] از فریادی می آید
[illegible] من از بزم تو دایم شادی می آید
کز خود را میکند آزاد تا صیاد می آید
خوش آن یاری که از وی [illegible] می آید
[illegible] دل [illegible] از بیداد می آید
نخستین رفتن [illegible] کوی یاد می آید
کز خود را میکشد و رقیب [illegible] می آید
[illegible] حریفی رشک بر فرهاد می آید
[illegible] خانه در فریاد می آید
چراغ خویش [illegible] که از آنجا باد می آید
[illegible] یاد می آید
تو [illegible] غم فراق تو کرد
شراب محبت [illegible] تو کرد
چو وقت کار من آمد [illegible] تو کرد
ملک [illegible] و ثاق تو کرد
بهر که محتشم اظهار اشتیاق تو کرد
دل [illegible] خواهد کرد
[illegible] خواهد کرد
کر ملاقات تو فردای [illegible] خواهد کرد

کرده صد کار بد شستن من بحر و کون

ولیه اگر طاقت ز بیابان اشک و اهم شود گرد
ناید در زمان عشق ما ز که طفلان
فلک خوی تو دارد و کوی ای هر جو کرد ار کاری
تر نزل بر و ره و اهلان صحرای قیامت را

ولیه اجل خواهم براج هجران شد او کرد
بیست ای عاشقان رخنه در کشتن برام
طلبیم تیر زویش دیده و خشم گشت و زخم
بچشم کم چنین ملک جور از کجا شود ای کشور
تمامی همه جیحان جبینند و از شد او گوناگون

ولیه عاشق از حسرت رخسار تو آتی بکند
الحذر با خوبرین هم بنگاهی کردی
عشق تاراج کرد یکسه با هر دو جهان
شدم از شکستگیهای تو خوش شده ای من
من کز غم که گرد تو کشا بست ای ایات
و هوم ان دو لخت و تخاطل بر زدن ما هم بر ماست

ولیه دلی دارم که لذتکی دره جز غم نگنجد
چو گرد اید جهان انجم دل گنجد درست این
طلبها چون شکاف سینه برکشت از هر یک او
بسر دانسته ما سر از خودان شاه بر بود ان
نوای غیر این زمان چون در بیان ما دهان

ولیه دی انجه دم که عارض او بی نقاب بود
از دام فرخسته زر کاری کرد اشت
در صد کتاب یکسخن از رمز عشق نیست
بود هوم کس نماند که لطفی نشد از او

نامده یک کار شایان که خدا خواهد کرد
فلک زان رنجور گرد دو زمین زان شعله ور کرد
فلک گرد دور عشق لیلی و مجنون زیر کرد
اگر جنبد خشکم کار زمین تنگ گیرد
چو دست محتشم و امان ان بیداد گر کرد
بود کر راه او خاک وجود هم زود بر کرد
بجلاد اجل کوتاه کار رو گر نشود
که از زخم رگ جان جدا زین خنجر بر کرد
گواه شد که بیچ از خزان بجور بر کرد
اگر یک لحظه گردون جوی ان بیداد گر گرد
گرد رو بخنجر غمناز نگاهی بکند
برق هر چند بکوشد بکسانی نکند
گرد کاری که بتیک کلک سیاهی نکند
گر کسی در دولت از نو سر راهی نکند
شده این حوصله دارد که گناهی نکند
نتوانست که تعظیم سیاهی نکند
غمی دارم که دولت تنگی که در عالم نگنجد
که در جای باین تنگی مبلغ کم نگنجد
نمکش ریخته که در زخم چنین مرهم نگنجد
بمن حرفی که در طرف بنی آدم نگنجد
باین نامحرمی کی که بحرم هم نگنجد
جزی که در حساب شود و آفتاب بود
می آمد آرمیده و در اضطراب بود
گفتم یک سخن که در ره صد کتاب بود
جز محتشم کرد به یکجنس کواب بود

ولیه چو کار بر غم امید وصل تنگ شود
خوش آنکه بر سر صیدی زنش دست ها
هزار خانه توان در ره فراغت ساخت
هوای غیر تعریف کند خود معشوق

ولیه زبس کان جنگجو را احترازی صلح من باشد
جوابی چه دعا رم کرد از من صلح گر رسد
بهر مجلس که باشد جوان آیم او رود برکنار

ولیه بلا این که ندارم غم بلا نکند
نشانه بر سر با بهر قتل خلقی را
کسی که گوی رم و گوی که خوبتهای تو حجت
جو آشنای تو شد دل ز من برید آری

ولیه بهترین طاقی که زیر طاق گردون بسته اند
از ازل تا حال گویی بکلند ان بهشت
جذبه دل برده شیرین را بکوه بیستون
مژده مجنون را که اسب محمل لیلی اجل
کرده اند از وعده وصل ان دو گل دیگر

ولیه رهی دارم که از دوری بپایان می آید
بر این در رود زود و رستم بروادها
طبیب محتشم را نیست در عالم خوابی غیبی

ولیه ناقال از سر خون سوک ان نازنین امد
سر عشق طاق ابکرداند ریشه زین

ولیه ملا مکر که گاهی بچو ماه از روز نت شد

ولیه در اغوش خلالت چه نه سوا اهد ان بجود
از این لیلی و شام خاطر با نشاد و تنشاید
نوای دل چون سنبل لایی نگذر راز او تی

قرارگاه دل عاشق کران در تنگ شود
بیان غمزه و ناز تو طرح جنگ شود
خوش عشق جامه برابد از نام و ننگ شود
غبار شاهد عصمت شکسته رنگ شود
نهان با من بخشم و اشکارا در سخن باشد
چو تنها بنشیند مهر سکونش بر دهن باشد
گر ترسد محرمی در بند جدا انجمن باشد
کسی که دم ز خار زد ما و بلا نکند
من افتاده که از شوخ شو فنا نکند
شهید خنجر عشق تو خونبها نکند
ترا کسی که بدست او رود را نکند
برفراز منظر ان چشم سیکون بسته اند
کرده اند اکنون تا آن بکل موزون بسته اند
مردم ظاهر نگر تهمت بکلگون بسته اند
محمل لیلی نقصه سیر ماموق بسته اند
رنگ و رگ تا آر زخم ما خون بسته اند
سری که با سر انجامی بسامان در جی امد
ز صنعم خاک بر اهی جدا مان در جی امد
که بر بالین بیماران هجران در جی امد
از استقبال خیل بانه نزل و رزمین آمد
دمی کان سرو آزاد از زمین بر روی ما آمد
ببابه کاشکی در روز زن خشم مست بند
که چون آمد کو دست جود اندر گردن خنند
بجز شیرین کسی بنداز دل زهاد نگشاید
گره بند از گردن صد چنین نگشاید

صیاد

زآه من کشادی بروز ان دل نشد پیدا
چو خط برو بزن از عشق خود و وادی نزدن
در جهان کر واز دهر و خلق در کشاد آن
ولہ فضای کلبه تنگ از اندهٔ صفا دارد
بخت زیر سر خواب این و کنج حضور
وجود ما بباید نوازش تو سببیت
اکر حبیب توی مشکلی فتد در ره عشق
چو کشتیم بدو عالم زمین مجو بکلی
ولہ چو کردم ای تو چندان اشکم ارزکان آزاد
بنای چشم من برنشست و از چشم من پس تر
ولہ دور کاری رفت و از ما وقت یکبار باد
من کر دوام کران بودم ز لطف اذکت
ولہ کر شود ما بال هجر این بیان کرم نمود
ملک جانی کز فرا بها نمی ارزد هیچ
کر قلم در سینه سوزان بباشد کو مباش
چون بحر یک تو میرانند ازین کلشن را
کفتم از غفلت زاری محتشم دامن کشید
ولہ لعل تو در شکست من ز مرمر بس بکند
در سخن حریف سوز آنچه تو آتش زبان
شاد بیم زبر بشت کرچه زدی کو تو
از خم زلف بود این جا مانند مرغ دل
مرغ ای که مسجد خاص زدام حیله
محتشم از کمند تو جسته جا که چون بوی

ولہ ... کشاید
دری کز سنک باشد از عدم ار باد
کر بهر کز مشکلی در ره فتد فرما و کشاید
کلید بس است چون برجا اکر کشاده
کر پادشاه جهان بر شک برکه ادارد
کسی که ساخت بزر و ری کی دارد
کر احتیاج یک ذره کیمیا دارد
وکر طبیب توی برکه هم دوا دارد
اکر کشته تو ازین بیش خونبها دارد
کر چون خرم ز جا بسلام از دامان فرو ریزد
معاذ الله اکر زین ابر تر باران فرو ریزد
در و صد از افراش کروه سیدار باد
این زمان زان لطف اندک سکیم بسیار باد
ور رود و دل بزنیک دشمن بحاکیم نبود
کر فراق از من بکیرد من بها بکیرم نبود
آنکری در کوشه گلخن بها بکیرم نبود
حاکم در گلخن این کلشن بها بکیرم نبود
کفت یک رسوای تر از من بها بکیرم نبود
ایکه تو در دشتکینی دشمن کس نمکند
با من خسته مکنی شعله بخس نمکند
بر سر خسته بکنی یک نفس نمکند
مرغ قفس شکن وکر میل قفس نمکند
وانکه اگر زور بود باز هوس نمکند
مردی از قفانی او روی بس نمکند

حرف الراء المهملة

زین بیشتر رکاب بستم زاکران مدار
و ز راه وصلم این بیم کوته عنان مدار

با درد و غم زیادم ازین مهمان مکن
بالک جهان کرشمه بکیان صف مژه
وان بالکان که مشکم نخهد چون نوی
حرف کسی کر کرده نهان قصد حرمت
ولہ چنین که من ز تو خود را نموده ام بزار
هزار جان و جسد بایدم اگر روزی
اگر دگر بسر تیغ محتشم داری
ولہ لشکر غمی سپاهی میکند از دور
رشک تخیل طاقت ده قرار مالک کرد
با نگاهی نوش بار دشمن ر خاک یکسان
ور برافکن دیگرانی دل خوش بیاک
ولہ ای هنوز نوت نزه از رمت شکنی بر سر نماز
با کجان ناوک نیم از تو اکرم روزی
بران نرکس بر چو صلا کردم کز من
ولہ حسن را نگه این طرف کلاست امروز
تا ز بالای قدش در زند آتش بجهان
کو دل و تاب کز آن زلف و خط و خال سیاه
مهربان جرم زبان کرم نکرد بود امشب
ولہ بمن کر آتش خشم نکرده بود و هنوز
زهر او دل من آب شده کر دیگر صلح
نخوار خوار ترم ساخت کلعذاری دکن
دمی که نوبت عشق زدم بملک عدم
دمی که حور و پری بحده تو میکرد و نه
ولہ ز عجز آتش وحشت نکرده بود هنوز
لبت کرد و دکن بر رو کاسه تو بهار زده

با آه و ناله بستم ازین مهربان مدار
رحم چو بر زوال کرده و جهان باک از آن مدار
ای مرکان بهیچ منی این کمان مدار
باری ز من که پاس تو دارم نهان مدار
نمود ما سعدا کر باز افتدم به تو کار
کسی بقدر کناه انتقام از من زار
همین بس است که یک عشوه ات کنی کار
وای بر من که سلامت بسوم مهجور بار
یاد شاه عشق بر پا رایت منصور بار
نر فرستی خاک ره بر خاره زنبور بار
از کمین رسن کاکش باروی برزور بار
کو خشم تو دنباله کش لشکر بار
خط اجازت وجهت بشود از کشور ناز
صلا کر چند و یک ره نکرد از من باز
باز با خواب کر آن چشم سیاهت امروز
شد در بکنید رنج خشم برامت امروز
حسن را دغدغه حسن سیاهست امروز
تند خو طلح کن تیز نگاه هست امروز
ناخوداند کی من وقت ان نبود هنوز
کشوده بود بمن لب تبسمی و هنوز
نمرده ام ز دل و دیده نجود هنوز
نبوده در عدم آوازه وجود هنوز
نکرده بود بشر را ملک سجود هنوز
محمل نیخ زمی افروخته نبود هنوز
بود ید ید ... رک من کبود هنوز

زنده مجتم افسوس که طبیعت او
ولـه ره می رود و لعل تو صد فسون بردار
رقیب محرم راز تو گشت و شد نزدیک
بطول و عرض شبی در وصال بخواهم
بنام نامی محمود در قلمرو عشق
عجب اگر توهم از سوز من ام گیکنی
ولـه ای از می غرور تو لب در جام ناز
ایزد برای لذت وصل آفرید و بس
یکبار نماند بر تن و افسوس را بسوز
سد بر گران زگلشن خاکم روان ملی
مجنون ز انتظار کشیدن هلاک گشت
کنم عیادتی که سگ کشته کام روح
ولـه آه وای بر دم حال ناتوان خود برس
نام دور افتاد کان رفته از خاطر بر
من بگیسوم برس از دیگری احوال من
شرح آن زاری که من بر آستانت گفتم
محتشم بر آستانت از سگی چون کم بود
ولـه عقل در میدان عشق افزوده بر اندوه کش
انجام مضطرب که من کران لشکرست
حال دل در سینه صد چاک من دانی اگر
رشته جان شد دهن باریک که از جسم زار
کر سگ کوئیس دهد یکبارم آواز از قفا
حیف که یار برون شد محتشم و نیم جا
ولـه با من آزارهای عالم دلری ما بیست و نکش
کار جسم نم ناز اوست در میدان ناز

نگاشت شاه ذوق می و فرود منشور
ترسب خورده و هزار حسنت شعبده باز
کر اشک من بدر و صد هزار بوده راز
کو بر تو عوض کم فقیهای دور زود راز
زوند سکه شاهی ولی طفیل ایاز
کرامت آتش پروانه سوز شمع گداز
شیرین زنی تو لب جم و کام ناز
معشوق فراجا خود در مقام ناز
شمع کرشمه ام شکفت از بیام ناز
بوی نیاز خورده و دگر زشام ناز
ای نافه در کش از کف لیلی زمام ناز
کجا تجلی گرانست کام ناز
حرمت مجنونان خویش از مجوران خود برس
از فراموشان بی نام و نشان خود برس
از دل بی اعتقاد بدگمان خود برس
از کسی دیگر مپرس از پاسبانان خود برس
حال سگ آواز سگان آستان خود برس
ورم آتش بجهاند تو سن تند هوس
در ره عمر غبار و بر سر گرداب خس
دیده مانی اضطراب مرغ وحشی در قفس
گسلد صد جا اگر بوند یابد نفس
از ضعف روم جانب نتیجه است باز پس
حیف و افسوس یاد بر زبان هیچکس
دلری اما که در عالم نمی ماند بکس
از فلک نکش غارس نکشدن باز پس

یار بر رو ری کی شاد می فرود رکی بری
بنشست آنکه محمل لیلی روان اگر واپس
چون دل کر سینه با لب میرزد از دوست خویش
صد جهان جان خواهم از بهر بلا گردان تو

این غلط ننمود اگر نشناختی عشق از هوس
بهر سیمرکی والی مجنون زبان بند جرس
عاقبت داد من ده و ثبت بر سنگ نفس
چون نمی شنوی تو علم داد خواهان بکس

حرف السین والطا والعین والقاف

زمهیست داغ بر دل کو خدمه ام هموش
زلیست کام جانم خوکلوی شیرین
بکشا که من بکنده بر زلف تا دار زی
دل برده چو دار و هوس ابال شاه دیوی
ولـه جش شعبت دو داون کند عراوش
دمی ادر حرم صد ره بکشد از هم و امیدم
بیان این دانش دار دم و بواره وش بگی
چو کبخت شکست رخ دل دست طفل بی باکی
ولـه زخانه تاخت بیرون کرده ساغر وه بدوش
خار رفته در ناز شاه از می ناخ
چو شاخ گل شد و که در میان خار تن
نهاد و دوش بدوش ابروان خم کش
برنگ کرده هم اغوش کانکار راه
بناسش بزم بر آمد انجمان که اگر
ز حالت من او عمل باب ات اندر کو جوان
شاد و محتشم از دور رهبر عرض نیاز
ولـه آهوی او کو بود شدال بر کمش
ار بند آخوری انجم نمکرده سیر
دو جهان گشت مخنی که اگر در عوهات
بجمله گر نکنند خانه دلها و بران

ز کلیست عار در کف کرخنده ام هموش
کو کرات نخل نکرده ام هم زبش
که نسوی خویش نکو کنیده ام هوش
کر نفقه طاقت او نمی زده ام هموش
عجب شبی کو از بالا با بالابان در دود دوش
عتاب عشق آمیز و خطاب صد خنده الود دوش
که در لحظه صد ره بیشم منزل خود دوش
کو بش از من خونریزش دارد اما بیکسه زود دوش
لب از شراب اراتش برج از عرق در خوی غش
آشوبگی می و بالبان شهد فروش
اطاقه و زری و دستار بابل بر دوش
بزور غمزه کاکل شیده گوش بگوش
قبای تنگ که تنگش گرفته در آغوش
زد و چرید شد بهر از جوشن بوش
یکی شراب جو زد و دیگری شود بیهوش
لب اشاره نجنبش زبان بعرض خموش
جنگ لازم که شیر نر طرز نگهش
ناز کافتاده و نونهال دو چشم سیهش
جهان حسن در آید که زند ارکه کش
باد شاهی که گر نشود باشند سپهش

مخمور کرد آن چشم سرکش دوش
ولہ بر بوی دل دیوانه مشک شد سوش
نوکلی بگرام کو جستم چو کیاه
هنوز تیغ ناکو داده تیز دستی تیز
چه رغبت کر سر نمیتواند داشت
مدور کرد دشکاری چو من رساند از جگر
خو مخمور بخشش غدنک او افتاد
ولہ بغرم رقص چو در جشن ابدکل بالا برش
جیم رم بنش نیکمین تو نازکی هر او او
سکیت اید اندر رقص الا فسرده اکر
نشانم هر کدام جلوه این جا کرا کرد سوار
ولہ بحل کرمی جولان بر سر و بلندش
نعرت از طرف ابوش بازکرد وقت توجه
میانه هوس و حسن بسته اند بمو یی
نهاد بیاری و مهر و وفا یک طرف آن
هزار جان گرامی فدای ناوک نازی
علارهای اکر کرد دل چمن کلم تو
زخلق دل کسی شد اگر فرشتهای
باین تن آن سبک دست شده دل خود را
و رم هر دیده غلام و دست مخمور اما
ولہ منم از عمر بیغ خوزدنت ای یار هر نفس
خنده فرمای لب حسن گران دارد
مرض عشق حق ان مایه بد نا میها
رود جانها بسهای و منش رفت کرد
ولہ آه ای سنگدل اکرشتن ناجب عرض
چو دل ار کهربا فرموده اند غمزه رنس
که زلیت غلط شیر بروید ان زودمش
کرشمه ازو رود و بوار کلشن کوش
کوه جوش زندین میر خار الوش
زهر موج دل دردم چو خنده ابوش
خدنگ بکمش غمزه چشم جاد و وش
هزار بوسه فلک زد و دست و دامنش
نماند زنده غیر از بکشنده قد رعنایش
کرد در جنبش هر دو سایه خود ز آتش
کرمیل طبع لطیف می شد جلوه در باش
دگر کوه جلوه بر کار دست عضوی الحاش
قامت قامت شکستی خبر بشکنش
دراز دست ترا ازروی مارب گیسوش
نهاد سلسله برهم زحد سلسله بندش
دل ستیزه گرکه خوی خور ستیزش
که گاه گاه شود در کشش ارکان کنش
که بشکن ان ز تو بسیار دیده ام کلم
که سلسله ز تو کیک ببند شد ز بندش
ده کرکه بهم آراست شکستن
صلاح بیت کو کوم خریده است بیکن
تو غلط خبر بخواری اغیار حریص
یار را کرده ساز اره دل زار حریص
کرده او راه هلاک من بیمار حریص
چنس تا با سوکل شکف و هر خار حریص
غم اکر بیغرضی هست ترا جست حرص

توجفا شد جو یار دیده اهل غرضی
بازوی زور تو محبت غلطی با خسته
ولہ جور و جفای تو غلط بود غلط
بس ابروی تو نکته خطا بود خطا
درد بر درد خود افزودن و جبار بودن
ولہ رفتن از ره زبان تو غلط بود غلط
از تو هر جور که شد ظاهر و کردم بی زار
در وفای خود و بد عهدی من کرد رقم
بس ان من یاری و لطف او وفا جست غرض
ای غلط باز ازین غلط باجست غرض
تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط
سر نهادن برضای تو غلط بود غلط
بتمنای دوای تو غلط بود غلط
کوشش کردن پنهان تو غلط بود غلط
حمل بر لطف نهان تو غلط بود غلط
خور و سوگندکان تو غلط بود غلط

ولہ من بی تو ندارم ارمن خط
بی تو روی دارد چمن ندارد
یکذره نمو وشمای کل
خوش نیکند از دوران دستی
جز جام کرده از آن دهن کام
ای می که کوشم از تو چون خم
ای سرمن این توی که دار
بالذت عشق خسروی داشت
پرواز قرب شمع یابد
شد گرم کرار دوم هوا تیش
دور از بهشت زیبا تمن خط
از محبت هم کل دیمن خط
تشویش تو من بعید تمن خط
آغوش تو از تو سیمتن خط
جز جام که کرد از آن دهن خط
خوشدار ای از آن لب دهن خط
زان جوهر زیر سرمن خط
شیرین زندان کوهکن خط
مرغی که کند ز سوختن خط
اعراض رقیب کرده من خط

ولہ اهل مجلس بوان در هوای ایرنغ
حسن را از چهره زیبای او کل در طبق
مهر رانش زمان سینها در آستخوان
حسن تو بنهاد زین را طهور اند ظهور
بادپای جلوه در زین با جولان در دماغ
عشق را از نرگس شهلای او می در ایاغ
عشق را روغن زمغز استخوان نهاد در چراغ
وز برای کوهکن حسن سراغ اندر سراغ

ولہ زیب بالان شدی جانان عاشق
زنوز ناز عاشق گذارت
وی صد بار از در رو تو میمرد
بلا کرد این جانب جان عاشق
بکر دون میرسد افغان عاشق
اجل میرد اگر فرمان عاشق

بکان محتشم بود رو خود را
ولـه دی که خلقی را بتیغ غمزه کردی سر بخاک
بر سر خاک شهیدان خود و دامن کشان
بس که می ننشم تیغ در مزاج یار کت

گر نباشد در دو محنت زاران عاشق
گر نگشتی را از غصه بکشتم هلاک
ای فدای دامن پاکت هزاران جان پاک
وقت جورت شاه و نام گاه لطف

ولـه ای روی تو ارجمی ارغوان رنگ
در دور خط تو میشاید
در سلسله تو همچو مجنون
خواهم شوم و چاره اما
این دل که تو داری ای خط مهر
ای گل بر بی مروکر خواری
یک لحظه بیا اگر بیایی
در پای تو فتاده نم زکوت

دارد دهنت ز ارغوان تنگ
آیینه افتاده در زنگ
صد حرز دلی بکلاه و اورنگ
در هواب گردد رنگ تنگ
زحمت … وقت خون شرنگ
در دامن عصمت زر جنگ
بکر نواز و بیزار از سنگ
عذر رفت چو غنچه گل لنگ

ولـه ای دهانت را چو گل خضر خط بر گرد سنبل
گر گدای آتش نمرود بودی یک شرار
آب روی نیل را از دست داده در این
چشم صورت دوست گر غرت باشان داده اند
کام بخشی عالمی را لیک غرار عاشقان

جرعه بر روی باغ اشامان بهران تنگ سنبل
ز آتش هجران خلیل سکر در گلزار خلیل
عشق یوسف بر زلیخا چون گذر انگشت نیل
بر عزیزی که ما را بابان در کره مثل من ذلیل
حاتم وقتی ولی نسبت بخیل خود بخیل

حرف المیم

بگو دو وشی ز لطفی از ادای یار فهمدم
ز عشق کوی اکامت گامت از نگاه خود
بمکینی که مرگان نگاهت زد رگ جانم
جهان تیر اشارت در کمان جنبل بداد آن
جان فتاد در گانش نگهت زد رگ جانم
نوید و عده گر دست توی افتاده بلا …
ولـه تو چون رفتی سلطان خیال … دلم

بجنبیدن تنبل دایل

وز آن یک لطف صد دلی با آرا غارت فهمیدم
حجاب آلوده تغیری در آن رخسار فهمیدم
تو انسی کردی زان نرگس بیمار فهمیدم
گر چون پای نگین گذشت از دل من انکار فهمیدم
گر چون ما دست ست از غمان بسیار فهمیدم
ز شیرین خنده آن لعل شکربار فهمیدم
غرض کر چشم اگر ز هی نخواهی رفت از یادم

توان صیاد بجهدی که با قدم رها کردی
اگر روزی غباری آید و گرد سرت گردد
وگر بر گرد سر روت صبح روحی پرید بید
چو با زای بمقصد پرستی بر تریتم نگذر
بخواهم من بیمار و دل در بالات انا
نهی چند ای فلک هر زمان بی برگ
مکن بر وصل آن بت زبان تکیه ای همدم
نیاید محتشم بیاد هر آنچه انسانم
ولـه گر من بمردن دل هم آسوده جانی ز جور غم
از تلخی محروم چو پاک آن شوخ شکر خند را
دل چون شد وغمگین شده آن جز و نهان
ای دل برون رفتن چه سود از چه کار عشق او
چون نیست نسبت محتشم ز آشوب دوران …
ولـه بس از چشم آن بت کشم غم و بسیار کش دارم
عمر خود بر تغافل از کمان او نکو زد
زور غم من گر تاران میگذشت آن شهوار
ولـه ز بس کم مهر تو با این و آن تو دارم
تو احتساب ز غیر از نگاه من داری
تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب
جان بگر تو مستغرق غم که همچو توی
بدور گردی من از غرور بخنده
بجنبش صورت او منبط آه خود کردن
هزار تیر نگاهم زد و گذشت اما
نسبت این صلاح محتشم گر رسد
ولـه بهانه زنی هلم آن پری چو بات

من آن صیادم که هر جا مرغی در رفته صیادم
بدان کز هر مجر تو دوران داده بر بادم
گر انگه نیست از پا چه رسد آن سر و آزادم
که انجا تو چه دارد در سر تن جان ناشادم
جهان دارم که هست از سر او داد از فریادم
ز امن بیستم جان دارم آفت آدمی زادم
کرمن در روز حشر … و امروز فریادم
گر تا او خواهد اهد بجز خواهد کنه بنیادم
وز مهر اگر مرا جان دهم با مهر نیابی راحت غم
از لب زهر آلوده شیرین دهانی راه غم
یک کلمه گر ویران شود کشور ستانی الغم
صد بار گر برزند صد قوم … کانی راه غم
گر عالمی بر هم خورد بخان و مانی راه غم
از نکه کردن بسوی غیر بارش داشتم
بس که پاس غمزه مردم نوازش داشتم
از کششهای کمند شوق یارش داشتم
مرو ستی تو با کاینات کین دارم
من اضطراب بزم از برای آن دارم
تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم
ستاده من و من چشم بر زمین دارم
حریف بخت گمان کرده و کمین دارم
گمان که صلح صورت آفرین دارم
هنوز جاشنی تیر او لبین دارم
کاظر تو که من شد چنین دارم
ز نکهای خود ز نشار کرده ام

ولـه بصلح یار روز هر انجمن محو انو الغمام
بخواهم صد را او صد لطف پنهان گر کند با تن
بمن چندان کند از مدکانی که کند نسبت
جود ز جلوه روم سوبش ای در یوزه کانی
کرم آرزو ه چند رسد از اغیار جالم
بسم محتشم تا سوی وی از اکرام بی درنی
اگر حج صنعت با غیرت میکشد زارم
تو خود ان کسی کر مهر بحوان ای سر تختی
مرا هم سیت ان بخیر آن شاد قوم ان
بهر حال الخان بهر کر از دور دو فراق تو
ازان در محتشم غیرت را محروم کرد آه
ولـه مخون چشم تو رفت شوم
کم بکنی نگاه ولی خوب بکنی
از صید قدم باوکی انداختی مرا
دامان کی بر زده در هلاک من
با مکشد ز رنج وصل تو خوش حسن
جون کشته به تمن ناموس خویش دوست
ولـه برای ایم نگاهی چو عذر خواه تو کرم
بزن تبسم وبس از هلاک من که خود
بکش مرا و میندیش از که که همان
باین امید که روزی سگان چو راه تو
ولـه کر شود ریش رون زخم کر بر دم
وصلت از خامه عشاق شود بر فرا
دی در شنام کوشت که دل و از تو شم
ولـه بمجلس کجت از آن چشمان با اعتبار کردم

غلط ما و رز ما نها کز نظر افتاده یارم
کز ترس بس کند کراز کی کویم خبر دارم
کز من ام در کان افتاده شد ارم کارم
زبان عرض حاجت بند از تنطق سپارم
کر انکار رو کرزان کان از ترس نواهد برارم
رفت های خجلت دیده نکوا که بر فرارم
وگر خشم از تو سوزد بمردن تا رسد کارم
تمامی ترک افتاد روز کی شوی یارم
کر چون جسم را با دیگران با دیده انکارم
بمردن گر شوم نزدیک خود راه در زره دارم
چه سازم اه از طمع غیور خود را یارم
مجنون آهوانه تو گردنت شوم
قربان طرح دو دو صنع تو گردنت شوم
قربان دست و بازوی انگشت شوم
اول بهلاک بر زدن داشت شوم
تا غافل از محافظت خدمت شوم
انت دوستی که کان دشمنت شوم
هزار بار بکر دو نگاه تو کردم
بکردن دیگران ز کمن گواه تو کردم
برو رحشر عفو بکش کناه تو کردم
هزار سال بکرد شکار کاه تو کردم
بنمایم تو کز داغ نهانت چه بم
لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم
از زند آمو فی افروز رسی همنوم
که جا شد اری فهم از ادای ما مکردم

در اشنای جدل با طرعی از صلحی چشمی
نمیشد محتشم کر دوست است نتوان کن
ولـه من منفعل کشت دو جهان کناه دارم
من از نگاه ما کارم تو نیکو کار جو دکن
هم اگر یک جهان ار غمت با خود اوم
نگاه از رخش آمد رزو تا ز بار رحمت
بچون بکشد ه بجری یک بخت عادره ام
از درون شعله غم مشو از غرور را ایمن
ولـه ز نشان تو کشم کشاه اکر تو قاتل
ولـه از سر کوی تو با صد کوه شود از مردم
الغضب
عقل این روال که محسوس جان دریں
رفتم را بس که برسم کی تاج شود
ولـه با تمهدات خانه دل از طرب پرداختم
عشق او ما را کرفت از جنگ دیگر هر تن
که تو کل را او زین در بایست و خلل ای حافظ
ولـه در بزم چون کسی تو غالب گمان شدم
باس و درون قرار نامحرمان جو بافت
دیدم کرد این رخت از دو در جهت
ولـه ز لطف و قهر او در خنده های کر آلود
یک تبسم در مجلس بکر و خجلت آلودهای
چرا ز چشم و کر کرمی تا آزار دید کو یاران
ولـه جان من بود رهجر زنده او تو رحم
شتاب بدخال که از زخم غرسی
خشم در جهان شدید و اسیر زن
ولـه من دم از سر از برای عشق تو خواهم ازکی

لطف تو کرفت و کوی نیز بالعداد میکردم
میان دشمنان کی جرات اینجا از تو کردم
بجز روی عذار کوهم کز رخ سیاه دارم
که از زبان تو بد کوی و لب عذر خواه دارم
تو قبول اگر نداری دو جهان گواه دارم
که غافلان ان تو آیم نهفتی نگاه دارم
که اگر چهره بیرم از تو بدل تو راه دارم
که درین بهتر کشن همه تیره آه دارم
بطریق بحر جانم کشتی که بکنا هم
داغ بر جان باد بر دل عار در بازم روم
میکوارم با تو وحشی انوق تنها بروم
میروم امروز و میکوم که فردا بروم
در بروی خوشدلی بستیم و با غم ساختیم
تن برون بردیم از این میدان فغان جان اختیم
باد و باران کش که ما کشتی زراب انداختیم
جان در میان نهادیم و خود در کران شدیم
من محمل راز برون با سان شدیم
محبت که دانستم ز تماشا بیان شدیم
زخمی بایم که محتشم ز میدانم که مرده دم
رخی زاکر بر تو فاخری کاک در کهت سوده ام
کز فکر زبان ما نخست وز اندیشه ام
چندان که نهم وانست که آزار تو نرم
از دیده که غمزه جست و تو زخم
بکشت که من در سر بر تو کرم
با وجود بیگر کم تو عاشق نشوم

ذره ازمن کو اثر یافت دیگر سوز عشق — مگر ز عشقت افکنده سوزم که خاکستر شوم
محبت ما و تو شد موقوف تا روز دگر کی — یاد آن سرخوش ذعارت در عشقش بسوم

حرف النون منه

در گرجی کو ما سیم ایکه غربت ... — بوئیت از زبان از عشق نوا نرفته غوغا
وحشت شود و سلسله جون از صف ... — انشفته خو نکه غاآیم من رسا بربوت
کوا نشنی در دل کرمن تا درست ... — ازین نو که ابنش آدم بد بیمارزن
همرای شوری کوکز جون روی ... — هند و نخشی اندرش و پس ...
تاکی دزریا حاکم کر خانه ها ... — دامان استبلاکسان ام ...
بتحیه طفلی خو ایم وطفل ... — از خلوه زهد ابوزر و هردم ...
بان محتشم ز ونک شد کرسنج عشق تو — آری قلعت در نظر ما نو از دسار ون

ولـه ای ابرو دیت نوک اشارت ... — سهرت ده زبان اگر در زبان حسن
زاهد شد خیال تو در شاهراه چشم — از یکه گر کمکسله کاروان حسن
از تیر غمزه اهل زمین بر براو زند — اندو جو غمزه ات بکشا کنی کمان حسن
خوبی بجایی که زلیخا نمی برد — در جسب خول تو یوسف کان حسن
خندان بیا فرمید ول اندرجهان خدا — کان بنکه بونشان اسمان حسن
روزی که صد هزار سر از تن بیفکند — باشد بجزم بد هدی مارکرا ... حسن

ولـه ای نکهات آهو از اکرم بار ... — کمر زتازی سوار ... من ابو ...
غمزه ات شغل افکنده دارد که در ... — بشوا اندکم جبیل سا ختن ... ختن
هرکرا ... — خسته او که جو ز ... حد اله ... ختن
کاکجو یار از اعده و زرم جای ... — نقد عصمت ما ختن ... ساختن
غلم شد اونت الاتشی بعد ... — بیکبار از سوختن ... ساختن

ولـه قشه بجز تو از ان برکار ... زدن — عشوه جرسر و از ان ... زدن
نرکشه جشم ... — دست از نکس بکشا یندن ... زدن
طحتی از ... — فاره از اده ... زدن
نرکس مجز ... — میکشد از انتظار خنجر دیگر زدن

مختشم بروا زان شمع کنستی وای تو — نیست کار ... بی آرایش او بر زدن

ولـه روی تو کر مست صورت چین سازان — تنشیت وقت به صبح اسکارا زان
تحریر یافت صورت زلف ولی هنوز — در لرزه است خام صورت نگارا زان
ازگلستان او همه کس رانکه کلیت — ما را بسی خاری و صد خار خار زان
باقیست یکدم دگر از عمر ای طبیب — یکلوزه جا دم که گذشتن کار از ان
از اهفت سقف فلک کو بیاکه ... — بر روغای خشه دلا زاکذار از ان
آور و فر بر ول زارم ... — ساقی بیار می که برآرم دمار از ان

ولـه در برده عشق ابنک ... — محبت که بت از زمزمه ای دل غزوان ...
دست خرد کوتاه شد از ضبط ملک عافیت — ای عشق فرصت باقی بیا و دست ...
جون بر براد محتشم ... — ای دل تو بازان ... عم ... ... من

ولـه رور من زان زلف ... خواهد شدن — حال من ... خیال ... خواهد شدن
بر نکاهش دو رخشم ای دل ... — در میان تیر باران ... خواهد شدن
راحتی گر تیغ او ... — قتل من ... خواهد شدن

ولـه ای بسا لا ... سر کردان بالای تو من — وی ... فرمان ... تو من
با وجود جلوه تو طلق حیران ... — لبس ... حیران مانده ام ... من
جون بردن ... — پا ... در گل از ... ای تو من
در صف دیوانگان ... — کر غلامی ... سودای تو من

ولـه در امید ... — با روی ... کنه ... من
بر اتش ... — بکان ... جون ...
تو ... — برآید ... ولی ... من

حرف الواو

... تو — کر ما ... خیال تو ... تو
بر رفع کردن غبار از ... — جهان ... افتاده و ساحل تو
نظر ... راست داری و اضطراب ... — تو مجو خوبی و من مجو تاب ... تو
بکوش ... ده زد ... — کر ... رو ... جنین ... تو

فرب گیست دار محتشم محرک طبعیت
ولہ گفتم ز بند من نشود تیغ در لطف ارتو
ان سنبلی که تاثیر خود با مخالف تو دوش
از قتل مردم درگ راه رکار لسی انقدر
نزدیک شد کار رست در بزم ما با تو ما ن
با انکه براری زمن مخوابی از وزن از
من خود عزیز داری ایم کرمن تو اکنون دلی
ولہ ای کردن بلند هدان در کمند تو
خوش نرخ خنده تو بیار در آر رو
من جوان کم کر طور رند ما بستد من
جندم فتاد و چنی و بری اگر گست این
فتلش روا است که مه صد جرم بود
ولہ صیدی که لعب عشق بکمند کش چند تو را
ای پای بالبر جولی قند و لبستند
جند افکنی در آتش سوز ای دل را
ای ماه و زر تا نه بین که خلاف عهد
کمی مکن که خنده نهد آتش برور
ارور که بار تی چند نت زمن
ولہ حرف در مجلس بگویم خر بهر اوی او
میشود چند نکته ام خاطر نشان اکنون مشو و
جاک دلها محض عرفی بود تا رو ری او
زخم تیر عشق بر بالو و تهمت تا ملکند
ولہ ای حرا دلبر و دلارا تو
روز و شب از خدا المطلب
هدف تیر بی محابا تو

گر جنت فاصلہ در قطعہای ای حلوتو
تحیت باید اندکی در خوبی بسیار تو
بر جان من از نشان از خوی انبسار تو
کو نیز شد زنهار خواه از تیغ بی زنهار تو
نرزن کنده چشم من مجوی دیدار تو
حیران روی خود مرا حیرانم اندر کار تو
از غیرت سودای من غم خواست از بازار تو
رعنائی از خیره قد بلند تو
افکنده در مراد لب تو نخند تو
گرد دلستند خاطر مشکل پسند تو
بیمار تو شکسته تو دهند تو
هر چند کاضطراب کند در کمند تو
ضبط تو در وحشت رون از کمند تو
افغان که طور کما هست قند تو
دست ای سیاه رو دل من پابند تو
با من چه میکند ملعت ارجمند تو
لب یار و از لب و دهن نوشخند تو
هر کوی من کر دوش همیدادند تو
بخششی سوی دی من بخششی سوی او
نیم جشنها تمام از گوشه ابروی او
سر رجب تا زرون غمزه جادوی او
گردش دوران کان حسن بر بازوی او
دل من کس ندارد والا تو
که بر نور او رشی تو
مرهم زخم بی مداوا تو

زاهدا کافرم اگر بی عشق
چند گوئی که عاشقی کفت
بهره داری زدین و دنیا تو
این که بنده بکنم یا تو

حرف الهاء منه

زهی کان باری اندر لف بر رخسار آشفته
سر زلفش کر از آه هوا داران کم آشفتی
دلبری با خیالش دستیاری کرده چنین آشفته
ولہ بندگوی تو جهان تا شود جهان بنده
زان نگه قاطع صبر گریزان و زلی
فرمنش از بنده ابروش ایل گوزان
هر روم ای تو بگشت حسن ای حور که هست
بیکسم یابی زبانگاه عشقت گز در اتی
محتشم شیع هست چند سوزی مردی
ولہ از قید عهد بنده تو خود رسته بوده
خواب گران منج خرد او این کرده
مرغ دل ان شود که نباید بدام تو
آورده برسش عالم رفت را
کمی ولت که برده خدا است ام بکو
در بزم سهر خدمت شایسته زنت
ولہ انشب اوز بزم ان برهمن فرمائی
از برای یک نگه بر روی ان عابد فریب
زان نگه قطع نظر بر کر لی تو برسان
داغ مجنونرا ز وصل ان نیم بس بود
بر بعیر و طاقت و تمکین شمار ای محتشم
ولہ نبیدانم زدو رانشاد کان داری
یقین داری که دارم از خیال بیکری با خود

اما قد یار جولان خوزره و دستار آشفته
زانم بود و دوش اشفته و بسیار آشفته
کز لفش را دیدم هر کز اینقدر آشفته
گر هست یار باین مرتبه رکجا بنده
مر ماشیع در ان قافر خوا با بنده
تیر مژگان و کمان کوشه کجا بنده
باغ گل در نظرم دو رخ تابا بنده
بخت چشم من از من مهر که تر سانیده
خویش را کس بعث این همه خود را بنده
عهدی بهشه هم سکی بسته بوده
در بزم کرده اکنه تو انسته بوده
گویا تو بمحال زنگین جسته بوده
خوش ملتفت کمال من خسته بوده
در دلبری تو این همه دانسته بوده
ای محتشم تو این همه بایسته بوده
دیده را ضبط نظر کار رست و دام ضطراه
میتوان رفتن بزیر بار یک عالم گناه
بر رقیبان بزنگ یک باد بی کدان نگاه
کاشکی یکبار دیگر باز کم میکرد راه
خیل فرجون برنشیند یک سوار و صد سپاه
زود ران بالها و دولت داد دار باز
که شب تا صبح ام میکرد خشن برکرد سر باز

برای از نالش یار من بر کوه زد کیوم
نوشتم نامه و رنگ ای طالع بیدارم
ولـه شنیدم یار بهر من رقیب از راه کرد
خدنگ غمزه اش تا کند زد بسیار تا دل
باین زاری که دل کرد دیده بسمل میشود طاهر

چمن خواهد شکستن کوه راهید جا کر باید
کر خواهد زد باز بر و تیغ ناز بر باید
کر از و نال ملی بود خوش دلداری کرد
کمان ابروان را ابر آتش کاری کرد
کر او ز نهار و تیغ یار ای زنهاری کرد

حرف الیاء

رشک کر حسرت نگاهی کر تو داری
تمام ملک روی کر ساز و زر جابت
زانو کی بال ملایک کند زیر پاش
ولـه من ز ملکی و خرابواری نرگسان سیهی
شهسواری کر کولانکه حسن ست امروز
کشته مقتول کسی طاعت این خاک نشین
کعبه دل زکدامی استانند این قوم
هست شوقی که باخسیده ای از دیده چو خود
حسن و عشقند و سادکر یکی چشم چو دین
محتشم اول عشقت چنین کرم نکو نیستی
ولـه برجفت تو بقید نمشود جشمت
نگاه دیده بس خوشست از آن چشم
ولـه باز برم زده اقلیم دلم را شاهی
تیربار انداز یوسف مصری تر کی
خار کل کرده و خاشاک چمن کرید و کوران
ولـه از بهر جرئت داد نه هر لحظه شیشه نازکی
از شوخیت رفتن خود دارم کان املاکی
اقبال داد و دارم نکر کامش برای ان
ولـه برو در ریح نحسی مل زدم نجهد ی

رشک کش ان چشم سیاهی کر تو داری
در نامه من بنشکن … هی کر تو داری
ای اشک جگرگون سر راهی که تو داری
کر فروشند دران ملک بصد جان کج
انقلاب از نکهی میکند و ر سبهی
کر نگاهی بخرد بصد زرین کلهی
نستانند ولی کشوری از ناو نهی
تعقد قطره اشکی که نشوید کنهی
ملک اسید سیان و دل از ده مهی
بر سپس آور و سند اکنون این پیش تهی
که عالمی لبستانی و یک نگاه کنی
غرور کرده نگاهی که کار نگاه کنی
باج از ملکت خود السیاست خواهی
کرم انگاه ترا زلعب خاور ماهی
و هر قسمت کنار عرض حسنش کاهی
او قات خود ضایع مکن بر رغم خوبان نازکی
روا ای این ناکس کند مشق تو ای پرواری
تنها و چارم کشت و من ماه و دم نازکی
عاقبت داد کشادی شکر خندی

بخت از ذوق گرفتاری من میبوسد
لطف ممتاز کن اماده که آمد برور
اگر از مادر و دوران همه یوسف زاید
تا بنزدیک ترین وعده وصلت برسیم
مژده ای دره کرد رفتند نو افتاده و تو
بهر قاصد دیدن امیز و کر … نامه
ولـه بازای دل شور انگیز رو بومی کسی داری
ای اتش دل این کروست تو میسوزم
هر گل که بباغ آید میبویم و میکویم
ای دل زکجو تو محراب بنگه اه
ولـه اگر مقصود از عشق پاک زادوا … داستی
تنها و تنها شدی در غربت و … ابتدا
سر حسنی کرد خوابست از کجه بر …
کشتی شعله بازار رخش کمیت …
ولـه اگر اگر را خلاص … آزرده دل کردی
کمن چون لاله حاکم در دل پر خون کرم سیم
دلت روشنتر از آیینه صحبت میخواهم
جوابی حرفی با تیغ ستیز … میکنی بسمل
رقیبا چون کسستی از ولش … خودم
اگر خواهی زکر دیگر خالی کوی ابروا
ولـه شوق میکرد ادم … شمع … کنی
ملوکی کامرد … ادم انقدر … از تو
تو تنهای ای هستی … خطر دار دو کرباز
ولـه رفتی و رفت برفت از دیده بومی
ان تن نیا افتاد که و … یار خشق

وصف و باز بوی کمند الگن وحشی بندی
بی نیاز از رو جمال تو حاجتمندی
بخشیده جو نو بر وامن او فرزندی
از خدا میطلبم عمر ابد تو بندی
نا ببخشید بر وای مام خرسندی
بیدهد بندم و اگر چه تو ترشندی
چشم از بهر پوشیده برروی کسی داری
چون انکو کم شکوه تو خوی کسی داری
در پای تو میرم من تو بوی کسی داری
در دیده نظر گویا ابروی کسی داری
وا لبسیار حسنی قدر من بسیار داستی
اگر ان بی تفاوت یار از اغیار داستی
چه بودی قدر پاس دیده بیدار داستی
اگر از راو جا محشم باز داستی
رسید ادی کر زمین کرده ما نی منفعل کردی
در روداع … خود جبین چکل کردی
گرور کجیع … مهر کینش پرکرده دل کردی
حبان نکتهای ای مهربان کر حسن جل کردی
الهی یا بی غضب از وصل ای یار کسب کردی
بکردش … خوبان باد باید متصل کردی
بمعنی یاران کر خود را نیز نم … لبسی
خواهد آورد دن تنها فردا برون از کسی
جش لب اورده دو دام شراب خنثی
در دیده مانده اشکی دوان نیز ز رفشی
از کو مهای ورد نکر ای هر دو … تی

ان قدر که بود خیمه عشق را ستون
جنسی که دل را من بکش ز دل
باری تو با که بودی و ل من درین ستم
انغمزه که یک تنه بر و بعد سیاه
افسوس محتشم که رود نقش بسته وه
ولـه نکشد بار هیچ اگر تو جانش باشی
یارب این چشم که باشد که تو با این همه کرم
حال دهشت زده خوش کردم عرض سخن
هرم از رنگ زد نگاری جان با چشم
با تو بودند دل خویش چنان میخواهم
ماند گرد سر باغ و بهاری کردم
اگر ای روز قیامت بجهان ارزیست
کر نگاهات غلط نیست خوشا عاشق تو
ای دل از وی لمحه ز غیبت و دو چندی چند
ناتوان ذره ای مهر تو اما گریست
محتشم دل بتو زین و اسطه ای ست که تو
ولـه خوش تنی ای محتشم آسوده در هوا

از بار هجر گشت بیکبار نخمی
اگر که گشت شهره با لوده دامنی
جان که برق عشق ترا کرد فر منی
در بر کدام قافله را کرد رهزنی
در بنگاه طبع تا و ره در بهای گرانی
و ز بغا کجری عمر گذرانش باشی
محرم رازگاهای نهانش باشی
در زبان بندی حرف تو زبانش باشی
تو که جان وی دنا دان زبانش باشی
که تو بودند گل اندو جهانش باشی
که تو با این خط تو خیز خرابش باشی
روز انبیت ایام زمانش باشی
که تو فردای قیامت نگرانش باشی
دیده این کسان سر خوانش باشی
چند در کاستن تاب و توانش باشی
با اده و اسطه امن و امانش باشی
هر که نگردی در جهان خوابی این آسوده کی

آغاز غزلیات جلالیه

بر سینه تیری از نظر او که زیبا ست
مرهم برای آگهی او که بر جگر
از او بین نگاه که در اهل درد کرد
قربان ابرکان بلندم که تیر آن
را نگو شهای چشم فسونگرش بود
ولـه کسی هم بوده که شوخی مرو رنگ نظر از ان
کسی هم بوده که مردم اگر عالم شود فانی

کاتم تیغ من از آن ریکند زیباست
زخمی نیافتم ز نگاهش که دلرباست
وبدم که بیدلی ز من انتقام جزیباست
از دل خان گذشت که تو نظر باست
صد مردی که بر دم جنبش خبر باست
تواند صد هزاران خانه را ز سرو بر کرد ان
تواند در دل من ملک جوش اگر کردن

الله ولی التوفیق

کسی هم بوده که عاشق ربا بهار یک ایما
کسی هم بوده که شوق وصالش گلگشن
کسی هم بوده که جنبش نسیم از
کسی هم بوده ز پیشان محتشم کز شوکت حیل
ولـه جوان جلوه گر گرد و بلا از قامت آن
در جلوه تو نازک میان که تو شیوه مهر کان
از حاضران در غیرتم با آنکه است از
ولـه دگر از مهر من زده دامن غیرت و بالا تی
دگر خواهند دید احباب در بازار رسوایی
دگر دیوانه از بند خواهد جست بر وحشت
وداع عاقبه آن کن بخشش ناز ترک آزی
ولـه در جلوه تا نشست بر جلوان پری
زلفش کز نده بخرب کاکل گشته افعی
صد رنگ بو العجب ست در حسن لنگ اینها
حسن ترا که از زور است آن جنس وا برد اما
غیر از دوش جونی که دوستی برداشت
ما و سگش بنا بیم از آشنایی هم
ولـه الهی تا بر حسن و عشق در عالم نشان
الهی خلعت حسنت که جنبش ظاهر شاهکان
الهی تا ز باغ حسن خیزد گل استغنا
الهی تا هوس شد که رو بوش طالب
الهی محتشم خرم جانت که گند سوبت
ولـه بخت آنکس که شد در بند انکار
زد تند از من حریفان شتر
من اول از تو کردم سرکشی بالا که تم

تواند مهر لیلی از دل مجنون بدر کردن
تواند دست با هجران شیرین از دل گردن
تواند از جمال یوسفی قطع نظر کردن
تواند خسرو از راه جوان گدایان در بدر کردن
صد ره کنم در زیر لب جلوه بلا کرد ان تو
من کرده در زیر زبان جان بلندای جان تو
روی اشارتهای من از غمزه پنهان تو
حریفان بیکنند امروز یا فردا تماشایی
دوان عریان تنی ز ولیده موی وحشی صحرایی
گرد و رهبر سر کوی ز زند شوری و غوغایی
گر ایام فراغت نیست جز امروز و فردایی
در گوش جلوه در دوش جلوه جو
قامت جمنده شمشاد نرگس جهنده آهو
بالا از سیاهیست بالای جشن ابرو
چشم گشته از کرانی شاهین آن ترازو
من الهی خوش مروم کش هلک جو
در درش محرم من سلطان چشم او
بکام عشق بازان شاه حسنت کامران بادا
ظهور دانش تا دامن آخر زمان بادا
تذرو عصمت را بر زین شاخ آشیان بادا
شه حسن ترا تیغ تغافل در میان بادا
جنبش تا که چشم تو چشم او نشان بادا
ولی این هم گذشت اول گرفتار تو من بودم
ولی اول کسی کافتاد با یاد تو من بودم
گرگ و آهو هر جوه در سر کار تو من بودم

چو نظم محتشم خوانی کجا ای اهل نظر توان
ولـه شده ظلمت چو کرد باکس الهای هم
اگه ور از ره روی تو چون نمی بینم
چو تماشای تو زر انده و بس قلب الا کی
ولـه حسن تو چند زینت هر انجمن بود
تیر نظر بغیر منعکس کرده است حسب
لطفی نه بغیر که مخصوص او بود
ای در بزم رقیب چو جان مانده تا کی
من بسینه چاک و تو چند رود در
با غیر خاص خویش خدا بخود حدیث او
اوقات اگر چنین گذرد محتشم مدام
ولـه چو در کشای رقیبان شوی بلطف نهانی
چو دلبری کنی آغاز من نخست دهم دل
شکر برای تو از آن کنی که کنی اما
چو کوه اگر بهم بکین شوی از روی چو من
نمی کنی که بهی دو کان خدنگ تغافل
ولـه چون نیست سلطنت باهمی از وصل تو هجران
ولـه چون بیش بس باقید در پای برابر
یک لحظه با تو بودن و با غیر در نشست
لطفی نمیکنی که طفیل رقیب نیست
شوخی که زرخ تو بوسه کان نهد قرار
ولـه اگر چشمت را زخواب ناز بیدار
اگر کرد از قوت حسن خوی ناز
اگر دزد دو دیده دوا انگذاشت یار به
اگر یار بیدلان کرد از غم عشق تو دل

نگارفتی چو افتاد رت رنگ از تو من بعدم
جوان روان بر سر کوی تو سودای هم
گر بر چند هر کس وای من و وای هم
بر تحکم تا زنی نقد تمنای هم
روی تو چند از سر دو ران بود
تیر افکن ابروی تو که روز بکین بود
لطفی من نمای که مخصوص من بود
جان هزار دل شده در یک بدن بود
این جا کجاهای کجل که در بر من بود
راضی شدم که با همه کس هم سخن بود
مردان هزار بار بر از زیستن بود
زبان شده مندی با لغات زبانی
ولی تو سنگدل ال لسان رقیب لسانی
نهان بخشش لب جلوه ز رقیب نشانی
اگر چو باد روی چون رسد رقیب جانی
تغافل از زوال مجروح محتشم نتوانی
این لطف زبانی هم مخصوص رقیبانی
انجا اگر روی اگر آیی برابر است
با صد هزار رساله جای برابر است
لطف چنین بغیر خدایی برابر است
در کیش ما کاتم طای برابر است
دلبری داده دت چند بار خود دلداری مراد
هزارت یک ذره بر سر کجاکاری مراد
هم محسن داد و ترا بر خدای غمخواری مراد
محتشم دا تا نکشت از غم سبکباری مداد

ولـه مهربان یاری بهوای دشنام میکند
انکه گر بکویم رکوی تیش بشدم پیشه میکنم
انکه غالب بود در مهر شش تیم برکنان
محتشم چون ز ان حجال بر خوار م کین رها
ولـه عشقت زنم بر اوره ماران بهر ما
جمعی که با هم اول بو خود راست چون
ما ماکسی کر بودیم بوسته سرو مهر
با محتشم رفیعی طرح رقابت انداخت
ولـه بوت نامزد شد هر که نا بدهی
زوست آخور مرغ دیگر ان باری خود
ولـه من زبان جیدم که بودم بایش الان
رو دمی بینی رکه خاتم جنگ دیگری
انکه در دل خیال و سواسش بالی برسد
ان کر ان بکس که من دیدم هماما خاور
کرمان خورشید رو بگذره خود را سلام
ولـه نیکنفم که خواهد دو ختن گرسنم
نیکنفم که دان قبله ید خیان خود دل
نیکنفم سخن در باره به کو هر ان گم گو
نیکنفم مهرکس روی بنما و کمن نوعی
نیکنفم از این مردم فرق نکنی کاری
ولـه بخوبی در ره بودی چو ره کوی تو کارگردم
نفت دادم بکف محتشم استغفار اگه که نکی
بلای خلق بودی اول ای سرو سهی بالا
ولـه شعله حسن تو والله که ازین بیش بماند
هم بسیل شده ذوق تمام از تو بیافت

بهترین دوستداران قصد جان میکند
این زمان آواره از ملک جهان میکند
این زمان ورد تمنی غالب کام میکند
مرغ هم بیدار از قفسه اشیانم میکند
از هم چو مرگ کمست بو چشم و جلوا
در کینه هم آهو که دیده زره کاتر ا
باب انزاع کردیم ان طرف استاد ترا
کی ره بخاطر خود میدادم این کار را
با این امید من هم چند روزی زنیم از کوی
عاری که کسی کار نیکند از حلقه موی
ور نه شهبازی ز جنگ بکشد بردن ترا
گر نوازش نیکنی زین بس چو ان جان من ترا
تا تو خود را بر سان بکند مجنون ترا
گر تو با ر عاشق بر دل نهد افزون ترا
میرود در غربت از غم تو بر کردن ترا
نیکنفم که خواهد بست همت رخم از کوی
و گر نه روی بیکر دانم از محراب ابروی
کرد ندان بیکنم یکباره از لعل سخنگوی
گر کرار حسرت رویت بمیرم بکرم سوی
گر من باطل کم زخویش بخرم جادوی
ترا من کردم انگشت باره اما خطا کردم
تن اهل وفا دار خون ولی بر خود جفا کردم
نت آه بلای از بلاها ی جدا کردم
بیتابی شعله هویدا ترا زین بیش بماند
مجرا زتو را ترا زین بیش بمانیت

باگدای کوچه نسبت بدر بور وصیل
ولـه آورده ام شکوه دل بهستان جود
جلاد مرگ گیرد اگر آستین من
برانسم نشاند و ز خاطر برون برد
دادم نزود رنجی او دوا شستم کمان
ولـه ای فلک خوش کن کرکس من دل مارا
ای اجل چون کشته ام باره دل آن یار بز
ای طبیب دهر چون تمنت از من پرسش
ای سپهر اکنون که جز در خواب کم گرمی کشی
ای زمین چون او نمیخواهد که دیگر بیندم
ولـه ما بیاد اینم مشغول و رقیب ما یار
چند فرمایندم استغنا و گویندم فرق
یار ناما باشد چرا باید زدن با او حرف
ما گدایان قدر این نعمت نمیدانسته ایم
کرده ستم فرصتی افتد بگویم محتشم
ولـه بخت چون برفند دولت که اقبال زدی
انگه بکشش خار هجر در کنج ملال
ولـه قیاس خوبی انم ازین کن که جای او
دل آرا رست اما استغنا دلدار
ولـه بو دوی در چمن ای قبله حاجتمندان
برگه گشت در دم زنگل خون بار
صدتن انجا نشاط و ز فراق تو مرا
کام پر زهر و جگر پر نمک و دل پر خون
حرف دلکوب حریفان بدلم کاری کرد
محضور تو من و محتشم انجا نو دم

سنگ کوهی تو نبود غبار از زمین جبارید
کو تیغ کامخام کشم از زبان خود
بهر کلاه برانم از آستان خود
ان جورها که ساختی خاطر نشان خود
کردم یقین بیک سخن آخر کمان خود
دل گران از هستیم میشد دلدار مرا
جان از من بستان و بردار از دلش بار مرا
زنشسته از جام اجل ده جان بیمار مرا
مست از خواب عدم زخم سدار مرا
از زوال کار در درون رهبر افگار مرا
با یاران میتوان مشغول بودن با یار
حرف غیر با غیر دو روی عریتی نما بیار
غیر با ما شد چرا باید زد استغنا بیار
باد شاهی بوده حجت داشتن تنها بیار
از نزاع انگیزی یاران حکایتها بیار
نمیت شاهی در ره رویش فرخ فال تو
از شراب وصل ساقیها مالامال تو
بجان هرچند دیجم بیشتر مرهم برای او
کرنیزا رست ادازادی خون بیلای او
دل رنجه تو و وصل دیگران دوز رستان
بر حکرلبس کرده ان حسن بماند در دیوان
غصه چند انکه خواهی دلم صد خدان
میشوم بحر لبخان لبشود دانخدان
که کم صحبت خدا دکند با خندان
بر طرب غصه که زنان با هم خرسندان

ولـه هر کجا چراغ انم اند چشم کرد نام توی
کر دهیستم پیچ جو بود بهر شوق دیگری
گر چه جنباد و منصور بیم نسبت رانی معبود
ولـه چراغ خود دگر در حرم اول تو ام
بخت انما دعو نشان تر جو من
برای خر کوری کنند بودم بر زمین غم
ولـه در چمن وصل جز من را همی مرگ خود
یاران همه بشوند و ز مسلخ غم با او
انکس که گرد و صد جا بد گوئی تو است
خرمن که عزم کرد دامنی مزوری تو
ولـه برای خاطر غزم بعد جا کشتی
با ان وی کر دیدی نهان زاتش غیر
جو من هلاک شوم از طلب شهر برکس
کسی خبر کر کب تن و دو جا نبود کشته
حریف بدو تو شد محتشم بعد ابید
ولـه دل شود بهر روز خون تا او زوال بر شود
کرمن کردون سرنهم دو دشمن بر جهر را
ولـه سم کر دل و داغ کشور امن و امان کردم
ستم کا دراضم در بحر هجران کشتی طاقت
ستم کاور و کو محتشم جون رو بر خاطر
ستم کابام چون گشت از کمان کین خدنگ افکن
ستم کر گشت جانی بر دل هجران کزین جو بود
ولـه دو روزی شد که با هجران جانان محنتی دارم
بکال مرگ باشد هر که دور افتد بخواری
از انکو رخصت ستم و در سنگ او خوانم همت

روی او هرکس که دارم قبله حاجم توی
انکه از روی عرق چند کو نظر خاتم توی
جنبش انکن در بنای عمر و سامانم توی
بهشتی دارم اما دوزخی از دور می بینم
که در دستش کمان خشم رای رو بمی بینم
کنون با تو بت جو درابر ابلان کو می بینم
صد از شکسته ام سبب بنیت او جو دوزی صد
اکنون کی کرد رحبت مار کنم بدوست
ای هر ینگ شناسی کر سکن او ست بد
انکس که دور خواهد جان کن از جسد
بمن برای که ای بیوفا کر آشتی
چراغ انجمن از ور زشتن یا گشتی
که مرگ گشت مرا ابو بیوفا کشتی
دراتوافت جان صد هزار زحاشتی
تو لی مروتش از حسرت دوا شتی
امروز نیم شد انکه فردا انم جون شود
از بیرسش انگ صد رخ خود زرد بیا کشود
زرنگ وصل اسباب اقامت دار روان کردم
رسید ام چون خروجات ملال نگران کردم
تحمل را بان طاقت شکن خاطر نشان کردم
حکم دم خوش طاقت بر خود رانشان کردم
حفار اجرات افزودم بلاد ملکاران کردم
درین کار از بیوه دم خویش بدخوئی طاقتی دارم
من انگه دلها از دور افتاده ام خونی عالی دارم
کنون چون سنگ بنیان ستم جون بیمی دارم

نیست زم کال عمر خود بس کشی ظاهر
سخن در پرده گفتن محتشم تا کی زبان درکش
ولهُ گرچه دیدم بر عذار عصمت خال گناه
کم نگه کردم که زو بت رانده بودم سوی عمر
عمر برگیرد و تو بستند و من از مجلس برون
ولهُ گشت دیگرها نگهم سبک در راه
داد شاه عزم تشریف استغنا ولی
شوق او را بخت نگین من در خاطر
ولهُ اگر خواهی دعای من کنی زبد عاقی
اگر عمرم نماند دست لیلی با دعای تو
بکامی گور اگر در ره و رنج آنم بنودم تا کی
جوانی بر زنا لکم بگو کز خاک سر برکن
پس اگر گر دعای گویم این گو گو در
ولهُ دلم گرانی تو لنگ کوب تخت و ملت
نمود است دل من ز رگ یوسف کر
من آن یم که نهم پا ز عهد برون و ره
تو شاه حسنی و بر رهگذرت بانگ بلند
ولهُ یارب چو مهر خوبان حسن از جهان براندند
حسن از تنزل عشق کرد جاک یکسان
تخفیف باید آزار خلق سود بسیار
ولهُ وصل چون شد عام از هجران بجود
عاشق ز یشنت و وصل الیران بیم زبان
ولهُ من و دو دون رقیبان چو خسناک گرا
من گر از دست تو صد تیغ جان خواهم زد
تا بجانب من نگراه [illegible]

تعالی الله ز استغنا که کامل قدرتی دارم
که ز بهبود [illegible] بگوی طرز من بگفتنی دارم
چشم از زر بت چشم روی تا کم من سیاه
عمر تم شکر که دیگر نگهم سوی نگاه
فرخنده او نگر که با من عصمت دارد نگاه
عمر آن لنگر شد از شوق تحمل کار او
راست بر قدم باید خلعت کوتاه او
من گران چون کنم برکس جاودا خواهد
بگو بیمار عشق من شود یارب فدای کی
وگر ماند بست بر عمر تو افزاید خدای کی
که سیدانم بجشم من نخواهی داد جای کی
وفای من سبن ای کشته تیغ جفای کی
گو سوا از خاک برداری خبر جفای کی
خبر باید چندین هزار درد و محنت
کرد در نهانت درمان لوصل [illegible] محنت
بیانه من و تو ز جا وصل یک قدمت
کسی اگر کو کس که وای ز دست محنت
گیرد بلا کناری عشق از جهان براندند
نام و نشان عاشق زین خاکدان برافکند
از پشت جبر و طاقت بار گران برافکند
خاکه هجران زبی و صلی که با شد شرک
وصل چون شد مشترک [illegible] هم یک
دو که تا دم زده ام سوخته ام پاک ترا
بیکر برون کشم از دل صد چاک ترا
ایقدر زکم [illegible] خودسری پاک ترا

بحث ای چشم سیه روی ازو بری
محتشم با که تو بدی و تو فهمیدی ازو
ولهُ بخوی آمده ترکی که سعد خود کنم
در آتو گشته در برم ستاده کسی
عجب که با هم عاشق کشی چندین تری
در از باده زهد کرده است با خود یک
قبول خاطر او گشته ام ترک درت
ولهُ [illegible] رسید
شهر دلی زاده [illegible] کز غار طرف
جلوه وصل تو آن نه که کرده ام ز رقیب
ساقیا باده ز میخانه دیگر برسان
محتشم [illegible] کتاب ذکر افکند مکر
ولهُ [illegible] در انطلاعی من خلل کردی
چه اعتنا که تو دیگر [illegible] تو ای غافل
مرا محل ستادن [illegible] در کوت
بدین شدی که گنی نام خویش [illegible]
بسی [illegible] خواست روزگار [illegible]
نشود [illegible] تو اول کسی چرا آخر
وگرچه [illegible] بس تو دارم چشم [illegible]
ولهُ دلم [illegible]
گرایدم روز روشن [illegible]
تو کرم [illegible] در خطر
کی [illegible]
ولهُ [illegible]
عجب است اگر بمیرم کر تو شمع [illegible]

دو زنه گور نگر سیر کند خاک ترا
گور بهر پس این دیده داور اک را
دل از تو بشکنم ای تب حواله کنم
که یک لسون ز لبش زنده اید کندم
جوان بسیح نفس روح وجید کندم
رسیده کار بان هم که با تو عهد کنم
خیال کرده قبولم که با زرد گشندم
مکر خود کن که خبر بر در دروازه رسید
لشکر ماند بروان ز حد و اندازه رسید
از ز ما فصل دکرم جوان تیر تازه رسید
کرد زین بزم مرا کار بجیبا زه رسید
کار را و راق جلالیه شیراز و رسید
ببین که با که در ره دوستی جدل کردی
که اعتماد بر آن مایه خلل کردی
رسی که با دگران لطف محل کردی
خیال سکه زدن بر زر و غل کردی
مرا نکو رو لیکن تو بی اجل کردی
با کسی هم جا خویش را مثل کردی
که آنچه در نظرم بود متحمل کردی
زبان کوتاه از ناخوش نمکرد هم [illegible] این
زمین بام که [illegible] این نزول [illegible] این
که سوز دولت [illegible] این
فراش [illegible] این
عجب از کون نساز و علم [illegible]
ز بلند شعله وصلی که نهاده روشنی

بجز آنکه نقد دین را بهر صنم کردم آه
ولہ ساربانا بار بشتابان که مارا دل ز جان بی تاب شد
حالیا از چشم طوفان خیز من زه وحلاوت
دارویی شم کشش در چشم گریان ای رفیق
دل بکوبان گسستن آلوده عشقش ابوالحکمت
ولہ شب کرده زه نرم نیم مجلس وی سحر گو
فغان بخت بر سیدل کو منی البری از آن
بیزاران نقطه طور تماشا را نخل سنجید م
بود وامن جست تند جستن این کلهای رغنارا
ولہ اگر شد ما خرام لازم هجر بر هجران او
من گریبان چاکم از یک روز هجران داغ دگر

نوبهین چه هنر کردم مشتاقی من سر بر سینه ما
بس هزار من بیک امروز روی محمل چند
یک دو روزی که دیگر ایمه رخت این منزل شند
یا به سر سیل جنین بر روز محمل جسته
محشر گر عاشقی دیگر باش نالی بند
شدم از کرده تا جام چراغ و در بر من گو
فغان کند از بخت بر گردیده من گو
نه هم یک گردش بکش گر بسنجید من گو
گل گریک دامن ز بغلان در چند گو
مرگ بر من گرد آسان در هجر زمان او
تا اید کوته بماند و ستم از دوران او

آغاز غزلیات جامی

مالک الملک شوم چون ز جنون ما خود را
کز تعرف نکند عشوه خوبان در دل
محمل لیلی از آن واسطه لشد بلند
ولہ گر بهم بر زدم است فتره زخم را
سوزه بر سینه ام از دو خمل شدکم حکم
این بر بچهره بکر دست بوار و از چون
ای نراشتر ولی در خم هر موی چند
باد و در سینه غم نشاه از دور بعنب
ولہ بکرشمه توی کن دل نخسته ملا را
بجا نست پس کرانت سلاسل تمام
مرو مهر تا دو روزی سپند کر از سر
نشان ازین رسانند دگر شر تو
ولہ هیچ اگر داشت من لب تو شراب را

در روش عاشقه بر روی تنم مجنون را
چرا اثر عارض گلگون وقلاوه زو ثنا
گر بان دست تفرقت نرسد مجنون را
آب جبر و یک چشم ذوق عالم را
گر از بخت در این دل و انگهی مرهم را
ور نه بر باد دهد خاک کینی آدم را
قید هر چند مکن زلف خم اندر خم را
گر دو ران تماشا ز شادی شام غم را
کر در سن کردان آرد پس گر نماند را
متعذر ست بستن به تو سودا و خار را
تا بر من را نجات تو تو ناسازی گر بار را
نزلگان هستی که نروی بر روز قضا را
اندر آتش از رخ تو فشاند آب را

ای شوخ غمزه کرده مارا ماس چشم تر
از هم سر و تن و دل و جان جبر و دوست
دیدم چشم جادوی انجم شبی بخواب
ولہ عجب گر نقره داجی بوده در چاک زلف‌ها
این صورت جراحت ما در ایام دادستم
بجای میرسد نخس بوس در ملک خود گمان
ولہ سپس بچشم کم ای شوخ نازنین مارا
هنوز بچه آدم نکرده بود ملک
گذر تربت ما یار نکرد از بهر گرد
بلاک نی ما اختیاری ما سیت
باز یک نظر تحشم نهفته در گست
ولہ چو بر ز خوانیان رانی سیاست باد کن مارا
کنودی یک وفا داوم جست داد عاشقی
ولہ کسی ز روی جبان مسخ جوان کند مارا
بگرد خاکی تو در ره و راه و وای سست
ز غمزه دان کند حسن ای کز کشش خونین
ولہ بر رخ به عرق کشش طره بمتاب را
سوخته و اقرار و وعده خام بر بیند و
ولہ در آغوش خیالت بسطم جام جمشان
ولہ با چنین حرمی نرانم از دل ایران
از خدا بهر تو خواهم صد بلا تا اگر
ولہ با فسون محو کردی شکوهای بیکرانم را
جنگی مسری نام و ولی چندان هدی باش
اگر فرمان ار رود دل خشم من بعد با خوبان
ولہ روزگاری کز رخت قبله جان بودی

در رباب بکشته ز بهر غاب را
خوش نکرد غم سیبان انقلاب را
اما و گر بچشم نه بیدم خواب را
نگاه آشنائی یار جنس از آشنا بیها
که در عهد تو چو ابود او داد فتنه ما بیها
که آنجا از دعا بر جنبانید بوعاشق بیها
گدای کوی تو ایم انجنین مبین مارا
که بود گرد تو و نور حسن مارا
کان بیماری او بود خوش ازین مارا
خدا ندا و ده دل عافیت گزین مارا
که قاطعان طریقند در کمین ما را
بگردان گرد سر و ز قید جان آزاد کن مارا
بیا و امتحانی نیز و رسیدا او کن مارا
خدای برای چه داد و خشم جفا را
خدا و دوا کنند این درد دلی خدا و دوا را
گر تیغ میدهد آن ترکه نیما بما را
در ظلمات کم مکن چشمه آفتاب را
رسم کجاست دیده ام آب زدن کباب را
اگر چنم هم آغوش تو ای نازک بدن چو دورا
اینقدر رنجهای که دل بوده است ای جان ترا
در بلای محبت کردم بلا کردان ترا
بهر نوعی که بود ای نوش لب بنشینم ترا
که کم میخواهی از روی زمین نام و نشانم را
من و بیگانگی گر آشنائی سوخت جانم را
روی دل نافته از هر دو جهان بود ترا

چند روزی که بسودای تو جان میدادم
یاد بادا که چه خوش ... آباد بکران
ولِه در شکن طرف کلاه چون کاکلی از رخ نقاب
گفتی امشب بر کن چند آنکه در خواب است
دی که در من دیدن آن آفتاب اینس نکند
عشق اگر باکیست ور انجام حجت شد
درمیان بیم و امیدیم که هردم میکند
دی سوال بوسه زان شوخ کردم گفت

حاصل از زندگی خویش عیان بود مرا
دوش شکستن آن ... کران بود مرا
صبح صادق گشت ... جدا از طلوع آفتاب
جز خواهم کرد من اما نخواهد کرد خواب
دیده آبی زد بر آتش ور زدم ... کباب
رسم خوشوقتان بیا ز آیین مشتاقان ... نگ
مرگ در کار رم تعلل دارد ور قبل ...
محتشم حرف چنین را از خاموشی جواب

حرف التاء

شب یلدای غم را هجر بیداد است
بکو لبت گفت در صف خوبان کجا
... بیرون شد از ترب عشق ولی
ولِه غبار موکب ادهم چو از زمین برخاست
نظر ز اوج افکند عشق زلزله خیز
بیم جنبش حسن ار ز رای برو غیب
تجلی آتش غیرت فکند در دل طور
ولِه بیم موج اشکم گر از زمین برخاست
اجل هم امد از ین صید که بروح جان دم
مجلس آمده با آن قهقهات خیز
یمن کرده و رفاقت رسانده دیگر
دلیر وار بدست و حال محتشم
ولِه بعزم رقص جوان فتنه از زمین برخاست
به بزم شعله زبان غمزه فروش
نگار گشت ز بس از این لب کرده
کرشمه سلسله جنبان فتنه ولی گشت

که بهای لحرم را از ری بیداد است
از تجلی جمالت و کری بیداد است
طایر بخت و اقبال وری بیداد است
هوس کشته سر عشق از کمین برخاست
که آرمیدگی از طبع ما و طین برخاست
هزار پرده ز سنگ از تیغ تین برخاست
دمی که برقع از آن روی آتشین برخاست
سفینه وار ز جا چرخ هفتمین برخاست
که بلا خط صید افکن چنین برخاست
جان بلشت که بند اشتم ز بس برخاست
ز چین بخشم نشست آسمان بکمین برخاست
فراق تخت کان ماکه از کمین برخاست
براسمان ز لب عجب از این برخاست
فرو نشست جوان سر دنار زمین برخاست
بقصد جلوه جوان جلوه آفرین برخاست
زیبا و جلوه جوان چه غریب برخاست

ولِه حسن ری جلوه کرد و بو ضوم گرفت
هلکه از جرم عشق گرم محرم نگشت
ولِه تیر او تا بیر ابرو دل ما و اوداشت
تا جنگ غمش افتاد گریبان ولم
بس که از سرکشی انم بن استغنا کرد
محتشم بس که در اکنون پهلو غلطید
ولِه خط ز رخت رکشید سرکشی ای گل است
چند کشی محتشم ما ز نکه ز خلق ای
ولِه امشب دگر حریف شرابت که بوده است
اندم که دور گشته و ساقی تو بوده
چشیده چون لب نوشت از حرفها
دوری که اقتضای غضب کرده طبع می
بیداد رت بحر چو زلف داده اختیار
ولِه بس که مجنون الفتی با مردم دنیا داشت
حسن لیلی جلوه کرد در چشم مجنون بود وحش
بیدل ما صد خدنگ اندر آتش بیدار
شد با اظهار محبت قتل من لازم برو
ولِه چیست سبک عیاری من در جهان ...
هر خدنیست کار دل من بکلام من
ولِه تا لرجندان زدم راه فلک دوش گرفت
عرش ان با رکران سنگ که از ... انداخت
سر با کشی عشق فضولی مکنت
ولِه زان آستان که قبله ارباب دولت
چشم زخم بی لحزی مانده بی نعیب
روم که منت رکف بابت بصد نیاز

ای دل بدخواه من مژده که خونم گرفت
خوی تو در عاشقی بس که زبونم گرفت
چیم جز من واشده را به باده داشت
عاقبت دست ز دامان می ستغنا داشت
بحرمت عشق مرا نیز بر استغنا داشت
دو رنج جان قرعه همراه را ملک اعضا داشت
وقت نوازش رسید ناز و تغافل بس است
تشنگی حمید عجز تو تنزل بس است
تا روز ز پرده سوز حجابت که بوده است
بشکسته مست و خرابت که بوده است
لذت جش سوال و جوابت که بوده است
شیدای سر خوش از غابت که بوده است
مشغول باس تر خوابت که بوده است
از جدای مردو دست از دامن صحرا داشت
طعن مردم اینکه لیلی چهره زیبا داشت
الحق می آید ز دست او و در تیغ از ما داشت
ورنه تیغ او سر خور ز من قطعا داشت
شکن ای که سنگ محکمی نام او است
من خوش شدم با تکه دل من بکام او است
که موزون بحر از ما همن گوش گرفت
خاک ای پاک دلیر اهد و بر روی گرفت
عقل صد بار به دندان لب خاموش گرفت
محرومی من از عدم قابلیت است
زان خاک در که مرهم اهل نعمت است
از انفعال بر سر زانوی خجلت است

دو تنم کز نیست غائب نیست کس در پیش ما
کرد و رجوع مانم از پای ابوس نیست
بر من جهانست و زنو سلیمان عهد را
حسن بعهد روی محتشم از بهر در سواد
ولـه با هم طریق ناکسی از برگرفت و رفت
دل هم که خوی با ستم عشق کرده بود
ولـه هر کس نکرده ترک سر از اهل درد نیست
ناصح مجو ز زهد و غم درد ما مجو ز
برد در کهف کز نقد و عالم ما را است
ولـه انکه بزم غیر را روشن چو گلشن کرده است
وه که شد آلوده دامان انکه از عکس چو حسن

آرزو دار گرانی ما ز دولت
ور روزگار باعث تاخیر محنت
در انجمن بصحبت موری هم خاست
دو دار دو رفت که کو ارباب همت
یکباره دل ز سبدل خود بر گرفت و رفت
دنبال آن نگار ستمگر گرفت و رفت
در پای دوست هر که نه کشور درست
ما عاشقیم و در خور ما فخر درد نیست
ما را از انفعال تخر روی زرد نیست
میتواند کرد با وی انکه با من کرده است
خنده بر ستور های صدپاک دامن کرده است

حرف الدال

فرقت لبشی که رخش تاب و توانم برود
دور از تو بهر ساعت ز غم و زمانهای [illegible]
دره و غمت کر بهر من کرد [illegible]
یا رب بکمند اسد خدا دنبال ان کاروان
من خود فتادم محتشم زان کاروان
ولـه دلا کل لعل تشان که باران برفتادم
زان بر بام جرخ ای بخت [illegible]
تو برای دلکه ما لا مال [illegible]
محو زغم محتشم من بعد کان غمخوار سیداست
ولـه قاصد رسانده زو مه کز فغان ما رسید
هوش خویش وداع دیده کن ای اشک [illegible]
زین بیش لبو زای بت [illegible]
ای که غم تو کجه دکر اختیار کن

دی رفت دل بهراه او امروز جانم میرود
یک کاروانم میرسد یک کاروانم میرود
ان در رکابم میدود وین در عنانم میرود
زین سیلها کز دیده سیلاب زانم میرود
در پیش اشکم میدود در پی عنانم میرود
تو هم ای جان تن [illegible] بارادام
کر با حسن بلند او [illegible] دلنوازم
کران جشن نشان لطای آرام نازآمد
قران دیگردم از بیچارگی کان حاربه ام
ای دردا وای بر تو که دو زمان ما رسید
سیلاب بند دیده که باران ما رسید
تسکین ده هزار [illegible] ما رسید
کباد ساز کلبه ویران ما رسید

ولـه امشب که غم بسوخ تو در مهد ما بار [illegible]
ویوانه که خاشیه داری نجس بداد
ولـه جو غنچه کوس سکون از کران [illegible]
خوش آن نگار که چون بهار کاه جسن ارا
دربست [illegible] کار [illegible] الست
نفت ناقه لیلی بکوی سوی مجنون
ولـه درد اکه وصل یار [illegible]
شده در دل قرون که [illegible]
[illegible] وصل بکیدران مرهمی که ساخت
[illegible] دم غم حالی تمام شعر [illegible]
بروی مرا [illegible] نقد جان [illegible]
ولـه رهی کان سوی سرو روان خواهد
ان شکر لب [illegible] خواهد کرد
عشق را طبع زلیخاست کران یوسف عهد
ولـه فلک زمن تغنی که چه سر [illegible]
نداده بوده دلم را [illegible]
دلم هنوز ز [illegible] کناری [illegible]
جو خاست [illegible]
غرض ستیزه نبودش [illegible]
ولـه خرم انکس که وصل تو [illegible]
بغیر من که تو [illegible]
فرا دل من که فلک [illegible]
خرم [illegible] ای [illegible] شیرین دهنان
ولـه زاهدان منع ز رد روی [illegible]
جشم انکه [illegible]

مهد زمین زگریه من غرق اب بود
تا پای شهسوار بلاد رکاب بود
قرار خیمه بصحرای بیقراری زد
حجاب در نظر من [illegible]
کسی که بر دل من این خدنگ کاری زد
کران طرف کشتی [illegible]
یک جرعه از وصال چشیدیم و بس نبود
دلخسته چنین [illegible]
تسکین ده جراحت چندین هوس نبود
این هم ز لطف [illegible] ملتمس نبود
این دست بر دهان کسی [illegible]
هر قدم منزل صد قافله جان خواهد شد
قند ارزان جو تنگ شکر کران خواهد شد
هر کجا جلوه کند باز جوان خواهد شد
دگر ز راه تلافی [illegible] کرد
که باز خواست بصد عذر رو شادمانش کرد
که عرق رحمت از لطف [illegible] کرد
نخست بس خدنگ جانستانش کرد
کشید رنگ جور [illegible] امتحانش کرد
و انکه صد شکن از زلف تو کشاده بود
انکه روی بکف پای تو نهاده که بود
انکه سر وی زری از وصل تو کشاده بود
عمرها از تو [illegible] فرهاد کرد
کوثر و خلد من است [illegible]
بر من انسانه بخوانید [illegible]

مدعی را اگر آواره نسازم ز درش
ولـه می کرد دست لبت کر باده بسازی
بیمار تباه بار در تن غمی می ماند
ولـه در شکار امروز صید اهوان کرد
مردمی با آهوی مردم شکار او کرد
از جدا داران نگهبان سپاه او کشت
محتشم چون از سگان او فتاد اوست جدا
ولـه یار سید ردی فروغم ما بیند اند
ای طبیب از تو دوای که نمی درد مرا
هر شب دست در آغوش وصال آرام
روز و شب مهر تو میورزم و این راز نهان
ولـه اهو وکان چو شاه در دآزرده گشته
یکدم اگر ستم نکنی میرم از الم
کوهر تا دو چشم نظر باز جوش را
از روی زاهدان برو دکو تر کی
ولـه چشم جو روز داغ ز جان بشود
کمی که آتش نشانم آب تیغ
و ز طاعت از تو امنیت اندیشه جواب
ان وعده دروغ توام کر کنی نکوست
ولـه بمو ذوق دوش بی نخ ولی کی مرا
دلم بیرم تو با فرود عذر ش خواه
بهلاک ساز مرا بس اما که شهره شوی
ولـه کر رفتنان بی رو بود [illegible] ما نام
چو شنیدم از رقیبان فروغ نمت او
من خسته چون ز حسرت خوردم چو کل کریبان

از سگان بیران کوی جانم نکشند
از مجلسیان یکی تن هشیاری ماند
ماه من [illegible] سید از کار با زمی ماند
و اگر تیر غمزه [illegible] ز سگان او که بود
جان بخشان نیست [illegible] بستان کو
و نه جدا داران نکنند از سگان اگر او
اکه در دفعان نیاید آن فغان او کرد
چکیده کر چه تغافل همه را بنید اند
اگر این [illegible] دوا [illegible] اند
کوری انکه مرا از تو جدا [illegible] اند
کس نوانشه [illegible] اند
آیند و خاک کشته عشق تو بو کنند
نجاره انکسان که ز لطف تو خو کنند
نگذارم از حسد که نگاهی در او کنند
صد بار اگر به چشمه کوثر وضو کنند
کس [illegible] تو فغان تاب شود
تا تیغ بکشی [illegible] آب شود
جنبش نکن در ابروی محراب شود
کار امحیش عاشق بی تاب شود
خواهی رفت [illegible] خواب کشید
دگر چه داشت بهشتی [illegible] عذاب کشید
که کار من از تو زاری و اضطراب کشید
زحسن بود آری [illegible] نیاید
دلم الحان زخانه کرد که کجا نیاید
کر [illegible] از تو سوم بکرا ذها نیاید

ولـه چون ز تو رنجش جان تو ام خاطر [illegible]
ولـه زندگانی با غم عشق بتان کم مباد
بی خدنگ یار دارم صد جراحت بر جگر
شاهد حسن تو هر که برده بر دار و رخ
روز وصل ویران کرشد نصیب دیگران
ولـه سایه ای انگنده مرغی بر سر مجنون کنی
ولـه محتشم راهم رسیدی دم آخر بر سر
ولـه کند آزار اگر چندان که خواهم کند اگر جان
ولـه دلم از رنجش چه کوید که زنجش [illegible]
هوس ورا زاد و ستم [illegible] یک توجه
ولـه تو کدای امان نگاهی ز ترک چشم کونی
ولـه شبی کرد دلم این ماه پاره مسکون
شوق شکر لبهای خویشتن منزور
توای طبیب از من کرمتر کند ز قدری
ولـه غمزه کوی کرسته او بس این کمند
ستیزه زلزله افکنده در زمانه ای
بجز جانب مظلوم خویش اگر نگری
قضا اگر قدر او زند چرخ بکرم بست
ولـه کر برمن از سیده همه نیش که کند
جنبش چو کار من بجنبش نگاه ساخت
دی کرنش تیغ نراز روی مهر بود
پیکان او ز سینه من میکشد طبیب
روزی که جان محتشم از تن رود برون
ولـه چند غم رم و ز غم هجران جانم بکند
هیچ دانی چیست مقصود از حیات او کی

گر بر دم ماهم و خاک پای زبان من چه حد
هر که این عالم دارد و شده در عالم مباد
هیچکس را این جراحتهای [illegible] مرهم مباد
بحر محرومی نصیب چشم نامحرم مباد
سایه شبهای هجران از سر ماکم مباد
وادی وارم که [illegible] بر می انگند
انقدر بر سر او باش که از هم گذرد
قدرت او [illegible] آراید و بکر عالم سازد
غم او [illegible] که کسی رنجش [illegible] نماید
[illegible] نکر و حالش نکند من ورا زاد
کر خدنگ نکشش [illegible] نگاه دارد
هر اثر از آه [illegible] مسکند زد
گر تیره او من از رشک خاره میگذرد
بران مریض که کارش زچاره میگذرد
دل [illegible] اساس [illegible] بشد
محرکی چو تو دارد جز آه [illegible] نکند
عجب که دست تظلم در آستین نکند
کر رحش رانشم از کشود تو دین نکند
او صد هزار شدی از ان [illegible] کند
نگذاشت غمزه اش که نگاه دگر کند
از وحشت [illegible] کو مرا [illegible] کند
کو باد [illegible] که مرا [illegible] کند
باور مکن که مهر تو از دل بدر کند
مرگ بنشین [illegible] که زغم کند
یک دمی کر غم با یاران همدم نکند

تمتم بیار و جانش بر لب از هجران ت
ولہ دست بدست همچو گل این سست برود
من برهنش چو بیدلان رفته زوشان بری
بارچو بستم از زرت مانع رفتم شو
ولہ از باده لاله تو چو در زار برود
چشم تو هندویست که سفاری از خطا
ولہ دم جان داون انو برسرم تا کین امد
دوست مرگ خواهد بخت مرهم ریزد
سکون در خاک ادم کی کذارد علم
ولہ وی باد چو بوی تو زنرم دگر آورد
از داغ جنون من مجنون اثنا دوست
شیرین قدری رفش وفا باند فرهاد
هرچند ملک طرح جهان بشر اثر جنت
امیدگوار شاخ وصالت کوزه ور

کاش بروی نکوزنی زان کش که هم بگذرد
گر زپس برزدم کار ز دست میرود
دست نبود پس دیگران ز خرامش بت مرده
تا که مسافر از وطن یار جوست میرود
خون قطره قطره در جگر لاله میرود
صد ترک شد چو نیش به دنباله میرود
بس از عمری که امد بر سر من الحنین امد
انده زحمی که روان از نگاه اولین امد
که هرجا با نها و از ناز چشش در دین امد
چون نجم ارکان دود راور
هر لاله کرد از سر خاکم هر آورد
با کوه غمش دست نکان در کمر آورد
درد او ای عشق تو مرا بشر آورد
ای گل مرا دادی مرا از تو ر آورده

حرف الزاء

دل در بهان کباب و مرا و دیده تر هنوز
بسمل شدم به تیغ تو چون مرغ و سیدم
اثار صبح خشم تو ذو فلک نشست
او زری که خار تربت من گل دهد را
ولہ بزم کین آرای خود روی ساغر باده
که زمن واره دولت که ای پس از قتلم هنوز
جرعه زان ای کشیرین همه خورد و جان
خفته در پای گل ان سروای صیاد جنش
ولہ افت من یک کوزان نرگس شنید بار
جوان زمن بند ند راه آشنایی های تو

تن غرق آب و آتش دل بر سر زهنوز
گرد سر تو از خود بحر هنوز
روی مرا نشت بر زلال بحر هنوز
باشد رخسار توخون در جگر هنوز
کامران نشین و در کلام من تماشا از
بعد از ان خاکستر م در رهگذر باد از
ای فلک کاری کن و در کار فرداز
گل زشاخ آهسته با من آرد نشاز
شد مستم کار سبک بیمانه ساز
هرچه میخواهی زمن غر از نگه بیگانه ساز

باکاک راست افند صورت دیوار و در
ولہ تموشیت گره افکند و زول پیرکس
مدانکه هر نظری قابل جمال تو نیست
زحی که بال ملک را خطر شعله اوست
عالم و تم بدل کاینات داده قرار
زمانه گشت پر اشوب و من این هوس دل
ولہ صد سال زمن داره اگر هو نهانش
در چشم تو صد شیوه نهانست زهی
خوبان نشاید به لوی عاشق
مو نه کسل نیست دل مخشم از تو
ولہ هرگز ننالم از ستم دلربای خویش
قدم زجو رسید چو کان مدعی نگاست
ولہ غرقه بحر محنت کاهی که آمد زخروش
خاطر از من جمع کن در شغل عشق خود از تست
بگذران دور ار من ای ساقی که دست جام تو
ولہ باش ای عشق خوشدل که از من هرگز خرامش
هلال آسا اگر سایه سرم بر اسمان ساید
رقیبا اگر از رشک تو با غم تو و هم او
عجب گر شنونی بوی غلامی همنزدیکر
ولہ ای زنبد او تو در بنیاد جان من کلال
تا تو در زیر کاری ساربان گرم حدی
بهر چو مان زلیخا شده مان از تو نهان

ای جراحتش راز مانی همرف مو زکار
بگو حدیثی و بگشای انشکل همه کس
کمن چو انه جا و از مقابل همه کس
رو او دو که شود شمع محفل همه کس
محبت که زشتن بدل همه کس
که از خیال تو خالی شود دل همه کس
بوزانکه چشم تطفل دیگر انش
صد شیوه دیگر که محالست نباش
زان نجس که چو بیند و نیاید نبایش
که گلید از تاب خار شته خاش
که من برم باز نگرد قضای خویش
تا ساز مش شانه تیره عای خوش
هر نفس از روز آه گرم در بالای کوش
این کمان بخت کش در دست مرد کج اندیش
بخت مدهوشی که تار و دوز جز آید بهوش
که شمن و کفن در گردن انگه بروم سوش
گو باز از سر گرفتم سجده محراب ابروش
همین دم نکیه کاو یار خواهد بود زانوش
گر بندت محکمت انبار از جعد شبنوش
افتاب عمرم از تو رلب بام اجل
روی لیلی در قفا و پای مجنون در وحل
برج عصمت دام آلاگشت ستان ازل

حرف الجیم

من نه مجنونم که خواهم روی در صحرا کنم
که هندم جا بکوی او ز جای خوشدل نیست

خویش را مشهور سازم یار رسوا کنم
خوشدل انکه میشوم کا مروز دل او جا کنم

عشق پاک من بجای میرسد اگر کرتو
اهل دلرا کوی محروم نگذارم ز جور
ولـه بس که همیشه زغمت فکر وصال تکنم
زلف مسازی شکن خال بشرح کرکن
ولـه ای شمع بتان پاکی بر کرد درت کردم
من تشنه و تو ساقی هر چند زوصل خود
ما را ز شکرستانت هر چند نکس دانه
سوی اول بر جستارست دیاسها
ولـه من ز بی تو ای سرو چمن میکذرم
گرچه در راه وفای تو که شستم ز دوکون
بی سبب رشته جان کشتن افتاده را
بخشم خبث در آنکوی مرا صد درک
ولـه شوخی که جان آشنا سوز دل لجاام
گرد روی بجای تن ای شمع بجایم
ای کج دلبا مهر تو دو رسینه ام کن دور
ولـه بس که ما از روی رسوائی
رنجش خواهش رافعان کرده بس از
بس بیداران این مجلس تو دار رای دل کرما
ولـه دور از تو بر روی تاج چشم زخون الکنم
از سوز دل درانم ای سینه بیداکن رهی
کرمن ز هجر آن کریم بقدر سوز دل
خود را با طلها کشند از جوش دریا دامان
ولـه رسید نو از باد نوی نوکشم
زغا نکاری تو بر خود فنا و بخنده
قیاس حرمم ای قبله مراد از تن کن

از دو رباری درای و من آشنا کنم
اینقدر بگذار تا من هم ولی سیداکنم
بجز خطا زبخودی و من خیال میکنم
چون دگران نه عاشقی با خط و خال میکنم
بر دار خویشم کن تا کردرت کردم
محروم تنم سازی مشتاقت کردم
من بی تو از حسرت کردم شکرت کردم
هم خود ملکم تا که هم خود بسرت کردم
بزبان میکنم اقرار و بدل میکذرم
بوفایت که هنوز از تو خجل میکذرم
غالبا در دل آن مه گل میکذرم
لنگ لنگان ز گرانباری دل میکذرم
جز من از دیوانه برد آرام صد فرزانه هم
در جان سپاری عاشق جانکمز از پروانه هم
شاید توانی یافتن چیزی ازین ویرانه هم
عشق رسوا رام از جود و حجاب افکنده ایم
گرچه ما از جبر لنگر بر رکاب افکنده ایم
از برای مصلحت خود را بخواب افکنده ایم
چشمی که بردارم ز تو بر دیگری چون افکنم
کان آتش سوزنده را زین خانه بیرون افکنم
جنس ملک را بر فلک از روز چون افکنم
از سینه گر دل برکشم از تو چون افکنم
کرچون خرمی و چون مانی بی خویش ذوقم
خرد چو ده گر او رو آتش تو کو نسم
کرما بهزار زبان در مقابل تو خوشم

قسم بنرگس مردم فریب عشوه پرست
تو مه کمان من از من برین که راز تو مه خو
ولـه فلک بر زده بر آتش خویش را اگر دور عالم
دل مجویم از به بندیز وصل اوست مجوی
کرم تا حشر رانی اره بر فرق از ستم رانی
گر آنچه از تو خبر بدوم عالمی بود بشم
بهر لباس که بتوانم از تو نیز بخوشم
باین صورت چراغ افروزی از دود و آدم
کر آسیب از دوای بابد و امان از آزرم
زمن در عشق و در سازی سر جوشی کردوم

ولـه دین عشق طاقت گدازی
زجو دیز میدارم از رشک نهان
برای شکایت سر اندران زغ
در اتفاق تمارزم از علی اما
تو با آتش چه سازی اگرکن
بتلف جستن کار بختم
بنجر ما بستر رازی کردارم
باین ناز خیان بنیازی که دارم
تمنای عمر در رازی که دارم
بیخت دل بسیازی که دارم
بسازم بسوزو که آنچه دارم
بسازد ز تو کار سازی که دارم

ولـه زیر ای جهان حالا من دیوانه دیگرم
باین صورت پرستی از تماشای جمال تو
ازین حالت قیاس گلشن کن کاندرین گلشن
را کاش الکر جان بخشید الفت با اهل
ولـه بسازم خورش کرده دل ما زده ام
زان بیش کره داغ تو جانم رود برون
تمش هلاک من زده دست اهل تراب
گر من استین نفس تو حجاب تو
ای دوستان خو سوزکر رو برادوات
ولـه بس که ما ذرم جگر چون سدیم
در جهان بس که کرفتیم کم خود چو هلال
روشن شد بیر طلای تو ببند بر زما
بعد صد چله شدی چو کمان در ره عشق
داوادم وفا را وز بدکوی غیر
باین شور جنانم از من دیوانه دیگرم
جهان افروده ام کرمرو بخانه دیگرم
حارم کشت واز بسوزن بجانه دیگرم
کرمن این و منع بر کلف این کاشانه دیگرم
اما ده و داغ توام خاک بر سرم
مرگ آمدست و تنگ گرفتست در برم
تمش رخت برفته تو باز جدایم
من حسرت خورده دامن افلاک بردرم
جبری کار من کان جبل خود همی برم
بتم خم شد و طوق بزر اگر شدیم
آخر الامر چو خورشید جانکمز شدیم
ما بها ماهدف ناوک تو بد ترشدیم
کمی از خاک نشینان و چون برشدیم
شهم بس کمان تو شهر شدیم

ولـه بین که زکه در عشق چون جلوه جو دم
جنت بجه تنگ زه که از دل من بیاخت
ولـه بدو دان دی بما گو بیکر دو صید بود از غمت بسم
با من صورت کرمن امردم اراکه نروم از بیت
جان آتش دوام از بین بود و فضول است
ولـه بکو نیخ از جمعت کز این دو بود آن که بردم
ساختن با محنت عشق تو آسان است یک
بمچو بلبل بینوا دور از گلستان میشوم
ولـه چون متاع دو جهان را بجو سنجیدم
عشق در عشق تو گشت ملامت بر من
نظر پاک چو در جلوه بود وصل و ده داد
چراغم کرد جو در باغ تیغ کشتاخ
محتشم بیت زبان در سخن عشق

فرده است کو سر جلوه ارباب جنون
که نگه داشت که تیغت شود آلوده بخونم
مرادش اگر این بود انده بر دو شان ارکوم
رخاوت تا به ترسم عاقبت در رخاره دوم
که بر آمد بچشم از تیغ ریختوانه نا برودم
اشک بر تیغ آب در دل داغ بر جان میزدم
از جفای دهر و نه جفای دوران بردم
بمچو طوطی تلخکام از شکرستان بردم
از به حسن تو عشق خود از دوان دیدم
آنقدر داشت که انگشت نما کردم
هر چه آمد بخط دیده از آن دیدم
اول از شاخ تمنا گل حرمان چیدم
من از آن سود نکردم که تو چیدم

حرف النون

تا زخم کاری ما خون بتوان بستن
جان چشم کنکونی عاشق و معشوق
دگر بیارل اتحاد دیده و مجنون
هر دیده اجر وج لیلی تیا قرزه ز دولع
اسهو بهمت نقد در پرنشه و نقل درا
در بستر زه و جنیداری اصم کو در دل ب
در طمع نگشت محتشم گران درد
ولـه جانی با نکو دو بر دیاری تیمت باران
از مثلی شده دگر کوه هر که بود از رسالی غم
عمی کر دیده ان نگس که دنت حلال کی بدل
ب بالین تعشتی که خوار ای صیام

کذار ما بدو چون بتوان بستن
ره مجدو معتون نتوان بستن
هنوز سیل ز ما مون نتوان بستن
سسک نه بید ز مجنون نتوان بستن
بیک قدرت بجون نتوان بستن
لب من و در کردون نتوان بستن
بمجاز دار زون نتوان بستن
کران کن انده کی از امتحان بیسکباران
کر هشیاری ایشان میدید همی سیاران
نقل و نگار طاقت بشکند باک ببرک داران
هر جهت در که ز دستی نبه بر نقش یاران

مرا بر بیگناهان محتشم رشک از نگه کاری
ولـه ای خدنگ غمزه ات غمزه کن شای دل من
شادم از بیکسی خود که اگر کشته شوم
انجان نکندم از غم آن تنگ دهان
ولـه بت پرستی را شعار خود کنم با رکن
سرزتوی با رسجده دوست از تخاشم
کو شم اندر معصیت چند انگه گردم نخشی
ولـه بیک چشم کذار اندازد و از چشم در کمان
چند است کلاک با شای ما اشک چشم من
هلاک از جست وجوی چشم تو شدم جانا
ولـه تا بیم از پی دو ز نرگس غماز او
با وجود انکه یک نازش بصد جان محرم
ترک من شد مست و بردوش رقیب افتاد دست
ولـه تیغ زلف تمیند هندوی برد دست او
بگجر کاسه کاسه خون در دل بر شکست من
خیز و سبو لسک زان لب جوی آرزو
ولـه چون نیاز عرق فشان سکشی آشیین ازو
کشته سوار و خورده بی من بیم جادو ادا
ولـه زاب دو دیده گل کرم خاک در سرای او
جور آرزو کشته از رشک او بر روشنان
گشت بلجا میم لیک خوشم که در جهان
ولـه ای سرو کشیده ام که داری کمر از مو
با تیزی مژگان تو خاشش جه سازد
جز هندوی جنت که مژگان رگ جان تو
کمتی که اثر در بت عشق از تو نمانده

کر خوابد بر او بجو تو بیت ماروز دلکاران
حل شده از تو ایک چشم زدن مشکل من
طلب چون کمند بمجلس اتقال من
که غمش سایه تیز تیک امده از اشتغال من
از جدای من ترسد چون کشد از من
تا شود ان مسلمان راضی از اطوار من
نابود و در کشتن من بشکند دلها رکن
میان بردها ان چشم من محبت ما شارکن
جهانرا ایمن از طوفان این سوز بره و دریا بکن
بخط حفظ ره من شو طبیب کار سیحا کن
نا نکویم در سر مستی بر دم راز او
کرد استغنای عشقم بی نثار از ناز او
وه که شد ملک دلم ویران ز دست انداز او
ترک کشتن بکند ترک سیاست تو
کاسه کو خورد و تو بها از لب ای رشک تو
با وجود محتشم در صد و شکست تو
آب حیات میرود پیش تو در زمین فرو
یاد کری نیاز روشن مست ذیتشان از تو
تا نشود ذآه من ساده فشان پای او
من چه سکم که باشدم آرزوی وفای او
کس نخشید همو من عاشقی جفای او
بر مو کمری جست مناسب کمر از مو
کرم که از بیشتر ظلمی تیز تر آید جو
قضا و ضایع هم کر بزد نیشتر از مو
در آتش سوزنده بجز ماند اثر از مو

وله از تیغ کین زره آرد تاب دین پناه
احمد شتی دو فوج کس از او چون کرد آن کار
از زخم دو داغ ملتزم ام امشب هزار بار
دو از دو بذوق ناتمس افزون مرا
وله شبهای هجر ای شمع اوبادم بیش باد
از زاری و افغان من کرده دل ...
زمستان کران نامهربان شاه ...
هر دم کشم صد کوه غم بر ستون عشق تو
وله بر قضا سفری وعظه رفتی دادی
ملک وصل که خسد داشت زان ...
باد تا زلخ ز هر جا که رساند تو نام
بر طرف باد کوا راهی از آن ... وصل
تیغ تقو بر کر بد در کف صیاد اجل
محتشم در نگر ندی بوی اظهار ناز
وله دی گر گرد آلوده از ره چون ... می آمدی
تندی باران خوی سیدا و ناز ...
دیدکرده آن غوط خورشید در دریای حوان
شد ز خوف آب ... حالت دیگرگون گویا
وله در سر چمن دیدم سر ...
ای غنچه دردا کمن خوش خوش کرده ...
هان ای دل سودای بازار هوس گشت
از منع تندی لب در لاله کو خوناب
از دو غوغا ایمن شو که با کی عشق تو
وله ساقیا چون جام جمشیدی ...
اکم و زدل زدن از لطف دمادم بشکند

طرف کله شکسته گره بر جبین زده
بر میدان کشیده کمان تیر آن زده
چون سر زجیب و شعله برار آستین زده
زخمی که بر من از نگه او کمین زده
همسایه را دو رو سر از افغان ... زده
ای گریه ... وای آه بر باد ...
گر مهربانی ای فلک ... گرد دل شاد ...
من بخت جانی دیگرم ... مده
رفتی و تفرقه را بر دل من دادی
همه را از دوست گرفتی و بدشمن دادی
سر بجا کشتی از این سوختن خرمن دادی
کز یک شهر گرفتی و بیک تن دادی
تو گرفتی و بان غمزه ... دادی
خوب و کردی که مرا زود ... دادی
دل بعید جا رفت یا رب از کی می آمدی
آنکه ز مستان ترای ... می آمدی
گرم و خوشحال چمن وران گلگون ... می آمدی
از وفاق نا آشنا ... می آمدی
زبان تن و انداز ... لای
دل ... جای تماشا ی
باد ... پای
باشد ... ی
بجا ... ی
کرنه ... سیکنی
این فسون سازان تو ... میکنی

محمل لیلی بسرعت میبری ای ساربان
بختی راه محبت را دلیل این بس که تو
وله آفتاب من نمیدانم چه در سر داشتی
نور چشم من بیاور گریه نابینا ...
من همان دیرینه همرازم که شبها تا سحر
تن که بر بستر ... همراه پهلو نهاد
وله ... از من و ... خواهم کرد ...
شکستی ... جان ...
من از ... که با خود ساختم ...
تفاوت ...
چه جای ...

گر دانی حال مجنون ناقه را بی سیکنی
در نخستین منزلی هر چند ...
گر سر من سایه همای ... برداشتی
دیده را گر جمال خود منور داشتی
زانتظارم چشم بر ره گوش بر در داشتی
کاش از خشت لحد بالین و بستر داشتی
عشق ... گردی
تکلف بر طرف ... گردی
تو با او دوست گشتی ... خواستیم
یکی را ... یکی را محرم کردی
کر ... جان ... محتشم کردی

وله فی المقطعات

ایا ستوده وزیری که ... کرد
حلقه ... والد ما در زمانه که ساخت
رکاب قدر تو جائی بلند رکاب
هزار قرن اگر مهر و مه عروج کنند
بزیر ران تو دوران کشیده ...
ز ... توحمد ...
ز آفرینش ...
مزاج آتش ...
نزاد ...
زکر ...
کنند ...
ز قحط ...
باشتهای ...

قضا ... بر ده بدست تصرف تو عنان
مهین خدیو زمین خدایگان زمان
که از گرفتن ... نهفت دست کمان
... شکل اگر کنند قران
که کاران شود ... جهان
... زمان
... جوان
... کمان
... خان
کسی ... نشان
...
چو ...
درین ...

گذشته از جلش ... و بر باست — کرد در ره طلبش هم قدم فتاده گران
بتار تار نور کشش قضا بر افشا — نمیتوان از ان کاهلی نمود روان
نوحش اگر دام صورتش بنده در رگ کاوش — نیاید سوش حرکت در جوارح و ارکان
بر او بس که فتادست کاهل ان امانی — گسستش نیافته یک روز لاشه در ره ... مکان
جو بیرون دو نفس نمی زنند بهر قدمی — کز ضعف جر کاشته دایم الخفقان
جو سیده و بیعت بیجهه جو ول بعر — کز فلک قوت او راست ... جهان
جو در میان الاغان ... کند هر کز — نه در مقوه باشد نه در کنار و میان
جو فرد نیز رو و طعن باز جیس مانده — توان بجسم بجنبش ... عقوم جان
فراج او لبهام ارو بهر قضا بزوند — بروز بار دوی سهم ... بدون ارکان
نجوم را کجوفست جون ... — بکرخ از ... شامت ... کران
نظر ز فلک فلک گسلد کر ساخته است — ز کهکشان ... نشعل سکاهکشان
ز بس که بر که دیوار خانه در خشم — بجنبش ابا ازان کرفته جا رتمان
معزت ... ز اجواب اکر چه ... — ز روی نسخه بقراط و دفتر لقمان
لب سوال وی ازبهر کاه می جنبد — ز جنسی کر خدا افزوده در جهان
سوال کاه فقط را جواب جون بخطست — رکابی جو توای نقش حاتم احسان
کرم نما قدری کاه و اقتد رجو نیز — کر از برایش مهیا شود جرای ازان

ولـه

مجشم ناکی کشم از بنا کو مان عتاب — اخر از بیطاقتی تیغ بجان خواهم کشید
کر جام جو خواهم داشت ... در علاقت — بر خلاف ماسلف از ... خواهم کشید
دغنما زاکم بهر یک ... — خویش را بیرون ز کنج انزوا خواهم کشید
بر عتاب طبع جون خواهم زدن بانک ... — نیک و بد را بر عتاب بی بها خواهم کشید
دیده اغیار خواهم کند و ... — بار راهم ... جا خواهم کشید
بهر دشمن واز حسرت خواهم ... — دوست راهم ... خواهم کشید
ولـه دوش ... — کر کز ...
رنگ ... سپهر ... — بهمت ... ز ...

لیک بر جران انصاف جسود اند سک — گفت با جمعی غزلها در جواب این نظم
این غزل با بهر قایل ... معترض — این زمان یاران برای امتیاز نیک و بد
امد از مجلس برون در سرهوای ... — باو جو واکرمن در شاعری ...
یک بیک زان جمع بی انصاف بودندی اگر — یا فتندی هر یک از طبع ...
ولـه شاعر فرده در اقلیم سخن ... — کر بنا بر غرض گرچه ...
ولـه هر جم بخشش ... — کرچه او راست فلک شده ...
غلطم دیده و ... —
ولـه ان شه ... — کنج ... اگر ...
خوان ... — مرغ روح از هوس ...
کرده مغزول جشم ... — خاص ان کاران ...
کرم ... — زان ...

زاقتضای رنگ بهر یک زان گوهرهای کان — یعنی این ابیات تا هیچ ...
تا ابد ... نشده در جهان — کر گران جو بنید و ...
اولین مصراع ... — از نام اندر ...
زنده شهری ... — کر ازیشان ...
جان ... — مدحت ان ...
هر که ... — هیچ ...
کر کابی ... — ...
ورد و عالم ... — ...
غزه ... — ملک ...
میتوان ... — طبع من ...
کر ... —

ولـه فی الرباعیات

خواهم جو جراطرح عتاب ... — ...
ولـه دار و ... —
جرم ... — جشم ...
ناید ... —

من دست تهی بردم او بخورد دست | تا زین ده که ام خوش کند طبع کرم
ولـه عنوی که [illegible] خواهد بود | طرفش ز جهان و ستیز خواهد بود
در ساحت صحرای کناری که مراست | جایا فرش جلوه گر خواهد بود
ولـه چون داد قضا صیقل مرات وجود | در شرم تو اعراق برخی فرو
کاند عنب حبشی اگر بابت [illegible] | نکست نتواند رخ از آینه نمود
ولـه اسپی که تو نوره کهش [illegible] | در کشکند نادر که خورشید بم
بر کرد جهان چو شعله خوا [illegible] | گر چرخ زند تکلس ادم ازدم
ولـه سلاح که آدمی کشی شیوه اوست | چون ز خرش چو خرم دست صد پاره دوست
گر سر ببرد مرا بخم کرده [illegible] | در پوست کند مرا نگنجم در پوست

این چند بیت از قصیده ایست که هر مصراع آن مشتمل است بر تاریخ سال جلوس نواب اعلی ابو المؤید سلطان محمد پادشاه صفوی خلد الله تعالی ملکه و عدالته

یا رب از غوا الکهی قر [illegible] | جای شاهان جهان سلطان محمد پادشاه
حامی شرع و حلال [illegible] دین نبی ۹۸۵ | مالک دهر و همایون زینت و بهیم و کاه ۹۸۵
داده بود از جای او کرده [illegible] ۹۸۵ | حال مانده بر سر [illegible] آن کناه ۹۸۵

ولـه

دولت چو سر [illegible] نزد نظر کشید | وز زخ کنود شاه امن و امان [illegible]
رسند [illegible] شاه کامران | دارای آفتاب [illegible] فلک جناب
[illegible] دهنده [illegible] آخر از بان | شوینده [illegible] از کره انقلاب
طهماسب خان با جهان [illegible] نشان | بر کار [illegible] نقطه کل نقد [illegible]
از یک [illegible] همای همایون که کام دهر | بخت از رکاب [illegible] او گشت کامیاب
از جات [illegible] پادشاه [illegible] | از پای [illegible] خود [illegible] رکاب
تاریخ آن [illegible] طلبیدم [illegible] گفت | و رسید کام جوی جهان [illegible] کامیاب
تاریخ این [illegible] کردم سوال گفت | ماهی عجب رسید [illegible] ۹۵۱
ولـه [illegible] زمانه دین [illegible] ۹۶۷ | [illegible] و رنجش و [illegible] داور [illegible]
[illegible] دات [illegible] | خواند از فرط [illegible]

جامی الاسلام قاضی بیک کرد رو چو | تا زمان او جوا و دین پروری ماه پدید
کوه تمکین زمین لنگر که در اقران ما | بود با جمع فنون زادات او [illegible]
نام او کر جای خود جستی قضا انگشت زر | داشتی [illegible] فزونش مجید
وه که پس چون یک عمر طی کرد بعد از صد وجود | آفتاب طالع آن صاحب بخت سعید
همچو یوسف کاروان از کنعان رسانید [illegible] | شد ز ملک خود جهنده عمری آنجا رسید
وانکهان از حسن طالع شد عزیز مصر را | کاسمان با اوج و کرسی [illegible]
بعد عمری چون از آن مصر [illegible] | و از توجه دامن [illegible] آن ملک [illegible]
دهر کم فرصت بمقراض اجل در ریزه | رشته عمرش چو بیوند امید [illegible]
ور بهلاک او ز آن [illegible] فلک [illegible] | با وجود بیوفای [illegible] در برید
هم ز تاب التهاب او تن ما چون [illegible] | هم ز درد اضطراب او دل در ما طپید
قصه کوته مهر با رخش [illegible] | حیف از آن [illegible] از مصر آمد و کنعان [illegible]
لیک بر عقل کامد [illegible] | یافت سالی که [illegible] جوان [illegible]
چرخ را تمام [illegible] خواست [illegible] | یک الف از جمله [illegible] باید [illegible]
بر جبین خود نوشت [illegible] | پس تقرب [illegible] او الف [illegible] رسید
ولـه شاه [illegible] | تا مصاحب بود هردم بود ذوق تازه ام
چون [illegible] | ساخت [illegible] اندازه ام
چون از [illegible] | شد که او از [illegible] بلند آوازه ام
ولـه صاحب نام [illegible] | خاتم خاتم بر نام نهاد ۹۸۶
جام [illegible] | زین عزا [illegible] و عمامه نهاد
خاک [illegible] | بر زمین از کتف [illegible] نهاد
حاصل این دهر کهن [illegible] | چون [illegible] نهاد
مهر تاریخ وفاتش گفتم | شاعری [illegible] جا نهاد
ولـه میرزا [illegible] عز الدین محمد [illegible] | [illegible] ۹۸۷ [illegible]
وانکه بود از حسن خط [illegible] | پادشاها [illegible]
بود خط [illegible] | خوش نویسان خراسان [illegible]

ربوع عالی زبنیادش چون از علو رسید | جانب خلد کرد احتشا این خلیلی روان

در بسیط بخت اقلیم ازی تاریخ وی | خوش شنو بستان بهشت فزود خطه [illegible] ۹۹۰

وله فی الرباعیات والتواریخ

از باغ جلال رفت این تازه نهال | چون رفت وجود وجهان [illegible] سال

کلدسته گلشن جلال [illegible] کافاق ازاست | شد دور [illegible] والاهالی ازطبع جوهت

رباعیات [illegible] تاریخ جلوس [illegible]

همایون اعلی ابوالمظفر شاه اسمعیل کرد در سال نهصد و هشتاد و چهار منظوم شده

میشد چو ز تیغ رازق پاک جلیل | ملک و ملک و ملک مدارا کو [illegible] ل

هر ملک و محل که ایم بود از لطف | دیهران همه افکند شاه اسمعیل

وله میکرد چو سکه حاجب ترتیل | تقوی که غبار بود شش از احمل جلیل

سکه چو رسانید بحرز ملوک | فرق کره و داد شاه اسمعیل

وله در [illegible] این نزم جلیل | افزودم [illegible] جمیل

چون در که یک یک از شهان [illegible] | فوق همه [illegible] شاه اسمعیل

وله از ملک و ملوک ما در این [illegible] ظلیل | کار است [illegible] ازآیین جمیل

هر کنج که [illegible] گیتی [illegible] | کرد [illegible] شاه اسمعیل

وله این ساقی اگر باشد [illegible] | بی دانایی و راه علم و تحصیل

در هر [illegible] از اهل جهان | دانند [illegible] شاه اسمعیل

وله این راه که از [illegible] | از [illegible] تعجیل

کاشوب [illegible] فرح تو [illegible] | افکنده [illegible] شاه اسمعیل

از این [illegible] | برای جلوس [illegible]

هزار و صد و بیت تاریخ از نو | قدم [illegible] ازدوبیان

به بیان که از هر دو مصرع [illegible] | بهم [illegible] افزان

دگر [illegible] | [illegible] همچنان

چو شد زین چهار افزان [illegible] | هزار و صد و چهار مطلب [illegible]

زند مصرعی [illegible] | یکی از تواریخ [illegible]

این رباعی تاریخ فوت سلطان السادات والعلماء میرزا مخدوم [illegible] است

جنت [illegible] از [illegible] | [illegible] چو [illegible] مخدوم از است

مخدوم و مطالع اهل عالم [illegible] | مخدوم و مطالع اهل علم [illegible]

[illegible] ۹۹۲

تاریخ قتل [illegible] انگشت بریده

انگشت بریده چون شد از [illegible] | انگشت نمای خلق [illegible]

[illegible] تاریخ وی از [illegible] گفت | انگشت بریده گشت انگشت نما

۹۹۳

وله فی المعمیات

صاحب یکمنه [illegible] | از [illegible] خوش [illegible]

[illegible] می رستان آو | چون شیشه ای شکست در میخانه

شیر [illegible] بدنبال خود [illegible] | اگر [illegible] رشش [illegible]

اسد اسمان [illegible] | در [illegible] شده

احد هر چند بود چو [illegible] | و زیر [illegible] شده آرزده [illegible]

[illegible] چنداکه اگر | [illegible] باشد [illegible]

کیا [illegible] عاشق که از [illegible] باشد [illegible] | [illegible] کم شدن از دیده [illegible]

با خاک [illegible] | از [illegible] از [illegible]

نکاهی ای دل آواره [illegible] | [illegible] راه آخر که [illegible]

میرک [illegible] چون [illegible] روی [illegible] | [illegible] کسی [illegible]

ایاز گرگی [illegible] | [illegible] نواز

الجه [illegible] | دیده بود [illegible] آر [illegible]

امام یک جلوه [illegible] | گویا که [illegible] شده [illegible]

عنایت جان چون [illegible] کرم از آن [illegible] | از غبار [illegible] ابندم [illegible]

آتش [illegible] گشته | [illegible] زلف [illegible]

لالا [illegible] | دیده [illegible]

وله فی المعمیات مختص [illegible]

بابر بود [illegible] اگر [illegible] | با [illegible] روی دوستان در [illegible]

رادی جس کرا زهر گوشه خود را … ملع
ملی ای دل چو لبانگار زهر او دست نگار
مصری سست کر دمی در طاوس … دوست داد او
کامران گر رفت جان ماند گر در … کمان
سالار نام خواهی زر او کن … اختیار
سلیم اگر بس از نو بوست … او
دوست خواهم چو کمان که … را ماه
گویند نهی دست از و خواه بخش
دردی هر چند شود بچشم احوال تو ه
یاد از یمان از ام و محنت و غم

در شراب افکنده ماهی بهر شد عالی بی
بیچو میی و راب کر باشد مرا نگار
از نوید مجلد دیده دل بی سعر اده ناد دار
کا مجور عنای ماتیمی بنوشان چشم از ان
روی دل یمنی زان در ساز ای انگار
ز مدرسش شد نهی در ان و ستدان مانند ابرو کمان
باران کر از ان طبع کر شد آگاه
یک نیم از ان روی که ده و روی راه
و ز عاقبت ز دل گشت شند کره
یعنی خرد و در بر دل رس شه

امیر رفیع الدین حیدر معمائی

ادام الله تعالی ظلال سیادته و فصاحته الی یوم الدین در میان اعاظم سادات دار المؤمنین کاشان تواسط فطرت ذاتی و استعداد کسبی درجه تصاعد و مرتبه تفوق دارد سکون و وقار در شعار طبیعت خود ساخته و اتقا و اجلال را از نور حضور رعاوت گردانیده خاکه و زتی این خصایل در سلک اعاظم و افاضل انتظام دارد و در جمیع اقران و اماثل موقر و معزز روزگار میگذارد بلکه در جمیع سادات عراق و اعیان خراسان علو قدر و رفعت شان نظیر و عدیل ندارد. همتش همچو فکرش در غایت رفعت و حراتش همچو نیرش در نهایت وسعت. در هیچ زمان طراوت گلشن جلالش نموت دون همتی ملوث ندیدیم. و در هیچ محل رطلاوت جلیت منبر بش از جهت منفعت اثری نیافتیم. دوست نوازیست که صدای دوست پروری در گنبد آسمان انداخته. دشمن گداز یست که مخالف را با سار غم و الم در بوته محنت گداخته. رای منیرش مصباح ارباب دولت و رشاد. و عقل مستنیرش منبع اقوات غرت و مراد. سخنوریست که سنبل خوشه چینی از خرمن اشعار اوست. و فکر ژرف کر عطار و تیر فهم در مانده افکار او. و قطع نظر از عبارت آرای و از فن شعر معما و تاریخ یگانه فضلا و سر آمده شعراست. همواره با نگار و در رهن معمیات

متین و تواریخ رنگین دلنشین بر لوح بیان میگذارد معمیات ملاحت مضامینش در نقاب خیال انگیز نیست و تواریخ لطافت ابیاتش در نهایت رنگ آمیزی والحق در دو فن شریف ودرین دو فن هر چند کسی تعریف او کند از شایبه تکلف و غایله تصلف دور خواهد بود اما بواسطه اشتغال بشرب و بسیاری اختلاط با اهل عیش و طرب تا غایت بر دای جمع تواریخ و تصنیف رسایل از فن معما کرده و کرده مکس از اهل این دو فن انفراد معمیات و تواریخ که ازان سیادت پناه در سلک نظم کشیده مدار د و الیوم معمیات و تواریخ وی از دو وار ده هزار زیاده است وچندین قواعد معمای که پرتو شعور هیچ یک از متقدمین و متاخرین بران نیفتاده اختراع اعمال معما نموده و اندچنانکه از معمای وی اسمعیل مستفاد میگردد و از کثرت مهارت و قدرت آن مهبط انوار فضایل و کمالات در دو فن فن تاریخ از قصیده که در جواب مولانا غیاث الدین فکری تبریزی گفته و بران چند صنعت افزوده یک معلوم میشود و چه ان قصیده ابیات که هر مصراع ان خرسند بود از تاریخ سالی کران نظم دران واقع شده و موشحست دار حروف توشیح ان ابیات مصرعی حاصل میشود که هم تاریخست و هم معما باسم خان و از مصراع آخر ابیات ان قصیده بطریق تعمیه استخراج میباید کر از ترکیب مجموع ان کلمات باز مطلعی هم میرسد که هر مصرع ان نظم تاریخست و از مصرع اول اسم خان برون می آمد و از مصرع دوم اسم احمد بحصول میپیوندد و دیگر از نتایج طبع بحر آسا با انجاب نفحات گرستلت در شرح صنایع قصیده مذکوره و هر یک مصراع ان قطعه متضمن تاریخ همان سالست و مصرع آخر به طریق تاریخست و معماست اسم زاهد و ایضا از جمله حالات این برگزیده واهب العطیات رباعیست که بر زبان طبع جانش جاری گشته بلکه طلسمیست که فکر و دو رهن بسته زیرا که این رباعی مشتملست بر بیان تعداد و صنایع قطعه و قصیده مزبوره و مصرع موشح و مطلع مستخرج از قصیده مذکوره و باز هر یک مصرع ان رباعی متضمن تاریخست و ظاهر است که کس از اهل این علم سابقا ناظم اول بشرح حالات و صنایع قصیده و قطعه و رباعی نگفته که یک مصرع ان تاریخ باشد تا بان چه رسد که هر چهار مصرع تاریخست ولهذا احوال جمله این دعوی ان رباعی درین موضع بر زبان قلم جاری گشت

رباعیه

اوره بجا ر سی از طبع نزار
هرچند کنی حساب باشد همه را — پنجاه و سه مصرع همه تاریخ نگار
اعداد موافق و برابر هر بار

دیگر از اشعار خیالیه این قدوه ارباب سخن قصیده ایست که او خود دعوی زیادت فضل و فهم تیزهوش دران بزرگوار جو در تنظیم آن قصیده بکری بغایت عمیق زود والزام نموده که هر یک از مصراع آن متضمن دو تاریخ باشد و نیز بصنعت توشیح معرفی از حروف موخران هم رسیده کران نیز بحواب آن قصیده جمیل روز تاریخ و باد جود این صنایع در الفاظ و معانی هیچ یک از این دو قصیده و املاء و قطعا خللی و قصوری راه نیافت و همچنین جهت بیان این قصیده رباعی در سلک نظم کشیده که بطریق رباعی صیاغی مشتملست بر بیان صنایع و عدد مصاریع قصیده و مصرع توشیح آن قصیده ودیگر معرا اش بر متضمن تاریخ و توشیح با هم احمد و آن رباعی اینست

رباعی

ای دل بچهل مصرع و یک رو بردم
جای تحک رای زغیبی کردم
میسر که هر دو کهر معرا فی

جملا این سید عالی نژاد در عهد خویش بکمال بلاغت و استعداد و وفور فصاحت در شاه کوی مسابقت از ناظمان عرصه روزگار برده و بمجلس انار باب نظم فکر باین مرتبه رسانیده و معمار خیال بجوار کسی توسن بلاغت نرو انده

رباعی

ای آتش طبعت صد آب زلال
خاک قدمت آب رخ باد شمال
در منقبت ذات رفیع القدرت
اندیشه شدست عاجز و ناطقه لال

امید بکرم مهیمن متعال آنکه منبع این فیوضات و کمالات را از هر چه نباید مصون دارد و از هرچه نشاید مامون بحق محمد و آله المعصومین و چون آنحضرت نادره گرت صلاحیت بر جمیع اقسام سخن قصاید مداحانه و غزلیات عاشقانه بسیار گفته اند و در آن طرز سخن نیز درهای نیکو سفته لاجرم عنان جرده قلم را از وادی توصیف بر پیکر دانده و با ایراد قصاید و غزلیات قیام مینماید وهو الهادی الی سبیل الرشاد

انتخاب قصایده

السلام ای شمسه ایوان رب العالمین	زیب صورتخانه نقاش صورت آفرین
السلام ای اهل اتی را از صفات افتخار	سرفراز آل طه انتخاب یاوسین

السلام ای شمس شرق حق را داده ... / بحسن ... بسلوب ... / از ... رسول ... الاعظم / ... جلال ...

السلام ای ناظم الحکمی که از فرمان تو	آفتاب مشرقی طالع شده از نور تو
ای که اعداء آفتاب طلعت مشرق رقم	قبله ذات امامت اما قبله دنیا و دین
تا شده صورت نگار ذات پاک بیکسند	آورین بر کلک خود نقاش صورت آفرین
ای شب معراج محرم بوده بین الجانبین	از تو شد اسرار سبحان الذی اسری عیان
ای عصای تو سوی یک غزوه اش از دو الفقار	بار انگشت تو اعجاز زند بیضا قرین
زان لب معجز بیان چون روح بخشی کرده	خالقش خوانند خلقی عیسی گردون نشین
والد سبطین ابن عم سلطان الرسل	محرم و الوهم مولا امیر المؤمنین

ور نسب از کار این عم رسول الله بود
در حسب بالا و برابر هم رسول الله بود

ای کمال از شاه رسل بگرفته مشتی برو کس	در میان هر دو فرقی نیست غیر از خوش و کس
مالک دوزخ بکار کرم این ساعت شدی	سوختی گر غیر اعدایت بجائی خار و خس
سوخت هر عابد که چو حضرت بتو نامدش بسید	رست هر عاصی که شد لطف تو او را دادرس
قدر بسیار از خدایش و سکر که آلتش	اختیار ایام شفاعت خواهی او ملتمس
ساخت روشن ظلمت شب با ملک از هم	چون ز مهر او نفس زد صبح و صادق زد نفس
ساربان او گر روست پیش آهنگ ...	باجرس زنگ قمر گر بنگ بنالد جرس
کرجا و ابا الله از بیم عقاب تیغ کج	طایر روح مسلمانان نماند در قفس
در میان خوز و اطلس گر بساز و جلوه گر	باشد ش هر سو علاج رحم بیماران هوس
بس که از بیم سپاه تو گردد مضطرب	ساخته جان باشدش در دوست ناشکیب
زان هم یک سوزه بگیرد اوارت کاف	در میان آن هم یک تیغ عریان تو بس

خصم عاجز گشته گوید با زبان زینهار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

ای که از خاک رهت خورشید زیور یافته	از غبار آستانت زیب اکبر یافته
کشتی ایمان نشد مستغرق دریای کفر	کز انزال انداز تو باز دوی تو لنگر یافته
مالک دوزخ بخز خصمت سزاوار عذاب	جسته هر انسان بسیار و کمتر یافته
آب کوثر آتش دوزخ کند بر کس حرام	لیک این خاصیت از ساقی کوثر یافته

گشت محفوظ از گزند پای ولی گشت نبی … القدر کرت شکستش خط بر تافت
گر سوی کو میکشم کز جرم عصری … هرچه از حد یافت از عمر حد بر تافت
بشنواند بود آنجا خواجه بر نشست خلد … هر که ابجی خویش را کم کند قدر تافت
باده شاه از کس ستاند دختر ما کم دهد … قدر او بین کز رسول الله دختر تافت
شیخ نظم مرده بود امام زمین صبح تو … این زمان خاصیت آن کرد احمر تافت
باد کوید نطق اگر گفت صبح دیگری … هر که طبع خویشتن را صبح گستر تافت

هر کس طاهر گشتی خلق آدم را سبب
ای حرم مولد ترا و الله اگر نامدی عرب

ای که نامد غیر و صفت در بیان مصطفی … گرچه گشت حجت شد عاطف زبان مصطفی
حرب خندق افضل آمد از عبادات دو کون … جان برادر روی دادار اند و شمنان مصطفی
گشت از ذات تو نسل احمدی رونق پذیر … مانده از شمع تو روشن دودمان مصطفی
وای آن الی دین کو داند فرق جز منبری … در جهان مرتضی و در جهان مصطفی
شان مکر کاستغفر الله عالمش خوانده ام … کس برون زین کان بر شأن مصطفی
صحبت مکر کم تابع هر زبان همدم از کسی … مصطفی را تو نفس جان بلکه جان مصطفی
ای که در ساعت نماز روح پاک میکند … تحفه صلوات جبرئیل از روان مصطفی
رشک بر چنین کلام و دشمنی جان اگر … برده و بیمو دیم یا رب در زمان مصطفی
گشتم از عصیان نشان یا الله ازین سبب … میدهد اصل نشان از خاندان مصطفی

نامه من گشته از عصیان سیه چون دود شمع
وای من روز قیامت گر نمی سوزی آن

ای دعا گو مصطفات یا امیر المؤمنین … مدعا خواه از دعایت یا امیر المؤمنین
رانقاب چشم تو و انگه روز با زعوات … رفت در زیر لوایت یا امیر المؤمنین
برسر پل از کمک گشی رست گر زد علی … دست در حبل الولایت یا امیر المؤمنین
مت حاجتمند اگر در روش اگر سلطان عهد … روز حاجت روایت یا امیر المؤمنین
کفت بنگر کز عرش آن بالا رفت … گشت فرش زیر پایت یا امیر المؤمنین
بسماند عرش اعظم چون زمین در جنب او … پیش جنب کبریایت یا امیر المؤمنین

شد خطیب خطه لولاک یعنی مصطفی … عاجز از مدح و ثنایت یا امیر المؤمنین

کس خداوند غیر ایزد در صفت کار ترا
مصطفی هم از کمال دانش شیدا ترا

ای که دور چرخ در فرمان دوران شمات … زینت احکام گردون جمع فرمان شمات
طفل مهد آرای حرم شد جهان پیل کو ری … گر به شمشیر من از سجده بشستان شمات
گر از و بیا بان و صلاح ابلیس کو مسکن آمد تو … مدحت و تبیین قرآن ... شمات
چون ز احسان خاص خود بت نکاند کرامت … هر که احسان میکند از حسن احسان شمات
ای عظیم الشان کز جوان گیرد و کرد و خوان تو … طاهر از و جنس و انبیر که کس در آن شمات
وای بر و دستی که گوید باشد از و مال تو … دستگیر خلق چون هم در غم اهل ایمان شمات
گر نفس نیست چون کاشی بنا گشته و لیک … جود و جود و دشت ارث رکاشان شمات
نیست ارث چه صد دار و کرا زود از آن … با شما این جنس کس کز علامان شمات
گوشه چشمی بحالش شو اگر و دین کرد او … چشم تو بر شیده از و علم چون فرزندان شمات
وار دلش و داد بت پنهان میکند کس تو دوش … زانکه و داد و محبت را جاده از آن شمات

چون تو آخر در خور دوستی جهان دانی
در خواه در دانشت پنهان از تو نتوان داشتن

السلام ای و صف اعدای تو دوزخ و السلام … ای طفیل دوستانت روضه دار السلام
بر زند و اهل او و داد و شکر بکند … هر که داده در دامنت امروز دست اعتصام
گرچه نازل شد کلام الله در شان نبی … نیست با تو غیر در منت ای غایب این کلام
برسید و خصم بر روز تو چون کرد و سر شکر خود … بر خصم شان و شفاعت خواهی روز قیام
در عذابش مالک دوزخ که صد ملک او … هر عذاب خویش را از وی نماید اهتمام
لی رو عصیان پرستش از ز هر خوشی کمال … گر نگم او نماید و سه دو زخ مقام
مالک دوزخ بر زد کر طغیه بر رضوان … جای آن دارد که دوزخ را شود از دوزخ نام
نکر تو ای شعار دشمنان هم از راه کمال … گر نهد پل و صفت او جایه فردوس کام
متصل رضوان بر و بر مالکه دوزخ … روضه رضوان بود در شعله دوزخ مدام
ای کرا عبار از کرم خواهی که آسان بگذری … روز محشر از سر پل و پیل از و کام

حرز خود بادا گر سازی حب سلطان النجفین / ورد خود بادا ندای یا امیر المومنین

وله فی المرثیه

آسمان افکند شوری تا که عالم زیر و زبر / گر شما را افتاد سوز را گیری روز شمار
رستخیزی گشت پیدا تا که عالم گشت خوش / تو بخواه وصل ترا افتاد و در آتش
آتش پر شعله افروخت و بر زد شعله سوز / ایخان گر شهر شاه شهنشه جهانی بر زاد
وحشتی افتاد در ارکان عالم گر داشت / وحشیانه از چه چون باز زرین بیقرار
وه چه حالست اینکه بر اهل زمین گردید شد / ساکنان عرش اعظم های و های وزار زار
شاه عالم گیر گویا رو بسر حد عدم / گر عوارض افتاد و عالم آه از تن عالم مدار
تیغ زرین بر خاک کرد ای چرخ چون افکند / افسر شاهی ز فرق تا بجنبش ناهموار

داد ازین بیداد کافکند ملک ایران کرده
ملک ایران خراب کز شاه دوران کرده

ای فلک سلطنت از ظلم از بیداد تو / رفت دولت شد غایب بیداد و داد از کار تو
چشم سلطان عرب بوده خراب بنده کرد / داد خواهان عجم فریاد از بیداد تو
از اجل این کار بر زد و در تو میخواهم / رونق کار اجل چون بشکست تا داد تو
تا شما انسان شکستی زر مجلس / این چه دل بخت شد بر او از دل فولاد تو
جای آن دارد که آفت غطا و نه جهان / تا فشانی بجوش پیدا بود به تو
چون تو از بنیاد کندی دار کار شاه / سهل باشد گر از انقضا بنیاد تو
چون چنین کردی بملک بیخبر کرده حیات / رخت بستی زانکه بنیاد و بر کنار تو

زندگانی ای وجود شاه و مرگ دیگر است
انجات انجمن صدبار در دوران گذشت

ای اجل در چه بیداگر چه کردی علم / مقصد جان عالمی کردی و بخت بیت عم
در هلاک شاه کوشیدی اول رفت بود / تا بدین غایت کسی این بزم بود شام
تا هدایت کر سلاطین جهان کرد یکی / سرفرازی گر شهنشاه جهان عالمیان علم
کامیاب خط بخیر من الله گر ازل / بر سر را بانت او وانما خنده دم
شمسا او ان سلطان نخفت عطها شام / مجرم خلوتسرای حیف و مولد حرم

خسرو تخت عجم چون سر بزیر خاک برد / گر عجم ویران گرده خاک بر فرق عجم
هاتف غیبی بما ناگه شنعا زان سخن / بر رسانید از زبان شاه اقلیم عدم

من خود از باغ جهان رفتم سکلزار جهان
لیک ازین اندیشه دارم داغ بر دل لاله سان

تا چه سان خواهد گذشتن بی من ایام شما / تا چه خواهد بود بعد از من سرانجام شما
صاف راحت نوش میکرده بیدرد و درد آن / ساقی غم تا چه خواهد ریخت در جام شما
لازم شاهی بود قهاری و من از بعد / مهربانتر بود با خاص و با عام شما
انقدر دادم رواج مذهب اثنی عشر / کز فلک بگذشت در دوران من نام شما
مصطفا و ربار است کان دارم اگر / با شما انها کز من کردم در ایام شما
باید از جان آفرین خشنودی از شیخ من / وارث تخت من از کوشد در اکرام شما

من چو یعقوب از کنعان عزم کردم روان
یوسف زندانی من باد در مصر جهان

من چو رفتم گاهی از دوران من یاد آورید / وز حقوق مدت فرمان من یاد آورید
پادشاه عادلی چون پرسش دیوان کنند / از من و از پرسش دیوان من یاد آورید
هرکجا کز حاتم و نوشیروان رانند حرف / حرفی از عدل من و احسان من یاد آورید
عهد و پیمان شهنشاهی اگر یابد شکست / باید از عهد من و پیمان من یاد آورید
با وجود شوکت تخت و شکوه ظاهری / گاهی از درویشی پنهان من یاد آورید
گر سخاوت اند فتد در مذهب و ایمان خلل / از رواج مذهب و ایمان من یاد آورید
کرده دلداری خواری رسد و دون همتان / عزت این جمع در دوران من یاد آورید

از من و دوران عزم شما را یاد باد
بعد من نام از شما تا چرخ شاد و باد

چون شهر روی زمین شد ساکن زیر زمین / الحان شاهی که سود و شد عجم ما اکنون
هست از شهر کدامین روز آه شعله بار / هست از بهر چه شهها شعلهای آتشین
دست بگشائید تا و ر حب جان جانی هم / الحان جای گر نشانم حب از آستین
بحر خشک دیده را باد طوفان گنم / تا رساند موج اول بر تن چرخ برین

خوابی

سبزه افزوده رانگ دیکران آتش بارگر — کاتش دوزخ زتابش تو دوری کزین
بی وجود شاه بزار بم ازین بیش کار هست — جان بتنگ آمد ز تن بیزار و سینه مجروح از حزن
با این عالیم و بی خواهیم ز خانی زین — کامران باشیم وصل خسرو حسن زین

تا بکی باشیم در سرحال مهجوری کنیم — وانگه زان حال بحث از محنت دور کنیم

کای قضا قدر قدر هند آورد آفاق — ای فریدون فر دارای خاقان اطراق
تا قضا بر بام عزت کوفت طبل الوداع — تا قدر زد بر جهان کوس الفراق
چون دل بلبل لباسان بر فلک — گشت بخت اقلیم ویران خاطر اطراف
در عجم و بار کی ماند چنین کامل عجم — بهر پا بوست بهم داد و نشد دوست اتفاق
نقد خان بهر نثار برکت اینک رسید — باد روان بر ز شوق وصال اشتیاق
چون سخن رانیم کامد ز ملک ایران شه — مهرهای اسمان سوده کرده از عاق
شاه و رحمه کرد تا بر خود در بخت — اکنون ساز و در شک ز طالع سپهر این طاق

تا از آن شادی جو بکشاییم چشم از خواب غم — غلغلی باشیم کافتادست در ملک عجم

دولتش از خسروان خرد کرم اینک رسید — رایت سنجر و ملک عجم اینک رسید
گشت پیدا اختر شاهنشاهی کردون احتشام — وارث تخت شه [illegible] اینک رسید
شاه عادل شاه اسمعیل بن طهماسب شاه — با جهان حشمت و خیل و حشم اینک رسید
انکه پیش از شاهی عالم زمین بر دوش — در جهان با دو شاهان شد علم اینک رسید
انکه روز داوری در صحبت عدل و داد او — عدل گستر [illegible] اینک رسید
انکه خصم از بیم تیغش باد جو د کام دهر — تا شد از جان [illegible] اینک رسید

رفت اگر از ملک عالم آن جنت مکان — شکر ایزد کامد این شاهنشه گیتی ستان

یارب آن جنت مکان تا حشر روحش شاد باد — وین شهنشاه جهان چندانکه عالم باد باد
تا جنان باشد نصیب از سلسبیل جمال او — از زلال لطف این باغ جهان آباد باد
از دعاهای جهان چندانکه او عامل بود — لطف این را از غم زور رها باد

ز فلک چندانکه او چند نجوم دارد و عدد — عدل این در تخت کردون مانع بیداد باد
تا رسد از مزرع رضوان باو تخم نشاط — خرمن خوشحالی طرف او این بر باد باد
تا بود طایران خلد باشد جان او — بلبلان باغ این را دل ز قید آزاد باد
بهر طول عمر این در بیع وی چنین دعا — قد بسیار چون رضی حال او را داد باد
باد تا حرف جهان او باد بر صدر جهان — باد تا حرف جهان این باد سلطان جهان

ولــه

دل فزوده از آن گشته کرم تا آه — گزین خرابه خوار از فلک دیگر راه
هزار راه فزون دارد این خراب ولی — بهیچ ره نتواند بروی خصم نگاه
بکو ماندن این ملک کرم و او بلا — باد ملک دگر بر سر ز داشو فاه
دران زمان بسر سیل بخود و ظلم — که یار بود بکام و زمانه خاطر خواه
کو کز دشمن جانند هر دو چون باشم — درین خرابه غربت فزای عشرتگاه
درین خرابه شدم بر در جواب نهاد — مراد ما نه بنا کام بس کرده شکاه
ز خصم و چرخ چنین در زلزال انتقام — که روی چرخ سیه باد و روز خصم سیاه
ز رسختن سپهر و هجوم خصم جو باک — جو مریم با مید کاه خویش پناه
کی شاه رسل وارث امیر عرب — وزیر شاه عجم آنکه سلیمان جاه
دار کون و مکان ج این درست باشد — بخت شاه دشمن کوش کی آن شاه
بیان لا و نعم بحث بود و پیش و ظلم — درین کوهست آنکه در کینه آنکه
ظلم بدر کن قدرش جو کرده بود کواه — بشوکت و جبروتش جو کرده بود نگاه
بان رسیده که لا را که ز دون نعم — خرد رسید که تا ن لا آه الا الله
نعم نهفته کی کسب نور از انش — قمر نسب آسته و حور روشن از گاه
ران دهر ان در جو راست بشنید — بقمر منیر و فغور یک نمط کلاه
چه شد که هست ران و زشان بی ازان — کر هر دو جند بدر گاه او بر ان بجاه
همین جدا نمی گویم در بر رکی شان — کرو نزدیک ز است و مه ز است شاه
برین دو دعوی لا شه و لا شریک او — بست واحد لا شریک را گواه
بجز کهی کر بود نور مهر نیکی جمع — خیال کن که بود چون مهر ان خرگاه

بشور مهر گر آید [illegible] | اگر غرض [illegible] سایبانش درجا[illegible]

وله

در رزم است که با [illegible] طولانی | بهوای در نواب [illegible] خانی
چندا عدل پناهی که از نو شد ایران | ایمن از دغدغه [illegible] ویرانی
ساحل امن مقیمان و رهش [illegible] | کشتی نوح اگر نیز شود طوفانی
[illegible] خواتین عجم شد [illegible] | جمع با رشته خانی نسب خاقانی
آب علمش [illegible] آتش [illegible] | [illegible] کوثری و [illegible] این نیرانی
باعث [illegible] شده ذات [illegible] | سالها بود [illegible] یعنی [illegible]
وطنش چون حرم آمد [illegible] | شد [illegible] فرمان عجم فرمانی
هست از ملک عرب [illegible] | والد داد [illegible] فرمانی
گشت [illegible] اقبال وجودش ورنه | بود آسایش عالم بعدم زندانی
گر نبودی اثر [illegible] عالم را | تا ابد [illegible] عدم بودی آبادانی
گشت معمور جهان ملک [illegible] | گرد [illegible] زانوانی
آنکه در عرصه میدان فلک [illegible] | هر کوی [illegible] چوگانی
اولین پایه ایوان جلالش [illegible] | گشت کیوان [illegible] ایوانی
من کی از عهده اوصاف [illegible] بیرون | بحر [illegible]
ای که [illegible] شده [illegible] | ای که [illegible] عظیم الشانی
تا نمانی [illegible] حکمت [illegible] | تا کنم [illegible]
بجان دست زدم [illegible] رکاب [illegible] | مرکب عزم [illegible] جولانی
[illegible] رکاب [illegible] | زور [illegible] سلطانی
[illegible] وقت [illegible] | [illegible] الامر [illegible]
واجب [illegible] وادارم امید | گر قبولش [illegible] الطاف [illegible]
جنت [illegible] آتش | آتش [illegible]
انچه از [illegible] مانند [illegible] | ورنه [illegible] علی عمرانی
[illegible] | [illegible]

چون [illegible] رسید [illegible] | گر [illegible] کرده چو من سلمانی
بروی [illegible] لطف [illegible] آفاقی | کم طمع [illegible] چون [illegible]
تا کند ضبط [illegible] | همه را [illegible] کاشانی
[illegible] | هست از [illegible] طولانی
تخم امید [illegible] | تا بود سبزه چمن پرور و گل بستانی

وله فی الغزلیات

خوش آنکه [illegible] باد | ور ظلم تو [illegible] باد
[illegible] جفاهای تو [illegible] | آورد [illegible] باد
تحقیق که [illegible] | [illegible] باد
مشکل [illegible] | هر چند که هجر تو [illegible] باد
خسرو [illegible] | یکبار [illegible] باد
این چند [illegible] | [illegible] باد

وله [illegible] آمدی | در [illegible] آمدی
[illegible] جان [illegible] | [illegible] آمدی
[illegible] | [illegible] آمدی
[illegible] | [illegible] آمدی
[illegible] | [illegible] آمدی

وله [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خواب دوزخ از غم حسرت [illegible]
مپرس از من که چون دردی [illegible]

ولـه از آنکه دل بحث محل [illegible] نمیشود
این ذوق صلح [illegible] خاطرم
خاطر نمیشود که [illegible] از لطف کیست
ای طالبان دوست [illegible] وصل

ولـه نهانی [illegible] روزگاری در میان
حوادث صلح خواهد گشت [illegible] بهتر
فرا [illegible] سلسله‌های [illegible]
اگر رانی وگر خوانی [illegible] بر زبان نام
باد دستی ده ای فلک خاک وجودم را
دلم را خون مکن تا که روم یکباره از یادت

ولـه ای جان [illegible] بحران سرو بالا آمده
از هجر شد دل [illegible] از وصل شد جان [illegible]
لی باک من در مجلسی [illegible]
گل برعرق نرگس برآب [illegible]
یا غیر [illegible] جمعیت از [illegible] خود را [illegible] چشم

ولـه چرا محل خط [illegible] درست این همه ناز
زبون خط شد حسن تو [illegible] خواهی کرد
بدور خط همه [illegible]
تو خود [illegible] نظر کن ای تو خط
منم رقیبی و گستاخ [illegible] تو خواهم گفت

ولـه ما را اگر [illegible] خود داده قرار
ای [illegible] خط [illegible] دلم [illegible] قرار است
[illegible] نماند [illegible]

گر [illegible] آب عشق [illegible] بری
گواه [illegible] از همه [illegible] عشق دیگری
تا خاطبت [illegible] دولت نمیشود
روزی [illegible] کدورت نمیشود
تا جور دوست [illegible] نمیشود
الحکم جو [illegible] محبت نمیشود
کسی بهتر از آن [illegible] که یاری در میان باشد
چرا [illegible] غمگساری در میان باشد
که گر [illegible] انتظاری در میان باشد
[illegible] کاعتباری در میان باشد
[illegible] گرفتاری در میان باشد
[illegible] یادگاری در میان باشد
خود را [illegible] تنها آمده
با ما [illegible] آمده
[illegible] تنها از اینجا آمده
خود را [illegible] از اینجا آمده
حسرت [illegible]
فزون [illegible] درست این همه ناز
ترا که [illegible] درست این همه ناز
[illegible] درست این همه ناز
[illegible] درست این همه ناز
[illegible] درست این همه ناز
[illegible] قرار [illegible] قرار
[illegible] داده قرار
[illegible] قرار

ولـه [illegible] ساز ای دل [illegible]
[illegible] مستی [illegible]
[illegible] غافل [illegible]
ز الطاف الهی [illegible] اگر [illegible]

ولـه کدام روز دلم [illegible] ذوق محبت از تو
شراب وصل [illegible] شد
ولی که لذت [illegible] عصیان [illegible]

ولـه [illegible] کلاه تو

ولـه [illegible] کلاه تو
کسی [illegible] شهرت [illegible]
نماند [illegible] روت
[illegible] جست

ولـه [illegible] دیده [illegible] شد

ولـه [illegible] جان [illegible] زخم [illegible]
توجه [illegible] محبت [illegible]
بر دلم [illegible] زاغ [illegible]

ولـه [illegible] را
[illegible] آب [illegible] ای دیده [illegible]

ولـه نگاهی [illegible]

ولـه چون [illegible]

ولـه [illegible] یکی [illegible]
جنت [illegible] اول [illegible]
وصل [illegible]

ولـه [illegible]
گواه [illegible] خود [illegible]

برو [illegible] رسوائی [illegible]
یکی [illegible] خوان [illegible]
[illegible] عصیان [illegible]
عصیان [illegible] ملی کن
[illegible] از تو
[illegible] لذت از تو
[illegible] طاعت از تو
[illegible] فدای حوصله تو
فدای حوصلات [illegible] حوصله تو
[illegible] سلسله تو
[illegible] خاطر تو
[illegible] قافله تو
[illegible] دل [illegible] ای آید
[illegible] آرزو بست
[illegible] بست
این همان [illegible] دست [illegible]
[illegible] دست
چرا که [illegible] استاد دست
[illegible] من [illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible] من [illegible]
[illegible] کسی
[illegible] کسی
[illegible] راه من
[illegible] راه من

حیفست چون نو رزد باد دل من غم که در عالم
بران عاشق کش لب پاک می نازم که در محنت
خورشم با عالم عصیان نکرد و محشر گنهکاران
رفیقی کی فزاید حسرت من بر سر حسرت
ولـه سست عهدی چو زد و بر بام که آیا که نبیند
گواه بیگناهی که از و خواهند تا محشر
ولـه الا دوست چه رسانی از دوری ما با خود
ولـه پیراکنده ام محبت که تو آرزو نکرد ما
ولـه نمیدانم چه سازم آه با جسمی غیور خود
ولـه بمن غلطی که آن کافر دل بی رحم کرد آخر
محبت هست اگر او را بدل من جز این الهام
ولـه ز تو آزرده ام از بهر تو بد خواهی یاری
ولـه سنگش را با رقیب از ساده لوحی [illegible]
ولـه من و خواری معاذ الله که من [illegible]
ولـه همین بس کوهکن را با همه دوری گرانی [illegible]
ولـه معاذ الله ز رشک [illegible] روزی که در [illegible]
ولـه کار مشکل میشود گر غیر غیرت شود
هر کجا او رفت همره میرود ناخوانده غیر
فراز و خواهی نخواهی [illegible] جدا
غیر را هر چند غیرت [illegible] باشد بهر است
غیر را قدرت نباشد [illegible]
ولـه بس از چندی [illegible]
ولـه دست [illegible] خواهد بود
ولـه [illegible] امروز
از و [illegible]

ز رشکش هر که بگریزد که بر خود و رسایی
اگر دعوی خون خود کنم [illegible] باشد گواه من
شوند از قید شرم آزاد و در خجلت کنار من
بسر چشمی اگر افتد نگاهش رنگهای من
که میخواهد شهید تیغ او عذر گناه او
شهید او بجان خواهد شدن اول گواه او
معلوم که مجرات با ما چه تواند کرد
گر شست با تو نگیدم که تو جمال ازو کرد
که بهر دیدنش [illegible]
امیدم هست کاو دل بر سرش [illegible]
گر او چون میتواند کشتنش از من جدا با
که هر که بر وردش نگذشت از [illegible]
کنون ایشان [illegible]
اگر از غیر هم [illegible] باشد
براو رز [illegible]
سخن [illegible]
گر تو کر دوری کند هر چند غیرت شود
اینقدر با کس نمی باید که غیرت شود
[illegible] غیر [illegible] حرمت شود
تا ز [illegible] خواری [illegible] محب شود
گر رفیع الله [illegible] زنگ [illegible] شود
معاذ الله چنان ای [illegible]
در [illegible] محشر اگر دستی [illegible]
گر [illegible] روز فردای [illegible] آید
گر نامه بعادت [illegible] آید

ولـه جان [illegible] بر عز
ولـه [illegible] محبت [illegible] شد
[illegible] اگر ایجاد کردن منفعل [illegible] شد
چو [illegible] چشم بیمار تو [illegible]
ولـه [illegible]
ولـه دلم از [illegible] شد و رفت
[illegible] دل کردم [illegible] شنید
ولـه دل تهی [illegible] بهم
[illegible] آسمان [illegible]
ولـه [illegible]
[illegible]
ولـه [illegible]
[illegible] از [illegible]
ولـه [illegible] ساکن دادم
[illegible]
ولـه دل دیوانه ام [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولـه [illegible] عشق
[illegible]

[illegible]
ولی [illegible] بیا شد
[illegible] بیا شد
[illegible] بیا شد
اگر [illegible] ازی
[illegible] شد و رفت
رفت [illegible] شد و رفت
از [illegible] هم بسکنم
[illegible] چنین هم بسکنم
[illegible] وفاداری او
[illegible] ازاری او
[illegible]
[illegible]
[illegible] دارم
[illegible] سازم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوختها
[illegible] بیا

ولـه فی الرباعیات

[illegible] تو
[illegible] غفارت
ولـه [illegible] خوریم
[illegible]

[illegible] تو
[illegible] تو
از [illegible] خوریم
[illegible] خوریم

ولـه بهر جاکی که عابد جهان ریخت
یارب که ز رکا فری بعصیم کرده

ولـه عشق آمد و من چشم تماشا آورده ام
ز شنید و شدم که مثل میهمان چنین

ولـه سهلست که اشک بر کسان ریزد
عشقت اثر آنکه مهر فرزند کسان

ولـه خوبی رخ چشم ماکی کرده زمان
مارا که دهد سکه کرم صلح اکر

ولـه در بحر جهان از وجود دم علیکت
پشت فلک از تواضع من شده خم

ولـه چون در دل شه کنون معرفت دادم
گویند که گم بها بود بنده و سر

ولـه ای کاسه تیغ خورشید نشانی ام
حاصل که بکام خویشتن نادم صبح

ولـه زنا ده بهر خواب روحم داده
امان بهر تو به بخصوحم داد بنده

ولـه ای تو که مهر دلت بر گشت
من زان بهر خوبان که تو سیدانی و کی

ولـه چون گلشن دوست حجابست
این مخلوم که در دل او که زده

ولـه فردا که شود اگر چه قیامت روشن
الماده که جز خطا نباشد از وی

ولـه از دست می بجام لبانت تو
از عشق بتان رخ در زمین انکن

ولـه کردیم ز الایس صبا تو به

از دیدن ترسا که دوران ریخت
آن کفر که خاک بر سر ایمان ریخت
چشم تر و خون جگری آورده ام
خوش خوانی و خوش ما حضری آورده ام
دو را زبس آتش کار و پنهان ریزد
خون جگر از دیده به دامان ریزد
ما یکس و دوستان همه دشمن جان
اغیار که من شد با همه سیان
دوران خود و از سبب دانم اراست
گو پشت خمی شو که تعظیم راست
از عمر تلف کرده تاسف دارم
من در بری قیمت یوسف دارم
گستاخ بکردی او کرده ام
بکشتم و کلبهای امرش بچیدم
زندان همه مرزه تو ستم داده
ایشان همه با ده سبوحم داده
نشست که مادام که مهر امیست
هرکه شود دل و هم مرام جنت
نم نیست اگر دل من الکار رحمت
کین خو که کار کرده سزاوار رحمت
باید مضمون نامه خود به من
دانم که چه نامه باشد ای وای بمن
فردا که روز در کرده شب تو به
بخت اگر چه تو نه یاریا بد تو به
از مستی عشق بجاده فرما تو به

بی باده و عشق زندگانی ز ما | هر چند حرامست خدایا تو به

وله فی لغز النوم

ولا زبر وکی سیدم نشانی جسته | چه زندگی که بود مونسش خواص عوام
شب اگر چه کند بستر هم اغوش | ولی نشسته بروز نیست و فتب انعام
چه سوار مریض و چه عاشق مهجور | همین که یافته وصلش کرده ام آرام
بود زراه او رکز و چه ظروف است گرشت | ز اهل درد که بر ان با اهل محبت رام
اگر لغز بر و دانش همه زنب بکوب بکر | رسید زبر دکی چون کتاب تو با نام
وگر برد و صفا نیش ز حجابل برد | رسال و فخر تکرم چو جوهر سیابی کام ۹۸۰

وله فی اللغز المدام

ولاد قنوه نشانی ز همه بر داری | بیا و خوش بکشا این لغز تماشا را
چه باشد آنکه بود رخ منور و نوش گرش | کند بلال بدل زعفران بر سیما
حرام بر دو نیست لیک زده است | کرهم زعشق برو فرم و هم زحسن حیا
اگر چه باعث خونهاست ما به حیات | اگر چه در ای نحو خاصت عشق افزا
تمام روز شود شب هر نا به بد کند | تمام تیره شود و در میان شب بیدا
ز شهرها شده نامدی ز نسب کند | مثال آب خضالست در سیاه نهان
بیز جا بر او باب مشربش حرمت | جدا ز حرمت او کرامت در همه جا
بغربت او رسی او را گر قرانی یابند | که در آستان نشود وصال این طلسم ترا ۹۸۵

لغز معما باسم خضر گفته

این ملت اسم که داد رشوق حل وی | با تو و چارستش محمد کس کی ای سر خط
مست بروان و … او موافق ادار | آخر وی … اول آمده و ربع وسط
داغ بر دل … عاشق خال بر رخ خوبان نگار | … نام داغ و حالش تر ز اهل خط
متصل خواهند بودن بر سه حرف او هم | با عمل و منع حروف او … رنگ نقط
بی تکلف این لغز … آورده | گر نخواهد کرده در ظلمات … غلط
گو لغز کم کن ز تعداد شش … | تا لی … تا بخشش تو ساز هم قط
خضر را با لغزش بر باد ار به محمد را | شود تاریخ و گر اقتد درین شور شط

وله ایضا من مخترعاته سبع فی التواریخ

شهنشاه بادشاه جهان — شهنشاه آفاق ظل اله شاه
شهی کز نزهت حزن و بهشت و زدوم — بیاراستش کلکش تاج و کلاه
زحل پاسبان عطارد دبیر — سپهر آستان ملائک سپاه
چه شاهی که از عدل و احسان او — انوشیروان است و حاتم گواه
زهی ابر رحمت که از فیض او — تر و تازه شد خاک کشت گیاه
چو روشن ضمیری که کوشش — ز نور آب او خرم و خور شید و ماه
چه گیتی پناهی که از خاک راه — شاه و بزرگ شاهان دوران چه جاه
خداوندگاری که گردید حول — خداوندی او به فخر آله
در نجا که ناگاه در پرده شد — وزان دود ناه جهان شد سیاه
ازین فوت ناگاه صد وای وای — درین پرده رفتش به افلاک آه
بی سال تاریخ این وقعه — فلک در رقم فوت گیتی پناه ٩٨٤
نهان کن ... گوهر شاه را — که ظاهر شود مدت عمر شاه
چو عالم جهان بود معلوم کن — زمان مدت سالی پادشاه ٥٥

وله

شاه فلک کو که جهانبان — پادشه محترم محتشم
آنکه شد از ظلم ... — رایت آئین عالم علم
عالمی از ذوق اسلام او — فرق نمود ...
رایت اثنی عشری را که — بامجد افراخت تیغ دو دم
حامی شرع نبی ابطحی — والی تخت شه ولد عجم
آیت رحمت که بفضل و کرم — خورده بامی بر کلاس ستم
شاه جهان خسرو ماه خسروان — کشتن تو مثل صد قرن هم
خاک درش افسر ازو آسمان — بنده او خسرو جمشید و جم
بود خداوند جهان و جهان — ساخت تخت نه تحمیل و حشم
وه که چو بردوخت ... دهر — گشت ... ملک عدم
گرچه ازین واقعه بر سوز — گشت ... شاد و داد ...

شکر که از کشور و دانش شهی — گشت شهنشاه بلاد عجم
پادشهی کش که خدای حق — وهم غلط بینش کند متهم
خسرو آفاق که با عسکرش — کوکبه فتح و ظفر گشته ضم
هست در آن تیغ جهان ظفر — هست درین دست وجود و کرم
دور بود از اثر لطف او — زنگ ز زر باز شود چون درم
هست هوادار دلیران ملک — بس که کند تیغ ستم و ستم
کس نکند بحث ز رستم ابر — را که در دست هنرور ستم
چرخ کو بسته کمر از کهکشان — بر غلامی بودش پشت خم
نظم امید که در سر بود — شکر که ایام بخش و خوش بهم
گلشن آفاق که شود چنین — رشک گر شد غیرت باغ ارم
گرچه نگنجد درین بحر تنگ — نام شهنشاه جو در جنبش هم
لبد ملحش که با بیان — یک نفس کر معما رقم
هم بکی افسر برج حمل — هم در دو برج مه یثرب حرم
نام سعادت اثر نامدار — هدار و مشتری د... هم
بر ورق دهر دو تاریخ خواست — منشی دوران عطارد رقم
اول از آن جشن جهان تام — آخر ازین شاه مبارک قدم
هرک خداوند جهان گشت — دور شهنشاه بجم شد رقم

وله

شهنشاه جمجاه گیتی پناه — که محکور و گردون ...
جهاندار قهار گردون وقار — که دوش لقب قهرمان عجم
از نور زهره کام فلاک مدار — از تو خاک سرفرق جمشید جم
بپرداخت چندان بلطف جهان — شد از بیم او لیک رفیع ستم
نوازش نمود چندان که خلق — بسی داد لیکن نوید کرم
سمی گل بوستان خلیل — که شد گلشن رشک باغ ارم
بی تاجداری روی زمین — برافراخت دوده ... عالی علم

بی‌ما و شما شمسی زیر زمین ... سالی اگر در عدم زد قدم
دو تاریخ زیبنده پیوسته گو ... که بر لوح عالم نگارند هم
یکی مهر جاهش در اقلیم دهر ... یکی مهر عرشش ملک عدم
شهنشاه روی زمین گشت تنگ ... شهنشاه زیر زمین شد رقم
۹۸۴ ... ۹۶۵

ولـه

شکر لله که جنت شاه جهان ... عصمت آرای خلوت زهرا
خدمتش را همیشه خواهش ... عفتش را مدام بی دعوا
دو گهر زاده بود ... ... دو گهر بهتر حرم و حوا
گشت تابنده اول ... ... در تابنده تمام بها
لایق افسر جهانبانی ... همچو شاه جهان جهان آرا
باز بعد از دو سال ماه شد ... گوهری زان محیط گوهرزا
گوهری آفتاب طلعت لیک ... جلوه کاهش [illegible] خفا
عزت افزای حشمت تختش ... زینت افروز محفل زهرا
لیک غواص آن دو تاره گهر ... شد خلیل الله ملک سما
الله که نزد از طلوع اقبالش ... عالمی را شد [illegible] فزا
بهر تاریخ آن در ثمین ... وز پی سال این در یکتا
ثبت شد وطلوع ابدا ۹۸۰ ... شد رقم دام ظلها ابدا ۹۸۱

ولـه نیر اوج سپهر عظمت خان احمد ... روشنی بخش زمین فخر جهان خان زمان
گوهری از صدف طینت پاکش آمد ... که نیامد چو وی از لجه دوران گران
پرتو افکن ز مه طلعت او مهر فلک ... روشن از طلعت خورشید رخش خرم جهان
وه که از رشک حسد بر سپهر بد مهر ... گشت در خاک آن گوهر پاک نهان
مهر نهان شد نقش کرد و تاریخ ظهور ... پسر خان جهان گوهر یکدانه جهان
۹۸۲ ... ۹۸۲

ولـه

سنگ سپهر از جور [illegible] ... تو با ما جفا کردی آه جفا
تو زینها که کردی پشیمان نه ... همان در دولت [illegible] جفا

ز راه خود چه [illegible] ... با ولا و زیب مصطفی
[illegible] بی انتها ... اگر چه [illegible]
[illegible] دود ... ... کز شد گشت شمع حیات ضیا
ضیائی کز [illegible] ... ضیائی کرد یافت عالم ضیا
ز دو کس [illegible] درد کثرت ... که ز روز حرام بیابد دوا
حسنی آن گوهر خفت باکه زاد ... حسنی آن گرامی [illegible]
پس آنکه بیاد [illegible] ... ز دار فانی [illegible] البقا
[illegible] ... [illegible] غوغا
نام اگر [illegible] ... [illegible] شد ادا
[illegible] کار سادات دهر ... دگر بار [illegible] سادات
پسر را ور خاندان نبی ۹۷۲ ... پس آنگاه [illegible] ۹۷۲

ولـه فغان کز اشرف کمال اشرف علما ... شد [illegible] علم [illegible] کمال
غیاث [illegible] ... سر علما قطب آسمان کمال
یکی [illegible] ... یکی [illegible] افضال
برای [illegible] تاریخی ... کسی [illegible] خیال
نوشت کلک قضا رکن اشرف علما ... زمانه ساخت [illegible] اشرف کمال

ولـه وه که ناگه آتشی افروخت چرخ ... آتشی کز وی جهان شد پر شرار
شورشی انگیخت [illegible] عالم دگر ... شورشی کز وی جهان شد بیقرار
عمده کاشان غیاث الدین کز ... [illegible]
فخر دوران خواجه منصور نام ... کز وجودش عالمی کرد افتخار
بود چون بر روی مدار عالمی ... گشت مستوفی شاه نامدار
ناگهان شد [illegible] ... کرد استیفای فردوس اختیار
منشی دوران دو تاریخ گزین ... خواست بر اوراق عالم یادگار
خاتم [illegible] مستوفی نوشت ... بعد او [illegible] مستوفی عالم مدار

ولـه [illegible] نام جهان علم و ورع ... زبده دودمان اهل عبا

اگر ذات محمد حسن بودی | تا بحث رونق قبیلها
وانگه وقت نحر براو بودی | علم های قبیله را بدعا
سر سادات بود و اعلم عهد | عابد و دور و تارک دنیا
ناگهان کرد میل روز قربانی | شد ز دنیا بکاب عقبی
بهر تاریخ اگر کند رغبت | فاضلی حکمت سخن آرا
سر از باب تقوی ان کن | سر و را اهل طالعش نما
ورد و تاریخ دیگرش باید | بنویس این دو مصرع غرا
عابد و دور تارک دنیی | سر سادات بود و علما
ولـه ده که خوانند مصنف ها | گشت مجلس نشین بزم علوم
هر که خوانند گشت ... بخشش | ملکه خوانند مصنف هم

در محل توجه شاهزاده مظفر لوا سلطان خرم میرزا جهت دفع ... گفته

ای کرده بعزم جنگ آهنگ طریق | هست از طرف تو فتح و نصرت تحقیق
چون فتح نباشد که دل آن ... | نصرت ده ... گفت تو نیز رفیق
ولـه این نو لبستان که زینت کاینات | و گلشن ... زیب ... جنات
از بهر تو اقبال ... | ... ادم ... محمد ... جنت

وله فی الهجویات

چون هیچ نشد ز مدح حاصل | بعد از همه مکر و جنگ و اصلاح
باید خنده بعد از ان ... | ... از همین برنیش ...
ولـه گر توان یافت سال ... | مهلت زندگی موقت رحیل
... یک درم ز غایت بخل | بدهد نقد جان بعزرائیل
گر وعده کرم دهد در خواب | تا بود در میان نقد تعطیل
یا بعد از خواب چشم نکشاید | کرده نفخ صور اسرافیل
بس که طاقت در زوال و بخل | بس که کرده است زوال و بخیل
بیشود حرج شاهد کرمش | گرو ... جبرئیل و میکائیل

قسمت نامه جهت برادر خود گفته

[illegible]

مال و منال حضرت ما را ... | یک نیمه از تو نیمه دیگر از آن من
من آن نیم که گویم ازین قسمت هست | جنسی که باشد از همه بهتر از آن من
جان برادری تو ز تو هر چه بهتر است | بد هر چه هست جان برادر از آن من
توش چه کار ز بهر شست از آن تو | وحشی که هست از همه کمتر از آن من
آن باغ سرکلان که ز جد مانده زان تو | سنگ لاخهای ... از آن من
وادی که ... شیر بها از آن تو | وادی که هست خون ... از آن من
آن خانقاه عالی آباد از آن تو | وان کهنه خانهای محقر از آن من
ده شاهبای ... از آن تو | وین یک دو باغ کهنه ... از آن من
در گلشن آن نسیم ملایم از آن تو | گلزار و خارهای چو نشتر از آن من
یک نفس خالص ... از آن تو | املاک هیچ نفع ... از آن من
آن کلب پاسبان ... ز تو | وان نیم مرده کله لاغر از آن من
آن ماه ... صد گره ... | آن ... کش ... از آن من
خیر مدام و روزه هر روزه زان تو | جام و صراحی ... از آن من
شب زنده داری سر سجاده زان تو | آن خواب غفلت سر بستر از آن من
مولود خوش نوشته افشان از آن تو | آن جمله ... از آن من
تقویم راست جدول ... از آن تو | کهنه کتاب کج شده و مسطر از آن من
جنس دگر که قابل قسمت بود نماند | شد جمله گران ... از آن من
اکثر از آن نوبه ... | اجناس بی بها شده ... از آن من
چندین زبان ... | بهتر از آن او شده بدتر از آن من
جعفر ... بگذران | دیگر مگوی حصه جعفر از آن من
زین بیش چند تو گفت ... | یک نیمه از تو نیمه دیگر از آن من

وله فی المعما

حبیب شبها که تمام عاشقان بیدارند | چشم و دل من بخواب راحت یارند
ساحر پری کو که ... | اول ز دل و دیده جو خوابی دارند
حسابی مرغ دل من ... | ...

کاز دلم ابست که بربرد و برانگ

سلامی چند چو آستان او زهره جبین
نابد کسی در مه و خورشید مه جبین

صبائی دل داشت هزار داغ از آن زلف سیاه
روشن شود اخوت گر از گرمی شوق

کلفتی امروز کرد و سال من بابن نشست
بسیار عجب نیست اگر مرغ چمن

رجب جان نامم اگر خسرو لبی جانی
باشد روزی که چمن دل خون کرده

لاجین کمی سر مقصود ار دامن [illegible]
بگرفت ه از غرور بجه کمی

یوسف قم لبی نزد کس در پیچ جهل
از غمزه کی بود اگر جو بنشود

اجل مجنون اگر کشند بر قطعش هم
باشد که شکست خویشتن گیرم اگر

ایاز ای دوست گهی ز تو آزاران بادا
باو زی اگر کمی باد و زنهاران ما را

سهراب خوش آنکه بیابان نظر اندازند
گردند و کلو سرا و کا کلها

مسیح روزی که دمد خطت ز اطراف عذار
حاشا که دهم دامن وصل تو زکف

بابا خاکی نمار بگوان از کوه [illegible]

کالی و کیا اه مهر و فتح غم کاجست تراماکن

بهلول جوشا عشق بزود دوام کشتی

ادهم زنود رهجوش خرابی تمام

لاغر مالی بکار خود مشغول است
با خاک در تنش گر مید بهر زرب یمن
یکی روی بران شهد و آن روی گل
زان سلسله جعد که نشان سوز کماز
یک داغ ندارد و هر دو دلم [illegible]
این دلشاده شیوه ای عکس شدن
نجود شده چون شکوه گلشن سست
کرد ز لب می بی دندانی
کرده ندای ارلب هو طلبا بی
بی تابی و عزت و غرور بستاد
دار دو مقصور هر دو ارسیل انگار
لب بر [illegible] اگر کند عشق چل
بی غم بریا رم گر نیست مثل
در خیل ملامت زدگان گشت علم
گویم که مقابلش بود در دو علم
در دلسکی و لعکاران باد آر
تا بهار کرد رمیان یاران باد ار
گردند نا کال [illegible]
کرکج شنید و گر بر بشان سازند
کلرا ز تراشیف روید زکنار
دارم بهر دم سبل چمن خاصه بهار
افسر خورشید جمشید فلک خاک درت
کاشانی زود بود کاشی که رام بعد زان
دلم نمود علما و جملۀ علم آن
گرد رفت ز نفاذ باری ز یاد

مسیح ازان لبی ... نازنین — کم اند ز زلف کژان شد حزین

آبلی ای رحیمی چو جای اهل نیاز — نیست جو آستان خانه او
رو تو هم و ز نیاز دل کرد او — خویش را خاک آستانه او

و له زان علم و فنی که جز و رو آید — کم بر هر کس لمعه فیضش تابد
گویند شیعی شرف بجد یافت — یارب شود فی رحیمی آخر یابد

پوشیده نماند که از مصرع ثالث این رباعی تخلص بر شاد ابه اعتی بر حسب حال میشود و از رابع تخلص هر حسین معمای شیعی بحصول می پیوندد و از ترکیب هر دو تخلص شرفی حاصل میشود والسلام علی من اتبع الهدی **امیر معز الدین محمد** اصلح الله شانه

ذات شریفش بمکارم اخلاق و محاسن آداب و شیم رفیعه در سبیل آراسته است و عنصر لطیفش بزیور تواضع و کرم نفس و عدم تکبر و حسن ادب پیراسته حسن خطش چون خط ازباب حسن و ملاحت رقم نسخ بر خطوط خوشنویسان عالم کشیده و لطف طبعش در نظم غزل بجائی رسیده که غزلیات متعددش را مشهور گردانیده چون زرخالص پاک عیار و ذهن اکسیر آثارش هر فنی از فنون را معیار ملک سخن سلکش گلدسته نیشهٔ وزن و خار خزینهٔ اش سلسله بیوند شبیل و ریاحین والمعی ای شایسته افراق شود آنکه گردداوی خوش نویسی و علم خط و حسن سلوک دست پرورده الطاف آلهیت و در صفای عقیدت و خوی نکو مرتبت مستحق مرتبت باشاهی اگرچه این معانی بلاغه می واد ای ظهور تمام دارد و احتیاج باثبات کم و دوزبان بر سبیل تفصیل خصوصیات ازابروح بیان نگارد اما قوت طبیعت و قدرت قابلیتش از ارتیاب کر خاطر فیض بیذرش مهر مستغنی و مهر شیوه از خطی که میل بدان کرده و در آن تک فرسخی ان منعت را انچنان در جست می آرد که استادان آن فن در ین سال انجنان بداند و صاحب این شیوه از خط خود آن خط را فرق نتوانند و نیز در جمیع خطوط ماهر است بلکه بر اکثر صنایع قادر اما بواسطه میل طبیعت بخط نستعلیق بیشتر توجه مینماید و در آن وادی از جم استادان گذشت بلکه تقدم استادان و شهرتش میان فن و در ربع مسکون به درجه وارد که فرید کاتبان خصوصیت چنانکه قطعهای بر ذهب و ترتیبش بمرتبه رسیده که سلاطین صاحب تمکین از اقصی بلاد عالم بالمقصد رسولان به دارالمؤمنین کاشان فرستاده

در قطعات متنوع آتش را مطلب و در این اوقات لطافت و پختگی خطش بجایی رسیده که هزار بیت که تمتعش با انتظار چشم از خدمت بیده هزار دینار خریداری مینمایند و قطعه آنش رسیده کرده ناظران از دیدن آن سیری ندارد امید که حق سبحانه و تعالی خرمنِ این فیض را از آلایش نظر حسود و مامون دارد بحق محمد و آله الطاهرین و در این احوال شعر گفتن میل مینماید و از حسن ذهن نقاد و فکر وقاد جواهر آبدار از مطلع اعداد و اجزا بحار افکار در ساحل دواوین سفینه ظهور منتشر میکرده اند و این چند بیت که درین اوراق ثبت شده از آن کلمات است

کاهی جو

انتخاب غزلیه

نمیدانم چه کردم کز من دل دگر کردی
نمیدانم چه دانستی که هر چند از من
نمیدانم کز چه گوش این چه کشیده از زبان من
نمیدانم جوشش با نو که چون اب روان هر جا
دو رنگی پیشه کردی با منت ای گل رعنا
ولہ ساکنان کوی غم را بی تکلفی خوش است
عشقبازان سنگ و از رندان صلاح نام و ننگ
تلخکامان سور زندگی و جام وصل ما از آسایند
عمر کوته وصل نا پیدا است هجران دراز
ای منوچهری حال مسکین کز آرزو خود ام
ولہ هر کجا قصه این چاک گریبان که زند
چون رسد شکسته از نظم رفتی و بخشیدم زین
جان حیلی لو کرم فرود و شمار خوب
بهر روزی که گشایند در مهر و ماه
ولہ وه که از کوی توام بازگشتن خواست
اگر که در چمن عشق آزاد زخشم بر
چند توان ساختن با تب عاشق و عشق
ولہ عمت که گشت فراوده آزجهان

چه دیدی خاکی کز من آزرده دل قطع نظر کردی
ترک جشن و دیدی تغافل بیشتر کردی
گران لب هر چه رسید هم نکات مختصر کردی
گر راحت گرفتم جان دیگر که دیگر کردی
بگرگی چون من آخر چرا این رنگ بر کردی
کام دل چون سر نگشت ناکامی خوش است
در طریق عشق رسوائی و بدنامی خوش است
پس شاین بقدر در بزم جهان خامی خوش است
بهر عمر ابجنین هم گوترا یا می خوش است
با وجود یکچوری دلی سر انجامی خوش است
جامه جان مرا چاک زد امان که زد
لی توصد قافله اشک نزلگان که زد
این ره عمر است که دل محنت جانان که زد
چند عمرم کجایی شب هجران که زد
رفتن از این آستان بار گر دو احست
از تو که خشم منی قطع نظر و احست
آتش سوزنده از تو هر زد و احست
در نشاط بروی جهانیان بسته

تو میروی و من از گریه مسکین طوفان
تو غافلی و منوچهری که تیر خورده است
ولہ گل ار شاهدی جلوه تن زد راه
عذر گفتن زده دل و زوه خنده ان
منوچهری که عمری بخط تو و با دل از روی
ولہ از آن و این که ندارد وجود کامل
ره وفا و منوچهری کز چون بجلوه درای
ولہ ما انکه برآید خط ازان عارض ساده
ولہ گشت سرسبز خط گلشن زیبای تو
رونق حسن تو افزوده آرایش خط
ای منوچهری از گلشن سبزه جهان گشته فرود
ولہ بی خط و روی تو چند دل غم فرسوده
ولہ تا جان شنید هجر هجران میشود
ای عمر رفته هیئت دمی کز فراق تو
ولہ مهی دارم که صد دل بسته هر تار مو دارد
ولہ شمع من عشاقرا آتش بجان خواهد زدن
ولہ تا نظر ای گل بران خاک گریبان فتاد
ولہ هر گز م ویده بران چاک گریبان شاد
ولہ جان آرزوی بهجران سوختن رگهای من
زمهرت سوختم چون ذره عمری و دم
تو میبرس زمن حرفی از آن خاموش گردم
ولہ کسی که نیست مرا طاقت رقابت گردم
رخصت تو کر من که اختلاط تو کردم
بیک نظر شدم از دور فارغ و نگه ار زند
غلام کمش نزد کوی او منوچهری ازین پس

گرین وسیله شود راه کاروان بسته
کشوده ناوک آه از دل و زبان بسته
ولی کی جوان روی نیکو برآمد
که در کوی آتش زنهر سو برآمد
زلعل تو کام دل او برآمد
هزار کم شده را لی بوادی عدم افتد
چو سایه چمن تو بر خاک ره بهر قدم افتد
هر چند برآید غم من گشت زیاده
یافت از سبزه طراوت گل رعنای تو
کم نشد یکسر مو انجمن آرای تو
خار خار غم و داغ دل سودای تو
سبزه چون نشو و گل داغ کون آلوده
شواری فراق تو آسان نمیشود
جانم بر گرد دست و گریبان نمیشود
تعالی الله چه حسن است این تو گر او دارد
حسن اگر اینست آتش در جهان خواهد زدن
همچو گل صد چاک در پیراهن جانم فتاد
اگر گریبان مرا چاک مدامان نفتاد
که سر زد نشان آتش زمغز استخوان من
که آگه نیستی یکذره از سوز نهان من
که حیرت مینهد مهر خموشی بر دهان من
من و زهر فراق و تو رقابت کردم
چو اختلاط بمن میکنی رخصت کردم
نهی تعاقب عاشق نهی از رقابت کردم
مده ملالت خاطر یکش ملامت مردم

ولہ کم شب ز غم خال کسان فریاد اتفاق ترا
ولہ آینه محو گشته بران صورت نکو
دوران تو بود آینه جسمی که جان نداشت
ولہ هر شب چو شمع گریه علاج سوز نمیکنم
ولہ گر مه روی تو زر کرد او روشنی ای آفتاب
ولہ آتش عشق زمین دوز برآورد چو شمع
ده که هر کو بسوخت شمع خویش آهی کرد ام
ولہ خبر رفتن آن سرو روانم داوند
ولہ بوستان از من و دیوار از آن زلف کمند
ولہ برای گریه دایم است تن و چشمن داده
ولہ دگر از تاب می آن غنچه رخسار را
ولہ فی التاریخ زده خط خط سید احمد مشهد
وحید دهر محمد حسین تبریزی
ز ریشه قلم مشکبار این هر دو
ز عالمی که بود عامل وفا تر عمر
قلم کشید بر اوراق عمران هر دو
سحری از پی تاریخ شد فلک کشی
که این دو کاتب قدرت نویس یا ملک

گه بزیر سم کسی چند بخواب اجازه ما
یاد به صورت سه صورت کاو را محو زده
آورده عکس صورت خوب تو جان دو
جان میکنم که ای کاشتی روز بکنم
در گشت از آتش رو جان چون انگشتی
گریه بجوشم از پای در آورد چو شمع
سر ز من بچیده نبدار کناهی کرده ام
وه که آخر خبر از رفتن جانم داوند
کای زلف نقد ببخش تو آن دامن یار
کران طفل بدو گرد و از آستین داده
تعالی الله آفتاب نگوی از روز داتش را
گرو شد فرزنش از روی خط گشته هات
کز سحاب قلم سیف انداز فر شاب
جو شد صحایف آفاق جلاوت یا
رسید حکم نوسیده اهل استاب
برات زندگی هر دو را نمود خراب
درین خیال جو خوابش ربوده بجواب
نوشت کاتب تقدیر قبله الکتاب
۹۸۹

ولہ فی الرباعیات

زلف تو گو دفت عاشقان خوش دارد
اما چه عجب اگر مرا بر دل پریشان
ولہ نعل تو که رنگ می بخشش دارد
آن زلف که فرد گشته بر عارض تو
ولہ یارب ز تو تا زمانکی خواهد بود
با چند چو شمع بی رخت خواهم سوخت

از مهر چو ریش را بسوزش دارد
زنکونه که جابر بر آتش دارد
جوان خم تو دام مدام بر خوش دارد
نقل دل عشاق و راه فش دارد
وز بنده بیاز تا کی خواهد بود
این سوز دگر از تا کی خواهد بود

ولہ ای اکنون ز خود تو بحرت می بینم
چون جان تنسی ترا تو بدیم و دربر
ولہ تا دلبر دیگر ز بعید ناز دشنون
از حسرت آن چنان بخود بچیدم
هر لحظه بشکل دگرت می بینم
ای عمر همین و رگ و رگت می بینم
پیچیده درون شال رنگ گلگون
کز هر ین موخون دلم جست برون

خواجه امین الدین محمد از اکابر زادهای کاشانست آبا و اجداد وی از اهل منصب بوده اند و پدرش خواجه شهاب الدین علی شیعی بمنصب وزارت و کلانتری سالهای دراز سرافراز بود و الحال برادرش امینی موید حضرت باری خواجه معین الدین احمد شهریاری باد الله تعالی ظلال شفقته الی یوم القیام بهمان منصب اوقات میگذرانند و آنحضرت در میان کلانتران زمان خود بعفت ذات و وجاهت و فرط کیاست و دانا موصوفست و در زمره وزرا و مدبران دوران با صابت رای رزین و فکر دور بین معروف چنانکه قریب بسی سالست که بمنصب کلانتری دار المومنین کاشان و دیگر جهات اشتغال دارد و هرگز خیال ستم و آثار که از لوازم مناصب برامن خاطر نمی آرد بلکه همواره ذکر مناقب خیر خواهی و صلاح اندیشی ساکنین و واردین دار المومنین مذکور طراز کسوت بیرت خود میسازد و همواره با صلاح احوال زمره خواص و عوام متوطنین آنجا بازنیک نفسان سابق نظهور رسانیده و الحق در هیچ زمان که هیچکس از بزرگان بیاد نمیکند و بکم رو باسطه کم طمع و کوتاه دستی از ریزه خانه کز و درگذشت و از غایت سلامت نفس و پاکیزگی اطوار و ملاحظه دین داری هرگز بتحت مواخذه و مصادره که اکثر اهل مناصب بان گرفتار ند مبتلا نگشته ادامه الله تعالی که ظلال ابد اتصال شفقت و عطوفتش از تحویل اشغال مصون و محفوظ ماند کی بمحمد و آله الامجاد رباعیه

ای نظم امور دین و دولت از تو   وی جبر کسور ملک و ملت از تو
شد پست بنای ظلم و دیوار ستم   تا گشت بلند کاخ دولت از تو

اما خواجه زاده مشار الیه امانت در غایت پاکیزگی و اهلیت و نهایت تواضع و فلاحیت طبعش لطیف و خلقش شریف است در شیوه طالب علمی رات سلیقه و در کسخت مجلا چون در اصل فطرت و ادانش قابل افتاده بود اول در بی و رشدی در سن جبار روی توجه بجانب کسب فضایل و کمالات آورده در اندک وقتی از اکثر

علوم هر چند کرده و بواسطه جد و جهد بسیار جیان تحصیل صنعت انشا و سوادت حاکات
رسا کرد چنانچه علم منطق و کلام را بی نقوه ساخته و اصول و فروع را یک مطالعه نموده الحق
هر کتابی را که آن جناب مطالعه کرده درست فهمیده و دقایق آن را بلوح خاطر نقش ساز
نگاشته و اسلوب انشا و علم سیاق را نیز بی روی نموده لیکن بواسطه اشتغال
دیگر در آن شروعی ندارد اما قبل از این بسبب عشق نو خطان طبع و زبان بر تمان نقیح
در سلک اهل سوادت انتظام داشت و همواره اشعار عاشقانه و ابیات عاشقانه
بر لوح بیان می نگاشت والحال از آن سلوک باز ایستاده و اوقات صرف افاده
و استفاده علوم میکند و گاهی درین اثنا بواسطه ترطیب دماغ بصحبت اهل طرب
رغبتش طبعش مشغولی میکند و چون طبع موزون دارد و سلیقه درست بواسطه
جامعیت صفات بنظم غزلیات میل میفرماید و خیالات تازه می انگیزد چنانچه از
ابیات بلاغت آیاتش اینمعنی ظهور تمام دارد و احتیاج بینه دیگر ندارد

انتخاب غزلیات

خوبکواری کن اگر عاشقیت آمدت	خوار شو خوار گر تأثیر محبت است
ولـه ای آرزوی جان خط و خال بکری تو	با جان من جفا که نکرد آرزوی تو
آزار من جگر داکر سطاقتی حرمن	هر روز اشتیاق دوچندیست سوی تو
ولـه مقدم بر خودم زان بنشانید یار در مجلس	کر کرده ام نثر سازم از هوس خویش از روزه و جرم
ولـه نخواند هر کرم سوی خود از جریان انگه	کر کستاخیست کر خوام نخوان عزتی دارم
ولـه ستمکر سنگدل بیداد کر خونت خواهی	تو بیدادی جفا با جان غم فرسوده من کردی
ولـه از غم هجر نگاریم خدایا مرگی	طاقت هجر نداریم خدایا مرگی
ماکه بر خوب جمالیم غزالیم و رسان	با فراقش بر آریم خدایا مرگی
جور خوبان ستم ده طعن خیانت	چند بر خویش شماریم خدایا مرگی
بلکی بکوامین قریب رقیبان بیم	بس از این تاب نداریم خدایا مرگی
ولـه نگاه مرکر کم نشست الحکم کرده ما	فلک آه که گر هست در کمان ما را
امین از دو بستانیم داد خود روزی	اگر دهد فلک بی وفا امان ما را
ولـه نا با و اهلنشین باشد بخلوه یار دا	برم از غم کز عیم نکنیش اغیار را

ولـه از آن دام نهان اره ره اغیار سیاکم	گر زخم غم هر زمان سوزد کرستش بیاکم
ولـه اگر هم خوشی و نازی و اختیار دوست	تلخی و شکیبایی و تابی هست
بلطف او مشو ای غیر غره کاه ندر د بهر	تزلزلی و شوری و انقلابی هست
بوصل تکیه مکن ایمن از فراق مباش	کو در جهان ای هر راحتی عذابی است
برو ابس که فرصت بنمخوزم دیگر	ترا به نور زاده و انده کی اضطرابی است
ولـه از تو ای سرو مهای ساخان گل ای سست عهد	سست عهدی سرکشی نامهربانی زود بود
ای بتول مدعی در حق یاران مدکان	مدکالی در حق یاران حالی زود بود
با وجود آن بهر اظهار عصمت کردیت	با رقیبان وعده عیش نهانی زود بود
ولـه ازین گرمی که با اغیار داری آنها	نرو خواهد نشستن شعلهای اضطراب کنی
ولـه بیک نظاره با زم و زول اغیاذت مجلسای	دگر از یک نگاهم در سر افتادست سودا
بیک افسون دگر لازبود ازین فسون خوشا	بیک رفتار باز هم برده از زه سرو بالای
باندک گرمی و دانش افکنده ام خود را	باندک التفاتی باز عاشق کشته ام جانی
ولـه کذشتی و نظر سویم نکردی	بلاکردان استغنات گردم

ولـه فی الترکیب

با این همه مهر و یاری من	یک کس نبود کواری من
از بخت بدم نمک فشان شد	مرهم نه زخم کاری من
آرام و ره رقیب کردید	شکیب ده تواری من
در گوشه غم گذاشت زارم	این داد و تنحو زاری من
شد با همه کس پیاله پیما	این سنگری گساری من

افسوس که نیکنام ایام
از شوی ماه گشت بدنام

آن طبع کر داشت تو تنا	جز نیکند بعث می
آن طایر سدره آشیان شد	پابسته دام محبت می
هر دم فرمای باده اکنون	سوگند خورد و حرمت می
رانده می فروش از شهر	داند سخن از فضیلت می

افسوس که آن مباحث اندیش	اگر نشد از مباحث می
فریاد که گشت این که بانم	رسوای جهان بدولت می

شد دلبر زاهد [illegible] ها
با بوالهوسان یار [illegible] ما

بر عارض اگر داشتی اوش	از غلغل باده گشت بیهوش
او با همه کرم [illegible]	تا چون خم می مدام در جوش
ما را ای یار با که امان	در بسته نگاهدار و خاموش
ای در همه حال [illegible]	وی با همه کس رفیق [illegible]

چو مهر و وفا ز ما چه دیدی
که محنت ما چنین رسیدی

ما بر شراب ناب داریم	چشم از همه کس شراب داریم
که فرخ شراب [illegible]	ما نیز دل کباب داریم
گر زر ریز و [illegible]	از دیده در خوشاب داریم
بشتاب که [illegible]	ور آمدنت شتاب داریم
از دولت [illegible]	عالم عالم شراب داریم

کس [illegible] کی [illegible]
نقصان نکنی زیادی ما

ای دل بکجای از [illegible]	فارغ ز [illegible] خند
تا کی [illegible]	تا چند [illegible]
حاشا که [illegible]	ما از تو [illegible]

جان [illegible] و [illegible]
[illegible] ما دل [illegible]

نیست این [illegible]	تا هست غلام [illegible]
بر بستر ضعف و ناتوانی	از شوق جان [illegible]
تا هست حیات در تن او	خاک در [illegible] مسکن او

وله فی [illegible] گر چرخ نسازد ز کلم جانه مهلت دهدم اجل درین ویرانه
زین بیش ننهم قدم دگر در مسجد من بعد برون نیایم از میخانه

میرزا حسابی برادر زاده خواجه قاسم مستوفیست که سالهای دراز استیفای ممالک محروسه حضرت خاقان جنت مکان ابوالمظفر شاه طهماسب رفع الله روحه بوی تعلق داشت مرد خیر و کریم الذات بوده رباط و بقاع خیر در راهها ساخته و در علمداری اثر خیر از وی بسیار بظهور رسیده اما میرزای مشارالیه اگرچه اصل وی از قصبه نطنزست اما در کاشان نشو و نما یافته جوانیست خوش مشرب و نیکو خلق و با نواع فضایل و اصناف خصایل آراسته و بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف پیراسته و بلطافت طبع و نظافت ذهن از سایر اهل زمان ممتاز و مستثنی گشته ذات ارجمندش باغ جوانمردی را نهال برومندیست و نهال قامت با استقامتش گلبن احسان [illegible] السماء با سدره و طوبی هم سو خنده در اوایل سن صبی تا حال بتحصیل علوم و تکمیل فضایل بجد تمام و جهد مالا کلام مشغولی نموده اکثر از اکثر علوم بهره‌مند گردیده و الحق در اکثر فنون بحثل و بی همتاست و از اقران و اکفا ممتاز و مستثنی بی تکلف و مبالغه جامعیتی که مشارالیه را حاصلست و بر بجیح بسیط زمین مثل وی کسی نیست بلکه نزدیک بوی نیز متصور نه و فضلای دوران مشارالیه را در ان فنون مسلم میدارند خصوصا در علم طب و رسوم تصوف و شیوه موسیقی حاصل که فضایل بسیار کسب کرده و در علم ادوار و موسیقی کارهای نیک و عملهای خوب ساخته و پرداخته چنانچه در آفاق شهرت تمام گرفته و در علم انشا مهارتی بیش از وصف دارد و به نهایت که قلم گوهر نگار در رقم تالیف و تصنیف برنج بیان میگذارد و از جمله مصنفات این میرزا فرخنده صفات شرح دیباچه کتابی است که قریب به سه هزار بیت خواهد بود و فی الواقع قدرت طبع و قوت نطق آن جناب در دقایق کلام و حقایق توحید از آن رساله نیک معلوم شده و از بعضی ثقات چنین استماع افتاد که بر رساله هیئت مولانا علی قوشچی شرحی عربی نوشته اند و گویا قبل از وی کسی شرح عربی بر کتاب فارسی ننوشته و دیگر از جمله مصنفات این قدوه عالی کتاب [illegible] البلاد است که مدتهاست

کتاب م

بتتبع علم تاریخ و اخبار احوال دیار اشتغال دارد و چون موضوع این کتاب تحریر این توصیف
بلاد و عجایب و غرایب بلدانست و اسامی و انواع سخنان اهل هر شهر و توصیف علما
و فضلا آن زمان مندرج در تحت آن و الحق در وضع و ترتیب آن کتاب گرامی اختراعی
تازه و غریب نموده بی اندازه کار فرموده اند و طریق تصنیفش نزد فضلا و ظرفا
مستعدانه است و خالی از اشکال نیست لیکن تا غایت هیچ از آن نسخه بر منصه
ظهور جلوه گر نشده امید که با تمام آن کتاب یا بعضی از آن موفق گردد اما طبعش اشعار
شکوه داشت و شعر عاشقانه و سخنان عارفانه نیکو میسرود و فکر دقیقش نکته را جا بکر
میداد و شیوه عشق و افکار حالی نموده مقالات عاشقانه را با حسن وجهی بروی
فرموده و از سایر اصناف شعر غزلیاتش موافق افتاده و ابیات پسندیده‌ای است
که درین اوراق ثبت گردیده

انتخاب غزلیاتش

من ای همدم دل کشته غربت خورده دارم
شب او بود و دست دعا و صحبت ای جلوه خالی
رود با ناکسان سازد بنو نرگس نرود
اگر و برای زرش رخواستم صدور ادای دل

ولہ ای بالا قسم سر کرده این بالای تو کن
سرو چمن کاو رقص از چشم ادای تیغ تیز
گردش چشم تو در مستی قیامت میکند

ولہ بکامش سر دهم و سازم این جان خویش
من آیم و نماید بر آستان هم جا
رقیب در تحت و نمیند هد در غربت

ولہ چون بکم بقدر حسن او خوبان خواهم
یک دو روز انگار رفتم شد خوب هر که بود
ای دل ای بی مهر گمی چه با من میکنی
جنگ شد کشش و ظلم چو رفتم سوی او
مهر تر بر رغم من یار است نوازش میکند

نکوه من حکایت خاطر آزرده دارم
من آن مجنون حالم کز لب صحبت برده دارم
از آن لب و رو لب پر و دل افسرده دارم
گر فتنی لبی بر خیاو جان افسرده دارم
ای سراپا ناز قربان سراپای تو کن
ای نکوان غلغله شمشیر برای تو کن
ای هلاک عشوه‌های چشم شهلای تو کن
گر مست بودم و گردم خیال خانه خویش
برای فرو رود نا باستانه خویش
گر کشش او کشانم سر فشانه خویش
آدمی بقدر صاف باشد نه اینقدر ارهم
قرب من معلوم شد مهر و وفای یارم
کار من ضایع شد از بی تابی انبارهم
میرو و سوی رقیب دست شد ادام
ای رقیبان و دل من کس سپارم

عندلیب شکوه بجا میکنی از وصل دوست
بر جمال رنگ واژه‌ای خوش گل محبت
ولہ چند روزی شد که چشمش سرگرانی میکند
راست بگوی همیدانم دل را خون کر
عشق تو گوئی مبارک باشد معشوق تو
بر سر کوی تو هر شب تا سحر غوغا جرات
با جمال حسن تو خاطر اجابت کن
ولہ وارد گلهای رخت در چمن رخسار
در گلستان رخسار را نمودی در فشار را
در سوز شمع زبان شمع زبان مانده رنگ فغان
آخر سودای تو من امروز زبان جان تن
ولہ هماناز تو بد خو خود دل آزاری نمی آید
هنوز آغاز عشقت و دم صدها را آزرده
غم دوری مرا کشت و زحال ما بی سنگی
ولہ چو ملهم استین زچشم از آن صد جوی خون
ولہ بخون نشست جدا شد چو چشم ما از تو
زخون خود دم بسمل نوشته‌ام بر خاک
جواب خون مرا هم بمن حوالت کن
ولہ دیده پر و الا بر من روزی اگر بر آگند
تیر نازش را دمی صد بار اگر بازی گشت
شد چو ماه آید مرا رخسار او ذوق عرق
از شطارت که چشم جانی چه بند
ولہ ستاره‌ام گرد غم ملال عاشق
ای اهل طرز عجب جانی چه میکنند
ولہ مده سزای جزایم که هیچ حاجت نیست

طاقت دیدار و داری نور رخ گمارم
رشک با سود رست رحم کشش دوارم
بهر قتل من با برو غمزه بازی میکند
راست میگفتی که چشم خون تنهایی میکند
عاشق تو غالبا این در فشانی میکند
گر دل ما جای دیگر باسیلانی میکند
کامش این مسکین وداع زندگانی میکند
خندان در او در بوستان تا شکفته گلزارها
نشستی و گلزار را در دل شکستی خارها
قانون نیم کم هر زمان فغان زار
مسکین خیالی این چنین میکشت این چارها
وفاداری و یاری از تو نیداری نمی آید
جان سوداست جانا گر تو دلداری نمی آید
کنون این غم هلاکم گر تو غمخواری نمی آید
علی هر گاه کاوی چشمه را آتش فروزان آمد
بخون نشسته بهمت اگر شد جدا از تو
وصیتی که نخواهند خون بها از تو
روز حشر چو پرسند ماجرا از تو
یک نگاهش چه چندین سال استغنا کند
گر گمان دار ما جستم و در دل جا کند
چشم کوکب زر من آخر شمار ها کند
حسته تو گوید که سر بالا کند
کی دانستم نگاهان که چنینم زبون کند
بکاره عاشقت بگوید چون کند
چرا که هیچ سزای بتر ز خجلت نیست

گر بخشی دگر بی غوغا نکنم
ولـه ترا بخواب هم آغوش دیده ام امشب
فغان که یار بخوابی هزار شب نکند
ولـه یار بیرحم گشت ما دل بی صبر و تحمل
دیوانه ام شب طلب تا بی شکیبائی
ولـه چنین پاکی دل از لطف تو دیدم خود گمان
من از چشم تو غم بسیار دارم اولا
ولـه هلاکم کرد امشب مکر امانی که در کو
ولـه شب از خیال تو ممنون شدم
ولـه امشب کسی بحال من ناتوان نبود
دوش شب با وجود صد آرزوی دلم
میشد که چند روز بسازد بما دلت
شکر خدا که دیده ما گشت هرزه گرد
ولـه هر که عاشق نیست او را در دوست
ولـه در راه تو دل از شتاب و رنجست
یکرنگ غلامی که دو رنگی نشناسد
عشقی که باین قدر تو انکار جایی
ولـه کی دامن دست که دامن کشیدی
با من آهو صفتان انس گرفتند بهم
اختلاط من و تو بود بیجای نیست
گر تیغ ستمت کشته شدم ایم بس
ولـه چگونه پیش تو گویم غم نهانی کس
ولـه من امشب تا سحر که در آن دلدار کردم
رخ خود میرفتم و تا ساعتی بیهوش بودم
سر سودای خود میشادم

گر گناه بخشید نه غوب نیست
آرزوی دل خود رسیده ام امشب
حکایتی که از آن لب شنیده ام امشب
نه تاب که دارد و نه تاب تغافل
که طاقت اندیشه و که تاب تامل
کشم صد جور و گویم ملک مقصود امتحان باشد
که بعد از آشتی از کم گمانی در میان باشد
زنانی دیر ترمی آمدم گفتی از ناز م
چرا که وعده تو کردی وا و یکجا آورد
احوال ما پرسی دلی در میان نبود
در شکوه توهم من همزبان نبود
از ما ملول رفت و شدی رفتن نبود
هرگز مقام دل بجز این آستان نبود
انچنان بند ر با دارم که عاشق نیستم
ما را بتو امروز ز مطلبی و نه حکیمست
خوی تو چنان گر ده که هر لحظه نگیمست
در شهر چنان عیب شد امروز نگیمست
من بدبخت چه کردم که تو رنجیدی از من
جز تو بیگانه و خشی که رمیدی از من
نیک رفتی که یکبار ببریدی از من
گر گناهی بجز اخلاص ندیدی از من
کردم زدن نتوانم زبان زبانی خویش
حکایتهای او میگفتم و تکرار میکردم
دگر بجستم از جا نا تا بگذار میکردم
غم و اندوه و دوری شب ای گنهکار دم

جانی که از من بسیار جستند این گمان
ولـه چون نظر در خواب بر چو رشید گم
ولـه تا تو دشنوم کاش بیاد آن که چو آمی
زین بزم بیرون رفت و گویی زجای
ولـه چو رسید غرور در کو در بعضی تعلل
ولـه غیرت عشق بران دارد که استغنا کنم
ولـه تمام سوز و گداز م ز کار اینکه ترا
که بود آنکه نگه در تو کرد و خشک نماند
ولـه از یک دو روزه هیچ جای بکار
ولـه در حلقه ماتم زدگان آیم و گریم
چون صاحب ماتم کنم شیون زر و دم
ولـه عشقم رسید است بجایی که کمتر
ولـه بر بزم غیر خیل وصل دامن و داش
ولـه کردم نگرد که کمان کو بها جای توی
ولـه چشم درد و غمش عاشق در وی گشته
آن نگه تیغ محبت شده ام
که هم خونم خورده از تو جدا و اگر فلک
زود ل نیره چو ن بر د که اسود م انیل
ولـه اگر توانی از آن دل بیار که شوی
ولـه بیچ کن چین آسیام که چه سیم زرشوق
ولـه بگلکن مطلب ساغر خود هر بیچ هر
ولـه گو دل من که رست بود امانت این هم
ولـه وی ز بیهوشی خود شستم که در هم کی
حرف بیزاری که گفت از زبانش میگی
ولـه میروم بیکشدم هر که میمیرم

بند پر دل و دو ایه گر من کار میکردم
نظر دم از دست نگاه کرم سه از شام کم
باز دل خود ساخته با کج خویش را
کار زده دل آرزده کند انجمن را
دل خود دگر با این خوش که ترا اندوه باشد
لیک با این اضطراب دل نمیدانم چون کنم
چگونه زانش پنهان خبر تو انکرد دل
توان نه کر ز بست که زتو انکرد دل
بجان مونده است عجب کی عکسیت
ولسو زنی ان عوام سبب نازم و گریم
با هیچکس از خلق پر برازم و گریم
در خاطر او رم بول او از گرید
جو سوی من رسد از نازدامن بر کشانام
با تم سک ان کار و ان گشن ترک بازی تو
هر کرا افتاد کش بش ستم کش گشته
غمزه هر کرا که زده عشق مرا کش گشته
اشنام من از آن که زخم کش کشد
در خیالت که جو لشش زلال رکش گشت
چه سو و سید هوای اشک طاه شوی تو
هیچ مگوی که سکینی گرفتار نیست
چه بر بر با بر اندوه بزم طرح
نقد عانت کر لستانی و انکار کنی
زخم دل سیدام امشب در بسیاری کرد
او که دی همنشین رسید و انکاری نکرد
مصلحت چیست عزیزان برم با بردم

٩٣

نمی الف ... باز دو جهان ...

وله تبسم ... قند ... ماند هم

محبت ... کم از دلم ... سیم

جمالی ... که ... جامی ... او

وله مردم آن ... جان ترا

مرغ نالان دلم را ... زنج

... ... جانی ... گردان

وله ... ... که ... دل

خوهم که ... عشق تو ... او

مردم ... ... زبان ... گفت

وله میخواست ... گریم ... ام

وله درد دلم ... چندین ... خود

وله نمی ... چو ... درست ... کس

وله ... ... سرکش

... ... زدم ... بریم

تو ... جانی ... تیز ...

وله مرغ دل رسید ... به ...

وله ... ... رخ ... کند

... ... اگر ... روا

جان فدای دل ... چون ... گم

بخشم رفته ما را چه میروی ازلی

وله ... از وصال تو ... گرفت

وله ... ...

وله ... ... خیال تو ... ماه ...

وله خوهم ... ... هم ...

خواهم امروز ... که ... دو ... بردم

... ... بسوی من

گر چون ... ... بسوی من

تو آخر ... عشق ... بر گلوی من

آن ... گردان ... لطف پنهان ترا

بلبلی ... اطراف گلستان ترا

... ... پریشان ترا

... ... خیالت ...

می ... ملالت ... ...

کر ... رحم ... ...

آن ... نگاه ... ...

... ... جان ... ...

... ... باز باشد

... ... باز باشد

... امید وار ... در خانه باز باشد

... ... احتراز باشد

... ... باور ... شد

کاش ... کند ... فلکم گذرد

... ... گذرد

... ... عالم گذرد

جان برفت که دیگر ... آورد

... از خیال تو ... ...

... ... تو

... ...

... ... از استخوان من

٩٢

وله چندگویند که آشفته ... باش

من ... شوق ... آمد

وله ای جمال ... کردی ... جانان

وله انگشت ... خود ... ...

چشم ... سبب ... ... واز

وله ... دل ... خاکم کن

وله سرو ... توی ... ... عاشقان

وله ترک ناوک ... غمزه ات ...

وله ... ...

وله وعده وصل که امروز ...

وله ... ...

دل آورده ایم و کنون ...

وله ... ...

وله ... ...

کرم ... ما ... را طلب کن

وله ... ...

... ...

هر زمان ... ...

ای ... ...

... ... من از خویشتن ...

حکیم ... ... مجلس

... ... آید ... ...

وله خون ... ...

داریم ... که ... ...

تو غافل و عشق ... دل

... ... باش

شعله در جان ... انداخت ...

دل و جان ... ...

... ... جشن من

... ... چشمی ...

... ...

... ...

رحم ... ...

خیال ... ... دل ...

... ...

... ...

... ...

... ...

هر کس وصل خواهد ...

... ...

از تو ... دل ... تو ...

... ...

... ...

... ... آسان ... دشوار ...

... ...

... ... هر کس ... ...

... ... که من از خویشتن ...

... ... چشم ...

چون ... ...

تو غافل و ... ...

عزت مطلب حالی الخ

ولـه در گوشه سودا غم جانانه مرا بس

چندان الم از بیکسی خویش دارم

صد شمع فرزان بود مراد و لیکن

ولـه بحجی نکن ببین که درین مدت ان

ولـه ز سودای شوریدگان قیمت

نمی آیی و هر دم اضطراب

ولـه بی تابیست ای دل هر زه نگوی

ولـه بیمار و دل شکسته ام ناتوان دوست

رشک ایدم که با دل خود در میان نهم

دل کرده است و علاوه اش ساده کی فی الی

ذوق نظر نیافت حالی بکام لی

ولـه رنجش داشتم و عاقبت از سوی گراو

ولـه بی وضع طلالی بود اول غنچی بادو

ولـه شب فراقلک است زوحل

حالی از درد دوستان و غمخواران

ولـه کینه میورزند هر شکش روز

ولـه غمها خوردم زنالۀ گوش نشام

ولـه او بوکند ز شوخی من چکونکویم

ولـه ای دوست تا تو در دل من جای

ولـه گر هر کردم ز تو تنها از شناسای او

ما و تو همدرد و هم داغیم ای من تنگی

ولـه در دل کو نشسته است مرا دوستان

ولـه ناله دوش شنیدم ز فغان مردم

ولـه کافر آن دل چو فولاد است

عاشق شده بکیش زبونی

هم محنتی این دل دیوانه مرا گشت

غمخوارگی مردم بیگانه مرا گشت

دو را ز نظر ظلمت کاشانه مرا گشت

چو با خیال تو کسی آشنا شوم

خرد در شکمها بر چون میرد

برون میدود و اندرون میرد

اکنون نکه کرد چرا تاب خواری

بیمار پرسشی نکند از زبان دوست

رازی که در میان منست و نشان دوست

بیکس نکرده است هنوز امتحان دوست

کز هوش رفت زاهد ناگهان دوست

دگر از غم تو هم راحیم زند

نیکم چنین بکنار کی از کار دیار افتم

ستاره شب همه شب چشم رشک بجان داشت

ناخت کار که بیکس هزار دشمن داشت

بخشد اتفاقی خدا پهلو نشینان مرا

کاسوده ولا نزار سر فرهاد بناشد

چون کوهم اینکه با من تو بیکسه نکوی

ارزنست دو زخی کنده که زنج است

انتقام از من کشید آخر جدا بیهای او

تو زگل چنال و من از سوز خار بیهای او

ترسم که ناگهان عمل او اثر کند

کر جا دگنده این ناله برای تو کسی

اندکی نرم گشته با نه هنوز

کارم افتاده با تو کافر کیش	دشمنی میکند ز ما تو هنوز
گفت اگر دو ملت اید ز دو سست بحر	مردم و هست صد بهانه هنوز

ولـه فی الرباعیات

بیمالم و هیچ باد و لسوزی نیست	میگریم و بر سرم دل افروزی نیست
این ناله زار خالی از دردی نه	وین گریه حاکی از ای بی سوزی نیست
ولـه شد از تو حریف جان بلا پرورم	دوری نکنم مگر گناهی کردم
گر خواهی سوز من لبالب سوزم	وربا به وردمن سرا با دردم
ولـه هم بر سر بیداد و جفا یار کمن	هم دشمن جان شد بدا اغیار کمن
هرگز نرسانده بکسی آزاری	چون نیست که برسد جفا اغیار کمن

مولانا ضیاء الدین محمد اصل الجانب از دار الخلافه رسیده اما مولود و منشا دار المؤمنین کاشان در جمیع اقسام علوم معقول و تمامی فنون منقول سرآمد علمای زمان و پیشوای دانشمندان دوران بصفای طبعت و درستی قریحت و محاسن اخلاق و مکارم آداب از فضلا و علما ممتاز و مستثناست و جمال حالش بزیور مهارت در علم فقه و احادیث و حلیه مهارت در فن فروع و اصول مزین و محلی کمالیست که بنیان مستقیم او ستون حکمت و عقلیست که طبع سلیم او معیار فضلیت هنوز با جمع آواز فضایلش شنیده و فلک با هزار دیده نظیرش ندیده در اوایل حال طالب علمی در درس زبدة المحققین قدوة المدققین مولانا ابو الحسن که علامه آن زمان بود با کتب علوم توجه نموده و در اندک زمانی تحت السبق از یاران و مستعدان در ربوده و چند متوجه عراق شد و بعد از اندک زمانی از آنجا بخراسان مراجعت نموده بکاشان وطن آمده و در زمان حاکمی میرزا محمد فیروزی سحبت تو درس مولانا میرزا جان شیرازی رسیده چندی در سلک طلبه و تلامذه مولانا منخرط گشت و بعد از ضبط کتب معقولات و حواشی مطالع و تجرید متوجه زیارت حرمین شریفین گردیده در سنه ٩٧٦ جانکه این مصرع که از نتایج طبع ان بحجت دلالت بر مضمون تاریخ این سال **مصرع** سوی کعبه تبارک باشد . این خبر را بغداد رسانده و از آنجا عتبات عالیات توجه کرده مدت بیک سال در آن اماکن متبرکه بتصحیح احادیث و کتب

مهمات قیام و اقدام نمود و بعد از آن بواسطه تنفر از او ضاع اهل سنت و دوام تقیه و اخفای مذهب حق امامیه در آن طرف نایستاده بدار المؤمنین کاشان مراجعت فرمود و الحال مدتیست که در منازل خود بنشر فواید علمیه و درس مسائل دینیه مشغول میباشد و طلبه علوم را از فروغ باطن فرخنده بیاس خویش مقتبس انوار سعادت میگرداند و با وجود این حالت بوشه همت عالی نهمت بر رعایت واردین اهل علم و استعداد و نگاهداشت بعضی چند در شرایط استحصال و انسانیت بجای می آرد و هر گز خیال مناصب و اقتدار بسیر و زغال و مرهونی که تعلق باین مشتم کسان دارد بر پیرامن خاطر زیبنی آرد و گاهی در اثنای افادت بواسطه مجالست و محبت شعراء متصدی نظم رباعیات عارفانه نیز زبان بگشاده از آنجمله این چند رباعی که از نتایج طبع عالی آنحضرت است درین موضع صورت تحریر یافته عید زاده

انتخاب رباعیات

ای ابروی پیش عقل شیدای تو — وی پرده حسن تو هویدای تو
پنهان شده صد هزاران پرده — تا پرده برانداخته پیدای تو
ولـه ای عقل پس پرده تماشای تو — پیدای تو پرده زیبای تو
ای کاشکی از چهره پرده بگشودی — کز چهره کمان آمده شیدای تو
ولـه ای هستی جان هستی تو خود — هستیست کی بجز ز آن چه بین بکو
خورشید رخت بکس خورشید جهان — در ابر و عطا ره و پنهان چه رحم
ولـه از ظلمت راه حکمت ذات جهات — تا بسم تو کی چشم ذاتش وجهات
کز زندگی ام نمی یابی بیخوابی — از آتش عشق خود ز آب حیات
ولـه بر جاده دل خویش ره میپویم — تو زندگی از آنچه میگویم
هر چشم زدن کرده زیبای چشم — با ماک شود در کریه اش من بتو غم
ولـه ای کاشکی چند سیل خاک کویم — شوخ شود ز جلا بر چه غم
آزرده چند اهل شود در حریم — شاید که چشم ترحم سوم
ولـه دلدار انگشتی بود در سینه — خوکرده بهم غم دو دل اندر سینه
این زنگی از این زنگ صدای کند — وین زنگ کی زدود از عین آئینه

ولـه تا پرده ز حسن روی دلدار افتاد — در عشق فروغی بدل زار افتاد
بی تابی دل پرده مستوری را — زو چاک که خاکم بسر و از کار افتاد
ولـه عشقت که نام و ننگ را میشکند — بشکار ربود رنگ را بشکند
آزار دل از سنگ ملامت نتوان — کین شیشه هزار سنگ را بشکند
ولـه با کوکب از غصه دلم فرساید — روزم همه آه زوکرب کی آید
آرزوده روزگار را القصه — روز دکر و شب دکری باید
ولـه ای عشق چرا جان حزینم کردی — آواره ز کوی دل و دینم کردی
هر جا رفتم تو در کمینم کردی — تا در ره خرابات نشینم کردی
ولـه کر بی رو عشق دور چشم کردی — که زاهد سجاده نشینم کردی
اخر بخرابات نمودی راهم — رسوای همه روی زمینم کردی
ولـه کر غره عقل نکته کو بم کردی — کر شیفته روی نکو یم کردی
فارغ کردی مرا ز هر رو سو — زان باده که آخر بسبویم کردی
ولـه کس آ ز تو خبر بخسته حالی ندهد — عشق از تو نشان جز بکمالی ندهد
هر کس بمذاق خویش گوید بخنی — دانسته کسی از تو نشانی ندهد
ولـه ایام طلا زمانه عشق منست — آشوب جهان فسانه عشق منست
هر جا که دو کس بکد گر حرف زنند — چون گوش کنی فسانه عشق منست
ولـه ای جان حزین حسرت روی تو هلاک — بیچاره دل از حسرت روی تو هلاک
محرومی من ز بزم وصلت تا کی — رحمی که شدم ز آرزوی تو هلاک
ولـه ای ما دیگر او زمانی از من — هجران توکاست زندگانی از من
این مژده ز تو کی باز ز تو که رسید — وین جان حزین نبرد کامی از من
ولـه ای لطف نفس ارجو توام فیض نوی — بی لطف تو چند هر از کوشش کو ی
توفیق تو گر راهنمای نکند — از سعی بجای نرود راه روی
ولـه هر چند بکرد این چمن گردیدم — از هیچ گلی بوی وفا نشنیدم
چون دولت نماست خار در شوه چو — از خار از آن کم از گل دیدم
ولـه کر هر نخلی بچکی باد صبا — هرگز بر نوی از دل ناشاد صبا

بی لطف نشود اگر بسکان تو ممن

ولـه مستغرق وصل ار کشته بجوابم
کس روی ماکو ننماید هیچ

ولـه از کوی تو کس بمن نشانی ندهد
با اگر زو صلت اثری اید نیست

ولـه بکاره خیال بس بهر سوی او بم
چون در طریق مقصد خویش برد

ولـه اگر بر من هیچ بخندید باشد
دو دو دل من روشنی از دو برد

ولـه نوبت زده در اصل انجام
مانند خیال و در خور رشید وجود

ولـه زاهد بکرامات ما باز است ترش
انکس که ز حق او نیابی ما ما

ولـه ای سر خود و عاشق بیشه تو
بی صورت تو نقش بست آیینه

ولـه با عشق تو نه کفر و نه ایمان دارم
نی شکر وصال را بود کجا بیش

دیگر نرسد کسی بخوبان و صبا
نزدیک بمقصد هم و از دور رایم
تا آینه محو کو رار ایم
یاد از تو خبر تا تو اسنی ندهد
دل را ز دست را کجاست ندهد
در راه طلب محنت بسیار کشید
هر چند که کرد و ه بجایی نرسید
رنج که از جای نخیده اشب
یا از غم من چرخ نکرد و اشب
دور بر تنم هست و نیست کرد ایم
چون سایه که کجا نیستی نیابیم
ترسی که درین راه خطرهاست ترس
پنهان ز تو در خزانه هاست ترس
بوالله بجز از هستی و بر سه تو
ای صورت کاینات اینه تو
نی خوف و رجا ز خلد و نیران دارم
نه شکوه ز بیدادی هجران دارم

میرزا جلال حکیم والد عالی جلال اطلاع طرف ارجمند و فرزند سعادتمند عالیحضرت حکمت پناه افاضت و هدایت دستگاه سلطان الحکما و برهان العلما نور الملة والدین محمد حکیمست که از غایت تبحر در علوم معقول و منقول و از کمال مهارت در مباحث فروع و اصول بر جمیع فضلاء عالم و تمامی علما اقلم روی آدم فایق بوده در بیان مشکلات مسایل و انحلال معضلات رسایل و توضیح خفیات تمرین و تصحیح خفیات متاون قصب السبق از دانشمندان زمان می ربوده و علو شان و سمو مکانش در میان علما و فضلاء زمان خاقان جنت مکان مرتبه بود که زبان بیان توضیح ابراز کما ینبغی از جمله مشکلات میشمارد و اعتقادی که خاقان مغفور بجناب نواب داشت

درجه رسیده بود که قلم دو زبان از تبیین شرح ان عاجز و قاصر اعتراف دارد و ختم اکثر اوقات مهمات جزوی و کلی علما و امرا و سلاطین و ارکان دولت برای صایبش بحسن اسعاف و انجاح مقرون آمدی و از غایت لطف و احسان که ان حضرت کمی پناه را بوی بود عنایات و ملتمساتش را بعز قبول تلقی فرمودی یکی از شفقات که بحسب وقتی ان حضرت کرام ارادۀ طواف بیت الله الحرام و اندیشه زیارت روضه خیر الانام در خاطر گرفت و در عرض یکماه چند نوبت این اراده را بموقف عرض رسانیده از حضرت اعلی رخصت نیافت و مآلا حوزه هم در ان سال شاهزادۀ عالمیان شاهزادۀ سلطانم را واسطه ان استجازت ساخته در ان باب مبالغه از حد در گذرانیده و بهر نوع بود ان رخصت حاصل نموده بکمال بکمال شعف و انبساط و سرور زبان حال را بمضمون این مقال گویا ساخت **شعر**

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم

در ضمن این صورت این معنی در کمال ظهور است که خاطر اشرف بصحبت بسیار علاقات انجناب مایل بوده و بواسطه شدت مفارقت وی رخصت ان سفر فوری را در حیز تاخیر انداخته گویند در ان سال اکثر مهمات فرق انام از خواص و عوام باختلال انجامید و سر رشته آداب و مقاصد ارباب حوایج بعقدۀ تعطیل و گره توقف کشید بعید الواسع جلی **شعر** بعد از انکه آفتاب نه زاید فرو نمان

تا نور او نکرده از آسمان جدا انگاه قدر او شناسند بر زمین

کاید شب و پدید شود در فلک سها اما انجناب بعد از گزاردن حج اسلام

و تشرف زیارت حضرت سید انام بار دیگر روی جانان عالیمقام چو رسید چون سایه طوبی پادشاه عالی مرتبت فایز گردیده ولی شایسته آن پادشاه ولی شاه و جانان بواسطه دریافت ملاقات حکمت پناه آنچه از بهجت و مسرت اظهار نمود که اکثر شرح داده شود شاید که اهل بحث بر کذب و خوش آمد حمل نمایند القصه چون آن حضرت در اردوی همایون توقف نمود در ان ایام جمعی از سادات کاشان بسبب رفع تعدی عمل شوبانی انجا بار دوی معلی رفته بودند و این جمعی سادات زبده ارباب دین و دولت عرض نمودند لا جرم چون بر تو شعور انجناب برین حالت اطلاع

برحال سادات و شیعیان دار المؤمنین کاشان ترحم نموده در محل قابل موقف عرض
رسانید که چون حضرت اعلی کل تمغاوات ممالک محروسه تصدق فرموده اند
و جماعت شعرباف کاشان تمغای علیحده بسرکار تیول دار خود میدهند التماس دارند
که آن مبلغ را بطریق سایر تمغاوات نواب همایون تصدق فرموده رقم مبارک فرمایند خاقان
دریا نوال سخنان او را بسمع رضا اصغا فرموده هم دران دو سه روز فرمان
لازم الاذعان شرف نفاذ یافت که مستوفیان عظام مبلغ دویست و پنجاه تومان
از بابت تمغای شعربافیه دار المؤمنین کاشان که تیول متولیدار آنجا مقرر بود باطل نموده
عوض از محل دیگر رسانند و بعلت دو سلک یکدینار طمع نمایند **بیت**

بس لطف تو نتوان یافت آب انجحت | بعون جاه تو رنج بر توان آمد

غرض از ایراد این سخنان آنست که قریب بیست سال در ملازمت سده سنیه
سلطنت اوقات بهترین وجهی گذرانید و بخیالکه بعضی اوقات به درس و افاده
قیام و اقدام می نمود و در بعضی محل در مجلس اعلی بسر انجام و تنسیق مهمات
فرق انام اشتغال می نمود **شعر**

ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد | حمایت تو شب تیره را اگر خواهد

علی الجمله چون سنی از دور کار دار زوال
حمایت آن زبده اخیار برکافه صغار و کبار رعیت بهترین وجهی گذشت ناگاه
در شهور سنه ۹۷۹ مرضی مهلک بران ذات شریف استیلا یافت و هر چند
در معالجه و مداوای سعی و اجتهاد فرمود صورت صحت روی ننمود بلکه روز بروز
و ساعت بساعت صعوبت و شدت آن مرض در ازدیاد بود **شعر**

درین دقیقه بماندند جمله حکما | که او چه علت بد باقتضای کن مکان
فروغ نبض چو شد منحرف ز جنبش اصل | بلای بحر و در رفت پای افلاطون
علاج طبع چو سوی فساد روی نمود | بماند بسته در دست بوعلی قانون

گویند خاقان سکندر نشان در ایام بیماری از غایت محبتی که بان حضرت داشتند
روزی دو سه نوبت کس فرستاده مراسم عیادت و پرسش بتقدیم رسانیدند
و از غایت حزن لحظه در دیوان عدل و ایوان فرح نمی آرامید تا آنکه در شب
نهم بیماری آنحضرت داعی حق را لبیک اجابت گفته روح شریفش تنزیل

شعر

فردوس برین گشت | بر آستان تو خاول نه که جای دگر
رای عزت نور کشیده المقصور | بگوش تا السلامت یا مقنی ازی
که راه سخت مخوفست و فرد ابیس دور | الغصه بعد از آن مصیبت و مراسم

تعزیت بادر خاقان جم فرمان نعش شریف آن بزرگوار را بمشهد مقدس
رضویه علی ساکنها السلام نقل نموده در آن مکان جنت نشان مدفون ساختند
و حسان العجم مولانا محتشم در بیان تاریخ این واقعه عظمی این قطعه را در سلک نظم کشیده **شعر**

دلا بنگر این بیما یا فلک را | که شد تا چه غایت بیداد مایل
ز روی زمین کرد الحمد آسمان | که گاه زمین و زمان ساخت مشکل
چه سان دست آن سکمل داشت یارا | که خورشید را زد و بیند ابر از گل
اجل شد دیر انجنین هم که ریزد | بکام مسیح زمان زهر قاتل
انیس سلاطین جلیس خواقین | سپهر معارف جهان فضایل
سمی نبی نور دین ماه ملت | محمد ملک ذات قدسی خصایل
حکیمی که سد متین علاجش | میان حیات و اجل بود حایل
مسیحا دمی کز دمش روح رفته | شدی باز در پیکر مرغ بسمل
افاضل پناهی که در سایه او | شدی کمترین ذره خورشید کامل
چو شهباز روح بلند آشیانش | بهمت فکند از جهان بر جنان ظل
نمودند از بهر تاریخ فوتش | بدیباچه خاطر و صفحه دل
حکیمان رقم سرور اهل حکمت | فضایل پناهان پناه افاضل

اما محمد مراد مشار الیه اگرچه مولد و منشأش دار السلطنه قزوینست و نهال نجابت
با استقامتش از مبادی ایام نشو و نما تا اواخر ایام صبی در حرم عزت و جویبار
تربیت خاقان عالی منزلت بالا کشیده بود و در آنجا بکاه لطف انتما یافته اما الحال
قریب بیست سالست که بموطن اصلی والد بزرگوار خود اعنی دار المؤمنین کاشان
تشریف آورده اند و کاشانه را بنور جمال منور و مشرف گردانیده و در مطب
ابا کرام بمسند افاده و استفاده متمکن گشته و همواره بر وفق کرم ذاتی
کرامت تعقد و لطف اشفاق در ماده علیلان و رنجوران مبذول میفرمایند و هو

برمقتضای حسن خلق جبلی که طراز کسوهٔ مهتری و عنوان نامهٔ بزرگیست شرط کرمت
و سخاوت که خلق ممنون آن نعمت و جمعی رهین آن عاطفت اند بجای می آرد ـ بیت

ور دو در رو بهیچ بدر ر انداده است / چون تو کس ز مادر فردی و مردی

والحق صاحب کمالیست که نفس مقدس او مشابه و مثال نفوس ملکیست ـ و طبع
صافی او آئینهٔ کردار محاکی نقوش فلکی ـ فارغ بالی که اوج آسمان آشیان اوست
صاحب عالی که فلک را ستان آستان اوست ـ حکیمیست که انفاس جهرکرااش
چون دم مسیحا ناموس جالینوس و افلاطون شکسته ـ طبیبیست که نسخه برقایه او کتب
فصول بقراط و مرکبات ارسطو را آب بی اعتباری شسته ـ بیت

چو نکو خرامی ذره زتن جانها شود / فاقد عمر را بدر تو لطف تو بس

روشن ضمیری که قندیل الهامی لیل و صبح و حال از روی او روشنست گشاده جبینی
که باغ دیده اهل فضل و افضال از خوی او گلشن ـ ولی شابه جمع سرای و عمارت
آرای دانست بمکارم اخلاق حمیده و محاسن اشفاق پسندیده موصوفست ـ
و در دنیست بصوفیست و معرفت در میان اقران و امثال معروف ـ در حسن صورت
و سیرت دست پرورده عنایت سبحانی و در صفای طبیعت و وفور صلاحیت
مستحق سعادت جاودانی تواضع و ادب و ذات شریف اوست و تخلق رسم
نخص منیف او ـ بیت

بصد زبان لسان به هزار زبان ثنائش / نسیم گل چو خلق تو نیستی داد

وایتفاو را نواع جزئیات و فنون
مستعد او ات نصاب کامل حاصل دارد خصوصا در خط نستعلیق و علم ادوار
و موسیقی و صنعت کاغذداری و سپاهی گری چنانچه در میان اهل شهر و ماک
سواران مشهورست و احتیاج بتعریف ندارد و با وجود این کمالات گاهی بواسطه
میل شاعری و توجه بصحبت موزونان و خوش طبعان و رعایت این طایفه منیع
بیان خود را بوادی شاعری و سخنی می آرد و در آن فن غزلیات لطیف شاعرانه
و اشعار پسندیده عاشقانه بکشیده فواید فضیلت بست بسید به انشا الله تعالی نور بخشش
ذات بی همالش از اختلاط روزه محنت و غم و از زمانهای فاسده ریخ و الم مجی و مسلم
مانده بحق محمد و آله الذین هم نزاق لاثانی العلوم و شفاء السموم الهموم اما منظومات بلاغت

آبیات و اختیارات طبع این سرو را نوای حکمت چندین غزل و رباعیست که درین خلاصه مرقوم گشت

انتخاب غزلیات

ساجدان قبلهٔ حاجت چو رو کنند
نازم بذوق اهل محبت که عمرها
انان که گشته اند سراب محاب عشق
اهل هوس بکعبهٔ مقصود کی رسند
صد جا به خاک کرده و صد جان روانها
بوی وفا رسد بد باغ اهل درد را
ولہ دور شو که زمحرومی ذوقی صحبت
ولہ چو جام گشت سپید غمزه خونریز قاتلش
ریحان آتش برا حاصل شد آخر سد واورو
با شیدی که در بیابم نشان از کعبه و صلی
نمک چند ای که روست و دیگران بت بد چهد
ولہ چگونه تاب آهم آورد یارب که بیدادم
ولہ تاکی اهل زحمت بی سروسامان باشد
چند خون جگر از سلسلهٔ حسرت نوشم
الکه آزار من سوخته خوش میکرد
باز عشق آمد و شد مرزوی خانه دل
ولہ روزگاریست که محروم شدم از گلشن
دست عبرت بهم در رشته جانم میزد
میکند غمزه خونریز تو در هر نگهی
ولہ در هم کرباز نرگس بیگانه خوی تو
چون جان هم رسته جسمی که غمزه اش
در خاک تا حشر شهیدان آرزو
بی وصل دوزخیست اسیران ابعده یا

عمر اند برای غمت آرزو کنند
خواری کشند و با سر و تن بازجو کنند
در هجر تو که وصل چرا آرزو کنند
عمری اگر براه طلب جستجو کنند
بر جانه در اشتیاق غمت گفتگو کنند
بعد از وفات خاک مرا در سبو کنند
خار حسرت دمد از خاک شهیدان محبت
حذر کن ای دل مسکین ز چشم آسیا بیش
جهان و ردی که از وصل ابد چون دریابش
شدم آواره ولی که سدا بیب بابابش
که خون تازه دیدم میچکد از نوک مژگانش
شود آزرده از ما و جبا دارکه نهال من
چند حال من دلخسته پریشان باشد
غم زیاده و وصل تو جهان باشد
وقت آنست که از کرده پشیمان باشد
این چنین تنکدی بهره و بیران باشد
یاد از روز که خون در جگر ما میکرد
هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد
الحذر از بتو اعجاز مسیحا میکرد
رسم نیاز بر فکنده ز میان خلق
با خنجر هلاک تغافل نهاده اند
دل بر فریب غمزه قاتل نهاده اند
هر دو اغ انتظار که بر دل نهاده اند

وله زغم مردم که باز او اره سیاز جهان [illegible]
وله یک ساعت بی تو بیش خضر عمر جاودان
وله کام دل ما چو [illegible] باشد
وله بس که با جان [illegible] که ز غم [illegible] نشود
آه از آن لذت دیدار که با آن [illegible]
غرض از وصل تو [illegible] که آسود دلم
وله کسی که سوی تو ای تند خو نظر دارد
دلا ز هجر فرو ریز [illegible] و تو را
بر اضطراب دلم بار [illegible] است
[illegible] دوای وصال [illegible] را
وله دلی که در سر کوی [illegible] جا دارد
جز خون خورند [illegible] رشک [illegible]
وله هر که او ز عاشقی ذوق از جفای یار [illegible]
دارد هم که کم ز ناز محبت ذوق عشق
نیست در کیش محبت [illegible]
حسرت وصل [illegible] دارم که تا روز ابد
ناقرار و ز هجران تو با خود داده ام
وله دل بر اضطراب [illegible]
وله هوا خیال شده از ابتدا [illegible]
وله ترحم کرد دلم [illegible]
در راه طلب [illegible] آگاه ز خود هم
وله ندامت که نباشد [illegible]
دلم کی در بهشت از [illegible] جا کند
وله چو بانهد بمیان غمزه ستمگر یار
[illegible] فرازی [illegible] نیاز خود [illegible]

گرفتاری چو از کوی تو روزی شاد [illegible] گردد
اگر شود اگر زاهید و حال من
آرزو [illegible] دلا زار [illegible] کار خراب شد
[illegible]
باعث بیخودی این [illegible]
نیم بسمل شده [illegible]
هزار رخنه از آن غمزه در جگر دارد
شوخی که محبت بسی اثر دارد
کمر زده [illegible] آرام جان خبر دارد
گره ز طبیعت آزاده کان هنر دارد
یاری که [illegible] غرض مدعا دارد
اگر [illegible] غم عشقت چه خوش نهاد [illegible]
[illegible] حسرت جان [illegible]
کافر عشقم [illegible] استغفار [illegible]
بت پرستی را که ذوق [illegible] زنار نیست
در فراق [illegible]
در دل [illegible]
کفار حسرت دیدار [illegible]
[illegible] نقش گل [illegible]
من خود [illegible]
چو پای تو ام [illegible]
[illegible]
که عمری در سر [illegible]
[illegible] آور ز بهار
گر جز محبت تو [illegible] یار

وله فی الرباعیات

ترسا [illegible] باده [illegible] آورده
از [illegible] ایمانم
وله دارم ز غم هجر دل پر خون من
القصه ز هجر روی خورشید وشی
وله صد واغ بدل ز هجر جانان دارم
وصل ابدی علاج دردی که شد
وله [illegible] وادی محبت مایم
از طاعت و معصیت نا امید و زیم

از میکده باده [illegible] آورده
علم عالم جهان [illegible] آورده
در کنج فراق روز و شب محزون من
ماتم زده من سوخته من مجنون من
چون [illegible] افغان دارم
کز آتش سوز [illegible] هجران دارم
مست ابد از شراب وحدت مایم
آسوده دل از دوزخ و جنت مایم

مولانا رکن الدین مسعود [illegible] ولد خلف و در صحبت
[illegible] حکمت پناه افاضت و افاضت دستگاه جامع علم الادیان و الابدان [illegible]
علی حکمت که در میان حکما و اطبا چون [illegible] در میان دیگر ستارگان [illegible]
در وی کامل ذات [illegible] صفات زاهد طبع عابد نفس [illegible] نهاد [illegible]
[illegible] که بجواهر علمی و عملی و زواهر علمی [illegible]
[illegible] این فضایل شرف [illegible] خاندان [illegible]
[illegible] آبا و اجداد آنحضرت بسبب اتصاف باین صفات کمال [illegible]
[illegible] بوده اند و در [illegible] سلاطین زمان [illegible]
[illegible] روزگار گذرانیده و در قرون ماضیه [illegible]
[illegible] سلاطین روزگار بوده و مبادرت [illegible] ابدان پادشاهان [illegible]
طبایع و فراج ایشان [illegible] و بر سایر حکما و فضلا زمان [illegible]
تقدم و درجه تفوق یافته اما حضرت [illegible] ابتدای [illegible]
سلوک زهد و عبادت علی الدوام بعد از فراغ از [illegible]
اوقات فایض البرکات بمطالعه [illegible] میگذرانید [illegible]
در غایت [illegible] روز [illegible] شب را بروز میرسانید تا [illegible]
بعد از انتقال سلطان الحکما مولانا نورالدین محمد روح الله روحه از جهان گذران

نفسانی جنان خاقان جم جاه ابوالمظفر شاه طهماسب این حکیم جانی عمر را بحضرت غوث الحکما
و برهان العلما مولانا غیاث الدین علی باردوی همایون ملحق شده و بواسطه اکرام و اعطا
کرام آن مهبط انوار حکمت پوشیده در سلک مقربان آن پادشاه با دین و داد
انتظام داشت اما لاجرم علی القاعده المستمره ایشان را مستجلس بساط خاص
گردانید و چون شمار الیهما از شرف مجالس سامی و مکالمات نامی سرافراز
گشتند منصب طبابت حرم سرای حضرت افلاطون الزمانی مولانا غیاث
الدین علی مفوض گشت و طبابت دیوان بحضرت لقمان سمات مسیح صفات
مولانا نظام الدین علی مرجوع شد اما آنحضرت بواسطه توجه خاطر بسلوک طریق خمول
و گوشه گیری هر چند از ارتکاب آن منصب شریف استعفا نمود نزدیکان
و مقربان آن پادشاه سکندر نشان در توقیف و نگاه داشت وی جد افزودند
و بالاخره این قطب سپهر حکمت بر طبق کریمه اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
منکم عمل نمود. قریب بیست سال بر مسند طبابت اردوی همایون قیام نمود و امرا
و شاهان و علیلان دار السلطنه قزوین را بانفاس روح افزا و سهلات و ادویه شفای عاجل
بخشید و جراحات مجروحان عسکر این پادشاه ایران و توران را بمراهم شافیه
و ادویه مندمل گردانید **شعر** عقلی که ز دوات روشنده یافت تحقیق
در نسخه تحقیق بخواند همه اسرار نخلی که برآزرست نوشته حکاد
لب خشک نکرده همه عمر چو سوفار الغصه بمقتضای بعد از آن آیه و لله علی
الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا اراده گزاردن حج اسلام
و در غیر زمانی ساخت و بقصد بغداد و در آن باب سعی نموده باجازه نواب
اعلی بجانب مکه معظمه شتافت و بعد از شرف طواف بیت الله الحرام و زیارت
مقدسه حضرت خیر الانام صلی الله علیه و آله الکرام از راه دار السلام بغداد
بدار المؤمنین کاشان که مسکن و موطن آنجناب است مراجعت نمود و کرامت
و مشاهدت سلاطین از میان عزیمت کشود و پای اقامت در دامن
تمکین کشیده و در منازل شریف تمکن گردید و دیگر بار در رکاب همایون نرفت
و خدمت و ملازمت سلاطین ترا ننمودند کمال الدین اسمعیل **رباعیه**

احوال ز نشاط و عیش بگذار سخن در کوی بلا و درد او خیمه زن
چون مرده میان خلق بودی کم خند میباش کنون چو عاقبت کار کفن
اما در این اوقات بواسطه کثرت اتباع و رشد اولاد و قلت حاصل و نقصان
محصول چون قضیه احوال و اوضاع بالکلیه معکوس دید و مقصد بحالی که مقرران
تصورات نتایج صحیح از آن توان گرفت بسبب مرحمت روزگار ندا اختلاف ادوار
ابتر و عقیم یافت لاجرم بار دیگر باردوی پادشاه جم جاه ابوالمظفر سلطان محمد خدابنده خلد الله
عدالته علی مفارق الانام شتافت و در دار السلطنه قزوین رحل اقامت انداخت
والیوم که سنه ۹۹۱ هجریست در دار السلطنه مذکور مسند افاده و معالجه حکمت
و در مداوای مرضا و بیماران الکمال احتیاط و شفقت از طبیب و جلیل آن حکمت مآب
بجای می آورد و در تصحیح احوال بیماران و ضعیفان مساعی جمیله جزیل مرعی میدارد
چنانچه آثار حسنه آن بر سکنه دیار و بلاد ظاهر و مبین است انشاء الله که حق تعالی
ظل حکمت و افادت و عنایت آنحضرت را از بیچاره و فقیر و اعزازیان در حفظ خود
نگاه دارد بمحمد و آله الطاهرین اما محمد و مراد و حقیقی اخوی مولانا رکن الدین مسعود تخلص
بمسیحی اگر چه حکم الولد سر ابیه بجز وی این حدیقه وصف دادن بجز وی است و او را همین
تعریف کافی و بسنده است و جای آن ندارد که علم شکسته رقم بتفصیل علیحده بیان
صفات جلال و نعوت جمال آن خلاصه خاندان حکمت پناه بکند چون غرض اصلی از وضع
این کتاب بیان حالات و ذکر استعدادات موزونان است و بیرون از آن حوصله
این طایفه مروت این راقم واجب و متحتم شده و در سلک کمالات این طبقه که شان
بمنابع مستعدان رتبت طبقه این صنو ترکیب و لازم آمد هر آینه این چند کلمه
در توصیف این حکیم زاده یاد بخن درقم آمد **شعر** من بنده او جمله خود بسته
جز دعا خوشش بایدم اندیشه دانم که گر گویم دعا مقصود من است
وز ثنا در چشم و دل بسوز دم او علی الجمله اخوی حیثیت بجودت طبع و حدت
ذهن آراسته و جوهر نفس شریف بعلوم و فنون فضایل پیراسته و در علم معقول
و منقول مهارتی زیاد از وصف حاصل کرده خصوصا در علم طب که در آن
وادی کسب ارث و استحقاق مدخل مینماید و با وجود بدایت سن شباب

وقلت بحر سهایی للادراک اعلام و از مخترعات ترکیب صابونه و مشتقات طبیعت و افیه
خویش کتاب الحاوی در فن معالجات در غایت تنقیح و لطافت و نسخه در غایت فصاحت
و متانت تصنیف و تالیف فرموده اند و اثرا خلاصة العلاج نام نهاده و این زحمت و مشقت
از شرف اسلاف خود بیادگار اعقاب و السنه و الحق جمعی از مستعدان که در این
فن وقوف تمام دارند میگویند که در این نسخه گرامی جواهر غریبه و فواید نفیسه درج نموده
و طلایع مقصود را به وجوه عرض از معالجات حکما و تجربیات اطبا در قلم آورده و نظام
مجالس حکمت و عقود جواهر جوهر ها ارشاد نموده و از اقران و اکفا بسبب ترتیب
این تالیف ممتاز است و بدان این تصنیف از میدان حالت گوی سبقت در ربوده و بی
تکلف در این فن طبیعت روشن رای که در اطلاع و نگاه داشت در صفا و
معلولان محتاج باید و از مسیحا چنانچه در انواع علاج و اقسام تداوی نفس قایم
مقام نفس مسیحا ظاهر میگرداند جنانچه زیادتی معرفت و قوت حدا است اگر خواهد بود
از طبیعت ... و از طبیعت ... ما قال من قال رباعیه
علم تو عوض ز نفس عیسی ... / مکر تو ز شهر زخشم ... ببرد
طبع تو حکیمیست کزان زحمت الطق / دق از تن ماه و رعش از خور ببرد
حکیمیت کرد ای تو ... صورت حکمت را بمثابه هیولا است و حکیمیت که نظر
... در جمیع احوال ... علت اولی ... الطبی ... و ... جمیع اطبا
دوران بفضل و تقدم او معترف اند ... الالهی ... جودت فهم عالی فضلای
زمان ... انشا ... و با این حالات در واوی خوش نویسی و قلم نستعلیق
... غالب خوش ... است و در این ... بعضی او قات ... بالنظم ...
ترکیب و قصاید ... و رباعیات و انشا ... معروف بسیار زده ... کف ...
شعرای ایام و سایر ... ایام ... داده و شاید این دعوی ... در این او قات ٩٩٢
کرده واسطه ... طاقت و الدعا ... بیشتر ... بوده و در اکثر
بواسطه اختلاف آب و هوا ... و بجاری ... بعد از صحت
از آن مرض هم ... این قطعه ... زبان کلک ... آن ...
و فی الواقع ... و علت مرض ... و آثار بدایع و روایع

باز امید ... ترین وجهی بر صفحه عرض نهاده و فضل و شاعری خود را اظهار ساخته

و آن قطعه اینست شعر
زسیت ماند و ... سلامت ... / شاه پرنگی ...
گرم گردید ... / بنم بار ...
گر ز جگر ... / باوجود ...
گو کو ... / ...
بس ... / ...
گرم ... / ...
و ... / ضمیمه ... زبان ...

او در آن دولت پادشاه اعظم اعدل اکرم ابو المظفر شاه عباس ...
خلد الله ظلال جلاله و ابّده علی مفارق العالمین منظور نظر عنایت ... گردیده و بمنصب
عالی ... خاصه آن پادشاه فلاطون ... سکندر غلام رسیده ...
... اعلی حضرت سلطانی ... عاطفت ... آفتاب فلک ... سایه
... روز بروز ... ترقی ... متصاعد شده ...
... حاصل شده ...
... بسیار ...
... معانی ...
... جوهر ...
... اشعار ...
... رباعیه ای ...
... / ...
... / ای گوهر ...
سعادت ...
رسیدن ...
قلم ...

وابن قطعه ... جستوا کرد و لطافت طبع ... تحوزی وی میتوان دانست هم

انتهت هم

بعد از اضافه این فذلکه هم

شعله‌ها میسازد و تسوید انتخاب شیخ آن ساطع نظام و قدمای آن خاطر و عقاید
زبان قلم بارطب اللسان گردانید

انتخاب قصاید

ای ز بهار نفس ساحر تو تب صبا — نخل چراغ مستان این دو نفس صبح ...
بسته چو طفلان خود در پی تو بیدار آنک — از دم بران گرفت ور ... غصا
خرقه تشریف جبت اطلس شبنم پوش — کوکب چرخ بساز باید چو دمن زرا
سلخ منقش این پای نقش دار ما — دم و ... بر شهید مانده از این کربلا
گرنشی همچو خاک روی ادب بر زمین — باد چو ورزت کند آتش برد هوا
دیده عشقت کی افزود هم حجاب — ارزد چو چشم عقل نمکنی تو ...
هست جهت او اگر دم عیسی نزاد — صبح شوقت کند کوه ... و صدا
گرد چشم ... کم از ... — شعله برآورد کشد ... آب آسیا
همچو صدف ... دل خود ... — سنگ گر غار گشت ... حفا
اوج ز خورشید ... — شب ... کام گرفت از ...
گر شود آه من با نفس ... — رفته از حلب کون نطق شود ...
خاطر من آفتاب ... گند سپهر — بکر من اشتران طرح نهد بر ...
گر شود باور ... دم ... رنج — نخل نماند ز دست رنج ...
تهمت اگر باورد ... گویا — بگل ... نور ... بها
دل ای امید خویش ... — ... آمدیم ... راه قضا
بس عجب از فیض ... — هستی ما ... اسکان ...
مجلس ... عاشق ... — کی دم عیسی شود ...
این ... ساخته ... — گرد آن اقبال خویش رنگ ...
با ... شان شعله شود ... — با ... شان ... شود ...
از ... اقبال خویش ... — بر ... خویش ... خون ...
همچو خونت گشته ... — همچو کوه ... رنگ ... صفا
شعله آرزو و خانه دل ... — کو غم این خانه ... خواجه ...
بس ... — مهر چو گم شود ... نماند بها

چه به حضرت روان آورد ارکان گهر — ور ز بدی کاینات ... صدف ...
ای ز کتاب وجود سر سخن کاینات — بر تو ... شرفت نام تو گردد ...
سطح سواد تمام عمق ... چشم — بس که با اقبال تو ... ثنا
لشکر امکان تمام از بس ... — فاش نیامد برون ... چو ...
گر ضعف ... بانگ ... — روح رود ... لیکن ...
باد ... هر طرف از ... — خون ... خون جگر شد ...
صورت ارواح قدس ... — گر ز گلستان ... هوا
داد گر ... از ... — آمده بر ... باکشان چون صبا
پیش تو آورده است ... — جان ... دست ...
چون تو شفیعی چه غم از گنه عالمی — هر که گناهی کند گو مکن و گو ...

وله

زبس که میکند از سوز من فغان آتش — اساس ... آتش
ز سینه ام همه شب دود میرود ... — ... کوکب من میکند قران آتش
همو که خط شعاعیست ... — ... داده ریسمان آتش
جهان ز دوست ... — ولی ... آتش
... نگاه کن ای ... چشم ... — ... آتش
... شعله ... نباشد اندر دل — ... آتش
ز ملک سینه پروانه ... — ... آتش
... گرم ... — ... زبان آتش
سوز پاک ولی سوز عشق نهان دار — ... آتش
... نیاور ... آن ... — چراغ ... آتش
دلم فسرده ولی طوطی زبان را — ... آتش
محمد عربی آنکه خاک درگه او — ... آتش
بصبح مشعل خورشید ... — ... آسمان آتش
از آن چو شام شود ... — ... آتش

ز کهکشان بود این رخنه که بست سپهر برای حفظت رای تو در میان آتش
وگر ز بیم تو در چرخ فلک جنبد دور در آسمان نزنی از ره کهکشان آتش
نسیم لطف تو را گر نه ساخت طبع جحیم که عهد یاری جنبد و بوستان آتش
به هر کجا که گذرد خشم تو دست تیغ کرد ز باغ خلق تو خورد دست زعفران آتش
عجب نباشد اگر از شرار تیغ [illegible] ز باغ قهر تو بود و طبیعت خزان آتش
شها مراست زبانی به دولت چیست که همچو آب ادا می‌شود روان آتش
ولی زمانه آن دکان و غمها [illegible] جهان نجس که فروشند رایگان آتش
رئیس کرده ام این روزگار که بجنبد بجای خویش نماند نگار روان آتش
گمشت خاطر من که مرده دان نخست که می‌جهد و بمیرم از دهان آتش
بلی چگونه نسوزم درین زمان که مراست ز سوز سینه زبان آتش و دهان آتش
شفاعت تو چو نور رست و رحمت تو چو آب بمن ببخش ازین [illegible] از آن آتش
همیشه تا که برای عروج دولت تو ز کهکشان فلک نردبان آتش
اگر کسی بگشاید در خلاف ترا بخانه اش فتد از راه کهکشان آتش

ولـه

هر کس که گرد از تو جدایی باختیار کو اختیار خویش بدست اجل سپار
من زرد روی عشقم و تو رخ روی [illegible] من موسم خزانم و تو موسم بهار
دیدم جمال جانان [illegible] و حال دادم قرار طاقت بی طاقت قرار
بردار دار [illegible] تو چو انگشتری ز تن ای چشم خون گرفته ار و چشم بردار
از خار خار هجر تو در موج شادوش در تنگنای خاطر اندیشه شد نگار
خورشید آسمان و زمین شمع هر دو کون یعنی که شیر ذوالمنن آن شاه ذوالفقار
از فرش همتش [illegible] شد [illegible] در سقف دولتش ز خورشید شد نگار
نتوان برون ز عهده یک شکر نعمت او گر جلوه از نفسش بروی گیتی نثار
گر گنج فلک بکشد سر ز حکم او در بخشش کند فلک از کهکشان مهار
اسرار غیب [illegible] و لیس حجت [illegible] انوار قدرتش [illegible] چهره دار
گردد خیال کس که زند پای عهد او اندیشه گردد [illegible] آهنین حصار

گر قطره ز بحر کفش بر زمین چکد در هر خیال پاره گشته رخت صد بهار
چون آفریده همچو توی بس عجب مدار گر آفرین نخوانیش کند از زمانه کار
با حکم نافذ تو قضا چیست دست پیچ با شخص کامل تو فلک کیست دستیار
گر باد قهر تو بدمن آورد و نهیب و در عکس تیغ تو بجهان افکند گذار
پیچ خشک شود و نطق [illegible] کمر یاقوت جوش عیار شود سنگ در زنهار
در روزگار شیخ وفای تو [illegible] از روح همچو ذره [illegible] غبار
در عهد دولت تو [illegible] گر وعده وصال [illegible] عاشق کند نگار
از خرمن زمانه [illegible] در سینه کار گر شود زخم انتظار
بادی و عزم تو گر چو سوخت شعله خیز چون مهر عاشقان برود کوه از وقار
عدلت ز طبع [illegible] بنوشته تا ز شانه کشد زلف تابدار
گر باد هیبت تو گلشن کند عبور و از رحمت تو گلخن کند گذار
[illegible] کو شد چکد ز مردمک دیده [illegible] از
شاها منم مسیح که با صد امید و بیم جو را سگ تو خوانده ام از بهر افتخار
چون موج بحر خاطر من تن برون دهد خورشید را چو شعله فروشود از غبار
هر موج شعله خیز ز دریای چشم من طوفان نوح را چو خس افکنده برکنار
برگیجای نظم کم دست چون سبک باشد برم سبکتر خورشید کم عیار
هم در نظر حجتم و هم در [illegible] هم در جگر ز [illegible] و هم در تنش شرار
امیدوار آمده ام سوی درگهت از گردنم قلاده امید بر مدار

ولـه

ای باغ تو تهمت خوبی بر آفتاب بنشسته رخت زرد ز بس کرد آفتاب
راز روی پرده سوز کش پرده [illegible] از شعله جمال تو خاکستر آفتاب
چون دور بستان جمال گشت [illegible] جمال بیرون کند ز [illegible] سر آفتاب
هر شب که گل بیاد رخت خون گرفته است افکنده هیچ جا نه خوش بر آفتاب
غیر از خیال قد تو در باغ روزگار نخلی ندیده ایم که آید بر آفتاب
زان زنده روی مانده به عالم که گرده است بنشسته [illegible] تو [illegible] شکر آفتاب

زلفت ز باد در گسسته پریشان رخ آفتاب / صد چشمه آب خضر گشوده بر آفتاب
بخشد در آفتاب که از دود خط شعاع / سوی تو خویش کرد اخته در فراق آفتاب
گاهی که صورت تو نگارد نگاری ... / [illegible] ز خامه صورتگر آفتاب
حسن تو هم ز روی تو افزوده نور خویش / شد کشتی جمال ترا لنگر آفتاب
حکم رخ تو بر سر چشم و دلم روانست / پوشد [illegible] آفتاب
گویا برابر آسمان کسی بوده چنین / گشته سپید چو ذره ز خاک در آفتاب
یعنی محمد علی شمع انبیا / کز یاد بزم او نکشد ساغر آفتاب
کز خویش را یکی ز غلامانش [illegible] / باقی نبوند انجم [illegible] بر آفتاب
ای در محیط حشمت تو یک صدف فلک / وی در دکان حسن تو یک گوهر آفتاب
در گردنش خطوط شعاعی رسن شود / بهر اگر ز حکم تو [illegible] آفتاب
پروانه سان ز شوق تو ای شمع انجمن / بیرون کند ز خط شعاعی پر آفتاب
جنت ز راه نماید دگر کسی / آری چراغ تیره نماید بر آفتاب
عریان عشق تو نکند در آسمان / مجنون داغ تو ننهد بر سر آفتاب
گر ز طلب رای تو بودی صالحش / بی بستر چون هلال شدی لاغر آفتاب
نادیده ایم ماه جمالت بجای اشک / بیرون فکنده ایم ز چشم تر آفتاب
تاریک مانده دیده ما وین عجب است / گر خانه را گرفته ز بام و در آفتاب
چون پادشاه حسن تو جا در فلک کند / ور گرمیش تنگ شود چادر آفتاب
تا رخت خود کشد ز بس از حرم چرخ / ور دم کند کرا ز عیسی چرا آفتاب
شاها مسیح چون نگشاید زبان گرم / گردد ز شعله سخن او تر آفتاب
از فیض مدحت تو گر از رشک رای تو / هر مجمر گویش [illegible] آفتاب
شد در حروف مدح او عرش آسمان / شد در نشاط جام او ساغر آفتاب
او را ز زیر سایه ما علم نرست / روزی که همچو سایه بود در بر آفتاب

وله

شستیم گونه ز زوال آتش نفس را / برکنده وش نشانه [illegible] نفس را
گر آینه را آینه آن روی نباشد / در آینه دیدن نتوان صورت کس را

از دل لب جانان همه راهست پر از خون / درخون همه جا خط توان داد نفس را
بستیم ز بازار بر انگشت [illegible] / از گردن این نافه گشودیم جرس را
جز مایه تشویش ز انگار [illegible] / باید که بخود با رگ [illegible] را
بار بچه بند از دل [illegible] / گاهی نشکند مرغ گرفتار قفس را
بستیم در خانه خود را ز [illegible] / گردیم برون از در دل غیر [illegible] را

با سینه خود راه غم یار سپردیم
در سینه دلی بود به دلدار سپردیم

ماییم که یک لحظه دل شاد نداریم / یک لحظه دل شاد و یک دیده نداریم
گل [illegible] / اندیشه زاده شد [illegible] نداریم
در موسم ویران شده [illegible] / چندانکه [illegible] منزل آباد نداریم
با آنچه خود راه بر افلاک ببندیم / شرمندگی از تیشه فرهاد نداریم
خاموش لبانیم ولی از پی حسرت / در سینه بجز ناله و فریاد نداریم
عمریست که چون روح ازین جا بسوی تنگ / احرام سفر بسته ولی زاد نداریم

ای زاد [illegible] ضعف زمانی [illegible] آید
ما را نفس از سینه بصد حیله برآید

روشن دل ما مرد و تن ما بن مزار است / [illegible] نقش و نگار است
گر شد دم ما رو گل اشک [illegible] / در سینه زمستان شده [illegible] بهار است
این ابر اگر گرد دم [illegible] / [illegible] حرارت است
[illegible] / [illegible] در رشک [illegible] است
در بیشه اسرار که عالم شده [illegible] / در خانه ویران که گنجش [illegible] است
اجساد همه در دهن [illegible] / ارواح همه در شکم گرد و غبار است
ما را ز چنین گردش افلاک [illegible] / ما را چنین عالم بیکار چه کار است
جای که حباب از رخ [illegible] / عالم اگر از [illegible] آینه زار است

در خاک ز خونابه جگر چهره نگاریم
هر چند که جز سینه تاریک نداریم

شیخ دل ما وادی ایمن بخت آورد | وانگاه بدو مایده از سوز و تب آورد
هر کس که بقصد دل ما تیر غم انداخت | بگرفت همی دست قضا و بهدف آورد
فریاد ازین دوده آدم که در ایام | کرم علفی تو چو ما خلعت آورد
روزی که بنا کرد قضا سبز حصارش | زین گونه فراوان کرشت علفت آورد
تا باز رهد خاطر ازین گونه پریشان | دل روی طلب سوی الف بخت آورد

خورشید جهان سرور عالم ولی الله
سرها که زرا سر او دو گیتی تو آگاه

دانش که چو مجلیت ز جوش آمد | خورشید چو مرغابی ازان سر برآید
هر جزو حبابی که ازان بحر برآید | نقش دو جهانست یکی چشم در آرد
هم بهره یاد خوی خراب برد طور | هم محو تا و وادی ایمن بجز آرد
گر عکس همه شب بجوان دو چند | صد صبح برون ز رسام بحر آرد
افروکی که نفس خصم تو خیزد | بهشت کرده بیگر کرده عذار آرد
هر نقطه که در مدح تو رضیح ارقم گشت | کر خاطر کرده همه فرض قمر آرد
بر ناف زند بوسه الی طوطی قدس | گر با تو فلک دست جدل در کمر آرد

از روی تو انوار الهی شده تابان
وز روی تو انوار چو خورشید تابان

ای روی همایون تو و ابن ال خورشید | رای تو کند آنچه کند از شکل خورشید
یک روز ز کف تو ل کند مایه دریا | یک لحظه ز رخ بخشش کند حامل خورشید
با روی تو بلبل نشود شیفته گل | با رای تو چو ما نشود مایل خورشید
گر رای تو جا و چند هر گه که نشست | چون شمع زفانوس علاین ال خورشید
شب جرم زمین حایل خورشید بگشت | گر رای تو بنگرد نظر کل خورشید
کوکب که آیم بخت بجو دو هم | هندوی تی مانند فلک حامل خورشید

من خاک در حیدرم ای بخت مدد کن
در خاک نجف مسکن این روح چو دگن

یکبار گل سوری ازین سید براه در | بر گرم و چون ذره بخورشید برآور

خرشوق بخت بروکن از جمله دلم را | بر روی امراوم در امید برآور
ای بخت شر خوابش و کدامی بخم کن | زین رشک نعمان از گل خورشید برآور
روشنگری ای سرم از خاک تهمتن | صد شعله رشک از دل خورشید برآور
ای بخت مدد کن که در آن خاک کرم | باد امن آلوده مکر پاک بمیرم

ولـه

ما چو تا راج چرخ بری محنت باختیم | مس فلک مهر را مهره وش انداختیم
بر سر کوی عشقش با جز سوز و آه | هم جگر از دو چشم هم علم افراختیم
با دل تاریک ماست صد پاک نیست | بر بحر از صحگاه بخز تا ساختیم
خامه مژگان خویش کرده بخوناب تر | صورت عشق ترا چهره پرداختیم
غم نخوریم از فنا گر با مجاز عشق | ورنکه رسیل غم خانه دل باختیم
بر توحیدت بهیم کس به ره عشق تو | بانفسی سوختیم با جگری ساختیم

ای سپهر بلند بکمند ورش مات
خال هوا از فلک بخت سیه پوش مات

گرند بد چرخ باز تیر نجرگاه ما | شهپر جبرئیل باد در گرد راه ما
از افق آرزو مخنت آید برون | گر بکند از نه مهر و رحمه ماه ما
پاک دل و تیره شب همچو سپهریم ازان | جوش برآرد چو مهر خون نه جگاه ما
گر تیش ریقو از همه اجسام عمق | با مدد بخت به سلخ کند چاه ما
ما ز بیابان خضر راه برون کی بریم | خضر بیابان ماست طالع گمراه ما
خانه ما گرچه هست تیره زدود جگر | مهر کند آشیان فرخ کاه ما
همچو ز ازبو یاسی ور تن در زه نفس | جای اگر کند باد بر دو ازکاه ما

در تنور با سوق غوطه خورد موج ما
در ریکان عشق رنگ جو ز روح ما

شاهد ما چون کند جلوه و کرد جوش | گوش برآید ز چشم چشم برآید ز گوش
گر نفسی در خمار رک شد از جان ما | تازه زدود بوی برای نوش
حبس بهر ز داکین نقد نیک شعله آه | نقد جهان را که حبس یک کیه جوش

ما فلک دیگریم برگهر از صوفت — خامه ما شهراه باش سینه ما زهر پوش
ما رصفت کی کشیم منت تشریف مهر — گوش شو از این فلک چون گل کهنه پوش
زین همه خاشن لباس چون کی آید بحرف — گوش بشارت زنیم بر دور و رکاه دوش

گر شاه من بر فلک آرد گذار
تا فتد گرد و زتاب ورص قرص نقره وار

هر گرش شد شناگو ساغوان افتاب — صبح گر خیزد و حیو ... برابر خواب
جلوه سراب جهان اب نماید ز دور — لیک بعجوای ما شعله فروش سراب
از دل اقبالمان دو دیده برارد فراق — و ز رخ افغانستان نور برارد سحاب
در جگر خاره سنگ لعل بود بیدریغ — بر بدن عاشقان نوی بود در حساب
سنگ نظر کشته ایم همچو سپهر لئیم — لی سرو بن مانده ایم همچو جهان خراب
هم جگر خود کنیم طرح کشش آسمان — هم نفس خود کنیم پرده در آفتاب
شهد معارف زند در دل ما جوش خون — گر نفس گرم خم جوشش برارد شراب

گیت دلم ور ازل تکمیل ارکان خویش
خورده همی تا ابد خون دل از جام خویش

من که بودم در دماغ بوی گلزار بهار — از نفس آتشین شاخ گل آتم ببار
قصر وجودم تمام ریخته از یکدگر — جان سراسیمه ام مانده میان غبار
بحر خطر موج کشش کشتی من نوح کن — ده کرده رن بحر ز رف جمله میان شد کنار
جان بدر ارم که از مرد تو سراب — بحر بسوزم که از نفس ذوالفقار
بهر نثار جگر ساخته ام لخت لخت — جنس نمایم چو خورده زر اندر نثار
بر قضا بکرش توس کند گوشه گر — گر زگران لشکرش عرش کند گوشوار
صاغر بکن او همچو جگر شعله خنجر — مایده مهر او همچو نفس خوشگوار

اگر با قبال او گنبد افلاک ماند
نقش ای ممکنات این همه بر خاک ماند

گردان ادواح عرش طوق کشش دام او — فیض بهار وجود شبنم انعام اوست
گر کند پرش کشت باد با به اقبال او — ور بر دش چرخ نام ماطب ایام اوست

نو

مشعل شمع حیات باتر خوار قبش — بر تو مهر وجود کاکل بام اوست
اگر زروشت وجود خار بن گوو زرک — بر کند از بیخ و بن بچه اسلام اوست
اشرف اعضای خلق در جگر اوست — اعظم اسمای حق در جسد نام اوست
هر که در آغاز کرد دل لولاکش درست — حاصل بعد ورا بر دو انجام اوست

شاه ولایت سریر خسرو انجم سپاه
انکه با قبال او نور ده مهر و ماه

خاک درش سرمه دیده ادراک باد — هر که بدان خاک راه جان ندهد خاک باد
از رخ او دیده ام مطلع انوار گشت — در غم او سینه ام غرق افلاک باد
ناجی از سرش چو روح در بدن شش جهت — شعله تیغش چو خون در جگر تاک باد
نطق خصمش که خود مایه برگ جود است — چون نمد دباغ رشت در شکم خاک باد
انشاء عرش بیکرم از شوق او — نعره غار نخس ار دل من با کید باد
از نگاک درش آب ده ام گر چشم — در نظر همسر مژگان خاشاک باد
چشم سبحه اگر کند سرمه ز خاک او — گر همه آتش کند نوش نمک باد

وله

هر چند کز من تری سهو [illegible] ام — بلبل مده دار نوش جو درد داغ دارم
بانگی امید جو خشخاش توان رفت — از بیکرمن زنده ولی بوشش گیاهم
هر گاه ز نشاط ای گو و ایم روم از جو — وانگاه که بخو شوند ز غم نحو ده ام
خاصیت شادی و غم ار بخت بدامد — در طینت من عکس نوانم چه بلایم
چون سبز شود دست [illegible] چنگ کاتم — چون خشک شود کشت بلا کاه برایم
فانوس فلک اسیم از سوز جگر شمع — فانوس حقیقت زان زیدن جان بجایم
هم موی و هم خنجر زنیک چو ترا دم — هم آتش و هم آب زنیک چشم کبابم
همواره چرا خوار شاسم گر عزیزم — پیوسته جفا چون کشم ار اهل وفایم
رویم ز تنهای طرب باز گردد — هر چند در دو سر من ز قضایم
خاک گشت [illegible] ام دو هر کاشح — خورشید بروان آورد از فلک آیم
غربال فلک گر بهم اجرام بپرد — زین جنت گل و خاک چو گوهر برایم

بادگر همه روی زمین قیمت من نیست — چیست اگر خاک در او کس بهایم
روشن نشود گل زمین او از مهر — گر طالع به نور ز خورشید شد دایم
هند کجا دارد از من بر دو هند کس — من همچو خوان یکیش الی برگ و دایم
عیسی همین دارد و عوی نجر همی نماید — حسن ز زبانی که آتش گشایم
پوشیده این خرقه سالوس از ان ... — کالوده نگیرم دامن و بر جا نمایم
وز همت که برای کنم از غم — گر یک کف خاکی بود از ملک جوایم
زندانی زندان غم گر چه ز کرمی — زنجیر گدا از نقش سلسله جانم
غافل همی از عیش رسند در بر ولی — از حسن گر بر ز اجابت بر نعام
از گرمی از خشک لب و نت کام — و ز خشکی جان تشنه دل بحر خطایم
مانند جرس چرب زبانم گر گرفت ... — گر زنها ز آفاق هم صحبت غنایم
یکبار اگر از ملک تو بیرون روم آه — ای شعله کوی که جهره وادی نهانم

وله

چیست آن لعبت فرخار که هنگام نظر — به رخش نور نماید چه جوهر بر گوهر
می در آید به نظر جو وش از کاش ... — لیک هر رنگی از آن گوهر ارباب ...
بدنی سیمینش ز لبش طلا و از ابر — چون ... کرده است فلک ...
بحر ارج سرو نار بخته بر عکس فلک — لیکن فلک بچه روان آرد گاهی ...
ز رخش نور به هر چه کلف چهره ماه — و ز شعاعش رگ جان ... دهد ...
صفحه پاک وی و بر تو نقطش گویی — سر پاک دل ... ضیغت ...
کاغذش نور جبین جلوه دهد ناچو ... — شبنم ... شست ... اندام ...
خط سطرش چو در آید به نظر ... — تختا خیره ز رو چهره صفت ...
حرفش از بوی ... نشاند ... — نقطش از ... جلوه ...
بوم جل کاری آن جون ... با خط ... — گویی آتش سر آورده کف ...
جان گرفته همه الفاظ و روح تن ... — اسکار اشده ... ز جشم ...
از سواد دلش ... ان ... — در سواد دلش ... جان عزیزان ...
هر یکی هر روانش جو یکی جوی ز شیر — هر یکی دایره ... جو یکی تنگ شکر

می نماید دل صد چشم بران پنداری — برگ نشست بر و خاطر و دیده تر
یا بهر آن تو جو که بر وی نظر افکنده بیشن — نتوان گشت بر ون آمد از آن بحر خطر
دوش بحر خطر گشتم غمزدم چند بید — را که جان در طلبش میکند ابریم سفر
این خط عالیه خاست به رو باره وی — نور چشمش شده از بر تو دل ...
یا نگر عارض یار است که جای خط ... — بحر آراسته پا تا سرش ...
یا نگر تازه عروسیست که شاطر ... — ابر هر گز نشود آینه دار ...
گوییش ابر و لی باز بدل میگویم — برق هر گز نبود چشمه آب کوثر
گوییش برق و لی دل بزبان میگویم — خاک ... نور ...
می ندانم چه بود و هم کاغذ زر ... — ...
شاه عباس جوانبخت که از دولت او — ...
اگر ... از ... احسانش ... — علی ابن ...
یا نگر ... تار ... — چون ... مهتاب ...
اگر ... ز نور ... — او ... پاکی گوهر ...
از گهر پاکی گوهر ... — دست ...
ما جبا ... شاهی که ... — ...
لیک این ... بر ... — که ...
... — گو ...
... — ...
گر چه این ... — ...
لیک ... کاری الفاظ ... — یاد کاری ...
آرزو ... — کوهم آخر ...
و ز سخن ... — خرقه را خود ...
خرقه را خود ... — این خرقه ...
تا صدف ... — شاه ... اقبال ...
تار ... اقبال ... — ...

ولہ

بود دل عمر دراز کو در غم جانان شود — همچو شمع بعد جلوش جان بشود
هر که غمی بخرد خانه ز زر دان عشق — ترسد که یک شب دگر پشیمان شود
خواجه گر جنس برست لیک رسمای اسیم — تا نه کرده مهر حسن تو بیمار ران شود
چارسوی که ز زر و دل نتوان ساختن — جمله دل سید لالایش با زرگان شود
هر نهی که زدم می نتوان دوختن — جمله سر عاشقانش کوی کرسیان شود
چون تو بپایان عشق روی هم خشک لب — خود محبت سراب چشمه حیوان شود
ور تو بپاشی دمی پیش نظر همچو نور — همچو جان در سیم خواب پریشان شود
سینه ز هجران تو کرد تسلط فاق — زانکه درین [illegible] بیابان شود
لذت دیدار تو ساخت نگرد جهات — زانکه یک دیدنت عمر دو چندان شود
در شب هجر تو جان گر چه کوارد [illegible] — تا در امید وصال در تن من جان شود
داروی دل تکم جاودانگر [illegible] — عاقبت این قصه یوسف و زندان شود
در رخ تو سرو هم نور نظر [illegible] — تا به هو خار ز لاله و ریحان شود
نور رخت چون دید جو خط [illegible] — دفتر [illegible] کز نسخه ایمان شود
چون تو ورای چشم پر تماشای تو — داغ چون [illegible] دیده حیران شود
بس که ز شوق توام دیده شود جلوه‌گاه — هر سر مو بر تنم ز آب مژگان شود
برصد راز چشم تو ز ابرکان ترک است — خار ستاده بید [illegible] نهان شود
شام فراق ز بس در رگ سنگی رخت — نیم نفس زیستن عمر فراوان شود
روز وصالت ز بس زود رود با رخت — هر قطره [illegible] هجران شود
هر که بود مست تو رخش راحت بود — هر که کشد درد تو درد و درمان شود
هر که رخت دید عاقبت [illegible] نهان — آب حیات آید و آتش سوزان شود
بر علم کو جنب تیغ زبان [illegible] تیغ — طالع [illegible] بود کا خم قربان شود
بر جلدم کو جسد تیغ زبان بحساب — جوشش [illegible] عاقل [illegible] شود
از سخن من بیان گوش [illegible] — دیو اگر فی المثل قاری قرآن شود
لیک بجز ترکی هیچ نمانده [illegible] — جهل مرکب کجا حکمت یونان شود

اگر بریخ سحاب اشک وفا بختی — خبر که هر قطره زان به طوفان شود
امی که بدل بید ریخ تخم ملکا شتی — باش که هر رشته زان صاحب‌قران شود
منعم [illegible] روی تو نگار [illegible] — گر نشود منبع نقش در امکان شود
تا کند این دو رخ [illegible] اگر قهر [illegible] — تا که درین باغ سبز غنچه نمایان شود
ور جگر خصم تو خوناب [illegible] بود — در نظر خصم تو مژگان پیکان شود
ولہ دنیا و آخرت بهر گرفت و [illegible] — از فیض [illegible] ای کرد

در دعا می گوید

ولہ

مادر گیتی نزاید بت یک صاحب کرم — لطف و احسان امانت مانده در مطلبم
کوکب سعدین که افتاد است از تاثیر چرخ — کار با جمعی که نشناسد یکی [illegible]
پیش نشناسد این گروه [illegible] خوراکم — وز خوی طاشاکه نشناسد همی [illegible]
ور دهان چون شان بجد زبان چون [illegible] — نام نعمت بر زبانشان نیامد از بیم
کردم کرم [illegible] می دزدی خانمان — مبتدی [illegible] کان در [illegible]
جان [illegible] ناقصان جسم [illegible] — آری آری [illegible] جسم و جان [illegible]
طفل خانم چون [illegible] از آسمان [illegible] — صد چنین غول ز او حرص [illegible]
از جگر کار جهانم [illegible] طاق و جفت — ور نخس زار آمدم [illegible] دیدم
مجرم گر [illegible] بسیلی غم [illegible] — [illegible] گر چه بیداری [illegible]
هرزه گردی خواست گیتی [illegible] — شور تلخی خواست [illegible] در غم
بر لب نظم [illegible] خیابانهای گل — ور دل [illegible] بهای غم
همچنان گردون خورشید [illegible] — نور طبع [illegible] خورشید
هر که انور [illegible] بشنود [illegible] — کور خفاشیست چون [illegible] متهم
حاسد من گر کم [illegible] — پس خود چون [illegible] نیم
گر چه دارد چهره روشن چون [illegible] — سینه پس [illegible]
همچو دریا بر [illegible] کف دارد از ذکر همه — لیکن از [illegible] باشد [illegible]
بر وی چون نام حق [illegible] — کاید [illegible] نام خدا و در دل [illegible]
بارک الله گر [illegible] چون او [illegible] — حاشا [illegible] چون او [illegible]

شد گرانبار از وجودش مجلس رنگین فضل | زانکه چون داروی سهل فضلا دارد قدیم
کو سواد مجلس استاد حکمت بنگرش | گر ندیدستی الهی فرخوان دعوی براهیم
انکه دارد صد گلستان خلیل اندر نفس | انکه دارد صد سابابان کلیم اندر قدم
گر ز شمع خاطرش پرتو فکندی بر وجود | از نفس چنگی شستو زمانه‌ای در عدم
بشنو سر خاطر فاضل او چون رگ ابر | هر تواند خاستن صد آفتاب از روی ام
گر فشاند آستین بر گوهر نظم او اگر | چون کسی در آستین پنهان کند گنج درم
جو دانش در سر کاه فرد لان مانده آن | گر در انجانه آویزند قندیل حرم
المدد ای شنگی فرغونیان کافر ترست | روح عیسی در نفس چون ماربوی در رحم

ولـه

ناهان ای خود سر دوران جهانی بابست | مهجنست کار تو نیک جهد خراست
تنها بهر سجاده هوس اندو پست | سرمایه وارث کشن بوی شرابست
در خواب اهل چه توان بود چو گشتی | بیدار شوای خجه که غلط بهر جوابست
کوینی لب سر برگ کلان یک کی خاست | خورشید علم و رکش کی گمان آبست
نفسی زده بر لب ز احوال جگر اشک | کان خانه که ویران شود آنکه و خرابست
برچرخ زنم خنده که وام جو ستاره است | بردیو زنم طعنه که آنجم چو شهابست
جایی که گنبد دیده‌ام از گریه خرابی | خورشید چو در غالبی ماهیسر آبست
انکه کز خود رست بجز آب تو عنق | گردش بنات فلک از خور و تابست
در بحر فلک بنگر کین شکل حبابست | یا چوب بسهوست که مهر تو دوانست
خواهد جگرم سوز که بیرون نه ابید | آن سوز نخواهیم که در جان کبابست
از بس که ز ما دل اوکشن ز لب | گویی که تنم برکه ناقوت خدا نست
بر سر دوی انجا بس که مسکر چون ریب | جانم بجهاز آتش دل در تب و تابست
ازیاکی دامن چرا زنم لاف که چون آب | کارم بهم آلودگی ذیل نیابست
چون باغ ارم که نظر خلق نهانست | روی تو بهشتست که در زیر نقابست
در شکر دلم باش که زندان سهربست | وردم دو دم بس که زیر کرمی آبست
از بس که نمک ریز کو من شکرست | در چشم که مردی خنده آیین نمک آبست

با تلخی امید ز شیرینی الفاظ | زیشان که رواج بکر شکر جلوه کنانست
قناب شکر برده بناب تبسم | زانروز که بستان سخن و جلوه شکر است
گر روز فرا مهر بوده مهر ز قدرت | وز شام مرا هیچ نبوده هیچ سر است
هر صبح که خورشید شکفت از دل شرف | گوی گل خندان فلک عرش جنابست
ان آصف جم قدر فلک رتبه که چون بحر | رایش بکلی روشنی چشم صوابست
از خامه نقاش نمانقش دوم اوست | یعنی ز فلک خاتم نامش خطابست
باوی که روزه از ظرف گلشن نفسش | ورانتر بیت ما نیر چون عهد شبابست
هم رو زنه کله او مهر بلندست | هم دولتش بطلع او چشم کتابست
هر جا که بود دولت او روز بخت است | وانجا که بود خانه او روز حسابست
در آب خضر رست چو مرغان ز شمیش | این چرخ سبک خیز که زنجیر حبابست
چون جاده رخاک غبار دست ز عدلش | این ناکه که در گرد دن خورشید نقابست
چون حافظ همت او بار کشایند | این گلشن سرسبز چراگاه دوابست
در کشور اقبال تو از شور خلایق | گر شور سرافیل بود صوت ذبابست
چون طایر اقبال تو گشود ز هم بال | گردون چو ابر بست گرد رخنک سحابست
تاو دل عاشق همگی آتش نوخیست | تا بر رخ دلبر همگی رنگ حجابست
در آتش غم جان حسود تو مقیمست | تا خون جگر روی عدوی تو خضابست

ولـه

نوای امیدم وعید باد بحر سرشد | دود دلم گلبن بیج غنچ کریشد
گریه ز تاثیر درد ور کلویم دست گشت | ناله ز تیر دید حیز در جگرم تیر شد
این سر شوریده بخت خاک دری برگزیدم | فرق فلکسای بود پای زمین گیر شد
خواستم از راه دوست عزم دگر ره کنم | مهر از خدا انجمود حادوه زنجیر شد
دایه مهرش گرفت طفل دلم را ناز | در ره اشتیاق خون سیر شد
دست گشادی بر قص خانه ماهر گشت | پای کشیدی بناز فتنه جهانگیر شد
چون ورق از سر سخن زینت او گرفت | منحول ناتیره و نام تو تحریر شد
از شکم نظم او بس بری زاد لفظ | وزورق نتراد و دیو بزنحر شد

جشم قضا دیده بود دل تو ... نوشت / مهر حسن از وجود این همه تو فر شد
دست قضا چون سرشت خاک تو را نخست / بار دگر کعبه را نوبت تعمیر شد
مصحف کون و مکان بی خود مانده بود / چون تو وجود آمدی آن همه تعمیر شد
لام جلال تو بود اگر ز جود ... / کاف فلک ای که از آن ... تصغیر شد
نسبت تو چون از خود ... / تیر تو چون از نشاط عازم نخجیر شد
فاصل ... چشم ... ابهام گشت / سلطنت چرخ ... زنجیر شد
دایره جاه تو توصیف خود فرداد / حیطه ... گرد ... شد
داد گران ... کو بهر ... / گر نفس آتشین عالم تقریر شد
گرچه بصورت فسیح دور زد از کار / لیک ضمیر ... تصویر شد
جان گر بر نجر هجر بوده زین تن چند / بس که بهوا ... دلگیر شد
چون ورق سر سخن زینت دیگر گرفت / ... دل ... نو تحریر شد

وله

باغ خالی کز بساطش آسمان یک گوشه است / همچو ای گلگاه باغ جان و کو باغ بهشت
در صفت سرو و صنوبر ... / مریم آن باغ ... روح القدس است
نور مهر ... در روی جوار ... آب / ور نه داری ... تماشایش درست
هر نهالی کاندران برجست ... / یوسف مصر است لیکن ... درست
بلبلان از ... / ... سیار ... جلوه گهست
عرصه خاک سفالش ... / برگ آب ... جان ...

چون کسی کو ز حوض آن ... بشکند
آب افواره اش چون خاک ... بشکند

خنده‌اش ... صبح افتاب / در فضای ساحتش ...
از جهان بیرون ... / زانکه ... در جهان باشد جهان ... خراب
بس که آبش راحت ... کاشانت / چون که کاری ... از آن فیض ...
در بسوی خلاف مذهب ... / آتش ... فزونی ... عذاب
چشم آتش ... سوی این باغ بهشت / چون بهشتی را که ...

همچو نور دیده کو در آن سیه پنهان شود / خاک آن از پرتو خورشید ماند در حجاب

گلشن خلد است و هر گلشن باغی دگر
خلد را از دل بود از هر گلش داغی دگر

در فضای ساحتش اندر جهانی یافته / نقش ... آسمانی یافته
بس گرد روی ... / هر کسی ... شوق ... نشانی یافته
کرده گم صد بار از شوق ... / کاروانی ... یافته
مانده گرد ... / ... بخت جوانی یافته
... اطفال ... / در خیابانش ز یوسف کاروانی یافته

هر که اندر فضایش ...
جنت آمد هر که از خاک ...

هر نهالی کاندرین گلشن ... گرفت / همچو مریم زاد و روح اللهی ... گرفت
آسمان ... العقد ... قضا / تا ... طرح آن از ... گرفت
در خوی خجلت نهان شد ... / ... گرفت
در ... این باغ دلکش ... / وین جهان فانی ... گرفت
شکر ... دولت ... / شاه ایران شاه عباس فریدون ... گرفت
خود چه باشد این جهان ... اقبال شاه / می تواند گر بود صد عالم دیگر گرفت

گر بهار آید درین فردوس ...
...

در خیابانش ... لیلی ... / بید مجنون ...
ارغوان چون ... / ...
تخته ... / ...
می نماید ... / ...
خود ... نرگس ... / روز و شب ... چشمهای ...

...
همچو طوطی ...

آفرین گلشن چو گلبن مجلس آرایی کند / سرو همچون دلبران آغاز رعنایی کند
بس که عکس ارغوان در آب اندازد شعاع / در تموج بر کرانش چون طبر سوایی کند
ابلق بر پای باد افتد روانی از حباب / گرد سبزه بر کرانش باب پیمایی کند
این نگاری چین که زین فردوس لعلی گر طلوع / فرش آن بر جای هم دعوای بالایی کند
کی روا دارد خدا کاندر چنین تخت نشست / بر قل باد بیاید خاکش و بابایی کند
این تجلی منزلی شاه جهانست کو / بر فراز طوران دعوی همسایی کند
خاک با دا پیکر من در تماشاگاه او / تا کز رشکم خاک در چشم تماشایی کند

خسروا با دا تماشای تو بر چشمم حرام / گر توانم دیدن از خجلت به رو دوت تمام

ای سلیمان تخت و تخت دشمنت بر باد باد / شاد زی تا حشر کا نیک دشمن ناشاد باد
دشمن جاه ترا چون چرخ جلادی نمود / با همه سنگین دلیها جیب پر جلاد باد
کامجو باش از این سپهر پیر چون از فیض عدل / واین بستان گر زمین عمر نا ... باد
گرچه من بی نفس چندانشتم عمرم تمام / نیمه با ناله و یک نیمه با فریاد رفت
بعد عمری کا گر گنودی کالب سوی ستدی / محنت عالم بیک حرف نوازش از یاد رفت
تا دو شاها ملک عالم وقف اقبال تو باد / ور فلک بنیاد بسر از حکم تو پامال تو باد

وله

ای دولت پادشاه ملک گیر / ظلمت را رو دار رشک حسن
بهر نور همیشت از خورشید / آسمان خاک الکنده دهن
زر سینه کو خودی که تو هر دو / نطفه در صلب برد گرد وطن
هر که کند نطفه با در ... / در رحم طفل گرد و آبستن
ظلمت در سپیدی که نغز / مهتری بر جهان کند روشن
در دل خطه رشک سیاه / جا که طول و عرض گشتن
در جهان گر علو جای ترا / تا گر زینت جامه پوشیدن
جانه خواهد ولی بصورت گور / جامه پوشد ولی کل کفن
تا کار بگذر ... خانه ... تو / کند ش همچو درج جا و تن

آسمان ار ز خاک خود بر دارم / خون خاک سد بیرون کند زمین
علم آردت چون خوی گرد / حرکت مستطیع ز بعض سخن
گر شود با رخ تو بهار / کند آفتاب باد و وطن
دا ور امن کیم سپهر زمانش / گردان بخت من منقلب سخن
خاطرم از چنین پاکی خیال / همچو مریم بعیسی آبستن
مریم طبع من مسیح ترا / پرورد چون مسیح در دامن
این شعبده منم که چون جاره / آفتاب آورم برون ز دهن
کرده تعلیم شرق از افزون / باد دارو سپهر کار ازین
خاطرم دل رباید از گلزار / سینه ام باغ گرد آبستن
اب چشمم چو گشت طوفان خیز / صبح بو شد و با سمان روشن
باد الهم چو پای برگ شود / ار بوشد و ز آفتاب کفن
تشنه لب گر ببوزم از دل / بخت آتیم و بعد پروردن
گر ز مریم نگیری ار شسته / ور ز عیسی هنر روی بودن
تا بدوزم هزار جامه گلی / راست باید نفید خلع کهن
فلک لفظ را بود زینت / راست چون مرسل ... سخن
خاطر روشنم زناله فکر / روز و شب گوهر زند فرمن
ای مسیحی در فسانه چند / باز تابان لاله باین چون سوسن
آسمان کو دولت و کو دوران / جان کنی هر زه چون زنکو دان
بهره بی جرا کم جست / ... این مرده فال شوی ز ن
میخورم خاک همچو بر تو مهر / کو لم خشک ماند از روغن
همچو خورشید میشوم عربان / کو تنم نور ما ن ز پیراهن
تا بود زینت زمانه بهار / تا بود سبزه زیب صحن چمن
چمن دولت تو خرم باد / ز تو باد از زمانه چون گلشن

وله

ای فلک تو تازه ملک کهن / ظلمت مو ... استخوان سخن

از برای مدح تو آمد پدید … دوده از شمع دودمان سخن
نقطه کلک روح پرور تو … چون کواکب بر آسمان سخن
بعد ما خامه ات بیان خرد … توام از روح کاروان سخن
در بلاد خرد نمی گنجد … غیر کلک تو کس زبان سخن
داورا صاحبا خداوندا … ای ز شکر تو تازه جان سخن
منم آنکس که رخت کرده مرا … کرده ام فرش آستان سخن
چون سخن گشت نامزد بمن … نامزد شد بمن جهان سخن
بر سر خوان خشک بازیگر … کس چو من نیست میزبان سخن
راست چون نی کمر بشور ببست … گشته تر خامه ام ز جان سخن
شخص لفظ خیال زاده من … خلف صدق خاندان سخن
تو ز بیداد هجو لفظ حسود … گر نبود مشک دودمان سخن
نازکی داد جواب من شد سیر … خوش بر و خوش فتاده مان سخن
رهبر دهر روان فطن تم … دیگران دزد کاروان سخن
طرف بر بست باغ فکرت تست … گر نباشد درو خزان سخن
چون منی از گفتگوی بیدم … طی ببندد دو رو کمان سخن

ولـه

گشته اشکم سرخ در روی زرد و زانم زر درست … میشوم عاشق بلی باشم بلای در رست
باشم این اشک و باد و آه ای بانی شست … باشم این مژگان پر از خونهای از رست
از خیال دوست می یابم دگر صد ذوق دخیل … جان ندارد ار خیال ما جو جانم در برست
ای که از تن میخرامی گرد ز رخ خاک راه … در ترازو سنگ دیگر نه که جان ام برابرست
کی روم سوی چمن تا لاله بی روی خوش … بی رخش بر جان من هر لاله داغ دیگرست
در نهادم جوش داد خون دلم چشمک لب … در مسامم بچکد اتش اگر چشمم ترست
صبح اگر در بسترم خورشید بالین درست … گر خیالش اتفاقی در شبم در بسترست
سبزه بختم چو پهلوی افق جا گشت لیک … دامن طبعم چو دامان فلک پر گوهرست
آب اگر از دست طبع من بستانی آتش است … در ره آتش بدست بخت من خاکسترست

گشته از سنگ ستم اعضای بخت من شکست … گر گل خورشید روید از گلم نیلوفرست
روز و شب چندین مبین رو از سیه بختی مرا … بخت بیدار و رم اگر با چهره در یک بسترست
گر ببینی سینه عشاق ای چوبی ز دور … بگذری نزدیک آنجا طور خاکی اخگرست
این سر خاک جگرخواران کوی عاشقست … ای هما برخیز کانجا استخوان لاغرست
آتش انگیزم چکد و رزه فزم آب حیات … کی برد آتش نمک واین خس او کرست
گرچه دارم از هنر صد گنج او در زیر خاک … گوهرم هرگز نباشد زانکه خاکش بر سرست

ولـه

هر کی گذارش سست قضا و قدر آید … بر هر که هوزه بود دل من کارگر آید
آخر سر از جانب افق بزنکند صبح … گر بوی یار ادم بمشام سحر آید
با این همه تلخی زلف شور تو شادم … صفرا زده را گرچه ز شکر ضرر آید
تریاق محبت کردم اثر عشقت … گر از غم مایه بر دلی اثر آید
دامان خیال تو سیه گشته چو بختم … زان رخنه که از شعله دود جگر آید
گر ناوک در دوی نگند چرخ لسوم … تن گرچه زره بوشم آن بر جگر آید
در زیر چرادی فکنده جانب من بخت … من برهنه تن گردم و آن بر سر آید
خواهم همه تن سینه شوم و آن همه فریاد … یک سینه کی از عهده دردم بدر آید
در دامن آن بحر کرم دست زنم جست … تا کشتی امید از این ورطه بر آید
خورشید جهانگیر علی آنکه نش سلخ … با طلعت او بکر و در نظر آید
گر دخل دو عالم بکی کیسه کنی خرج … در چشم و دل همت او مختصر آید
در عهد تو زانگونه مسلط شده مظلوم … کاتش بگدای رکه گرگ تر آید
در جعفر فتنش از خرس کمر بسته ضرورت … اعضای چنین جلد شکل کمر آید
چون دیده کند میل تماشای جمالت … بس نقش خط و روی توام در نظر آید
از نافه نشاطم همه مشک ختن افتد … وز ملف خیالم همه قرص قمر آید
آتشام فرا از زبی ای زند آن روغ … یکجا شکر از خوان نوالش سحر آید
خصم تو ز بس زیر و زبر گشته بخت … گر نقش وی از خامه نقاش بر آید
صدبار اگر طرح کنه باورش را … نقش سر و پایش همه زیر و زبر آید

خورشید دلا بندهٔ خاصت که نشست … بحر لب که مانند صدف پر گهر آید
چون خیل تکس بر سر نقطه کلکم … ارواح ملایک حشر اندر حشر آید
تا من دم فکرت زدم از بحر حکایت … گر نور طبیعی ز رخ الفاظ بر آید
گر کر فصاحت یکی گوز کند چرخ … بر روی نخستم همه چون کاسه گر آید
ای آنکه غلط گیست دل هرزه درای … گر زوی حو حرس ما از سهو در آید
هر کس که زند لاف و فخار اهل وفات … هر کس که کند عرض هنر پیش هنر آید
تا موج عذر بری ما بر سر بکند گر افتد … تا دور سپهری زنیلی بکند گر آید
در آخر دور اول یک دوره که بار … پر دور گر گردش دوران بر آید

ولـه

برد دلم باز نسیم سر کوی یارست … باز بر گردن دل رشته جان زنارست
خار زار مژه اینک همه چون گل بشکفت … باز که باز نسیم غم او در کارست
گر دستی که گر از تو بود از باروفی … زاتش شوق کسی برق محبت بهوارست
باد صبحی که ز تنگ تر بود از شیشه دل … در بیابان تمنای کسی دیوارست
شد گل روی تو پژمرده ز دود دل ما … باد اگر باد بهشت است که بر گل بارست
ما از آن زار برون آییم از رفتار خنک … انجمن چرب که گوی دم بوستان بارست
پیکرم همچو نی خشک شده و داغ برو … روز زین نغمه در و بست که در و بارست
قدر جان باز شناس ای که ای طفل که … جان کجا نیست که در حلقه خطارست
اینچنین سهل ز ظلمات دل ما بگذر … گر ازل تا به ابد حلقه زرین طومارست
گر رود جانب خصم تو ز رزبت اجل … که زهمچون تن ارقم همه رفتارست
در کند قصد عدوی تو کمین ساز قضا … تیر همچون سر افعی همه تن خونخوارست
با تماشای تو مطرح چون گهر نایابست … با وجود تو جهان چون غلط تکرارست
طایر بخت تو در غیبت که چون باز ز رنج … فلکش منکشف زاویه بخارست
در جهانی که سراپرده خرم تو زنند … خم می همچو فلاطون خرد داشته است

ولـه | هرگه افسون تماشای تو در روی نگر … استخوان در بدنش چرب و طربناک ارست | ایضا

در مداحی گوید

سپس دریای چشم را و رود سیل برگ … حیا و رز زبان و دیگر حدیث نوح و طوفانش
عجب فضل باری که دمی از چهره ام خاکم … که آه سرد و اشک گرم باشد باد و باران
بچشم آشنایی آید ان زلف سیه … شبی بابت پرستان داده ام دور
غذا از مادر گشن زان رخ شد مانند رنگ … که نار و تاب یار سایه زلف پریشانش
دل من باغبان نخل بالای تو شد اما … در آتش ریشه قایم کرده گلشن گلستانش
آب و رنگ گل این باغبان بسیاری … مگر پرورده از خرمن گلگک و روی گریانش
گدا ایمن در کران در کاه گر روی شرف دارد … نشان کهکشان بر دوش چرخ از جوب دربانش
چه خان ای جا عالیشان که در طلب خرد شد … چو گوهر در صدف شد نطق اندیشه در بیانش
ز نام نامی او نیم حق قوی شد زان … قضا چون اسم اعظم بسته بر بازوی ایمانش
فلک در عرصه بازار اقبالش طلی ارزد … که همچون گوی انداز نو در میدان ظلالش
ز راه کجه وصلش چو هر سی نشان ازلی … که وباد امن خورشید می بند و خیلاش
زمین راه وصلش پس که گرم از برق الم … ز انو بگذرد و اندیشه چون طفل از پیایش
بپای قدر او تو دو جایی کاه و کجه در سو … فلک چون کار گاه عنکبوت از طاق ایوانش
بماند زر غربال او صد خرمن نصرت … اگر بر دو فلک در روز بیجا کرد میدانش
نهال تیر او شاخ گل در گشت روشن … اجل چون غنچه بیرون کرده سر از غار پیکانش
کمند رمح حسن الحلیم عدم بود … که بنداری ز رخ خود بسته غزال بیابانش
سمند آتشین چابک سر خوی مدام … که نتوان ساختن صد چون سیما جولانش
زنعلش وقت جستن بس که آتش تیز دار گرمی … زمین در کوه صدای افسد کاه جولانش
فلک قدر او داده وجود از خاک … که صد دریای گوهر زاید از هر قطره باراش
مرز دانجان و دو رکوه حانی زرشکی … کو کیک جنبش بکاشان آنکه از خاک ایرانش
زهی بهتان چه بگویم سپهی گشت جاهی … کرده و از جان همه پیدر از آتش بیدار جانش
زرسش نیست خواهد گر خود خوانند حجت … و گر اشکی راه زخواند خود خوانده عیانش
چو گرم سیل جیحش را بود از خشم جود نوش … ولی از روی همت چون اندیشه بیابانش
اگر نفروشد از مالک بهشت نخرد و دوزخ … و گر حیث همه بخشد می بخشد از غوایش
چرا اندیشد از دوزخ که دوزخ سوخت خواهد … اسیری را که نتوان ساختن هند و فرج از حابش

گفته / جان

همیشه تا که خیاط فلک زین اطلس نیلی
بدوزد جامه گر ماه نو باشد گریبانش
تن بخت ترا بادا قبای الحیات دهر
که دوزد خویشتن را لنگ کشان از لطف دامانش

ولہ

برباد شاه ایران نوروز گشت خرم
زان روز گشت نوروز روشن‌تر از محرم
از لعل آبدارش چون لعل گشته ...
در خاک رهگذارش چون کرد چهره عالم
در تیغ او نظر کن کز لطف و تندخویی
هم مهر دیده دروی هم ازدهانش دودم
در پهلوی او از هر جهت که بینی
سازد حباب بر آب تمثال جوش اعظم
خوش گویم تمامت زهراب خنجر او
آن آب نیم خورده بر خصم گو مسلم
از بس که در زمانه مهرش بملک دوران
پیوند جان گرفتست چون جسم روح با هم
زانگشت دولت او بر سوم خواهد گوی
در صبح شکوه ز نور نقش خاتم
در گلشنی که بر وی بگذشت باد قهرش
دود رخ نهان تو آن کرد در قطرهای شبنم
در کشوری که فیض ... از خلق او باد
پیوسته میزنم ... از شعله ... م
چون خار وحشی که افتد بر روی آب گوزد
در جبهه ضمیرش پیداست نقش عالم

ولہ

خوی عیسی لطف ... مطلع روس ...
چه خوش ... سودی ار سید ... استاد مطاری
برنهای طفلی من که زندان تو هم بحاصل
فراهو ذ تنگ ... هیچ از دور کرفتاری
علاج درد مرهم کی توانند این سکان
کز تو ... چشم تبان ... تشخیص بیماری
همین درد روی چون کلام گر کاهاز روان حافظ
برون ... شعله ماه و خور چون گاه آتش باری
همین دهقان ... لگم زین ... ل
دهم چند اگر خواهی بایه زندان بازاری
زبان خامه‌ام کر آسمان های ...
نسیم صبح و بکر بر خیزد ... باری
نام چشم من نفس ... آورد دو
تنور سر زنن کرد دنان ... ری
اگرچه گشت ... ازو ... سوزد
همان ... ام تحی که بیکاری
چو خاک از من فلک هر سال تیغ ...
زدهقان ... بهم آتش ...
... هم ...
کرم ... دل ...
دلم تنگ و درد غم ...
کرفتن ... جشمهای تنگ تاتاری

بود ... آن ... های کوهستان ...
بلی خلخال پای کبک باشد نوبهاری
در این ویرانه ... ای ... من ...
چو مرده در ان کابل ... ببکاری
گر انصاف ... رحمت ...
جناب رحمت ... های قاف قهاری
لباس ... چاک ...
زنند ... ری
... چون ... ری
رسانم ... ری
... جهان ...
گر ... دار ... ری
چو جان اندر عراق ... سیم ...
چو خوان ... تیغ ... ری
اگر جام ... ری ...
دهم مانند ...
اگر کر ...
زبان ... سوداری
چو هنگام ...
گر از ... ری
... آفتاب از ...
گدای ... گل کاری
برادر کشور ... عمارت باد مستحکم
کر ... ری

ولہ

... شطان ...
... عالی ...
... گاه
بهر تماشای آن ... گلاه
...
... گاه
...
... گاه
... گاه
...
... گاه
...
...
... کواه
...
... راه
...
... گاه
...
... ماه
...
... ماه
...
... سیاه
در چه ...
قطره خون ... آه

راست جوهای کز وفا باشد زخون ... — سایه بخجم کند در جگر جان شاه
کاه بهجر اودو و صوتی آیم ز طو ... — کاه بر رایفه بو سفا شکر زجاه
مرده بر سیم امید درد دل تنگ شاد — رسته شکل هزار از سبزه خاکم گیاه
او هرا کر رسد چشم بدانزد و رکار — شعله شود دود لباس ... ببرد قباه
شادی کان تیغ بعیش خنده من رسش روی — راحت من جا کرای غربت من عمر کاه
بستم از زو ده و ... سرکشش خود دای من — یکسره از روزن شوقم او جان نگاه
غنچه کر از چشم اوست عیش رسد از ای ... — باده کر از دست اوست خورده ور از ... کن
مانده چو طوفان تیغ سیلم و ز چشم اشک — سینه چو پیکان تیر خونم در نوک آه
کرمنم از هجر ... می کشم انعام — و رمنم از خواب عشق می کنم اشتباه

وله

اگر زخون شده در سینه او پی ازرم — بجای آب جرا خون رود ز چشم ترم
جو صبح اگر چه او آفتاب درسینه است — جو سود اگر نفسی سرد بهر دم سحرم
ز راه دل بدرون دیده ام فشانده اب — و گر خشک شود خون تازه بر جگرم
ز یمن عشق لبم خشک و دیده ام تر ماند — کنون که طوطی دل ... شاخ ...
جگر جشمی نرگس بر آید از جبینم — بپاید ... رکهای سر دیده از جگرم
هو هوم از آتش جو جگرم کو از درج — اگر تو آگهی جون آرزوی دل برم
ز غم دلم شده از درک لاله از کسر — عجب بدان که سود جبینم و جگرم
مرا نفاقت بیماری عجب بساخت — جنان ضعیف که خود هم خویش بنگرم
اگر از دیده حکایت کنم شود طوفان — وگر نفس کشم شعله ... بر سرم
مکر زه رها ... بیت ما چشم — ... خیال فسانه ... جگرم
کو ... شود خون گرم در بدنم — کهی که از دو آب ... نظرم
لبم بخون جگر کر جه گشته جون طوطی — جو سود از سکه جو طاوس خویش بنگرم
اگر جه پای امیدم ز کوشش ... — ولی بتاج معانی ز ... سرم
جریده ... من علم آن کار ... — بپای خویش جو طاوس ... کرم
جو آسمان نشود راست بخت ... — وگر کند سر صبح جو کهکشان کمرم

مدام کوکب من در غروب ... — جو آفتاب بمغرب همیشه در سفرم
باین سیاه کلیمی ز طبع روشن خویش — خبر بیار که مهد آفتاب و مهد ... ترم
مدبست فکر من آن رهرو سبک پویم — کرافتاب دو و همچو سایه بر اثرم
اگر عدو زره دعوی اورد پی ترم — وگر کمان ... کند کسی سپرم
وراگر دامن همت ز بحر کف خشکست — بیفکنم در پای کاینات زرم
مدست همت بر جود نشده ام علاوی — گر بجر اخضر کن را شمری سیرم
از آن بچشم ترو خشکی لبم ... — که تا نباید بودن رهین خشک و ترم
هرا کر سیم سخن را کجست جون زرسرخ — خود احتیاج نباشد بنقد سیم و زرم
ولی بنقل خطری کنوده ام لب نطق — اگر ... خود جو شمع در خطرم
ز قطرهای مداد ایدم ز خامه فرو د — که بچکد ز قلم نافهای مشک ترم

وله

تیر آهی کر کشد قد دو تابم بکمان — دل من بر سر آن تیر بود چون پیکان
کر رضا باشی از سینه سرا پای بهشت — رهن یک اه من سوخته کردی رضوان
خضر کو کر تنم باغ نهد ... — نوح کو کر زده ام طرح نهد بر طوفان
بازوی شده آرایش چشم ... — بهوان از ... روح بود آیینه وان
همه ... هوش ... جشم و دیح — همچو خورشید سر از خون بدر ارم عریان
در دم آخرم از دوست ببالین آید — بر لب شوقم بحال شود جوهر جان
بر کر ندم ز جهان غالیه موی کر سرد — کیسوش را ز شب ... زکی ظلاوان
کر جه من دیده بعد حیله از روی کوشم — همچو خورشید درون جهد از روزن جان
دیده ام در ... ز جگر سوختگان — اب جشمی که جو خاشاک بسوزد عصیان
فیضی از صبح ازل خواهم تا ز جشم — همچو ماه بحر دامن همت ز جهان
رقمی جند برون آورم از کوشه کلک — که جو افزای بدن روح کند در زندان
رونق کوهر الفاظ ... سپیم در ب — کو سخندان ... و قلم جوب ...
هر یکی مسیحی وگر جه ... کستی — می ... ران شنوه مانند دهان
هر یکی عیدی وگر ده ... — خویش را عید برای همه کردی قربان

ماه گیتی از شبیر چراوم بسر بر | ایک از شام سیاهیش سحر است آن

ولـه

کو چشم خوابش باز کن از خواب دی جهان | کامد بهار بود داده بهر فرد فیض جان
فیض هوا اربیع رسد انجا که این | بهر خدا اگر نکشد منت دهان
بر بیک نیز طعنه کند که زند نسیم | بوی بهار بس که ربود قوت از کمان
هم استخوان دهم جدا از فیض این هوا | شد گلشنی که غنچه دهد شاخ زسالیان
وقت تموز گشت زمین سبز و خرمست | تا هر کرد کشش که بران بگذرد زمان
ایست ان فضا که بود رشک باغ خلد | ایست ان زمین که بود داغ آسمان
افعی در این فضا نشود غیر مهره بخش | دشمن این زمین نشود غیر مهربان
چند از جهان شعله کشم منت بهار | کو خود نفس برآرم ازین سینه جهان
هرگز زکام راحت من نار نکاشت | کاندر گلو گره بکند مرگ را فغان
مرجان اشک من چو زند پنجه با فلک | ماه طپانچه خورد و بیفتد ز آسمان
ور آب چشم من صدف آسمان شود | خورشید در نگه نشه برون آمد آن
من در گلوی طفل هنر خون کنم ز سر | ان ال هنر بیم گرکشم ناز دایگان
کو فضل در زمانه کمن رحمت مرا | من خود زبان فضلم و فاضل زمان
کو شعر عاشقانه من رزبان مانش | من خود زبان عشقم و عاشق زبان
خواهد زجهل چون شنود شعر من جهود | گر طبع خام نکه جهی بهند زبان
بیچاره غافلست که گلهای این درخت | ایمن زعلت برس اند چو ارغوان

ولـه

ما زروی شاهد فطرت نقاب افکنده ایم | خویشتن را ورطه چون آفتاب افکنده ایم
ابر رحمت بر سر ما سایه افکندست و ما | آتش اندر دوده مان ان سحاب افکنده ایم
ما سر نخجان بد روز بر رم و اشتهای عمر | از لب دل صد دعای مستجاب افکنده ایم
تا کجا از بس طریق راستی پیموده ایم | کاکل مرغول خوبان را ز تاب افکنده ایم
گر بود فرق رفته آب خضر را آتش زده | در بکوی زغم ایام آتش در آب افکنده ایم
کشتی ما را کجا سیر و آخر چه جای | را که نه مانی ناخدا کشتی در آب افکنده ایم

ولـه عاشقان گر کشتی همت زهم بر کرده اند | چون بگرداب بلا خانه لنگر کرده اند
بوالعجب وحشیت دشت ما که سیاه گذا | زینت شهر آگهی از جیبه لاغر کرده اند
می نبد بر عکس دیوار و دروشن چون ربیع | خانه را که خیال او مصور کرده اند
ان گرفتاران کرم در جهان دو ارگان | زاشک خونین دامن خورشید را تر کرده اند
کوه را با موم او بردوش هر فرسنگ اند | موم را با حفظ او پنهان در آذر کرده اند

ولـه

بر نفس کوه صفا بندیم | برگلو رنج وفا بندیم
تا ملک سینه ذرگشته | رشته آه بر دعا بندیم
خویشتن را شسته دوش کنیم | سقف در کنه بر قضا بندیم
گر ببندد در حریم وصل تو پاک | دست امید بسته بر قضا بندیم
بهر خار غمت ز بر دو چشم | دامی اندر ره صبا بندیم
بوسه بر قفل بافت | تا بد و رنج خو بها بندیم
تیره بختیم لیک سایه چو گل | بر سر سایه هما بندیم

ما فضاییم زانکه بر خطریم
با جهانیم زانکه مختصریم

ما نوزاوان عرش رواریم | در نظر تنگ و در نظر بازیم
سینه تنگ عشق را داریم | گو چشم جهان را نازیم
شیرانی چاره دار بنک کنیم | طیلسان شهید بر بازیم
با جهان وسیع ورشت | گرچه بالهمه زبان بازیم
از سپهر بلند ودولت | گرچه غالب ز انبانازیم
در تن خاک دیگر نهیم | ور دل خیف نکته را زیم

هیچ جو گردو عم بر نکنیم
اطلس روح اشتر نکنیم

گر ز خاطر حجاب بگشاییم | از نظر جوی اشک بگشاییم
چشمه خوش خشک شد با غم | از رقم در ناب بگشاییم

نقطه شکل حباب کرد اگر / ز فر خود در آب کم شابم
کهکشان از درخرقه بلند / اندکی چون طناب کم شابم
به جفا کنم شانه زلف / طره شب ز تاب کم شابم

بیم هستان که جام داد و بند
گر چو صبح جام باز دهند

گر شدم من درین سراچه تنگ / بو الشی مانده در دهان نهنگ
سردی و ارمی گرکر ... / سردی و خشکیش کند آهنگ
خور شود در روغ ... / در شود در زمانه ... سنگ
بر تنم ز آسمان ... رنگ / خشم بر من گرفته همچو پلنگ
دلم اندر میان ... تنگ / همچو پیکان ... در دل
اشکم اندر کنار دیده تر / همچو طفلان نشسته ...
بخت من گو ... / بر رخ و هر طره ... رنگ

در گفت اختیار بخت بدم
گردم گر گوی از آن خودم

نتسم شعله در مدام انداخت / نخم شد در کلام انداخت
نظر مهر و ماه بر بستر / حلب ... و احتشام انداخت
دم سر دم دیده ... / ... ماوز ... کام انداخت
خام ... آدمی گوی / آدم از ... انداخت
صبح صادق دمید ... / خورشید ... سپهر جام انداخت

تیغ از ماه صبح می بارد
در افق صبح من نمی تابد

هر کجا ... خواب کنم / روی در اکنون حساب کنم
گر فلک ... / گو بیا تا خود انتخاب کنم
... / هر دعایی که مستجاب کنم
چون ز ... / بعد از ین همچو بخت خواب کنم

گاه بحر او رم بر وان ز آب / گاه صد بحر را سراب کنم
در ورق ار دهاد و نور کن / کار بر بست گلاب کنم

خامه من ستاره می کارد
از من آفتاب می بارد

کوکب من قضای خطر است / سیر من جان مختصر است
بس اگر بگروی ... خلق / هر چه اندر قفاست در نظر است
مست رو نم جهان ... / صبح صادق علامت سحر است
همچو مریم عروس خاطر من / گرچه بکر است حامل ار پسر است
لیک تا طفل من ... رسد / شیر من خون و خون من ...
گرچه خاک رهم بحر بهشت / و ... سپهر دگر است
این عجب بین که گل خاطر من / میخورد زهر و شکرش ...

من که صد بحر در جگر دارم
خود ز طوفان خود حذر دارم

هم ناله بر زبان شکست / ورنه صبح آسمان شکست
در کنار فلک نشست غمم / همچو رخ از میان شکست
شیشه کان طلسم روح بود / عشقم اندر میان جان شکست
کو کناری که بخت من ز آن ریخت / خواب در چشم پاسبان شکست
دید گیتی بهار سبز من / رنگ بر رویش از خزان شکست
گریه ام آب روی گوهر برد / خنده ام نرخ زعفران شکست

مردان آفتاب چهره گشای
گرد از رخ را ز خلق خدای

عشق را با دل جهان کار است / گر دل از بهر جان گرفتار است
کو دل کن ز ... آسمان / بس هر کس که در گناه ...
رقص تسبیح زاهدان بر کف / بر دلم جلوه های زنار است
ما و مستی زباده شوقی / ... خماران ...

من که نه چادرانم بجهان	گر کشتم بادو نیز ناچار است
ای مسیح از سر این هوس بگذر	سر منصور من که بر دار است
خبر از بن سرشهای ما داری	سر پستان نکو نهشیاری

ولـه

ای در نظر از نقش خطت روح مصور / وی در بدن از مهر رخت جان مکرر
هر گه که بر روی توام کند زدار دل / مانند صنوبر بدر افتد دلم از بر
بر شمرتن نام حرف تو نگارم / جان از همه رگهام نمود خط مسطر
از بس که تمنای تو در سینه نهفتم / دین خاک شد از پرتو روی تو منور
هر گوشه خیال تو زچاک دل من خاست / چونانکه سر از خاک بر آرند بمحشر
وردیده حیرت شودم رنج تو چار / بمن تو مریج کند این اشک مدور
بر رفته با چرخ حوادث نتوانم / بشکن زرفتار تن این سنگ سکندر
برگشتی دل غرق غمت هیچ ندارم / گر خم نکند شیشه کسی کوه معصر
یکشام زگرداون زود سر [illegible] / کوی که زخون [illegible] بارد معصفر
زین گریه تر دامن وزین خنده [illegible] / گر زرکمی خشک و گهی خشک کم تر
جانم زتماشا چو مسیحت بر افلاک / چشم زتماشا چو خلیلت بر آذر
ار شش جهتم فرج گرفت تو گوی / کین مهره فرو مانده ز ده و [illegible] ششدر
شش در جهان باز بود دلم را / یک قاصد امید نیامد زکی در
بر شش [illegible] از بس که نهم [illegible] امید / چنی که [illegible] شود این سقف مدور
زنگار دل [illegible] ابتدا نقش چنین ساخت / ور زرچه [illegible] نمودار شد اخضر
افسرده فراغ فلک از سردی [illegible] / [illegible] که گرم دلا نه [illegible]
مبهوت چرا مانده با این چهره خضرا / گر [illegible] این بر [illegible]
من بعد گره گرم از دو [illegible] / من بعد ار [illegible] داد [illegible] رو قیصر
عباس جوانبخت که در سایه [illegible] / این خاک سیه فام [illegible] شده [illegible]
احوال شود [illegible] ساحوا ز حیرت تکرار / هرگاه که [illegible] کم ازبر
[illegible] ار [illegible] ساحوا [illegible] / زان ساحوا ار [illegible] نالهگر

این شقف

[illegible]

ازبار کرمش صورت جان [illegible] / وز خاک رهش [illegible]
در پهلوی انفاس [illegible] / در سینه الفاظ جان ساخته کوثر
خورشید برابر شود ای باغ [illegible] / گر وره شود با رخ خورشید برابر
گر مرده رسد جلوه عیسی [illegible] / ور زلف تو [illegible] چو اکسیر کند زر
زان بوی [illegible] خوار و واح [illegible] / تا از روی [illegible] خاک خورشید معطر
گر شاه [illegible] شنود بوی [illegible] / گرد [illegible] اعضا [illegible] مکدر
بر [illegible] تو جان [illegible] آید / چون قطره چو [illegible] کرده [illegible] خنجر
با بوی تمنای تو [illegible] کالبدم [illegible] / ور [illegible] نرگس چشم از خاک [illegible]
خوی تو شوید [illegible] خون [illegible] / بوی تو [illegible] که وازدل عنبر
خوم تو کند گرد جهان در دل [illegible] / غم تو کند کوه [illegible] ان در دل [illegible]
گر سایه تیغ تو [illegible] / ما بی [illegible] کند [illegible] سمندر
کی جان برد از تیغ تو خصم تو [illegible] / شمشیر تو مانند قضایست مقدر
گرد [illegible] تمنای تو [illegible] / چون شعله فانوس نماید خرد از [illegible]
ور [illegible] آتش سودای تو [illegible] / خود [illegible] فانوس [illegible] دلش [illegible]
ان تیغ که چون صبح برون آوری [illegible] / مانند [illegible] که [illegible]
رعد تو [illegible] / مانند [illegible] که جوشد [illegible]
شاها منم ان [illegible] خوش لهجه که [illegible] / بر شاخ گل مدح توام [illegible]
کر [illegible] اندیشه برون آورده [illegible] / این نخل [illegible] تخم مصور
ور [illegible] ماه برون از افق آرد / این ماه فلک [illegible]
برات برد نور [illegible] / [illegible] برادر [illegible] برادر
یا رب [illegible] ملک تو دارم / یا رب [illegible] را [illegible] تو [illegible]
قدر من [illegible] مرده و تو روح [illegible] / برمن [illegible] تو شاه [illegible]
ترسم که [illegible] / [illegible] خود [illegible]
تا با و حباب [illegible] نشان باشد [illegible] / تا و [illegible] ملک زروی تو معطر
الکه [illegible] تو کند [illegible] / [illegible] حلو [illegible]

جایی که عقاب فلک از فخر طمع زد
حلقوم بود ابر ز دود پشه زاغ

ولـه

ای مرکب تو پاره به خوبی آسمان
شبرنگ از سبیل کند سایه در زمین
نقش سمش بصورت لاله بکان قمر
مو و میانش لاغر چون حلقه ماه نو
هم میخ و نعل او در جهت واقعات
خشک عداوت از جر کشیهای تجمل
کر فرق دشمن تو فقد رسد چو
هم سمند تو بر خصم تو شد کرامت
بنموده بال طال بیموکش بالی آتش

وای اشتداد جاوه مرکبت زبان
تا قروان سایه و داره ز قروان
یعنی بزیر پاش بود جلد لاکان
پشت درنیش فربه چون پا سرکان
هم نقش سم او طبقات آسمان
در کام فلک شد کند را ست خون زبان
چون تاریخ و فرقدان مه هست ازان
نعلش از فرق فرقد و بحیش فروان
همچون هلال در سر یکبار در خوان

در دوست و پای خنگ او کردون شد
کتی میخ نعل سمند تو بسته باد

بنگیست در خرامش و باریست در زمین
هنگام جست و خیز ز این باز کش
لاغر میان نکیست و نزدیکر چون کجی
از مه بال را الف کردنش شود
بنگر در رو چو کرم غرق می شود اکر
رفت خوش بوطن میل نموده بحر
داغ تو گشته زبس زنش بهداد سوی
مازی کند نکوی زمین از کنار سم
بیشی گرفته یک سر از گردن خنگ جرخ
آبشت کاه ماهی چند کوشش تیز

شوریست در زمانه و شورش در زمین
صبح آید از رکابت چون نقش سکن
با نعلهای فربهش سنبل رسیدن
در چشم عقل عیان نقش آفرین
بر روی آب و دیدستی ابریج تیغ
نقش سمش بمهر سوی بیخ نموده کین
با مهر و ماه از دو طرف لشکر زمین
گوی بیخ بر سم او لشکر زمین
زان سان که بیاشت یک پیش سنگ آسمان
و انگه بر نشان در سم مهد و قمن

خنگیست خوش خرام و سبک روح چون باد
بر خاک نقش کرد سمش صورت نژاد

ای صاحبی که چرخ و فلک بهر افتخار
با وی نشسته فتح و اسلام در جهان
از بیخ بیت کرد افق روشنی عیان
خنگ تو جاده بیت کز آن جهان ناز
بر چشم عاشق از دو دانی زجاجی
دارد و سیح اسپی اسپی بهم علوم
لاغری ضعیف بد انسان که گردد نهان
از پس راه کامل بوده چو آذر و
از لاغری چو سایه او در زمین فقد

هر صبح کند سوی در کهت کذار
با وی نه روشنت فتح و اقبال بر کنار
مهر تو کرده خنگ فلک بخت در غبار
در هر قدم رود و سوی مایل بهزار بار
کرم و سبک جهد چون اشک بر کنار
اسپی که بوند اسب جابت مستعار
با آتش خوانش خار بشسته چون غبار
دل بوار کرده اندوه با همه قرار
راکب بده نماید چون رود نیزه وار

از تیزی شیبست رود همچون آب
پنهان میان ظلمت او نور آفتاب

بره شست عقل با و باشد و در تلاش
کر خود خنگ کرده و در حجره در جهد
را فشان ره و در راه پشیمان کرنگری
در راه عمره ماند بدنبال همچو وی
رنسود همچو نقش گردد ز نرینش
کوی قناعت از من داد و که تمکند
با آن همه قناعت عالم خور و چو کاه

وند اوی چو کشان او همه دارد جلد فاش
تا در ز نرم تاخت بر روی کس چراش
بر رستم سری پشیمانی انفعاش
در روش جان چریده بایدی همچو کاش
گر خنده خرم خوانش جنبد کسی جایش
در ده نیست عام کند نم جو جا اش
گر گیرش جان بگذاری مجد جا بکش

نزدیک شد که روح ملیدش سو کند
وز جار چوب خشکش زود پیشتر کند

چون پای بسته من روانش کند زود
رنجه اش دو نیزه اجل جوان نیک
همچون پلاس کهنه تاریک تر شود
از ضعف بار بس شد کام اضطراب
از بس که باز پس رود و اندر سلاخ

بهر جایت خود و کواه آمده اندر و
در رسید آتش خورد نیش چون هم خوش
ور خود کنی کشتن خورشید شد نوش
تخت سیاه ما اگر از نو و بر زوش
پایه بر بر بای در او فرو زند زوش

چندانکه خود سروان را گشته سبب بود — جانش و روان غالب کرده بخت کوش
سابوان ز بهر نشستن رخت حیات خویش — آورده چون کفی زلبش ارکنه خوش
استاد عقل چون ترا خواند سکوش — القصه چون لنکی کرده پوست نوش
من از پلنگ خاور زخم دیدم و کنون — زخم پلنگ دارم و مشغول پای بوش
گیتی بخار خاره هم توسن تو باد — اسپی چو اسب من طلوع و دشمن تو باد

ولـه

ای طلعت تو مطلع انوار کردگار — وی داور که تو نقد اشراف روزگار
باغ حیات را چو تو نارسته نونهال — شهر وجود را چو تو نابوده شهریار
قدر تو بر محیط فلک تنگ کرده جای — حکم تو بر فضای قضا تنگ کرده کار
هم برق را ز رای تو آثار استفاده — هم ابر را ز دست تو اوراد استمطار
افلاک را ارادت تو اولین کلید — آفاق را اجابت تو آخرین حصار
از شوق دولت تو دراسال ها که — روزی که جای داشت در دولت تو مدار
دانی که هست حال عدوی تو در جهان — بست نشیبش نهاده اکنون نهار
در هر مکان که پا نهد انگار روی خاک — بر هر جهت که رو نهد از آتش نیار
تا در جهان نشان بود از افسر و سریر — تا در زمانه نام بر آید از می و خمار
در عالم نشست تو جز خرمی مدام — واندر خمار باد تو جشم ... اندار
تیغ ترا اتا قو توفیق بسته دام — بخت ترا قوام اقبال باد یار

ولـه

دشمن ظلم اگر غمزه جانان کرده — زلف ... آید برگرد سر جان کرده
هر کما او را غم عشق تو وار ... های — درد در سینه او مایه درمان کرده
چون کلکار امیدی تو آورم بخیال — بر تنم هر سر مو نوک پیکان کرده
چون خیالت گذرد در دل آشنائیم — گلخن سینه من روضه رضوان کرده
شادی از طالع من بار فشانده — توبه از شوخی من مایه عصیان کرده
چون الف چاک بر رو وقف کم نادر کن — نرگس خورشیدم اگر کرده گریبان کرده
دوش گفتم دل خویش گرای دل جانت — جون سر زلف بتان جمله پریشان کرده

حال خود گوی سلطان خراسان ... — گر از و کار همه خلق بسامان کرده
داور را اگرچه گران خاطرم از یاد امید — چون گشاید لب نطق نمکدان کرده
دایه کلک من الحاکه و ... شیر سیاه — بهمان بر تن ... ریشه ... کرده
شوم الحمد و نمک بخش کند بر عالم — کز نمک ... ... این جو نمکدان کرده
دارو ان فیض زبانم که اگر جون طوطی — بر زند بر سر من بیشه زبان دان کرده
... بهره و از گوش برون از چرخ — طوطی طبع من آنکه غزلخوان کرده
هر کرا یاد تو در خاطر خرم گذرد — چون خیال خوش اندیشه گلستان کرده
عقل کل چون بشنید بر رای تو ترشم — عرق ... او مایه طوفان کرده
اگر از ... دست تو کرده ... — ... بنگر ... شیران کرده
جای آنست که انصاف گرایه ... — عقل و از خانه ... ... زبان کرده
گر براقی بدهد لطف تو یکی ز ... — مهره اندر دم ... مور سلیمان کرده
و شنفت را نشود کام ... امید — ... مانده که ... چشمه حیوان کرده
ذات آن ... ممکن ... — کوه ... آید و گردد ... امکان کرده
ور تو تقصیر محالست ... ممکن ... — گر ... ابد و هم نجم ... دان کرده
هر کرا ... لطف تو در ار ... — بر ... خوان ... ... جان کرده
من کی ... ثنای تو زنم — مور جون ... ملک سلیمان کرده
داور ابنده خاص تو ... طبع بلند — همچو خورشید ... ... کرده
داند او که او هر گز ازین خوان ... — ... اگر ... لقمان کرده
لیک بانگی ابیدا ... — ... شکرستان کرده
میشود جون ... — همچو خورشید ... ایران کرده
... — ... کرده
... — ... شیطان کرده
... — ... سلیمان کرده
لاف ... — ... کرده
... — ... احسان کرده

تا نباشند مه و از چرخ و فلک خندگسی	همچو خورشید مه منظر و ایوان کرده
بست بازار هنر گرم ملال بر که سپهر	رخ خود گرد و خوش ... میدان کرده
همچو یعقوب بکنجی بنشسته تا چند	دهر بر یوسف امیدش زندان کرده
بر از آن نیست که چون سایه شود ...	همچو خورشید کسی ... نان کرده

بر فلک این نه هلالست درین غره ماه	عید آورده بر جوش نوروزی شاه
از شکست ... طرب باگردش	دیده حسرت ... کاه
طینت خاک ... بس که ...	غم جدائی کند از ... بیکره و کاه
باهری تا ز رخ شاه جهان روشن گشت	اندرین ... اثر ... سیاه
شاه عباس جوانبخت که در سایه او	فلک پیر ... اطفال ... خسته ...
انگور جبهه خورشید ... بخشش ...	جان برون از عرق شرم نثار شاه
برد دولت او چون ... از ... راست	می درخشد ... سیاره ... جاه
برنگ و روش ... جان ...	عمر با جمله این ... کرده ...
راست چون ... که برآید ز فلک	ساقی زهره جبین در کف ... شاه
بر سر ناوک مژگان گره ابروش	راست مانند دلی ... آه
جان ناز که عیش ... روزه ...	که هلال آمده چون جبهه ...
می بباید زدن از جام ... چون گل	تا شب افزون کنی از نور ... چو ماه
خسروا بنده ... کو هم از عالم غیب	سخنی هست ... در افواه
تخت بنهاد	کرم ... بر دل ... ماند ...
بس که	خاک ... دل ... درخت ...
در دل ... آرا ...	راست ... دل ...
اگر از ... تو ام ... در جان	... نحیب ... بگاه
ای مسیح این ... گرم ... گل ...	در ... گوید ... کن و عذر ...

تا جهان ... لطف ...
لطف حق باد پناه و کنف دولت شاه

شیخ

شعله شوق محبت سوخت از تا بارم	هر کرای کرم کرد آتش گرفت از پیکرم
ریشه ... از پیکرم ...	رفته خون از دیده ام ... خاورم
انقدر تلخست کام من که بعد از سوختن	یک ... چشمهای زهر از خاکسترم
چون بیاید در جگر آبم که از سوز درون	... دهر در دهان چون اخگرم
از جگر طبع آتشبار خود چون آفتاب	خون گشاید از دماغ چرخ ... اخترم
گر رود سوی فلک از آتش طبعم بخور	گاو گردون ... زیر عنبرم
من که از سوز جگر بیرون رود دود از سرم	دور شو ... از شعله باشد افسرم
از فلک ... داغ بر ...	من که ... داغ ...
انقدر راحت در جانم که چون خرم ...	داغ نتوان رفت همچون برگ گل از بسترم
طبع من آنجست کز ...	هم ... و هم پای ... آذرم
چون دماغم گرم گردد ...	عقل را اندیشه ز آتش بند در مجمرم
جز ... طبع آتش اندیشه ...	لیک من چون ... دریای آتش ...
گر ... اگر ز خاک خوانی ... ام	دود برخیزد اگر در آب ...
بس که ... کام طبع از طبع ...	تلخ ... مذاق نطق ... شکرم
طفل طبع من ز جوی کهکشان ...	گر ... شیر ... اگرم
چون گشاید خاطرم ...	جا کند ... همچون ...
در یکی معنی ... چون ...	این حریفان جمله معنی ... گرم
این ... چون خورشید گردد ...	بر ... دل ... سکندرم
گر ... آتش غم ... چون زد رقم	سبزه خط ... آتش ...
مردمان ... از دشمنان خالی ...	دشمنی دارم که در پهلوی خود ...
نیست جز خون خوردنم ...	روز ... خون گویا ...
چون ... صد طوفان ...	گرچه چون تیغ زبان خویش ...
گر دهد ... فلک صد کشور ...	... چون خورشید بیرون ... از ...

حرف

ولـه	کار من زین چرخ دون همت ... / ... آسمان دیگرم	ایضا

هرگز بسوز دل ز دم سردی برآورم — آواز خوش چو نکوش آید از سرم
من خود اگر چه مور ضعیفم ز فیض نطق — سیمرغ طبع محو ز دار کاسه سرم
طاوس سست عجز شکسته است از آن — صد بیضه همچو مهره بود زیر شهپرم
غالب حریف مهره چه پیشست از آن — هر صبح تاج سپید چو از ملک خاورم
خشکست در جهان لب امید من چو شیخ — با آنکه بحکم زده آن زنش ترم
از بس که تن ضعیف شد از ناز دل مرا — گویی که بر هوا با بادبانت مصورم
خود را اگر چه ماه بدیده در آنکه — ماهی مثال دراید برویده زنیکم
مثال مرا و من از چمن فیض بر رست — هر چند دلست خانه ترا از خط مسطرم
پرسم ز جوهر عملی هست همچو تیغ — تیغ زبان خویشم و اهلیت گوهرم
من طوطیم و گر چمنی باو داین حدیث — اندر سپاهی او خط حسرت شکرم
طوطی چو طبع من نتوان یافتن مگر — طوطی مثال آینه دارد برابرم
باشد ز عکس شعله شمع ضمیر من — گر روشنی بجای در جرم اخترم
گرده ز یمن طالع من خنده در لبم — راه در بخت کوکب من واقع در سرم
چون طفل بکسر نزد خواب تا بحر — هر شب اگر ز غمی نکشد تنگ در برم
از بس جمال نگر که در سینه هست — گویی که ماه تا سحر چون غنچه گو بهرم
روست سیر نفسم گر چه آتشم — چون نبت پهلوی نکشم گر چه لاغرم
روید بر نیز پهلو کلهای آتشین — جایی که باد بوی رساند ز بسترم
روزی که بی تو خوب شیم ز نرگسی — خرباد پهلکش کشد خاک بر سرم
هر کز تخت نادان از آتش سخن — آب حیات شو من و من سکندرم
در کشور دلی کردم مصنف چمن زند — گر به نباشم از دگران از که کمترم
گلهای تازه از دل و طبعم دمد مگر — از آتش خلیل بر شنند پیکرم
گلبانگ من گرفت جهان را چو تیغ شاه — تا بلبل حدیقه شاه مظفرم
عباس شاه غازی گیتی خدیو کز محیط — کو بدبخت قدر تو از خاک کمترم
در مدح شه خزان کل و گر نهم — از لطف شاه اگر نشود بخت یاورم
گویم ز فیض مدح تو با صد هزار درد — دیبای سخن که نامد از خویش باورم

دارم ز یمن مدح تو صد عقده در گره — القصه فیض مدح تو دارد نوا گرم

وله

فرماشد تا چو جسش حواری کاش بارگلخنم — رفته از سر همچو خاکستر هوای گلشنم
چون سحرخوان زاخگر دلی شد دولم — باچوب در نوا ز آتش شعله میدر دم
آتش از تن بگرای موی کر آتش طینتم — گو بهر از سن چناکی معدن که گوهر معدنم
دوستم با دشمنان از بس که با دود دمم — دشمنم با دوستان از بس که با خود دشمنم
جرب دستان روغن بار در خاک سیکر تیک — در خانه کنج بخت من بگرفت خاک انبارم
جوشش تابان چون حباب آرد گر از روی آب — گر کنی همچو صدف در قعر دریا مسکنم
تیک شد در کنجش برغ از برای خلوتم — میبرد در ریگ دهن مور ضعیفی خرمنم
بس که از جانم فلک باریک پیکر و حساب — میشمارد دیده بیدار کان مو برتنم
شهر و بران تنم را جبر و آب و چشم — گر کنی چون آتش گل حصار از آهنم
کرم ابریشم تنم تنگ از لعاب جان خویش — از تن خورشید تار عنکبوتی می تنم
گر بمن خورشید بخشد رشتهای جان شکن — مانده وارم چاک دل عیسی بدوزد سوزنم
آتشی و آبم ندارند از گران جانی قبول — خاک صد جنت نشد بر من اگر گردد تنم
خشک ماند آب اگر از دو در چشم دامنم — پاک سوزد آتش ار جا اشک بر دامنم
هر زمان چون ابر بگریم اگر در خنده ام — هر نفس چون برق آی خندم اگر در شیونم
سر برون آرد ز روزن بخت خواب آلوده من — گر قند خورشید در دست چراغ روزنم
بس که دل از گرمی سرگشته همچون خوشه گندم — بس که تن از خشکی ال کشته چون پرویزنم
سوده گرد پهلوی سندان چو بیدان در دلم — ساده گردد سینه سوهان چو سایی آهنم
گشته شمشیران جسم شکوه گر کین — بر عمر روی زمین تنگست بهر منم
را ز خود چون گل کو امیدش چرخ سفله گشت — کر برون آرد ز بیابان از پس بیم من
صلب آدم درست از نطفه بودستم — کو هر زاید برج مهر خاطر آبستنم
گر باین آلوده دامانی نکرده بودم برند — یکشد عیسی کل خورشید در پیراهنم
نطفه بودم من هنوز آن دم که در پیرهن گل فاخته — گوش حوای شنید از صلب آدم شیونم
یوسف عمر خیالم چو کر شهر از گشت — دیده یعقوب چرخ از نکهت پیراهنم

چون عنان فکر گردانم بمعراج خیال / نور بخشد بر درون پنج نقل توسنم

گر چو برق چون خار خشکم دل این خوش کنم / گر گل اندیشه بر شد بی گلشن دامنم

مجمره شعر مرا حاجت بشاخ مکرمت / گل نهای سبزه پرورد ید زخاک گلشنم

نخل را او رعنان خود بر و ز خورشید کیک / شعله خورشید را پرورده آن معدنم

نقش علی بستی نطقهای طوطیان [illegible] / گر چه ید بستی گوهر دانا [illegible] زنم

صیت نظم گشته عالمگیر و من خود مانده دل / آتش بای خود نمی‌خنم چراغ روشنم

ای گریبان اکلم چون ساره زنگی / من گرچه آن خورشید را افلاک بخود دامنم

نیستی گردان بیک طلسم زر فرمان فلک / رشته انگشت چرخ از گلستان [illegible]

فلک من هلاکت خود مطلع [illegible] / هیچ آن ست و خود [illegible] ا بهم

چون دماغم خشک ماند در تفکر صبح و شام / آسمان از تابه خورشید بخشد روغنم

هم دل خود سخو زرم من بهر یک نان از [illegible] / هم سر خود سخو زد یاقوت و ورد زرمخزنم

نرم شد پولاد من چند ای چرخ / آهن از موم کسان سازی و موم آهنم

بحر گوهر بار طبع [illegible] فصیحت و من / همچو درکان روز و شب در کار گوهر سفتنم

من [illegible] مشرگر چون سیج از بحر [illegible] / روز کار را زعبه افلاک پوشد جوشنم

وله فی المقطعات

ای گرانمایه سپهری کرد آفاق وجود / بس جاه تو جهان نازد و محتر نیست

ای کرم صبح از دمت خنده زنی زانم / عشوه رعهد تو از بس زغلامی سو نیست

کوش بر نغمه جفدار نهد اندیشه رزور / خوش نوحه برا ز قهقهه کبک [illegible]

بی رضای تو زمینی که گیاه سبز کند / گر چه باغ بهشت گلشن [illegible]

نخل بر کند از صولت تیز شکست / بت کاوزی از عدت کر [illegible]

ای کرم جون پیچ ادم صدق تو عالمکیر ست / بشنوان نکته که از شاه [illegible]

باشند بد کرمی در ربع همت / دل پنطرف تنک جو صلد [illegible]

ربع را بال و پر از شوق تو چون مور دمید / گر چه مور یم ولی عادت ما [illegible]

صاحب ملک سلیمانی و خواهد ز تو دل / اگر و [illegible] هوی ده [illegible]

گر چه بس بی ادب افتاده دلم معذور ست / باید ربع زعیبی [illegible]

وله

خسروا از امت باد و کرد و دوش تیغ / فرده خود خورشید حباب اب آورد

با زوی چو تو زور دست مکار برکر / زان حسب در دکمه چشم صدف آب آورد

از اقبال تو بر عالم امکان بارید / این جهان خار و خسی بود که سیلاب آورد

جوشش چشم تو در جاسه ظلمت / چون کمان نیست که خشنی سوی مهتاب آورد

بس بیداری را نان توتیغ مر جید / کوکی از دست کرده چشم قضا خواب آورد

عرضه دارم و بیاد دلی سخن گفتن نیست / که دگر خوش سخن ذوقی با ظرافت آورد

من کنون عاشقم و صاحب یک فلس کم / عشق با مفلس الحق نتوان تاب آورد

وله فی الغزلیات

هر چند و صلت بود دست رس ما / ده ماه امید از تو چند بود هوس ما

با فاقه فلک ساله و چه با ماه [illegible] / صید عاقر حرمت بود از پیش و پس ما

صد زخم بکنید هم از آن غمزه بهلو / گر شوق تو در سینه بحد بود نفس ما

انمرغ اسیرم که در گلشن ابید / و هم نشکند بوی نسیم نفس ما

وله از گرمی خون دل ما برد خرمن [illegible] / گر حرمن آتش بود این اشک خرمن تبه

خورشید چون مرکان ز دل من انکار [illegible] / از افتاب سینه ام ز سایه مرکان [illegible]

مرغی کرد ر هجران او از بام [illegible] / که کمتر و در گلشنی آتش [illegible]

وله ای دل بجان کشم غوغای محبت را / بی طرف ننود و کش دریای محبت را

از سینه من نخرد کار دل این باشد / آمی که کو چش آرد و دریای محبت را

با کافر عشق او دو زخ چه تو اند کرد / در شعله نمیرد و تماشای محبت را

وله چند خون گر بد ز عصیان دیده چون ما / بنظرت را شرم باد از گریه بسیار ما

نا دفا کز فراز ما کان بر تر شدی / این زمان از ضعف ما یاد بس تو ان ها

کام کردون اگر ریا شد از ز فراق / بیستوان چو زون با سید وصال یار ما

دور شو کز ناله برق آتش است سن / چشم خورشید کرده ساده دیوار ها

وله دور از آن باده عرت لب ساغر و [illegible] / با تو زمی چشم غیرت روشنی اکر [illegible]

هیچ دل غیر از دل من لذت از بکان [illegible] / هیچ سر غیر از سر من ذوق تا محبوبه

غم داغ ما رسیدی بر دل سوزان من
تا نهادم چون مسیحی پای در صحرای عشق
ولیه چو خورشیدی زمین آخر جدا گشته گردم
خیال عارض هستم ز تو داغ غم ز آن
ولیه بیک نگاه کند کار صد هزار اجل
بلای هجر تو ز اینکه دو جنبیدن اجل
ز جام جور تیام که لب از شاعر
ولیه دگر بوسه لبم خاک و رنا مهر بانی را
چو گلی مردم از گریه گریم نفس از کام جان خیزم
ولیه هر جا که خود خرابات کنند بکاده سهو
العطش دردل کو ز کوثر چشم جوش
ولیه هر گرد دیدم کمان دارم پا
سینه ام مجروح و بند ادم گر مرهم
ولیه خرم آن دل که نشاط عمت جانان
خنده چشم تو گردم که سوی صحرا عشق
ولیه نمودار است عاقبت ز چشم خانه
ولیه مستم که خاک کف پا بت ابروی
ولیه تا کی محنت دلم از جان گرفته است
از بس که گرد روانه کوه خشکی بن
گفتم ز قید تن شود این غم جان هلاک
غافل مشو ز کار الهی خدا شناس
ولیه از دست غم هجر تو در هر گوشه
ولیه دو شب ای تو نزیستم طرفه انگار
در کم ملامتی از زرش هجر یار به یار
ولیه دی گر گوشه شستی و در ناب خون

آتش و دو زخ کسی در شتاب گشته
آنچنان شد و دهر و غلو گرمای اسر
بن شکسته گر ما و گو و بهجو گرد دم
یوسف به هجر چو خاک در تو گردم
اگر ز شاد به کنی خشم با سلمان را
گر تاک هم نتواند دون گر جا
خیم جز خوشی شد هرا با
گران داد و رم با ز بوسه خاک آستان
گر نتوان بدرس در آتش انگندن چنان
مغفرت روز جزا بر دار خاک
اگر آن بی گشتم از سرخی فلک
دیده ام خود را و بند دم که هر کس جان
خانه ام تاریک و بند ارم که عالم روشن
خوشدل آن سر که بو مان تو سالاش
یکی گرد گران ز هره ایمان از دست
حریف غالب و بد بخت ز سرکشت
نهال حسن تو هر آرزوی منست
القصه آرزوی تو طغیان کرده است
آماج سینه ام همه پیکان گرفته است
لیک آرزوی او در زندان گرفته است
گویت اینکه سبب از جان گرفته است
کس ز ملک الموت از خانه بسته است
تا نور با نس روان ز نوان بهجرا
دیده ام یک طبیب گرد و زمان هجر
آرزو طول امل دارد که بی من بود

ولیه بچشم مدعی بکار و عاشق خوار
بپرد و اعظ ترسان از عذاب آورده
ز راه کار روان اشک ما کمتر روانی
دلم که محیط از نظر رخش بیرون نمی آید
ولیه مرا دولت گرد این تو ریکر دارد
رقیب دوش با رخ خال خود بکشت
ولیه اینک اینک میشو و طوفان جهان
ولیه تا بگوی که هیچ ز رسکان ما نیست
ولیه آنچنان سوخته آتش غم که اگر
ولیه بگشتم چو تنهای ز رشک نوم
ولیه میان عشق و رسوائی محبت نهفته
ولیه دلم با نفس از سینه افکار شده
بلا از آسمان بر خانه من شود بار
ولیه خواه روز و خواه شب هر گرگی
ولیه بس که در روی تو مانده دیده حیران
ولیه تا کی زهر خوی تو افغان فرو برم
بهنگام مرگ تا تو بیابی برابر م
ولیه چشم آبدار خود گزوی بسوزم گشت جمع
ولیه آتش کهنه و در دل امید و از من
بجز آن در چشم من هم خون تر جان
از آن رس مست کشون وقت فرو رفت
ولیه جانان که رست و در دل گرگ و زلف رسانی
ولیه صحرای دل که کاشته ام آرزو
دل آرزوی وصل تو نیست در غم
ربخت گر بند خار و لبهای فرو رفت

بلی از غمبازی در دل بسیار رساند
مکافات محبت حسرت دیدار رساند
که گاه این کار را ز آن فتنه در بار رساند
بلی آتش پرستار ز آتش کار رساند
هزار زخم از آن غمزه نشتر دارد
چه عاشقیست که از حال خود خبر دارد
مستی از خاک رهش رخ چو غبارم زنید
بر دل از داغ وفای تو نشانی دارد
آب ریزند بین شعله آتش گرد
گر خونبهای مرا دیده از میان ببرد
گر کس بضور بر او در چشم او از
بلی هر کس بساز گشت اول باری شود
دلم از ساده لوحی رخنه دیوار شد
خانه ام بگشت اگر شرق کرسانم شود
هر که گردن بر رویت بست بهجر آن دگر
تا کی نفس بر آرم و پیکان فرو برم
صد بار اگر بلب رسدم جان فرو برم
ور ز تیک دو رش دیگار این قرص کنم
دور سینه از فراق تو آهی که کرده ام
دیده هر ای یک دو نگاهی که کرده ام
آخر محبت گناهی که کرده ام
گر گرد لب گشایم بهر استغفار
خون هر طرف روان شده چون آب جو در
هر چند سوخت جانم شد آن آرزو
زنجیر صد چو من شده هر بار مو در

ای صبر مرا گذاره و گهی بنشین
وی غمزه کناره کن زمین گه چندی

وله از چشم ما آب ندامت زاید
در کوی تو در عشق ما ملامت زاید

انگشت نما شدیم و در محشر عشق
آخر شب ما روز قیامت زاید

وله سلطان سر خشم این بکشت
از ساحت تن لاله آمیز درخت

گلهای درخت من سیاه هست تمام
کوی آتش [illegible] هست

وله ای چشمه آب زندگی خنجر تو
باد از سر من فدای خاک در تو

کشته که از دو دست میکرده
گردیده که دلم بگرد سر تو

وله ای خال تو ما بکس [illegible]
هم آتش سوزانی و هم آب زلال

تو سایه دولتی از آن میکرده
تا گرد سرت همای زرین پر و بال

وله ای مظهر لطف و قهر کبریایی هم
وی کشته [illegible] منصور و کریم

تا تیغ تو شد بلند چون نیزه لام
شد ملک علم و تنگ [illegible] تسلیم

وله ای لشکر [illegible] داوری راه
انصاف تو سیل [illegible] ستم

هم عرصه شرق و غرب در چشم تو تنگ
هم حاصل بر و بحر در دست تو کم

وله بجاره [illegible] دارد
هر کس بجهان [illegible] داد

بیمان دل او [illegible]
غم با دل او [illegible] داده

وله عمر سبب گر دول آرزو داریم
با خود همه روز گفت و گوی داریم

در سر سودا [illegible] داریم
در دل آتش [illegible] داریم

وله صد جور [illegible] کردیم
یعنی [illegible] کردیم

رنوان [illegible] گلگون کرده
با روی [illegible] کردیم

وله افسوس [illegible] دوست
قدر دل عاشقان [illegible] دوست

تا حسرت [illegible]
این ابیات [illegible] دوست

وله جان [illegible]
دل [illegible] رفت

کردیم [illegible]
[illegible] رفت

وله تا داغ تمنای تو بر جان دارم
چون زلف تو خاطر پریشان دارم

تا خون [illegible] سامان دارم
چون چشم تو کافرم گر ایمان دارم

جانا اگر چه شور ره ریست ملک دل
خوش میکند خیال محبت بسود زو

وله خواهم کرد ما او سودای آن زبانی
یارب تو [illegible] جانی

بازار اشتیاقش جان گرم کرده کوی
هر مو جدا گشودست از شوق او دکانی

مابوی پیرهن را او رجان و خیره داریم
شاید بیاید از مصر زو رکاروانی

وله با وجود وصل او در دوری از عالم رفت
تو شد [illegible]

وله چشم از رویت دور ماندم از گریه [illegible]
دل [illegible] از یاد تو شد [illegible]

وله بجای جان دل من داغ [illegible]
چرا داغ او باشد کسی جا [illegible]

وله بس [illegible] دید دل
شمع را از نالهای گریه جان بر سر دود

وله فلک هم با اسیران کشتن شد خود داد
کسی داد از کر خواهد آسمان هم [illegible]

زهر جا بگذر رو تا نوبت من فریاد [illegible]
گر آه [illegible] بر آرزو داد

وله غمزه ات با خلق اگر پنهان [illegible]
کشته ناز تو گشتی هر که جانی داشتی

هیچ دل ای زخم تا سو بی نداری از ازل
گر قضا مانند ابروت کمانی داشتی

ای تن بدر [illegible]
در زمین چمن خمی گردی کمانی داشتی

ای نفس از مصر جان آن بوی یوسف [illegible]
بس [illegible] خبر از کاروانی داشتی

وله گوش فلک [illegible]
بگو [illegible] کساد ما

شهر [illegible] در عرصه ابد
چون ترک زلف [illegible] سواد ما

گوی که بر رسم امانت نهاده اند
از بیم خوبی او غم او در نهاد ما

وله این اگر کرد [illegible] دیده ما کز رخ گل
نوبت حسن [illegible] رسید

وله نصیب دیده ما [illegible]
گر باد [illegible] از دل [illegible]

فلک کین جلوه خوش میکند [illegible]
[illegible]

وله روزی که مرا عشق زملک عدم آورد
اول ز در کعبه ببیت الصنم آورد

از تیغ جدای [illegible]
زان زخم دلم [illegible] بهم آورد

وله صبا اگر به تپش کس بسوزد جای آن دارد
گر خاک آشنایان در ره بیگانه میریزد

وله فی الرباعیات

جان کرد فدای شوخ شکر خندی
دارم بخیال او دل خرسندی

١٢٦

وله جان در شب هجر بی تو تابی دارد
در مستی خویشتن جوابی دارد
دل چون بنشان غم رسید بی‌سامان نیست
کر هیچ ندارد اضطرابی دارد
وله زنهار ز تیغ نگاهی بیداد او
کز از سر آن زلف دوتایی دارد
ای خسته که چشم آن شوخ نکرد
زو لیسی بخشش از و بلایی دارد
وله ای دل که هلاک چشم جادوی کنی
خونابه کش دیده گریان منی
از روی نیاز نیم جانی کردست
کر دور رواه خواهی کی جان منی
وله آن خفته شوخ نکو حال کرده
با چرخ ز جور سنبل کرده
نی نی رخ تو کرده تو دعوی جهان
در دعوی او فلک تجمل کرده
وله آنکس که ز روی تو گلستان ساخت
در سبزه ز دو رخ تو ریحان ساخت
هر دل که ز تو بوست مهر غمست
در هر شکن زلف تو زندانی ساخت
وله ای غم تا کی اینس ما خواهی بود
اندر دل زار مبتلا خواهی بود
از تو ز که ما و دل نباشیم بکو
چون خواهی زیست و کی خواهی بود
وله آن شوخ که کرد قوم بجور رفت
در عاشق خویش کشت و دیگر رفت
آنجان ربود و غم او برباد زبون
یک چشم زدن نکرد و تا فرو برفت
وله امروز بمن رسید دستان سر خوش
خوش وقت شدم ز نوش وحشی
با دلبر چو بر دو بکام شدیم
در ابر نشست بار و بر من آتش
وله آن دست که کر نسیم ساده است نکر
وان روی که کل کشاده است نکر
آن چشم که کل سر جشن می‌مست سحر
زلفش بین نظر فتاده است نکر
وله هر چند که بجرم و خطا و کنهی
چون اشک خود افتاده ام از نظر هی
شادم که ز من نرم نفس غافل نیست
ور زیر که ره بسوی کی نکهی
وله رضوان هزار دل بکشد تا بست
آن یار عزیز یار دریغا نیست
بی رخصت ما کسی بدو رخ نرود
زلفی که کرد ماه و رخ از کسی تا نیست
وله ما ایش بود از سپهر دائم
هر لحظه کشد جانم و شی آزارم
القصه ز لیس که نقد خالص دارم
در دست فلک طلای مس افشارم
وله چندانکه دهد ستاره چشم ترا
هیچ بند طلا ز طرف خاور ما

کان زلف بطرف آتشین روید
چندانکه ده مهر ز بوم و بر ما
وله چندش کر چه حدت مرغوا برگشت
ریح از تن نازک تو بیرون زد دست
ت با ما تو در بون خصم تو ما شد
زان کر عرق تو آب حیوان خوردست
وله از روز که کل عرم از ما افتاد
در عالم خاک شور و غوغا افتاد
کفتند فراشان خاموش هم
این مجنون هم بوا وی ما افتاد
وله حسن تو که برق خرمن خوبست
چون فتنه جهان تو عالمگیر است
اندر روی تو حسن بی نیاز د میچ
زان روی که از خط تو در زنجیر است
وله شب آمد و ملک تن سراپای گرفت
بس موی سپید بر سرم جای گرفت
سیلست بدوان عمر و مجز انیست
کس برف ز بن سیل بروان پای گرفت
وله در عشق تو بر خود هم تقصیر نهیم
مهری بر بان عقل و در بر نهیم
با تو که بیاد داد ز رخت رود و کرست
بر پای نگاه از مژه زنجیر نهیم
وله پیوسته مرا او دست بر سر با ندست
جانم ز دل و دلم کنان در ماندست
چشمم شد خشک و دیده ام بر باد نشت
این کوره شکسته و فغ کوی ماندست
وله چون بر سر دل با تو مرا سودا بود
روی از نفسش نا کرد و بس رسوا بود
هر قطره خوی که بر جبینت بنشست
چون شیشه در و نقش دلم پیدا افتد
وله از دود دلم زلف سیاه در کرست
خون در تن نافه خطا در کرست
این رشته جان کرد تنم رفته چو شمع
در هر عضوی جدا جدا در کرست
وله کر مست ز سوز دل هوای نفسم
دو دست در وان شیر جای نفسم
چون ابر که چه ریغ ازو قطره چکد
باره هم آید زبانی نفسم
وله شبهای وصال تو دلم کرست
در سینه نسیم تو کی نشتر ست
ور چند شب هجر یکی سدا نیست
در یک شب وصل چند هجر است
وله ازم کر اکامی آرام دهند
تلخ دو جهانم بیکی جام دهند
شیرین نکند شکر دهان زین پس اگر
این جرعه تلخ من با بادام دهند
وله زان موی تنم چو نافه کنده پوست
بیرون ز تنم که بوی آن سلسله اوست
تا وا رهم از ظلمت وکش غم دوست
چون غنچه بهار بشکنم در ته پوست

وله چون صبح پراکنده دل زنده چو[illegible]
جمعیت دل ز ظلمت آب و گل است
وله گاهی که گل وصل ز گلشن [illegible]
بو[illegible] چشمان که تا که از شوق نگاه
وله تا آن لبشان لاله [illegible] جستن
گر مرگ رسد بدین جوانی که درست
وله در عشق تو ترجیح را [illegible]
بی تو من و زندگی خدا [illegible]
وله یکچند [illegible] گشت دود از کوره‌م
در خاک دگر نخواهم آرام گرفت
وله ای [illegible] دوری تو [illegible] مرگ
گو مرگ که من [illegible]
وله شبهای غم از [illegible] تو [illegible]
تا بر تو گران مباد بار نفسم
وله دایم ز غمت چون دلم [illegible]
روزی که گل [illegible] آب
وله آن طفل که [illegible] عشق شد [illegible]
بر آتش من نداشت دامن که [illegible]
وله آن جلوه [illegible] بالای [illegible]
آن شوخ [illegible] گذشت
وله ای کرده دلم [illegible] روی تو گرفت
کرده هوس [illegible] تو گزید
وله گر آتش [illegible] گردد
گر [illegible] شور [illegible]
وله جز خون جگر [illegible] حاصل [illegible]

جان هم پراکندگی از زلف چو [illegible]
چون نور شد این نور پراکنده چو [illegible]
وز چند ز شوق شعله در تن [illegible]
خورشید ترا [illegible] روزن [illegible]
نتوان [illegible] غنچه [illegible] نشستن
خواهم تو [illegible] از علم [illegible] نشستن
بد خود دل کس [illegible] باد
دور از [illegible] باد
تا روز [illegible] از [illegible]
دیوار سرای او [illegible]
هجران تو [illegible] مرگ
تا جام زندگی [illegible] مرگ
از کوی [illegible] زلف تو ایمان [illegible]
سوسته [illegible] جان [illegible]
صد چشم چون [illegible] خورشید
از شوق تو آب در [illegible] شد
دل سوخت [illegible] آتش
آلوده سوی دل شود [illegible] آتش
وان غمزه [illegible] دل [illegible]
دل دامن [illegible] گشت [illegible]
پروانه [illegible] روی تو گرفت
[illegible] دل و بوی تو گرفت
[illegible] هجران [illegible] من گردد
هر چند [illegible] گردد
یارب [illegible] میان [illegible]

گر [illegible] من دست بمالد [illegible]
وله مایم که [illegible] پراکنده ماست
هر [illegible] ایم [illegible]
وله [illegible] چون دل [illegible] من
هر شب که [illegible] خواهم [illegible]
وله دل [illegible] دادم
تا [illegible] کام [illegible] شوق
وله کس [illegible] نرگس [illegible] گشت
یک لحظه هم آغوش [illegible]
وله ما رخنه دل [illegible]
تا [illegible] و شوق [illegible]
وله من [illegible] آوردم
ای تو [illegible] خود را
وله بگذشت [illegible] غمناک [illegible]
هر [illegible] از زو [illegible] خاک
وله ای دل [illegible] آتش [illegible]
مستانه [illegible] آهی [illegible]
وله من [illegible] عراقی دارم
[illegible] صورت فرخ [illegible]
وله گر [illegible] روی تو [illegible] خورشید
از چهره [illegible]
وله ای [illegible] داد [illegible]
یک شعله ز آه [illegible]
وله زلف تو که صد شکن [illegible]
یارب [illegible] ملک لیلی [illegible]

صد نیزه [illegible] دل [illegible]
مایم که [illegible] خنده ماست
مایم که [illegible] شده ماست
[illegible]
[illegible] آفتاب از [illegible] من
این قطره خون [illegible] دارد
خاکستر پروانه [illegible] دارد
[illegible] خون [illegible] شد
جان [illegible] زلف [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] عشق [illegible] آورده‌ام
[illegible] آورده‌ام
[illegible] آورده [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
در جام [illegible] آب [illegible]
خاکستر [illegible]
[illegible] ساقی دارم
جان [illegible] ساقی دارم
[illegible] خورشید
در دیده [illegible] خورشید
فریاد و فغان بلبلان [illegible]
خاکستر آفتاب بر باد [illegible]
جان و دل عاشقان [illegible]
این خانه [illegible] دل [illegible]

وله دوشینه نهراد یار بنشست و دم
هرچند که سر کشیدی اعزاز من
وله بسوی شهر مراد راب سبحو اشک
ادبس کز نامه دواست تم در جگرم
وله که و سوده ز چشم نگاهم کرد
که بهر مرادی سوی تو مشتاق تازم
وله انشوخ که کار و دل ویران کرده
هر بار بسته ز کاکل شکنش
وله ای بحر مسیح از تو دوش
بر برگ خزان ... سیداد کرد او
وله آخر دم از دست فراق خواهد شد
در سینه نه جای دل نامدت
وله نهفته مرا ای شد طاز کشش
ور سحو ای که خون کم بر تو حلال
وله فی الهو ای تو از که ز تو صد رشک کند
فرغوی کز سنه بر دست بکر

هر بار ورون دل بر دست ام دم
دردا که من آرزوی جوی تو شست دم
وز آتش دل صدف بیکو اشک
کرد از رخ من شعله منشود اشک
که وه و جگر دامن آنم بکشود
چون تیشه ز جوش سر ایم بکرد
وز غمزه هزار زخنه در جان کرده
کفر است که جان و تن ایمان کرده
یکلحظه ز فریاد و فغان خاموش نیست
هرچند که سنکدست خاموش نیست
اشک من بچاره از آن کلگون شد
زان خون شد واز دو چشم من بیرون شد
وز غمزه هر سنیاری بار کشش
صد بار مرا ز خنده کن و باز کشش
فرغوی تو چند شش رشک کند
آگاه ترا خیال کی چنگ کند

میرزا ابوطالب ربیع التعالی رعد بر کوچک و خلف بزرگ سیادت پناه نقابت دستگاه مجدا علیا و فخره عوث السادات والاشراف و اعظم اعاظم النجبا فی الاطراف امیر شرف الدین حسینی طباطبائی که در دار المومنین کاشان حصوصا در طبقه سادات سعادت نشان کسی زیشان در علو مکان او نبوده و همواره با خلق در مقام لطف و دلجوئی سلوک نموده با نصاف معالی و کمالات آراسته خوی نیکانی و در غایت نیکوئی داشته و اکثر احوال خیر مآل خود را الحکم الادب التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله در عبادت و اطاعت خالق و در نیکخواهی و ده و خلایق میکذاشته و اتفاقا که پادشاه جنت مکان علیین آشیان ابو البقا شاه طهماسب انار الله برهانه نسبت با و داشت هیچ یک از سادات

و اکابر دوران نداشت چنانکه چند بار او را بمناصب عالیه و مراتب عالیه مثل وزارت دار العباده یزد و کرکراق آن ولایت و دیگر جاها سکلف ساخت و انتخاب ساز نواب بحیوان اصل از روی طوع و رغبت خود را از آن بر کنار کشیده باستیفاء تمام استعفا از آن مهمات میخواست و این معنی مزید عقیده ارکان دولت و اعیان جهان میکردید لاجرم اعتبار تمام در نظر سلاطین و امرای خاقان زمان و حکام ممالک محروسه پادشاه گیتی ستان داشت و ارباب دولت و اصحاب شوکت توجه برای سعادت آثار او کردندی و وزراء و داروغکان و کلانتران و دیگر اعیان کاشان بلکه سایر مردم این دیار جهت شان رجوع تمام در سر انجام مهام آنحضرت داشتندی او بی اراده و رضای او در جزوی و کلی جهات دار الملک مذکور مدخل نساختندی و او بجهت رفاه مظلومان از کرفتن و ستمکاران و ظلمه از ایشان منع ساختی و بدین سبب رعایا و سکنه و صادرین و واردین آن خطه دلپذیر در ربط فرمان وی او داشتند و امرا و ابهر جا در بود تا که حکم پادشاه وقت می بندا شتند و انحضرت را در این شهر آثار بسیار حسنات از عمارات و غیران از جمله آثار وی که در محله جوش و تحت جامع و حمامیست که آن ها برد هنوز باقی و حمام دایرست و باغات و عمارات متعدده در بیرون شهر ساخته و پرداخته مثل باغ حسن اباد و یک باغ دیگر در آن شهر مثل آن دو باغ یک باغ دیگر و بوخ آن دو موضع از وقت بنای آن پو ساخته اشارتی مثل آن باغ و با وجود آنکه درین ایام بعضی از آنها خراب و ویرانست لیکن از بناهات بانی ظاهر میشود کی از نقابت و مصاحبان آن زبده سادات کفت که انجناب از مبادی سن و مبدا نشو و نما تا اخر ایام حیات محبت علما و اهل تقوی و مودت اهل صلاح و عرفا و ظرفا شعار خود ساخته احوالش بوده و هرگز کمیتی و لهو شیء ناکی طبیعت خود را نیالود لاجرم برکت انفاس متبرکه علما فهم عالیه فضلا و اتقیا روز بروز انوار دولت و دارین و سعادت نزلتن برسیمای نیات و جهات امالش روشن و هویدا بود و نشانه رستکاری عقبی و علامات کامکاری دنیا از مراسم طاعات و عبادات و جوانب منش بر همه کس ظاهر و هویدا چنانکه بعد از طواف عتبات عالیات

و زیارات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین هر سال در ایام محرم بجهت مراسم
عزای امام معصوم مظلوم حسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهما نوحه گری کرده
شعرا و اهل نظم مرثیه از آن مظلوم برساندی و به روش نوحه حزین و جانگداز
سوز خواندی و ایام ماتم انجام شود از کثرت اندوه در روضه خوانان و مرثیه گویان
داودی الحان را مثل حافظ محمد جان کاشی و حافظ سلطان محمد هروی و ملا علی تن
اودادی و غیره ذلک که از نغمات و لحن ایشان ساکنان عالم علوی نوحه
آهنگی و مشتری سعادت آثار در حالت روضه خواندن و ذکر گفتن ایشان
روا بر رقص آرد و دوش افکندی روز تا روضه خواندن و شبها مرثیه و ذکر
گفتن و ماتم داشتن مامور ساختی چنانکه از دیدن آن وضع در مشعل شیعه
مومنان حرقت سوز بالکلام پیدا شدی و مجمر دل شیعیان از نار دوا آتش کرد لاجرم
دل مجمر در اشتعال آمدی و الیوم بعد از آن قاعده که درین بلده مانده و از آثار خجسته
آن سید حسینی اطوار است که شیعیان بدان قیام می نمایند و هنوز قانونی که از آن
روش در کاشان هست از برکت آن زبده و زبده سید ابرار است که مومنان آن
ولایت تاسی و اقتدا بدان میکنند و هر چند که در تمام عراق و خلاف دیگر بلاد بسته
و لیکن مرثیه خوانان و مومنان مشهور است و در السنه و افواه این طایفه جاری
و مذکور و هر چند سال به زیارت امام ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا
میرفت و جمع کثیر از برکت آن زیارت میرسانید و در نوبت آخر هم در آنجا
بیمار شده بود تا آنکه سال عمرش به هفتاد رسیده بود و دیعت جان در آن موضع
شریف گذاشت و در حوالی روضه منوره مدفون گشته دولت آن قرب جوار
یافت و مولانا مهدی کاشی که از شاعران آن وقت بود ماده تاریخ این قضیه
نیکو یافته و چنین در سلک نظمش جای داده شعر در عزای او سپهر پوشید رخ

گرچه در ظلمت شد آن آب حیات	فر حسینی سیدی کز ... بود
روز ماتم رحم و شهید در صفات	سال تاریخش چو جستم عقل گفت
رخ نهان کرده آفتاب کائنات	اما ... که گوهر ... رخشان البحر

مولانا محتشم تاریخ فوت آن سید مغفور را نیکو نظم فرموده و راقم این حروف

جهت ناظران این خلاصه در لقوان تاریخ درج نموده شعر در ماتم که امام شافع

فرزند رسول نور یزدان	شد سید ما بمهر مظهر
در قرب جوار ذو منان	این مدت بر از حیات جاوید
این دولت قرب به ز صد جان	هر مصرع ازین سه جست تاریخ
تاریخ وفاتش ای سخندان	اما سیادت پناه طاعت دستگاه

محمد فرزند کی اعنی میرزا ابوطالب متخلص بکی با وجود حالات و صفات حسنی
سیدی خلیق و نکته وری طبیعت بمروت تمام و سخاوت مالا کلام در میان اقران
و امثال ممتاز و بتقوی و پرهیزکاری و طهارت ذات و تجنب از محرمات و شبهات
در دودمان خود مستوره ولی انباز تعالی بود از کار جوی کرمت بالا کشیده و شکوفه
بر شاخ نهال جود و نخل شکوفه ... بود و در کرم و فتوت که باز مانده حاتم طائی کرده
و در آداب کرمت ذو فنکارم و محاسن صاحب عیار و از طاق نسیان نهاده
و الحق نگارش سنت احو در ملکت عجم اجابیکر و اطوارش اخلاق حسنی
و شمایل محمدی را در نظر ارباب بصیرت جلوه میداد شعر

تنها نه منم که مست خلقی	در خلقت تو همه ار ...
بر هر فردی که در جهان است	منت داری هزار چندان

در بدایت احوال و ایام صبی بکسب علم مشغول میبود و بعد از آن در ایام رشد و تمیز
بامر شعرائی اوقات صرف مینمود و از حاصل آن بعد از لابد و ضرورات ضیافتهای
بخاطره جگر در صلحا و شعرا انواع نوازش میفرمود و الحمد در میان سادات کاشان
و اکابر دوران بعلو همت و سخای طبیعت اشتهار یافت و دین و اسطه البحبحت
او حاصل شد و مردم آن دیار بکار سعدان رونکار او راد بهت و صاحب
کردند و بکم الاشان عشره الاشان مردانه دوستی خالق و خلایق که جوانمردیست
او را حاصل گشت و بخوبی سیرت و زیبای سریرت و زیب شان و رفعت مکان
از سایر خویشان و امثال و اقران در گذشت شعر جوانمرد را خلق گرید دوست
خداوند بیا رده نگهدار اوست | جوانمرد اگر راست گوئی ولیست
کرم پیشه شاه مردان علیست | اما ور شاوی و شیوه بخوزی

بمقتضای کل الولد الحلال یشبه بالخال تمیح حظوات با صواب عالیحضرت سیادت
و فصاحت پناه عزت و معالی دستگاه امیر رفیع الدین حیدر معمائی شکره و از آن
شق تو بدان روش تواریخ زیبا و معمیات دلکشا بسی مستعدان میرساند
ولی بی شایبه تکلف در ممالک سخن گستری تیغ سلطانی بود علم افراشته و در کشور نکته وری
علم اختری او و بلاغت پرور عروس نظم را ابهام افکار تیزرو کشاده و در اقلیم سخن رانی
فرمان کشور کشای کرده **بیت**

رسول خاطر او بود جام کیخسرو
سفیر دانش او بود تاج نوشروان

اگرچه نتایج طبع این سید ستوده صفات
بمرور ایام بسیار اندکی بظهور رسیده واز در تواریخ جامع و گلزار ابیات و قصاید دلنشین
صدف گوش عالمیان پر گردید لیکن طبع دراکش در وادی شاعری از نقصان و خطا
بری شده و در غایت متانت و فصاحت بود و فنون و قواعد شعر بصوب حسن الکمال
رسیده و در میدان سخنوری او در نهایت جودت و تیزی جلوه مینمود و چاکر این معنی از
بعضی تواریخ دلکش و معمیات دلکش وی ظاهر و هویداست و برخی از انشاء درین
خلاصه مانی خجسته این دعاوی ثبت و بعد الا جرم چشم زخم زمان آن آفتاب اوج کمال
رسیده و ناگاه بسبب ناسازی زمان و صفای ایام مجاری وی را ساخت گشت و اطبا
تشخیص این مرض نکرده بلکه هرچند تداوی نمودند فایده بر آن مترتب گشت **شعر**

گیتی که نشیمن زوالست | آسوده دلی درو محالست
ناملکه ... تیره و تنگ | در وی ... بوی وز رنگ

از مرکبات که پیوسته در کشاکش باشد نبات کرده و محالست و از طبایع
مخلوق که هر یک رو بمرکزی دارد چشم دوام و استمرار عین غلط و محض خطاست

شعر گیتی که اوانش علوم و ... | در خون او کان نبات ... خطاست
وین آدمی که زده ارکان نفس ... | پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست

اگرچه واقفان خبر و ناظران این خلاصه چاکر از تحریر این بی‌تیر دانند که حال رحمت
و تحقق ... این ... زوال آفتاب این سید حمیده الصفات امایان این واقعه
جانکاه از آنست که چون شب روز از ... ای گذشت بعد از انکه سال عمرش
به سی و هشت رسیده بود در شب ... دوم شهر شعبان المعظم کانقضاما ولادت

اوست بطریق آبای کرام مطهره بعد از وصیت و ادای کلمتین شهادتین بجانب عالم غیب
کر ساخت با صحت او منزه از شوائب ریب و شبهت متوجه گردید و از این ظلمات جای
دل و کلالت گاه جان و نفرت آباد تن و کربت سرای بدن پرواز نموده در مأمن امین
عالم بقا و فردوس اعلا منزل گزید و زبان حال مستعدان و دوستان وی این
مضامین مشکل گشت **شعر**

داشت آن حوصله ذات گرامی ای ... | در جوانی چو تو یک پیر کهن ... شود
خلعت ان بود که گر صد کله بودت ... | ورنه با شوخی طبع تو جهان پیر شود
ذیل ره و پرفشانی و جنون ... | یک عبارت ز کلامت کلام آتش شود
درغوای تو فلک این همه خاک بیخت | آتش جاودانه زین آتش چنین تیز شود
 | ورنه پر و بزن او خاک بسر تیز شود

همه را چاره ز خاکستر گلخن کردی | در صد خانه شیر چون در گلخن کردی
بوده است این پایه که بجاده راه اندازی | خویش را بر کجاده بخواب اندازی
زخجان ماخته از عمر ایام برون | گرخان ... و لنگر بر کاب اندازی
ای فلک مرغ حرم کرکان داشت که تو | بر کجا در هدف جنگ عقاب اندازی

صید مرغان حرم عادت ایام شود | تازه این رسم نهاد دست چنین عام شود
غنچه قصر جنان تکیه جان تو باد | لمعه نور ابد شمع شبستان تو باد
هر کرت طبع بفرمان هوس کام نزد | پیچان حور بجنبش فرمان تو باد
نکس چو گیتی نشدی چون دگران | شهپر طایر فردوس مگس ران تو باد
زو و از بن عوسکه تنگ خان ... | ساحت خلد برین موسم جولان تو باد

بکسان تو خدا اجر جزیلی بدهد | بی جالت همه را اجر جمیلی بدهد

تواریخ وفات آن عالی گوهر که درین واقعه گفته اند شعرا و فضلا زمان بسیار است
و ایراد همه آنها موجب تطویل میشود لاجرم بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله بعضی از آنها
انتخاب نموده درین اوراق ثبت میگرداند و این قطعه برای ... میرساند
از انجمله حضرت افادت پناه شریعت و هدایت دستگاه افصح فضلای زمان مولانا ضیاء
محمد تاریخ این واقعه نیکو گفته **شعر**

جو شد میرزا ابوطالب سوی خلد | ازین محنت سرای دیر بنیاد
پی سال وفات او خرد گفت |

و خواجه جیبا کاشی که یکی از قدماء اهل این دیار است تاریخ وی را روح الله تعالی روحه یافته

و جنبش در سلک نظم داده **شعر**

با نیزاران آرزو سوی بهشت
بستر بن از خاک و بالینش ز خشت
از خرد تاریخ این نیکو سرشت
بر سر لوح مزار او نوشت

ز بیجان میرزا ابوطالب چو رفت
گشت ما را زین نزول حادثات
خواست کاین خاطر آرزوه ام
روح الله تعالی روحه
اعتقاد راقم این حروف آنست

که این تاریخ از نکتهای تواریخ روزگار است و از زمانی که تاریخ بحساب جمل
گفته اند تا حال تاریخی بزبان غزل باین نسبت و بدین خوبی کم واقع شده، و دیگر فحول
الفصحا مولانا علی متخلص بسالک که از شعرای مولانا اهلی خراسانیست و مردی فقیر
و گوشه گیر است این قطعه در تاریخ وی گفته و بعضی الفاظ در غایت مناسبت و لطافت

شعر سپهر مجد و فخار زاد الوطا
جهان خلق و ادب سید صحیح نسب
شفیق خلق خدا خیرخواه دشمن و دوست
وحید در فن شعر و فرید در تاریخ
برای صحبت فردوس ساخت خوانی نو
چو رفت طبع ظفارم فکر تاریخش
نخست گفت رقم کن بنام خسرو من
لعب چرا نکنی باز قد و قال ادا
و گر کسی طلبد مهر نقوام تاریخ
بس الکنی بد عارکش زبان مکو

اگر که دار گمش دخل بحر افانی
اگر گشت خلق عظیمش بهشت را بانی
که بود فیض رسان آشکار و پنهانی
تخلص کردی که در افشانی
چو کرد تخلص اجل را بعمر مهمانی
جهان ز روح خودش خواستم چرانی
بروی صفحه ایام حاتم ثانی
کنونکه جان بسرهم وقف کرد بنانی
نویس بر سر خاکم زار خاقانی
بروز حشر شفیعت علی عمرانی

اما اشعار بلاغت آیات این سید نیکو صفات، از قصیده و غزل و قطعه و تواریخ
و معمیات قریب بهزار بیت باشد و بعضی ازان منظومات جهت یادگار
وتذکار روی درین خلاصه ثبت میشود بعون الله و حسن توفیقه

ابتداء قصایه

هرچند بلا بر سر من بیش آید … از عهده جرم نتواند بدر آید

هر لحظه که آید غمی از تو دل من … با جو صل من نتواند که برآید
که از کف خضر آب خورم از لطلت … هر کاه خون کرده و از چشم تر آید
از نرگس بیمار تو در رم که مبادا … از دود دلم بوی کباب جگر آید
آزرده سوی آفت دل از غم رنجت … چون صبح که از باد و بر آب سحر آید
این بخت ندارم که بمهمان من ای … کی زر چو متی پادشهی چون تو در آید
در دیده که رایم بتماشای تو گشت … از بخت بد از جا بطرف چه بر آید
با این همه بی برکی و بی حاصلی امشب … سلطان خیالت چو دل بی خبر آید
در جان کشش رحل اقامت که ورست … مهمان زدر ار خوانده و ناخوانده در آید
دل خسته مشقت و دوست طلبش … این کار نه از دست طلب دگر آید
لرزان ز سر کوی تو آیند ملایک … چون قافله کز سفر پر خطر آید
هرگاه که چون مرغ بام برای … خورشید بدریوزه ان بوم و در آید
مستانه اگر در چمن از ناز خرامی … از شرم رخت لاله بصد رنگ بر آید
شب زلف معنبر اگر انعام گشای … بوی گل و نسرین ز نسیم سحر آید
چون طبله عطار سهوا غالیه بر بست … این بوی ز بر اهنت ای سیمبر آید
چون نافه حسن ماه صبا مشک فشانت … این نکهت از ان سنبل چون مشک تر آید
نی ای عطار فتم این نکهت مشکیت … که خاک در حضرت خیر البشر آید
سر خیل رسل بو رهدی ناسخ … کز عکس رخش نور شمس و قمر آید
در حشر گشاید چو در گنج شفاعت … آدم ز گنه کاران محتاجتر آید
لب مشوره رای وی اجری بپذیرد … حکمی که ز دیوان قضا و قدر آید
جود وش چو گشاید در گنجینه بخشش … بر ما بر کان ز پیش کفش مختصر آید
از مهر وش اگر جرم سها عکس پذیرد … رخشنده تر از مشعله ماه و خور آید
در دیده خورشید ز رایش نرود … محروم چو اعمی ز شعاع بصر آید
فرق من و خاک در ان کعبه که هر شب … از روضش بی طوف حریمش سحر آید
چون گرم شود سورش انگار … چون حکم قضا بر از عدو داد که آید
خرم که شنفتی از آن زش بعصمت … در سایه آن گل شفاعت نه بر آید

احکام قدر تابع دیوان قضایش   هر جا که رود حکم قضا بر اثر آید
زان پیش که رایات وی آورد اثر گرد   از جانب حق آیت فتح و ظفر آید
سرسبز بود گلشن جنت ز بهارش   نخلی که ز سرچشمهٔ او آبخور آید
هر سر که نیاید ز شرف از خاک در او   شایسته آنست که خاکش بسر آید
چون گرم شود پرسش ایوان قیامت   چون وقت جزای عمل خیر و شر آید
در دفتر اعمال گناهان یحیی را   یارب قلم عفو محمد بسر آید

وله

سزد ز رفعت اگر طعنه بر سپهر زنم   که خاک درگه سلطان ابو الحسنم
علی موسی جعفر امام جن و بشر   کرامت خاک در او هر سر برهنم
چو میم مدحت او بر زبان کنم جاری   هزار بوسه زند روزگار بر دهنم
ز مهر او دل آیینه ام نویسد نقش   که آفرید ضعیف آفریدگار تنم
ز عقد مدحت او نرخ کیمیا دارد   نزد جواهری عشق گوهر سخنم
سزد که بوی بهشت از کلام بشنوند   که شهد خورده محبت ریخته در دهنم
جدا ز فراق نعیم که جای یار منست   نهاده ام سر و پا در بکیشم کفنم

اگرچه چهره روان سوی کعبه رو دارند
ولی بحکم خدا رو سوی او دارند

حریم کعبه ما آستان شاه رضاست   که طوف کعبه کمست و طوف او رضاست
بقبله همه کس رو کنند و اهل نیاز   کنند رو بحریمش که قبله گاه دعاست
چو لطف اوست خطاپوش معصیت کاران   گناهکار ز تقصیر بخشش محض خطاست
جبین سنگ فرونی نشسته بر در او   که خاک درگه او آبروی جن و خطاست
ز خاکبوس درش مهر ثابت با بخت   که آستانه او آسمان نجوم علاست

مدام در حرمش کعبه را نیاز جاست
که آستانه او قبله گاه حاجات

بعهد ای جنین ای نیاز صد نیاز   که اجابت هم را سوی اوست روی نیاز
کسی که روی نیازش بآستانه اوست   بسوی روضه رضوان کند گذار از ناز

بسقف روضه او طایر نظر نرسد   اگر بشهپر روح الامین کند پرواز
بگنبدش چو فتد ناگهان نظر ز دور   بسوی دیده نیاید نگاه دیگر باز
جبا بخار درم خیر او بشام   بروی بزم ترک بدار ملک حجاز

طفیل تشنه لبانست چشمه زمزم او
که رشک خاک جنانست خاک درگه او

دلم ز شیشه ای درد کل محبت اوست   خمیر مایه مهرم ز خاک تربت اوست
بسینه مهر وی از صد جهان گناه ترسی   که رستگاری کونین در محبت اوست
عطیف او ز بهشت اولیا طلبکار   که اجابیه راه چشم ز شفاعت اوست
طواف مرقد پاک ای که رو نمودم دار   که کعبه ز الایش بطواف حضرت اوست
کنند تحایا ان فخر کرتن خدمتش   که از بزرگش عالم طفیل خدمت اوست

شود چو روز جزا شافع گنهکاران
برند نیکنهان رشک بر گنهکاران

زیارت طوف حریم در این دگر نزوم   مبین چرا زیر در جرابر نزوم
جو اوست قبله حاجت روا حرم و کنا   زور گهش ای حاجت هیچ در نزوم
بهشتش بسر روم وا ز خدم گشتم فست   بطوف او چو ملایک ببال و پر نزوم
خلیده خار ز معصیت جو در پایم   چرا بطوف حریم در رشتش بسر نزوم
جو سر فرازی کو نیم آرزوست چرا   بخاک روی سلطان ابو الحسن نزوم

کرا که روز قیامت با او امید هست
طواف مرقد سلطان ابو الحسنست

غریب خاک خراسان شفیع روز جزا   امام ضامن ضامن علی بن موسی
بکار گوهر درج بتول و سبط رسول   بهین در صدف بحر آدم و حوا
چو لطف او بشفاعت علاج زد از خشم   ز جن و انس و ملایک فزون ز جرم و خطا
غبار درگه او جنیان نافه بر زنند   که خاک روبی درگاه او شکوه حلوا
کنند ز روضه او کعبه استشفای فیض   کنند ز گنبد او آفتاب کسب ضیا
شمیم روضه او را برد بتحفه نسیم   برد غبار درش را ارم بهدیه صبا

چو روی قمر که زند طعنه بر بنای خلیل
کران خلیل ساکره این حلالی خلیل

نگاهی با بر استاده ای بخدمت او کز شاه باخرام از پی محبت او
کند گل نظر سیان زخاک در بن خورند خلیل ولایک قسم تربت او
بود کلیم فدای دست معجزه دانشا بود خلیل خلیلی چو آن کنعمت او
اسیر معصیتم گرچه لیک آزادم کر اشتر ام کز بندگی بخدمت او
نجی کر بادوح فدام اوستاده اوست اگرچه نیست کسی در جهان بمرتبت او
بگوش فرقه مهر زمان حشا دی شب کز نا امید مباش شد از شفاعت او
باو ببخش خدایا خطا و جرمش را باب روی حسین و حسن بحرمت او
بر نه روی سفیدی بروز عرض گناه نیک شفاعت او صد هزار نامه سیاه

وله فی القطعه

بغیر مدح و ثنایت نگویم ای اشرف خدا چو سوسن اگر ده زبان بمن بدهد
بجز ثواب نگشایم بمدحت دگری ز مهر جائزه گر صد جهان بمن بدهد
شوم چو دست تهی پر ز فلک گردم اگر تو جزره دریا و کان بمن بدهد
شوم چو تشنه لب از آب خضر گیرم حیات خوش اگر جاودان بمن بدهد
اگرچه خار خوار رم که بحث چرنی ز مهر جائزه یا رایگان بمن بدهد
چو اگر گوی علوم را امر صد را الدین که از جناب تو جان جهان بمن بدهد

وله فی التواریخ

فلک عالی بنایی طرح افکند که آمد رشک این فیروزه خرگاه
زده صد طعنه بر گردون برفعت کو شد دولت سرای شاه گمجاه
خدیو داد گستر شاه عباس که جاهش کرده دست ظلم کوتاه
سلیمان حشمتی کاندر کابلش چو جمشید و فریدون شد نجاه
چنان شد در جهان مشهور از عدل که گم شد نام نوشروان دادخواه
بنا شد شکل و نشیمن از کرم از فکت منزه آمد از امثال و اشباه
چو خرد و دوران بکار و ر گر او بدوش ار و فلک خشت خور و ماه

چو چور از عدل او باشد گریزان چو بنید که با بهرام او کاه
بود در رشک فردوس از نوالش کز جان بخشت و میش آورانی و غمگاه
در و بوستان جاری چشمه خضر کز پاینده و سکندر تا ابد جاه
چو تنها مانده کان گردد دری اگر بر فرص باید غم از و راه
نظر چون کرد چرخ این کاخ و منظر ملک چون دید این ایوان بدرگاه
زمعمار خرد جستند تاریخ ولی تاریخ رمز آمیز دلخواه
چو دولت و تقی آن عرش آشیانست رقم کردید و بنیاد شد شاه
بود تا حنجره و انجم را او رنگ برین فیروزه کاخ هفت خرگاه
به دولت باد دایم شاه عالم درین دولتسرا ارجمند و گاه

تاریخ رفتن شاه عالمپناه بجانب خراسان

دلا نوید کز زد روزگار نوبت فتح شاه جز و ابراز جهان شاه عجم
بعزم فتح خراسان سمند نصرت تاخت شه ستاره حشم شاه کج کلاه عجم
زنگ گرد چو بهجرت محمد عربی کز همت فلک در شه افسر سپاه عجم
شد از مهاجرتش در زمانه تاریخی کز گشت تاریخ تاریخ سال و ماه عجم
چو کرد عزم خراسان ز دار ملک عراق نکته خواستن از حضرم کینه خواه عجم
زمانه از پی تاریخ بر صحیفه دهر نوشت دولت و اقبال باد شاه عجم
۱۰۰۶

تاریخ فوت حکیم نظام الدین علی طاب ثراه

معدن علم و خرد ملا نظام الدین علی انکه بود از اهل حکمت از وجودش محترم
روح افلاطون روان از حکمتش در پیچ و تاب نسخه یونانیان از فرط حکمتش در ام
چون نکو کردی ز روی علم و حکمت در سخن چون مسیحش صحت جاوید بخشیدی بدم
زان نکو دار نسخه نسخ مفردات موسوی تا شفا از نوش بجوم روح بخشی منهم
کرد جالینوس ثانی خامه در شرح اسباب حکمت آموز ارسطو داده دور انش علم
وه که آخر گشت محتاج طبیب عاقبت شد جهان خواهی آخر عز بحر عدم
مقتدای اهل حکمت آه کز عالم رفت مجلس آرای علوم شد ز نخلهای عجم
چون شد از دنیا و تاریخ خواست عقل تا نگار دهراو بر صفحه عالم قلم

هر دو از طبع جوان فکران بود تاریخ نکو
گر یکی کم باشد از تاریخ اول سال [illegible]

آه آه از مرگ جالینوس ثانی گشت ثبت	حیف حیف از حکمت آموز ارسطو شد رقم

تاریخ فوت شیخ ابوالفیض فیضی شاعر

شیخ فیضی که در جهان بربود	از جهان رفت و شد جهان خالی
بود خورشید آسمان سخن	شد ز خورشید آسمان خالی
شد چو بر نور از فضای جهان	گشت ازین تیره خاکدان خالی
تا تن او گداخت دانش را	گشت از مغز استخوان خالی
یک سخنور برفت و پنداری	شد جهان از سخنوران خالی
یک گهر کم شد از خزاین و شد	از زر و لعل بحر و کان خالی
یک خوش الحان زبان فرو بربست	شد ز طوطی شکرستان خالی
چید یک گل زمانه زین گلشن	شد ز گل صحن بوستان خالی
رفت از هند یک سخن پرداز	آمد از هند کاروان خالی
شد چو خالی جهان ز رفتن او	بچه از روح او جنان خالی
این دو تاریخ کلک فکر نگاشت	شد سوی خلد و شد جهان خالی
سوی خلد ار چه رفت او و باید	[illegible] زبان ازان خالی
تا رسد فیض اهل فضل بیاد	قالب فضل از زمان خالی
شیخ ابوالفضل ذات خجسته [illegible]	کرد تن او بجود ز جان خالی
برسش [illegible] افضل اکبرشاه	زنگار کرد بحر و کان خالی
هرگز گوید سخن بغیر ثناش	دهنش باد از زبان خالی

تاریخ قتل سید میر احمد لغطا

سرخیل اهل فضل میر احمد فضل آنکه	شد منکر رسالت از کفر وز ضلالت
از منکران احمد از پیروان محمود	چون او سگی نزاده از مادر شقاوت
چون قضا و نمش از تیغ شاه عباس	کشتش بآور [illegible] از مصطفی شفاعت
از لوث هستی او شد چون جهان پاک	صد رنج و غم از او کرده در نجاست
چون منکر رسالت [illegible]	تاریخ قتل آن سگ شد منکر رسالت

تاریخ فوت امیر صدرالدین محمد میرزا شرف جهان ١٠٠١

برفلک رتبه عالی گهر	صدر را نام اختر برج شرف
اختر تابنده انجم سپهر	گوهر یکتای گرامی صدف
از شرف و برکت خلقش نژاد	فخر کند ار بود و بس سلف
چون گهر ذات گرامی او	ماه را رانام مه ار زو خلف
عاقبت از دو از غم رحمت	شد ز قضا نقد حیاتش تلف
چار سپه کرد فلک زین عزا	گشت زنخ ماه بکوه از کلف
حیف که ارباب خرد را نماند	قاعده علم و علا و شرف
بود چو ارباب سخن را ملاذ	بد چو از او اهل طرب را شعف
نغمه سرایان همه بستند لب	با خبر از چنگ و نوا چنگ و دف
بربط و طنبور گسسته تار	عود براو رو فغان از آن اسف
از پی تاریخ وفاتش خرد	بود طلبکار چو از هر طرف
فکر پیک جست دو تاریخ بکر	بهش وی آورد بر تحف
علما دنیا و علاو انام	صدر جهانی و جهان شرف
باد خوش طینت زالی بغوث	خاک در مرقد شاه نجف

تاریخ فوت محمد قیس والد اسدخان

نو باوه اسدخان آن طفل نورسیده	گر نو نهال عمرش کامی ندید بلبل
از باد شکوفه او گل خاک زد گریبان	در گلشن گل آشفته گشت سنبل
چون باغبان طلب کرد تاریخ سال فوتش	گفتم ندیده بلبل از غنچه حاصل گل

تاریخ رحلت خواجه سلطان محمد رست مشهدی

زهی خواجه سلطان محمد که دهر	ز خویش و تبارش نبود احتجاب
نبا کرد عالی بنا هر کجا	که معمور از و شد جهان خراب
شد احداث از خیر او [illegible]	که اب تشنگان را کند کامیاب
ز لای ته نیکو [illegible]	توان یافت عاقبت [illegible]
شفابخش تو همی که بهر علاج	توان خورد و آبش بجای گلاب
حیات ابد یابد از فیض آن	خورد هر که زین برکه یکبار آب

بر شکست از چشمهٔ زندگی — ز آتش بود آب حیوان نهان
شود از این سال آمده ان شاء الله — چو تشنه چند تاریخ ناب
بگو نان چشمهٔ زندگی — بشرطی کز آن چشمه یابند آب

تاریخ برکهٔ خواجه نظام الدین سبزواری که در برابر دولتخانه ساخته

در ایام فرمانده تاج بخش — شهنشاه صاحب لوای جهان
خدیو جهانگیر عباس شاه — جهاندار و کشور کشای جهان
نظام جهان خواجهٔ نیک رای — جهانجوی و کدخدای جهان
بنا کرد عالی بنا برکه — که گشت آبروی فضای جهان
که گردون جهان ساخت آن شوری — که شد رشک خضر ای جهان
دگر آبی آورد بر روی کار — که شد آبروی برای جهان
خورد هر که زین برکه یک قطره آب — نگردد فنا از فنای جهان
پی سال تاریخ اتمام این — که بادش بقا تا بقای جهان
چو شد در جهان تاریخ برکها — بگو تاریخ برکهای جهان
جواد هر که سازد چنین برکه — بنا مرز و او را دعای جهان ۱۰۰۰
ولد جو این نیلگون برکه اتمام یافت — از او خورد مردم آبی بیاد حسین
چو پرسند تاریخ آن برکه گان — بگو خورد مردم آبی بیاد حسین

تاریخ فوت مولانا غضنفر شاعر کرجانی

حیف از ملا غضنفر آنکه بود — در سخن برد او چو حسن گوی از همه
آنکه نطقش در سخن سازی علم — بر دو دوران تاکنون ز آغاز عهد
چون سخن برد از عهد خویش تمام — گفت تاریخش سخن برد از همه ۱۰۰۳

تاریخ فوت قاضی کاشان

حامی اهل شریعت قاضی کاشان که بود — محرم جنت الماوی و محرم حبت الحرم
بود از نور افروخته شمع روان مصطفی — بود از نو افزا اهل شریعت را علم
اهل شرع مصطفی را قاضی صاحب لوا — جیل آل مرتضی را در ناخیل و حشم
افتخار اهل شرع از اقتدار علم و فضل — فخر دهر از علو رتبه و قدر و هم

ناگهان از قضای کل بی باک — بست رحل هستی و رو به جنود ملک عدم
بود از غرور زرت چون اهل کمال ملاذ — بهر تاریخش ملاذ اهل کمال شد رقم

تاریخ فوت ملا محمد مرشد زواره

سر اهل ارشاد ملا محمد آن — که گل وی از هر طرف و هر افتاد
چو بد سرور اهل ارشاد از آن قوم — واله زبر کش هزار آه و فریاد
چو تاریخش از اهل ارشاد جستند — رقم زد خرد سرور اهل ارشاد

تاریخ وفات مولانا شاه مرتضی [illegible]

شاه سریر دانش آن مرتضای اسلام — کز علم دین برابر رو در عرصه جهان نام
آن بحر علم و دانش کز غایت تبحر — بسپرده فضل از وی فیض الهی علم از او کام
آن قدوهٔ افاضل کز علم و فضل خواندش — علامهٔ زمان و دهر قطب زمانه ایام
سالی بحارت آن فیض بخش عالم — کز جام او افاضل بودند جرعه آشام
با کامیاب کردند خیل ملایک ارواح — از کشور جهان زد در عرصه عدم کام
چون اهل فضل بود و دانش اسلام را ملاذم — تاریخ فوت او شد حیف از ملاذ اسلام ۱۰۰۹

تاریخ مبارکباد آصف جاه آغا خضر

بود تا روز عید و گردش ایام و سال و ماه — مبارکباد در روز عید بر نواب آصف جاه
کدامین آن عیدی که بر بساط دخشش — بود نقش آیت مهر و زمین ایام و سال و ماه
کدام آصف وزیری بر عطا شاه جهان — گو ز بالای قدر رسش اطلس گردون بود کوتاه
خضر نامی که ریزد آب حیوان از کلکش — فلک جاهی که گنجد در فضای قدر شأن درگاه
زحل در پاس او کرده تنهاد رشادی اجلال — فلک در خورد منش بنده گر هیچ بی اکراه
بود هر روز بیچ عید و هر شام اقبالش — بود کارش همه نیکو و قدرش همه دلخواه
شنیده چون صباح عید در مسند ملایک طا — شود لفظ مبارکباد وی او زینت افواه
رقم شد بهر تاریخ مبارکباد عیدش — مبارکباد در روز عید بر نواب آصف جاه ۱۰۰۸

تاریخ مقبرهٔ آصف جاهی آغا خضر

بعهد شاه کیوان رتبه عباس — شهنشاه فریدون عدل جم داد
علاء الشیوه کز ربع ظلمش — کهن ویرانه عالم شد آباد

سخاوت پیشه شاهی ارادتی	گر شد سیلی زن بحر از کف راد
عطاگستر خدیوی تاجبخشی	که جودش حاصل داور بیاد
خضر نام آصف او کاب حیوان	ز جوی چشمه سار کلکش ازاد
جهان کوشید و در تعمیر ملک	که رفت ایام را ویرانی از یاد
نظام ملک عالم داور آن	که شد بر وجه نظام الملک ارشاد
بجوی کان کوزه خامه اوست	نشان آب حیوان میتوان داد
ز مهر زینت دارائیش ملک	ز فرط همت و جود خداداد
نمود احداث تو بازاری اقبال	که هرگز روی ویرانی مبیناد
چه بازاری که گوئی بهر کیهان سقف	سپهر مشتری از تو شده گشاد
چو احداث بنای آن شد اقبال	چو از انشای سال دیگر افتاد
پی اتمام و اهدای تمامش	دو از بنیاد مصرع تاریخ زود داد
خراسانش بانجای عمر آصف	بنای عمر آصف تا ابد باد
فضل از کرده ایش دو جهان [illegible]	بود با دور چرخ دیر بنیاد ۱۰۰۹

تاریخ بنا[illegible] رفتن شاه دین پناه بمشهد رضا صلوات الله علیه

علی موسی جعفر امام حسن و حسین	که روح قدس بکاک درش نهاده بطوف
نگاک در که او ختم و عجم ز عراق	پیاده از سر اخلاص رو نهاده بطوف
چو از کمینه غلامان اوست شد تاریخ	کمینه [illegible] برود پیاده بطوف ۱۰۱۰

تاریخ فوت غیاث نقشبند یزدی

شهره دوران فرید روزگار	ثانی مانی غیاث نقشبند
انکه بود از خامه سحر آفرین	[illegible] او را پایه بر جای بلند
بحر [illegible] نقش [illegible]	صورت [illegible] چون [illegible]
بود [illegible] خامه [illegible]	صورت بهزاد و مانی [illegible]
عاقبت [illegible] نشست	نقش او [illegible] این [illegible]
خواهی از تاریخ او [illegible]	در حساب [illegible]
سازم این مصراع [illegible]	گر درج پنهان غیاث نقشبند

تاریخ درج گذاردن حضرت سیادت پناه مخدومی امیر رفیع الدین حیدر معمائی

بابی زیارت کن کعبه را	زمانی حبیبان درود و سلام
ز لطف اله شد او حج حبیب ۱۰۱۱	که یارب شود روزی خاص و عام
ز بیت دوم مصرع اولین	بخوان بهر تاریخ طوف مقام
اگر سال دیگر ز لطف حق	نصیبت شود طوف بیت الحرام
پی سال تاریخ حج سیوم	بخوان مصرع اولین را تمام

تاریخ ولادت [illegible] میر محمد جعفر

پس از ده و ازده و در تاریخ [illegible]	[illegible] گوهری داد نیکو سرشت
[illegible] صاحب خرد [illegible]	پسر خواه خوش صورت و خوش [illegible]
پسر زنده اهل هنر گوهست	گرامش [illegible]
بسر لب بهادر یک دانه است	که گردیده از [illegible]
علم بهر تاریخ مولود وی	درو [illegible] نوشت

تاریخ فوت مولانا احمد اردبیلی

مفتی شرع نبی احمد که بود	پاک دامن پاک طینت پاک زاد
انکه [illegible]	شیعیان این [illegible]
اگر از آلودگی هرگز نیافت	دامنش گرد عصیان اتحاد
شد بسوی خلد ناگه روح او	گفت جنت [illegible]
[illegible]	[illegible] سپهر اجتهاد
چون بناء رفته ای [illegible]	چون [illegible] چهارده معصوم زاد
نشینید گفت [illegible] تاریخ او	مقتدای چارده معصوم داد ۹۹۳

لغز معما باسم ملکی

بشنو ز روی تجربه اسم مرعی	گو هست از اسامی ابنای روزگار
ربع نخست و ثلث دوم نیم [illegible]	[illegible] چهار [illegible]
گر [illegible]	هر یک فزون ز دیگری [illegible] قرار
هر یک فزون ز دیگری [illegible]	بیرون [illegible] شمار

نصف تحت او گر نیست با نشاط … تن راست روح خاطر بوقت گل و بهار
کرده کشاده روی اگر نیم آخرش … در معنیت سخنور لفظ تاجدار
نعل شرار در رتبه را چون کند زیاد … تعداد بیت و رتبه گر کم کند هزار
سازی درون جو ز حروف آخرش … گردد برون ز حاصل این اسم آشکار
خواهی بطرز تعمیه زین جا نقد اگر … تعدادش همان درون و برون ای گل عذار
یابی ز روی تعمیه تاریخ این لغز … کرده فزون چو رتبه یک از هزار

باسم کامل

اسم ربعی که بود آخرش سه ده … عثمان آخر اول این اسم در شمار
گیری که حرف اول او وارد از آخر … دارد آخر هم ز دوم حرف بر قرار
زنب و لکار حرف دوم از خط الیک … ز زنب وار آمده نه قابل نگار
نصف تحت اوست جوانی تیر [illegible] … نصف آخر اوست شاه رنگ بار
و سیع نج کند چو شود [illegible] … او هست [illegible] از عکم گر نگار
چون خراب ده رکرده بابت بشر او … از حی که گوکیاه زنده جو بوده زار
نفی ز حرف اول و آخر نقاش … در حجت او کواکب چو خنده در بهار
نصف آخر را چو کنی کم ز خود شود … تاریخ سال این لغز از ذر آشکار

وله فی الغزلیات

اگاه دوم که بحران بیشتر روند … مستان کعبه و عرفات دگر روند
این بتکده است یار برهمن نخست … بیت الحرام نیست که ناخوانده در روند
باشد همان عزیز کنعان متاع مصر … صد کاروان اگر زنی بلکه گر روند
وله خوشدلی ز دولت غم یار کاست … دل شود از وعده خط آنکه ایکاست
برهمن زاده این بتکده ام بتکم [illegible] … گر بر سر زکس جلوه زنارگاست
منم آن بلبل دور از گل باد و چمن … گر بهم فرزانه گلزار گاست
وله نگاه‌بانی چو دادی نگاه مرا … اگر چشم شده آفتاب ماه مرا
بزیر چشم نگر کردنش [illegible] … کم مردم زلی و تیره و نگاه مرا
نمانده است بحشر امید مغفرتم … کم بلطف بخشد گناه مرا

گناه کار ز خیام که در خراب افتد … درشت کرده نام ساده مرا
وله ز منعم قوت آه و فغان بست … سرا پا هم چو جز از استخوان بست
بخارت ببیند بهر از یک تبسم … شکر خنده آنکه در صد کاروان بست
ندیدم هیچ سودی از محبت … که در سودای دل عمر از زیان بست
وله بااکه دل ببینید همه گل روزم … بچو بیش که تیغ تغافل بر و زنم
بود آنکه همنشینی گل یار خاطرش … گو این خزان که طره سنبل بر و زنم
من خنده لب زاده این گلشنم جات … شاخ گلی که غنچه بلبل بر و زنم
وله کی بشنید پی تو همه ایاغ است … پروانه این شمع چکارش بچراغ است
آرایش کلاه بود از گل و نسرین … آرایش ما تکمه از چه داغ است
از حی شود [illegible] ارباب محبت … لا یعقل این باده خمارش ز ایاغ است
هر باغ که بوی تو نیاید ز نسیمش … ریحان ز برش باغ [illegible] و کلاغ است
وله کوی خموشی [illegible] … دامن آلوده ما باید خرابات این
[illegible] … گرد ما بسته [illegible] این
[illegible] … هر چه داری بخر [illegible]
با حریفان [illegible] … بر شو غافل [illegible]
وله سر که بیم ز کلکوی محبت … بی تابی دلم ز غلوی محبت
بر مرد نش [illegible] … خلف که آب خورده خوی محبت
اینجا نیاز باید عریان شدن چه سود … این کعبه نیست این که کوی محبت
بی تابی اگر گفتم از زورست مرنج … کین اضطراب دل ز غلوی محبت
مستی هر کسی بود از جام می لیکن … مستی ما ز جام و سبوی محبت
وله یکبار سید لی تو بهلوشین نبود … گر هر طرف هزار طرف در کمین بود
بر مهر ی زمانه [illegible] این زمان باشد … کی بود [illegible] که با ما [illegible] نبود
وله [illegible] بهاری که گلش [illegible] … حزم چمنی کاکو ز جوی تو باشد
صد سال [illegible] شکر [illegible] … محراب اگر گوشه ابروی تو باشد
وله باز در کوی محبت [illegible] گشت … غمزه تعلیم از کرد [illegible] زند

کیست یارب متاع نازو ربا ز رحسن
ز رسیر نخلان که بر عهده وفاش بستر دل
شور محشر کرم می چنم بینه انم که باز
ولـه کسی چو سان دل ازان تنده نگردانه
ز بس که نام تو اورده ام بسیدنا می
ازان بنده کی افتاده ام که میجوا هم
ولـه خو کرده ام بغم چه تو ا کرد بو عادتست
آسوده کی بلای دل درد مند ماست
ولـه سرت کردم سبک دلمان کرمی گوئی از کرم جانم
بسوز و با هم سنگین دلی آخر دلت برمن
ولت نازم چو سر بری در خاک سیر کلکم
ولـه رحمی ز زلف تو یک طلوع پی از صیاد
کشند خار و خس انشو ابکاه راحت ما
ولـه دیگر بهار بشد که سوی دشت رو کنند
دیگر ز بانی غم نشود و مور محنت
کوهی که میکند نگهی خوب میکند
از اب دیده غسل بکی کن که ذهر دست
ولـه رخت خوانم بر کرو دا نکه در سعادت
کر سوی ز افغان سیل تنکی بیدار شمع من نکن
منع سیر چمن کر توان کردن بر عهده نمکن
ولـه ال کر با بخلان چون محبت الفت دارید
طالب این الی اعتبار ری نشتر نهد بود
ولـه از گلستانی که در کس گل چو الی گو د
ولـه بسکس سکی که چم ز خ با توان چو زو
سودای عشق خوار ز بان بس خواه سود

شورش اهل محبت زنده وکان سست
آسمان کین ما که دارد و در کمین جان سست
از شهیدان محبت پرسش دیوان سست
ز فلک کس نتواند که رو بگرداند
بهر که رو کنم از شوم رو بگرداند
کسی چرا نگذرد گرد او بگرداند
شادم ز تلخکامی هجران طبیعت
بیهوده خال ماتکی برچه راحت ست
که انده درست و به تقدیر خدا ال کرمی دارم
اگر اکه گشودم از سوز نهان کرمی دارم
کر جلوه مست از خاک کربانی کرمی دارم
بنای مهر و محبت خلل پذیر مباد
لقصب پهلوی ما بستر حریر مباد
رندان هوای سرو و میل سبو کنند
زین باده قطره اگر بس در گلو کنند
کاری اکر کم کنند نه مردم نکو کنند
بیچاره ما بر نظرم اگر نشست رو کنند
بعد قتل عالمی ز خنجر عدل تو داد تست
زانکه در مرغ نحر نتوان ره فریاد تست
کی زاد و خیالش بر دل فرو شدست
باتوام کرده آشنا ز بس که بیاد من داشت
کر محبت خاطری جائی ز زمانه داشت
باغبان ار دوان گل رشک بر من برد
جسم را اسکی که خورده استخوان چه برد
از جان گذشته کی غم سود و زیان چه زد

باسیه و فاتکی درین زندان نبودن
ولـه سر فرو نه خود دایم و تنها نه می ام
چو سیل وادی داری جانبی پاکیزه برسی ما
زما دو لخسکان که نقد دل خواهی نگاه کن
ولـه در میان عاشقان ما بل ما بار نیست
رشته ربا ز دو تار سبو هش ان گسست
چش ادای قصه ها ای ما ز نشاط محبت
ای کهی در عاشقی خون خوردن ادم مار رفت
ولـه گر که نه جست ز ما برهمن دور از نگار رفت
میشود سو خو نکال اعتبار دامن کرکن
تا مسلمانم نخوان زاهد اگر ترد امنم
ولـه در اوکر بر جگر نتوان زدن نگهداشت
هر دل که سوخت چو ز داد و انش محبت
این دل گره کام خون چسیده زخمی او ست

یا ای مرگ و از قید حیات آزاد کن ما را
که کار ما را چنین ای کار رفو ما بر نمی آید
ز مردم جان گرفتن ای تقاضا بر نمی آید
ز زر و نیلس گرفتن ای چو زار بر نمی آمد
از همه کو یا دو ر کو باکه دیوار نیست
انکه زاهد سبحه ها تش کرد و از نار است
ور زند صد چون یوسف عمری خود هار نیست
کار هر کس نیست کار نشت ما کار نیست
چشم من بر هیز در دار مردم بیمار نیست
ور نه رفتن از سر کویت چنان دشوار نیست
کو دری چو زدن داسمان در استغفار نیست
چون زده بود بایت محکم نگهداشت
باد ای بر کی خاکستر نش نگهداشت
نازش باد و سیارم تو ان کرش نگهداشت

ولـه فی الرباعیات

الماس بود حاصل چشم تر ما
از سردی روزگار ایمن باشد
ولـه روشن شده از شمع خش حاز عمر
دور از غم فراق او بکشد م
ولـه مجنون ز غم فراق و چشم پر خون
ان باز همی کشد که لیلی لیلی
ولـه مهر تو چه بیابان نگاه نفرو شند
خبری که بعد عمر از رفت کر ده
ولـه ای دولت بر سر کاه فراق تو کرد
با بخت ای دلت لنو ز و بر من

دوزخ نبود بگرمی بستر ما
هر سبزه که بر دمد ز خاکستر ما
لعلش پسیح داده پروانه عمر
ان بیت که بر شد ست بجانه عمر
بلبل دو دل کباب و اسک گلکون ان
وین نوحه همی کشد که مجنون مجنون
یکذره محبت بعد جان نفروشند
هرگز آنرا برایگان نفروشند
دور از تو که نام اشنائی تو چه کرد
کر با تو بگویم که فراق تو چه کرد

ولد في المعمّيات ــــــــــــ باسم محمد

شوق عرق خورشید را از رخ گلنار	ز بند از نار دامن برفشان ای آفتاب من
رفیع آستانش فلک‌وش از ایوان گذرد	برو را و ماه و مهر و مشتری خاک آمده
شیخ با هزار شیدای دل چه شود	در محبت او گر بنده ای دل چه شود
گر غرس از هزار خواری بکشد	گر ای زار شیخ بنده ای دل چه شود
آمل دو دل در فلک آمده گل کرمی	دل خون گشته را بر نازر نقش بنده دور کن
زین زشت خیز بود آسوده خاطر	زر نو آسمان دل خود بروی او
علی رضا چو خط رخسارش تمام آخر	را افزون شود مهرش ماه
امت هم رتب انجم شمع محفل باشد	خورشیدش چو ان نظر کنی ای ماه
باباشاه دل سر و شد ز مهر رخ شیشان دهم	کرم انگه بود در رخ آن ماه روی شهر

میر رفیع الدین حسین رفع الله قدره او نیز از اجله سادات طباطبائیست جد عم سیادت و فصاحت پناه امیر رفیع الدین حیدر معمائی سیدی خوش فهم و در سلیقه پاکیزه الطوارست و شفقتی بر طبع کافی منش کارگذار ذهن وقادش نقاد درر معانی و لطف طبعش چاره ساز گم گشتگان وادی بی‌نشانی و با جمیع مکارم و خلاق از کاسب فضل و افضال از اقران در گذشته و کرام اخلاق اطلاق را بنای زمان بی کشته قدمی دارد و طریق شفقت است یاران یک بار مردمان کارگزار و زبان نگاه مباحثه و تکلم حضور خاص و مباحث تحیات و مقولات شکر شعار

شعر

ستوده عادت و پاکیزه خوی او روش و رای | محمد طلعت و شیرین کلام و فرخ فال
جهان فضل و شرف عالم حیا و وفا | سپهر مجد و علا آفتاب عز و جلال

مجملا ثمره شجره فضل و شکوفه گلزار سیادت و نجابت متقی و متبع نفس الامریست و در زمره فضلا و اهل علم بود و زرکار روانی و کفایت گوی سبقت از همگنان می‌رباید و روزگار فرخنده آثار را با فراغت و آسایش نگاه داشته و آثار مشهور و مضمون پیکر دانند و در زمره خوشی طبعان و شاعران نیر شعر شناسی مسلم جمهور است و در مجلس بهروزی دعوت اند و زی تمام در آن دستور در اوایل جوانی و ایام شباب بآشنائی آن حضرت سیادت و فضیلت پناه حقایق و معارف آگاه علامة العلماء المحققین و برهان الحکماء المدققین ثالث المعلمین سلطان

اساطین الفضلاء الخائفین، مبدع الحقائق في اصول الدین، قانون الحکم علی المستندین، حامی الفضلاء المتکلمین، حجة الاسلام والمسلمین، اعظم اعاظم الجهابذة فی الاقالیم، افضل الجمهور العلماء بحون الحکم مرزا ابراهیم، لا زال ظلال افاداته ممدودة و جداول افاضته علی مدارج الطالبین الی یوم الدین، حجة الاسلام همدان رفت و در مصاحبت و مجالست آن علامه دهر کرام ایام داران آستانه جلال نشو و نما نمود و کسب مناصب دینی و علمی مراتب فضائل و کمالات ترقی کرده و در زمان آن حضرت اعتقاد و اعتماد او را زیاده و زیاده از حد بیان گردیده و روی شهرت گرامیه در حوالی همدان تربیت خود ساخت و الحال تا یا بر و دار است الشان سپهر حال بعضی از آن منسوبات بهجت بخش مکه زانده و جوار رحمت در دیار سلاطین و حکام با تمکین بوده فالحال از بندگی دارالملک همدان و قائمان اختلاف آن و زارت و نیابت سعادت نشان زواهر جواهر نصایح و فوائد ذوق اعلی در سلطنت و تمکین حکومت دموار سواد تنفیذ و نوشوار عروس سلطنت میکرداند و در فیع و اسطه حل و عقد مهام و رعایت ایام افکار سیره انتظار رئیس و راده دهد و تشید ارکان این و تمهید بنیان شرع مبین سعی میکند گر زبان خواص و عوام آن طرف بنیکو کاری و خیر گوی دست و گاهی باقتضای طبع مستقیم در رای هو ابیوتات جود و فضا را در وقتی و اهنای طرفین فیصل هیمند و در بحث موزونیت شعر گفتن توجه نموده ابیات رنگین او در باغ و بستان از روح خاطر فیض آثار برمی طهور و مبرات منظوم و تخلص بنام نامی خود میکند و در این اوقات که بنظر والد بحر راسته عجز گم گیر التقصیر بشعر ایراز امانت سیر بیان مسوب با اسرار بجهت تقویه و رامم دوستی سابق آن حضرت از اینجا قرار ملاحظت در پی خبیر گران بها در کنار این مخلص با کار نهاده کوشش از طبع با کمال و توفیق و تبیع از اتمام نمودن شرف ان ظاهر گشت و از توصیف آن الکاریه هیچ و قصور بعرف لازم عنان قلم از آن باز داشته باین چند بیت اختصار می‌نماید و با ایراد این قطعه از ظراحی بیان خود را قانع میکرداند **شعر**

گر ماه را بکمان تو احترام بود | جهان جمع و ایمر و فا رفیع الدین
شکر ز خنده نطق تو تلخکام بود | تو آن رفیع هنر گستر کار گاه سخن
حدیث قلزم و امثال آن حرام بود | چو بحر طبع لطیف تو موج گوهر زد
| بر آمد ز دست قلم گرهی سلام فرست

انتخاب غزلیات

برخیزم گر ببینم این اهل الله سناک را
جانی نماند و دل که در کوی تو خاک شد
دمی بالخصوص را دادم با این هجران هلاک
ولـه زدست خوی تو ما ایم و هم چنین بشد
رفت وقت و وصل تو خبر اندر شد
ولـه گرانی از دوری تو کالمی شوخ سوختم
چه حالتست نمیدانم که جانب تو کرفت
ولـه عمر او تو رقیبان نامه نوشتم
ولـه تحمل بواللهوس از عاشق اکرام
قرب وصل بده من هجر چو کردم
بیار قندی با رفع شد تو چندین
ولـه امروز از تو نصیب دل جز خیال
تا طاقت وصل تو دارم هم جان بحر
وقت کریه بده و جهان در فشانم
از فرط ظهور رست تو آن در تو نظر
نیست رفیع ار تو گر عاشق سوی اگر
ولـه برآر سرم با حسن عشق نهانست
در پیری از آن غمزه دم غمزه تو تست
دل سوزاند هم تو گفت علی الهم
زان عادت سپهر از نی تعظیم زمی
ولـه خیال زلف تو در کس قرار نگار
طراوت گل تو تب بد خوی آمد است
قرار داد و دل بقرار من است
نسبی تکلم تا ما هم گردد نرم

تا قیامت هجری تو لب ساط خاک را
بعد از آن دریده داران روی سناک را
یار از شده غم وایم زهر اکه را
کسی که دل نشود خود بهر چنین باشد
که رقیبای تو تا بود با این دنیای کم شد
این جهان ز تو بد عهد با جرا بردم
بنگر از تو تو تسم به الفکار دوم
کر ز طرف شد آن عشق از من تو سیم
زبان ملعونه که هر تو ما . . . کمن
شب فراق مرا هیش از این و بار کمن
کر خویش در اعتبار کران ناز کمن
عمر است که بیار تر احوال خرابست
بود و از جهان بر تو خورشید عدا است
ما دل اگر چگونه اجل بار کاست
ای کرده نهانی تو جز حاجت نهانست
رعنائی این کار در ره ما اشنا است
فریاد که تو این دل صد ساله خرابست
آرایش این با غچه در فصل خزانست
سودا اسو کرد هم اگر سود و زیانست
کز خلیسان هوان هوا انشت
تصور نکهت هو شیار نگدارد
کر آب و رنگ کوی بهار نگدارد
کر نا بخشد و از قرار نگدارد
که با نگرد رش لعل و نهار نگدارد

خوش آنکسی که زود تمنا ز هجر رنج
ولـه ای داستان حسن تو در بهاره گاه
خون بمهری تو خون من از تو نام کرد
هر گز وصال دوست نصیب دلم نباد
سرور نا و هم جو کون از بهم رسید
مردی از محبت داد و اخبار شد
گردون بچین ما کر سی بسته است
تاریک شد و دیده من از تو دوست
وصل ترا بهر دو جهان بخرید ربیع
ولـه راحو بخت من ای مه طرف شام شب
دور روز دوری ما این تنجه دا و بین
برای یک شب و حیلی کرتم ساعت بود
ولـه دل دعا کفت ای اخر لغان حافظ
ولـه ای چشم فتنه جوی جهان من و رقیب
کوشش بهر ز چیست دلا کر حرف اوست
این بیک شد مراکه با غبار نرگسش
با کام خویش سطلبی عاشق خوی
ولـه کر ز با علی برادل بسوخت
ولـه بار بحر و بده را سودای طوفان نازه شد
بلبلی را کز ترنم باب الطالب بسته بود
دل نهاد و بجو دو دم تک نکرد و نماز
تا تو طرح عشقبازی در جهان کردی صبح
ولـه ای الفقه از مهر سپهر و نیست هیچ دوش میکند
و ز رشک اینکه تا باید عهد عهد اوست
ولـه کر تا کر خط زمان نا کسان دار

روز شد دامن همت و جهاد نگدارد
وی احسن القصص زخالت حکایتی
غلطت که بر محبو خوش نصیب آیتی
کرد ز بخت من کمترد هم سکایتی
از یار کم غا نیم آنکه . . . غفایتی
داود نه بجنگی کرد . . . د . . . ابتی
ای حاجب رضا تر . . . ا . . . جانی
ای نور چشم شاه و ولایت ولایتی
سود اکن از چه چیست در بنکای
الم ز طالع خود دست نام کشید
کا آنکه شبی و عشق صبح و شام رسید
هزار ساله از من بجو انتقام کشید
نوبت بیداری آمد جشم خواب آلوده را
محبت بیم زرسانه و تماشا یکند
با غلبی چو باد و نو سرد و انکبند
مثل نگاه داد در و عهد انکبند
یوسف بهر زره صبح در لیچا نکنند
آب با هم کار آتش می کنند
سیل اشکم را بدامان عهد و پیمان تازه شد
در گلستان و خاور باد و افغان تازه شد
چو نکر مان کرده در ایچ حرمان تازه شد
زن جانبازی میان عشقبازان تازه شد
روز که نشسته تا باید بر تو انتظار
باشد از دل ز تنگ تقدم همه جوار
هزار مرتبه بهتر اگر نهم بر تیغ

هر روز که با بچه‌ای دشمن نبرد کردم / چرا لازمست که من دست خود نهم بر تیغ
بدست خشم تو شمشیر سکندر کرده / هر بس که عاشق روی تو گشته‌ام بر تیغ
ولـه اگر ای از خورشیدش از تیغ / نهند لوی گل دست تسلیم

ولـه فی التواریخ

پادشاه ربع مسکون شاه عباس آنکه گشت / روز اول زد چو نقش سکه از زر بر آن
شهسوار ملک ایران کز ازل ناموس او / اصفهان زر شد هزار و نه صد جگرها
آنکه در رفعت آسمان [illegible] / حسد ها داده فلک بر نوبت نوبر آن
مجتبی آراست از نقش جهان [illegible] / عشق را در [illegible] حرفی می‌نیاید بر زبان
[illegible] / بر زمین آمد ز رو مهر [illegible] آسمان
خواستم تاریخ این مجلس ز عقل [illegible] گفت / ثبت شد بر لوح خاطر مجلس نقش جهان

ولـه شکر کز فیض ازل [illegible] / شد مسخر تا زکی [illegible]
نیست شد [illegible] / کز ازیشان نامور [illegible]
از خدا بود و فتح لیکن گشت / باعث فتح میرزا سلمان
آنکه [illegible] / کرد بنا زد بذات او دوران
وانکه از روی قدر [illegible] / کز غلامان او بود کیوان
دو جهان پس نباشد از [illegible] / سالی [illegible] جهان
میرزایی که از او [illegible] فتح / [illegible]
تیغ رای او قضا و قدر / زر قربان او [illegible]
میتواند گرفت اگر [illegible] / تیغ [illegible] او قضای جهان
سال تاریخ این چنین فتحی / کز عهد [illegible] آن
از او برخرد چو جستم گفت / فتح نواب میرزا سلمان

تاریخ باده رفتن شاه دین پناه بزیارت امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه السلام

این شاه فلک که نام نامش / بادشاه نجف [illegible] باد
سوی حرم امام هشتم / رو کرد که جان فدای او باد
کرده باده راه بهای / وز [illegible] نهاد

چون بوده ساده از [illegible] / از شهر [illegible] داد
زانکه بر روی خاک رفتی / [illegible] داد
القصه ره از گشت و رفتند / خلقی ز پیش [illegible] شاد
من مانده‌ام و این [illegible] / [illegible] زاد
این قافله را [illegible] / در چشم [illegible] افق [illegible]
دوران همه از [illegible] / نامد ز فلک [illegible] باد
زین حال اگر گردش [illegible] / زین قصه گر [illegible] باد
تاریخ چو جستم از خرد گفت / توفیق [illegible] باد

ولـه جلوت مرقد سلطان این شه ایران / ز اصفهان بخراسان پیاده گشت روان
زبسکه عشق چو تاریخ سال جستم گفت / پیاده رو سلطان این شه ایران

تاریخ فوت مولانا عبد الحی

زبده ارباب دانش قبله اصحاب زهد / آنکه گردون فضل او [illegible]
زبده کونین عبد الحی که [illegible] / بهر تعظیم مسمی بر سر [illegible] نوشت
مفتی شرع محمد قاضی دین [illegible] / نافذ الامری که احکامش فلک [illegible]
تا که ناگه ان خاکدان میل ریاض خلد کرد / آنکه روشن [illegible] چشم کوثر [illegible]
بود و افسوس از ان دست قضا [illegible] / بهر تاریخ وفاتش [illegible]

ولـه فی اللغز چیست این [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] رفته
[illegible] / خفته اند [illegible] آزار
[illegible] / لیک خالی ازان شکم دارند
[illegible] / خلق را کار [illegible] بسته گشوده

ولـه فی الرباعیات

ای شب که [illegible] / [illegible] جگر سوخته
شاگردی زلف او [illegible] روزی / این دور [illegible] آموخته
ولـه امشب که حریف و شمعم تو بودی / نه یار من ونه همزبانم بودی

[illegible]

دل ترک علاقه کرده بود از جانم	تا آنکه تو در میان جانم بودی
ولـه امشب که نگار من بفرمانم بود	یاقوت لبش بکام دندانم بود
میخواست دلم که بوسه‌اش بستانم	اما حکم [illegible] شیطانم بود
ولـه هرچند چو خورشید سراپا همه‌ام	وز راه تو از کیاه بخمه ترم
در کوی تو ره هیچ سوئی نبرم	تا آنکه دو چشم عقل را نور کرم
ولـه ای صد چو مسیح طفل نوزخوردم	وی صد چو کلیم وقت طور رهزدم
چون صبح دوم سیلی از شب خوردم	کرسار بروفته ز نور جهد دم
ولـه امشب که نگارم آن بت یار دوست	در میکده پا بزم از غم نشست
خوش وقت دلم که با تو مستان است	لب بر لب نهاده جان بر کف دست
ولـه حالی دارم که تا رخ دون بر ازوست	یاری دارم که روح فارغ ز اروست
افسوس که عمر خویش ضایع کردم	در دوستی کسی که دشمن ما اروست

ابر برای طاق کسری گریست

طاقی که ز نظر خود در آفاق بدید	در روی زمین همچو خودش نار ندید
آرام نشست چو صدای اسلام شنید	پیراهن خویش را ز تن از غصه درید

ابوتراب بیک

بغفوالله بالخاصه قرة العین و ثمره الفواد حضرت وزارت پناه امینی خواجه زین الدین علی بیک انجدانیست که مدتهای مدید بامور ایالت و حکومت دستگاه ولیجان سلطان ترکان در بلدة المؤمنین کاشان اشتغال داشت و در محل نزاع و جدال اوباق شاملو و ترکمان و قتل کردن کاشان دقیقه از دقایق حزم و احتیاط در ضبط ملک و مال مسلمانان و ناموس شیعیان نامرعی نگذاشت والحق آداب خدمت سلاطین و استحقاق مسند وزارت و سریر نعمت از استعداد اولادش هویدا بود و آراستگی بظاهر [illegible] و مکارم اخلاق و محاسن او مصافت از نسیم اطوارش واضح و هویدا و در تقریر عبارات کمال و انتخاب قلم و ارادت حکام و اهل دیوان و ولایات [illegible] و امور [illegible] رعایا و ارباب حوالات آگاه بود [illegible] و در ضبط [illegible] و سیاسات و در حفظ قلاع و نگاهداشت ولایات [illegible] واقف و دقایق‌های حساب از خاطر وقاد انگیخته ذات کاردانی و مهارت [illegible]

وغیره از طرق محاسبات دیوانی قصب السبق از اقران می‌ربود و مفتاح خامه گوهربار ابواب فیض و فتوح بر روی کلاهای حکام و ارباب دولت میگشود و در ابلاغ نحو قدرت و مهارت گراو را بود همکس را از وزرا زمان خود چنانچه مرقوم گشتی که خواستی و این نوع مدعای کرد داشتی اکثر و قلم را گرفته احشو و قصور زنوشته و سواد کتابات غلط و خطوط مشکل و کتب و رسایل نیکی و عربی ان تصحیح و غلط خوانی کیمیا بخت ساعدت و طالع مساعدت وی نکرد بعد از عزل ولیجان سلطان از کاشان همراهی وی بار دوی پادشاه گیتی ستان ابوالمظفر شاه عباس صفوی الحسینی خلد الله ملکه و عدله و احسانه علی مفارق الانام الی یوم القیام رفته حکومت الکای [illegible] سلطان شاملو گرفت و همراه لشکر وی بانجانب رفت و چون آن ولایت مفرس مهام آن سلطان بنوفا کرده بسبب توقعی که از او داشت و بعمل نمی‌آمد بیتاب شد تهوری کرد و بعد شهادت رسید کمال الدین محمد بن عبدالرزاق صفاهانی

شعر

تا کی ای دل تو درین مرتبه بو زحمی	خویشتن را بره عقل و خرد کم بینی
بر جهانی چه نهی دل که بس از آز و خان	هیچ آفت را در چرخ ظلاطم بینی
در سرای چه نهی رخت که در ساحتش	شر را تا به لب گور تصادم بینی
اندر و بر علم رایت صبح صادق	هیچ کار آخر پا بوس تقدم بینی
سر بر آن پی نهی ز بر این بحر دی	پای هر بحر دی را بسر انجم بینی
رو بشو نقش امید از رخ آیینه دل	تا هم از خویشتن آن لطف تبسم بینی

اما محمد نور آن شاه پسر وی بعد از قضیه والد بزرگوار از بسبب خوش سخن از شغل پدر استعفا کرده از انجا بکاشان آمد و بعد از چند روز بر وفق تقدیر قبول عام و اختیار ز محمود و کلای بسبب موزونیت ذاتی و مخالطت موزونان بگفتن شعر مشغول توجه میشود و درین اثنا بسلسله نکاح نسبت خویشی پیدا کرده متاهل شد و بعد از آن باردوی معلی رفته چندگاه دیگر بوزارت نظارت پناه حکومت دستگاه معصوم بیگ ناظر بیوتات خاصه شریفه پادشاه عالم پناه اشتغال ساخت و ما بعد چون شاه فراجش علی افتاده بود از انیز از آنجا رجوع کرده یکبارگی بوادی شاعری پرداخت و در اندک مدتی در ان وادی ترقی کلی کرد چنانچه اکثر شاعران و اکثر از ان طایفه معتقد و تابع وی گشته و بسیاری

از مستعدان و ارباب فضل بتتبع شاعری وی گرویده اشعار رنگین در لطوطها و زیبه نشسته
در سخنان و غزلیات خود درج ساختند ولی شاید به تکلف خواهست بکمال صورت
و سیرت آراسته و حاوی اسالیبی از حیثیات و کمالات گشته شکسته نستعلیق نیکو
می‌نویسد و املا درست و انشا پسندیده دارد و در علم حساب و سیاق سلیقه
عجب دارد و استحقاق مواجب و در ادای شعر و فهمیدن ابیات مشکله
غایت مطابق و در میان ارباب طبع و جماعت شاعران چون سر رشته در میان و دیگر شاعران
و غزلیات و منظومات مفرح القلوب و فرح افزای خواطر عاشقان و غمزدگان و نیز از انام
حسد و رالکابر دوران و ایتلاف قلوب اهالی زمان حالت نیکو دارد و در مخالطت و معاشرت
الحق باید و شاید رو بجوانم بظهور می‌آرد اما چون در اوایل شاعری و جوانیست و از سن
چندان نگذشته کاهی در گفتار و در تکلف و عمل می‌رساند و سعی در انجاز این نکته در تحقیق
درست از طبع گوهر ریزش بمحل ظهور می‌رسد چنانچه راقم این حروف را بعد از ترکه
تذکره نویسی و فقر از این شغل خطیر لازم شد بلکه واجب گردید که دیگر قلم شکسته رقم را
از دوات مشکین شمامه تر ساخته و ختم ما ابی الکتاب را با اشعار برگزیده وی داخل کتاب
نظم خیال کرده اند و اوم در شهور سنه فر شوال ... این چند کلام از قوم کلک مکسور
اللسان گشت و نتایج طبع و نتایج خاطر نقاد آنحضرت درین اوراق ثبت شد بر وجه

انتخاب اشعار ه

ساقی بده آن جام که ما تشنه آن است | آن لاله که گلگونه رخسار بهار است
آن باده که چون قطره باران بهاری | شوینده گرد از رخ گلهای عذار است
آن می که ز بس روشنی از میستان | چون شعله فانوس عیان در شب تار است
آن می که ز عکسش آن سبو شیشه از رنگ | گوی که بدخشان تر سنگ قرار است
در مجمع اجسام نشاط دل و جسم است | در مجلس ارواح گل جیب و کنار است
آن شعله که بروی چو فتد پرتو خورشید | گوی که برآینه خورشید غبار است
ما گل نشناسیم که رنگش نظر ما | خاک می گلرنگ هم از خون بهار است

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه انگشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن شمع سراپرده جان را | آن شعله که از عکس کند شعله دخان را
چون سبزه عاشق سر انگشت بسوزد | گر دست بهلو نهی شیشه آن را
آن مهر که گر پرتو عکسش فکند بجاده | یاقوت کند پاره سنگ پر فغان را
در جلوه اگر عکس گل چهره آتش افکند | رخسار چمن شعله کند آب روان را
ماه فلک از روی ازل داغ | خون باده اگر آب دهی لاله ستان را
آن باده که رنگش آن بگذران ماتش | در چشمه خورشید شوینده نما
آن باده که ما زنده جاوید بماندیم | گو مرگ در آغوش کشیش باده جان را

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه انگشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن باده که خون دل تاک است | آن می که چو جان در بدن شیشه نهان است
آن شعله که در دیده مکن گنج سرافش | چون آتش طور از نظر پاک عیان است
شمع فلکی شیشه که چون جلوه برافروخت | پروانه جان گرد سرش رقص کنان است
آن باده صافی که ز عکسش بتوان دید | مرغانه که در شیشه افلاک نهان است
روشنگر آیینه عیش دل ما شو | زان می که بنور رخش شعله دخان است
ما طاقت هجران می ناب نداریم | برخیز که ما را شب مهتاب گران است
مخمور خود رحم که جز باده ندیم | اول سخن باده و عقبی سخن زعفران است

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه انگشت تهی خانه خرابیم

مطرب بمی همنفس و درد کشان شو | آمد ماه نو و لبی تر کن و مضراب زبان شو
در بزم و نوای نی چو هلال سر ناخن | بر عزم آن شکار ماه رمضان شو
در کینه ما چرخ بتر تا روش سنگ است | در مجلس تو هم از قدم رفیقان شو
چون کاسه همسایه هر جام که ما | از نغمه عوض بخش دل درد کشان شو
آن باده که در شیشه ز طنبور نهان است | در جرعه تازه کن و ساقی آن شو
ساقی می که شد گر رخ جام نبودم | چون مهر بتماشاگی شاهدکان شو
ای شاعر مجلس ما نور زنده دارد | برخیز و بیاگور دم خورشید روان شو

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه‌خرابیم

ساقی بده آن می که بسوزد جگر خویش / ای شیشه بخور رنگ شکست از رخ خویش
آن باده که پروانه چو لب تشنه درو کار / گرد سر چند شمع نخواهی ببر خویش
آن شاهد مه‌رو که چو طاق حرم ابرو زند / خورشید شب شغل نکند بر زده بر خویش
تا آتش چشم در دل ما و بجنبد / سوزد پر و بال شعله نسوزد نظر خویش
در کاسهٔ کشتی شود و مست ببوسش / خشت خم او کن پی بنیاد سر خویش
در کار دل سوختگان کن می [illegible] / تا خنده بسازم بخون جگر خویش

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه‌خرابیم

ما دل‌شدگان انجمن عیش بجاست / آن روضه که از دود گلش آتش افسرده بجاست
تا هیچ گه از عکس رخ گلبن بر تو / تا رز ز بر او بر شد ما و تماشاست
آن قهوه بر غبغب گو از گردش آدوار / چون شام از آن گلگونه‌رخ مخوراست
در میکده ساقی دل ما برد بها / نشنیده که در مجلس ما قوم سیه‌رو است
درویشی میخانه کم از سلطنتی نیست / ای جعل پایگه تو گلبن نشسته دعاست
ساقی دل غلغل شد کار کجا در / زان غمزه که از گردش ما شیشه کجاست
روزی که بود جام تهی در نظر ما / خورشید نشان در رس نشان دره است

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه‌خرابیم

دی عیش دل خورده و با جام فرستاد / سر لب ما بوسه چنان جام فرستاد
دانست که ما کو تشنه‌لبیم / از دو خم گشت بسوی ما جام فرستاد
زان آب شرر قطره که برخاکرد و ماند / آتش پیاده شعله چنان جام فرستاد
هنگام گرفتاری ما رند خسته بود / عکس تیره‌ترکی شام فرستاد
تا دایه کند هر سوی بر تو جانش / هر شام قرار از پی دوام فرستاد
هر مرغ که گشت دمی بر تو کنش / صد نمونه تهدید بسوی دوام فرستاد

[illegible]

تا بام فقا در عوض عیش دو عالم / این محنت ما روان می آشام فرستاد

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه‌خرابیم

در کوی خرابات طلب ساکن ما نیست / برو و رو که گشاده جبل انجم طوری است
تا فارس ز جوش سرو جوش جوهر / وین طرفه که در ساخت آن شوده فریاست
خورشید منور که طلوع شو و مه‌وش / موقوف باده شد شام دگری است
افروختن می ز فروغ لب ساقیست / این طرفه که در باده نمک راه طوریست
میخانه گلستان شده هم گلان گوهر گشت / ساقی بکف ما کم از خاطره خوری است
ساقی بده آن آب که در ماکی دگری / چون قطرهٔ او در دل آتش شرریست
ای گوهر آتش بسوزنده فشانی / یاقوت محبت قطرهٔ او در افزایش است

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه‌خرابیم

ساقی بده آن باده که آب رخ کوثر است / آن آب که گوهر لطف آتش طور است
آبی که دل گرمی از موی آتش‌دست / در فصل زمستان دل ما را بخور است
آن باده که در خم چو زند جوش تو گویی / هم شعله افروخته در جوش تنور است
در جام می و ساغر خورشید تواند / فرقی که در آینهٔ خورشید و بلور است
ساقی بده آن آب فرحبخش که ما را / در حلقهٔ ما نیز گمان باده سور است
مستی که رشته‌ای لطف و جبر و قرارش / چون جشن جامی لب لعل است
در ساغر خمار ز غرور است ما نیست / زان گونه که در کاسهٔ ما خلق غرور است

ما خشک‌لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه‌خرابیم

واعظ اگر بود طالب بیهوده سرایی / در قافلهٔ اهل ریا هرزه درایی
مرغ قفس شد که طوطی لطف آموخت / در کعبهٔ عرفان خدا الحفظ صدایی
راضی شده از قیل گفتار دوری / فارغ شده از باغ جنان جام صفایی
عمریست که تا زاهد افزوده ریست / در کشور ما عیش کی گشت هوایی

چون بنده که از خدمت مخدوم گریزد — هر روز از آن خطه گریزد بجایی
در کوی شان شاغل شیطان نماند — از غایت تزویر بچند روایی
زن هرزه ورای دل ما زنگ برآورد — ساقی برسان جام می زنگ زدایی

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی چو به روی تو در نظر آریم — گویی که سر از روزن خورشید برآریم
نور بصر از مهر به دریوزه بگیریم — تا حسن سراپای ترا در نظر آریم
از فیض تو در نوشکن در تهمت — هر روز که زر ربای تفکر بدر آریم
وز ذوق تو ساغر بس نوش گوارست — چندانکه ز بستان طبیعت ثمر آریم
چون فکر به دریوزه فرستیم سوی حج — بس تحفه که از ملک قضا و قدر آریم
از تلخی عدو و ذوق طبیعت نشود کم — بر خلقش از تنگ شکر صد خروار آریم
تا جرعه جام مه و خورشید فشانیم — آن لحظه که با ساقی و ساغر بدر آریم

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

هرچند که در حلقه احباب نشستیم — گویی که گشادن نوش بمهتاب نشستیم
دیدیم که از صحبت ما بخت ملول شد — که پهلوی این طایفه در خواب نشستیم
شد غم بتلخی زکف اندیش که بجودم — در ترک وفاداری احباب نشستیم
تا زاد محبت لطمه خون جگر کردیم — چون قطره میان تراب نشستیم
با مردم چشم از همه کس گوشه گرفتیم — بر خوان دل خود بی ناب نشستیم
کردیم تهی صافی خون جگر خویش — آسوده ز دور و تر احجاب نشستیم
ساقی بده آن می که دگر عقل خلق — با کشتی صدپاره به غرقاب نشستیم

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

بیهوده چه دل در غم اغیار ببندیم — آن به که لب از شکوه بسیار ببندیم
کو مطرب بیهوده روی که از دست غم آزاد — طنبوره صفت صدجا زنار ببندیم

بر بستر قانون وی آر خط نشاطی — بیهوده نه عیش و طرب یار ببندیم
تا دور رشته چشم مدار نیز کالجه — راه نگه دیده اغیار ببندیم
تا غیر مودش بزد نوی ز غیرت — چون آتش سوزان ره هر خار ببندیم
تا زهره چنگش نزند چنگ ره چرخ — از دود دل و آه شرربار ببندیم
با این همه اسباب فرح گر بتوانی — بر خویش در عیش بناچار ببندیم

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

بیرون کنم از سینه غم خصم و ندیم را — در کعبه چرا جای دهم خیل صنم را
با طبع من ای مدعی از شعر چه لافی — بر شعله چرا جلوه دهی شاخ قلم را
خود را تمن از خصم ببیهوده مجنبست — چون جای به پهلوی وجودست عدم را
حکم بود آن شعله که از دود روی افتاد — آتش چه روان گرم زبانان عجم را
هرچند دهد مشک ره از بنو اگر کرد — با آهوی صحرائی خطا صید حرم را
از دوست عدو جنگلش میشیم بکر از لطف — ساقی بگشا بند در گنجینه جم را
ساقی ز دو سر جام ازل هم قسمت کن — تا برق شود خرمن و بر ریشه غم را

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

من کیستم آشفته دلی خانه خرابی — در بحر غم افتاده چو ماهی بسرابی
در دهر بود خانه ویرانه چشمم — چون ورد دم طوفان بسر بحر حبابی
بر چرخ بود کوکب سیاره بچشم — چون نقطه بیهوده که افتاد بکتابی
پیوسته بود بر سر سیلاب سرشکم — این چرخ نگون همچو ملی بر سر آبی
یک لحظه نکردم ز گرفتاری غفلت — کاری که بخشد بود چشم ثوابی
دانم که بهجرانی قیامت چه درآید — افسانه نشان بستم خیل عذابی
با این همه چون شعله بیایم جزر از نار — گر ساقی کوثر دهدم جام شرابی

ما خشک لبان تشنه دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

بازجان از غم گرانست … برده بوی که وقت هجرانست
خانه تن ز گریه در کاهش … همچو عالم نگاه طوفانست
چشم روشن ز اشک در بینش … همچو خورشید روز بارانست
طرفه ملکیست ملک غم کز درد … درد درمان درد درمانست
طرفه نقشیست نقش دل کز درد … وصل هجران وصل هجرانست
دل زارم درون سینه تنگ … شخص یعقوب و بیت احزانست
دیده ام در میان گریه اشک … همچو یوسف بچنگ اخوانست

درد در سینه دل نهان دارم
داغ در آتشین جان دارم

درد چون ز آسمان فرود آمد … بد لانرا بجان فرود آید
نیست جز غم که هیچ مانده … کوه ظلم را بخوان فرود آمد
زینت خود داغ در زمان گلی … کر سر من بان فرود آمد
در اشک از جگر ما [illegible] … کاروان کاروان فرود آمد
گل داغ از فلک بسیر کن … گلستان گلستان فرود آمد
گر گستی [illegible] جنیم … تیر او [illegible] بان فرود آمد
در [illegible] اگذر کیر بسوم … خانه آسمان فرود آمد

اشک پرورده سینه ماست
داغ دل خانه را و سینه ماست

ناکه شبها ربند جگرم … گیسه پرداز [illegible]
نبود از وجود ما نفسی … بحر دل در رواج [illegible]
نبود و نبود [illegible] ازی … گر [illegible] و ناز [illegible]
گرچه بر روی ماه [illegible] … ز [illegible] عالی [illegible]
ور چه از سینه [illegible] غم زاد … خجل از گریه‌های [illegible]
هر کجا شمع عارضی افروخت … باجو پروانه [illegible] بال و پرم
هر کجا آتشیست ما خارم … هر کجا شعله ایست [illegible]

هدف تیر عالم دو نیم
آفت امتحان کرده [illegible]

تا درین شهر بند امکانیم … یوسف تنگنای زندانیم
نفس چون بریم از دل [illegible] … نور چشمیم و خاک میدانیم
تیره بختیم و شمع خورشیدیم … تیره روزیم و آب حیوانیم
هرکجا دست غصه دامانیم … هر کجا جنگ غم گریبانیم
هرکجا داغ سینه [illegible] … هر کجا اشک چشم گریانیم
اشک در خاک و خون [illegible] … شاخ بر بسته گلستانیم
ما از ضعف تن برده ما را … خار بر کنده بیابانیم

برگی از چراغ ما نزود
تیره روی زداغ ما نزود

بر سر کوی غم رسیده [illegible] … در شب هجر ماه [illegible]
اشک از بس که [illegible] … در غم عالم زبون [illegible]
در نظر همچو چشم [illegible] … هر یک از حلقه‌های زنجیرم
در جوانی رستی طالع … هدف تیر عالم [illegible]
خلقی از رخ [illegible] … در جهان چون نشانه تیرم
ما در روز کار [illegible] … داد از خوان چشم [illegible]
فلک تنگ چشم مهمان کش … گرد بر خوان عمر خود [illegible]

گیسوی ناز [illegible]
ما ریحان [illegible] نصیب [illegible]

دی سوی گلشنم گذار افتاد … راه بر کلبه [illegible] افتاد
انقدر وصف یار خود کردم … گل از دیده [illegible] افتاد
از حدیث [illegible] … [illegible] افتاد
شورشی از [illegible] … در میان [illegible] افتاد
چون ز رفتار او [illegible] … در دل آب خار خار افتاد

یاد کردم ز سعادت رسش — برق از خرمن بهار افتاد
قصه کوته ز اضطراب دلم — انقلابی در آن دیار افتاد

کو بخت بدم رهی [illegible] نیست
هر جا گم سایه در [illegible] پیست

بود در دل که چون بهار شود — جسم و جان فرش لاله زار شود
از تماشای سبزه و لاله — رفع اندوه بیشمار شود
بهره کاری نشیم از غم — سینه [illegible] شود
لیک از بخت بد نشستم — کز غم دل یکی هزار شود
دم باد بهار بر جسم — دم شمشیر آبدار شود
نرم عیسی اگر جان رایم — در زمان [illegible] شود

بر فلک عمر اخرم کم باد
سایه طالع از سرم کم باد

گشتم من ای جهان خراب — خاری افتاده بر سر گرداب
بس که گشتم ضعیف همانند — نکس جسم من به سر اب
کشتر بر من حرام آسایش — شعله سان [illegible] حباب
از رگ تار مطرب بزمم — خون کند [illegible] مضراب
زخم چون کند زکم نالان — باغ صحرا شود هزار خراب
بر فلک چون نظر کنم گریان — موج دریا شود شمار حباب
صدف چشم و گوش خواهم کرد — رود اشک [illegible] سیماب
تا نبینم جهان پر غم را — نشنوم هرزه های عالم را

و له

بازم دل از سموم بلا [illegible] — هر آرزو که داشتم از غم [illegible]
در کار کار عشق [illegible] — اگر ز رنگ گاهی و دل [illegible]
از بس که گشته ظرف جهان [illegible] — بر جسم آفتاب لباس فلک [illegible]
و زهین اضطراب [illegible] — هر سو [illegible]

یاد [illegible] نشد نصیب دل — [illegible] جهان [illegible] سورت
کامم [illegible] اشک [illegible] دل — این [illegible] جهان [illegible]
در [illegible] — در [illegible]
[illegible] — با دل [illegible]

این [illegible] ارزد ان [illegible]
[illegible] نشود [illegible]

ای گشته [illegible] خط تو [illegible] — روی تو جلوه گاه [illegible]
زان خط سبز [illegible] — [illegible] خوان تو خوش بهار چمن
[illegible] ام [illegible] دل [illegible] — [illegible] از تو دل [illegible]
[illegible] — [illegible] خاک [illegible]
[illegible] — خون [illegible] دل [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible] خاک [illegible]

خاک [illegible] دل [illegible] ام
[illegible] جلوه گاه [illegible] ام

ای [illegible] — [illegible]
[illegible] — دیگر از رطوبت آب و هوای [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دل عاشق [illegible]

ای [illegible] فرح جان
[illegible]

ای کرده ... چو ... | ری داغ سودای تو ... کار دهان

زادم ... | بر روی ... چو تو ... جان

تا ... لطف ... | ... گلستان ... جان

... | ... جنس ... جان

روی تو ... در نظم ... کرده ام | ... طبع ... کار ... جن

در راه جود ... چو ... | ... از راه جان

بی طالع ... که ... | ... نیاید بکار جان

... عجب ... | داغ غلامی تو بود ... دهان

... خاک ... کرم
... بر خاک ... کرم

ای ... دکان ... | دیوان ... دکان ... فیض

بر روی ... کتاب تو ... | انوار ... دو دکان فیض

... | ... روان فیض

... | ... فیض

تو ... | ... فیض

... | ... از آسمان فیض

از دو ... فیض باد
... بر آسمان ... باد

من ... | در ... بسته ام ...

... چون ... | ... کرده ...

... شادی ... | ... خواهم ...

... | ... چو بهرم

عالم چو آب ... نوح ... | ... چو شعله کرده ...

در ... | ... موج ...

... برق ... | در ... باد ...

خوانی

... زلف باد جان من
... زبان من

ای گرچون ... آشنا شود | گوشم ... جدا شود

دارم چو ... طبع ... شاوی | ... کجا شود

... کام ... | ... صبا شود

... سحاب ... | ... شود

... خیال ... | مانند بلبلی که گل ... جدا شود

... | ... شود

... | ... آشنا شود

... | ... من

ولـه

... | ... کباب ...

بروی خاک ... آفتاب ... | ... چشم ...

... | ... بکجا ...

... | ... بام ...

... | ... بام ...

... | ... بام ...

... | ... بام ...

... | ... بام ...

... | ... بام ...

... | ... چراغ ...

... | ... شده ام

... | زمان زمان ... گل ...

... | ... گلستانم

... کاذم ... | ... سلمانم

زبس کو باره شد از غصه گریبان … چو تار سبحه از پیوند رسته جانم
بباغ و هر زمان عندلیب محزونم … که گوش گل ز فغان مجروح شد ز نالانم
بروی سبزه و گل قطره‌های شبنم نیست … چمن بگریه در آمد ز سوز افغانم
ز طعن خلق چنانم من آن بر اسب تنم … که آشیانه زنبور شد شبستانم
بکلبه ارچه تکلم کوب محتشم سازم … وبال چشم بهر چند خاک بیدانم
عزیز مصر سخن میشوم اگرچه کنون … بچاه تیره ز دست تقاضی اخوانم
زمین شود بدم تیره سخن جهان هرچند … چو تخم دانه در چشم خویش پنهانم
معالم سخن این آسمان [illegible] جانم … گره ز غنچه [illegible] بر میدانم
ز طبع [illegible] رسانم [illegible] … که حرف [illegible] ز [illegible] ملک [illegible]
قلم ز حرمن [illegible] … بکرز [illegible] خلاص [illegible] سلیمانم
شود بخاک [illegible] آفتاب سایه نشین … چو در زمانه بکر [illegible] خراسانم
علی موسی جعفر که خاکه [illegible] … بود امید [illegible] نجات [illegible] ایمانم

ولیه

خار در ره ام عرفه بخون لب رخ یارست … برگلشن ما ابر بنان فصل بهارست
دانم که زنیش نظرم دید رخش رست … میکده سیر [illegible] زار [illegible]
دل در ره [illegible] سیر [illegible] … جوان [illegible] نازها [illegible]
جان [illegible] مخت [illegible] … آن لاله [illegible] خاک [illegible]
گراه [illegible] رخ دل [illegible] … [illegible] میکده [illegible]
تا از خط [illegible] زنگ [illegible] … ظلمکده دیده [illegible] کرده [illegible]
هر لاله دلسوخته که خاک [illegible] … از [illegible] که از دست تو [illegible]
سودا [illegible] جان [illegible] آتش [illegible] … غمهای نهان در دل [illegible]
با [illegible] دل ما تاب [illegible] … غمهای [illegible] سبزه [illegible]
[illegible] ترکی از خط تو [illegible] … عمریست [illegible] نسیم [illegible]
بر از عشق عباری [illegible] … گر سبزه خط [illegible] گل چهره [illegible]
رخ [illegible] کرده در [illegible] … خط [illegible] خورشید [illegible]

ذره مهر رخ باد جهان گشته منور … بانور جبین فلک شود ار رست
رکن الحکما که ز آموخت شد ابرو [illegible] … چون کلاه کشان [illegible]
رکن حرم کعبه دل کرده ام او را … هر چند که رکن حرم کعبه جدا رست
کز دست او نسبتی ارباب سخن را … چون نسبت ملکی با قوت و امارت
با نور ضمیر تو فروغ رخ خورشید … در دیده [illegible]
مجلس ضمیر تو در پرورش در … آسوده ز بازوی [illegible] وا بارست
تا چرخ برازعجب ز دور کاه تو برداشت … عمریست اگر [illegible]
تا گوهر کف راد تو برا دهد ز خجلت … [illegible]
هر بنده هندوی تو لقمان جهانست … هر کو شد از کوی تو [illegible] دارست
در عهد تو شعر شعرا برد رونق دهر … بیگانه چو [illegible]
با طبع تو فکر حکما در نکته طلب … [illegible] مجلس [illegible]
میخواست دلم وادی مدح تو کند طی … اما چه کنم [illegible] زبان [illegible]
تا نام مسیح و خضر و چشمه نویسند … تو [illegible] در هر شهر و دیارست
با دو اثر نقش فلک [illegible] … مارا [illegible] خضر و چشم [illegible]

ولیه فی الغزلیات

ای زتو بند خرد زبان نطق سخن برای را … فکر تو باعث جنون [illegible] را
سوی چمن اگر روی [illegible] جمال تو … شبنم روی گل کند [illegible] را
[illegible] … کاسه روی چمن کند جام جهان نمای را
دیده نرگس [illegible] … سوی چمن [illegible] نرگس [illegible] را

ولیه

جان سوزن ما سوخت ز سوز نفس ها … افسوس که [illegible] نفس ها
ما قافله [illegible] کوی تو [illegible] … بوته [illegible] ناقوس [illegible] جرس ها
هرگز [illegible] … [illegible] شکر [illegible] مگس ها
از بس که هوای دل ما شعله فشانست … شد سوخته بال و پر مرغ قفس ها

ولیه

علم [illegible] … حباب قطره خون گردد آب دریا را
چه شد [illegible] … [illegible] دریا را

ولـه کی شود از شمع روشن کلبهٔ احزان ما
تا تجلّت سایهٔ خورشید جوید از کتاب
سروِ ناز چمن نشین چمن آمد و رویه از نسرین
ولـه کرده در زنجیر زلف او دل دیوانه را
محو را چون شمع آتش از کریبان سوزنده
ولـه انتظار بر سر گشته ز نگار است
ولـه آفتاب از گرمی داغ دل ما در تب است
چشم محو ما نخفته از خونکالی کو آب
ولـه می اگر غم فرخ او ست در ایاغ نیست
روز و رو مجو که یاد رخ نصیب کس نشود
ولـه در باغ سیر ام دل مجروح نیست
بلبل سحر کرده ام که گلشن وصل باست
ولـه از بس که تنگی شده منقوش ما
در ما و به کعبهٔ عشق ره ز شوق
ولـه بروز وصل تو خون نیست بر سر قوام
لب اگر فکنند بر تو ی بر آب حیات
ولـه دلم ز نرگس زلفت یار مضطرب است
که صبا خبر وصل یار می آرد
بهر زمین که نگه اب چشم کرده ام
ز آه خرابات کرد خنده لاله و گل
ولـه دیده آمد از عکس جمالت روشن است
ولـه بارم از بیداد هجران شور روز دلتنگ است
بار سنگم از بی الست و در آتش آمد است
هر جام شکسته سوز شوق شکسته‌ای
ولـه دور روز کار سر که تو بر دست خوارست

از بهر خورشید میکرد و شب هجران ما
گر بگردون بر نوا نواز رخ جانان ما
در چمن افتد اگر قطره ز مژگان ما
طرفه زنجیری که مجنون بشکند فرزانه را
کو تو جویی در چمن خاکستر پروانه را
عرق بس عاشقان چون زندگی دشوار است
بس ز نشانه ما شعله طفل نیست
در دیار عاشقان غم بر غم و شب بر شب است
گلی که خون دلش بشکفت داغ نیست
خیال مشکلم که جمال تو در سرا نیست
بیگان و دل بیمار در غنچه گلشن است
این تیغ زهر داده که بیش نگاه است
گویی که بهشت فضای قفس
رفته ملایک بصدای جرس ما
که دیده مردم زده بر سر گل تماشا را
نصیب خضر کنند بسحر مسیحا را
جو شعله در دل شبهای تار مضطرب است
که خاک رهگذر انتظار مضطرب است
بنزم کوی تو سیماب وار مضطرب است
که از طراوت حسنت بهار مضطرب است
و ز لطافت تن جان و تن برابر است
خانه و مان خنده با ناله سپاه بشکست
جوش آهم شعله گر نیست داغ کز رو هشت
هر شراری که افتاد چشم سنگ آهنست
این رسم تازه ایست که در روزگار نیست

[illegible]

رسیده است جهان اجل از نگاه تو
ولـه در ایام غمت شبم بی زینت
ز شور بلبلانم گشت عطو
ولـه از غم هجران او آهی ز جانم بر نکاست
ولـه کمودر سبزم جان گل بوستان دارد
خزان شدم کم در طریق بجو وصلی که با همدمش
سیلی کرده سروقامت او از قطره‌ها سخن
نوا روز ما و محمل نشین ای دون صدای کو با
ولـه ای دارم که چون پروانه گرد شوخی گرد
تن بخت بر ستم بسمل تیغ نگاهی شد
ولـه ز جور شیوه جانت مانده تیره روزانم
کجا تو انم گفت ترک لعل ساقی جو د خط
رنجت مه چراغ نگه رام روشن می باشد
ولـه بهار آمده کو هر سو فشد لبی از خون دلم
دلم هر که ره دو از خویش و در ایام هجرات
تهی شد مخزن چشم ز در اشک از غیرت
ولـه بر اه گل جام و تا تجلیات دیده میل
عجب بود که روز جز نشنیده ام باش
ولـه ز دست غمزهٔ تو ترک بافه زر کرده
سبز و چند کمی با دلی که مجو حباب
ولـه خنده گشت در دلم بشکست و جان چمن
ز جنگ بحر محبت غلامی نیست جانم را
ولـه هر قطره که از دیده ام گریبان من افتاد
دور از لب جانبخش تو هر آب که خوردم
ولـه فلک از دشمنی در راه هر چش خوارم انداز

آسوده آنکسی که صبح دیار نیست
ز خون دیده خالی دامنی نیست
که گل چیدن کم از خون کردنی نیست
سوختم عمری و دود از استخوانم بر نخاست
سال شعله گلشن آتش مکان دارد
دل پر اضطراب افزون تر از ریگ روان دارد
که سرو باغ جنت آرزوی آن قرآن دارد
نگاه چه از دور بیابان کاروان دارد
بذوق شمع بر گرد سر یک انجمن گردد
که جان از دست آن تا جانب دیگر گردد
که مهر و ماه روز کار دون شده از هجو آن شام
هما گبر مر گرمی بجنید تا مسافت در جام
لباس دود پوشید شعله خوی که کام
کند بلبل فغان و ناله عاشق بگوش آمد
روی گلش بودار کوی غم هوش آمد
چو شبنم اشک چشم آلوده خونم بکوش آمد
اگر در باغ رز پی خاک راه انتظارم را
بصحرای نجاست باد اگر آره غبارم را
اجل ز بیم نگاه تو در بدر گردد
همیشه بر سر خوناب جگر گردد
که بیرون رود گاهی نگرد مهمان گردد
وگر خواهی اجل هم ضامن این ناتوان گردد
سیلی شده در خانه ویران من افتاد
شد آتش سوزنده و در جان من افتاد
اگر کیمیا بر گرد ز جا صد بارم انداز

اگر صد ره بجرم سجده از منزل برون آیم
ولـه کاه دیدن تو ز رخسار تو جان مسیح نودم
سیر از بیرون براه داشت دل آن اورده
ولـه درین گلشن چشم که بهر انجان
دو قوت عشق را نهادم که چون خنده کرد گل
ولـه شدم بسیر عشق از مجلسهای خالی ان
ولـه بهر آزار دلم ذره بلا میکرده
هر سحر که تو نسیمی بجهان می آرد
بسخن ترک تو گویم اگر از خویش باد
ای بجان خاک در تو نخوت کشان
ولـه شده ام این چشمی اگر بستر راو
سر گیس عشق کردم که بمجلس محبت
ولـه تو باین خوبی اگر از در بستان گذری
ولـه هزار رو رخ سوخته با بیداد ما را
ولـه اشک افکن گشته ابن روی تام
کعبه را دیدم بکرد خاطر خود در طواف
ولـه دل هزار گل از بر تو رخش باد
گر چه نیک دگر برسد بین که رشک
ز رشک از بهاری که رستیم خندان
ولـه هر گزی چند گلی در باغ دور بر سر نهد
کردی نبرمی بیار ام فلک از یک شبه
تا نیفشاند روی شمع بال از اضطراب
ولـه عمر ها در انجمن پروانه بال بر کشید
شمع رخساری شد آتش از برای آتش
ولـه اگر بر کف نهی ساغر کرد آب خضر کرده

همان خواهش بسوی خانه خارم اوا
وان نگار گرم منزل استخوان میسوزدم
آتش عشق تو پیدا و نهان میسوزدم
اگر گل چند روزی چهره از رخ چمن پوشد
لباس ماتم کند از حسرت رخ تو که یکمن پوشد
جور وحی از آسمان هر روز غم برمن فزودم
در دم سوختم تا صبا میکرده
چرخ بر گرد سر باد صبا میکرده
ذره از پرتو خورشید قدا میکرده
گر ازین گرد مس دیده طلا میکرده
جلوه ات اجل بر خود ز طلا نکاه وارد
نه کسی گناه پرسد نه کسی گناه وارد
چون نفس سوختگان گل تماشا آید
روز جشن تماشا آرزو سوز شد
زخم شد با سوز چون بی تو ام آمد یاد
در طواف کعبه چون کوی تو ام آمد یاد
درین چمن رخ او نقاب کشا شد
دهان غنچه بسکان او چو گل وا شد
که دیده ام فلک دود مان دریا شد
مرغ روح بلبلی کرد آتش بر زند
از حباب باده صد سکون ساغر زند
زان سبب پروانه اول شعله در بر زند
تا بیداد ش زبانی شعله را در بر شد
شعله را که پای در دامان خاکستر شد
وگر بر سر زدم گل بستر داغ خون کرده

شو و گل برقرار کوه کن بر خورد از جنت
دلم از نشاط کی وارد هوای وصل مرد دگری
ولـه خون شان دم که زلف پریشان شد
ز بس خیالت دلم انجمن شد
کسی زار رسد که زمای عشقت
اسیری که بیاد چشم تو باشد
ولـه ز الهم شبهای داغ شد هر سو آکند
ولـه فیض کشد چون صبا از کوی جانان گذرد
بس که در برم سر شک از دیده در دامن رخش
در غم عشق تو که عالم جنس خواهد شد
ولـه امشب زده رفت دل را اطراف
از خیال زلف یافت گلستان غارت
ولـه رفت راه جگر خستگان خود گرفت
دلم باده فریب تسلی از فروغ رخت
ولـه ای چشم هر ز سوی تو اما دگر
ل رفت هر گاه میگریم بحال خویشتن
ولـه ز آب شوق دارم باز در جان آتش
نکال بیکسان با ز نهند شکستهای باران
ولـه امشب بزم وصل جو پروانه سوختم
خاکستر بپای شمع و کشتن مجلس شعله ام
ولـه کو خط کشه طاهر ای رخ خورشید سماک
حریم کوی او ان رتبه دارد که رفرف هرم
در دکان چشمت چشم بر رخ علم
کی برخیزد لاخ نکه زای حباب دشمنی
ولـه ز جوی ت دردم ز سوز دل خود درین جهان کردم

نسیمی که بگرد لالهای گلستون کرده
کرما در خاطر نشاط لی از اندیشه خون کرده
سر بوی نو در رگ ایمان تشنند
کرد در تیز بالا تر از جان تشنند
گر چون موج سر روی طوفان نشنند
اجل در سرکش جمن طبیبان تشنه
ز بسکه دری گل بستان مارا بادمی چنید
بوی گل کرد نسیمی که گلستان نگذرد
آفتاب از کوچه ام افغان دخیران نگذرد
زود خاک بسر از خاک گریبان بگذرد
در دیده ام ز سوز فراق تو جوان سوخت
با شبنمی بروی گل از آفتاب سوخت
چراغ خویشتن از راه باد برگرفت
دلم دود که آتشی گرد و زگر فت
هر خم زلف سیاهت کافرستانی دگر
میشود هر قطره اشکم چشم گریان دگر
کر عشق رنگ گاهی بر سر دیوار امی ام
کر بوی آتشی از خاک این ویرانه ام آمد
تا صبح چو شمع درین خانه سوختم
از رشک نیک بختی پروانه سوختم
کر فروغ حسن دارد آشیان در گل بالا آتش
بخندین که بر مژه دم در راه تماشا آتش
کر عکس تو روی شد مرتب ما را آتش
که شد چون دام چشم از انتظارت جلوه آتش
برای کوهکن داغی بر سم ارمغان کردم

درین سودا که من کردم کجا یابان [illegible]	کرا و دل بردن هم عشوه چندان زبیان گوم
وله شب چو نخود بطواف گل رویت آیم	تکیه بر دوش صبا کرده بهوت آیم
وله ز ذوق تو لب خشک و چشم تر دارم	نه از شعله سراسیمه در جگر دارم
اثر ز شیم تو کرد و [illegible]	هر زه من کلر از نازکی [illegible] دارم
وله ز بی‌حاصلی بسی گرد کوی تو گشتم	نگر کرون دعای بی اثر نومید گشتم
بسی شب از هجوم آرزو در کنج تنهایی	ترا حاضر تصور کرده‌ام و بر گرد سر گشتم
وله تا چند آب دیده بدامان فرو برم	این سیل راهو که بیابان فرو برم
خاری که در ره تو بپا بر زدی ز شوق	در هوای دیده چو مژگان فرو برم
هر که بکاظم گل روی تو نگذرد	مانند غنچه سر بگریبان فرو برم
ای دل بگو ز روی تو حلش کی نیست	ای زهر بحر نیست که آسمان فرو برم
وله دل بخروجی از آن خنجر مژگان دارم	گر دیگر قرار خون شهیدان دارم
طرفه حالیست مرا با تو که در رو [illegible]	چشم امید برات معراج دارم
لب بر از آه و درون پر خیال رخ دوست	در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم
ترک او کرده ام اما خار لب او	حال مخوارده از توبه پشیمان دارم
اینکه امشب گویم شوقی وصل نو و [illegible]	افتاده نیست که برابر شهیدان دارم
وله از نی زرق آه بلبل هوس ز دم	خود را چو شعله ز صیفای نگار دوش زدم
ان بلبلم که شد دلم از اضطراب خون	از بس که سینه بر دو بام نفس زدم
ولدار بر سرم جوم و الیس رسید	آخر برغبت دل خود تیغ نفس زدم
ربادت در بهشت جاودان غم بعید ام	تو تا یار منی خود را درین عالم [illegible]
درون خلوت دل با خیالت محرمی دارم	که هجر خویش را از وصل بردم کم [illegible]
بظاهر خنده بر روی مردم میکنم اما	گل وصل خوانم خاطر خرم [illegible]
وله در سراغت بس که از کار بر کرده ام	از سموم آه بلبل را [illegible] کرده ام
وله سنار نامدات زانر و ترک [illegible] دل	گرد در رو ز روحالت با جان دل کارها دارم
بستان جان از ترده سرزنی گلت	ز بس با لسیده ام صد شکوه از تنگی جا دارم
وله بکشم هر که ز تنهای خیالت را [illegible]	پاره از پاره‌های دل بر آتش مینهم

جبر

وله دیریست که در بزم نکونشان [illegible]	عمریست که بیسیلی خورده باد [illegible]
الستم صد گریه بوده بود [illegible] اشکم	آماده صد داغ بود سینه داغم
در کوی پر آشوب بتان جان [illegible] گرفتم	تا پای بلا رنجه نکرد دل سرا غم
وله روز هجر جانان زان سبب [illegible] خویشتن	گر بیرم از غصه که با خیالش سخن باشم
سود خاکسترم اگر نفند چهره انگر	چو در آتش عشق تو گرم سوختن باشم
زبس در عشقبازی کرده‌ام عادت برسوایی	همان دو سنم گریبان میدرد گر در کفن باشم
وله بچشم خود غبار کوی او را توتیا کردم	ز رشک این گل چون در دل داد حیا کردم
بلکه دل دام اختلال بود از محبت	شدم آسوده دل تا اعتمادی بر [illegible] کردم
دلم از شوق بر گرد سر هر ذره میگردد	بخورشید جمالت تا نظر را آشنا کردم
وله گلستان رفت را آب از جوی جگر دادم	نهد ابر رو برای دیده من در کنار تن
وله بنشان کافکند آتش در تن [illegible]	[illegible] کاتش خوش است [illegible]
بس که در علم رستنش بو فوقم هر [illegible]	بیزید کو ز بهمن خنده بر ابایان من
وله خاکم بعد مرگ [illegible] زروی چشم شهلات	بجای سبزه نرگس [illegible] تماشا

وله فی الرباعیات

ان گل به [illegible] میشکفد	اما غافل گرا ز کی میشکفد
بلبل بنفش شکفته [illegible] گل ها	گل بنداد او که از صبا بشکفد
وله روزی که لبت را ز شراب اندوده	زلف سیهت مشک ناب اندوده
چون شد ز تماشای حسن تو تمام	دیوار رو در سرش ز آفتاب اندوده
وله ای شب که بهجر تو [illegible]	صبح از دست تو در بی آرامم بود
در کوی تو آتشی نمود از دو برم	چون بستر آمدم دل زارم بود
وله از گریه خونست [illegible] جگرم [illegible] افتند	وین سیل بلا بخانه خواب افتد
از گریه [illegible] چشم آمد بنظر	چون عکس ستاره که در آب افتد
وله خط بر چمن رخت گذاری انداخت	خاری بگریبان بهاری انداخت
رخسار ترا گرچه چون برگ گلی	باد آمد و در بنفشه زار لگام انداخت
وله از خو شدیم غم [illegible] است	ورزند کیم اجل بجان آمده است

بعد از عمری که دیده ام روی ترا | بر خاطر عالمم گران آمده است
ولـه هر قطره که از جوی جگر پیدا شد | در دیده به تریبت صد دریا شد
هر دو دگر از شمع دلم گشت جدا | در کاسه سر دود و صد سودا شد
ولـه نو بر شده و گشت گل از تربت | ام طفلی از اطفال چمن خاموش است
میل شده کرم سبق آموزی لیک | افسوس که طفل تیغ بازی کوتست

قاضی برهان الدین محمد باقر

پسر امیر عطاء الله قزوینی و پسر امیر فخر الدین علی کاشی است

گر این جب از نتایج طبع اوست شعر | باز دم تکلّمی بر جگر ریش نهاده است
سوز جگر از طافت من بیش فتاده است | اما قاضی شار الیه بعد از تحصیل از خطر

قضا گردیده در علم و کمال و عظمت و اتیانش اصناف مراتب سرور شد و قریب سی سال
باشد که در دار المؤمنین کاشان بامر قضا اشتغال دارد و بمنصب اقضی القضاتی
و مقتدای و پیشوای اهل شرع روزگار سکندرانه اما در زمان خاقان جنت مکان او سلطنت
کو خدایی که ساخته بود و زوجه وی بنگر عقد شده خند کاه از شغل خود معزول کردیده
و ایامی متطاول در ارد وی همیون سرگردان او قات گذرانید تا آنکه آن عقد را بنکاح
شخصی دیگر عقد کرده و بعد از آن مرقومه مسکوته را اعتقاد خود طلاق گفته باز منصب قضا را
گرفت و بوطن مالوف رجوع نموده و الحال بهمان قاعده سابق رسیده حکومت امور
شرعیه آنجا حکمت و احکام شرع مصطفوی را مطابق و مقتضای حال تقدیم میرساند
خاکم محقق درحق وی گفته ما قام حقیمان من کلمه الا بالرضا والتسلیم و با وجود اشغال
قضا بشعر گفتن میل تمام دارد و در شاهوی طبعش روان واقع شده و دیوان غزل
و قصیده قریب پنج هزار بیت تمام کرده و این چند بیت از انتخاب آن دیوان

انتخاب غزلیات

من نه آنم عذر چون خواهم جمال یار را | کاو ز جوشش نظر بر دوم جمال یار را
یکنم دیوانگی هر که شود از من ملول | گر جنون بیرون برم از دل ملال یار را
ولـه با یار وفادار شنیدم کسی را | هر چند که جستیم ندیدیم کسی را
با همنفسی گر نفسی خند برآر نی | باید که غنیمت شمری هر نفسی را
ولـه سوختی ای شمع چون پروانه‌ای چند را | چند سوزی ز آتش غم بی زبانی چند را

یارب ازو بهار رون گن مهر آن سنگین دل | یا دل مهری بده یا مهربانی چند را
ولـه نظر فتاده در آیینه دل انسان مرا | بدیدن آن رخ و صد نو رود از شب جان مرا
ولـه گذشتم از سر خویش و نگردم از سر کس یا | که تا از سر گذشت من نباشد در سر کس را
ولـه بر کشیدی دامن از من تا شدم خاک ره دوست | بس که دامنگیر دیدی خاک راه خویش را
ولـه مرغ آن بلبل گل روی شکفته است مرا | خنده غم ساکن و برانه خانه است مرا
ولـه تا بوده ایم عشق بتان بود کار ما | این بوده در جهان شرف روزگار ما
ولـه مراجم جهان من از همانی بدوست شب | شب و صلت و پندارم که عالم از آن است
ولـه نصیحت گر که مگیر بگو آن بیهده حکایت | ولی آخر نصیحتهای من ابو سی باد است
خط سران لب میگون نمیدانم که حست | آمده خطی و لی مضمون نمیدانم که حست
ولـه ترا کسی که نخو و مهربان خیال کند | خیال باطل بر اندیشه محال کند
ولـه شوم بس مضطرب هر که دو کس هم سخن گویند | که تر سم که از حسن یار وحش من گویند
زبان طعن نوان بست ای دل از تو سوزگر | که مردم هر چه گویند از برای خویشتن گویند
ولـه جور سنونده و صلش کشیدم طبیدن دل | که بهر صدای پای دل من ز جا بجنبید
ولـه همان بند کو چه میگوید | من چه میگویم او چه میگوید
زاهد از گفت نی حرام بود | بشنو از نی که او چه میگوید
باز رو و حجت نیکوان همه عمر | بر حروف بگو چه میگوید
ولـه نمیدانم زمین آن غمزه برتن چه میخواهد | دل و جان برده و عشق و این دگر از من چه میخواهد
ولـه جرم کجه اهل دلت کوی غمش | که مست مرغ دل من کبوتر حرمش
ولـه بکجا با آن جان بسر دم و زبلای جان شدم فارغ | ز درد عشق مرد ز غم درمان شدم فارغ
جان فانی شدم از خویش و با دلدار خوشم | که از ذوق وصال و محنت هجران شدم فارغ
ولـه کریم چنانکه بسیل سرشکم ز جا برد | شاید در الخاک آن دلربا برد
ولـه هردم ز عشق بس که جنون نو بر دین شود | عشق جنون فزای من افزون جنون شود
ولـه شیرکان خاک راهش عنقم و عار است درکام | که ترسم در رهش افتاده باشد خار در کام
ولـه تا بوده ایم عاشق و بدنام بوده ایم | رسوای شهر و شهره ایام بوده ایم
صد بار سوختیم و همان دود و دل باک است | ای دل بیان که ما چه قدر خام بوده ایم

ولـه نم کرد در غم او دست استخوان شده ام — چنانکه خواست سگ او را چنان شده ام

ولـه ای کرده سفر زین کهنه رباط چون سفر باید کرد — از بهر چه در رو بود کدر باید کرد

چون نتوانی گذشت از وی بی دلت — در حال گذشتگان نظر باید کرد

میر رکن الدین مسعود از سادات لازم الاحترام دار المؤمنین کاشانست
جوانیست خوش محاوره و ظاهر فهم و حسن صورت آراسته باشد بحلی سیرت
پیراسته خلق حسن آمیخته در شان او از ازل و لطف طبع طلیعه ذات او را شامل
در اوایل حال و ایام صبی در هم در وادی طالب علمی نهاده و بواسطه در رشته سلوک وجود
ذهن ابواب معارف و مخازن بر روی روزگار خویش گشاده و در بعضی علوم رکی گرسته
مقدمات هر علمی را با سهل وجهی او از کی زمانی بنظر تامل در آورد اما هیچکدام را از انتهاب
مخالفت باشوا انکه خود ناخت دشوار و بواسطه کمال خلق مهر و محبت در فضای
خاطر صغیر و کبیر نگاشت و الحق طبعش ایکال خوشست چنانکه بهر چه توجه نماید در یافت
ان باسهل وجوه او را روی نماید و در وادی عشق و نیاز سر بلندست چنانکه سر هیچ
معشوق و مجبولی فرو نمی آرد و مستعدان کاشان و شعرای عراق با شان ارادت و اعتقاد تمام
سیادت پناه حقایق اگاه امیر نعمت الله نقیب و رضوت بوده و هرچه میکنند
سخنان ایشان را بسمع رضا و اطاعت میشنوند چه سالهای دراز منصب نقابت
و پیشوای سادات دار المؤمنین مذکور با باء و اجداد ایشان متعلق بود و از خانواده ان
ایشان بوکری مشغول شده بود اما چون پدر ایشان را اجل فرا رسید و بواسطه
وداع خشکیها از ان منصب استعفا نمود و سیادت پناه مشار الیه و اسکا بخود راه کی
نیز بسبب بر و اهیلا اکر این منصب لایق باحوال خود ندانست چندان التفات
و توجهی بمنصب پدر نمود و از بخارا دگر شده در شهور سنه ۹۸۵ متوجه دیار هندوستان
زیاده از یکسالست که در انجا رحل اقامت انداخته او قات بخوشترین وجهی میگذراند
انشاالله بر عکس والد خود دوست کام و منتهی المرام بوطن اصلی مراجعت نماید اما در
محلی که در نجابت شرف داشتند گاهی بشعر گفتن میل و التفات مینمود و رکنی تخلص
میفرمود اگر چه در اوایل شاعری بود و اشعار بسیار از گنجینه خاطر او بمنصه ظهور رسیده
بود لیکن گاهی ابیات رنگین و سخنان دلنشین از ذهن وقادش سر بر زد از انجمله

این چند بیت از نتایج طبع گوهر رای الکتاب که مخلص سرده و از جیب بدین علاو دلکش درنموده

انتخاب — **عالیاته**

یار و رقیب من بکناره تفرقه انداخت — گیتیها چه گویم لیک ما نیز یار داشت

ای زمانی با تو بودم غیرتش با من بیار بود — جان فدای غم که امشب تو غم خوری داشت

دوش از ار زردی کنم دعای جو ولی — وقت گفتن الحان کنم کو ما نیز یار داشت

ولـه آسوده دل از تو هیچکس نیست — آسوده تر از تو هیچکس نیست

باری با عشق کس نگر وست — این ما شیعت این هوس نیست

ایشان همه هر نفس با تو بود — یار اگر شیء هنوز بس نیست

رکنی دل و جان خود کمند از — این جان و دلست خار و خس نیست

ولـه دگر از سر نهم شیوه رسوای را — با تو و یار کنم دلبر هر جای را

رشک بیند که هنگام تماشای خوش — خواهم از سر کنم چشم تماشایی را

تو ای کرد را ای نصف رو قبول — رکنی از سر نه این شیوه ما یابی را

ولـه با رقیبان باده نوشیدن روانست — با گدا مائل همین مخصوص ماست

پرسش بیمار خود هرگز کرد — غافل از پرسیدن روز جزاست

ان مرض کان را محبت گفته اند — این محبت نیست درد بیدواست

گر بسوی ما نبینی دور نیست — گرم با زاری و با زار رت رواست

بو الهوس را لطف از جا برد — رکنی شوریده خواهان خجالت

ولـه همین امروز چندان ز غضب بود — که گذشت انچه از اول تهذیب بود

غلط کردم چرا از لب نزنم — نگاه گرم بی دربی طلب بود

ولـه زنهار چو آیم پی نظاره برای — گاهی غلط سوی من انداز نگاهی

حیف است که نومید نشینم درین عهد — نومید نشینیم چه نو زهر شاهی

اندیشه نکردی که نجات نگران بود — سوداز ده سوخت خار سیاهی

مستوجب چند ساله فتوت نتوان بود — گر بر زده از جانب ما نیز نگاهی

ولـه ما هلاک از تشنگی اغیار سر انجام تو — با کی مخصوص خواهد بود لطف عام تو

هیچ از این انجام لب خواهش نطلب نشد — مدعی آسوده است از خواهش انجام تو

ولـه برای دوست شهری را کنم دشمن تمام | که اگر بینند مکان دوست دشمن می‌شود

ولـه ترا آخر درآورد از در من تیر ابروها | نمی‌گنجم بجایی هر سه شب نشود از ابروها

بسی ای اعتمادم پیش آن مغرور ترسم | که گردد باعث افزودن ای اعتبارها

بس از در سینه تا تیری را نمی‌کنی از کوی کار | نمیدانم چه خواهد کرد با اهل بارها

ولـه ای نه گرگس بارها را از نگاهی زار کن | دل خرابی میکند این خانه را آباد کن

صید را او خنده صیدی از خود تا بسمل کند | صید بسمل کرده را باری زبند آزاد کن

ولـه مرا دیگر بر سر دل بکوی او می‌آرد | مرا لطف نهان دیگر بسوی او همی آرد

چه خوش گفت ای دوست دیگر دوی کی | کرد این دشمنی دشمن بروی او همی آرد

میر یعقوبی

اصل وی از دار المؤمنین قمست اما در کاشان متأهل گشته و از شعرای قدیمست در زمان مولانا حیرتی و مولانا سلطان محمد صدقی صیت شاعری وی بهم جا رسیده بود و ابیات عاشقانه‌اش بر دفتر تجار ثبت و مسطور گشته اما در این اوقات که پیش را گرسن در یافته بود و بوی شمام آن عالم بر مشام جانش خورده از شاعری باز ایستاده بود و با شعرا و خوش طبعان کم اختلاط میمود اگرچه در اوایل بجهت خاطر اوقات میگذرانید و از کسی طمع نمیکرد اما در آخر حال بسبب شهرت شاعری و بواسطه اکثر اوقات کسب نامده بود و پای در دایره اهل طمع از تکسر در آن وادی سرگردان ماند و در آن [illegible] بود و بواسطه اندک وظیفه و موضعی که در دفتر احسان داشت بر در دونان انتظار بسیار میکشید **شعر**

کنار حرص و لا ابر کجا توانی کرد | تو از طمع که سر حرف بیان تهی افتاد

عزیز من دو در درویشی و قناعت زن | که خواری از طمع و خوشا قناعت زاد

اگر بطوع بهای تو [illegible] | سعادت سر درویشی و قناعت باد

اما با وجود اکثر روزگاری طویل در شاعری کامل نموده بود و ابیات متین و نحال رنگین از او سر زده بکلاف شعرای زمان خود بسیار درویش و فقیر بنا بود خلیجه اگر در مجلسی واقع میشد که سخن از وادی شعر و فصاحت و بلاغت این طایفه میگذشت نام از شعر و حالات شاعری خود [illegible] و چون و اهلان سر از گریبان بیشی بر زده از غیره و جوش این طایفه خود را دیگر میشود و زبان حالش بمضمون این مقال

طریق رحمان می‌نمود **رباعیه** | کامل صفتی راه فنا می‌پیمود

چون باد که در گرد ز زورهای وجود | یک موی ز هستی او برو باقی بود

آن موی بچشم عجز زنار نمود | ابیدگر حق سبحانه و تعالی همگنان را

از صفت عجب و خودبینی در ظل توفیق خود نگاه دارد و بر صراط مستقیم انقیاد و عدل که مرضا و میدار و معاد است مستقیم و قائم بدارد و به درجه اهل [illegible] عالم قرب و مقربان صوامع قدس اندر رساند بکرمه و جوده و منه اما وفات سید شاد اله در اواخر شهر ذی الحجه سنه ثمان و ثمانین و تسعمایه اتفاق افتاد بعد از آنکه سال عمرش از سبعین تجاوز نموده و این چند بیت از آنکه در غایت خوبیست درین نسخه ثبت نمود سنه

انتخاب غزلیاته

از شرم ابروی قمر تو بشام عید | خود را نهان نمود که کس ماه نو ندید

ولـه لب جان پرور جانان حیات جاودان دارد | با شیخ گواهی دهد هر کس که جان دارد

ولـه اگر خواهم غم خود با تو گویم | ترا از دور بایان گفته ام دیگر که گویم

ولـه چرا دامن کشید از من [illegible] | اگر او پاک دامانست من هم عاشق پاکم

رقیبان را در انکو جلوی آن دلستان دیدم | کشیدم تیغ کین دیگر خدا را از میان بردم

ولـه هر صدا از کوه کندن تیشه فرهاد داد | داشت امتحانی کار [illegible]

ولـه جا نبرم غیر نشین حرم میکنی | کشتی مرا الطف و دشمن چه میکنی

ولـه ابروت دید و شد نهان مه عید | بهتر از خود غمشوا نه دید

ولـه دوری کنی دمی که ترا قصد بنده است | دانسته که محنت هجران کشنده است

ولـه دوش شیرنگی و مست جمال تو ادا کرد | با دیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

ولـه سکش با تن جلادی از وفا [illegible] | سنگ ادیم که حرف آشنا گفت

ولـه زنمانه تیغ کین بر کف [illegible] | کسی کشش دوست می‌بدانستم و دشمن [illegible]

بود [illegible] آن گل [illegible] | بحسن [illegible]

ولـه افتاده در انگو دل [illegible] | خواهم که ازان کو گذرد [illegible]

ولـه بسی از ما دل ز خیار رفت | زیبکی تا بدی [illegible]

ولـه دیدم تیغ کین الم آلودت | تا بخون [illegible] ارباب وفا بودت

ولـه بکوی عشق دمی در حمایت یار است — ز جور غیر نترسم خدا نگهدار است

ولـه ای دل نثار جانان نقد روان خود کن — این نکته بشنو از من رحمی بجان خود کن

ولـه ز شوق مردم و روی تو در نقاب هنوز — مرا بکشتی و داری ز من حجاب هنوز

ولـه ولا عزم سفر داری و از حال تو آگاهم — بکوی ماه من گر همرهان من نیز همراهم

ولـه شنیدم که او با من ناز خوب است — اگر الحقیقت بسیار خوب است

ولـه هر آنکه در نظر آن گل بروح پرور نیست — بغیر از اینکه بمیرم علاج دیگر نیست

تو یوسفی مرو از ره بمهربانی خلق — که اعتماد درین دور بر برادر نیست

اگر چه کم ز سگی مرتبت نشد مقبول — ولی سگ سگ او از رقیب کمتر نیست

ولـه اگر گل عمر باشد قامت رعنای او — برخوردار از خود که برخوردار از بالای او

ولـه چند انکه باز نو گل تو گرد گشته تر — که دو قدم زیار رحمت خمیده تر

ولـه من تاب و برگ علاج می دیده و لحظ کجا برست — از دوست یار تو بر می باید شکست

خواهد بدست یار و بهر که او است — تا او دل کدام کسی آورد بدست

ولـه معلم الحان در ستوفای داور شاد است — گر جوئی از تو فا برگر نخواهد آمدن باد

ولـه ای که ره بکشتی شهره عالمی شدی — هیچ نکشتی مرا من چه گناه کرده ام

ولـه سرو تو گر جز در چمن جان نخرام — من هیچ نخوانم ز گل این چمنستان

ولـه نکو و خیل سگت ملازمان شاد و اسیرم — زین پیش شرف خود از آن باب و ملاذ اسیرم

ولـه رفت و الوادر بجا طعنه اغیار بجا — گل رفت از چمن و ای پرسش خار بجا

ولـه ای نازنین ای شیخ شبی بمجلس ما جانا — از مهر نظر سوی ما من رسوا کن

از آتش عشق سوخت پروانه وار — وانسوز دگر برای خود پیدا کن

مولانا جمال الدین محمد از شعرای سخن دان دار المؤمنین کاشانست عاشق روش نیکو اندیش و شاعر کامل [illegible] آن الحق بشیوه نظم طبعش را جلوه [illegible] قاعده شاعری دانش را رونق در شیوه مخالطت و مصاحبت اعتنای عالی بوده و طور محبت و مودت بیانی شافی دارد وجه شعرا و استادان [illegible] و اعیان مملکت و خوش طبعان صاحب نظر بجهت سبقت او و تماس بسبب موافقت و مصاحبت که مولانا شعری تو و دیگر بزرگان داشته بوجود او مستظهر بوده و خود نیز زبان حمد افکار شاعری

مجملا قریب پنجاه سالست که در میان فضلا و شعرا و ظرفا و مستعدان بعنوان شاعری شهرت دارد و همواره با شعرای زمان و خوش فهمان دوران بکثرت محبت و کمال یکرنگی زندگانی میکند اما سوی مولانا حیرتی بمجلس را از اوایل عمر قبول نمود و دم کشوری باشد که پسندیده طبع سنجیده شاعر الیه شود و الحق در شعر شناسی تفرد است و سوی شاعری صفات حمیده و سخنان پسندیده بسیار دارد چنانچه جمال حالش بکمال همت و کمال استغنا و از شوائب عیب و نقصان آراسته در صورت الم مضمون شعر در بین مجلس نشده و او وفات بحرفت برازی و کرباس فروشی گذرانیده و الحال مدتیست که از کار شعر باز ایستاده اما همیشه مستعدان و موزونان را بقدر وسع و توانائی خدمتی میکند و اشعار پسندیده شاعر الیه آنچه بنظر رسیده همین بود که مسطور شد والسلام علی من اتبع الهدی

انتخاب غزلیاتش

دمی که عشق برافروزد آتش کین را — کجا مجال دهد عقل مصلحت بین را

نگار عشق چه این حرف بنیافته ام — که صرف راه نشان کرده ام دل و دین را

کنم بسوی تو چندان ز رشک گرم روان — که از دولت برم کینهای دیرین را

ولا نکو سخن از چین زلف او مگسی — که غرق بود و مردم سخن چنین را

ولـه دستم بدستان تست رشته داده است — خوش دو لست انکه او را دست داده است

طالع نگر که از همه خوبان خدا مرا — یاری که دل باو نتوان بست داده است

افکنده است دست بدوش رقیب و بست — دست و اختیار خود از دست داده است

تا کی کنیم شکوه جمالی ز روزگار — ایزد بهر آنچه در خور ما هست داده است

ولـه شناختن نتوان بس که اعتماد خوبست — نکرد باغ و فایش توان شناخت مرا

بجنگ بود اسیرم که است مرده و خجل — که گهی بچنین روز میتواخت مرا

اگر بخواستن سر و دشمنی فلک با من — غرض چه بود که بابت فی ساخت مرا

بجلوه خون ز سودای جمالی از چشم — که دل ز آتش غم در درون گداخت مرا

ولـه بسی خرام توای سرو نو رسیده خوشست — اگر خرام او غزل گهی بدیده خوشست

رقیب طعنه زن رنجیده من — که فاستم لب با و او خمیده خوشست

ولـه چهره افروخته از رشک آمد — آتشی در دل من زد که بیان رسد آدم

او من و در دل بر رحم شان کار کرد
اینکه بگذشت زخوام غرض رحم نبود
ولہ تا کتاب قدرت خط بر تو رقم زد
دشوار تر راز بار در عشق رهی نیست
ولہ کس در دو دل پیش طبیبان نبرد
ولہ چون من آنکس که تعهد بود عاکر دکرده
آنکه در کوی تو از طعن رقیبان هر دم
یارب ای شوخ بیاران که تراد دشمن ساخت
ولہ عشق جان اسیر کر بیان علوم بران
ولہ در غمت داغ صبوری بر دلم خواهم نهاد
کر دلم تسکین نخواهد یافت از داغ نیست
ولہ اگر چراغ دلم مهوشان نظاره کنند
کر ستم انکه مرا زنده زا بهدان عیسی
عالی از غم و ز شمار فارغ باش
ولہ ماه بدر شب چارده رخسار تو شد
ولہ سا دی تو دلم را امید ساخت
ولہ کسی از جور که ستم آثری ظاهر نیست
ولہ مجنونم و سر حلقه ارباب جنونم
رحمت بدریغ دل من لاله رخا نیز
حال دل ریش ز رنج زر و عیانست
ولہ جانا تو شرح غم هجران چه نویسم
هم جان ز غمت سوخته هم دل شده بریان
دارم غم و غمخوار ندارم چو جا لی
ولہ ای ماه تا خط او از مشک تر نهاده
هر سرو در پیش قدش از پس نکنده

چشمم آه کر نیرم همه ز رشک آمد
سبب این بود که از چون پیش تنگ آمد
خزانی که نزد در و صحت رخت ره قلم زد
عشقت کسی را که درین راه قدم زد
درویش نه یاد ره باد که نام دوا زد
اگر جان در ره عشق تو فدا گردد که بوده
خویشتن را بهدف تیر بلا کرد که بوده
اینکه این دشمنی اندر حق ما کرد که بوده
قرعه غم همه بر نام من مجنون زد
دل بمهر لاله رخساری اگر خواهیم نهاد
هر چه با من کرده پیش نظر خواهیم نهاد
دگر به روی زمین یار را نظاره کنند
همین بس است که عیب شراب خواره کنند
اگر ز خیل سکانش بر استاره کنند
میشود کاشته هر چند که مرا آمد
ولیک تا تو نشوی یار کار دیگر است
ظاهر است که پیدا و ترا اقرار نیست
صد شکر که از دار جمیل بر بودم
هجران گل رعنا که کر نشته بخوبم
معلوم کنی از حال بدون بر در و بم
در درد و دل ای سرو سامان چه نویسم
از دل چه سخن گویم و از جان چه نویسم
از بیجی مردم کاشان چه نویسم
سر بر خط رخسارش هر سر سیر نهاد
هم گل بدر رویش خونی رخ نهاد

ولہ نزدیک شد که مهر وفا بر طرف شود
ای سر و ناز حاجت افتادگان بیین
ان برکه درس عشق بتان بر طرف کنم
ولہ چرا رقیب ز وصل تو بی نصیب باشد
ولہ تو یار قیب نکو بوده و من غافل
را کان که ز نقل تو بوی شیر آید
ولہ بکشیده ام زبان و دگوش کرده ام
ولہ از کام بخشی لب جانان که تشنه ام
ولہ سگ او قاعده مهر و وفا پیدا کرد
ولہ راخواندی سگ خویش خلق کرد
ولہ کر طبیبم بکند چاره دل پر خونرا
ولہ چو خضر دید لب روح بخش جانانرا
ولہ خضر ما را که چو ز رشک آب حیوان شد
بسیده بکاهی قرب من کرده کام
با وجود آنکه رندان از پریشانی
با ده نا خاص فرشد اسباب عشرت زاد
آنکه قدر وصل را نشناخت کو بنشین
احتیاجی نیست در کاشان بحالی
ولہ بیت بی حجر طاعت لعل شکر بار هم دارد
جز اظهار محبت عاشق را ز طرف بسیار
ولہ روز کاری با غمش چون بود دل
ولہ مردم ز ور دل و غبار اجر رسید
در دشت غم ز نهر غزالی شوم هلاک
مرا ز دیده و نور رشد از کریز فراق
ولہ آینه داشت دعوی خوبی بروی او

باری از اشنای ما بر طرف شود
کین سرکشی دشنو د غمار طرف شود
تا نکث با خلق خدا بر طرف شود
در بن بلا که منم مبتلا رقیب باشد
هلاک محبت او بوده و من غافل
تو مست جام و سبو بوده و من غافل
بمیرم از فراق و نکوش نخورم
کار من با ن رسیده که از جان گذشته ام
سگ او بیم که این قاعده را سد اند
ز خاکم بر کر قتی لطف فرمودی کرم کردی
من نه انم که کشته اطلاطون را
از انفعال نهان کرد آب حیوانرا
تا م خاک پای او کر شد و جان بشد
بیکند کاری که باد از رشد و سالمان شد
محتسب از اران جمع پریشان شد
می نباشد مجلس ما اگر سامان شد
کز رای تو اسباب هجران شد
هر چه میخواهد باد شاه خراسان شد
اگر دارد و نمک شیرینی گفتار هم دارد
که نه مهربانی اینقدر اغیار هم دارد
خوش آنکه خوش روز کاری داشتم
محنتکشان کوی بلا را خبر رسید
کر کشتگان با دیار را خبر رسید
زنهار نور دیده ما را خبر رسید
افتاد چون برابر او ساخت نکت او

گر دوست بر سر بازار این ... ما هوس دیدار شود از کدام سو

وله بی زلف و کاکل تو مرا گر چه داده رو ... خواهم شبی که با تو شرح دهم با تو مو بمو

هرگز به یار شرح غم خود بیان کنم ... وقت سخن گره شود گریه در گلو

گویی کرمی بود اما بود ای محتسب نهی ... الحکم لله رخ آن سخن کو

وله فریاد شب از رخ رنگین بیگذرانم ... از بهر تو ای زهره جبین بیگذرانم

چون صبح زدم از مهر تو ماه شود خالی ... عمریست که اوقات چنین بیگذرانم

وله بی اربابت دور از طعم و مهمانان کسی ... القصه شدم شطرخوان کسی

چون شمع دم گرم سوی هر ترا نشست ... یارب نخورد هیچ کسی نان کسی

میر نظام الدین هاشمی از جمله سادات دار المؤمنین کاشانست و موسوی نسبت در اوسط سن جوانی طبعش خوب و تحمّلش مرغوب بود و بمجالست شعرا و ظرفا ذوق بسیار کرده خود را بشاعری داشت و در آن اثنا ابیات چند و غزلیات دلپسند از گنجینه طبعش سر زده در میان خوش طبعان قرار داده شد و چون در طریق شاعری فی الجمله ترقی کرده بود از کاشان بدار السلطنه صفاهان رفت و در آنجا بمنادمت و مصاحبت سادات عظام و نقبای کرام آنجا خصوصا اولاد سیادت و صدارت پناه و رفعت و عظمت دستگاه ممالک اسلام سلطان النقباء و الصدور فی الایام امیر تقی الدین محمد صدر روح الله روحه روشناس مردم آنجا شد چنانچه اکثر اهالی و اکابر آنجا بواسطه خاطر ایشان تعظیم و تکریم جانب عزّت سید مشار الیه را از لوازم امور شمرده و هر ساله قریب بسی تومان از نقد و جنس در وجه وظیفه و انعام وی مقرر داشته لاجرم مشار الیه نیز اراده توطن و تأهل آنجا کرده یکی از خویشان سادات عظام نسبت خود نمی اکرده حالا قریب بیانزده سالست که در آنجا متأهل و ساکنست و یاد وطن و خویشان هیچ نمیکند اما احیانا اگر بعضی از آن قوم و خویشان وی از سبیل عبور بآنجا رسند بواسطه فطرت ذاتی و سخاوت جبلی انواع تلطف و التفات از وی مشاهده میشود و ولی مشار الیه بکلفت اکثر خویشان و همشهریان آنجا نیز از خوان احسان وی محظوظ و بهره مند شده‌اند چنانچه میگوید که جمیع آنجماعت بخوبی و دعا گویی مشغولند و همانا مضمون آن رباعی را صورت احوال خود ساخته **رباعی**

بی روی نوای ماه جبین میگذرانم
هر چند که میم ز رقیبان تو آزار

هر کجا گرد رکیب افلاک بود ... قیمت گران این کف خاک بود

ای دست جفا که سید هند شده ... آید روزی که در کف خاک بود

اما با وجود این حالت بوضع خود راضی نبود و هر زمان از آن طلب میشود و هجران از شیوه محبت و تعلق نمی خیزد و یک نتیجه است لاجرم در شهور سنه ۹۹۱ باره دیگر عالی اشتیاق وطن در وقت حضرت اعلی متوجه طرف خراسان بود بهمراهی عساکر نصرت شعار بطرف طوس تربت توجه و از آنجا بمشهد مقدسه رفته شرف زیارت دریافت چون باره دیگر باره دوی اهمیت در منصب ملک الشعرایی گرفته رایت مسافرت را افراخت و هم در آن زودی در نواحی کرمان ایام اللذات و دواسبه برو تاخت اما اشعار وی از غزل و قصیده و رباعی دیوانست قریب بسه هزار بیت که در آن ولایت شهرت داده بود و آن ابیات مختار از آن غزلیات تحسین نمود

انتخاب غزلیاتش

یارب قبول عشق تو گردد نیاز ما ... باید مراد از تو دل عشقباز ما

سیمای غیب ...ش توی ما گناه کار ... بیند اگر برده برافتد ز راز ما

ما را چه حد وصف کمال تو کرد و مست ... معلوم ما کی است سعادت راز ما

وله بهر دو دم و محبت کمال امید دارم ... کز روز حشر بخشد بطفیل عشق ما را

وله نبخشی سید هم جان بجز شفیعی فرخ جان ما را ... بالینم رسان ماهی بیاسای دم جانم را

شود جان در تن خاک از هوای خاطرش سودا ... بهر جانب که افتد سایه آن سرو خرامان را

وله سرغمه ایام کن چشم بلا انگیز را ... سرده تبق عالمی انگیزه خونریز را

این لشکر سودا را برون برار ز جوای دل ... برهم فزن پای جنگجو این وحشت آتش خیز را

وله خدایا مهربان گردان جهان عالی مجلس را ... غلامی ده ز تیغم گرفتار آن محبت را

تبو عشق نیاز بس جهان حسن را داده ... کنون زمین تعامل تر زند نیک صحبت را

وله زراست قدرت اگر نگاه دادم او را ... زبخلی که نکنم کسی کوا ردم او را

لب ساده نازکیک زرده آن سوار آمد ... جگرم چه جلوه سازم که نگاه دارم او را

هم حرف ناامیدی رسیدم گوش هر کر ... بهار غنچه فراری سخن درآرم او را

تحقیق دل من گر گنجه زنده نیست ... مکن اضطراب دیگر بتوای بسیار او را

زتو ما کی چه نهان کردیگر هلاک ادم ... جگرم که دوست داره دل نتوان رم او را

ولـه سیه چشمی به بود از یک گهر و دارم را
من از اسب دیده بر راهم خدا را ای غلط وعده
ولـه مکن چون خاک هر لحظه پامال ستم جانم را
مرا کشتی را استغفارت تا راز دل کنم
ولـه گرده بر گشته و الا باز نگاه گر ترا
ای نهر حسن گر داری یار عاشق گری
مست رمیل بسیمین وقفانت ای دل
هاشمی راست بگو باز کی بی عاشق
ولـه مرده ام از رشک دوش ای کمان ابروی یار
ولـه رقیبان هایکی باشند خندان در رو هامی
ولـه مردم از غیرت سوی آن نگاهی کن بیان
ولـه بکامم انسی افتاده ز شمع و بسوزم
بکال مرگ در کنج فراق افتاده ام بیکس
ولـه جهان روشن به پا عالم از و دور من امشب
دلا و بدی با آن ای پاک عاشق کش جهانگیر
ولـه نهاد ای دل قدم در کلبه ام آن یار امشب
شب وصلت بنوالم گر جان در پای تو بازم
راه ای هاشمی کم ظرف می باشم بخور زین بر
ولـه شود گر مجلس نور زین رخ آن افتاب امشب
غمی دارم که بشمار است هم حال ای ساقی
غمش بس نظر بود و خیالش مونس جانم
ولـه آتشم در جگر و دیده پر آب امشب
اگر از مجلس خوردن پنهان توانم
ساقی آن پرده در بزم مجلس آور
ولـه مهی اگر از خواب آمده سر بر روی آفتاب

سهی سروی فکند از پا دل و جان نگارم را
کمش از باده نوشیدی چراغ انتظارم را
گر بسیارم بکوی و کسی نه بهر شام را
الهی قطع سازد زبان شاعت زبانم را
برده از راه دو چشم سیاه گر ترا
کرده سرگرم سر زلف سیاه گر ترا
تا برد انگور رسش ز لب جاه گر ترا
جنوا حجت دگر بر سر راه گر ترا
نقل کن بس بی محبت درویشی را
گره باشد رعونت گر بر دامم در گلو ها را
نتوان از یک نظر دانست حال درد را
زمن تا بدیت ای همنشین گردانم امشب
کسی کو تا بکال من بگذرد از زبان امشب
جدا از تا بسوزم بر جهان روشن امشب
دراکش سنگ خون مست دگر دست امشب
تا زنخوشش کی جان بصد عجز و نیاز امشب
ز عشق او خو شتم سر بسوزد گداز امشب
گر خواهی کرده جام در افشای راز امشب
جهانی را خوار زده او رم در اضطراب امشب
کرم فرما و هوشم کن از جام شراب امشب
نیامد هاشمی در چشم من تا رو رخواب امشب
عالم از هجر تو بسیار خراب است امشب
دلم از غصه آن بزم که نیست امشب
گر من هکی زرم و مجا گست امشب
از جمال ماه تابت بر نیاید آفتاب

الله ولی التوفیق

ولـه بهم جدا از قتل کرا خود جرم نیست
تکرم بهر این است کر در عشق تو مرم
و در حسرت نظاره آن رو جانم نبود
ولـه شوق دیدار بس کلم عشق را بسیار است
یار خواهد شد طلبکار تو ای حال ابر کن
هاشمی گر طاقتی داری ببر هم بایدت
ولـه وه که عمرم در غم عشق بدشواری گذشت
واکنون از جور خود الفت بلطف او دگر
ولـه تا سترم دیده بیدار تو جان خواهد داشت
انکه دادم دل بعشق تو و جان ساخت نثار
گر بود بنده سرا با همه تقصیر و گناه
ولـه دلم به وعده وصلت از آن شکیبا نیست
شوز تازه گرفتار خویشتن غافل
بطور وصل رسیده کلیم و حیرانست
ولـه گر چه تر این زمان عاشق بسیار است
بوالهوسان از درت رو و سخن سنگ است
گر چه رخش دیده را عاشق مشتاق جان
هاشمی او را چه غم گر بروی او رس
ولـه زمانه بر سر ما جور بیکران است
کمان ناز به زور کرده رنگ است دگر
ولـه ای بفرمان رقیبان در پی قتلم عاشق
ولـه از بهر قتل بگوئی چه مضطرب باش
ولـه و گرا ز تیغ بیدادش دم جشن بودم میکرد
و گر دارد و سر قتل نگاه چشم خونریز ش
ولـه دلی گشت بدرد تو مبتلا حکم

بسم ای غم عشق تو بر دای سیم بیست
در راه تماشای تو کار و گام نیست
مبسو زم و بسمرم و تاب علم نیست
تاب دیدن تو که غیر رخصت دیدن است
عشق را تا پر شده ام کراین جلوه است
تا رضیدانی کر صحو اهمه دل در کاست
روز با دوره و بوملامت شب صد ازی آید
گردو رو زی آن چه جواز دل ای زاری آید
غم عشق تو شان ز لعل خواهد داشت
مستی تا باید بر دل و جان خواهد داشت
چشم لطف از کرم دوست همان خواهد داشت
گر از کلام تو ما را صدق پیدا نیست
چرا اعتماد تعهدی که بند بر پا نیست
گر راه قتل جانان بخود رسید است
بس تغافل کن هم نیست کار است
هر دو و زی درد در دل فکار است
در دل او همچنان جسد وعده است
هر طرف او طرار جان او گرفتار است
خراب حالی عشاق در رو است
خوشا کسی که دلت عاقل نشاند است
اینکه می شم ترا با هر خو بمیرم است
جان دو کون در خطر از اضطراب است
که گر راحتی در جان غم فرسود میکرد
کر خانم کرد آن سنگین خون الوده میکرده
دوای خود زد کر جو بد باین بلا حکیم

غمت که سر بکجایی فرو نمی آرد
ولِه مرا هر که ز لذتهای چو رشش یاد می آمد
دلم را زد به تیر غمزه و من خسته سر حالم
اگر داری غم جان ما نمی پوشی [illegible]
ولِه ازین کرم اختلاطهای او بنظر [illegible]
کسی که بهر یک نظاره جان بسپارد ای مه چو
ولِه در جهانم بخت طالع ما کی [illegible]
ولِه دی ز آزار رقیبان مضطرب حالم چو در
ولِه [illegible] تعلق که [illegible]
ولِه باده در دهنش [illegible]
ولِه دلم را رام خود [illegible] مجلس [illegible] بیرون
ولِه تو به بیوفایی و دوری [illegible] طلب
ولِه میکند آزار [illegible]
ما شمع عرقیب راه عاشقی نموده ام
ولِه همچو من دیوانه [illegible] استغنا [illegible]
ولِه عجب که جلوه حسن تو در نظر گنجد
ز خنده هم [illegible] بیرون آید
ولِه چشم فتان تو هر که میرود ز [illegible] تاز
ولِه نی چو [illegible] کلام [illegible] او
ولِه دی [illegible] شاه حسن [illegible]
ولِه اگر چه شهره شهرم [illegible] خویش
ولِه ز دنیا میروم با [illegible] حسرت [illegible]
من از دل [illegible]
ولِه [illegible]
هر که گرمی تازه میشود دل زارم

بمن چگونه مصاحب شود مرا چه کند
هزار رشک ز برگشته [illegible] می آمد
گر این صید زبون کی [illegible]
که کار صد اهل را ان غمزه جلادی ام
گر مشتاق وصال او تغافل کار نکرد
او کاری کرده کار زر [illegible]
با کسی یاری نکردم کو بمن دشمن نشد
تا [illegible]
هنوز از رخ او چشم [illegible]
کا [illegible]
زده صیدی که [illegible] صیاد [illegible]
چه اعتماد [illegible] که انجمن [illegible]
صد [illegible]
انجمن [illegible]
این زمان با ان سگ کو صد [illegible]
تجلی ز جمالت بکون [illegible]
هزار ان [illegible]
[illegible]
که باغ حسن او [illegible]
[illegible]
ولی چو [illegible]
گر چون [illegible]
گر خواهد تازه شد [illegible]
بزم خاص تو ام حریف راز تو کردم
اسیر [illegible]

ناوک

عجب نباشد اگر رستگار روز [illegible]
ولِه دشمنی بود ز جدا دلم ان عزیز [illegible]
خویش را بود شنیدم بلا چو [illegible]
ولِه یارب ا ز مهر دل غیر [illegible]
ولِه ای سر [illegible] سیاه تو
وارث حسن تو [illegible]
گر تو ز لطف دم زنی با همه ستمگری
ور تو طالبت کنی [illegible]
شکوه [illegible] چو کجا و جور کن

ز سوز طاعت عشق که گداز تو کردم
دار دین [illegible]
ما شمع [illegible]
یا [illegible]
جان هزار [illegible] نگاه تو
دعوی مهر دل کی حسن بود گواه تو
گوش نمیکند کسی دعوی داد خواه تو
داد و ستان عاشقان [illegible]
غور [illegible] کلاه تو

مولانا موحد الدین قلمی از شعرای [illegible] و دار المؤمنین [illegible] است [illegible] بحسن فهم و درستی سلیقه موصوف و بخوش [illegible] و در [illegible] شاعری در میان اقران واشکال معروف سالهاست که در طور شاعری قدم نهاده و در تتبع اشعار متقدمین و تفهم [illegible] منظومات [illegible] بهره وافی [illegible] و در ان طریق [illegible] [illegible] حاصل کرده چنانچه [illegible] بر وجوه شعرا و [illegible] تقدم [illegible] توقف دارد لیکن بواسطه آنکه در علوم [illegible] کاری کرده گاهی از منهج صواب منحرف میشود [illegible] اعتقاد [illegible] [illegible] و [illegible] تتبع [illegible] اهل [illegible] جنس خود میشود [illegible] [illegible] اطلاع بر [illegible] اهل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] سیادت [illegible] [illegible] [illegible] کاشان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عنایات [illegible] السلام [illegible]

صلوات الله علیهم اجمعین بجای آورده ودرین اوقات که ازان سفر مبارک مراجعت نموده
همان روزگار را بملازمت و مصاحبت این نیّر اوج اقبال صرف سازد وطریق شرب
وخوشدلی را از دست ننهد چه اگر شغل شاعری نمی‌داشته واگر در طبع وسلیقه آتش فضولی
نیست ودر شاعری از اقران خود والحق نادره مجلس بود اسطه کاهلی طبیعت و ترک حافظه و رعایت
آن داب کسالت دست بعهد لوازان محتاج حوائج و هوا و مستان گرسنه همچو
ورزو محذورات دماغ فکرش نمانده واگر نه دل بسیاری از اشعار شعر گفتن بهره ساخت
انشاء الله چنانکه بعنایت برکات عبادات امر بهدی صلوات الله علیهم از اعتقادات
فاسده وتنبیح سبیل نجات قدر گشت این طور نیز نا پسندیده و بطالت هادی دین
قویم وهدایت ولی وحیدی گرفن نشانه الی صراط مستقیم برفق توره و انابت سرافراز
گردد شمس الدین گنجه **رباعیه**

ای دل بس کن زین جنت اصحاب مکش	در ساغر حرص باده ناب مکش
در بادیه محنت خود تشنه بمیر	و ز جرعه جام دیگران آب مکش

الله الله این چه رعونت وخود وچنین
وان چه خباثت وبد بینی بود که بر زبان قلم جاری شد هر جا که گفته شد فروگذشت
نفس این زندیق یعنی راقم این حروف گران بود ترست وهر فرو مایکی و ضلالت کجکت
کرده شد و سطور گر دیدن این نفس اعنی نور الدین ازین فرو ترست چنانکه عارفی هر بیان
حال این گر الهام گفته **رباعیه**

انجا که زمین فدای من انحمد	گر شیخ چند مجیم تشنه
کر من سخت خویش ببینک و فی کم	سگ دامن خویشتن زمن ار چیند

حضرت پروردگاری را که فعال
افعال و فضایح افراد مالی بنده وکرم بی غایت بپوشد ولطف بی نهایت برین
برهنه حالی کار این ظلمت رضا و عفو نپسندد **ربا**

کو بندگی که گفتگو خواهد بود	ان یار عزیز تند خو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی نامد	خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

ای عزیز سست وعادت فضلا و شعرا
این روزگار چنان رفته که غی و ضلالت بحدی گرفته که ابیات کنند نوا سطر حسادی
که در ذات ایشان مرکوز ترست وقبایح افعال وفضایح اقوال را نسبت بکسان
دهند بسبب عداوت ونخالی که در جبلت ایشان مرشته است **مصرع**

وگر نه بیست کرد او دامنی سالو دست | ور نیز بیم کرد ارباب معرفت وری ارباب
حقیقت در ادا اوز ایمدف ماوی طعن جمال وجدا و ماید بود زیرا که خلعت طالبان
را تو حید بلا اعده و زینت سالکان راه به عرفان خاشده ملکی کلی ناز امتنی
از صفات کبریاست و اتنموذج این سیاق اکثر روایتیست که موسی علی نبینا وعلیه السلام
از حضرت باری تعالی درخواست کرد که آگهی ز زبان خلق برین بسته گردان تا ایچه
در نفس بی بیت گویند خطاب آمد سبیده که ای ابن عمران ما این ساعت ما دست
خود نکرده ایم که ایشانرا از عدم بوجود آورده ایم و آسمان و زمین را برای تحصیل روزی ایشان
مسخر گردانیده ایم قومی حضرت بی نیازی ما را ثابت شریک می‌کنند و قومی زن و فرزند
میگویند با کمال قدرت ما نسبت را عموم فرمانیم واز روزی ایشان هیچ کم نمی‌کنیم وآرزو دی
ایشان از او در کفار ایشان منشیم ودر حق سید انبیا صلی الله علیه وآله میگویند ما بعد الا
بشر یعلّم یا کل مما تاکلون منه ویشرب تا نشریون یعنی محمد هم چو ما آدمیست الخ ما محرم

کس از دست جور زبانها نرست **شعر**	وی هیچ نکوزه او را بتاج فضلی نشت
اگر بر ستمی چون ملک را سمان	اگر خود پرستست در حق پرست
بکوشش توان دجله را پیش بست	بدامن دراو بر دست به کمان
اما حضرت سیادت و نجابت پناه	نشاید زبان دراندیش بست

رفعت و معالی دستگاه قدوه السادات والنقباء فی الافاق وعمده الاشراف
والنجبا علی الاطلاق الذی حفظه الله تعالی بالسبب الاظهر امر غیاث الدین منظور بکانه
عصر و منتشار الر زمانست ودر میان سادات قبایل خود بمواضعات در میان
بستار کان اگر صفحه دو بار ذکر نیان اوصاف انحضرت بیت درجت از شعرا
محرکستانی نیست لیکن چون بمیش خاطر عاطر متوجه خیر فیض آثار جانب جامی که ذکر
لطایف و حالات ایشان کرده شد وبعضی دیگر که انشاء الله ذکر ایشان نوشت خواهد شد
داشته ووا را ته وجانب حمایت رفو و نیکدار اند این چند کلمه درین موقع بر زبان جام
بسپار زبان جاری شد و نیز باعث برین جرات این دو مطلعت که طبع گوهر رای

بروی آتش بروی زوال اب وتوان کن **شعر**	خود نسبت میکند مهد
روز و روزگار گرم گرشته دل این نوجوان خواهد شدن	نمود هر روی گرمی و ز دی آتش کجا میش **وله**

شب در این اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن
اما اشعار مولانا فهمی آنچه پسندیده
طبع مستعدانست از غزلیات و قصاید و رباعیات و اهاجی بسیار است
و اکثر آن منظومات ایست که درین اوراق ثبت شده اگرچه مولانا دیوان ترتیب
نداده بواسطه آنکه اعتقادی چندان باشعار خود ندارد ولیکن این انتخاب در تربیت صاحب سخن
و قدرت وی در نظم اشعار بر ذهن صاحب فطنت سخن شناس ظاهر شود و نیز مثنوی دارد موسوم
بصورت و معنی اگرچه آن کتاب تمام شده اما آنکه نیکو ننموده و معانی تربیه را چنانکه باید
نچیده تصرف در او کرده و از آن نظم رتبه شاعری وی معلوم است و چون این خلاصه
از مثنوی مبراست بایراد باقی اشعار او اکتفا نمودیم و بالله التوفیق

انتخاب غزلیات

سوی خود می‌خوانی از من چو عاره ازو
ولـه اگر ناخوانده در بزمش روم از حیله اسلام
ولـه نهی رونق بر بیدار غمزات الیم نگاری
تو عاشق دیده من عاشق تو دیده
تو بی شب یارب و روز اخوان زمی سپید
ولـه کشیده ام ز دسه جای از سراسیلی نرگسی
ولـه اگر بر بستر گل بنشانی بر او آتش
ولـه تو از کس نگذری کش افتد رجان چنداری
ولـه سیاست تو بکلاه عمر بسر دیرا
ولـه بخواهندم ز کوی تو او از درمی
ولـه گرد رد افتادم یکی از من جدا رگی
ولـه بجان او کز گذشت بهر که در کار من
اگر برم بجان آرزو تو تیز چشم نگیرم سلام
ولـه چندای دل دم ای بیزار خلق گوری
غرض من همه آنست که با اهل غرض
خاطری نیست که آزرده نه آزاد توست

بکدام پایه پرم با من چکار داری
کسی او را طلب تا کرده هر خرد که کام
عمده از جلوه قد بلندت نام پر کاری
در آغاز کار رست در انجام بر کاری
تماشای کن کردن کن او ادام بیچاره‌ای
خدا کند که دعا رم شوی در این کرمی
اگر در تربت من آب ریزی بعد و بر خیزد
من از حیرت ندیدم کز رگی بخوردم
بدی خیانه از بنده درد و جود شود
سی تمام بکشند اما نبینندم
گر آتش شوم در خرمن حسن تو ای آتم
حکایتها ز بخت کو دشمن از زبان من
چو هست وصل یارم نشو اگر دامتحان کن
بیچ بیمار بمرد گر تو حسرت نخوری
سوی بزم نشین جام نوبت نخوری
عجب از باطن ارباب محبت نخوری

ولـه دو ستاره ابکه گر گدا است
ولـه همچو در رفتار او حرف زمین گیر گند
ولـه بجان ما و او با این و تیر در کمند
بر آرم نکته در هر حرف پنهانست درد الم
ولـه کسی کز ذکر نامش غافلم سکست از زنده
ولـه اعجاز محبت نگر ای دل که ز بزمش
از مجلس او بر نتوان خاست کرم
ولـه زجان تحتی نزدم لب تو امروز
ولـه رقیب از کویش نخواهی رفت و میدانم
ولـه بر نخوری جلوه کی بجای تو جنبش
ولـه شراب و عشق تو تا یام بار در سنگ فرد را عالم
ولـه بس از عمری که دل آشنا گشت کرم جدا
نوبی بر او خود کای دل من جای آشنا
ولـه و که بشد آرزوی جان از دو عالم یا نمد
داد جان یاری چنان دادم که چون کیل کام
کرچه زغمای هجوم لیک سود ای کسی
فهمی دوار شکی من بعد و شبها خواب این
ولـه ای باد صبح آهسته تر ز سر خبر دارش
کی از تو رو کردان شو و غبارش از او تو
چون دو رکه زمین کی از خاک سارا نستره
ولـه چون در نظر ای جلوه دم دل ز دست باد
ولـه چو ساخت با تو هر روز کار را
بوصل او رسیدم ز هجرا و مردم
تو ساده لوحی دل بین که بر سر راه
من از در تو کای نمیتوانم رفت

این ربانیدگی که در سر نیست
با بر سرجان بنهد غافل نیک نبی انجمن
دو دل یکسال دو جان یک جان دوست را
دلی خالی گیم چون روی محبت یار نیست
شنیدم کر خوان دل بر دار من خرابی عالم
من کوشش رفتن کنم و او نگذارد
برخیزم و آن جنبش ابرو نگذارد
مرادی روزی با نیست مردن
کر همچون نقطه بر خود را بر تو خواهم زد
خود را امتحانا تماشای تو نیستم
زمین تا بر زد نشینی نگذار بر خیزم
زبان خواهش من بسته شد از ادب ما
کو نیست با تو باشد درد مقام بیگانه
آرزو با تی خانه چون کسی را دل نماند
در دلم حسرت دوست و غم نماند
بکشش از حال جهان من تا کی غافل
هیچکس را تا قیامت بای دل از کلنم
اشعه سازی سنبلش از خواب بیدار
کرد و کرد و بیشتر هر چند از ارس نی
چشمی لبوش الکمی کوی بهارش کی
کانبار ز هر باره و کز خوشتر ای
اجل درآمد و گرفت در کنار مرا
نخورده باده چو از ابکشد خمار مرا
نکرده وعده نشاند با انتظار مرا
کر اعتبار نداری کمی بسیار مرا

محیطم

باد شکوه غمزه و ناز و طاقت من
نیک دید و دیگر احوال خود نپرسم
عمارت دل ویران من بکن فهمی
ولہ یکشد جدا ز تنهان ز دوست مرا
بخاک راه من نی خوشست خاطر من
زمان زمان ز توام هست آرزوی دگر
کسان در این خنده خویش را ز هم
چراغ شوق برافروز و ز طلب فهمی
ولہ دور از تو آتشی که زد در سر منست
در مجلسی که هست در آن دست غیر ترا
در سینه جان برگ دلم تو فرو شکست
ولہ در تکلم لب لعل تو شکرخایی کرد
کیم از بیم نوازیم به هر گز دید
انقدر لطف تو با من تغافل کند از
ولہ خاطر آزرده را که گل و گلزار است
ولہ بایں شتاب که من در رخ تو بنگرم
ولہ باز اشکم سر آرایش مژگان دارد
دو سه روز نیست که نگاه [illegible]
خواب دیدم که دلم بود به نیکوی بسته
غرقه عشق بحالی که از خود هم نیست
بگو روا است که تنهایی و وصال ما نیست
فهمی از داغ دلت بیند خوبان کن
ولہ طفیل عشق من کرده شهری دو ستم داد
هر آغاز محبت کرده با من انچنان لطف
ولہ زنهار که از خاک شهیدان نگذرد

گرفته است تب هجر استوار مرا
چو صاحب ذکری شده من بکار مرا
گر این قرار بیابد هیچ کار مرا
اگر چو غنچه گل برکند پوست مرا
کلاک پای تو گر نگر آرد روست مرا
ندانم از تو نگویم جدا ز دوست مرا
من از رخی که جوانی زده بر دوست مرا
بر آنکه ای که استکام جهت دوست مرا
پنهان هنوز در رحم سنگ و آهنست
خوش آنکه فهمی میان گریبان و دامنست
در خانه که مرگ عزیزیست شیونست
جلوه قد تو جان در تن رعنایی کرد
دور باش تو چه با چشم تماشایی کرد
که راحا بت کار تقاضای کرد
داغ بر دل اندوه دارم که گل بر بارست
عجب که لذت حسن تو در نوای ماست
بازار تخت ملاقات هرزدان دارد
نه چو پیش آید و این راه چه پایان دارد
آه کین و اقوام بخت پریشان دارد
هرزه نام تکی دست و گریبان دارد
جز غم از سر زلفش خار مغیلان دارد
گر چراغی ز رهت در شب هجران دارد
گر ز بسم عشق تازی تازه کردم در دل او
که تا روز رقابت خوار نبود ز ستاره لو
در ازره بیفکن تن خونین کفنان را

چون زیر قبا موج ز خوان تن نازک
فهمی اگر از زخم جفای تو بنالد
ولہ از بیم رقیبان تو آهی نتوان کرد
من بکشم و در تیغ رقیبان تو کردن
ولہ با رفت زندگی من کو نه خاطر خوش
سوی غریب شهر خود چون گذر کوه
ولہ چون بنور دیدن کم اهابا نیر ما
ولہ اگر نا هیچ کند ستم دلا مخور سیدار
ز خشم نالد از جان بر انگیز و نمیدانم
زنادانی اسیر روزی که دل در خون کشیده
اگر باشد هزار کار او بر ما بری کردم

از رشک سوز دو جگر جسم ملا را
هر دوش نتوان گفت که ز نکهت تن مارا
سر تا قدم چشم و نگاهی شو اگر
کار ریست که از خجلت مسیحای شو اگر
و در دم از و نام دوم ز نغره اگر خواهیم
گوشه خاطری که من زین سر کوی از ایم
علاج ما که کنده در ز نید تغافل گیسو ما
کسی احوال من داند که دور افتاده از
که از خواب خوش هستی که خواهد کرده بیدار
شو و صبح قیامت روشنی بخش شب تارش
تنهایی ملال انگیز خواهم کرد در کارش

ولہ تنهایی از آن بکار کردم
از جور زمانه بر تو طعن
هر بار که بر دلم نهاده
ناوانی من نگر که عمری
صد بار که زبان او انگشت
فهمی ز هجوم سنگ بیداد
ولہ زنهار خنده بر دل پرداز او من
تو گر دوار هر که ما نخورده
بسیار از جفای تو آزرده خاطر

گر خلق زمانه عار کردم
آوارگی اختیار کردم
بر گردن هر بار گردم
بر فرق خود افتاد کردم
از بس که بلا شمار کردم
گرد آوردم حصار کردم
دامن بر آتش نفس سوده باران
آهنگ ما کمن زره ما نورد ما گران
انگشت بر لب بگو ز روز روما ران

ولہ مرا بست که چون طره تو دلگیر است
زبان شکوه من که بسته میدارد
کیا لطف ز خاک دم تو بیسر و دید
ولہ دو ز تیغ تنهای تو داغ دیگر ماست
کوس دو جهان از خبر ما شد ز دل

گر طفل گیسو تا بجدم رسد بر تست
شکایت از غم که بر ام گلو گیرست
کن از تو بخت خوردم تراهم همت
جهت بتماشای تو حق نظر ماست
آیم گر آواره ترا ز ما خبر ماست

دمی بطلبکاری شمشیر فرستم
ولہ چشم بی نظاره زمقصد که دارد
زنهار همیشه باش کر غافل نتوان بود
راهیست ره عشق که جانهای شهیدان
ولہ وقت است که سر در سر سودا کنم
ابریا و بنده که نبینده من ...
راست بود دست شب بجو و شب گذشت
ولہ از جفای تو ظالم که گرفتاری کرد
دوش طاقت که جفای تو کشیدی همه عمر
اکر از شهر تو رفتم سبب ظلم تو بود
انحذر کرد غم عشق تو آزاد مرا
دشمن از صلح به غم دل فهمی با تو
ولہ هستم ز ضعف بر سر کوی نشسته
بر فرق جان کلاه فنا کج نهاده
ولہ بر خود طرازی بود که یکی بیشه ها
و صدم از اثر گریه خود تا زه تریم
ولہ طوف کوی تو احرام اکثر کسان
کسان که عهد شکستن نبود بهشان
چه مردانست که صد زندگی فرو باشش
جو سایه خاک نشین گشته اند از ره تو
چرا خورند غم مرگ و زندگی جهتی
ولہ رسید مست و سیه پوش از بر برادر دوش
هم دو شش زملاقات باده بزدودن پایش
کوشه طرف فشانش انداخت
زفرق تا کمرش دسته دسته از سنبل

ار جو کمال اسیر بهار بر ماست
ای که مژه از نظر دون المی داده
کی بحری کردن این سلسله وارده
کرد بست که و بنا این قافله دارد
جاک در سینه بنیاد تن است کنم
حل این مسئله بر دامن در باکنم
زحمتم باد که این بحر دو یکجا کنم
عقل با غفلت شده و شد بر بد ادکاری کرد
دو صد زور است که اظهار کم بتاریکی
تو ز دل از مهر تو کنده ام خدا یاری کرد
کر و اصد رشین سحت نزاری کرد
الحذر خواب نمیدید جیلداری کرد
با خوی شش و ز صدول بود زا کو نشسته
بر بالا و پای مرکب سبک بو نشسته
کوه با سینه ما ناخن ما تیشه ها
بخت در بحر فرو کرده رگ و ریشه ها
کر سر جوانه پا نهاده بر دامنند
بخت من هم عهد بود شکسته
که از حیات گسسته و در تو بسته
کسان که در رنج اغبار پسند
جماعتی که ز ننگ حیات وارسته
مژه تمام زبان گشته و زبان خاموش
ز صد هزار زلف ناگوش و دلی غم آلوده
فکنده طره دستار بر حوالی دوش
زنگ بر و رخش طوطی هزار کوش

بسته / ل

طناب ساخته وستان دار رزکشان ... هزار مرتبه مالیده طاقتم تا گوش
دل از ترنم آن ... جان در رقص ... نهاده ناطره از کار رفته وحشی هجرش
قدح گرفت و از همه ترکان ز عاشقان ... فروکشیدم و در خاست بانگ نوشانوش
قدح جو چشم خروس از نمون باده ... فلک نیافته باشد که دار خروس جروش
بطبع تلخ فروشسته ام و شیرین تر ... که عقل بحر افتادی از شنیدی نوش
جو مست کرد در اغوش مرا خود کرد ... جاشنی که نیفشم شود دان اغوش
بحرولابه و زاری گرفتمش دامن ... بلطف گفت کشم دامن از کوش
که گو فرزتو با من گرکشت ... بکو تغیر تو با من که رفت دوش بدوش
جو این گفت بدو خوش ام ... تو گفتی آن اکنون باب با بام رودش
سخن دراز نکش بس از این مکو فهمی ... کدام بزم وجه ساقی کدام باده نوش

و له فی القصاید

درخون هزار غوطه فزون خورد روزگار ... تا گوهری جو طبع من افکند بر کنار
ز ان ستاره بیت بحر که آسمان ... بر نظم من لآلی جو نو بیکند نثار
آراسته است کردن و گوش زمانه را ... طبعم ز رشک مخزن ور نمای شاهوار
خوش بیکند زمانه و ما نیز از زمان ... از میوه که کلک من آورده است بار
یک گل بحیدم از چمن نظم و هر قدم ... در پای خاطرم شکند روزگار خار
طبعم گهر فشانه نخرد از ولیک هست ... از بیکس بیکی جو بیدهر بسیار
بر آن بمن رعایت خرس وطنج بر ... از پیش طاق طاقه شلوار زنبار
شمع تنم جراغ که خوتر ... از جسم خویش برزم و بیرم بکار
هم کرد تنگ است جو شهد و صال دوست ... بیجم که خاک گرانست جو زهر فراق یار
هیچ از برای دوست که صد جان فدای دوست ... بیجوار زبرای دشمن برگشته روزگار
بر اشک سرخ و زردی رخساره ام که ... دندان سپید کرد ز سپهر سیاه کار
تن هم زدود آه سیه روی کرد دشمن ... و ز اختر که سوخت که ره وا فکار
که برو زمن جو شکند زانشت نکوه ... شاد دم کرد سخت ایام در کنار
و ز سام من بروز کرده قرن بکرد ... کوه ز سعد این دود سر در حصار

ازان که زشتشان جز از زلف و خال
همیشه بی وفایی و ... ازان بود تتار

معیوب چون سپیدی بر روی مرد بیگ
از روی خوبکار بماند سیه بسیار

بر شارع شریعت احمد برفته اند
بو جهل وار کرده به ره جهل اختیار

دامن فشانده اند ز بیهوده بی یمن
زان رو که گمرهند ز مسلک صد هزار بار

من عیب خویش بر تو شمارم که دام عیب
عیسی که هست همدم از این عیب ننگ و عار

در روز ازل چو ... شدم جره کسی
با یکت ... عمل من از ... [illegible]

روییم کرد و او که وارستم ... تر
نوشیده بود چون نظر ... [illegible]

از بحر جود ... [illegible]
الا ... خداوندگار

سلطان تخت گیر شهنشاه تاج بخش
شاهی که ... بار

بر گردن سپهر نهد قدر او ...
در ... زمانه ... قهر او ...

خصم تو کیست هیچ گرا اعتبار از و
کو خود ... نمی کند اعتبار

عزم مصممت چو کند پای در رکاب
بیرون برد ز ... زمین ... قرار

انجمن ز انهدام شود ... حباب
حفظت اگر بر آب روان ... گذار

ز ... شکوه حلم تو ... باد
نه بحر را کفایت و نه کوه را وقار

احرام طوف کعبه کوی تو ... کرد
در ... و کام ... هشتش شود چار

وله

شاها ... که بخت و دولت ... بکام
در زمان پادشاه کامبخش کامیاب

شاه اسمعیل غازی کز پی نظم جهان
ذات او گردند از دیوان شاهی انتخاب

انگه که باعث ... نهاد ذات او
از استخوان ... عالم ... [illegible]

نشتر نوک سنانش ... رگ ...
تا وجود دین و دولت گشت ... [illegible]

... [illegible]
بانک رخشش ... [illegible]

روز هیجا ... یلان و ... رخش
دل طپیده ... چون ماهی که دور افتد ز آب

بر گردان ... چون ... ابر
نیزه ... یلان ... فلک ... شهاب

چون غبار از ... اغبر ... [illegible]
عالم از ... یلان ... نیلی ...

از هجوم ... شام گردد هم روز
... انجم ... آفتاب

جوشنش ... روز ... گشاید گرفتن
... از ... شتاب

تیغ ... چون ... فتح را
گسسته این ... اطناب

پوست ... انداخت ... [illegible]
لاجرم ... اهل ... اعراب

همچو ... طبیعت ... [illegible]
... تو و ... [illegible]

... اندر ... و تاب ... [illegible]
... چون ... آب

شش جهت با چار ارکان ... [illegible]
... از فرمان او ... آب

عدل باعث بر دوام ملک باشد شاه را
این دلیل ... [illegible]

عالم پر از ظهورش شد جوان بار دگر
چون ... [illegible]

از خدا ... [illegible]
... [illegible]

دشمنش ... [illegible]
... [illegible]

برده دل خصم ... [illegible]
... [illegible]

خون ... خصم ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

پادشاهی بر تو عاشق چون ... [illegible]
... چون ... [illegible]

مدت ایام این دولت ... [illegible]
... [illegible]

وله

... شاه ... [illegible]
خدایگان ... ملک ... [illegible]

... [illegible]
... فرخنده ... [illegible]

کسی ... [illegible]
... چون زلف ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
زمانه ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

ضعیف را ... [illegible]
قلم ... [illegible]

اگر ... [illegible]
... [illegible]

بذات و صفات خدای عز و جل | کمال اوست که نقصان نباید از تغییر
بجنگ حادثه شد بر او سپر داریست | کو فر راشوان زد تیر یک سر تیر
بسی اگر نشود در زمانه تقصیری | بحر صلوة مسافر که میشود تقصیر
کلاه زنگله مهر بر سر محبت | جهد خواجه بکراب کرده شکانه به تزویر
کمان خواجه چو تیر قضا خطا نشود | چنین که تاج شد براو بود تقدیر
کمین شناسا ساوانه ولا زبان دانا | تو کی که زینت زبانرا ز مدحت تو کبر
تو خود بنظر خودی افرید کار ترا | نیافرید بشر و نیافرید نظیر
چو تو شهم از تو که هر چند بیش نکویم | بجای موج ببالای قد رشتست قصیر
بود عبارت بشری نحیف شرح تو | جهان و هرچه در و هست از قبیل اکثر
سحاب را نتوان باکف تو نسبت کرد | که گاه گاه بجانه سحاب از تقطیر
... اعتقاد تو من دارم و عقیده من | قضا نه ارم اگر بیم دارم از تکفیر
کمال ذات تو محتاج مدحت من نیست | که کعبه را چه خلل گر ازان شود ز حصیر
کمین نزد جناب تو عرضه داشتم | چنان بود که آنجا زنند تیر و بر
چو کلک من رقم نظم مدحت تو کشد | فرو کرده و دهر ... رسد بود و ابر
مرا عطای تو روزی خود ابدی روز را | که طفل خاطر من انبسته بود شیر
کنون که بلوغت بکر فکرت من | خجل ز مدح تو اش ... سذر
کسی که دفتر خود را دو جای خطا کند | بحکم شرع شریعت واجب التعزیر
اگرچه پیش تو اظهار شکوه ام ز ملالت | ولی شکسته نواند چو نشوزانت عذیر
جهان ببرست دلم از جفای چرخ و گردون | ز تو نریزم جیم ز خنجر ...
ستاره روز مرا انجان سیر داد | که باج برج را ...
زمانه بندی ام حیال ساخت مرا | چو سلیکه بیند ز رنگ کشته اسیر
زوظفادق جنانم که چیتوانم گفت | که خرقه فاقه کسی را چو من نساخت فقیر
اگر خجالت من بر زمانه طرح کنند | بتیم زخاک نزد ... بکر ز ینک زرد ز زیر
همیشه تا که زند چرخ گرد مرکز خاک | سپهر دایره گردد از پی تقدیر
مدام مرکز قدر تو باد قطب فلک | تو وبراد و بر تو قطب آسمان برسر

وله

دو عید بست مارا زروی او معنی | یکی عید صوری یکی عید معنی
زمان چون تو صدر زمانی بود بشنو | ... تر بین قول ار جسم را هست اعمی
زهد را هم گر برسد بگوید | که گوشت کمین ... ببت ...
تراش ش وین محمد لقب شد | زاسماکر نازل شد از چرخ اعلی
نوشتند نام تو صدر را لاعامل | ز رشد بخشش تو از زهد و تقوی
خداوند بخشنده ایزد تعالی | ترا داد علم جعفر زهد یحیی
نشان شکوه و بزرگی و دولت | ببینند زسیمای تو چشم اعمی
رقم چون کند منی خامه کلک | برون آید از آستین دست موسی
نه مدحت چون کنم علی که جرعت | نهاده شست پای اندیشه حتی
وگرنه نکرده است تقصیر قسم لا | ز حروف الف راست تا نقطه بی
برایت که باشد چراغ ره حق | به وجهی داوند خود ...
قضا را بحکم ازطوق امرت | که ترک رضای تو تا کردن اولی
باقبال مدحت که نوشتست برمن | نترسد ز نشو و نسوم ...
چو مدح تو گویم گم مرده زنده | که هست در جسم من روح عیسی
سرم را ستان تو جوید بلندی | گر جستمت مولی تو رب تو لی
چو کردیدت ... حاجت ام | ازین در توان یافت دنیی و عقبی
کسی گر تقاضو برید در بند سر | نهد پای بر تارک چرخ اعلی
کسی را بغیر از تو کردن اطاعت | بود چون پرستیدن لات و عزی
دمی گر تو کردست سایل سوالی | ... حد نه ...
عجب نیست از کلک جبریل نطقت | زمودات عنبی اگر کرده انهی
زانعام تو حرص و آز ام گسسته | فراموش کردند ... تمنی
چو در لشکران شریعت ولی کرم | حرارت توان یافت در طبع کسری
زبد او لین پایه از شده تو | بمه طعنه بر رفعت طاق کسری
بمن تا زد الحمد چو من بر تو تا رز م | فرو دین افلاک را گشت ماوی

قضای رضات گر دست کاری — گر صدره با مرت گردد سوری
کمر بسته کلک گنجه بخشت — بچون نیم وکان بوشت فتوی
زهی از صفات تو عاجز کلامم — خهی از کلام تو احیای موتی
چنین قدر و رفعت نباشد ز کردار — ثنا بر خداوند ایزد تعالی
ورانشای مدح تو فهمی بادرج — که زن نامی تو فرا نشست واعمی
بغیر از دعایت که در دست کاری — بغیر از ثنایت که در دست انسی
بود تا ز تاثیر افلاک و انجم — زمین از گل و سبزه چون خان مانی
زمین ورنمان تیغ ارباد دست — بحق خداوند ایزد تعالی

وله

حمد خدا را شد که مرشد ما کاران — رغم عدو را تو هم جشن کن و کام ران
آتش سیال گیر بر طرف ای کبیر — بنشین بارو و خنک برلب رود روان
جام بنه بر زمین چمن مشکن بر جبین — سرخوش و و اشکشان استی برخوان ان
مجلس عزت بساز خور قاری بسوز — تو نوید گذار بعین جمله بر داد مان
ملک فروز اختری سوز [illegible] شاه تو — زود نرای آفتاب مرده بخوبه [illegible] سیان
صبح سعادت دمید از دم شمشیر او — مژده فتح آورید مرغ بشارت رسان
تابش شمشیر او ابر روی فتح — بار دگر برفش آتش حسد دود مان
عامل اقسام [illegible] که در ایام او — تیغ ولد از کله گرد ز هو بابن [illegible] خان
بی کشش [illegible] برون جهراو ارعلاق — آمده باد و الفقار و زکشش تو امان
قبضه شمشیر او قابض ارواح فتح — قوت بازوی او پشت ظفر را توان
گر گذرد بر فنایت تربت لطف او — سبز شود بر مزار خار و خس آسمان
قابل گمرنج فتح بخش [illegible] — برا ثر خیل او مهی نصرت او ان
برلب بابش فلک دست بیاره بساط — گر نتوهم کند بال ملک [illegible]
داد و گرا برورت وال عقرب خور — بست کمر خدمت [illegible]
زهره جو [illegible] راست کرد [illegible] تو — دام کند [illegible] خوش [illegible]
تیغ کون گستری گر [illegible] — داد طلوع [illegible]

گر کند رای تو بر تو برکایات — صورت جان در بدن گور حبه عیان
شهر کرد روی خطب خطر نباید کوانند — مسجد او بنیاد خون زود از ماه وان
آنچه خدا امید بدکس نتواند گرفت — خط کاشان بود او خدای جهان
تیغ ترا در غلاف خواب خرگوش دارد جورت — گرچه نباشد ترا خواب خوش از پاسبان
قهر تو گویا فلک دست کند و دگر — یک بدش در میان منطقه کهکشان
چون تو بروز وغا پای در آری برکاب — فرد لالد از بیم دست بگیرد عنان
ریشه نخل سنان آب خورد از جگر — بره والها شود برخ چو برگ خزان
نعره تو بشکند شیر او لا نزا اکر — حمله تو بشکند پشت سپاه گران
در روش آید جبال چون جهان [illegible] — در طیش الله زمین چون کف [illegible] عیان
تا نرسد زینت بهور زور زمین [illegible] — جز نشاط وطرب [illegible] بسبب ملوان
تاره عمر عدوت زود بپایان رسد — باد ز مستحلی ابد پای زمان
مدح رای اساخته [illegible] — بر همگان سرفراز بر همگان حکمران

وله فی الترکیب

ای خاک در تو افسر من — حکم تو چو چشم بر سر من
از من بهم گنه در دل تو — چون جان تو بود در بر من
بستم چون خاک و گرنه — بانشانه دست از سر من
قربستم دامنت بگیرد — آواز دل در و برو در من
آخر خواری نتیجه بخشید — از تو طلب مگر زمن
از نیاز خویش بهر اسد — شاهین دیده کبوتر من
بطاقت طاقت دل — ای لشکر [illegible] لشکر من

تا چند بدل ز رو خورم آه
بنشین پس من و هم جایی شد

ای عهد تو چون [illegible] شکسته — دل در تو دل شکسته
دل بسته زلف تست [illegible] — احوال ان شکسته
دل گرچه سیاه گرد رو زم — او نیز بروز من نشسته

در دست تو تا کی توان دید / مکتوب رقیب او بدسته
اینها که کشیده دوش حکایت / وینها که کشیده جان خسته
مهرم ز تو تا بریده رشته / شوقم نشود تا گسسته
با دام تو ام شکسته دارد / عمرها که تو کرده ای خسته
در وصف قد تحته تو / دارم سخنان چه برجسته

ای گوش نکرده گفت من
غافل ز غم نهفت من

شد سوده ز بار غصه دوشم / کوشش تا چند چند کوشم
کی در سر و مهر یار در دل / آتش که گرفت چون نکوشم
او می آید من سنگدل / نتوانم چشم از او بپوشم
چشم از رویش بستم ای عقل / بخود گشتم بیان گوشم

ای اشک نمک مکن درین ریشم
و ای دست انگشت زن درین نیشم

من هجر از آن فزون خوادم / ورد و اشترام کنون خوادم
دیوانگیم نگر که عمری / بند اشترام چنون خوادم
چون شب که روز بی سیاست / کر طالع و از کنون خوادم
ز دیس که را جگر کباب است / ذوق ای لاله گون خوادم
فرسودن پای جهد تا چند / ره بر سر وصل چون خوادم

من جهد چرا نه سکیم
خود را با سینه تیغ رم

ای عمر من از تو غلغلی شاد / با من داری که رابطه یاد
گویا ستم تو در جان / زو قرعه و فال بر من افتاد
از بیم دو زیم راف گنا / کی جمع شوند با هم اضداد
ما در که نمرکی نی شنند / خوش بودی اگر برای ما زاد
پیوانت دلم بناله از تو / دیگر چکنم دلم نمیداد

نفرین بر تو بخشو اگر د / دشنام ننوشوان داد
اندوست تو که حلاوتی یم / وز قند تو که نتوان ازاد

سر ز لحد برم چو شد دل
آسوده ولی تهی ز گل

تا کی من چو چنو افتادن / در گوشه انزوا افتادن
کارم چون برغم گل / برخاستن و بکار افتادن
عاقل ز تو نیش کی بشنود / خود رفتن و در بلا افتادن
پرهیز کردن بود را اقر / بر بستر بی دوا افتادن
شد خانه دل شکسته تو / نزدیک شد این بنا افتاد

بی تو شش نماند طاقت دل
ناسور شده جراحت دل

ای درد تو غمگسار فهمی / دی داغ تو یادگار فهمی
یک روز ندیده چشم حسرت / بالای تو در کنار فهمی
باری که راحتی شودی / بر ریش دل نگار فهمی
خوش بودی اگر نبودی / بر خون جگر زدن هوا فهمی
ای همنفسان اگر چنید / روزی یکی از هزار فهمی
از دلسوزی اگر برسید / کارها چو شب کار فهمی
زنهار که یک یک بگوید / ای وای بروز کار فهمی
فهمی رو در تو رفت اکنون / آزرده دل شکسته خاطر

و له فی الهجویات

ای دل ز خواب و خور و ریز / نان در انبان خواب و خورده
آسایش را نگو بشست گوش / هر شب ز خواب نه شسته
زانو شه دمی بباش خلق / دیوان خیال در نظر نه
خاموش بباش و در زبان / دندان ترد ار و در جگر نه
بارو که از کلام شیرین / در کام زمانه شکر نه

کمند از بعد گنبد افسار — بالان برنشست کاو عزیز
با عقربیان مکن مدارا — بار دوم بار شور و شر را

تا تو کسی گر برستیزد
فوتش بستیزد بهوا رزد

اول وحشی بر فلاکت — سر گرده لشکر فلاکت
خوار بکش شهریار بوسی — رسوائی کشور فلاکت
همراه و شامت و نحوست — همشیره برادر فلاکت
تو بحری الیک بحر کمت — همکین تو لنگر فلاکت
چون تو چلغی بطالع شوم — کم زاده ز مادر فلاکت
بگو بنگر که چون رحمت — سر بر زده اختر فلاکت
تف بر بر روش او که زاده — بگمت ز دوار فلاکت

بگو گفتار بکن بسیج
انگور درست زدکن بیخ

ملاوحشی جهان بکمت — بحر کعبت دکان بکمت
ملاوحشی که زبر او — بستر تق آسمان بکمت
ملاوحشی چو برفروزد — تسمیت برزده دماغ
ملاوحشی چو حلقه داده — خاک کرده بر آشیان بکمت
ملاوحشی که گاه گفتار — کوهاست باز زبان بکمت
ملاوحشی که جستوان بابت — در چهره او نشان بکمت
ملاوحشی که زنگ تر ریش — باد آورد از خزان بکمت
ملاوحشی که غنودانش — نتوان بردن گمان بکمت

وحشی ار گفت فلکش چه
نرش چه دست فلکش چه

اشعار طریق نظم بوسند — از من همه راه جو بسند
بشم چو رسند طرفه یابان — او فتنه کند تا که گویند

من آبم و همگنان سرابند — من سنگم و دیگران سبو اند
این و دیگران کوکبو را — کو بیند سنگ کدام کوبند
بر خاک طبع خاک و چند — چون شد دل کهکدام آب رویند
شاشیان قرین سنگدان — و ز رو بختی چو سنگ روشند
چون تیر زبان دراز چون — گنده دهان و سیاه رویند
جای که شوند داخل بحث — ظاهر نکه از کدام سویند

این قوم چو ضد اهل دردند
یارب تا تو دوست کردند

وحشی لب رسا رگ تو — شمشیر رنت و مارک تو
زنهار که عرضه کن شهادت — تنها چو شوم دعارک تو
در دوییل برادر لعینت — جیوز شد از اشعارک تو
جونی که زر ابا رسایم — بر خرببندیم بارک تو
فی کرده بحرمت تو گریه — سگ ریده بر اشعارک تو
روزی دو هزار بار کوزم — بر سوک و بر شعارک تو
تا چند کنی شنگلی چند — در جنگ زنده هارک تو
احوال تو بر رسیدیم — آن مرد مک دیارک تو

کمند تراز زیر بسر
روانت گواه کند خر

ای سیرم عرعر تو — بارز تو نهیم بر خر تو
وی بر زدنی شمردم زین — احوال برادرک و دیگر تو
برخواندمی کی کجا بود — بوزدی تو و برادر تو
جون بود سبکتها کی خورد کاه — و افکندن طاس بر سر تو
شلاقهای تر کرده — بر کرده زود تر بر تو
خوش کرد در یک بیابان گرد — تا با جنس ما در تو
بنگفت که از لباس غبت — عاری بود دست خواهر تو

روزی که سقط شوی ز زشتی | کس جانب مرده شو نبیند
هر جا گذری کلاغ گیرد
ور گذرت دماغ گیرد

آری با مرد بی مروت | وی بی سر و پا و روح بهجت
ملحد تو خودی و تهمت آن | بر من کردی ز فرط شبهت
من چیستم که قول و فعلم | بر ملت من دهد شهادت
افعال تو آنچه هست مخفی | اظهار رش ... از غرورت
هم شافعی و هم حنفی | این کیشت و آن ملت
بر قول تو صد هزار نفرین | بر فعل تو صد هزار لعنت
مع نهی زاهد ... | بر خاک نهاده روی طاعت
فرداست که پای کرده از سر | در قطع طریق آن مسافت
الحاح بری برای افغان | ور تو بکنم بحجت شکایات
تا داد و ... | از جان تو ... [illegible]

ولہ فی المقطعات

در دیاری که مسکن نهمت | چهره را خنده ناک نتوان کرد
بچه در شاخ سدره گرد | سر فرازی چو خاک نتوان کرد
... این ز من ... | ... برابر ... نتوان کرد
زکی ... خود ... | خویش را خود هلاک نتوان کرد
تا نخواه ... خود نشاید | با اجل ... نتوان کرد
... | گم ... نتوان کرد
جمع گشت ... | ... پاک نتوان کرد
ولہ هست ... | ...
کس ... | هر کس ... بباید گشت

ولہ فی الرباعیات

امشب بخیال تو صفا میکردم | لاحول ز جنگ و با نوا میکردم

وقت که بر مناره گویند | انگشت ... زیر ... تو
باور اگر تا زمین نباید | گویم که گوید برابر تو
ای ... واله ... خوانم
... خوانم

خوش آمده ... | اچون ... از مصاف ...
ای خصم عجب که ... آید | از ... این ... برون
... | ... برون
ز ... | ... برون
وقت که ... | از ... برون
گر ... آید | ... طواف برون
از طبع تو راستی نیاید | ... از خلاف برون
خود را از ... نگهدار
ای ... خویشتن نگهدار

... | من خود ... باشم
... | ... باشم
هان ... | نگهدار ... باشم
... | نه چون تو غلام ... باشم
... این روی ...
روی ...

آن روی که ... | ...
... | ...
از ... | ...
... | ...
در شور ... | ...
تو ... | ...

هردم بسر انگشت تنزل کرهی
وله فهمی کز زنت موج زن بیکناه
تا چند کنی نامه اعمال سیاه
وله خورشید رخ من که مهتاب رو اول
گاهی بخیال و گه بخوابش بینم
وله این شمع گرو خانه من روشن بود
گفت و شنوی نبود با انجمنش
وله ای دوست درانجام دشمن کردی
خواب غم من راه خیال تو گرفت
وله در هوس آنکه بهم ساخته اند
مستسقی آب بهشت من کشته جهان
وله شبهای فراق همنشان گشته ام
چون شعله آتشم نبود دست قرار
وله آنم که فلک خط بکار من بست
خورشید که ماه سایه پرورده او
وله آن تو که دولت از درت بگذشت
فردا زبلی و غلده امروز نوشت

از گوشه ابروی تو واسکردم
ای گره شب گناه حال تو سیاه
ای ظالم روسیاه روی تو سیاه
از دوری او چمیده قدم چو هلال
خوش خوابی و خیالیست خوش خواب و خیال
زنار غازنام از او گلشن بود
از شش جهتش روی بخن ایمن بود
سوز دل من برهمه روشن کردی
تا منع خیال و خوب از من کردی
همچون دگرم قلم علم ساخته اند
گرکون و امن از نبت سنگم ساخته اند
در شعله مجلس آراسته ام
صد بار نشسته باز برخاسته ام
دامن بمیان برزده در کار نست
همباره دوار ربد و ار هست
بر روز امن تو دست تماکشد
نام کرم تو ننگ فردا کشد

میرعلی اکبر متخلص بنشیبی از جمله سادات کاشانست و در شکر بکار گذاری اوقات میگذرانید لیکن شاداب جوان قابل افتاده بود و در سن صبا میل بمخالطت شعرا پیدا کرده در شاعری رشد تمام یافت اما زود بخود قرار استادی و تحقیق داد و بواسطه آن قرار و تصور دریافتن چیزی که دیگران ندانسته در وعجبی پدید گشت و بدان سبب در دل مردم النس پیدا کرده و با وجود حسن صورت مقبول خاطر مستعدان نشد لاجرم از آنجا متوجه دیار هند شد و در آن دیار طریق فقر و مسکنت و زهد و تشدد اختیار کرد و ریاضتها کشید و چون در وادی مذهب خبیث العقیده اهل نقطه علیهم لعاین الله اعداد حرف بگفت

توفیق نیافته فایده نرسید لیکن کسانی که در اکابر او را دیده اند میگویند با وجود دعوی عرفان و شکستگی نفس و تجرد و قناعت بطلان دعاوی باطله میکند و مصورات فاسده دارد چنانچه از این رباعی که روی انشا میکند انجمن استخراج کرده رباعی
بحر کرم منت جود کرم
محو علم نام وجود کرم
گوینده بگو و بس حق باید کرد
چون من همه حق شدم بخود کرم
یکی از مستعدان سخن در جواب چنین گفته و بهانه غرابی بر او نیست رباعی
آنکس که بشرع نیست قایل زرکی
اثبات کند که گشت و اجل بگدا
والله که رست و نم با تقدر است
در مذهب ما نجس چو نفس رود
اگرچه سید مشار الیه در زمان جوانی و اوان زندگانی از نفس و اقتدا تجرد و انقطاع اختیار کرده و شیوه سلاک و انزوا پیش گرفته اما بتسویلات و حیلات شیاطین اهل نقطه فریفته گشته و راه حق را واگذاشته و کمال جهل نفس و فرمانی او را بران داشته که اطاعت و تصدیق ضروریات شریعت مصطفوی نکند و اوامر و نواهی دین مبین نبوی را منکر شود نعوذ بالله من سوء اعتقادات اهل الغی والضلال بلی هر که در ابتدای خوارق لاعب در دولت گرفت و با فساق و اباحیان در میدان ضلالت و اباحت که مهیج شهوات جسمانیست جولان نموده ما دام علاج را در اختلاج آورده از نواسب غوب و عجب نیست مصرع
بکر زود هوی برخاید ایمنی
بلکه سالهای دراز بذر شوق بونیاز در راستان علمان این مبین باید زد و تتبع احکام اصول و فروع شریعت متین نمود تا از خمیر معرفت بوی رسید و عهدهای دراز مدت بوسیله صدق محبت و خلوص طویت دست ارادت بدامن اهل صلاح و سداد باید داشت تا از گلستان و انجمن گلی چیده شود مصرع
بسوز سینه و خون جگر تواند بود
هرچند فیض بخاص کسی بسته نیست
و در نور الانوار برکاتش من کان سترها مخفی نجات اهل عرفان بی تبیع و التزام شرع و اطاعت در آن میسر نیست و در رایات در جات اهل ایمان و تکمیل مراد بر ورد حرم وصل ذوالجلال بی وسیله حضرت نبی و ولی و ائمه هدی علیهم صلوات الله الملک العلی مقدور و متیسر نه بلکه ع السی الکار معانی و چراغ ابر آب یانی در قلب

... در کنار کسی آمده که شب تا سحر میل سحر در بحر گشته از تفکر و تذکر احکام الهی و اطاعت
و اخبار رسالت پناهی و دقایق اسرار آن نیاساید و قدم ثبات اجتهاد [illegible] در بساط
سعی و ارشاد ننهد و دست طلبش علی صغار الاعضاء از دامن وصال تحصیل مراد کوتاه
شعر
گرت باید وصال طره یار / با نسیم خوش بهاری رو
ور بخواهی که مشک بوی شوی / پهلوی نافه تتاری رو
ور بپی هرچه کان مراد دولت / بر پی شیر مرغزاری رو
اگرچه این سخن کلام الحق [illegible] مداق بود اما اشتغال علی السامعین منتهی کرده شد والسلام
علی من اتبع الکلام [illegible] بر عام کاست و در شعر شاگرد مولانا [illegible] کاشانی
و در اعتقاد [illegible] و بکثرت شعر و قوت طبع پیش از وی شعرا و در عاشقی و حالت
و لطافت احتیاج [illegible] دیوان غزل و قصیده قریب هشت هزار بیت تمام
کرده و مثنوی [illegible] و خورشید ترتیب داده و اکثر آن نزد مردم اظرف
سخن پسندیده است و اکثر از اشعار وی بایجانب رسیده مخلص است
که درین خلاصه [illegible] مسطور کرده میشود

انتخاب غزلیات

یارب چه دیده بود ز آغاز کار ما
اینک خدا ز کرم خویش [illegible]
وله گر [illegible] چو [illegible]
وله [illegible]
وله [illegible]
تمام از [illegible]
[illegible] خوش [illegible] دل ربوده را
حالا [illegible]
وله اگر [illegible] در میان [illegible]
وله [illegible]
وله [illegible]
[illegible] رحمت [illegible]

الحمد [illegible] اختیار ما
عصیان ز بنده [illegible] آمرزگار ما
[illegible] کرده در چشم و دل [illegible]
اگر کس [illegible]
[illegible] از تو [illegible]
دل [illegible]
[illegible] اکنون چه سود ما را
[illegible] خوش آرزو ما را
[illegible] لبها
[illegible] عمر [illegible]
طلب [illegible]
[illegible]

وله چو باد [illegible] گران اوداست
[illegible] چشم [illegible] جادو [illegible]
[illegible] زلف خود آشکار کند
[illegible] کس تشبیهی
وله این [illegible] که فرمن [illegible]
وله [illegible] زمین [illegible]
وله در دل بسیار [illegible] عالم
وله [illegible] از [illegible]
وله [illegible] سوی [illegible]
رقیب هم سوی [illegible] نمیشود
وله [illegible] عمر [illegible]
[illegible]
وله [illegible]
وله [illegible]
از [illegible] چه [illegible]
وله تنها [illegible] تاریک و شمع من
[illegible] کار من [illegible]
وله دیده گریان [illegible]
[illegible]
[illegible]
وله [illegible]
وله [illegible]
دل [illegible]
زان [illegible]
وله [illegible]

[illegible] کن [illegible] اوداست
هزار فتنه و آشوب در جهان افتاد است
حدیث طره [illegible] در میان افتاد است
[illegible] ازین [illegible] افتاد است
اندرین کار [illegible] حادثه در کاری هست
تا کرا در حرم حرمت او باری هست
هیچ در روی [illegible] در دگر [illegible]
درین [illegible] از [illegible]
گر [illegible] کناه [illegible]
سگ [illegible] وفا [illegible]
گر [illegible] رخ [illegible]
هر که [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] التفات
[illegible] اگر [illegible]
گر [illegible]
تا در کدام [illegible]
[illegible] کار [illegible]
کام [illegible]
رقیبان [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible]
[illegible]
خورشید [illegible] بر [illegible]
[illegible] آموخت
[illegible] آموخت
گواه حال [illegible] چاک [illegible]

وله وصل شد عام و نصیبی این دل مسکین نیافت
در دو رخم آن زلف و بدیدم آن رخ عابد فریب
کشته رخا کی گلخن مرا دیده و بس
وله هر دو رخ کی شود روز فزار ای اقبال
با من یک شود شب عشق و زاران یکی محرومی رسی
وله تو زران جه باشد اد پر آگه جوان کشد کسی
بخنجر اگر رفتی خون و چرا بنجسد خواست
وله ای بیا تا کابت آموخته کام از تو کرد
خود بلطف خود آموخته کردی ورنه
وصل چو یابان نرانیم نکابت تمام
ای برارند قرص خور از این کرم شود
وله دو مشتاق جهان دو جهان توح
وله کشتن من مهران تو شود از شود
انکه در عشق و هوس لذت ناکامی یافت
وله زاهدان نیست که پشمینه قبایی دارد
تا که محرم شود اندر حرم حرمت دوست
کنم حیث چو گم کرم مرا محراب است
وله بر نوا علم انداز دست مرد کوی غیر
بی ور بدان چیی که میرو در زمستان
وله کیست عاشق آنکه او خط بر دو عالم چو درگذشت
ببدلی کش طعن رسوایی ز دوم محری کاکی گذشت
وله بهجران اگر نه دست تطاول کند دراز
بی زحمت فراق مجو راحت وصال
بروانه وصال کی امید میشود
تشبیهی انکه و عده دیدار او بود

شد جهان رابه و عارش کی تسکین نیافت
الحق من در کفر دیدم همچنین در دین نیافت
بهیچکس لیکن بی بنگاه زیر بالین نیافت
گر از زهد شعله آتش ملتهب شد نور خرابات
مدرات جهان خورشید من گشت ...
وصلی که رو نماید و در شبهای حیرت
صد عشوه پیش دارد و آن ره نورد رای
جان هد شام تو رامت سلام از تو کرد
قاصد و نامه و صد گونه پیام از تو کرد
خانا شدید لطف تمام از تو کرد است
جانش ناواده تشبیهی شام از تو کرد
کوچش منت این نوح وان نوح
غرضی دانست در آن عالم که دار نگرد
جرم تم سوخته کام از چه تمنا نکرد
زاهد است که خوی و وفایی دارد
هر کس کوش تاو از نوایی دارد
هر کنه عذری و هر کرده جزایی دارد
جوان برهنه کر خود دل بتابش کشد
کر دامن از کف عاشق باضطراب کشد
وز بلا چندین علم بر طرف بام خود کشد
تا در این رسوایی از من انتقام خود کشد
دست اجل بهیچ گریبان نمی رسد
کس تا کشید در و بدر دامان نمی رسد
تا نامه جنایت بعنوان نمی رسد
روز جزا بهیچ جان جا کم نمی رسد

وله فی المثنوی هم تشبیهان کز نبش بی	بری دارم بگورستان کسی
از آنم میل گورستان نشسته است	که گورستان نشین مش منیت

مولانا نجاة الدین غضنفر اگر چه اصل وی از ولایت کمت است اما در دار المؤمنین کاشان نشو و نما یافته و در سلک مشاهیر شعرای زمان انتظام دارد و سلک محله سالکان مسالک نحوی و قدوه ناظمان مناظم بکمتر و رتبت باطن خجسته ماینش محل ورود مضامین غریبه و ضمیر فیض پذیرش مظهر لطایف عجیبه و اکثاب در اوایل ایام جوانی که قدم در طریق شعر و شاعری نهاده تا حال که سن شریفش بشصت سال رسیده در مجه شعر او خوش طبعان بهره وافر برای هر کدام در زمانات و هجوبات چه با تو ب وجمل خوب مضمون و معنی کز خاطرش رسیده در سلک نظم انتظام داده و با وجود این حالت هیچ یک از ایشان از وی رنجش ندارند و در زمان فرخنده نشان نواب خان میرزا ولد اعتماد الدوله العلیه امیر معصوم بیک الصفوی که حکومت کاشان تعلق بان امیر زاده داشت فضلا و ظرفا و اهل نظم در پیجاه مجتمع بودند و مولانا مشارالیه و مولانا وحشی با یکدیگر مصاحبت مینمودند نوبتی میان ایشان بواسطه شعر مخالفتی روی نمود و هر یک از این دو شاعر سخن اشعریت خود در بولی مصاحب خود را بعرض نواب میرزای رسانیدند و آن حضرت حکم فرمود که هر دو شعری بگویند مولانا غضنفر در حق وحشی این رباعی گفت رباعیه

وحشی که گرفته شوره گرد سر او / دایم ز ... شور و شر او
افتاده میان ما و او کشتی شر / اما تو این نهاده سر بر سر او

و جواب مولانا وحشی این قطعه در سلک نظم ترتیب داده شعر

غضنفر که جاری بطبع همچو ملک / رسید و خواست کند خوش دلا از من
ولی زاتش طبع ملک واد گریخت / غریب جانوری دور گشت از من

و چون این هر دو نظم بنظر اصلاح حضرت خان میرزا رسید شعر وحشی منظور نظر التفات نکرده و رباعی مولانا غضنفر مستحسن افتاد و لاجرم قابلیت مولانا را بخلع فاخره بیاراست و از آن ایام تا حال قریب بسی سال باشد که شاعر

روشناس مستعدان و خوش طبعان گردید و در کاشانه لشکر اقامت انداخته باندک حاصلی از خود و جزوی وظیفه از حقوقات مدارس اوقات میگذرانند و ایمان جناب میرزا کامی در سلک طلبه علم منخرط گشته بتکمیل علوم ظاهری قیام نمایند و تصحیح عقاید و تنقیح مسایل بقیه اشتغال میفرمایند و بیچون کمال در وادی شاعری و کرسی نازک تمکنت و استغنا و عار و استنکاف نداند و بعضی که رغبت و حلم شان را لی تکلف زیستن در میان اقران و امثال انصاف دارد و در مکارم اخلاق و ظرافت مجالس و اشتغالات تراضی و روش اهل فقر و لزوم قناعت در تجرد و تنزیه می آید و در وادی تجرد از رسوم و عادات و تجرد از علایق و تقییدات و خوش میگذرانند این است محمدی و تحقیق نمودن مشکلات دینوی بجواوی در میان شاعران کم به آمده محال فضیلت او همین بس است که در سواد اعظمی مثل کاشان ساکن شده و در این غرض خود را با فراغ دستوری نهاده و آنچه برای یک که ظاهر شده الحال مدت بیست سالست که او را در میان شعرا و مستعدان آن بوم هرگز نوعی نکرده که کسی از او رنجش پیدا کند و گله مند گردد و نهی ستوده خصالی که در صفات حمیده و ابرت کرده مبالغه نماید و کسب وسع و امکان از اشیم نادره عجب و انانیت احتراز و اجتناب فرماید و تواضع و ادب و آداب ذات شریف سازد و تلطف و رفق رسم مزاج لطیف کرده اند تا بواسطه این صفات کمال و بسبب این نعوت جمال مقبول خاص و عام شود بلکه مقبول درگاه کریم جلیل و مشمول عنایات رحیم جمیل گردد زیرا که از عزلت طور مخالطت محض و روش این محمود شوند تا طریق و مسلک خود ساخته چون دیگران معمول در شعر شاعری او دیگر کمالات را موجب عجب و تکبر نسازد خود را کمال داده و اشتهار معاملات یک سخن و نفحات مستی خود بروز نداده اگر هم درین غزل فانی نعم در آن سرای جاودانی خوشحال و رستگار باشی چنانکه خود گفته

رباعیه

اکنون که تو همراه شوم با یار بری | برخاطر من از این نشیند باری
چون سایه خیال روم کز تو رسی گر | از زیر بلند زمین نکشند آزاری

الحال مولانا کارها را و در نظم اشعار نوبت و قدرت بسیار رست و اشعار وی از قصیده و غزل و رباعی و قطعه و مثنوی بسیار خاصه که الیوم ابیات خوب نیش غایت مشهور است

و مصاحبت م
و رئیس م

و اکنون مستعدانش مذکور و دیگر از جمله منظومات مولانا کتاب مثنوی بر وجه است زیب بیست هزار بیت که در بحر یوسف و زلیخا در سلک نظم کشیده و در این نسخه کمال شاعری و سخنوری خود ظاهر گردانیده و هیچ ای این دعوی و حجت این معنی از مطالعه آن نسخه گرامی و انتخاب غزلیات وی که درین خلاصه مثبت شده نیک ظاهر میشود و لاجرم بتوصیف و تعریف این اشعار بر زبان خامه بدیع بیان جاری میگردد

انتخاب غزلیات

گر دل دهم گهی جان آن شوخ تند خو را | هر دم دهند جزی طفل بهانه جو را
ولہ مهر کو تا بر سر رحم آورد یار مرا | شوق میدانم که ضایع میکند کار مرا
نفس خود کام دلم بیمار خندید از روی بست | طاقت بهبود کردن نیست بیمار مرا
ولہ در خم طره تو دل بهر چه دست دهد | دام چو لیست که کند مرغ را اضطراب را
بار خیالت ای صنم ساخته خانه در دلم | گرده ز نو عمارتی میکند خراب را
ولہ از آن لب صد سخن در صحبت یاران شود پیدا | شراب انگار باشد نقل میخواران شود پیدا
دل ز دوقی رسد از شور عشق پیدا | جان گرمی از آن در طبع بیماران شود پیدا
ولہ زان نوک مژگان الحذر گر زیر دست تیر زا | امروز خود آبی دگر داد دست تیغ تیز را
ولہ گوید رقیب حرف دگر هر زمان ترا | بانگ و حکایت من بر زبان ترا
ای آنکه قرین تو گرد و زهر کنار | چند دلم چشم دگر و در میان ترا
ولہ بسان شیوه جانان نشستن خبث آن سب | علامت آنکه جانان در خانه خالی کرد آن سب
چو چشم شوق میشود دانه و شوری عجب دارم | کز آب دیده ام بر آتش دل بود نم آن سب
ولہ بجای مهر و وشش بر دل او ترا | خمارش از شراب الفت دوشش است آن سب
از آن صورت که بهر دو وصال ای فاتح | کز صبح طالع را از دست در اینجا است آن سب
ولہ هم تهی گشت در ساغرم شراب | کار ما در دو گیتی فتاده است چشم را
بس آن حجله گل کرد فرو بر تو بزم | بیت مرغی گر شود در ام باین دانه و دام
ولہ دانه دارای چون شان و فغان جگر امروزی است | هست در دل لاله داغی چو فغانی است
داده از کف عشق ان قدر و بازی را | باز نتوان خواند مرغی را که از دست امروزی است
ولہ بین خوکرده بهجران بوی گل را | میتوانم رفیقان توانم رانی داشت

بخت در خواب و در غمش وصال تو نمود
هر که از شرم غمش طلب وصل کرد
وله دل طلبید خون جگر غم یار دهد
هر که ازین تن رحم نکس سرگرانی است
من دانم و غم او ای دل مجو ز غم جنون
وله حالت مرا با تو که توان برسان گفت
وله آن سرو دوشینه گل بر گوشه دستار
کاری از رشته زهد ما نشود جز شیخ
وله نشان پای سگ مقبل بود چو سنبت
بمن رسید ز نو سنگ یار خوان تر است
عشق هست و عالم غیب غایب
وله چون گشت نشان انجمن این هم
چون خبر وحش آمد از غم انگیخت
در ملک وجود از غم دل جان المی داشت
کی طمع تو این زد که غنچه مشکل است
وله یار چو مهر است گر کس بخیم زر
گر کی کمان دو شیر ما ماه سی روزه
وله نگرفت درو خون ام گرم چشم آرد
وله نشد اری کار دین برین خسته آواز
وله امروز هر که بود زمان گران گذشت
ما طول و عرض شیخ نماند ادهام
وله در چشم ما خیالش اگر ماه کاو داشت
هر جا که آهو هست شکار غمزه است
وله مرغ دل کرد دام زلف یار چو دام داشت
باز چون پروانه خود را زنم بر آتشی

دیده عقل در بن و اغم حیرانی داشت
جان تماشای خیال و دل حیرانی داشت
انجمن در بوی که کمیای بن غم آن
چون در میان خسیس غم رسوایی است
در عشق از تو نباشد کاری و ملال
حیرت بجهان لبسته زمانم که نوان گفت
هر کجا شاخ گلی دیدم سری با خار داشت
منصل تسبیح زاهد صد گره در کار داشت
گلی که در دست کسی هرگز نخندید خوش است
اگر چه بخت تو و سود نور رسید خوش
بجز شکر که فتنه کسی جز بدیده خوش است
صد مرتبه گل رخت بالای ام انداخت
کن کشته شدم خواهم علم انداخت
آسود که خود را بدیار عدم انداخت
یعنی تو ان تیر بلید حرم انداخت
مرد در بر هر کردن غارت نخور حیات
شمع محبت را نمید انم عزاران کور
لیشدم که در اکار بیجام فنا داشت
گر جان در سینه تنگم بود و دل گرفتار است
گو یار ما را اگر از بر زبان که گذشت
بر در تو توقع با نتوان که گذشت
تنگ بسکه کرد کی انجمن ما را دوست
آن است آهوی که شکار غمزه او
رشته و ابستگی بحر پرواز داشت
خویش را از عادت دیرینه تو الان داشت

هیچ جا بر خاک نشستم که خاک بر سر شد
اگر مایل سوی من نکرد دل و در عتاب است
خیالت را میان دیده و دل جلوه گر سازم
وله سیل عشق آمد و در خار چشم افتاد
نگی چشم محبت بود خط وفا
وله شکوه عشق تو در عالمی نگنجد
وله اگر ز غم من از بزم خویشتن برخاست
وله ای عشق مرا حسن جهانگیر تو باشد
گرو بند تا رخ تو ماه دو هفته
وله چشم کستیخ هر که مهربانی بکند
اختلاط کرم او ور الشرم کی اکند
وله جای خوبی مه هر کس که آرزوی تو دارد
خو تو کلفت رخت خوشم که از جماش
وله تا گشت مرغ دل آفت جانی بود
شد دل خود دو شمع پروانه از آن شمع و کس
وله شمع اگر دوش به شکل قد او آمده بود
تو ولی افتاد نگند بیل کان از بیجی
وله و در نمیدانم که جام می حرامم بکند
وله ز غم شمشیر خیالی بود هم هم
وله هر که برد بود ش حسن ان که بغم عزیز
وله عمرو ما از خوبان آن سرو ناز باشد
اندیشه و هاشق و دل هنوز دارم
وله چند اری که دل بغم تو بر جا و بر جانم
زلف سوق نگوید رخسار او وصال نقط
وله چراغ که غم او روزی هر کس باشد

گری دارم که هر جا نشستم خاک بر سر خیت
روم در پای سروی سر نهم بر پا و ما لا است
گرای هست که محبتا گر دل خواهد تا باشت
این عمارت که تو دیدی همه ما ریشه در بنیاد است
سو دگر دانگه از این شهر سازند و رفت
ولا بروان روا زین شکنا گر جای تو گشت
من خوبم که ز پهلوی خویشتن برخاست
میراث ز یوسف همه حسنت تو دار
این هست که نقصان نکند هیچ شان
او بمن کم لطفی از بسیار دانی بکند
غم نشدار دگر با من مهربانی نکند
هزار و غنه غم در دل ز بیم خوی تو دارد
چرا که ما تو نشست و رنگ بدی تو دارد
همچو گلی که دست آموز تا روانی بود
جان خود را دوست دارد هر که جانی بود
بهر من دیدم از آن دانه فرود آمده بود
گل دلداری ما را که او آمده بود
انفعال نرگس سیاه خوام بکند
تا زنو جا ششی اگر دو تو برون نزدد
حسرت مجنون و حسرت مردن باشد
این قوم را آگهی عمر و راز باشد
با محنت عشق ما صد طوق رازها باشد
حور اتش بمسندی الشیند روی نخرد
هر چه نم بسیر و آزارش نرود بخیر
انقدر رخش که همه ما حور البس باشد

ولـه جگر خواهم چو من کن از شوق لعل پیستانم
ولـه این عمل رخ رباده چو گلبرگ تر کنه
خرمی بگو نیست زغم جانکند از خویش
چندین هوس بس است که دارم کجا برم
ولـه کوی مرا که وصلش میسر شود بسر
ولـه بیان گر آتو حسنش هم شوریدن دارد
رشک شیشه و ساغر مدام باز رخش
ولـه هنوز آغاز عشق است اینکه راز خود پنهان دارم
ولـه این لب بکار رود دل زمان بروی سایه
ولـه انار عاشق با همه رقیب تو خوی بدی
ولـه دارم از عشق جانی که جانش شود
موی شوق که بر طور طلب گستاخت
گیست که بهر تو صد بار نمیرو هر دم
با همه و زلف کمند تو غنچه نزد چه
ولـه همچو شمع از آتش نال لنگم
ولـه گذشت روز وصل تو چون روزگار
ولـه من سال بود و دل در انتظار
دوش کسی که همه جا در تو سال
هر که غنچه حاملی از آن اشک
ولـه مردم و کرم رنجانش هنوز
ولـه غمزه اش ساخته کار من و تعلل
ولـه بر بساط حرف افشان گل
با طلاق هر که گذشت گوش فارغ
ولـه لب بست هم زلف تو زخمی
ولـه میگذارد ورخاد و رنگ تو بس

شود هم بی خوابش بستر تا نازش ناز بود
یارا کمان بود کر این رنگ رنگ شد
زرعم کرد دلش کهن پیکر گشت
مهری که آرزوی مرا بین کند
دانسته که عمر بسر نمی‌شود
بلی شراب کهن زور بیشتر دارد
چرا که بر خوبی دلان از دارد
کنه چون باده کار خود از معلوم خواهد شد
هر زمان باز مرا ز وعده دیگر دهد
غلام تلاش نصف از همه سگان که کند
ذوق از آن عمر دارم که نالش بود
طاقت شنو بود دایش بود
غیر از آن زنده که امکان وصلش بود
هر که در قید جانست گمانش بود
در میان آب و آتش کرده ام استوار
امشب خیال نشسته دادی کار عمر
این دل کرو قسمی داشتم دادم هوس داری
گر بدل غافل مرا شاه باده ای هنوز
در شور ه بوم آرزو این تخم میکاری هنوز
سوختم چون شمع و دود دل بود ر عار
فرع خیال شده و گشت قطره هنوز
پاره پاره کرد محنت رسیر نمانده هنوز
کوه کن قیز گل بی دانی هوا در بر
دزد و نور قمر و شب حسرت هم باز
پر رود گستاخ و بر دو دانی ایدر پیش

بیشتر کرده دکبوتر را هوا بست دو بجا
ولـه کشته هر شمع دل تا باید جان نیاش
ولـه هوس من که میکوید که چشم آلوده باش
ولـه ز وصل او بگالی از آن بشود قانع
ولـه امشب فلک دود دل من شده
ولـه بعد چندین محنت هجران اگر بابم وصال
ولـه بار آنه بار رقیب نسبی گشت و گم
آسایش است آنکه بخاطر نرسد
ولـه خواب خوش شب نشد از باز مکانم
خاک ره و قانعم بسایه ابر سحر
ولـه چون بشام بحر نیش صبح وصال
ولـه بیش از گل چون زنان را در دو دم خرم
ولـه عرق از وزدی بروح فرا بنگرم
کشتگان در دامن قاتل دوم گرد
ولـه ز خوی یار چون انوش بسیار بنگرد
ولـه گر چه از یار جفاها که بخندم
بی رخش خواستم از جانب امیر فنا
ولـه چنین که با همه کدورت توقع دارم
ور انتصلح کرد باز چشم خوی خوانم کرد
ولـه چون در نیز استناد اگر بیاد آورم
ور عشق آرزوی تنم کرده ام
ولـه از آن مدهوش ز کشتم که مجز نشانم
ولـه ز عرض در وصل دارم بر سگان از راه
ولـه ببسته بحر غنچه و تاب من بیش
از دل خود کام دایم بشوم خار و جگل

شده سوختم اگر شد بر بال و پر بس
ولی چون عمر باقی بود و زن تا بیکباره
یکشد صد چون فراغت بر آسوده بس
کرده دیوانه رفتی نمیشود و دو قطع
این سوخته چون شمع بمردن شده
کی گذارد اضطراب دل که در یابم وصال
تا در میان تحفه احوال او کنم
این روز کار بیست گران آرزو کنم
او که یک نفس زند فرصت غنو خواهم
کر اشم خند شود موجب رو سیاهیم
مانند خود رو سیالان در عمر که جندم
همچو خاشاکی بآتش از نسیم سوختم
کرده ام عمر بیست کرده شکر هم
ما شنیده ان غم عشق که ما بنگر هم
حدیث آرزو از صد یکی اظهار نکردم
هر که خواند مرا مایل او کرده دم
کار عکس خود کردم و از خود دیدم
ندانم از چه جهت باز عیب کس دارم
نبوده زیحرت اگر خویش با بربی دارم
انکار هم خوی نو با از ایستاده ام
هر کز قرار وصل تو با خود نداده ام
ز جام عشق او از امروز خوردم نخستین جرعه
شاه و لوحی لب زبان چون این کوی تنگ
شعله شوم سرا با اضطراب بر این
وشمع سوخته در پهلو غذاب بیش

وله دل بهجران تو [illegible] کاه [illegible] او
وله تو شرح غم هجران تو [illegible]
وله ز مهر [illegible] ازین بیش توان کردن
ز آرزوی تو کجا تمام [illegible] دل [illegible]
وله چند شتاب [illegible] در دیده اشک
امروز [illegible] درد و داغ
وله ز نهایت عشق تو [illegible]
وله دلم ز آتش چشم پر آب شد هر دو
وله بکام [illegible] حاصل شد [illegible]
وله تا بفراق خو کنم [illegible] قرار کو
[illegible] هوس طبع ذوق [illegible]
نشده ام [illegible]
یاد [illegible] رقیب [illegible]
وله چون [illegible] اندیش کار او
وله حدیث [illegible] خواهد [illegible]
وله [illegible] شنیدن [illegible]
[illegible] خطا شده [illegible]
وله چون [illegible] ازان [illegible]
حیران [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
وله از شوق [illegible] آورده
از شراب [illegible] انجام [illegible] خوش
وله آمدی [illegible]
در پیش [illegible] وصل [illegible]
از چشم [illegible]

بس که نوشیدم ز رحمت [illegible] اکنون [illegible]
این حکایت ز زبان [illegible] برون
ز جفای [illegible] علاج [illegible] توان کردن
ز مهر [illegible] هوس [illegible]
بگذار [illegible] چون ابر [illegible] رخساران
اگر [illegible]
[illegible] نتوان [illegible] کردن
دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو
دمی از عمر آسوده ام [illegible] اختیار ام
وعده وصل اگر [illegible] انتظار کو
[illegible]
[illegible]
شرم رقیب [illegible]
گر وعده [illegible] انتظار او
[illegible] این داستان [illegible]
آری آری [illegible]
[illegible]
[illegible]
ساقی [illegible]
[illegible]
خوش گل [illegible] آورده
[illegible] آورده
امروز [illegible] کاش [illegible]
[illegible]
دیگر [illegible]

الله ولی التوفیق

وله سوزدم [illegible] حسن [illegible]
وله [illegible] احوال [illegible]
وله گر نامه [illegible] عشق
وله دل گر [illegible] از کمند [illegible]
[illegible] دل با خیال او خوشست
وله تو کز [illegible]
شده عمر صرف هجران [illegible] حاصل
[illegible]
هم ساز شوق سازم نوای [illegible]

کار کرد [illegible] آتشی
بس که اندیشه کنم از خبر [illegible]
در دهر تو [illegible]
[illegible]
غم ندارد [illegible]
[illegible]
تو بگو که زنده [illegible]
[illegible]
همه از [illegible]

وله فی القصیدة

[illegible] اوج کمال
زهی شرف که [illegible] سایه [illegible]
دلم [illegible]
بود بهار [illegible]
نوید [illegible] مرغ دلم
ز شوق مقدم [illegible]
گر آخر فلک [illegible]
توی خلاصه ارباب نظم [illegible]
عروس معنی [illegible]
مثال [illegible] تصویر [illegible] خاطر تو
فلک طلسم [illegible]
[illegible] مثال تو صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
ترا [illegible] علمای دیگران [illegible]

طلوع کرد [illegible] چندین سال
همای عزم تو [illegible]
چو غنچه فصل بهاران [illegible]
خوشست [illegible] بوستان [illegible]
نموده سوی تو [illegible] استقبال
زبان شکر گذارم [illegible]
هزار شکر که آمد [illegible] اقبال
[illegible]
کند [illegible] خاطر تو [illegible]
[illegible] خیال
[illegible] اشکال
[illegible] مثال
گر شاخ سنبل [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] اعمال

بجو آفتاب مهر ذره اگر دارد ره … توئی که ذات تو زاده جهاد و زوال
یکی قسم که در ایام دولت تو کم … هزار شکر بدرگاه ایزد متعال
مراز غایت اخلاص چون معلوم است … که در رعایت مخلص یکی اهمال
شود ز چشمه چشم ابد از ام حاصل … ببین که چه حیث درین موضع [illegible]
دهند زنج مراآب قطرهای سرشک … ولی چو بهره دهد آب باری اطفال
سلوک اگر کشتم در معاش دهقانی … حرام برمن درویش آب و نان حلال
چو مزرع قایده سنج دولت تو که … ز کرد و کشت این خاک کان فشاندال
مراز درخور دهمت که طبع نظم روان … عجب نباشد اگر آب چون خوری [illegible]
تم زمین هیچ تو شیر [illegible] شعر … عفو کنم که ازین پس ام هیچ سال
همیشه تا دهد این لاجورد مینو نشان … مثال دار ز ظفرای روزگار مثال
رسند نام شرف مثال عمر و دولت … بهر مثال که خواهی ز ایزد متعال

ولیه فی الرباعیات والمفردات

وجهی و برادرش که خلوت کردند … در ملکه کجی [illegible] خصوصیت کردند
هر سو که درکهنه کتابی دیدند … بردند و برادر از [illegible] کردند

ولیه قاسم که غزلهای عجایب دارد … در دار دبستان شهرت کاذب دارد
هر سو کلیج چون که زند دارد غالب … گوید که جو خشت چار جانب دارد

ولیه ای حضرت شیخ داده [illegible] کام [illegible] … کو مزرعه تو حمام جانش
تا لار ترا اگر شکسته پوشند … کو تخته کلاه بر بام [illegible] جانش

ولیه سلطان بخوردان قم [illegible] … نوشاد و [illegible] دوست
در شهر [illegible] بدو [illegible] مجو … هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

ولیه قاسم که [illegible] دارد … رنگ جهل و صفت [illegible] دارد
دانش که [illegible] از دو جهل … در علم نحو جهل مرکب دارد

ولیه مانند تریاک عنبر [illegible] … فربه شود و تن تو لاغر جانش
تریاک اگر کند تنت راچو خلال [illegible] … کو طعمه مور و مار گردد جانش

ولیه دل برده اب و گل [illegible] … و ز ظلمت تن جان [illegible]

آیینه روح جوان برآید ز غلاف … روی عمل تو وا نماید اجسام
ولیه آیینت گراگر خود با آن ناز و حسن … هر روز از آن خوبتر سازد حسن
حسن تو که [illegible] … امروز که عشق با تو سازد حسن

ولیه فی القطعات

دیروز که از قصد [illegible] شام … دینار دو الف بود در کار
بشکفت طبع که در زمین اثر … پرم شود بیجا و جرار
من شنیدم [illegible] او … یک الف رسید اخوندیار
[illegible] این [illegible] گر گوید … بندی بود و هزار دینار
ولیه هر بهاری که من دارم … التفات حکیم می باید
با اطلس [illegible] را … قرص کافور سیم می باید
ولیه [illegible] … گر شود حرف شرف و ناظر
مشهدی اگر [illegible] … جلی محمد باقر
ولیه شهاب گشته [illegible] … زخوی باد شاه از هوس داری
شنیدی گوش [illegible] … اگر جنی بداری کوش [illegible]
ولیه کلاغ [illegible] جام [illegible] … غلام مولانای راکه او نه
چو خواهد که پرم خود [illegible] … گر باشد کار رانند و واز گوید
ولیه مر [illegible] گر شد خاطر … این زمان از کار رو [illegible]
بس که [illegible] … [illegible] بر روی کار افتاد

ولیه قاد من که [illegible] بخورد دلم … امروز بر دکان شادی [illegible]
[illegible] برآمد [illegible] … [illegible] تا ذکر دکان شادی [illegible]
ولیه کار خود [illegible] … ذاکر و [illegible] از خلق آسمان [illegible]
مال [illegible] علم همچو جان باشد عزیز … هر کار [illegible] که ای [illegible] جان [illegible]
ولیه [illegible] جان افتد است … اگر [illegible] در کاشان افندی
[illegible] کلامش [illegible] گفت … افندی یار افندی جان افندی
ولیه جمال [illegible] مولوی هلالی را … هم مصاحبت [illegible]

چو خواستم سلکی قرین شوم بسته	جمال همدمم گشت و همدمی جمال
وله یا مخبس العنین ای خواجه زین بس	بجنبد پیشش از خجالت گردون خویش
تا جهانی بسی گردی و ...	بهشتی مجدد فاتحم از پیش
وله قول حسن کی بکند در عالم	شد بدر مانع شد رسوای ماه زار او را

مولانا کمال الدین حاتم در سلک شعرای دار المؤمنین کاشان انتظام دارد
وهمواره بنظم شکین نمام اشعار رنگین بر صحایف روزگار رسم نگار میبود در میان شعرای کاشان
بجودت ذهن و استقامت طبیعت علم گشته و بکثرت طبع و حلاوت گفتار از امثال و اقران در رشته
جواهر منثورانش در توصیف و تعریف همگنان فرح بخش خواطر و لآلی منظومانش در بیان
حالات عشق و نکات آن مشهور ممتاز بود هر چند اگرچه مولانا از فضایل علمی نفسانی و کمالات
کسبی انسانی عاریست و بعضی از شعرای عصر را بواسطه اکتساب فنون و تحصیل
علوم بروی تفوق و تقدم ثابت و متحقق لیکن مشارالیه را طبیعتی که بصفای گوهر غیرت
تجلی تش استعمال از صفحات دفتر ما فی احوال دیگران میخواند و فطنتی که بر ز ...
اندیشه و تخمین درک مجهولات خود را با معلومات دیگران ضم نموده بسر حد علم الیقین رسانیده
وفی الواقع مطابقت گفتار و سرعت ذهن از شعرای زمان و ظرفاء دوران امتیاز تمام
دارد و باعتقاد راقم این حروف اعنی تقی الدین محمد الحسینی اگر مولانای مشارالیه
اوقات را صرف مالایعنی ننماید و شوخی و خود رایی را از سر نهاده سلیقه و طبیعت را بکار
فرماید از اکثر سالکان مسالک سخنوری در میگذرد و عوض از افتخار این فن اکثر گلگون
سخن گذار در این مقام بیش از دیگران دور گردانیده و جوهر طبیعت را بجانب مبالغه
کند شاید که در روح عجب چون بار طاوی گردد آنچه بر خوش آمد نماید و اعتقاد این بنده آن را
داخل اغراق و مبالغه داشته زبان اعتراض بگشاید لاجرم از اطناب اجتناب
لازم دانسته مرقوم کلک شکین رقم میگرداند که اسم اصلی مولانا حاتم هیبت الله است
و در ابتدای حال شاعری هیبت تخلص مینمود و چون پدرش بشغل عصاری اشتغال
داشت مشارالیه نیز از آن ممر لابد معاش حاصل مینمود و چون پدرش عزم رحلت
بجانب عالم آخرت برافراشت مولانا از آن شغل دلگیر شده بنیاد سپاهیگری و ملازمت
اکثر مولانا ترک وش و عشرت دوست واقع بود با ترکان عالیمکان مصاحبت

مینمود و از خوان احسان و انعام ایشان محظوظ گشته بمداومت و مصاحبت ایشان
اقدام مینمود تا آنکه در سال ایل که ما بجه رایات ظفر مآل ابو المؤید سلطان محمد پادشاه
خلد الله تعالی ظلال عدالته علی مفارق الانام پرتو دولت و اقبال بر عرصه عالم انداخت
مولانا حاتم در ملازمت خلیل سلطان ولد ابراهیم خان فتح الغدر که در آن زمان
بمنصب امارت رسیده بود از کاشان متوجه شیراز گشت و چون بصفاهان
رسید بواسطه رشک ملازمان از مصاحبت وی معاف شده بجانب دار العباد
یزد شتافت و قریب یکسال در یزد بلوازم شاعری قیام نمود و بعد از مراجعت
از آن سفر چون بمسکن مألوف رسید نزد امیرزاده اعظم محمد صالح میرزا ولد علی
خان میرزا ترکمان راه مداومت یافته طریق ملازمت گزید و در دو سه نوبت
اختلاط مرتبه تقرب پیدا کرده و از پرتو التفات آن امیرزاده خوشحال و مسرور
گردید لاجرم در ملازمت وی بطرف محلات شتافت و مدتی نزد آن نواحی
علم ندیمی و شاطری برافراشته در ظل عاطفت و حمایت آنحضرت آرام یافت
والحق در آن اوقات اشعار رنگین از طبعش سرزده مستعدان و خوش طبعان آن را
مستفید میساخت و چندین قصیده متین و غزلیات دلنشین بنام آن امیرزاده
عظیم الشان در سلک نظم کشیده بیادگار گذاشت اما چون گاهی آنحضرت
بواسطه کثرت مراتب بزرگی تمام مشغولی مینمود و در اثنای گذارش سخن بعضی
حکایات و لطایف که در باده اکابر و سلاطین نباید گفت بسبب عادت
ذاتی و طبیعت جبلی بر زبانش جاری میشد گویند خاطر عاطر بندگان عالی گهر نسبی
علیخان میرزا از وی رنجیده چند کس را از ترکمانان خونخوار بر قتل وی مأمور
فرمود القصه چون مولانا حاتم این خبر وحشت اثر شنید هیبت عظیم در
دلش راه یافت و با وجود الطاف بجانب آن امیرزاده از بی اعتباری
ترکان هراسان شده روی از ملازمت میرزای مشارالیه برتافت و آن
امیرزاده جلیل القدر جناب ... چند کس از ملازمان خود سپرده
بکاشان فرستاد و مولانا حاتم چندگاه در خدمت آنحضرت در گوشه
... احوال ملال نشسته زبان بقال مضمون این حال گشاد **رباعیه**

روزی که زلف تو گرفتار شدم — از سر با تمام زنار شدم
تا نوبت من شدی و من خشت — جز کفر زهر چه بود بیزار شدم

مجملاً بعد از چندگاه که آنجناب در کاشان در غایت غم و اندوه اوقات گذرانیده عزیمت دار السلطنهٔ قزوین نمود و الحال که سنهٔ ۹۹۱ هجریه است در قصبهٔ الرجال طهران توقف دارد و با شعرای آنجا خصوص صاحب سبک خالی دم از تجاهل و تفوق میزند و اراده است طبع مقاوره را با نجابت ارسال میکند و از آنجمله این رباعی که در مذمت آب و هوای ری و شعرای گفته **رباعیه**

ری جان ترا همیشه میر نماند — از چشم ترم خون جگر میراند
الغصه که حالتی نبودم در ری — در گشته بشعر حالتی میماند

و انتخاب باقی اشعار وی اینست که درین اوراق مثبت و مسطور گشته

انتخاب غزلیات

روزی که شد هلاک محبت سرشت ما — گردند مهر سبز خطان بر سر کشت ما
تخمی فشانده ایم ولی برق معصیت — ترسیم بر تو ی دهد آخر بهشت ما
از دیر منع ما مکن ای پیر خانقاه — شاید بهار ارت تو باشد کنشت ما
مستغنیم ما ز بد و نیک روزگار — یعنی محبت دو زیغ ما و بهشت ما
حالم کدام نیک ز ما او نوشته پدید — حالش که خاک بر سر آن خوب و زشت ما

ولہ یافتیم از برهمن فیضی که غیرت میبرد — بار تسبیح ملک بر رشته زنار ما
چشم باطن بازکن سوی ملک بنگری — چون اجابت را نج آورده استغفار ما
در کنار خویش بیند آرزوی یار کو — خواهش دل کرکجا بندلب اظهار ما
اینچنین حالم که ما گریم در سودای عشق — کی بود انصاف راه در بازار ما
ولہ کمو تا کی بی تو دل مرده باشم — تو سرگرم عیش و من افسرده باشم
براه عدم میروم با خیالت — بهر حال جای ته بر برده باشم
ولہ ببین که دو شینه عالم روزه دم اواه — شمع انگشت برو برد که سبحان الله
ولہ مراکه گفت که دل در وفای او بندم — بهر زه رفتم و خود را در آتش افکندم
مراکه زار بباید گریستن بر خویش — ببین نهایت بیخبری که میخندم

بچیند عشق مرا جان برادای حالم
ولہ دارم تنی ز برق اجل جانگدازتر
حالم تمام سوخته از داغ عاشقی
ولہ امروز روزگار بخوبان حسن تست
بهرگز نبود در رسته بازار کاینات
کوتاه شد ز من آخر زمان بهار
خواهش بجگر که سیر گشت و نشود
نوح مجتهم که جهان را نبود دنیا و
عالم گرفت زمزمه عاشقانه اش
ولہ بیمار محبت غم بهبود ندارد
خونور بنخجیره و آن شعله گرانش
ولہ بدام افتاده ام بهبود بجز یکم حالم
ولہ بره باد اد خورشید آید که نزد او
سن زنا توان رکه با نمود و گوشند
ولہ کهی که ناز فروشی چشم رغبود
تمام عمر نوشته حرف انجنان حالم
ولہ بهانه که فته ز نرگس روان شید
ولہ کشید غمزه او تیغ و من فتاده بخون
خمار هجر کجام رسانده ای جانم
ولہ طراوت گل روبت ز گریهای
اگر و حالعلم بیکسی خیا حکیم
من از جفای نوجوان سرکشم که تادم مرگ
نیاسایم از نظر هرکه بود دور عالم
ولہ تا کی جفا بر من دل اندوهگین کنی
از جانب تو گر نشود آنکه آن کنی

یاران کرشمه که اول هنوز زو رسیدم
والکه شبی زروز قیامت درازتر
عاشق سزیده ام کز آرزو جانگدازتر
صد ملک دل مسخر سلطان حسن تست
هنگامه گرم در سر رسیده آن حسن تست
دست نیاز من که جامان حسن تست
این دیده گریم که مهمان حسن تست
کشتی بجا ده داده طوفان حسن تست
حالم که عندلیب گلستان حسن تست
پروای زیان و طمع سود ندارد
شمع لکن خوبی او دود ندارد
نگاه آن چیدم که بند از پای من جلاد
بار وی زرد حالد بر آستانه او
نمیدهند این تماشا از نمار نیاز او
هزار یوسف مصری و یک نگاه از تو
کرده وجود نباشد بجز گناه از تو
اگر چو نیک بیکرم و رگمان تست
چو مجری کردم قتل زنهار کشند
که زشراب اجل و صنع این خمار کشند
صفای ای رخست ار رخ مای تست
همیشه کار تو بر عکس مدعای تست
کشید مهر تو در کار آن وفای
هنوز چشم جدا انیش و رقفای تست
خود را بر آن مدار که با ما چنین کنی
سرمایه کنم که تو خود افرین کنی

ولــه مرا در عشق تو پروای سر نیست
ز خوان عشق هر کس را نصیبست
بغیر از زهر غم چیزی نخوردیم
ولــه امشب که بر جو زدی جهان کرده‌ای
صد دیده و دل هر طرف از مهر تا
می آیی و صد قافله اشک ز دنبال

جانم من که از خویشتن خبر نیست
نصیب ما بجز خون جگر نیست
بلی در روزگار ما شکر نیست
ای کان ملاحت نمک خوان که بودی
حیران تو بود و تو حیران که بودی
خونابه کشش دیده گریان که بودی

ولــه روزی که رخ تو در نقاب
حسن تو بسوخت عالمی را
ما را سر حساب دارد
اکنون که تو دل شده‌ای
در عهد تو عافیت ندیدم
ولــه ای دل آلوده بخون
تو وصالی نرسیدی هرگز
وادی عشق ره پر خطرست

از نور رخ زوال آفتابست
ما کشته هنوز در حجابست
هر چیز که میکنی جفا نیست
سگین که چکند سکندر است
این خرقه که تحت ما کواکب
بکشش از آب بیرون آمده
جگر سنگ کسی تو زبون آمده
تو بیابان در جگر خون آمده

ولــه دوری از زمین زر هم عاشقان
لب پاره جگر مزد و آه من که برخ
شست کرشمه تو نوانسته ماندگی
برگشته از گلی حسن تو کاینات
ولــه بچشم تو گرد ره شه بر جان بنده
بلا عهد نو نیست از حسن خود برباست
بطوف کوی تو شبها نشسته‌ان بعد
ولــه با فغان و دهان خراب شراب بجسم
گر خون دل خوردیم و گهی باده بجگر
حجت چه حاجتست که لوح و قلم گواست
حاتم درین جریده کسی در حساب نیست

آری رخت و کوی محبت جان برنست
زین لعل پدر ما طبق آسمان برنست
از کثرت خنده نمک توام هم دهان باز نست
از بر تو جمال تو کون و مکان برنست
ره بلای قضاهای آسمان بنده
غمزه کوی که کشته بر میان بنده
کم کسی که اجل چشم پاسبان بنده
شد عمر ما که رفت و خراب بجستیم
بر بود دور از آب و گل سبب بجستیم
ما سطر اولین کتب بجستیم
که ما کاسبان حساب بجستیم

الهنر

از پای تا بسر همه آن و چرا جستیم
حاتم بمیر و نیم مهر و برای رزن
ولــه تو خویش چون برده از رخسار بهای سخن
هر کرا آغاز نامه در میان عاشقان
حاتم این ساعت که بگشاده بر گنج سخن
ولــه چون کسی با او نشسته باده بر روی خورد
عقل روحانی که پهلو میزند با جبرئیل
عاقبت از طفل اغیار گشت از من ملول
عشق را باید چو حاتم خوش طبیعت عاشقی
ولــه آهی که ز دل خیزد در هوای محبت را
صد نوح دران طوفان بر باد دهد کشتی
جز خسته نی یابم جز کشته نی هم
ولــه از فیض بحر خیزی بگشود صدای
این گریه که من کردم تا حشر اگر بادم
ولــه چنان مکن که ز حرف شکوه باز شود
چنان مکن که شود رغبت الطاف فراخ
چنان مکن که ز بزم تو پاک شد حاتم
ولــه پر نور گشته طور محبت ز نور من
شبها من و سرود غم و نالهای زار
شام اجل که رسم سوالست برده را
ولــه و عهدم صد شعله آتش از آه سحر
عشق چون محروم خواهد ناظر انداز
ولــه دلم چون کوش آید ز سوز غمت
ولــه بچکد نور ز چشم مژه بیدادم چو
ولــه از سوز سینه شعله گرفته زبانم

سرها برهنگان و با رملامتیم
که نظلم نفس حاتم طبعتیم
غمزه او جبل در چشم تماشای کشد
هر که اندیشه که ای خش بهوای کشد
خامه ... نخل حاتم طای کشد
باید اش ظرفی جو در با هر که می با او خورد
بر سر کوی محبت سنگ بر پهلو زند
صد بلا بر کوی و کوی بر دم جگر خورد
گر سر رغبت اگر زهرش دهی نیکو خورد
در ته فلک اندازد غوغای محبت را
شوق چو جوش آرد دریای محبت را
هر چند که پیمودیم صحرای محبت را
درهای اجابت را بر روی دعای من
الماس برون آمد از خاک سرای من
چنان مکن که شکایت زبان دراز شود
چنان مکن که طبیعت بهانه ساز شود
چنان مکن که در دوستی فراز شود
موی طور خوش و انیس طور من
دارد دو کوکب گوش مهد بر نور من
سگین فرشته که در آمد بگور من
سینه دارم که دوزخ را بدم در میکشد
اشام اول ز یعقوب بر میکشد
دوزخ فرشته که از جوش این سینه
دیده ام پس که داران شعله رخسار
آتش بزانم لیک بصد سوز آتشیم

وله چه نکهتست که بر دور دل شیدا داده
غمزه اش قطع حیات همه کس کرده کمان
ورکشا زش بنهد به چه طلبت چکنم
وله سوی خود خواندی و از رشک کبابم کردی
امشب از رشک حریفان قره بیدارم
وله سر بر ناز بهر جا که حسن نهاده
هزار خنجر برابر دست از زمین بخاست
وله هر کس را هوس باغ و گلزارست
هر شب غمزه او میکشدم در سینه
خانه ام باز مسوز شده بی خبری هست
جذب دل داد چنین بر علاقات کشش
هر کرا میکرم بخرابات افتاده ز شوق
وله چراغ دل کرمی داد روشن کرد
وله دین غارتم اگر از سپه و زاهد دیدم
وله در خرابات بکار رست از آنچه زاهد
وله تو ای یار رسا از نازم هر کی
وله بست مجنون در میان ورد زلف کرم
وله شستم کرم از دل بغلان کذشتی
کذر کردی ز آب دیده من
کذشتی هر چه لیلی را بخاطر
قربان سرت کردم لولی
وله ناقه لیلی نزد ای ره سوی مجنون کرد
وله کدام ماه درین مجلست خرام
وله ناقه لیلی چو ز مجنون کذشت
وله عشق چون خواهد کند منکام کرم

من اگر معدن الماس شوم جا دارد
چشم بر زندگی خضر و مسیحا دارد
هر کرا از روی نکو چشم تماشا دارد
بهشتم طلبیدی و عذابم کردی
چه نیک بود که در دیده خوابم کردی
نیاز بر زده و دامن بکشت استاده
اگر کجاک چکد قطره از زمین باده
بر دوست که گل در نظر من خارست
هر روز از ازان مژه ام خونبارست
یا ربی برده بکرد ربس این دولت
و زیرا و دار من و ملامی من کارست
هم سنشد ازین باره که بس بسیارست
تمام نور شد از بر تو محبت تو
انچه زعال کرا ز برهمن و زنار رسش
خانقه زنیت که کویم نماز آمده
فدای سر کافری شد نماز زدم
لیلی از محمل عجب دارم سر برون کند
ازین دریای اشک چون کذشتی
چه سان ای کشتی از جیحون کذشتی
یکایک در دل مجنون کذشتی
مگر بر خاتم مجنون کذشتی
با وجود اکم ای بر کرد این را بود
کر پای ناقه ز شادی نمیرسد بر من
مرواد و رو بفغان میکشد
لیلی بر روی مجنون میکشد

۱۰

وله چه حالتست که روشن دلان کوی نیاز
ز موی اند و چو موی همیشه بر طرفند

وله في القصايد

در صف ارباب شوق صدر نشینم اگر
جیقل توفیق برده زنکت ز آیینه ام
دامن الوده ام داد ز حرمم نشان
رفت ز ید نظر هیات بینم ملال
کار ربابان رسید انکه کارم بساز
لی مدد روزکار شد همه کارم نکو
در کلوی تشنه ام بخت چکانید آب
که به شادی رسید بر زده دامان چهد
کریه بول در شکست ناله تن در کریخت
دور رسیدم ز نفاق همچو بروت روز دور
شوق بمغان عشق من هم کباب
زحش طلب ز بیران شوق عنان
مشهدی اند بخشم همچو حرم محرم
مشهد مقرون مهبط روح الامین
کوی طور لقا شاه ولایت رضا
حلو دربان او چشم قضا کرده کور
در بر او صد ندیم همچو مسیح و کلیم
در نظرش ای وجود هر چه بوده رنجود
بار کشاید اگر قافله جاه او
عزم دمشق اگر موج زند اکنده
عرض سخاچون کند که رشت انجام او
بس در ش مختصر بست و بلند جهان
یاد و فارس کند یک دریا کز نوش

باقیم این دولت از فیض دعای سحر
شاید مقصود شد در نظرم جلوه گر
قالب ای مرده ام داد ز عیسی خبر
محو شد از لوح جان صورت خاطر
راه بپایان رسید بقدم رهبر
در نظر اعتبار شد همه عیبم هنر
فیض بقا یافتم از لب چشمه تر
دامن خرمم برانشست ز خون جگر
کشت مراجعت بدل محنت شام و سحر
یار شدم با وفاق همچو لبن با شکر
تجت بمن همنشین خضر من همسفر
کرده مهر سوکند از آنکه ازان رهگذر
همچو ارم مشهدی ای زارم تازه تر
مرقد سلطان دین حرز وه الا کهر
شمع امامت الکی نخل شفاعت ثمر
صدمه فرمان او کوش قدر کرده کر
برد ر او صد غلام نه ز قضا و قدر
از نظرش مستفار هر چه بود معتبر
بشکند از حل زر کار و زمین را کمر
همچو فلک بر کنار صد صدف پر گهر
کوبد ببیننده زانوی که مژه در نظر
همچو بلوح حرز صورت زیر و زبر
با همه جا یک روی عوض خود در بحر

ای شده خشت درت خشت بنای فلک … دی شده عکس رخت زیب سرای فلک
پرتو اگر افکند روی تو بر کاینات … نور نهد کور را در طبقات بصر
با رخ و قدی چنان گر گذری بر جنان … ای سر گردون خرام فتنه رضوان حشر
بهر تماشای تو سر زند از شاخ گل … بهر زمین بوس تو برده از خاک سر
در تو چو بیند سزد چشم دوانش را … نور بصر پرده دار گرچه بود پرده در
در حرم حرمت در کنف دولت … هست رسوم عجب هست طلوع کر
همچو دعای مسیح روح فزا اجل … همچو شفای حکیم تیغ رساند ضرر
تیز کند خشم تو دوزخ جاوید را … بهر عدوی تو با و ما یرب از آن تیز تر
خواهد اگر لطف تو کند خشم تو گل در بهار … حرزه گل را و بد طبع مزاج شرر
رای تو گر ورزند خانه خورشید را … زان در عالم نهد پای خجالت بدر
گر دل بگشاید اهل رحمت شود … سلسله معصیت تکلدار نکند کر
گر تو شفاعت کنی روز جزا سوی تو … مغفرت آید بعید راز حق داد گر
داد گر اهاتم از حق کوا بان بهشت … گنه با من اعتبار زارید جا حذر
هست جوان شاعران کربی حرص و طمع … گاه رود کو تو کاه بود در بدر
او چو ز کاشان نشت در صفا کن … رتبه کاشی و نقش بکوار ان سر تیز
تا بود از شدت دوزخ جاوید هم … تا بود از حدت آتش سوزان اثر
بانفس آتشین خصم تو لایتخلع … با دقرین عذاب دهجاسقر

و له

بدعای سحری دیگر بار … یافتم در حرم وحدت بار
جای در صدر قبولم داد و خر … گو فتم بس که در استغناز
ساقیم باده هشیاری داد … رستم ار دور وی خوان خمار
ساغر نقر فقر بسنگ تمام … گشتم از باده غم هشیار
جای در چشم ملک کردم … دیگر از فیض دل شب بیدار
چشم باطن چو گشودم … از ثری تا بثریا دیوار
بست بر عالم صورت کردم … روی بر تافتم از هر ستم آید

کف در گوش دل فتنه غم … نکرم چند بر جان امکان دار
حمایت شد حافظم از خلق جهان … تا که شد آرام از نکار
تا ز مهر تو طبیعت بر حمن … شد تو تاثیر فراغ گلزار
شد تهی جان و دل از حرص و طمع … کنج بی مایه و گل بی خار
خار زاری کرد رو میسوم … شد ز نیسان عنایت گلزار
برده از خاک که سبق آدم … نفس از نفس صحبت ای حرار
نفس کافر دل ایش خوار … از نیسان تو گشود و بر آمار
تا ببندد کمر خدمت جان … آن شه رعد زن عالی مقدار
خان ابن خان فلک شوکت و شان … مشتری طالع خورشید مدار
خان میبب کر گر بذل بجود … مجلس افروز کرمش دریا بار
او گر روز نکاش بنوا … سازد ش زرای بر رو شب تار
جا که در شب چو کند عزم سحر … سرو آینده تا دید و بدار
کرنش سجده بران در کرد … خاک را عکس نور پردار
ای در آستانه رخ تو افق ظلام … وی برتبت جای سلیمان یار
در کشاید چو حضرت سحبان … بچکد از دیده پرگو زانوار
بی انفس رای رفیع از جوا … گر تو خورشید و هر سکه زار
جانش در واپره ذره کند … کرمن خارج این دور مدار
امرا همه ار ان عشر سیر … تهند پای برون از پرکار
مهر زمین شد و در مادات … خویش را سوده مکر بیوار
بر تو مهر تو بر ابر تو … شعله قهر تو سرمایه نار
گر بیاید چو سیان کشا … کشد از تنگی عالم آزار
بیز خوار نعمت هر منعم … زیر بار کرمت هر جبار
بتوان کرد شمار نعمت … رنگ روزی کرد یاد شمار
هست چون دست تو تمامی ارزان … گو نبان بنور زر و روزی سمار
میتواند کرم بیار دو خطت … ذالک در زیر بسوزن خار

گر شود حلقی تو از غیبش تهور … دیکه دشمن را نه تو ده سازد انکار
سرفراز رب ساخته جوشن … اول انکه خدمت مهر تو ستمکار
تیغ تو گر فکند عکس بپوست … هر ساله که فکند پوست جو مار
کرد را جنبانید شخصی … در زمانی که تو آری بگذار
بطرف تیغ تو قزل کرده … گر بر عکس در افتد دستار
تیغ تیز تو بلا هست … بل محیطیست محیط قهار
بتلاطم جو در آید … بشر تشنه تن ای رکباد
رو بنجا که تیر تک کمان … بر شود چشم یلان از سوفار
حمله از هیبت نیشتر اجل … قطع امید کند از اعمار
همه را تکبر و جوشن در بر … همه را آهن و پولاد حصار
کرکس کینه سر روان آید … بر کند دیده ملخ از منقار
جگر خوان مهر کرد جوشن بوک … در سدم غوطه خورد ماهی وار
باز ماند ز هجوم از رواج … فرج از گرد بس … از رفتار
آن زمان جوان تو رای نبرد … با مخالف سوی اندر پیکار
جهد از غایت … بیرون … از مسام نیوق همچو شرار
استخوان تن … گران … سازد … که کران تو همراه غبار
که عزم تو جو ظاهر گردد … روح تقدیس بجنبد ز مقرار
لشکری را کشی … گردون … سپید آزار
با هوا قهر تو گر امیزد … ابر تا حشر شود آتشبار
تو بهر جا که سوی سازی … کاه یا کوه ز … وقار
جون کرم دست تو … گشاد … طمع را … انکار زکار
کاخ قدر تو بود برتر از ان … که کشد خاطر اندیشه کنار
جون قضا دیده که از دست تو … نکته دان کشتم و … کفتار
هرچه در بحر … نهان … همه بر خاطر من کرده نثار
سرفرازا زبان خاطرم … که نوا سند همین راز نثار

جلا آرای این مجلس بها … همه چون صورت قالی …
همه را دوست غرض … همه را … جمع …
هر چه بی نقطه موهوم … همه در … ز کار
همه را … در … همه را … شعار
نیاز ایشان … تا ز ایشان … افکار
ده کهن … جان … در … بار
نکه الایق آینده این قوم … که کران … نشان … ستار
تا کی حاتم از ایشان گوی … قصه کوته … دست بکار
تا کند خسرو خاور هر روز … تا برین منظره زرین کار
کاخ قدر تو ز انواع حلل … باد آراسته چون روی نگار

وله في الرباعيات

خورشید رخ مهوش ابراهیمست … در نعل … آتش ابراهیمست
جبریل که پروانهٔ شمع از بت … پرسوخته آتش ابراهیمست

وله ای بت که مثل کوی … تخت … ما را با او محبت … ست
بازار بتان شکست آری آری … ابراهیمست و کار … شکست

وله امروز جهان بکام ابراهیمست … خورشید فلک غلام ابراهیمست
امید ملایک بطواف دل من … آری دل من مقام ابراهیمست

وله تا چند ولای … بر شوی … در راه محبت همه تقصیر سوی
ای … بسوز یارب … وی ناله بی اثر … سوی

وله پیداست … خون … پرتو … دل روشن ما
تا روز قیامت نشیند از ما … کز شعله … روغن ما

وله از … بدین سوز نهان … جون شعله آتش … جانم پیداست
عشق تو ز بس که داغ بر داغ نهاد … جون پنبه داغ استخوانم پیداست

وله امشب که جمال یار منظور نشد … از … نظر خیال او دور نشد
از دوز … بر … حشم امید … تا روز … همه چشم … نشد

ولـه ان زهر چنین برزم دوش آمده بود … دوش آمده بود و باده نوش آمده بود
دل برد و رفت از خود دیر قصید … خون در تن از زر و کوش آمده بود
ولـه درد دل ما نکند مداوا نکند … غم بکفش ازنود دماما نکند
هر دو دگر از آتش دو زخ خیزد … حاشا کرنی بکلمن ما نکند
ولـه از تندی خوی آرمیدن نتوان … گستاخ دران جمال دیدن نتوان
گر روی تو ذره دهد نور زرنگ … خالی نهزار جان خریدن نتوان
ولـه بجز تو دراهو موی لاغر دارد … ای نوش لب این ضعف کرباور دارد
زنبور عسل اگر نشنید برم … چون برخیزد مرا زجا بر دارد

مولانا مظفرالدین حسرتی فردی است متبحر و شاعری خوش صحبت در وادی شاعری قدرت و قوت بیش از وصف دارد و در فن قصیده نیز سرآمده اقران واکفاست چنانکه قوت ملاحظت آنجناب بمرتبه ایست که اکثر اوقات از برای اعاظم و ادانی و اعالی و اسافل قصاید غرا در سلک نظم کشیده و بیع یاران و مستعدان میرساخت و در ابتدای حال کسب شعر مانی اوقات بگذرانید چون موزون طبع حسن جلیلی بود ملاقات بعضی از موزونان میل بدا کرد و بحکم الصحبة تاثیر اشعار رنگین بر زبانش جاری گشت و صیت سلاست طبعش در اطراف عراق و فارس در گذشت و با وجود این حالت درجه و مرتبه بلند تر از این طلب میداشت لاجرم در وسط احوال بخدمت و مصاحبت حسان العجم مولانا محتشم مشغول شد و آن شاعر صاحب تایید شاید را منظور نظر عاطفت و عنایت ساخت و همواره همت را باصلاح شعر و احوال وی میگماشت تا اکثر اشعار و ابیات سنجیده درست عیار از طبع دقاوش سرزد و قریب ده سال در ملازمت و مصاحبت استاد الشعرا مولانا محتشم اوقات گذرانید و چند قصیده در مدح آنجناب برقوم کلک فصاحت انتما گردانید مجملا از آن زمان تا حال یوما فیوما در ترقیست چنانچه مکرر باردوی همایون رفت و در کتابت مهم نظارت موقوفات بجد عظام دار المومنین کاشان لوازم سعی و اهتمام مرعی داشت و هر کس از اهل اعتبار که در این باب بجمع یا رسی کرد قصیده جهه وی گفت و با وی ملاقات نمود تا آنکه

بآن منصب رسیده از جهة خود و اقربا وظیفه گرامند ساخت و بواسطه این رسم شناسی نزد خویشان و برادران بلکه در نظر امثال و اقران وزنی و اعتباری تمام پیدا کرد و الیوم کسی را از دانایان جنس بر شد و کار دانی خود نمیدانند والحق از آن مرتبه که در اوایل شاعری بآن مشغول بود تا این حالت تفاوت بسیار است و این قصاید از جمله انتخاب قصاید آن شاعر سخن گزار والسلام علی محمد و آله الامجاد

انتخاب قصاید

شدم ز خلق بری مانن طرفی دو ماه … که بر دوم برد دست و باچو طفل براه
رساند زر زمین عاقبت در غم … ز بس که رهنت دران بار بیکران گناه
شکوفه کرده نهال عدم در آخر عمر … ولیک میوه ان نیست جز واستغفار
بگوش رسید از جهانیان عالم غیب … که هیچ کار نکرده و عمر گشت تباه
حقیر مرغ بحر خیر خام ام این است … که صبح شیب دمید و تو زیستی آگاه
جهان ضعیف و تحیف تن که دیواری … کرم براه شود تکیه گاه تکیه گاه
کسی که موی سکالی کند بعلم نظر … جدا شده ز جسم تو از تکیه گاه
بچشم عالمیان خوار و زار گردیدم … ز نفی زمانه خوار دیگر ای نخت گاه
جماعتی که پریشان تر بکردم … کنون من زنجر نکینشند نگاه
بران سرم که نهم رو بخاک درگاهی … که آفتاب بود سده بوس ان درگاه
کنم شکایت این قوم عرضه بر شاهی … که ال بخت او خاتمت تحفظ گناه
امام شرق و غرب امیر کل امیر … وصی احمد مرسل علی ولی الله
بزور شمس زمین زوری که اگر گردد سوز … ز شرم سایه فیه شده رخ تو جاه
اگر ز کوه وقارش رایب سایه فتد … بدل شود سکون اضطراب طبع میاه
ز آفتاب قیامت شوند خلق ایمن … اگر حمایه لطف تو آورند پناه
بر آفتاب مقدم بود ستاره صبح … گر ره نهد کتاب تو باعداد بگاه
عبیر خاک درت هر که احوط شوده … رسد زغیب بگوشش نوای طاب الله
بنور وادی ایمن نمیشود روشن … دلی که گشته زدود عداوت تو سیاه
خلافت تو و آن ناقصان بزرجرد … حدیث ظلم نرست وخلد روباه

دران مصاف که از جنبش زمین و زمان   ز رستخیز قیامت شوند خلق آگاه
فلک برعشه در افتد که روز رستخیز   زمین طپیده و از آینه‌های و کوکب ماه
بی نشانه ز خاک مصاف لشکر ایشان   ز گرد و گو که سوی زمین نیاید راه
چو ذو الفقار کشی از برای نصرت دین   بخشم روی نهی خالصا لوجه الله
کنند خیمه ازان بوم اهل کوفه و ری   زنند نعره و رو زار ز هر عدو خرگاه
تبارک الله ازان دست و تیغ گوهر بار   هنوز رسد ز دار شهوان بجای گناه
تبارک الله ازان بازوی که از هیبتش   خلل پذیر گردد ستون دین آنگاه
بلند مرتبه شاها دران نفس که کنم   ز شاهراه بعقابای آز رود کوتاه
کشم ز کام ... ز ره در دشت   مرا بپایه ... ز سند حلا
زبان فسوس کنان نطق معذرت گویان   ببخش طاق ابد الحکم نکند نگاه
تو ملتجای من و کم ز کام بیرون بر   بشهد اشهد ان لا اله الا الله

وله

بچشم خلق جهان شعر و شاعری شد خوار   گرگشته طبع من از شعر و شاعری بیزار
بدان سبب که رکیک شعر خوانند شیخ   بدان رسیده که گردد چو شعر ... ار
خدای عز و جل آفریند از رعی   ز در و لعل و زبرجد زبانی انتخار
برای جستن وی از جان دهند خلق جهان   بجای دانه ز بخشش طلو لولو شهوار
کرا بود ز ... مصرعی بوقت سحر   بار زری کشند و که بهوای شکار
چرا بکار چنین عمر را کنم ضایع   چرا شغل چنین طبع داده‌ام آزار
روم بهیشه بود را نوده ... کی   بحسب فکر بر ... جو ... تجار
برای جستن لفظی جهان شوم تاریک   کرا ز مفلق ... آید ... خوار
برون طبع شاهم ... معنی   بر شست فکر ... خیال تا سوفار
هزار گونه گهر یابدم ز معنی فکر   برای زیب سخن سفت در دل شب تار
طلیق طلیق از فکر ... که یادکرد   چو نقد فضل افاضل همه تمام عیار
نماز خوبی ... عالم ...   نشسته بام آنچ روی در دیوار
هزار گونه ... حقهای ... صنیع   که هر کدام ز دریای فکر آوردم کنار

بلند گردم و سازم جهان لطفی   که نیمال بود همچو لعل دلکش یار
بمجلسی که روم از برای خواندن آن   نه از برای طمع بلکه بهر استشهار
کسی که فرق کند دست شعر را از شعر   هزار رد و قبل کند به سبیل استغفار
چرا کند بجهان عاقل انجمن که بای   که یادش ز سفیهان کشید صد آزار
من بود که نجس از شاعری معاذ الله   من و دو که طلب علم و ذکر و استغفار
ولی بگوش دلم میرسد ز عالم غیب   که ای ز شغل شعر و شاعری بیزار
ز ملک شعر قدم چون نهی بکشور علم   مگر بلطف صد ارزت پناه شرع مدار
سلاله نبوی نخل باغ مرتضوی   حفیظ ضابطه شرع احمد مختار
نبی احمد مرسل غیاث ملت و دین   که هست قبله ابرار و قدوه احرار
حریم خاک درش مرجع غنی و فقیر   ستون بارگهش ملجا صغار و کبار
برابری که بود در علوم دین معجز   کند بلمعه مصباح رای خویش اظهار
زهی رسیده بجایی اساس ارشادت   که فوق آن نتوان رخ نهاد ... قرار
کند خلاف تو هر کس نتیجه این است   که تا بحشر بود در نهایت ادبار
بجواب عصمه جهان دشمن تو رفته فرو   که تا بصبح قیامت نمیشود بیدار
بدوستی تو گلها بروید از گلخن   بدشمنی تو آتش برآید از گلزار
برد ز مهر چهر مهرت جلا ز چهره روز   ترود ز تو لطف سیاهی ابر نثار
ز حفظ عدل تو در خار گل بود محفوظ   ز مهر سبیلی باده ز زخم ناخن خار
کند چو محتسب امر تو فد الحکمت   برای نهی تباهی بروزگار گذار
ز منع او نکند ناله در چمن بلبل   ز نهی او نزند کبک خنده در کهسار
برای کشف حجابت نفیس دنیای   زمانه یافته از تو رونق بسی و بهار
بچشم عقل بماند هزار مرحله پست   بکف ظلم قدر تو این بلند حصار
همیشه اهل جهان را بود ز فرط امل   امید بار ز خداوند خالق جبار
و امید که با این دو نازنین ...   همیشه باشی و باشی بهر دو برخوردار

وله

هزار شکر که آمد مظفر و منصور   امیر افضل اعظم خدایگان صدور

سمی احمد مرسل امیر شمس الدین — که انحصار بذاتش کند سپهر غیور
زهی ز کوکبه شمس عجب نباشد اگر — بکوش چرخ رساند غریو کوس غرور
نگار خانه خامش که چرخ خاط اوست — قضا ز کار کمان کشد و قدر [illegible]
قضا ز کلک بازش قضا دهد پس ازین — اگر کوشه باشن کند رکند عصفور
بجای میوه درخت شکوفه زر بخشد — اگر بباغ کند باد همت تو عبور
زمانه تابع حکم تو در جمیع [illegible] — سپهر سرو امر تو در جمیع امور
نشان طوع تو بر چهره صبح و مسا — کمند حکم تو در گردن شهور و سنین
کنون ز تمشیت طبع راستی طلبت — شده است دیده احوال [illegible]
عجب نباشد اگر در صدارت تو شود — ز نقل تربیت چشم صاحب نور
هوس بطبع تو زانگونه شد برون از طبع — که طفل راست طبیعت ز لهو و لعب نفور
ز هیبت نهی تو دهر آنچنان شده است — که گوش گل نکند استماع لحن طیور
عجب نباشد اگر گویم از سیاست تو — عقیم فاحشه روزگار شد مستور
کز احتساب توان نوع بسته طالونی — که تیم بر بند سر زند و طنبور
فلک جفاهای سال شد که منتظرم — که کی ز دفتر امید من برود نام قصور
تنم ز محنت افلاک کی شود فارغ — دلم ز اندوه ایام کی رسد بسرور
کره کس هردمن خم قطره آب — مگر دیده وان هم ز طالع من شور
بان رسیده که نومید گردم گویم — که روز قسمت روزی نبوده ام حضور
که تیغ مهدی کنم ز غفلت گرگا — برای کشتن دجال خانه کرد ظهور
بدرگه تو مرا ره نمود طالع سعد — بمجلس تو مرا بار داد بخت صبور
کنون بحرف کفت بخت [illegible] — اگرچه زرق جهانی اران نمود [illegible]
عروس طبع مرا واجبست رو بحجاز — که هست مشغلاش [illegible] محضور
اگر ز حلیه حروف نکته جلانشین — عجب نباشد اگر تا [illegible] ماند عور
ز آه ظلمی که ظلمی نمود فلک — بس ای [illegible] سهور
در زمان عدالت [illegible] — تا ملاقی آن [illegible] ظهور

وله

انقدر ره که آمدست [illegible] — بتقاضای سنین و شهور
مدت عمرت ار چه روز ازل — کرده تقدیر ثبت [illegible]
یک از بهر طول آن مدت — که مضاعف کند قضای غفور
بعد ازین ره که قطع کند — ره نورد سنین و بیک شهور

وله

زانسان ز جور چرخ شدم زار و ناتوان — کامد زتن دل انچنان بود شد عیان
جسم چنان نحیف شد از غم که بر بدن — بار برم بان سبکیها بود گران
زانسان شدم ضعیف که با سایه ام اگر — کس برترازوی نهد از بهر امتحان
چون جنبش آورد ترازو ز فرط خفت — او ز زمین مکان کند و من بر آسمان
موی سیاه و قامت من گشته [illegible] — از بس که بار فاقه و غم بود گران
از رشک شیب رو بمن آورده در — از غصه‌های تجدد اندوه بیکران
ای بخت از تو مطلبم انقدر عدد — وی عمر از تو مطلبم انقدر امان
کز سوز دل چو شمع زبان آوری کنم — در بزم شهریار زمین خاتم زمان
محمود انکه بر در جودش امیدوار — خاتم نشسته است جواد نای سالبان
ای جنبشی ز گوشه ابروی همتت — بر باد داده گوهر کنج شایگان
دریا چو قطره بود و موج [illegible] — جای که ابر جود تو گرداند مطرفشان
نقاشه اگر از بیش داشت [illegible] — بر آب اگرچه درین عهد داشت کان
از جنبشی ز کلک تو مانند من شد آن — از گوهری ز درج توانائی این شد آن
لطف که تر که داکند از فیض انگبین — قدرت که خنده زابرو از طبع عنوان
ان مرده را حیات خضر بخشد این برد — زاب حیات خاصیت عمر جاودان
جسم ور جادوی تو دانی که جنبشت — ای تیغ فتح را کفت دایم افتران
وقت قتال تیغ تیز ترا غلاف — روز مصاف نیزه فتح ترا ستان
خون در مسام بسته شود تیغ بید را — باد نسیب ار گذرد سوی بوستان
از کهکشان مرصع قدر تو مانده است — این جاده که یافته شهرت کهکشان
بعدم بمن مدح توای افتخار ملک — با بار فاقه گوی فصاحت زیکدان

گر ناگه روزگار ترا از حیث کند … گوی سخن روان برم از جمله شاعران
در زور طبع من ثانی ور زنانه نیست … باشد گواه این سخنم صاحب الزمان
گاهی که در سمند تفکر شوم سوار … با تازه هم رکابم و با مهر همعنان
آید گهی که در طیران باز طبع من … باشد شکارگاه وی آن سوی آسمان
تا عقل رخش لاف توان تخت حرف … خاموش شو که سر نهی در سر زبان
دریا و لالکو زند دو بیای روزگار … دارم غمی که سوز دوم از شرح آن لسان
دائم برای بنده ملامت در کمین … قائم برای ستیزه خدمت درگان
از یک طرف علاقه طفلان بی پدر … از جانب دگر غم قرض برادران
اما غمی که تازه و بس رو نهاده دست … هرگز ندیده دیده گیتی غم چنان
تفصیلش از زبان کنم ابر [illegible] … گر ز جفت عرض کنم مجلس این زمان
دارم هوای آنکه کنم روی زرد را … از خاک راه شاه نجف رشک ارغوان
ترنا و راه دارم و نه مرکب و نه رهبر … از بهر آنکه بر سر راهست کاروان
لیکن ز زاد و خار غم از بهر آنکه هست … روزی دهنده تا نفس آخرین جان
اما علاج راحله ام کس نمیکند … جز همتت که عرش عرش بود مکان
میخواهم از طویله جودت تکاوری … چون آه من جهنده و چون اشک من دوان
چون طالعت بخوت و چون همت بلند … چون بیعت تو محکم و چون دولت جوان
تمثال او کشد چو مصور ز نقش نقش … لگام گسسته ز تندی او کلک در بنان
بر پشت او نشسته اگر فارس خیال … باید نهد دو دست کمند از روش عنان
تا طی کنم بدولت تو آن طریق را … تا لم چنین صدق بر آن خاک آستان
گویم که با آن بیان بسروری که داد … دختر با تو بی و ازین بود شادمان
کان چیزی که باعث این عرض گشته است … تا حشر از تو دو جهان باد کامران

وله

معطرست زمین از نسیم خلد برین … گر گشوده در آسمان بروی زمین
مشام یافته بوی گرد سدم بکلا … عرق ز خجلت آن بوی مشکو ز چین
بان نسیم و بان بو برابری نکند … اگر شود همه عالم را از گل و نسرین

ازنا

ز رشک تازه مشام سدرت تازه گر … رسید از نو در ختن خط ناف آهوی چین
اگر غلط نکنم رنگ رفته خواهد بود … سر دوات تجلا آفتاب دولت و دین
وگر چنین نشود بهر استراحت تن … گشوده بند قبا شهریار روی زمین
بمحض آن محمد حسن و بن احمد … کز آسمانست بهر نشست و روزگار تمکین
به دستیاری شمار خطا و تا حشر … خلل پذیر نگردد ستون شرع متین
اگر اراده نماید فنای موجودی … ز جسم جان خلایق شود گرانه گزین
وگر بگه شود ایجاد وجود معدومی … شود نشیمنش نیز رود شرح متین
اگر رسد بهما بر توی ز زر جنش … شکال و در سر مهرا فکند تا زمین
هلال نیست که کار جرب دست قضا … رونست بر در قهر هلال او زرین
نبی ز دست سخا یا بحر گرداند … گوهر را بچکد از نرم او عرق ز جبین
جان ز جود تو اهل زمانه ز رطربند … کرمیل خون نکند از نشاط طبع چنین
بعهد عدل ستمگاه عافیت … گر علم راست از نقص و قصه راستین
نکرده است بحکم عقاب زعصفور … نکرده است ثرل کبوتر از شاهین
کشنده نیش بلاحفظ انجان سدی … گریست در حق فرزند کارگر زمین
صلاح اگر طلبد خاطرت گراه کند … تا قضی که بود در میان نگه و چین
وگر فنا و زمان حکمت اراده کند … زبکه گسلد رشته شهور و سنین
بجامیت لب سر کرا کمین کرده … گجینه خوی تو بکشاید اگر ره زمین
اگر شکوه تو خواهد که در جهان گنجد … بدر رود فلک اول از سپهر برین
وگر وقار تو بار زمین نیشارد … در آب غرق شود تا بگاو و زمین
رای جسم تو کش عزیمت کمنش بیشتست … قضا کشیده کان واهل کشاده کمین
مکان نیست من آن سوی آسمان باشد … بقدر شان تو گرید جهت کم چنین
سپهر قدر را که حال خود عیان سازم … دل رحیم تو ترسم از آن شود غمگین
ولی چه سان نکنی حال خود عیان نکنم … گر بر مکان رفیع ز رحمت بکمین
هزار مرتبه مفلس ترم از آنها ای … گر آسمان بگردد سهند بمن زمین
نزاده ان گر شاکستر تو از افلاک … اذین دیار بر آب خوار بنده ورین

مرا بهای جوی خود ز شهر خود باید — گرفتم اگر قناعت کنم به نان جون
نموش حسرتی اکنون کل عرض و غات — گر چرخ ... راست ... تن
همیشه تا بعضیان روزگار رسد — مرو ز جانب حکام ... آمین
مدور سان حشیعان تو باشی ملاذ و ثبت — خدای در همه کارت بود معاون
ولـه مدور نوبت او مکر حبث شده است — کرده روان ساعد در ...

ولـه

مژده ای که کشان ملک کرسی زمان — شده ... بیابان ... خاوران
بکسل ... ربا ... فرا — از متاع عیش و شادی کاروان
کشت پیدا از شمال آرزو ماه مراد — زورق طوفان امید من آمد بر کران
از محیط بیکران افتاد آخر بر کنار — کشتی ... دوران
یوسف شادی ... زندان غم — زال گیتی چون زلیخا ... جوان
مهدی عدل از میان ... عالم ... کند — رو بدست ... ستم ... بیان
بر ... ملک ... — شهسوار ... کامگار ... کامران
... التاج ... — ... عالم ... ان
سرو بستان محمد خان ... — ... ظلم و ستم ... ان
... صلح و لطف ... آتش ... — کاه جنگ ... باعیان ...
ماه تا ماهی ... — ... خون ...
تیغ خونریز ... — ... اعدا ...
... — گرکند افلاک را ... در میان
ای ... — وی ... زیر ران
... — ... در جهان
گر بجنگ ... — باشد ... آورد جان
در ... افلاک ... — ... قضا ... آسمان
... — صور اسرافیل ...
در زمانت با وجود ... قضا — قصه کوته ساخت ... زمان

در بقای حفظ تو ... — ماه که ... رحم ...
دشمن از بهر زوال ... — اشک ریزان ...
... افلاک ... خطر — مشک خورشید ...
باشد از ضرب تو ... — گر کنی از فرق دشمن تیغ خود را امتحان
داور ... تیغ ... — ... سوسن ...
یک ... — خو طلب لطف و احسان تو ...
خاطرت را ... — بر ... تو کرده ...
جزوی از ... کاشان ... — کرده تعیین ... شاه ...
وان ... سال ... — ... جان ...
جمله ... سال ... — در ... سال ...
هست واجب ... — ... کار ...
خامه ... تیغ ... — ...
خواهم از ... تعیین کنی ... — نوکری ...
نامه ... — ...
تا بجز دولت ... سال ... — ...
تا ... ز دیوان قضا ... چرخ — ...
با ... — زینت ... ملک ...

ولـه فی المقطعات

ای سروری که ... — ...
... خلق ... — ...
... — ...
... — ... از ...
روزی ... — ... جهان ...
دادم ... — ... را
من خود ... — سالی ... غم ...

گروه جوال کاه هم پیش او ز جوش
انبار کاه دانه و دم تا که میکند
ورا بوزرون نود خاکی ایستاده است
نورش اجابت کرد وحش آشنا
در پیش آن طریق که جنبش نمیکند
در روزگار از وحش ایمن نمانده است
چرا آتشی که گرده نگاه در درون سنگ
تا چند او برون کشد و من کجا نهم
چشم ز دیده بر مردان او میشود سپید
از بس که گوشت کنده ز پهلوی او کلاغ
از کند او زمین در زمانست و در عذاب
بوی هوش کرم فنا و دست انقدر
سناه اولاد کمی که نشنید و می برد
بر پشت او اگر نخی عفو خاک شد
تمداب شانش خویش اگر آکنش کند
اشکی اگر ز دیده خود و پیش فند
آزرده و خوشکشته ز زندان آدمی
حالا ز ضعف بر سر راه ایستاده است
دارم طمع ز خرمن جود تو گر انقدر
تا جب از سپهر طالب بر بساط
انبار کاه هر که بود خاص خوان تو

از آنکه زره و گره یکند کاه
از بهر آنکه گاه نبندد درین دو ماه
از بس که گاه کند و ز دیوارها بگاه
نتواند از زمین کهن بر کند گیاه
گر پیش سبل او ز نود و جوال کاه
زار آنگه ماهی تا سیر کاه
فرشته‌ای کرد و گشته نهان در میان آه
زین پس که کای چنبه نهم پشم در کلاه
تو و زم نوز شکالی او میشود سیاه
در وی زن روغنش جانوران کرده‌اند راه
خرما بشد و کلاغ که زوینه در زه
کاغذ ز جبال جانوران زده‌اند خلاه
تاریخ حشر باید از و بود عذر خواه
از زخم خلق از و بشود پشت دو گیاه
زانکه نه رنگ در رو که خورده از جاه
زان لجه تا بزون نهد از زنده و شتاه
با که نه زاد غل او از زمین گاه
هر چند کوبش که بر دکوه که گاه
کین لاشه را که ندکشتم از نهان راه
بالاش زخم بود و زیر پای کاه
دارد خدا ز شر چنین است او پناه

وله

داد او ماکر سر جزی انعام
جای جو سنگ ریزه گر نهد
جای سرگین کلوخ افکند ازو

گر زمین را جو برگ ناگه خورد
جون جو ناگه خورده ماکر نخورد
عوض کاه بس که خاک خورد

وله

سوغات را صواب رای
نوشیدنیش چشیده‌ام
بعد از سوغات وعده تلطف
بخشد چو دولتم درین شهر
از بار گران انتظارم
از بهر زیاده کم دلم را
این قطعه که ...
چون ملک بود ز مالک الملک
یعنی که ز ...
وله فهمی این ...
کرم هم محبت با حاتم
وله حاتم رو سیاه را فهمی
پیش از این بود شد محمود

امسال تمام دیده کردید
پوشیدنیش ندیده کردید
امروز نهان رسیده کردید
کرد در خود دیده کردید
بطاقت و قند چشیده کردید
یک روزه که طبیده کردید
از ماده خود شنیده کردید
یک گوشه از آن نچیده کردید
یک گرد و را کشیده کردید
کرد در و آتش و بال افتد
همچو آتش که در زغال افتد
جان خواه کرد و جستجو شده
این زمان شده ایاز شده

وله فی الغزلیات

عشق چون ناز و بیداد ان رخش ...
حسن را طغیان ناز نیست و غرور احتراز
عشق دارد در کمان تیری و تیر جان شکار
وله چون کمان کش آورد یارکان ناز را
ناز تراجم شود که برکات حسن چه ...
وله خوش عاشقی رو دوروان سیاه ما
رحمت و هم خجل ...
بی کمان و ...
تا زنده ایم ... تو ایم

عقل برنا به عنان ...
تا چه خاطر خواه باشد حاکم تقدیر را
که امیر ...
شوق تجنیش آورد سلسله ناز را
رحمت یک نکو ...
اندیشه نمکی از دود آه ما
عالم روده ... ما
تکه‌شته هنوز تو از نیمه‌گاه ما
اما بشرط آنکه بخشی گناه ما

یاهی

ولہ گر مژده وقت آرام رانو کمر و آب را
چند کنم زنخ و وان اشک زنشک بگریان
ولہ تیغ غمزه گو باد در دل قتل حسرت شب
ز شوق آرزو ز شوق غالب میشود اما
نظر ز نرگس آن نگه کمن لبی قاتل کم ار سبب
کمند زلف صید آویزان زنجیر مو آها
فزون شد سوز من هر چند کردم گریه ...
ولہ بزم یار خیالم گر رای رای مست
باکه صید دل عالمی توان کردن
ز قرب رشک جانی شدم بخدا دام
ز او گردم وان آگهی کو و ربایی
جای حسرتی از دولت محبت نشست
ولہ دلدار مشفق بجواب سلامهاست
انهیچ از دیده تنزل بنشکنیم
امروز جام وصل همین جام حسرت نشست
ولہ دلم از وصل بی باز فراغ طلعت
انچه از خاطر دلدار نمی باید براد
صید بعد ربت لطف از عشق بین
بتم ربیعی و باهم من باز حک
ولہ لذت درد و تو را اکنون فراد رهانست
بخیال تو جهان است و حالت دلم
حسرتی دل سلامت براز بگاکان
ولہ جهان عکس رخت ز گلستان
هر بنگل بکر جان کر بهر عطر نسبت

گر به موج خون من بحر کند سراب را
بود رشک ان تنک دام چشم خندیده حباب را
گر بابن چشم مستش در حکایت گردد امشب
هوس را طوق زنجیر جادو گردنست امشب
هزارش پاسبان فتنه در بر آمده است امشب
کدامین بخت یاری کرد ره را دور ... امشب
گر آب دیده ام بر آتش دل روشنست امشب
تواضعی گر کند خاص از برای منست
اگر نگاه است که مخصوص دل رهای منست
گر از زمانه جفا باز در قفای منست
بجنبش مژه اگر مدعای منست
و گر ز عالمی اندر بلی فنای منست
در شهر یار ز ظلم احترام ماست
با انکه خنجر رصد و انتقام ماست
خون خوز ای رقیب کرد و ان نگام ماست
آخر درد و غم و اول عیش و طرب
خشم بی موجب و آزردگی بی سبب
ساقی من که زاتش بهمه زهر غضبست
حسرتی راه ندی کن که محل عجبست
کانچه باید بخیالم طلب در ماست
کانچه با وش نبود خدعه هواست
دل ز من برده کنون در طلب اهانت
بهر چه بنگرم لاله است و ریحانست
تا گل بر رو زنی که در کر ماست

عزیز من بکمالی رسد که بیداری
شنیده است حدیثی که ز رنگ گلت
لبت که گر جگرم خورده است وگاهی خون
درون درج عقیق تو در دندان است
درین جدال که از جنگ رستاخیز تو
نیاورم عدد کشتهای تیغ ترا
ولی ز فاضل غزلی که بر عدو زده
ولہ چهره شاهد مقصود چندار شب
ولہ شکوه حسن تو در ماسوی نگنجد
بچشم کم نگه تنگ ترک خود نازم
اسیران ترا بود دو چشم کشند ز جور فن
مریض عشق ترا دل ز دورد دوری تو
بهمنشینی او حسرتی هوا دارد امید
ولہ شوکر واز برم بهوسی رعنا سوار من
دو محنت رانخواهد بود تا زور چراغ بالات
سبزه تر بودی از سبزهای تار هجر شبستان
اجل جان دادم راه چون بستر بهجرا لعلها
بان کرمی که من رفتم بکاک از حسرت تو ای
جهان در بوته هجر تو خالص شد ز عشقم
ولہ غریب کوی تو دستی ببر ز بزم بزرگت
اسیر هجر تو دستی بچشم تر نهاد
ولہ سوار من چو رانی عنان بکشاند
شکاف در مژه افتاب انداز د
تندی کند ز بزم رعنایی چشم
هزار فتنه ز هر گوشه از زمین خیزد

هزار بو نعش اندر چه زنخدانست
گر غنچه را دهن از باد صبح خندانست
نمونه ایست ز لعلی که در بدخشانست
نمک فتاده گره در تبسم کدانست
حدیث رستم دستان چون داستانست
چو خضر گردن آن ماه و از انگانست
هزار رخنه فزون و ز زمین سیدانست
میتوان دید ولی دیده بیداری است
درین تمام کم آن کو پایمکنید
که هیچ جز دران خوجیا نمکنید
بان طریق که اندر قفا نمکنید
چنان پرست که در روی دوا نمکنید
که در نشیمن شاهان گدا نمکنید
چه چشمی اند آخر بین و بر روزگار من
فراق پیر کنعانی و درد واسطه رنگ
اگر بر روز بودی محنت شبهای تار من
بان پر خمی و شکن ملی شنبر سازین
عجب نبود که آتش رو بدارد خاک مزار من
که گر درد و رنج افتم کم میکرده عام من
که از حرارت ان تیغ وارد ز نگرفت
که از سر مژه بر کاله جگر نگرفت
زمین زلزله در آسمان بجنباند
اگر کتاب کرده ان نشان بجنباند
که استخوان زیر استخوان بجنباند
بوقت جلوه چو مو بر میان بجنباند

ورهای کنم

شکر بخ نمکی حسرتی کند از ران
ولہ یار خود را زمن جسته جدا میخواهد
حسرتی پای تهی و جز بیزاری در عشق
ولہ رقیبا ار تو اند چند روزی دور خواهد شد
بمن تیر تو خوش بر سانی هرم از دوش
دگر در بزم او چون شمع خواهم شد زبان آور
دگر با حسرتی خواهد نشست از فرخ بر خواست
ولہ دی پیش یار فرصت اظهار حال بود
آنکس که بود مدتی امید ز جان رهبر
در بزم دوش صدر نشین بود حسرتی
ولہ آه آتش فغان مرا اثری میباشد
روز اگر ناله ما را نبود جستی قبول
سنگ طفلان خورد آنکس که هوای تو کند
الحان موج خور که حالت شده ام

چو وقت نطق زبان در دهان بجنباند
بغیر بواسطه بر کم ز خدا میخواهد
ور نه باالله که دلدار مرا میخواهد
سهیل دولت دو روزه اتابکی دور خواهد شد
کمان قدرت من هم اگر بزور خواهد
حکایتها که هر جا گفته شد کور خواهد شد
سلیمان چند روزی همنشین مور خواهد شد
اما زبان ز دهشت دیدار لال بود
دی مست بود و مست شراب وصال بود
عمری اگر چه در ره او پایمال بود
آتش سوختگان را اثری میباشد
گر به شام و دعای سحری میباشد
نخل عشق ترا هوش ثمری میباشد
گر بغیر از تو نداریم دگری میباشد

ولہ فی الرباعیات

از هجر تو ای شمع ملک پروانه
زانگونه شدم ضعیف کز غایت ضعف
ولہ از وصل تو فخر برگردون کردم
هر داغ که از هجر توام بر دل بود
ولہ یارب شرری بجز من او نرسد
پوشیده من قبای کوتاه از آن

ور دو ریست ای آفت چندین خانه
از دیده آشنا شدم بیگانه
با خرج کمان کینه را زه کردم
از مرهم وصل جمله را به کردم
دست هوسی بگردن او نرسد
تا دست کسی بدامن او نرسد

جهه ریختن مرگان مطلوب گفته

دی غمزه و مژگان ترا همچو دوست
چون لشکر غمزه ات ز حد بیرون بود

از بهر دلی بجنگ الفت بوست
بر جانب مژگان تو افتاد شکست

جهه ابرو ریختن گفته

بنای قضا چو طاق ابروی تو بست
گویا که بنای آن ز بنیاد نو بود
ولہ آنم که ز دین بود ز عصیان نشوم
از جنس اگر ز صحبت تو خوش بر است
ولہ وقتست که از کفر علم افرازم
زنار پرست سر زلفی گردم
ولہ از عشق دلم تمام عاشق شده است
گویند بمن که ترک کن عشق بتان

گر دهد صد آفرین بران ساعد و دست
کان قاد چنین زود دوران بشکست
و اکنون ز بیرون بی پشیمان نشوم
چندانکه گنه کنم پشیمان نشوم
مسجد کنم و بتکده طرح اندازم
در هر گذری کلیسیایی سازم
سر تا بقدم همه جراحت شده است
چون ترک تو اکنون دگر عادت شده است

مولانا نادر صنائی از مشاهیر شعرای کاشانست و از اقران مولانا اکلم وحکیم ملکی بود و حرفی ساوجیست اما بزید قوت طبیعت و قدرت در فن سلوک و کثرت اشعار بلند و زیادتی ابیات دلپسند بر امثال و اقران بلکه بر اکثر شعرای زمان فایقست در اوایل ایام صبی بتحصیل فن شعر میل پیدا کرد و مدتی مدید و عهدی بعید بتدرکه امامزاده معصوم سلطان حبیب ابن موسی صلوات الله علیه و علی آبائه الطاهرین که در تربت مشهد واقعست ساکن گردیده و نهوسته بکتابت قیمه و حرکت علمی مالاید معاش خود حاصل مینمود و با وجود وظایف طاعات و روایت عبادات قیام و اقدام مینمود تا آنکه ببرکت آن مقام شریف و بواسطه رعایت احکام شریعت منیف او را بهجت تمام و فکر بسیار در میدان سخنوری از امثال و اقران قصب السبق در ربوده و با وجود این احوال در آن مدت گرفتار سلسله محبت دلاکی بسر تخمی انام بود و چنان صورت محبت او در جمله الاسود سینه مولانا منقوش گشته بود و قوت جاذبه عشق وی در بیکر جان او مرکوز شده که مدت پنج سال در حوالی دکان وحمامی که معشوق در آنجا بکسب دلاکی اشتغال داشت مجاور گردیده و در آن ایام تعمد آنی که معشوق در حق مولانا میفرمود همین بود که او را طلبیده سر تراشی مینمود و با وجود دوام و شیوع آن لطف و جهان انوار تجلیات آن جمال بر دیده و دل مولانا عکس انداز میگشت که در آن وقت زنگار ز روت و مطالعه آن حسن محروم بود الا هرم مضمون این مقال بر زبانش جاری شد مسرع

چالم برده میکشت و شد در میان حایل توحاضر بودی و من بهر یک نظاره دوم
بلی ای عزیز عاشق را چه بود دران ساعت که از خود و از غیر و از معشوق بحضور شود دیگر
چه بود و این صفت خود هرگز بحصول نرسد زیرا که معشوق بکلی محیط وجود او شده
و ولایت هستیش فرو گرفته و سمع و بصر و دیگر حواسش ربوده و عقل و علم
و دین از و سلب کرده و نه او ماند و نه ان در ماندگی و بیچارگی از حضیض هستی بر دارد
و بمدارج قرب که فرقه و اصلات رسانده و نه از او را گذارد تا گردان چو ما ن نماند
بلکه مهلت دمی دیگر بر کار رود تا او بیاد این بیچارگی سرگردان و حیران گشته
دمار از نهاد او بر آرد چنانکه شیخ نجم الدین دایه درین معنی گفته رباعیه
تا دل بهم گو که حالت چو نست دل گفت زگفت حال من بیرونست
لیک ناظره چو نشست بر تیر نا بیم و انگاه درون هزار دریا خونست
مجملا عشق را خاصیتیست که هر چند عاشق شود از بیگانه تر گردد و معشوق از عاشق بیگانه
تر نماید و هر چند عشق بکمال تر و ان بیگانگی بیشتر این بیگانگی بیشتر زیرا که عشق آتشیست
که شعله او از دریچه سمع و بصر در ساحت دل مجازی افتد و بوت و فرقت خانه
دل را میسوزد و بصولت و قدرت خراب میکند و هر گاه دل که منزل اصلی حالت
عشق است از عاشق رمیده با تیاز اطوار و افعال خود و غیر نماند چنانکه مولانای شارالیه
تا این صفت متصف بود در وقت غیبت مطلوب ذرایع استشفاع بحضرت معشوق
متحاق میکرداند و در رسایل استغاثت بساحت سده مطلوب فرادوف میداشت
و چون بحضور رسیدی چون بندگان از رقات در پیش افکنده هر چند میخواست ما
روی او نگاه کند و خود را از ان حسن آگاه سازد نتوانست نماید این معنی
زبان هوشش بمضمون این حال مترنم بود حکیم سنای رباعیه
ما بر در آن که مهر کار بهر دو دون زده اند مهر ز ز ز عاشقی و در کون بر زده اند
واقف نشوی بعشق ما چون زده اند این زرز سرای عشق بیرون زده ام
اما مولانا چون ازان عشق باز ایستاد و بواسطه این حالات ابر طبعش لالی
بی نصور بساحل ظهور رسانید از دار المومنین کاشان بلده طیبه قم شتافت و مدت
دو سال در ظل تربیت میرزا غیاث الدین محمد نقیب آنجا اقامت ساخت و با شعرای آنجا

همواره اشعار طرح مینمود و غزلیات رنگین و سخنان دلنشین بر لوح بیان نگاشت
و چون از آن نواحی بکاشان آمد بیب عاقبی که کرده بود سلطان بهروز محمد
بیگ پسر میرزا محسن نام در شورستان زال علی داد و بطور طلا ز مان و غاشان که ازیج
ان پسر بود بند بر در بالی او نهاد و از آنجا بدارالعباده یزد رفت و مدتی در آنجا با شعرای
ان نواحی مناظره و مباحثه مینمود و نسبت بمولانا وحشی که ملک الشعرای آنجاست در
طریق مقابل کمال سلوک میفرمود لاجرم از مردم آن دیار مراعات نیافته عنان عزیمت
بجانب کرمان تافت و الحال که سنه تسعین و تسعمایه هجریست دران دیار
توطن دارد و در پناه اهل ثروت ان نواحی در مهاد آسایش و فراغت بسر برد
و این ابیات از منتخبات اشعار الجانب که درین اوراق ثبت میگردد

انتخاب غزلیات

دیگر شکایت از تو ستمگر نمیکنم کارم ز شکوه بد شده دیگر نمیکنم
از بس که وعده میدهی و میکنی خلاف امروز در وعده ام و باور نمیکنم
ولـه در درد و غم فراق تو لیک چاره نبود بیهوده عاشق تو بر ون زمانه شد
ولـه دل هچو سینه ریش ز نا غم هجران انجاست دل را نه تقدیر انجاست که جانان انجاست
ای اجل موجب دیر آمدنت چیست بگو گر نداری خبری محنت هجران انجاست
خاطری لیک تمام ز تو دارد محروم طرفه حالیست تو انجایی و جانان انجاست
ولـه متصل ای دل همی مهر تو در کار است گر نشنیم بار زینت طبع افگارست
این همه زخمی که خورده ام و نخورده ام باشد اگر زبان دلم هیچ خبردار نیست
ولـه زین الم کرد با رقیبی در سخن چون آیم که گوش بر قفای خود نیم
باشد راز های غیر نا گفته در برش بی جنبش ز جا با اگر جای چو دمی نیم
ولـه فرا رگاه طلا خاک استانه ماست عمر زمین و زمان و عده اش بخانه ماست
ولـه در دل هر ذرّه یک جهان ناز دلم بگشت بسیم گمخند
بنه هر غم که داری در دل تنگ بگیخانم منش کر هم گمخند
ولـه با دو عالم شوق در کوی رضای حرمت زد وین زمان با صد جهان حسرت ساد و بود
ولـه در دلش بیت غبار از دل خود مهندم خشم و نازش بر سر این بوده و من غافل ازین

وله خندون کرده ویم ازلب محل برود
دست و با چند رنی عرض سبیلان برای
از ذوق جوشش مرا ام که ملک کر رود
وله در سبوی دل شراب انتقام پر زند
وله خوشا تیر دستی که تا سوی جگر
سبوی کان دست بار ده باشد
جدا از تو چندای بها رجوانی
وله برغم غیر گاهی تیر نازی می زدی بر من
وله بهری خواستم سازم ادا لطف نسوزد
وله زرشک اغیار تو ذوق وصل در زدید ام
از حدیث من شکایت کو نفهمیده بود
وله گفتم بریکزده فلک خلعت وصال
وله برکر برمن خنده زبان بر دم عالم
چون بکشم زود کش خنده بر دم
وله چون شد از زده زمن زنده نام
وله کم از زهد ریای جست
وله کافرم گفتی و ترک بند کردی با همه
وله کی تو نو مرده و در ره
وله بخواهم از نظاره ات
بایستی از دیده از فوهوش
وله بیرون روازین شهر خدا را
ای مدعیان مشعر رفتن ، برهم
وله توای گردون که برخوان
وله ز توای فلک کوم نیم عمر تشنه بودی
وله منفعلم زبس که دل نالد ززخم او کنند

من بمانم چو نشان قدم و دل برود
انقدر محرمی های کشته گرفتار برود
نا امید از ره بر خانه که سایل برود
باز گستاخی از طرف میرکم که بیرون فهم
که دیل صد زخم از تو خورده باشم
من از ناوکش پر براورده باشم
چو گل خزان دیده پژمرده باشم
در ایکشتی و خون دل اندار کردی
تو واقف کشتی و شرمنده گشتم از خود
دادیم صد ساغر و من در خمارم همچنان
رفته از یاد دوی ما و من شرمسارم همچنان
چندین هزار جاده هجران دریده ام
من هیچ باین گرسنه خنده نیز دانم و گریم
از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم
در عدم باشم و شرمنده نباشم بهتر
من از دو بوا از ام لاقوم برسنی عاقل
که سلمانی نمی بحی سرا از افراد خوش
چند اری گر کشتنی بیکناهی را واکر
در این می نیم کجا خشم خوش می افتد تو
بهوش می آیم چرا خشم کجی افتد تو
بیرون بر ازین شهر بلا را دو شهر بعدی
شاید که ببینم شما را دوسه روزی
دوری ام بر دوش بر خدا از خیال من
غم بجا اید انگ بمین اغنام حود را
این ال ها درست من چند شکستی می دهد

سخن آهسته گوی چند با اغیارای همدم
اگر غم باعث مرگست دارم انکه میباید
وله جانم باخالش در حکایت روز شبهای
وله شب وصال من هرچه بکنیم سوال
وله صد حرف دلم از نه بهوس دارد و لیکن
جانان درون خانه و شوقم ه بیرون قرب
وله چو باشی همره اغیار از غیرت کشم ام
بیکبار امیدم سازی بیتاری خواهی
چه میگوید من کشی رضای وجه بگو ید
وله ستاده روح یک پای بر سر جانکم
در استین نگاه نیاز چه ناز
مگر که شب برم خواهی آمد از لیل مکیج
وله قدرم شکافید و نه بر زمحبت
وله ای رضای انکه کرد از خوش نکاه ام
وله بغیر از تو صلح و جنگ بیکبار کن نه گو
وله یاد و بگویم حال دل هر چند دانای کنند
گفتی مشتاق کی گردم از من شکایت کنی
وله باشد بر روی مادل آتش دانست این جا که
حج را شستی کر برایی ایکه بر آورده ام
وله بخواهم سوختن یک شهر با از برق ای خواه
جو خواهی رفت خواهم که خود را و تر ازجا
فرید از من بگردد و سران کل بر دل
وله چند از نشتر امید های من دل
نگاه از من برای امتحان جان و بان کن
وله بوقت رفتن از کوی نگر رفت اقدام

دا کشتی که عن کیمن خطی آورده کو ما
چه داری ای اجل کشت منتظارم کو ما
که گو یا حاضرست و میکند حرفی سوال از من
رنیس که محو تو ام بکنم حکایت تو
سرایش شنید بعد که بگوید جان ببین
کانکه رسید تند مرده بر قفا ببین
که چشم زنو افتد که چه بیم م هوای تو
کر رسوا عاشق چون من خند در دهای تو
چه بیکو ید اعای تو چه بگوید رضای تو
مگر ز کشتن من قانم انشمار نیست
برای کشتن اهل نیاز بهانه نیست
گر بار هیشو امروز بخواد اغوشم
انقضای درست شکر بارده چند
انشا اله کشم من شده ام که تو
قربان زبر چشم و شکر خنده تو ام
کزرشک غوام مرده اگر باد و فاداری کند
استغفرالله چون توی هرکس ستمکاری کند
اشتم در جهان عزین جانب این خاشاک
بنده گفتم نگاه کرد دش افلاک جنب
بحر دا من جیشان انشم افزودن مهتر
برای صحبت با خود به مجلس بردم بهتر
گیاه عجز دلی رنگ به تو برخوردنم بهتر
نگاهی یافتن بازمین خود پروازی باید
بعن باری کر کاری از من جانانی امه
بخندیدم رعایت شی کر دنه به کرم

وله سگ صیاد صیادت چون شکار انداز گردد
وله سستی حسن ببینید که کار بجوام
وله سپاهی چون تو ... خم زلفی
وله چرا ای رقیب از تو آزرده باشم
نه لطفی نه جوری نه تیشی تو چه
تو خود کو چه ای داده باشی بجزی
وله خوش آن که بعد چندین انتظار ...
وله زیادی کرمن ... کم ... اگر خواهد
وله ... چاک شد از بی ... دل
وله عید شد یار چو قربانی ... ازغم
بغمزه ... وصل باشد ... جوابم
وله نوید وصل داده ... شادم
رضای ... جان تا چند گردانی ... خون
وله چه باشی همره غیر از تو خود را دور میخواهم
چو میدانی مرم پنهان ... خوب را
وله با همه چشم برابی زهد ... را
هرکه ... شود ... این غم که مبادا
یار ... عاشق بسیار ... و بهر خوبتر از ما
وله تا بیابی ... مردم ... یکسی
وله از خنده ... دل داری
وله تازه دارم ... اگر ... کام
وله دگر ... شب ... نکام
وه ... خویش میدادم ... می آید
اگر ... بزم بر من ... میدیدی
... چون زبان ... نیک و ...

ملک خود را ... کرد
همچو جان ... فردا ... این
که از من ... کن ... تو
حریف تو هستم اگر مرده باشم
اگر زنده باشم اگر مرده باشم
چه جان داده باشم چه خون خورده باشم
ز تو میدیدی چو ... رضا ... آمد
تو ... حسن ... اهل انجمن ... تو
وعده وصل تو کم از زخم ... خورد
با ... فراق
عاشقان ... داده
... جام ... کردن
... کافرکش ... را
دگر ... خویشتن را کور میخواهم
که من هم چشم ... دور میخواهم
... رنگ ... کو آی
... کوچه گدای
در میان ... عاشق ای
عاشقی ... کام ... خود
رخنه ... کردی ... دیگر
... دیگر ... از تو
... حالیا چه ... کردم
... حامل ... کردم
چه ... فریاد ... کردم
دل ... کناه ... کردم

رضای ... رفتی ...
وله بوده ... غضب ... خندان کرده بود
داشت چندان ناز ... بیمار رگان
رنگ چشمش ناتوان بود است و بیمار ...
بس ... گوشه چشمش برون ... نگاه
بود ... شهسوار
باد و عالم ... رضای ...
وله ... روز ... زمان ... دور ...
وله دامن ... آرزو ...
وله ... ناقه ... نگاه
وله دو زلف ... آید فردوس ...
وله بکسی ... الف ... تو
وله نشاط ... رضای ...
وله هنوز ... زد ... عاشقی
وله ... ای ...
عشق ما با عصمت او ...
از ... چرا کسی ...
... افشان ...
عمر ما ... درد ...
وله کی بود ... روزت
از بس ... وداع
اب وصال ... غم ...
با چشم ... خالی ... بار
وله تو کو چون ماه ... خورشید ...
وله من ... دوری ...

با من ... کار ...
تیغ کین ... لطف ... کرده بود
گرچه ... چوگان کرده بود
کاوش ... از نوک مژگان کرده بود
غمزه تاراج دل و یغمای ایمان کرده بود
در دل تنگ ... جولان کرده بود
خو بعمر ... عادت بهجران کرده بود
باشد که ... کوچه ... روم
یک خدنگ غمزه ... ازو ...
مجنون ... کاروان ...
آرزو ... محبت را
اگرم ... سلامت
چرا اگر مرده ... نگنجد
... جان ... برگرد
طالع ناساز کار و بخت نافرمان ما
... دامان گل دامان ما
... گریه ... اخوان ما
... زندان ما
آیت ... رضای ... ما
... چون ... رفت
... گلو برفت
... فراق ... رفت
هر که ... رفت
اگر ... عشق خواهم ... ساز
... ام ... لطاره ...

چند بهانه روز دست که جوابی و ملال
ولہ اگر خواهش نیست بمرگم چشم بر خون دوخت
سوده ام ساعد او چشم بر خون در خیال
ساربان از گرد محمل خواست دورم کند
خار کشم از پس که بغمخانه کردم جا
ولہ ز بس گشته ام بر بالین سلامت
همچو مجنون دلم برده سران کوشه ابرو
ولہ شد ای ساقی المم بر تو دل آزار جور
فزون بار دلم گر دگر مجلس
درین ویرانه جانم بر لب آمد
تو در عالم نمکینی و دل ما ری
نمی خیزم ز جنس از بس که محروم
دو بیدم بهر زه عمری چون رها
ولہ ره ال کوم نشنوده بر خشم ما گشت
عمرا فزون گشت و راه دور ماند
زخیرای مجنون و بر گرد در محمل کرد
ولہ در نظر بر کاه ارم دل ما ای خوش ما
دو ربر مخیز در خاکستر من بجان
کی گیاه سر سبز زاب و خاک غم
واشنی دارم بر از خون چون نکو شکر
جان دادم غم تازی با تکار من نگرد
ولہ دیده را که پیش آن به تو جفا است
غمزه دو روان جست کام از من که
از کرابنای کوه غم نال ای کوهکن
این چه بر بزرست بستان سا... دوکم

کوهکن در وصل بودی وصل اگر بودی
وانکه در خوابت و ام نیست
داغ عنابرونی نشان چشم بر خون
گفت بگذار تش که ان دیوار مجنون
بنس این خوار بی ارزای بهمت دل
ای اب اول تو کوای مرحمی رو ز رها
رفته چون تیر عمرو در جگرم ان فدوها
بده می تا شود نور دل علی نور
دلی دارم چو خاک آلوده ز بنور
خدایا چند باشم زنده در گور
نگان در بر دلی جی دل مور
چراغم روشنت و دیده ام کور
دریغ از ریخ بسیار و ره دور
وای بر جانم که انم دلبر وانم دست
گر چه یک کامت تا مقصد بر اران
هیچ میدانی که این مجلس گدا هیچ گامست
خواهم از شادی بسوزم دیده های خویش را
گرم دارم در سر کوی تو جای خویش را
هرزه ضایع بکنی تخم وفای خویش را
در کنار خویشتن دیدم سرای خویش را
بنر تیغ ار روی ستادم خونهای خویش را
تیغ بو... ای که ما را طاقت دعوا نیست
عشوه و ریا مام عشقت بکرمان بعد از نیست
هست از ان بی زین لبم باری کی کان از ما ست
اقوای شیخ این دل اتب زهر مار ست

جای من و دل دار و دان دلدار و اهوال دست
ولہ متاع وصل جانان بس گران دست
ولہ کسی چگونه ره دل زعم کمند ارد
ولہ چون کوی گشت از اهل عراقی چمن
هست صد دو زخ نهان در جهان
ولہ ای تو ای قصاب دامانم ز راه جان دلست
ولہ بکلم آمدم مجنی و کار جاره بادم
ولہ یکدم گر ز شانه رقیبان دلم گذشت
ولہ دل اسیر ان گوشه ابروی بلندم
نمست هوز دم دهن از بس که تلخی
ابر که نشکند ده ز رانش چو بندم
ما بو تن از انگور زانید گر نشانید
ولہ سگ طور عاشقانم کردم وصال جانان
ولہ همچو برگ گل سراپای تو گلگونست باز
ولہ تا نباشد راه و ابهار را بکید گر کان
ولہ ز استغنا دور از یعقوب یوسف بود خوش
ولہ نکند اگر ز عاشق سر راه یار گیرد
زهر جهان گرفتم که کنار گیرد این لب
چه روی بود که عاشق بکناره عشق نوبت
ولہ هر چند بسجت تو ملیم فزون شود
ولہ میروم از در بارانه بود دم جان شاد است
ولہ بام قصر بهشت ... فرار نکرد
ولہ چون کنم اظهار درد خود جواب حسن
میکنم بکنم ار عنایت و تواگی جوان نظر
ولہ بنار عاشقان هنوز از ناز میدارد

خوب سعد انده رضای حاجت اظهار نیست
گر این سودای جان بودی چه بودی
خراب دل عاشق بهر از زره دارد
کاش آبی پرسش اهل غزای من کنی
وای بر جان کسی کاسب رهایی شود
همچو چوب زیر ساطور تو با هم دست
چه و دم در میان اب آتشبار ه دوم
یکدم از با کمره تو کردم غنیمت
بر جای بلندی و گر افتاده بجند م
دندان طمع از لب شیرین تو کندم
سوزید سپندی زنی در مع گرفتم
ابله دو سه گامی پی آن نخل بلندم
بهزار عالم جان نهند یک نگر را
عوطه در خون که هر ز روی اکثر اب بی
ورد بیابان جان لیلی مجنون بر جور و
بو سنان این شیوه را رشد و بعد شناخند
غم عشق بیکبار دگر کی قرار کرد
تو که در میان جانی ز تو چون کنار گیرد
کشد آخرین نگاه و در پای ار گیرد
ب حیاتی از تو کسی سیر چون شود
من هلال گردم گر این و بر خواب ایامت
کبوتری کر دانش از روی کوی تو دارد
صد گره افکنده بر رشته تو برها
ناله میخیزد از هر دانه زنجیرها
نور تابان وفا بودی ترا من تو ها کردم

باد لم

ولـه کشت خوکر بستم بس کر شمه دبری
دل ما سوخت رعنای چو تو روشن بار بسوز
ولـه در بار کره وصلت ما را بجز وجود ای دوست
ولـه از هجوم عاشقان نتوان ز تیغ عشق تو جهد
ولـه شب وصل ای رعنای امشب سر آمد
ولـه بس از قتل چشم تو بهم کیر زده
ولـه کر از تو خدا داد دل من قرار تمام
ولـه میروم بیرون ز شهر و دل برای فلان بردم
با لب پر خنده تو با کام شیرین نام
پا بپای می بچدم در هر قدم از پس کرن
ولـه کم سوی تو آیم کر ابسیار کرم
تا داغ نباشد جکری کرم نجیز و
ولـه هزار دوست جکندم جو مار ز جلدم
زمانه بهر چه بجانم کشند ای زنجم
ولـه کره کرد تیره دارد دل صد کهن لبها کوکار دلم
ولـه ای دل خیال او ز آتش کش آورده بر
ولـه از بند رکم نیست فاش بودیت من غم مخور
ولـه چرم ازو پرده خار و شهم لب سر زنت
ولـه پر او روح زین بود چو بلند آفتاب تو
از بزم تو رفتی و رشکم هلاک کرد
بر رفتی ای رعنای از آنکه و جکد
ولـه پای از سر کن و آنکاه درین جاده درا
بکمارت هنکر سوی دل تو خسته لم
ولـه ای چون ابروان تو قفل زبان ما
مانند تاک کو فکند بر درخت جنک

ای دل چو در کشش او را تو بسکر کردی
داستان الم و محنت خود سر کردی
آنکاه که وجود نیست ما کم عدم داریم
هر بجا کردم که یک شمع وصد پروانه بود
مخور غم روز هجران هم سر آید
مباد از نکاهم شوی شرمسار
بالله کر شوم کافر و زنار مبندم
دست دل بکیرم دار شهر بیرون بردم
با کلوی تلخ و با چشم پر از خون بردم
از سر کوی تو بیهوش و دکرکون بردم
یکبار بخندیم که صد بار ز کریم
کر زار بنالیم جنین زار بکریم
هنوز صد الف از زخم تازه بسینه است
ولی بدل نپسندیم که دل خراب است
کره تا بر جبین داری کره هر دای کجی دارد
بنکر که با که دست در آغوش کرده
رفت از کنعان اکر یعقوب ای محبوب تو
کر بیاد چو بنوم نیست تو از زیبا و روی
خورشید مجو سایه دو ود در رکاب تو
آباد خراب شوق که بود این شتاب تو
حسرت بجای اشک جکر پر آب تو
هیچ دانند ای جکر این خانه کشت
هر کرد در بزم که جبانشه و برو ارکشت
خال سیاه بر لب تو داغ جان ما
بجیده است عشق تو در استخوان ما

ولـه من دو دو کلی میجوزم او کشت کلشن میکند
کرم غضب تا کشته با خاکسار خوش شن
از بس که در زندان غم زنجیر با من کرده جو
ولـه دارم دل سوخته کو سوخته جانی
ولـه محو جانان بجکر حالت که کویا
ولـه چو یعقوب ان عزیز شد جب نرود کم
ولـه جوان تراد تو بر سر زلف ای تو جشم سر زند
ولـه نهی ز عشق تو کمی بیت شتاب
ولـه کنعن بود جه بتوان از زلف غم
ولـه ای جون دل عشاق عشاق زنده
شب ای نزده تا صبحدم و در خویش خندان
ولـه بس که بی تو ستم و روز بقتل برون روم
بشوارد و غیر را در اول مجلس کرش
ولـه نوای شادی ما بپهای کریه ماست
ولـه بیابت تا رسانم لب خنانم
ولـه سبحه کسست و دست نخت از
ولـه بر ما بنکاه ای کردیم تجلی آیر
ای موجه وصال خوش آن کز محیط بحر
ولـه سنک کوی ترا کر دم و دل ابخوار آورد بکشتم
ولـه رو بهر جا بی محنت طلب آیم نکاه
ولـه تو در جفا تلی کر و فا نوانی کرد
جو از ازل بخت خشم باز کشد عجب
کمن تقید جا و دم از کشد نکاه
بسوی خویش جو خواندی مرا خان بخوان
زبس فانم ای جنین اکر است

من داغ ز دل مینهم او کل بدامن میکند
محرومی اش از جمن بر جا سمن میکند
هر کر کرمی جسم ز جا جنباد شیوان جکند
تا روبهم آییم بودی سر بکریم
بس نوالشاده و نظاره میکنم
هنوز من ز چشم و بیل سکر و فای من
کاه بر صد ار دم که بر زخم نمیزند
دو بده و در کوه در شام محال
از ابتدای عالم تا انتهای عالم
جون عافیت از خستکان کی کنند
از خانه برون آمد جون صبح دمیده
سر دیوار آیدم صد جای تا بیرون آدم
یادم با خود رفت اشک با بیرون بروم
شراب لعلی ما اشک ارغوان ما
کر نخواهم لب خود را ببوسم
خند شبنم آشتی ره کنم
یکبار زنامه ای که غمی از دلم بری
در جشم الکنی و بسوی ساحلم بری
تو با من سر کران بودی بفرمان ارنکشتم
عافیت یک دو سه غزل بخاشند
اکر و فا کمی کی جفا توانی کرد
کر خود بمن نکه آشنا توانی کرد
جنان جند که با زخم رها توانی کرد
کر نخواهم از خود جدا توانی کرد
عجب کر طلب خونها توانی کرد

تیغ مرگ توانی اگر ز دامن خود را — مرا بهجر رضای رضا توانی کرد
ولہ اگر تو دارویش باشی ایدوم بکشند — خواب کن ای پاسبان کاین همه حکایت
نام تو بردم ز ذوق نجده بوس شد روا — کار زبان ساختم تو نیت باست
ولہ جای در دیده چنان کرده که گوئی — کاش تا این همه دوری ز مقابل برود
ولہ پروانه بر سوختم بال بر رود — بر گرد سر خویش بگردان اما هم دو
ولہ مشغنیت ز غور دن غم گر کرد — از خوان کرشمها که بر خوان تو بود
ولہ ذوق الطاف توای کان کی کان دلم — یاد هر لطف تو اکنون سبب ملامت
ولہ خود بر کشتش داد مستواکرد — بخشنده جانب من دیده و شمارم کرد
ولہ نخت خود دان گر شود اخیش شادی — هیچ میدانی رضای ما که سود اگر ده
ولہ گر بند پایم نهند غیرت اسلام — بر خیزم و گرد سر ز نار تو گردم
ولہ گردان خانه بگردم که بجوئی محفل — پای آن ناقه نیازم گر گشد محمل تو
اندر ره شک دلم واست که گر سوانه — نگذارد که خدا آنکه زد دامن دل تو
ای غم بحر چه دریای محیطی لو که — بس اشک ترا از اقلیم عدم ساحل تو
جلوه بر در شد جراغ تو و روز هم — بجگه رشک زد بوار و در محفل تو
عجبی از ز ابها گرد و دو خورشید — گر تو ز نم گر برد دامن ز تیر تو

ولہ فی الرباعیات

ای گرد سکت مرام آوار نخود — گر رانده و می خوانده همان باز نخود
آید چو بیادم که هم آواز کیم — باز نم نخود از شوق و کنم ناز نخود
ولہ من کی بفغان و غایتی باز نم — با غار و خس خند کجا سیارم
دارم دم آتشینی اندر دل شب — کاری بهم دانگ و غامیا زنم
ولہ از دست غم توای شه خوبان — زنهار بی زنم دانم و نه سر از با
گفتم دل درین بیارم از غم بزم — این برده و بیاخیتم و غم ماند کجا
ولہ ای دوست گل که از تو گل داد و رو — شد دوست تو ز یکو ازین کار است بگو
داد و دوردی دست تو بر دی نشان — تا ور دل برد و در که سر بجوز د
ولہ چون عاشق بای است خو درسانی — در دوست گر در شستن نوبه بالی

تنها رخ من از دست تو بیمار و بس — ای شوخ توهم ز دست خود بیمالی
ولہ اگر تو بسوز دار غم این محرومی رفت — دیدی که زوال با همه خوبان چون رفت
کاری بکن ای شیخ تو هم کز دل من — حاکم نکرده بابوت بیرون رفت

مولانا فریدالدین شعیب اصل وی از جوسقان میر است من اعمال نظر عراق وار فردم جلیل واجمل الذات اکابر بود نظم و فصاحت آراسته و از اخلاق رذیله مانند کبر و ریا و از اوصاف ذمیمه مثل کذب و افتراء محلی و پیراسته جربی و معاوری وی جناب میرزا شریف که اباً و اجداد وی از جمله اعیان آن ولایت بوده اند ووالد میرزا شریف اعنی میرزا احمد در سلک اهالی و کلانتران آن نواحی انتظام داشت و بسبب وفور اموال و کثرت اسباب همیشه تخم احسان و نیکوئی در دل ارباب فضل میکاشت و در زمان عافیت اقتران خاقان جنت مکان ابوالمظفر شاه طهماسب روح الله روحه از اعاظم اهل ثروت و مکنت بلاد عراق واطراف خراسان میشمردند و همواره در جمع کفاف ولات و ثقات و ثبات کیتی ویرا نام میبردند و نیز وارد ین آن قریه و ساکنین آن قصبه خواه ان کسانی که جهت خرید قالی و قالیچه بان جانب رسیده باشند و خواه آن گروهی که بمجرد سیر و گشت عنان توجه بان صوب کشیده دایم الاوقات بر سر خوان احسان و انعام وی محظوظ و بهره مند میشدند و از بحر بیکران افضال و اکرام او متنعم و منتفع میکشتند اما چون الجناب از محنت خانه جهان دلگیر شده رحلت بفضای عالم بقا فرموده و ولد ارشد و خلف اسعد الجناب میرزا شریف خلعت کلانتری ان ولایت پوشیده تاج مهتری بر سر نهاده و با وجود آنکه والد الحضرت اکثر اوقات عزیز بامضاف طاعات و عبادات صرف میمود و همواره اولاد از تکفل امور دیوانی و مجالست و مصاحبت حکام و ملازمان سلطانی منع میفرمود محمد و نزار ده بمقتضای کلمه القرو رات تبیح المحظورات بمخالطت و معاشرت حکام و داروغگان آنجا مشغولی فرمود و زر بسیار و نقود بیشمار در زمان مصاحبت آنجماعت در مصارف عزت و حرمت خود خرج نمود و در زمان دولت ابوالمؤید سلطان محمد پادشاه جهت بعضی مهمات خیدنوبت بار دوی معلی شتافت

ورزور بروز عزت و تقرب او نزد نویدا ران ان حضرت سمت ارد یاد یافت و چون
از نشوه کاه دل بهره تمام دارد و از قاعده کفایت و استخراج اموال واقفی از عجب
ووقف ما لا کلام در موطن خود بر کرامت شعایت و متواتر نمود و اخیان با روی حلا
منورست و بار سال تحف و هدایا خدمت خواطر سلاطین و امرا که مهمات ان ولایت
تعلق با ایشانست مینماید لاجرم داروغکان و تحصیلداران کرمان و ولایت آمده
اکثر اوقات در باب مهمات و مصالح ملک طریق مشورت و متابعت آنجناب
مسلوک میدارند و از سخن و صواب دید وی که غبطه رعایا و هر قرایشان در دست
بیرون نمی روند و الحق جوانیست که از رضا دیدان نواحی بحیا و وفا و انصاف و سخا
مستثناست و از مواهب تایید یزدانی و نتایج افعال سبحانی با حفظی مستوفا
سرعت ذکاوتی داده که در مضمار اندیشه در مثال برق خاطف جولان میکند و کثرت سخای
کو از ثلج دست در بارش ابر حیات مانند بحر عمان از نرم کیان حق بود شعر

اگر بنده بر کار سازی جو وش — قاعده و فنون نهاد جود و کرم را
همت او همچو خاک راه شمرده — حاصل گنج بحر و خزانه جم را
بگشند انا ده دوستکانی جو دوش — از دل و ز روش تیغ و رشیم غم را
فرش سبزه نگارم او بر — پر کند لقمه یار ز شکم را

اما مولانا شعیب از شعرای نامدار این زمانست و بسبب مخالطت و مصاحبت
میرزا مشار الیه روشنای سخندان دوران همواره اوقات عزیز نعمت
و سیادت صرف مینماید و هر روز در مجلسی و هر شب در منزلی به لهو و لعب اشتغال
مینماید و درین اثنا گاهی بگفتن اشعار ز گفتن محبت اکثر و ابیات متین مودت
آمیز میپردازد و بسبب آن ابیات مفاخرت و استعداد بر افراشته سر بهیچ
طرزی از اشعار اهل زمان فرو نمی آرد و از جمله نوادر اشعار آنجناب چند قصیده و غزل
در سلک نظم کشیده و در جمله قطعه ان قصاید و فکرهای دور و خیالات بی قصور
المحرر و لهذا بعد از اتمام این خلاصه و تلک کتبه در مانده ذکر و برادرین موضع گنجانیده این
ابیات که از مستحسنات شعر اوست جهت تذکار و یادگار بنظر ناظران رسانیده

انتخاب قصاید

جهان ز تابش خور گرم شد هوا و بگر — گر از حرارت این مرغ را بسوزد پر
بجای آب ز فواره شعله میخیزد — ز بس که گرم کرده هوا را این هوای گرم اثر
شراره نیست که از شعله میدمد در نرد — عرق فشان شده از تابش هوا آواز
برآب اگر بود این باد گرم بود و دور — کرد دیگ ما تر کرده همانند اگر
درین زمان که ز فرط حرارتست هوا — هزار بار ما بر تازه جهم بود ز ان تر
زمین مثقب البیس گشته از تف و آز — که همچون شده این جوهر را بسوی سحر
سحاب قطره فشان گر شود درین ظلمات — هزار داغ شده ز الو بردل اگر
بکان ز لعل شان گشته گرفته خور ز شید — کبریت آتش و شد محقق بودن جگر
نظر کجاست خورشید هر که شما بد — چو جنبه ز آتش هر کرد بش مجلس سحر
حرارتست تف خورکات آتش عالم زده — رطوبت انقدر از طبع آب برده بدر
اگر لباس بکاغذ کنند خواهد نمان — نگاه غوطه کرده و لباس ایشان تر
عجب نباشد اگر بجا زین زتاب هوا — قدیم بریان نشد دود و عود از مجمر
هواست گرم بحدی که کرده از بخار — حرارت انقدر از مزاج آب اثر
گرامی ار چو سمندر کند در آتش جای — نیابد از تف آتش هیچ گونه ضرر
زمانه یافته سوز تند و دوزخی گوی — ای همچو طاقت اهلای هند را این برو
ز چین و تار سپهر اقتدا که بشکوه — جهان پناه ملک دستگاه مهر اثر
همین بار کرها کی ز بهر — خلاصه دو جهان فخر آل پیغمبر
نگاه کرد اگر عتیب ارداد مکید — برادر وش خاور زجاجه حرب سپر
شد هر بکر کرزان هفت اقلیم — بدوده کوی ز زیرکی همو لجان
باد جود دیش اگر از قطره بار شود — بجای ز رافت نه بر روی خاک گهر
نمی رسیده گاهی طبیعی قدرت — گرا ز هر انجم صور رکنی بود بر تر
جهانیان را جوان بدست جهان — کف تو خامش ار زان خلق گشته گر
اگر بصورت دیوار التفات کنی — سزد که صورت باید خواص خلق و بصر
بر سر زمین زده اند و تیزی کی — کرگاه بو بر دو دو در رکاب او لر
جوانک گرم عنان وجوا که بالادو — جو شوق در سکون و جو حرص در تکند

سپهر پا بنود در خور عطای تو — چگونه گنجد بحر محیط در مرداب
ز روز حشر ز همت جهان بود بدو — بسوی هر که گشایی نظر ز روی خطاب
ز همت تو نه آبای چرخ را اگرده — بسان قطره سیماب لطفه را املاب
اگر چه نیست جهان خراب در خور تو — تو گنج علمی و باشد محل گنج خراب
جهان عجوزی و شاید که در حبالت تو — کر مشیع طلاق شود بروز حساب
اگر نه جادو ز خدمت تو بود در خور — کجا شود بدن روح ز وال تن یاب
بهمن حفظ تو بود عجب که تا باید — خلل بدیر بکرده زیاد و هر حباب
ز یمن عدل تو شد عالم اینچنین معمور — که کبک تخم کران عقاب کرد خضاب
تو آنکسی که ل از تحاح طالع تو — نرد که مهر بود عنکبوت اسطرلاب
ز احتساب تو بود عجب که نرساند — صدای چنگ قانون ز جنبش مضراب
سحاب رحمت ریزاب اگر نبارد و — عجب اگر نشود غیرت محیط سراب
زمانه را که از خشد و خلط فاسد نیع — طبیب حاذق لطف کرش علاب
بحسب شد اسب که غیرت تیزکی — کرچی ز موج نجنبد از و بجود واب
بجای پاره خورشید اگر روان کرده — نوش بر فلک این ادهم ملال رکاب
ز نیکو کرنشا سند روز و شب را خلق — ز بس که آمدن و رفتش بود بشتاب
سپهر مرتبه چندرا قرب شش مانت — که مانده ام ز صفا مان بیخ و خداب
تمام روز ز غوغای قرضخواه — نهان چو جغد بویرانهای وجای خراب
برون نیایم خفاش وار از سوراخ — زمانه تا که نبود شد سپیده شکل غراب
نامده بر سر خوان ز قسم ما و گل — نه بر سر کوه ازانش و غصت کباب
ز رای بودن و نه پای رفتم ز اینجا — فتاده بار فرو رفته پای خر بخلاب
بگیر دست من ای سرفراز کز سر حمل — فتاده ام بمحیطی که نبود ش پایاب
امید هم اکنون از پس ز روی لطف و کرم — بگیرد راکی از بندگان خویش حساب
ز جمله مردم این شهر چون شدم نومید — نکو تر انکه برآید امید من زین باب
شعیب وقت دعا شد زبان شکوه ببند — که شود دس ازین باعث ملال
همیشه تا که فزاید طراوت بستان — شود بفضل بهاران جو قطره در ریکاب

سبکتر باد چو گل روی دوستدار ترا — ز جویبار بقا باغ همتت شاداب

وله

فرخ خجسته باد بهار — ساقیا خیز و جام باده بیار
باده زیبد در قدح که بود — شکل لعل رنگ خوشگوار
تا که بگیرد زمان بر اسباب — از غم روزگار پر کار
خوش بود جام باده کل رنگ — از کف ساقیان لاله عذار
کی زرد کی درانجمن فضلی — که گشادی ز رشت بیخ مخار
تا بکش از کنار آب روان — دامن سر و بن ز کف گلزار
هر تن را که در شبا بهار — باید از جانب تن کنار
دور شود که اعتدال هوا — انقدر ز ملایمت با خار
که بچشم ار فرود رود گل — رساند ز انکه ازار
باد ز رافت انقدر نبار — ز اعتدال هوا و فیض بهار
گر اگر بکند ز دنجار بی — همچو گلشن همه گل از دو مار
شد رطوبت فزا هوا ز انسان — کرد درین محفل اگر فروزی نار
دو درجون از قطره بار شود — کند ابر بکار قطره شرار
بای قمری گرفته رنگ حنا — بس که در برگ لاله کرده گذار
جای انست کاندرین گلزار — گنی از توبه کردن استغفار
ابر بیاع و راغ بی منت — میکند در دم گهر ایثار
گویی آموخت رسم سخا — ابر از دست سرو راغ نیار
هر آسایش دل غمگین — دوش کردم دمی بباغ گذار
این غزل را بیاد روی گلی — از زر و سیم و دو نار

گای من گوی من هزار هزار
باد قربان نرادی صد بار

بر سر من چون و فای مهر تو کم — جور تو همچو شوخی بسیار
دل مکن چون تو با محبت و مهر — سخت نا آشنا بی قرار

عنانش ار نگه داری کند ز رو و فلک   رسد بچرخ نهم سر ز رشک نظر
سبکسنگی که حلمش نکند اگر تحمل   ببام قصر جنابش اندیشه را مجال گذر
نگاه بود به رفته سایه اش اگر بر کوه   نرود گر کوه گران سنگ را بجا بدهد
که طبیعت ایام وا روان توسن   که چون گذشت کسی در نیابدش دیگر
سپهر قدرا دریا دلا خداوندا   بلاو من رس امروز چون توی داور
زمانه داغ جفای نهاده بر جانم   که فخر بحر هم لطف [illegible]
نکنده دور زبا رود و بار جوش شم   فلک که ماه دچو من مبتلای رنج سفر
وراشنهد طرب نیست دست بس ز ناز   مدام همچو کس دست [illegible]
[illegible] دگر خاکه [illegible] سر گر [illegible]   که فقر باد ده [illegible] نمانده چیز دگر
کنون نزد که تهم پای فخر رسید ز چرخ   که دست داده [illegible] ای [illegible]
شعب وقت دعا شد زبان شکوه مند   که بعد از این بجز [illegible] نیست [illegible]
همیشه تا که بود بر خلاف فصل شتا   [illegible] ترتب و تاب و بهار تازه و تر
بهار عمر عزیز تو [illegible] فرساد   نهال عیش تو [illegible] باد تا محشر

ولـه

شبی من و ولی از شوق بجو [illegible]   که جلوه جان ز رشک در دیده بیخواب
شبی ظلمت از نور [illegible] سیهی   ز شام ماتمیان تیره تر بچشم احباب
ز بس سیاهی آن تیره شب نمودی خال   بطرف عارض زنگی چو کوکب ثاقب
گهی چگونه طفل دو دیده طوفان زر   ولی بیاد مصاحب ز سیر [illegible]
گهی ز آه چو خاشاک بر هوا رفته   گهی ز گریه زده خیمه چون حباب بر آب
گهی بطالع اشفته ام ستیزه و جنگ   گهی بچرخ جفا پیشه ام عتاب و خطاب
که آفرای ستم آیین سپهر بی مهر   چه موجب است که داری مرا قرین عذاب
چه کرده ام که ستم اینچنین شده ام   که زیر تیغ تو خون ناب جای شراب
تمام شب من و این فکرهای بیهوده   فکنده کشتی اندیشه را در این گرداب
اگر چه اول آن شب چو عهد شب بود   ولی نبود کم آخر ز روز گار شباب
نو [illegible] اندیشهای دور و دراز   چو راه مردمک دیده بست ره زان خواب

بخواب دیدم ناگاه طرفه باغی را   گشوده هر طرف از گلشن بهشت ابواب
بجای باد وزان در طرفش نسیم عبیر   بجای آب در انهار او روانه گلاب
ستاده سرو بیک پا چو زاهد مرتاض   فکنده سبزه مصلا چو خضر بر سر آب
ز هر طرف مترنم هزار دستانی   گشوده شاهد گل بهر جلوه بند نقاب
بجای سبزه زمرد بجای لاله عقیق   بجای ریگ در انهار او در سیراب
بغیر دیده نرگس درون کس بیدار   بغیر طره سنبل درون کس بیتاب
دچار گشت جوانی بمن در آن گلشن   بقد چو سرو و برخ آفتاب عالمتاب
رخی چگونه رخی رشک لاله حمرا   لبی چگونه لبی غیرت عقیق مذاب
سلام کردم و پرسیدم از حقیقت حال   گشود لعل لب نوشخند و داد جواب
چه گفت گفت که ای مبتلای غصه و رنج   رسیده دولت بیدار وقت را دریاب
عنود بخت توام من که گشته ام بیدار   ز من تو هر چه طلب میکنی بگو و بیاب
ز الفت ز من مژده باد کین گلشن   نمونه ایست ز فرخنده مجلس نواب
بشکر اگر چنین مژده ها رسید ز بخت   خجسته مطلع دیگر رقم زدم بشتاب
بکار زبان و کجا شکر ایزد وهاب   که بر فکنده ز رخ شاهد امید نقاب
زمانه کرده مددکاری و فلک یاری   شدم بکام دل از بخت خویش [illegible]
دلم که بود ز زلف بتان پریشان تر   بیمن طالع فرخنده جمع کرد اسباب
رسید کشتی بختم بساحل امید   ز بعد عمری کافتاده بود در گرداب
چگونه دولت ازین خوبتر کند یاری   که دست داده زمین بوس صدر عالیجناب
قوام دین و دول داور ستوده سیر   نظام ملک و ملل سرور سپهر [illegible]
محیط گوهر افضال میرزا مخدوم   که خاک درگه او اهل فضل راست مآب
بلند مرتبه صدری که طوق طاعت او   قضا فکنده در اعناق مالکان رقاب
ز اقتضای وقارش عجب نباشد اگر   برون رود حرکت از طبیعت سیماب
بپای توسن حزمش اگر نهند شتاب   که تا نگشته بپایه برون [illegible] رکاب
ایا رسیده بجایی که رای روشن تو   ز نه سپهر بیابد [illegible]
بود بمکتب علم تو طفل ابجد خوان   خرد که ساخته حل مشکلات چار کتاب

از طلسمای زلف نرگس تو / بسته‌ام بر میان جان زنار
گرد بر من حرام زاول روز / خجلت عشق لذت دیدار
باده بر من حرام لذت عشق / گر کنم آرزوی بوس و کنار
از بس آزار بر دل بیمار / کردی ار عاشقی ترا آزار
از وره عشق تو کشیده‌ام با / من غوری بس مرنج و نگار
اگر با جهان بخشم شود / با نوا دور زمانه را رفتار
و اگر شهسوار همت عباس / کند جنبهای چرخ شکار
دست عدلش که پای سست شکست / بر روز ظلم زد چنان مسمار
که درین مرغزار بر نرخش / گرگ چون سگ شده بچوپان بار
لیک در عهد او بکون عقاب / تیغ گر دست چنگل و منقار
قوی اگر روا نشود زدست / حاجت خلق از صفا رو کنار
بر سپهر از جهت بار / کردم از بر عشق استفسار
گفت بیخواست با مگر اهمال / باد او غلو خویش قرار
دست قدرتی جاریش کی / کر کلکش فتاد اران دستار
تیغ الماس گون تراو کفت / چون بکون مسیخ شده بیکار
هست مانند شاخ مرجانی / کر سرارد بر آن زور بار
ای خوش آن سمند مرکب / گر بود همو آب خوش رفتار
بمثل کر بصوران بر کوه / مثل او سوزنی کند نگار
کوه را او بر تزلزل اندازد / خلعت از نهند بیل جار
شد زمان دعا زمان دارد / تان شعیب از فسانه دستار
تا فزاید طراوت بستان / فصل نوروز از نسیم بهار
روز عزت بخرمی فروشی / باد نوروز تا بروز شمار

ولــه

شد هوا با زنجبان سرو کرد آب روان / ماهی ارزن سنگ سمند زنده ، بر خود بکاستان
بمثل ماهی بچاره زبان گر بسته است / صدره ار سردی آب آمده بودی بفغان

گشت بر قصه کدیست کر از بستوانی / کبک در کوه خورد حسرت مرغ بریان
سوی اتش بر او اند بس کر خلاق زاغ جل / بم اثبت اگر نه ذره در سرم جان
خلق را سست مگر نخود ار ابهم / ور نه بهر صبر پریشان شده ائش بکان
کوه را ماکر زسر بار شد انسبی / که بت و سوزنی سپر او انور باران
قائم برف نکند بت بر بهر همین / غلابر گرفت بدوش ازلی ان
شد هوا سردگی کر ز آسیب هوا / سر بر او ماه خورده از روز نخانه دخان
ابر را طبع به ریب بهانه مایل / که بت و روز روانی مرو و اتش زبان
بر کر روان کز سر ما تن او گشته کبود / شب گرفت اتش خورشید ز زر دامان
ار تف ان بید انفاسش بر از ابر شد / از ستاره کر ایک تپش ماه درخشان
دور بود گر شود پرده از آسیب هوا / هر شراری که بود ور دل اژدها دهان
هم آنکه از بس برفت مردم سوی نار / کو معذب نشوند از تف دوزخ ایمان
بهر تقرب کرده و دوزخ و دیگر بنده / آرد از کنم عدم جانب ملک امکان
جای آتش گرد روی وصل آتش / نکند اهل هوس آرزوی روی جنان
کوهری چند کر انداخته روی دوزخ گشت / باز آورده ام از بحر خانه سلطان

ای ز بوده مه رخسار تو گوی زمیدان / گوی خورشید ز زلف تو دار چوگان

خم ابروی تو منشور بلا گشته / خوش حرف بداد تو خورست ستم را عنوان
نرگس مشکرت نیغ بلا را جو هر / غمزه کین وردت ترا اجل را پیکان
دیده مشتاق تیر تو چو عاشق تو جان / سینه آسوده زخم تو چو دیوانه زمان
دل غم پرور من کل محبت را / کرم حسرت من مرتع غم را باران
دل که در قید تو باشد نکند میل چمن / باغ بر مرغ گرفتار چه باید زندان
چون کم از تو شکایت بکسی از جورت / آورم نام گر ز زبان تو دوزم زبان
گر فغفور نکنی تیغ ستمت در باید / نکند آرزوی زندگی جاوید ان
حسرتی کر تو ام اکشته کره در دل تنگ / مشکل کردی اکر ادو درم از ابر زبان
آه ازان نرگس پر فتنه که هنگام عتاب / بنگاهی شکند در دل آزرده نهان

تا از چون عدل جهاندار جهان بگرفتی / حیرت از مور فرومی نهادی ملامان
ان جهاندار جهانگیر که با همت او / کمتر از ضعفت کر دون جبلی توان
خان ز خان زاده افلاطون محمد صالح / اکه و کرکف او غنچه زند بر دهان
بگسلد سلسله رو زو شب از بجو کو / تیغ کین کر ز دشم کشد بر دوران
ای بجود اهل کرست خشم از زر فرو شان / گیجو عاشق بوصال از بس مجران نالان
کر قند صاحب بخور و تو بر ابر من سار / درچمن جای گل انگیزه عدالان
بر که و تیره از ژنی زمین دیگر / گرز توفیض نظر کسب کند با ذوان
ناکه مقدار تراکار کرد دست کل / زبلی شکر از بن تب ته [illegible]
کر زبان مار کند دار اتش [illegible] / [illegible]
دور بخود که چون بم آلات [illegible] خاک / گر کشاید مرنج تو تم از زبان
خوش شده از خاک و هم بر همت شود / کر بپا همت انجم [illegible]
معصیت لطف تو گر شفاعت طلبد / مغفرت [illegible] بیند عصیان
قطره از کرانی نکند محل زمین / [illegible]
گر شود بهره و در انار عزم تو رتن / [illegible]
هر خالی گر ز ز خشم عهدت خورد آب / [illegible] و نذر ان
همت ساخت زنبش خوار طلب [illegible] / [illegible] آید ش خواهش جان
تیغ و رانش نسر دار جای کند چون [illegible] / بجمل چنین تو ادوار و اگر سایه بر ایج
در تن ملحد کند کار لعاب افعی / بجلاف تو کر شیر کند آلی استان
کرده ار تو نهند [illegible] سکون بابنیاد / سر و از عمر کند دوره ان عشق نگان
داو زاو او گرداند گرد و بخ چشمان / کوشش کن یک دو سه حرف از حرم سلطان
منی شده کر من جشنی برگ و نوا / شده ام تشنه زنجیر حلوه رکاشان
دو میشم کو خوی طعنه زن ایام شباب / شد کنون رشک فرازنده شام مجران
مرکز دایره محنت و ظرفی که جرخ / ساخت بر صورت پرکار دوار کردن
نکشم هیچ درین میکده جز ساغر غم / نخوزم هیچ برین مائده الا غم جان
کام بخشا مده از لطف تو [illegible] / بر میل نکرار او شوم زین زندان

ای جو ای تو شب ارجه دراز است دراز / بعد ما ختم کن این قصه و افسانه مخوان
تا بود میل غریبان پریشان بوطن / تا ده بهر محنت عرت جز او فرقت جان
جان خصمت کر بود با دیر جای بلا / باده و روا دی غم با دید سرگردان

ولــه

آه نرگس چنانه بر بود ازخاکش / در زین بهار بخاک ار بشند امی

در صفت کمیت

بر دو دست بسوی ان خم بهر گر / از انکه بایست بلی دوره تم بلی ثانی

ورشه ثنا ان نسب تصوری است

اگر نه لطف تو دادی کمانش از نظامی / دامن کرد بی ما تو بت تیغ کسی ما
ولــه نگار ما گر حسود تو مرد بهر سوال / بگور در و زنده دش فرشتگان از ننگ
علاوه زیر تو کجا ابن بر دکر در طلبش / ساحی کرده زیولاد کفش تر فلک
ولــه بپا دهند تو ساز حباب را ناقوس / بسوی اب بر دشمع اگر زباد پناه

ولــه

هر روز کانی جبه در اقند بر دو زم / الفی کر نور کرد ازرای روشنم
کر آسمان نیم زچه نه هر کور اشک / بر وین طمع بکند از طرف دامنم
انجم هر عام کرده باران زچشم / گیتم جو خاص خصم شود سنگ دامنم
آیینه ایست عالم و من طوطی زکمن / تعلیم داده اند که گویم همین سخن
موسیقی عقل ز و بر ابر زتیل ترک / در عجوز نفس زاده من اکل پالکم
در بهمی کردی بس عمالی کنم بیان / آواز نفس ما نفحه آید که الکم
هر کز نخواند بیدی کسی بر دیر کسی / یکجا نشسته بوده ام دل حقو نیز نغم
از دلواج چون نفوس عد بوزه کال / ان یک زند در آید و این یک برد و کنم
باشد جو مرغ حامد ز عطرهای نو بر / هر سقط کز نسیم نگرفت نکنم
ورزد و جو غنچه بوی کلشن مشام جان / آید بهمت اکر بتماشای کلشنم
تر و بر را بشام [illegible] زلی / کامی کرد در قطره و او اتش ظلم زنم
انجا کر هر جلوه فروشست زاهدم / و انگاه عشق در فرو بیار زنشیو زنم

هنگام خنده داغ نه برق خاطفم / در وقت گریه تاج جوزا بر بهم

روشن شد از جبینم چون در عرق معطر / از چرب زبان لطافت [illegible]

رویید خال دانه و بر صورت [illegible] / در هر زمین که تخم معانی [illegible]

با قامت خمیده مهر [illegible] / بالای هر دو دیده جواهر نشینم

چون کار [illegible] تنها [illegible] / برگردشان چو [illegible] لعاب سخن [illegible]

خاموش ای کلیم شعیب که [illegible] / این بس بود مرا که بخوانند [illegible]

[illegible] / طوق ولای آل علی زیب گردنم

وله فی الغزلیات

[illegible] چرا از زاری [illegible] / دیده را [illegible] بیداری داد

[illegible] دل بی تاب [illegible] / اگر چندین [illegible] جفا کاری داد

رشک [illegible] تو غلامی بخشید / [illegible] مرا [illegible] هشیاری داد

شوق بسیار [illegible] کرم [illegible] / دل [illegible] تو [illegible] داد

[illegible] / هر که جان در ره یاری [illegible]

وله [illegible] فردوس [illegible] کرده / [illegible] کرده

[illegible] / او [illegible] سوخته [illegible] کرده

[illegible] حسن [illegible] / [illegible] کرده

[illegible] محبت [illegible] / [illegible] کرده

[illegible] / جای [illegible] کرده

وله [illegible] / [illegible] دارد

[illegible] / که رشک [illegible] دارد

[illegible] / [illegible] دارد

[illegible] عاشق دارد / [illegible] دارد

[illegible] / [illegible] دارد

شعیب از عاشقی [illegible] / [illegible] دارد

وله [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

زلیخا خود رساند [illegible]

وله شوق [illegible]

[illegible] / [illegible]

وله جان [illegible] / همیشه دیده [illegible]

وله هنوز با تو دلم را [illegible] هست / هنوز [illegible] زبان [illegible]

هنوز [illegible] / هنوز شوق محبت [illegible]

شعیب [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وله در سبزه خیال [illegible] / فریاد که در جان من [illegible]

وله [illegible] راه محبت [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

گر شود [illegible] / [illegible]

اگر در خاطر [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

هنوز با تو مرا غایت محبت هست / هنوز [illegible]

اگرچه [illegible] / هنوز [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ان شعله [illegible] / زان عاشقان [illegible]

[illegible] / برو [illegible]

٢٠٥

شوقی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دلهای ما که خوار چو خاک [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

وله خوشا دل که [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

تو [illegible] / [illegible]

وله فی الرباعیات

[illegible] اگر دوستی [illegible] / ایمان [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

وله [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مولانا وحشی خواجه حسین نام دارد و اصل وی از ولایت کاشان
است فی الواقع از رجال خوشنفسان این دور است و اکثر اوقات از زمزمهٔ عرفان و نشهٔ انجمن
محبت محبوبان مست و مخمور شربت فصاحت پروری و گوهر شکوه وادی بلاغت
گستری است شاعری بلند طبیعت و صوفی وسیع مشرب است ابکار افکارش بلباس
معانی تازه آراسته و عروس حجلهٔ خاطرش بزیور مبالغه و اغراق بی اندازه
پیراسته در طریق نظم غزل تتبع مولانا عرفی و غیرتی شیرازی میکند و مطلع اشعار ایشان
اشعار شور انگیز از بحر خاطرش بساحل ظهور میرساند و نیز در روش مرشدی و عاشقی
سالک مراحل صادق ادم صوفی نهاد است که در شیوهٔ تجرد و توحید مقامی مکین
و محلی خاص دارد و در خدمت درویشان و صوفیان رسوخ اعتقاد و ثبات قدم
مینماید در اوایل حال و ایام و فتوت از غایت تعلق بعشق و عاشقی و نهایت میل بشعر
و شاعری ابا داشت و بمصاحبت میرزا ابوتراب مشغول میبود و از صحبت کبری الیقین
آن مرد سپهر محبت بنوایه کلی رسیده بمضمون این کلام تکلم مینمود شیخ ابوسعید **رباعیه**

از جمله عاشقانه ام زر بار د	در چشم ترم همیشه اذربار د
در آتش عشق تو جان بنشستم	گر ابر بخشم سپند ربار د

حکیم اسدی **رباعیه**

اول زلب تو غدر شیوه طلبند	روزی که حساب کشتن ما طلبند
و انرا که نکشته کشتن طلبند	انرا که تو کشته جانی کشند

و باو وجود انکه علم فلاحت و زراعت
نیکو میدانست و اوقاتش از ان ممر بهترین وجهی میگذشت بسبب تعلق بنظم
و از عشق و توجه بجانب شریف شاعری اصلا و ران کار دخل نکرد و کلی طلکی
که باو میراث رسیده بود برادران و فراشان و اکذاشته پیرامون آن
شغل نگردیده **فی الحال** زیاده از بیست سالست که اوقات صرف عاشقی و شاعری
میکند و شعر غزل چنانچه شاید و باید میگوید لاجرم درین اوقات از بسیاری سخندانان
و شاعران زمان خصوصاً سخنوران تازه گوی کاشان در گذشته و بنیاد ابیات
بلند و غزلیات دلپسند از آوان و اوایل خودیش چنانکه نتایج کلام دلنشینش
که درین خلاصه مسطور است و دالست برین معنی و منظومات عاشقانه رنگینش

گه زبان عاشقان و خونخواران جاری و ندکور است شاهدیست بر این دعوی را
انتخاب غزلیاته

نهی ز بدان زبهرای چون برما را / گر دوست عشق در بر رکیب سوز سودا را
بار انقدر راز آب چشم جود دادم / کز قطره قطره او اکرده وام دریا را
وله غم نمیکرد و کمر و کلبه احزان ما / تنگ دارد و خار صحرای غم ازدامان ما
بس کر آتش نزده کل داغ دل افزون ما / راه میکرد اند اکنون باد و بستان ما
وله بس که گرم است از بس سنگ اندوه بیدار را / بجهد چون برق از مژگان آتش بار ما
شعلهٔ غم تا کی از باغ دل ما سر کشد / چند راتش سر بر آید غلبهٔ کلزار ما
سرو گر شود همخانه ما روشن از نور رخت / راه بر خورشید گیرد سایهٔ دیوار ما
وله فشاند از عرق هر کاه زلف عنبر افشان را / برون آرد ز ظلمت چشمهای آب حیوان را
دلم چون عاصی کز آتش دوزخ برون آید / بروز وصل دارد در حساب صد داغ هجران را
غبار و آسمان هم در خور اسید من کالی / ازان هرگز ندیدم بر مراد خویش دوران را
تنی دارم که گرد در آب افکند عکس جانکاهی / ز آتش روی بر تابد و آتش بر میسازد را
وله صد ظلمات کم شود در شب تار هجر او / چرخ کمر زبخت من بافروزان کلهم را
وله دل از نوای آخر جان کم شد که جون مجنون / نیابد در بیابان بلا دیو از ما را
وله بر سر کوی تو شبها کذراند هوس / کاسمان نوشتش ما بود و زمین بستر ما
ز آتش حسرت ما سوختگان در گذرد / یا بهند دوزخ اگر بر سر خاکستر ما
وله بس کرد در سجده بت صندل ... / شد میخانه بول مسجد ادینه ما
وله ز جان پاکی آنکه هم فرش ... را / کر تا هلو نباشد ز زمین شبها بکاکش را
فراد و عالمی افکند عشق آرد که هر ساعت / کند زیر و زبر همراز زمین و آسمانش را
خاوارد و رو ملبل انقدر زر غار و خش هلو / که گلشن ساخت بهر شاخ از کل آشیانش را
وله بصد خواری کشد هر سو کمند ... / که کاشد غم تا اکنون چند اعتبارم را
بس از برون نگاک از هر جندان زخم ... / که رنج صور نتوانند برانگیزد غبارم را
وله دستور گریه دادم چو کوه کوشانرا / و رو دو اشک بردم ناموس چو کوه کاشانرا
زا سیب بوسه دیدم بر پای او نشانی / یارب دگر که بوسید ز خاک او نشانی

ان خاک آستانرا

وله هرکرا امشبی از غم [illegible]
در دل شاخ گل از شرم رخت گلاب
[illegible] تو [illegible] جان میدوم
وله چنان آهوی چشم او دل [illegible]
فکند از عارض [illegible] زلف خویش آتش
وله سالها دیده من اشک [illegible] بجا داشت
آتش هجر تو امروز بجانم افکند
ور از آن چشم محبت شور روشن کرده‌ام
[illegible] ستون آه جگر سوختگان
وله تا کی خندد و شب هجران بروز [illegible]
گر سنگ آتش ریزد دل من [illegible]
آب دریا باد شور شد [illegible]
وله عاشق [illegible] خواب کی داغ [illegible]
وله صد سال اگر در آتش غم [illegible]
وله اگر چه [illegible] آتش عشق تو گذارد
زبیم او جانسوزم نهان شد دو زلف جادو
ستم از [illegible] مباد [illegible]
وله ای هزار [illegible] از سوز عشق تو
ادریس گر [illegible] خندد وصال تو
وله کسی چو جان بود از غمهای [illegible]
وله اگر عکس [illegible] روزم [illegible]
چنان [illegible] آمد
وله چو گردید [illegible] خویش [illegible]
جان گر بستم از غم گر روز [illegible] شود
وله ز محبت تو خندان [illegible]

آسمان مهر [illegible] از دهان را
آتش روی تو برد آب رخ بستان را
گر [illegible] زبان زمزمه دریا را
گر [illegible] آن سنگ گور را
[illegible] هندو را
از غم چشم [illegible] دریا داشت
[illegible] دوزخ [illegible] فردا داشت
عشق را حسن تو اول [illegible] غوغا داشت
آشکارا نتوانست کسی [illegible] داشت
[illegible] زجوش را
شعله [illegible] زجوش را
و تحفه دریا کرد چشم اشکبار خویش را
[illegible] خواب را
هر دل که آرزوی وصال تو کرده است
گر مژگان [illegible] دیده [illegible] کرده
عجب بود گر از سوز دلم [illegible] گیرد
گر مرگ از بیم جان [illegible] گیرد
چون آفتاب شعله آهم جهان گرفت
دست [illegible] جهان گرفت
اجل [illegible] مژگان [illegible] کرده
بجای اشک خونین آتش از چشم ترم افتد
[illegible] خاکسترم افتد
اگر [illegible] خاک من گذر [illegible] شد
زخون دیده من آفتاب تر باشد
گر [illegible]

مردم از خجلت آن [illegible] کاش دل
وله چو عارض تو فروزنده [illegible] شود
خیال روی تو سوزد [illegible] در جانم
وله دو زلف [illegible] آتشین بود
از برق آه شمع فلک را [illegible] کنم
وله [illegible]
وله تمام خون شود از چشم تر فرو ریزد
[illegible] سوزان [illegible]
وله [illegible] غنچه [illegible] بهار
وله نرگس بیمار او [illegible] خواب
وله [illegible]
چون شعلهای آه بسوی تو سر دهم
وله تا از خیال قامت او دور مانده‌ام
چون تو [illegible] در نظرم جلوه [illegible]
وله [illegible] جان [illegible]
وله بار دلم گران شد [illegible]
وله [illegible]
وله هرگه [illegible] که مرا از نظر افتاد
لب [illegible] خورشید
جان [illegible] آمده کوی
آتشکده عشق بود عالم [illegible] افلاک
[illegible]
وله هر دیده که [illegible] خون جگر
[illegible] گل [illegible]
در هجر [illegible] کشتی امید [illegible]

سوخت [illegible] زرد
هزار مرتبه آتش ز شرم آب شود
گر [illegible] سراب شود
[illegible] آفتاب [illegible] بود
گر سایه تو با تو دمی همنشین بود
از عهده یک لحظه [illegible] بدر آید
[illegible] عهد تو [illegible]
ز روی مهر هم شعله و [illegible]
بس [illegible] نماند
تا قیامت زندگی [illegible] گذشت
این دل شکسته خون [illegible] جگر خورده
[illegible]
آتش [illegible] دور مانده‌ام
[illegible] دور مانده‌ام
[illegible] قربان
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] و چو من [illegible] افتاد
هر دیده که [illegible] بر سپهر افتاد
[illegible] خاکم [illegible] افتاد
خاکستر دلهاست [illegible] افتاد
گویی ز خیال رخ او پرده [illegible] افتاد
از [illegible] دیدار [illegible]
باغی که [illegible] صبا [illegible] بهشت
چون موج ازین بحر [illegible]

وله از بس که گشتم وحشی [illegible] نگاه تیر او
وله هزار شعله برای تو در جگر گیرد
بیار هر هم اما دل از پریشانی
وله چشم حسرت پروری [illegible]
وله بنگر وفای عهد که ترجیح می‌دهد
بر رسم محبت تو مرا [illegible] سوال
وله چو افکنم نگاهی کرده‌ام [illegible]
کسی کو در این ره [illegible] نگرانی
وله زلیخا گر چه در خلوت هم آغوش [illegible]
در آن کو سالها پامال [illegible] شد
وله بس گل [illegible] خاک [illegible]
وله اهل نظر محبت با دوست [illegible]
گشتم چنان ضعیف که در گلشن خیال
وله دور از تو چشم در نظاره [illegible]
صد خار [illegible] که کس نام گل و گلشن برد
عکس روی وحشتی چون نگاه [illegible]
وله از بس که خواست وصل [illegible]
از شوق [illegible] بوس [illegible]
وله خار مژگانم چو گلشن غنچه می‌آید به بار
وله [illegible] باد تن [illegible]
وله در ره عشق [illegible]
وله [illegible]
وله ز مژگان [illegible] اشک [illegible]
شکست [illegible]
وله از غم شراب ناب [illegible] خون دل [illegible]

هر لحظه‌ام صد استخوان از خاک برون [illegible]
کسی چگونه تواند دل از تو برگیرد
هزار مرتبه هر گام [illegible] گیرد
بس گل روی تو [illegible] از حسرت [illegible]
صد ره [illegible] وفای [illegible]
یکباره [illegible] خوش
[illegible] شعله‌های شوق [illegible]
هزار [illegible] داغ حسرت [illegible]
[illegible] چشم دل [illegible]
کسی که [illegible] خاک [illegible]
هر چه از [illegible]
خوناب [illegible] مژگان [illegible]
هر دم مرا نسیم [illegible]
[illegible]
بس که [illegible] گل را [illegible]
روی [illegible] عشق تو [illegible]
[illegible]
در خاک [illegible]
بس [illegible]
چندین هزار [illegible] مژگان [illegible]
[illegible]
خاک کوی تو [illegible]
[illegible] محبت شعله [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] خاک [illegible]

وله عمری از پهلوی خود [illegible]
وله خویش را در پرده [illegible]
نو [illegible] باغ بلبل [illegible]
از پی آزادی مرغان بستان [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
وله دوش [illegible]
وله همای وصل [illegible]
وله مردم از شوق تو [illegible]
وله شبی دارم [illegible]
وله از غیرت عشق تو [illegible]
وله در دم مردن [illegible]
وله کس [illegible]
وله خاک مجنون [illegible]
وله صد قیامت [illegible]
وله هر که با عشق تو در خاک [illegible]
وله یک لحظه [illegible]
وله [illegible]
وله [illegible] آفتاب پنهان [illegible]
وله هر که [illegible] چشم [illegible]
وله [illegible]
وله [illegible] مژگان [illegible]
وله [illegible]
وله [illegible]
وله سودای تو در کوی [illegible]
از حسرت [illegible]

[illegible] در پهلوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible] مرغ گرفتاری کشید
[illegible]
[illegible]
[illegible] استخوان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
چراغ کنج محنت [illegible]
اندوه دل [illegible]
اشک [illegible] چشم [illegible]
اگر از چشم [illegible]
از بیابان بلا بوی جنون می‌آید
[illegible]
روز محشر [illegible]
[illegible] چراغ چشم من [illegible]
[illegible]
گر فلک [illegible]
گردی از کوی تو [illegible]
موی [illegible]
[illegible]
پای چرخ [illegible] عشق محکم [illegible]
[illegible] مرغ چمن [illegible]
در [illegible] وصل تو [illegible]
چون [illegible]

وله از درس عشق ال بان از به واگرفت
وله ما بجز غم نبود یاری از کسی که ما دیده‌ایم
لاله‌ایم بر زرنب ما شکفته از صد بهار
وله نتوان کرد نهان بعد هلاکم در خاک
وله مرا ز صد دل ما تو ان جا ساید
زجمن رسوز دل من تهی کند پهلو
وله بوده‌ام یک نظر از خاک گریبان بخیال
دل با آتش بودم زنده چو ماهی از آب
وله ندیده‌ام ز تو نشان گرچه هر زمان جو دراه
وله مرا بی قمر او جا که بر سود تن اعانت
دگر از پی چو دی کم کرده‌ام دل را ندیده‌ام
وله در سر هوای جنون جوش می‌زند
وله هر قدم کم شوم از ذوق طلب گرد گرد
شادم از بخت که بر بستر دردم افکند
وله تا تصور کرده‌ام خط بر رخ جانان خویش
روی گوا ز من سیه شد پس کردم در خیال
وله در کمند تو به هر گوشه گرفتاری هست
عشق میدان بلایست که بر هر سر ره
ره به دیوار از آن بی تو نشستم به دوام
گرچه جز نیست کنون باد به گریبان رفتم
وله بر سر کوی ای از شب هجران [illegible]
چون شعله خون گرم چکد تا [illegible] از تو
وله خیال عارض او از درون دل کرده
جان ما سوز شده در غم او [illegible]
در بدم بس گر تن جامه در هجران [illegible]

داغی که بر رخ ما از درد جان لاله کرد
هر یا نهای پیش از پیش از غم دیده‌ام
بس که ما دل مردگان و رنج ماتم دیده‌ایم
بس که روشن ام از مهر رخ مهوشان
زسوز رخ کشند و ز زبان بیا ساید
نشد عجب که چشم مرا بیا ساید
بهانم بسر نگرت بگریبان مانده
بس که از عشق تو در روز هجران مانده
بخت وجوی تو در عالمی دگر دیدم
ز شوق ناوک‌کش در سینه‌ام صد روزن اعادت
کرده دست که بر نشستم و دیدم که این کلک [illegible]
چون شعله‌ام درون و بیرون جوش می‌زند
طی این باد به بسیار تر از من دگری
چشم بیمار تو بیمار تر از من دگری
هر نفس از رشک تر بر چشم دامان خویش
بر نشان های زلفش چهره ایمان خویش
بر جبین دل هر کس ز تو زناری هست
صد سر از جرم و خار سر هر داری هست
عکس رخسار تو بر هر در و دیواری هست
لخت لخت جگرم بر سر هر خاری هست
روز جزا من ور نظر آسان که شد آسمان
یادی که بر مزار شهیدان که [illegible]
ز رشک ما بدامان قیامت لاله گون آمد
زداغ لاله‌های تربتم تا حشر خون آید
گل حسرت گریبان چاک از خاکم برون آید

ظا

وله نکند آه که مرا در وادی سودای عشق [illegible]
وله سگ تو به تکیه استخوان من کباب
وله دارد اصلاح نیافتند سر بازان عشق
زجستی هر روز در عشق از برای جستجو
وله در شب فراق خون مژه شمع زار
یار تا به در دلی که داغ حرمان ما رست

کو صد جاهای دل هر کام رشک خون
به حقها خویشم امیدوار کند
کی سر به هوا الهوس را عشق سردار آورد
دست جان خویشتن کرد و جا نزار آورد
کو ز دل ما دیده در خاک لحد خونبار نیست
ایران گلشن چکار آید که گل بیدار نیست

وله فی الرباعیه

تا کعبه کوی خود نمایان کردی
هر سنگ رهی طوف کعبه آسان کردی
صد دست بکوی خویش بزم کن
در کعبه هم آنکه کو قربان کردی

مولانا افضل دوتاری

اصل وی از تفرید اور [illegible] است من اعمال [illegible] و در فن موسیقی و ادوار خصوصا در نواختن ساز دو تار و چهار تار سرآمد سازندهای آفاق و در اوایل احوال ایام جوانی در صحبت [illegible] کامل [illegible] اعنی [illegible] کسب حیثیت علم ادوار و موسیقی نموده و در اندک زمانی به واسطه آنکه سلیقه این فن وادی موافقت تمام داشت قصب السبق از سازندها و نوازندهای دوران در ربوده بلکه در آن صنعت کار بجای رسانیده بود که در هر مجلسی که نواختن نغمه و راه دی باربد خوش آهنگ ما راه نداد هی و در هر محفلی که دست بساز دراز کردی نکیسای نغمه سرای را بعد استان راغ [illegible] کردی و زبان اهل مجلس از بزرگ و کوچک بتعریف نغماتش گویا بود و سامعه ارباب صحبت از موافق و مخالف از حسن ادای سازش محظوظ و با نوا ولی شایبه تکلف و مبالغه اکابر و اهالی و اقاصی و ادانی همواره در درگاه صبح و شام هر کرد زنجگاه شاه نوازی ایام محبت [illegible] وی را طالب و سایل بودند و ارباب عیش و طرب و اصحاب ذوق و طرب همیشه در مجالس و محافل بسبب استماع ساز و نوای دلکش آن جناب اسباب [illegible] وفرح و راحت [illegible] ~~[illegible] حالات از شعر و ابیات نیکو ذوق [illegible]~~
~~همیشه در مجالس و محافل بسبب استماع ساز و نوای دلکش آن جناب~~
~~احوال [illegible]~~ و با وجود این حالات از شعر و ابیات نیکو ذوق

نام داشت واکثر اوقات همت بر جمع اشعار قدما و شنیدن قصاید و ابیات مشکل
ایشان میگماشت و گاهی بگفتن شعر نیز اشتغال میکرد و ابیات شاعرانه و غزلیات
عاشقانه از خزانه خاطر بعرصه ظهور می آورد اما آنچه مستعد از او واجب و لازم بود
و زمره آدمیان را فرض و متحتم او را نبود و بسبب اختلاط بعضی اباحتیان و
بی قیدان اوامر و نواهی شرع اطهر در نظر اعتقادش سهل و عبث مینمود و لاجرم
در عنفوان جوانی در محل نزاع اویماق … و تکلو و شاملو در محل نزاع …
… و تکلو و شاملو در نواحی … بدست غازیان ولیجان سلطان ترکمان
بامر … که در بدعقیدی و سوء اعتقاد قدم بر قدم اهل نقطه و زنادقه داشت
مقتول گشته بدار مکافات رسید و این قضیه در شهور سنه ۹۹۴ هجریه بوقوع
انجامید و این چند بیت از آن بیچاره گم راه بالتماس یکی از معتقدان وی درین
خلاصه ثبت کرده شد

آغاز اشعاره

هیچ مرهم بدل من که شد از زخم فگار / انجمان هست که زخمی دگر از خنجر یار
فتنه از قامت رعنای تو آرام برم / اجل از غمزه خونریز تو آموزد کار
نرگست گر نظری سوی شراب اندازد / نشود مست دگر تا بقیامت هشیار
لب بحر تو کسی را که بخاطر گذرد / ماتم نشود روز قیامت از عار
بعرق تاب و من از رشک … / شده باشد تو در کوچه اندیشه دچار
گر تو بی پرده بگلزار در آیی ترسم / که گل از غایت خجلت برود از گلزار
اگر که باد وقارش گذرد در دل کوه / کمر کاو زمین بشکند از کثرت بار
از دو قدر تو چون خاست غباری … / کل از … گردون … احساس غبار
بهر عدل تو که باد بگلزار برد / … مرغ چمن سوزن خار
خار شد سیم … / بی شکوفه … ثمر آرد بار
بر تو … مهر … / نکند نام تو گر نقش درم بر رخسار
گر … / صد گل … یک بوته خار
نور … رایت … / … فکر چند شب تار

تا بد آینه در خاک بگرد زنگار

درهواهی

گر زرای تو شود طبع جل فیض پذیر / تا بد آینه در خاک بگرد زنگار
که فلک نور ز رای تو ستاند افتد / مهر از غایت کثرت چو کواکب شمار
عکس علم تو در آیینه گر افتد نادر / تاب آیینه اگر کوه بود آینه دار
شخص علم تو اگر تکیه بر آفاق کند / بر تو مهر بغرا زند روز شمار
گر بر تیر نشست تو بیاید نظری / دل خوابگه مرغ شود دیده مار
گر زعلم تو هوا رسم درنگ آموزد / آتش گر شتر نشود شعله نار
ابر اگر آب ز دریای وفای تو برد / بحر در قطره فراموش کند نام کنار
باد جود تو اگر در دل ساغر گذرد / بر دل لازمه بیخودی از طبع عقار
نخل از ابر کف جود تو گر آب خورد / سایه نخل کند جای ثمر آرد بار
طاقت سایه دیوار زمین را نبود / صورت علم تو گر نقش بود بر دیوار
خنجر قهر تو گر آب خورد … / جسم را عکس در آیینه نماید افکار
در دل خاک اگر باد وزد فتنه کند / بر نخیزد دگر از هم گرد باد غبار

وله فی الغزلیات

… / مهی که شب همه شب در دلم گذر دارد
کم التفاتی تو جمله از برای کسیست / که آرزوی تو از جمله بیشتر دارد
نگاه … / که خوار کرده تو غربی دگر دارد
وله تو با رقیبی و من با هزار غم … / شوم ز رشک هلاک و تو مشغول کردی
وله برو … / زانکه باد ی رسید بعد از بیوفاییهای او
مدعی … / … من و دیر آشناییهای او
وله از آزمودن … / خود را … نو باد و وا نموده ام
وله چنین … / همچو اوهم … کارش گاه گاه
چرا داغ … / … هوای کشت …
وله تا مدعی ز رشک بمیرد ز بزم او / حسد چو دیو انفس و بیرون نیمرده
وله بس که بناز من ترا … / تا ز تو آخر از دلم ذوق نیاز میبرد
وله تا من ز خشم تو کردم که نگاهی / نگذاشت که پر امن رخسار تو کرده

وله غریبی ماست و من از ذوق میمیرم که [illegible]
وله گر جز جدایی است عزار لذت و داد او
وله بر کشم شود جدا افضل که استیلای حسن
وله ز رسم اهل دلی که تو مجوار من شوی
نزدیک شد که از غم خورشید [illegible]
ترسم که رحم موجب درد دل شود
وله نزدیک شد که بر سر مهر آورد ترا
وله بعد از تغیر محبت نماند در نمک [illegible]
وله مست بر من رشک دماند دل افغانه را
بسیر چون چشم در ان رخ را کمند گر از دلم
وله دیگر بعزه دلم الکار کرده
امروز بی تو سر زده از چشم خونفشان
افضل عجب که بر لطفش نیاورده
وله باده بر خشاده من مردم از این غم که [illegible]
وله لاف ترک عاشقی از غاث [illegible]
وله مکر کاری ز خویش کرهای [illegible]
محبت را اثر آزاد میباشد عجب بود
وله خوار تر از خویش نخواهم دل انکار را
وله بچشم مردم از ناز غنشت [illegible]

غریبی های اثر ذوق خیال یار را
بهتر از صد لطف میدانست کی آزاد بود
دارد از چشم بهوس جستوران خار را
ترشنده از دعای غم یار من شوی
راحت طلب ز سایه دیوار من شوی
در جستجو کرده جان دل زار من شوی
ان شعلهای آه تغافل که از من
گویا نمانده مهر تو نکوزه در دلش
بیش از لطف لذت غالبا آزار را
مهر و باجز جرست لذت و داد [illegible]
بادم یک کرشمه گرفتار کرده
خونخانه گر و ویش در دل انکار کرده
او را تغافلی که تو در کار کرده
وعده قتل من از خاطر قاتل برود
دعوی دار سکی که من گرفتاری بود
کو بوی رحمی امشب از در او ای پیک آید
اگر او گاه گاهی بر سر آزار می آید
تا بود کیفیت دیگر جفای یار را
کر غم وجود بر زم تو و نمود اوارادم

مولانا شرف اصل وی از اردستان است که از قصبات صفاهان
اما در کاشان متاهل و متوطن بمتانت طبع و درستی سلیقه و لطافت ذهن
مجمل زمان خود است و در زمره شاعران بلطف طبع و کثرت قناعت و تجرد بر گزیده
عرفای دوران ولکن اشعار بتکلف در بیت آن بی خوبی بود که قناعت که
روزگار میگذرانید و در تحقیق علوم با علوم صوفیه و تدقیق مباحث نامفهوم فلسفه
دقیقه از دقایق کم نمی نامرعی نمیگذارد در اوایل حال که با نجابت [illegible]

آورده کسب جمالی اوقات میگذرانید اما چون در اول قامت قابلیتش بلباس
استعداد و کسوت حیثیات آراسته بود لاجرم بسر رشته قبول کمک آورده
قدم در وادی اهل نظم گذاشت و بسوزن جد و جهد رفوی فصاحت و بلاغت بر جامه
استعداد خود دوخت و دست از دامن اشتغال دنیوی باز داشت اما چون برائم
شاعری و لوندی قیام نمود تمهید بساط محبت و مودت مشغول شد چنانکه مدتی مدید
در عشق برادر صبری جمالی نام که گویا حوری بود در لباس بشر درآمده و یا ملکی
بصورت انسان بر آمده اوقات بفراغت و خوشحالی میگذرانید و همیشه با مطلوب خود
موافقت بسر برده و ملعب نرد و شطرنج و دیگر ملاهی روز بشب و شب بروز رسانیده **شعر**

دلا شاهد کامت گر بخت داد ساخت	چرا که از همه کام زمانه فرد آید
برو دو کار برآید و گر تران نیست	بنال که اهل دلی هر دو آید

اما چون آرزوی عشق وی از حسن آن جمال بر آمد و ایام حسن آن ماه روی نیز بواسطه
عقده خسوف ریش بر آمد میکند ارادت مولانا بحلقه درویشان موحد کشید و چون
سلوکش با آن جماعت موافقت تمام داشت چون نقطه مرکز در دایره آن طایفه
آرمید و بمضمون این مقال مترنم گردید لعین القضاة همدانی **شعر**

ای در جاکین شریعت ملت رغبات	ملت ما کافری و مذهب ترسائیست
کفر و ایمان زلف و روی آن بت زیباست	کفر و ایمان هر دو اندر راه ما یکسانیست

اما مولانا در شاعری و شعر شناسی سلیقه درست و طبع روان دارد و در سلوک
طریق فصاحت و بلاغت تتبع کسی نمیکند اگر چه شهرت شعرش کرده و بر زبان مردم
اشعارش گشت لیکن غزلیات بسیار در سلک نظم کشیده و بسیاری از مجالس
و فنون در اینجا مندرج گردانیده چنانچه از مطالعه این اشعار سلامت طبع قابل و فطانت
لسان ناظم مشار الیه ظاهر میشود و این اشعار از انتخاب آن غزلیاتست

اشعاره — غزلیاته

اگر رقیب بر دی بصحبت من و تو	چه حیلها که کند در کدورت من و تو
من و تو از چه سبب لاف مهر و عشق زنیم	که هست جور و وفا و حیلت من و تو
تمام عمر نبودیم همنفس با هم	از آن سبب که نیست جنب من و تو

جدای تو جان کرد ای جان کار [illegible]
وله اگر دارد ز [illegible] کسی بخوبان نگاه خاصی
حسن را در خط [illegible] داده است
گر ز وفا دوست کسی اگر نشد [illegible]
وله ای در رکاب یار بر سر روی [illegible]
این عقوبت که شد از آن چشم شوخ دید
غیر از غمت که بر دل من یافت [illegible]
وله بر وعده وصال دل شاد بودم شاد [illegible]
در روغ وعده خوشی شدی که [illegible]
رقیب جنس غمت یار که آن خرد است
وله از تاب رخت بس که دل [illegible] دارم
گر گشته تم بر تو یکدم [illegible]
در عشق بهشتی صفتان [illegible]
وله خاموشیست هر شایسته [illegible]
وله کی بود که ز فراق [illegible]
کی بود که جفای تو [illegible]
آخر ز بی جفا [illegible] نشست دل
[illegible] ز رشک شکوه کرد

که با حزان ز بعد از فراق رخ نکرد
طلعتی [illegible] ماه
چون ان گیسوی [illegible] شاه سیاه
[illegible] کشور ز لون داد [illegible]
وی کاسه از شمار زلف تو مشکناب
از دو رخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوختم که شد و از تو نظره و خبر دارم
من نیز ولی [illegible] خبر دارم
در پهلوی خود [illegible] دارم
زنهار که [illegible] آفرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولد فی التاریخ

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	تاریخ [illegible]

مولانا حیدر ذهنی در سلک اعاظم شعرا و ظرفا و اجله مستعدان دارالمومنین
کاشان منتظم بود و در طرز غزل و هزلیات خصوصا بزبان اهل کاشان متفرد میشود

و در اوایل ایام صبی بتحصیل فن شعر مشغول گشت و چون طبع خوش بغزل مایل بود و در
شاعری مرکز زبان بمدیح اهل روزگار گشود و ایضا بواسطه شوخی طبیعت و وسعت
مشرب اوقات [illegible]
و در بعضی اوقات ابیات خوب و اشعار مرغوب از تخته طبع و قاد [illegible]
بسیاری از ابیات [illegible] مستعدان زمان مذکور و مشهور است اما در اواسط
احوال بسبب مخالطت [illegible] طبعان نرد و شطرنج و دیگر ملاهی [illegible]
از خود دور داشت [illegible] در اندک زمانی [illegible] **رباعی**

مردی باید از دو جهان [illegible]	[illegible]
زین کرم [illegible]	[illegible]

مجملا مردی فراغت طلب [illegible] و اطوار [illegible] بوده و در
هیچ وقت [illegible] مجلس [illegible] و پای طمع در [illegible]
حرص و طلب [illegible] بواسطه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
میکاشت اما در خلال این احوال بمصاحبت سیادت پناه نقابت دستگاه [illegible]
الدین محمود [illegible] بعضی از احوالش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و این چند بیت که در این [illegible]

مدام مست من از باده سبکی را بهم
شراب نوش و قوی دار دل که ممکن نیست
ولـه کو خطا سازی که چون آهنگ آزارم کند
کو جفا نرمی که گرد روی بر دو خواب غم
ولـه چو بار غیر گشتی با تو یاری چاره کردم
در چون سنگ بگرد خانه و کوی تو گردم
مه با وجود فراغ عشق من بنالیک کردانند
ولـه تا کی از آتش بکام دشمنان بردند ام
غیر برد و تیغ در کف یار تنهای طلب
آنکه من کردم که با آن از وفاداری شرف
ولـه همه دانند شرف را لب اسبابش عشق است
ولـه بکه در روزی که آن دل از اشک ابر است
جنگ کو خارج نشین این کس که بر روی زمین
کس بگرد اینجا روی کو را ماه خویش
نام در این عصیان بمیری تا توبه ما در ابات
میتوان کردن شرف جای که باشد غزالی
ولـه ز تو گلی که ز مرغی برآورد آواز
زان کرم نهادی اگر زنهار تو خفته
زر عادنی که ظلمکار کج عرفا نرا
ز نجابت بیت و زین معبد کهن بنیاد
ولـه نقد جان هر کس که صرف راه مجنون کرد
دیده ام در رهی بیداد حسن ابطال
او سواره میکند تا آن شرف از نه چرخ
ولـه هرگز شکایت از تو کجا کرده ام
چون غمزه تو کرده تقاضای دل ز ما

همچون با کس جز تجربه و غم عشق من و تو
گر عشوه دوست شود کم ز زلت من و تو
اول از هستی خود یکباره بیزارم کند
کس نیاز و با نوز خشم بیدارم کند
یکی از دو شمام دو دشمن دلدار …
کشیدم پا بدامن هرزه کاری را طرف کردم
بریدم زان دو زلف و تواری از طرف کردم
شادمان آیم بچشم خوشنشان بیرون بودم
چراغی دارم که زین مجلس چو ساقیان بیرون بودم
قدر من دانند روزی که از جهان بیرون بودم
تماشا شد بند که دیدن دارد
غیر از این خوشحال و ما را لطف بسیارست
بهر آزار دل مردم یکی در کارست
محتسب در کوچها و شحنه در بازارست
جنت نمی از که جای که استغفار است
ترک این رنجی که در روی مدعی را بارست
کندر نازلی را مقام اهل نیاز
بکار بند رهی عقده گشاید باز
جلوه گاه حقیقت روز کوی مجاز
کر بر خواهند سیتی نگاه نیاز
عمر ضایع کرده و بیدادم که بر خوبی کرد
این تماشای چه جای را گلزار روی کرد
رخت چون آکو خود را بر خوبی نکرد
در دوست کشیده ام و … کرده ام
جان داده ام و چون و چرای کرده ام

خستگی را ما کره سنگ کوی او کرما
ولـه بود در شب خنده جنان چاک این ناکردم
عجب جاییست کوی او …
نخواهم آب خوش دیگر …
ولـه ای همچو رند کار همه گیسوی تو دکنی
تا ما آن دولت بهتر از آنکه …
بکرم آفرینش عشق … عشقت
بر ما الدار رشک … گدای شرف
ولـه رحم اگر بودی دل آن چشم صیاد از …
من که با تو گر بی تاراج حرم چو بانگ
بی صدا افغان عشق آوازه در عالم فکند
سیل ترکان زخون تو بخار …
انجمن گشت دام صید عشق … است
خویش … اگر رسید عشق … است
مدعی را … ماتم رفت
ولـه من بر تو کوشم …
رانگ من … روی کردان و صد …
بکس آخر سب عشق بکام …
ولـه جهت دار عاشقی رسوای مردم …
حاصل دیدن گفتم و لبران …
خود چه لازم … جوان …
هر کرا نیست …
ولـه کسی دلم نوازد …
لیکن اطاعت داد ولی کو در طوفان
آماده … زمان …

از ادای ز رفته ام و سخای کرده ام
اگر … هیچ شد که صد ره یاد مکرده ام
ارسال کسی سپاه ام خانه … میکردم
غلط کرده ام چرا آن قوم را … نکردم
تا چند بر کسی تو ز نو در ما فرو ریخ
این … شور …
خاکستر شباب … گلخن
در حضرت کریم چه محتاج و چه غنی
ز ملک دل نزادی غمزه نگار ز را
رنجه دارد غمزه را آزرده بسیار و نازرا
… ابرشم این سازرا
… طبق نازرا
… خواب خوش … پروازرا
… تا شاید آوازرا
نقل … طبع … پروا زرا
وین … خواهد بود
… خواهد بود
… خواهد بود
دوست …
جز …
گردن …
دیدن …
گران … نکرد
بلاک گشت کسی … نکرد
کاشت ناله از ادای … نکرد

بشت کشته ... انتخاب غزلیات

یا عمر [illegible] کوی تو آواره بسیکنم
یا میشانم از تو خط بنده بر روی
تا چند هجر تو توان دید نغز را
با میکنم علاج غم هجر و زیب غم
و هیچ کس نساز گرچه ... تو
بر نام باغباد اگر چه کنی
توانی گر با ... رود
دلا خواهی از ...
نصیبی اگر ... دوست
هراف بود و لذت ...

یا میکنم ول ... نکیا ... میکنم
یا خط ... میکنم
نگری ... خویش ... میکنم
یا اگر ... وصل تو خوانده میکنم
ورد و ولی ... میکنم
توانی من چه کردی ... کنی
نشستی ... کنی
که یکبار ... کنی
گر ... کلی ... کنی
چو ... اگر شکوه او کنی

ولـه طالع من باعث ...
و هیچ بجا ...
ولـه ...
من نشان ...
اگر چه ...
ولـه از بس که ... شدم
نخواستم ...
معلوم بود ... لطف تو
ولـه ...
...
ولـه گرم ...
...
اگر دام ...
...

... طالع اگر عاشق ... شود
بشود محروم ... محرم شود
...
...
...
... شدیم ... شدم
... شدیم
از لطف ... شدیم
... بودم
... بودم
... کرد
... کرد
... کرد
... کرد

ولـه مردم چو در ... از جفا کردان
یارب خلاصیم بخش از ننگ زندگانی
تا پای رفتنت ...
ولـه گر چه در ... برابر کشته ام
از غم مهجوری ...
تا بسویت ... مرا
ولـه آورده رسیده ... کرده ام
ولـه ماه ...
محجور ...
... مانده ام ای ...
...
...
ولـه آواره ...
بی ... کام ...
ولـه ز هر شکر لبی کی خاطر ...
... کرده ...
ولـه ...
...
ولـه ...
جان ...
ولـه ...
...
ولـه ...
ولـه دل و جان ...
... از ان

تا بوت من ... گردان
یا چرخ ... گردان
... گردان
گرد ... کشته ام
... کشته ام
کاش در کوی تو ... کشته ام
این خون ...
... خدای من
باشد ... خوبهای من
هر لحظه ... ای من
ظاهر شود اگر ... دعای من
من مبتلای ... مبتلای من
...
...
...
...
...
...
...
...
...
عاشقانند ... میکوشند
لاله را ... میکوشند

بیکم خاک زغم جام جان چون ذهنی
ولہ چنین کہ حسن تو مستغنی از وفای کسیست
طبیب بیهده دارو میخورد کمن علاج
نمی‌شود اگر از کشتم بتیمار
زمانها کوست هجر کرده ام زلفت
ولہ ای اگر کردی میسجود مرغ دل مرا کسی
اکو جمشید شاه نام عاشقی چون شنید
همچو ذهنی در تو السنون محبت بیدم
ولہ کر نه هردم استین هر چشم خون بالام
بو اکر یابم زکلهای کف پای ساکنش
میروم در راه عشقش تا مرا پا میرود
ولہ زین چنین جا جوانان مه جبینان کنار مکنم
خوش حریف اب دندانی کبک آورده ام
ولہ خوش تو و خوبت چو از جو سری میشود
ولہ دل برود ره بکوی خود نیم اوج جز او
ولہ با سکان کوی او تا نیستی بیدا کنم
ولہ جو ذره دور زخورشید جو دارم
ولہ آشنا ناکشته با ما جیست بیگانگی
ولہ حسن عالمگیر رفت و خط لشکر کشید
ولہ از ستم سلطنت اگران با هم بکشد
زده ام تسلیم خود را پیش جانان جان کشت
ای که از جانان من بنجام قتل آورده
همچو ذهنی از دوران بو فا از بیج با
ولہ بهر جرمی بر نخاندم آنشوخ و ترسم
ولہ لطف ار باشد توان ای ماست جان از تن

هرکجا قصه گل بر همی میکو بند
دوام عمر نخواهم کران بلای منست
مرا نفس نشستم و مردن ما همین دوای منست
تا سنگی ز تو کر دست خونبهای منست
هنوز کوش جهانی از صدای منست
چند خواهی ریخت از تیغ تغافل خون من
بک دار وار من و از عشق روز افزون من
بر خلاف مدعا دارد اثر افسون من
تا بکر در خون نشستم زرد جون با هم
از شعف بیهوش کردم سرگای با هم
یار آرم کام از و یار در این سودا نهم
نسیارم دل جاری و قراری بکنم
هرچه باداباد یا این هم قماری بکنم
زانکه از فرحت غنچه چنین کرچه بیشود
زنجم کو دل از و بستانم آنم بود
لب سیب هر لحظه خواهم با کسی خوغا کنم
تمام شوخم و در بزم یار باز دادم
در هوای آن آشنایی جیست این بیگانگی
جند روزی حسن خطی ماند بود آن هم گذشت
الکه دارو جاب اهانت ما نم بکشد
کر لطف میخواهد و رنجیم بکشد
کشت تجاوزش مرا جان ما ابدا نیم بکشد
رونی تا بم اکر دانم نسیم بکشد
گناهان مرا همچون برما ای کم کرد
ورنه باشد تا زلال خضر نتوان زیست

باشد از ذره ورزه ام نیست بهار ازمن
خود فروشی باشد ارکو یم نمی ازدم هیچ
جان فدای جشم بیمارم کرخوش در بیانش حسن
خود نمای کار خوبان شد ز استیلای حسن
لاف یکرنگی وار مطلوب بودن بخیر
ولہ بکوه طور اکر موی تمنای این لقا داده
سکان آستان نا دیده می انکاره تمنی
جنین کان بوفا جا داده در بر میش زنبارا
ولہ ز عشقت از منزلی کلشن ابد اوست
شهید نیز نکاهت شوم نکاه دگر
ولہ نمیخواهد وفا و مهر جان مبتلا از تو
مروت کو وفا کو مهربانی را جیش آمد
ولہ حسنها ای کسی گرتغنی می آید
بر کرفتاری تا مرغ دل من سائی نخند و
بر فروز آتش عشق کر برا تو فروغ ارادان
و همی ار کام تو حاصل نشود شکوه مکن

محرمیت این دمی با مه کجایان زیستن
لیک برجانم کرانی دارد از ان زیستن
از تماشای جمالت دوق حیران زیستن
شغل ما بیچارگان از خویشتن پنهان زیستن
شرم باد بت شاه باشد کر طلبان زیستن
از استیلای غمت شان عشق این اقتصاد دارد
کراین بیکانگی صد آشنایی در قفا دارد
اگر دهی در آن مجمع نباشد جای ان
جدا آتشی که گل را بجز من اما دوست
کر زخم خورده دلم و طپیدن افتاده است
تو از بجرم کشتن ار گذری مهر و وفا از تو
چنین تا کی بکام مدعی باشم جدا از تو
ان نفس مست کبابی او کسی می آید
کر سنوی رسکاف قفسی می آید
ورنه این شعله فروزی زخسی می آید
کر تمنای تو بویی هوسی می آید

انتخاب اشعاری که از هند فرستاده

شاهی که ماه غاشیه کرد سیاه اوست
خوبان همه بوده برش دست بر بلند
جان جون برم زکردش خشمی که هر طرف
من میروم که کشته تیر مجیش شوم
ز دهن مکن ز قاتل من خون او مخواه
ولہ خوش اگر روی ز هر مختصر کرده ام
جز عیشهاست دلم راز محرمیت عشق
اکر ز لعل توام رخصت بوسی خندد
خورشید سر برهنه طرف کلاه اوست
زین شیوه کافر زده خیل سپاه اوست
چندین هزار کشته شهید نگاه اوست
کر زنده بازکردم از آنجا گناه اوست
در قتل من تاسف بی عذر خواه اوست
بکوشه روم از خود خطر کرده ام
خوش اگر این خبر او بخبر کرده ام
جان بکام بری درشکر کرده ام

جان نخورده ام از فریع جو دکر ز نکه
مرا از قتل مقصود خود شکایت جیست
طواف کعبه مقصد جیاد جون ذهنی
ولہ اگر فروغ رخت بر توی لطف زده
طلای ده دهی او دار سد ز نور عشق
حکایتیست من درم آن بیمهات
زدوست بیطلبم در لباس آرزوی
ولہ بواعظ مباش این خوب و زشت ما
بن فازیم جیست معصیه غلو کن
کشتیم اگرچه خاک ولیکن ز تخم عشق
ولہ بیلی بعید ما کرده آهوی قبرا زاده
جابی بعید کشته دل کز خویش هم نار و نهان
بجاره ذهنی ما از ان راهی ندارد و دلی
ولہ بگذشت در هوا و هوس روزگار ما
کفتی به خو کن و از ما کنار کیر
انند قیام ما بقیامت اگر نهند

روم و ما انش از آتش اثر کرده ام
که خویش را بهوس در بهد کرده ام
زخاک این سرکوه اگر کرده ام
تمام شعله شو و تابجشم نجی زده بد
کر دم فرو خورده و تن درین نموده
کاکوی توام بخت برعبور دیده
ز بهشتی ار کشتنیان عور دیده
از ماست حاصل که برانه کشتها
ای کاهی ما بیهوده در کشت ما
در کار رش خلق زاده رخت ما
لایق نباشد هردلی بهر شکار ما زاده
از من بپرس احوال مرا هم ندارد داد که
با انکه بیار دار از ناز فتنه زاد و
کاری نساختیم که آمد بکار ما
کو ما جنین نبوده و اول قرار ما
از کرده های ما قدری در کنار ما

در هجو قاضی احمد کر گفته

آموخته ما دست جرم رسم قاضی
آشفته خوبی سنده خامه که کوی
تمام آشفته برم راکمی نیست
کو شیر خدا شاه ولایت کرده آید
رشوه خوری و غافلی از روز قیامت
تمام رتم کرده و در رسم قاضی
از عوض خورده اند رسم قاضی
کر تخته کلاهی نهم رسم قاضی
جون صاحب تیغ دودم رسم قاضی
انبیا هم او بر ده شکم رسم قاضی

در تعریف تخیل انتظم شیخ فیضی گفته

این نسخه که از بابت رحمت ور رسوم
تا بتر حرفش از ورق طالع شد
مخفیست در دو جهان جهان گنج علوم
پنهان کشته نقطها همچو نجوم

بسیار مضحک گفته

تا بر سر این مجموعه حکی نشود
این نسخه اران ساده نماند از نقطه
وز نقطه ورق جلد بلکی نشود
تا نسخه بنسخه حکی نشود

مولانا مقصود بازی اهلام و معاجی محرم بود در بساط ایام با جامی و جمال در مقام اختلاط و مصاحبت سلوک نمود و کلاوت گشاده و بدایع اطوار در زمره شعرا و مستعدان موصوف و بوفور کیاست و فراست در تحقیق حالات همکنان در میان امثال و اقران معروف در نظم غزلیات ساده عاشقانه و در شناخت و تفهیم اشعار درست شاعرانه قدرت و مهارت تمام داشت و در تبلیغ مراسلات اهل زمان و ترسیل معاتبات اهل بهتان بر اکفاء و اقران رایت تفوق می افراشت اگرچه ناوک طعنه و تیر ملامت هر که افراز دل دوز جگر سوز آید اما از کشاد لفظ ارباب حقایق که بر دقایق کار ناواقف باشند اثری دیگر دهد و لهذا این شیوه از مولانا خوش و پسندیده میشود و خود نیز تابین شیمه رویه مفاخرت و مباهات مینمود و در ابتدای ایام بکسب مبارک خرده فروشی بسبب ارث مشغول بود بعد از ان باندک مدتی بواسطه مجالست ارباب علم بکتاب فروشی رجوع نمود و در اثنای آن حال عالیحضرت هدایت و افاضت دستگاه ملک ملوک السادات والنقبا فی الآفاق مطلع العلا منبع الارث والاستحقاق امیر صدرالدین محمد و اغط از شیراز بدین جانب تشریف آورده و چون مولانا قابل و مستعد بود منظور نظر التفات آن سید عالی رتبه گردیده و آنحضرت نصف کتابداری او خرید ماکولات و مشروبات خاصه خود را برای تمیز عوض کردانیده و آن جناب مدت سه چهار سال در بهشت آن امور روزگار گذرانیده در آن اوقات یک ورق از آن کتب و یک دینار رو بکمی در رسم تلف و تصرف طمع نکرده رایت نیکنامی برافراشت و در ملازمت آن سید بزرگوار شرف زیارات عتبات عالیات دریافت اما بعد از مراجعت از آن سفر مبارک از ملازمت آنحضرت معاف شده در وطن مالوف و مسکن معهود یعنی دار المومنین کاشان ساکن گشت و گاهی در سایه تربیت و حمایت امیر رفیع الدین حیدر معمایی بسر برده احیانا همت بر اکتساب علوم گماشت و چون شرش

عالی بوده و مذاقش غالب در آن وادی کاری ساخت لاجرم در شهور سنه ۹۷۶ بعد از
وصول غره اشعال امیر صدر الدین محمد کوار حضرت ملک محمد از کاشان بدار الملک
شیراز شتافت و در ظل عاطفت و رعایت امیر غیاث الدین منصور ولد سیادت
پناه شاه داعی الله آرام گرفت و بار دیگر بملازمت آن سلسله مرجیان عتبات
اگرچه آن سید ستوده صفات جمع از اندیده دوای اطوار اشفاق مینمود و انعامات درباره
وی مبذول میداشت اما در بعضی اوقات مولانا را ملازمت پدر بزرگوار خود طمع
میفرمود العقده مولانا چند گاهی نیز در ملازمت امیرزاده مذکور بسر برده و بهمراهی
آنحضرت روی توجه بزیارت بیت الله الحرام آورده و بیمن برکت آن سفر پاک کرده
نسب در ایام شباب بگذرانیدن حج اسلام و زیارت روضه خیر الانام مشرف
گشت اما در محل مراجعت آن سیادت پناه را در حلب گذاشته بواسطه امور کلی
چند که در آن راه سانح شده بود که نقل آن لایق سوق این کلام نیست بوطن مالوف
خرامید و مدت بعید ملکی تا آخر ایام حیات بطریق سابق ازمنی و سابق و صحبت مولانا
زیباروی مشعوف و کامجوی گردید چنانکه خود گفته

بیت

جامه کی شد پاره بر تن در غم نشستنی دوش مقصود کرد کر درپاره فردوس

اما در محلی که از سوز نظم مراجعت نموده را در شاعری بجد شده و بواسطه وفور فهم و حدت
طبع روز بروز شعر او ترقی میکرد تا آنکه قدم از مرتبه خود برتر نهاده خود را از اکثر شعرای آن
این دیار بهتر دانست و بعضی میرزا ماجی ارتکیک کرده و اهاجی که میان او و مولانا حاتم
واقع شده در این دیار شهرت دارد اما در وقتی که در حسان الیم مولانا محتشم بجواب قصیده
شاه طاهر مأمور بود و مولانا مقصود نیز جهتی آن قصیده را در حضرت استادی تمام کرده
بسمع خوش طبعان و ستم ظریفان رسانیده و با وجود این گستاخی و بی ادبی با آن
هجو اکتفا نموده هتک تمام در میان اهل روزگار بیکرده و به رقم نسخ بر اشعار مولانا
کشیده لیکن بسبب قلت شعر او رکاو عدم وقوف بر تمامی اسلوب شعر و طرز شاعری
این مهم را از پیش نتوانست برد لاجرم از کاشان دلگیر شده متوجه دار العباده یزد شد
و رخت سلوک بآنجانب کشید و بعد از طی منازل و قطع مراحل بمقصد رسیده
در آنجا نزول کرده و چند روزی بعزت مشغول گردید گویند در آن اثنا یکی از اهل

شوخ ادا که با وی انس تمام داشت و گاهی با وی بسر بالین استراحت میگذرانید
از مولانا کینه در دل گرفته تا بسبب اندک تعدی که داشته قاصد انهدام بنای حیاتش
گشت و شبی در آن منزل که خوابیده بود و زخم خنجری کشیده زخمی چند بر مولانا زد و آنگاه
برحمت الهی پیوست و روز دیگر وزیرزاده اعظم میرزا عبدالله که در آن ولا حاکم آن
ولایت بود هر چند تفحص و تجسس نمود از قاتل تحقیقی نشنید و نه بر جهت جرم
مقتول مطلع گردید الا آنکه این غزل را در آن موضع یافتند که هم در آن شب گفته بود
و این چند بیت از آن غزلست

شعر

جانان رفتم که از یاد تو رفتم / ول رخون زبیداد تو رفتم
کز من زبان در یاد او تو رفتم / بگوای یاد ما با شیرین والسند
کز من زمین محنت آباد تو رفتم / شب غم خانه زتن بر رفت و بگذشت
بادا سرو آزاد تو رفتم / اگر رفتم الی سرو زوالی
زنیم چشم مباد تو رفتم / وگر رفتم بگنجی همچو مقصود

و مولانا محتشم این قطعه جهت ضبط
تاریخ این قصه و اظهار جهت خود در سلک نظم انتظام داده

شعر

خصم من مقصود بد مقصد رخ قاتل بود / بهر سازگریه چشم خونگان او جگر کرد
چون زبان خنجر آمد با دل او در کین / در تعزیتهای محافل زبان او جگر کرد
نوک نیش دشنه چون نیامده در جگر کاوش نهاد / هیبت این تیغ و تاب و توان او جگر کرد
کینه او با من آخر چون این روز شام / روزگار آبا زتیغ خاطر شان او جگر کرد
انتقام از روی ظاهر عار بود اما مرا / تیغ باطن من که با جان و جهان او جگر کرد
هر که تاریخ از تو پرسد بهر تنبیهش بگو / انتقام باطنی دیدی بجان او جگر کرد

و امیر رفیع الدین حیدر معمای تاریخ وی را چنین گفته

شعر

مقصود که بود شاعر دلکش طبع / خوش طبع و فکر گرمی که چون آتش طبع
ناگاه ز دهر رفت و آذر بار آتش / یا رب پی تاریخ رقم زد خوش طبع

از تاریخ طبع نقاد مولانا مقصود دیوان غزل و قصیده و رباعیات در میان یاران
مشهور است و کمال فصاحت و بلاغت آن منظومات بر السنه و افواه اصحاب ذوق و سخنان مذکور
الحمد لله وحده العزیز والسلام علی من اتبع الهدی

اشعار غزلیات

ای مقصد مشتاقان در وادی هواها
افتاده ز راه‌ها زار ره بر تو با بیابانی
هجران تو و وصل از تو معشوق تو جانان تو
غارتگر ایام زرگان فنا و شد

ولہ ای از ازل سرشته غمت در سرشت ما
گر نیک و گر بدیم نظر بر عطای تست

ولہ پای عشق شاید کار بی کاران شود
مصفا باده دارم بکام شوق او خواهم

ولہ ساقی امشب چه بهوائی که بسوزد ما را
بیستم واقف ز وضع کشش پنهان

ولہ چو دلبر کش اندیشم

ولہ قضا جو داو قرار ندارد یار را
ز بس که تلخ جوابست آن لب شیرین
بعیر مرتبه عشق میرسد جامی

ولہ شد حلقهای سر زلف تو محراب دلم
آه از آن موی مشکین که بناگوش تراست

ولہ دیگر چه در ضمیر دل هر کدام نیست
خوش موهای باغ یار راج داد
از یار اگر رسد ستمی جای شکوه نیست
مقصود یا خود ای چه غافل نشسته

ولہ این وادی عشقست که در ذیل
مجنون اثری دیدار زد و رخ لیلی
در روی نکو مطالب وی باش اگر تو

ولہ زنان خنجر کامشان ز رسم و فکر نیست

مقصود تهی با این از طی پابابها
وین طرفه که زرها وشد ابا بها
هم در روی وهم در بان هم واروی در تنها
حسد چاک بدل دارم زین بر زده داغ تنها
وی تا ابد غم والمت سرنوشت ما
اکنون که لطف گشته خوب بد جم زشت ما
حوالت کن غمی تا قدر همخواران بود پیدا
کرا زکرد روان سلطان میخواران بود پیدا
لی نکهت باده تا بی کر بسوزد مرا
بیکنو تا جاشکر جوابی که بسوزد مرا
زلیخا را چه حاصل شد از آن یوسف جز رسوا
هست زلف تو و او اختیار و لیلا را
شکست در دل آن لذت تمنا را
کرا حساب ز یوسف نوخط لیلا را
پیچ از کف بدم شیوه در سایه را
کو شمال عجمی داد تو نا یار را
این نشین که عصمت تو پاسبان تست
جرم از تو نیست این گنه باغبان تست
ای دل چه سود بایش عرض امتحان تست
این سرو قد که بگذرد از بستان تست
فرهاد زبون آمد و خسرو سرا و جست
شد محو جمال وه و جهان از نظر آن جست
محروم از آن شد که نظر بیخ اجابت
قصه عال عاشقان کرون مکار زشت

پاک دین آنکس که بر وی از جور یار بود
شوق افزون می کرم دل مضطرب جان بی قرار
ولہ خوش نشست زخم جهانی شهید شده از آن
ولست این زخم خندیش چو زرای
ولہ ز وصل امید گسستیم و حالتی داریم
بوقت خویش همه کار تا نگو کرده
ولہ ز مانه بود مجلس چرا من دایم
ستون دره و شوای کوهکن زجای
ولہ ای سپهر انصاف تا فرهاد و مجنون
ای غم از جانم چه میخواهی بکام دشمنم
ولہ از مهر یک پیاله جامیم در بدر
اهل دلی کجاست که جامی رهد بما
معشوق در کشش ازلی وحدت
ولہ بیگانه باشد بست زمین آسمانی
با جمله زان عهد زمن برکشید وقت
گفتم که به ذوق تو مقصود گرشد
ولہ بعد عافیتی کو کر یک خشم کرده
رخصت خشم بده تا کار را
ولہ دارم رسید کر حکایت تو اوست
عشق نشسته زلفش بهر سوالی
ای دل نشوی ایمن از آن ابروی
نا کم ندیده تا بنده ام که کجا روم
ولہ ده هیا کمن و خرم را بس یکی
بهر وحدت فراهم کردید خواهد گذشت
بحق ماش ز زرگم ولی از غم رقیب

شکوه از یاران جفا و بدر طرف کافر است
بلا معشوق در حال تو جبارانه گر نیست
بغمزه کوی کر انکار زار بر کرده
بتر ترس بکر بستم جواب بر کرده
بهجر خوی گرفتیم و حالتی داریم
تحملی و شکیبی و طاقتی داریم
توهم بطالع ای بخت واژگون شده
چرا ز تلخی شیرین بر ستون شده
شکل من دیوانه در کوه و هامون نفی
دیده ز رنج جان برا ز غم دل بیرون نفی
لیکن گدایی در میخانه عار نیست
اهل دلی اگر چه در این دور بکار نیست
کان باده باده ایست که در روی خمار نیست
حقی ز هر طرف شده کرم جفای من
بد عهد من بیکس من بیوفای من
سهلست گفت عاشق من شده ای من
از دل و سوسه عرض تمنا برد
غمزه را سر ده آرام زده لیلا برد
آهی شرر انگیز کرد و زنخ تو راه دوست
تیز هر عجب تبهها در دل کاو دوست
کین فتنه و غوغا همه در زیر سر اوست
آن کنج روان من کر بهتر اوست
لعبد ز مصطبه نشین و زنگ بار
برای ظلم از تو بهتری چه جز زر کی
بیا بر پرسش دو خشن دیده دل

کو بشکند و دیگر بجسد و هم معشوق و
ولہ رسیده است بجایی محبت من و تو
کمان برند که با هم کدورتی داریم
ولہ قسم این خوش‌خلقی [illegible] العادم
چند گویی که بیا و پای خود [illegible] آستان
ولہ اگر [illegible] از کشتن [illegible]
حرم اینجاست اگر محرم جانان گردی
من گرفتم که ز مقصود نشانی آید هیچ
ولہ واعظا [illegible] افسانه کوته [illegible]
محبت [illegible] ساغر مستان [illegible]
ولہ وادی [illegible] رفتن خویش [illegible]
ولہ دارم جهان [illegible] که [illegible] از لطف تو
ولہ [illegible] امروز [illegible] شد
یار [illegible] از من هر کرده‌ام [illegible]
دوش دیدم [illegible] بیرون آمدی
ولہ [illegible] سایه [illegible]
در عمر خویش هر که [illegible] کس [illegible]
زاهد [illegible] همین [illegible]
ولہ گر گل [illegible]
اگر [illegible] شیرین باشد [illegible]
کا [illegible] شوق [illegible] آید
جمله خوبان [illegible] کسی [illegible]
ولہ مجلسی [illegible] مقام [illegible]
اگر ز عشق [illegible] طلب بود [illegible]
ولہ مبادا که ز گلستان [illegible] نجات

از انکار ما این حرف راه را [illegible]
گر ز [illegible] جوان [illegible] محبت [illegible] تو
جماعتی که [illegible] عادت من و تو
گر جز آرزو [illegible] آزارم
آن دلی کش تو [illegible] من از [illegible]
ما گوییم اگر رخصت [illegible] باشد
کجا انجاست [illegible] دیده روشن باشد
دوست باشد [illegible] آرام [illegible]
بر [illegible] گرمی محبت [illegible]
کافر [illegible] که عاصی [illegible]
آه این [illegible] که از [illegible]
نقصان [illegible] پذیرد افزون [illegible]
گرانی [illegible] لازم [illegible] معلوم شد
از [illegible] خشم او [illegible] معلوم شد
گرفتار [illegible] معلوم شد
اما دل [illegible] این [illegible]
گر صد گناه دارم این بیگناهیم بس
گر طاعتی ندارم [illegible] بس
عاشقان [illegible]
جاده گر خار [illegible] باشد [illegible]
ورنه لیلی [illegible]
ماه [illegible] خار [illegible]
[illegible] سلام کند
[illegible] نظاره کند
گرمی [illegible]

[illegible]

خطا [illegible] تار [illegible] یار
که خنده کرد که عالم [illegible]
ولہ [illegible] دور [illegible] بستان [illegible]
[illegible] کویش [illegible] آشنا کردم [illegible]
یک گل راحت نچیدم [illegible]
ولہ چرا ز ذوق [illegible] بزم [illegible]
ولہ عجب که دلبر ما [illegible]
مدام بر سر کوی تو [illegible] داریم
تو ظلم کم نکنی [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible]
ولہ اگر [illegible] کوی [illegible]
هزار حور [illegible] رضوان
ولہ [illegible] ساخت [illegible]
باغ شد [illegible] گل [illegible]
ولہ شب وصلت [illegible]
ولہ نظرت سوی من و دل سوی اغیار
من که تا غایت [illegible] لطف [illegible]
دوش [illegible] شدی [illegible]
ولہ [illegible] غم [illegible]
[illegible] عشقی [illegible] میکردم
[illegible] آمد [illegible] مجنون کم شد
ولہ تو قدر خود نمیدانی [illegible]
[illegible] رقیب [illegible]
[illegible] لطف کن [illegible] مجلس
[illegible] شهر [illegible] جانم

گر این [illegible] اسلام [illegible] بجای
[illegible] محبت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
هر که [illegible] گلستان [illegible]
[illegible]
[illegible] بستان [illegible] جدایی [illegible]
[illegible] آشنایی کند
[illegible] کند
[illegible] کند
[illegible] وجود تو [illegible]
[illegible] چشم [illegible] آرزوی تو [illegible]
چند [illegible] خویش [illegible]
رخصت [illegible]
پایی [illegible] گذشت [illegible]
باز [illegible] صورت [illegible]
این همه [illegible] بیهوده [illegible] بود
من [illegible] خاطر [illegible] بود
[illegible] دام [illegible]
هر [illegible] واقف [illegible]
محبت عاشق [illegible] روز [illegible]
توقع [illegible]
[illegible] نصیحتهای [illegible]
[illegible] محبت [illegible]
[illegible]

۲۲۰

ولہ بستهٔ سلسلهٔ زلف پریشان توام
چون از سلسلهٔ اهل وفا بیرونم
خاک کره بدم دو عالم [illegible] خشت [illegible]
جامه عارت [illegible] عار [illegible]
ولہ از گل چو خط چو [illegible] شد
محروم گذشت و شکوه خوبان شد تمام
صد سیل خون ز دیده [illegible]
اسلام رفت بر سر این [illegible] بتان
ولہ [illegible] جران [illegible] کم شد
از غمزه‌های تلخ و نگهای تیز تیز
عالم [illegible] از شکر شعاران [illegible]
عیشم زباده گشت و غم [illegible]
مقصود اگر چه جور [illegible] بتان [illegible]
ولہ الهی بزم عیش [illegible] ماتم [illegible] کرده
[illegible] هر کس [illegible] جدا از وصل او یارب
[illegible] در [illegible] سودای [illegible] خو کردم
لب [illegible] جانا [illegible] سوز [illegible]
[illegible] سهل [illegible] در [illegible]
گاهی [illegible] مقصود [illegible]
ولہ در سینه عجب [illegible] دارم
[illegible]
[illegible] آتش
ولہ [illegible] عرض [illegible] خوار [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]

بسمل شده غمزهٔ فتان توام
چو فغان تو گرین سلسله جنبان توام
[illegible] سر فتان توام
[illegible] کم نشد
صد گل شکفت و یک گل آزار کم نشد
یک حرف از آن شکایت بسیار کم نشد
یک قطره دام ز دیده خونبار کم نشد
یک [illegible] ز طعنه زنان کم نشد
غوغای بلبلان گرفتار کم نشد
زهرم چشانده و لذت دیدار کم نشد
اما هنوز تلخی گفتار کم نشد
اقبال در ترقی و ادبار کم نشد
شکر خدا که از رحمت یار کم نشد
[illegible]
[illegible] بهجران مبتلا کرده
[illegible] روز [illegible]
بران لب [illegible]
[illegible]
[illegible]
اندیشه کن از من که دل سوخته دارم
[illegible] عیش و طرب [illegible] دارم
مقصود دل سوخته [illegible] دارم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۱۱۹

۱۶۶

ای دل محبت [illegible] این عاشقی
ولہ [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی عاشقان
[illegible] جانان [illegible]
جنس وصلت [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] محبت [illegible] مقصود
ولہ [illegible] دل [illegible]
[illegible] چون نام من [illegible]
[illegible]
خواهم [illegible] غزل [illegible]

[illegible]
[illegible]
دوست [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ای شوخ [illegible]
[illegible] نشسته [illegible]

ولہ فی القصیده

دارم از وضع جهان شکوه و از دور فلک
گر گدا زاده چرا [illegible] سنگ
جمعی از [illegible] کسب [illegible]
[illegible] از [illegible]
اطلس و مخمل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شاخ زرست نهی اگر که بهر نو نهاد | طوطی نعمت ز بود گر دو شاخ تخت جک
بی غرد و دانه کند [illegible] تحصیل علوم | زان چه حاصل که نهد قطره [illegible]
کشف طب و کلام [illegible] آرد بار | در این شیب روی سینه شد جهان [illegible]
هم جو [illegible] کن و صیح [illegible] کوی | گر فره زهیوست هوا [illegible]
شرب تو بطمح [illegible] عالیت دهد | [illegible] دو جهان باد [illegible] و ملک
این امری که [illegible] کلاب کرده | در حرم حرم کعبه زبا [illegible] خنک
این جهاندار که تو حیث خبایش باشد | گر [illegible] نه فلک [illegible] اعلا کو جک
انکه فقد نیم عالم [illegible] | روز بخشش [illegible] جاهان ملک
ای رسیدن بکمالات تو فوق امکان | وی کرامات و [illegible] توفیق الملک
لی رضای تو نگر [illegible] نظم [illegible] | لی حضورت نشود [illegible]
جای شک [illegible] در انکار [illegible] | [illegible] خاطر [illegible] شک
پادشاها تو [illegible] آورده | از بلیات حوادث ز جفاهای فلک
با وجود هم تشویش که رنجان و بست | اگر کند برتوی از لطف تو [illegible]
شمه را ان سخن [illegible] آرند | چون زند [illegible] سخن ها [illegible]
یارب این نظم که [illegible] | [illegible] فکر شود ثبت [illegible]
تحفه مجلس حضور [illegible] ساز شی | تا شود [illegible] اشعار [illegible]

وله

چو شد از زیر چرخ جای تو باشد | رفعت ز ارکان زمان باشد
جای کو بهر [illegible] آب بود | آتش اندر [illegible] خان باشد
هر جو [illegible] قضا کند [illegible] | وانکه او را رضا داران باشد
چون [illegible] سیه رود هم | این همین باشد آن [illegible] باشد
تا [illegible] زکان هوا کرد | [illegible] کهکشان باشد
[illegible] روح [illegible] ترا | [illegible] آتشان باشد

وله فی الرباعیات

تنگ آمدم از [illegible] ای دوست | [illegible] آشنایی ای دوست

تا [illegible] کمال بیوفایی داری | نتوان گفتن که بیوفایی ای دوست
وله چون [illegible] تو [illegible] هستم | در کام نخستین سر و جان در بازیم
[illegible] که [illegible] وفایت ندیم | جان حیث که ما [illegible] ندیم
وله تصدیق [illegible] ز بر ما معلوم | بر روی تو [illegible] معلوم
من [illegible] و تو [illegible] سیدانی | من آنم و تو آن و دگر ما معلوم
وله از کتم عدم [illegible] وجود | در [illegible] نظری بصورتی جلوه نمود
مقصود از [illegible] | ز لیلی و مجنون [illegible] محمود
وله دارم [illegible] | دارم جایی که ناله [illegible] داد
این شوم [illegible] | [illegible] هزار ساله [illegible] داد
وله کس آتش سوزنده [illegible] نکند | خصمی با من کسی [illegible] نکند
در [illegible] خود [illegible] مقصود | [illegible] کاری کردی که هیچ دشمن نکند

مولانا خیالی

در ابتدای اشتغال داشت و خیالیت تخلص [illegible] مردی درویش [illegible] بود و ارباب فقر و فنا را [illegible] ارادت [illegible] از [illegible] حوالی تحصیل فن شعر موفق گشت و پایه قدر [illegible] در نظم اشعار [illegible] روشن [illegible] سیادت پناه امیر [illegible] مولانا التفات بسیار بود [illegible] ابواب انعام و احسان بر روی روزگارش [illegible] سیادت و فضیلت [illegible] امیر [illegible] الدین [illegible] مولانا خیالی در کاشان توطن داشت [illegible] ملازمت [illegible] محفوظ [illegible] اشعار دلپسند بر صفحه خواطر [illegible] نگاشت و در آن اثنا بمصاحبت بعضی ملاحده میل نمود و ابواب مخالفت اهل [illegible] بر روی روزگار خود گشود [illegible] طایفه [illegible] داد [illegible] طریقه [illegible] اهل ضلال پیش گرفت [illegible] ایشان ترقی بسیار کرد [illegible] باطن کدورت [illegible] شیاطین ملاحده [illegible] ظلمت [illegible] و ران وادی ترقی کلی کرده از دار المومنین کاشان بواسطه [illegible]

بری دار السلطنه قزوین رفت و مدتی در آنجا بصحبت اسناد آن طایفه و سالکان
مسالک آن طریق میرسید تا اکثری را از ایشان گرفته با کتاب چند بمجلس
خاقان جنت مکان بردند و بعد از تفحص احوال آن جماعت با تمام بزرگی از نوربخشیان
عظام محبوس و معذب گردیدند القصه مدت دو سال حوالی او در آن حبس بماند و بعد از
خلاصی از آن قید بدار الموحدین شیراز رفت و یک دو سال دیگر در آنجا بفراغت
گذرانید در سنه ۹۸۶ بوطن مالوف مراجعت فرموده مدتی دیگر در آن جانب ملازمت
سابق تتبع سخن و دین بنوعی کوشیده در غایت نیکوئی او بر هر کاری و نهایت
رسوخ اعتقاد و در دین داری سلوک مینمود و بعد از آن از این جانب ساز شد
والحال در احمد نگر در خدمت ارباب نظم میباشد و بسیر و سلوک مشغول است
اما دیوان مشار الیه از غزل و ترکیب و رباعی و غیره قریب ده هزار بیت ترتیب داده
و این ابیات از انتخاب آن دیوانست لیکن خود این انتخاب راضی نیست زیرا که
عامیست و اکثر سخنان خود را نمی فهمد و گاهی که شعر از و مطلبند اشعار دیگر میخواند

انتخاب غزلیات

اهل نظر سوی آرزوی وصل او کشند
غمها کشیده ام که بمستی نکرده ایم
ولـه چنان ز کوی تو آواره ام که گرد جهید
ولـه گر در سواد ایش چنین صورت بجام
از خاطر گرامی که چند روزی مردم
ولـه مجنون صفت بوادی غم ساختم وطن
ولـه فغان که از بخش جانان بجام کشند
ولـه بی رخت در کنج محنت ای دلم غلط
وز دل من درد افزودی و میگوئی تنال
ولـه از جنون هرگز نکرد ال شادیم ما
چون چیانی بی زلال لعل جانبخش چیست
ولـه همره شدی آنوای ما غلط کردی

تا بر تحت قطع نظر از آرزو کنند
زان باده گران نتوانند تو کنند
بخت ... نشان را
رخت هستی را بیاد از خاخوام کنند
محروم ما اگر بیند این خاخوام کشند
چندانکه مرغ بر سر من آشیانه ساخت
گر بر گذر کردی ما زمن انتقام کشند
شعلهٔ آن مکرم و میسوزم از تب ناروزن
آتشی در جانم افکندی و میگوئی مسوز
حال آن بحاره بس از صورتشان تنگ است
کرده ام قطع نظر کز آب حیوان بوده است
و الله غلط کردی یا لله غلط کرده

گفتی بکشم دیگر کاری که غلط باشد
ولـه بیکسی پهلو ز ناحالی وز ترس کو زود
ولـه خاک کوی تو ز سیل مژه نرم کردیم
فکر کار تو و اغیار تو کردن سهلست
ولـه ای لعل تو کز خون رود از چشم من
ترسم که شود یار غمین غم شود شاد
ولـه مشعل مهر ز ماه و ز تو کس خواهد بود
تا همچنین جدائی کمن از عشق دگر
ولـه لا تعقل ای ساقی ای ساغر و پیمان
زلفشان نشد از شفت غمی تسکین ویران
ولـه تا چند ای رقیبان غوغا کنیم با هم
ولـه انکه رخساره چو مه دارد
کاش کو بد بهمین قدر از من
که اگر جنگ شد مرا بکشد
ولـه من از گناه تو کرم که بکند در دل
ولـه مرا ز دو از نظر افکندی ای گل بستان
مانده که رنجشی رفتی جدائی از بر گوش
ولـه من کور از خوشم اما ز چند ای گل بار
میسازم شاد خود را گرچه میمیرم ز جور
ولـه ای دل از شمع چراغی با روشن
کافرم ای غرا کرده خون تو خیالت
مهر شومی کو نداد دوستی در اصل
ولـه میان ملک رقیبان که عیانش
ولـه چون انگشتی از عین حیا چشم نبوم
مشتوم زان بار بکین که بر حسن

والله در ین دوره رنجا غلط کردی
قرعهٔ اخلاص ما کرد و بپهلوی دگر
تا غبار تو از رهگذر ما نرسد
صحبت ما و تو گفتیم بانجا نرسد
شادم که زیاده گری ور نظر من
ای باد مبر جانب آن کو خبر من
تا کی صحبت ما و تو چنین خواهد بود
زانکه تا بود چنین بود و چنین خواهد بود
خیزد ز دلم نخود صد نعره مستانه
کاباد توان کردن ما را دگران خانه
ای جمیتی چند ناموس یار بردیم
هر شب ز روز من سیه دارد
آنکه در بزم یار ره دارد
ورنه زین بهترم نگه دارد
تو خود نظر کن و بنگر خدا نمیکند
باری گر تو ما را جز این امید واثق بود
با بیتابا کشیدن غایت بی اعتباری بود
باعث لطف رقیبان ساز و آزار مرا
تا نباید رحم در خاطر جفاکار مرا
گلخن ما را بنور عشق گلشن کرده
هیچ میدانی چه خونها در دل من کرده
خلق را با خود چنانی از چه دشمن کرده
هزار بار به از طاعت ریائی ما
مسند چشم عرق ریزند از هر بن مویم
کردم ... باو نیاورد برو بم

ولہ دلدار توی یار توی مونس جان تو
ولہ حیاتی خدنگ عشق گاهی سینه افگار
ولہ بکنج غم ازان سیمتن کرا ز بر من مرده
غیر اشک لاله گون ریزد ز بس جان کندنم
آه ازین در طوطی [illegible] انجا چون ملک
ولہ ای خیال قتل من آن عربده جو آمده بود
دوش با غیر ترا دیدم و بر خنده زدم
ولہ در بلای عاشقی دل یاری من میکند
کارم از دوری بمردان کشته نزدیک [illegible]
اگر خویم [illegible] این خورد ای کس فرو شدی
ولہ اگر کار صد تیغ از یک نگه میکند
مستی بر من هوا ز دگر بس ایام مروت
غرابا خرقت ای خورشید تابان گر یاد
ولہ تخت گر روم بی او [illegible] نخواهم
جان ز فرموده شد گشت [illegible]
حیاتی گر بیا نگار [illegible] خود را
ولہ دارم از ان الف [illegible]
ولہ چو صیاد کرد من جان [illegible] خواهد
کشیدم حرف از اغیار [illegible] سلام
حیاتی [illegible] خود [illegible] اگر گویم
ولہ مخمور عشقم ساقیا داد من و پیمانه ده
با دشنام از مدعی ایشب [illegible] گویم
عشق و سلامت خواستن [illegible] حیاتی
ولہ حیاتی باعث افسردگی [illegible]
ولہ ای کاش غم خود در اظهار نکردم

کرده دل و دانسته باشم که گویم
کرا او راه [illegible] دل [illegible] خیال
من بتصور میکشم جان از تن من میرود
آه ازین ماتم که خون از چشم دشمن میرود
باکه امان آمده و آلوده دامان میرود
بخت بد یار نشد ور نه کو آمده بود
گریه ام اکو زغیرت بگلو آمده بود
جان فدای او که جانبداری من میکند
بدگمانی [illegible] بر کاری من میکند
حیف یارب کین زمان غمخواری من میکند
میکشد [illegible] گر تبسم میکند
هر دمی کو میکند [illegible] مردم میکند
روی گرمی من بجای خویش را گم میکند
غمش از خاطر [illegible] خواهد
گر آب خضر اگر باده برد [illegible] خواهد
گر این خاطر [illegible] علم خواهد
ذوق دیوانه [illegible] گر تنها باشد
[illegible] از غم چنین بچاره خواهد
کر او از غصه خواهد مرد [illegible]
[illegible] از زو نیز [illegible] خواهد
زین می خمارم نشکند جامی از آن میخانه ده
ساقی چو دور من رسد [illegible] ده
[illegible] عاشقی [illegible] افتاده
[illegible] گر [illegible]
ماکار چنین ز خود [illegible] کردم

[illegible] غلطی کردم که [illegible] | ای کاش که [illegible] این کار نکردم
زین دیر فنا کاری نا ساخته رفتم | گر جان برهد جانان ایثار نکرده
ولہ امشب ای غم منشین [illegible] جانان انجاست | [illegible] ازین ملک که سلطان انجاست
از پریشانی دل خاطرم [illegible] جمعیت | جمع سازنده دلهای پریشان انجاست
کوی یار یست ازینجا بگذر [illegible] | سر نه بسجده که گبر و مسلمان انجاست
هر که خواهد [illegible] کوی [illegible] خوش باشد | کوی از عرصه [illegible] و چوگان انجاست
غم او رفت حیاتی و تو تنها ماندی | جان برون شد ز تن و قالب بیجان انجاست

ولہ فی الترکیب

ای تو گل بوستان عاشق | از بوی تو زنده جان عاشق
تا نام تو بر زبان نیاید | گویا نشود زبان عاشق
دلداری و یاری تو از غم | [illegible] غم تو زان عاشق
[illegible] | [illegible] جادوان عاشق
[illegible] | [illegible] توان عاشق
[illegible] دگر [illegible] | بیرون [illegible] عاشق

ای ماه تو مونس [illegible]
عشق تو [illegible] گل من

ای نور دو چشم روشن من | مهر تو چو روح در تن من
تا دور شدی تو [illegible] | کوتاه نشد ز دامن من
گردن کشی [illegible] ای دل | آمد چو بقصد کشتن من
گر سود کنی [illegible] تو | نقصان باشد [illegible] من

[illegible]
[illegible]

دل [illegible] زلف یار دارد | کی در بر ما قرار دارد
از بس که تو نازک و لطیفی | گل [illegible] تو [illegible] دارد
با لعل تو آب زندگانی | خاصیت زهر مار دارد

زارم ز غم گلی که آن گل	هر گوشه چو من هزار دارد
بلا و غمش رسید ای دل	بر خیز که با تو کار دارد
دادم بتوی اختیار خود را	گر هیچ کس اختیار دارد

هر عاشق کو نه ترک جان گفت
کی عاشق صادقش توان گفت

درد دل من حدیث واهی است	گر عشق درد و درد دوایی است
کی نقشه بوده ای که هرگز	از عشق درون سرایی است
دردا که اسیر بند عشقم	و زیار مرا حمایتی است
گر غم کنند شکایت تو	گویی بر از این حکایتی است
ور شکر تو گو درین دعا گو	جنس تو کم از شکایتی است

آیین محبت انجمن است
والله که دلبری توان است

چند از تو کسی غمین نشیند	آزرده و دل فگار نشیند
تا چند غبار غصه ما را	از بهر تو بر جبین نشیند
مردان ز پس هزار باشد	بهتر که کسی غمین نشیند
چون صاحب خرمنی تو کو دا	غم بر دل خوشه چین نشیند
هر کس که غمین کند کسی را	شک نیست که خود غمین نشیند

کو داد و داد انکار از این پس
در بند غم ما از این پس

عمری است که من درین غم	غمناکم و طالعی ز من باد
افغان از تو هزار افغان	فریاد از تو هزار فریاد
در بحر بیاد وصل کردیم	چون خسته که صبح آورد یاد

فریاد ز حال زار عاشق
ای وای ز روزگار عاشق

در عمر خود این بلا ندیدم	و ز هیچ کس این جفا ندیدم

مخانه من طبیب حاذق	من مردم و زود وا ندیدم
بیگانه هزار محنت کرد	یک لطف ز آشنا ندیدم
ای دل تو ببین چها کردها	و ز شوخی تو جفا ندیدم

صد محنت و صد غم از تو دارم
هر درد که دارم از تو دارم

ای بی تو جهان رسیده بودم	وز عمر طمع بریده بودم
در کنج فراق پای شاهی	در دامن غم کشیده بودم
ایها که ز هجر رفت بر من	نادیده و نه شنیده بودم
هرگز ز نهال محنت و غم	این رنگ گلی نچیده بودم
خواب اجل من رو که من	این روز که خواب دیده بودم
میمرد کسی اگر نه بختی	هشیار کفن دریده بودم

افغان ز غم نهانی من
فریاد ز سخت جانی من

دوش همه شب ز آتش غم تو	غم همدم و همنشین الم بود
دل بی دهن تو تا دم صبح	سرگشته وادی عدم بود
در بحر هوای رسیدم	[illegible]
ای دل ز چه شکوه از ترا	هر چند که بر من ستم بود
ایها که تو کردی اگر او	یک لحظه ز آشنا کم بود

بجاست سبی شکایت ما
تا چند کنم رعایت تو

در عشق دلا شتاب کردی	کار من و خود خراب کردی
این شکوه بجا به جا بود	هر کردی و بیجا بس کردی
افسانه من بخوان جانی	باش کن که تو [illegible] کردی
باشی بی هر فسانه تا چند	عمر تو گذشت به [illegible] بند

دله ای آرزو [illegible] خط [illegible]	تر وصل طلب تو محنت هجران کش

خواهی گرکس انگشت بحرف ننهد … بنشین چو نقطه پای در دامان کش

خواجگی عنایت از مردم اصیل زادگان و مردم معتبر دار المؤمنین کاشانست والد ماجد او خواجه غیاث سلطان نیز نیکو بنده و همه آبا و اجداد وی بادراک سلطنت منسوب بوده اند اما خواجه مشار الیه مرد اهل و نیکو خلق و صاحب طبیعت و در دلاوری و صنعت تیراندازی بی بدل واقع در قریه نیاسر من اعمال دار کاشان مزرعه دارد و اکثر اوقات بزراعت و دهقنت مشغولی مینماید و در زمان خاقان جنت مکان ابو البقا شاه طهماسب روح الله روحه که دولت تمام بود و رشد و محصول و افواجات کم و حاصل و محصول بسیار اکثر همواره از دهقانی و زراعت بهمت حاصل کردی و فضلا و شعرا را خدمت نمودی و اشعار خود بر مستعدان گذرانیدی اما الحال آن قوت و حوصله اش نمانده است لیکن همان در وادی شاعری راسخ ثابت قدمست و الحق شاعری خوش گوست و در طرز شاعری و غزل سرایی تتبع خواجه آصفی میکند و در آن طرز سخنان مقبول و دلپذیر دارد و گاهی طبعش بهجویات و مطایبات نیز میل مینماید و در آن وادی اشعار متین و مضبوط دارد و از انجمله وقتی بازار کاشان را آذین بسته بودند و بهر طرف آرایش دکاکین در بازار قطانان و کرباس فروشان صورتی از پنبه خاک کرده باشد اهل صنعت ساخته و خواجه نعمت کرباس فروش که مردی محکم الجثه است و در شروانش نیز صاحب داعیه [illegible] غالب در پهلوی آن صورت در دکان خود نشسته جهت خواجه مشار الیه این قطعه گفت

شعر

بهر آیین دگر کرباس … حاجت این همه فراج نبود
خواجه نعمت نشسته بود آنجا … پهلوان پنبه احتیاج نبود

و دیگر در شهور سنه خمس و تسعین و تسعمایه در قریه [illegible] آمد عظیم پیدا شد چنانچه اطفال آن قریه اکثر بآن مرض گرفتار شده روی بسر حد عدم نهادند و در خانه هر کس که طفل داشته اتفاقا پنج طفل از ایشان بمرض مذکور فوت شدند جهه تاریخ آن واقعه این قطعه نظم آورد

شعر

شش و محمود و احمد و حسینی … فوت اطفالشان چو شد باهم

وقتشان ریزه داغ دل شد … مانده بر جانشان همه بر الم
پنج بودند آن سه را که گوشه … رفت از آن پنج و ماند این سه نیم
سال تاریخشان طلب کردم … پنج کم بود و از سه سر کم کم

و دیگر در آن اوان که خاقان کشورستان جهة تسخیر ممالک گیلان لشکر بآن ولایت فرستاده و خان احمد که والی آن ولایت بود اسیر سرپنجه قهر عسکر شاه دین پناه گردید جناب خواجه جهت ضبط تاریخ آن واقعه که مجمع الفاظ مناسبه این قطعه که در زیب صفت معمات در سلک نظم کشیده

شعر

سر جلیان عالم خان گیلان … گرچه بشمشیر و کشتی فرد بود
همیشه تابع ای دو لشان بود … کشیده سر ز حکم شاه عالم
بکشتی مایل و شمشیر بازی … نه بازی دید و نه زو بود محکم
قضا ناگه چنان بر گردنش زد … که تاج و تخت و بخشش گشت درهم
بشی تاریخ آن حشم خود گفت … یکی از تابع ای دولتان کم

و دیگر از حالات [illegible] مشار الیه این قطعات از رای بلند [illegible] حیدری [illegible] کفر و اعتقاد بسیار آن طایفه این نظم دارد **شعر** خواجگی [illegible] حیدر نوالی بود

کوچک او را در گوشت ماه خاور … شده از مرید شاه نوالی [illegible]
زانکه [illegible] آن سبز از خورشید حیدر … این قطعه را زبان کاشی از برای
یکی از صاحب داعیهای کاشان گفته و الحق بسیار محکم و شاعرانه است **شعر**
شنیدم گو ز که خواجه جانش پوره … ز بوکر حیا فعل کری شاک شکی
اینه [illegible] جلد چرم درز … گو در میزی نزه نزدک آتش کی
وایضا اشعار نمکین و منظومات برگزیده بسیار دارد و شعر غزل را چنین میگوید

انتخاب اشعار غزلیاته

ای گل دگر ز بلبل وفا تیغ کین مران … چون غنچه زده ناب دگر مرغ چمن مران
زان ابروان کمان جفا زه مکن دگر … تیر ستیزه بر دل اندوهگین مران
هر سو قضا ز طره پریشان بقصد دل … اشک گلگون ز رخ و زر احباب این مران
بردار شستی ارم ز نیر اگر بندیش … چون زر گرفته دگرش ز زبان مران

ای خواجگی شو چو کس های بست آز | و دست بکن آن لب چون لبکس درآن
ولـه چو در جام افزونی رخوانی روغن نیکی | شود هر جام خشی روشن [illegible] تمام نانش
ز رشک خط جام او رخویش ای گل بحم | کو دار [illegible] ور دست و چو [illegible]
آن یاسمین او دیدم در آب و در دم از عرق | گر بوی کامشکی در قلیان چشم [illegible]
جاوای سر زلف انگاه گل اگر گل یکی | کر هر موی دلی ارکشته [illegible] سود
زجام آید آن گلچهره بیرون ز رخ آم | کر بدیم خواجگی جائی ز [illegible]
ولـه شمع مالی دوش دل سوزی یاری کرد | سینه باد خود خاک و [illegible] گره سیار کرد
دیده گریان سینه بریان ز آتش غم | الحذر یاران که عشق او بمن [illegible] کار کرد
بر روی ناموس از آن آفتاب رسوای دریه | خواجگی تر احم این دیده خونبار کرد
ولـه بغیر از شمع امشب همدمان کز خواهد | که خواهد سخت [illegible] این غمزبان کز خواهد
کن ای شمع ابر پروانه خود سرکشی خیز | تو گر سرکشی آرام جان من که خواهد شد
نشان تیر او کشته جان و دل ممیلام | که تو این نگاهش از کسان چن که خواهد شد
گر خواهد خواجگی از من سالی بر د بوی یاد | ملک داران [illegible] پیش بازو آن کز خواهد
ولـه عجب گر زنده مانم تا کرد در هجر یار | کر میسوزم چو شمع [illegible] رسوائی [illegible]
کجان آید و تو کم این عشق پنهان خواجگی | سر ناموس در کویش [illegible] رسوای تر از آفتاب
ولـه من زان تا توان کرد دوا کند چه چاره | که دل تا ز فراق جان و فکر [illegible] پاره
نگار روم چه سازم که گویم این غم دل | کر تو در میان جان و ز من کنی کناره
ولـه دارم دلی چو شیشه بر آب داده | چون تو تیغ بر آتش غم تاب داده
سنگی بفرو ریکند کار و کار دل | آب [illegible] داده
جانا شکست شیشه دل بر حذر که هست | هر دوز [illegible] آب داده
دانی بحر غم من سرگشته دل کیم | کشتی هرست خویش بزه رآب داده
ولـه [illegible] آنها دانکوی تو لنگ یاری سیدم | فغان کن [illegible] هر تا نم
ز خشم غزالی بندم [illegible] زهر تیغش را | ولیکن [illegible] بر زخم یار [illegible] نم
ولـه گرچه بازار کسی گرم چو بازار تو نیست | هیچ [illegible] خریدار تو نیست
هر کرد دیدم ز سر زلف تو در دام بلا است | هیچ سرگشته ندیدم که گرفتار تو نیست

بکرداب

کامجست آن لعل توای راحت جان | لذتی نیست که در لعل شکربار تو نیست
ولـه شتاب طره که آزاده چند توانند | چو بنده ساده دلی کو که در کمند تو افتد
دل اندر آن شکن زلف دارد آرزوی آن | اگر که در روی تو گردد اگر ببند تو افتد
باد ترست آن لعل آبدار نمیرد | کسی که همچو من خسته دردمند تو افتد
زند بباد سر خواجگی از آن خرم کان | شکل گوی اگر در ره سمند تو افتد
ولـه ار گرمی خدنگ تو پیکان آتشست | در سینه دل بگوی که پیکان آتشست
سر بر فلک کشیده ملک از بیم خار [illegible] | آهم که گرد باد بیابان آتشست

ولـه فی المقطعات

زر خوشان ز فقر و فاقه سال | باش راضی بقدر قسمت خویش
را نگه محنت کشیده می گفت | هست خویش [illegible] خویش
ولـه ای دل ار با خلق میخواهی که باشد الفت | با خود آمده خوی کن که راستی با تو کند
از محبت خواجگی با هر که گفتم راستی | تا قیامت از جبانش راست باید که گشت
ولـه دل داده ام بشوخ جفا کشته دل | دل چون کنی هر زه و از پیش [illegible]
از خون و درم کند دم از غصه غنچه سان | او همچو گل شکفته بهر خار و هر خسی
در روی نمیکشم گر کسی ره برد با آن | کاری نکرده ام که توان گفت با کسی
ولـه خواجگی ره کشتی ز خلق جوی | که چراغی ز خلق نفروزد
چون سر اسب نور تیره دلان | که از عشق دیده سید و زد
خواجه که سایه بر بام فکن | که از آن جان من همی سوزد
روز با پر سد شب اما | شمع او تا سحر همی سوزد
ولـه خواجگی رخش طلب پر بدوان مالی | این نه کاریست که ارباب خرد دور کنند
مال دنیاست چو سرگین و چو بعلان جعل | سید و غذا ز پی آن تا به راکد کنند
ولـه هم خواجگی بران وار د | که دگر خود آن و آن کنم
بر دو روبیح زان طلب رو م | مست هیچ قاتل آن کنم

ولـه فی الرباعیات

بایاد تو کی دمی توانم بودن | در آه و ماه دم نفسی آسوده

در سینه چه سان مهر تو پنهان دارم
ولـه رفتی تو و میکند دلم یاد از تو
از دیده برفتی و نرفتی از دل
ولـه زلفش سبب حال پریشان منست
ای شانه فرو مچک دران عقدهٔ زلف
ولـه ای روح روان روح روان بی تو مباد
جان بی تو مباد گفتم ای جان جهان
ولـه تا باده کشی ز جام مستی مستی
[illegible] گلعذار ازین نکته کرا زرشک آید
ولـه ای جوهر جان تحفهٔ لعل تو بسند
آنراست هزار خسته دل سرگردان
ولـه ای مرغ دلم بحلقهٔ زلف تو بند
میکشم از بند سر زلف تو دل
ولـه هر شب ز غمت تا سحرم دل بیدار
عقرب صفتا ز زلف تو رگ زده ام
ولـه ارباب طمع نخوت و جو میکردند
ای دل بنشین چو گل [illegible]
ولـه کی بود فلک که کارت آزار شود
کار تو همیشه گنده بود ای که بود
ولـه ای چرخ چنین با دل افگار مکن
بردی ز غمم این شغل نوازی مگذار

خورشید بگل نمیتوان اندودن
یک لحظه نشد دلم ز غم آزاد از تو
فریاد از تو هزار فریاد از تو
در کوی جنون سلسله جنبان منست
تارش بگسل که رشتهٔ جان منست
وی راحت جان راحت جان بی تو مباد
ای جان جهان جان جهان بی تو مباد
تا سرخوش کبر و خود پرستی نیستی
پای دل بوالهوس نبستی [illegible]
وی سبز خطان بسنبلت حاجتمند
وین رشتهٔ مهر و رگ جانی بپیوند
وز بند جهان [illegible]
چون سلسله گر بگسلدم بند از بند
در دیده نماید بجز از رشک تو تار
در تاب ز کاکل تو افتم چون مار
وز بهر [illegible]
کار ارباب طمع بکرد او نیکو [illegible]
کی بود که [illegible] کار بود
اما که بکند کی اختیار بود
جان سوختگان ز [illegible] آزار مکن
زنهار مکن هزار زنهار مکن

مولانا سیمائی کمال تجمل و تکمیل بی علم طبیعت و در وادی لعب شطرنج و نرد و اقسام ملاهی ذوفنون. شطرنج غائبانه بسیار خوب میبازد چنانچه مشهور است که غائبانه بکجای رسانند کرا ز [illegible] دیگران بهتر است در ابتدای زمان جهی از صحبت پدر در صنعت زرگری و حقه کیمیاگری باز ماند و بشاگردی مولانا

زین الدین علی کلال که از اعجوبه های زمان بود میل پیدا کرده و از آن زمان تا بایام کمال حال و اوان رشد و جلال بنظر تربیت مولانای مشار الیه پرورش یافت و سالها در خدمت و ملازمت وی رسوخ قدم نموده تا آنکه علم کمالی و [illegible] دهگی نمودن جسم و غیر آن چنانکه باید از مشار الیه اخذ فرموده و الیوم در وادی خود مثل ندارد و از جمیع استادان در آن [illegible] عصر آفاق ممتاز و مستثناست و در آن وادی سخنان بلند زیاده از مرتبهٔ دانش این علم [illegible] یگانه و الحق یکتای [illegible] خود و عدیل و شریک ندارد و جملا انواع کمالات و استعداد دارد و بعنوان شاعری اشتغال مینماید و بخاطرش [illegible] داده و این ابیات از آنجمله است

انتخاب غزلیاته

همنشین رفتم و جانم در کف هجران گذار
من که رستم با گل داغم بسوی باغ مگذار
ولـه [illegible]
ولـه خواهش [illegible]
ولـه ای [illegible]
[illegible]
ولـه شاهد [illegible]
ولـه مهر رخت آتش [illegible]
ولـه زندان یوسف دل من [illegible]
ولـه بجرم دوستی چون [illegible]
ولـه تو در دل [illegible]
ولـه ساحل نصیب کشتی [illegible]
ولـه کشودن سر طومار [illegible]
بحال گفتن [illegible]
ولـه ندارم هیچ خواهش [illegible]
[illegible]

خاطر آزرده دارم مرا با من گذار
گلخنی را همچنان با آتش گلخن گذار
همیدانم چه گردم گرم سودای که من بودم
از شرم تو در بزم تو کوتاه زبان بود
[illegible] تیغ تو [illegible]
آن دمی [illegible]
[illegible]
فانوس خیال تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ زاهد ملامت ما کی کند از کاندرین سبب — گرد جبین کفر شده تو زلف ایمان تو
ولہ وندان شب غم چند منهم زجگر از تو — رسم کند ناله محابا و کرا انس تو
ولہ زلب ما کی دم شمشیر آن مدحت سویم — بلا داگر و میکردم اجل یاد دست سویم
خدنگ غمزه اش کاری و من در عشق جان داده — کو نداران از رو با ما نا شست سویم
ولہ هر دمی سینه ام از سوز جگر پر دود — دل هم از واقع نواخت نکه نمر دوست
راه بیگان فراق تو نشاید بستن — بس گرفتم گر حسودی بنده و اوست
ولہ ... این بحر از دو دگر غباری — آسوده دل از رنج جگر خوار کس
میرفت و کسی خویش نادان بشکست — ما را بنواز و فاداری کس
ولہ چون زمی تو ماه چاره و دلگشت — چون موی تو هندوی در آتش خویش
دل ما به سازد که حالت کرم — بهوت را طاقت این آتش نیست

مولانا شعوری از آدمی زادگان کاشانست و دعوی اصالت از طرفین
میکند و بعضی ستم ظریفان این دعوی را از و قبول ندارند والحق جلوه دری وی
از مردم متعین زمان بوده و او با خواجه محمد آصف سکه شاه اما مولانای مشار الیه
در اوقات جبهی و اوان سازکی روی توجه بحرفت و کسب شعر نی آورده وهم
بوزان مدت بواسطه مخالطت لوندان و خوش طبعان و میل بصحبت مستعدان
و شاعران چون قابل و مستعد افتاده بود و تجدید بسیار و سعی تمام در سلک
ظرفا و شعرای زمان منتظم گردیده و در این وادی از اقران و امثال قدم بالاتر
نهاد و بمرتبه اعلی رسیده چنانچه همواره او قات در ملازمت و صحبت اکابر
و اعالی حسب مجد و معالی معروف میسازد و در مضمار فصاحت و بلاغت
لب بتقلید مولانا محتشم خود را اسبق از فرسان میدان سخنوری میداند و بدین
سبب گاهی در محافل و مجالس از دیگران اکثر اوقات طبع و موافق قرار داده وی
باشد بظهور میرسد بلکه پشانی حرفت و نقیض غرض سخن چی آمد و فی الواقع
در شاعری انقیاد کرده تصور تو اکثر و جد و غیرت دارد و دوام الاوقات در پس
زانوی خیال نشسته سر از فکر بر نمیدارد و از ابتدای زمان شاعری تا حال بمرتبه
کرد در میان اجداد گفتن این مبادرت مینماید و الفاظ رنگین و ابیات بکیمن می گفتم

در وادی شاعری قدم نهاد و

خاطر میگمارد و عالی میدارد که از اقسام شعر مهارت و قدرت پیدا کرده و بتخصیص اسلوب
تاریخ و قصیده و مادام خود قلت سخن شعر بسیار از قصیده و غزل و قطعه و رباعی
و تواریخ گفته از جمله نوادر افکار مولانا یکی آنست که در زمان شاه اسمعیل
بر حضوری الی رباعی گفته که از حروف با نقطه و بی نقطه مصراع این بیت دانست
تاریخ استخراج می یابیت چنانچه این رباعی را جواب گفته رایت تفوق رافراخت
اگر چه آن رباعی بعینه آماده در اسلوب تاریخ بی مصورت و رباعی عجب
و عجاب نیست للا حضوری **رباعیه**
کامد بر یوسف نقش این دو بر ما — الحمد ایا طبع وفا گستر ما
طوجاب منش مه بما بیوسن فر ما — شاه اسمعیل نام و انصاف و بعلم
تا مهر و بدو نحسه آمین جمل — لمولانا شعوری الجواب **رباعیه**
گردم همه دم مدو لیف عهد و فلک — بکام گرو مه وای و تنگی بخیل
آفاق بظهور حکم شاه اسمعیل
تا طبع دلخواه و شکلش بر راه دارد و در دایکه در وادی شاعری بیا فته ها
گشته و وسعت و نسبت این فن را چشیده و قدرت برشو گفتن پیدا کرده
بخی نیست اما بخی کرامست آنست که بر سرای در رسندی خواسته و کاری
بر خود پیش گرفته و انداخته و همین شعر را چنانکه می باید در کی باید و هر چه
میگوید در نظر ورکش خوب مینماید ولی شاید بتکلف از آنکه طالب علمی کرده وی
بمرتبه رسیدی گوی سابقت از بسیاری شاعران ربودی خداش مزد و چه
کو بمحض سعی و جه خود برین مرتبه رسانیده و کوین چند بیت از وجه مصداق
این دعوی و بیان این معنی درین خلاصه صورت تحریر می یابد ۵

انتخاب عربیات

ای گشته هر بکاه تو منبع دل و دیده را — تکه داشت زلفه چشم تو ینک افزوده را
ولہ از تن ما قرش که از حجر لاور جان — جو شعم بسند جز از آسوده گی در مرد این
ولہ اگر نه زلف کسند دکشی تو رخ کجست — بس از چه رو است که هر طوفش کلکم
نظر ما است و نرگس مست کاکل نکنه — سلاسلیت که بر راحت و ماوای مهر
بیرو که خون نگاه خود لم دشمنی کنست — گر آه و ناله من بخت و بزن بار نیست

شوری این غزل تازه به راه کرد و رفت / رای کاوکاو جان حسود چون نشترست
وله کسی مدام وفای تو بیوفا چکند / فتاده ایم بدام تو تا خدا چکند
بهای خون شهیدان بجای جلوه تست / شهید خنجر عشق تو خونبها چکند
وله ساقیا هیچ که کر دل ز جم از دست داده / با دل حریفان کم کن فغان من شنو وله
خون نساز دو اسمان و مار زده از زمین / گر کشم الحمد [illegible] نیداد [illegible] که با ما کرد
وله خواستم شوری ازان لب نمکی / بر خویش ز رشک زده پشیمان ازان شدم
وله من که آینه رشکم از دم لب او ساده دل / چون توانم دیده بردم غیر را همراه او
وله بخت من بی رشک رقیب از [illegible] / [illegible] کرده ام رحمت آنچه فرار روزی نکار ام
وله خاک بسر باد قدم را که خود را هیچ [illegible] / خوار بیکسیم دران روزی که خدمت [illegible]
بعد ازین خواهم شوری [illegible] شکوه کرد از جور او / کردم المنة [illegible] خود که طاقت داشتم
وله جانرا طراوت از لب شکرفشان تست / شیرینی حیات از مدد نمکدان تست
کرد وعده ام سر [illegible] بار نکات [illegible] / جنسی که خواست [illegible] نمکدان تست
جان از نشاط در تن من رقص میکند / گویا که حرف کشتن من [illegible] تست
زان [illegible] در کنار من ای که هر طرف / چندین هزار [illegible] هیچ [illegible] تست
وله ای جام باده خاصیت جان گرفته / گویا تمتع از لب جانان گرفته
صد بار پشت دست بدندان گزیده ام / در حسرت لبی که بدندان گرفته
وله شوریم آفت جان گشت [illegible] / گر طلبکار تو لب بام [illegible] حسابست
وله دگر دل شوری در شکنهای [illegible] / گر شور [illegible] از زبان [illegible] دارد
دگر ز عنا خرامی میکند جا در دل تنگم / کرد [illegible] کلام [illegible] بر زمین و آسمان دارد
شهید [illegible] طلای [illegible] نگاه بدم [illegible] / گر دل صد حرف [illegible] دارد
وله هرگز که از [illegible] نظر آرام جانم میرود / بر [illegible] صد کار [illegible]
هر لحظه صید [illegible] زارم [illegible] / [illegible] خواهم میرود
وله باز لال وصل در کام من [illegible] / [illegible] تیغ جفا خون من از بیداد [illegible]
مست [illegible] فراق [illegible] وصل را / ای [illegible] قضا [illegible]
باده [illegible] نظرت [illegible] / ساقیا [illegible]

وله عاشق کویم افسانه نکرد و هرگز / ور دل ان گوهر یکدانه نکرد و هرگز
با دل خسته من [illegible] آفت جان / آشنا نیست که بیگانه نکرد و هرگز
دست بهمان [illegible] زاهد خود بینی را / گر نگردد سر پیمانه نکرد و هرگز
وله رقم چون [illegible] / قلم از بس [illegible] بالد [illegible] میکند
وله دی [illegible] / می خواره [illegible] خونی
چندان [illegible] کرده ام [illegible] / پس نظرم آید [illegible]
وله [illegible] تو خیالی که [illegible] / طلب وصل تو [illegible] شد
وله [illegible] / شور [illegible] احتیاج [illegible]
وله [illegible] / [illegible] کار کرد
وله زمن [illegible] خیالی مانده است و هنوز / بخاطرت [illegible] از من [illegible] کنی
وله تو جهان [illegible] لطف [illegible] / همه جا [illegible] سازم
وله [illegible] / پشیمان از [illegible] وصال [illegible] سازی
زهد [illegible] عشق [illegible] / ز نبود [illegible] سازی
وله المقصود [illegible] خصم [illegible] / کردم [illegible] آتش [illegible]

وله فی الرباعیات

ای نفس کسی [illegible] کی / وانکه ز قدح [illegible] کی
لیلی [illegible] تو در [illegible] / [illegible] کی
وله [illegible] / هر ذره من [illegible] دشمن دارد
[illegible] خاک [illegible] / [illegible] هنوز چشم [illegible]
وله روزی که [illegible] / از بود و وجود هر دو عالم [illegible]
چون بوی فراق آمد از هر طرفی / بر روی فرح [illegible] فراقت [illegible]
وله ان [illegible] / از نافه [illegible] خویش
[illegible] گفتمش آرزو [illegible] / یک گل [illegible] خویش
وله [illegible] / ابر [illegible] آورد [illegible]
مایم [illegible] / آرزوی [illegible] لاغر [illegible]

ولـه در غم فلک از رشک و داغ تر ماست	گو در پس عیش زیاده و ساغر ماست
ما باده خوران بزم عیش و طربیم	گو عشم فنای دل کر این دو خور ماست
ولـه ما قفل محبتیم و دلش در ماست	خورشید منیر انگشتر ماست
در دو سخ اگر گسو نه قفتو و تو بر یخ	این شور که از تو در سر لا توماست
ولـه در بزم جهان تو قرص قرسای ماست	خورشید شعاع باده احمر ماست
راتش که باز زهره دانی هر دو	یک حفره با و آسمان مجمر ماست
ولـه چندانکه غم جان وقت باید خورد	چون این ز غوام غم حسب باید خورد
امروز غم فیچو دنی میرسیم	فردا غم غم تو دو ست باید خورد
ولـه گر همقرر نشک من مرتع شود	اغشه چو این زنهای ناوق شود
بلحظه نگام دل اگر گرنت کنم	دریا در راه و بود ام غرق شود
ولـه ای روی بسته ماه و رای …	رای تو جست و ما جوای تو جست
روی وا راده بدی کر … گرد	هر چند که بد کنی رای تو جست
ولـه تا چند کسی زدین و آکین کرده	بوستان فهمی لی دن کرده
عالم کرده و … فهمی …	مانند … کرد و … کرده

ولـه فی التاریخ

را اجال ابو القاسم ما کر بدر شت	ایوانی ساخت بجوا ایوان بهشت
تنسی طبیعت از پی تاریخش	ایوان کرگر اق کاشان بنوشت

مولانا فخری بیست و در زمستی … وخود که شکستی و حالات کو شید شبی وشکستگی انصاف دارد و محرمت تمالی اوقات میگذارد و ترتیب شعت بسیار کوتم و در وادی شاعری نهاد و اشعار بسیار از قصیده و غزل و رباعی و قطعه در سلک نظم انتظام داده و با بسیاری از شعرای اعصار محبت داشته و بصحبت میر علی اشیر شهدی و مولانا میرکی توفی و دیگر اکابر بشرف گشته بیکو دکر میر علی اصغر میگفت اگر مولانا فخری عاملی نشود سخن او در بیان شعرا نوخواهد از آن غایت باقی … و از انجمله غزلی دارد که در جواب متقدمین گفته که مطلعش بدنوای دراخت شعر

گرم غرت مشوای بر ما بر روی سپند

و دیوانی نیز ترتیب داده قریب ده هزار بیت و در ان منظومات مجهود خود را بظهور رسانیده چنانکه در تتبع غزل استادان در آمده و بسیاری از اشعار ایشان را جواب گفته اما چون عامیست و از خط و سواد بی بهره شعرا این زمان با وجود تقدم زمان و کثرت شعر او را قبول ندارند و اگر شعر خوبی نیز از او بشنوند بهیچ نمیدارند و او هم مدتهاست که از دعوی وجد و حال عجز و انقطاع اختیار کرده و شیوه گوشه گیری و انزوا پیش گرفته و مضمون این بیت که یکی از شعرا قدما در نعت حضرت رسول ثقلین صلی الله علیه و آله گفته ورد زبان خود ساخته بیت

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی	چرا آن مظهر کل نانویسا بود و ناخوانا

و همچنین متمول و شطحیات و تخیلات شیطانی که در زمان جوانی در دلش القا میکرد بر طرف ساخته و بقوت ریاضت و شکستگی از پای نفس سرکش بر داشته و در بیرون دروازه صفاهان در حوالی مزار سلطان عطای حوی صلوات الله علیه قبری جهت خود حفر نموده و سنگی تراشیده در بالای آن قبر نهاده و هر شب جمعه بر سر آن قبر رفته جهت خود آمرزش و مغفرت مطلبید و بر زبان حال مضمون این رباعی شیخ فرید الدین عطار رحمه الله …

رباعی نه در ره دین ره سپری میبرم	نه مسندی و نه منتهی میبرم
در مسجد گدای هر دو جهان گرد	کز هر دو جهان دست تهی میبرم

اما مولانا از کمی … اعنی دیوان اشعار خویش مثنوی چند در سلک التقاط نموده و این کمینه سپرده که جهت یادگار در این خلاصه ثبت نمایم لاجرم اکثر آنها را در این خاتمه ثبت نمود و امثال این مدعا را از امثال این قسم و ردیف …

عنقش … **انتخاب غزلیاته**

ای مجدوم از … خواهی ما	کرده … آه سحرگاهی ما
گر نداند صفت حسن تو فخری چه عجب	خود بگو با که غایت بود آگاهی ما
ولـه کار ما را چون نخواهد ساختن یار ما	هیچ سامانی نخواهد داشتن … کار ما
ولـه گریه تا کی ز سر …	اشک ترسم که رسوای جهان سازد مرا
جرح بخواهم کر چون … هلاک من کند	گشته … آن ابرو کمان سازد مرا

ولہ کسی کہ همچو من از عاشقی خبر دارست — بغیر عشق تو از هر چه هست بیزارست
اسیر درد تو مشغول است اندر جان — گدای کوی تو از توانگری عارست
ورین زمانه که هر کس بعیش مشغولست — دل شکسته فخری بغم گرفتارست
ولہ موی شدم از گریه و او دلبری است — فریاد که این ناله ما را اثری نیست
یک ناله نشنیدم درین باغ بر اسب — کا عشق که چون ناله خونین جگری نیست
ولہ در واقعه ترا دیدم اقبال بر جان آمدست — حیرتی دارم که اقبال تو برین جان کو
ولہ هر که در زلف آن بت جو درداری (؟) است — مرغ دل چنگ در آن دام شکن زده است
از سر تربت مجنون زغزال داغ است — هر سینه عاشق که دروا من تا چون زده است
ولہ لب شکر مردم و نعلم از من دریغ داشت — ابر مراد بودم آن من دریغ داشت
ور خنده ام که تیغ ستمکار من چرا — با این ستمگری ناشتر از من دریغ داشت
ولہ دمی که از زمین یار خشکی برخاست — هر از ناله مرا از دل حزین برخاست
بچون نشست نرم هجران او چو بر شد — زخواب ناز چو آن سرو نازنین برخاست
شکست رونق بازار نام حسن پرپ (؟) — کهی که سنبلش از بندی یاسمین برخاست
ولہ دو شبح این زلف خود اما و زرفتار شبنم بود — زین سبب بود که از کالبدم جان بر شده بود
وصل او داد خلاصی زهلاکم چه دم — باهمین حسرت اجل دست در گریبان شده بود
ولہ چون از چشم شام هجران کرد (؟) — سیل اشکم سوی آن سرو سهی قدم برد
ولہ من لب شکرت را دو زبان (؟) — آز تیغ جفا هر دم نکوی نشو هر گرده
اگر مرغ دلم گرد لب او گردد عجب نبود — هرکس را تیغ شود اگر ز داکر گرد دیگر گردد
ولہ گر غنچه بگشش سان ابین ازغوجی کند — آید صبا و خاک زمین را دهن کند
ولہ دلم گر از لب و چشم تو خون در (؟) — بود در لعل تو وصل شراب مانند وار
انگشت نان از کسی چه گرم دهد باشد — نوشت چشمی بدست از کسی نگاه دارد
ولہ هر دو از دست است از گرمی تو حسن بزور — محبت از تو بوده در زم بگذار شکسته سوز
ولہ جو از دست شان کردم آن او خطر ترکرد — کان شمع را بغیر من نکرد تیز (؟) در ریش
ولہ یا وصل تو ما است در آغوش که دم — غمهای فراق تو فراموش کردم
ولہ در شام محبت [illegible] — کو هیچ وصلت نامی زان در طریوان اوکنم

ولہ روز دوم خون گرید چون کسی زلعل آگاه — ازان هر گز نخواهم با کسی احوال خود گویم
ولہ هر دو دره تو همین پای بزم سر دارم — بکاک باشد که جان هم در اسیتین دارم
ز من بپرس که فخری بگو چه دین داری — خراب عشق بتانم نه دل نه دین دارم
ولہ مکن از من حجاب ای آفتاب از خانه بیرون آ — گرفتن از گریه گردن اشک پای خود بگنجم
ولہ قدم انگلیه ویرانه من کم نکنی — خانه عیش مرا خانه ماتم نکنی
با تو هر چند که اظهار وفا هیش نیم — تو جفاجوی که من خورد و جفا کم نکنی
از زمان قابل عشق که جوهر دان قدر — کرده صید زخم جورت میل مرهم نکنی

ولہ فی المقطعات

شنیدم چو خورده از ترکانی — اگر حسبانش چو چشم اشکبار زند
چرا ترکان چشمش را نظر بوده — که چشم ترکان از ذکر برا زند
ولہ فخری اگر افتد بخرابات گذارت — باید که رندان شود و هیچ ترک کار
خواهی بکشی در و بیزار که روش ایام — زنهار بسوی بی‌نوا اسرار هیمه دار
ولہ که شهر مرد معقول عصیان قطعه — و اندر آنجا طالبی را او مراد دگر
کرده یک کوزه نیکا ز او چو شعر خوش — نیست جای گفتگو که خورد و دگر
ماه و طالع طالبی هستیم چون آب روان — خوش بیش نیستی سوی ما و بیده و خود گر

ولہ بجاه اگر از چشم بدار جهم — نظر در خلاو ظاهر خلاق
کناید نوحی که بند مساوی — چرا انسان ناطق چو حیوان
ز هر حرف اسمش یکی حرف مشتق — جو خورشید تابان ز هرگز فرش
زر شیش نشاط و جمش جان — الف چون آزاد از طلای تباق
ز هر چیش که خورشید ما و ماه بیان — علامات جشمکه زو نهان خالص
باج چشم و شفقش جرسان کو دم — که اخلاق انسان بزند بخلاق
که او لایق خود با که حرفی — خدا یا جوابش زبانی تو دوی
نهان تن ملحدی و کو ای — بود هر سه باطع که ور ملحق
پس سال بار تاریخ خوش کردم — بجاه کو اکو ملحد منافق

ولہ فی الرباعیات

ای خلق جهان همیشه شرمنده تو
روزی که بود خسته و گریان همه کس
ولہ ای جمله بیکسان عالم را کس
من بیکسم و کسی ندارم جز تو
ولہ یا رب بعلی و آل او بخش مرا
روزی که درآورند در حشر مرا
ولہ گل روی تو بحر بلبل از آن رو بود
چون عارض گل ... بلبل ذوق
ولہ تا آتش مهر خود زدی در جگرم
هر لحظه ز لطف کرده ای [illegible]
ولہ از بهر درم خواجه برکان دل ریش
بسیار ترود کمتر از بهر معاش
ولہ ای سرو زیاد هجر تو خم شده ام
مانند هلال در خم ابروست
ولہ در وادی غم اسب طرب باید تاخت
قوی کن از محنت دوران فریاد
ولہ هر چند که نقش پرده ما ندیدیم
در آینه همیشه کردیم نگهی
ولہ جز مهر تو ام در ره دین همه هیچ
احوال مرا کسی نداند جز تو
ولہ از دست مخلصان [illegible]
شاها کاشان [illegible] دارد

همدم همو سلیمان زمان بنده تو
پاینده شهانشه شکرخنده تو
یک جو لطفت تمام عالم را بس
از لطف خود ار یاد من بیکس بس
ور لطف بمردم نکو بخشی مرا
چشم بعلی کن و بد بخشی مرا
رنگ دل غنچه ز بلبل نه زود
تیغ بر رخ گل نهاد و از شوق اسود
وز سوز زود روان خود در جگرم
عمریست که زنده وان بکنطرم
آرزو ... زمان زمان غلام خوش
زانرو که بسی کس نشد روزی پس
ای طره رکاب تو در هم شده ایم
انگشت نمای خلق عالم شده ایم
جان در ره تسلیم و رضا باید باخت
با نیک و بد زمانه می باید ساخت
نقش موجود را ز بدی دیدیم
هر نیک و بدی که دیدم از خود دیدم
دست کرم زمانه کس کو بگذشت
غیر از تو کسی ز حال من آگه گشت
کارم همه کاشیان رسیده ست بجان
حیف ار کاشان بدار جهان ...

مولانا خصالی از جمله شاگردان متقدم جهان نظم مولانا محتشم است و اکثر اوقات
با آن جناب بسر برده نام اصلی وی مولانا حسین است چون نظم گفتن شروع کرد
خصالی تخلص نموده بعد از آنکه بخدمت ملازمت استاد رسید حضرت استاد آن

تخلص را خصالی بدل فرموده فی الواقع از برکت صحبت آنجناب ترقی الحال بسیار دوست
گرفته و از رشحات سحاب افادات آن حضرت گلهای گوناگون در حدیقه طبعش شکفته
چنانچه سوای حالات شاعری تحصیل فن معما و تاریخ نیز نموده و از کمینه افکار چیستان خوب
و تواریخ مرغوب بمنصه ظهور آورده اگرچه در اوایل حال ظاهرش ساده و درویش
مینمود و از تخالفش گاهی ملامت مفهوم میشد لیکن در این اوقات جای عاشقی
میکند زمانی ساده گی و ملامت و از برای رقیبان [illegible] گردد حالات بر خوش
طبعی و ... کند مجملا طبع روان و حافظه بهتر از آن و سلیقه چیستان دارد و در شاعری
٨ سوای شعر خوب بحث ارثی باید **انتخاب غزلیات**

بخرابات مغان دوش شدم
بر زبان صد سخنم بود ولی
گرچه چون مرغ سخن گو بودم
دیده از سرو چمن پوشیدم
رفتم از دست خصالی چندان
ولہ درد و هلال تو دل غرقه ام خون گشت
غم خوشحال که از مهر بود سوخته
ولہ ترسم در این فراق دلم غرق خون شود
این نیم جان که هست باقی در این میان
ولہ ای خلاص من از غم و حاجه فایده دارد
ولہ دلا از تو هم انقدر رشک دارم
عیادت طمع دارم این نیز دانم
ولہ اگر کناره کنی از جفای تو بهلت
ولہ دل کرد شکوه از غم و من منفعل شدم
ولہ غیر از این کار رخت گاهی نگاهی کنم
خاطرت خوش میشود چون میشوم آزرده دل
ولہ تو در برابر و من جان نمیدهم بنگر

جرعه خوردم و مدهوش شدم
یک سخن گفتم و خاموش شدم
همه در صحبت گل گوش شدم
مایل سرو قبا پوش شدم
کز دل خویش فراموش شدم
داغ جانسوز مرا خو ... گشت
ما باین شاد که بود تو بس نگر کشت
طوفان بحر بحر از این پس فزون شود
وان دل که رفت در کف من تیز خون شود
مرض رسیده بمردن دوا چه فایده دارد
کرشادم کران کوی عزم نیایی
که گر مرده باشم بماتم نیایی
خوش نیست دامن همت ز خویش در چیدن
زیرکان ره در کز دلم باز زبان نگیست
خود نگویش تو من دیگر نگاهی میکنم
زین سبب اظهار کلفت گاه گاهی میکنم
گر آرزوی وصال توام چه فخر است

وله درویشم کلاه از تو گردون رفعتم
وله نخواهد کشتم اکنون تیغ تو خونم بریز
رسیل دیده گریان درین طوفان بلا
وله جای الفت که هجران تو ما را بکند
با خیالی لطف کردی باز تو [illegible]
وله کمن منع من [illegible] حجت
خطا ز غدار نازک آن سیم بر دمید
اعجاز بین که داد از حالش بران غدار
وله دام عبادت من که وقف جان [illegible]
وله نیست غمی [illegible] انتظار
وله بین نهایت شوقم که چون و چار نیست
وله دیدمش [illegible] پاک سوخت
وله گردم آلوده [illegible] غم جانان [illegible]
وله دانم خلاف عهدت [illegible] عشوه
وله طمع نیست چندان رضوان توام
مگر خواهم از یاد رفتن ترا
وله بتوان که زغم تو ترک جان کرد
لی تو بزیم اگر توان زیست
وله دل زبان این قصه چون بکند
اگر کند دشمن جان با کسی
غیر نگاه خشم آلود دیدنت
وله غیر خیال تو نیست در دل شیدای ما
وله ما بجودیم و جانان [illegible]
رگهای جان [illegible] باز گردد
وله زبان گر گردد انگشت

حجاب عشق مرا با تو مصحف گردانت
امان ما چند باشد که بشنود از تیغ قصاص
خیالی و دشت دشت ارغوان [illegible]
اگر ما قدر و حال تو تمیداشتیم وله
ما که صد چندان تر از این لطف ما اغیار
گر صد بار [illegible] تحکیم
یا سنبلی زروی گل تازه بردمید
جای قفا و سبزه رخسار دگر دمید
کنون ز روی تو ترسم که رخسار بود
گر کتاب مجلس [illegible] شنیدم [illegible]
تو تیغ میزدی و من نگاه میکردم
ویران کرد گر خوان دیده نمناک سوخت
دوستی با من مکن اندر زمانی بس
گر انتظار مردان مهر گرا میدی
دو روز دیگر مهمان توام
گر امروز زیر بر زبان توام
ترک تو ولی نمیتوان کرد
ترک ما گویم اگر توان کرد
سر ز دل غصه در بکند
با دل من یک نظر بکند
یار بمن لطفی اگر بکند
کوی تو بازار رحمت عشق تو سودای ما
ما مست و ساقی ما رسید به پیاله
[illegible] نهادیم بر پای اله و ناله
ز دل نبود است آثار محبت

مرنج از ما که مست عشق بودیم | اگر کردیم اظهار محبت
بکش و اگر بسوزان گر کردی عشق | جفا باشد که مقدار محبت

وله تو خطا از دام ره ما خط مشکین بکشند | شد این دیوانه دل جدا از بر چمن بکشند
کام صد فرهاد و [illegible] از انتظار | تا لب جو خورد اشک [illegible] بکشند
لشکر عشق تو خاک عاشقان بر باد داد | این زمان خود تو بس حسن تر این بکشند
هر چه میگوید خیالی در بیان حسن تو | هوشمندان جمله [illegible] تحسین بکشند
وله دلدار ز ملک ما نخواهد | یار برود ما خود [illegible]
با غصه خود بکش بگویم | [illegible] دل ما دوا نخواهد
وله هیچ وقتی [illegible] | بر رخ [illegible] مقصود خیالی [illegible]
همه رخوان وحال تو شعر [illegible] | دل من از تو ولی نیست آنکه نشیند

وله فی الرباعیات

کو خاطرم از غمت مشوش مباش | کو منزل سینه‌ام بر آتش مباش
کو جان ز تعب آتش [illegible] | کو دل ز غم هجر تو ناخوش مباش
وله جستند که هیچ روز شادت نکنم | صد شب که [illegible] نکنم
بیداد که [illegible] | ما که کنم عادت [illegible] نکنم
وله چون گوشه [illegible] نشین کرده | دیگر تو چراغ ظلمت تن کرده
هر گاه کند خیال روی تو دلم | چون خاطر آفتاب روشن کرده
وله گر یک [illegible] دلم جدا افتد | مهر [illegible] جانی افتد
هر چند [illegible] | عشق تو چو صبح بر ملا افتد

در حالت [illegible]

در [illegible] | او عاشق جنگ [illegible]
انگشت تو مجروح اگر [illegible] | با دوست [illegible] دشمن بکند
وله در پای تو [illegible] دل | [illegible] دل من
در وصل تو [illegible] | در هجر تو [illegible] دل من
وله دلدار [illegible] دل ما رسد | دو [illegible] دل ما رسد

خاکستر ما را ز فراق بر باد ده | گر چه ز تو یاد دل ما رسد

ولہ از گل رخ عیش مخمل نه بهی | در دل بخیال دوست منزل نه بهی

از تو عجبی نیست که از غایت گل | عاشق شده باشی و ز گل داغ نه بهی

ولہ ای عهد شکن سبزه رای تو | ما شهره شدیم و خود نمای تو ماند

از مهر بلاک ما جدا ای کردی | ما جان بردیم و بی وفایی تو ماند

ولہ آوازه کنم خواستال خود کاهش | زخمم که ز زخم بر آید کاهش

من خاطر دوست را رعایت کردم | ترسم که گمان بی وفایی باشش

ولہ چون صحت من جان مرض را آورد | ول وه که این دو تاریخ سپرد

تاریخ نخست ایکه ضیاء الدین مرد | تاریخ دگر عدوی ما خواهد مرد

ولہ فی العقیل

ابر رحمت فتاد مرا در کنار چشم | خون می رود ز گریه من از بهار چشم

تا دیده ام رخت بدل ناتوان من | چندان ستم رسید که شد در شمار چشم

از منظر شکوفه بستان کائنات | عالم کشوده در رخت از شاخسار چشم

تا بر گل رخ و خط سبزت نگه کند | از صد هزار گل بکشاده بهار چشم

بی اضطراب عشق تو نرزد هیچ دل | بی التفات روی تو ماند نگار چشم

از تیر ناز مهر فلک را نه دوز دل | وز تیغ غمزه صورت چین را ز کار چشم

من از تو ام توقع مهر و وفا نماند | از من تو نیز مهر و تحمل مدار چشم

چشم گناه کار و لکن لایق آمده | اکنون ز زخم اندوای کشود چشم

کردم بروی تو نظر از سهو یک نگاه | [illegible] غم کشیده خون شد ز انتظار چشم

رشکیست در دلم که تو ام [illegible] | [illegible] مرا شود ز نگاهش بکار چشم

هر دم که افتخار کنم صد هزار بار | [illegible] شود دم که [illegible] چشم

در دست ما و دیده و دل اختیار | افتد مرا بروی تو بی اختیار چشم

از زلف ت سیاه شد از اشتعال دل | در وعده ات سفید شد از انتظار چشم

جان میدهد بنگاه تو ترک [illegible] | از خاک ره بکند از شه ذو الفقار چشم

شاه ولی علی که ز بعد نبی بود | دارند اهل [illegible] زمین و [illegible] چشم

ای زای او نسیم گلشن اگر بود | چنان شود چو دیده نرگس [illegible] چشم

دارند بو شفاعت او روز رستخیز | نگر جهانیان ز شفاعت اولیا چشم

گر باغ را ز جوی خضر [illegible] | زین پس عجب که شاخ نباید از بار چشم

شاها ز نور چشم تمام زمین لطف | یکره فکن بجانب این خاکسار چشم

چشم [illegible] بود وار آن سار خوبتر | وز خاکساری [illegible] چشم

گر بوی ز حفظ تو باید بود محال | کاندر تو [illegible] شود از [illegible] چشم

شاهنشها بسوی خصالی نظر فکن | کز بس که اشک ریخت [illegible] چشم

با سیر دور کار بی دید اوج جهان | [illegible] مهر و ماه و [illegible] چشم

روشن شود چو چشم [illegible] | از خاک راه [illegible] چشم

ولہ

باد روی تو در مجلس قضا و قدر | ناله دل ما گشت [illegible] جگر

حجاب مانع دیدار بود معذورم | اگر ز آتش آه سیم در صف محشر

جهان ز دود دل من نگشته است سیاه | که سوختم من و بر باد رفت خاکستر

بکام من او دست من رسد هرگز | اگرچه سهل نماید ایس قضا و قدر

که روز وصل ز من انقدر کشید دور | که پیش او نتواند رسید یک نظر

شدم چو تاجر جان مایه [illegible] | غم تو [illegible] دولت لنگر

ز شوق مردم [illegible] نگاه می کنم | زمین [illegible] آدم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] خدایگان خوانین [illegible] | [illegible] گدای درش [illegible]

بود بجز جلالش هلال یک [illegible] | بود مجلس [illegible]

[illegible] دولت [illegible] | عروس کشور [illegible]

ملک چه باشد [illegible] | فلک چه باشد در [illegible]

[illegible] سپاه [illegible] | سوار مهر چه باشد سپاهی لشکر

تاک سهیش اگر نکرد روزی غضب — شود ز زیر صحبت و رنگ باده احمر
اگر ز خوی عطایش بر باغ آب خورد — درخت حاصل اگر خواهد بجای ثمر
جهان مدار بادا در سایه لا عدد او بدوا — توئی که ملک تو از فزون بود ز کم و از زر
خیال عدوی تیر اکشته گوهر زرق — کرد از بار ستاند ز موز را بکند ز
ز بس کرداری در کشیش بدم نحیل — رزنشکو ز حوز و سکه بر فرقد شحر
بجز حق علم نو کرد بادا در آمد و — زنجار در کنج ان ای خدایگان دیگر
کسی که چو بیابد که حزیه افتد و اشت — اگر حباب براه تیر اب در سر اغ
اگر بعزم تو فرصت با تنخابت دارند — جهان بر آیره بوز وظلم بکلم بکر
که محکمش مکند اختیار لیل و نهار — اگر مه چو قوس قزح رسید بنظر
و یا چو شعله جو ارکان بود همش — نهان نیاید و آید به بدید دیگر
جهان جاه تو ملکیت بیش و هیچ جنگ — کس ار ارا ده نماند که ظلمی شود بکر
نخست ز بیشتن نوع باید و اگر — جای عزم تو باید بشد ان ظفر بر
همیشه تا نبود مهر در دول جنوق — همیشه تا نکو آورد اشکبار ز ابر
مطیع او بتراهر که با شدت منظور — بکام باد ترا هر که باشد بست و بر
بباد روح جلال ترا شب اندر لی — شب هلال عدوی ترا مباد سحر

ولـه فی مرثیة حسان العجم مولانا الحسنی

بهدم مرا کجا بت کاشان بجز کی — افتاد و گل رفت بستان جه بکنی
آورد من ز قصه کاشان بو بعید بی — این سیل خون ز دیده مکرمان جه بکنی
کاشان خراب شد خبر او خوش کی اند — این قصه دراز چه بیان جه بکنی
ای بی خبر که الیف خودکی کندارت — من غرق خون تو سر بگریبان جه بکنی
دست از طرب بدار و چون خاک کی — بر سر ز بر پای دامان جه بکنی
چون در وطن غریب شدم این زمان — سوی وطن هر زه تو ناوان جه بکنی

بگذار ره رجهان بهم سر غرب دار
تا در فراق دوست کنم گریه زار زار

بگذار تا بدیه کنم بلد لی دیگر — جوئیم برای حالت خود مجری دیگر

الله ولی التوفیق

بگذار در جهان بهم سر فغان کنان — در بهر دیار تازه کنیم ماتمی دیگر
من غرق بحر محنت و در دم تو بیکسی — سر بر زدم بکوی تو تا شد غمی دیگر
ز جهان کردیدم بنخانم عجب هزار — کردید کرد ام فتاده جبنی دلی دیگر
داغ دل مرا بفسون بر نه بیکسی — این داغ را مکر برسد مرهمی دیگر
این مرهمست و مبل شب علاج کن — کین دم شدست ز بیده عالمی دیگر

تا ملک ز خاک اول بخن ز بخن علم
در ملک شعر و مملکت نظم محتشم

این دم که خاکه فرزش از دیده تر کنم — افاق را ز گریه خونین جگر کنم
در آب دیده مردم چشم شوند غرق — من خاک راه کردم و در فرق سر کنم
هر چند دوستان عزیزان او هم اکنند — من ساز نوحه گر کرده فغان بیشتر کنم
نه بخواکرد که ز بان حزد بودم — دامان خویش پیش کشید و جگر کنم
سر در جهان علم چشم اشک آلود — بیهوده بحر سازم و بس بحر بر کنم
اینده فوج فوج ملایک بر پشتی — فرصت بنا شدم که را بنها نظر کنم

سازم سیاه از اثر بار روز دل
مانند ابر کریم دکوه سوزی دل

افغان که اوج مهر سخن گستری نماند — ذوق فزای مملکت شاعری نماند
شد بنده سار عنصری اوزخی رفت — محنت فزای از رقی و انوری نماند
ز باد رفت ای غرش بوز عاشقان — در گلو خان سپیدان و ابری نماند
ماه رفت و در ز مهر و خور در شب سخن — وا نشور و یاد سخن گستری نماند
در ملک تیغ مدرکه کو در که سر دوم — باور کمن که در شب سروری نماند

از بیشه شیر رفت و شغالان در امدند
بلبل پرید و جهد زاغ در بکلان در امدند

هر کس با غصه خود اکنون بکو نشست — فکرش همین که از شعر و در شعر بهتر است
کو اگر نظم ای بلش فات تا فاشت — شهور کایات چو خورشید انورست
کو نقش بد بخت کتاب جهان پسند — کان هر کتاب ز زیب و نقش محور است

۲۴۷

کونوجه سازند به شاه کربلا هر دل که بود ز آتش هجران کباب شد	کردی هزار داغ بهر دل فزون حسرت تا آمد بخت خانه دلها خراب شد

مولانا کرهی نام اصلی وی محمد قاسمست و از جمله عزیزهای مولانا اهلیت اگرچه خراسانی الاصلست و چون ظفرخان و خوش طبعان آن ولایت زود بمردم و مخصوص میشود اما زاده کاشانست و درین آب و هوا بر آمده و پرورش یافته در ابتدای ایام صبی بعد از خروج از سن طفولیت از افق برج شاعری طلوع کرده و بحکم و ناخن سرتیز فکر و خیال نقب بدرو روده و از فطرت و طبیعت زده ابیات عاشقانه و اشعار شاعرانه از گنجینه خاطر محبت اثر برون داده و بموجب فکر خود دیوان بوده و عشق محبوبان صاحب جمال صاحب عکس در رحیم رموزات علم محبت و موت راه برده قفل هر مشکلی که برد رکنجینه گنج حسن و حرف عشق بود بکلید دستور و الفیوان محبت گشاده چون حالت عاشقی و سوز و محبت از جبین او لایح و ظاهر بود باید که ترتیب بعضی از فن شاعری اطوار عاشقی ترقی کلی نموده و گوی فصاحت و بلاغت در میدان سخنوری از امثال و اقران خود در ربوده اما بعد از شهرت در وادی شاعری و دانستن رسوم و روش عاشقی بهوز محمدی خان کرجی که در یکتای صورت و گوهر لب معانی ممی بوده و از شیرین کلامش عرش بر عاشقان تلخ میکشت و تکلمات قبض شود و در دل محبان اثر کرده و در دل کان چل زخاییکی نام یاقوت لبش کرد در بدخشان... مولانا این بیت را گفت **بیت**

عاشق کردیده و در چند نوبت ملاقات کارش از بسیاری مستی و بیهوشی بسیر و الهی جوانی بود ... خوبها آراسته و از زوال و سقف پیراسته بطبع در غایت نکاوت و ذهنی در صابت بجودت داشت و در میان سنیم ... و محبوبان دهر بهترین وجهی و نیکوترین وضعی روزگار میگذرانند و سلیقه اش از ین مطلع و جنت کردار نتایج طبع اوست فی الجمله معلوم میتوان نمود **شعر**

عشق را دست نزد این کریبان کرسیاه **وله** نگاهش بود و دوش از تیغ مژگان کرم خون ریزی	دیده را کار دامالاش مژگان ... است نگاه جسر تن من هم سوی جلاد میکردم

الغصه مولانا که می بعد از آنکه زمان ملاقات بهر انهی وی در رد و فتی کرد و زیارت و کرکراتی دار العباده یزد متوجه شده بود و در شهور سنه ۹۹۹ کایب یزد رفت و در روزی چند در مصاحبت و سیادت آن مهر سپهر سروری بسر برده غزلهای نیکو و ابیات دلنشین گفت و چون محمدی خان از نکبات دوران و شوق چشم زخم زمان از آن منصب معزول کرده و از یزد بشیراز رفته بسعادت امواتعاسم بیک و وزیر و تیغ قهر الهیت و سلطنت شعار شجاعت و شوکت آثار کشور کرمالک ستان الله وردی خان غلام نواب اشرف اعلی خلد الله ظلال ایمنه و شوکته علی خواص الانام سرحد شهادت رسید مولانا شاد را از شنیدن آن خبر محنت اثر محزون و سوکوار بجانب وطن آمد و درین نوبت بواسطه کلفت و دماغ خشکی از جوانان مردم کاشان رنجیده خاطر گشته بمصاحبت یکی از بزرگان دار السلطنه قزوین شتافت و مدتی نیز در آنجا با شعرای اطراف که در آنجا جمع بوده شاعرها و غیر کیها کرده فضل شاعری و زیادتی عرفان خود را بر همکنان ظاهر ساخت و چون ایامی در آنجا روزگار گذرانیده بار کشید چه وطن او در انجانب کاشان بود و درین نوبت نیز بر جلال الدین اکرم نام پسر یکی از دلبران قرار داده این شهرت عاشق کردیده و بواسطه مراعات و التفاتی که منظور نظر اشتیاق عاشقان سیاسند از آن شوخ بی پروا کمی یافت و امور نا ملایم بر که برخی طبع مولانا ولایق بحال وی نباشد از او در وجود می آمد درین نوبت کار رو بار بخشش نزاع و بهوا انجامید و جهت مطلوب و از جمله ابیات رنگین که در اوقات فراق این کتاب بخوبی نفت گفت چه گواه این رباعی شمه از آن حالات اشتیاق منع اگرد **رباعیه**

دشمن که ز قهر گرد دیده بناب ما بردوش	بیداد اگر کند بحقی جون کسری
بهر جه قضا به هر می آورد و بیش	ور بین گل بنشیند که خاطر بسوداین
از بحبت او ملک جدا میکردوش	

اوراق رسیده و چون خانه اش محمدی دار و لاجرم بطرق موعظه و رفع آن اگرچه نمود مانند شوق و عشق مردم داران دار که روی دل از ین کلمات بگردانید و کسل و بی دماغی را بخود راه داده این سخنان را نخوانده تلقین ورق خود بگرد و ایشان را مغز خواهد بود خصوصا عاشقان و سالکانی که از شیوه محبت لاف زنند و خود را در آن

وادی هجران دیگران دانند هرچند در هجر و امکان ایشان تجلی تقدیر و تجلی و انس
مع بندها فزون خاید و سخن را با اصل و محل خویش رجوع می دهیم ما گفته و فانوشته گذاشت

بیت

گر و ربابی زنده هایی جاوید / ور زنده دم ماست هم کار ما زرسد

خاتمه سخن و اختتام نصیحت اینست هرکه خود را نام محبت گوی و عشق معشوق شناسد باید که
گردانید در طاعت و متابعت معشوق با جنس باید بود و هرچه اراده او باشد
ظاهرا و باطنا قبول باید آورد و از هجران و ملال و التفات و لطف دیگران اعراض
و چشم باید نمود چنانکه بسیار باشد که معشوق عاشق را در هجران طلبد و او را
دران وادی گوید دیگران خواهد و از غایت کرم فرو گرفته اند هرگاه که مرد باشد
کز ترک مراد و روی دید آید و غیور را غیرت و حیرت با زمانی از اراده معشوق
واشکر شود و از وه عدم رضای مطلوب روی طالب مسکین را چون کاه کند پس سالک
وا را آزرده بسیار را گرد معصیت پاک گرداند این ترانه ترنم کرده [illegible]

رباعی

ای تو دل مسکین نظر تیز مکن / تا از مژه خون هزار خونریز مکن
بر بستر کن اندرون دلی کز غم تو / خون گشت و درو بست بهر گرد

در ابتدای سلوک عشق این بنده این حالت داشت که از هجران مزجر بوده
و از رشک آزرده خاطر گشته اضطراب و اعراض مینمود چون به فتوحات
عشق رسید و استظهار تمام در سلوک راه محبت پدید آمد آن اضطراب
و قلق بسکون و طمانینه مبدل گشت چنانکه گفته اند

رباعیه

واقف باد از عشق و افزایند او / کارم بجنگی طرد نکار افتاد او
گرداد و به باز مرا خود داد او / ور نه من و عشق هر چه بادا بادا

القصه بعد از آن سلوت و شفقتی در باطن این سالک پدید آمد که با رقت با او که
ستی وار از او که معشوق کردی مزجر گشتی و غیر با راده مطلوب و رضای
وی کاری کردی و چون مدهوشان ترک مراد خود گفتی اختیار روی از کار
و بار گردانیده در خوشنودی وی گذرانیدی بلکه خود را انسر داده هجران ملال و وصال
و غضب و جدال میدید و نمودای نزاع و رقت داشت و نه رغبت وصال و حب
الا در وی که در مانس هم آن در دیو بود

بیت

یعنی عاشق را بغیر مراد معشوق چیزی در خاطر
نباشد و هرگاه محب باین مرتبه رسد
غضب و شهوت و رشک و آرزوی
وصل در و نماند و شهوت محبت و غضب
بغیرت مبدل شود پس محب را تقاضای
اراده محبوب پدید آید

دارو سبب درد شد اینجا هیهات / نیکو شدن کار ز محبت بمحال

پس هرگاه عاشق باین درجه برسید باطنش صفت اصلاح کرده و در عشق
از جمله عاشقان صادق بوده و هرچه چیند نیک بیند و هرچه گوید نیکو گوید و باطنش
از گرد و کدورت هجران پاک شود و دران مقام از نهاد او آواز برآید

رباعیه

عشقت بر ما که ترا شد آب زلال / وین با تو جز عشق ترا هست حلال
عشق دگران نکرد از حال بحالی / عشق من و معشوق مرا هست کمالی

نیز گفته اند سالکان راه حق که چون معرفت معالی در وجود طالب جمع شود مرد دوار
پای در بادیه طلب نهد و نرخ نعمت و او در هوای محبت بر نوازد چنانکه هیچ چراغ
نعیم جنت و از عذاب دوزخ در نظرش در نیاید و بکلی روی از ما سوا بگرداند
و وی را بغیر دوست دیگران نظر ندارد و از سر درد و نیاز باید عاشق تواند این رابطه

بیت

والی که مرا یار چه گفت امروز / جز با کس ما نزد چنگ وانده بسوز

از سید الطایفه جنید رسیده است که درین حالی کی استاد خود در مراقبه حق کرده است
گفت که گریه کنید سبحان الله ای شیخ این چگونه باشد گفت وقتی که بود او بعدم
برسر چراغ موی تشنه بود و جان عاشقان را بران کاشته و اشک گرم بر موی
و اعضای وی می چکید تعجب در رو نگاه میکردم ناگاه بر هم نوا آمد که ای جنید آن همت
من در مقصود گمرا ز جویی نشستم تو نیز در طلب من کم از کرته سالی از آن وقت

رباعیه

رافت افتاد هم و ... / از آنکه بود ... ای
عکس بود از غم و شاد از ... / از حضرت عزت کرد نظر گاه
باز افتادی هر چه باید افتادی / غرض از تطویل و اثبات این مقدمات

است که مولانا شیخ اصحن الله احواله کتب المحبه بالعطا باستعداد و دیگران است
و طور عاشقی را سلک خود ساخته و نیز در حق بافراستی این شهر این بنده تر شده
حقوق دوستی ثابت داره و [illegible] رحمت بی لاقدوحاه اسحاب
بود حالات عشق باوجود این حادم بعضی کلم التعظیم لامرالله و الشفقه علی
خلق الله از بهر تنبه وی بجلد نصیحت دیگران این چند کلمه از دل بحکم شد
و این سخنان مشابه کرانی سخنان اکابر است در قلم آورد تا از اقتضای

عشق در رکعند و در رعال احسان کردند از معشوقان و عشق خود مانند بی النعانی
و ناز کجوی فراموش کنند و با معشوقان کر خنده کان هو نسب حضرت جلیل و بزرگان
سعر نجیل اند و ابر و دوستی و نیاز ما و بزرگان خود و شناسیش نیاید و خاک
گفته اند

شعر

گر مه باشی و در نکوئی یکی / نیکوئی کی بیج بر نکوئی کس را
زنهار باید خورده و انکار نه خند

فرد

زرنت باید دیده ای بنواز حب
اما اشعار زلالانه از غزل و رباعی
و قطعه و غیره بسیار است که در زمان عاشقیها کفته بسیار است و این جند بیت
از انجمله بوی درین خلاصه درج نمود

انتخاب غزلیات

دشمن راحت بود جان طلا اندوز ما
جان بهر شادی کما برای غیر ما جز عید
دانم بود ام فرزی دیده بنوازی از تو
ولـه روم و رسید چون سر زده ولی خاک باروز
کند جواب پریشان دست و آغوش کی
رخ من بمه قرن در سودا و شکر و کر گوید
ولـه هم از غرور کرسی ما زیره ات مردم عالم
ولـه در حرف بود دست من از جنس سنید
بلند کرم ما ببرکی ما یاری کسری
ولـه چو طالع نیست شد در حرف زنان را
زبان او تو توان ما زده اکسری را
ولـه نمی آمد سالی بگو کرکی ما سر زلف و بار
ولـه مرا اول کر بگوی که کت انکشت
بهر دو بلا برایان نهیم مهر و وفا
بیا تو تا نازهم بکو آمده ام رفتن
بیاکوی الکو شش من این مغز عشق
هلاک طول ابا با ان عشق ای کری

دست و دل کردن کند ما شعله بر سجود ما
روز ماتم در شکم دار و نشد روز ما
بکند رم اندر ما مرغ و سا اور ما
تم فرمان جشم او صبح عید ابرو را
بسی کردن خاکستری اشیم بلورا
جشم بی تو خانش ساقی خود کشنی بود را
که درکس راکو جواز استی کی انشانی
ان دست کرکوتاه دامان بود ما
هرکوی کرد در عوض میدان تو باشد
دمی که جملت شر و رکو یکی بج باشد
دامی زمکر و بی افکند کرد کو من باشد
همای لطف او نا بر سر ما سایه کرد است
بجنس سر بست من ما جملکاج کست
مرا روی کرحمت کشتی شکست
بیان حسن و محبت زمانه حکمت
کرتو غم من ار کدام انکست
مرا جکار به منزل جو غم زور شکست

ولـه عشق جو زور بر دل غم بر آورد
باعث خاطر کر یاد نکاه تو
از کبریای حسن تو امام حرم مشو
کسی جو کرم کرد شود و بر فراق تو
ولـه دل غم کوی او جو خاطر فرا آورد
بعد از هزار دهشه خرابی انتظار
ولـه دلم خوش از ان جنش نکرد
بغیر از من که خصم جان خویشم
ولـه الماس ریزه بر جگر ریش ما مریز
کسی عذاب روح از این بیش مده
ولـه از سیل اشک نو ز دیدن حسنم زمانه
ازبس کردیده کریه بر و ند و داغ کرد
ولـه هر لحظه مت ما دکری الیام تو
روح القدس ز خاطر من فیض میبرد
ولـه جلوه میل کن و بر فراز قامت را
در سینه نهاده ام داغ رسوائی
باکاف من ای بلا برقص و سماع
ولـه این جه نعمت که ز قدم انس برست
باد هوس سینه دل بر حسرت داغ
ناله ها خار نداشت رنگش رو بند
خوش طرح صف انعره قران ای کمری
ولـه دکر مرام دل افکنده ام رغبت را
ولـه بکر او بنک خیال تو ده جند مردم
بر آر دست دعا سوی آسمان کری
ولـه کاری کن که خنجر آه از جگر کشم

دود از نهاد حوصله ما بر آورد
گاهی بیار نشتر اگر خنجر آورد
یکبار حاجت دل ما گر بر آورد
انگه بجای اشک ز چشم بر آورد
شخص خیال ما ز خوشی سر بر آورد
شام امید ما بحشر آورد
تا دل خاطر ما خوش نکرد
کسی بر امن آتش نکرد
بعضی که خنده بر دل افکار ما مکن
ما دل شکسته ایم تو آزار ما مکن
خندان کریستم کر اشک از نظر نماند
خونابه در دل و تریم و در جگر نمانده
میسوزد او جان ز لطف عام تو
تا کشته بار کاه دل من مقام تو
بهم شکن صف بهکار قیامت را
بکنایات نمودیم این علامت را
که رفت از زه دل داده ام سلامت را
وحشت انگیز و بلا ریز و قیامت حرکت
تیغ انغمزه که چون تیغ اجل خونریز است
رشک فرهاد کو داغ جگر بر وزن است
بخور با من که شمشیر ما خوش نرست
فشانده ایم بخاک قیامت را
که ما دوا و همی شیوه محبت را
که من جو قطره فرو داده ام اجابت را
شمشیر نازه غلاف اکر نشم

کاری بکن که بر در سلطان حسن تو
بر بام عرش مرغ اجابت کند نگاه
ولہ هنوزم از نگاه گرم او دل آب میگردد
هنوز ای قبلهٔ من دل بیاد طاق ابرو [illegible]
ولہ آخر محبتم بیکی اختلاط داد
بر سینه داغ هجر بامید وصل تو
ولہ پیدا شدی که باز تغیر عیان شود
من ای آه محبت و ای نبات مهر
لطفش مرا رساند بجائی [illegible]
ولہ گر بمیرم راه روی صلح را [illegible]
ولہ شعلهٔ حسن تو چون گرم عالم سوز گشت
یک نگهش توان ساخت یک عالم آب
با کوشش بهمی و نیکو قدمی مشهورم
ولہ الحاکه بود دست [illegible] باشد تو مرا
کردم بگرد سر کشتی او که بکند
ولہ ای من بجز بان بر عاشق [illegible]
[illegible] تو از بطالبی نویسد [illegible]
ولہ تا زه بمردم [illegible] زان قد و قامت بکشم
با کمی خواری کشم زین پس [illegible] مردم
ولہ بان جدا [illegible] گر دعا بر اثر بان کشم
بکند [illegible] بیمار کان تو [illegible]
دل بلرزد [illegible] راز خویش [illegible]
ولہ زلفش [illegible] بر سر ماه
بنالش چون بر عنای در آمد
بحران نوک مژگان در دلم گشت

از آه و ناله درد دل شبها خبر کنم
تیر دعا ز ترکش آن آه چون [illegible] کنم
هنوزم زهره در ملک بدن بیتاب میگردد
بمسجد میرود گرد سر محراب میگردد
چندان نگاه کرد دلم که آرزو [illegible]
تا روز حشر [illegible] سرم [illegible]
ولہ [illegible] چو روی تو چون زعفران شود
کی این کمان [illegible] که بمن مهربان شود
کامروز بر [illegible] رشک حرم
کاین منافق دوستان [illegible] در میان
[illegible] شغل کردم که دل [illegible]
این [illegible] روزگار [illegible]
گر با بخت تو و طالع ما [illegible]
با گدای [illegible] بود و بود و بشود [illegible]
از کاینات عار [illegible] وجود کن
ای بی تکلف شوخی آن طرز [illegible]
وا مانده خلق عالمی در چاره سازیهای [illegible]
میکشم این درد و ناز رقیبان میکشم
[illegible] سلامت میکشم
درد دل شب [illegible] از جگر بیرون کشم
از جگر [illegible] نشتر بیرون کشم
[illegible] اثر بیرون کشم
کلاه از فرق [illegible] در افتاد
تزلزل در بنای محشر افتاد
خشک [illegible] خشم ترا افتاد

ولہ هرگز دعای ما باجابت قرین نشد
[illegible] و هرگز [illegible]
ولہ بس که پشت طاقت من بار هجران برگرفت
چشم حسرت دیده ام [illegible]
[illegible] بمشتاق دعای [illegible]
ولہ کی بود [illegible] که لطف [illegible] شود
گردیده جای محبت زندان [illegible]
[illegible] شکستن [illegible] قرار
ولہ [illegible] از بطالتی بر من [illegible]
رسیده [illegible] شوق باز هم با جان [illegible]
ولہ کو بهانه سوز عشقی که [illegible] شوم
مردم از افسردگی یارب برافروز آتشی
ولہ گلخن نشین آتش سودا کسی مباد
دامن برافگر دل سوزان ما [illegible]
از اگر [illegible] شود [illegible]
ولہ در خاطرم چو غمزهٔ او جلوه گر شود
درمانده ام [illegible] خود [illegible]
ولہ باز جای حسرت ما جلوه گر خواهد شدن
[illegible] خواری [illegible] خواهد شدن
باز خواهم دید شبهای که [illegible]
ولہ [illegible] زهر چه تصور کند [illegible]
[illegible] گل [illegible] ماستی [illegible]
[illegible] طالعت که در [illegible] آرزو است
ولہ هر که با آتش فروز عشق همدم میشود
روزگارم از نظر افگند تا عاشق شدم

یکبار [illegible] نفس [illegible] نشد
[illegible] دل [illegible] نشد
عمر [illegible] کم شد و امید از جان برگرفت
توشهٔ وصلی برای روز هجران برگرفت
[illegible] دل آن [illegible] برگرفت
[illegible] وصال تو [illegible] شود
[illegible] محرم [illegible] روح الامین شود
گری میان ما و تو شرط اینچنین بود
شعله سر زد ز دل [illegible] سوخت
[illegible] هر جا [illegible] سوخت
هر نفس آتش فروزان ز گرمی دیگر شوم
[illegible] گرد خاک [illegible] شوم
سرگرم شعلهای تماشا کسی مباد
آتش فروز شعله [illegible] کسی مباد
[illegible] کسی مباد
اندیشه در خیال دلم [illegible] شود
[illegible] آزرده [illegible] شود
آرزو [illegible] خون جگر خواهد شدن
آب رویم خاک راه [illegible] خواهد شدن
جان بلب خواهد رسیدن [illegible] خواهد شدن
[illegible] کاینات طاقت ما
[illegible] که در ساغر محبت ماست
هزار دیده [illegible] حسرت ماست
همنفس حسرت و همصحبت غم میشود
هر که عاشق میشود [illegible] میشود

ضبط کن امشب نگاه خویش را گر می‌توان | از نگاه حیرت ما بخت در هم می‌شود

ولـه صد کعبه دل خاک سر کوی تو کرد | محراب نگر و دو سه ابروی تو کرد

هر شعله که سر برکشد از آتش دوزخ | آن خود ز سوز دل کی خوی تو کرد

ولـه چون مژده رسد سودای تو باشد | بلا شاگرد بالای تو باشد

زخمم لاله سان هر گل که روید | ز سودای تمنای تو باشد

ولـه هر دم هزار بوسه دل از دور می‌زند | بر آستان گردم از تو زیر سر زند

از شوق پای بوس تو جان بر لب آمده | در [illegible] تا [illegible] من زور می‌زند

ولـه سوخت حسن تو ز سالکان خاک را | این زمان افتاده در پی انجم و افلاک را

دوش من کردم از نگاه اولین جادو فنی | این قدر تاثیری باشد نگاه پاک را

او از آن ساعت که مرد ارم [illegible] دل خاک | الکنم در پیش و پس جنون گریبان چاک را

ولـه از بس که ریخت دیده بیاد تو [illegible] | گوشه شد ز خواهی چشم تر آیده

ولـه در عشق عارضت نگری [illegible] | در راه کو زلف او جای [illegible]

از حسن و ناز [illegible] | اگر روح یوسف فی المثل [illegible]

از مهر [illegible] | [illegible]

چون ماه مهر افروز [illegible] در جلوه [illegible] | چون سایه [illegible]

ولـه چو چاک [illegible] از ناز در چمن بگشود | در بهشت تو گوئی بروی من بگشود

بر [illegible] خویش [illegible] | عقیق وار رگ قیفال در یمن بگشود

ولـه فی الرباعیات

ای گرد سر تو باطن و ظاهر ما | قربان تو ما و اول و آخر ما

می آید و میرود [illegible] خیالت بر ما | خاکستر دوزخ از تر خاطر ما

ولـه نومید ز امید تو [illegible] نکنند | بی برگ و نوا چو شاخ بیدم نکنند

ای عمر برو تو غم خود خور که مرا | با این اخلاص نا امیدم نکنند

ولـه ام که همچو کس ندارم رنگ | از من ناید خدمت اهل فرنگ

آنجا که قید کار مجنون بستم | در [illegible] هنا و دو دل تنگ

ولـه ای نشئه [illegible] | آمیخته با مهر تو آب و گل من

قربان سرت شوم خبر داری هیچ | کاندر دل شب چه بیکسی با دل من

ولـه از بس زدم از سینه ام آرم زنش | و ز کینه چرخ محنتی پیش از پیش

دشنام تو گرسان فلک [illegible] | تا بر در بس چو چاک پیراهن خویش

ولـه هوس از غم عشق جان من بنالید | دل در تن ناتوان من بنالید

بی تار شود [illegible] | تا مغز در استخوان من بنالید

ولـه پنهان ز تو بر گرد سرت میگردم | گرد دل بیداد گرت میگردم

بگریخته ام و در طلبت میمیرم | نزارم و قربان سرت میگردم

ولـه روزی که بعقل رهنمونم کردند | از دایره عقل برونم کردند

پروانه غمهای جهانم دادند | سر حلقه ارباب جنونم کردند

ولـه یعقوب غم خویش [illegible] کردند | ایوب سرا پاش جراحت کردند

من چو [illegible] بود دمن | این هر دو بیکبار [illegible] کردند

ولـه هر چند که [illegible] | بر یاد تو مشکین [illegible]

خواهد که بسوی دوست پرواز کند | این مرغ [illegible]

ولـه مجنون که [illegible] دارد | مهر لیلی هنوز در دل دارد

[illegible] دارد همان [illegible] عادت | [illegible] که [illegible] محمل دارد

مولانا نذری

اگر چه زاده کاشانست اما از جانب پدر از اتراک [illegible] و از جانب مادر از اولوس جغتاست مجملا از دو طرف بزیور خوبی ذات و حلیه نجابت صفات آراسته است و از نقص ظاهری و عیب باطنی پیراسته در ابتدای سن جوانی که بصفای ظاهر موصوف بود با یاران خوش طبعان مخالطت نمود و چون طبعش [illegible] موزون بود بگفتن اشعار غزل توجه مینمود و با وجود اکثر در سلک عشوقان و منظوران زمان انتظام داشت اکثر اوقات همت بتحصیل فن عشق و شهرت در آن وادی و [illegible] حالات عاشقی حکایات و نزد آدمی زادگان [illegible] از خود اظهار محبت نموده علم شهرت و سعادت بر می افراشت و چون از محل خطر و ایام [illegible] درگذشت و فی الجمله روشناس شعرا گشت در آخر زمان سلطنت ابوالمظفر سلطان محمد پادشاه از کاشان توجه

دیار خراسان شده بمشهد مقدسه رضویه رسیده و در روضه امام ثامن ضامن
علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا قصیده که مطلعش اینست از خاطر سوز بظهور رسانید

بیت سرکای با درون روضه‌ات قدسیان زانکه جز سنیم که بربال ملایک باشم

والحق این مطلع در غایت قبول گشته و بمیران دیار خراسان این نظم را از و تحسین کرده
لاجرم بجهت در انجا منظور نظر صاحب قران دوران و محفوظ عین رعایت پادشاه
گیتی ستان ابو المظفر شاه عباس صفوی خلد الله ظلال عدالته و ابهته الی یوم القیام
گشته خدمت در ملازمت شده بستر سلطنت سر برد و گاهی بحسن ذهن
لطیف و طبع نظیف رنگ ملال از مرات ضمیر آن شهریار کشور گیر میزدود و اکثر در آن
اوقات که ما بجلو لوای نواب کامیاب پادشاه جهانگشای متوجه صوب سلطنت
بود همراه عسکران سپهر بار بجم اقتدار بدار السلطنه قزوین خرامیده و از دیوان
انجام شاهی بوظیفه و سیورغال رسیده بار دیگر در مشعط راس آرام کرد به
والحال از شاعران قادر و نکته گزاران نادرست و گاهی در قزوین وارد و می
همایون و بعضی اوقات در کاشان و سپاهان ساکن و سایر و همواره با امرا
و ندمای مجلس اعلی طریق مخالطت سلوک داشته بفراغت اوقات میگذراند
و خود را از جمله نزدیکان بارگاه سلطنت اشما کرده احیانا بکفر و انشا اشعار ساخته
و ابیات پرداخته بر جوش فهمان و موزونان میخواند و با اکثر این شکسته قلم از راه التفات
اشعار و ذکر احوال شعرای تازه روزگار بارها داشته و بتوصیف و حالات خود اکثرا
مکرر تو نویس ایکرده انکه داشته لیکن درین اوقات که بنسب انی والف هجرات
بعضی اشعار و ابیات از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی از آن جناب نشنیده کرم
نمود و اسم و برا داخل این اوراق کرده و اراده ساق و برادو بیت لاحق
خود را در الحاق گردانیدن نام نامی وی در سلک شعرا درین نسخه دلکش باعث
رسانه لاجرم بار دیگر قلم مشکین شمامه را از چشمه دوات رطب اللسان ساخت
و این اشعار را اضافه این خلاصه نموده این مدح سرای را نیز ممنون کرده خود ساخت

انتخاب اشعاره

روزی که قدم در ره جانانه نهادم	اسباب فراغت همه در خانه نهادم

شمع سحر از ما روش سوختن آموخت
وله گر کشتیم و تن زار و در انکوی نماند
کلرخان کویش هم دل نخاش کرده
چون کلدسته بچمن جلوه کنان آز
وله هر کران هدست از کاشانه می اید برون
تا درون بستر ام مهر رخت برتو کشد
از علوی قدر عشقت نذری ایکبار
وله مهر رحمی کر کنم لحظه پیش بیت ساز
رخاک تربت من از خوان دیده نذری
وله از کمال بیکسی با خویش همدم گشته ام
وله دلرا هوای دشت و تمنای باغ نیست
این اختلاط ساخته که رنجست بس چرا
نذری زبانه خشک شد آتش بسینه است
وله دلم ز سیطره و ربستر شدازی جنان است
ولت آزرده شکر و خواده دلم بگذرد
خدا را ای برهمن یار گیسوی صنم بکسل
وله رخنه دیوار غم خاک کرجان ماست
وله امروز یار را ز بس سرکران گذشت
تیر الحان کن و کز نامه بر دل نشست
وله قطره زبان بر راه او اشک فشانم
وله نمیدانم چه بیداد و بیستاری
سپهرتا چشم افکندم محالست بر تو افکن
سینه شد خانه دل بس کرد روی
وله هنوز قصه من حرف در زبان است
سن از برای غمت عمر نوح میخواهم

ما سوز نهان در دل پروانه نهادیم
دل بیکسوی طبان چشم بیکسوی نماند
کل نور بستر ما بود که خود روی نماند
سرو از مای در افتاد و کل از بوی نماند
شعله را ماند که آتشخانه می اید برون
آفتاب از روزن این خانه می اید برون
هر زمان از بزم بی تابانه می اید برون
ملایک از فره سجده گاه مرا
بکر آب نکون وا داده گیاه مرا
بس که خوارم در نظر ناقل ماتم گسلام
کلشن فروز را اکسیر برگ چراغ نیست
امروز با مسی و رفت نوا داغ نیست
این روشنی خانه نوا ز چراغ نیست
دو چشم باز میماند هم کر هر ان دیوار
کرو بران گشته بر بکت وای دارد
بر من ز رشته جانست اگر نیست
وادی خونخوار بحر عمر صیدان ماست
برق از گیاه چون کند را لحان گذشت
تیغ الحان رسانده که از استخوان گذشت
کز تنگ آب بکشم آبلهای پای را
کر خاک سینه را ز خاک براهش نمیداند
کلیم طور عشقت وادی ایمن نمیداند
کرده دل عاشق ره روزن نمیداند
نزار اهل محبت فشان خاک نیست
اجل ز رشک دلی در بی هلاک منست

چو مذری از زور خویشم وزان نغمه خواری
ولیه انصاف بین کز تو برایم از ناوک جسته
ولیه وای بر جانی که او نافهٔ دنبال
ولیه جانا کرت ز عهد من ملال است
بی ما نشسته تو و با ما خیال تو
ولیه بیخ بحر من این نکبتم اگر گریم
روم چو از در آن آرزوی بیکسی نگر
ولیه دل کو از دوره با غم باشد
هر گیاهی که دو عیار کوثرت
مذری از آب دیده عاشقی
ولیه ای محبت بتوام سبب امیدی
از خطاهای که نکردم هزاران توبه
ولیه بلا ناخن زند جایی که عذر
چو بیرم در تمنای لب از بس
ولیه اسیر عشق که میل تو بهار کند
روضه های تو الماس ریزه و جگرت
ولیه بخون طپیدم و چشم از تو بر نگیدادم
ولیه حسن روز افزون او از نش
قاتلی دارم که چون از ناز جگر گرفت
ولیه رفتیم و یار را برقیبان گذاشتیم
خرم نشین بغیر که رفتیم از او زرت
ما بیشدیم و دیده به دنبال یار بود
ولیه بس که روی تو در نظر دارم
ولیه خاکم لب که دور زنم
آواره دیار و عالم زرنگ

گر حسن پاک تو محتاج عشق پاک نیست
وقت چنین که پای گلی بیتوان گرفت
آوازان [illegible] که در روی [illegible]
تنها مخور شراب که تنها حلال نیست
دارم محبتی که ترا در خیال نیست
کسی با پرسش من خبر طلبی آید
که عمر ساده کسم از خانی آید
ناز اوش بهم اثر باشد
این از چشم جگر باشد
دامن روزگار تر باشد
نگذاری که مرا از نظر اندازد یار
وز گناهی که ندارم هزار استغفار
چنین خرام [illegible] رحم در خطر باشد
گر از خاکم گیاهی سر برآرد [illegible] باشد
گل و زراب رنگینی [illegible] کنند
این کس کند الحق انتظار کنند
هنوز گشته [illegible] آرزو [illegible] است
قاتلش چون در خرام آید [illegible] زند
[illegible]
یوسف گرگ و گرگ چوپان گذاشتیم
حسرت بجای توشه [illegible] گذاشتیم
[illegible] قدم هزار نگهبان گذاشتیم
[illegible] آفتاب شده
[illegible]
[illegible]

ولیه یک شرار از سینه‌ام آتش
تازه عاشق کشته‌ام چشم ترحم وا مکن
ولیه [illegible]
ولیه مناع وصل [illegible]
ولیه ده دل برآ آرزوی تماشا است
هرکجا رخ برفروزی [illegible]
ولیه بهنگام تکلم از لب جانبخش
ولیه دل من در خم زلف تو گرفتار
هرکجا همت ولی میل براحت دارد
ولیه خوش اگر چشم تو کلای نظر
جز لب فرو ماند [illegible] آهم
چند شکر که از تو [illegible]
ولیه چو داد آن طره طرار شکست
بوسی تو [illegible] بر گشت
که نظاره از تندی خوی
که بجا رفته [illegible] از جهان رفت
ولیه توبه ام افتاده ام بسیار استغفار
ولیه شهید عشق ترا احتیاج ماتم نیست
[illegible]
ولیه گل [illegible]
در ابتدای عشق [illegible]
ولیه بر جان [illegible]
ولیه [illegible]
[illegible]
دام خون را [illegible]

اگر عالم را کند روشن چراغ ماه بود
تو سلطان [illegible]
تا ندانند که در سینه [illegible]
که مشتری [illegible]
الحذر ای [illegible]
خوش [illegible]
نمک [illegible]
تا نه [illegible]
جز دل خون شده [illegible]
هر ناله که میکرد دل من اثری داشت
این [illegible]
این دل [illegible]
تا زلف [illegible] شکست
نماد در دل افکار شکست
که در دیده خونبار شکست
گریبان عشق [illegible] شکست
[illegible]
گر از برای تو مردن [illegible]
[illegible] در تمام عالم نیست
در سینه [illegible]
[illegible]
و روی [illegible]
جان باشد [illegible]
کسی این [illegible]
که [illegible]

وله چون بصد ناز جلوه کرد دل غم پرور ما
بس که بی روی تو خونابه حسرت خورده ام
شعله طور که موسی بغشی تاب نداشت
همه تن همچو نذری بهر شب بس که بغم مجتوخوده ام

وله رسید روی طوطی عشق جان سوزی بهر خاکم
تو چون در منزل من گرد ان دیوار رو و زدم
بسی افروخته ام عشق چون اخگر میخواهم

گر مرا از ریزه الماس بود ساغر ما
می نکند حسرت دیدار ز چشم تر ما
نیست این شعله نهان در ته خاکستر ما
میتوان رو دفن آخر روی کی ازخاطر ما
کجا شد آتش افروزی که از سینی خارزد جانم
تو چون در مجلس من ذوق از نامحرمان دارم
ز مژگان درازی خنجر خونریز میخواهم

وله فی الرباعیات

بیمار محبت خط اماسی دارد
خاکستر اگر در تمنای تو سوخت

وله نذری که بزم وصل ساغر بزند
و بسی که زدامن وصال دست بود

وله دوش گرد کوی تو ام نزل اندود
پشم بودی که جز سبوی خاطر

وله از دیدن سوخته خرمن خنده
در معرکه جان فشانند عاشق

معتول تو عمر جاودانی دارد
خاصیت آب زندگانی دارد
صد لاف درون از تو سنگی بزند
دیدیم آخر نشسته بر سر بزند
خونابه جسم تو غذای دل بود
هرچند که دیوار رود و حایل بود
دل آتش افروخته اخگر حکند
شمشیر بکار آید و خنجر حکند

مولانا شریف از جمله کاشیان و اوسط الناس مردم کاشان است
در اوایل حال بکسب خیاطی اوقات میگذرانیده و در آن اثنا بسبب موزونیت
در شیوه شاعری جد بلیغ و جهد بجیح باقامت میرسانیده و مقتضای سلامت
ذات و درستی اعتقاد علی قدر القدرة و الهمه اکثر اوقات ملازمت و خدمت
درویشان و اهل سلوک مینموده و در وادی اشعار و امداد ایشان کوی سبقت
از سایر معتقدان و مریدان این طایفه میربوده لاجرم از برکت نفس ایل الله و همم
عالیه ارباب انتباه در اندک زمانی مزرع نفس از خار و خاشاک نقصان
جدائی گشته و شاخ خاطر و قاد و ضمیر روشنش از افکار اقران و اکفاء سبقت
چنانکه میران اشعار و فن شاعری او را صاحب وقوف دانسته ابیات کرامات

در صحایف خواطر نقش آثار نقش بموذ غزلیات رحمت انس را در اوراق بیان
خویش درج فرموده اما در شهور سنه اربع و تسعین و تسعمایه بسبب غنا و شعرا
و حسد ارباب حقد حل ساماتی و تلف حاصل مجال بودن مجال توقف درین جانب نمانده
و لهذا متوجه دیار هند گردیده و در ظل عاطفت و کنف حمایت و مرحمت عالیحضرت
متعالی منقبت سلطنت شعار عدالت و شجاعت آثار ممالک پناه ایالت و دستگاه
عبدالرحیم خان الملقب بخان خانان خلد الله ظلال مرحمته و معدلته علی مفارق الانام
و امد ایام ابد الی یوم القیامه و ساق الغیام در سعت حال و تخفیف رحال
و حصول آمال بی کدورت و ملال ایام و اوقات میگذرانیده و گاهی وارد است
طبع وقاد را بدانجانب ارسال میکرده اند از انجمله قصیده در جواب امیر خاقانی
که در نعت حضرت بهترین موجودات صلی الله علیه و آله و از آن قصیده درستی
اعتقاد و قوت شاعری وی معلوم میتوان کرد

انتخاب اشعاره

صبح از دهان درج برآورد گوهرش
سحر گریست هیچ کرد رکاب رکاب درج
با شب مجاوراتیست که عکس هلال او
یک کار رایت شب شوایند شکلش اگر
لی لی که جاذبیت چو گور سیاه گوش
شب سنبش هیچ انکه نبارد سپید شد
سحر ز رادیت هیچ کشیده شعار
شب شو خراست جوان عاشق در که خود
و مست بسپهر شرع سبک برگرفته بود
شاه رسل که رای درافشان اوست مهر
گل شکفته زخامه بحر بر طلسمش
گوی کرم بیت نزادن رسیده و هیچ
با مطلع مدحت که چون جرز عالمان
شور مدحت انکه بر شکست خاورش

و هر آنچه صبح فشاند از آنچه زرش
جادوی اشکان کشاند برابرش
رخسار خویش دیده و کجام سکندرش
با هیچ رو بر روشن از دامن زرش
بر روشنی دلیل کند رنگ احمرش
خند گزنده خود ز لب خنده اورش
آن جام زر گرفتن و خمیازه بنگرش
سوز و هکوه هیچ یک ریزه اخگرش
آمد و نان هما باز سنگ خاورش
هر عرب که خضر و مسیح اند چاکرش
رنگین شود زبان ز مضمون دفترش
عیسی مریم آمده مهر منورش
هر بامداد چرخ همی سازد از زرش
کو منکران هیچ جواب باور زرش

رخت سلوک تا آن صوب کشید و الی الآن
زیاده از چهارده سالست که در آن
ولایت ساکنست و از طعن زبان
بدگویان و ملامت کنندگان عراق
فارغ و مطمئن

آن نقطه که بکندش کلکم از نظر / باشد بحر کی داند های بی برش
کعبه نوید به کجدیش من آرزوی / شکر مشو که جابه کعبه است و برش
خلام ربعشوی سبز و راه طاقش / اندیشه لی و منبر زه خلو و دردش
گرچه جو خواهی بکو بسر عرش / ور روح قدس بری بر خواهد ازبرش
زمزم اگر نه بدی در روضعش / آبی طلب که خضر گوزنده سکندرش
امار شوق اگر بصاحب ولی رسد / جون رهروان کوه سنگ کنند اکش
کوی که خازن درجنت گلکش / باور نحیکی گهر از سکرش
جمع از اصحاب بختم درنجات است / تقصیر کست کرنشناسند گوهرش
هر نکته به هر بیت زشوم سوی شیخ / ما ما که مست شین زنیست اهل مصدرش
نکرفت شور روشن ان قاف بنجات / ماسین شرح سایه بیکند برابرش
هر لفظ در بیت اگرچه ز کلک من / معراج معیست زبان بام منبرش
ان رازه دارحق که نعوذ افتخار کرد / ما اگر بود کج ود کمتی میبرش
تا ور ثنای احمد سنجد که در شرف / بگجوز جیسج دل بکند رودرش

تحت سیر جاک مهر مطلع اندرش
ما اگر صبح کرشده ختم شاگردش

منجر شنیده بکند بر طلسم او / آتش ز بانه کش که از کنگره برش
کز آنکه نیست منبع عشق چگونه است / چون حسن دلبران همه وابال گوش
ایمان من درست کند اهل شور من / نسبت کوی و من نمارم ره اورش
یاقوت من کر آتش آل رنگ باخت / فرق کجاست تا که شدم باغ سرش
بت منت کعبه ما ناز مهر آن / طاعت برده از همه سو هفت کشورش
مهر اگر نیست از نفس صدق برورم / ارزو و مان شکر لب رفاه درش
ای صبح دم فزان کرمن ببکند زیب / بر وا زرنگی از نفس مهر پرورش
طبع بکاب دارد آیین گلستان / شور جبار رواج نکهای اخترش
نشاط بست در آرایش سخن / دیگران خاطر نو این برو برش
در مدحت سراه خاصان کبریا / دارش منجز است از کلک عنبرش

خنده گشای طلق که در عوض شهود / وین انتشار یافت ز خلق معطرش
ای ختم انبیا تو وارد شریعت روی / گستوه و سایه لطف تو ترسش
آزاده خاطر نیست سنگ ارج قرین / کز خاک آستان تو کرد نه بنگرش
در بوستان نعت تو درگ نرست / جز بیک تر از بیت سراهای اورش
سوی خاکسترات ز آب و هوای تو / هرچند نشکند او و منو دیکرش
والزواجد اگر هوا و دلش ری / هم اوری نزاده با جان برابرش

ان گوشه جگر کردست داورش
جون خط کشیده انت می دربرش

از چشم من برس که وریج قطره سال / لب خشک تر ندیدم از بره ترش
آن شاه طبیعت دریای بوده / ما ما بهار بر شد از شاخ بی برش
البسند زبس منبعی بیداد و نامیه / ازد و بوه خیال توان دیده بنگرش
برش ترش ور سرست در بیج سالکی / آورده است جن دو زنجار خون ش
باد من نو و رنگرک و خاکش نو برو از / نزد بکیاب دیده رسیدست اورش
بکلش تری اکرد و گلبرگ حزمی / هرخندمی درارم در دیده نو ترش
من خود بکاره سازی بکاره بادوم / تا حرف از نوشت هو مانند برش
مهر منور شش زنحا فلو شدست / اخر شناس گیست که بود ز اخترش
وارو به زرف زنام حسین وز مهر رب / ما تم همی تمام بی تاج زرکش

ان تاج نخست که شدم فخر خورش
هم بخت فرو شده در جاه خاورش

گلم گل بهار و بها شد غنچه / گلبرگ ما شده زچمن بر و هر برش
عرم روان عبادت از و بود شد روان / جاری نکند آب جوان لمو ورش
ست زیر خاک بر و نهالی که عمرها / میخواستم نشینم در سایه برش
صورت برست نبستم اما نخل جان / دارم همان میان دل و جان مصورش
خون کرد اسب جوی این طرفه زکن / از عین دیده نخل زنم بر نگاورش
من از فضای حرج همی در نهفتمش / ما که شکار باز را جل شد کبوترش

گوهر نگاه کردم از سادگی کنون | خواهم که سیر سازم از دیده برش
چشمم بابر ماند ابر صفت بار | موسم نرسد و برس ز باران بیم برش
ای شاه تیغ کین که بجنبای برزیب | گر هر ز جرخ دل نه نهایت فرو برش
دم برنزند ز مهر تو از اهل جنت تو | یک شیخ بی زوال نیاورد رخاورش
بحری که کند ز دیده روان هر زمان ولی | بابر سوز سبز کار رشید نیغ ریش
در سینه‌ام بریم خیال او از آدم | بس از ستاره داغ شکم درون دل برش
خشک گشت طبیش از اقتضای مهر | امید نا ذرات زهان دادرش
جم قدر خان خانان دارای رزم و بزم | گردون سپهر پایه قدرت برترش
چشم نویسد چه از بارگاه او | کی نام بخودادم از آن بر در ش
آن مایه تنها که نامید زد ز برسکی | آب خضر نباد و رسد بلاغ وش
بدخواه را ز تیغ محیط آشنای او | شد آب کشت و آب گذر کرد از سرش
هر فرق را کرامت ازان کرد تاج | مانند شمع شعله در افتد با فسرش
کوتاهی عبارتم از کبریای اوست | سعی بیان چاره نگشت در برش

اتحاف غزلیاتش

بیکس نیافتم ز جام طلب هنوز
روزی که عشق سلسله بر پای ما نهاد
ولیه لاف وفا و مهر زدم خون من بریز
از دو سر بسرم کنن چون چکان ...
ولیه برزدم نواخت بخت ...
ولیه ...
ولیه ...
خوش دل دیوانه دارم که بجو در رودها
ولیه از مسلمانی نه ذوقی نه کموم ز غنی
ولیه که خواهد خواست خون چون بینی ...
ولیه زجان در جشم از دل یکم بیکشم خود را

هممخانها تهی شده ما شراب هنوز
مجنون برون نیامده بود از نوب هنوز
مخواستی برای بلا کم بهانه
باید شهید تیغ بلا از نشانه
امید وصل در بن ماجرا الکو کرست
چه میکردی کزین هجمانه را ابد انکرده ای
خانه را بر زد شمع دیده روی خاکرده
در عمت با حاصل دنیا دین بود انکرده
بر چه کشم من که نه کفر و ایمان کرده‌ام
چرا در کشم اندیشه از روز جزا دادی
شریف این راز چه شد که با خود در میان دارم

[illegible]

الله ولی التوفیق

ولیه ما کنج غمت در دل دیوانه نهادیم
جز خون جگر بی لب لعلت نچشیدیم
ولیه شاه ما هم که بیغری نرسد آتشش
ولیه شعله حسن تو از روز که بر طور افتاد
بس که بر گرد دلم گشت خیال تو ذرات
ولیه ما و مجنون بره بادیه همسنگ بودیم
ما کشیدیم ز رخساره مقصود نقاب
ولیه کوه اندوه بلایم ز خار و خاشاک
ولیه مراد لیست که مهر محبت تمام
ولیه مشکل که جان برم ز نف سلیمانی دل
ولیه عشق چون در دل آمد بجوی روز آورده
شد تهی هجمانها کشتی طاهر شد
بر توی چندان نگر دلگیر عاشق ...
ولیه با جفا و جور نکو کردم کرد و ران ...
ولیه من چرا اندیشم از عصیان که گوید ...
ولیه ما دل و دست از متاع دین و دنیا شسته ایم
ولیه بر سر شریف داغ جنونم عجب ...
این کجاست که خاک مرا هم بد بر باد
ولیه فی الرباعیه دردی دارم بعید جهانی اندر
مهری دارم نهان که روزی صد بار

سرمایه جاوید درین خانه نهادیم
هر خنده که لب بر لب پیمانه نهادیم
شد هر چند ز چشم سینهش میبارید
آتش رشک که این من محجور افتاد
صد شکایم بگذار ز دل مهجور افتاد
قدمی چند ز همراهی ما دور افتاد
ما نهادیم قدح دور بمنصور افتاد
ما بهر سیل محالست که از جا برویم
با این خوشیم که ولی خستجوان آمال ...
صد ره که کرم با آب آغشته و شود هند
داغ چندین ساله ما را نباسوز آورده
می که ساقی دگر از جام منصور آورده
کرشب دوری چراغ از آتش طور آورده
جور بلی با بان ستم بکده وفا نایاب بود
خرمن چندین که از برق استغنا رها
دین و دنیا بر تماشای خیت در بازارها
نخل ملاستم کل اندوه بر دهم
غبار هستیم از خاطر تو بر دارد
جانی که بمحنت یقان می ارزد
دل ربه آن مهر نهان می ارزد

مولانا مردمی اسم اصلی وی مولانا حاجیست و بواسطه انکه در ش ارار بابب صنعت بود مشار الیه بکسب معاش اوقات میگذرانید لیکن در اثنای این احوال تکمیل علوم ظاهری میکرد و اکثر اوقات در دوس مردم اهل حاضر میکرد و بود و در هر فنی خواه منقول و خواه غیر منقول بحث میکرد و دخل مینمود تا اکرحاوی فضایل و کمالات نفسانی گشت والحال در علوم معقول و منقول دعوی مهارت و دانش میکند خصوصا در وادی

طب و نحو کردم از نحو و کتابهای نیز نحو و الحق اگر کتب متداوله را مطالعه نموده اگرچه
کتب فضایلش چندانی نیست اما کیفیت و بختی در بعضی وادی حاصل کرده که از آن
نمیتوان گفت از انجمله مدتی در فرزند یار من اجلال طلبه المومنین کاشان رسید قضا
و حکومت اجرای شرعیه انجا متمکن بوده قضایا و ساکنات انجا را مطابق واقع فیصل میداد
لکن چون نفع تمامی بشارالیه نرسید از آن منصب باز ایستاده بکسب معانی رجوع
نموده درین اولا واسطه اکثر مخواهر از اقران و اکفا بمزید طاعات و عبادات نیز ممتاز
باشد بسبب التزام گردانیدن حج بذمت خود بگزاردن حج اسلام فرز بوده و کرات حج اسلام
جهه دیگران گزارده و شرف زیاره روضه منوره حضرت خیر الانام بجای اورده باین
طرف معاودت نموده و با وجود این حالات و کمالات شاعری و اهل فرس
سری تمام دارد و این ابیات از نتایج طبع وی درین خلاصه صورت تحریر یافته

انتخاب عرلیاتش

یارب آن خورشید ... ماه مهر افروز | مجلس آن آتشین رخسار و گرم از سوز
امشب آن دو شیر یار ما خداوند نگاه | در کدامین محفلست آن شمع شب افروز است
خاک در برابر حرم خاک آن گل کجاست | سوز انگه مژگان او خاک گریبان دو رگشت
مردمی این دامنهای اشک بحال ... | طرفه عنت او خداوند که دست ...
ولہ تیره روزی زلف کاکلت ای ... | دود دل در عشق خانه سیاهی کند
بکشایی چه شوی ز نکو زار ارباب نظر | بکند عاشق بچاره نگاهی نکند
مردمی در ... غم اگر ... | هیچ ما تیر ... خانه سیاهی نکند
ولہ در عاشقی دلم دم ... نمیزند | خون میخورد و زلعل لبان دم نمیزند
نرگس بباغ دیده حیرت گشاده است | وز اشتیاق روی تو مرهم نمیزند
سامان اگرچه نیست مرا لیک همچو | دست طلب بدامن عالم نمیزند
در کوی عاشقی در محنت سرای من | یارب چه حکمتست که جز غم نمیزند
دم در کشیده مردمی از گفتگوی چون | مجنون صفت با اهل جهان دم نمیزند
ولہ در راه انتظارت ای سرو ناز بردار | مانند حلقه داریم بر سر چشم بردر
ولہ کیاه مهر سر برزد دول ان بوم غمزدا | اثر سوده اگر یکدره آب دیده ما را

ولہ چو دل بود بی تو مرا همدمی دگر | از راه دیده میرود آن همدمی دگر
ولہ حذر کن از دل صدپاره گاوار که دارد | که هر یک پاره او حکم آتش پاره دارد
ز هجران مرده بودم گر بیالینم نمی آمد | طبیب درد مندان مرگ را هم چاره دارد
گشوده چشم حسرت مردمی در گلشن دوران | چو نرگس بگل روی بتان نظاره دارد

مولانا سرودی

ولد الصدق ملا حاجی محمد گنبدی زرست و از جمله اصحاب کشف
و یقین و ارباب رمز و رموز در اوایل ایام صبی در ملازمت پدر کسب مذکور مشغول
بود و بعد از پدر چندگاهی نیز از آن ممر لابد معاش حاصل کرده بتحصیل فنون استعداد
بقدر الممکنه و القدره اشتغال مینمود و چون در از ل عالم قابلیش کسوه موزونیت
و حیثیت آراسته بوده لهذا در اوایل ایام جوانی از پس گنبده گنبدوزی برخاسته
بقدم توکل بر در ارباب فضل گریخت و بمدد رفیق و سوزن جد و جهد بر قامت گریش
آمال جوه و دوخته دست طلب از گریبان همکاران آن حرفت کشید القصه چون سلیقه اش
بشعر چسبانیده بود و تتبع شعر روی آورده و از نکات اعلام بلاغت انجام اشعار بسیاری
از متقدمین و متاخرین نوشته در زمره مستعدان زمان منخرط گشت و در اندک
مدتی در آن وادی ترقیات کلی کرده و از اکثر سالکان مسالک اشعار و تتبع بوفور
مهارت و زیادتی حافظه در گذشت و الحق قوت حافظه اش بمرتبه ایست که زیاده
از سی هزار بیت از جمیع اصناف سخن قدیما و حدیثا و عتیقا و جدیدا بخاطر دارد و در آن
شیوه همکس را نظیر در نمی آرد و نیز در علم لغت و تتبع آن چه عربی و فارسی
و چه نظم و نثر سلیقه اش در نهایت رسائیست و ذهنش در غایت جودت و زبانی
و بسیار کامل طبیعت و مستهی وضع افتاده و همواره اوقات در مجالست اهل علم
و فضل بتحصیل مجد و معالی مصروف میدارد و همگی روزگار فرخنده آثار را بتتبع
الفاظ و تحقیق معانی و ترتیب دلایل و تنقیح مسایل و استکشاف اسرار علوم
عقلی و استطلاع حقایق نقلی صرف مینماید و درین ولا کتابی در لغات فرس
تالیف نموده موسوم بمجمع الفرس و حل لغات مشکل خمسه شیخ نظامی رحمه الله علیه
و دیگر شعرای متقدمین نموده در آن نسخه نفیسه فواید غریبه و نکات عجیبه درج ساخته
و خلاصه و زبده لغات فرس و غرایب را با اغلاط لغت نویسان دیگر بمنصه عرض نهاده

وبی شائبه تکلف دانایان این فن و سخندانان انجمن دران جمع و تالیف حیرانند و زبان آوران
که ارباب نظم و اهل تتبع این نسخه سامی را دست بدست و شهر بشهر گردانند امید که حق سبحانه
و تعالی اجر این زحمت و مزد این مشقت اعلا و اجلا بوی برساند و او را و همگنان را بر
توفیق مصالح دینی و دنیوی اسعد سعادت و قربا کرامت فرماید بحق محمد و آله الطاهرین المعصومین
و ایضا درین اثنا که این گلشن شعر جابدرت مینماید و از گنجینه خاطر فیض مآثر اشعار برجسته
و ابیات خجسته از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی بنظر مهجوران آن وادی میرساند
و از جمله منظومات مولانا مشار الیه این اشعار منتخب کرده درین اوقات اعنی فی شهور
سنه عشر و الف بهجریه جمیع این خلاصه مبارکه میکرد بمنه و جوده و کرمه

انتخاب اشعاره

از آتش سودای او چون سوخت جسم لاغرم — دوزخ فروزد ذره شد هر ذره از خاکسترم
از یاد رویش تا بشب با مهر در یک خانه‌ام — از فکر جسمش تا سحر با شبه در یک بسترم
دود بیت دوزخ را نشان هر موی تن [illegible] — آبست آتش در میان هر قطره از چشم ترم
فرهاد کوه محنت از عشق او جان در تنم — مجنون صحرای غمت از درد او دل [illegible]
از یاد بستان رخش مجلس فروز خرمم — وز تاب لعل دلکشش هنگامه سوز کوثرم
مبهم کند گر شام غم آن طره شبگون خم — صبحی دگر آرد برون از سینه [illegible] دم

کشورگشای داد و دین خورشید اوج معرفت
کز قلزم طبعش زند بر اوج موج مکرمت

چون ابر چشم خسته‌ام بر بوی تن گریان شود — هر قطره کزوی بچکد داغ دل عمان شود
آهی که از دل خیزدم در باغ عشقش آتش زند — آبی که از چشم آیدم برگشت غم باران شود
در چشم خورشید اگر [illegible] عکسی فتد — موج شعاعش تا ابد دود دل هجران شود
زینسان که موج اشک من زنجیرهای [illegible] شد — دودی که خیزد از دلم خورشید را [illegible]
از داغهای آتشین رشک فلک گردد تنم — گر آه برق آسای من یکره [illegible]
گر لب دریا بچکد سوز دلت [illegible] — یک قطره زان خون جگر کز چشم من جوشان شود
زان هر دم از رخساره بندم ره سیلاب [illegible] — ترسم که زین ابر بلا کاخ فلک ویران شود
بنمود بنامم جز در مشکل گشای انس و جان — آن کز نسیم لطف او دشوارها آسان شود

آن سرور بالعالمین آن شمع بزم افروز دین
خورشید عصمت را فلک یاران [illegible]

آن جعفری کز فیض حق [illegible] بالای فلک — با وسعت بحر کفش تنگست بهنای فلک
بحر شکوه او اگر موج آورد بنیان کند — کم رتبه‌اش چون هوا در سینه دریای فلک
بنشس بمهرت در ازل [illegible] عقل ارکل — بر داشت از رخ پرده را [illegible] فلک
از باد خلقت افکند در شام از شب [illegible] — این آهوی گردون ختن در [illegible] صحرای فلک
دست قضا بردارش از فرق اطلس وجود — گر از خط حکمت دمی بیرون رود پای فلک
وا دوست در روز ازل زانسان که [illegible] — از دولت فرمانت قضا زیب سراپای فلک

ای چون فلک قدر ترا [illegible] میان
وی چون خرد علم ترا [illegible]

ای از ریاض دولت یک غنچه خورشید فر — وی از غبار درگهت یک ذره ماه منیر
ننگاشت از روز ازل نقاش تقدیرت مثل — ننمود از دو جهان مرات امکانت نظیر
از باغ لطفت غنچه مجلس فروز [illegible] بهشت — وز بار قهرت شعله هنگامه سوز صد سعیر
دیگر طواف مرقدت بندد بهشتی [illegible] — با دو غبار درگهت سازد [illegible]
انجا که در [illegible] مهر تو باشد [illegible] — وانجا که چرخ از [illegible] تو باشد [illegible]
طوق عذاب سرمدی دست آورد در گردنش — هر کس کند گردنکشی از بیعت روز غدیر
هر دل که نبود مخزن نقد ولای [illegible] — باشد چو دست [illegible] از مایه ایمان فقیر

ای نور عرفان ذره از آفتاب دین تو
وی مار خذلان نیشتر از شعله زار کین تو

ای از سحاب همت هر قطره عمان کرم — دست تو موج بحر بخشش و طوفان کرم
خلق مصور گر شدی مسجود گلزار بهشت — جود مجسم گر شدی [illegible] کرم
روزی که تقدیر ازل بازار امکان کرم گرد — بر دولت احسان تو واجب شد امکان کرم
خوان سلیمان باشد و موری [illegible] — خوان ما سوی الله را کند جود تو مهمان کرم
دریا حباب آسا کند [illegible] — انجا که در موج آورد دست تو عمان کرم
[illegible] — هر روز [illegible]

وله

روی معنی از سواد لفظ من تا به جهان
نه طبق را بر کند گردون ز دُر شاهوار
[illegible] گردون [illegible] ایستاده بنده وار
جام خورشید [illegible] ز خاک اگر به سپهر
تا گشاید غنچه آمال بستان جهان
باز باشد از پی نظاره او [illegible]
صادقم چون صبح صادق [illegible]
[illegible] اجابت میکند [illegible]
گوش بگشاید ز شاخ سدره چون گل [illegible]
در هوای نعتم صد روح قدسی بر زند
[illegible] لیک [illegible]
[illegible] گردون [illegible]
[illegible] گردون شود [illegible] کوکبی [illegible]
[illegible] خوان جهان
[illegible]
سید عالم [illegible]
شه ایوان عزت [illegible]
یا رسول الله [illegible]
در پناه خویشم [illegible]

گر نقاب زلف مشکین چهره دلدار کن
چون گشاده دست گوهر مخزن اسرار کن
گوهری [illegible] بار کن
ساغر معنی [illegible] آثار کن
[illegible] گلزار من
چون در رحمت [illegible]
همچو ماه [illegible] انوار کن
چون ز لب باده [illegible]
در سراسر بستان چو بلبل گفتار کن
[illegible] دیوار کن
شد سیه چون روی [illegible] انوار کن
[illegible] رخسار کن
چون در دو رخ [illegible] اشعار کن
[illegible] خمار کن
گر نبودی لطف [illegible]
مخزن اسرار عرفان [illegible] اشعار کن
گر خیال خاک پایش [illegible]
جز [illegible]
[illegible] کار بر دیوار کن

وله

از رخش [illegible]
از خیال [illegible]
روح یوسف برای [illegible]
جان [illegible]

شام [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	تا دل [illegible]
لیک [illegible]	مدحت صاحب [illegible]

صاحب عصر و سید عالم
قرة العین [illegible]

اگر چون [illegible]	[illegible]
اگر چون رای [illegible]	تیغ [illegible] گردد
[illegible] گردون [illegible]	چون ز [illegible]
[illegible]	ملک دین را [illegible]
چون ملایک [illegible]	در [illegible] گردد

چون [illegible]
از [illegible] حجاب [illegible]

[illegible] ای حجت خدای جهان	[illegible] خدای جهان
[illegible]	[illegible] فضای جهان
[illegible]	[illegible] هوای جهان
چون شود آفتاب طلعت تو	همچو جان [illegible] جهان
[illegible]	از سواد [illegible] جهان
گر نه [illegible] تو شود	چون [illegible] فضای جهان
[illegible]	[illegible] جهان

ای جهان و جهانیان از تو
دل ز تو عمر از تو جان از تو

الغیاث [illegible] جهان	الغیاث ای طبیب [illegible]
اشتیاق [illegible] بوی تو	[illegible]
[illegible]	روی [illegible] حجاب [illegible]

جون نوی جان و ... ظاهر شو | گر ... جان و ... بود ... ان
در روز ... کرامی ... | هر ... کرک ... ان
تا شود ... رها | هر دم ... شیرین ...

وله

امروز که نقد زر براحت علم را | گوئی که بجام دل من زده تار غم را
گردون ز کفم کرد و بر خاک فشاند | گر شهد طرب ... کنم زهر الم را
ترسم که نیاکم غم این عشق ... | ور کیسه عمرم ... عدم را
خیاط قضا دوخته با سوزن تقدیر | ... را
خشکی برد از لب و ترخم اشکم | از ... ساغر غم را
از ساز طرب ... | ... را
در تیرگی کوکب و در سستی طالع | ... را
کی ... دهد دولت اگر ... | خاک در سلطان عرب شاه عجم را
شاهنشه کونین علی کز دل ... | ... را
را سوی ... | ... را
خاتم ز تجلی کند ... | تعلیم کرم ... را
از روز ازل ... | ... را
از شادی آن ... | ... را
در لعل و گهر غرق شده کشتی افلاک | هر گاه که ... تیغ و قلم را
صد بوسه زند ... | ... را
اعجاز کلام تو ... | لب ... را
بر جای لعاب از دهنش ... | گر نام ... را
در بحث قدیم تو ... تعلیم | ... را
جون مار همه جوف فلک ... | ... را
شاها منم آنکس که ... | ... را
مشهور ... | با ... را

وله فی الترکیب

ساقی بده آن آینه روی کرم را | این شعله زن خرمن اندوه و الم را
خورشید بود بر سر اوج ... | از جام شعاعش ... علم را
هر ذره به خاکش شود از شوق ... | گر باد برد بوی از و تربت جم را
... | چون ... کلرا ... را
زین لعل ... قدحی ... آور | تا ... را

از جام چو ... کرده
پرواز ... عشق از ... کرده

ساقی بده آن می که چراغ دل ... | این شعله که چون آب نهان در گل ...
این شعله ... | چون باده ... لعل ... دل ...
هر ... | گر ... دل ...
هر عقده که ... | ... مشکل ...
تا واله و مجنون شود ... عشق چو لیلی | ... محمل ...
کی ... | هر جام ... قابل ...

جام ... طرب آمد
... شای طرب آمد

ساقی که بود ... | لعل ... در خرمن تقوی
زلف ... | ... تقوی
از غارت ... شده چون ... | این دل که ... تقوی
هنگام تماشای ... | ... تقوی
این ... | صد بار ... پیراهن تقوی
آورده ... که سازد | ... دامن تقوی

زان باده ... سوی ... کند راه
کرده ... خون ... مولا

مطرب ... طرب آور | ... دل مجروح ... طرب آمد

زان بزم طنبور گر سر رشته غمست
با مجلس عشاق شود غرق دگر
تا آن شکر افزود شود قند شکسته
ترسم که بکام غم عمر … آید
خواهی که فلک … بزم …

مرغ دل عشاق بدام طرب آور
خورشید می لعل بکام طرب آور
از انجمن عیش بجام طرب آور
سوی من می چون عمر بکام طرب آور
چون صبح تو هم دست بکام طرب آور

دریا و شه شاه بکف جام طرب گیر
عیش بزبان آر و دل کام طرب گیر

ساقی بده آن آب طلعت جان را
هم دختر رز جا شده و هم مادر عزت
سازد ز فروغ رخ خورشید پیاش
آن … طرب کاین …
ای ساقی … آمد که …

گر وی بتوان دید همه راز نهان را
وین طرفه که چون … دیده …
آتش صفت … عیش …
در کام کند … ساقی …
چون شمع می شعله فشان ساقی ما را

مدام … شود روز بیا تم
عیش جوهر … رخ جانم

آن شاه که گر چو کف ساقی عزت
بر روی ولش کابنه فلک آید
دستش ز کرم بحر و جام …
تا دست فلک جام ز خورشید گرفت
بر می ز … طالع خسرو

بر بزم … شود کشور عزت
… جهت افلاک شود … عزت
از جوهر باده صدف گوهر عزت
چون او … گرفت کسی ساغر عزت
با بهر طرب کرده … افسر عزت

خورشید … عباس جهانگیر
گر تیغ بکف دارد الماس جهانگیر

شاهی که … چون از … تیغش
پوشیده جهان هر دم از طلعت …
نقش ملک الموت شود …
هر دم چو گل حسن ز رخسار …

تیغ فشاند چو … از تیغش
یاد … می یکو تیغش
هر قطره خونی که بچکد از تیغش
خورشید ظفر بردمد از تیغش

دشمن بکف دست نهد کاسه سر را
مشاطه صبح ازل طلق …
چون … خورشید …

هر گاه شود جوهر فشان ساغر تیغش
بر روی عروس ظفر از جوهر تیغش
… آب که او تیغش

تیغش بدعا گفته خضرا …
دستش … زهره دریا …

شاهی که فلک زیبد میدان سمندش
هر صرصر بی …
… بکی موی … زدم او
در دیده خورشید کند …
هر کام در آید بر آن توسن گردان

خورشید شود … جولان سمندش
گروی شده … سمندش
گر سر بکشد باد ز فرمان سمندش
گردی که برد باد ز جولان سمندش
از بس که شده واله و حیران سمندش

با سیر سمندش چه بود رخش غباری
با آتش تیغش چه بود مهر شراری

تا هست جهان شاه جهانبان جهان باد
خصمش … بحسرت …
تا هست … عالم
رایش که ز صبح ازل نور گرفته
دایم رخش از … تابان باد

دایم … نشان جهان باد
پیوسته … جهان باد
مانند … جهان باد
تا شام ابد … جهان باد
انجام بقای او انجام بقا باد

وله فی الغزلیات

لب تو زنده کند … مسیحا را
… چشم …
ز رشک اگر صبا …
قضا برای مکافات …
وله تا چند خون شود دل برآرزوی ها
چون لاله رنگ غم ز دل ما نمی رود
وله بهم زنیم اگر … ترکان را

… نهال طوبی را
… سودا را
زجان جدا … خاک آن کف پا را
… ساخت … زلیخا را
تا چند خون … آبروی ها
خورشید … شست و شوی ها
ز سیل … طوفان را

بروی خاک در او صد بهشت باز شود — رستی از نگشایه دمی که بابا زا
بسان غنچه پریشان شود دل خورشید — رخ چو جمع کند طره پریشان را

وله بصحرای غمت منزل گرفتم — چو صحرا کوه غم بر دل گرفتم
دم سنبل به دستی دامن جان — به دستی دامن قاتل گرفتم
بجنبش نقد جان آسان گرفتم — ز لعلش کام دل مشکل گرفتم
چو طاقت ماند را از بی بودم — چو حسرت راه بر محمل گرفتم

وله تا کی از دود ناله خانگاه — آسمان را سیه کنم هر گاه
دو زخی از جگر برون آرم — هر که از سوز دل برارم آه
سویم آید بجمری از جیبی — عالم محتشم بود همراه
اشک من بسته راه را بر چرخ — آه من کرده ماه را گمراه
لیکن از یاد روی او دارم — خاطری طور راز یار نگاه
بس که بر نور گشته کلبه من — هر دم از یاد آن رخ چون ماه
نور خورشید برد روز و بام — چون لباس حرم شود سیاه

وله تا یکی دل ز غم فگار کنم — تا یکی دیده سیلبار کنم
تا یکی زین محیط جان فرسا — بر ز خون جگر کنار کنم
تا یکی از جگر جواب کشم — سقف افلاک پر شرار کنم
تا یکی نوعروس نعمی را — چهره از خون دل نگار کنم
صد ره از خود شمار برون — روم از او ره خود شمار کنم
نتوانم گر از شکسته دلی — فخر بر چند روزگار کنم

وله پرده او را لب نیاز داد — جنتی را بود ز رخی جاده
گر امید وصال او داری — خط بزاری نماده
از نفس گرمی بدو رخ خوش — ور ز طره او بر بداده
ترک من کام تلخکامان را — یک زبان ابلیس گشاده
غمزه را مبتلا بتم کن — باحل آن گشت سجاده
داری از حکم گشته افروز — وعده گشتم بنوده اد

وله حسن از جلوه گر جو شود در خیال من — خورشید محو سایه شود با جمال من
دامان آرزوی مرا پر شکر کند — لعل تو خنده که زند بر سوال من
این بلبلیم که چون شود از باغ وصل دور — هر روز بسوم حسرت از او فشان بال من
شد خشک آب زیر کیم در گلوی عمر — هجر تو ریخت چون می غم در سفال من

وله مرا آتش رخساره جگر سوزد — گر از شنایده در آتش نور در بصر سوزد
لب امید شود خشک و چشم حسرت تر — گهی کز آتش عشق تو خشک و تر سوزد
چو شمع پرتوش از یاد لعل او کامم — شود پر آب ولی ز آتش جگر سوزد

وله صبح آتش ریزی خوی تو ام آمد بیاد — شام مشک افشانی موی تو ام آمد بیاد
شد سویدای دل من مطلع صد آفتاب — تا جهان افروزی روی تو ام آمد بیاد
سیم کردم از صد ره تمنای جمال عارضت — از سیه بختی همان موی تو ام آمد بیاد

وله تراکه عارضی دیدها نشنیند — هر آنکه بر چهره جان نشیند
بر آنکس که چون لاله داغ تو دارد — کجا چون جگر ما کرجا نشیند
نشیند چه سان باد بیش غباری — بر او سیران برافشان نشیند

وله برویی نقد جان از یاس... — گر آسیبی رساند از گرانی های جانبازرا

وله ایضا القطعه

خدا افروز نامی کز بهشت — رو ست در ربوده تجمل ال
دل مهجور فراموش کند — کز عذار دار و آز هجران
کوهی از لطف و صفا مسجد — هست آینه گلزار جنان
هر که یادش کند و وصفش را — ل تعریف ورد او را رو به جان
کاری می سازد به یاد رخ خال — بختی شده وصفش ز بیان
قطره چند و در دوج شده — کر لو و نطق ز وصفش حیران
بفیض کلک یکی نی — اگر قلم چو زلال حیوان
وه از فیض سحاب همت — گل غنچه اش از شاخ نبات
بعضی از خامه تحقی — که بخطه گوی زبود و از اوان
الحکم از صفی و خطش احسن — دارد آن ربیک تن زبان

رای او صبح خرد را بر تو — خط الواح امیر را رکان
زین گلستان امیر پروردنی — راست دیده از ده مساز نظران
چون سپهر و کواکب گرا رو — در وجوه رسم کرد شده تابان
یا بود منظر خوشی گردون است — مردم دیده ز تصویر جهان
وه چه تصویر کلک کلک سست — جامه دوخته بر قامت جان
کلک تصویر نگرش آورده بود — یک جهان خرد خوبی جان
جلوه بود صابیش ای کیست — گر از مثل نوای بجهان
اگر این وصل جو تیری بکون — وصل ملتفت نبود بجهان
باقی دائم باقبال شاهی — کز کمش گنج نگار ارسلان
شاه عباس که جهش جوانه — شاه ایران و خدیو توران
کف او بود بر پنی وا دریا — دل او گوهر عزت را کان
جام او عکس طرب دارد یکی — تیغ او کام بلا را دندان
با ملک رات برابر تو جود — تا بود این فرقه تماشا گه جان

وله

بگشن گلزار دولت بر زا عبد الحسین — اگر شد طاهر ز خطی او بهشتی در جهان
وانش بازوی امیر دیباچه دیوان عقل — رویش از فرط ضیا آینه خورشید جان
یک فروغ از مهر رایش بزم گیتی را چراغ — یک نسیم از باغ خلقش روح عالم را روان
هم سپهر انکلک لا عو کرده جسم روزگار — هم منیر از رای روشن کرده چشم آسمان
کلک او کحال چشم معنی انوری بواد — دست او فیاض کشت آمال ارباب زمان
گر شود آرایش بسم شاه دارد تب — ابر برای بخشش از خورشید سازد ...
ریزد از نوک قلمش بجای نقطه گوهرهای — او ز بحر کارعار جوهری از تحفه بر زبان
مجلس افروز عرش گرد چو شمع — انتخاب طینت آباء کانزاد ارکان
از خمیر تربت پیدا المرا ز این عکس — هر چه باشد در درون بحر معنی نهان
تا بود بزم جهان ظلمت خورشید شمع — باد شمع دولت از هر جهت فروزان همچنان

وله فی الرباعیات

تکمیل

زین دهر که جز غش همه هجران بارست — دل بر کن اگر راز معنی خبرست
زین خاک چه امید توان داشت که — هر ذره هزار آرزوی دگرست
وله اشکم که از و تیره شد آینه خاک — پر گوهر ناب ساخت گنجینه خاک
از شعله آه و نور خ افشانم سوخت — دریا ها شد داغ بر سینه خاک
وله آن مه که غم از دلم نگاهش برفت — خورشید بهار جلوه گاهش برفت
دی دید و زلف سیهش نالش — خرمن خرمن حسن ز راهش برفت
وله داغم که بر اخگر شد از دود این خاک — از خون جگر ساخته بر این خاک
چشم که ز اشک برده گرد از تن خاک — صد غنچه گهر فکنده در گردن خاک
وله زان کش که باز رنج شد کار دلم — سودای تو گرم کرد بازار دلم
بر کهنه بنای چرخ سبقت دارد — تاریخ محبت بر در و دیوار دلم
وله هر گو دلم از داغ جنون خون ریزد — خون گشته چه آرزو که بیرون ریزد
چشم چو بیاد روی لیلی گرید — الماس بداغ دل مجنون ریزد
وله ای گر دل از تو کان امید شود — خشت از نظر تو جام جمشید شود
موری اگر اندیشه رای تو کند — طبعش صدف گوهر خورشید شود
وله بیگانه ز راکه جان شماری کدام — چون راز نهان در دل زاری کدام
تا جان بکشد بوی گل داغش را — چون لاله دل خویش حصاری کدام
وله گر بر وجه زروی چون فکند کباب — صد صبح برافتاب در کشاید
چون نافه هزار دل بخاک اندازد — زلفش چو گره ز بند گره کشاید

مولانا عبد الغفار برادر کهتر مولانا عبد الفتاح است و مولانای مشار الیه جوانیست در کمال اهلیت و انسانیت و غایت تقوی و صلاحیت اگر خطوط را بدست آورده در قلم نسخ تعلیق مهارتی کامل ظاهر ساخته است و در تفهیم علوم متداوله از اقران و امثال خود و امانده بلکه طبع لطیفش مدرک اسرار علوم و ذهن شریفش حاوی فنون محسوس و مفهوم است اما در عنفوان جوانی از تحصیل کمالات فارغ گشته در حوالی منزل خود به درس گفتن و مکتب داری نشسته و در آن وادی پایه قدرش از دیگران در گذشته اما مولانا عبد الغفار بطلاوت گفتار و بدایع اطوار اتصاف دارد و

دور صنعت مذهب و تصویر نظیر ندارد و دو بوستهٔ علم مانی نام لوحهای عربیه و صور عجیبه
بر صفحات اوراق یادگار می‌گذارد و نیز در فن موسیقی و علم ادوار وقوف تمام دارد
و در آن وادی گاهی زمزمهٔ داودی ساکنان عالم خاک را بوجدی آرد و در ابتدای
حال که قدم در طریق خوش طبعان مستعد ان گذاشت همت بر کسب حالت
عاشقی و شرایط محبت گماشت و در عشق حریف سری را از نام رات مخالطت
و رشک قرمای برافراشت و در آن عشق بعد از تجربهٔ بسیار و ارتکاب تکالیف
بیشمار کسب شاعری کرد و سالم تخلص ساخت و بدین نوا در میان عاشقان جهانی
آوازه در انداخت **رباعیه**

زین بیش مرا شهره بایام مساز | ای دلبر حراف دلخانم باز
گر قلب بود بسوز غم نکند از | نقد دل من بر محک تجربه زن

اما چون سکه وجود خویش را از
کوره امتحان آن شوخ بی‌باک صحیح و سالم برون آورد لاجرم در میان طایفهٔ شعرا
و زمرهٔ شعرا بدین تخلص شهرت کرد و الحق در آن وقت اگر چه در فن شاعری
از جملهٔ مبتدیان بود لیکن غزلیات خوب عاشقانه و رباعیات مرغوب عارفانه از اندیشه
فکرتش روی نمود اما در آخر زمان عشق که مطلوب از و دلگیر گشته بود و طالب نیز
از مطلوب سیر شده و این نوا آوازه در افکنده **رباعیه**

ساقی می ناب ما بته جام رسید | عشق من و حسن تو بانجام رسید
یکباره زبان گفت و گو در بستم | تا شرح مراد من باتمام رسید

روی توجه بتحصیل کسب کتابت آورد و چون فی الجمله از حسن خط بهره داشت
بجد تمام همت بر تعلیم قواعد آن صنعت میگماشت لاجرم در اندک فرصتی آن فن را
نیز زیر دست خود ساخت و الحال که سنش از سی و نیم و شمار هجریات گاهی
بکتابت اشعار و گاهی بتذهیب نسخ علمای نامدار مشغول میباشد و چون از این خیال
وا پرداخت بنظم اشعار غزل و رباعی زبان میگشاید و طرز غزل را چنین متین مینماید
و این چند بیت که از انتخاب آن طبیعت در این خلاصه ثبت می‌یابد والسلام علی من اتبع الهدی

اتحاف

غزلیات

ناحل بیاض طره ناثر آه ما | دارد از سی نفس صحگاه ما

دیوانه را عذاب نباشد ز روز حشر | بیهوده ای ملک نویسی گناه ما
سالم ز روزگار شکایت چه میکنی | بر رحم و الفت دل پادشاه ما
وله شد سیه روی فلک از آه اشکبارها | گشت ویران ملک دل از گریهٔ بسیارها
زنیساری بکشیم از گرههای ز خویش | هم مگر لطف تو پوشد پرده بر کارها
طالع اقبال ما بد بوده ای آخر شناس | راست میگفتی بلند افتاده بود او بارها
خانهٔ ما سالم از خاک بهشت ساختند | عرصه میرود همانا از نوره دیوارها
وله سر دهم چند بجان غمزهٔ فتان ترا | چند در دل شکنم ناوک مژگان ترا
لب لعل تو باین مهر و نشان که بود | کو بهم بر زده است شکرستان ترا
آتش در دل صحرای قناعت فکند | چون زنخ شکوه نکنند شیدان ترا
غیر مردن بتو هیچ علاجت سالم | بتوان یافتن از زور و تو درمان ترا
وله حسن چون داد ما و کشور زیبائی را | ناز و کرد همی منصب رسوائی را
کو در این مرحله مجنون بلاکش که بین | یاد گیرد روش بادیه پیمائی را
وله باز زر سازاده در قصد امان سست | باز سوز طرف جان نالان سست
چند گوئی منع دل کن ز عاشقی | خود تصور میکنی کین دل نه فرمان سست
شرح درد خویش گفتم گفت میری جان | او چنین فهمیده گویا مهر درمان سست

وله ای دل چه نشسته که جانت | بر غیر که یار دلستان رفت
کو خانهٔ عمر سست مکون شو | چون مرغ دلم ز آشیان رفت
روزی صد بار ای جفاجو | قربان سر تو میتوان رفت
سالم بره تو خاک گردد | القصه بغصه از میان رفت
وله درد هجران نصیب جانت | هر کجا محنتیست زان منست
اب از ذوق جان نخواهم برد | که خیال تو میهمان منست
قبض روحم نمیکند بحکم | ملک الموت مهربان منست
سالم این دوست ما که فردم | دشمن جان ناتوان منست

وله کردی تا ستم جفا کم ز تیغ شد | زاهدم کشی کونکو را از صد زحمت
وله من نمیگفتم مسک امید ان کار منه | نرگس مرد افکنش این باده در کار منه

انده که انده که رسید به ساقی بمن جام وصال
همه باده خواهم که بجود ساز دواز زیب ساقوم
با خیالش رفته‌ام در خواب و ترسم که باز
لوح جان حال خویش سالم نتوانم که اگر
ولہ ناز در سر سرمن دوش ز غوغا داشت
وه که ما ضبط دل خویش کردیم اول
انجان گشت ... گشتیم اگر
لب جندای ازلی گوهر اطاقت نداشت
نشد از شمع رخت دیده جانم روشن
دوش دیدم دل دیوانه خود را سالم
ولہ بکدام این دل بفراغت می نگشد
دیده یکبار نشکند نظر روی
بر لب چشم وصلت همه بر آب شده
ولہ خوش آن دل که نه در وجای او باشد
زخم بر پای نشاندنش ز رشک
بغیر از واحد یکتا نماند
ولہ هلاک لعل توام کو بیک نگاه کرم
ولہ مرمن هنوز ... از خود خبر دارد
همه وقت با خیالش گله میکند دل من
زغمش بسوز سالم بجان رسانیدست
ولہ کسی تا چند خوناب جگر از چشم تر دارد
گهی دشنام می بارد گه از تیغ ستم کشد
دم فیضست و آه و ناله‌ام سوز عجب دارد
گیاه خرمی سر برزد آخر از گل سالم
ولہ از وصل برارم و لاحن خواهان ام

من و درین بادیه پیرم که رهنما رم کند
انجان بجو و شوم که خود خبردارم کند
فشره روز جزا از خواب بیدارم کند
یکنفس آن سنگدل کوشش بیادم کند
نظرش با دگران بود ولی با ما داشت
ان حریفی که کنهای جنون از ما داشت
مستوا گفت گران شوخ بی پیشا داشت
آب روی دل بر جو وصل بوی او داشت
چکنم جون دل من دیده تماشا داشت
بند در گردن و زنجیر جنون در پا داشت
بخیال لب لعل تو شرابی کشید
گر حیا بر رخت از شرم نقابی کشید
دل جان سوخته ما دم آبی کشید
خوش آن غزال که ماوای تو باشد
اگر چون ... رغبای تو باشد
اجل گر کار فرمای تو باشد
هزار آرزوی مرده را حیات دهد
ب...جش چه گویم که در دوا اثر ندارد
چکند امیدواری کسی دگر ندارد
شب نا امیدیست انکه نبی سحر دارد
زچشم نرگسی تا چند خوناب جگر بارد
تو بدم تلخ گویی را که از لعلش شکر بارد
چه شکر که از دعای بی ریای من اثر دارد
بیکشیم برای باران رحمت لنقد بارد
قطع نظر از یاری آن سست عهد کردم

ای چند غم جای برد سکن گنان ...
تا چند خون دل خورم ای یار بی درد ...
در روی که در دل داشتم از دل بروان ...
ولہ راه دلم بغمزه نرگس برخار تو
جون تو خلاف وعده وعده آمدن
پای نهاده دلا بازکوی عاشقی
حسن زاغیق تا کرده دلبرا بیقدر
ولہ خرم شبی که شمع شبستان شوی
ظاهر شود که سوز دلم تا چه غایت
رحم آیدت بجان محبت پرستان
بگذار تا زمین و زمان را بهم زنم
ولہ کو طبیبی که علاج دل بیچاره کند
آرزو چند زند بر در دل ملول شوق
نیم لطفی که بمن میکند از روی عتاب
ولہ با دل جنان مکن که ز رشکوه واکند
اه دلم که شعله بر افلاک میکشد
درمان درد من مکن ای مهربان طبیب
تا بار این حکایت مجنون بیان کنند
سالم بیا که ما و تو فکر دگر کنیم
ولہ شوق پروانه همین بس که بگرد سر شمع
ولہ دلم در تب پرستیدن جنان ...
ولہ دام چهره ... دیده بر خوشست
ولہ زیر پا بکن هم وای بر حال ...
چه روز رست ان جا و ...
چو سالم پای بخت بر سر گردون منم امروز

محنت سرای خویش را بهتر و ویران کرده‌ام
این کار مشکل را چه سان بر خویش آسان
سالم ز راحت جسته‌ام خود و فکر درمان کرده‌ام
کام بیند به را خبر آید از تو
تا کشم اینقدر محنت انتظار تو
سخت دلبر میروی وای بروزگار تو
آنچه تو میکنی بما نیست باختیار تو
آباد و ساز کلبه ویران من شوی
گر مرهم جراحت پنهان من شوی
گر با خبر ز دیده گریان من شوی
ای گریه چند مانع افغان من شوی
دل بیچاره مارا بدوا چاره کند
جز تا چند گریبان هوس پاره کند
کاش این هم نکند با من و کمتر بکند
خود را اشکوه تو و گر آشنا کند
نوعی مکن که دست غم دعا کند
دردی چنین خوشست که کس دوا کند
شاید زمام ناقه لیلی رها کند
این ان حریف نیست که با ما وفا کند
گرد و سوز و داع اندیشه ... نکند
گر گرد روز رخش بی افکنی ایمان ...
هلاک عاشقی گردم که یکدم نیستم خرم
سر و بنیست ملک ... گره وا ز بار ...
سیاهی روام بنگر و سیلاب ...
اگر جرم گناهم در پذیرد پادشاه من

ولہ فی الرباعیات

عاشق همه وقت درد هجران طلبد … بیدوست اگر راحت جان طلبد
ان دل بکجا برم که راحت جوید … وان درد چه سکنم که درمان طلبد

ولہ وه دور تو عاشق فدای ماییم … محنتکش گوشه جدای ماییم
بسیار غریب مانده و بیدا ییم … معشوق روز بینوای ماییم

ولہ عشاق بکرکوی بلا جا کنند … غیر از غم عاشقی تمنا نکنند
صد درد و کشنده و نام درمان بنهند … صد جرعه خون خورند و پروا نکنند

ولہ ما جان بامید وصل جانان دادیم … آخر خود را بجنگ هجران دادیم
حاصل بجز از محنت و غم هیچ نبود … هرچند که در راه وفا جان دادیم

ولہ بستیم نظر بچشم جادوی شما … بردیم امیدواری از کوی شما
یاری و محبت شمارا دیدیم … عشق اللهی بطاق ابروی شما

ولہ ای کرده غم تو در کمین دل من … غافل از آه آتشین دل من
جز شعله حسرت نبود از دل من … جز درد و نروید از زمین دل من

ولہ یکشب گذری سوی غم آباد کنی … یکلحظه بر غم مدعی یادم کن
قربان سرت شوم یکی کوشش خشم … از قید حیات خویش آزادم کن

ولہ ای عقل سیاه روز بدبخت کو … در عوض سخن زبان تو برست کو
ای او جهانسوز زجه امد برست … ای نار جا گداز تا نیز برست کو

ولہ عاشق نبود کسی که راحت طلبد … بیدرد بود که استراحت طلبد
نه مشکل بود عاشقی کو دم قتل … هر لحظه شفیعی شفاعت طلبد

ولہ دل بر سر جان خویش سرسان دارد … وین ماتم و نوحه بر سر تن دارد
ای دوست کجا رود دل زین سر کوی … در هر قدمی هزار دشمن دارد

ولہ آخر نگری بحال ما باید کرد … اندیشه از روز جزا باید کرد
این صید ضعیفی که فتاده است بدام … یا باید گشت یار یا باید کرد

ولہ یکلحظه غم تو بوجای نکند … یا غیر دل این آشنای نکند
غم با دل خون کرفته عهدی کرده است … تا او باشد از و جدای نکند

الله ولی التوفیق

قاضی محمد ملقب بمعصوم نبیرهٔ صاحب کتاب تاویلات الحق قطب السالکین و قدوة المتصوفین شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی میرسد و آبا و اجداد بدرجهای در سلک قضات و افاضل دار المؤمنین کاشان انتظام و انتساب داشته اند و قاضی زاده مشارالیه مردی حجر الجثه است و خوش طبعان او را بکنجشک تشبیه کرده اند و لهذا این لقب در این شهر مشهور است چنانکه در این معنی گفته **رباعیه**

قاضی در بحر و رومان بازکن … دم در کش و عود و شهر را سازکن
اندر تهنیت کنند تا کر ز قضا … تو کنجشکی زیاد و بر واز کن

مجملا از آدمی زادگان شهر ما است از فنون علوم متداوله محظوظ و بهره مند است و در علم تصوف و معقولات مهارت تمام و سلیقه رسا دارد و بنظم اشعار بسبب موزونیت مشغولی مینماید و در ابداع معانی لوازم فصاحت بجای می آورد اما دماغش گاهی بواسطه سوء مزاج و غلبه سودا از طرف اعتدال منحرف میشود و لیکن در محل صحبت سخنان نیک ازو سر میزند از انجمله از برای مولانا ابراهیم طبسی کرد که در خطی طویل اتحاد است و خود را علامی نام نهاده و مکرات از وی استماع نموده اند که نهم مرا با اکثر خوش طبعان و طالب العلمان اگر بسنجند بر همه ترجیح میتوانم و در روانش خود را از فضلای نور میداند و باوجود اینها ما بر کمت داری نیز استعمال او و این رباعی در هجو وی گفته

رباعیه ای ذات تو مفهوم حماد مطلق … قد تو زهیچ بن عشق برد سبق
در شان تو راست شد حدیث نبوی … ای ماسدق کل طول احمق
والحق ظلش شکی و نشو یحنکی …

و این چند بیت از وست **انتخاب** نمودم

زهی جمال تو دیوان حسن را مطلع … جمال یوسف از انجمله بود یک مصرع
گل و دو رو زخجالت شده است رنگارنگ … کمر میان چمن بر یکند و برقع
میان قاضی و دل بحث بر سر زلفش … بسی دراز کشید و بصلح شد منقطع

ولہ برای وصل تو هر چند جست و جو کردم … بوصل چون نرسیدم بهجر خو کردم

ولہ میرم زغمت در دوم رخساره تو … نتوان ز تو ای مه یکلحظه شکیبایی
کمی جو مرا خوای ترک همه باید کرد … ترک دو جهان کردم تا با تو جزء باشی

سودای بتان از سر بیرون نرود ما را
ولـه ده کو درجسم ندارم هم جانی که کشت
مجلس نشناخت که جست از روی گنج
دوری راچون تسلسل که باشد انتها
قاضیا تاج شهی را افسر گیخسروی
ولـه ای بی سوز عشق افسرده باشد
کسی از غم برخوردار گردد
ولـه عشق را قبول از باب نظر باشد
ولـه در دوش زلف ساقی کوچک ایم
ای صوفی از صفای درون هم عجب جواد
قاضی دگر زجا و به مهر سوشان
ولـه کرده هجوم خیل غم باده خوشگوار کو
جبروا رسید هم مادل غم رسید یک
بیش نگار قاضیا دی گفت که شنید است
ولـه ای کار ما در سر هوس طره یاری داریم
مستیم ز جام عشق از روز ازل

تا چه توجه میخواهی از قاضی سودای
بهر سکهای تو نوشتی استخوان این پشت
وصف گویان جمال را کمالی بس نیست
بنس چشم باده نوشان یکزمانی بس نیست
هر دو نزد اهل حق باید گرانی بس نیست
کرانش چون بسوزد مرده باشد
که برا ز وصل یاری خورده باشد
کیمیای نظر ماست که زر ساخت ترا
بر سر رشته حیات ابد خویش کرده ایم
بر کف صباح باده بخشش کرده ایم
خورشید و ماه را کمر کش کرده ایم
جان طلب اندازم از حسرت وصل یار کو
ای نیخ دلفریب ادهم طاقرار کو
قدر سخن بود قند ولی سخن گذار کو
در دل غم غمزه نگاری داریم
با طعن نیری کو اختیاری داریم

مولانا جلال الدین مسعود خویش نزدیک سید شمس الدین محمد باوردی است کرد خویش خیلی دمشقی از جمیع خویش طلبان زمان بیش است و از مستعدان و مکنان در پیش اما ظریف زاده شاه الرحمانی بود در ترافت حسب و نجابت نسب موصوف و بفضیلت و دانش و در علم حکمت و منطق در میان طلبه علم مستثنی سلک صورت طراوت عذار عزت گلبرگ طری و لوامع رخسار خورشید آفتاب رنگ قمر و مشتری نقاش ازل لطافت بکرش حکم و سیع آراسته و مصور قضا صورت منظرش را به رنگ خوب براسته و همانا از غایت طراوت تن اب بکرش از خاک تیره بهره نداشت و از کمال لطافت عارض آتشین بجانش جوان بود ادر نظر عاشقان صورت تن باقیست **شعر**

لاله با روی و زلف شان وی اندر وحشت — مشک از زلف پریشان وی اندر پیکار
این همی گفت که رنگ من از ان روی گرفت — وان همی گفت که بوی من از ان زلف نگار

لا بیشتر از انکه گل امید از باغ مراد چیند بخار فنا گرفتار شد و قبل از انکه خوشه آرزو از مزرعه حیوة بر چیند خرمن عمرش بباد فنا رفت **شعر**

در بهار خورشید روز جوانی — چو هیچ دوم بود کم زندگانی

تفصیل این مجمل انست که پدرش را که خواجه شریف مردی بود بتجارت اوقات میگذرانید و دایم بطرف روم امد و شد مینمود ناگاه در یکی از انکهای انجا فوت کرد و جمعیتی کلی از نقود در انجا ماند اقارب و نزدیکان وی جهت تحصیل ان نقود بران قرار دادند که خواجه جلال الدین برخاسته بطرف روم رود و اموال پدر را متصرف شود و در اردو و هر چند او ابا نمود ایشان در ان باب مبالغه بیشتر کردند القصه خان این شغل خطیر در گردن ان بیچاره فقیر نهادند و او نیز بواسطه اظهار رشد و طمع ان اموال عزیمت ان سفر پیش نهاد همت ساخت و در شهور سنه احدی و ثمانین و ثمانمائه بهمراهی عالیحضرت امارت و ایالت پناه محمدی خان بلغت بخادر از جانب خاقان جنت مکان بایلچی گری برفت بطرف استنبول شتافت و چون بمقصد رسید گسانی که ضابطه اموال انجا بودند ان نقود را متصرف شده بودند وی نشنید و ناچار مدتی در انجا توقف نمود که شاید صورت حال بعرض سلطان روم خواندگار رساند و از ان جمعیت مقداری گرانقدر بستاند لیکن طالعش مدد نکرده ان مهم حسب الاراده صورت نبست و هم در ان اوقات بواسطه طاعون عامی که در انجا می باشد از جهان فانی رحلت نمود و باکسان عالم بقا پیوست و این واقعه در اوایل شهور سنه ۸۸۳ اتفاق افتاد و زبان روزگار بمضمون این ابیات مسعود

سعد سلمان اغاز تکلم نهاد **شعر**
هلا مخالف بگو که از خراج و صور
برخم تیز تیر از حد برنج و تیغ و تبر
کرا این بار وفا شد تا نگه و زیر و زبر
عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک بیکر

فغان ز آفت این روزگار بی بنیاد
سر وی این بره سال خود گذر که در گردن
کدام شخص برو در بر زد که او فلک
دو بیکرست درین جار کار بیکر خوار
بجوی خیز ز فر چنگ گرده از چنگ

[illegible]

چه باشی ایمن کاندر فراز گنبد پست | سطر شیری کامت سکار و عمر شکر
زخوشه گردرین مرغزار گردونست | جها که خواست که کوشش که یافت بر گذر
ترازویست کز اقضای می سنجد | بسک بیلو فرو گران بیل بشر
بهش کر زر تو گردیست زود گرای | کرکشت نیشش چون زود زنده کانی بر
ازین کاهکش ظالم چرا فزاری تا که | کرتر تا و کشی آسان کند زگوه گذر
زبیست ماده درین بیشه دوازده جیش | کرهست جوزره بیمی چون [illegible] زنر
بسا که نشتر ازین دلو خشک دولابی | جواب خواست ز بهرام گشت کاش ز
زماهی کرین اکبری آسست | ز برس او راجون یکی نهنگ نم

آقا و رحلی کرد ر سحاب بسود و بواسطه بو زوجیت بشعر گفتن مشغول میشود و این چند بیت دیان محل از و بسیار خوب نمود **انتخاب غزلیاتش**

همین ختم که منظم بجز جفای تو نیست | ور زکبیت گر نشده وفای تو
ولہ دلا بگیس مشو گرعزمش غرتی دارد | نمی ماند بیک کس دور هر کس نوبتی دارد
بخت خود کن ای دل گر امید وصل ابرو داری | براحت میرسد آخر کسی که محنتی دارد
ولہ نشان دل زکه میرسی ای هلال ابروی | اثر زکم شده راه عشق پیدا است
قدم برون منه ای دل زکوی لاله رسوایی | کرنیست بر در عشق بهر که رسواست
ولہ جو روزی من بیدلی نکرده وصال | تسلی دل خود میدهم بفکر محال
تو خوش نشسته باغیار فارغ از حال کس | من و دل و غم هجران و صد هزار ملال
فکنده مردم آتشی که طاقت ندهد کس | اگر کند رکند اکا بسوزد ش پر و بال
شکایت از تو اگر میکنم بجای خود است | کدام روز تو بودی بیدعای ملال
ولہ کی رشته محبت ما میرسید عز | بسود اگر قرار تو بهچون قرار ما
آبی برآتشی زن اگر رحم میکنی | آتش چه میزنی به روان فگار ما
ولہ خود داده ز دست دلا اختیار خود | بهر چه شکوه میکنی از روزگار خود
صد سال اگر کنی تو جفا من وفا کنم | شاید که از وفا نکنی شمار خود
ابها که میکنی نکشی ای [illegible] | از دوست تا و کرنهی اختیار خود

این چند بیت در قصیده گفته است

چون قضا و قدر ز بخت افتاد | اندرین خاک توده هم سوار
تو هم از روزگار شکوه مکن | برحوادث صبور باش صبور
طبع مردمی ز مشغله مدار | کو بود جیحون شعله بار دور

مولانا غضنفر ولد رشید و خلف سعید مولانا قهفیت کلاوت کتاره بدایع اطوار بی شبه و نظیر بود و همواره در میان خوش طبعان و ظریفان سخن سنانی و نکته پردازی اگر چه در حق والد نیکو اعتقادش باشد اشتغال مینمود والحق طبعی شوخ و صفائی وافر داشت و گاهی که بشعر گفتن میل میکرد غزلیات عاشقانه و ابیات ظریفانه بر لوح تقریر و تحریر می نگاشت سلیقه اش در انواع هنرمندی چنان رسا بود که در هر کاری که اندک زمانی در آن روزگار صرف مینمود بهترین وجهی بعید تصرف می آورد از آنجمله در خط ثلث و نسخ و محقق و غیرهم با وجود آنکه استادی ندیده بود بنوعی مشق در خطوط استادان بکار رسانید که بسیاری از خطوط خویش بنام استادان آن فن خصوصا یاقوت المستعصمی کرده متبصران جهان بخط یاقوت قبول کردند اما بواسطه هرزه گردی و مخالطت با مردم نامناسب بوادی لوندی و طلای افتاده و کتابت قرآن را از دست داده و بسبب شرب قهوه اول افیونات و کیفیات و ماء اول منهوات جوانی شده جگر بهم رسانیده و زیاده از دو سال این مرض جان ستان میگویند اگر چه گاهی این مرض بواسطه از الغذیه ناموافق و تداوی حکما حاذق روی در تنزل می نهاد و اما باز باندک بی پروائی این مرض سخت تر ابدی می شد برخت تا آنکه آخرالامر آن مرض بر آن ذات استیلا یافت و حکم اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون در شانزدهم رمضان بطالع ناموافق سنه ۹۹۳ شهباز روح او از نشیمن قفس تن بازشکسته بهوای فضای دلگشای ریاض پرواز کرده خطار قوس را برمجالس انس اختیار نمود و ملک سخن گزار حسان العجم مولانا محتشم جهت این قضیه و ضبط تاریخ این واقعه این قطعه زبان گشود **شعر**

غضنفر گل گلشن قابلیت | که هرمان او موجب صد الم شد
سپهر اربی از رفتن او برآمد | که روی زمین غرق سیلاب غم شد
نهاد او قرار [illegible] برایام [illegible] | کرفت [illegible] سپهر از کرانیش [illegible] شد

زاعضای تحمس هباحت ها ما / گرازنوت او بهترین عضو کم شد
زخطش بحکم کرد در عالم اورا / نی کلک در خوش نویسی علم شد
بسوی اگر کموز بشکستیم الحق / گراز قابض روح انجا سیه شد
نخل مختصران کل کم توقف / چو نرفت ده بوستان عدم شد
بموج بیان بهر تاریخ فوتش / گل گلشن قابلیت رقم شد

وجناب مولانا فهمی جهت فرزند سعادتمند موجب ملال شده الحق کدام درد ازفوت چنین خلفی که ثمره ای دنیجه زندگانیست والسوزتر و جانگدازتر تواند بود لاجرم چند روز از روی اضطرار کریه و نوحه میکرد و از کلال و ملال دست اندکار دوبار کشیده میداشت لیکن چون دانست که فایده برآن مترتب نیست و آن دماغ خشکی بحر سود امیشود براه سلوک جاده صبر پیش گرفت و در پس سر شکهای کرمترین تکاها میت بزبار آن مصائب را کریست و این مضمون ترنم کشت رباعیه

روزی که دل تو با ملال خشنود / باید که دران خروش اشتر بود
در وادم بلا مهنزره سیار نهال / باشد که دران مصطفی لنتر بود

وچون این کتاب از جمله معتقدان و مصاحبان این طایفه است و دایم الاوقات بنگلک تر زبان توصیف و تعریف این طایفه میکند و تو توم واعوجاج اشارا با حسن بیانی و اوجه عباراتی ظاهر میکرداند جناب مولوی فرموده که فرزندی مولانا غضنفر وصیت نموده که فقیر اعنی راقم این حروف اشعار بلاغت انجام و ارقام اقلام حقایق ارتسام او را که چون موی و زلف خوبان و یاران پریشانست بصورة کاکل دربن تذکره مربوط سازم و ابیات مضامت بیان و آثار کلک جواهر سلکش که برقم ترقه فر راکنده کی موسوم بود درین خلاصه در محل قابل مضبوط کنم تا ناظران این خلاصه را ندکار روان مرحوم را یادگار باشد لاجرم بنابر التماس که ذمت خودرا باین مشغول ساخته بودم وقبول ان وصیت از لوازم دوستی نموده اگر ان اشعار را درین کتاب درج کردانیدم انتخاب غزلیات

مرغ دلی که بود دام اشنا از اش / حالا دو روز شد که خرابست خانه اش
انگو مرا بگوشه بجا صلی نشانه / یاربسا مده درمن نشانه زمانه اجل

رشک آیدم که دست کسی بوالهوس شود / زلفی که در خیال منش دست شانه اش
آنکس که ریخت خون غضنفر بجرم عشق / ایا بروز حشر چه باشد بهانه اش

ولہ دلم تا شد فرو دار محبت / رواجی یافت بازار محبت
زبانم با وجود صد تمنا / نمیکرد و با اظهار محبت
دل از جان جان من تن بر اگر دم / کشیدم بس که آزار محبت
دو روزی شد که بروازم بیکسو / گرانی میکند بار محبت
غضنفر احتراعت انکه داری / جهانی سوز رو انکار محبت

ولہ ای مرحبش ار راش نازی ما بود / لطفی که هر که بفرمانش و جا بود
بیدا شده از خوی تو دل اکیش محبت / انساکه نزد رخ عجب احباب روا بود
نازم اثر لطف طبیعی که علاج است / هر قدر که هر در و کم افزود و قفا بود

ولہ روز تم از تو بهم زده و باشد چوب آمد / در خواب مرا و انتهای عجب آمد
از بیم جیابی از فرستم بهم بیش / هر حرف تمنا که بیند یک لب آمد
بجواب خوشست امروز او نکند کس / ای آمدنی بیا که روز طلب آمد

ولہ بکر ترا ز افرا ز به کل آن است / گر راه بچیز بر هم هلاکت همواره است
زلف و رو زد رو صال تو فراقست / من که بوشش که داراو اختمال فرداست
رضی رفت که گستاخ در تو بنگرد / و گر نه چشم مرا طاقت تماشا نیست

ولہ جبل دوادیم که غارت کل ما کنند / تا دل آغاز طمع صلح تمنا کنند
جند ز حسن بنازیم که بقدرت هر روز / عاشق بار تو بجمال شکسته پیدا کنند
بنشن چشم تو خریم که بشوخی هر روز / یک شد خلقی فرا و بیش فردا کنند

ولہ بحث با تو ای جست بنیش از حد / بعد تو وش خود را ملامت و بساکد کن
نازم از حسن کسی کز غم من باخود / تو ایه هر کس بیکانه را آشنا کردن
طبیبا چاره خود کن کاجنین درد که کار من دارم / بمیش هر و خشدان کنو میباشد و دواکردن
مانشون محبت رام کی سازی غضنفر / می بایست صیدی اجنبی وحشی رها کردن

ولہ ار ستمی بجا رانشد سوی من / یک روز دیکو هم که زند یک شسته بسوی من
عنابیت خلق نا حکرم کرده آمده / از بس گرگر گرفت گره در گلوی من

يکبار اي فسون بصحبت سرايتي

ولہ دردِ دل من دوا ندارد

کي مرده و رقيب زنده باشد

بيمار ترا علاج نيرست

زاده ام کسي از جوا ميدارش

ولہ چند هجران توام جوش مرا از ناز

جان تسليم مرا گر کشي در دل نيست

کس نديدم که دل آزرده و آزرده شود

ميکند گرچه طبيب اين همه بي پروايي

دولت وصل ملک چون نتوانم بخشيد

ولہ ريختان من کي او در باغ دوکشتم

رو و ماه هر که باشد بود الهي دنياي کار

عشق الله بالغيم الي ابدا او آن خود

ولہ من که ايم کز تو طلب کشتي از الفت

تا مرا بيش تر از مجلس باغ جست کي

در قفس اندر بزم تو دو شنيده از کشتي

ولہ مرا بدو زنو از نيکا بهاري

گشوده در وکار نع جان بيعت دارند

کسي نماند که آذر کي بديد از تو

بگور خورش جان غره گر بسيم

ولہ بس کرده عالمي جرخان است

تو دوست دشمن اشنا بيگانه شد

در دو اندوه و غم کم جا

ولہ اي آرا علي مردم کرده وصل خانه بگشت

هر دو در که است اي دوا جست جرا

ماکي در دو از گفت که کوي من

بهار من شعله دارد و

اين ظلم چه دارد وا ندارد

در ماه دارد چرا غارد

مقبول تو خوب نهاده دارد

وصل کو تا دو سه روزي بحوام نشانند

اگر ش خوي تو ميخواند اگر برانند

خبر خوي تو که هر جند و هر بخشانند

ز حم آه و الي دل من در هاند

جا کردي کوکش نه و دلي است ماند

هنوز از نهر جون مرا کي جشن کل

در مروري از حرجان الطف کن

که در من تو دوستدار رحم آمد که دشمن

بجز آتش که جو توق کي مجنت من

گالب لبشان دهي جون رسد تو

عوض اين بود که معلوم شود دوست من

شراب خون دل آيد غذا جگر خواري

کي است مرگ اگر ميکند خورداري

هنوز سير نکشتي ز مردم آزاري

بحال خويشتنم رو زو که گذاري

نوشت دامن خدا انم بار نهان ماست

اين گناه بخت گردان ماست

کيست متاع آرايش دکان ماست

شود بايد که هر کي کو رها باغ که جست

در دي کوه من رسيده رنانش گشت

وقت کرد وستان خلاف تو	هر جا تو زيب اعتکاف تو کنند
بي حاجت قرب و بعد زوار زوزت	آيند کي کي طواف تو کنند

ولہ في الهجو

هر دو محب کنند در کار زير و بالا	مردانه کرم دانه بارکن زير و بالا
هر چيزم کر ايشان جون کرده اند هم	در اختلاط اول اطبا زير و بالا
اين همه و خواجه را هيار ارکان	من در ميان ايشان بسازد زير و بالا
ولہ حضرت اقا غنايت اين زمان	با هدايت زير و بالا ميکند
اين گساد دي من کردار کان	جنبه دا با بشم تو وا ميکند
ولہ غنا تيده هدايت ز شان شهر	کرد از تجر او بوش انگشت
بداد و جوان جريف زير و بالا	کند انگشت در کون کرد رشت

فصل دوم از اصل اول در ذکر جمعي از شعرا و ارکان

کاشان جا با ميدالله عن الحدثان که در زمان تاليف اين خلاصه خبر مآل رخت

هستي از فنا بکار و فنا بار آنگاه و خاک شده اند و بعضي از ابتدا در اوايل

سن بصحبت رسيده از آنجمله مولانا شجاع ملقب گور در فن شعر مشغول

بود و بحدت طبع و قوت گفتار از ديگران ممتاز و تيشنيع ميبود و عزت و نخابت

عرض لازمي طبعش وسعت و نفاق سخت جبلي ذاتش و روادي

شاعري امتعداد عداوت که تصور نبود بمرد شتبه با امثال و اقران خود

ظاهر مسافت و بمود او در طرق جدال و نزاع با دیگران را دو جاده انکار و لوازم

آن قدم افشره و مبداشتا زرا جميع تکاليف و عیبود خود را ازوه ساخته

بود و چانچه در او اخر حال بواسطه ترک ام و مداومت بر مرتب آن شبهات شرع

و اعمال منتج عقلي در نظرش بلغي نموده بجهت طبعش ذوق از آن سبد کرده

بارتکاب آن تو جه نمودي و با قدام آن جراءت و جسارت جستي و با وجود کمال

جهل و عدم وقوف دوا کرد فنون دعوي تحرير ميکرد و ورب کل جهل را بخود نسبت

نميداد و در وادي علوم حقيقي و فن متعارف بحثي اکر علماي نامدار و فضلاي بلند

تعدا از بحثان ظاهر آيند اظهار تبحر و مهارت مينمود و اکثر اوقات بغتيات

ایشانرا خلوت سلوکات خود میدانست مضمون الرجوع الی الحق اولی من التمادی
الی الباطل را نسیا منسیا انگاشته در عطش جهل و کذب سراب را شراب آب حیات
و بواسطه اندک انکاری که از یاران و مصاحبان نسبت بخود میفهمید جانب دوستی
و یاری قدیمی فرو میگذاشت و در قدم نقض عهد و بیوفائی بر جهره احوال خود میگماشت
مصداق اینمعنی اکثر مشهود و عهد بعهد این کمینه بطریق بوده و سلوک که میشود
والحق چنان طوق خلوص مهرش در گردن جان کمینه محکم گشته بود که بواسطه مخالطت ها
و لوازم آن از مطالعه علوم باز مانده اوقات عزیز صرف لاطائل میساخت و مضمون
این مقال فرم بود علم تحقیق و دوستی برمی افراخت حکیم سنائی **رباعیه**

سنگر تو بدان کرد و فنون آمد مرد | ورز عهد نگاه گر کجون آمد مرد
از عهد عهد اگر بدون آمد مرد | از هرچه کمان بری فزون آمد مرد

الفقیر شیء ... کرده چون در آن قضیه بحکم من کان فی الظاهر اعمی
فهو فی الباطن کذلک علی العیاء الخفی سکیت فقیر از روی ثبات عقیدت و اعتقاد
دوام محبت او را تیپسی کرده بعد از رفع این محبت در آن چند روز ...
چری چند اسناد و تخلص ... که با وجود کمال ... و بجای که شما را اعتبار است
از ذکر چند که محل اختلاطش نمانده و چون آن وفادار بالکلیه مخلوص بوده از کردن ...
برداشتن ... بوده ... سیمه و سکنت اما از این قسم تحفان از روی
نحوی ... شراب از روی ... باشد ... بهر زده کوی
معمور بود و قوم ... بساط ... و چشم از ... و دوستی ...
سر رشته عداوت از دست نگذاشت و چون ... نماند
و ... روی ... صاحب وقت ... کار بجس
فاعتبروا یا اولی الابصار ... بواسطه ...
کرد او بحبس حاکم آن ولایت افتاد و در آن حبس ... تمام بوی ...
... در آن چند روز حاکم مذکور را ... و چون ... این ...
... بود ... مولانا ... ساخت
... رخت سلوک را باطراف ... کشید و هنوز ... اقامت

نیند آخر نبود که بواسطه افراط تجرع مرض مهلک گرفتار گردید و در آن مرض جرعه کل
نفس ذائقة الموت در کشید و کان ذلک فی شهور سنه احدی و ثمانین و تسعمایه
امیر رفیع الدین حیدر معمائی جهت ضبط تاریخ فوت وی این رباعی گفته **رباعیه**

چون بود تجاع طاهر بدون از اندازه | در شعر طرز تازه پر آوازه
کریان بی تاریخ وفاتش گفتم | صد حیف از آن صاحب طرز تازه ۹۸۱

والحق در شاعری صاحب طرز خاص است و کم کسی بان طرز سخن گفته و در ...
نیکو در بیان حالات عشق بمحبت ... و اشعار غزلیات وی بر السنه و افواه
مذکور است و اکثر اشعار درین خلاصه مسطور و دیوان شعر وی اگر مستعدان
ترتیب داده اند از غزل و قصیده و تواریخ قریب بهزار بیت خواهد بود
اما آنچه از اشعار او شنیده خواطر صاحبان ذکا و ارباب ... گشت
که درین اوراق ثبت شده انشاء الله حق تعالی از جرائم و مغفرات وی در
گذشته ... ارباب ذوق را باب مغفرت ... فرماید و ... وجود ...
راه حق را برکات فیض زلال احسان بی پایان خود سر سبز و سیراب ...
محمود آه المعصومین **انجاب ... غزلیات**

ای چاشنی از عمل شکرهای تو ما را | افروخت دل ... داغ تمنای تو ما را
... طبع خام سوزد | تا ... کند آتش سودای تو ما را
... | ... نگذارد تماشای تو ما را
... | کان ... از ... جان ...
ولہ چند ... | ... خود ...
... شادی ... | ... چراغ ...
ولہ شبی ... | ... روغن ها
... | ... دوستی ... ها
... گرم محبت شد ... | ... شد ... ها
... و معشوق تو ... | گل از ... در غوغای ...
ولہ چرا ... | ... دل خوش ...
... در دل ... | ...

من از نگاریم افزوده ام افزونی درده
این اگر وکی ما نیز از پذیرفتی الا هیم
چه بگویی بکجاست از غفلت معشوق از عاشق
وله وی کرد و غمت و دل رسید مرا
من از عدم بی عشق تو آمدم بوجود
شدم ز بوی تو از آن هم کرد خراب گردانم
وله عشق چو بر روی تو جلوه داد حجاب را
چند ز موج بحر غم جان تو زار انگنم
سیل ز رشک را کرد برخلک چکند
عشق که جان برده راز تو بجادو انگند
وله از تنگ ما چو برود از شهر یار ما
جان بر لب آمد ای اجل از آرزوی تو
هر که جانی خود کنی کاری بای اجل
واریم ما خیال تر اباد کار تو
وله در از گلبن امید خار حسرت
نهال در دوم و بار حسرت میوه چو
شدم ز تیغ جفا کشته لطف بر در
بکجاست چون تو کسی در دو عاشق کشید
وله نشد از روی ما و خوردیم نمازی
باین افتادگی تسلیم بشمار تر تو نخواهم
وله چه گفت ایکه دل را مراد او گفت است
چندار اشک خور و بر تر سازای فلک آتش
شجاع است که وصل یار ولی جان بر دلم
وله خوان وصل نشد غارت زده مهمان
ای مرا گفت غمانم ز نگه از تو ملال

بالای عشق و بر ارض شان ای جانا نگار از ما
کجا شد عشق کالاله رنا بر بهار کار از ما
اگر بیاد این عزیز اند خاطر فراموشند یار از ما
رشوق طایر روح از قفس بر پر بر ما
خدا اگر ز برای چه آخر عید ما
بکام خویشتن آخر ز ما زنده دیده ما
از روح ما رجعت از ان سکش ان فلک ما
هم نفسی سکون و هم گشتی اضطراب ما
خورشید روح اولین و رق آفتاب ما
از رشک هر که چند هم عنان حجاب ما
تا مرو فم تا رخ تو شهر این ما
تا فرقت چند دلی انتظار ما
ای اندازه کی چند بنابی نگار ما
اما تا عجب که تو تا دکار ما
همین رسید نهان آمید تو اری ما
درخت بار و رم باغ سار نگاری ما
گرد و ختن بعد شود و زخم کاری ما
کسی را زخوت بدانست جانسپاری ما
بروز ما ز روی خود سبکم هم گاهی ما
که هم بر و اند رنج دل که هم گوش بلبلی ما
من گلخن نشین آرام کلخن نشیناست
که شمع خلوت ما جا چراغ گلخن است
علاج کفت هجران غمزدا افزون است
غصه خوارد و مهم خانه خوان تو است
نصیب وصل نمک خور ز نمکدان تو است

من بستان جمال تو ز دور بر کران
من خود اول گرگشادم گلستان تو چشم
با چند تو خود از خیل فراموشانم
دیده مجنون و دل آتشکده بازیچکاع
وله جور تو میکشم و شکایت نمیکنیم
او را که غیر من کرز نامه عشق تو
وله جمال تازه گلی باز گلستان بهشت
غمت گرد تی از من کرد تو و کنار
بنده ای دل من ما زده ز خیال تو بخت
چو بی جمال تو در آفتاب غم خفتیم
چگونه زکسی بی صورت نسوز دم کز تاب
هلاک خنجر ترکان سنگ دلم تو تو ام
وله من چنین بیدل و بجان تو جانان
وله دل من باز ز زلف تو و را او بخبر است
رد باری چو من از ارکی چوان تو جک
وله سر ببر دو ش حسد اگر بر سواری تیغ
دشمنش بنده گوی آن ز من رسوا رسوا روز
وله صد در آن ز جلوه نظاره او کردم باز
چو کات غمزه هر یک جگر زخم زنست
وله ای که بر وصل تو که آید تر از عمر
وله آخر ز بهر خود نمی با تو دم زدم
وله دو قم چو انگشت کران حسد با تو
وله نو بهار آمد و پیغام گل و نسرین داد
لشکر عشق و جنون رو بمن آورد دیگر
یارب از دل کره شده مهرت نبرد

بوی سنبل گیس اطراف گلستان تو گشت
چیرتم بست زمان مرغ غزلخوان تو گشت
سر ز نحیر کش سلسله جنبان تو گشت
طرفه سوز یست ساور دل بریان تو گشت
چون این گناه از دل گشت گزین ما نیست
بیرسد انجا که جانانا امین ما نیست
چو ذره ایست که خورشید آسمان تست
سعی کرد چون و کرش دست در میان تست
از آن بود کر تو دعوی کنی گران تست
ز زینه جادو خورشید سایبان تست
هر ادبیست کرده شعر اشتران تست
که دل شکافت تراز خنجر زبان تست
چون بمیدان تو ام بسیار ای کرد است
گرچه صد بار از ان سلسله گردد است
تا رسانیده بهم خاک جهان انجا است
که در هر جلوه فراکش ز خون هوس است
گریبان روز و دوشین صبح اشب ایکش حاکست
تا نظر بکنم بار و رسی و ز شب است
از نقش خجش ان لب نمکی ز رشیست
عمر ربیت را بی تو کردن بر انداخت
گویا که این نقش نقش افرین ماست
چون من اسیر دام شدم دام بر گرفت
مرده و نوبت سلطانی فرو دین داد
سینه عقل و خرد دست برین عکس داد
اگر از و ی تر اجن و دانت را کس داد

کو بما طبع غیور تو باستغنا بس
جور و بیداد و رعونت ز جفا با تو بست
وله یار چشم تو بمیرم این چه استغناست
هزار سجده بمحراب ابروی تو برد
وله باران مژه در چشم ما مانده ز بی گوهرت
وله چهره سوخته عشق نشانی دارد
ای خوشا وقت اگر دل کنیت عشق
دل بمهر و وفا داده و گرفتار تو شد
پیش چشم من دلسوخته از دل بحتی
آمد و بگذر از مستی خود رفت بحلج
وله شوریده سر عاشقان تو دارد
حاجت نبود که کاری تیغ نکهش نیست
آنکس که طواف حرم کعبه نرفتی
تا دامن معشوق گرفتست نه دوست
وله دلم ز سنگ تو کرد ار چه گاه تاب ندارد
زمن مپرس که این آه سوزناک تو از چیست
خیال بداغ تو افروختم چراغ محبت
دل بلاکش ما را ز بهر چشم مژگان
نشان چشم تو بازم که نیم بسمل نارسش
سراب شد حکم پس که خون شراب بشنیدم
وله با تو یاران همه اندر باری حوالت
سوی بیدار وان چه مینی ازان نگاه و جانگاه
کرمی کن که خوش تا نالهای سوزناک
من ز غیرت ز کرم خود و کم تا نکری
کن شجاعم شهرت من تیت کاه و نیاز کن

جور و دست بما که ترا کین داد
داوری ما کنم از دست رفیع الدین داد
که صد نیاز ز ما و صد ناز نگر و
کسی که در همه عمر یک ناز نکرد
گر گشت حسرت آنم که کمین هم آید
ای خوش آن چهره که بر روی بتی جا باشد
این چه کیفیت وان دم چه دمی باشد
چه خبر داشت که جور و ستمی جا باشد
زانی دم که در وطن همی جا باشد
بود غافل که وجود عدمی جا باشد
وین دل بهوس ملامت کشان تو دارد
این خنجر زنده که مژگان تو دارد
لیک ز آن روی بیابان تو دارد
این دست این زور که دامان تو دارد
حریص بیکفت بر ست چه آب دارد
مجلس ساز مراکش بیچ چو آب ندارد
که تاب دیدن آن چشم آفتاب ندارد
شراب خواره غم از تلخی شراب ندارد
ز پا فتاده و ما رای اضطراب ندارد
دگر شجاع ازین چشمه چشم آب ندارد
دوست شو ما و نیکو دوستداری چون کنند
سوی من من تا بینی جانسپاری چون کنند
این زمان بنگر که چون سوز ندو زاری چون کنند
شیر مردان صید زان شکاری چون کنند
تا ببینی نامداران نامداری چون کشته

وله مرا که هم چنین در حق ماند که چه گوید
تو این جور که درین حکیمی ز لطف میدانی
نشینی چون بمالیم مپرس احوال ارحم
وله در خنده ما چه ز زیبایی نمیدانند
تو اند شغل عشق خویش فرمودن ملایک را
چه شد ای مدعی در پیش از بلا شنیدا
تو خود دلی نابی هرگز ندیدی از بحاج آخر
وله جانی که در پیش آفتی در جانم انداز
شد از درد طلب سرگوشه چشم کوید آدمی
موی ابجانم و خواهم این تا راج دین جایی
شجاع از پاکی دامن ملولم کو جگر کاوی
وله کمان آرزوی من تا این خوی فستی
بام من اگر از بیم خوی او جا جید
وله آگهی تا ترا رخش تغافل ز زیران
آگهی صبر ما چون رخش دعوی با هوس تا زد
آگهی مردمت باغ جوانی باد خزتر
وله از و باغ دل ان دو بردن آمد
کرده ای حال جهان لب جو فرا خوش آمد
با دلم شیر شکار انه نمی ابی پس
زنگر دل بردی و خون کردی و آخر شد
وله عصمت پرستی چون دلم و عشق او
این پرده پوشی عاقبت کردم رسوای دل
صد عیب از زون داشتم من بود و در گور
خون شد دل محنت کز ین با جوان تو دل
خود دل بید مهران بچ نی شجاع از کفت به

راز نهان دل با بی زآنکس چه گوید
بچشم من خوشست اما ببین چشمش چه گوید
دی ز شمع من شمع سر بالین چه گوید
کل رعنای ما آیین رعنای نمیدانند
باین فرمان روای کار فرمای نمیدانند
که صاحب مجلس با مجلس آرای نمیدانند
چه دانستی که او مهر و شکیبائی نمیداند
ز شور عشق سوزی در دل بر بادیم انداز
کرد ار روی سکون در چشم اگر دانم انداز
ز زلزل در حصار کشور ایمانم انداز
که تلخی چند خون از دیده در روانم انداز
بر تو طاقت ز نو رحیانی آرد
بمبرد و خرابو چرا بمی آرد
سمند آرزو را پای رفتن ناتوان باشد
سبک باشد عنان او رکابش گران باشد
بشرط آنکه روی بر عصمت با فغان شد
این چه دود ست که ز لوی خون بکی آمد
که نمکهاش ز چشم تو برون می آید
نگران صید بچشم تو ز نوان می آید
جانم ایک ز بی خواهش خون می آید
تا دیده چشم مست او رفت و بیدل از ره
آهوی ای چشم در جگر عصیان باره شد
آن هم مستی شد دل سوادی من یکباره
حالش رسم بعد از من که رم که رشک ماره شد
کار من ز خود کردی مگو ز گردش سیاره

وله تا کی کسی تحمل ای بیوفا کند
با چون تو صد هزار جفا کار دیده ایم
وله هیچ از تو بجز جور و جفا نتوان کرد
یارب که تو در دام کنی همچو خود افتی
وله جانان ز فروغ رخ از این کرده ماه او
خدا برا جو کان کرشمه زه کرده ای
هم رود مردم ولیست هم این جو هوست
وله من ناتوانم بس این رنج توانائی کنا
وله خواستم از تو وفا کوشش رنجانیده بود
زمین با تو وفا کرد جفا دیده دلم
تو هم از طالع من سرکشی و تندخوئی
چندم از رنجش او طعنه زنی ای اغیار
دی بر غیر چو بود این همه آزار نجاع
وله هر کیست که با حسن تمام تو برابر
ز برخه صحت عزیز جانها شده وان شمع
مخواستی از وداع تو ما خبر شوم
در پرسشش بیداد کران روز رهائی
گشتست نجاع از تو رخور تو کو زبران
وله در زیر بار عشق تو دل تحت جانی بکند
هر کس که با حال چنین بنده دراک و چنین
کر من بس از عمری تر از ده و رحم جانم
محنت شمار ملک محنتم سلطان اقلیم تو
ای فرار از الطاف او بر جان من کنی دعا
وله من اگر از تو بجهد بستم خواهم داد
دگر بیمار تو شد بس راحت بکند

کاری مکن که خلق تماشای ما کنند
بیچاره انکه چشم بروی تو داد کنند
این هم چو کنی و بر تو ما جفا نتوان کرد
کاری نکنند با تو که با ما نتوان کرد
فروغ حسن جانان و کردار نظر کنجه
فرنگ انقدر انگیز کرد در نکو کنجه
خوشا دلی که در رو جز انتظار کنجه
آرزوی جانی را کسی تا کی دل ما زاری کند
ما نیز هم درین باب گناه از ما بود
کار شش این تو دل غمزده این ما بود
ور نه ناز بخش کیت این همه استغنا بود
صلح کرده ام همه جای شما بیداد بود
چو کند دانست که جستجو این ما بود
با مهر کرا از گوشه بام تو بر آید
با جان ز زمین کام بکام تو بر آید
بیداد تو مگذاشت که کام تو بر آید
فریاد از آن لحظه که نام تو بر آید
مگذار زبان عیب غلام تو بر آید
من تا ز نو افتاده ام جانم گرانی میکند
و در روز کار من همی شادمانی میکند
ابا دل تا پیش تو جوان زندگانی میکند
خنجر تو بر تخت غم اتم با بستانی میکند
او با تو جوان رحم من آن مهربانی میکند
هیچ دانی که مرا با تو چها باید کرد
تکیه این بردم بسی بلا باید کرد

من که گفتم که بقول تو مرا باید گشت
وله یاد ایامی که مهر که خوش بوده است ما
بودی تو بجز که کمتر انگشتی دگر
او روان دل از کف همچون توئی بردن
کرد از زبان رها که جفا از تو دادم
از یار تازه بود خیال شادمان کنجا
وله جانان اطاعت بیداد کس چو کنم
وله تا کی ملامت فرشته اشکبار من
وله ز جنگ همرا که گشته ما زرهم
وله دل گرم خون و جهت کرم انقلابم
وله تو بود در ره سکایت که مند خوش شود
وله ماجرای آن و اعمار جوری که در دو
کجا گوشه ابرو تماشا از لب بام
وله دیده ام لطفی مرا دل از تو دارم خزان
وله دگر زانست همه بس غیر ما سیاه دگر
زمین هر کس که روزت سیاه از غم
یک نگاه کردی ما هزار جان دادیم
از آن بترس که چون رانده او کنیم
کمن نجاع زجدا او میخ باد ای شب
وله زین کرده رنجش ما که ما خوش بشد دل
آرزو دن آرزو کان جو باشد آزاد کن
در ما بنده و تو دام ای مرهم شکسته
آخند بیدم نشنوی تان نشنم بر جاه تو
وله روزگار را نکنند آخر دو رم از باره و بار
بار نگاه خرج نشد عاقبت ز من گشت

ایمنی است که این کار ترا باید کرد
یار کان تا دیر او انقدر سوزد
ور جانان که تو کرد ما را خبر شود
انصاف بیندیم که چند پشیمان بود
جایی مرا گرفت که راهم هنوز بود
کار بیت چندانز روی تو این دیده زین بود
کو تا بزور نه پیش تر ساز من تا شد
یکبار هم نصیحت چشم سیاه خود
نیز باز تو کارم تمام خواهد شد
از ایشان هم التماس زنده جان و جیلان سوزد
هر دو از خونی بیاد و اگر در زبان نمیرد
جست حرفی که غیر رشک تو زود جمع شود
ناز کوچه دگر مسجد جامع نشود
کز جور رشک عزیزه ام مرا افکنده رواد
تو و سیاه دگر ما و تو باد و شاد دگر
و زلف تو فکرت بیش و آن سیاه دگر
هزار جان دگر هست یک نگاه دگر
دو دو بکوی تو هر لحظه دادخواه دگر
کو نیست جز و دراو ظلم را نباید دگر
و که بس اشاوکان تا چند زنی ای کار
من با تو کشتم کجنی و دیگر تو دانی ای یار
در حلقان و زد ماند و کز تو زد تقلی ای یار
ایکان تا عمر من ای زندگانی ای یار
خرج کام جود تو اگر داد من هر روزگار
بیکسی و غربت و بیماری و هجران یار

حرص وصل یار غالب شوق افزون هم کم
غصه هجر تو از آن محنت کلفت همنشین
بخت خود کام و هوس مستولی و طالع زبون
با وجود این معیشت خویش را افکنده ام
من تو چشم آرزو خسته و دل مبتلا هم
چون بکام من نو اندیشه کشت خرمن گرده
عشق اگر چون تو زرعای دل کشت غمی گشت
عاشقان را بیشه کر آرزو دست درد اشکم
الهی روا سازنده حاجات رحمی کن چرا
یارب این طالع چه باشد چون چه او طلبی
در رو دل کر با تو گفتم ای سبز رنگ نهاد
از تو من چیزی نخواهم چه میخواهی ز من
توبه کردم کر تو کام دل نخواهم بعد ازین
ولـه هنوز اظهار محبت کردم و او خوش ساز را
ولـه ندارم جفای تو این بار هجران دارم
کز من نه کینگاه عشق بکنم خیست
من از نگاه تو محروم از نظاره تو
بهرگ دین و دل ای تاب مرا تو رسانی
ز بیجا تو دل داون من این هم زوقی
ز من مرس کر روت سوی کست بیکام
ولـه دل برازور و دیگر برخوان و لب خنده ام
مهر و عطا چه کردی مردی این است بس
کمتی از من صد جفا دیدی و خدا را تو
مردی کردم با تو نامردی دیدم شجاع
ولـه دیدن این و روی خانه دل است جای تو

ویده مگر باین سینه برابر آن طاق جان جای او
مرگ و رس آرزو و در بیش حسرت در کنار
دست کوته طبع افزون دوای سازگار
در بلای عشق کانسان دست از کار در شمار
یکبار مهجوران زوصل را بر وصل اختیار
کس چون من که گشته تو در گوشه با صد هزار
خود بکوی عاشقی راه تن آسانی بکار
بلکه عاشق را بود از خاطر آسوده عار
زین محبت از غلامی یا اجل بر من بکار
گز برای مرگ ما بی کشیدن انتظار
کام مجنتم بتکلم دو بار زمن بر او
من که گشتم از مراد خویش بیشتر از جا
از تو با چشم مراد از من براو روی
همچنان وارد دیگر بندهای نمیدانم همو
من این بلا تو دل محنت افزایی دارم
کر بهرنی چو نگاه تو در کمین دارم
تو چشم مرا من و من چشم حزین دارم
گر دل در کرم سست یاد و وی دارم
کمین که من بسی خوشتر از این دارم
ببین کر کرد بچو دیگر بجستجو دارم
حیرتی دارم که با چندین الم چون زنده ام
خوب رفتی لطف کردی بارک الله بنده ام
من کجا تنها از تو چشم چون نیاید خنده ام
بنده بخت و غلام طالع فرخنده ام
بیهوده در رکوب کرد روانه بکنم

سیرم ز جانی ز وصالت که هر کجا
این طرفه تر که سنگدل و دور دلت کجا
ولـه بغیر از تو شکایت کنم خدا نکند
جبان زبان مرادم بقفل نومیدی
من از چه هرزه درآیم ولی بخندانیم
ولـه خنده گوی که بیا و در از گو چه من
ولـه نیکم با غیر غوغا تا زار رسوا کنم
ولـه چون شوی سد انظر سوی تا ستم کنم
ولـه وا رست دل ما ز غم عالم و آدم
سر دور نشین غم بود و صد رنگ خیال
بجان زده را وصل کم آرام بخشد
کم نال بجا از غم و رنج آن جگر زه
ولـه هستی گز سر کوی تو بحسرت رفتم
هم چاره جست و داشتم و شب براو
ولـه تو گر آنی که من صد امنیت با هر که خواهی
مرا کشتی ز آزارهای زبردستان بیاحی
ولـه فراغتی ملکم فرض داد ماز نمی چند
ولـه حیث و جوی که بیگانه تو رسیدم از تو
ولـه سکش رسیده من لی تر من مردم خوار
ولـه آمدم با او که [illegible]
رعد زبانی که فردا عذرم در جهان
ولـه کو حالا ز من راضی زری با کس از این
ولـه عشق آمیخت اند و درشان کاکل من
دو شم تو خواب طرفم چه رامی در دست او
کوتاه بود و در طلب های بهمم

می جست نگاه با بجایم نکنیم ۵ ل
بشش نو ز شرم بالا نمیکنم
گر من چنین بجنی گویم و با و گویم
بشر کرد و گر حرف آرزو گویم
گر از خود و بر رقیبان باو گو گویم
بروم راه مست این تو کار جنی دارم
لطف سدا کن من تا رک این غوغا کنم
با وجود اکه بنگردم ترا پیدا کنم
آسوده ام از عالم آزرده ام عالم
هر جا که ملامت کشد و طعنه زند غم
بهتر شو و رشش کمین زو و برهم
در عشق بجو خاطر شاد و دل خرم
آه از دست جفای تو بغربت رفتم
باکشان دل کر ان از حسرت رفتم
بر وشسی کری باید مرا خوردن غم او هم
چو کردی امتحانم آز نمودی از و ربا زودم
بدو رعش تو آن قرضها ادا کردم
مشغول شد ز من و گفت ترا سیطلبم
مرا کو زکر من این استخوان نمیخواهم
العطش العطش او زدل کوثر مکنم
کنون غرقه بخون و رحمت بحیرت مکنم
بشش از من ام راضی بودم این زمان هم بستم
این ایه را عشق تو تفسیر کرده ام
این خواب را بداغ تو تعبیر کرده ام
بجرم حوالر با دو که تقصیر کرده ام

ولہ از جان غم فرسوده ام آسوده جانی را چه غم
کی مست خوابی را خبر باشد ز بیت با چشم
او در سمند کرم رو من چون سگ و ناله در دو
ولہ ای دل ایت ادم ز تو زاری و من
گفتم آسوده شوار فتن ولا نشندی
ای دل از زور دو تو نالی و من بطاقت
ای قوی بخیر و خنک شکن درد دم
دل چو لی در صفت ما کشته او کشت کلک
ولہ گشت مرا تعافلت ای چو شندا دعا ارنی
ولہ دی گذر تو کرم کذشتم زیم عزیز
ولہ هر که وفا کنی الم بیشتر شود
ولہ اندک وفای کردی ای اشکند صد از دو
ولہ خطا تو کردی و شکر چه میکنی با من
ز رنجشی که میان من و تو پیدا شد
ولہ نیم ز بیقصد قتل من مشکن رسنهای دو
ای دل ترا ره چیکند از من بیکجا دست
با غیر خوار بهای او امشب بکجا دارم
ولہ از هر گذر کهی که تو ای خاک نشسته
سوز شتها بالای شر خلوت نشین کرفت
عرق و جانی ای دل تو ما ما هست کجا است
اظهار سوز عشق کمن بعد ازین بکجا
ولہ ای دل رون ز کلشن عیش آشیان کمن
گل بین و گل بچین و گل افشان و گل بو
رو بر سر جفا که نمی زیبدت وفا
مکذار تا کند غم تو نیدم هلاک

وز شرار بهای من دل بقرار یار هم
وز خار غم در بستری گل در کنار یار چه غم
از نیاز نکار را فتاده در کشش بواری راچه غم
روش از روم عالم نه تو داری و نه من
این زمان خاطر خرم نه تو داری و نه من
چاره جز بست کران هم نه تو داری و نه من
که ضعیفت بهیدم نه تو داری و نه من
شرط آنست که ماتم نه تو داری و نه من
با چنین کو عاشقم وای بر روزگار من
ای باد گفت با تو دل بدکمان تو
فریاد ازین محبت محنت فزای تو
طبع هوسناک مرا بسیار استغنای تو
نعوذ بالله اگر سر زند خطا از من
تو خود بگو که گناه از تو بود یا از من
بر طرف گل سنبل مشکین زده بیکر تاب دو
من با تو کنم خویش را در جنگ از عتاب دو
ورنه برای سلطنت محفوظ تن در خواب دو
با دو هستی رودیم که بها نشسته
عالم خراب کرده و یکی نشسته
لب تشنه و بر لب دریا نشسته
کان آتش نشست و تمام و آسته
ترک چمن بحزه با غبان بکن ۵
خوش گل نشسته است برین بوستان بکن
استادان فنی بخش نرکان بکن
زین وعده وعده دوز امید شاد مان بکن

پران دل شکسته و جانهای پر کشند
با کیش خود بس حرم محبت کشیده ایم
سودای بیکوان کندت ما توان بکجا
ولہ بدنام کرد در حق تو من غیر گفته است
نامش نیاوری بزبان بعد ازین اگر
وصلت دگر مباد نصیب بکجا اگر
ولہ باز خونابه فشان میرسم از کوی کسی
دیده ام کرد وشن چشمی که سیکردم
در خیالم که بپهلوی کسی بنشینم
ولہ باز ای بلبل شوریده نوای داری
دگر ای جان الم دوست چرا کاسته
بر تو زه کرده کمان ستم ای دل و قت است
هر را شکوه ز دست تو ز شکوه ز ما ست
هر نفس جای و هر لحظه هوا است ترا
ولہ ای چشم کافر کیش را جادوگری آموختی
ای عشق و درد و در رخت در خوان مردم تحریزان
ولہ گرد در حریم کوی تو ما و اکند کسی
خوش محملی شدست میان من و رقیب
ولہ اگر صد است فراغت نه دل زار کسی
عشق زنجیر گردن نه فارغ با تاان
اگر عیسی زمان زنده نکهبانش بود
ولہ هر غنچه را دل خونک غمزه ام میدانگی
داده نوشی تیغ ترکان از بهر حسرت
بست چند آنکه آه و در دل که باشد عطر کشش
غمزه را کاوش نمود دست در جانم هنوز

ما دل شکسته و اکن ای نوجوان مکن
با ما بگرد و گران سرگران مکن
با نیکوان معامله تا میتوان مکن
شرمنده ام که آورم از ابروی تو
دانی که چکند بجان گفتگوی تو
هرگز نکند چشم خیانت بسوی تو
دل برازو رو و زبان بر کار چه کسی
چون سگم باز دوان در پی آهوی کسی
کر خیالش نشست بپهلوی کسی
بر کار گر داری چه هوای داری
چیست گو با هوس درد و فزای داری
گشاده است اگر سر و دعای داری
با تو دارند چه رنجان و تو با ما داری
ما با این خوش که همین در دل ما جا داری
بس نیست او را کافری کش ساحری آموختی
با زوی زور عشق را زور آوری آموختی
بهتر که در بهشت برین جا کند کسی
میخواهم این زمان که تماشا کند کسی
وه که شد خاطرش آزرده و آزار کسی
سر و آزاد و مرا کرد گرفتار کسی
این زمان گوش نهاد است بگفتار کسی
صد جانم بیکند صد دل بیک ناوک زنی
کش ز سنگ خاره جانی مانده از آهن بی
بیکنه جا لا کوش خوش در چراغم روغنی
بر دلم کامی ز مژگان میفشاند سوزنی

بی نهایت او ستمگر من عنایت برده ام — با جورش میتواند برد و جوان جان کنی
ولہ میر دو باره دم ازلی کافر کیشی — کیش آتش زود هیچ مسلمانی ازلی
ولہ دلا بهن کر کینک کرده اند خود را — تو خاطی کرچه با روزگار خود کرای
ولہ امشب کر نجاح از غم هجران تو جان داد — از دور و تو میمرد و تو درمان کرو هی
ولہ در حسن میر بیه ترا کلاف کیانی — ای نافریده مثل تو یکتای بی همتاکسی

ولہ فی الهجویات

ای خرس پیل کوش طبیعت طبیر کوز — خوک چهار ساله دجال شکل دوز
وی خر فرنگ مصری ازنج دار کوش — وی حاجش استر که اندازکاه بوز
ایبار لوتیان علف خوار بنک خور — دبساز همکنان عمودین کون سوز
مارا علاج زخم جدای تو میشود — اما تراچه چاره ده بن داغ سیر سوز
ای طب کلوا کره کون قرده دنک — وی علم سرشته کون داغ بوز

ای قحبه فجور سیمان تا ولیه
قندیل سر غبار مزار جاو یه

جهدی بکن که گردش گردون جهان کند — گر روز بخت تو ترا کامران کند
ریز و غبار تیرگی مرگ بر سرت — خاک سیاه چشم ترا ترمه دان کند
آن رخ کرکرده خون دل نفس ازغوان — بخ زوان وضعف اگر زعفران کند
این ریش زعفرانی در کو گرفته را — رکابهای خون جگر ارغوان کند
وان کاه را در تو درایم که اسلام — کو نیم کر این کنند مهر کس کر آن کند

گفتم ترا که دشمنی شاعران مکن
صد رو بهمت مکن ای قلتبان مکن

بکجروشند خانه و طاق و رواق کو — این دوت کلمن ابارکلمن و طمطراق کو
برصد رباط که مندی خانه که کجاست — این نازبالش و دو تنک اندرواق کو
کونت چرا شد ار کس خاتون فراخ تر — این ما دیوق و کو فن سرجاق کو

دیدی که چون زمانه بروز بدت نشاند
چندان ببرد که بروز بدت نشاند

کوش این زمان بمصلحت من اگر کنی — اندیشهای بیهده از سر بدر کنی
دل برکنی زلذت سار و ملیو قند — قند و شکر دل چپایز و کند رکنی
این بر کر همه خر علیان شتر چران — پرهیزم کنی وبار شتر های زرکنی
آخر زبار پرستش و زما هی جکاز — جهدی بکن که ترشه جدو بدرکنی
کیری بکف چماق و بلای کشی مروش — خاتون بیش کرده بکوچه بسر کنی

کرو پی بهر محله که الحق کنون رسم
کل ابوده ایم ابارسه کردن مانده دور شم

این شیشم که طوره ومل بهم تواهمت — روزی سار کاه سلیمان شاهمت
استاد کرده همگی بر طبق بهم — خاطر نشان کنم بطریقی که داهمت
با بیکلی کر ازدر دروازه کند زی — جینی که چون زطلوع خر خباهمت
اول قلم بعینیه تقریر چون بهم — سر جلو سکان چنیم کش ناهمت
والحکم ز با الف قامت ترا — بهتر که بر کنده برامیم خوامت

انکنده بر سان توان کر کرو تست
شش تو بروی سرش انکنده هرست

ای از دل تو شعله دود رخ و اضطراب — وی از تن تو آتش نمرود کام یاب
چرخ از هجوم ظلم تو دل باز کشت — دوران زبرای دفع تو در فکر انقلاب
تو لی و رای بجو تو کشا زبان بسند — کاری بغیر قتل تو کر دار ناصواب
روح حلامت توکند از غذاب خلق — خلق از تو در ملامت و روح از تو در عذاب
از حال این دعا است دعای تو ماروا — نفرین فاسقان زجفای تو مستجاب

من برحذر زبیهو تو انار هر طرف — آواز میدهند که مفلل و لاتخف
خود را نبود مردم شیخ چنین زدی — جان بیش باوک مجی ساختی هدف
آمین فرست کز جهت آمد دعای خیر — امید وارم از کرم حضرت النجف
کزور و چون شغال بنالی بجو عو — تا با ز چون سکان بکنی عف و عف و عف

ای تو لشکل ز برتره زنگ در اوم — وی لولو در زره ماده خر نا کرده سم
هر جا که میروی زقفای تو میرسد — نفرین خلق لک لک و لعنت ادم ادم

بهجت باد مت که هنگام سادگی / چون لاله کان گوجه و در بابهای قم
سر زمین و کون بهوا نعره میزدی / کوز محتی حلیه گرای و ای حج کوریم
بوده بر طبقه کون نو بر زن / لی بول معلمان بشغل کون و اشتم
بهجو بوتر جای تو کردیم اختصار / شاید که مستجاب شود و همتی بیار

مولانا همدمی نام اصلی وی میرزا علیست و بحرفت و با فی اشتغال داشت در ابتدای عمر ترک حرفت مو روثی کرده قدم در وادی پر خطر شاعری گذاشت و با نوری کمر بر کرد دی موزون طبیعت و بی قید و لوند مشرب بود مصاحب گردید و بواسطه مخالطت وی و شوخی طبیعت شاعری را از رو اخذ نموده و در زمان مولانا حرفی و دیگر شعرای الجمله اعتباری یافته از اقران و امثال قصب السبق در ربوده و هم در آن زمان میان مولانا و جناب میرزا احسن تعلق تعارض برانع روی نموده قدم از مرتبه خود برتر نهاده و در هجو وی ابیات خوب در سلک نظم ترتیب داد چنانچه آن هجو باعث شهرت و رشد وی گردیده و آثار عالی و کار آنها بصلات موفوره و انعامات نامحصوره رسیده و بعد از آن در سلک شعرای معتبر زمان منخرط گشت و در طریق غزل و نظم در شیوه طرز ازشعرا خوش طبعان در گذشت و **الحق** لطایف شیرین امتحان ولیش جسیار گفته و سلیقه اش در جواب و نظر ابیات موافق و جیبان واقع شده و اما چون که دیگر لاکر و بحر و غایت شهرت **اما در** او اواخر حال که از سخن مند عادت نموده بود دیوان غزل تمام کرده بود اسطه مداومت افیون و دیگر مکیفات را در رگ شور خوش نمانده بود و اگر اوقات را بخواب و لعب شطرنج صرف مینمود لیکن بر بحته و بهر جای غزلی از دیوان خود بر دیوان مینوشت و با یاران میخواند که تازه واقع شده تا اگر از حوزه سخن سرایان بیرون نباشد **وقی الواقع** و زمین قول بر طبعش برنیت و ابیات ساده عاشقانه بطرز شعرای زمان خود بسیار دارد و بعضی از آنها درین اوراق صورت اندراج می یابد اما چون فراخش شعرای و لطیفه گوی مایل بود و در طبعش شوخی و فضولی غالب لاجرم بحبس ربع برود و بخانش خلاف شرش متروج با خوانی بود و از بهجت او اکثر سالکان مسالک مخوری امتیاز میشود و لهذا اعلی الاتصال بر سر او هجوی میشد

دوقی

و خوش فهمان میل بمخالطتش داشتند **اما چون** خبر فوت مولانا شجاع بوی رسید بواسطه موانستی که با وی داشت یکبارگی از شاعری و ندیمی دل ما بر وشده زبان از گفتار بیلقه و هزل فرو بست و ترک اختلاط یاران کرده و دامن از صحبت خوش فهمان در چید و بمضمون این حال نظم کرده **رباعیه**

ما کرده وداع ما و ما دیده برفت / افسوس که آن یار پسندیده برفت
تا روشنی دیده و ما از دیده برفت / عالم همه پیش چشم من تاریک است

و هم در آن روزها جهتی ظاهر متوجه دار العباده یزد شده و هر چند منعش نمودیم متقاعد نشده میگفت اگر چه فضای خالی ان را بمجلس نباید لیکن من میروم که در غربت بمیرم تا با مولانا شجاع شریک باشم القصه چون بیزد رسید بعد از اندک زمانی باجل موعود رسیده از ساکنان زاویه عدم گشت و کان ذلک فی شهور سنه اثنی و ثمانین و تسعمائه و اشعار او انچه پسندیده است از غزل و اما جمیعت که درین اوراق ثبت کرده است والسلام علی من اتبع الهدی

انتخاب غزلیاته

تا قصار رشته هستی رقم خواهد کشید / صورت مثل رخ خوب تو کم خواهد کشید
بی دهان تنگ تو آخر دل از ملک وجود / رخت هستی را بصحرای عدم خواهد کشید
وله ترک چشم تو که جام می گلگون زده است / هر شبم بر سینه چون خواب شبیخون زده است
من که در سایه دیوار تو جا یافته ام / چرخ گویا بسرم خیمه گردون زده است
وله ای که منکر شوی از گشتن ارباب وفا / چکنی با دم تیغت که دم از خون زده است
همدمی نامه گران شمع نوشته است بغیر / آتشی در قلم از گرمی مضمون زده است
وله شمعان شب هجر نه امروز که بر ما / غم هر دو جهان و کرانی دل ما غم و ...
وله بگردون میرسانم هر شب از هجر تو یا رب ها / بروز من چه خواهد کرد یا رب یا رب شبها
وله عاشق به درد عشق دوا را کجا برد / بیدرد عاشقیست که نام دوا برد
وله در دو دیده زمان ما را تیغ غمان شد علاج / آری آری خسته را آب حیوان شد علاج
وله دل بدست شوخ جنگی ای که در مستی داده ام / با کامم چون آورم دستی که از دستی داده ام
وله شادم که در کمال ترقیست درد و غم / غم بر سر فتنه و الم بر سر الم
از آه اگر چه خانه بلبل خراب شد / خواهد شدن بیاد فنا قصر غنچه هم

ولـه نگاه زخون جگر نشسته من زوال است | بچهره کوکب اشکم کواه حال است
بهیچ روی نشد از گل زخار حن آگاه | چو لاله داغ دلم از زبان لال است
ولـه با خار هجر ساخته ام بجو عندلیب | باشد گلی ز گلشن وصل تو و اگر نصیب
ولـه غم فزود آن چه دل خسته ام ای کار ساز | شاد ماه و اگر دل غمزده شاد کند
ولـه کل حان بر سر آتش نشاند مرا | سوختم در آتش دل بار کباب نکند
ولـه بنگ رسیده و فکر طعامی کرده | ای اهلی چه حکیمی از انفعال نبک
ولـه غم عاشقی زان لب خندان دارد | جانان ما هم سخن کن که سخن جان دارد
هر که در کوی تو آمد ز قفس جنت | که روی خود ز خار مغیلان دارد
مولد اهلی از ملک کاشانست | در سخن مرتبه از خسرو کیلان دارد
ولـه چون اهلی آزاد شد از محنت | از آن که دهان تو بجز عدم آمد حت
دارم آن درد که محزون خزان را بوده است | بلکه دوران هم غم و محنت ران افزوده است
ولـه بی یار آه دل بو که کنم بوی چو خون آید ازو | چون دست بهم کرم خون برون آید ازو
ور خاک شوم ز تربتم تا دوم حشر | کلها دمد که بوی خون آید ازو

ولـه فی القصیده

چون شب ز کوی آن صنم زیب محمل ساربان | بکشود بار غم زهم بر خاطرم صد کاروان
دنبال محمل میروم صد بار بر دل میروم | منزل بمنزل میروم اندر جوار کاروان
رفته بهمراه آن و ما مانده هم در ره مبتلا | ای بخت همراهی نما ما را بهمراهان رسان
افتاده دور از قافله هر سو یکی بی راحله | بی توشه آب از آب خورد و غذا از ره مانده کان
ای نافه مشکین نفس دارم من مسکین هوس | کو همچو آواز جرس آید غزال بی کاروان
ای ساربان بر کش خدا را زنگ لاغر ما را | در رقص آور ناقه را آره تو [illegible]
در بحر خاک آن خار کش از ساربان سرکش | تن همچو کشتی بار کش کردن چو طوفان [illegible]
موی چو سنبل نی ز دم بر بال و کوهانش علم | هرگز ندیده دیده ام سنبل بشاخ ارغوان
در ره اگر با تنگ حدی تا کرکم تیش آهوی | طی ساختی از بیخودی روی زمین [illegible]
بروی چو دم دنبال او قوس قزح خلخال او | بر خاک ره پامال او چون سایه فرق فرقدان
از چشمه حیوان توی از لب لب شان توی | در حالت طیران توی با نسر طایر توامان

ای ناقه شور از فکن [illegible] | [illegible] آه من کرفت عالم را دوخان
حرزان فکن چای [illegible] | بر خار آن محجر [illegible] کشت گلستان

ولـه فی الهجویات

باز بخ از دوران [illegible] بر غایت دوران برزوری | ور جهان حبت نماد [illegible] غرور بری
وه چه حب کز انقلابی نام او [illegible] | [illegible] از زمره انسان بری
دیو [illegible] صبات زشت روی [illegible] | آمده آن بد کهر در غایت بدگوهری
ابروانش [illegible] | چشمهاش [illegible] و رنگ او خاکستری
ابروانش شکل غلاف [illegible] | کرده میل [illegible] چون نیلوفری
وه چه دندان همچو سندان [illegible] | بینی [illegible]
ریش دارد [illegible] | بیکر [illegible] از لقای شوم او [illegible]
خاتم [illegible] آورد [illegible] | از سلیمان برد [illegible] چون اهرمن انگشتری
آورد [illegible] نام شوم او | پیش [illegible] سوخت اول [illegible]
کاه در زیر غلامانی و کاهی زر در | جوان [illegible] کاهی ماده و کاهی نری
[illegible] | ساغری [illegible]
تو کجا ای [illegible] | تو کجا و این کر باشد ساز هندی لنگری
اهلی [illegible] | در [illegible] طلعت [illegible]
بت حاجت [illegible] | زانکه هر مصرع ز اشعارت بیابد خنجری
صبح شد [illegible] | کن دعاهای [illegible] کهنه [illegible]
تا بود در دهر از شعر و سخن نام و نشان | و کر باشد نام از شعر و نشان شاعری
[illegible] | همچو [illegible]
ولـه اهلی حافظ غلام [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] لطف کند | هر زمان عذر [illegible]
ولـه حاجات [illegible] | ببین کز کل [illegible] وحشی را
در [illegible] خوابش [illegible] | [illegible]
کرش در خواب نکذارد [illegible] | [illegible] در خواب نکذارد کسی را

ولـه ای رو سیه که نام همش شمس الدین علی — در کمندش اجل خویش بتیره ساعت روز
زر تر و در اثر تو و لعنت سال بهر او — ترکی و نیم تر و دو کوز زرت و [illegible] کوز

ولـه شکر خدا که رسته ایم از صحبت کاهلی — خند کشیم بوی بدهم و جهل زکاهلی
رد و خطا نمیشد از آن غرغشیان نشوم رها — لطف نبی نمیرسد بلکه شفاعت علی
نیست فرون غازیان کاسه نگاه ده است — باهم رشک کج نهد بسدلی
غوغی از زر و کرم اندر فضل [illegible] — جوان تو خری کن دکر دعوی فضل و [illegible]

ولـه

ای لعلی اگر تو از زخران فمینی — هیکس همیشه لعنت بمجدان فمینی
باشد زبان ایشان ازین بکامی ازکا — آری که هست واجب قطع زبان فمینی
این عاشق زن آزاده ایل زن است — این شیوه خوب داند برو جوان فمینی

ای لعلی اگر تو از زخران فمینی
هیکس همیشه لعنت بمجدان فمینی

فمینی خو توم گوئی من سلم عملیم — در دوست این جماعت افتاده و دلیلم
گر خاک پای ایشان چون کحل [illegible] — ور خشم این جماعت بسیار همچو سلیم
خویش و قبیله هم کا بند بکدگر را — رو ند نظم گر گو باکن هم از آن فیلم
میخواستم از ایشان هرگز جدا نکردم — در عالم حقیقت این جست دلیلم

ای لعلی اگر تو از زخران فمینی
هیکس همیشه لعنت بمجدان فمینی

از حد گذشت حاجت از قبح این ارادل — خواهم گرفت آخر داد از شاه عادل
گویم شاه تو بودی باطل [illegible] — کردی متبع از ایشان مقصود خویش حاصل
اکنون بتو بر فسن خندین طایفه شد — هم در نماز کامل هم در وفا دکامل
مهدی حجت بر او رئیس جو برق [illegible] — وین قوم را تمامی از بیخ و اصل بکسل

میر مسعود از جمله سادات طباطبا شهرست مردی تند مزاج و بد خو بود و با وجود نسبت شاهی بانه که نخبی اعراض بسیار میمود و در فن شعر هیچ یک از شعرا را قبول نداشت و همیشه قوم از طرق ادب و مرتد خود را بالاتر میکداشت چنانچه

همواره با شعرا جنگ کردی و در سخنان ایشان اعتراضات نمودی و اگر شعرا در مردم اهل را بجو های رنگ رنگ کرد لیکن هیچ از آن اهاجی شهرت نیافت که بجز بکاهی خود بود و بار ها میکفت که در تمنای قم یعنی مولانا محتشم که طاری بوادی شعر ... و بجا از من کسی در شاعری هنر از و رکیت [illegible] و بس بسیار کاشان یعنی مولانا محتشم از تنها ش عاشقی بحوری خاطر ... و اما ورشوش مضمون سخت دو طرز غزل تتبع خواجه آصفی میکرد و همیشه شعری که بدان طرز واقع بود در نظر ایشان ... میمود و غزلیات شعرا و بحری اطلاقات بسید ... والحق ... واقع التفات و بصامین خاص فضلا و شعرا او را ... و از آن چند بیت که ... و اوراق ثبت شده و از آن قبلت ... و ... شده و دوا و ادواوین ... شرح ... از جمله بکیشان میمود و از کلمه عرفی ... دکر ... ماه رمضان ... رسیده ... حلوای شکر ... خرید و ... تکلف ... گشوده ... حلوای ... در هم و نقد ... ماحت بیموده ... در هم ... گفت ... روزی ... این کلمه ... رحمه ... و بعد الیوم ... حکایت ... رسید شاه ... این نوع حالات بسیار داشت اما ... کراین جاینکا ... رحلت میمود و شرف ... ابد ... حضرت ... گناهان و افعال ... کاران ... غفران ... انتقال شاه ... شیعیان اهل البیت ... توحیدی ... شیطان ... محمد و آل المطهرین

رباعیـه

یا رب که زمجرمان درگاه هم کن — ... رحم ... کن
ترا ب رحم ... روی چون ... — و در عرصه عاشقان خو شاهم کن

اما تاریخ فوت سید شاه الله را یکی از ظرفا چنین گفته

شعر

میر مسعود چو شاخ عمرش — ناگهان ... فاکند از بیخ
گفت طبع پی سال فوتش — سید شاعر کاشی تاریخ

اغاز غزلیات

چو ذره دور ز خورشید جود تو [illegible]	هلاک شوقم و در بزم وصل یار برآرم
شراب شوق تو ام ساخت بیخبر ز دو عالم	[illegible] شوقم و خمار برآرم
من و وصال طلب [illegible] جو جوی تو ام	نگاه ما بتی و بپای دگر بکوی تو آرام
وله بدلبری از هوس نزد خلق [illegible]	[illegible] بود و در [illegible]
وله دمی که جلوه ات از طره ای [illegible]	[illegible]
وله [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
وله [illegible]	[illegible]
وله [illegible]	[illegible]
وله [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
وله دل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
وله [illegible]	[illegible]
وله دل از [illegible]	[illegible]
وله [illegible]	[illegible]

مولانا مشفقی از اقران مولانا جمالی [illegible]
جناب مولانا جمالی که پس از فوت والدی برادری [illegible] لایق بود و در طرز
[illegible] و شاعری موافق [illegible] کسب کرد [illegible]
طبع نازک و سلیقه درست داشت و در شعر فارسی و زبان [illegible] کمال مهارت
ظاهر میساخت و در جوانی اخلاق حمیده و روش شاعرانه و اطوار پسندیده [illegible]
کسب کرده علم نیک نامی بر افراشته و در سلوک طریق عشق و عاشقی [illegible]
[illegible] روحانی ساخته مضمون این رباعی [illegible] **رباعی**

هر گز که خیال دوست ممنوع شود	دل غمزه زنان تا بسر و روح شود
هر گز مژه بر [illegible]	ترسم که خیال دوست مجروح شود

ولایضا نامیم در این گلشن بی بهره اسیر	چون مرغ خزان دیده [illegible]
[illegible] پشت خم و در طفلی	چون شاخ شکوفه در جوانی شده پیر

[illegible] عاشق بود و بطرز مجنونان سلسله محبت در
وادی عشق وی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انا لله و انا الیه راجعون و این
واقعه [illegible] ۹۷۲ [illegible]
[illegible] **شعر**

[illegible] نوجوان	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] غزلی نوشت

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] والسلام علی من اتبع الهدی

انتخاب غزلیات

[illegible]	[illegible]

گشت سنگ تو چو سیماب به چشم ما آب / بس که بر تو سیه دم و از دیده تر مالیدم
دی که از شوخ سگان از در خود میراند / زان میان زمن چون بود عوض بچیدم
مشتعی غیر خیالش بودم جای نداشت / دوش هر چند نگه کرده دل خود دیدم

ولـه
تو خود ای یک ادر نوری به آتش شو / گرت طرز نیاز خوش نیاید جدا شو
عاشق دمی تجلی خود مدار مبا نسبش / نگویم که یکبارگی یار ما شو
بخدود و خاک هجر غبار شیم / بهائی بهرم کن بهای چو ما شو
جدل عمرها شد که در ره بود ایم / تو ایم کمینش در ره بار و ما شو
اگر شیفتی قدر و عطف ... / جدا از فراق تو کو مبتلا شو

ولـه
قاصدی کامر شده بیماری اغبار آورد / جان فدایش کرسانند خبری بهر از آن

ولـه
غنی اگر شد زوال الظامی ... / بنشین صاحب این خانه دگری آید
چون مرا دید ز شرم سر افکند به پیش / بشکیبند ... کرد و اواذه که دگری آید

ولـه
تیر از نکس بپای خود دارم ... / تکیه کم کم نشینی بنشیب کار من جانی

ولـه
ای غم غنی اگر کشتی به جرمی ... / روز از هراچیز بود بار از دو سیاهم

ولـه
گر نشستم دی بپهلویش بود از اغیار / انجان بی ورت ... ندانشتم

ولـه
اکنه هر دم بی سبب سازد پریشانم / و اکنه هر خط آتش بهره دو در جانم توئی
دوست میدارم ترا با اکه میدارم ... / اگر آخرت شکند با خاک کسانم توئی

مولانا کلشنی از خویشان نزدیک حضرت سیادت پناه قبله الکتاب
امیر میر الدین محمد ... والا فضائل ... است در ابتدای حالی با ... داری
اشتغال داشت و در فن شعر ماهر گشته غزلیات رنگین بر صفحه روزگار بگذاشت
لیکن در این وادی بتخصیص اسلوب غزل تتبع طوسی و ... نی کاری می نمود و کا...
مثل گوئی از این طرز فرو که میل ... بود و ... از اوقات شاعری غزلی با اسم خود به جواب
که مطلعش این است **شعر** غمی گر خواهمت داد کام از دهان یارت
چون هیچ نیست پیدا باری زبان یارت / حرفخان این غزل را با تمام در دیوان
خالی یافته و مولانا شاره الیه چون خبری از آن نداشت بیگفت تواده وا تتبع شده
وا ز سران غزل بگوشت و لهذا دیوان غزلی تمام کرده این غزل همچنان بی زیاده و نقصان

در اینجا مسطور است و در بقایا و غزلیات دیگران که شعری از خود می نوشت اول این
غزل را منسوب بصاحب و الفال با مشهوری شهرت چشم و اراده که صاحب اول علی الکمال
قوت طبع و کثرت مهارت ... از فنون شاعری بیش از آنست که باین غزل و بیا شاعر
داند و این طرح سرفرازی بسبب دهند چنانچه از مطالع باقی اشعار وی این معنی مستفاد
میگردد اما بعد از آنکه مذاق کلک وادی را از خود اختلاط نموده بود و بنیاد سیاحت
کرده و تجارت بجانب هند رفت و چون مدتی بدید و بلکار زرد ... و زر حساب بسیار بدست
فی الجمله جمعیتی بهم رسانیده با تجارت مراجعت کرد و در محلی که تشریف آورده بود
از شعر و شاعری دیگر ممنوع و از آن وادی دم نمیزد و با شعرا و خوش طبعان نیز صحبتی
بر نمیداشت بلکه بواسطه آنکه در بازار خیال سودای تحصیل جمعیت بسیار کرد و اغنیاء اهل
دنیا را مایه زندگانی و راس المال بهجت و شادمانی ... اشتغال داشت مجال
مصاحبت و سامع کلمات ... نمانده بود و علی الجمله بعد از اندک زمانی که در وطن مالوف
توقف نموده باز اراده هند و یارست کرده هر چند یاران و خویشان منع نمودند و از دخول
در صحبت مناهج و مسالک پادشاه آورده با وجود که سن وی ... بود از اولاده و احفاد
قبول کرد و منع ایشان مستقاعد گشت القصه چون بهند رسید گویند در قید فرنگ
افتاد و مدتی در آن حبس بمانده دل بر هلاک نهاد و چون از آن قید خلاصی یافت بواسطه
صعوبات و مشقتی که در آن بند کشیده بود مرغ روحش از زندان تن پرواز نمود و
از این عالم رحلت نمود و کان ذلک فی شهور سنه ۹۷۴ و اشعار غزل وی اکثر در این ...
بید ... است که مسطور گشته **انتخاب غزلیاته**

گر قد بلندت تجرا ... کجمیها / گویا بکشند در صفت سرو تو نخبها
در هیچ چمن شاخ گلی چون تو ندیدم / هر چند که گشتم چو صبا کرده جمیها
از گلشن خود تحفی بر سر سلک وارد ما را / در وصف لب روح فزای تو نخبها

ولـه
بالای صبح روشن کن چراغ ... / بشکر خنده شیرین ساز عیش تلخ کام ما را
گذر کن بر صف ارباب حاجت جام ... / بیدنامی برآور نام جمعی نیک نام ما را
خرامان هر طرف ... در جلوه آ / گر بر جا خشک مانده بای از فرق ... ما را

ولـه
ما محتاج تعلیم ... جانانه را / شمع میداند که چون آتش زند پروانه را

ولہ بت آن در که ز گوش آمده بر روی ما
آب خضر است در گوش وی از غایت لطف
ماه در گوش سر زلف پریشانش بین
نحس گلشنی ای در پریشان دو ز گوش
ولہ من نگویم نرگس دیگر خواب ای آفتاب
شب ز افغانم خواب عالمی بیدار بود
گلشنی تشنه لب آب گرده و بنگر
ولہ بهدف تیر جفایت جگر ما گشت
بس که سر ما شده بلبلان کو کو تو
حسن تو لی نظری نیست که ماه کو
گلشنی تنگ شد ار بر سر آن کوی او رفت
ولہ اگر نه پرتو حسنش بگلشن افتادست
گذشت داغ غمش را چو آن سر
چو آفتاب که در رخنه افتد از روزن
ز دشمنان بسوی دوستان پناه برند
چو رفت گلشنی از کوی او بسوی گلشن
ولہ خال لب تو غنچه جام است
ای سنگدل نسیم من غنچه دل را
گفتی که چو گلشنی افتاده براهم
ولہ از ماه رخت شمع شبافروز چمن
جمع از چه سبب شد دل صد پاره غنچه
دور از تو ز شادی جهانم خبری نیست
یکذره ز آن وفا مهر ندیدم
بلبل ز دل گلشنی آموخت فغان را
ولہ حریم کعبه عشق خانه محبت

مجلد آب لطافت ز بناگوش او را
ظلمت زلف آرایش کرده چشمه حیوان او را
سنبل که بود حلقه در افغان او را
گر چو او ماه رخ مهر فروغ روش او را
آفتاب عالمی بر هر که میخواهی بتاب
تو و بخت خوابناک من تنها کو خواب
کرده ام افلاک ملامال کرده و از آتش آب
گشته تیغ تو زره مگر ز آب گشت
در ره پای سمند تو سری نیست که گشت
ناظر روی تو صاحب نظری نیست که گشت
بر حذر باش که آنجا خطری نیست که گشت
چه گذشت که گلرا که من افتادست
و لاله ساز که نامت بر و غم افتادست
ز دیده مهر رخش در دل من افتادست
کنون چه چاره که دوست دشمن افتادست
شده ز گلشن و در کنج گلخن افتادست
زلف کج تو هندوی خورشید پرست است
و ز هر شکن سنبل زلف تو شکست است
بخود شده از جام لب باده پرست است
و ز آتش جان سوز دلم سوختن آموخت
خارش همه از تیر تو دل دوختن آموخت
ز آن روز که دلم لی تو غم اندوختن آموخت
گویا همه درس ستم افروختن آموخت
گل ز آتش رخسار فروختن آموخت
مقیم باش که آن آستانه محبت

پای گل بنشین و سر خوش برار
گلی که بوی وفای از و رسد شام
ولہ هلال عید بنشین جلوه مردم کرد
مجوی داد ز خوبان و لاله کام ساخت
نوش ساغر عشرت تنمو وقت ولی
گوش غنچه ام حکمت باد سحر
گرد ما به مرا گلشنی ز خیل سگان
ولہ خون ز چشم در رهش تا اشک گلگون
گفت در کویم کسی را چون تو در غم نیست
دیده و دل راست با هم از ازل بر تو جنگ
طوطی از دست شکر چون بسته زبان
ولہ چشمان او بردن دلها ستیدند
ای دل بنال گر گذشت یار کار از
یک ره که از کن سوی عاشقان زار
خوشند در آن جهان گلشنی ولی
ولہ عشق تو دارد روی کز سوی آورد
زلف ده بند بن بگناه بند
بود عجب اگر نکشی یار گلشنی
ولہ اگر نگرید من خنده بسیار کند
خوبرویان همه خون در دل بیمار کنند
آمده سوسن آزاده که با خنجر زبان
ولہ بار عشق که کوه گران نکشد
ولہ تو بت عصری و طلبکار تو بسیار
در سلسله زلف تو دلهاست مقید
خونخوار تو از غمزه خونخوار تو از ناز

گر نغمه سازی بلبل ز ناز محبت
در این زمانه ندیدم زیاد محبت
تو دید ابروی انگاه خویش را کم کرد
کسی که بر ابر بیداد دیگر نظلم کرد
گر از بلبل خوش لهجه این ترنم کرد
گر بس شکفته شد و صد هم تبسم کرد
جو این وسیله از آن شناس مردم کرد
زان تو دهای سکش گلگون کرد ز خون مرود
گفتمش این نگه در دیده و خون مرود
در میان هر دو خون می آید و خون مرود
گلشنی را چون سخن زان لعل میگون مرود
مردم نگر که دلی تیغ و جر خورد هم
عشاق خون گرفته بدین کار آمده هم
کار ما ده همه سایه بر او تو بگو هم
چون نیک بنگری همه با سیدلان بود هم
و زنهار چه فرشته فراموشی آورد
چون بر نگوشش تو دل برگوی اوره
ای عزیز حسن فراموشی آورد
گر صد انده غم من گریه بر و بکار کند
گو طبیبی کرده ای دل بیمار کند
در گلستان غلامی تو اقرار کنند
شاهم که مگس گر از من بکشند
بازار تو گرم است و خریدار تو بسیار
ای سرو تو آزاد و گرفتار تو بسیار
بیمار تو چون نرگس بیمار تو بسیار

درخیل بتان همچو تو بر رحم ... کم | در کوی تو چون گلشنی زار تو بسیار

وله با قد آن گل برابر شمع چون خواهد نشد | شمع خواهد کاستن وان نخل افزون خواهد شدن

وله خاک ره گشتم نمی خاک پای او ست این | زیر پای خود نمی بیچاره استغنا ست این

وله چو همدردی جستم گر غمش با او سخن گویم | جنس او هم آینه و با خود سخن گویم

بصورت خانه بر دوش روم از وی سخن گویم | بود صورت که باشد حسب حال خویش گویم

وله بجرم مردن من چه زنده رنگ چه | دمی که بر سر تابوت من نماز کنی

تو پاک دامنی و گلشن ست عاشق پاک | چرا ز عاشق پاک خود احتراز کنی

مولانا حیدر طهماسبی

مردی خوش طبع و شیرین حرکات بوده و در لطایف و ظرایف و بیان امثال و اقران ممتاز میشود و چنانچه دران شیوه هر چند ترجیح او کند گاهی خود هست و در طریق شاعری قدم بر قدم ابو اسحق حلاج شیرازی و چیپد را کافی دانست و همیشه همت بر معانی خاص میگماشت و طبعش بنزل و تضمین کردن ابیات استادان مایل بود و دران وادی اشعار شیرین و معانی رنگین بر صفحه ضمیرش جلوه مینمود و در غزل حیدر تخلص میفرمود اما بمولانا حیدر طهماسبی مشهور بود و سبب نزول این لقب انست که در محلی که شاه غفران پناه ابو المظفر شاه طهماسب روح الله روحه امر فرموده بود که همه کس تاج طهماسبی بپوشند وان تاجی بود کلاه کوتاه و هنوز توقیع جهان مطاع بانجانب نرسیده بود اول کسی که ان تاج وهاج بر سر نهاد و شعار اله بود و لهذا بان لقب منسوب گشت اما او عاشق و در شهور سنه ۹۷۱ بود و اشعار او انچه پسندیده مستعدان بود الیه خوش طبعان مذکورات همت کرده و بعضی از اوراق مثبت شده [illegible]

انتخاب غزلیاته

بمنع باده ما را با حریفان دوش غوغا بود | بکیفیت رسیدیم و گناه از جانب ما بود

وله ما و در حسن و جمال از دگران ممتاز است | لیک در ناز رسی لولی جز بازیست

وله سرو گویا کرده دعوی با قد سیمین تو | باد از این معنی تر و هر لحظه خندد بر سرش

وله چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا | هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا

وله صدای پای کسی شد از پی ... | دلم ز بیم طپیدن گرفت گویا یار می آید

وله گر بسوی گلشن چند که نظر بر ورد گند

وله وقت مردن اضطراب من نه از جان کندنست

وله ای سرو بلندی از سر نسیان بیاد

نشاط قدی میل بباغ دل ما کرد

وله اینجا علاج درد دل ما نمیشود

دل ترک دوست کرد و غمش هم مدد نکرد

وله کو بهر چه بر دم جاک سازی کار ...

سیر شد رو هم ز هجران روز من چه ...

از ان لبهای خندان آرزوی یک سخن دارم

وله گر ان کمان کر یک روز ده انشای تو

وله زمان جور باید انقدر رسید او با ما کرد

وله کاش بر جور رقیبان دل نهادم پیش از این

وله اسیر عشق و دارم هزار گونه بلا

کشیده روز و حالت شام هجر و علوم ...

وله ای رقیب از تو چندان کند خدای ...

وله زان سهی قد گفتم میل بر جفای دگر

بجنگی بجنگی کردی و در شهر تماشای شد

مانده ای حیف ... نگاهش ...

گفته ... کسان حیدر ما بر جان ...

وله بر ما از پی قتل رقیبان زود خرم

نشستن با کسی شب تا بصبحگاه ...

وله اشکی که ریخت ... تو بر فرش ما

آهی که ز تار ... کشیدم هوا است

ترک غلط دل هوس زلف تو مشکل ...

حیدر نتوان بود و با آسایش خاطر

یک زمان نشسته بی غم فکر رفتن میکند

دست و پای خرمم در عشق جانان و رفتن

نازک چمنی چون گشت این بار گران را

ای کاش باو خبر دار کن ان سر و روان را

جای دگر ره دیم گر ... بجا نمیشود

کاری که رفت ... کز تنها نمیشود

گر از دست تو خواهم جاک زد بر این جان را

خدایا هیچکس هرگز مبیند روز هجرا ترا

گر بخواهم نمک ریزم جراحتهای پنهان را

کسی چنین شود ار تخت جدای تو

گر چون هنگام لطف آید توانی جرا نکرد

تا جفاهای ترا اکنون ز من آسان میکند

ورنج ... جان می برم ...

کو شام هجر مباد اگر شد روز ...

و بر سلاح ور کوان تو بادی کرده ...

چه از گوان باده بجنم جه بدوم جای دگر

بعد ازین ... تماشای دگر

مهلتم آخر ... که بنهم پای دگر

تو مجو یار و کرا و تر و جای دگر

چه باشد یک رواز بزم تو ... خرم

و گر نه تا توان رفتن بجای تو و خرم

در ... کشیده جهت ... حاجت

جاروب از دم خانه دل کرد ازان جاست

بر خاسته دودی ز آتش سودا است

زین سان که ... دلت

ولـه در غم چون جان من آن سیمتن کشند / گوید ترا چکار بمن تا بمن کشند
از خوی نازکت نتوانست بیدلی / جائی که آن ز روی تو در پیرهن کشند
حالا دلم خوش است چو چیده ز وصل او / تا هجران نگار چه با جان من کشند
ولـه کسی را که ز ره شود در نگار / رود گر خدای کند اختیار
پس اکنون بز بر طالبی چه بود / همان کند کشش نباید بکار
ولـه نخست در ره تو از آن کو ای نگارا / ورد او گر راز نهان خواهد آشکارا

ولـه فی القصیده

جانان شد وز رشک / تا آمد شد در دوم ستمگر
کو نرگس رو دو چون ز جای کاکی / تهدید کامل ز نرخ بر سر
هر روز کرو از نکو کی / مکر اسب لاغوری سکندر
قضا را که رشته اش افتاد / کو کرده چون خواه ماند ازین در
در اندیشه و در آن هر از زه تر را / بان طرح و روشنش لرزه دیگر
سر انگشت خایید ز رو تار کرد / همی رفت و بگفت ناخود گر
وجود و عدم ار گر حکر رکار / حیات و مماتی کرشته نور

مولانا ادهم اصل وی از ده اردوباد هیچ کاشانست اما اکثر اوقات در بغداد و تبریز بوده و سالها سیاحت کرده و بسیاری از شعرا و فضلا را دریافته و نهایت در مذهب شیعه تعصب داشته و ظاهرا هیچکس از وی غزل ترا نگفته و این چند بیت از وست که باسم مولانا حیرتی شهرت کرده شعر

سیناان لعل بر امام شما / برنما ز علی الدوام شما
تا نخایید در مسلمانی / چند نوشن لعن بر تمام شما

و در اوایل زمان خاقان جنت مکان از کاشان بیرون رفت و در انتظار تکمیل فن شعر نموده در دار السلطنه تبریز ساکن گشت و در روم و بسیاری دیار نسبت بآن شاعر کامل التفات بسیار داشتند و همواره در مجالس با طرب او را طلبیده همت بر استرضای خاطرش مصروف داشتند و جناب مولوی مکرر از تبریز به بغداد شتافت و شرف زیارت ائمه معصومین صلوات الله علیهم

ولو نسب ه

دریافت و بعد از آنکه در شهور سنه [illegible] و ستین و تسعمائه در تبریز بوده و وات فضائل جانش در ذوقت و در انجا فوت گشت و از نتایج طبع مولانا انتخاب چند غزل که شهرت بعضی از آن اشعار در این اوراق مسطور **انتخاب غزلیاته**

هر چند ترا نیست غمی از الم ما / تا کی کشی ار نشوی کز تو گویند غم ما
ایم کم از ذره تو خورشید جهانتاب / از بهر خدا کرم شود در ستم ما
از بودن و نابودن ما نیست تفاوت / عشق تو کی ساخت وجود و عدم ما
ولـه بشنو لب او شده راحت را / لا خش نکنی رجراحت را
خیال اوست که گاهی ز هوش می‌بردم / وگر نرگس خبر از خواب راحت را
خیال محبت او خوی کرده ام او هم / کرا ز فراقت عالم فراغت را
ولـه چو رخان یک سبک رشته در دل مانده / نه زنهار از رنگ جام می باکنفش مانده
هم ز نیا مخور کز این چند نم تمخانه و زین / نمی ماند کس بسیار رو از بسیار کس مانده
سرم و ز راه او ان هم نشین با خاک یکسان / ولیکن یاد خان کو نام مرا و از خوش مانده
کر از دنبال محمل چون جرس نام عجب بود / کر خیز لهات و در بس ابنم از مشتاقی مانده
مانده در بزم رانده هوای گلشن عالم / کر کلها رفته بربادو بجایش خار و خس مانده
سراهه عمرو بخواهم جای بار سبک انم / جوا هم در سبو زیده این کس مانده
ولـه کس را نیم زو زتم خو ساید در پهلوی / این هم محو میخ اسوی او کرده از بی اطلاق
از من نهی کر دوستکش پهلو میسوزد و دم / نشاید سوی حال دگر شانس پهلوی جانش
تعهدم غریبانه من در کنج تنهای اسیر / او با تو تغیر نخوی دامن بر زبر زانوی خویش
او هم هوای تیغ او از بر جگر با نگارا / تکاوخ چون توای کی بکنید با زوی خویش
ولـه بالا رخان از دل شیدا نتوان گفت / با هر گل جو زرو غم خود را نتوان گفت
قطعا زغم هجر شکایت نتوا کرد / و ز وصل حکایت نتوا صلا خود آن گفت
ولـه تو در دل منی و مرا از شک نمود / و ایم چبا ز من و دل با جوا انگاست
ولـه چو کوزه بعدم این حال و استان کردم / بیاله را نه هوس آب در ده نان کرده ایم
کشیده جام و چو نرگس نکند بر سر بس / بجاشقان سکر و حکر کی ان کرده هم
ز حال او هم شکسته که کهی برس / کرای سکان در شکسته استخوان کرده

خطا بسر رفت گر آیت خوبست	آیتی در صفات خوبست
عایش حور بان نبوره	همه عبرت لطافت خوبست
ولـه بمن کاکل عنبرین شمام	سر رشته دار وچنین نماید
کوی میخانه عشاق ورامان	گهی ساعد از آستین نماید
بسر غم من آن زلف چو آید هر دم	با آن نشماید با این نشماید
رخش مصحف حسن خوش ساده ام	خال بخورم چنین نماید

ولـه چه تندی تیز دل بردن من آمده
شتاب جست دانش که رخش آمده

ولـه دوش دیدم نگه زچشم سیاه عجبی
گرد سوی من ولخنده نگاهی عجبی
سیه ان شاه بتان ودیده ابهام ازلی
باده شاهی عجبی بود وساقی عجبی
دوش بر خلق از آن سوز دلم روشن شد
که بر آه زدل سوخته آهی عجبی
تو بر آن عارض زیبای نگوهان ادیم
مست و در مذهب عشاق گناهی عجبی

ولـه ای از دم آتش نگران ودر تن خاک یارم
داده بیاد وهر زمان جبر من وقرارهم
ساقی کلفه از من رفت زنم و بگشته
لمی بجرا و مراد در دو سر خمارهم
زار وضعیف اگر شدم نیست عجب گرد ورو
زرفت یار بیکسم محنت روزگارهم

ولـه تا بوده ایم بی غم یاری بوده ایم
بی ورد وداغ لاله عذاری بوده ایم
هر گز بسان بوالهوسان در طلاق عشق
اندیشه ودیده بوس وکناری بوده ایم
او هم بدرد و جور زیاران کشیده ایم
یکلحظه بی خاطر یاری نبوده ایم

ولـه از شهر کسی جام زتو تیز نباشد
تو خان لطیف وخوبی که عبرتی نباشد
با هم فراق گیمی که جان گذشت عزت
بگذشت ای تو توهمی که از آن تیز نباشد
بگشای لب ورای تو سخنان دادارم
گر سکان کوی او راز تو در نباشد

ولـه گل بر کف روی نکوی تو نتوان گفت
گر شود جدا از روی بوی تو نتوان یافتن
طاق ابروی تو بطاق و مهر جلوه گاه
بهتر از محراب ابروی تو نتوان یافتن
ای لو جان سیه لبان از بس که بر خاک رفت
جان و دل گمشده سوی تو نتوان یافتن

ولـه والا زخلق جهان گرکنی جدائی به
هر دم از نکمی هر گز آشنای به
مطیع دل بود رندان بی دیده بودن
نهد اگر است که از طاعت ریای به

ولـه در گلشنی که روی خود آن آفتاب بست	گل دفتر نکوی خود را در آب بست
ساقی دمی که می خورد ان آفتاب حسن	باید پیاله در قدح آفتاب شست
در آب ورنگ چون گل رخسار او نشد	هر چند روی لاله وگل را سحاب شست
ولـه دوشینه جیا بر من بسمل گذری داشت	گویا که از آن سرو خرامان خبری داشت
یار از در من صبح چو خورشید در آمد	فرخنده شب من چه مبارک سحری داشت
بالا نظر بی گل رخسار تو کردم	با داغ فراق تو چه بر خون جگری داشت
همراه من او هم از این شهر سفر کرد نگارم	بسیار نکو رفت که خون هم خبری داشت
ولـه در ستم گرفت دوش دستان	خوش دولتی که دوش مرا داده بود دوست
رنجیده ام زبر سخان گزره کرم	هرگز زروی من در میخانه زرا است
بی پای همراه اوهم اگر رند عارفی	فارغ مهر چه باشد و فارغ ز مهر رخت
ولـه نی از آب دوشینه بحر تیم تر بزی من	امد ... بتو مرتزی من
عزان زلباس عافیت ساخت مرا	این نو وخیمه ... خزی من

مولانا نعمتی شاعر کلایم سخن و مداحی زبا کلالست و در روزگار مولانا
حیرتی از جمله شعرای مقرر بوده و در میان اقران با مولانا غیثی مناظره مینمود و بعضی
مردم بواسطه درویشی و همواری جانب وی گرفته در طریق اعتقاد وارادت
باو سلوک مینمودند و او را بر مولانای مشارالیه ترجیح و تفضیل داده شرایط احسان
و انعام در باره وی بجای می آوردند اما انصاف آنست که مشارالیه را نسبتی
بمولانا غیثی نیست و در شاعری غیثی بر مولانا افضلیت کونید در اوایل شاعری مولانا
بنوع گفتن مایل بوده و در آخر از آن خود ساقط نموده از غایت صفای نیت و خلوص
طویت بمداحی اهل البیت علیهم السلام که بهترین اقسام شعرست توجه نموده و در اجوبه
استادان قصاید غرا رنگین بر روزگار ثبت نموده اما بعضی غزلیات مولانا نعمتی در زمان
شهرتست و این ابیات نگاشته در این کتاب مسطور شد از زمره نتایج آن طبیعت وقاد
مولانا در شانزدهم شعبان سنه ۹۶۶ اتفاق افتاد و جهت ضبط سال بلبل طبع حسان العجم
مولانا محتشم این ترانه آغاز نهاده **شعر** نعمتی شاعر مداح که داد — مدح بسیار در افواه ازو
سببش اینکه نیامد بظهور — غیر مدح اسدالله ازو

گشت ز عشق تغافلهای قضا | دهر بر واخته تا کاه ازو

من کز پس از بیماران بود م | بهدم [illegible] جا نگاه [illegible] ازو

بهر تاریخ و فات تش گفتم | نعمتی شد ز جهان آه ازو

انتخاب غزلیات

خلق میخوانند ما را عاشق و رند نام دوست

با وجود ما اگر خود را زند صد آلودگی

هر طرف خلقی بخون تا کمر استاده لیک

ولـه تا کی این بیمار شکن بر ما زند سنگ جفا

از دوان برکرده با سگان لیکن ای نعمتی

ولـه باز رسید ترک من با تیغ قتل عاشقان

زنده جاوید آن بود کشته خنجر تیغ کش

باز کشیده تیغ کین ترک ستمگر دگرین

جامه صبر نعمتی چاک شد از آستین

ولـه گر و روی [illegible] ما سایه کشتی

حاصل عمر منی لیکن چو عمری بی وفا

صد قیامت میکنی هر دم بخون عاشقان

منع دل از ما کردن آنکه ای نعمتی

ولـه دلم از گردش ایام تا کی غرق خون باشد

بکام این نفس کز جان دلی باشد [illegible]

غم عالم برون کن نعمتی از دل چه میباید

ولـه شمع از نور رخسار تو افروختن آموخت

خاک دل ما غمزه ات از سوزن مژگان

ولـه ای اگر جفا خلقی از مهر تو گردان

بر قامت رعنایت خوبین نگران دل

ولـه کمی زاغی هست دل غرق بخون باشد

آری آری از حق ما هرچه بگوید [illegible]

گاه ما را رند میخوانند و گاهی می پرست

خوش دمی کز ورد شد ندان بکس [illegible]

ده که آخر سینه ام خوش با چه [illegible]

تا که روز بد نبیند هر که با نیکان نشست

تیغ کشیده و رزد هر دم من تا ز بر جان

تا که زلال تیغ او هست حیات جاودان

باز نمیکند وفا ترک [illegible]

سینه چاک و داغ دل چون [illegible]

آفتاب حسنی اما ذره پرور نیستی

در بزم چو جان عزیزی وه که در بر نیستی

هیچ در اندیشه فردای محشر نیستی

اگر از بیداد آن شوخ ستمگر نیستی

بزم درد نوشان جام غم سرنگون باشد

دلی دیگر خدا داند که حال عمر چون باشد

دل آزاد کارا چون غم دنیای دون باشد

پروانه ز آه دل سان سوختن آموخت

خوش دوخت تو ام ز گریبان دوختن آموخت

در حسرت دیدار رخ خوب دل مشتاقان

بر صورت زیبایت صاحب نظران حیران

اگر تو عالم غم زین فزون چه باشد

خسرو برزم [illegible] در عیش گو هیچ کس را

ولـه مرا غلط مکن خاک ره [illegible]

طبیبان از علاج درد من عاجز شده اند

کرش دیدار میدهم ز حسرت جان [illegible]

ولـه ای [illegible]

یوسف عهدی [illegible]

[illegible]

نعمتی [illegible]

ولـه ای [illegible] جان [illegible]

روی [illegible]

چون [illegible]

ولـه [illegible]

هر که [illegible]

[illegible]

هر کس [illegible]

ولـه عاشقان مشتاق دیدار تو اند

صد چو یوسف سر بسر [illegible] عشق

دیده های در فشانم غرق خون

یا رقیبانی بر غم نعمتی

ولـه نخواهد داد ترک [illegible] چشم فتنه انگیز [illegible]

[illegible]

بکام جان بود ای نعمتی [illegible]

ولـه ای خوش آن ساعت که [illegible]

از تکلم جان [illegible]

نعمتی جان [illegible]

خوبتر [illegible]

نگاهی [illegible]

طبیبی چون تو بر بالین این بیمار [illegible]

دم [illegible]

طالب وصل تو [illegible]

[illegible]

بر دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

دل پر از خوناب حسرت دیده [illegible]

بر رخ خوب تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ماه رویان [illegible]

نقد جان [illegible]

ای لب لعل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طوطی [illegible]

جان فدای خاک راه شوخ [illegible]

ولـه از جمالت شکرم گر نروی دیگر این
قبلهٔ مقصود من جز که کوی تو نیست
پای از سرکرده چو پای تو ام تازه ام
حسرت لعلت که هردم میکشد خون در دلم
دیگر از انگشت وصل با مکز وای نعمتی
ولـه دل بمحنت خون شد مل نخورد لاتی
مارا کجا نیکشد و پاک نخوا رد
هم از دل و هوش باز تن و آرام زجان رو
هر که کشیدیم دمی زیرت لعلش
که بهر سر مویم شود آزرده زخوش
خوشتر بود از نعمتی از گشت گلستان
ولـه دل اگر خون شود از شوق نگاری بای
جان فشان در ره یاری که زانگشت
لی من آسایش اگر مشک کوی ترا
گر تو پروای من از طعن رقیبان نکنی
نعمتی ساخت ترا صید خود ان شاهسوار
ولـه خط زآب خضر نشان میدهد هنوز
جنت کمان برکه رخط گشت ز طرف
تن خاک گشت و در رخ حاکم نسیم عشق
ولـه تا چند خوناب جگر از دیده بیرون افکنم
چشمی که باید هر زمان نور از تماشای رخت
ای همچو لیلی ای دل تیره گشت که دوری
ولـه عمر بگذشت و نرستم ز جفاکاری تو
بسامانش چو رنگ چهره اش که خت
نعمتی گشته ز آزار تو بیزار از تو

تا تو با شی کس چرا چشم بسوی دیگران
کافرم گر سر فرود آرم بکوی دیگران
کرده ام بسیار ره زرکه جست وجوی دیگران
از تو لم روایت برون از روی دیگران
وه که پیش از مانت نیش ابروی آن
تن گشته چو موی از غم ما رنگ بیا نی
بر حرمی نشکند لی الفت جانی
شمشاد قدی جلوه گری سرو روانی
و ره اگر تو جلش نرسیدم زبانی
غم هم نکند انکس خویش بجهانی
دل تنگ کشتن تنم غنچه دهانی
و در رسد جان طب از حرف شنیدی
عمر اگر صرف کنی حرف نگاری جای
دو راز دولت مرا مرد قراری جای
نظری سوی من از گوشه کناری جای
گر کسی صید کند چون تو شکاری جای
لعلت برد مزده جان میدهد هنوز
صد عاشق از برای تو جان میدهد هنوز
زان گل تو نه رخش کمان میدهد هنوز
دو را از تو هر دم خویش را از که در خاک افکنم
ای نور چشم عاشقان بر دیگری چون افکنم
مانند مجنون خویش را در کوه تا چون افکنم
حیف از آن عمر که شد صرف گرفتاری تو
چه جفای که ندیدم ز ستمکاری تو
این غزل نیست بجز نامه بیزاری تو

ولـه مردم از دوری آن سجادم طبیب من شد
گر دو با من دشمنی هر کس که بود این شیخ را
عمر من در محنت عالم گذشت ای نعمتی
ولـه من که باشم که تمنای وصال تو کنم
که بهر سرو قدان در نظرم جلوه کنند
که ملولست دل نازکت از بودن من
ولـه سینه زکینه کسان پاک کن و شمعان
بیع ضمیر خویش را پاک کن از غبار غیر
آینه سکندری ای که نمیده بیا
بار نمیکند وا عاشق در ره مند را
ولـه زلف و رخ چون یاسمین نقاب لنواز
خواب گرفت زباران اشک خانه تن
کباب گشت دل نعمتی ز آتش شوق
ولـه اگر آن سرو نمکدار که ربابش حسن هالم
ولـه اه که گلزار جان سرو روانم مرده
جان شیرین که برد یک لب آید دورست
ولـه تا بوده ام اسیر غم یار بوده ام
شسته ام ز با نعمتی در طریق عشق
هرگز نکرده ام غم و ورد تو با کسی
دانسته ام طریق وفا انجاکه هست
هرگه باغ عارض او کرده ام نگاه
خون خورده ام ز نگار من از چشمی گلعذاران
ولـه مست بودم که بیابانی سرو نازمن بگذشت
زعم دل در اضطراب افتاد اهل سودا
سوخت سرتاپای شمع از آتش سودای من

شرب زان لعل روح افزا نصیب من شد
کس ندیدم که برای تو ز دستان شد
در جهان هر که دمی راحت نصیب من شد
کمر از دور تماشای جمال تو کنم
من هلاک آرزوی تازه نهال تو کنم
من زجان بگذرم و دفع ملال تو کنم
در دل خود نظر کن و جام جهان نمای
در دل خویش بعد از آن جلوه دلربا ببین
صورت جام در کف ساقی بزم ما ببین
خوی بد روا و کن ای نعمتی و وا ببین
نقاب بر ورق گل زمشک ناب انداز
ز شهد ساغر رحمت برین خراب انداز
از آن دو لب نمکی بر دل کباب انداز
روم از پی که هر جا نهد رو بر زمین هلم
طاقت این درد چون ارم که جانم مرده
که نظر ان خسرو شیرین زبانم مرده
عمری بقید عشق گرفتار بوده ام
تا عمر بوده طالب دیدار بوده ام
باورد و همرهان و بغم یار بوده ام
در خدمت سگان تو بسیار بوده ام
حیران آن دو نرگس بیمار بوده ام
چون نعمتی مدام درین کار بوده ام
وه که از من بجز عمر دراز من بگذشت
چون بعزم صید و الها شاهباز من بگذشت
بیش از چون فتنه سو رو که از من گذشت

ولہ شمع چون دید که پروانه بی پروا نسوخت
بی سر زلف تو شب تار دلم میسوزد
بیم جانی زغم عشق توام بیش نبود
ولہ میرود دلدار و جان از رنج جدایی میکند
بار قیبم آشنا شد آنچنان بیگانه کی
نعمتی از اهل دل دارد تمنای نظر
ولہ دل ز رگ جان ز فرقان دلستان گرفت
ور از شان ناوک بیداد کن دمی
گرفته ام بمیر خود آسایش از غمت
افروخت تا چو شمع زرخ نرم عیش را
کردم سوز چو نعمتی از آستان او
ولہ جان زجور تو بر لب آمد تا توانی چند را
میکشی تیغ جفا بر عاشقان خسته دل
نعمتی شد در سر کوی وفا پامال غم
ولہ بکش از بهر ظلم تیغ و از کشتن چرا نالم
ندارم چاره درد دوای دل بکرفش جنم
ولہ فرداست کز اخست آذری ماند
این دم که شکر ریزست لعلت نمی نکو
امروز که مانده است کرشت غنیمت دان
ولہ چشم تو کز فرشته خوبان جهانست
سرو تو نهالیست که از گلشن نازست
از شورش داغ غم تو عشق تو بکویم
پنهان کن از نعمتی آخر رخسار

اتشی در دلش افتاد که سراپا بسوخت
کو سراپای وجود من از این سودا بسوخت
ای هم از حسرت ان لعل حیات افزا بسوخت
ادون سازم که غم سوفای میکند
وای بر آنکس که با او آشنای میکند
میتوانی برد دلها گدای میکند
رحمی کن ای اجل که دلم از جهان گرفت
زان پیشتر که تو توانی نشان گرفت
آسایش از غم تو کجا میتوان گرفت
پروانه وار دم آتش غربت بجان گرفت
چون خاطر سکش زمن ناتوان گرفت
چند نقد جان کنی آزرده جانی چند را
میکشی هر دم شوقی تا توانی چند را
ریخت در پای سگانش اشکوانی چند را
جز خیر سالی از تیغم کرمی خود کشته ام
کال خود و گرفتارم نگار خویش جرانم
کم باز این خوان لبیار بی ماند
تا دام باین لذت گفتاری ماند
بوسه تا این کرمی بازاری ماند
ناوک گلگون چه شکی بخت کانست
لعل تو نباتیست که از شیره جانست
انجا که جمالست چه حاجت بیانست
رخسار تو آینه صاحب نظرانست

ور نه گره رسای با بیرون نوشته

هلال عید را ملیست با ابروی زیباش — که برابام فلک خم گشته از بهر تماشاش

ولہ فی الرباعیات

تا چند دلا زعشق در هم باشی — از زلف بتان اسیر صد غم باشی
تا کی بهوای ماه رویان چو هلال — انگشت نمای اهل عالم باشی
ولہ مهجور ز الطاف اشفاقت — بازای که ز اعشاق و بر تو بیتابست
امروز که هستیم بهم خوش باشیم — فرداست که از ما اثری پیدا نیست
ولہ تا چند کشم درد نهانی بی تو — مردن بهتر که زندگانی بی تو
با تو نفسی بودن و اندم مردن — بهتر ز حیات جاودانی بی تو
ولہ خواهم که بغیر آشنایی نکنی — این جور و جفا که میتوانی نکنی
هرگز نفسی ز من جدایی نکنی — الغصه چو عمر بیوفایی نکنی

ولہ فی القصاید

السلام ای مظهر الطاف رب العالمین — مقتدای اهل ملت ملجا ارباب دین
کاشف علم سلونی گشته ذات تو کشف — پادشاه کشور دانش امیر المومنین
بر سپهر لافتی خورشید فیروزی اثر — بر سپهر امامت منی کوکب نصرت قرین
در مقام اقتدار انما عالی مکان — برفراز بارگاه هل اتی مسند نشین
فرش بحر بارگاه و حضرت عرش مجید — سایه دولت سرای حضرت حق [illegible]
تا شرف شد زمین از [illegible] — تا فلک [illegible] زند بر گرد زمین
در طریق شاه راه شرع سلطان رسل — پیشوای راستان و مقتدای راستین
مطلع ذات شریفت از جهان [illegible] — منکشف پیش تو علم اولین و آخرین

دو جهانم حرمت محرم رسول الله بود
ظاهر و پنهان تراهمدم رسول الله بود

ای نکهت [illegible] نسبته مانند نرگس — از گدایان تو شاه [illegible]
گر زدر صدق ولای دوستانت دم زند — در گلو گردد [illegible]
پارسا [illegible] از علو قدر راه [illegible] — در جنین [illegible]
دشمن دین [illegible] — پیشه [illegible]
صیت چو [illegible] — ور [illegible] طور تجلی تو از بهر [illegible]

روز هیجا تیغ بر کف چون سوی میدان روی | از پی قتل عدو از پیش و پس تازی کنی

ناطقی بوسید گوید از یمین و از یسار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

ای ز رفعت جای بر کف بر بافته | کف سیمین ز اقدام تو زیور یافته
ای ترا در بر لباس بر اساس انما | ای ز تاج هل اتی سر تارک افراخته
با همه نور ضیا خورشید از خویش را | بس مه طلعت از زهره مگر بافته
هر کجا عشاق خاطر زر بال همت کرده باز | قاف تا قاف جهان را ز زر شهپر بافته
گرده حاصل کیمیا کز غبار کوی تو | انچه از خاصیت گو گرد احمر یافته
در امامت از نور دوا انما و هل اتی | هر دم از دیوان حق منشور دیگر یافته
خادمی از خادمان خویش را در رتبت | ثانی نا موسی اگر ملکه اگر یافته
زینت مهر سپهر گردون کو از نور گرفت | ال حقا نیست کان از اهل حیدر یافته
داده جا خورشید را در زیر سایه بر کجی | جز اقبال تو خود را سایه گستر یافته

طلا ارباب همت سرور عالی نسب
جشوای اهل دین شاه محمد عرب

ای نگین مسند حق در مکان مصطفا | وی در افراز الهی همرهان مصطفا
در شب اسری کجا جبریل امین از راه ماند | بر فراز عرش بودی همعنان مصطفا
رخ فرا افتادی بدین از کور روز احد | گر نبودی تیغ تیزت پاسبان مصطفا
ای بسیرت زینب و زین محفل آل رسول | وی بصورت شمع جمع خاندان مصطفا
جز تو نبود مقتدای مومنان بعد از نبی | زانکه بودی مقتدا هم در زمان مصطفا
وین بنا ها رب آمد جانم از اندوه و غم | وا رهان جان مرا از غم کان مصطفا
بر کشا از لطف چشم رحمت بر روی حسن | کوری اعدای پیغمبر نظر کن سوی حسن

ولـه

ز گنج ملک دل اهل هوش بر قدرت | که فرخ زر سرا و افروشه ای همت زر است
مخواه از پی نذر خزال دنیا را | که منقل زر نکند هر که صاحب نظر است
مجو نکو در روشنگر خدا اهل نظر | بجشم بی بصران نو هردوی سیم برست

بیای قصر عروس جهان مرو بطمع | که گر دوباره او جیده صد هزار زر است
عروس دهر بری صورت است و دیو صفت | هوای او نکند هر که آدمی سیر است
بنفر شاه بنشه فخر کرد در عالم | ز آدمیت کسی کو نهال مثمر است
غرض ز ساعت عمر ز تحقیق و جهاد است ز عمر | تو معتقد که حیات از برای خواب و خور است
غم بوم مخور زاد و روح حاصل کن | که جسم در خطر و روح عازم سفر است
بروی آب چه مقدار باشد حباب | ثبات بر دو بر برای حیات اندر است
عمی اگر برسد از زمانه خوشدل باش | که حادثات جهان همچو عمر در گذر است
خبر زروی اجل میدهد سپیدی موی | که این بیاض شب عمر را دم سحر است
قران شیب رسیده ازل بهار شباب | ز گریه ام خوب بار دیده تر است
ز باغ عمر بجیدم گلی و عمر گذشت | هزار داغ ازین غم بر دل لاله جگر است
بر اهل علم تقدم باعتبار مکن | که خاک بر سر گنجست و گنج معتبر است
چو آفتاب جهان آب و زر نشان کن | که روشنایی چشم جهان ز نور زر است
بجیش کشی و احسان جو از جهان باش | که در بحار ز مهر سند و فیض زر است
ز بد کننده و خود انتقام جنگ مکن | بعفو کوش که از عفو لذت دگر است
مدر بهی که قدم بسبتی خطر مکن | که در کمین تو دشمن چو سایه بی اثر است
خصومت از دل دشمن نمود و هر گز | که کینه در دل الحسن چون نفس بحجر است
سکر انکه تا یکی ز بر تو تو | اسیر سلطه بود هر که صاحب هنر است
حذر ز زر که ولها بکند غالم | مگر ز قصه اصحاب فیل بی خبر است
مکن بخیل ستم قصد که دل ما | که قهر صاحب این خانه از تو بیشتر است
حذر کن از ضعفا او جو استیلا | که پیل با همه صولت ز پشه بر حذر است
مباش امن ز خصم ضعیف و غره مشو | که شیر عاجز مور است اگر چه شیر نر است
مسوز جان اسیران غم در آتش ظلم | که آتش دل مظلوم جانگداز تر است
کمان ظلم مزن گره نمیدانی | که تیر و آه مستمند با چه کارگر است
مباش غره بگو گر هستم بر اوج رفعت جاه | که شاه را به علیا و تیغ زاد و در است
کدام شاه شاه این و جان امام زمان | که هر گدای در شش پادشاه بحر و بر است

امام غایب حاضر محمد بن حسن | که مهترین شرف اخترانش از نسبت
مبارزی که ز خیل سپاه منصور تست | سوار نیزه که سالار لشکر ظفر است
ز نیشان فلک اقتدا نماید وی اوست | قضا که بر اجل نیزه‌گذر و قدر است
اجل کرامت سوار دلیر عرصه عمر | دم غزاکی از خیل این ملک ظفر است
گذشته لشکر موی اگر ز لجه نیل | مدان طریق که در روز کرد شهره است
شدست لجه گردون هم کوکب او | که کهکشان که نشان مانده از آن است این
تهی ستاره سپاهی که نور رایت تو | جهان فروز چو قندیل ماه و شمع خور است
مدام برخ خدنگت درون گلشن رزم | چو گل نیزه‌ات از خون خصم اگر است
همیشه از اعدات نیزه‌ات بردار | نهال رمح تو بار سر حکم از اوست
سحاب تیغ قضا قدرت توان ابر | که خون خار عیانش دم غزا مطرست
ز برق تو زلیخا عالمست چو آن | تو یوسفی و جمال تو احسن صورت است
در انتظار قدوم تو رشد عیسی | بمهر جانب او بین که طفل بی‌پدر است
هوای سایه طوبی کجا کند آن | که زیر سایه آن سرو رفرف سدره است
سری سایه طوبی فزونی آید | چرا که همت عالی از آن بلندتر است
سم که خسرو ملک سخنوری شده‌ام | بمین طبع تو کان سخن پر از درر است
بملک نظم مطیع کلام کاتبیم | که هر قصیده او فی المثل چو گنج زر است
بعذر لی روی کاتبی کنم تضمین | ز شعر جبرئیل این یک سخن که خوبتر است
مراچه جد که پیش نشینان قدر بام | که هر که بیشتر آید بقدر بیشتر است
ایا محمد مهدی برای دین ما را | رفیق تو که رهی تنها که پر خطر است
همیشه تا که بتایید لطف ربانی | ز نجم ثاقب دیو رجیم را خبر است
ز برق تیغ تو باد اندام کسر عدو | که بر سرش ز بلی فتح تیغ تو ز بر است
الهی از کرمت نعمتی کاهی را | ره بهشت نما که جهد و خور رستن است
ز ز تن خس اگر من نکرده ام عذری | مرا که خرشه بخش کاه می [illegible]

مولانا نگاهی اصل وی از قریه آرانست من اعمال کاشان و در کنگ مردم آنجا انتظام داشت و در فن نظم و صنعت تنزیج نظیر و همال نداشت و چون

ادوی سلطان و شکر اخلاص بود و در ظاهر بطرز ایشان سلوک نمود و بواسطه اکثر اراجیف و بطلان اعتقادات ایشان برده و در چند از عقاید باطل آن جماعت تبرا و استنکاف جیز نمود و همواره خود را از قیود و تقلید بری ساخته بنظم اشعار مشغول میبوده است و در این طریق کمال قدرت و وقت ساخته بود و غلط ساخت جملا در کتب بی سال بنظم مثنویات پرداخت و ابلغ بیانی و افصح زبانی را اثبات نظام و تعلق بر آن افزانست و تعلم و زبان رقم چندین نظم حکایات و روایات مرغوب ز روزگار نگاشت و قوت نطق وجودت طبع و جلادت خود را اظهار کرده از جمله منظومات وی کتاب مختار نامه است که در بحر شاهنامه قریب بسی هزار بیت ترتیب داده و ایضا کتاب مهر و مشتری که در جواب مثنوی مولانا محمد عصار در رشته نظم منظم ساخته و المحق در آن کتاب معانی دقیقه و خیالات لطیفه ظاهر کرده است و چندین گوهر از بحر خاطر ساحل بروز رسانیده یکی از نکات گفت وقتی که خاقان جنت مکان مولانا حیرتی را مامور ساخته بود بگفتن کتاب بهجة المباهج در نظم این نسخه شریف همکاری مولانا حیرتی انجام و اقدام نمود و چند بحث این کتاب را چنان بگفت که مستحسن طبع مولانا گردید لاجرم شاه ارض این منظومات را قید تملک و تصرف در آورده و اصل این کتاب ساخت اما چنان مولانا حیرتی در قید حیات بود هیچکس از وی این دعوی نشنوده و بعد از فوت وی علم این دعوی بر سر افراشت و غایت بحل وی اساکه خود در آورد و بخشش این اشعار رفاهم ساخت اما معتقدان مولانا حیرتی این دعوی بعضی از تو باور نمیداشتند و دیگران بواسطه موزونیت و قدرت وی در شاعری او را صادق میدانستند و یکی از موزونان کاشان در حق وی گفته
فرد
چون باران بری طالنگاهی را ببین | خدمتی فرمانگاهی را ده ورای را ببین
اما وفات مولانا نگاهی در سنه ۹۷۱ [illegible] و در قوره ارّان اتفاق افتاده و از اشعار رشایق این چند بیت را السنه و افواه مذکور بود و در این جا از بر شعر ضبط نهاد
انتخاب غزلیاته

تو هر طرف مژه استاده ای و چشم جادو را	سیاه زنگی حبشی خوکرده ابرو را
بکرد خال سیاهش ز حلقه زلفت	که قفل نهاده بگردن غلام هندو را
ز طرات که رجوب بستر آن بد خو	نهاده کند سیاه کشان جادو را

حوالی مورایت علم رمل توجه پیدا کرد و آن فن را چنان از پیش برد که رقم نسخ بر گفتار و احکام صاحبان آن علم کشید و بعد از مهارت در آن علم رمل دیگر بطرق خاص اختراع فرمود و همواره از اشکال آن رمل استخراج مخبیات و خبایا خفایا کرده و بحکم موافق و احکام مطابق بظهور رسانید از غرایب واقعات که مولانا رموزی را اتفاق افتاد یکی آن بود که در اواسط احوال کری فی الجمله شهرتی پیدا کرده بود و در میان ایشان بواسطه غلبه سودا دماغ مولانا را خبطی رسیده دعوی نبوت کرد و چون این خبر در دار المومنین کاشان انتشار یافت حضرت سیادت پناه اقضی القضاة امیر فخر الدین علی که حکومت و ایالت و سکاه آنجا کای فرستاده مولانا را شهر آورده و آن وزیر عالیجاه از کمال اشفاق که با اهل استعداد داشت از مولانا پرسید که این نوع گوئی تو اشتباه میکنند و اهمیت با مولانا در جواب سخنی چند گفت که از آن کمال جنون وی ظاهر شد لاجرم آنحضرت جنتی مشار الیه را در آن شغال فرستاده در حبسه وزیر بحر نمود و در حکمی بجهت معالجه وی تحریر فرمود اما بعد از آن که فی الجمله حالت مولانا با صلاح آمد و اقوال و افعال صورت معقولیت پیدا کرد از آن شغل خلاص شده و بکیه نمام و جهد کلام بتتبع علوم منقول و مطالعه کتب شد و لازم اشتغال نمود لاجرم در اندک زمانی اطلاع بر قواعد فقه پیدا کرد و علم اعلمیت برافراشت اتفاقا روزی در مجلسی که جماعت کثیر از اهل فضل حاضر بودند و شیخ علاء الدین آملی که یکی از فقهاء مشهور بود و بصفت علم و عمل اساتذه علماء زمان میبود و در آن مجلس حاضر میان مولانا رموزی و جناب شیخ مشار الیه بر سر مسئله بحث شده و مولانا بواسطه حدت طبع با مولانا علاء الدین بجانب گستاخانه تجبر گردو بر خلاف آداب مرتکب کلمات نامناسب شد و سخنان ناملایم نسبت بمولانا علاء الدین ادا نمود رنجیده مولانا را بالحاد منسوب گردانید و در آن روز بواسطه دعوی باطلی که سابقا از احوال سابق مولانا بعرض نواب همایون اشرف اعلی رسانیده و چون حضرت خاقان سلیمان رتبت در تقویت ارکان شریعت اهتمام تمام مینمود و قورچی تعیین نمود که مولانا را نزد وی بعلاء رساند و بعد از تحقیق احوال آنچه مقتضای شریعت غرا باشد در باره وی اجرا فرماید القصه مولانا رموزی مصحوب آن قورچی با ردوی همایون رسید و بعد از چند روز که در اردو بود و بعضی را از احوال وی اطلاع پیدا کرد و نواب او را بمجلس

عالی برده بساط بوسی مجلس اشرف سرافراز شد و نواب اعلی از وی سخنان پرسید و مولانا در جواب سخنان خوب گفت شاه فی الجمله حرفی که دلالت بر الحاد وی کند ظاهر نگشت و هم در آن مجلس جمعی تعریف رمل مولانا کردند و احکامی مطابق که از رمل او پیدا شده بود بعرض پادشاه گیتی پناه رسانیدند لاجرم حضرت خاقان بر وی جزئی در دست گرفته او را گفت رملی بکش و آنچه در دست منست اعلام نمای مولانا ملاحظه وقت نموده رملی کشید و گفت آنچه در دست نواب کامیابست انگشترییست که فیروزه در آن نشانده اند و در سر دیگر یاقوتی با این صفت در دور گوز ساخته علی الجمله چون آنچه گفت اتفاق افتاد بعد الیوم رتبه دیگر یافته از اهل مجلس گشت و بعد از آن از شاه دین پناه رعایت کلی یافت متوجه وطن مالوف گشت و مدتی دیگر در دار المومنین کاشان ساکن شد و همت بر نظم کتاب شرایع الاسلام گماشت و در اندک زمانی مسایل آن کتاب افادت آیین را نظم ساخته رایات اجتهاد برافراخت اما در آن مسایل فتاوی چند که موافق هیچ مذهبی نبود در میان عوام شهرت داد از آنجمله گفت که کلمه طیبه علی ولی الله در تشهد نماز واجب و جزو شهادتین است و از این قبیل مسایل چند دیگر بیان میکرد که مطابق قول هیچ یک از فقهاء نظامت دینار نبود لاجرم چون امثال این مسایل مسموع سمع حضرت مجتهد الزمانی و علامه العلمائی شیخ عبد العالی گشت او را طلبیده از آن فرمود و خواست که مولانا را از محکمه بمودت شهر جاید الاخره جمعی از اهل مجلس احوال سابق وی در دعوی نبوتش را معروض داشتند آن گستاخی و آداب در توقف افتاد و چون مولانا از آن ورطه جان بسلامت بیرون برد از کاشان با اهل آن دیار دلگیر شده متوجه یزد گردید و از آنجا به دار الموحدین شیراز شتافت و در آنجا بعد از اندک زمانی باجل موعود رسید و کان ذلک فی شهور سنه اثنی و سبعین و تسعمایه و مولانا غضنفر تاریخ فوت مولانا را چنین گفت
شعر

چون رموزی با شیخ عبد العال	گشت گستاخ گشت رنجش
خورد طالع تیز با طن شیخ	باطن شیخ گشت تاریخش

اما اشعار مولانا از غزل و قصیده قریب به هزار بیت است و مثنویاتش

بیت در آرزوی نقش بت سیمین تن من … عرق آگین شده شوخی زنبل مشکین من

وله آینه را نقاره‌ی رخسار یار بین … با مه قرین ستاره و نباله دار بین

وله خدنگ غمزه‌ی ترکان چرا بر جگر … بمن ای که در غم تو بیداری که خواهم مرد

با وجود آنکه بر جانم زد و شد کر خدنگ … الفغان بیگریم از شوق که آرزم بمرد

وله برنج جهان گل از خوی رخش ز روی گلاب ساز … عرق بنشاره ساقی جشم آفتاب را

وله سایه بر روی آورده وقت ز نقش نگار … در بهار آورده نقش صورت دیوار را

وله گل آتش عارض تو گویی نگاه است … نرگس مردم چشم تو دست از سالها است

ای دوست هر سال که نو شستم از تمست … سیلاب دیده‌ام و غش این سال است

از خوان وصل خواست نگاهی نواله … دستش بداد و دست طمع زان نواله است

وله شب که چراغ رهم شعله آه بست … بهر من سایه بت بخت سیاه است

وله آه و حسرت من نقش رخت در نظر ابر برا … از خون جگر رو برخ غنچه آورد

وله بت آن نشتم که رو بیج از رخ گل ریخته … از جفای خار آب از چشم بلبل ریخته

خط آن شکست بر روی تو یا عطار غم … عنبر تر سوده و بر صفحه گل ریخته

وله که کاک از داغ او بردم دل از خوان لاله … کوه صحرای محشر لاله ساران خونین گشته

وله بس که از سنگ ستیزی فرهاد … سنگها از تیشه فرهاد خونبار آمده

وله تو عارضی تو کعبه جان است برا … مجرالاسود آن کعبه جان خال سیاه

بر بیاض دور رخت بیت سواد خط … خامه صنع نوشته است برای بر ماه

جند گوی نگاهی که تر خواهم کشت … خواهی از تیغش ای دوست جانم کشته

وله عارض تو شاهد و لب ساقی و می … عطر بت جشم سیاه و ...

وله خار هر گام کو گل از اشک گوناگون دهد … هر گلی کار و بیابان خار بوی خون دهد

وله شبی که ای تو و جشم بهم نظاره کند … ز اشک روی زمین را پر از ستاره کند

وله دیر بین کز تو بر فتح بر رخ خوب افکند … روی شهر آشوب او در شهر آشوب افکند

چون زه دهد قاصد هر بت باد مکتوب را … از غضب در پیش او نا خوانده مکتوب افکند

وله بهار آمد که بوی گل کند آواز بلبل را … قبای سبز پوشد گلشن و ابر زند گل را

وله بس که صورت بسته در جشم خیال آن نگار … کشته از شمع خیالش دیده فانوس خیال

نار خال چو ز موی خط دار خط الف … شد که در ره جمال و گشت زان خط و خال

وله گفتمش بر جست گفتار روی نکوی منست … گفتمش خورشید گفتا بر تو روی منست

گفتمش و جشن چمن از نرگس و سنبل جو هست … گفت این چشم خوش و آن طره هندوی منست

گفتمش بر برگ گل داغ جشم بلبل دیده ام … گفت این خال لب و آن خال هندوی منست

گفتمش تعریف جنت جست و اعظا غرض … گفت مقصودش از این معنی سر کوی منست

گفتمش با من بگو طوبی که میگویند جیست … گفت پیش راست جنبان قد دلجوی منست

گفتمش از عشق دیگر در آب و گرد در آتشم … گفت از برای لطف و گرمی خوی منست

گفتمش و آنی نگاهی کیست او رجال … گفت مسکینی فقیری کو دعاگوی منست

از معمیاتش چند معما در خاطر بود بنام کریم

گرد ما جاور ره و جشم من خیال آن نگار … روی یارم شمع گشت و دیده فانوس

بنام ابراهیم گر دیدم بقید هجرت محبوس … شد و بیده ز نو بیدون جمال با نوس

تا روی خود ای ماه مرا فرو رخت … رخسار تو بنمودت دل ای طاووس

بنام قطب دوش در نماز ز بیا غلغل صبا … اگر حاجی بست ازان شده مرد لی با جهاد

از مشبهات وی در صفت مریضی با این کلمه مشتبه

براندامش اگر روزی نشستی … ز سیمش استخوان درهم شکستی

در تعریف مشی گفته

نزان جمیت از روش کشیده … که بر گلبرگ ز شبنم دو دیده

قضا بر گرفتی کلک نخوت را … کشیده در میان صاد و الف را

قضا بنهاده از صبح سعادت … بلوح مهر انگشت شهادت

مولانا رموزی

اصل وی از قریه شلجت من اعمال مدینه المومنین کاشان او را در نظم اشعار قوت و قدرت بسیار بود و موسیقی از متعلقات دیگر علوم رسایل نظم نموده از جمله اشعار مولانا رموزی کتاب شش است که مسایل از او در سلک نظم کشیده و در ان نوع کمال و توقف و قدرت خود در تصحیح عقاید و غیره و تنقیح مسایل یقینیه منظوم گردانیده و ایضاً در علم رمل و اعداد به تحصیل آن چون بوده و در سایر علوم نیز با اقران و امثال برابری مینموده و در اوایل ایام

پس از آنکه حصر تو اگر ز دار انجام مثنوی در جواب گلشن راز گوید و نیکو گوید و مطلع

وچند بیت از آن مثنوی انتخاب … بنام آنکه آدم نامه اوست

به عالم رقوم خامه اوست … رقوم خامه‌اش اجزای عالم

حروف نامه‌اش اعضای آدم … بهر جزوی از آن اجزا رموزی

بهر عضوی از آن اعضا کنوزی … لیکن جو این خلاصه از مثنوی عبارت

لاجرم بیاض اشعار وی از قصیده و غزل و قصیده و اکتفا نمودیم همه وجود

انتخاب قصایده

ولاد گلشن عالم محو نسیم وفا … کر هست هر گل او را هزار خار جفا

جو گل ز نشو و نمای درین چمن مغرور … مباش غره درین پنج روز نشو و نما

گذر ز قلزم دنیا مکن بکشتی عمر … که صد هزار شکست است موج آن دریا

جرا بباد دهی خانه مبارزی … که هست وادی حرمان و سیل خرقنا

توان گلی که گلستان قدس جای تو بود … بدام افت چو تو و آمدی اینجا

بفضل آمده از کل عالمی افضل … مسخر است ترا تاج و تخت فضلا

ولی ترا است دل حب عالم سفلی … ز سلطنت محبت تمکین قطعا

عجوز دهر ترا ماده رست زان نکنش … که هیچ کم بها و نکرده است رها

اطاعت از گنش باشد از تو خفی … شود مطیع تو گر نفس کری استغنا

اگر تو رستمی آخر بکرد دستان … فریب مینه بدان پیرزال عشوه نما

بتعد لهو متاع حیات را تو مفروش … جو اگر سود تو نقصان بود در بیع شرا

خنین که در رنگ و بوی ز حرص خواهد کرد … ترا سپهر کهن قد نشان پیر عصا

علاج نفس جه بهیت که اجل کند … که در زه حرص ندارد و بعز مرگ دوا

ملک صفت شوی ای آدمی اگر بکنی … هوای وصل پری طلعتان پر سیما

سپهر کو که کردی اگر ز زره تو کی … بحسن زهره جبینان آفتاب لقا

جدا پرست بکشاید از انکه مدام … بجز پرستش زر نیست هیچ کار ترا

ز اعمت زر جذب بکند زان … کر گاه را برد از جا بجذب کاه ربا

جدا پرست خدای تو خویش را و گنی … پرستش زر و تو نمی باید نت ز خدا

بزرگوار خدای که یک اشارت کن … جو کرد کون و مکان آفرید و ارض و سما

مقدری که جو بر مقتضای امر قدر … نهاد خامه تقدیر در بنان قضا

ز بر جریده امکان نوشت حرف غلط … ز بر محو هستی کشید خط خطا

براه کعبه توحید اگر قدوم نهی … رسی ز بیدرقه لا بمنزل الا

جو بود جیفه دنیا کلاب را در خور … نشد رسول طلبکار جیفه دنیا

نبی هاشمی ابطحی علیه صلوة … محمد مدنی شاه یثرب و بطحا

سپهر مهر نبوت که کمتر از ذره … نمود در نظر او جهان و ما فیها

به انکار انا افصح جو کرد لب شیرین … بر رونق شهد فصاحت فصحا

اگرچه دانش بسیار داشت بحر کمال … ز نقشات وی آموخت اهل دانش

اگر نماید تو کشتی جو رکارت … ورود دار و رخ بابی پا بر جا

رضا بداده کسی کو بداد ثنا درست … منحور زی غم اگر سید هی بداد و رضا

قسمی که ز او و اندراج شود … که گفت اشهای مرا اعتبار بنیت ما

ولی حق اسد الله غالب ابن عم … که هست هوا ره بخشش جمال جو را

گشنده در خیبر قسیم خلد و جحیم … ... نفس همه شیع رو ز جرا

اما نهی که رای اوای فرض تو بود … که رفت جان ز فرق بجانوب

جگونه تو ز بهر او آگاه آفتاب سپهر … اگر نباشی از شمع مرقد تو ضیا

شعاع روی تو تا رهنمون حضر نشد … ... زلال ...

شهار مورزی باسه گشته بال … ز رفت گردون کرده دون نوازها

بدیده و دل او جای کن ز روی کرم … کر دیده دل او نیست جز ترا ماوا

به ملک رحو دش سوای خودراه … ز لوح خاطر او محو ساز حرف سوا

وله

وصال مست مرادی که از خدا است مرا … جز این مراد ندارم خدا گواست مرا

زمان زمان بدعا وصلت از خدا خواهم … خدا نصیب کند آنچه مدعاست مرا

بعهد زمان شوا اگر دشمن شکر آن … شکایتی که ز هجر تو در رباست مرا

بلکه عشق توام نیست جز بلا یاری … از آن وطن بسر کوچه بلاست مرا

خوشم بیاد خط سبز و لعل جانبخشت	تراوشت از خضر و چشمهٔ حیات مرا
زمین تمامی عالم شدند سکه نه	ز رشک اگر نه سکه کوثرت [illegible] مرا
کجاست خاطر جمعی که صد پریشانی	از آن دو سلسلهٔ زلف مشک آسا مرا
هزار درد دلم مست و چشم بیمار ای	از آن مفرح یاقوت جانفزاست مرا
هزار امید که آرد غبار آن سر کو	دو دیده فرش ره قاصد صباست مرا
رموز نیم من و این خسروی فلک شکن	بمن ببندگی شاه اولیاست مرا
علی عالی اعلی که خاک مقدم او	درون چشم جهان بین چو توتیاست مرا
شهی که گوشه‌نشین حرم محرمش	هزار بار [illegible] ز خضر و مسیحاست مرا
بیاد که گوشش ز صدق روی نیاز	بهر طرف که کنم قبله دعاست مرا
ز فیض مدحت او باز بسر برگ	فراز کنگرهٔ قصر کبریاست مرا
زهی بلندجنابی که صبح و شام خود	ز آستان درت روی التجاست مرا
حریم کوی ترا بسته‌ام ز جان احرام	پی طواف درت از دو دیده پاست مرا
ندانم از چه ز خوف معصیت جایی	چو حبل لطف تو در رشتهٔ رجاست مرا
بمهر مهر تو ورد [illegible] گشته‌ام [illegible]	غبار پای تو نقد جهان رواست مرا

ولـه

چو کب مهرمی از برای سیم و زر است	گرمی سیم و زر نیست معدن اهل ادب
دران مرکز ز سمت بلندی جاه جلیل	هر که گویی که بیعت و تیغ او خبر است
سپهر دولت داری و شوکت و تمکین	ز رنج [illegible] شمس است و سیم چون قمر است
بی صلاح و صلاح و کار حضرت را	شفق زر آمده و سیمش نشانهٔ سحر است
هر انگه که واصف زر شده کان طلا و داد	ز لفظ دلکش شیرین که همچو نیشکر است
کسی اگر گرم سخن گشت در مدح سیم	بخاک خشکی‌ها زنخ فسرده به بیت
هر آن نورده صاحب نظر [illegible]	که عشق اسم زر است و مراد [illegible]
بنزد مرد فنی عشق فکر فرد و زر	درون ولی که بود تر از زر است
ولی بچشم تماشاییان گلشن عشق	چو غنچهٔ گل نوخیز خط نظر است
اگر غیرت و دین دارم شده [illegible]	بچشمی که بیقین هر چه هست [illegible] است

چه اعتبار بماند بزی زر کتمنی	درین زمانه که زردار مرد معتبر است
بفضل شهره شدن کی تفضلت امروز	گرا فضلت کسی کو بمال مشتهر است
تو نیز مال بدست آور و تفضل جو که	که عامی مشغول بجاهلی [illegible] است
شنو نصیحتم از مفلسی حذر میکن	کزان بلا بود و واجب از بلا حذر است
وگر نمی‌شنوی یک ره ان طرف سوی	ببین علیه بر او وای از چه بیکدر است
بعدل ز رکف او زر از تعدی و جور	که زر زروی هر دو [illegible] است
بمهر زر چو شکر شوی شنو این	که چرخ با تو عداوت ستیزه‌گر است
خدا ربک بمهره زر و ظالم از زر مظلوم	که سرخ گشته که نا به دل و جگر است
زبان ز خوات بیندیش و جور بشکن	که در شمار مکافات ذره در نظر است
بمدر به که نظر بکشم بدرین ایام	بدوستی زر و سیم و دشمن جور است
کجاست آن بدری بزرگ که اهل یمن	ز خاطرش مشغول ز مهر [illegible] است
عزیز گروه چنند این دو جنس لطیف	که هر یکی بهر را نور چشم و تاج سر است
مدان ز جنس جمادات جوهر زر و سیم	که ذات الطف ایشان ز معدن [illegible] است
ندانم از چه سبب زر چنین مکرم شد	که مهر او بهمه کس کوکو و در بدر است
مگر بواسطهٔ اکرمست سکهٔ او	بنام او که بر اوج علا چو ماه و خور است
علی شهنشه عالی شکوه اعلی قدر	که معدن شرف هر دو کون را گهر است
بر و بحر رسید دست همت که بخشش	که در درج کرامت امیر بحر و بر است
بسر برای که در [illegible]	هر آنکه منکر این [illegible] کور است
کافری که کند بعض آن جناب خطور	بود مخاطره کاندر و بسی خطر است
نهال دوستی شاه بارور [illegible]	که عز و دولت دنیا و [illegible] است
کسی که هست ز ر زور دولی شکار	شغال ماده از و به اگر چه شیر نر است
ز آنست رتبهٔ اعلا و حضرت را اهل	که جای کیسه بود [illegible] ز زر است
بر آن دلی که نه زار و هوای خاک درت	خدا گواست که او از جوار حق بدر است
غلامی در تو چون تفاخر است مرا	که او هست عدو [illegible] است
نظر ز روی ترحم بسوی رمزی کن	که او است مشطور رحمت تو منتظر است

ولـه

زهی رخت فلک حسن را مه تابان	بمهر ماه رخت چرخ گشته سرگردان
نکو فتاده بر آن زلف شکیبا گذرش	که شد چنین نفس باد مشک‌افشان
اسیر درد توام از بی دوا چه بدم	که دردمند ترا هست حاجت درمان
چو سان ننگرد حسن تو بی برد عاقل	که مانده است درین فکر عقل کل حیران
ز آفتاب رخت پرتوی فکن بر من	که در هوای تو هستم چو ذره سرگردان
نگر که طوطی طبعم چه شکر افشانست	بمن مدحت شاهنشه زمین و زمان
جهان لطف و مروت امیر بحر کرم	[illegible] بر ولایت علی عالی شان
بنش دست و دلش دعوی سخا و کرم	ز شور بحر [illegible] خاکسار [illegible]
زهی سالک اخلاق داد تو دلیل	[illegible] از کف تو [illegible]
تو کنج حسنی و حسن تو مطلع انوار	تو عین نوری و نور دو دیدهٔ ایمان
[illegible] حسن اگر از و شده [illegible] جود	دمی که زو اثری یافت یوسف کنعان
چه نور اگر چه خورشید از و منور شد	ضیا ز نور تو او یافت [illegible] دوران
دم تو مخبر انفاس عیسی مریم	کف تو مظهر اعجاز موسی عمران
سوار عزم ترا جنگ چرخ غاشیه‌کش	همای قدر ترا آشیان سدره مکان
ز آتش غضبت یک شراره نار جحیم	ز باغ خلق تو یک گوشه روضهٔ رضوان
کشیده سر بگریبان ز بیم قهر تو ظلم	ستم بعهد تو [illegible] دامان
منم که طایر مرغ سخن سرا [illegible]	که در هوای تو پر می‌شکند طیران
قرین مدحت تو شد طایر سخن من	بدین قرینه تفاخر مراست بر اقران
بجز طواف درت نیست مدعای دگر	شها بلطف که [illegible] رسان

ولـه

چون در مقابل آمده آیینهٔ دلم	بنمود عکس جلوهٔ اشیا مقابلم
یعنی مرا ز سر جمیع مکونات	دل صید [illegible] تو بیندار غافلم
شد حجت این حجت کلیه وجود	کز فیض حضرت حق از آن گشته حاصلم
دل لوح ابجدی ز دبستان عقل کل	[illegible] جو [illegible] فاضلم

الله ولی التوفیق

از عشق کل بهویت احمد بود مراد	[illegible] مهر او شده ماهیت دلم
طفل ره علی طلاست بر عشق	کان ذات عالی آمده حلال مشکلم
این هر دو یک [illegible]	زین علم [illegible] ساحلم
تخمیر طینتم بید قدرت چو کرده است	حب علی و آل [illegible] کلم
جانم کمال یافته از فیض مهر او	[illegible]
دیوانه گشته‌ام چو ز سودای عشق او	مجنون شده است هر که گفت عاقلم
آب حیات از تخمم میچکد مدام	تا خاک راه آن شه نیکو شمایلم
اندیشه نیست یکسر موی از عدو مرا	چون لطف عام او هر وقت شاملم
تا نقش بسته مدحت او در ضمیر من	از لوح سینه ساخته هر نقش زایلم
مقبول راه او بحیات ابد رسد	زان رو درین طریق طلبکار فاضلم
منت خدا را که چو سلمان و انوری	[illegible] غافلم
مداح خاص حیدرم و آنم باعتقاد	[illegible] این کلام [illegible]
گشتم ز یمن مدحت او مستفید فیض	شد علم کاینات ازین فیض حاصلم
این علم را [illegible]	آن مرشدی که [illegible] تعلیم [illegible] قلم
صادق [illegible]	باشد [illegible] از کذب قایلم
اشکال و ابجدیست در آن علم [illegible]	تا اول [illegible]
اشکال آن حروف [illegible]	[illegible] شنیده [illegible]
هر مسئله که [illegible]	مانند [illegible]

ولـه

مرا دل تختهٔ تعلیم و روح اندر سبق خوانش	علم عشق و وحدت درس [illegible]
رقم گویش ابجد توحید [illegible]	[illegible] حقایق ترجمهٔ آیات عرفانش
رموز [illegible]	خرد در کتاب [illegible]
کسی [illegible] طریق کعبهٔ عرفان	که [illegible] مغیلان زخمها [illegible]
[illegible] که نماید [illegible] از عشوه	[illegible]
وجود من [illegible]	که در رفتن چو سیل [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله فی الغزلیات

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

کر ز جوری از تو لطف رسید و درستم — هرچه کنی شاه من بنده بدان شاکرست
ولـه زغمش غرقه‌اند جانان کز آتش جسم من — کر غم نقش جمال تو نیست در نظر من
از آن بکوی تو کر گذر کنم کریه ماوا — کاخاطر تو غبار ... رسد ... زمن
هزار داغ غرامت نهاده بر دل ریشم — نگار لاله رخ ...
ولـه ... لعل کو دامنهای اشک ... — بسنگ پاره برابر کجی ...
ولـه ... جانان کرش ... — ... شدن اب خوردنی ...

ولـه فی الرباعیات

بالای تو راست ... بنده شود — گل پیش رخ خوب تو ... بنده شود
وارد و لب جانبخش تو ... — ... بند ... شود
ولـه رنهار ... نشوی ... — هر کس ... بود ... دل
از محبت یار ... بوفا ... — در شمار ... ای دل
ولـه کس ... — ... سمن ... ای دوست
تو ... ای جنت ... غوغای تو — ... بر ... کر سودای تو
ولـه عمری بودم آرزوی روی تو بود — ... تو ... قامت ... تو بود
نخواستم ازما و ... — خاک کوعرض خاک سر کوی تو بود

میرهبة الله از احفاد جلیل القدر کاشانست از اخلاق حسنه و شیم رضیه نصیبی وافر و حصه کامل داشته و در شیوه مصاحبت و خوش طبعی ... و از اول زمان بوده و در صنعت تیراندازی و خوشنویسی ... امثال و اقران ... و همین ... او ... الکتاب ... خوشنویس ... شاگردان اوست و صف استادی او در علم خط ... خطاطی ابوداود ... مصرع آفرین بر روان ابو داود
کز انجمن ... شاگردان او ... بوده در مجلس تعلیم خط دایم ... و ... شهور سنه ثمان و خمس و تسعمایه ... خاکی ... استعمال ... جمعی ... رسیده و اند و تعلیم خط ... میکرد و در ... نهی ... بوده و در شعر شناسی

بی‌بدل شعرشناسان عالم و گاهی شعر را میگفت و تاثی تخلص میکرد و این مطلع و غزل از او براقم رسیده و درین موضع جهت تیمن و تبرک درج کرده شد شعر

دگر جانم وداع خانه تن میکند امشب — کر او ... خانه روشن میکند امشب
ولـه ... میخواهم زبانم از دهان خود کشم — تا گهی ... از دست زبان خود کشم
تیر آن ابرو کمان در جان ... — از دلم باید که ... بار جان خود کشم
پایی از راحت کشاید بر دل ... — هر ... کی کردل از ... خود کشم
دور از ان آرام جان ... — بر سر ... نام و نشان خود کشم
کر ... ای ادب در کوی جانان ... — ... جان خود کشم
دوش کفتا ... — ... از سنگ ... خود کشم

مولانا عبدل ساکنی از جمله کاغذگران کاشانست ... کاغذ سازی اوقات میکذرانید مردی لاابالی و رند وش بوده و جنون بر طبعش غالب چنانچه کویند هر روز ... کاشان ... است ... آمده ... شهر ... مردم شهر را دشنام میداد و دشنامهای ... نموده و چون کاه ... میکرده ... ساینده اما در شعر طبعش خالی از ... و ابیات ... از طبعش ... و در شهور ... و اشعار فوت شده و این ابیات از او براقم رسیده و بعضی از آن در غایت شهرت است

انتخاب غزلیات

بهار ساخت ز گل در چمن هزار پیاله — بیار ساقی ... باده ... پیاله
اگر صراحی زرین و جام نیست ... — کدو ... پیاله
ولـه دل ... چون آلوده ... — دامنهای لعل ... پنهان ... میکنم
و ... جو ... دل ... — جرخ ... چون ابر کریان میکنم
ای طبیب از من ... — من ... کی ... میکنم
عشق او ... ندارم ... — من ... طوفان میکنم
... مکن ... — انچه دارم ... حاشا ... میکنم
ولـه ... — مردم ...

سنج شد چشم ... روی ... — دل ز غم خون شد ... چشم ...
... خندش ... — ... شاهی ...
در دل ... راه ... — تا ... داری ...
با ... شد ... — ...

تذکره و الله که احوال شعرا و فضلای ... دار المؤمنین کاشان چو ایمای ... جلوه کرد ... اجزای ... وادی عدم ... باتمام رسید و صورت اختتام پذیرفت ان شاء الله در ... فصل مذکور خواهد شد که شعرای دار السلطنه اصفهان امیدوارم باری تعالی ... بهترین وجهی صورت تحریر ... چنانچه پسندیده ناظران و سامعین این خلاصه باشد و ایضا بر ضمایر اولو الالباب ... نماند که ... تعالی ... الدین محمد ... معروف ... جماعت ... خاطر ... مذکور ... اسم ایشان ... ایشان ... تحریر ... زبان ... تصنیف و تالیف ... واقع ... جماعت ... زبان ... موافق اراده ایشان ... می‌آرم ... بیان ... حافظ شیرازی ... شعر
انچه استاد ازل گفت بگو میگویم — در پس ... طوطی صفتم داشته‌اند
— و ... حضرت خلاق لم یزل ...

لایزال بمقتضای صفت جمال و جلال و استعداد اصلی جبلی جمعی را در سلک سعدا کشیده و فرقه را در زمره اشقیا انتظام داده و ... و ... از ایشان آثار ... و نفع ... و ... و ... و ... و ... و مصلح و ... و مقبل و مدبر و صالح و طالح ... از وجود این ... خالی نبوده و نخواهد بود خصوصا ابنای این روزگار و شعرای این ... که ... ایشان ... بسیار ... مردم ... صفت ... ظهور ... استعداد ... داشته‌اند ... بیت
...
... خاصیت ... چنان بوده — آه و هزار آه از دست مردم جاهل ...
جمعی ... از حسد و ... ضلالت ... و بواسطه ... مرکب جهالت ... ضلالت و ... ازین ... حاجت ... شعر
و از طعن ... علامت ... — نور موسی چکونه ... کور
نطق عیسی چکونه داند کر — چه ... عقل او ...
نقصان ... کمال ... دانش ... باشد و طفل ... خاطرش از پستان مادر ... فضل ... عظام ... استعداد ... حاصل کرده ... فصاحت و بلاغت ... و ... و از ... علم ... معذور ... بهار الدین بغدادی شعر
کر من ... — مرا ... عطار ...
ز شاخ ... گل ... — هزار سال ... باغ ...
ز روزگار ... روزگار ... — ... و ...
— ... ازین ...
در حکایت ... این طایفه نمیتوان گفت ... ملالت و ...

خاطر ایشان بعنوان نوشت که موجب کلالست خامه درین محل که خاطر نویسنده ذکر
شعرای دار السلطنه مذکور متوجه داراد و بتسطیر حالات ایشان متعلقست حیوه دل بجمع
از وساوس کینه و خاطر خالی از کدورات ورینه روی تحریر و تقریر احوال ایشان
می باید آورد و این خدمت را بهترین وجهی باتمام رسانید انشاء الله که ذکر این
جماعه باقی ماند بتوفیق ملک قدیم در بهترین عباراتی و نیکوترین اشارتی بحث که ارقم
باید بحق محمد واله الامجاد

اصل دوم

در ذکر شعرای دار السلطنه صفاهان حفظها الله تعالی عن مفاسد الدوران
و در دو فصلست **فصل اول** در ذکر فحول شعراء این زمان تالیف
این خلاصه فی زمان از انجمله سلطان عرصه سخنوری **مولانا کمال الدین حسین ضمیری**
شیدالله تعالی ارکان فصاحته رئیس شعرای بلاغت نصاب و صدر نشین
فضلای براعت انتساب • مقدم ناطقان لآلی فصاحت و مکرم برقعان جواهر
بلاغت • مرکز قطب فلک سخنوری • و شمس سمای فصاحت گستری • عقود جواهر
مثنویاتش کامثال اللؤلؤ المکنون • ولآلی زواهر غزلیاتش از بهر جهت در حوصله گنجد
افزون • شاهد بیت معانی طبیعت که بهر گاه غواص فکرش در دریای معانی
غوطه خورده چندان در و لالی بحباله معرفت و شبکه فکرت در آورده که قوت تصرف
هیچ طبعی گردان در نیابد • و دست فلک هیچ غواصی پیرامون آن نرسد
و افکار بهر خاوری منتظم و عقود امثال آن دعا نماید • و اکر اصحاب فصاحت باسرهم
و ارباب این صناعت باجمعهم جوامع افکار را بران مقصور دارند که در کثرت اشعار رنگین
و بسیاری ابیات دلنشین باوی برابری کنند • و در ارتقای آن مدارج و اعتلاء
آن مراتب باو انوار آن نمایند جز بدامن عجز تمسک ننمایند و جز بذیل قصور
تشبث ننمایند • ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا سخنوریست کامل فطنت که اکر فحول شعرای
متقدمین و کرام فضلای متاخرین زمان بوفیق قرنش را در یافتندی • و قوت
نطق رفیع مرتبش در فن سخنوری دست بهده نمودندی چون سوسن با وجود ده
زبانی خاموشی اختیار میکردند و زبان خرد بغرائب بلاغت صنایعش و بیان حز

رحمت مثنویات براعت ایاتش بیکشوده جز اتفاق علما و اجماع فضلا حاصلست
و لیس وراء عبادان قریة و الحق بیشاپه الاف و غایر کذاف حسروانیست
و در تنسیق قوانین شاعری و رسم و آیین سخن گزاری فرید عصر است و بوفور مهارت
در شیوه سخن سرای برادران و اکفا سابق و بکثرت فنون قافیه و بحور ذرات اشال و نظرا
فایق • مهارتش در اصناف سخن از غزل و مثنوی و قصیده و رباعی بحدیست که بغیر
از حضرت واهب العطایا فیض و فضل سخن و کیفیت و افضال آن که بمشار الیه رسیده بهیچ
از شعرا نرسیده چنانچه اسفتی کالشمس فی وسط السما از چندین دیوانی که در اجوبه
غزلیات شعرا گفته و در مهای منظومی که در مقابله افکار ایشان بغرة ظاهر و مبینست
و نیز در بعضی از اقسام علم ریاضی سر امد علما ان فنست خصوصا در علم رمل
و جهت مناسبت تخلص بهیئت و مع هذا از جمله شعرا و عرفاء بادیه محبت و کثرت
مودت در مشش است و در مکارم اخلاق و رسوخ اعتقاد و لزوم تجرد و تنزه از علایق
دنیوی و بی تکلف که رانیدن بی اسباب صوری بجواوی کم واقع میشود و مجملا
عاشقیست صادق العقیده که از شراب طهور محبت و معرفت از دست ساقی باقی
نوشیده و بعالم شهادت سرور و مجبور رسیده و آفتابی ناسوتیت خود در لاهوت
حق گرده • و در میان عاشقان رسوت و عارفان باده الستاین آوازه در افکنده

رباعیه
جانرا ز برای دوست میدارم دوست … سر بهر فدای دوست میدادم دوست
شد باعث خود دوستی دوستیش … خود را ز برای دوست میدارم دوست

اگرچه بعضی از غیر ان اشعار میگویند که در میان اشعار مولانا رطب و یابس بسیارست
و تفاوت باش پست و بلند واقع شده لیکن اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه بسیار دارد
و همچنین از شعرا اسعد ابیات بلند و سخنان دلپسند نداره که انتخاب دارد و فی الواقع
در اسلوب شاعری طریق ابتکار نموده • والیوم اشعار غزل مشار الیه از هفتاد هزار بیت
زیاده است و مثنوی و قصایدش قریب بسی هزار بیت خواهد بود و اشعار او در باده
عشق و محبت و طریق اهل ذوق و صورت عاشقی و حالتی تمام دارد چنانچه بعضی
از انتخاب دواوین وی ظهور تمام دارد و چون نتایج طبع متخیر اثر مشار الیه زیاده
از انست که این خلاصه گنجایش تفصیل آن اشعار داشته باشد لاجرم خامه و دفتر بی

بجز دو جز شاد کرده اینان
و شاد شدن کو

عنان بیان از ان صوب گردانیده باز مینماید اسامی بعضی از غزلیات و مثنویاتی
که در جواب شعرا و غیران مرتب ساخته اند و دو اوین غزلش برسمو محیت
سفینه اقبال • صورت حال • کنز الاقوال • عشق بی زوال • صیقل حال • عذار خیال •
و رس خصال • مجموعه اجلال فی جواب شیخ مصلح الدین سعدی • طاهرات مصابیح •
بدایة الشعر • سفایة السحر • عیون الزلال فی جواب خواجه حافظ • آیینه جمال فی جواب بابا فغانی •
معراج الامال فی جواب ملا جامی • انیس لیال فی جواب لسانی • بحر جلال فی جواب شاهی •
فراغ بال فی جواب بنایی • در رحال فی جواب امیر خسرو • سحاب جلال فی جواب خواجه اهلی
نخجیر غال فی جواب مولانا شهیدی • لوامع خیال فی جواب میر همایون • ترانه وصال
فی جواب میرزا شرف • احیای کمال فی جواب شیخ کمال • معشوق لایزال فی جواب
امیر خسرو • حسن مال فی جواب خواجه حسن • و چندین دیوان دیگر در سلک نظم
دارند چون تمام نشده بود لهذا تفصیل آن و درین اوراق ثبت نشد و نیز از جمله منظومات
این بحر بحر سخن کتاب مثنویست که اوقات را بتکمیل آن صرف نموده • اندوهین نفیس
ناز و نیاز • وامق و عذرا • بهار و خزان • خیر الاخیار • لیلی مجنون • اسکندر نامه •
و الحق لطافت طبع وی ازین مثنویات نیک معلوم میشود خصوصا مثنوی بهار و خزان
وی که از مطالعه آن نسخه گرامی غنچه دل چون دل غنچه از نسیم سحری شکفته میگردد
و از استماع این مجموعه گلشن دماغ مانند دماغ اهل گلشن از شمایم گلهای طراوت نکهت
عطریت میپذیرد • و دیگر از منظومات این موفق بتوفیق الله دو دیوان قصایدیست
در مدح ائمه و اهل البیت علیهم السلام که یکی از ان موسومست بصحایف الکمال
و دیگری باصداف لآل ان شاء الله تا جهان آباد باشد نتایج خاطر دریا مقاطرش از زبان
جهانیان کم نگردد و در چشمه این نفیس از آلایش کدورات بشری مصون و محفوظ ماند
بحق محمد و آله الاطهار • و چون ذکر ملوک شعرای فصاحت شعار و حسن و طراوت فضلای
بلاغت آثار درین خلاصه که نشانش سالها در میان اهل سخن باینده باد مسطور شد
لازم نمود که در ذیل این ذکر چند بیتی در مدح این کامل بالغ سخن که شعرای زمان در
تو صیف او انمود • اند ثبت نماید لاجرم برین ابیات ختم کردم مولانا سوزنی

شعر
خسرو عرصه اشعار ضمیری که تو • … هر یک از خیل گدایان در او حسنی

دور باشد مه

ملکه مه

شهرت حسن دلاویز بتان بخشش … همکس را کمدار که بوده در وطنی
قلمش نا روشت و رقمش یار آن … این همه سایه نوید کس از نازونی
ای فلک قدر که کرده چو زمین بی حرکت … کرده سایه طبعت فلک و روی
در زمان تو زبان در دهن اهل سخن … منجمد گشته چو شمعی که بود در لگنی
ابر بستان خیالات چو شد قطره فشان … ریخته زان شوران داد نبود علالی
سخن پاک تو چشمیست که شستن بدرا … آب حیوان نبود و رخ و زنخ فرغنی
تا برد اطراف جهان روشنی جرم سهیل … صبح تاثیر بود مشعل پرتو فکنی
روز از افق دولت و اقبال سحر … باد بر حیت بلند تو سهیل یمنی

انتخاب غزلیات موسوم بسفینه اقبال

ریشت چو ره بکلوم برده دو نیم را … در دل من چو شکرش ساخته ما ربیم را
راه بر غم اگر روز رخ شو و دید … بس نظر کرا آورده باده نعیم را
آه و روز تاب را بیکدرانم از فلک … بستر عفاف میدارم چرخ سیه گلیم را
دل ز خیال عارضش دیده دران نمودی … در نظر انجم نامده انداز بی کلیم را
ولـه از خیال روی او کز نام من شد شتاب … داده ام تو زلکی برق او خویش را
باده را با و اوم از عکس لب لعل تو رنگ … رخ روان منفعت کردم کنا چوش را
ولـه بتاثیر نیاز خویشتن دارم که در ساعت … و بعد ذوق نسیم دوستی آن کری خودرا
ولـه ز ذوق آرزو بیگانه کردم عمر خودرا … باسیدی که با عشق تو سازم آشنا خودرا
با این سوری که در من عالمی کرنیدا از جوش … معاذ الله دمی که بار آرزو از جفا خودرا
ولـه دل همراه بود تو هر دم فزون بادا … نگاه عشوه ناکت مرهم زخم درون بادا
تبد بر خرد که از تمنای تو وا ماند … دل شیدا ایم سر کشته دشت جنون بادا
ولـه بس نظر جواب و وعده لطف بادرا … ذوق وصال طی کند صد شب انتظار را
غمزه تیز جنگ را جام عتاب برده … کرم چون بکن چشم ستیزه کار را
وه که حیای عصمتش فرصت نرخش آمده … بسته زبان مدعی طبع سخن گزار را
ولـه بنازم بی نیازیهای طبع آن تعلق خود را … که گر صد ره مرا جنبد بخاطر کمدزم اورا
باه خویش نا تری کرش بدیدم تر شد … کرباز خویش خواهم دیدن آن بجا خودرا

وله بود کاسد متاع عشق در بازار استغنا
تغافلهای چشم گر چنین باشد عجب دارم
نیاز خویشتن [illegible] را شر خواهم
وله تغافلهای من از خنده است جانان را
غلامی داد چشم آنچنان از دینی و [illegible]
ضمیری خضر گو تا بنگرد چون خشک لب [illegible]
وله جز من کرد و بپرور زخم ملامت
ای دیده چیست در نظرت گر خیال او
وله اگر گو حسنش نیاید در نظر [illegible]
تنگ دارد گر ز چشم تا و شاه حسن اوست
وله آه اهل درد را چون در دلش تا اثر
ای دل بی تاب بنش بی نیازیهای او
رنجش جو ما ز حد امکان گذشت و شوق را
یک سیاه دارد دم محروم لطف عام دوست
وله فغان کر چند به چشم کشید در پایش
وله برگ تر و یک شد و محبت جانان بگذشت
بشنید دل افتاده بگوش نازدم
وله از وعده گر نیست لب را خبر [illegible]
وله روی گردان شده حاجت [illegible]
چشم امروز جایی منتظر جلوه نمود
وله تا آمد باز بود کرخت دیده عشق
وقت آن شد که گشاید در فیض اید
وله دوش بر روی تو دل تا به نگاهی واداشت
بس که [illegible] بود غمزه او دل [illegible]
وله خوش حال آنکه دید ترا و سپرد جان

گر او را کبریای حسن دارد پایه استغنا
گر در خلوتکده حسن تو ماند پایه استغنا
گر کند [illegible] حسن او آثار استغنا
گر استغنای محتاجان تحمل دارد [illegible]
گر در اول نظر در باخت جانم [illegible]
[illegible] از لعل جانان آب حیوان را
از جام عشق ذوق عتابی که داده است
هنگام صبح این هم خواب که داده است
عاشقی با کبریای حسن او کار [illegible]
عشقبازی هم بغیر حسن او عار منست
غیر جان دادن ز زور عشق او تدبیر نیست
بگذر [illegible] انتظارت از ادبم [illegible]
ذره در کبریای حسن او ناچیز نیست
ورنه در لطافت یار و عشق من [illegible]
مرا و را [illegible] انفعال [illegible]
جان بلب آمد و این درد در زبان بگذشت
گر ذوق [illegible] وصل تو از جان بگذشت
از هر که دلم تقاضای دیگر است
بس که در راه طلب دست تقاضا برداشت
کردم باز غم پرسش فردا برداشت
چشم حیران شده را [illegible] ذوق نگاه [illegible]
ای دل این دارد تو موقوف [illegible] دگر است
بس که [illegible] تو وقت [illegible]
سوخت که مهر [illegible] گناهی [illegible]
اکنون که [illegible] کدام [illegible]

وله آن زمستی که بجود شده جانم تو
[illegible] حسن نیامد [illegible]
وله [illegible] از [illegible] آمده [illegible]
[illegible] جهان کرده [illegible]
[illegible] در خیال من کند [illegible]
[illegible]
وله جان میکند [illegible]
وله [illegible] دوست دارم [illegible]
وله [illegible] خواب خیال [illegible]
[illegible]
وله [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
وله [illegible]
[illegible]
وله [illegible]
وله [illegible]
وله [illegible] ذوق در دلم [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
وله عاشقان [illegible] وصلت [illegible]
[illegible] چون عالمی [illegible]

وان ز [illegible] انجام تو نیست
جای رحمت [illegible] ایام تو نیست
دل [illegible]
لیک [illegible] دامان [illegible]
گر دل [illegible] نور ایمان [illegible]
تا قیامت هم [illegible] خواب [illegible]
تا سوی [illegible]
[illegible] جانم را [illegible]
از [illegible] خنده [illegible]
[illegible] نتوان [illegible]
گر [illegible] دل [illegible] باز [illegible]
گر [illegible] در آغوش [illegible]
[illegible]
[illegible] استغفار [illegible]
[illegible] خواب [illegible] دیده [illegible]
[illegible]
[illegible] ذوق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] المی کرده
[illegible] عالم [illegible] کرده
[illegible] گرم [illegible]
[illegible] علم کرده
[illegible] آب [illegible]
[illegible] دست [illegible]

وله کی [illegible] شادی [illegible]
وله گر دو اگر [illegible] از اقتضای عشق
وله جان سوخته شمع [illegible]
وله این چه در دست [illegible]
داد از غمزه عاشق کش [illegible]
وله دلم را جاه حسن پادشاهی [illegible]
جان شد جلوه گر نور جمالش در جهان [illegible]
وله عاشق دلی خالی از اغیار [illegible]
گر کام [illegible] لطف تو [illegible]
وله [illegible]
[illegible] عشوه [illegible]
وله کسی کز حرم [illegible]
را عشق آنچنان گر دست [illegible] جمال او
وله [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
وله ای وای [illegible]
وله تو [illegible]
شده ام [illegible]
[illegible]
دل و دیده [illegible]
وله [illegible] حسن [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
وله آرزو [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر از [illegible] آلوده [illegible]
دست طلب [illegible] زلف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من [illegible]
ولی [illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله هیچ [illegible] دل [illegible]
جز دل [illegible] جهان [illegible]
وله گرم [illegible] وصل تو در کنار [illegible]
تنگنای جهان [illegible]
روز خویش [illegible]
قرار و صبر شود [illegible] امید
وله ز سودای [illegible]
[illegible] شعله [illegible]
[illegible] ساقی [illegible]
وله دل از یاد [illegible] گلستان [illegible]
گشوده دیده ام [illegible]
[illegible] دیده
عجب [illegible] خاطر [illegible]
وله نازم چون [illegible]
وله مردم [illegible] حسرت [illegible]
از گل وصل نمانده [illegible]
وله [illegible]
وله [illegible] حسن [illegible]
تغافلهایش از حد رفت [illegible]
وله از [illegible] چشم [illegible]
وله جان همیشه منتظر صورت جانان [illegible]
کی رود از سر راه طلبت [illegible]
چه بود حال [illegible] عشق
وله [illegible] دل [illegible]
چون [illegible] دل [illegible]

گر غم از غیرت آن خاطرم افگار کرد
این دلی کار [illegible] رحمت [illegible]
بهر نفس [illegible] جان هزار بار آید
اگر [illegible] عشق تو زندگی بکار آید
[illegible] گر دل [illegible] انتظار آید
هر دلی کز خیال تو در گذار آید
[illegible] آشنا [illegible]
گر در آتش [illegible]
[illegible] شراب [illegible]
ز ذوق نوبهاری [illegible]
[illegible] روح القدس [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] جلوه [illegible]
رفت جان از تن و دل [illegible] بماند
در دماغ دل [illegible]
[illegible]
گر [illegible] دل [illegible]
گر دل از غمزه [illegible]
[illegible]
دیده عشق [illegible]
[illegible]
دیده تا [illegible]
[illegible] رو [illegible]
کار [illegible]

ولہ دوری که دل از دست من آن یار روان برد — عشق آمد و از هستی من نام و نشان برد
تا گشت دل از لذت جان دادنم آگاه — بر حال کسی سوخت که از دست تو جان برد
ولہ دلم از ذوق شادی‌های نازک تر چو گل دارد — گرش از حسن خود آن شوخ ذوق عشق می‌دارد
ذوق اضطراب عشقبازی‌ها که خسرو را — در آغوشش بود شیرین و رشک کوهکن دارد
ولہ بود بر راه تو هر کام دل و خواه دگر — که ملک حسن تو از دخل تو شاه دگر
بدیده گر ترا دیده بسوزم از غیرت — که باز مانده براه از پی نگاه دگر
بجرم عشق کرم غمزه‌اش هلاک کند — فریب میدهدم از پی گناه دگر
چه واقعست که لطف عمیم تو نخواست — بغیر من بره عشق دادخواه دگر
ولہ براه کام جان دادن [illegible] — که چون میرم غمت خواهد که کشتن دیگر
ولہ بر دم از بیخودی که مست بار دگر — وای اگر میداشتم جز عاشقی کار دگر
ولہ بیک شد بر وقت را کنارم امروز — آرزوی که بدیدار تو دارم امروز
رشک من بسته ره بوالهوسان از کویت — باز مانده ره عشق تو خوارم امروز
انجم و آتش [illegible] حسرت دیدار تو گرد — بدعا آه اگر دست برآرم امروز
ولہ ار فتم ز مجلس تو و عمری بر آن گذشت — از ذوق با خیال تو در صحبتم هنوز
ولہ دارم آن شاهی که حسن از غرورش [illegible] — بر تیش از حسن معنی عشق بی نیازی‌اش
همت عشقم زده در دامنی دست امید — کز کمال بی نیازی نپرداخت [illegible]
ولہ دگر روی تو چه در دیار یار خود دارم — بپیش دیده صد امید از دیدار خود دارم
عجب دارم که باز آید بخشنیز ز حرم — تا آن ذوقی که او را کرم در آزار خود دارم
بامیدی که خواهد جای کردن در دلش روزی — ضمیری ذوق از اندازه کی کنار خود دارم
ولہ ز ذوق آرزو کردن ز پیش [illegible] دارم — را استغنای او در حاجت خود [illegible] دارم
مراکمتی نمیدانم چه خواهی زین [illegible] — نه آرزو و دور خاطرم ره تا داده دارم
ولہ بشب گل افشان [illegible] — هر گل داغ که از باغ فلان چیدم
ولہ مرا چکار بوصل تو بود [illegible] غوغا — چرا ندم وان آرزو چاک نبردم
ولہ چون مرغ کون دل خود [illegible] — کز حسرت دیدار طلبیدن نتوانم
ولہ بوصل گاه گاه او [illegible] — که تا شام اید دور و دو رخ [illegible]

جو انداز وملک از مهر پرسش دور تر خاکم — برم نام تو و در زم جاوید آتش اندازم
ولہ ابد را گر بود پایان عجب گر طی تواند کرد — بپای آرزو میدی بپایانی که من دارم
ولہ ز لطف وعده‌ات دل [illegible] — با این حسرت چه سازم گر شوی از دل [illegible]
دل پرورده دارم هر زمان جانم [illegible] — ازین پرسش جدا [illegible]
ولہ من آن نیم که دل بجفا از تو بر کنم — گر نهد دوستی تو با خویش دشمنم
شادند دوستان که ز غم شو هلاک — کافکنده است رشک رقیبان بگردنم
ولہ چنین کرد در هجران [illegible] — عجب دارم که او را [illegible]
بروج کبریای نزل حسنت [illegible] — اگر گردم ملک شوم آن دیوار [illegible]
ولہ حیت عشق جاودان در کوی [illegible] — وین [illegible] شوق [illegible] جان [illegible]
کوه کوه [illegible] اگر بار [illegible] — شوق اگر امنیت این ره را پایان [illegible]
ولہ وگر از عشق حسن [illegible] دارم — گر از یک دیدنش جاوید خود [illegible] دارم
نقاب ناز از آن عارض [illegible] — حجاب ناکسیها [illegible] دارم
ولہ دگر روشن [illegible] — گران [illegible] حکایت [illegible] دارم
[illegible] — بگرمی [illegible] آتش [illegible] دارم
ولہ اثر از سوز [illegible] خود میخواهم — بغیر از [illegible] خود میخواهم
[illegible] — امید ذوق وصلت [illegible] خود میخواهم
ولہ بزم آشنائی با تو [illegible] خود میخواهم — بغیر از عشق کس را آشنائی خود میخواهم
[illegible] — عطای [illegible] از خدای خود میخواهم
ولہ نظر از عشق [illegible] دارم — [illegible] دارم
[illegible] — قیامت هم گذشت و انتظار [illegible] دارم
بحمدالله غبار خاطر [illegible] — اگر از [illegible] وصلت [illegible] دارم
ولہ با تو [illegible] دارم — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — این [illegible] شدم
ولہ [illegible] — عذاب اهل دوزخ [illegible] خود خواهم

ولہ زبیداد جفاجوی جهان کرده [illegible] — گر عشق از حسن روگردان شده [illegible]
بعاشق بی نیازیهای او [illegible] — گر غیر نگاه حاجت شد [illegible]
چه سان در رو امن [illegible] — گر بسته عصمت حسنش [illegible]
بر دوات رنج دل [illegible] — گر خود روح القدس باشد [illegible]
ولہ رسیده است [illegible] — گر دیده در رشک [illegible] حسرت من
بخواهش کرد [illegible] — [illegible] بهجت من
رنگ عشق [illegible] — هزار رشک [illegible] من
ولہ در قمار عشق [illegible] — باید از [illegible] عشق [illegible]
گوی دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — عالمی [illegible] عشق [illegible]
ولہ گر گفت ای دل [illegible] — بجان اهل دل صد جا [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا ز رای عشق در ملک وجودم — [illegible]
ولہ ای [illegible] — [illegible]
از خجلت جمال تو در ملک [illegible] — [illegible]
ایمان [illegible] کفر [illegible] غمزه‌ات هلاک — [illegible]
ولہ [illegible] مجلس [illegible] — [illegible]
[illegible] — آتش رشک [illegible] عالم [illegible]
[illegible] — آن [illegible]
شب بپایان آمد [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — حیات [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — زبان [illegible]
[illegible] — [illegible]
تعلیقت [illegible] — [illegible]

ولہ خاطری دارم که عیشش از غم [illegible] — وان دلی هم [illegible]
[illegible] — کرده چون حسن تو [illegible]
وادی ایمن شود [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
چه سان ایمان [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] حاجت [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible] افتاده
[illegible] — [illegible] افتاده
[illegible] — [illegible] افتاده
ولہ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولہ ز ذوق بی نیازی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] بودی
ولہ امید وصل [illegible] — اگر وجود و عدم متصل بهم بودی
[illegible] — [illegible] بودی
ولہ [illegible] — [illegible] بودی
ولہ [illegible] — [illegible]

انتخاب غزلیات صوزه حال

ای خوش آن حسنی که از هر دو جهان [illegible] ترا — از جهان [illegible] ترا

آرزو سوخت محبت تا شود ... فزون
ولـه اتفاق دل نخواهم سوی خود آن سرو را
[illegible]
ولـه از جور تو ...
ولـه ز کوی تو ...
ولـه چو عاشق شد ...
ولـه داد دشنام رقیب ...
[illegible]
ای که در آغاز عشق دل ...
ولـه بی سبب خاطر پریشانم نمیدانم چرا
[illegible]
ولـه [illegible]
[illegible]

هر که از جام محبت ...
[illegible]
بالای ... چشم جادو را
[illegible]
کر ساختم ...
[illegible]
نخت ... شوخ خودکام مرا
[illegible]
مست ... نمیدانم چرا
[illegible]

[illegible]

ولـه [illegible]
ولـه [illegible]
ولـه [illegible]

حرف التاء

[illegible]

[illegible]

حرف الدال

لب بگیری از من از ذوق عتابم بگذرد
تو که گفت این باده خواهم چون کرد
ولہ واله خرم شو گر وصل یاری حاصلت باشد
رسد روزی که یار دستش بجیب آورده باشد
یکی آرام جان غم هجر دیکن جو با وصال او
گر روزی وصالش را نیابی مشکلت باشد
ولہ دنبال کرده بود غمت اهل درد را
جون ناتوان ترا ز همه بود دردم رسید
ولہ کر جای این لعل لب را بتو میداده من
صد حکایت دل ز او ز لبای گشته شد
ولہ اضطراب دل دهد ابیکه ناگهم بخت
بنهم جشمی ببوی که خواهد رسید
فیض ابر همه عام بود و صد جوی محروم از او
ای محبری خاص شد اکنون که خواهد رسید
ولہ جنجر نا شهید آن کم بود ز قیامت
جو وقت فراغت گشته جفای تو باشد
ولہ نا مرم را بستر گر از غمت بالین شد
خواب شب در دیده بیدارانت مرا ن شد
ولہ جان نشانده هجران آن زخم دارد
کرد میان من و او نظر کنی
ولہ بجل ز بجو نور روی خانه را کرد خال
بنگاه تو از روی صد انعام کشید

حرف الخا والزا والسین

انجه جشمم برویت دیده در روی دگر
و رنه میداد من ز جوری دل بدخوی دگر
زان همه خواری که یا من کرده ای خانه
بای رفتن ز آستانت بر کوی دگر
هیکنی دوا نشد صد بیداد تا این نشد
بکن درمی نا که جشم از وفا های دگر
ولہ اگر گردون ز من جان نشان دهی مکر
وگر دل هوری از من حیل دارد دعوی مکر
کرم انفدر شود که سر کوش حنی را
بکام دل توانم دور کردن غم مکر
ولہ عمرم شد و در عشق تو دارم یکجان هنوز
جان در لب است و نام تو دارم بزبان هنوز
عمرم تمام گشت با نظار جهره او
با خود نشنید و گفتمش جدا بان هنوز
دور ز جوار سش جو بت سب رسید
صد وقت و او فواد ترا دو فغان هنوز
عاشق شده و بیر شدم و شوق او ساع
انساهد زستی دل با بخانه هنوز
ولہ یا همه دوری من خیره ز چه دارد نظرا
کس نیست بهیدا که ز من کار بر آید هنوز
ولہ کر با همه اگر گشتی من جانم اهرود
گویا که در رسیده است عرده ام امروز
این ذوق کر از خورشیت دارد دل من
دار و بجای نوازش علم مرا امروز
ولہ جنین کر خلق جون کرده با دل آرمان
خیال وصل تو جا کرده در دل امروز

ولہ بحکم اگر بگیرم سر راه نا امیدی
گر علوی عشقبازان نه بجد رهم بگوشش
سوی غیر اگر برفته جه شد ست باعث این
کز غیرت محبت کشیده ام بهوش
ولہ زکلیت سینه جاکم گر خنده ام بهوش
زبی که رسد آنم بخشیده ام بهوش
ز نهال وصل او بسی بگس جمال دارم
کز غایت تعلق نگزیده ام بهوش
ولہ بسوزم از گو شش ببر و اگر دو نش
و ز سر جبیش کرده ام ما لاکرد و نش
خواهانه و هیدم آنا جه باعث است
ای من که جلال هر کم دو بر و اگر دو نش
و را اضطراب آرزو افکنده است اوهس
کاری نبازد بوی دل ما نکرد و نش
محرومی ست مرا او ش ز خواب صبح
جشم نیاز جانب من و اگر دو نش
ولہ ز تیغ شوق تو در خون طپیده ام
ز خود بریده و از جان رسیده ام
بر سر حال دلم را که هر قدم رفت
بصد شهید محبت رسیده آمده ام
خوار انجشی باش نا بحق که بر هم
گر عرض تمنا دو بدیده آمده ام
ولہ بی جبیده کار کر برسد یار و حال او که گویم
ز دم جون نا بسش او بخود زیر لب کن گویم
هر دم که گو رقیبانش او خواهد شدن روزی
که خالی از اثر بود تنهایی کرن گویم
فغان از بی زبانیهای عشق و بیم در سوادها
کر شوائم باو گوفت و در تسبیح انجمن کویم
ولہ ذوقی است کرا بهیدها ف خاره
و زبر آسو و کی اهل سلامت معلوم
بار رسید گنا من و زان حال مرا
شده زنده کی روز رقیبانت معلوم
ولہ باینکش جو ام ز ما ی آشنا یان کم
بعد ابلنها تمام جانان فدا بیا کم
قوت عشقم برین دارد که دو ربیرام
پاکان نابر و بی روز و ربا بیا کم
ولہ از خم عشق هر طاعت برده ام
دل داده ام و جان بسلامت نبرده ام
بگرشته تو در حل بیر گشته
از تو تغلقی بجانب نبرده ام
ولہ کر جم هر اه یار دل از نیک خود کم
مهر تو جون ز خاطر در دم برون کنم
این نقش تو درست و باند که سیم هر
بجانم قربت کند جل جون کنم
ولہ جد بجوز جون او وقت در عشق تو ما
خواب اهل دو زخ را همه بجان خود خواهم
ولہ اغلق نکرده یکره دلی شا دو از آن کم
بر جن محبت جو شود که سایه و از آن کم
ولہ از بزم تو جو رفت دل از ذوق خون شدم
جانرا ا جکنای لحد بهشون شدم

ای غم و الطیعن ز زبانی جو بیکسی
روزی که همنشین تو گشتم زبان شدم
بنگر جه کرده که ز بزم و صال تو
آزرده با کمال محبت برون شدم
ولہ هم راه هدیم در نز خوابی از تو شد از من
گر در اظهار در د دل بی نسبیار بیکوشم
ولہ از قرب او ربیا جندین ملال شیم
شاید بزم وصلش جمان ببهم رسیده باشم
ولہ رفت اگر یمن خنده دهان تو در حبیب
کر بگو تو بی مهر وفا مطلب دم
ولہ با رقیبان لطف سهان ترا و اسیم
پیش این از ما گمن نهان کم با اسیم
ولہ ز رشک ماهرش ربحیده و رجو خطار
بر غم جو و بغیرش مهر بان کرده خطا کردم
ولہ گر ز استغنای او آزرده دل بودم ولی
از گمهای نهانی خنده خود دلش بتیسم
ولہ هیدم خویش را بر گریبان روی او بو دار
ز دور و غمخوار ی غیر ز ا بر ا ر صد بیغم
نو دو رجان و ترا جان خواهد از من اوار تو
کر از من هم نهان دارد کر داری جای در جانم
ولہ بجو رم گر ازان کو رانده خواهی کرن دارم
نخواهد کس گرفت از من برای کرن دارم
مرا دامان وصلی بدنه از کف جون کنم پنهان
کر بدو ز غم حسرت بدبه آتش کرن دارم
ولہ ز ذوق عشق مجنون و کر لیلی طلب کرده
بروز جشرا اکر در پهلوی آن خاک سار آیم
ولہ جان ان شکر جانانه خوش دیدم
بجراه دل و پیوانه خویشست دیدم
از بس ذوق ز حال ال من رسیدی
یکسر ز بدان کوش با خانه خویشست دیدم
جندر و ز نیست که گرمی زنی محبت من
بسر خو تن جو ز بجانه خویشست دیدم
ولہ خوش آن ساعت که اظهار غم بسیار بنگردم
تو دل بیداری و من در درد دل اظهار یکردم
ولہ صد جرعه بلا ز محبت کشیده ام
ابا بگی بذوق ملامت خریده ام
شکر نا کسی من ای مه بان مکر
کز هر دو کون بجوی را کر خریده ام
ولہ عمری بر جش ازین دو دار نشستم
دیوار شده روز بی دو لسیار نشستم
هر گاه که بر خاستم امید نگاهی
انتر او مرا ز بهر دو گر بار نشستم
ولہ شب در انتظار آن غمزه دم گرفت
زخمها و زنگ هر بوم جو جدار شدم
ولہ شود از خواب بیدار و جو خنده روی
جاره جشم ما ناله دان کند نا نگو همو یم
ولہ از آن بر کرد جشم ازین شوخی بر دارد نیکوام
کر از زهر عشوه ها و هجوم صد راز میکردم
ولہ جو جان زار رسید بلب وصل یار را کنم
کنو کو گشت عمر عمگسار را کنم

کرم نگیم بارم بنا امیدی وصل
قرار داده دل بقرار ترا حکم
ولہ رقیب از قرب من خوان بجور دور و در تیغم
بان قدری که دارد میکنند اظهار ز قدر تیم
جان ز شکیست بر جشم دلم هنگام دیدارش
کر بیده دم نظر از دیده وز دل محبتیم
ولہ بدست جام وصال تو داده آمده ام
برای دل و ز غربت کشاده آمده ام
ره هزار تمنا که بر زبان نیاید
دل ز لطف نهان تو داده آمده ام
گذشته در بزم غافل و بی نبات
بهر دو کام بصد جا فتاده آمده ام
ولہ ز وصلت بنکشم سا غر و می خوران جوان
همیشه باده ز رشک ت در جای کرن دارم
شیری سیان یکجای از آن بوزیم کوی اسلام
کر دور آن نومیدی کند کامی کرن دارم
ولہ با وجود اگر نگشایی لب از بهر جواب
آرزوی دارم ز تو زان لب سوالی بکنم
ولہ خراب بود گران دوست و کشم خوان بخت
هیچ کر من از دوستی او دیده ام
ولہ عاشقی تا شنیده من شنیدم روز و شب
کاشکی این شب را هرگز آمو ختم
ولہ در ما ه بدر و دل بکا جمل خو نسیم
رو بهدم و بگذار هر دو دل خو نشیم
کسی نه هر روز خواهی قاتل
فر من که بکجان خنقش از رقابت خو یشم
خوش اگر بگوی و گران جنده ام شوخ
از لطف بر و باز لبه غزل خو نشیم
ولہ جوان سر بگو نشان بی حرمت نشان دارم
صد داغ رشک بر دل بدو بکان نهم
ذوق عمر جوشی کر تو باشی بخاطرم
دار و این که مهر ابد روز ها ن نهم
ولہ نمیدانم جه در یکجا فلک افزوده ام
کر هر بجا جلی در انتظار خود کی جنم
ولہ ای اجل مهر جدا دیده بندم کرری
جلوه گر بیش نظر عارض یاری دارم
ولہ کر زیر جنبیدست از من جو ن روز نگاه
روز من ای تابد و آهسته میگو بدکن
ولہ میان بحر غم از جشم سیل جرم کن
خراب خانه طوفان ز رستخیز من
مرا ز اهو آن جو شمع عیب من
کر سینه سوخته جشم اشک ریز من
بسوی خط تو بیش از بمکلش جشت
جو سبزه بر و برادم کر رو و جرم من
مرا ز جام غضب شربت هلاک بده
کو نه هر بر و ر بهانه ستیز من
ولہ در بندگی عشق بیا ز ا ر ملامت
شا دم که دل او ست خو ردار دل من
در تیره شب هجر کر جا نگاه دو بارست
مشکل که بر دن آید کار دل من

ولہ چو رسیدای رفیقان نشار سوزی گذار
در راه دو ده دل کنی زچشم اشکبدان
ولہ چند جام جان جاکست از خون گل
هر چند نهان کردم عشقت چو تو کیده شستی
ولہ چند ربوی تو چشم گل باغ دگران
دگران مرهم داغ دل آزرده من
من بوی ز تو راهی و نیایم ز صبا
ساغر طلبی قمری کشد دور اقرنت
ولہ چند بریاد تو منم بجمال دگران
وصل خوبان دگر شعله شوق نشاند
من کرد در بزم تو ارده و زنده و هم بهوس
وی کر در راه طلب طلب تو ایم نکشود
ولہ چند باشدای وصل تو کام دگران
نقد دل رفت در از کف و نیکو بود
ولہ مستم چو شکاری بکمند تو گرفتار
ولہ خونم کر رحم نکند وی ناتوانی من
شهید عشقم و روز جزا بیست را
بکوی درد و رب هزار سال دولت
کی است مرگ که برد او این عذاب ارجن
ولہ ندارم مجلس از بیکسی در بزم این جو
ولہ از من نکو ز بود مستغنی انکه داند
ولہ جن دارم هوای بوسه و ذوق کنار از تو
بهجران سیدیم جان و منی ایم بسوی تو
ولہ درد دل بس کس از یار نخواهم کردن
لشکر مرکز اخیل غم او شکسته

کر با او عاشقم دامنت دارد اهراز از من
چند ام چه میخواهد و کر عرض نیاز از من
ای آه زنا کامی وی داد ز خود کامان
رسوای جهان گشتم از دیده تر دامان
شمع امید فرو مرد ز چراغ دگران
تو ز غم دل من مرهم داغ دگران
عطر بهره ز نسیم تو دماغ دگران
جرعه وصل تو دارم به ایاغ دگران
زرد و شوق تو از دل تو حال دگران
تشنه تر ساخت مرا آب زلال دگران
چه بود وای پهلوی تو حال دگران
لب تر میخواست کو ز ره سوال دگران
تلخکام از تو من این باده بکام دگران
کرد و سکر وصل تو بنام دگران
کافتاده شو مرگ من و زندگی من
تو کر کشتی و رستی ز نهانی من
چرای حسن جمل عشق جاودانی من
در اضطراب غم عشق شادمانی من
کو دور حجت مرا با تو زندگانی من
اگر تو به حرف غیری چون بر لبم کوتهی
کر صد هزار تیغم نتوان از دو بر من
براخوش چند روزی از برای امتحان این
حیا دانه شود دشمن دوستی بر کران
گلها دارم و اظهار نخواهم کردن
علم میدهم کو شار نخواهم کردن

ولہ کجا شد اگر درد دل بکنم اندرا
ولہ مرا بهجر ش کشد صد بار دارد روزی این
کجا شد اگر بامن در بهان صد کوی کو بوی ما
ولہ شبی هم شیخ کج مستمندان میتوان
شکفت باغ عیش دیگران از خنده اش گاهی
ولہ خوش آن ساعت که از رخش چشم در خاک کوه
ولہ با او بایستی ای هدم کهی شرح داکار دن
ولہ بدل دو نیم تا کی بسر ره سلامت
تو نیاز ابلی و راز چه منکری تا زان
ولہ تا بزم این جوان ای سنگدل چکار کن
با مرو ز هجر بر سکل بباشد کار تو
گاه گاهی هم هیچی گوش کن از بند
ولہ بجنون بدیدم باز بیداره ز فکر او
ولہ جذبه شوق چنکش هر نفسم راه او
در سر جاست تا تو زوی برو شود کر
ولہ لب بستید و عشق غیر از مرغ لبهای او
بسر آرم سکندر جون التفاتش تا رب
ولہ کاشکی گرد و من کند فلکم زیر پای او
سوی من میلی ندارد و باز نرم بسله
من بیادم شد ز شرم عشق تنها سوی او
ولہ عشق از تو حیا بست زبان من و تو
تو کر زبان من و من زتو دوری ظلم
ولہ تو دارد در وان دل دو دیده و دو جزانم
مکن ده رد دلم گوش و نه شهری دارا
ولہ بغیر من که ندارم ز خوبت آزادی

فراموشش اگر میکشت بر سیدار این
کجوای باب دور محرم خواب چند شیدا من
وکر میکفت حرفی را بعیت بشنیدار من
بزم دوستی با اوره چندان میتوان بودن
بروی دور مندان نیز چندان میتوان بودن
نمیکنم چند را ز دور با بش غمزه من کن
دل بیکانه خویش را با این حرف آشنا کردن
کهی آمدن ز شوق و کهی احتراز کردن
کر نیاز کرده کر هست از نیاز کردن
بهر زه ان درد دلی از بهر من پیدا مکن
ای دل بجو بزم وصل دارم جا مکن
خویش را یکباره ای در جهان بر دوش
چکین داد دشنیدام بخنجکار من بکن
نازند آتشم بجان کرمی هر نگاه تو
جست غیر از این دکر مقصد دادخواه تو
هید بهر نهان خبر از آشنایهای او
هیه بهر تسکین دلم را بوفاهای او
تا با سایم دمی در سایه بالای او
بجز دیگر عشق اندرون استغنای او
محرمی خواهم که همراهی کند تا سوی او
طرح بیگانگی افکند میان من و تو
عشق را طبع دگر شد ز میان من و تو
کر از چه چنگ شدم اضطراب دیدن تو
تراهل در دکند درد دل شنیدن تو
دگرکسی بجهان خرم از جفای تو کو

ولہ بی درد دگر دولت آرام جزی
ولہ دانسته که را عشوه بدا اکه ز جنس
باو هر چند شوق کو بدار ز عالم بهان رسد
ولہ جنس عزیز من چند رخ نشان سازی
بهر خود شو اگر و جای درد دل تو
هزار دل شود آماج تیر غم از ز شک
ولہ بنیاز شب کرفتم پی وصال جامی
خجلم از ایکه رفتم سوی بزم او نخوانده
ولہ دیگر دارد و ذوق ازار دل ایام
شد بهار بهانت ازین بند کار محبت را
ولہ از دور دیت همیری تا کی جو زنم جان
ولہ ز بیدمی چرا چندین حجاب از خویشتن
جو میکردم اگر بسو دماه حرف من بشت
ولہ هلاکم میکند هر لحظه ذوق اینکه کی باشد
ولہ چندان در انتظار پس نشسته ام
ولہ بهجرت که دو تیغ کند از آتش او دودم
ولہ مرمن حال زار بتو اری زانی که کی
زبان من اگر شرم محبت بسته چیداز

من پسیح عاشق چو دولت اینکه تو داری
رنگ تا کسیهایم از دور نکند پنداری
حدیث من از باب غرض شنیده پنداری
کنی کرشمه و راز مرا عیان سازی
بیک کرشمه تو جادو میان جان سازی
تیر غمزه اگر سینه نشان سازی
برادر دل کسیدم ز فراق اصفهانی
بکم اگر بحرمت تنهد پس کاری
لاکه دارد و عشیر زاخوش دل با یار تو
اگر کوه دیار از درد بوی فرید ارادم توی
تیر و بیک شد که تیغ غم ز اری بیتابی
جنبش عالم شست بیچ جنگ اشکش من
کر با من یکی سخن با کو شوز من صدکی
کر اگر کردی از عشق من و پنهان از آن
کرشمه جاندارم و در هیچ رنگداری
جان سوز تراز هجر جانی کر تو داری
سیر تختی برنشان روزگاری در کمی
تو باری از چه هر کز ز شماری زانی که کی

ولہ فی الرباعیات

جان ازادم هجر فگار است مرا
در رهگذر امید تو بار شوق
ولہ فرهاد کر از عشق تو غم حاصل ماست
از دل نرود هیچ اگر غم نشست
ولہ تا کر دولت سنبل تر کاشته اند
جاه رنجت که دل در روی افتد

دل بغدم ماتهای زار است مرا
دلخوشی کن درد انتظار است مرا
چندان بلاو کوی غم تر لب ماست
بی غم زند نفس اگر دل ما است
عشاق دل از مهر تو برداشته اند
تالب رنجش تر تا بنا شسته اند

الله ولی التوفیق

ولہ اتشم چه میکند رفت و با غیر نشست
بیگانه آشناست معشوق مدام
ولہ دوری ندیدست ز بزم مستوری ها جست
از نور چشم دور از سو بیدا بدم
ولہ شوقی که دل از غم و از سر من خواهد
جوان شاد زیم که بر او دل هرز
ولہ این چشم کرشمه اش ناز او
تا دیده و سوی کس جمال مرده
ولہ غم رخنه کنان کشاده و میکشدم
در خانه تنگ دل کجا جا یابت
ولہ این دوست که بکام دشمن باشم
زیاد کر هیچ بزود از یاد من
ولہ شوخی که زیاد او برون باشم
خواهم برود هیچ زیادش جز من
ولہ آنم که چو غم بر دل شاد رسم
باوم کن ازان بیش که یادت بدهند

بار در چشم از دور لطف بیست
عاشق بجو آشنایی بیگانه برست
انداختم نگاه مغروری جست
نزد دیگر دشمن ز من دوری جست
غم برد ام از شادی و دشمن خواهد
هر جا که محبت بر دل من خواهد
ز جلوه نیاز برده و در راز بود
افغان ز دمی که عشوه پرداز بود
بیاد و بستم نهاده و میکشدم
غم بر سرم فتاده و میکشدم
و زحجت دور بیش برون باشم
این هم که بیادش نرسد من باشم
بزده دلی او بکام دشمن باشم
ندیده کسی اگر کنده من باشم
کر جان برود هیچ بیادت نرسم
هر چند کنی فکر بیادت نرسم

انتخاب غزلیات لوامع خیالی جوان هون

ای تو جایی که کشم ز سر خود خاک انجا
جنگ شد دل بر کوی تو کرچه نه
کشته ور دیده کر شاه سوار نیست دام
ولہ میان خورده خلق و رحمت علی الدوام
ولہ چون زیم زین غم که کردر دل شبها امرا
لست دشمن با وجوان لست غم یاب با
ولہ بزم شبها افغان خواب از ز
جدا بیم زد آن زلف و دلم بر کرد او کر

آنجا هست دل خاک خنده خاک انجا
خویش را کس بجو او دل غمناک انجا
کرفتاده بر خورشید ز فراک انجا
کر ز دوار سکی زکه میدانم زانها را
کم شود دوده کر کرده از آن بیدا مرا
هر کجا از وی گریزم میکند پیدا مرا
بیاد از بار سر آرزو و سازد آشنا
جوان رعی کرد بران کرد بچه آشنایش را

ولسه یکدم از رودم نیست جز یار مرا
گر بگوش زلف تو برد دل را چه
گر اجل بیخودم کاه محنت شکر گواه
ولسه زدل برد اضطراب عشق اگر
ولسه شادی دو عالم بی نوای
بهر ای با تو غم روان شد
ولسه گر دل نگذشت قتل بی ستمکار
دل نداری در کف خونخوار
چون ننالم خوش تاز دل
در دل بجز او جا کرده و تیش
ولسه کاش برق آه نماید شب هجران
بی رخت جان بریم در کنج تنهایی
ولسه فتاده ام از دست دلستان مرا
چنان ز غیرت روی تو محو گردم
ولسه جوا ز خاک شد آن تو گرد و آسمان
[illegible]

باعث وردوگر گشت دل زار مرا
نازنین کند رشته تو تار مرا
رونق بندگی عشق تو بخریدار مرا
بحمدالله جبهه فرزادی داد کام را
باده نیازم کار کار دم را
گر از هجر او مردم چند اعتبارم را
با هم غم صحبت این شادی دل زار مرا
ای ملامتگو چه داری چشم خونبار مرا
دیده خونبهای خود گر دا آزار مرا
ده که این پرهیز خواهد گشت بیمار مرا
را که زرنم غم چند با غم جانان مرا
گر کی آیی سوی من جانب خود جان مرا
چه رو نمود گر از دست برد جان مرا
گر تا نکشد زناده غمت نشان مرا
بود چون شمع کافوری از آن خود نهان
[illegible]

ولسه اکنون بود از تار سوز و صال شمع جان
ولسه رقیب شان و هم بخام کام خواهد
ولسه بس کرد ام داغ سخن از جان
تجلی جمالی دیده زار نور بخود افتاده
کم این قوم کند سوی تو دست
بر شم پر از فکر عشق اسیر

انتخاب غزلیات [illegible]

دو د برآید از روز ندان جلوه شان زار
بور سنگین نگاه عشق از نگاه
طی لیالی از خدا خواهم روز
ولسه [illegible]
دل چو گشتند از نگاه خانه دار
سجده گردون تحقیق خاک در
[illegible]

[illegible]

انتخاب غزلیات عشق [illegible]

[illegible]

در عصمت جاوید بود حس دلم آه
آزرده ترا ز خویش تجور تو ندیدم
با یار ز علمهای بد خویش خبر نی
ولہ چنین که خاک رهش چشم ما توان ز نشست
از آنکه گر اجابت ز رشک میسوزد
فغان که گر عدم خاست از وجود دو نشست
ز شرم مرگ شد از من کناره گیر ابد
ولہ باور نیست که باشد ز رشش بود چرا
میشود و زخ از آن شعله ستان ساید
ولہ موسی عشق مرا آگه کرد ز طور طلب
مست از بیخودی عشق چه رنجی ارنی
ولہ این دل بطاقتم هجر یار از حد گذشت
رحم من افتاده در رهگذار آرزو
وقت آن آمد که دست شکوه بردارم ز دل
ولہ بصورت تو توحسن را همراز آن آغاز
رسانده حسن نگاهی تا کرد روح جهان
ولہ درد او بود از تو خدا خوان قیامت
از حسن بود پایه شانت بمعانی
ولہ دوشینه دلم با تو سر و کار روز گذاشت
ایمان ز دلم نور ستان بود و هم شب
در چار سوی حسن اگر گوهر بود و کم
ولہ کو خدا عشق که غم را جانان جان دهد
بی نیاز نهانی حسن او را استغنای ناز
ولہ وجود ختم اثر نزل عدم میزد
اثر شود ز دو زخ جوش داده مهر

اناکه گر نه ساحر رسوای قیامت
بد حسد که دیدم بر اپای قیامت
افغان که گر بخیه تجوای قیامت
ز ذوق سایه او باد بهار بان نشست
از آن خدنگ دعای کرد رگان نشست
هنوز حسن تو در بند امتحان منت
که دست جذبه لطف تو در میان نشست
که در ازای شب بر غم هجران نشست
در دل سوخته گرانش جرمان نشست
تا ابد بیخودی از نور لقای او گذشت
عرض اخلاص دلم که بگدای او گذشت
حوران بیداد که بر جان زار از حد گذشت
سر گرانیهای آن رعنا سوار از حد گذشت
بس که بر عالم تغافلهای یار از حد گذشت
دریغ و درد که در تو همین دعا گذشت
مقید سر زلف همین خداست که گذشت
یک شکوه که حور تو بید ان قیامت
کاخ ننمود پرستش سلطان قیامت
و ز نور رخت دیده به دار گرداند
اگر گوهر سر زلف تو زنار گرداند
باد دست تهی عشق تو بازار گرداند
در دو راه دم صلای از زبان دهد
در رو راستی دل بجان و جان من دهد
که صبح وصل از دو عشق دم میزد
که آتش که از سینه ام علم میزد

اثر شود روز پر از وجود که عشق
ولہ از امتحان ز ز مرد بشتاق ای نگاه
جز بجوای عشق که شود و بهانه اش
ولہ شادی طلبان ذوق غم یار جوید اند
رنج دلم آن حال که دارد و ز طلبیدن
ولہ نازم چو نیست جود که آیا ز دور دوام
بر لبست غم یار از دل رحم نیم و دیگر
ولہ بر امت و جود دعا کم از عشق کم گردد
ملک باید خرابات دوست خواهش [illegible]
بر جوار خرسار تو آن خوابید دیگر
جنبش خنده نهانی لطفش چه بنا باید
فرود آید فلک را تا آسمان سقف فلک
ولہ چنین که عشق بکی ساخته مرا یاد دوست
ز خویش برفته از ذوق و صلم ای قیامت
گوشه دل بنگر که جای بنای محبت
ولہ تا دست طرب بود در اهل دعات
در وقت عجب ناله ناقوس طرب را
ولہ وقت آن آمد که جام لطف الذالم
تا ابد جوش حاتم بود سر گرم ذوق
بخودی آشنایی داد دست یک فنا را
ولہ مروت نگه جلوه دفتار و کرداره
آن دیده که رحم و دارم چو نرگس برکات
ولہ چه ز هنگ خویش ترسم ز غمزه اش خانم کند
عشق خوان کار دل ز ارم رسوای ساختن
الفتی خواهیم و هیچ خشتش نیم جان را

بکار دل بنگر صلای غم بسپرد
دانکه بخون که آبرو فرمان که بسپرد
ذوق طلب ز جان خدا خوان که بسپرد
نشان طلب جان ز بسیار چه دانند
انان که گردونه گرفتار جه دانند
خوان دیده رباعی را بیجاره و رسوای آید
که شادی هر زمان بی اختیار او رسوای آید
که بر سر سده هوای آن ز آهم بوی غم گرد
خوار دوست اهل بیداد او صبح ستم کرد
ذوق تا آن دهن چون او بی داد هم کرد
که فتنه غمزه کوتاه را خوان کرم کرد
اگر گاخ وجود دار که برای زمین کوزم گیرد
کی جهان آن وباد من نظر گنجد
که ابر سبز را ذوق آن این خبر گنجد
ز هر دو کون غم عشق شسته گنجد
غم تا بجان از ذوه بتقاضا در راه
در دو پرتجت که بر تقاضا در راه
عشوه بر کار در اسیر و ز دل یارم دهد
جذبه عشقی که جا در مجلس یارم دهد
وای اگر آید یاد ما بار وار آزادم دهد
لعل لب شکر خنده کشاده کرد و اره
حرجا برجست گر من صد کار کرد اره
و ز سر راه خیال یار پنهان نم کند
کو جهان بخشی که جا در بزم جانانم کند
ای یکی بانجه دوست و کرتنام کند

بجز خواهم که روی و صلش آرزو سوی من
ولہ آن دهانکه ظاهر از آن غمزه میشود
شادم که پیش دیده و غم نیامدست
ولہ دو که جان در عشق او از تب جهی انگند
دل از آن مستی که در سر دارد از جام وصال
نور ایمانم بنار وادی ایمن نگیت
ولہ در لطفش بمن چشمش باز کرده
آن غمزه اگر آید تجشه
چو غیر از خود نمی آید تجشش
ولہ بان ذوقی که هم اغوش حسن جانان باشد
سوی بزم وصالش که بکنش بدوم
محو انم ابنی راحت بزم خود که رسیم
ولہ دیده ام دوش زه دست غم از تسلی بود
بود و در رشک و نشان در روح یار
ولہ دوان محابش بر تیغ شرم از نظر نهان
عشق تسکین دل با اضطراب جان
ولہ خوش اگر فرجش تو بیش از نظر بود
خون تا به بدر زخم دل من بیدوان گذشت
ای عشوه بود نرگس او دوش در گذر
ولہ نرم که بار بر سر خود بر تو باشد
ولہ لبسار که یاد من حالت نشاند
ولہ جایی که بدل دو زخ جاوید بپرورد
سر گرم جلالت بجه نگاه کرد
نقد دل و دین در کف شهرت باش
رازی که با آن عشوه دلم راست نهانی

با کی آثار زده تا روی که دادم گشت
چشم سبزه که از اد رکان بود
آن مجلسی که عشوه تو هم زبان بود
شد از من بیکار و نا آشنایی بگند
با غم هجران او ز زور آز مای بگند
تا چراغ عشق تو دل روشنایی بگند
ز بس عشوه مرا با ناز کرده
ز شرم او قیامت عذر کرده
نگاه او من حتی مرا از گرده
نصیب شود که دور رشک ان جانان باشد
ز الفت بات غم بوسه دریا [illegible]
وصال سر جای دو دو سو در مان جان
نخیال تو مرا حجت نهانی بود
صحبت ما و تو هر خنده کروز جانی بود
تا خیالش با دل من انجه خواهد او کند
گر نه بر رخساره او دیده ما حیران کند
در دو جهان تو غمت با زار خواهد
گر ز آنکه تیر غمزه او کار گر شود
و ز راه او انتظار خبری گر شود
نور لطف دوست حاجت دشمن نمی شود
روزی که غمانم من بود و در دو تو ماند
این ذوق که در سوز من عشقت جدا ماند
دامن ز نور رحمت جاوید فشاند
تا عشوه ای از لطف تو در گشت ماند
جز منهی اخلاص که نشد که جانانه

ولہ معلوم که من چکیده چون کشم از دو شن
ولہ کو جان عشقی که با من جلد کار با کشد
نگذران در خاطرش ای آه و روز تیرهام
بجت آزم که چون دشمن او کو بدم
سوز آن ای که در شبهای غم از جان
ولہ تا تماشای رخت از دیده جان داده ام
بر سر راه وصالت که جمی بیم چرخ
ولہ آن محبت که چون از دو رسیدم
ولہ دو جا رم جون شود و در ره جا بند
ولہ مانده در راه طلب تا غم و فا
ولہ دیده بکشا او قدر و فرازش را بنگرن
ای مجری که مستی جستن جو ساز که جود
ولہ عجب ذوقی بود از خود ومان بیخ
جو از غم تو بیداد خویش دیده گریم
ولہ ای هوا جز ملک و جود از نگاه تو
ای غمزه که بازش بکو بر تن جو ست
جون سفورت شود محبت طلب بود
ولہ محرم از عدو دمکن کام خواهد است
ولہ ای از تو بر آشوب سرا پای
که دیده ام به یاد تو شود عجب آید
تا نشد سرا پای تو در دیده ساند
ز خود و بر دامن مشده از کوی یار بگذر
مروز وصل تو از رشک میسوزم این ...

ان جام می حسن که از خوبی نیابد
که بهای نار من از غمزه راز من گشد
ناامید بهای من که رسم جرد از من کشد
از زبان آن حدیث چند در کار من کند
ای دل ای نصیب تر سم خود ار من کند
دوری رخسار از آنزه بود و پنهان کردلم
بس که بر خود ز رشک دارم خوبی هجران کرده ام
میمودی انقدر که رسوا شدم
اگر در خوابش آیم دیده مو نشد دو تن
اگر اینا را امید نیست بی محل
با خود او استغنای حسن ای نیازش از جهان
لطف نهانی چشم بیم نازش را بین
کشتم عشوه نگاه کش دیده جان اشنا ز آن
جو ذوق عشق من که دست کرشن ز خرابان
نخود و ملک نه عشوه چشم سیاه تو
آن چشم از نگاه نهان بجز خواه تو
از تماشای خوان دو کوان والا به گناه تو
کسی را دوست میدارد که عاشق هکن افتاد
اگر کس دوست تو خوبی های زمانه
از ملک عدم کس بتماشای زمانه
هر چند که دیدیم سر اپای زمانه
والا چه شد که چنین میشود و بیگذری
که بهر دل که شبهای تار میگذری

انتخاب غزلیات قدسی خصال

جند مهر نا کس آن کرم آفتاب جو من را
و ز تیر قبای چند بوسه بر اضطراب دوس ...

ما حیف کرکه ایمن مهر سوز دان تیر بود
ولـه نخاطهای من از قتل و بیست جا نازا
ولـه رشک کلام محبت وصل تو بادیمن نیست
ولـه بزم از شاخ کلی رشک چمن بود است
طره او که سر زلف دل را عجب
ولـه دل وقت نگاه روی نگاه او داده است
فریاد کرد از نکوئی ان چشم فسونگر
ولـه نادلم دست دعا در ره جانان برداشت
آمدی سوی من و در دل غریب است چکوه
ولـه تهی دست انج کرده رکوه خود و جانان
چیزی کسی از باب وصال انچه ان بجز ان
ولـه بیوسته دل سکین من بجز راو خسته
تو از نشان زبان عشق من از تیغ چوکان
ولـه تن زبان افتاده و رکویش کرد ازادم
میدهد از عشوه دستانه جانی دم
ولـه از سر کوی تو ما در محبت برده ام
جان مرا به نو محبت دل را آزادم
دشمنم او در حرص از کوی تو امید بد
زدمن خواهی شنیدن نام و کریمت شدن
ولـه چو سلام ادب با یار کشتی اتفاق حرم
روم چون امند رب حرف پشیمانی مرا کاهی
سمبری چون کنم ظاهر که با ان دو در تنها مرا
ولـه نخواهست که کشتی بر آید از هجر بوده
ولـه دلی دارم چنان مست از آن زلف
ولـه چندای ای آمده روی جسم و دل عالمی

میدهد رنگ و کر هر دم شتاب جوش یار
کز استغنای محتاجان محمل واروکرد باز را
با بود و آبود هر روز نکار دارای ترا
رنگ و دست من این سیب وقتی بود اوست
بنام صبح بدستان جو جو او است
او از شاخ کلی در تعاقب و جان افتاده کرد
بهر کز انتظار کرد و سر و کار تو بود
خنده زیر لبش بار غم از جان برداشت
کز غباری رزه و ان خوش رخشان برداشت
هم داد به از عالم کرد و در عالم برا داد ازم
فراغت دیدگان کل ای اکنی از خیال ما داد ازم
ار کوی سیم بگذاشت و عزم کرده
کر چو خاکی جسمی چو افتادم ز دار دو
جانم آمد بر لب و سوی تو نظر دارم هنوز
کرچه بهر بسم از تو دانم تو غم داد دام هنوز
آمدم بر ذوق او با ایکه خبر شد ام
جان او در ما سینه براد و نای عجم
از کوی انکه دل نزد او رحمت برده ام
هر روزم نه کوی وه روز عبادت برده ام
زنده ام این باعث دل کرباد و جان خود کنم
کنم او و راس و با جان و دو جان خود کنم
کرد او رام رشک غم خود کرد با ما خواهم کنم
چرا امید مرا کرد خویش غم و دو دیده ام
کر خواهند تو ما باشد خراب از کوی ام
هر یکی این بابی نامم او دلی چند الکنی

جذب عشق خویشتن را انقدر خواهم که تو
ولـه نخواهی اگر در عشق خویشم کر فرسا ساز
فسون دشمنان باره کرشکار کر ای ال
ولـه از نار ایمن از شدی جلوه کر عشق

در دو می صد ره براه انتظارم جاکنی
چه بهر دو آرزوی بیش چشم جلوه کر سازی
ز اعجاز محبت خواهم اثر آن از ان سازی
کی کزیابی جسم ترا در خور آمدی

انتخاب مخمس نوائی جواب شهیدی

عمت باد و فا دارد کرد هستی ما
ولـه همیشه دیده بیدار بوده است مرا
بجذبه کر مویم ترا کشیده نکر
دکر ز ناوک تو سینه ام نکار رها
ولـه بگو او بود ما مال غم به سودای ای جا
جان بسلم سازم زیر کوی تو جان آن
ولـه برد چون کشت از جانب نگاه مرا
دل نبود انتظار آغوشم
ولـه زکوئت کر دلا هست تک باغ فراز آنجا
سگ ان کوی را چون از ملایک جا می آیم
ولـه کرمرا کر ممید رو بر ده اهل باز را
بور سنگین اگر زر عشق با فنی
ذوق نیاز من نکر کرده که دارد ورت
ولـه به بزم او که بیرون مانده سلطان خیال آنجا
کبوتر چون تواند نامه ام بردن بسوی او
دل خود را فکن بر آستان جنت آمیش
ولـه دگر ز عشق بکاست سربلندی ها
زغمزه بر سر بازیت نرگس مستش
ولـه ذوق آغوش تو ام آید بیاد از جوی
ولـه اگرچه ذوق درین کار خانه بسیار است

بین بلندی قدر و بین پستی ما
نظر نهان بر رخ یار بوده است مرا
کز نو ز عشق چه مقدار بوده است مرا
کز جفای تو آزار بوده است مرا
کز نتوان یافتن بی خون دل جسته کلی اینجا
کز نبودی طپیدن از تو مرغ بسملی اینجا
خوشم کز عشق تو بی آورد در راه مرا
کز کرده لطف تو بر کرم این گناه مرا
چو من کس را نگرده کم برشان بود کار اینجا
کجا از عشق باشد جان مرا اعتبار اینجا
سینه ز غم چراکش بار جانکه از زا
شامی خویش ساختی بندگی ما بر را
کر زلب چرا ایم باز بند تا ز را
زبان کوتاه کسی کو بدارین اشوه حال اینجا
کر مرغ وهم را ارزد ز بیمش بر و بال اینجا
کز نبود از هجوم خوشدلی راه ملال اینجا
کز رخ راست دل اشک در بندی ها
با و رسانده که یارب نیاز مندی ها
ور پر بدن مرغ بر هم چون بیز بال را
بغیر عشق دو عالم بدیده دام خار است

ولـه دل مرا انجمن هست ذوق آسایش
ولـه ای دل اگر نه عاشقی این وعده وصال
باران بذوق آرزوی در حرم وصل
ولـه در راه انتظار دل ما مرا او سوخت
تنها نه من در اتش هجران گداختم
ولـه ز بندهای شب هجوم تا سای گذشت
بود بهانم تیر ساز داده دل در کرو
ولـه جدل بهار ستم چکند کز رو حیات
عجب از بیازی سرحد ز عشق ای ال
ولـه ناکه عشقت مرا از جان حرام افتاده است
ولـه کرم خونریز محبان ترکه خونخوار است
با اسیران در مقام لطف چون آمد دلش
دل بنگر اوست کز مشغول کاری میشوم
ولـه بقصد خون کهی ان ترک از زمین رفت
کرفت روی زمین کرد فتنه تا محشر
ولـه از حسن او هزار بلا در کمین ماست
ان دو رخی که تا ابد افروخت مهر او است
ولـه وه که جان ای تو درین تکلف دیگر است
هست آزادی او ور روز چرا نیز محال
ولـه تا غمزه بر کار تو طرح ستم انداخت
تا چشم تو زد ناوک بیداد دلها
برخاست زنکوار جان تو نسیمی
ولـه تا کر از عکس رخ یار چمن گلزار است
کرچه نگذاشت دلی را بکف اهل زمان
کرچه کم چندم از شوکت خوبی ان چشم

بند طره زلفش نکر کرفتار است
ور نه ربوده غم هجران نشان چیست
در حرمم که باز زار و خیال چیست
هر کس کز دل او وعده وصل تنها داد و سوخت
هر کس کز دل کرمی لطف تو داد او سوخت
از خیال زلف جانان در پریشانی گذشت
عمر اگرچه کو زلفش در پریشانی گذشت
که دیگر با نیاید نظر بر حالت
کر کوی عشقبازی بود کسی بحالت
ما را ام راحت ز چشم خواب برده است
رسیدنم بکر بای دلبری یارست
کشت معلوم کز از نالیدن زار است
عشق را از غیر پنهان داشتن دشوار است
کر با تنک المغرور از قتل دور بین ز حیات
سیاه خط تو هر کز که از کمین ز حیات
زان حسن بین چهره بر نظر دور بین ما است
یک شعله ز آه دل آتشین ماست
طالب رفتن ازین عالم تصور شده است
هر که دل بسته آن زلف چو زنجیر شده است
برر شته تدبیر دلم بیچ و خم انداخت
در کوشه غم محو من خسته کم انداخت
احرای وجود من بیدل زهم انداخت
دیده اهل محبت همه بر دیدار است
نرگس عشوه کرده و ستمان در کار است
چون منی را نظر از جو تو بسیار است

هر چه جز بندگی هست از ان دارم ننگ
ولـه ای که مجنون صورت در عالم معنی است
ولـه وه که دل هجو زان عارض کلگون
دوش عیب دلم هر عشق از خود برون
ولـه رنج در دو دل من طلوع داغ رفت
شبم باد نیامد خیال عارض تو
ولـه مشکل کز تواند درک مردم از روت
هر کس نظر خیری دارد ز عطای تو
ولـه باز در جانم خلیت با دل شاد است
بر جست آهوی مردم شکاری کس چو
ولـه تبسم ز کل بیدل او بعات ام
زنده ما غذان رحمش جفا و کر این است
ولـه هم چو نو سستم بر رو تو همیشش است
حرف تنها دهم اگر ز لب جان نیاید
تو زرده چراغ من حیث اگر شاخ نی
سایه اگر بچکند گل وصال مرسیم
ولـه تو یکانه هند خیال تو ای نیاب است
شکوه حسن تو با کار رست از ان انکار است
ولـه دلی که با غم دور دست بهجر بی او است
هران که ال که باشد ان پیسته ملک
ولـه خیال است که بو سنگ در هجر است
فغان کز رسم ره کریه چندم چندما
ولـه خوش ان سری کاو چون بر سر رنگ است
نیاز من ال دادم بهر او چون نه
ولـه چند از تسی حس آن شوخ از یاد کم

هر چه جز عشق تو در دیده جانم خار است
بیش چشم از عمت هر کوشه صد ظلمت است
دور از لبش تو ام دیده مرا از خون شده است
حال ان جشمه ز انگور دکر چون شده است
مرا رسیده سیاهی روی داغ رفت
کر بیش دیده هر لحظه صد چراغ رفت
آن دیده که دل دارد و بوسه چو آمده است
شوق در ای من خلد نایم و هر کو است
زاین دل عقده مرا شادی ایا داده است
تا سوی نخچیرگاه عشق صیاد آمده است
بکان ز هر نظرم صد هزار تاب افتاده است
هزار زلزله در عالم خراب افتاده است
کز زه بلاک خواهیم محبت بی هجر است
عرض نیاز دل بتو در دم فرقان نشست
سینه فروز دل مرا آن رخ آتشین نشست
روی ار او ست دلم بیش تو ارکان نیست
منم کز رخ نشانم من کشته نبات
که در خیال کسی دست دل اشنده خطات
بلاک جام محبت ز بیخی بود دست
محبت کز محسوس آدمی بود دست
از ان کز ره جهان بی زبان کزیر است
کاظم خسن ز سنگین نکو او برست
زیاده مست ازین عالم خراب رود
ز سوز قطره آبی کز از کباب رود
عشق خواهم آرزو از جان ما شادم

گردمن وزر همکند از بس جای ساغر و جام
مست آن لعلم که هر دم می دهد از جود جام

ولـه خوش آن ... که شاخ لاله گون خیزد
بغیر آه که از سینه ... شعله

جهان ز آه من ... بسوخت

ولـه این بخت کو که ... بود
این چشم دارم از تو که ... خشم
این طبع نازکت ...

ولـه تا دل مرا آن لب چون انگبین کشد
... هلاکم ...
باشد ...

ولـه از ذوق ...

ولـه گر ...
جفا که ... خواست
زمانه ...

ولـه ...

[illegible]

حرف الميم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولـه کی بود یا رب کزا امید وصال آنکه مرا
مشکل از شرمندگی کس را روی دیگر
...رزو تیره و تر باشد زتو
ولـه گر نخواهی کرسازی روی خویش از ...

ازگرفتاری بند ... کنی
گرگذاری ای بعل در محبت ... کنی
... تیر ... کنی
... برزانو نهی

انتخاب غزلیات ... جمالی فی جواب بابا فغانی

زروزن وعده را روز ... بود زتو
ولـه نیست من بوقت شهادت جز ... نی
یارب تا آرزو نرسد دل از وصل دوست

سوی مدن کـه آوری جان ... زیر پای را
بگذار ای رفیق زمانی ... مرا
کانکه او بو ... این آرزو مرا

[illegible]

[illegible]

ولہ از دوره نم آمد از جان ملال ما فتاد
ولہ دگر برابروت از خشم و کین سیداست
چه شد که محبت او و دوست کرم افتاد

شکر گر آینه دل گرد چندین سال افتاد
ز خط ماه آن کمر آرزوه چنین سیداست
که تو در کشش از خوی آتشین سیداست

حرف الدال

اگر منم کسی از کوی او دل شاد آید
ز دهشت اضطراب مرغ دل از بیم جان بود
ولہ جان شاهد هجران ان غم
ولہ ترا ولیت ز خوبان دهر کافر تو
ولہ تا دیده دل بردی تو از خود نشان
صوفی بکنج زهد از آن میل میکند
از بس که تلخ گشت وجودم ز زهر غم
گر خواهشی نکرد و همه پر ز لعل تو
ولہ نرسیدم ز غم [illegible] خوان
ولہ سعادتیست محبت ولی ز غمزه تو
ولہ واندکه حسرت حال [illegible]
ولہ مرا ازین گشت [illegible] کرده
ولہ فریاد ازین [illegible] کرد [illegible]
ولہ بهار دوستی ای کاش [illegible]
بمیدانم که خواهد گشت آخر انجام
ولہ خمار [illegible] ذوقی [illegible]
ولہ همچو آتش ستیز [illegible] آورد
از هجر او مرا چه شکایت که هر چه کرد
آنکس اگر کرد باده [illegible]
ولہ قرار در دل [illegible] گرفت [illegible]
ولہ [illegible] عاشق از تو

قربی را که اول خورده بود [illegible]
که در زهد [illegible] شادی [illegible]
که در میان من و او نظر نمیگنجد
که هیچ چیز دران جز جفا نمیگنجد
رسید جان ز مهر که جان در میان
گر گوشهای چشم تو لطف نهان
بعد از وفات سگ سوی آن استخوان
کنجایش برا و [illegible]
با دل سوخته [illegible]
بان رسیده که [illegible]
آنکس که رفت [illegible] از جهان
تسلی بخش دلهای کسان [illegible]
ماتم زده را [illegible]
در حسرت آرزو [illegible]
که شوم [illegible]
چو مستی خبر از جام طرب [illegible]
آن گنه بخت باغبان این نهال کرد
باجان من که [illegible] حلال کرد
صد شکر که تو خون [illegible] حلال کرد
بلای عشق که در هیچ جا نمیگنجد
که ذوق [illegible] هیچ جا نمیگنجد

ولہ کسی جو [illegible]
ولہ مراجی چون [illegible] اشک [illegible]
تعرفهای عشق برا [illegible] وصال ای دل
بظاهر گرچه دارد [illegible] از اضطراب دل
ولہ بجان زبان [illegible] نکند [illegible]
زنگاه [illegible] کسی [illegible]

گر [illegible] گردم [illegible]
گر [illegible] گذشت [illegible]
که عاشق کار [illegible]
مگر [illegible] لطف نهان می آورم [illegible]
گر [illegible] خود تو [illegible] کند [illegible]
گر [illegible] دارد [illegible]

حرف المیم

چون طایر بسمل شده [illegible] و رفتم
چون سایل محروم [illegible]
صد [illegible] وفا داشت [illegible]
ولہ [illegible] زلف [illegible]
عشق [illegible] جوانی [illegible]
ولہ تو خوابی [illegible] اشکم
چه غیرت [illegible]
ولہ جان از [illegible] لطف [illegible]
بجای اشک و ز سوز [illegible] آن
همیری سان [illegible] جام [illegible]
ولہ قرب [illegible] وصل [illegible]
[illegible] وعده و صلح [illegible] همیری
ولہ [illegible]
ولہ [illegible] گل [illegible]
بجرم [illegible] قبول [illegible]
ولہ من از جور [illegible] شکایت [illegible]
[illegible] کاشکی [illegible]
همیری از [illegible] دل [illegible]

[illegible] از [illegible] و رفتم
[illegible] تو [illegible] و رفتم
از آینه حسن تو [illegible] و رفتم
جلوه سوی تو [illegible]
[illegible] کردم [illegible]
تو با من [illegible]
[illegible] کوی تو [illegible]
که چون [illegible] سلام [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] شدن [illegible]
با این خیال [illegible]
[illegible]
[illegible] عذاب [illegible]
محبت [illegible] بوی تو دارم
[illegible] آرزوی تو دارم
[illegible] خود [illegible] میکردم
[illegible] دل [illegible] میکردم
[illegible] کاشکی [illegible] میکردم

تا شی [illegible] لطف دیگران [illegible]
ولہ [illegible] از تو [illegible] دیده ام
صد [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible] کوی [illegible]
ولہ دل [illegible]
[illegible]
[illegible] شدم [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ بخنده [illegible] غم خود [illegible]
اگر من [illegible] عالی [illegible]
ولہ من [illegible] غم [illegible]
[illegible] این غم [illegible]
[illegible] دل [illegible] حسرت [illegible]
ولہ [illegible] خود [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible]
[illegible] ای دل
ولہ ای [illegible] غنچه [illegible]
ولہ [illegible] دل از عشق [illegible]
او [illegible] من [illegible]

اگر [illegible] اظهار [illegible] میکردم
در جان [illegible] دیده ام
[illegible] دیده ام
[illegible] دیده ام
[illegible] دل [illegible]
[illegible] ذوق [illegible]
[illegible] کشایم
[illegible] کشایم
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] شادم
[illegible] دادم
[illegible] ذوق [illegible]
[illegible] کردن
[illegible] کردن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مستی
[illegible]
دل [illegible] دیگری
[illegible]
[illegible]

ولہ دلم [illegible] خط [illegible]
چو بلبل [illegible] او
ولہ بیاران [illegible]
لب را از هجوم آرزو [illegible]
[illegible] داری [illegible]
ولہ [illegible] بار [illegible]
[illegible] همیری [illegible]
ولہ [illegible] دیده [illegible]
اگر [illegible] همیری [illegible]
[illegible]
همیری دل [illegible]
ولہ [illegible] دل [illegible]
[illegible] ای دل
[illegible]
ولہ [illegible] دل [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible] دل [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
همیری [illegible]
ولہ [illegible] دل [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
[illegible] محبت [illegible]
ولہ [illegible]

[illegible] غمزه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] همیری [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خون [illegible]
[illegible]

انتخاب غزلیات فراغ بال فی جواب بنائی

سیر روی جهانی ساخته دود که ما را
باین ذوق که سلطان هوا برد از هم برون
ولـه چنین که خوش بتم و اکذاشت کارما را
خلاف وعده بود دوداز دو مبتدا هم
ولـه در نظر آوری اکحال من خراب را
یا دل خار غم که کس خواب هذه روی تو
ولـه دو که نرکس که کسی چند بکوی او مرا

جدا آید و کر مانس ازین روی بسر ما را
کر چراغ محبت آورده و بکر بره ما را
زین عیش اید کره روز کار مرا
که کذاشت دو دوق انتظار مرا
بنجر نازکی و هی نرکس بر قاب را

[illegible]

[illegible]

حرف الميم

[illegible]

حرف النون

[illegible]

مرا شوقت باین عالم کشید از خلوت و حیرت
نمیدانی ضمیری را وی از غم جدا از خود
ولہ نمی نوشد بمجلس یار حرف آشنایان این
رقیبا بکشم آخر بسوی خانه خویشش
ولہ بحمدالله چنان شد از نمود عشق کار من
روم هر کو ببویش از فریب شوق بی آرام
نمیخواهم دمی هشیار شوم از مستی پیمانه
زبیدادش بکنج در کوشه غم زنده ماند
ولہ خوش آنخاک که افتد یار هر کرد خیال من
ولہ مرا چون بکشته کرد از بزم آن یار برخیز
از آن مهتاب جان افروز بگذای تنم زین
ز احوال دلم پرسی چه باشد حال ان ازار
ولہ بسر راه وعده کرد برسید یار من
ولہ نگر خواهد پرسش آمدن بیمار هجرانی
بچشم کرمی خوابت افزون از دگر شبها
ولہ دارم محروم منی از فلک بیداد او
یاد از بیداد او محروم جانم تا ابد
ولہ ز ذوق انکه بتم خویشتن را او بخت داد
قبول خاطرش دانم که خواهد شد ز احوالم
ولہ دل بی آب گوهر تاب ندارد بی تو
بان عزت بجدا به بپرسش انجمان دم
بمیری در طلب باشد او دشمن که کو عمری
ولہ بکار خاطر من زندگی بار گران بودی
بگاه سوز دل هر زبان آه افتادی
ولہ بعد عمری رخت دیدم و از خود رفتم

چه سازم چون بمیشاد و دوری مجلس ایمان من
نمیدانم ترا این الفت افتاد از کجا با من
چکونه تا ز پرکاری پای آن بردم خیال این من
که دست عشق من بگذاشت بر باد فغان من
که باشد از شکیبائی و زهراب و زور کار من
که تاثیر محبت دوش و در انتظار من
جبا داد و زجورم یاد و کرد و در سیاه ان من
کز رخش چو بر جوانان میدمد جا که واز من
کمال حسن خود را پا بدار تغیر حال من
بسان شمع رفت از سوز دل اعدم ز سر تا بن
کو ما ننگ کتان شد پاره زان نگه که بر من
که رفت از بزم وصل چون توی خوش بکریه من
شد از امید تیز تر آتش انتظار من
کر افزون از دگر شبهاست امشب انتظار من
نگران شمع خواهد امدن امشب خواب من
رفته ام که باز مستیهای حسن از یاد او
ربسته راهش که کم بگردد از بیداد او
نخواهم بیکس را همنشین در انجمن با او
اگر کوید رفیقی بی غرض احوال من با او
همه ملامت که شب خواب ندارد بی تو
گر کرده از خود آرزوه گر اید در خیال او
نشیند با تو بگمان کم کرده از ملال او
کرم چون آب بر سرو پای آن سرو روان بودی
بجلوه کر بمن آن شمع کامی مهربان بودی
باز تا وعده دیدار تو باشد باکی

ولہ شدی بی آبرو ای حال کشم مردم عالم
بمیری میزان دم از وفا و میروی زانکو

نمیدانم که تا کی چون گدایان کو بکو گردی
ترس از انکه روزی پاسبانش زو برون گردی

انتخاب — معراج الامال فی جواب تحفه جامی

نیست چون عشق و لا ابیات روی تو ما
ولہ باشد چون زلف عاشقان ازدوی محفلها
تجلی چون کند مهر رخش خورشید تا بد
بر عشقت ای ال حافظ ساله الا مدات را
ولہ عشق آمد و امید که تا ز رقیبات
جرکو بر اخلاص و که تسبیح بند
ولہ چراتش زده غم جان ناشکیبا را
ز عشق کشته یوسف رخی بوده دل من
ولہ در مجلس ما چون بنور رخ تو شکفت
بگذار در این آینه …
ولہ ز خوش خوئی کرم سازد بهر جانان شاد من
ولہ نامرد زدم مسی در نکرد ار دا ز را
مشیا به بجد صد آزاد دیدارم به تا ز
بره و دو دیوار عالم مهر روشنش با کنت
ملامتی را کرم ز رشکم داد و دو زین جو سلم
ولہ بر سر زانوی غم ماند سرم بار دو …
ولہ بکشند نگرم کرمای که رت غم در بحات
کر بتابی رخ بهمه عالم ندارم هیچ رشک
ولہ محو جانان چون نمایه ای بمهری روی لطف
ولہ بمیدانی اکر ا بحو دای بشم چرمی آید
فتاده از هر گناهم امشی در جان حرمت
ولہ جان بر لب از غمت این بر …

زانکو بحث دمی بهسره جانانه ما
که روشن میکند صحبت چراغ خلوت دلها
که شد در میان روز بر توی شمع محفلها
که از جنس نخیس دردو بر بار است محملها
آنرا نکه در زد کند سینه ما را
هر کس که کشاید در گنجینه ما را
که کرده و فروغ جاوید سینه ما را
گر از نکده از رسنی کرده مهند مسیحا را
بگذار ز حجاب و مکش اید ف پارا
تو پوشیده رو ز بان چرکین آن گفتار را
خاک رونی کی رسد خورشید عالم کرد را
رفته ام از یاد کو بی آن فراموشکار را
آنکه از نکه … [illegible]
وه چه بی چندکه … [illegible]
کو با بن از خویش غافل … [illegible]
کر چشم … دیده ارم … [illegible]
… [illegible]
کانزه اگر نباشد دولت دیدار …
… [illegible]
کر باشد صد … از کرم … [illegible]
چو بخش دولت سر درش دیدم … [illegible]
کو جلی کر چند … آن حوا را

کر ریخت کل ز گلشن و در هر طرف مبادا
ولہ ز حسن بی نیاز او هلاک غمزه اش گردم
ببین تاثیر عشق پاک زرا که از روی ما
ولہ بس که خود دادم میدادش بال برواز را
لطف ساقی بیشمار و لطف دیگرانکم داد
ولہ انکه نتواند نهفت از دیده روی خوش را
میشود از ذوق دل هر لحظه کای جا علیم
ولہ کشته نگر نگه ای جان بس که بیجان
ای که از وداع حال میرسی نکن زدن خلقی
گر قبول حضرت جانانه نباشد چون کنم
ولہ جانفیا ذوق دگر از عالم غم با
و از شادی دل صد گره غم وا ازوده
ولہ سیل غم گرد جنان کم ز نظر خانه
بس که از خود دل راه نیابد بر نشا
ده که در جاذبه سوی عشق تیر زد خوی
ولہ بخود ای شیخ گردم مست شد اینجا
جلوه کو همی باده بر ستان … این
شاهدی آنکه بر جوان ز ابرو تو دکر
کی کند از اند جوه هکسی مجمع جا
ولہ برای چون تو بعمری حسن …

آسیب چشم زخمی ان تازه را عوا
کرد از دو ساله ها و در رنج یاران …
کر یار رشک نهان و در دل زبان آشنا کو را
بر سر بزم دعا آورده ام جانانه را
آب روی تازه از عکس رخش جانانه را
چون کند بر جوان زده لبها آرزوی خویش را
در نظر هر که آرم آرزوی خویش را
با منی روز و شب و من هم نمی بینم ترا
که کهی بود ز خود ذوق محبت برده را
با همه دلبستگی جان لب آورده را
دل کرباد شادی این عالم بمیدان زورا
آزموده خاطر خرم بمیدان زورا
کر بجز مرکه نه اندر و دیر ابد ما
غم تو باده و مغان آمده در خانه ما
بس زنار مغان سبحه صد دانه ما
یار ساقی شده و زاهد حرامست اینجا
بار از غبار ندانند که است اینجا
کرد دل روح قدس بسته و است اینجا
کار صد دل چو نیک عشوه تماشاست اینجا
کمند از تو ز جنبش فلک صد … با دا

حرف التاء

ای او رنکوی نهان فزیرد غیات
چندین نهد از او دانه … خود
ولہ وحدت طلب کسی که شد از کثرت منزلات
ولہ ده عالم را بود رد و در خراب

از ذکر ذات صفات توحید اجمال ذات
خورشید روی دوست زذرات کاینات
کر دوست جلوه در نظر او فروغ ذات
مکن ضایع بگذر دگر او قات

الله ولی التوفیق

هم مستی فشانان در سماعت
بکن قطع نظر از کل کو بین
رمش ای دوخود دامن برافشان
ولہ از هر دو کون فارغ عشاق اشنایت
بیاد سوز جرم سودای اشنایت
ولہ سوی بستان کند رای صبح کلگشت
کرد روبیع مکر چمن از شبنم چمن
در دو اگرست جوخجلت کری بام
ولہ خورشید از آن نیامد بر بوی آسمانت
چون میزانی بترم ای بی تمام گشتی
بارکران نیاز و دیدن زبان از آن است
ولہ ضعیفی چون را تاب جالت کو
کراز بوست بمهری با بهرم تاره کرای جان
ولہ حریف بزم ترا از بهشتیان بگشت
اگر بعلیح روم بیش بالب تو گفت
ولہ عشق مقصدم از هر دو کون درد و
کرم مهر و رخ بر سوز بهر پا با بد
ولہ ز همین سبزه من ز خاک خورده است
قابل فیض ابد بیت دل مجروحی
کل دیدار عجب بنیت که باید بارش
ولہ ای دل بحر ملال درین کار جاه
کر ز صلای عیش رده بر سر و دوش
زاهد ز بی نیازی او چون و باده نوش
ولہ در کنج فقر من که غاز آن نمودن است
کر نیست پای رفتن راه حرم مرا

عجب از جاکر فی الناغر اخات
نباشد غیر از بی طی مقامات
قیاس حال خود میکن درات
درین جوه جلوه کر بیت عشق بحالات
اتش فروز جام آمد بت و حالت
جام در کردش و جان بر خروش ساقی در کار است
سبحه بگذار که ذکر تو هر سه دارست
عشق اگر بیت خدا خوان زخدا ارات
و انکه سایه یار است زخاک است
هر چند کشتن من زده است نکات
کر دوست خنده به سویم کم نکند جانات
کردار دو رعش خورشید زرکی از خانات
بودی جاکر نسیم سجده زاره بکلزار
میان معنی و صورت تمیز از فرنگست
نغمه بود کر یا کاینات در جنگست
گشت کشته این ما کر بر خوش بخشت
کنی عذاب بکت محبت تو گشت
هر کرامت دل از زخم غم آزرده اوست
کر بکلزار غم عشق زخون کرده اوست
لخت آرزوی عشق جو بر برده اوست
خوش دار دل زباده غم جاودانه جهت
کلبانک نای و نغمه چنگ و غفاره خشت
چندین رخ نیاز نهد آستانه حشت
رکهای پاره پاره تن بوریا بست
افتاده ام چون بره او زبانست

ولـه زرف دل زطرفی محتسب برون
خراب خنجران زرگه عافیت بوزنم
ولـه زانجا رجمالست کرچون دیده دعا
زین سوخت دل زار کرعاره مهری
ولـه کوشه هجران زخالی بود
چون توان کفتن کرد بره ای توشتگان
وه چه حالی بود عالم زار کرد

اگرچه کار مرا رخلاف قاعده باشد
کرکار خلق جهانی نیک ساخت
بیرون نشد از خویشتن و کر
شد کشته بیداد و خدا
خوش بود اول ولی بود
هرکز جدا بس آن حالت
بس نشد سوزشش

حرف الدال

ما زخرشید سر طرف از پای
عباوت محبت کر دیده زره ایام
ولـه بسی دلتنگم از کار جهان
ولـه نگو زیری اگر آن زرگه غمزه انجمن
رقص آرد جامع عشق از احباب
ولـه سالها ماتم قمری شر ساز چشم
ولـه زبیان کر کو زلف تو دل
از شدها و غیرت عشق و در اضطراب
کی آتش جهنم نشسته آب عفو
ولـه دست اجل
ولـه چه داغ ها زجو شد
افتاده من در جستجو
ولـه تا شراب عیش در انجمن
از سحاب رحمت غفلت اگر
ولـه کل عیش چون دستم
رشا وتم جو خیزد کر تیغ عشق بود
سر راه شهبازی که کرم

چراغ جلال ز بستان ...
بو شد از همه و پا
ز کید خار غم سازد
عجب کر زنده ...
عجب کر چو فنا ...
سوی من هرکز نکاهی
ایمان عجب کر زاهد خلوت نشین
کان خاک در ... از جهان برد
کر شعلها زین فکر آتشین برد
لعلش ... کر ساقی
مایم و سر کرم چون ... آه
ای وای اگر آن حور ...
چون عمت ... آرزو ...
کار ساز ... خاک آدم
بجز از رشک ... نام
... کر جان ... نام
کر جوا ... صیدی انشکار بنام

کرکرم فدای تو ...
ولـه چند بوسم ... عشق ...
ولـه میر تم ...
تو در این ... چون ...
ولـه هر شام ... خواهش ...
هرکس ... خواجه ...
ولـه ...
ولـه کمی تیغ من ...
ولـه ...
از ... جان ...
ولـه از نکاه ...
چون ... کر ...
ولـه ...
ولـه ...
ولـه ...
ولـه ...
ترا لی جهان ...
ولـه ...
کر ...
ولـه خود ... تیغ ...
ولـه ... شوخ ...
دلم ... چند ...

در جهان ... بیکسان ...
وقت ... نجوان ...
یک ... چون ...
من ...
چراغ عمر ...
... جمال ...
... شنیدن
... رسیدن
... ستان
... جانان
... بستان
... بستان
... جوان
... جوان
... نمی کن
... کر بیاشد
... کن
... کن
... کن
... کن
... کن
... کن

ولـه از خال ... چون ...
ولـه چند بار ... چراغ دیگران
بیت ... نظری ...
ولـه من ... چشم ... دیگران
... جمال ...
ولـه ... دل ...
... حال ...
شد ... مهری ...
ولـه ...
ولـه تا کی ...
چندای دل ...
ولـه اگر ز عشق ...
ولـه ...
ولـه توئی که ...
بغیر ... دل ...
ولـه ... چشم ...
... عشق تو ...
ولـه ... عشق ...
ولـه بی ...
آمی ... ز جکر ...
بود دولت ... غم ...
ولـه ...
ولـه ...
ولـه ...

خواهم ... دیگران
تا کی ... لاله ... دیگران
... دیگران
... دیگران
... دیگران
... دیگران
... نگاران
دل ... چشم اشکبار
... بیار
چون ...
خلوت ... انجمن
مجلس ... انجمن
... انجمن
... جهان
... چهرهٔ ...
... نمی
... جهان
... بی
... بی
... بی
... بی
... بی
... الکی

از بس برو ... دیده ... که
ولـه نکار رفت ...
کر دانستی ...
ولـه ز ذوق عشق ... نظر داری
بحسن خویش ...
ولـه اگر جان ...
کر ...

از ... بی ...
... بود
... بود
کر ... داری
... داری
... بوی
... بوی

انتخاب اشعار کمال فی جواب شیخ کمال

این ...
اگر ...
ولـه ...
در آتش ...
ولـه کر آب ...
... عشق ...
ولـه ...
ولـه ...
... اگر ...
ولـه ...
ولـه ...
... حسن ...
... قیامت ...
ولـه دلم را ...

... جاویدانست ...
... انجا
از ... حسن ...
... رخسار ...
... را
... را
... را
... را
... را
... را
... را
... را
... را
... را
... را

ولہ در چه غم چو دیده ز مژگان [illegible] / یا از ز سر چشم هر که خریدار نگاه را
دارم نهی پیش نظر اشک چه حسن / تماشش فراز عرش ز غبار کاه را
ولہ بستن نتوانم ز تو چشم گر از را / این دیده خدادادم که بینم دگر از را
جز حسرت جاوید دلم بهره ندارد / بر باد فنا داد چو عمر گذرانرا
ولہ فغان که رست [illegible] / نزاره ذوق اجل را از زخم کاری ما
چه شد که خاک بره محبت شده ایم / [illegible] خواری ما
ولہ امروز این [illegible] / [illegible] عشق [illegible] امشب
[illegible] / [illegible] امشب

حرف التا المثنا

بر روی دوست چشم نظر بازم از دوست / محبت [illegible] خانه [illegible] دوست
ناخوانیم نیاز [illegible] / [illegible] دوست
ولہ [illegible] نسیم [illegible] / از [illegible] آمده [illegible]
ولہ از نسیم [illegible] / [illegible] عشق از بوی او [illegible]
ولہ بو شنیدن رخسار [illegible] / [illegible] حسن تو [illegible]
[illegible] نظر [illegible] / [illegible] دوست [illegible]
از [illegible] نظارت [illegible] / [illegible] نرگس [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] نظر لطف [illegible] دوست / [illegible]
دیده ام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
ولہ ای [illegible] / [illegible]
ولہ کنون [illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible] نیست

ولہ چرا [illegible] / این شب [illegible]
[illegible] / چون [illegible] عاشقان [illegible]
ولہ موجب [illegible] عشاق [illegible] / دل [illegible]
[illegible] / تیغ [illegible] خون [illegible] دوست
این [illegible] شده [illegible] / [illegible] عشاق [illegible] دوست
ولہ [illegible] / این [illegible] دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ آه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حرف الدال

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ عاشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]

ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حرف المیم والنون

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
ولہ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دوستی ... جوان ... بر ...

ولـه ... جمال ... بسیار ...

ولـه این همه ... کران ...

ولـه ... جوانی ... گرداند ...

ولـه ... سوال ای دل ...

ولـه گردش ... آه ...

ولـه ... امید ...

ولـه کوه ... دل ...

[illegible]

تا ... سیدان ...

بسیار ... غم ... ز بستم

هر چند ... بستم

[illegible]

ولـه تا کی ... اگاه ...

این چشم ... ساغر ...

تا کی ... خلق ...

گر گرز ... محبت ... ملکی

انتخاب غزلیات ... جلال

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الخاتمه عیون الزلال فی جواب حافظ

[illegible]

[illegible]

حرف الذال

[illegible]

الله ولی التوفیق

[illegible]

٤٢٧

روز حیث دیدار بنامم کرد اند
ولسه عارفانی که جنس ازلی چرا نشد
بیت این بیرش و روز نه و مهر و ماه
کز در جام فنا دست بر تو
سجده عشق مرا مست بهر بت نهان
کز پای حسن که ارت بساوات افتد
روح حافظ بساعت بستان [illegible]
ولسه گران بها زجان [illegible]
ساکن کوی دوست فردا گر جدا از
کر تمام عمر خود با یار نکرد باده و دل
بوی تو داد و باغ را نکهت بیزار گل
ولسه از عقل مرا چی دوش این اشارت آمد
از جوش باده غم را از بهر حباب رحمت
زد بر مشام جانم بوی بهشت گویا
در مجلس محبان زجان نه دل [illegible]
ولسه دارم دلی که از عشق روی طلب [illegible]
کز نگاه تو ز هر سو هزار شده
[illegible] خاک کرده و در شب راه [illegible]
ولسه کز نیش نظم شب خم ابرو [illegible]
سر آزادی جاوید بناوند [illegible]
غمزه که قتل جهان کرد بشمشیر جفا
پهلوی از شادی تو بر تیغ و اشتم
ولسه بنگران شمع یک شعله و دیدار جگر کرد
تاب آن کو که بگویم چه برون آمد فرد
نقش ابروی تو [illegible] رقم زده اند

در جفاهای تو چون صبر و ثباتم دادند
سر وحدت زخط عارض جانان خواندند
گرد خود دایره عشق تو پرگار دانند
وصف سر دست چو آیینه چرا کرد اند
داغ که در دیده تحقیق خدا و تو داند
جوهر روح ملک بنیاد افشاند
که از شور ضمیری غزلی میخوانند
بوی از کل چمن روی سمن بشکند
بهم کل عشوه و گشت چمن بشکند
بیت دمی که ما دار از آن عهد شکن بشکند
گر نه بهار از خاک را مشک ختن بشکند
گر بوت زرق و سالوس وقت طهارت آمد
غافل جناس از آن پر کامل حیات شام
این حیث در فراغم بهر زیارت آمد
گو ما که ترک مستی انجا حرارت آمد
زیرا که از کرامان خواهش ادب نباشد
از اختیار شاهان اینها عجب نباشد
در هر سری که از غم ذوق طرب نباشد
این چه تابست که در سلسله موی تو بود
جان کرد در بندگی طره هندوی تو بود
کار فرما بش ولی نرگس جادوی تو بود
تا کرا جای دگر دوش بپهلوی تو بود
سوخت صد خرمن جان و دل ما چه کرد
بدر صومعه با بردم هشیار جگر کرد
کر کجان و دم از گردش پرکار جگر کرد

ولسه شاهد باغ چو رخسار طلب گون کرد
بوی فیح سحر آنکه مرا کرد زهر آلایش
کز زمین پاک مرا کرد و زنگ چرخ طی
رفت تا از بر من سوخت تن را بر مرا
عشق با خاک نیا بخت بود آدم را
ولسه در دریای عشق با بیت دوست [illegible]
بیت کیدل گاه در روی کرد و هم با بنده
گشت امید مجاز را ساغر آلی بکام
نیست که نالش ملی را که از عشق
ولسه آن دو لب را که گل بر سر گلشن
در حجله برشد حشمش اگر سلطان
بیت جز اخلاص عشق ای آن چو نکو نگری
ولسه شب وصال که از ما نه شمع مجلس
کسی کمال جمالت که تو اند دید
ولسه دل که جز محبت احباب در آغوش
اگر دوار دست آسمان جا و بدر عشق
بهر چه جز شیوه باز است میا در نظر
ولسه خوش اگر باید بکف جام را خوانی
عجب هوا که در این با هدره گلستان
ولسه زفیض عام باید که چه بر پرده
زنام حسن در او چون گل عشق پیدا
خار بحر خواهد بخت خیا دوچون
همسری شد بخشم از مجلس جانان
ولسه هلاک کیف حسن بهوش یار آمد
ذوق جلوه خط تو بمجلس رسید

بسوی اطرب و می میل مرا افزون کرد
لیک از بیخودی باده نمی دانم چون کرد
اندر سرم آرزوی وصل تو چون کرد
ما و چون سوی حسن ارتباز دلم را افسون کرد
بلی حسن تو ادم که مرا مجنون کرد
مستان کلشن کمال چو در هزار ازار
شهر اگر که ویران شهریار از راه
چشم صبح صفا لطف یار از راه
بشی آن کمال چه امر راز ادراه
با افسونهای آن طبع کن جشن اند
کان در دو نوار را از عشق آتش
این بحر از نور که از طاعات بر دین
مرا از ما زعشق تو زلف تو منش شد
زرگر حسن تو زنیسان از غول حسن شد
جنگ شد چو دو باد از کنج غم تو آتش باد
شاهد لشکر امید در آغوش
بهر چه جز کشش عشاق در آغوش
بهار عارض او در هم گلستان کرد
همای عشق بهر دل که آشیان کرد
ولی کی آید زغرور حسن کس را دو رباد
مجنون ما و لیلی اگر روزی کجا آرد
اگر آبی زجام وصل او بر روی کار آرد
کر و در ساغر شیبانش انکار سازد
معتم میکده عشق با دو خوار آمد
نیز چشم و دامنت که را زدار آمد

٤٢٨

بعد هر که بعذرات دیده پیدا شد
مرا اطراره عشق حیث کمالت بود
بکر و خاطره عشق که رسمی ای دل
با اهل معنیم دل از آن هجری تو حیث
ولسه اتفاق که از عشق بسامان نرسد
بطالعی نگر که کدای و گر یم
بی خار ریخ وی ام دست برد عشق
ولسه کو ساقی که حاجت زندان کشته
از آنکه عشق تا شد چو جد عقل
رونق حکمت جوابش روزگار
بجوان رنج کند بنای وجود من
ولسه گفتم که مرا عشق بلای جان این بود
گفتم که صد ابا نه دلم از تو حرم وصل
گفتم که بسیر روی دو عالم شد از عشق
ولسه دل ما این طالب آن جان جهانست که بود
ما و که جور تو ترسم که نیاید نشان
نیاید که حاجت زیارت بجز ام
خواب مرگ از چه دراکشته عمر من
ولسه تا زعشق آمد دیده صفای دارد
کافر دین بنا زانکه ای زاهد طمع
در دعشق که جز مرگ ندارد چاره
در کوی صفات و غمزی از دور ما
ولسه باد شور نگر فنا و رسی می آید
بر کف مرگ مرا رشت محبت آیست
شکرستان و صال کر اران پشیمان

کو در کوی محبت چو سواران شد
کر دله دو بر دولت رستگار انند
کر مانده تو دوان قوم شهسوار انند
کاه در جنت دوست گرسار انند
وین حال رفته و مرده بدوران نرسد
از شیوه فلک بلب تا این نیز رسد
یک گل مرا از صبح گلستان بجز خند
نوش باد چو مرا و دل احیای ماکند
هر نوا الفضول دعوی دوکش چراکند
در کار رخ و حکم عجب که خطا کند
با غم بر روزگار تحمیری جهان کند
کجا که بر دوش که کن آخر زمین بود
کجا که از کیست که او حال این بود
کجا که مرا مصلحت کار رو بان بود
عهد ما با لب جانان سامانست که بود
کر مرا دل زبان آن ام و نشانست که بود
کر بس مرگ ما آن دل نکرد انست که بود
همچنان در روی تو و دیده نهانست که بود
سلسله از هر نوع ام زره کاری دارد
زانکه در کیش چو اونیز نقد ای دارد
قدر نه هر درد که هی نمود ای دارد
فلت بر دو اشرا امید وطنی دارد
که جا آمد از آن بیکی تی آمد
بزم ام که زمسیحا نفسی می آید
هر طرف آنک زجوش کسی می آید

ولسه هر که شد مست ابد بر در خمار بماند
می پرستان علم فخر بر افلاک زدند
اهل سودا بشبانگاه و کار جنون
همه را کرم بود کار بیا زار قبول
بضمیری حزینم دل بر و در سوخت
ولسه سلیمانی که عشق ظلمی بر نگین دارد
مرا عیشی که از باری غم باشد که بیدار
خیالات چون رسد از نوع جان من بمکند
زدوست افشاندن های موی کجایابی جلاس
خیالات را چشم مست جاه و دل از آن را
بنازم در محبت برنج امید عاشق را
ولسه دو که تا بر دو دل انشرح زمین یاد نکرد
بنگاهی ز دلم بار غمی بر نگرفت
با دلم هر چه محبت کرد نبید او دستم
دل کافر منشم جشن چه جوابه کردن
ولسه نه هر که تاج زرنشاند سروری داند
زبسه نکته نخرید عاشقت اگر
کسی ز بود گهرهای آرزو زمیان
دلا تربت عشق خویش تنی بگداز
ولسه کی کار کار جوان زخم که بکشند
بسوخت دل بضمیری مرا که شام شکست
ولسه شب بخواب تحفتی خوش اتفاق افتاده بود
بالبی که سلسله اش بود و در شکن
من زلعل یار بودم محو بود او محو
و چه خوابست انکه خورشید جمال لم

و انکه روتافت زاخلاص و در انکار بماند
سوختی باشد که در چرده بنیدار بماند
دل نویسد علم رسته بازار بماند
دل سودا زده ما است که از کار بماند
که بر نجز تو جا و در گرفتار بماند
چه بر ده آواره دل کوغم رو فی زمین دارد
بجز از سبزه خط که زده ای انش دارد
نناز و چون که بر دو کمش که بیاد از من دارد
باغ عشق آن بیخانه که جان و در آتش دارد
اگر جرعه دارد و دیده مرد و مرتبیش دارد
که چون خورشید تا بان هر طرف مدح حسن دارد
با من از جود بگو هم که چو بیدار نکرد
زشکر خنده لطفی دل من شاد نکرد
سر سرای نگرفت و کسی داد نکرد
عرض ایمان چو با جشن خدا داد نکرد
نه هر که تخت نشین شد سکندری داند
نه هر که گشت بحر و قلندری داند
که در محیط محبت شناوری داند
که بر رضا جلوه طفل پروری داند
بروز سر قضا برده بوش طلب کند
بخویش و عده طاعت بهیچ شب کند
طایر و را ابدا می اشتیاق افتاده بود
جان ز رستم بهر شب در هواش افتاده بود
زانکه مستی را مستوری تفاق افتاده بود
تا بوقت صبح با من هم وثاق افتاده بود

حرف الراء والزاء والسین والشین

سوی جانان خبر بر دوم ای باد و بر
قید کونین بلاست برون کن از دلم
رقت اشکم کر ز بخاری بن کوه باز
وله صبح وصال امد و شد شام انتظار
فرسیم جان را ز نمود بدست دل
وله حسن خدا را که بداد عشق را که
بر عشق ما بناز که ما کشیم پر ولعت
وله کناه بر خطا جنت بدان برش
شود قابل چنین قبول این جمال راز
مرا که نام نماندست ز وجود و عشق
وله مرا که چهره یکی شد که کوی نیاز
کناره کار دی عشق جهان جهان چه نماید
وله خورشید سپید صبح خداوندی
طوفان خون حکایت نوح از زمانه
وله دلا فروغ هدایت چراغ آتش
بروز عرض گل کر دلا ز باد
بیک نفس کر زوال محبت کنی
وله خدایا اگر خوشت و درست جان
هر انچه بیک شدست ... ز خود
جو واقفت کر شر شده ز گشتن
بخوان ز نسخه عشق کال جو این خود
بنوش باده و چون گل بکا نیات کنند

کز مخلص جو د کو د کر از باد و بر
دانکهم جانب خود از انچه از او بر
خبر بر دوم ای باد بخیر باد و بر
ساقی نماند عهد زر دکر جام می بیار
خبری کر بر کر شمه ساقی کم بنار
از وصل کار ام و از باده کامکار
از دین ما بپرس کر خلاصت کم عیار
ببخش عفو چه بماید این فضل و کرشمه
و کرم لطف تو با کس نمکند تقصیر
جز غم که عمر ... ام نشان کر دبیر
چه غم که ما ز پیر ... بود کر شمه تو با ز
نجف ز رحمت با دشاه بنده نواز
زنهار در رحیم ز لطف بود ... پس
بنگر که تنکان غم از حال ما بپرس
نشان وادی حیرت دلیل راه پس
سیاه روی فخر تو عذر خواهات پس
ای عقوبت جاوید این کناهت پس
کهی بزم دل و کر خلوت جان باش
هر دو کون ز تو کو دل پریشان باش
کر کنت انچه همی کرد پشیمان باش
بیا بکر بر ارباب درد و خندان باش
بکیر ساغر ساقی می پرستان باش

حرف المیم

بکار زیم با مراد و ل الحق می که ... جان
کرو اما ن ارادت خواهم از خود بزیرچشم

کجا باشد ز محب دلاور کلشن مرشم
بیا ای عشق تا صاف فاذر ساغر اندازم
مجمری وار چون ... بکیر و بابیم دوست آمد
وله کرهم الکر جان ز دور و بار ... کنم
هجوم در رهی جان که داد دو جان
وله بحث جان با جمن ... شاه ارکشتی
هر دم باد عشق ز خوبیشم ... مر
روز برسش منشندم ... نهاد
وله از آن زباده دلم جاودان که رود
جان ربود ه فنا از خود م کردر دو جهان
وله نز جان بر د ز خود جلوه جشم ... کن
وله ای خوش آن بیم کر جون غم ز جان
نوبای طرب خواهم ... امد
وله بکوی عشق در او ق باک جان
بریده اند ز من جان و دل محبت عشق
وله باده عشق کر خورد از لب شیرین دهان
این جهد ز شکست کر دار و دل بطاعت
وله ای کر کنده میدهد لب ... جان
کشته کو اشت ارجه روهر طرفی هر ار دل
خاک شود اگر تن خشکی همت ...
همت مجمری ... خون ز سکان در کفت
وله بکا نیان یکباره با ما ای ...
وله خوش بشیوه رندان ... ایشان
وله نماز ز اهد از آن نارواست کو ...
منم بجا ... پرستی من را

کر با تجلی زبهر غم طول از جان سیرم
بود سیاه بر ار عمر هستی بر اندازم
کر طرح عشقبازی را بجای دیکر اندازیم
یا بکه بحر تر ام بکشد هر چاره کنم
یا ن رسیده کر از خویش هم کناره کنم
در تمام عمر اکر کاری برغبت میکنم
کر بنو کوشی بهنکام صحبت میکنم
معصیتهایی کر من از روی رحمت میکنم
کر جز جمال تو جزی در ان نمی بینم
بغیر دوست کسی در جهان نمی بینم
کر دکر از خود و خویشتن آید یادم
تو بکو بر یری و من از سر جان بر خیزم
کز سر جان و جهان رقص کنان برخیزم
یا زبشه کن و ناز نازنیان چین
وفای هفتان عهد همنشینان بین
کر جو ساغر شد از ذوق طرب جرخ زنان
خار در سینه ز بر ابمن نازک بدنان
نسخه از کرم سبق شو از وفا جو ان
لعل لب کر میدهد قالب ربع را روان
کرمی سوز تب عجب کر رود م ز ... ان
کر سوی خود بخواهیم از سر کوی خود مران
با روی آشنایی از غیر ما کرد ان
کر بست هیچ هنر غریب بو شید ن
قبول اهل جهان در حضور حضرت او
مباش منکر و بنکر بحسن حضرت او

بکیت ام ز دور بر سیر و شش بخوان
وله مست بوده مصحف چهره حق ماناخ
بار دلی کر کوه از ان دوش کوش کشید
باید وصل کی بود در نظر اهل عشق را
وله مستی جشم او دکر است بی ز ...
از بی اکر زده از خارش او برانکنم
وله با جنین کفر کنی دامن امید رها
وله ای ا شب ... کر بیش دورو از آمده
ای خیالش شو از دیده جانم غایب
کشته مقبول نیاز کر جش نظرت
ای خمیری از عشق کا ... ین پس
وله ای دل تراجه شود از من جدا
بر هیچ دل دکر ز تو جوری نمی رسد
ستم از ان ز ناز کنی کر خدنک عشق
اسرار کون بیش تو ای دل شد و عیان
وله هر کر بر کوی دیده ام بود
در خمیری بجز جو جیزی ای دل

کر من قبول نظر باشم رحمت او
مستقل ایز زغم طره مسکسای تو
من بجز کاه خود میکشم از ر ای تو
عار ز سلطنت کند هر کر بود کدای تو
من ز خار سوختم ساغر لطف یار کو
قوت سی کر بود قدرت اختیار کو
با همه جمعیت از سایه تو سعد شو
وه چه خوکوار ه و عشاق که از آمده
دانکه عاش کش و بجاره نواز آمده
کر عشاق چنین ر بر تا ز آمده
کر مشغولی غم از هم باز آمده
جون امید تیر خورده جدا از من رمیده
معلوم شد بدرد دل ما رسیده
زخمی بخورده و جای نه دیده
جای کر ز رضات محبت چشیده
باشنای عشق ز خویش بیکانه
کر بسته غم یار کس در این خانه

حرف الیاء

ای آب کوثر از جی لطفت رو ایتی
ابلیس را ز دوزخ حرمان او کانت
وله ای دل اکر بوی در د هر مس و متی
از خود که شکار ز جشمی بود کر دانند
از اه نا امیدی ز رضات دوو ارنا
وله جدا ز یار دوم کر بطرف کلزاری
بجست و جوی تو هر راه ای و هر ار عرب

وی حکمت ز نور ز رحمت جکای
کر با بند دش ز لطف تو جشم عا فی
در وادی جنوند ج کیش و خودپرستی
جز تقش ستی ست در کارکاه هستی
ای کاشکی کر غم هم با مای ستی
زهد کلیت ... وادی ... ل طاری
بکوی عشق ... سبز کا و بهاری

جو اهل عشق نباشد بکون آزادی
وله مایم و نا امیدی کار در کوی ام کر نایم
از روی کار پر زده جو اح خفته مجنین
وله بو دادار ان ورد کر بهش نمود ر ...
وله کر جو بوی دکوشی می باید از شمار وصل
وله ریخ عشق خمیری جه میروی بیرون
وله جو بزم ... سلش کرده خیال
رفقای عشق ای ... چمن خوشست جام
اکرم بزر سدا نمه بقدوم لطف هر کر
بو صال سال جه بندی که زود ر جرخ باشد
وله خمیری کار دل ... بندی با بن علم ...

فغان کر بت جو را بدانجه و کر فکاری
از کلشن زمانه بوی امید و ار ی
حسرت و اشک باری مایم و ر ساری
آه از ان روز کر انرا نبود فردا ی
ما امید سیاه بحران ز دار ه عالی
جه میر وی کر و کر ذوق حبت وجود ا
جون ز بزم عشق نامه کیف ... جامی
کر بکوی یار دار ز من نشان نمونه جامی
من ورا ه انتظار شش بنوار بر سلامی
زر حیات را بجای تو ز ما نر با دوا ی
کر اور امی بینی کر خود را بنده الی

انتخاب غزلیات ملا آذری و جواب شیخ سعدی

نامم بکرم خویش کو در روز رستخیز
ان بوسی کو بر جسن ... کر گشت
و کری کر اهل عشق بدر بر هفان کشند
وله رنما دار جهان روی خویشتن بارا
تیغ غمزه یوسف که کر از غیرت
بدیده از در و بام وجود جلوه کر ست
کشا نقاب ز خورشید رخ که ...
وله بکشم جانب خورت بطریق ...
وله بر سر شم نظر لطف دوست مشاهدات
بغیر جسن ز کر دهند ر کش خویش
وله مردم از دور رخ جسن تو ز غیرت داده
انچه جسن تو آن باز کند زان شست
وله چنین کر عشوه او میز غوره مردم

سپند سازد روی ندامت کناه را
براوج خود جاه در سایه جاه را
بر باد داده رونق صد خانقاه را
کر آب قهر خانه رست بش این ما را
بدیده دوست ملامتکر زلیخا را
نشر چند توان داشت روی زیبا را
بجشش دیده وامق جمال عذرا را
از کوه کرکند جور توامان وفا را
رسول ساخته جون نیغ آشنای را
کر کل چشم فلک کرده خاک پای را
ساغری بجز دیده این جرا تر ا
کر توان یافتن از چشم محبت از را
کسی بخواب چند دل ناشکیبا را

ولہ باده کوشه غم مردم چون در هر کوشه دار
ولہ صد جلوه بود هر دم در چشم و دل پاکت
دور از تو تجنابت ما خاک بر سر رسد
غم را بتو و یار آکشتن بدل دارم
ولہ مراد لیست جان برنده بتو بیند
ولہ روی تو با آتش تو بی چه بیداد
هرچه در شست بود خواب و خیالی در نظر
بیند هم سهی اجلت صد خبر هر دم دل
بعد ازین عاشق چه خواهد کرد در دل
با جهان در و غش آمد مهری از سر
ولہ صد آه ازان دیده که روی تو دید
از شعف تم مست ازان رنگ که در هجر
این تاب رخ که من مدام اند هجر کر روست
به هیچ والی بمکس خیالت تفاوت
ولہ در بس دیده ام روز نامش مصور
هر دم هزار بار درون آتش نور
در دو اگر اشتیاق لب سر دو هر ا
ولہ تو در آفاق نگنجد تو زمین بر باید
ولہ هر چند کرمی در نظر رخ جز اوست
ولہ با این نظم را ند تا اید زود حرف
ولہ مشکل اگر ز تیر رک توانم که دید
دارم هزار شکوه مهری از غلط
ولہ بنده غم که از خویشتن جان کرده
کی مهری سر فرود آرد بستان جان
ولہ این جلوه است که در کوی یار

ان بای کرطی کرده می هر کام با تاب
هر چند که تو آن دیدار دیده و دار ات
این سنه که تیا و بر خدا ز جلوه خرات
زان می که مهری خوزد و از جام جلال
کر آرزوی وصال تراو زان نامت
لعل تو با مسیح مریم مسیحا را اند
هر چه نه دوست چشم نقش ده روا اند
بانی بروح القدس کو بی مسیحا ماند
کار دوان حسن باده چون یکبار ماند
بار را انکر که مهر پرسش بار ماند
فریاد زکوشی که حدیث نشنید است
بر ر بکند ز ار دوست محبت جاه در دست
وین در دوکه من نکشم از غم کرشمه است
فریاد ازان حسن که آینه بر دست
از چشمه که رنجی ازان آب کوثرست
از اکه باز دیده امید بره رست
دو زنی کران در از ترار روز محشرست
این هم دو که بر جان بنی آدم از دوست
آنکس که از دوست اندیشه کرده
بین که بر سر آزار تا ماست تا جهان
دست مجنی که ز آدم بر میان دوست
هر دم بخویش از دل تا مهربان دوست
کر کانش که دم صد تیر غم ازارست
کر کل امید او بوی دران کلزارست
وین جو رشک کرد در جان هوا داد

اطلب کرده کشت بیاید این سبب از تن
لذتی شد جان تراز تو آن لکن کرست
ای که هر دم جدا ز بی و دار روی
ولہ خوش ساعتی که بر سر غمش در تست
کدام ذره که بروی تافت مهر رخش
ذوق وصل دوست مهری آرزوی ساده
ولہ این چه دوست مهری که شود تو آوره
ولہ بیت کجایش کو جنش اگر دل ای
ولہ هیچ کوی ترا از بهشت آن که هست
اگرچه زاد به سست جا نگیم
ولہ جز ترک هوا در دو جهان سلطنتی نیست
کر دین و دل برد بنیاد رنج هوس است
زان بیش بود خزانه حسن کر کوست
ولہ نظر لطف تو با زیست نهانی هم
بحر راحت آن آتش هستی بودست
ولہ جانم کرده جان حیرت آن روی کرد
ولہ تا دیده را نظر بکل بوستان
در مجلست مهری اگر چه بیافت بار
ولہ از کرتا بایه کو من بیش جنت
لطف ربای من هست از خنده تو در ای
جاوید فخر دار و ز ذوق هر دو عالم

جای رحمت را کسی که طلبکار دوست
اگر رش جاشنی لعل شکر بار دوست
بکذر از عشق که صاحب نظری کار دوست
هر که رش زلف هزار بنوه ست
کدام سر که بران سایه نکنده ست
بکنج بکسی هجر که نه خرسنده ست
بالکه یک غم تو ان باقت کر جان تو است
آنقدر دردی که از هجر تو با ما در است
کر از بهشت کویت بهر از ز سکنت
بخت هست ما و سعت جهان تنکست
چون ملک بحر د نظر ملکتی نیست
کر جوان مرا ز بخت غمش بالائی نیست
اندر نظر عشق جوان تنزلی نیست
اگر از غمزه بر کار تو آن ظاهر نیست
که تا زاد من سوخته جان فاقد نیست
دیده را در که نماند ست در این جا نیست
صد کونه رشک بر دم از دو بستان
بر خوان عشق تا باید میهمان نیست
وز سر کسی نباشد در راه کس عنایت
ز خار حسن بر سر یک کل ز بوستان
سر بند کی عاشق از بر سرش نجات

حرف الدال

ای آن که دم ز حرمت حسن تو بر زند
عشق ترا نشان نکنم چون رسند جی
ولہ بجز تم که ازان کر مینوی فرد ا

از رشک دوستی تو با خویش دشمنند
دیشان که اهل رشک هم دیده بر سند
چو کشتکان بلای تو بیش از کشته ام

سا دکان محبت کر ماند ه انداز بی
ولہ کر شنوم که کاخ حسن فروش آمده
ولہ سر کشته وادی وفت اهل محبت
ولہ خوشا مراتبه عاشقان که در هر غم
ولہ بسیار طلبکار بود جان حرمان را
نقد دل و دین در کف شهرت بران مپس
فریاد که جز شرم دلم را بتو هیچ
ولہ چون دل کجا ماند مرا کار ام جانم
ولہ چون کوه غمش کار من بار نباشد
ولہ مزی نیست محبت بجای غم
ولہ در دوست بجز باید دیوانه وار کش
ولہ دل یکی فریب وعده وصل تو کرد
ولہ بجز این خیال تو و نیست در از هجوم
بکال عشق دارم تو خلوت نهانی
ولہ رفت انکه هیچ غم نداشتم از دوست خیالت
فریاد کران رفت مهری که تو دیده ای
ولہ بر رخش ستم بای و راه و رجوان
فریاد که شد عشوه تا آن چشم هم اوس
صد رخنه عطا عکس ایمان ملک کرد
ولہ فریاد که اگر بتو کس کرد این
آن ذوق که ارباب نظر را بود از عشق
ملال خیالش بکداز سر کسی حسن
ولہ بی عادت دل و دین که بر سر خوبان ای
دل و دین و عقل و ایمان جو هر کی می
ولہ از صورت زیبای تو تا ره بر اماد

لب با همراه وفای تو انداز به نشند
راه پرسم کدام رخ نکاهم کرخند
بجران شد دوری تو صاحب نظر اند
ز تحیر ست رخ خوبان بو نقش اواره
روزی که ماند دل و درد تو با ماند
تا غمزه بر کار ز دوست کر ستاند
کر حاصل که من جای تو فشاند
جز غم که آید در برم چون دلستانم برود
کار کار محبت بود آزار نباشد
سهل عشقست که تا روز قیامت باشد
چون وادی محبت راه هوش در نباشد
عاشق کجا رضا بخنین و عده نا رود
کر چه بسان که خانه اتم که تراخر نباشد
کر بوده خیالت ره ازان بور نباشد
نکشاده بروی هوس از لطف بی بود
کز هر تو ان روی ما را لحری بود
فریاد ز کوئی که یکبار بر آید
وان سبزه خط باکل رخسار بر آید
آوازه کوئی که ز زنار بر آید
در کوشه امروز تو چون مکند اند
جز دیده کس از ره فرحسن نکو اند
از دوست تمنای مهری که بر باشد
نه دل هوای طاعت نه سر نماز باشد
کر بوته محبت همه در کدازنا باشد
هر چیز بجز عشق مرا از نظر افتاد

کامی نظری بود بستان از سوی جانان
بهوش ابد کشت دل از نقش خیالت
قطع نظر از خویش و دلم کرد مهری
ولہ آتش بالذت دیدار تو تا دیده ما داشت
با داد روز مهری که بخواهد آرزوست
ولہ در روی ست کو در منش در کوی نکاه او
ولہ باشد حرام بروی ذوق نکاه خطا
ولہ هر دم از شیوه دیگر دوانشیم مرا
ولہ کسی که دادن جانم بشق او بند
نه بجز انکه بمن مرسد نه دیده کسی
ولہ چه در عشق بکد بست که نبود همی
تا ابد کر شود در رو صد رضوان باشم
ولہ طالب عشق تو از جان و جهان بکذرد
کس نداشت که چون آه و جان به نظر
هو فی ازلی چو شنیده است که آدم بنواخت
ولہ کو زلف تو اگر زانکه نباید جو درا
ولہ چون تو آتم بر رخ نکان نظر کرد
بر سر دم در دم حشر تو انم جان بود

آن شیوه جو دران تو نکهبانه راه ما
بیچاره ز کثرت نگهبان وکر افتاد
انر نور کر با دره وعم عشق در افتاد
بر رخت دیو انجان این همه شوار بود
جلوه که در نظر حرمت بار بنود
عشق که کدا این راه بخشی باشند
این بخوبی که جانش در آستین باشد
آه اگر غمزه این شوخ کمر رشد
ز روی ذوق دکر عاشق هوس کند
بکام انکه غمت کرد همکس کند
کر سر بکده شده کام از بی قاتل برود
در دو بکف جوابی کیم از دل برو
هر که از پس تو کذشت ز جان بکذرد
روز وصل تو که چون برق بجان بکذرد
زاهد از عشق چه دیده که ز دین بکذرد
باور نیست که در ره هر سلیمان باشد
من که هستم از سیه روزان عالمی
من ز رحمت نا امید و دل بعفو امیدوار

حرف المیم

هر که ز دیدن تو ز خود بجز سوم
ولہ ذوقی نیافتم که توان شرح آن نمود
ولہ شهری که دران هر کام روانست جانا
رسی چه بود حالت در عشق چه بیری
ولہ خبری از خال زارم تو بپرسید کاهی
جو بهر کسیست بنهان نکه در ره تا ب

بر روی شاهد ازلی دیده دوختم
زان جرعه که خورد دم و زان بخشیدم
این جان که بیرز دو هیچ بر بالای کرانشانم
از شوق تو بی نام بر روی تو چرا ام
غم خویش از خیال تو اگر می نهفتم
نه را روا دی غم ز خیال چون نهفتم

ولہ گر با تو گہ شبی کہ مہ و ریان تنها نیم … هلاکم میکند دوری کہ در مانش نمیدانم
ولہ بیت آن ذوق نیست کہ خود بر بادم … زانکہ کس نیست کہ از فکر تو آزاد بدم
مجمدار برین آتش غیرت مردم … تا کہ بر و از صحبت کہ و تو در بر دوزم
ولہ اگر چہ با تو لب رفت روزگار جوانی … تمام عمر زمانی ترا بخویش ندیدم
ندیده دیده بچشم بغیر چهره جهان … بحث و جوی و صالت بهر طرف کردم
ولہ دیده بهلوی نیش را جاودان خود کشید برون … بخت سیاه را کمان نیست کہ گر این بیتم
ولہ خوش آنکہ دست محبت زاتار روی تو باشم … بهر چه دیده گشایم بکنج کوی تو باشم
سعادت ابدی آن بود کہ بر سر راهی … شهید عشق تو گردم هلاک خوی تو باشم
بخواب دیده چو بندم شوم بروی تو ناظر … جو لب بحث گشایم بکنج کوی تو باشم
ولہ بی جون غم عشق تو بهم اندوزم … شکر ساز کشش ذوق تو از جان دارم
ذوق [illegible] شکی عشق کمالست مرا … از ستم خانه ایام بردن تا شوم
ولہ جنین کہ مرگ در آغوش میکشد دارا … چگونہ شاهد امید در کنار کشم
ولہ سر و بیابت فتد چون تو خرامی باغ … ماه شود شرمسار چون تو برای بام
ساقی بزم طرب گر تو شوی ای مست ناز … باده عصمت بود بر همه عالم حرام
ولہ تو مگو سوی من از لطف زبانی که ترا … کس این یکی خواهم کہ ظلمکار تو باشم
خیند محروم محرمی بود از راز درون … حرزم آن بخت کہ گفتند اسرار تو باشم

حرف النون

هرکہ بیاد م آید روز وداع یاد آن … از غم پر از جسم گردد رنگ باد آن
دوزخ و سوز جانست آنکه شد فرح و ما … ازدلش نه ذات سوزن آه کار آن
هرکه دخوان وصلت ناخیده دل انشنید … جسد بلب رنجکی بر هم خورده زبان
ولہ جناکی کی لبی با غیر او رو کرده … غلط کرده دانی بیزار گاهی جو آنکه آن
ولہ بروی ستاره نجا دیدی و دو کی … بطرف گر آمدم و در هم گاهت آن
ولہ تو هم کمال حرمت ضعیف باز مندان … ز رحم تو دیده گریان ز لب امید خندان
مرد غربت کشتہ این دوزخ یان … کہ کاینات بی تو تند و جانان ندیدم
ولہ عجب دارم کہ گر و دایکم آن را بکی … کہ از رحمت جاوید بدین ندیدم

بدین حسرت کہ دور افتاده اند از حسن کویش
ولہ کو بین جان زخوف من کہ چہ بر سر آید … جها آید جنس و وضع ادا کہ گرفتار آن
ولہ دل از کف فرشته برد لطف عارض … لب رخوت لبستہ ام بس نو محو جانان
نتوان چه بر بافت بآن گر بای حسن … گر بر در و جمال گشاید بدلبری
ولہ از خنده شیرین تو جان فرموده … یکدم بخاطری کہ تو صد بار بگذری
آسایش فردوس بود وه تنظرش گن … دل از لب لعل تو تمک خورده کبابی
سوزم کہ جدا بگذری از بر خویشم … بی روفر دیدار تو جاوید بعذابی
ولہ دنیا کس بان دوی کہ جان بفدایش … بر آتش عشقت جو زند گریه ام آبی
ولہ ولادر بزم عیش یار جا در زم گری … بجای خود عجب دارم کہ دوزخ جز این جای
سعادت دست داد خوش تخلص که آورده عاشق را … زه سنگ غیر از جا رفتی و رخ و دستم کردی
ز تاب ره هجران کرم در کم ساغی ای دل … بتیغ اجل ای نیغ خونریزی علم کردی
ولہ باین خیال تمام شبم گذشت کہ بار … بان دوی کہ از راحت آباد عدم کردی
سوزدم دل سوهر لحظه خمری کہ جدا … شدی زخواب جو بیدار ازملک شستی
در جا بان طلب عمر با پایان رسانی

انتخاب [illegible] ملایع فی جواب شیخ سعدی

هستی جانکنی کلبہ درویشان را … بگذار بتری نزلت ایشان را
کان زمکیست کہ از تیغ تو انداز گرفت … و این زنجیر کہ ران دست تو دو سلطان را
سالک آنست کہ چون پای نهد در ره عشق … هم در آغاز بدایت نکند پایان را
جنت در ما یان جو دهم رابدر او ای حکم … من و آن در دکه بشه نکنده درمان را
ولہ چون توانم داد دل از حسن ملکگیر ترا … با توانایان داده جوز دور زوربانه تر را
بر زنم دستی زلفش هر چه خواهد کو بشو … انکو شد دیوانه گی بر و اکند زنجیر را
بیدهم این نیم جان آخر بمیری درد بش … خواهم آخر خواست از وی عذر صد تقصیر را
ولہ من نه بجو د بردم تند توپش جنین … بقدر امید لطف میکشدم سوی دوست
ولہ نگه کرد از عطا جو بود پیش دیده آشنا … او ماکه راحت دو جهان از جفای اوست
دل راحد از رشک بود بر سند عشق … معشوق چون بروز جرا خونبهای اوست
ولہ هرچہ بود جو فراق تیغ تن جستم من … هر گو کرد شده است زخون نشان اوست

ولہ زاکنون که فارغ است دل از جو وی عشق … کوی کہ کار و بار دو عالم بکام اوست
ولہ دلم ز عشق چرا از وصال باز ماند … اگر نه باعث درد دل و کرشکست
ولہ جنین که جام بر او دست لبالب آتش … بگو که تشنه جرای بخون ما ای دوست
هزار رشک بجشم کو خون خوده باشد … از آنکه خبر تو فرانیست خونبهای دوست
ولہ در لب تر حیات ابد باد وعیش باب … دار دستہ گر شاهد عمر در کنار اوست
گر از غاره رفته دل را از من رنجوز … چراغ حسن صورت معنی نگار اوست

حرف الدال

از دیده گی رود اگر از جهان رویم … بکن آنچه وان عوست دل ما چو ده شد
ولہ زبس کہ محو شده اهل عشق از غیرت … گر غاره رخساره تو تماشا شد
ولہ عشق آن زانکہ نیست گر گس بیمار ستم … دوست آن نه کہ عشاق حزین دارند
کعبه و حلقه بیماری نیست غمری دار … آه اگر آرزوی عشق باینجا نرسد
ولہ بابه تر زنده گی جاودان خوشتر است … جان داده انی کہ روی تو ام در نظر بود
ولہ خوام زلطف و صحبت افغان ز غم … آتش فتنه زهجران دود ازستم براید
از لعل تو نفس نجست در انفعال انقد … هر جا کہ بر زبانی نام کرم بر آید
ولہ کسی کہ نجز از جر ما وصال نشد … زذوق عشق عالم کی خبر دارد
حرام باد دلم راحیات در غمت … نظر ز عشق تو گر بر کسی دگر دارد
ولہ بباید شکل کہ تو آید سوی یار درد … ز شرمساری که جانم زاده ار گر دار دوش
ولہ دوزخ جو بیاید بنظر کافر این را … کامی کہ زنده شعله سرا از سوز دو دم
ولہ هزار رشک بمن هست دیده ولا … بانکه جرئت روی تو کرده بخرم
ولہ اگر او را بر زبان بنوده کرد عوغا … صورتی کان در ازل بودست بسمی هم
ولہ بیکم رفت رنجها زنیستی بیرون … بس از آن شدم کہ گر کند سیل بلا بنیادم
ولہ بهشت ازشتم تمنای کہ فرحان بگیم … بگذر از خود گر نه با ما عشق بخوان بانگ
کم کن باز نیست در سیدان سر بازی بنیا … در تمنای محبت گو شده ایمان باختن
ولہ در راه طلب قدم گو پرده محبت شده … ز دل تعطادادم نه ده بده ما نخامی
ولہ بیان خوف در جانم ز رخش ارفت … جنین گرسنه تو نیست دستوری

تحقق من چه نا کی کی گوید ایم … گشتن من کافر نهاده مشهور بی
ولہ با مجلس وارستگان واده ایم … گر در دو کون نباشد جنین تماشای
آرزو از ستم جور تو ره بم نجاک … جام جرک از کف بهجران تو خوردم بسی
ولہ از زوان وحالش هر کسی آست اید … تا تو گر سی کی تا با بدشو [illegible]

در وقتی کہ حضرت مولانا غمری التوقعات قالیات شریف برده و در دایو اسطمر شدت سرما یکبار پای وی از قوت رفتار باز مانده جوب بیان آن حالت قطعه در سلک نظم کشیده اند کہ شعرا و فضلا در کمال شوری و بحر برابری وی معترف انده این قطعه است

بر پا بیت رفتن در طریق کرطانی آن … کو در پایم طواف باد شاه دین دو بار ارا
غلط کردم بیا رفتم از آن سر بارود آن … گناه از جانب من بود جو بی سر بیا آمدم ارا
وی بیدار مقصودم کہ در راه تماش … جنان بودم کہ از مستی نه سر شناختم نه پارا

از قصاید مولانا این قصیده کہ مسمات بهر ذوس الرماه در جواب استاد الشعرا خاقانی شروانی گفته و بسیاری از استادان تتبع نموده اند در ین خلاصه ثبت نمودیم مشتمل بر دو جان توحید و تحریص نفس قناعت و ترک و حکم تواین قصیده را بکوه کرده جهت آن گو قصاید وی در ذیل این قصیده ثبت شده تا حالت وی بر اعلی نزد ناظران این خلاصه ظاهر گردد

انتخاب القصیده

دعلم در عشق و خلوت و عودت و ستاسی … سبق الاسرار حیرت عقل کامل سجی
نه هر کس ما بود علمی ز دو عشق را با مخ … نه هر کس را فنای زود بخوشوت با کس
هو جاشقی را وجودی نیست چون کو هم فانی … هو خانی را فانی نیست چون خواهم زانکه اش
تو از وحدت را بوده اغاز ناگر هم بوسه ازین … تو از کثرت ومن راکه خواهم با عالم
رنگش را با او معنی کہ افشانم اندر … بو المقلس با بود هیچ گو کوهم سر خانی
یکبار نتها از آن کو ره اسلاد جا در ان گره … مر اسباد جهت وان نور نشاکه ازمان
توان نکمتن رسم عشق لکن آن بود دل … کرهی کر حست بو هوم باشد ذوق و دهان
بلکه عمر شود اعتقادی اهل حکمت را … کوی جیاه باشد هر جا افتاده بانکش
زمین چون گشتی بر آب و بر روی جد خطر … کشاکر عاشقی کوی کوی نجوش نا فرمان
کن از وی فرو دادی کہ رحمی بر سر بار کن … کو دار آن هو اداری کہ برباد سکندن

بنجوای وجود از این شیون ثابت ابا برار | کو بر احسن التقویم روزی اوز بیابانش
جسام ماسوی را کی کشاید عاشق صادق | کر بر شیدست چشم از نعمت وصل از تجلی خوانش
کو ترکیبی و رصیاقت خانه رویش سلطان | کو کردند خوان عرفان ماسوی الله مهمانش
کشیده دامن از هستی [illegible] | کر و بنیاشد بجانست خانه کالوده [illegible]
تراول بر سعت و جوش [illegible] | شو غافل اگر ز مهر با نید از تو کر کاتش
منم مستیتم را او کو نو باز کشتن نه | نمی بیند کرد از ره رحمتی نا امید و کو اتش
سواد الوجه فقرا [illegible] | نیست مهری کو از چشم تو تید از نشانش
نظر بر لجه توحید عارف کر کنی کوی | و وجود ما سوی را غرقه دریای بسیارش
بمعنی [illegible] | کر با طاعت او وانس [illegible]
کند سوز [illegible] | و از چشم [illegible]
تراه کو مقصود از خود [illegible] | کره و [illegible]
تو تا هستی کجا یابی رضای او [illegible] | کره [illegible]
شد [illegible] | کر ز سور [illegible]
جو صوفی خاک [illegible] | ز مهر [illegible]
[illegible] | کزین [illegible]
زالا انی لا کن [illegible] | کی بیند [illegible]
کر دشمد عرفان [illegible] | کر الا [illegible]
جو رحش عزم را سوی [illegible] | [illegible]
غلط گفتم [illegible] | کرده آفتاب [illegible]
بحث [illegible] | کر از اسباب [illegible]
کند و در خانقاه شیخ الاسلام [illegible] | کو خرا [illegible]
بحر کر [illegible] بوستان [illegible] | شنو [illegible]
ز شوق [illegible] | جو [illegible]
بین همت [illegible] | کو [illegible]
فلک را محو کوی [illegible] | زلای [illegible]

شد نظر باشد اخگان [illegible] | حاکمی او ناموس اگر وقت [illegible]
جز غم [illegible] | کره [illegible] کرده قرب [illegible]
ساقی جام [illegible] | جو حاصل [illegible]
نفس را اگر [illegible] | کر صید آهوی تحقیق باشد [illegible]
ز مهر شیخ [illegible] | کران شیطان [illegible]
ز حب جاه [illegible] | کر [illegible]
وز او [illegible] | کر شد [illegible]
نظر بر شرع کن [illegible] | کر باشد [illegible]
رضای حق [illegible] | باشد کرد درین ره [illegible]
علی موسی جعفر [illegible] | بر طاعت [illegible]
کسی کز قبله شرع [illegible] | بهشت و دولت [illegible]
جایی [illegible] | جو ابر فیض حق از قدرت [illegible]
بیاد [illegible] | [illegible]
بهشت [illegible] | کو [illegible]
بکردون [illegible] | بلال و جرم [illegible]
بطور رسیده [illegible] | ورخت وادی ایمن [illegible]
در بای [illegible] | کند [illegible]
شو [illegible] | کنم [illegible]
ز خود [illegible] | ولی یک [illegible]
فکندم [illegible] | [illegible] فردوس [illegible]
بو [illegible] | [illegible]
کند [illegible] بوستان [illegible] | [illegible]
[illegible] | در اقلیم سخن سلطان [illegible]
[illegible] | کر [illegible]
[illegible] | کر [illegible]

نظام از نظم نظم داد و اب روی آخر از دانش | کو عالم گشت رحمتی از لطف گوهر افشانش
شدم من هم از آن مستکات [illegible] | کو از روی منور را شد چهره چشم از نور لمعانش
نسیمی کرد [illegible] نظم کافی | ز خاک کور [illegible]
و گر خسرو از این نظم بلند آواز [illegible] | [illegible]
و گر جامی از این گفتار [illegible] | [illegible]
و گر کرد و نظام از نظم [illegible] | [illegible]
چو از نظم رضا این بوستان [illegible] | عجب نبود اگر خوانند فردوس از جنانش
معاذ الله از این دعوی [illegible] | [illegible]
خداوندا [illegible] | [illegible]

چند بیت از قصاید دیگر که در این خاتمه [illegible]

اگر ز خار [illegible] | گل [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] | محیط را از زمین خاک [illegible]
وله روزی که گر شد [illegible] | باشد [illegible]
وله [illegible] | [illegible]
بر جدا گشته [illegible] | پس [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آب [illegible] | [illegible]
[illegible] | ماهی [illegible] آب [illegible]

مولانا زین الدین علی نقی ادام الله ایام حیاته از شعرای مشهور زمان خود است مردیست شاعر طبعت و فرزندیت پاکیزه بخت و صاحب عقیدت نشو شش در میان مردم [illegible] و منجای دوران اشتهار [illegible] از وصف بیدا کرده و در نواحی عراق و آذربایجان و اطراف کرمان و خراسان ابیات چند و منظومات دلپسندش

انتشار یش از حد یافته اهل عراق اطوار و اشعار ورا بسیار معتقد و چنانکه مولانا نیز بی نهایت تعریف شعر او میکند و اگر احیانا کسی دخل در شعرش کند اگر چه کاری خود معقول باشد دیگران از آنکس برنجند چه جای قایل اشعار او و الحق بی شایبه ستم ظریفی لطافت طبع و سلامت تخیل و حدت ذهن از افکارش معلوم میشود و از اشعارش پاکیزگی الفاظ و درستی معانی و شوخی طبیعت ناظر ظاهر میگردد و حصه ما این مطلع شار الیه که بیوانی بر دارست

شعر

جرسم کو نکیی به جهان چه بکنی | خاک از غم فراق تو بر سر چه میکنم

اما درین اوقات که سن شریف انقلاب از بیستمین مجاوز گشته فقیر کثیر التقصیر در دار السلطنه صفاهان بجمع ترتیب و جمع اشعار مستعدان اقامت کرده در خصیه تخصص می نمایم و انتظار میکشم که از نتیجه طبع وقادش جوهری بساحل ظهور رسد که در سلک درر منظومات سابقش انتظام تواند داد و بعد الیوم و گویا ذوق و حالتش از امثال این سخنان مبدل کرده و حالتی دیگر و یرا سانح گشته و فی الواقع کاملی صوفی وش و شاعری زاهد مشرب است و شیوه درویشی و عزلت نیز با این صفات حمیده جمع نموده و لهذا توفیق عزت و کرامت بین الناس یافته چنانچه در میان ارباب سخن بتقدم زمان و رفعت مکان و تحفظ شان و شایستگی اتیان من الاقران ممتاز و مستغنا است و حال او در طهارت نفس و نظافت [illegible] ذات [illegible] محتاج نیست و چون در ایام جوانی بهی روزگار فرخنده آثار را بتنقیح سخنان [illegible] و تحقیق معانی [illegible] و ترتیب [illegible] و تتبع مسایل [illegible] صرف نموده اندوخته در اوقات ستوده صفات را باستطلاع اسرار و حقایق علوم نا معلوم و استنباط حقایق امور نا مفهوم میکند زاینده لاجرم بر طبق کلمه من طلب شیئا وجد وجد [illegible] بر پرسش ای اکثر و در طریق میدان مجاز تالف نماید و بر صراط المجاز قنطرة الحقیقه توقف فرموده بر براق همت نشسته بهدایت غایت ازلی از میدان آلایش محبت مجازی گذشته و بساحت قرب آستان صورت حقیقی پیوسته و باین نوا آوازه در افکنده

رباعیه

چون کرد ظهور یار با حسن و جمال | عاشق شدم و رسید عشقم بکمال
شادم که ز افراط محبت آخر | گشتم همه عشق و عشق را نیست زوال

واین کمال نیز از بهدایت ازلیست که آفتاب را حاصلست چه باعث برین صفات کمال و محرک
برین نعوت جمال بجز از فرط وصلت اعلی و سوی تجلی ... انوار مقصودات غایات ازلی چیز دیگر نیست
مصرع تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد   حقا که تخیت در روش من فی قبلی
و شاعریست در حسن ثانی حسن بلکه علامه افکار متقدمین از ذکر مناقبش نمونه ایست
و نقاوه اشعار متاخرین از طبع نافیش نشانه مصداق این دعوی و برهان این معنی
دو دیوان غزلست که بمنزله دو گواه عدلست که در سلک نظم کشیده و ترتیب داده بهزار جهت
در غایت روانی و سلاست و در نهایت لطافت و جودت عبارت و همچنین از مطولات
این فضلا ارباب سخن کتاب مثنویست مسمی بزبدة الافکار که در برابر مخزن الاسرار
شیخ نظامی علیه الرحمه زینت ترتیب یافته و در آن کتاب معانی خوب و خیالات مرغوب
انگیخته و سه هزار کمتر گاز برای اردم ... محتاج بتعریف و توصیف نیست و در آن کتاب
شهرت تمام دارد و دیوان قصاید که در سن وقوف بعضی اوقات را بتحصیل آن
صرف نموده و ترتیب هزار بیت داخل منظومات و بیت الغزل اشعار بلاغت
نشانش مشهور است و ابیات فصاحت آیاتش زبان‌زد السنه و افواه مذکور و بسبب
کثرت مهارت باصناف سخن در طریق غزل و مثنوی و قصاید و رباعی اشعار خوب
گفته و معانی خاص در سلک نظم کشیده و فی الواقع سلاست و لطافت سخن را بمرتبه رسانیده
که شرح حسن را بقلم نتوان آورد و بر مجموعه خاطرش موضع نوبت و قایق عالم بالا شده و بساط
فرخنده بساط ضمیرش محل نقوش حقایق اشیا گشته شعر

از شعر او دقایق تبیان صفت	در نظم او حقایق عرفان صورت است
اقسام شعر از غزلیات و مثنوی	و ان ملک سخن‌نش با خط او قرینست

انتخاب غزلیات

ای ز تو قوت جان نطق سخن آرای را	وی ز تو عقده ناحل عشق گره‌گشای را
کام مرا ده ای که ذوق لذت جهان	... دل آرزو ندر شکر نمای را
یکی اگر بر دگیسی بی نظر تا بینه کی	جلوه شکر کم بود تا بابد خدای را
ولہ ای صورت هستی ز تو اعیان جهان را	وی روشنی از خاک درت عین عیان را
خاموشی من کز از شوخ نگاهست	مانع شده در عشق تو فریاد و فغان را

حیران شدم از عشق تو که چون ساخت
ولہ گر بجای گرکنم تا دل غمناک انجا
شوق جای کرده بود و دل ندارد جا
کی تو در رسیده که خویش بینکی نگری
ولہ شبی در مجلسی چون شمع دیدم جانفشان ...
ولہ دیدی با سوی خود نگران در کنار مرا
تا ذوق لذت غم عشق تو ...
ولہ لب شیرین تو دارد لعل شکر بار ترا
ای خوش آندم که ز بهار ای من بری ...
تاب نظاره او کو ... نوار ... یکی
ولہ یکی ساده دل زنجاوی خوشتن
ولہ بود مشهور از این پیشش یکی نام
ولہ خوش از زمان که با سید و شکر بها
چه صورتست که بر هیچ نقش می بندد
رشته اند کم را از قامت عشق
غم تو بخورم و بپزم خیال وصال
ولہ دیدم ز خوبان خجالت نیست را
در گلستان گره از شبنم محبت
یکبار بر او دست ندادیکه بگیرم
ولہ جای که چو خورشید نوی جلوه گر انجا
در بزم تماشای تو ای شمع نسوزد
در حلقه عشق تو ... ار کرانست
ولہ با خویش اگر کنی نفسی همزبان مرا
راحت مرا ز خاطر آزرده کی رسد
شادم ز جلوه خویش که داری نساخت

مشهور جهانی من و نام و نشان را
خار غم تا باد سر زند از خاک انجا
خبر از خاطر شاد و دل غمناک انجا
تو ... ساند زا ... انجا
ولی چون مجلس آخر شد ندیدم در میان جز دود را
گرهی تنگ کرشمه خود نخر مرا
کس شادمان نبود جهانم دگر مرا
ساخت شیرین جهان تلخی که ساده ترا
کم ارزد دل خوش عزیزان ترا
چه عجب که نبود طاقت دیدار ترا
گره فضول مهر و وفای تو بود را
انجنین که داغ عشق تو ... نام مرا
جا بایش انجم و سازم بهانه بر بها
دهان تنگ تو در وقت شکر بها
خاکساری و مسکینی و فقر بیا
کرسنه چشمی من بین و قوت سیر بیا
مثل تو خوبان ندیدیم کسی را
کی باشد از این قاعده بوالهوسی را
فریاد کنان در من فریاد رسی را
یابم اثر مهر ز دیوار و در انجا
پروانه اگر باز کند بال و پر انجا
یکی جگر کند زلف ترک ... انجا
شادی کنان رسد طبید شوق جان را
چون بشنود زبان دلم هم زبان مرا
... غم سود و زیان مرا

یکی ز روز نگار شکایت کرده اند
ولہ بهر ناز زلف تست کند بلا مرا
اگر به عشق کرد اثر در ...
یکی فزود دوره دل و کم شد اختصار
ولہ کی بخاطر گذرم تا دل ناشاد ترا
بت پرست از بت و بتخانه فراموش کند
ولہ هر که نواخته خود زچشم از ناز جانان مرا
بستن کلاه جهدی باور شده مهر و وفا
ز دل زحمت خون شود ... کرده خون
اندر الم در دل بسی راحت رفتنش یابم
ولہ زین جا اندیشم گلستان ... را
بود چون ای باعث کیفیت عیش و طرب
ولہ شده جانم رامی در ره ... ز خنده یار را
زجا نخوانده یار از سک خویش این جا چه
چو نسیم رنگ یکی که ندایم در شمار
ولہ تا دل کرده ست مراد آزرده ی او مرا
بر هم از رنگ نسیم اندم که آرد بوی او
ولہ هر جا که ... بیدادی بود نام مرا
بهره از دورنگی بر کرده زنم کرهست
ولہ بدوری کاتو زده و ران شکایت مرا
جنون عشق من از طلعت محبت نیست
ولہ گر جدا از یار زجان ... مرا
خاطر شاد و دل خرم شد انجمن که ...
ولہ ساختی از عشق خود در کشور خوابی مجنون مرا
دزده ... آرزو ناشوق وصل

روزی که دیده واند ملامتگشان مرا
گردی ببعید دار بلا مبتلا مرا
وارسته ساخت از طلب کیمیا مرا
باور چون نماند امید دوا مرا
گر نظر نا شده بنهان شدم از یاد ترا
گر ببیند لحظه حسن خدا داد ترا
هر حرف شوق انگیز او آتش زند در جان مرا
گر روه باشد بکام عهد و هم پیمان مرا
گر دیده بینم شود که دل برد فرمان مرا
این کام جان از عشق شدم ... درمان مرا
میدهد عمرا بد چون بشکند سبل مرا
تنها میهاکه از عشق تو شده حاصل مرا
چو زندگی جان فزاید زود اجه سود مار را
نکذشت گر چه بکیدم که نیاز بوده مار را
شده چون ز عشق یکسان عدم و وجود ما را
در پی او میدواند شوق روی او مرا
با وجود آنکه دار دور زنده بوی او مرا
تا بر نخانه ز من هر خوی خود کام مرا
عشق با بزم زده یکی سرانجام مرا
زر ز روزگار زغم بی نهایتست مرا
محبت تو بعین آنچه غایتست مرا
زندگی یابیم بخاطر که دهد جان مرا
عشق او از بس که دارد با دل مجنون مرا
... امید کرامی چون مرا
یک زمان از در نظر آورد برد ... مرا

هر که رفت از دیده بیکو نیند که دل برود
ولہ ... زلف تست در سر با رسوا مرا
نخست خوشم یکی امروز خواهی شد خجل
ولہ سوز ای تب غم مغز استخوان مرا
ز روی لطف کرامت ... در من
ولہ زهر بجران چو دمی سیل جرانی را
آواز سلسله موبان که جعیت دل
یکی از جفا زود خاک نشین ره عشق
ولہ از خود جدا مکن چون محبت فزوده را
در جستجوی وصل تو گردم ز خود جدا
ولہ این مژده که فردای قیامت ...
ولہ هر دم ز شوق لعل تو در جام آرزو
ولہ ز عشق ... شمع صفت در گرفته ام اتش
بر آن سرم که کنم جان نثار ...
ولہ ای قطره خون زیر تو نامهربانی ...
لعلت دلا شکام جان بخشد حیات جاودان
هر کس ... ام از خدا مهر تو آنا می ...

و دیگر زمی بدل شد شوق وصل افزون ...
تا قیامت ماند ز بحر جنون بر پا مرا
چون جنی سیخ روز آخرت فردا مرا
تلاش ساز نقد حیات جان مرا
ملک ... کشد خاک استان مرا
قصد کشتن چو کنی صورت بجانی زا
بسته دار تو مهر دوی بر پیشانی را
گر بخشند او ملک سلیمانی را
مجرم ساز مرا ... آزموده را
همچنان محبت ... را
امروز بر رفت از دل یکی غم زدا
لب ریز شد پیاله ز خون جگر مرا
خوشم که زندگی از سر گرفته ام امشب
دل از محبت جان بر گرفته ام امشب
در دل خیال خال تو داغ نهانی را بسبب
مانند آب زندگی ای زندگانی را بسبب
بیماری عشقت نبود جون ناتوانی را بسبب

حرف التاء

نخوردم غم ... بکس ... شاید ...
یکدم کسی اظهار شفقت طالع ...
نیست ... ترک ... آرا ... نوری ...
ولہ دوش چون بروانه دل آرام در ...
در بیابان خوردی گل خویش ...
ولہ در راه عشق از خطر جان ...
خست بخونمژه که خون من ...

هر که ورزندگی از غم مرا جدایی نیست
گر چون هلال مراصل خود نمای نیست
گر هیچ ... هنر رضوای نیست
خویش را را ز غم تیره و پروا داشت
آنکه داغ عشق او بر تن زنی یاد داشت
دل ... مبتلا هم از عشق جا بر ده جست
این جاکه سینه و جگر پاره پاره است

ولہ آن سرو گلعذار ز گلزار جان گشت
گلی که دام بباغ و گل و بوستان گشت
دور از تو هر که چشم از ضعف بجو جوی
و اند که ذره نفسو رسوی نهان گشت
گفتی که زخم تیر که بود از دولت قرار
هم خود نهان که تیر جفا در کمان گشت
ولہ چون شمع را سوز دل از عشق لبی است
لیکن حرارت نبود داغی است
حالیست که هر دم رسد از جب جدا کن
در عشق بجز آنکه مرادت ربی ست
در رواد جان روی من از قبله کرده
جز تو نبود روی تو کرم همسی ست
در آن بود از عشق قفای کام دل و جان
کز آنکه در ایام جانم هوسی ست
خبری نبود پس رو خاطر یکی
در مرحله عشق اگر بیش لبی ست
ولہ دور ز تو فکر دل آواره می حجت
آرام ندارم بحکم جاده حجت
صد بار بکان آمدم از در تو جدای
ای جان جهان نگر تو در دیده حجت
ولہ دور از تو سوز سینه جراکرم دا شتست
شوق تو بوده در دل دعاکرم دا شتست
ای گلعذار در چمن عاشقی سم
مرغی که آشیان دعاکرم دا شتست
ولہ ز خیل سیمبران چمن تو ادای نیست
چو صبح جام غم عشق مبتلای نیست
ترا ز خیل شان چو رستم از دل و جان
برای خدای اگر کس ... نیست
نثار راه بتان میشود خلاصه عمر
ولی چو سوختگان تو هم ... نیست
کسی که عشق تو ورزد گناه نیست
بیخود ... از خویش ... نیست
ولہ درد درد و عشق تو غم خارش نیست
جز از نشاط وصل و غم هجر ... نیست
دل بعهد در ره عشق تو گرفتار نخوشست
تا بود گرچه محنت کرده ... ست
سر قدم ساختند در طلب یکی
در ره ... عشق که با ... ست
ولہ در ره عشق گرشوق تو برادرست
جز دم ... آسوده و جان ...
از مقیمان حریم حرم او یکی
بشنو هر که بود ... خوشست
ولہ سالکی بادگشتم صحبت یاران خوشست
صحبت یاران خوش و طور و جادادان خوشست
اهل دل چند بر بالین من بیا بردا
روز صحبت ... خوشست
ولہ بی سبب یار بادوش ... خوشست
دادو ... روی ... خوشست
بود ظاهر از مرحمت لطف ...
گرچه ... نظری ... استغنا خوشست

دل بجا که ارزو کان آمده بود
شکر بکر دارد گرچه بسکا جها داد است
ولہ شادم که دردم غمی از روزگار نیست
هرگز مرا جنگ و عهد و هر کار نیست
خود ز نگر بنگ و عهد و هر یکی ... ان
کس هیچ جز محنت و غم ... نیست
یکی سوزنست و همین که کام دل
حاصل ز گردش فلک بجدار ... نیست
ولہ ز عشق حاصل من جز بستر ازی ست
ز شوق مانده ام جز فغان و زاری ست
غاز گشتم و شادم از آنکه شود من
بجز خاک نشینی و خاکساری ست
نشسته بر تن خاکی جدا ز ... پیش
از آن تنم ز لباس حیات عاری ست
ولہ جانا بر سستی ال ... خوشست
بپرسش حال من که ... خوشست
یکی غمین مبایش زانده و عاشقی
در عالم وفا دل ... خوشست
ولہ در جهان آرا سلام کوشه محراب
بستر ز خار غم بالینم از خار است
دیگری را هر زمان در عشق خود رسوا کنی
اینکه می بینی مرا در عشق تو رسوا است
هر که با عشق حزین سوز محبت درگرفت
کشته شد چون شمع و هر زندگی از سر گرفت
بود یکی که دستی برده پندار کن
عشق چون آمد حجاب از پیش چشم برگرفت
ولہ حدیث حسن تو در هر ... است
اسیر عشق تو در خشک و تر کجاست
ز من که گشته منم خبر چو خبر ... سی
خبر مپرس ز من این خبر کجاست
کز غم انکه توانم که گرفت از غم عشق
کجا روم غم عشق تو در کجاست
کسی بهیچ جنس نمیرسد یکی
وگر نه صورت او جلوه گر کجاست
ولہ فغان که دلبر من باز تند خو شده است
شنیده قول رقیب و بهانه جو شده است
رسیده کار بجای ... ده
که هر که ... شده با من ... شده است
جراحت دل من ... یکی
چنین که بسته ان زلف مشکبو شده است
ولہ یار آمد ... بپرسش ...
در ره ... خویش را از لطف درمان
ولہ هزار بار کرش ... آرزوست
زبس که در دل من آرزوی دیدار است
تو جان یکی و یکیست بنده تو جان
عجب انکه بجان هم ترا خریدار است
ولہ خیال یار مرا ... خوست
چراغ مجلسم از آه آتشین بوده است
نمود ساعد و جان ... افشاندم
بخنده گفت ترا جان در آستین بوده است

ولہ حدیث لب دلستان در میانست
شو غافل ای دل که جان در میانست
بگفتم بمجلس راز چون شمع هر گز
و گر گفته باشم زبان در میانست
بلا رسد عاشقان چون ...
که پای تو تا هر زبان در میانست
ولہ چون شمع شدا فروخته در صحبت دوست
مجلس افروزی شمع از اثر صحبت اوست
شب که در مجلس می پسته دهانش گفتم
بسته از شادی آن حرف نگوید بسوست
کم از پسته دهانش سخنی گو یکی
لب فرو بست ز گفتار که این مایه گوست
ولہ سر گرم تو چون شمع و سر پای ...
در من زده آتش عار خود چه جرم است
سوز دچو دل از عشق تو پنهان نتوان داشت
با خویش نهان آتش سوزان نتوان داشت
ولہ ای گر جو کان ... است
غرضت ز عشق جفا بر سر من ...
ای کرده ای ... تیر ...
دعای تو مرا از نظر انداختست
عشق برد ... از کران خانه دل
و از خیال تو ... بر دا ... ست
ولہ ... غم و درد و دل و جان
غم ز عشق تو شادی ... ست
مانده زنده کسی در جهان ز خوی ...
اهل بعهد تو در کار خویش ...
امید وصل خبر ... ز خاطر ...
اگر چه بی تو بسی حال من ... ست
ولہ خوش دل از دیده ... گرسنگ ...
راه آمد شد مردم بر کوی تو ... ست
یکی دل شده که عاشق و دیوانه بود
دل چرا در شکن سلسله موی تو بست
ولہ جان فشانا ... آرزوست
ده که یک جان دارم و در دل ... آرزوست
بود از شوق وصال ... حسن
همچو بلبل ناله ای ... آرزوست
بیسل ... رادر ... عاشقی
بسته ... آرزوست
ولہ ... از هم جدای
در ره ... کرفتاری ... ست
پیش از ... یکی ... ست
گر ... روز ازل ... ست
ولہ مارا ... سرو ...
چلکیست ... تا ... است
کی ماند ای ... از ... علم
دیوانه ... شده ... استغناست
یکی کشیده آه ... کرده ...
از عاشقان ... کس ...
ولہ ... از ... مجلس ...
واگه هرگز ... کام ... ست

مضطرب ... امروز که امید وصال
دل مجروح مرا صبر و شکیبای داد
ولہ تا جان دهم ز رشک رقیب ... زبان تو
هر روز پرسش من بیمار ... کند
ولہ چون بر زبان حدیث لب یار ... بود
اول بکن زبان من از کار ... برود
دیدار هم آرزوست که ... بود
از دل بوقت دیدن دیدار ... برود
ولہ یار رفت از نظر و دیده ... باز
نور خورشید رخش بر در و دیوار بماند
رفت آن کام دل و رفت ز جان ... قرار
در دل از رفتن او حسرت بسیار بماند
سب که رفته ... از بی راحت ...
روشن آن دیده که از عشق تو بیدار بماند
ولہ جهان فروز رخ او چو آفتاب شود
سزد که کوی ز بس قرص آفتاب شود
سود جو باعث طوفان ز حسن عالمسوز
تفاوتی نکند گر جهان خراب شود
ز شرح شوق کرم ... کنم
اگر رقم کنم افزون ز صد کتاب شود
ولہ در محبت هر که ... جانان
روزگار خوشدلی بگذشت و کام جان ...
الحذر ... زندگی ... همکران ...
خضر در ایام عمر از چشمه حیوان ...

حرف الزا والسین والشین والمیم

من بیدل بجهان کام ندیدم هرگز
راحت از گردش ایام ندیدم هرگز
ترک ... ای اغیار ... هرگز
برا دل من کار نکردی هرگز
بیکسی خون اسیران غم عشق ...
رحم بر صید گرفتار نکردی هرگز
ولہ بیا و از دل من شرح ...
ز چشم اشک فشان ماجرای ...
ز دل ... شد زنجیر ...
جو پرسشی کنی از غمهای ...
ولہ ... دلم شد ... از دل
گر ... کامی ... کنار ...
مرا ز بخودی در عشق ...
کرمی ... دل ... اعارض
ولہ جای ... از یار ...
کرده ... او ... کرده م
چون شمع شب وصل ...
خاموش شدم ... آغاز کردم
صد بار بکان آمدم از عشق ...
از درد دل خویش ... کردم
ولہ ... دیده ... ام
زلف ز دست داده ... ام
تا کس نیابد از دل ...
مانند غنچه سر بگریبان ... ام

ولـه حتی شده که ز رفتت بجانی دگرم
همدم از غم تو دارم غم و یکرو دل
ولـه خط که چون من نوشت و جور زمان بنده ایستم
با وجود این همه محنت کرده ام من شاد عشق
بس که بودم در فراق او بجان از زندگی
ولـه چون صبح تو ام که ز مهر تو زنده ام
ولـه پهلوی سگان یار جای خود نیم
زیارم من از غمی و صلت او بارها همه
بسی با چشم گریان در جهت گریستم
براه عشقبازی مانده ام برگشته چون نگاه
ولـه مانند سایه در پی دلبر فتاده ام
را چه بیان ما و تو رفت زانکه تو
ولـه ری ما هر لحظه ز فراک داره ترک من نگاه
ولـه کرد بیرون شهر جسم دشمن از کوی تو ام
بخت که ره بر قدم در وادی محنت مرا
ولـه رو نگاری اسک کوی تو همدم بودم
مرادی من از عشق تو هر روز زرد
ولـه خوش آنکه چون من سال بطوف کوی تو ام
در دیده بر من آید جو لاله دل چون
نوم شکفته چون رقیب راکه نفهمد
ولـه آتش آمد و شب غم دل افروزم
کذا ری گر نشینم ز تو یک لحظه جدا
ولـه ز شمع خویش چون پروانه جان تو آن داوری
دل هوی که دارم با هر اران آرزو نگی
ولـه چون شمع لی تو هر دم آمد جوش خوشتم

هست نام دگر اکنون نشان دگرم
هر زمان از غم دل زندگان دگرم
گدم از آن همکل و هر زمان بیدا آیم
سالها بر من گذشت و یک زمان بیدا نیستم
رون جو در احیات جاوان بیدا آیم
خورشید صفت هر که گذشت از بر عالم
وزان مردم کسی را آشنای خود نیم
طریقی به ز ترک مدعای خود نیم
فغان کر کر به اکنون شب های خودی نیم
چه سازم چون کسی در راه بیمانی خوانیم
هر جا که در گرفت قدم سر نهاده ام
هست خور ز بیدی و من هست ها داده ام
جز خوش بودی اگر پیدا نشتان خود نیم
خشم مه شد منع نظاره روی تو ام
بیکشد سوی و خاطر کشید سوی تو ام
فارغ از عالم و از مردم عالم بودم
من بیدل برا ه دل خود کم بودم
رقیب جز دو لی مانع ببوی تو آیم
کهی گر سوی تو ما داغ آرزوی تو ام
برون ز زرتم تو آرزده چون ز خوی تو ام
سوخت از نو زه درون شمع صفت بردم
کرم آیا گرز آنده چه ای جو هم
زوم آنان و خیزان سوی او چندانکه جان دادم
نهان بیشتر ز مردم چون مرا مهربان دادم
افزون شد آب دیده از آتش درونم

گشتم ز سوز غمت از پای تا سر آتش
چراغ کاز خویشتن در فن عشق یکی
ولـه جو مرد در برم شمشیر کین برد امیکردم
ولـه زده در جز نگهی آرزو بیاد ندادم
ولـه نوبت عاشقی ز دو عذار کرم آگهیم
کر او بهانه جوی من گوش بقول مدعی
بیتم اگر بشنوم شاد شوم همه خود
گشت هر او هم من نشاید نگاه بینش
گر ز سپهر همتم از چرخ زیر بر ره
صبر غم بکار غم خود بکنه و بیکنم
ولـه ز رشک من شد او گلگون بهار زمانم
جدا از یار بخود کرد که جبر دو هم
ولـه معشوق دل خود ز خود اسطلبیدم
در صومعه بکمند شوق رند نشستم
کام دل خود یافتم از بتکده آخر
غم نیست گر از مرده ز کم لیست تو نم
ولـه دارم گر جرمی لیک وقت ز عذر بیش تو
ولـه برین جان که کرده ام ز عشق پنهانم
کهی ز رحمت و لطف و نوازش کن
خلاف وعده ز عهد شد و دست وعده گر
ولـه وقت گر ما دیده ز حسرت را بیدم
بشن آمد فیر آمدنت آمدی ای ماه
صد بار زغم مردم و جان داده دم را ماه
ولـه جانا بگر تو دارد یکره چه سکنم
می بر سیم گر کنی بیدل چه میکنی

ز کبر بیکوا ز دو از آتش جنونم هم
ارزوی کار دوانی ما دیکر جنونم
بخودی کر ز خیش منظور سرا بالا بکردم
آشنایی و بیکانگیش کار ندارم
بیگر نکشر بود آنقدر ما بوشاهیم
گرچه پنهان بود ار زه صورت بکنا هیم
خو نیم آمد کرم خوشدل اگر خواهیم
دو رجز اگر کسی کوشش کند کواهیم
کوکب اشک ریزد از گریه بجاهیم
اگر فرخوی من گوش عذر خواهیم
در آتشم ز غمت لاله زار دا جگرم
بهانهای دل بجز درد با جگرم
مقصود تو بودی و ترا مطلبیدم
انکار ز صدق و صفا مطلبیدم
بنگر که کجا بودی و کی مطلبیدم
حق روز ز چنین راز خدا مطلبیدم
زبان بیکردم زبان شان کشیدم گلام
روا داره که روز تو کجا هر از باریزیم
گر بر جفا و ستم گر تهی میدا از بیم
گراشک از جو برم امید و ار دیم م
نگار اگر از حسرت دیده از تم
جوانستی از شادی لبیا بزم
دامنی شد آنمنع کرکیا سر بزم
یک دل جوش نشت دو دلبر چه کنم
خاک از غم فراق تو بر سر چه کنم

هر که جو شمع سوز دل اظهار میکنم
ای مدعی ز عشق بتان منع من مکن
یکی بجو دلم سکم تا اندیشه از رقیب
ولـه من خویش بکر نگی ز غم با جسم تر زدم
بشا به حسرت در چون شمع دو دار تا سوزم
ولـه تا چند ز سودای تو در بند نشستم
از عشق تو دیوانه شدم کاش جو نیکی
ولـه رقیب مید هد دشنام در کوی تو جانم
بحث یا کرد نزم در میان مردم عالم
ولـه چون که ده دیده به رخسار زمانه کم
سر زانو گرده هر که با دل محزون کم
ولـه بکشم آه که نقد دل و دین باختم
آن نگار اسوی من نکرد این بار نیاز
بس که عالم شده از عشق دگرکون یکی
ولـه غم که گفته تو ز تم رنج سوزد سینه هم
شدم ز رشک تو همدم که خود در راهی
ولـه عمریست کرده ز سر هوس لایق تو دارم
در خانه کرم دل شنید عجبی نیست
ولـه ای دل چون شده تاب ستم یار ندارم
آسایش دل یافته ام از ستم عشق
ولـه ز راز دیوانگی خود یکی بیدار بکنم
ولـه جانان ز عشق تو ز خم خلق تو بر شده ام
تکیه سیل بر شکم کوشیه یکی
ولـه هجر ز داشتن نگاه شوق و وصال مدام
من بیدل هلاک تندی آن ترک بد خویم

بی اختیار گریه بسیار میکنم
من کی بمدعای کسی کار میکنم
اندیشه گر بکنم از یار میکنم
کهی خویشتن از عشق تو گرخویش جگر با هم
اگر بسیار اتش زند در دلم با جگر با هم
لی در روی تو دیوانه شدم چند نشینم
در سلسله زلف تو بچند نشینم
بیکوی جوانش در میان دو دی تو نی جنم
طربی مرد هی چون مانند کوی تو نی جنم
بیکند عمدا تغافل تا تماشا یش کم
چون حباب از موج خیز اشک سر را دانم
رفته ام سنگدلی برایت خود ساختم
غرض نیکوتر از نظر انداخته ام
جلوه کرد مه اش در دل مه و نشناختم
خو شمع شعله گشت آتش از بی تم
جو کرد زنده مه بوی نسیم محبه تم
نرگسکی از نرگس جادوی تو دارم
چون گل گلگانه بر روی تو دارم
آرزو در دلم طاقت آزادی ندارم
با خاطر اندوه ده دگر کار ندارم
غم ورد و دل خود با خیال یار سکوم
که هر که جانب من دید ز نسا شدم
نه از سر گرمی وز طلبکار شدم
با جگر کند گذان من محنت اسطفار هم
بنظاره سپنا یم زنده لیکن کشته ام

ولـه جسته گرد و دار از توجیهی دار شنم
باری کن و مکند او کرده و رکوشه محنت
ولـه عاشق و دیوانه ام از شادی دو فم خارجم
ولـه ای شوخی کرده تاراج دل بیجا ستم

نگوار گرباده به مخونبار نشستیم
یکباره ز غم تو بودی نشستیم
عالمی خونش گرده ام گرفته عالم خارجم
دل ز من بر روی کجا بر روی جگر دادم

حرف النون

بیش بنو جهره زمی لاله گون یکن
ولـه شد تنم نون ز ای دل در جوانی الکلام جان
از تو در دل گرانیه بر سنی بیاد شد مرا
ولـه خوش آن کز لطف کرده آن جا جو دار آن
ولـه دامن ز بیدا آموزی دایکش کس آن نظران
ولـه کرد خور شیدوشی جلوه بجانب
ولـه چه خوشست چشم مستی کر نگاه دارن
ولـه بروی نگاهی دل و دین بجز از من
من و ره گشته تو خورشید تهانات
داری سر آزار دل من گنهم چیست
ولـه مرا ای شوخ گاهی یاد میکن
بویرانی دلها چند کوشی
ولـه زرفت آرزوی یار هر کز از دل من
نشسته پیش رقیب و دل بر انوار کر
ولـه ای خوش آندم کر یکی بود زبان من و تو
حاصل از عمر گرانمایه همان بود که بود
خواهم آمد بسر کوی تو شب چون یکی
ولـه خط خال عنبرین ز لب نوش خند تو
ولـه مرا خواهد کر بند گره چشم مه جوی او
مقصود عشق باشد موجب تسکین دل نگاه

نگاهم گر با تو ام دلم از رشک خون مکن
الحان گر کشتیم موی مگنده رمیان
با وجود ضعف و بیماری بکنج در جهان
شو از بیم آزار رقیبان بهر ما بکن نباشد
دست من و دامان تو و امن بکس از من
کرم برفت با وجود جهانی نگر آن
با سر دل نگاهی بناز نیاز کردن
ای جان جهان کم کن آخر نظر از من
جای گر نبایی تو با شد اثر از من
بجو بختی سر زده جای بکر از من
مدر نشانی دلم دل شاد میکن
کهی ویرانه آباد میکن
کر آیا بروی او سر شته گل من
بن جدا دل من کرده در خیال کن
سخن از یک جهتی بود میان من و تو
مدعی بجز از عشق نهان من و تو
در میان ما نه زر است نشان من و تو
چون یک بست های او زنده نا بگین کره
بجرم آنکه می آیم کهی در دیده بوی او
شکایت می کنم از اضطراب دل خوی او

ولــه وادی حیرت گوشه دور جست بادان دره — عالمی چون ذره بیکره سرگردان دره
باوجود آنکه چون خورشید باشد ای نگار — بی تو دائم اشک را دیده و لی پنهان دره
ولــه من خسته روزگاری باشد نتوانم از تو — هلاک دل نهادم چکنم نکاهم از تو
ولــه با دل هم بدرد چون بیرم ز شوق ای او — ز خود کردم کز سیا رفتم بخاک کوی او
ولــه حرفی نادم بود و رفتت از همه آرزو — حسرتم زحسرت افزود آرزو برای آرزو
ولــه شدم زعشق تو رسوای عالمی چه خوش — رساندی غم دل چکنم نهان از تو
ولــه غائب نشود ز نظر نقش روی او — هر سو که بنگرم نگرانم بسوی او
کرد و نسیم صبح یکی از شیدان — گر کوزه سلسله مشکبوی او
ولــه سکایت میکنم از خوی آهو رنگ گرم — اگر آرزو داری جز رقیبی را خوی او
ولــه ای که قطعه های هجران هرزه — وز درد دل اضطراب دل جان
آسوده پایم امن راحت کشیده — خو تو را از عشق هر و سامان هرزه
در کنج غم فتاده سرای خویش را — از تاب دراتش تو ز این هرزه
ولــه بهلاکه دل نهادم ز رحمت یک نظاره — گر زعشقوه رای تکند کسی دو باره
برکاب رخش حسنت زدم از امید دستی — جلم که رفت بیرون زکم فغان چاره
چو نهان ز غیر خواهد که نظر کند بسویم — بجز این چه چاره یکی که زجان گرم گذاره

حرف الیاء

ای بهر کام ترا دل گرانی دربی — بیرون مستی حسن و جهانی دربی
غم ایام مخور زانکه بگذرد ز جهان — آن جانی که ز تاثیر خزان در بی
مکن اندیشه زنه که اگر افتاده ترا — با دل غمزه بی ادم و شانی در بی
کی خیال تو مرا از دل برود که گشت — گر کرده ام فراق تو فغانی ابی
هنوز آن صید که از زخم نشانی دارم — نیم جانی طلب و آفت جانی در بی
صید کی میشوم از عشق بزور رای بکی — گر شبود مراحت کمالی
ولــه مشرب عالی ما ساغر لب در کشید — از می عشق که هر قطره بود دریای
ولــه کاش میسوختی از عشق بزبون محو دوران — نادم از سوختنها نزدی هر نفسی
بنکی از صید که ناوک بیرون زنهای — نکه بهر کام نهادست وزیغ ره وامکی

هرکسی مشرب و کیفیت دیگر دارد — زانکه ساقی ازل داد بهرکس جامی
ولــه سالها گذشت ای کام جان دور از او — وزین مدت نکردی یاد من هرگز ستمگری
نیامد که جواب نامه ات بکلی جه سرکشی — چرا کس نامه نویسد نام چون تو نمائی
ولــه خوش آن گز مردمی در دیده گریان منی — ز چشم عزیزان چون خیال خوشتن نامنی
ولــه کرده خون در جگر عاشق بیچاره بسی — بسترنگی گر شیری او نیست کسی
مرده آن نیست که او روح کسی جان بدهد — زه ون آنست که بی یار براره نفسی
ولــه آرزو دارم که کام از لبانش سوی — از ره لب کام دل و اورام جان بخش سوی
مردم از تاویدنت خواهم بسویم گذر نی — زنده کی بخشی حیات جاوه دانی من شوی
سی و خو برزنم ای شوخ ستمگر گنجی — گر چه و از روز چشم خونفشان من تنی

ولــه فی المدیس

ای آنکه جهانی بکمالت نگر است — در عشق تو هر گوشه کسی جامه در است
لعل تو و وای دل خونین جگر است — خاک قدمت افسر زرین کمر است
بکلات ملای دل صاحب نظر است — روی تو چرا آینه صیقل است
زنهار که قطع نظر از بی هنران کن — رخسار تو و آینه صاحب نظران کن
پنهان ز تو عمریست که از دور نگاهم — وز دور و نهان با مژه اشک فشانم
از بس که ز خلد میکده و درد نهانم — شب خواب ندارد کسی از آه و فغانم
با این دل پر درد اگر زنده بمانم — فرد است که از عشق تو رسوای جهانم
دریاب مرا چون شدی از درد دل آگه — بگذار که رسوا شوم از عشق تو تا که
یعنی ستم از خود برو ترک جفا کن — بگذار ستم شیوه بیداد رها کن
اندیشه ز پیش آمدن روز جزا کن — خو بر من دلشده بی سر و پا کن
از دور نگاهان آمده ام فکر دوا کن — بگذار ستم رو بره مهر و وفا کن
کرم تو اظهار غم و درد نهانی — بیداد و ظلم شاه هر نوع که دانی
فردا که ترا خوبی رخسار نماند — از کوکب حسن تو آثار نماند
خوبی ترا گرمی بازار نماند — بر گرد تو دعوی خریدار نماند
یاری و وفاداری اغیار نماند — مگذار تو جز یاره وفادار نماند

امروز ببین یاره وفادار که داست — بگر که ترا مونس و غمخوار که است
بشنو سخن از خود جفا زارد دل من — اندیشه کن از آه شرربار دل من
کز دست تو و وای تو بیمار دل من — مگذار که از دست بده کار دل من
بسیار شد از غصه فزون بار دل من — یکدم نشوی مونس غمخوار دل من
ولرا یکه در راه وفای تو گم شاد — درد دست غمت چون نکنم ناز و فریاد
زین پیش لبی مرحمت و لطف نموده ای — ورز خود کام نظر لطف گشوده ای
هر لطف که کردی بدلم مهر فزوده ای — وز آینه خاطر من زنگ زدوده ای
حاصل که بکام من سودازده بوده ای — تا دل ز من بیدل دیوانه ربوده ای
دل بردی و خود را بی از ناز کرفتی — وز زلف شده خوبی نظر باز کرفتی
دیدم زره عشق ز خوبان جفاکیش — بیداد و ز ناز بیرون چو ز حد بیش
بودن همه راگوش بگفتار بد اندیش — هر لحظه بدل جور زدم این طایفه بیش
با آنکه کنان آمدم از دور دل ریش — اظهار بکردم بکسی حال دل ریش
ولرا ز خیال همه پرداختم آخر — این طایفه را از نظر انداختم آخر
کم تو که شوخ و جفا کار نباشی — بهمون دگران درپی آزار نباشی
از هر بی آزار من زار نباشی — از ره نروی همره اغیار نباشی
پیوسته چو گل همنفس خار نباشی — بد خواه اسیران و اگه کار نباشی
چون یک بدیدم ز همه خاطری تو — بر جور ره جانب خود کاملی تو
ماکی بود از غصه در ایام جوانی — دور از گل روی تو مراچهره خزانی
برخویشتن اتش زده از سوز نهانی — چون شمع که شب همه شب اشکفشانی
با آنکه جز من سوخته وانی — اوقات کی حرف باران زبانی
بنشین یکی که زدل و جان یار توام — تا عمر بود یار و وفادار تو باشد
این بوالهوسان از غم عشق تو بری است — از مهر و وفا در دلشان هیچ اثری است
این به که از خراز فیض نظر است — در طینتشان شاید یکی که بری است
اکنون زمن این حرف ترا باور اگر — اینست که گفتم بجز این حرف دگر نیست
این نشینکه ظاهر نشود عاشق کار — زنهار دگر از سر نشنو این حرف مگذار

من در دو تو دارم تو دوای دگرانی — در حسرت لب رنج فزای دگرانی
از وحشت زنج شمع سرای دگرانی — یعنی سبب برگ و نوای دگرانی
جور است که دایم بر رضای دگرانی — من بهر تو غمگین تو برای دگرانی
از غم بره عشق تو چون خاک رهم شب — یکبار نگفتی که مرا غمزده بیست
هر سو تمنای وصال تو دویدم — بسیار دویدم بمرادی نرسیدم
هرگز گلی از گلشن وصل تو نچیدم — با آنکه گل روی ترا نسیر ندیدم
از مدعیان خوار دلی بسیار کشیدم — خو کرده بهجران طمع از وصل بریدم
بگذشته دل از جفای تو ذوق و صفائی — بنشستم و خون میکند از دیده بخالت
گوفته از غمزه تو که ز نشانی — وز قامت تو رخسار بلای دل و جانی
سنگ پیش که سر خوان جهانی — با آنکه لب کام تو دل برده جوانی
چو گشت که تا نکام ز غم اشکفشانی — معلوم شد اکنون که بجای دگرانی
دیگر بغم عشق چرا غاز کرفتی — گفتی زرچه رو صف پروانه کرفتی
روزی که بیادم غم عشق تو فتادم — بیداد و جفای دگران رفت ز یادم
ز خاطر خوش شده و گرز دل شادم — بر روی دل از غم در اندوه گشادم
جان برسر کار غم عشق تو نهادم — روزی بغمی بود که من از آن تو دادم
تا دل بتو دادم کسی نشاد نکشتم — وز محنت و غم یکنفس آزاد نکشتم
بیداد و کرشمه بود رحم و عطاست — کافر که در دل تو زین بود دست
کار او نهسرکشی و جور و عتاب است — بیجان شکنی مشق تو ای شوخ کلاه است
گر بر کنم از مهر تو دل شرط وفا نیست — دره تو بدل دارم و امید دوا نیست
خون جگرم از دور دولت بروم — جنبش که روم در دل خود بگویم
در عاشقی از دور طرف غم راه درست — کس شاد در این وادی پر خون خطرست
با درد عشاق جگر خون جگرست — همراه در این راه بجز آه سحرست
شب با هم این طایفه جز سوز جگر نیست — القصه که محنت و غم خیزد که بیست
طفلی جز از درد و غم عشق ندارد — بگذار که زاین ستم عشق ندارد
باید بره عشق غم یار کشیدن — وز هر طرفی طعنه اغیار شنیدن

تا چند گلی برزنش خار کشیدن   دیوان ستم بجده و آزار کشیدن
جور و ستم و غصه بسیار کشیدن   با این همه غم ناز دلدار کشیدن
عاشق همه دم خون جگر میخورد از غم   خون خوردن یکی بگر از عشق زدن دم

وله فی الرباعیات

یارب مگذار با دل درویش مرا   بسپند ابر جنس بدکیش مرا
گردم چو گناه بر امید کرمت   محروم مساز از کرم خویش مرا
وله ای شوخ جفا پیشه من داد از تو   آیم چو فغان اگر کنم یاد از تو
تا چند نه یاد دل من زنی   فریاد از تو نه ز خود نه فریاد از تو
وله از غم دل اسباب ربیعانی   کو خانه دل روی چو ویرانی نه
از بهر حضور لذت روحانی   یا بزم سر آرزوی جسمانی نه
وله شاه اگر همیشه در کنارم بانی   آسایش روز روز در کارم بانی
باشی همه عمر بر مراد دل من   کام دل و جان بخواه از م بانی
وله از وحدت حرف من که در رنگ وجود   ظاهر شده اصل فرع عالم ز وجود
تا هم محقق و زما بیرون نیست   کز اصل وجود هست دیگر فرع وجود
وله عرفی دیدم جهان کرانی و فتاد   بی بهره ز اسباب جهان اول شاد
ملکا می نا و کام او الی شما   معلوم که عاقبت چه خواهد داد
وله چون اهل زمان بمردمی کار کنند   خود را چه بتقلید گرفتار کنند
نسبت بکسی که بر سر لطف آیند   اندک لطفی بکار بسیار کنند
وله ای شمع شب افروز بیمی رخیم   چون نور تو از برم عزت دیدم
پروانه صفت سبب همین بود که من   برگرد سر شمع دگر گردیدم
وله از بس که ز خلق گفت و گو بشنیدم   جان شکن و صبا ز جوت کردم
تا کام زبان ز گفت و گو بربستم   بنشستم و ترک جست و جوت کردم
وله غم نیست گر دستم تهی از سیم و زر است   چون بود و نبود عاقبت دیگر نیست

مارا همه دان سفر آخر شد
وادر سینه زیست اگر بسیار زیست

مولانا حزنی

ادام الله تعالی ایام مصاحبته از شعرای زمان فضیلت شعار است کی بیت جابلقه در جمیع اقسام معقول و اصناف فنون منقول سرامد علمای زمان خود است و مقتدای فضلای دوران و با وجود انواع فضایل و کمالات آن عالم فرخنده صفات بصفت تواضع و کم نفسی و علو شان اتصاف دارد و در هر گز اندیشه عجب و نخوت و خیال تکبر و انانیت پیرامون خاطر نفیس نگشته الحال در دار السلطنه صفاهان شب بفواید علم و درس مسایل حکمیه استغال دارد و در این اثنا بواسطه موزونیت ذاتی شاعری مشغولی نموده رایت شاعری نیز بجای افراشته و همواره از نکته طبع گوهر ریز خود جواهر رنگین و ابیات بلند بنیر ظهور رسانیده و دامان و کنار مستعدان را از در و لولو پر کرده اند چنانچه قوس افغان و میزان سخن در طریق شاعری نیز او را مسلم داشته و اشعار و نعتهای خود ثبت ساخته و الحق صاحب طبعت و افکار عالیست و در سلک اعاظم اصحاب شعر منتظم است و نیز در شعر شعرای دوران مانند شیخ و یمین اشعار متقدمین و متاخرین مسلم این طایفه است لاجرم اکثر شعرا و فضلاء عراق صحبت کثیر الفیض آن وحید زمان تیمن و تبرک میجستند و علماء اشراف آن دیار مصاحب و ملازمتش را غنیمت میدانستند اما مولانا بواسطه فطرت عالی و سخاوت جبلی بغایت ملنف و انفت جانکه اگر احیانا دست یابد بر خزانه گر بسال الجامع شده باشد اندک زمانی از امرف بوفران و مردم لا ابالی بکند اما بعد از آنکه مولانا حاوی فنون فضایل بکمالات گشته بود و صیت دانش و شاعری وی بهمه جا رسیده بود زد مخطط لبری حلوای عاشق گردید و در عشق کارش بجای رسید که وظایف علمی او بکلی اختلال پذیرفت و ترک افاده نموده بی تنبیه نکاینچنین شرایط خدمات و عواطف ملزمات محبت در حبات معشوق تقدیم رسانید لاجرم از غایت اخلاص دعا کرد و محبت آن موصوف بود و بحرمت آن جوان اختصاص بیدا کرد و وقتی رقیب معشوق بیعت کنند محبت میشد که دانند که مطلوب ذکر خویشان و دوکان داری نموده مصاحبت و خفاجت مولانا اکتفا نموده و زبان بیان عاشق بمضمون این رباعی ظهیر الدین فاریابی ترجمان نموده رباعیه

دل گرچه بهلاک جان و تن میخواهد   رسوایی حال خویشتن میخواهد
من خار غم از ملامت دشمن و دوست   چون وصل تو عذر حال من میخواهد

القصه بواسطه همت و سخاوتی که در فطرت داشت اوقاتش در صفاهان بعسرت میگذشت لاجرم با مطلوب خود مسافرت اختیار نموده و در صورت موافقت و مرافقت توجه کاشان ارادی علی فرمود و روزی چند در دار السلطنه فرو کش کرد در آن وقت چون غوغا و شاه جهان مطاع ابو المؤید سلطان محمد پادشاه خلد الله ملکه الی یوم القیام بود ساکن گردید و نواب کامیاب اشرف اعلی ملکات الحجاب میل فرمود و مولانا را طلبید و چند نوبت بشرف بساط بوسی مجلس همایون سرافراز گشته و هم در آن زودی بعنایت مختار الدوله میرزا سلطان عالی تبار موازی مجاه تومان از خزانه عامره مبارک واصل شده و بعد از آن از کاشان بوطن مالوف رجوع نمود و چون بصفاهان رسید از آن مطلوب و آن خانه انتقال نموده کرج سه ماهه زمستان توانگر و لاجرم در شهور سنه سبع و ثمانین و تسعمائه در دار السلطنه واقع شده بود و الحاب متوجه دیار هند گردید و با مطلوب رخت سلوک بدرگاه کشیده و الحال که سنه ۹۸۹ بحر ایت در دکن زمین در شهر گلکنده در ملازمت قطب شاه اوقات میگذراند و اشعار شاه الانجمن مستعدان پسندیده اند همینست که سواد این اوراق ازین خلاصه ثبت میکرداند بنا بوده

انتخاب غزلیاته

چو شد حزنی که شاد و دل خالی ز غم گردد   باشد که گرمی معلوم از استغنا کنم
وله کوشه گو کز نگاه دل خود ...   گر بر سر ... و هم ... باره کنم
وله هنوز این غیرت غزال ... کرد ...   گر وقت گریه جای ... دل پرواز آم
وله تو هم دوستی و ... یاری   همین دل شیوائی بروه دلداری
نشینم خرانی ... غلامی ...   تو بعد روی ... گرفتاری چه ...
وله چند روزی ... یار ... دیگر میکنم   امتحان عمر خود یکبار دیگر میکنم
بس که ... این حرمان ...   از سخن سازان حدیث وصل باور میکنم
گر تو ... ساخت ... بیجانش ...   من بسی یاری ... دیگر میکنم

وله در این کده دل ما نمی بیطلبی جوئی   بکوی او دگر این رهگذر نزد گشت
وله ز گرمی جگرم دود چشم تر سوخت   چراغ دیده براه تو تا سحر سوخت
نگاه از ره عشق یاد دارم چشم چندیدم   که پاره دل و در کار جگر سوخت
شد از تصرف حسن تو از زبانم چرم   که شعله در جگر افتاده و بجگر سوخت
دلم بحزنی بیچاره سوخت باز آنست   که میکده ای وای دگر سوخت
وله خون ز چشم بچکد گل کو درین گلشن نشاند   بجان بر آتش منهم سپدانست بوی گل خوش
آه از آن خوی که گر ... بر آتش منهم   غیر از این حزنی بگوید که غیر این دود ...
وله شب کجا بودی که آتش در دل ...   ریزه الماس در چشم نگاه ... بود
دل که اندکا بود و خال ناله ...   بار نگاه ... حزنی ... بود
وله گاهش ز خاطر ... غباری   نابود دل بصبر و قراری کار رسید
مردم شهر تو دیگر بعزیزی نزوند   اگر این وضع تو حزنی ... کار رسید
وله خواستم پای خیال تو بجوید ...   یا دم ... حجاب تو ... شدم
وله نمود ... دل ...   که اضطراب دل من برانشست هنوز
وله دیگر شکست خاطر افگار من مکن   بر دل شکسته ام دگر آزار من مکن
من دانم و غمش غم او داده ...   ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن
وله جنگ و دو ... سازی   هزار حیله ... نامراد و ان سازی
بگو ... چون ...   مرا بباد گر رسوای این جهان سازی
بغیر ماه تو دیگر کسی نمی ماند   دو روز دیگر اگر بزم امتحان سازی
جلال یکنفس ای فلک کرم ...   هزار سال دگر ... سازی
فغان ... جواده ...   بیاد کار مرا ضایع از زبان سازی
وله تو کرم دوری ...   مرا در دل چرا آتشها ازین ...
ز رنجها پشیمان شرمسار از یاری ...   دگر امروز از آن جام عبارت ...
نهان در ...   که بیمار آن جز ...
وله دل کو ...   آب ... نگاهی ...
برنج من گل ...   گر ... غمزه ...

غمزه راجان عزو مایه بیاید بیطر   نور زنگاره دلم کوس انور مان بود
ولـه وگر بعهد زنم باز بر بساری داد   بجهد هزار عزادم امیدواری داد
تبسمی کرد از تو شکوه زبسیار شود   بروی کار بدو راه جواب خاری داد
ز اماه و غلامی زتقید او جز بی   کراین تعلقت از خویش رستگاری داد
ولـه مرا یک آرزو زان سو جا حاصل نشد هرگز   چه میکردم اگر با ما امیدی خوبیکردم
ولـه رهو زکجن باز کرد دل از پی بارت   کجی تنگ زار تشنه بر وار دو بارت
ولـه چه از این کم نضجت آن آرزوم هم   جز زبان حرف بدو نیک نکرد آدم هم
نحن غیر نشنو باده بکش جرعه خوش   کر کنم منع تو از تکاری و نکو آدم هم
از من و عاشقم تنگ چرا باید داشت   بر رقیبان اگر این سخن گو آدم هم
بنشین باید و نیک و بد حرفی نیکو   کر از صد حرف بروی تو یکی آرم هم
ولـه از خلاف وعده ان سو جا شادم کر   احتمال اگر باز هم وعده دیگر دهد
حرفی از زارم بهستی کر زده بر خط طار   از پی تحقیق حالم ساعتی دیگر دهد
ولـه نزدیک شد که حرف تمنا بلب رسد   از ترس که آرزو ... کر وشدت
ولـه فی الرباعی حرفی ز نوید وعده‌ای باز   دی اش نشست ... گوی نیاز
چندان که چراغ آرزو شد خاموش   چندان که نشست شمع شوقش ز گداز

مولانا صبوحی ادام الله ظلال صاحبه شاعریست نعمت شعر و شاعری
اشتهار دارد و به هیچ طرزی از اشعار غزل سرایان زمان سر در نمی آرد الحق
بسبب بسیاری ابیات شیرین و سخنان دلنشین سر آمده اقران و اکفاست
و من حیث الاصالة والنبالة از همگنان ممتاز و مستثنا بجودت ذهن و جودت
فکر و طلعت جمال و طلاقت اقوال از شعرا و ظرفا در پیش است و در روادی ...
و مجلس آرای و مصاحبت و منادمت از اکثر خوش طبعان زمان پیش ظرفا
او را افاده و عمده امور نامشاهی میخوانند و عرفا در فن شعر و کم جنسیات و ثانی
امیر شاهی میدانند اصل الجناب او از ولایت صفاهانست و نشیبش تجامی
روز بجهان میرسد که این بیت از اشعار مستحسن اوست **بیت**
قاضی بهم عمر نمازی که کرده‌ی   محراب نه ابروی بتان بود قضا کن

اما شاء الله نیز در زمان هم دارد و در ابتدای شاعری بواسطه مناسبت
فارسش متنفر بوده باوجود که زمانی از تیغ تیز بصری ساخته غزلیات خود را باین تخلص
مذیل نموده مردی ظرافت دوست و خوش باشیست و از سایر اصناف شعر بغزل مایل
است و بکمونع طبع دارد ولیکن در ان طرز اشعار پسندیده و خیالش خال
رخ غزلیات و بکرامت و افکار شده و تعالش زیب جمال ابیات همگان
فی الواقع در شیوه شاعری صاحب طرز خاصست و طریق شکوه گوی را خوب
منبع کرده چنانچه اکثر مشهور گشته و مستعدان در بیاض مسطور ساخته‌اند و دران
قسم سخن ابیات او را در چاشنی و سلامت طبع و لطافت بیان احتیاج بشرح
و توصیف نیست و نیز بعضی علوم رسمی را تکمیل کرده و اطوار مرضیه عارفانه و اخلاق
حمیده درویشانه را نیکو دانسته و در سلوک و سیر درویشی و علم ادوار و موسیقی
نیز مهارت و جنیبات و کمالات که لازم ذات خوش طبعان باشد بسیار دارد
از انجمله غواصی رسوم ناپسندیده خلایق که خوش فهمان از ادراک آن بیکو معلوم نموده
و فواید عقاید ناشنوده اکثر که ظرفا و فضلا بر ان اطلاع بیداکنند خوب دانسته
و خصایص افعال همگنان که دیگران عرای محبت از انشا نند چنانچه باید
تطلع برداز باید و در حق اعالی و اسافل و اکابر و اصاغر از اعقلا فهم و ذکا یادی
درک و مکلاس ذهن اندیشهای صادق و خیالات صاحب دارد لاجرم کلام آن
معدنیات نظر عاطفت اکابر و اهالی آن دیار احوال او را شاملست و حظ
او از حسن اختلاط و مصاحبت ایشان حاصل مجملا از سن صبی تا حال که
زمان شیبست اکثر اوقات در صحبت شعرا و ظرفا روزگار گذرانیده و مدتی
مدید در دار السلطنه قزوین که پای تخت پادشاه جنت مکان علیین آشیان
ابو البقا شاه طهماسب ربح الله روحه بوده ادراک ملازمت علما و فضلا نشر
نموده و مناقب کرده و در مجالس فصاحت و محافل بلاغت جوهر فنون کمال
اندوخته و اکثر سن شباب را در انجا بشیوه عشق و عاشقی و شعر و شاعری
بپایان رسانیده و درین اوقات که سال هجری نهصد و هشتاد و هفت رسیده
بواسطه متواصلی و در سیح حقیقی دار السلطنه صفاهان مراجعت نموده با تحقق آن

خود مصاحبت مینماید و با قسام فنون ملاهی مثل شطرنج و نرد و دیگر اقسام ملاعب
میل میفرماید اما بواسطه رسیدن سن کمال و دریافتن صفات جمال بعضی از انها
کمتر اشتغال مینماید علی ای حال صفات کمال و نعوت جلال بسیار دارد و اگر شرح
داده شود مطول می انجامد اما ابیات و غزلیات وی اندکیست و انچه در بیاض
و غزلیات خوش طبعان مثبت و مسطور بیاض هست کرده این علامه صورت
تحریر یافت نموده **انتخاب غزلیات**

بیای عشق و از بهر همی آزاد کن ما را   بساط غم فرو چین و بسیار کار کن ما را
غم آباد دلم دارد توداده رو بویرانی   بیا و اباد کن دل ویران ما آباد کن ما را
ولـه تو بسو خاکسان ال مهربان دارم   تو کجا و مهربانی تو این گمان ندارم
بجز غباری از تو نگذاشت با امیدی   شده ام خاک که از تو گوارا پاک خواهم
ز ملامتم چه حاصل که بود که از تو نه مهیج   بخراش سینه ام اگر دل چنان ندارم
ولـه براه انتظاری چشم جانم روشن است   امید خشنودم را صافی در بیابانست
ز دیوار و در هم بوی بهار روشن می‌آید   ملامتخانه تاریک و سنگ گلشن است
بگرو بیش برم دوستان بروز ساقی چند   چراغ دوستی در خانه‌ام روشن است
بخواهد کشتم بجمال حسرت اگر نی   گمان دارم که کار من بکام دشمن است
ولـه خوش اگر از تو جفای بذره هم   فرشته خوی من ابا ستمگری دارد
ولـه کردم از جفا ... آرزده خاطر   گشت ... کوی دگر اغیار را
ولـه ای دل دگر ربایی ... نگاهی   من ای سرو دلم تو برا نگاه ... تو
ولـه دشمن جفا کرا ز من ببدل مو   شکر خدا که از کوی ... بکوی نیگند
ولـه همین است کوی ... عاشقی ای خوش ...   خدا داند بگوی او رسی ... دگر باز
ولـه ... عزت مردم ...   ماند که بخواهد آزار دل دارم کنی
ولـه ... از من بنگه روشنم ...   کو گناه از جانب ما بیدلان کیا ...
ولـه امشبی ... بکشم خود را ... عاشق   خود بگو مردن به از این زندگی صد بار ...
ولـه خوبی ... از تو مسوری ... بتو ...   هر چند ... ز تو دوری ... نمیتوان
ولـه کاین رشته ... ای از خوری ... تو   کار دوم هر کس بکند حکایت تو

ولـه خواهم که ... بیداد حسن خبر کنم   جوری که دیده ام بهمین سر بسر کنم
ولـه ای شمع باده وده از روی او ...   امشب میان ما و تو ناز ... بجنبیت
مبری کا تو از کجاو رقیبان بزم او ...   امشب ترا بیانه این جمع رخصت
ولـه ز تو خوشدل ... گرانی ...   پیغامی در وعی از زبان شادکن ما را
ولـه رفت اگر غم ... تواج جوزم   من خود دور انسم چو غم دیگران جوزم
ولـه در غم بهجرت دلم را ... طاقت ... بار   گر بمالم در غمت ابنار دور از کار
ولـه کی از تو مهر خستم وان حسن دو گو   ایطلاعه عاکه دارد و این آرزو که کرد
جوش ... غم تو خشانده ... غیر تو   دست مراد ... بلب و میم در گلو که کرد
فوتم بروطلال کر گفت داکش   این لطف ... و مردمی با من ... کرد
ولـه یا این دو روز وصل ... جانکند   جام مراد ... برکف تو دو ستان ... داد
ولـه بعزت کرچه رسوایم ... دو ...   کر ... داری ... نصیحت گاد من
ولـه ای دل ... خود ... دار ... دوستان   مایم ... و کرد دوستان دوست
هر شب خیال ... مردم ... و هر ...   در خانه خودم هر شب مهمان دوست
مهر کسی کجا او دل ... هزار بار   کردیده ام کر دو دل مهربان دوست
مبری کر ... بجور ... جانکند ...   مهر و محبت شده خاطر نشان دوست
ولـه بتو از هر طرفی چشم هوس دوخته‌ام   من نگهدارم از آسیب نگاه کرترا

ولـه فی الرباعیات

از بار تو ... غم مهوست   در باره من شرح غمم مرقومست
گستاخی من حال مرا ... بیدل   حال من از اضطراب من معلومست
ولـه با ترک مراد و خود ... کردم   در کردن غم ... شادی کردیم
هر چند که غم بر دل ما زور آورد   ما زور ... و ما مرادی کردیم
ولـه دوری ... رم ... ستوری جست   اندا ختم ... نگاه مهجوری جست
از نور ... و از بوی ... دلم   تزو ... کمن ... دوری جست

قاضی نور الدین محمد ادام الله ظلال افضاله اصل وی از ولایت صفاهانست
اما در دار السلطنه قزوین نشو و نما یافته و در میان اقران و اکفا بکمال فضل

و مهارت علم و رزانت فکر و اصابت رای ممتاز گشته و از عظمای تلامذه خواجه افضل الدین
محمد ترکه جو نور علم و دانش تنزه و شناسانست و جمال حالش بحلیه فصاحت و بلاغت
مزین و تجلی خاطر خطیرش بفنون مسائل فروع و اصول و مجموعه نثر و نظمش محیط
انوار فضایل منهوم و معقول اگرچه قاضی مشارالیه در شیوه شاعری کم دیوانی
قدم نهاده و دران فن کم بضاعتست اما الحق گفته منتخب گوی چنانچه ابیات بلند
و سخنان دلپسندش را اکثر و اواه مذکور گشته و اهل فضل او را در شاعری مسلم
میدارند و اشعارش بر غزلیات مولانا حرفی که از اقران اوست ترجیح مینهند
لیکن بعضی از ستم ظریفان که بصحبت مشارالیه بسیار رسیده اند میگویند که سخن
دیر میرسد و گاهی همش در یافت ادقیق و سخنان مشکل وفا نمیکند و گویا این
طور سخن گفتن از روی حسد و ستم ظریفیست چه بسیار بعید و دور می نماید که
شخصی سالها در سلوک سبیل علم طی مراتب نموده باشد و مظهر کمالات
عالیه و مجمع استعدادات وافیه گشته و بر اسرار حقایق و غوامض علوم اطلاع حاصل
کرده و در مقالات متداول اهل فضل بکند و از فهم و تعلم آن عاجز آید **شعر**

حرم کسی که گر نظر در دو روان خویش / مشغول شد بعیب خود از عیب دیگران
آلوده دیده دامن خود دوست باز داشت / از شرم ذیل خویشتن از عیب دیگران
زو یافت خلق راحت و از شغل خویشتن / آزاد و از شهادت و از عیب دیگران

شنیده ام که شخصی با یکی محبت داشت چون وقت وداع شد از و عذری میخواست
بهانه و روپوشی بوده است گفت ای یار دل فارغ دار که ما با تو محبت بمحبت داشته ایم
و دوست از دوست نرنجنده و گوید **رباعی**

خامش همه عاقلان ایام شوی / خواهی تو که مقبول دل عام شوی
بدگوی جهانش نا کو نام شوی / هرگز نبلی مومن و ترسا و یهود

ای عزیز در طریق مخالطت خرد بزرگ
عیب جوئی و در مضمار مصاحبت اقوام نقش دوستان مجوی و بکلام جنگ انگیز
تهمی و نغمه مفتری شناس و از متابعت قول عیب جویان هراس چه معیار انتقار
اخبار الهی و زر داشتن سبکساری بار آرد و بنیان دوستی بتیشه نفاق و عیب
جوئی منهدم ساختن بندم و پشیمانی گراید علو کار مخالطه را از متاع تلبیس خوی

عالی داشتن منجر بنفاق نکشد و رباعی مرا فوتر از محل خداع و تلبیس موجبی ساختن
برچه نفاق کشد مولوی معنوی **رباعی**

چون مرهم موم باش چون نیش مباش / بشنو مطلب ز هیچکس نیش مباش
بدگوی و بد آموز و بد اندیش مباش / خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد

اما منظومات طبع بحر آثار قاضی
مشارالیه از غزل و قصیده و رباعی آنچه باین کمینه رسیده و از وی شنیده در
غایت متانت و خیال انگیزست و طبعش در طریق قصیده نیز مکملست
و از شعرای متاخران قصب السبق او راست بلکه از دیگران و الی ماند

انتخاب قصایده

گهی که چشم تو در خانه کمان آید / شکست در صف چندین هزار جان آید
تو گر بقصد دل خسته ناوک اندازی / اگرچه تیر تو بر خواست بر نشان آید
بناخن از تن خویش استخوان برون آرم / کز ناوک تو جبادار استخوان آید
ور سر انگشایم چو با توحی توشتم / اگر فرشته رحمت ز آسمان آید
خیال زلف تو شبها نباید از جوام / بسان دزد که در خواب پاسبان آید
اسیر عشق کسی دان که در برابر دوست / خموش باشد و لی دوستی ز زبان آید
ز غنچه لب تو تا گل بوستان باشد / نیاز باشد و چون موسم خزان آید
ز بوستان برو و باز چون شود نوروز / دو روز بیشتر از گل بوستان آید
مریض عشق تو زهر اجل چنان نوشد / گر از بقول ران آب در دهان آید
پس از مشاهده ذوق جان فشانی ها / کجا بچشم کسی عمر جاودان آید
یکی ز روی عرق خاک ره و یکسو کن / که آب و رنگی در چهره جهان آید
اگرچه بر سر بازار عشق و رسوای / مرا همیشه زبان بر سر زبان آید
گشوده ام در دکان نان و منتظرم / که بد معامله بر در دکان آید
علاج دیده من خاک آستانه تست / ولی دریغم از آن خاک آستان آید
بزم آب شدم این کرتکی تا کی / تبسمی که بر او قوت و توان آید
گناهکار برحمت امیدوار شود / چو خنده بر لب سلطان کامران آید
جهانگشای جهانگیر شاه اسمعیل / که زر ز عشق نثارش بهر مکان آید

ز بحر کرمت اگر رسد کوشش / حدیث خواهش عوالت بر زبان آید
زمین در که او راه سائلی نرسد / گدای بحکمش ازان خاک آستان آید
ز بس که شادی در بازگان بخشش است / ازان که تشنه گر و ریزه زبان آید
کسی از و بجهانی نمیشود راضی / که بیهده گران از برای آن آید
ز عدل اوست که امروز گرگ میخواند / بروی صحرا ای رحمت شبان آید
ز دوست آهوی ما شیر تابان ولی اورد / نمک تراز دم تیغی که بر فشان آید
فضای مملکت جلالش آن فضا دارد / که جان ز بازش مه ور زنگان آید
گذشته است که از علو فرسش / که او می رادر و هم و در گمان آید
حدیث رفعت قدرش درست انگی / توان شنید که از سوی لامکان آید
بنای قصر جلالش ازان رفیع است / که چون سپهر در آغوش کهکشان آید
بآن بزرگی و آن منزلت سپهر برین / کجا بمحیط تخیر در بیان آید
دران نفس که شود رزمگه چو مرغ / اجل بحل نکند آن چو با غبان آید
بهار زان هر چون غنچه لب گرو شند / صبا مثال بمدت سبک عنان آید
ز جوی تیغ خورد آب گلبن گردان / سر یلان بر نیزه غنچه سان آید
هزار زخم رسد بر تن سپهر چون گل / علم نمونه از شاخ ارغوان آید
دلیر چون بمیان مخالفان آئی / فنا نگر که باد بهاری بگلستان آید
چو برگ گل بزمین بس که جان فرو ریزی / ز خاک معرکه جاوید بوی جان آید
دران مصاف که از بیم آفتاب بلند / کشیده دامن این تیره خاکدان
جوان چو زرکند از و بال کشتن پیر / رگ نیزه که زیرین حوالی آید
جدا سر از تن و جان برقرار ماند آن / اجل ز بیم نیازد که در میان آید
زمین ز نعل سمند رو به خطاطی / بچشم ماهی چون ماه نو جهان آید
زحل آهن و فولاد بیم آن باشد / که بر نگاه و رنج بار جان گران آید
و رازهای رعنا بر درت شکافند / بلا که تو اگر بر سر زبان آید
زبان ز مدح تو بهتر که باز پس از انکه / بعذر رند که خود بخش در زبان آید
بلی بغیر خجالت کلی نمیچیند / کسی که بر فلک از راه نردبان آید

الله ولی التوفیق

دعا همی کنم و حال خود نمی گویم / که خاطر تو مبادا ازان گران آید
بمقتضای محبت همیشه تا عاشق / ز روی شوق دوان سوی بوستان آید
عروس ملک ز شوق جهانگیر بیند / تغافلی ز تو بخواست در فغان آید

وله

در موکب بحکم کراز ولادگر آمد / پیغمبر مبعوث ز جنس بشر آید
تا از دو جهت وان دو خبر گوهر بحر / از عهده ناموس الهی بدر آید
تبلیغ رسالت کند از نسبت ترکیب / و ز نسبت تجرید رسالت خبر آید
القصه بخلق از ره بنیت و انکار / در حضرت حق واسطه جزو بشر آید
چون در نگری باز در احوال سلاطین / عکسی ز جهان مرتبت در نظر آید
در نسبت خلق حق و جمهور رعایا / دستور گزین واسطه نفع و ضرر آید
این جمله گرشد که کنون بر کرده کو / در معرض ترجیح ازین بیشتر آید
چون حادثه شد غالب و کشند رعایان / هر طایفه زان نفرقه گر بدگهر آید
در پیش دعا باز دو بیخود و بیخبری / چون کار شود تنگ دعا کارگر آید
تا حادثه را دست فرو بند و این کار / کاری نگر از دست قضا و قدر آید
شد واسطه سایه حق بار خدای / گر خاتم آن واسطه فتح و ظفر آید
دستور خردمند محمد که خرد است / فرزند که شایسته نام پدر آید
سرکرده حساب که چون او ز رو دار بینش / مستوفی دیوان قضا بر اثر آید
با او حکم نسبت آصف که هم آصف / از غایت شوکت بعدد رنگ بر آید
جای که کند روح فزائی دم عیسی / هم خنده بحر و هم نسیم سحر آید
گر جادوی آموز شوند از کلکش / بهمت گر آنهای عصایی اثر آید
از دوستی ابر صدف گرچه نمی خواست / زان پیش که ز نامه جلش ببر آید
تا حاملوا ز نطفه کلکش شود اکنون / در معرض اسقاط جنین گهر آید
روزی که بفرمان قدر از کلک الکاسا / از دست قضا خامه او را سپر آید
زان تیغ شود تا بشد اباز خریده / شاخی که ز بستان کرمش بارور آید
هم چوب عصا بش برود سوی عمران / هم از طرف وادی ایمن بخر آید

یکس نرسبت جو بران زرق جاجست
در عالم نقد باران رنگ زر آمد
آری چو منوطست شناخت بشهادت
این واقعه در بینش شیر و شتر آمد
از فرط کرم کر نبود سائلی انگاه
در طبع ملالش ز تماشای زر آمد
ای شهد بیچ محل خاتم جم را
در نظم نهفت اگرش خوط جوز آمد
کر آصف جم عرش سبا پیش جم آورد
سلطت هم از دانش او اسفند یار آمد
در برو را انکار زند عقل جهل است
حاشا که از او کار چنین مختصر آمد
پروانه بر سوخته داند که ز خورشید
امری چو چشمی نشود گر شرر آمد
در گمغش آرد زمین عرش برین را
در معرض این کار کمالش اگر آمد
دل گفت پروانه نظر او همه دی چون
کاسباب سعادات تو در جمله گر آمد
کفتم گشتی از طرف او چو نباشد
زین سان نصیبم همه خون جگر آمد
پروانه گراید سوی آتش که پرواز
بر گرد سر شمع ببر وی پر آمد
و ز باری خورشید رسد ذره بجای
گر مایک کرده ز طولی بر آمد
ای بخت بکام کشان شد و معاش
گر نی هنج و ناز اغیان از کر آمد
جادو قلما بود سرا پا ی کلام
زان بیش که در سلک ثنای تو در آمد
عاری ز لباس هنر و دست و زبانم
بر بیت خارت زده گر سر آمد
این نوع سخن در نظر خاطرم آراست
طبعت که شناسنده جنس هنر آمد
کر شعشه چشمه خورشید نباشد
معلوم چو از دست شجاع هنر آمد
سازم همه خاتم سخن زانکه نشانست
حکمی که بتوقیع خدا معتبر آمد
بی هیچ کمی اختر تو فزون باد
چند آنکه فزونی و کمی در قمر آمد

ولــه

چنین نقاب گشود از حقیقت برق
حاجی که گرفت جا از زبان آتش
گردد حاصل از افزای آرمی و نابی
صعود کرد و گرفت اندران دخان آتش
بکلانی بود این دست ز رفشان تو بود
طبانچه زد به رخ ابر و جست ازان آتش
ولــه شاها بروز کار نجات برده است
هر کر سوال ببرد راه شعله اشعار

ولــه

زهی نگاه تو چون شب ظلمت آتش
خط تراز ادراج وادی ایمن
درا نشست خط انجا که پنداری
وبال چشم ترا خط گرفته در گردن
ز شمع بزم کسان دمن از جوان سوزم
گرفته دیده بدار اسپند در گلخن
با شعله کز رسد بر توی بها از تو
چراغ حسن ترا کم نشود روغن
خوشم که شعله حسن تو جان من سوزد
مدامن نظر من زان همیشه روشن
و مبتنیم هکی این بود که غمزه تو
کند بخون من آغشته کوچه و برزن
که چون بغمزه کافر کسی شهید شود
لباس غرقه بخونش نمیکنند از تن
شهید غمزه او را طلا نمی باید
مرا بس است که مسکین سیه کنید کفن
زبس که سبب زخیال تو چاره برخودم
کنم چو برد مک دیده جای در روزن
درا بدیده چو مقرامش اگر بکی انگشت
ز تو نرم بهونه کیک سیه نوزن
بیان دوان زدن زغم و انعام
نخاوتی ز جزان در میان دان و کن
گرنج خاطر من اهل سبب دوادار
بهر زده کس نزند زخم بر دل دون
اگر چه چشم تو از خون کس نپرهیزد
ز غمزه تو نترسم گر کرده ام جوشن
زبند کی ولی نعمتی کرد از نظرش
نمیشود حق خدمت بروزگار کهن
علم فتنه مجدد ز رنج صاحب رای
که با فطانت او عقل کل بود کودن
ز راستی بود رستی چنانکه در همه عمر
خیال کج قلمش را نگشته پیرامن
ز ناز حمده کوان همچو تیغ شود اگر
مدبت او نه بهد چون علم رگ گردن
اگر چه وانه سیه میکند ز آستان
نوقت آنکه برارد ز تیغ راز لگن
هزار طفل امل را بکام ریزد شیر
کند چو کلک شبان سر بجنگ دشمن
خیال کلکش وطولی اگر در معنی
مشاهده سهم چون دو غنچه سوسن
گران بکلشن افلاک و این عالم خاک
رسانده شاخ را زمیوه و مهر مسکن
ولی چو در نکری انیک نسبت طولی
در است نیست شنشاد و کلک او کر لان
گران بود المشتری را بر اندوزد کنار
بزیر سایه آن صد هزار تره دمن
زهی کرم که چون سائلان اگر خورشید
نشود هد که هذ تو نی تیره زن
بود هنوز ز محل عطای تو عاجز
اگر بهره و کرد دون کی جوال و رسن

بجمعی که حدیث کرم در اندازند
هر کرجل توی کسلد بحر ز سخن
کرم نبود ز نباتات فرش کسترخاک
بجه تو شده واجب نماز فرض کفن
اگر چه کو هر بیچ رسالتی لیکن
ز فرط شرم گرانست و رضیده چون
در اصل گوهر ازان قطره کردن جا
فرو چکیده ز رخساره جبین و چون
تراج عم ز مخالف گرگ ز ضعف بدر
بتر گردد آن نظر گشت شود و شمع
زبعد مدت نرمه که در رسیق ز رحم
ز روزگار گشته صد هزار رنج و محن
چه اگر کنده ایام و بادرو آن شکم
چو طفل خرد دو شواد باز بشیر تن
خدا کواست که تو وصت وجود شهادت
کسی طلب کند از مهیمن ذوالمنن
مرا دعای تو هوش در اشعار روزها
مرا ثنای توجو تو زبان بر دهن
ثنای صد تو دولت شکر نمو کر علم
اگر قبول کنی و ز غند لب چمن
ستم بعهد تو نایاب شد ولی بجان
کو طبلی تو اگر دو طرح بر کلشن
اگر چه وزنه ام ای آفتاب اوج کمال
بخدمت تو زمستاده ام توریش نان
قصیده گوی ز کوشش اگر دراو نرمه
شود زبان صد ادر جواب او لکن
قصیده که ز طلیعت لستر ام زاید
گرفته نام تو در بنا و او باین
ز نشاد مانی نام تو خانه خانه او
مضمون چو خانه خت زنام و نشون
بنشر ضیعت حلال تو بپوشش را
شتاب باد و را بیمال بوی بر اتن
زمین این نعمان عاجز نه او ام
کر نقش مناطم هم که هوست بعی
بر دولت دهم زین کناه چون بوده
روایت از دو کرده و زبان ام ز بوسان
خود این سخن زنو در د و ش از اکراه
مانطف او بر ستانی بروز رنج و بیان
بر وی کاسه زانو ز رنگلف بود
بیان سنگ گران بهر جو پرین
گهی جو رنجهش زبان کلکم خشک
کهی زبان دوات آمد چشم رویین تن
ازین طرف که سخن را نوبت بورسید
کسی سیه کنده بعد از ین ابلان سخن
اگر بشرح مقتضای ذات تو بهم
شدنست و رنظر اعتبار سخن
خود کران نشوم زانکه دق بسیار است
میان یافتن گنج و کندن معدن
سخن ورا که شنیدم ز حال خود کوهم
کر نیست با جو توی عوض عالی سخن

علاوه نجم اکر با حصول برآد
ز دولت تو نمودم مراجعت بوطن
هیشه تا بکند آهن از سفال جدا
همیشه تا نکند شعله از گیاه و آهن
اجل چو او ترا قهر عرش است کاو
حواشی کرد را قندها من خر من
بپای عمر ترا حکمی چنان باد
گر چو ان سفال بود و برابرش آهن

ولــه

لبی چنانکه ز چشم هوس بود مستور
زهی چنانکه کر برسد زغارت نور
نبی چنانکه زرخ برده گر برانداز د
رکنت و کوی او اثانی دخل شود منشور
نبی چنانکه تو کوی کر بخواهد خواست
زمانه دا دوا ول طهور از کمکی ظهور
بر وجوه خنده او گر نمک بود شیرین
بود چو غمزه او کرا جل بود مخمور
چو تیشت لیش رانی کر بر خوان
برو سپاهی از او ز دول انگور
بوده شاره کاو ز عارضش نکین
مزاج شعله نوازد و طبع کافور
ولی که غمزه او بز چون کند بگشته
تهی ذنب بر گردون از شراب طهور
داند تا نگو زرنگی زعارضش آمد
بجرم کرده ایام حسن او جمهور
شبی که ای خور شده بر فذانیت
کمی عقلا سلاطین در جهان مشهور
دلم نگو زشید ز چشم او گردد است
خیال غمزه او تا نگاه طر بر نمور
جو شاو نخل کرد و زمنزلی فرو داده
بروی سبزه من جو بن عبرنه نور
هزار چشمه کوشید ما هان شد
هزار چاره کر دیم و ما هان بنور
نکو سیاه زبان ماورش دهاکرد
گران جمال کو چشم سوار ان دور
دل مرا چو تراتو عشق در سر سید
بغمزه کاو سل جان کرکند بود معذور
خطش وسید و ولی آفتاب طلعت او
چو رو ز دولت و دستور ز جهان دستور
خدا یکان وزیران محمد اکه خدای
بعهده قلمش کرده انتظام امور
محیط تا قلمش را ابر و رو کوشد
زقدر و سیع فزون و زبا ده از معمور
اگر غلط نکنم گشته ملزم که کند
خراب کرده طوفان نوح را معمور
توان ایی بوده از شعله منی ظلمت
فرین ظلم وحشت خدایکان صدور
که گر بخواهد اتش زند بیدار حیاک
ز شاخ آن نتوانند بر بند طیور

اگرچه کشتی صد بیگناه را دریا
شکست داد و بیک موج او کمال غرور
بصد هزار گناه جهان نترسد ش
باین ثواب که بر بوده خاره دستور
اگرچه بستر یک خانه زان خراب شود
که منحنی شود و پشت اسطوانه بکور
عجب که راست شود چون ستون خانه او
بقصر دولت و تخت بلند اعتبار و حضور
ازین چه غم که بیکباره کان عقیم شود
که جوهر او عقد لولوی منثور
وزان چه غم که کشتی یک شب دریا
چو آن امل او باد ناوم ز بحور
بران قیاس که برگیرد کز فلک ... ج
برد کفایت او فایده ز بر بیکنور
همی شود ستایش جز دو آفت را
که زخر این ملک ملکشان بگذر
زاتمام کی دید شد بخت جدا
زاحتشام کی بخت شد زخصم نفور
نه از شناه بود در کمال هر دو وجود
زانبیا ز بود در بیان هر دو ظهور
براستی و درستی چنانکه شک نکنی
چو بر آثار شان مال اطلاع شود
که هر عمل که بود ثبت در مجموع آن
مثال نیابد اعمال این بود مسطور
باعتقاد تناوی چو دیدش گفتم
کرای خلاصه ملت ز نظام ز دور
اگرچه هر دو کلا صد از آسمان ... ل
کجا بپایه اعجاز معجزات ز نور
کمال این شود ممکنات را حاصل
بلی چنانکه بعرش کسی نشستن ستور
ترا ز طلوع جهان برگزید ظل خدای
چنانکه چه ترا از انبیا خلای غرور
حمایت تو براز دو از فزع در حشر
حجاب تو بشود ... بر نفس رنجور
شوند اگر متوسل بحرمت جاه تو
کشند دو زخیان نیز بر سر حور
زفضل خرج حجود ... زناکسی برسته
چنانکه نای بلی از تو بمن ساطور
همیشه شود اگر ... که اثر بخشد
بجرم خاک شود ناندان نشاید ...
که بعد ازین کند ... تنگ بر ق
زمهر ونه گنبد ... ازین تجلی نور
اما که هم که دور از جهای بست ست
که زده و نظر دانش تو باشد حور
که هم آنکه بعد احیت بردن آیم
زعمده ... کرانت از تو صد دور
ولی چگونه کنم شکر آنکه خواهد بود
همین مدح تو خواهد در جهان مذکور
غرض نزدکی تو با و ستایش ست
کر او بسکم از شاخ طلوش ... بر

که میوه تا نشود بر درخت بالیده
طلاوتش نه چه گردش سنین و شهور
بهیشه تا نشود طلوع از نیشغل
گر آدمی شود جابره و فلک مجبور
بپاره تو و کردون جهان مصاف بمن
گر آسمان نشود جز بدولت تو بسرور
بیان اخر و حشمت عداوتی قائم
کر با عزوره کی باید ش شدن مقهور

ولہ

چو بر دمید ز خارمیش خطر رنگ
ز آفتاب کند دستگاه جوی تنگ
زمهر او بدر روز کار بی آرام
ز دوست جول او ما و روز ما ز جنگ
چو او شوا و شود ماه نو ز غم ناخن
که در میان دو خورشید کرد صلح و جنگ
جهان مباد که غافل شود ز خوبی او
که اعتدال روان کو دگشت خانه و سنگ
گشوده بر سر بازار دلبری دکان
مهی که گرد و بتاراج مشتری آهنگ
متاع ورد از و سحری که جانانی ال
بهوش باش که ناگاه گم نباشد سنگ
ولی که کوه و ز ستاد بش ز درد و اکهان
هزار طعنه کند از کلیسیای فرنگ

ولہ

بکام دل نشستم در حریم وصال
زهی سپاس خدا و ز بر سلامت حال
در انتظار او ز ماه لری که از رویش
چراغ دیده برافروخت شعله اقبال
تهی چنانکه روی زمین جو بحر آمد
کند ز طلوع چشم فرشتگان خلخال
تهی اسکندلی الی که کاتی نیست
برای لوح سر خاک کشتگان چال
کشیده نرگس مستش چنانکه جان بزد
زناوک مژه اش هم در آن زمان ال
نهی ... و اگر انصاف در میان آید
خدنگ غمزه او ز انتظار چشم غزال
بلا که گفتش از چهره پرده یکسو نه
که رستاره چشم روان زد و زوبال
نقاب باز برانگند و گفت میخواهم
ترا عجابت ازین شاه ترور و جلال
بنوش باده نوبت فراچو برسید
از آشیانه غم مرغ ال ارسی ال
جواب دادم و گفتم که تا تو و زندگی
بکرم گردن ... نشاط اعمال
جهان صد ست رکم از فزونی ورن
که از خزانست جز خیزد ز شهابی ال
نگه بان تو می دادم جهان سازی
که استخوان شود دم در ولایت جود و دال

همی گرازو من شب جون فرو ریزد
لب پیاله زند از حرارتش بجال
همی اگر ز کجا شد ازان بکو رکند
هزار چشمه کوثر خدای کمعال
رار ساغران می خورد که نسانی
کرنا که هش نزند برق ریستای فال
وبال کس نشود خوردنش که خیره کند
فروغ طلعت ان چشم کاب اعمال
هزار نام سپهر الحمد برافروزد
بوقت عرض عمل از فروغ شمع مثال
بحال کراگر روی دیوار زان شونید
سرا بیه عالم شود بحسن و جمال
جواب نازولی ماه تخت گردد
پیاله که شود از ان شراب مالامال
نهند و سنجو ... زنان آتش
بوقت کاسه ان بحرف شود اطفال
اگر بکاکه چکد قطره روان ریزد
در روح سینه شان هر کجا که او ... ال
بان طریق که گوی کند شتر در دنبال
خیال دست و دل او رسته و خیال
سپهر اعظم مرو اکمی بستان
کرت شکند کف آفتاب از کو بال
که کاخ همه تنش از غنایت زخم
بکورد و زرو دنش فرشتگان ... ال
چو سنگ شیشه شود آب ساکند
ز برق تیغ جهانسوز او برو قتال
جوانتظام جهان عشق تست کلک قضا
قدر رساند با صلح رای او رجال
ولی خطالت شناسی انده اگر عالم
بهو ز دست مصون از تغیر احوال
که هم شکسته بود کرظلم کرد اند
هزار مرتبه استاد در خط اطفال
اگر بلطف در آید جهان شود خرم
چنانکه سبز شود باد و شعله زکال
وگر بعنف گراید محیط تا سازد
بناز جنبد یک قطره شبنم از غربال
دران زمان که شیاطین صد ما سوزد
شهاب وار خدنگ تو از فروغ نصال
اجل بهم چو ده زده ربان نظر گوی
بسیر نقطه تامل همی کند ... مال
جهانیان متفرع اگر بگر و بند ی
زگرد و کار جهان زندگانی تو سوال
کسی چه چند نحای تو بر نیاورد ی
کف نیاز بدرگاه و از تو منفعل
کهی که نوحه کر از ذره دل کند توجه
بران قبیل که او را الحکه بود بهال
جو زخم خنجر او نکر دخان خواهد
گر دست و بازوی او را شود بد ... کال
شود مخالف او هم ز دو قش رسته
وران جهان ز غذاب و در بیچ ... کال

کجون علاقه جان گسلد زنجیر او
ملک بورث زخم اندرین باستقبال
نبا رک اند ازان مرکبی که از رویش
بمیخ نعل تواند زدن رگ قیفال
تکاوری که جو پی بر نهد بجا که شود
نشان زسم او بحده گاه و باده شمال
چو در خیال درون ارمش که خاطر من
کند ز جوهر معنی ز رحش ام و بال
بیاد و تیری ... طبع کار دانش بهلو
گراز جهان تصور روان جهد فی الحال
کاپی براکرش من گاه بر نهی گجد تنگ
بطبع خویش رود ی کمان جو تیر خیال
جهان بچشم سوار تش سینه ما و از اثر
نظر مجال نیابد بکار روش مثال
بنعل او نشاید جو خویش رابند
همی فزود و شود از نشاط جرم هلال
جوران فرتو و کشش بطرف شود ... ت
شود طول و بکاهش ... او فتد ز کلال
جوان همیشه جو بخت جوان خسرو ارتک
زجا نکیش بیار و بروکه شق بال
زهی کریم که بر جان تو همی برسم
ز شاه و ماهی ... رحمتش اموال
هوای کنده بنازد از بهشت و ابر و
سحاب از ان زکف کوه و ... ل
گرش مدینت و چشم طبع بود چو عجب
گر برتو و دخته کمان کیسه سپهر جوال
ایا خدیو معانی که نوک خامه تو
کند حکومت ملک سخن باستقلال
جو خوش شود ز دوات و دماغ خامه شود
گره ز کند ز نغاخر ز شاخ طوبی ال
اگر کلام ترا کوه سنگدل شنود
شود زبان صدا از کمال حیرت لال
دلیل طبع بلند ست نظم روشن تو
گرچه خرسپهر نباشد ستاره را اجال
نزاد تو خجل از خدمت ثنای تو ام
اگرچه شیوه خدمت رسانده ام بکال
همیشه تا اگر زمی زبس شود مشکل
بفیض باده تو از کر و حل ان اشکال
زجام عمر تو سرمست و نیکوان ... ت
شراب بستان راح ... و حل
زآب تیغ تو بر پیکر عدو ... بعنی
ز راح روح تهی باد آن ... سفال

ولہ فی الغزلیات

بسی نشادم که جانم غم محبت را نشاید
اولم نشایسته جوار بیست عشق را نشاید
تا بر اراج دل ما هر زمان ای غم حرمی ای
متاع خانه دوره ویش غارت را نشاید
گر از حورت نباید دل نشس در اندوه زم نم
گر کافر نعمت عشقت جنت را نشاید

کر خواهد کمال لطف خود ظاهر کند ورنی
نوازد نان بزم خویش نوری را اگر سکی
ولہ حاک دلم بضیبی از دو جهان نداره
ولہ فریاد کہ با لای تو از زلف کریخته
بخت سر ابای مرا از پا انش دو ریغ
ولہ باران ساغر کرمن موج بحر زم
طرق لیلی و مجنون اگر گذشت اکرام
حاصل چون تو انم دید برروش آن
بمضمون بی بزدم لیک نوری بانصد داغ
ولہ اتش نبودیم در دل وان نرفت از دل
ولہ هر چند کہ آزرده زبیداد بکردیم
خار سر دیوار تو در دل زده آتش
چون بتکده کهنه نزدیکی کعبه
خاصیت عشقت بزیبان شدن از لطف
با جلوه کوشان باری جو درافتیم
کوه از فرهاد و زعشق توان شد لیکن
ولہ چه بکنیم خدا با بهشت و رضوانرا
بهشت بیت مکافات حور او حورت
ولہ در انشای تو سر رفت عمر تو
ولہ وصل تو بند محنت احباب شکند
در داکر مسیح روز قیامت وعده شد
شکل کر بسیار بر سر من افکنده های
نوری جواه کرم تو طبل کند کباب
ولہ شب وصل بر چشم خیال باز باشد
ولہ شب هجران در بود ام کرست خاک از آدم

کیاه معصیت باران رحمت را بشاید
که عمرش زفته و راند وه محبت را بمیانه
این مهر و این محبت و اسوختن ندارد
در حوصله و لی که تماشای تو دارد
جز سینه که ان داغ نهانی تو دارد
در سینه بخند سا غری کی باشد
محبت در میان دوستان باده
که بر و لبانزند ناخن اکر در آستین باشد
که با من هر چه گفت از شیخ کفر العشق باشد
تخانه سوختیم و همان کافری کاست
این شب کرا زعطار ستم شاد نکردیم
کرد کل و برامن تماشا نکردیم
کوی که خدا خواسته کاماده نکردیم
باید که بسر ایمه زبیداده نکردیم
همت بکار بریم که آزاده نکردیم
بهتر ان بهنگام فرهاد نکردیم
بهتر مانی ما که سارها با نزا
بعذر خواهیم از شیخ ما نشبانرا
بکنار الحای که کرو روان لست
بجز تو رخ آه جگر تاب لب شکند
نکذاشت چشم من فرو خواب شکند
کین استخوان این سک قصاب شکند
دل دره درون فنجه سیراب شکند
کر جبا چون شب من شب او دوراز باشد
باشد از خانه بیرون استادن گوکش

اسب از دل هر چه با دا باد میدود جبال
ولہ رسم از دود خ کر با خشنودیت لا
ولہ وصال الفت بروانه کستیکش
ولہ بابکارکان این ظلم پسندد کشش را
ولہ غمش بحسرتم از کشت حرم بجور
ولہ از شکوه هدیت کرس کرده ام
ولہ خیالت امده و شد رهزن جانم آرام
جه خوشها کرده باشد در دل فرهاد خوانی
ولہ کمی کرد رحمت فرهاد کی غارزه

اضطراب جان بحیره و قرارم گوکش
ورنه با سوزنده آتش و غم خو کرده ام
کز آتش و کر افروختند داغ مرا
زشمشیری کر ارونی بوی خون دیگری آمد
کر آن همای با این مشت استخوان ارزد
قطع امید از همه کس کرده ایم ما
مرا نشان کر طلوع صبح شب و مضطر کرده
کر از اندیشه آن جان من زود مضطرب کرده
کم بود نقش شیرین بر ستون کشیدن

ولہ جه شناست دوزکر کم و ماز
مرد بیدل بمرد و جا بی
مرکامت دل مقید ست
بند بند جان فرشته را بجود
زره مرش برکات

ما کر فار رو ز رو زکار دوراز
مرغ بی بر بشکند پرواز
خواه در سعود خواه در شیراز
پر نیابد تشکل اکر اباز
بستر لنگ بود و حکم باز

ولہ ما نیغ تبرسم شد مشغول بساس
بسیار رخ آتهم و ایمان بمی بند
هر خاک در ستان سیران چشم جو شبنم
با این همه عاشق بجلوه تا چه باشد
ولہ بیکدار زد عشق تو را کرچه جان تی
از فنای خویش باید زنده کی عاشق از آن
جون سمند رسوز جون پروانه عاشق او راز
تکدر از نوری چنین و امکان ای کلک
ولہ کرمی خورشید از خود برود کو با کر
رتحان جان من جانا بدان ماند کر کس
انجان مشغول شکستم کرچون هندوی کا

اما سوخت جانم از کری ننگ اس
تا هرزه و بند روزی و امان ما نکاس
چون انان کدا کر جنی برخت باد شاس
کر غافلی ز نوری غافل شود از اس
عشق بنهان اب حوات و پیدا است
ودر طریق عشق هندو را سجا است
مینو زده هر کر از آتش نهان است
کرچه خاک آستان تست اما است
بر سر کوت کی در سایه دیوار است
با زجوید کہ را کاند رمیان ما است
عمر کند بیت و ندانستم کر استغفار است

ولہ خوشم با تیر و شب بار جفته جان در اضطراب افکند
بلطفی جون کنم اظهار عشق خود کہ جان را
بکور رشان کہ رانم بسار به از پس مردن
ولہ نرای کشتن زها و جور را بس بیان از دل
ولہ نفس رحش با دو صبا از ان دادم
زمین پری و تا عذر ان تو انم گفت
سخن نجی ینکو ادم کز شو ن
خموش جند نشستم زطو طیم طو طی
ولہ سودای تو در جان خود هند کنجه
از با کلی لیک مباد این بیم بیداد
ولہ انشم در زمان که ان پروانه ام کز دوستی
ولہ کان خسرو دلارا جه حالت است ای زی
تو سینه من نکن ای مرغ جان کر شمع را
بسار بر سر خورشید و ماه خور دکم
ولہ جو بدار بتاع دوستی را دو جی باید
دل بی تاب را و ر تاب در هیان گوهر کم
ولہ از شکاف سینه خاک سروان کی آدم
ولہ طبیب من نبود دیده کردم غم عشقت
محال ان خوشی روزکار سوخته کمی
ولہ اتش شکوه در دل او و بکین زبان
زسم کہ ناز نین دلت انه و نکین بود
هر قطره نیست اوی باین کلش بی کباب
هر استخوان کر در تن من بود داشتند
نوری ز نازات جگر سنک خون شد
ولہ ما کرم سوز تو دل دیوانه خود دیم

کز زم رو در دو بواد گوکش آفتاب افکند
نهانی با خدای خویش گوید در حجاب افکند
سلمانی جبا و از پهلوی من در عذاب افکند
که مبادا تو کر بزمین ز قفس بر خویش می بجد
کر بوی زلف تو اد در شام جان در دم
تهی کر بوی تو سوز ده استخوان در دم
کر او در بزم زبان ما زبس از زبان در دم
کر در شکنجه هجران دل نغان زدم
دیو از زکفر تو در بند کشید
در حوصله علم خداوند کشید
سوختن را با رها تعلیم هند و کرده ام
در دست انزرد و جون سکسته ز باشد
نه شعله ایست که در خواه دل و ربا شد
کر از شراب تو ما را دو داغ ترباشد
برای هر نهی و دستی محبت باز کشاد
ز تو سیدی را نیاز استغناء بکشاید
عاشقان ما از غم او ندت بر سر کنند
تهی بود ز تو نیک باز خواب کر نبند
کر کر جهان همه راحت شود خدا بکار شد
دو زخ اکر زنفس آتشین تر ان
بر برغبار خاطر ما آتشین مزان
الکا جراب دیده ما بر زمین مزان
الماس بر جراحت ما پیش از این مران
بهر و دار فسون محبت جنین فزان
کر اتشیم اتش پروانه خود دیم

دریوزه خیال تو از دیده بسکیم
ولہ حجاب از حسن قرع برکش بیجان بارام
زعکه کشتی فزون در کل شادی آهو رانم
ولہ بهجران تو رابع شعله بکار فور سید هد
در غم تو کر تاب بکلی نداشتن
سوز فراق در تن من استخوان سوخت
خواهد دید مسیح وصالش کرد پر آنی
ولہ آن دره سود کر دو که رهار سوی عشق
ولہ ز بس کرا و من از آتش تجان کرست
کرم تو کشته بدور انکشی سکان کور شد
ولہ من خود از پرواز ماندم کو کسی کو را تفا
جان بکن دو از اجل کر دست با مرد عشق
ولہ خیان کز درد و ر ابو اجل ما تم رسد بکشی
ولہ شعله اتش دو زخ نبود شم هشت
دو زخی را کر غم عشق فروزد نبود
ولہ بکر خدای شکیبم ار کرم ندهد
بام دو زخیار الکات خواهم داد
تو هیچ غم مخور از اضطرابم ای دلسوز
جو بار واه قرار جو یم ای نوری
ولہ بیداد دوست بر دل ای کشکشی
ما ز سموم باد به غم که اختیم
بگنه خوش بدرود دلم زود بر سید
او شکست از ظرف ماست راکرشت
نوری کدای غنم و این سر نوشت کن
ولہ وقت نظاره کر و نم ان رخ جانفزای را

جون کوه کان کدای در خانه خودیم
کر راهی نیست در خلوت ای دل تماز ای
بنوذی کر بد دار ذو ده خونریز دو رمارا
زان ترک مرعاشق مهجو ر سیده هد
باد از کمال عاشقی طو ر سید هد
قصاب من جو رحمت سلطو ر سید هد
شمعی کر بر فروخته ام نور سید هد
خورشید را بسایه دیوار او فروخت
هوای تر ل ان با اسمان کرست
ز سوز عشق تو ام بس کر استخوان کرست
بار دیگر طوه آتش کند پروانه را
صاحب خرمن ز نوری کی ستانده از زان
فغان در بلبلان افتاد جون به جمن رفتم
توان بود اکر با دل غمناک انجا
شاخ طوبی بحجاب خس و خاشاک انجا
کر دار غارت ان زلف بخم نخم ندهد
بروز حشر کرا مغافم ان صنم ندهد
خدا اکر بعجز ما واد جبر هم ندهد
عجب کر باز تیز و تک جو ر هم ندهد
جون رحمت خدای نداره نهایتی
وز هیچ سوخت نیم عنایتی
جون تازه خاکی کر رسد در روی
فروز تر ز رایت تو هیچ رایتی
کز هیچ آزرده بسیم رعایتی
جبل نشد کر نکه زده عمر کش دو های را

ولـه عزم بجران چو رفت سوی خود هم طلب
ولـه کدام روز غمت کشوری بهم بزد است
تو فتنه دگری ور نه تا جهان بودست
دام غم تو ان طلسم کرد در همه عمر
ولـه کر عقل و خرد دارا نبود تاب و طاقت
عشقت حریفی که طفلی شمار سش
شمع جگرم سوخته ای دره که خنده
از بوالعجبهای محبت عجبی نیست
نوری اگر آن غمزه بخون برگشتن آمد
ولـه چند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش
ولـه در سینه جوان شعله افروخته آمد
ولـه امان شادم که بری اگر کشاده ان
نمیدانم چه تا شایسته آمده رو چو ار من
ولـه ای عشق اگر سنت من ما بود در سینه
ولـه آن را نشم زرده هر کرای وصال
ولـه کی کش ره زند زلف تو بهر جا رشته بند
ولـه عادت ماست که سدا ادکن و ادی کنم
بسل ان نالیدی از درد و اگه ان خانشم
ولـه ان شعله که اتش زده گل بر بهانه زرا
ان کافر عشقم که توانم بغیرت
ولـه زخم کو تا کشم و تا ز تن زدم
ولـه جای ترحمست بمن که جنون عشق
ولـه هر جراحت شعله کی در جان انکس زده
ولـه از نهان خرم کن خیال من بحون برنشود
شب که می آید خیالش شمع کو بانکره

شادی دم مردان بود و حسرت فرزاد روش را
کر شمهات صف لشکری بهم بزدست
غمم تا خته کسی کشوری بهم بزدست
باشتیاق رهایی بری بهم بزدست
سهلست سر عشق و محبت بسلامت
در باخته کو نفس و خدا انشا اوست
بر کرمی هنگامه خورشید قیامت
کر سر زند از هندوی بتخانه کرامت
بر گشته دیت باشد و بر پرده غرامت
تا ذوق تماشای تو در دم زنگاهش
در رخ تماشای دل سوخته آمد
تا اتش او در دل بردم و انجا نشان طلم
کر تا قوسم ز دست اشاد و زنار از میانم
نکند او کرها جز شوم از بوالهوی جند
یکبارگی طبعت بهجران کرفته
تعمد کرده ز فارغش هامانم بر میان بنده
و بر بحیم از دعای یکشبه یا و گیتی کنم
کی ز آن در روی کشش زمان بخراوی
کی شمع سر خاک شود بی کفنا زرا
زنا ر کسستن ز میان بر بهانه زرا
خنجر بر و کشیده م و بر خویشتن زدم
نمیخواهم از تو انچه در آب و گل نوشت
در زخمی باید کر تا آید بر من اش زخم
ساغر غرا ز شراب لاله کون بر نشود
خانه تار بکم از پروانه چون بر نشود

ولـه عمری هر باده ام چون ذاین جهان
خریدارم بقصد جان خاک پای آشنای را
کشیدا ز هر کرا اراده جرم آن دست
ما و غمت نیز وگشت وز ازلش نکلام
کم خاک از غم عشق تو بر سر بسبک بر روم
لو و تیغ در خت در دستی و شوار ار ال
ولـه خط و خال تو خونابی ال و جان بازه
زغم قیامت تو شکست کز جان جبر اول و
تصدیر هم و شرم وصل جو شستن من
بهرم خود و ر لالی ترا ادکن شاد تجیاده
ولـه بر و نبیده شمع وز بر وانه اغیار کر شد
نصیب من نشد و دیده کر از غم عشقت
ولـه یک و وصف طلائی صد ساله حکمت
ولـه تصدایت نامه کردم جوده را از خود اسم
بهجران تو از عمر و را از خود بینداشیم
زره دوان هستوان در عشق اکنون
ولـه بسلامتم هر زمان کرد از و ما ز حیا
ولـه بهجران ماه کنعان کسی اشد بر قرار
ولـه من از کجا و بزم و صالش بس انقدر
مانع نشود جدا نیغ ر از خنکش که من
ولـه با زبستان بر جوری ای باده من و فلک
تا بدانی اندکی حال خایین جان من
ولـه شب با دیده انم چو فهم در خواب
ولـه خوش نشست این متاع جان تماشای کن
میدهم جان در بهای یک نگه شان کن

بلای هر شبم کوی کسی در خانه بر برده
که آب روی جان ور بیش صد بیکاره بر برده
زهر کس خورده زهری که بر من نواده بر برده
کو بر خط ما که زده در افکنده شماره بر برده
جان تعظیم کنم کر ستغفرن ور او بر برده
که هر وقت کشیدن انده در او نواده بر برده
نظر در مصحف روی تو ایمان نیا بود
کر کر مجنت این رتبه ولی عاشق تا ره
کو این کرمی ز راز ل در و بجران ساره
کو الضاف رفته روی سلطان تا زه
در تو بار ره کو الحی ال شراب کر نشد
تهی شود در شک شاخه و خواب کر نشد
کره در غم فراق تو کر کم امان ده
سری در عهد سو دای تو بر بالش نمی ماند
کبوتر ال اصل در بخت شاهین نمی ماند
کر این خفتن طاقت و رخم سکین نمی ماند
کر کار و بیم تا شکسته کو امن در چمن نمی ماند
فسون عشق تو کی باید بهرج کار دوان بنده
کاتش بر بود کل بجران او غم
ای دو ماه کر فتی دو امان او شوم
کز رده شیرین ار جودی بر بر فرهاد ریزد
قطره ما در هر چشم خوش بر فولاد ریزد
زخمها در جگرم بود و خو بیداد شدم
از زبان قند بتن ما نیز تو ای کن
با جو بیدا ازی که خلص شد دا دای کن

بر نور آن جامع مصنفات بر تصنیفات افزوده و هم در آن حین تکرار دولت حج اسلام و طواف روضه مقدسه خیر الانام علیه الصلوة و السلام فایز گشته موزرخ سنه ۹۶۷ بدین طریق سعادت فرموده القصه بعد از آنکه جامع کمالات مجامع شایان بیشمار گشته بود و در فن معقول و منقول سرآمد علمای عصر شده و در اوایل سلطنت خاقان جنت مکان ابو البقا شاه طهماسب ربیع الله تعالی بمشتاق الوفد و المجد السلطنه قزوین رحل اقامت انداخته همت بدرس و افاده کماهی علی الکلام چون کمال قابلیت و وفور فضلا حسینیش بر ضمیر پر نور خاقان مغفور ظاهر گشت او را در زمره مجالس بساط قربش گردانید چنانکه در اکثر اوقات علما دو انشور را تعلیم و مناظره مشارالیه در بوته تجربه نهاده و سکوک ایشان ملاحظه میفرمود و شاخ فضیلت کستر را بمحاوره و مباحثه دینی در کوره خبرت که اخته نقد علم عیار شان بر محک امتحان می‌شناسند میفرمود لاجرم در آن زمان حسب سلامت طبع محک ماندش باقطار امصار و اطراف آفاق رسیده از عراق و فارس و کرمان و خراسان و ایران و آذربایجان طلبه علم و اهل استعداد بامید کسب دانش متوجه دارالسلطنه قزوین گشته و در ملازمت و درس آن خواجه قدسی خصال رایت مفاخرت بر افراشته و در زمان صدارت سلطان السادات والعلماء امیر محمد یوسف منصب قضای عسکر من حیث الاستقلال بآن مرجع اهل فضل و کمال متعلق کرده و بر فراز منبر و امثال معاهد رفیع اطلعت علم کشیده و مدت چند سال بلوازم آن منصب پرداخته همت عالی نهمت بر تسجیل قضایای ترجیحیه گماشت و احکام شرع شریف مطابق واقع میفیض داده کمال امانت و دیانت ظاهر ساخت و در شهور سنه ۹۷۶ که امیر محمد یوسف از امر صدارت معزول کردید جناب خواجه از آن منصب معاف شده تا آخر زمان خاقان سکندر نشان بی اکره شغلی منصبی باشد و بطهارت شده مسند سلطنت او فان نکرانید و ماکولات و ملبوسات خاصه آن پادشاه کیتی پناه را بمطالعه شیخ عبد از شائبه حرمت حل بر سانید و بعد از فوت آن پادشاه در زمان شاه اسمعیل میرزا مخدوم شریفی

که در مذهب اهل سنت و جماعت بغایت متعصب بود و در مقام معارضه و مجادله شده براهین و حجج او را بر وجهی مدفوع گردانید که حقیقت آن بر تمامی امرا و ارکان دولت آن پادشاه قهار ظاهر گردید و بواسطه اظهار عقیده خود و حقیت مذهب امامیه از ضرر آن پادشاه سالم مانده تا آخر ایام سلطنت وی در کمال خوف روزگار گذرانید و چون سلطنت ازان پادشاه بقرین و اهمال بتقدیر ایزد متعال ابو المظفر و المنصور سلطان محمد پادشاه خلده الله تعالی ایام معدلته انتقال یافت منصب تدریس مشهد مقدس رضویه و دیگر مناصب عالیه آن روضه علیه برای صواب نیش مفوض شده و بعد از وصول بمقصد دو سال بلوازم آن شغل قیام نموده و بعد از آن بواسطه فرت و برنیابی که سکنه آنجا راه یافته بود در آنجا توقف ننموده و از آنجا بر آمده از راه یزد بدار السلطنه سلطان مراجعت فرموده و حالا الجناب از غایت اعزاز و احترام و نهایت اجلال و اکرام در وطن مالوف و مسکن معهود اعنی دار السلطنه مذکور تزئین دارند و طوایف انام از طلبه علم و شعرا و اکابر و اهالی بوجود فایض الجود ایشان مستظهر و مطمئن خاطر بوده لوازم حسن ارادت و اعتقاد بجای می آرند اما نتایج طبع خجسته الجناب رباعیات و غزلی چند ثبت کردن واجب تو نیخ خاطر مرقوم کلک لطایف نگار ساخته والحق در طور شاعری نیز رایت بلاغت و سخنوری و علم فصاحت و نکته پروری بر افراخته

شعر
چون انفعل نامه نوی از دیوان فضل | طبع سخن سرای تو فکری نکو کند
تو ساخت نکته خاص تو طرز سخنوری | طرز نو ترا همه کس آرزو کند

و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم امید واری بکمال کرم کردکاری اگر

مصراع
تا جهان را بقا بود و تمکن

ذات بیمثال این جامع کمالات انسانی از آفات آخر الزمانی محفوظ مانده بحصول انواع آمال و امانی در نهایت فراغت و کامرانی روزگار خجسته آثار گذرانند مطبوع و از رشحات سحاب کلک گوهر بار و قطرات خامه گوهر نثار ریاض فضل و بلاغت و گلزار سخن و فصاحت را نامی و تازه گردانند بند و نقد و خر

انتخاب رباعیات

ولہ نور خورشید توان دید که در زیر سحاب
ولہ باز ای دل با تو جدایی که کرامات سنی
ولہ مرغ اگر در هوای تو سر و هم بگذرا
بگام کامی تو جان سپردم خلاصه جست
بسان شعله در آمد و روان مجروح دل
تو بار تیغ کشید کسیت از نوری
ولہ در زیر پای شعله تیغ تو آوخ
از یک نشان اگر بسوزم در جمال استعداد دل
مرغ بلبلی بجای گلی آویزد و ابد

نظر بسوی تو و در راه انتظار او ایم
در زنگاری چند روزی باشد که بود آنی
که تمره تو تاراج داد و حوصله را
که و نگار تبار بر آن تن مبطل تورا
که چون بشنید بسوز دل آرا آنکه را
که بشتر ده و جدا ای ساقی را
در دل شاد زخشی که طوفان الشت
آن تو جدا از سپند که جهان الشت
برواز خنده لب گلستان الشت
مانند هندوی که گلستان او شکست

ولہ فی الرباعیات

ماکستر عشقیم و جهان سلخ ماست
تا را نبود بهوای فردوس ازان
ولہ وصل تو دهد بمرده بر باد عمر
خود را کشتم اگر فراق کشد
ولہ از بس زجدای تو دم از گرده
شاید که برای من عنبر سازند
ولہ خوش وقت دلم که سجده گاه است
تنگ است بر ستارگی عشق تو کشت
ولہ گفت اگرم رو جانان بود
کی خواهم کی زاهل و طبع بود
ولہ ای ببوی بستر خواب انداز هم
ای جور از بالش غم جور دارم
ولہ چشم تو خشک بستر مجری ریخت
خورشید و گوهر تو گشاخ گه

بیمار وجود و جهان فلطح ماست
چند مرتبه بالا تر از آن دوزخ ماست
بی تو سیه کنند و زخاطر غمه
کوتاهی نمی هنوز نیاز تو غمه
تو زنی کشتم خوی ان کوه ریت
بر خار سر و دوزخ فرو آلای گشت
گوی تست کلیسا و زنار گشت
از و شسته کوه وین سکار گسیخت
زناری ان زلف بر فتان بودن
کافر بودن به که سلطان بودن
تا چند زخوی آب انداز زم
بر آن تو زآفتاب انداز زم
لطف تو نمک و زنگ کوه بریخت
شب بر او سیو جا گر ریخت

ولہ شب بیت محبت که زتو بی کرست
ایشان تک جهان که بر سر دل پر خیزد
ولہ دل باتیم و جاده جان خواب هم
که از نفسو شکسته از خون هو سکه زکی

خدا بیت که بیکار هو سی کرست
راه و دار و هو او رو و شوری کرست
زان سبش کرد بهای لعبان هوم
و در آرز وی اجل کر بهای خرم

خواجه افضل الدین محمد ترکه رحمه الله تعالی بجلال افادته مولد آبائیات دار السلطنه اصفهان
و مدفن مطهر اهل خواجه حبیب الله ترکه است که سالها مولدانه مصنف قضاء دار السلطنه
مذکور اوقات مصروف میساخت و انتساب قاضی حبیب الله الخطاب صاحب هم ایست
خواجه حامل اللطایف علی ترکه ترتیب که ظهور شان در بیان علما و عظا و تصانیف مشایخ
سلطان آن احمد بن مکال الشمس التی و سلط السلطان الاعتبار بود است و تصنیف شیخ
محمد حکیم رتیع ضمیره ابن خدمتی که از جمله مصنفات آن خواجه بزرگوار است شاهد این دعا
اما خواجه افضل الدین محمد و ایلوم علام عصر عالم و فرد وقت آن از هست که مدت نهم
وجود شریف از روی معرفت و جناب و دانکه دیرت طبیعت معروف در علم حکمت و کلام
و در فنون منطق و اصول الهی مشهور بود بلکه در سایر فنون عقلی و نقلی از علما و فضلای
زمان افضل بود و در معانی آداب درس و فتوی مشغول در مدت شاگردش میباشند و آرا
علم و تقوی از ناصیه جاهش اقتباس انوار سعادت مینمایند
شعر

گروزن گشت زمی در علی فضل فضلا و فضل و افضل
از هر کلی که ای تسبیح آواز آید که افضل افضل

و انتخاب در اوائل حال در وطن محصیل اشتغال نموده و بالاخره تا
دار المومنین کاشان شتافته در حضرت ملاذ العلما و مفخر الفضلا مولانا
ابوالحسن که در فنون حکمت ها که از شیخ ابو علی و خواجه نصیر الدین محمد طوسی
حکمی بود در نظر درک آن کتاب جلوه ظهور زده و تحت مدت کسب کمالات کاشت
و در آن کتاب رسال شرح حیط الحکم الهی آورده و در بیان فنون معقولات مستم بوده
سال شریف را به تا یافت و در وقت آنکه این علم حدیث و فقیهات بعراق عرب
رفت و تلقی در مشهد علی ساکنها السلام براسم فقه عقاید و بنده و تیمح مسائل
پیوسته قیام و اقدام نموده و بعد از آن از آنجا متوجه دیار شام شده حلی

لطفم که گیسوش تو آن بی تو زنده بود
بگرم تو آن مجلس او راه کرد لیک
در آتش شدند در غم من اهل این دیار
در عشق ای رقیب مترسانم از بلا
افضل شود که غصه ایام را همه
ولہ در بتخانه گر کوه تمکن ای برهمن منم
گرفتم دوش افضل ساغری از دست مستی
ولہ بکرد اکرامت زاهد عبادت را تبنده اند
برای او کشتن مبر خوش حبیب کان مجو
بخواهی قیامت کشته شمشیر عشق تو
ولہ بروز حشر انشا خواهم ابر رحمت را
ولہ کرد امنم از خون دل آلوده شد هم مکن

کی بود من این کمان کرکسی را کرم
کوکب اگر از غم خویشش خبر کنم
شد وقت آنکه رو بدیار دیگر کنم
من آن بیم که در غم او فکر سر کنم
از دل دو دیده روش دو در کنم
کرمن زان آشنایان کران حتی خواهم زدو
کر استغفار آن برحرمی کوثر نسوانم زدو
مخانه زرفته طرز طاعت را نیداند
مروت را نفهمد حقیقت انمینداند
همان شکر تو نیکو به سکایت انمیداند
کر شاید آتش در نامه اعمال افکند
رحمان عصمت تا مدار رنگ است این آلوده که

میر شجاع الدین محمود خلیفه رفع الله تعالی شانه و قدره از جمله سادات
و نقبای دار السلطنه اصفهان است و برادر خلیفه اسد الله متولی مشهد رضا علیه
صلوات الله علیه که این دو رباعی از جمله نتایج طبع اوست رباعیه

شمعی که بسوخت جان غم زده در دم
بیمم اگر بجز دم زدنش
رباعیه ای از دوری این ماه لقا میسوزم
پروانه که تو بسوخت نزدیک شمع

تا کی همه پروانه خوش کردم
میسوزم اگر که داد اوست کردم
زان شمع بسی از دور جدا میسوزم
من دور ز شمع خود و جدا میسوزم

اما حضرت سیادت و نقابت پناه مشار الیه از جمله خلفا و نقبا آن دیار بمزید
علم و دین داری و نور عرفان و پرهیزکاری امتیاز تمام یافته خاصه جامع
بسیاری از فضایل نفسانی گشته و در اکثر علوم مهارت ما لا کلام حاصل کرده
و سالهاست که در دار السلطنه مذکور بدرس و افاده قیام و اقدام مینماید
و طلبه علم از اشراق آستان فضیلت پناهش مرجع و ملاذ میسازند
و شعرا و اهل استحقاق ملازمتش اقصد و مطلب میدانند و بیار اهون بدر

مشفق بقدر همت نیز اینی سبز باید و خستگان را بی برادر مهربان لقدر حاجت مرهم
دوا ده و حرف سعدی دایمی بی شایبه تکلف بحسن خلق و کثرت تواضع آراسته است
و بجمال ظاهر و کمال باطن پیراسته در سخاوت و کرم بی نظیر و در تلطف و احسان
دلپذیر است و با وجود این فضایل بلطافت طبع و بلندی همت موصوفست
و با ستقامت ذهن و درستی سلیقه معروف اگرچه آنحضرت را از جمله
شعرا شمرد و ان بی ادبیست و رفعت شان آنجناب زیاده از آنست که در زمره
اهل نظم ذکر او کنند لیکن بواسطه آنکه طبعش بشاعری بسیار ملایمت دارد و جود
اشغال بسیار چه علمی و چه عملی و چه دنیوی و چه اخروی اکثر اوقات بنظم غزلهای
رنگین مشغولی مینماید و ابیات دلنشین از گنجینه طبع وقاد بر صفحه ظهور می آرد
و مع هذا دیوانی نیز ترتیب داده محتوی بر سه هزار بیت و در آن کتاب
لطافت نشان اقسام شعر از قصیده و غزل و رباعی و مقطعات بنموده لاجرم
داری نموده این اوراق را باسم سامی آن سرور را تملی نقابت زینت داده ام
اما و زمستانی که این کمینه بنقابت دار السلطنه مذکوره رفته بود و چون آن خط
دلپذیر بجهت جمع اشعار اقامت ساخته خیال مطالعه دیوان مشار الیه در خاطر
نقاد و که غزلی چند از آن انتخاب نموده این خلاصه را زینت دهم الغرض چون دیوان
از آنحضرت طلب کردم بواسطه عذری که فرموده بود که هیچ کتابی بی عوض بکسی
نمیدهند از کمینه هم همین طلبید و چون در آن اوقات از جنس کتاب نسخه
چنان نسخه همراه نبود که بعوض آن دیوان گرامی تو آن داد لهذا از مطالعه تمام
آن اشعار محروم گردیده و ماندگی از آن اکتفا نموده غرض از این سخن آنست که
اگر شعر غولی یا بیت بلندی از آنحضرت یافت شود که درین خلاصه مرقوم نشده باشد
حمل بر تقصیر و تغافل نکنند چه محققین گفته اند و ما علی السائل غیر السؤال

انتخاب غزلیات

هر چند که با مدعیانت نظری هست
دل داشت زبند او ترسد نکوه و اگر آن
در بزم اگر سوی شماعت نظری نیست

گویم بد ایشان که سخن را اثری هست
دانست زنجیر تو که از بد تری هست
آرزده بگردم که در نیست نظری هست

ولـه شادم که زغم بغم یارهم داده‌اند — بسته‌لب ورجعت آهم داده‌اند
کز عالم عافیت گرفتند زمین — درکوی ملا هزار ره راهم داده‌اند
ولـه خورشید وشان اثر آهم کرده‌اند — حسد غم خود بیک نگه هم کرده‌اند
صبح طربم بشام غم آورده‌اند — درمانده این شب سیاهم کرده‌اند
ولـه گر بر سر عشق آن نگاری بی‌نقاب — میسوز چو شمع و اشک خونی می‌بار
آتش در زن بخود چو پروانه ولی — زنهار که موقوف شب وصل مدار
ولـه ای صبح بخند امشب دلبر باماست — با عاشق دلسوخته هم شب با ماست
چون یار بر ما است امشب تا روز — یک روز مشو که همه عالم شب ماست
ولـه بر ما در وصل تا کی بگشادن — کامی بمراد دل ما ننهادن
عالم همه دشمن شده و ما از تو بکنج — ما را بتو آشتی که خواهد دادن
ولـه کی دست بوصل بی‌زوال تو رسد — دربرده نظر کی بکمال تو رسد
دربرده آرزوی خویشتن پروازی — کی ماند کس تا بخیال تو رسد
ولـه در عشق خیال کام خامست ای دل — ناکامی عشق نیز کامیست ای دل
ناکامی و ما برای هم آمده‌ایم — از ما مطلب کام حرامست ای دل
ولـه عشقش زخیال چو رهد چشم رباند — وز آرزوی تبان چشم رباند
آزادی دیگر انکه مجنونم کرد — وز عشوه عقل دور چشم رباند
ولـه ای دوست مرا وصل تو باید چکنم — بی وصل تو زندگی نشاید چکنم
گویند بخواب تا بخوابت آید — گر خواب بچشم من نیاید چکنم
ولـه زلف سیهت بدستم ای مایه ناز — بگذار دمی که تا درکشیده ما ز
شاید که بوصل آن تو ام گرتن — این رشته عمر کوته خویش دراز
ولـه از رفتن کعبه عار دارد دل من — بارم دم دیر کار دارد دل من
از سنگ ملامت کسی باکی نیست — هرچند که شیشه بار دارد دل من
ولـه زین درد که کیمیا و هلاکم آنجاست — آزرده مشو زمن اگر خواهم خاست
میترسم از انکه چون شوم کشته بیاد — آزرده شوی و عذر آن نتوان خواست
ولـه بخوابی شب جان را اگرچه بکاست — درخواب شدن زروی انصاف خطاست

ترسم که بشی خیال او ریخته شود — غم در دلش بسالها نتوان خواست
ولـه مجنون که گذاشت خبر لیلی لیلی — اندر عرفات دیدمش در خیلی
برداشته دست جای یارب یارب — میگفت بغزا که لیلی لیلی
ولـه داوا داوا زر زهد و تقوی داوا — در دوست دعای بی اثر فریادا
از مسجدم این کار را اگر گشادا — زین پس من و دیر هر چه بادا بادا
ولـه دشت از مجنون که لاله میروید ازو — ابرازه دهقان که زار میروید ازو
طوبی و بهشت و حوی شراز زاهد — ما و دلکی که ناز میروید ازو
ولـه خون باد دهان آن که قرار اید ازو — قربان تو جان هر که کار اید ازو
قربانیت ان سنه که در هر نفسی — قربان تو دون هزار بار اید ازو
ولـه واوا از ستم نرگس دلم آتش — وز زلف پریشان بلند و بنتش
میترسم ازانکه همچنان در عقبش — خونریزد و هیچکس نگیرد دستش
ولـه ای انکه جفات خوشتر از صد جانست — درد دل ما راست ستمت درمانست
نتوانیم آزرده که شعبت ما را — بر فرق کلای افسر شاهانست
ولـه در دوزخ بجوان آنکس کی خنده — کی خاطر او بخرمی سوزند
آن دوزخ اگر جود و نرخ بجانست — حاشا که خدا بکافری بپسندد
ولـه هرگاه که غیرت روی تو گرفت — در دل من دامن کوی تو گرفت
رانده بشد بوالهوس و دلم فارغ شد — اکنون که بنفشه گرد روی تو گرفت

ولـه فی الغزلیات

بی تو شام و سحر دیده بیدار گریست — بی تو روز سیه و شب تار گریست
گرچه در صومعه‌ام روی دل سوی بت است — تار تسبیح من رشته زنار گریست
شب جهاگرد رقیب و من هیچ گفت — آری آری بگمند قابل آزار گریست
کشتی از بهر تسلیم که خوار به هم — همه شب تو بخوزند همین خوار گریست
ولـه بلاکه چو در آینه خیال خود دم — گر صورتی بنذیرد و بغیر صورت تو
ولـه انصف اگر نه بتم عشق مبتلا — اندوه بی حساب و غم بیکران است
ولـه ان طاقتم نمانده که پی او برسم — خواهم زحال خویش اجل را خبر کنم

ولـه از خط مشکین غبار بررخ جانان نشست — قرص را سیم بند غمزه پریشان نشست
ولـه بنجاع از لعل خونریزش ملیح گر ان غمش — که میبرد بی‌خوان از کشمات نتوان دست
گر ز جزای گواست ازین ما و امشب بیست — این همه ناز و عتاب او همین امروز جست
مرغ دل جایی نخواهد رفت در زلفش مبند — این همه بند از برای مرغ دست آموز است
ولـه بیست رنگم که جمعی … — الحق من می‌غمم از زدنش نمی‌جنبد کسی

ولـه صد ملک دل با زدو خاک — تنها نه دل مرا گرفتست
چرا نم از ین که این همه غم — چون دل نشگ عاکر گرفتست
نگرفته زغم کسی دل ما — غم نیز دلش بما گرفتست
ولـه دل زار بی طلب فروشت — گرچه هر که جدا ازو نشست
سوختم ز آتش وصال … — شعله شوق او فرو ننشست
سالها با تو بوده‌ام و هرگز — بر دلم گرد از تو ننشست

ولـه شادم از خط که بران سنبل پرخم … شد — تو و خاک من و اعتبار بر تو خطا پرشد
ولـه اندر خور بهر امتحانم مشک شد — امتحانم کرده … صد رهم امتحانم مشک شد
ولـه بر غور گشتن از تیغش چو ما با برم افکند — بسی ای ال … جادوانی خونم افکند
چون او سوختم بسوزم میان … — گر ترسم آتش او با زود رخاکسترم افکند
نکوبش چون روم … — جبا و از بحر و … لیلی و … افکند
ولـه سنگ … — نمکدان چون بود سنگ و نمک بسیار خیر ریزد
ولـه عقاری که در وش بوی آن … — برادر … دردل بهوشش می‌آید
ازین جبری که دارم در بلای … — که یارم آرزوی خویش در آغوش می‌آید
ولـه بزم وصل ایران سازد زجام لطف — کرده دل آرزوی که بوده کرده …
ولـه پشیمان نیست از قتلم پشیمان … — ورنه … اختلاط بار … دیدن
چو شاخ گل بهر کس خود نمای … — چو غنچه تنگدل تر در کریبان خواهش دیدن
ولـه بر … — اگر زنام تو با شد تو نسر گفتن
ولـه نخواهم … طلب رفتن … — چرا و ز برم یار خود طفیل دیگران باشم
ولـه ازل … آوازه در … — گر آرزوی وصل خود اغیار را دور افکند

از خرد حسبان ناشود بوسند و … — رخ چه از گلچهرگان صد پرده فرو انگند
ترسا و زاهد را طلب در راه دین یکسان بود — … سنگدلی … انگند
ولـه بخت آنم چون نباشد … — … روی او
ولـه برخ خود اگر عکسی زان زهره جبین افتد — از رشک رخش خورشید بر روی زمین افتد
ولـه دل زین هوس آب شد کی افتد — از عکس رخت در آب بر تو
لیکن … — از غایت اضطراب بر تو

ولـه فی الرباعیات

اینا که بجگر تو هم آغوش شدند — یکبار دو زدست رفته بیهوش شدند
ازحسن تو هر یک بحتی نکشتند — چون روی تو نمودی همه خاموش شدند
ولـه دارد هوس آن شکر گفتنش — گر دیدن او ده نشوم با دل ریش
میخواست که میشدم بکام دل خود — صد شکر که دیدمش بکام دل خویش
ولـه دل برد و نماکسی که بی … — غم خوش نبود و لیک غمهاش خوشست
جان میطپید و بخندیم روزی چند — در جان نخی نیست غاغاش خوش است
ولـه جان داد به دست هجت خالی … — غم رفت و بمن ماند دل خالی من
از نیک و بد زمانه فارغ گشتم — امروز کسی نیست بخالی من
ولـه از دوری دلدار روایت چکنم — وز بخت بد خویش شکایت چکنم
چون شکر وصال او نکردم اکنون — اندوه فراق او شکایت چکنم

امیر جلال الدین حسن طول الله ایام افضاله از … اکابر سادات … صفاهانست و پسر میر ابوالفتح و برادرزاده میر فضل الله است که سالها وزیر خاقان جنت مکان ابوالبقا شاه طهماسب … الله روحه و نور الله مرقده بوزارت وحکومت صفاهان تعلق بوی داشت و بدرش نیز … این پادشاه جهانمطاع غفران پناه بوده … مشار الیه با وجود کمال حسب و نسب … طبیعت وجودت قریحت و ذکر نفس نفیس … نظر و عدیل ندارد و بغایت درویش نفس و متواضع و خلق و پاکیزه روزگار است و همواره بسلوک راه

دین سبب و منبع سخن خرالله سلطین اشتعال خیانکها مبالغه و اوراق تو انگمت
کر از غایت مهابت ملکی ... سرایت بصورت انسان راه و با ایشان جنست
کر نبود و اخلاق حمیده و اطوار پسندیده با خیر بجلگه رسیده لمولفه بیت

خلق اگر بودی مجسم صورتش بودی کسی — لاجرم در صورتش معنی ز رحمت داده اند

در اوایل سن ... روی توجه به تحصیل علوم آورده متوجه دار السلطنه قزوین شد
و در ملازمت خواجه افضل الدین ترکه که از خویشان نزدیک اوست مدتی اوقات
فایض البرکات بتحصیل علم و کمال صرف نمود و در اندک زمانی اکثر متداولات مطالعه
فرموده قصب السبق از اقران و امثال در ربوده و همیشه خطاب خواجه کمودت
طبیعت و حدت فهم آنحضرت را میستوده و در سایر تلامذه ترجیح و تفضیل میفرموده
و هم در آن اوقات روزی بملازمت شاهزاده خورشید لقا سلطان ... میرزا
رسیده و در رویشان جمال جهان حیران شد که از خود بیخبر گردیده و زبان وقتش
بمضمون این مقال راه زجان میبود رباعی

ای شعشعه مهر رخت برتیغ سوز — وی لمعه نور عارضت مهر افروز
از زلف تو شد کسوی ... مشک امیز — و زعکس رخت نور رخ ... روز

القصه چاشنی آن عشق درد و سوز
نوبت روبت جان جوهر وجود را بکاب خویش کشید که کارش بسودا انجامید
و شب و روز سراسیمه وار در کوچه و بازار میگشت و این ترانه ترنم میکرد رباعی

ای خاطر عشاق پریشان از تو — دلها همه در آتش حرمان از تو
با جان خراب هر چه خواهی میکن — جان از تو و درد از تو و درمان از تو

گویند هرگاه بر سر راه آن شاهزاده می آمد ملازمان قصد آزار او میکردند
آن شاهزاده با وفا با وجود آنکه بر حالت حسبی و نسبی او اطلاع نداشت
ملازمان و خدمتکاران را از منع و زجر میفرمود و بقدر وسع در لطف و مرحمت می افزود
تا آنکه روزی سید را طلبیده از حسب و نسبش پرسید چون دانست که سید
از خاندان عزت و حرمت بعد الیوم در عزتش میفزود و بمدایح و ثنایش اشتغال
فرمود و در آن اوقات اشعاری که از طبع گوهر فشان حضرت سید بساحل ظهور
رسیده چندحول و چندور با حیث کم مستعدان در بیان خود ثبت نمود ... انه الملک

اگر آن اشعار را بعد از سخنان اکابر متقدمین بطراز تحریر سطر زد از ندرت
و اگر صاحب فهم شوبیعش دست و بست کرده اند سرایت از انکلوان رباعی

در کار محبت بیش به جناکی ما — این روی سر دکس بکالای ما
بر پیه زعافیت بوسا کانرا — چندین بغم دوره بوسنا کی ما

اما بعد از وقوع شهادت شاهزاده مشارالیه آنحضرت از قزوین متوجه عتبات
عالیات شد و مدتی در مشهد غری علی ساکنها السلام توطن نمود و کرات زیارت
باقی ائمه صلوات الله علیهم اجمعین نیز دریافت و بعد از آن از آنجا بوطن مالوف رجوع
فرموده و در شهور سنه سبع و ثمانین و تسعمایه فقیر کثیر التقصیر در دار السلطنه صفاهان
بعد از آنکه یکی از دوستان بملازمت ایشان رسیده و بصحبت فیض اثر آن جناب سرافراز
گردیده والحق انواع مردمی و همواری که در جبلت اهل انجانی باشد از وی مشاهده
شد چنانچه قلم دو زبان از ذکر شمه از آن عاجز است و زبان بیان از توصیف بیرون
از آن قاصر و نیز در شیوه زهد و صلاح و تقوی و دینداری از جمیع فضلای آن
دیار امتیاز تمام دارد و لهذا در اوایل سن جوانی توفیق زیارت حرمین شریفین
زاد هما الله شرفا یافته و هم در این سال که این کمینه بکتابت مشغول بود مراجعت نمود و مشارالیه
متوجه سفر حجاز گشت والحال از آن سفر مبارک معاودت نمود و در بلده فاخره صفاهان
ساکن است انشاء الله تعالی ذات قدسی صفاتش از مکاره آخر الزمان مصون و محفوظ
باشد و هی محمود و آله اما اشعار وی اگر چه کمست لیکن آنچه گفته بطرزی قدما نسبت دارد
غایت متانت و خوبیست و در طرز قصیده طبع بلند و ابیات دلپسند دارد و حالا
حزنی تخلص مینمود و الحال از ابتلای اهل فرموده و بسبب جلوس ... والله

اغاث — قصایده

ای بوده از ازل بتو فطرت امیدوار — ابداع از قدیم ترا بوده حق گزار
صد قرن مهر کسب شرف از وجود تو — امکان کشیده بر رخ تقدیر استطار
ابواب فیض هم بعدم برگشوده بود — ابداع را ازلی ز تو شریعت داده بار
ای سروری که بنده نزد خدای — با قدرت از تکلف فرموده بر شمار
توحید را نبوده از این چاره در زخود — وانده قضا که سبب انکار ... ار

حفظ تو گر حصار نشاید زمانه را — احسان مرغ نغمه زدی در بهار یار
در نیمه وجود رسد نزل عدم — بگشوده شیشه ز نوبهار آفریده بار
ای کاوهت ایه رنجهای تو مستقاد — وی سقف ازل نزهده تو ستمکار
یا بی بقید ادکری با وجود تو — ای از تو نیست دین بی کشته ستوار
این قصر بی مساوت اهل انکند — در سنگ خاره چون ال آراده کان سرار

ولـــه

ولی که بوده بهر کونه در ره عشق صبور — زریخ حاوثه یکباره شد زهی نقور
غم از آن است که زهم بدان فرو ماند — بان شایه کشش انفه نگار عشق نفور
نه بس که داد و نعیم سپهر ریخ و غنا — که جاوه آن بوده آن ذوق خوشدلی بجهور
بکلوم بدرون دره ز شادی و غم — اگر جهان همه ماتم شود و گر همه سور
دلم زانده گیتی جهان فرو برده — کدر سرای دل خمم جو ابر تو حضور
پناه دین نبی آن امین و مهر شرع — خدایگان صواحب سالک کش صدور
ملاذ و فخر اسلام خواجه افضل آن — کرامت ملک جهان از اشال او دستور
جهان جاه و جلالی که نزد مرتب او — نه ریخ سرکشی باشد ز افتاب طور
تبوخت هست او و زوال ستاره نفاق — بر دمولت اوارزی زمانه غرور
بنای زنبست تعصیر دعوی نو محمد — بهرکال که کوهی فره تیز از مهر و ر
ستاره دست تعدی از آن نظام کند — گر رای خواجه آفاق خواهدش مستور
اگر تصور بامش شود ولایت دل — خیال را نبود اندران مجال خطور
ایا جهان علومی که از کمال ز تو — ورای منشین جهت آمد جهات نامحصور
فروغ رای تو معدوم را از کتم عدم — بدون واسطه هستی آورد و ظهور
بروزگار تو شکار زمانه شد مظلوم — چنانکه روز ازل رشته بستن کشور
زبیم عدل چه طایر کجا توی تحت — بلیغ میکند از دهان خود مجبور
کر نیست از اثر عدل و دولت تو — نشان نحس داتش بوج مشهور
بهرکجا که نشینی تو بر و ساد انکم — نخ در گردون نیز بدست دستور
لی حصول مرادت جو نمانا شود — زده هر نقش طبایع جو نام عشق و سود

تو حکم ران جو فلک کو و رعنا بروانح — بود و جیش جوالیه با شدت مامور

ولـــه

چه کم ز فضل خدا گر شادم بکنار — بلطف و رحمت عاشق کی از ریخ نگار
در دو جهان نشاط افزوده — در دو جهت نگار بود بس چه نگار

برتو طلعت عالم فروز او خورشید — چنانکه بر در خورشید ذره بیمقدار
دو زلف پر شکنش ظلمت خلق را بگذر — دو چشم پر فتنش رستخیز را بیدار
بجز خدای نبینند نکات حرة — بدور باده لعلش اگر کسی هشیار
بهر خرام بریزد بخاک و بر چیند — زبانه از قد خوش برگ صد هزار بهار
بعرض خوک بهشت و دو رو دین — بخشکسال جهان را بروبن استظهار
ز افتاب فروشان بر تو روشن — درون ملون زلف کرم صد بازار
وران جمال تو کوی که روح صد مانی — برای فتنه خلق روز و شب در کار
کسان نه ره که صنوبرت روح با کار — بذیره گشته جوان خور کند نثار
بجز کند که خورشید برغبت خوان — فرو ده اند چون او شنیدم بکنار
ز رنگ عارض آن ماه و افتاب — فلک بود و بر افتاب خود برار
بغیر زلف رخسار او نیافته کام — بجز لبش ز ده آنش گشته رعود دار
کند کاک زلف خان کلید جهت — بر وز حشر حور رضوان ز هشتش خار
جان نظاره او خوش کزین الشش باد — رشت رحمت بروده کارساز دار
جان نگار نیاورد کسی بدست کره — بفضل ایزد و بس لطف قدوه احرار
خدایگان وزیران که همت ابروزا — نبان و خاده او را بدایع آثار
روان مردمی و جود مجلس حاتم بیک — که دور محیط کفش موج غوطه زده صد بار
بود بکار کرم و نشان او معتبر — جو در رمز معانی و در خرد افکار
بود قیامت افلاک نوک خامه او — گر بر یا مین کند نزد ثابت و سیار
بری رشت وی از عجب و ز آتش ارنجیان — جو دین ایزد و جون شرع احمد مختار
تولد وی از این اجتهات و آن آبا — نشان تخصص جوهر رشتکی از عار
نه نهاد و همه هست و وفارست — جهار رشت و روان عادت و خرد کردار

ملک نوال و فلک معرفت ملک تا بید | ملک خصال و ملک طینت و ملک دیدار
سزد که رای تلطف را انکمن اصلاب | بچشم خلق عیان کرده گوهر و آثار
بهر کجا که نهد مهر باغ را خطش | ز نکهت گل و ریحان عیان نبود بهار
نظیر ذات شریفش وجود را هر گز | ندیده است و نبیند زمانه در اطوار
عجب بود که نوعی کرا نتیجه آن | کند زمانش عادوش را با سلوار
بحرم کیمی آن سان که خاک درگاه | زنای گوی باشد باز دامنی غبار
زهان باد برود عداوت آتش | مباد درگه عفوش اگر بیاید بار
نبود در دو سرا نام اگر نه بود چو | خدای داده و سر آدمی که استظهار
درین سرای بعفو و زرزات بخشش | وزان سرای بعفو مهیمن غفار
زهی بکام جناب تو بر طلب مشتون | خاکی عفو جهان آفرین استغفار
مدح ذات ترا این قصیده نیست تمام | کنم قصیده دگر گر کلک طبع نگار

المطلع	زهی عطای تو از جنس رحمت داور وزین سبب شده بیرون ز حیطه مقدار	الاخری

دو پاسبان ازل وزین سپهر اگر | ابهم جود تو سوی عدم نموده فرار
ز چرخ جود تو بسیار کن بکان ادرک | زدولت اندکی از چرخ کن بکان بسیار
بزور رای تو دشوار کن بکان آسان | بزد غنش کل آسان رای تو دشوار
زهی بعدل تو اندر زمان دولت تو | ز چرخ عمر شکار و ز خاک مردم خوار
شود در نظر عقل آفرینش را | بجز قبول تو غره بیز زد بوعار
بصدر صدر نشینان عالم جبروت | نسبت تو مشهور فخر و استکبار
حالی تو چو سپهر را بر دین | بکام تو در رخت وجود را بر و بار
نقش زند بجود تو آفرینش را | مقدران قدر در مقام استکبار
گرفته رای تو این چار مهر نشش و رند | کشاده کلک تو این هفتوان هفت حصار
زهی وجود ترا بر جهانیان تفضیل | بروز فضل یمین جهانیان زنهار
زهی فروغ ضمیر تو راز کرده عیان | نموده چون کلف ماه و غمزه اصعار
زهی نگاه و فن انتظار کرده جهان | کاک در کهت از نهرند کان داد ار

بدور سیاره سعادت نه در قرانش | مدار سپهر مراد و نه در زمانه قرار
اما سپهر تو از کرده چرخ را امروز | بخانه و بکین تو شد استظهار
بعی خامه و منزلت تو مقرر کرد | قضا بروز ازل تا ابد چو دلیل و نهار
زهی تحرم اسال روز کار زنرا | تحرم سپه باد بود و پایدار
زهی دوات تو آنجا بخانه از دران | ولی مصالح کوبین هم دران انبار
منافع جمیع جواهرات جران معطل | وجود رزق بشر زات کنوانش زدار
دانش تو که رست کم زانکه و جرخ | گر چون درین کند ان غفران ندارد عار
جهت کنید کرد و ولیش ارکیم کشت | بجادتی نسیم شماسکند نثار
ولیک ترسم ازین کو مرا چو منزلتش | چو پاسبان قلم خانداش کند بردار
مهی چو جاه تو ان ماه و ان زری شب | نوران بنان ننوذن کار خانه ادرار
روان زمرکز این خاکدان برانداز | زیسل جود توام سقف کنید دوار
شدیم باو خرد دی بهم سپهر سنگ | برین رواق توش چو جاعب ابرار
با متحان بکرد کفت آسمان کان جنت | کروه زوین هدی رات مطلع انوار
جواب کفت خرد نیک ظاهرست بدان | کرار دوار قضا رات مخزن اسرار
سخن صریح کنم نشی خامه و دستور | کوهر رحمت دران جمال جمال و کار
اگر بر آب روان مدحت تو بر خواند | زشوق ان باقامت دل کند رفتار
عبارت تو مهر کار سعی سبنان حواب | ورحقت ان مدل نشکر ده و کار
تو کردان زبانی او کر ننون سازند | بار بحر هنند و گشنده مده زنار
جهان بنا بنا کنم بجز مدحت تو | یکی قصیده که مضمون آن شود انکار
اگر زمرک امان یابشدم ز مدحت تو | نهم بجیب عطا رد سخان اشعار
نسبت شود عرض حال می بکنم | کردارم انکه مرامت ازجهان در کار
بمن دولت آصف سریرت مرا | بدانکه با بدم الا زبان شکر گزار
همیشه تا شود از روشنی روان مشعوف | همیشه تا بنیا منبسط شود ابصار

	بود وجود ترا روشنی بنور بخار چو جاه را روشنی زشمع مزار	

این دو قصیده که ثبت میشود در جواب امیر خاقانی در سلک نظم کشیده و در شهور سنه ۹۹۶ بار حضرت نظم مشار الیه داخل این نسخه خر کان کرده بود | عبیده چو ده

بیان کی کرد در عالم چو آن کان | حباب سوز را زد و دران بامه
بدان میکده مهر بوح تحریفی | کره مل سمای الکان بامه
فروغ دلش الکان برده بهشت | کررا زدال بترد کیوان بامه
زبس روشنی نو نبود در حکی | بهم نقش این سر ایوان بامه
درون قدح عکس رخسار ساقی | بجاه اندرون ماه کنعان بامه
بو رسن کف ساقیان از زرد | کف دست موسی عمران بامه
جو در جمع در فشد کشیم حکم | جو کان ان دو جو لعل بدخشان بامه
جو از جمع جکید بسر کون دریام | جو ظلمات و چون آب حیوان بامه
جو اندر زجاجی مراجی ابرام | جو اندیشه دو رای انجان بامه
جو ریزند از ثروح سامان ساقی | پیاله دروان مهر تابان بامه
جو گزنور ز مغرب لب بر زخان | فرو رفتن مهر رخشان بامه
نو بر دختر زنمه بیح بهجت | که بار کت و آلوده دامان بامه
ازان جوش برایو دمی با جر خان | کرسالوس با را درمان بامه
بوده کر ده شب بزم جام | کو نا ما جر نیان جودوان بامه
بهانا کزین می حران جی تحولم | که جره و نو نفس سلیمان بامه
کهن بعل عهد الستی که رحسن | بنگ نفخه روح رائحه افتان بامه
کاک ادر زیر یاکی جر خاک | کون سو سوای الکان بامه
مرا این می وساقی این است کنک | جنان راه بیدار جهان بامه
در آینه طلعتش انطر اتزا | ز فرط صفا صورت جان بامه
خیالش بال و دو عاشقانرا | یکی جنت روح رضوان بامه
بسان لب خورشید تبکر آن | چو بخشش ز جاک کریبان بامه
بیاد لب لعلنای بیت غوطم | کرده می خرابی دو خندان بامه
بلا طاقت شد نوع حرم هادیا | تنورد دل از دید طوفان بامه

ز سیلاب اشکم را طرا فکنی | بیابان نمک در بیابان بامه
مرا با چنین طالعی شعباری | شدن بی سوار بمیدان بامه
کفا فت کرا ز نکو ان لکم | قضا تا ابد ساز هر خوان بامه
من از بر تو افر نو د گر زدم | کر آسیب جوع و نمتر ان بامه
کنند با من ان بر تو افرین | کر مهتاب با جنس کتان بامه
جو بر تاج کرد و ان ... | فراتش بهم از بهاران بامه
مرا چون زر تعاب ... | چه سود ام عمران کرکسان بامه
مرا چون دال جون ز نوابش نصیب | چه حاصل کر و بره بران بامه
جو در بوته ز ر ندارم جو بهرم | کر و جدی و کر ثور قربان بامه
نیاز و جو برسینه ... | چه از بهشت و چه آبان بامه
نخواهم از و جون ... آباد بود | چه آبا و عالم جو ویران بامه
نکالی کر ان نیت کشته مراب | چه آتش فشاندن چه باران بامه
زجبر بل مدرست کشتی نوحم | چه بسم اکر چرخ طوفان بامه
بمهر قناعت جو باد اکرنیم | چه باکم کرا و قحط کنعان بامه
شود نا زل از جمله بار ارتش | خلیل رضا را کلستان بامه
جو بر خاک مسکن نهاد از سحا | زمین لرزه از روی نقصان بامه
مرا کردش چرخ و سپهر دون | ولی عشق نیکم پریشان بامه
شبی دارم از غم که در افغان | شب اول کور کران بامه
دران دم که در جشم اختر شمارن | شب بحر را صبح تابان بامه
فلک تا صبح شفق و صبح صادق | یکی عاشق سوخته جان بامه
کران آتشی کان دل ایا صبح سوزد | فتاده فلک را بدامان بامه
علی در دل شب افرینش ... | بسینه درون نور ایمان بامه
جبل فلک بکر صبح تجلی | ز رایات دستور ایران بامه
سپهکش امیری که زنده تخاوت | محال از جبین دانع امکان بامه
معین اختر اوج چرخ سیادت | که شام دو عالم فروزان بامه

وجود ترجیش عجای جهان را / ضروری تر از چار ارکان نماید
کرمی کز کنار روزی برخ و ماهی / مقرر ز ابواب احسان نماید
برانگیزد از جای چون آتش مست / جهان را ز تنگ میدان نماید
ز دولتسرای فلک سنه نوش / دو کیهان یکی فرش ایوان نماید
اگر ذره پرور شود اصطناعش / یک ذره آسمان دو کیهان نماید
ز خاک در او بتقای کوکب / قضا طینت سرفرازان نماید
اگر ز آتش و آب طبعش نگاری / قضا مایه از نیسان نماید
همه راز گیتی و اسرار گردون / محرر بر اوراق امکان نماید
وگر ابر نیسان ز بحر کفش / بر و قطره خورشید باران نماید
ور از بحر طبعش یمی وام گیرد / وران بحر زرین رشح باران نماید
ز بهدان ورش بر هفت طاق / مرتب همی حسن حیوان نماید
خداوندی او ملوک جهان را / با براع از امروز دوران نماید
بمیراث اجداد خود تا آدم / خداوندی اجداد ان نماید
اگر خاک درگاه او را لکاوی / وران توده آن سلیمان نماند
ز بیم سنان برکشیده گردون / جو او نیزه از دوش باران نماید
چو بر چرخ کیوان فند عکس تیغش / خیالش ورانده بریان نماید
معانی ز الفاظ و اسم از سما / چه از روم تیغ زران نماید
ایا سرفرازی که جلد برین را / غلاف تو بر جور زندان نماید
ور آیینه آب تیغش عدو را / نکال تو حبس ابد مان نماید
خرد و امن ام گزافات نظم / فصاحت بر اعجاز برهان نماید
یعنی فلک می خواند قرنم / بصورت کرم جندی اقران نماید
فصیحت هم امرو القیس اما / ز جندان کر برطرز قران نماید
بر مدحت من که کهان و تقم / اگر مدعیها را زبطان نماید
الا تا همی صبح را اهر که / بتیغ بوسی از گریبان نماید
سر بخت وجاه ترا خط یاری / شب فتنه ها این زوال نماید

همواره دور تو از نوگیتی / همی تا فلک رسم دوران نماید

وله

من که چو بیدم برخ ز قطعه معنی نقاب / پرده شب دریکشم برخ مه آفتاب
برخ بس شاهد جلوه گری کرده است / تا شود کلک من سلسله مشکناب
قطعه من در رقم چو ربوده برده / سعی من در بیان عکس پر و خورده آب
هر ورق نظم من نسخه گردون بود / برج در آن اختران بیش درون از حساب
مست ز شوق بی رحم شب اطلس نظم / هر ورقی یک فلک هر رقمی یک شهاب
کرده روان روشنم گوهر معنی جابجا / حسرت او مخوره کالبد آفتاب
نطفه پس شاهد خوردست در رحم / ششه جبر را زکی از ین تر و آب
حیف بود طبع من حادثه را پایمال / ورز سبب تا به ملک محرم خراب
محرم از فزون شود از که رسی کورت / مدحت دستور شاه صاحب مالک رقاب
آنکه سر کوه کلاه برده ملوا لخا / و آنکه نگین قلم کرده بد و انتساب
منتخب از ذات او هم سنت و هم شرع / نامور از نام او هم لقب و هم خطاب
محو حسام انکه عقل از و ناموجبا / همچو سوال از سحاب جمع از و کامیاب
بخت باو ملتجی چون با جابت دعا / چرخ باو محترم همچو بصاحب جناب
کرده باو استناد شرع چو حکمت بعقل / یافته ز او اعتضاد ملک چو دین از کتاب
می بدماند ز خاک اختر گیتی فروز / کز محیط دلش قطره گرفتی سحاب
عدل وی آباد کرد ساحت گیتی خاک / بغرو ل حیدریت در همه عالم خراب
نور خرد بر فروخت رحبت ز اختر شرار / زاربسجا راند سیل خاست ز گرد و حباب
ای تو بوک قلم عقده گشای محال / وی شده بر عکس از رای تو این ناب
وی بسته دیده را ز که دو اکن ز غل / کو تو ستظهر است همچو رحمت ثواب
می بنده ور برده عقل بید و رتومی / می کند عارت هوش نهد تو حواب
رای تو هر جا فکند نور نظر / دیده خفاش دید ز اول آفتاب
در بر خورشید نور رای تو هر گرفته / نور وی اندر مسام گشت نهان از سحاب
ارزنده برتو رای تو و بزم تو / نغمه تو آن دیده زیره چنگ و رباب

ای همه هنگامه فلک از رای تو / راست چو هنگامه شغل عده از حساب
دیده ز رای تو کام ملک چو دیده از نور / یافته ز او اقرار دین چو سلام از جواب
هم ز تو شد دین قوی چون دل از اعتقاد / هم ز تو فرد و رشد شرع چو فکر از صواب
نفس هوس گشته بر لوح دل آرزو / از کرمت بی نبات چون رقم سطح آب
گشت کنون ساکن از نایب تو گردش ایام / داشته ال تفس از نهبت ال اضطراب
گر نکندی حفظ ملک حزم تو ز نشان / در همه صرف برزه همه انقلاب
ای همه دانش وران ذره ورای تو مهر / وی همه روزی خوران برده دست سحاب
تا که بود نیست و نیست در ده جهان / هیچ کسی از نعیم راحت کس در عذاب
حال ولی تو باد رحمت ایزد و ابد / حال عدو بد بس تو لعنت یزدان ما

وله

فروغ شعشعه گر جمال سلمی را / رسد که کور نماید بحل کحلی را
ز کرد و کار همانا لبش جهان گردد / کربا زمان کند تازه عهد عیسی را
ز بس که چشم تو فرمان همی کند ایام / نشان بعهد تو کم کرد عهد آنجی را
غم تو در دل من ذره هوس نگذاشت / جاکه در دل خوالی رخت نمی را
ز دوقت تو جانم کرد و بیدم مردوخ / دل تو بید اجل بید هم سلمی را
کدام شام که بی جعد زلف شب ساخت / باب دیده نشستم ز نرسیاهی را
خطت که از ین هر موی تو در رخ تابد / سلسلیست هزاران شب کلی را
مهیما بکمال لطف کرمت / که ساخت شیفته مجنون جان لیلی را
که از کرم بر سانی بپای بوس دیم / طرب فزوده تو دانی طریق اولی را
وسیله راهم اگر جا به خزان نبود / اگر که کاک بدرم نیز این نمی را
ز خاک غالب و از خون ملکام دلم / ز نیز بتم بی مانی ورخت حسی را
زهی از ان خط رشک ماه برهمن / بخون نشانده عمر از شب کلی را
باب تیغ تو من تشنه وتو ر محرا / بکوی صید ی جوی بهشت بحری را
خیانت انکه بمیرم تشنگی در دم / بطرف دشت ده آب خضر مونی را
زبس که در همه جز تو گرد کار زما / قبول منظر و لطف جمال دعوی را

بطبع نقش جمال تو و لعب آمد / قلم چو طفل نو آموز راه جان را
خجالکه مدح شهنشاه نطق گشت / زبان چو صورت آیینه راه طوطی را
علی بوی چو جعفر گرد محیط کفش / هزار بار کنا غوطه داد گیتی را
وران مقام که با جرای تیغ حیس / شکست در کلوی اقباب خوی را
بوصف منظر او از عطارد اندر جب / سفینهای غزل زهره راه شری را
بمن سایه قدرش زمان زمان رومه / نظر بجا بی کنا خاکدان دینی را
همیشه بسته میان و کمر مت استاده / ز نور طلعت او آفتاب اجری را
ز بس عطا شده تنگ از دعای دوران / حریم حرمت عزت ملک تعالی را
سوال جو کرمت قوت مولده و داد / بی سوال تو لد عقیم و عقبی ما
در این جهان که اشارت کنی جو بر سدان / دراه او رند بر نبت بهشت اعلی را
طلب و هد بنمو و امتحان خاک و رت / بسی جنید ز ار نور ربود اعمی را
سر التفات بدنیا کنی تو اند کرد / طراز و امن دنیی جای عقبی را
تیغ قهر تو انه همه حروف جفا / ز لوح ذات ستر و جهان باقی را
رسوم طبع تو بود بی غرض گر که وید / فدای حل جلال رسوم انسی را
نسیم لطف تو انگیخت تا براگرد / بحشر ای زیغ نیغ صور ربولی را
تو در مشت حق بود ی و قسم جیواد / جهان بمحو کلک عصای موسی را
نبی همیشه قضا بهر حل و عقد امور / بکم رشت مزمد نشسته املی را
بهرچه رای تو فرمود در ز بعیت سک / مطیع بود چه مامور راه صبی را
اگر رواج خلقت کمر بهار رسد / دهد تا ز تریاق زهر افعی را
چه باد راست غیرت که چون بران نگذرشت / دگر چو مشک نشاند نفخت معنی را
زنده نیک و بدر و زکار شد آزاد / کسی که در که قدرت کرد ماوی را
گرشد مقیم کجای که از بلندی آن / نظر و ران رسد سعد وکش علوی را

وله ز بس که زخم شه سد رنج جوان / حضور حون اعادی و خانه رود مال
ز فرط شعله ای بس که مرگ بر دارد / گشته از ایشان داد من بخند ز سال

وله جهان مدامن عدل تو دور ستم / بروزگارت از انکونه عدل ارزانی

گهر گر آمده بیش از تو در فضای وجود / گمان رسیدت نو بیش تو پشیمانی
ولہ زار بگریست ز بیم جو طفلی صد بیت / ز مهر عاطفت خشک جلوه جان کامل شد

ولہ فی الغزلیات

گرم کن کشتی ز جنسی بخاکستر ما / هیچ دامن گرفت حق و ریز ما
شرم باد ت گرما بهر تو دشمن شده ام / ای گروه ای همراه و کران کرد ما
گرچه بی سبزه خط و ساده عذاران ذهم / نقش دیگر جو تو نمود و در امید ما
در دو داغ تو خوبی ز چه شد تازه بگو / بوی آورد صبا از گل بار ما
ولہ رنگ افروز ز خلیان کرده ام کو / نداده راه خیال تو کز وا باز ا
ولہ تن خاک راه گشته و جان در ابتدام / کمان شهوار کی رسد و بحجان گشت
جور و جفا اگر ز لی آزموده است / از من نمانده خود اثر این امتحان گشت
ولہ کم گشته غشیم گره روز جز ابم / در دفتر اعمال ز ما نام نگویند
ولہ نمیرد بم حزینی بکجه از کوش / چرا روییم از زین در ما بستان دگر
ولہ پشیمان رفتن ما مباد ت ای صنم اما / جو ناخن گشته جنی پس از دها بادا
ولہ تو در رو بار خو بس ناتیم و ز فراست / صد مرقد شهید تو در هر ولا بی
گر باشدم دو کون و دهندم تا آن جرم / آن نار را که هست دران نال برای
ولہ مرا بس است که در طلعتان ملال بند / بر آسمان رو خورشید سبز خاک ببند
بگو به هر که نگاه زد صورتش باختن / هم ملایک رحمت میتم خاک و بند
ولہ چو خلقت این عدا باو ز جه برو / ز بستان که رو بدان گرخنم باد
ولہ ز مواقف اجابت بجهان مانده جای / گر نرفتم و نگردم بی وصل او دعا
ولہ برای خاطر اغیار سنگدل ما را / تر خود گر میان را ز بیش این مارا
ولہ جدا نهفته که نقش درست گردم / ز روی دوست که کار را دم
ولہ بوی سینه گرنی جنیم بیران / بی هلاک من این که آسمان باز نیست
دو چشم من تو شده ما ز روزی / هزار شب شد و روز آمد و همان باز
ولہ معذر این انصاف بخواهم کو / آفتاب تیره دنیا با کنعان شما
گر ما بهم رسد تو جز عربا د اطلاع / ساقی لعل شما بری بستان شما

ولہ خدا اشک و بهدان نال ... / گر بر شکسته دلان رحم نیست خوابی را
ولہ برو اول کنی در پای آتش ای ... / بیان آخر گر تاب خوردن آن استخوان
ولہ تا گر فرمودت خوانم خونم ای جلاد / بکشای راگر کوه خون ... این صدا در زیر
آسمانا دو ستم جون بخواهد برد / از گرم سوسته زین آتش سعادو زیر
بهجان در دو تیغ حرمان بود کو ابر / تا قیامت آب رحمت بر گل فرزاد و زیر
ولہ شب اهنگ رحیل ای ساراج / ب شکیر احجنین محمل روان به
پی گر آفتاب اندر محاست / ز چشم کار روانی در نهان به
نگار فر کهی چون خنید ارغای / برو از ظلمت شب بیابان به
بگو بیدان ب محمل نشین را / گره در شب نهد آسمان به
نشینی گر ز کوی تو خیزد / مشام خفته را از بوی جان به
زبان عاشق گر جان سپار است / مرا یاری درین سودا زبان به
جو باید برو باری در ره عشق / جو باید رفت با این کاروان به

ولہ فی الرباعیات

با انکه زیاده بشر فرو نزدادم / در بهر کسی جاه و تجمل دارم
برو در گر ز پا بامید قبول / بو سته جو ملو خشم بر زده دارم
ولہ تو کس نه گر دامنی زوی افروزم / حسن هم نه کر انشی زوی افروزم
نکهت ز تو دو کون را آخر کار / یارب بکدام انشت میسوزم
ولہ از روز کس آفتاب عار جاد / و ز شام کسی ستاره نزار بیاد
این روز براه رسو کار نورسید / کس را تو و ترا بکس کار مباد
ولہ ان دیده ندارم که تو ابن بینم / یاران رخ همچو آفتاب بینم
از عکس رخ تو در تو نتوان نگریست / میریزم اشک تا در آب بینم
ولہ پس بوت گشم زبادای خور بهشت / دانم که جو فرسوده شوم در بهشت
رضوان بهشت بر فشانده خاکم / تا بو که جو بوی تو کشد بوی بهشت
ولہ در زلف تو خرم کرفتار مباد / جز من ستم زار خریدار مباد
اندر دو جهان فرین و هر یا من / کس را تو و ترا بکس کار مباد

ولہ باز آتش در تنم جان میسوزد / جون سشمع مرا استخوان میسوزد
از آتش فرقی گر گریه او کم / لب آمد بگفتم زبان میسوزد
ولہ باید نشستی و گل انبدید شکفت / برغم گنبد نشستی و جوابید شکفت
بادی گر نه بر گل بوی تو گفت / بر رخ و زنید و گل خورشید شکفت
ولہ ای جون ... آفتاب شناق ... / تا کاسه ترا مجت افزونی سال
آری تو جنس آفتابی و نگاست / سال و مرا از آفتاب خوبی و جمال
ولہ ای است قضای آسمانی بکند / سیاره بر آتش نشان و بسند
طبع ظفر از نام تیغ تو روان / خورشید دول ز رخ قرتو بلند
ولہ بس بسته جا یافتیم و آهی نزدیم / بستیم نیی سلاح و رایی نزدیم
پس تا از طلب رسیده و نگشودیم / پس برق شدیم و برگیاهی نزدیم
ولہ جون آتش غم درین ستمکش گرد / ای دیده مریز آب تا خوش گرد
در دو رخ منت کافری را بگذار / تا بهر عتاب خود آتش گرد
ولہ رضوانا کو بهار گمره من / گاهی شاد و بهر دوت دل محوده من
تا در دو کری نسیم از حق در خواه / گر خاک لحد بر اکنند دیده من

میر برهان الدین محمد باقر اشراق دام الله تعالی ظلال سیادته و فضیلته الی یوم القیام از متوطنین دار السلطنه صفاهانست نسب بسید السادات امیر شمس الدین بالله الشیر داماد است و انتساب بر شرف الجناب ارجاب دیگر بحضرت شیخ المحققین و قدوه المدققین و فخر المجتهدین و خلاصه العلما المتبحرین و زین انتصار فی العالمین علی بن عبد العالی روح الله روحه و نور ضریحه میرسد که علو شانش در میان مجتهد امامیه کالشمس فی وسط السماء هویداست لاجرم حاجت بآن نیست که قلم دو زبان در تعریف ان مقتدای عالمیان شروع نماید و تا بابل سخی و اجتهاد ابواب مناقب و مفاخر آن علامه مجتهدین بر گشاید اما سیادت و فضیلت پناه در نیکی نفس و تصفیه باطن شرافت و سیر دمیده و شیم مرضیه عدیل و نظیر نداده و از سایر سادات عظام زمان خود بلکه از اکثر علما و فضلای عصر بخوبی طبع و حدت ذهن و طلاقت لسان و لطافت بیان امتیاز تمام دارد

الله ولی التوفیق

و از زمان طفولیت تا حال همواره تخم مهر و محبت در فضای ضمیر منیر و گهر میکارد و تا این و افاضل نسبت بان سرور در بنه فخر المرسلین التعالب بسیار و ادا شده و دار ند سالها در مشهد مقدسه رضویه علی ساکنها السلام ساکن بوده و طلب علوم شوی مینمود و اکثر متداولات معقول و منقول را مطالعه فرموده و اندک زمانی در میدان تحقیق مسایل حقا و اسئلات و توضیح اشکال رسایل ریاضیات و حکمیات قصب السبق از اقران در ربوده و با وجود صغر سن مهارتش در فنون علوم بجایی رسید که در اکثر مطالب عالیه حکمیات و ریاضیات رسایل و حواشی تصنیف نموده و بعد از آن از مشهد مقدسه سفر کرده خود را بدار السلطنه قزوین رسانیده و مدتی نیز در اردوی معلا بدرس اشتغال نموده تحویش دقایق طبع نقاده و ذهن وقاد خود را بر جمیع علما و فضلا ظاهر گردانیده و در شهور سنه ثمان و ثمانین و تسعمائه از دار السلطنه قزوین بقصد زیارت مشهد مقدسه رضویه بدار المؤمنین کاشان خرامیده و روزی چند درین جانب ساکن گردیده و در آن اوقات فقیر حقیر بملازمت آن علوم ادا دانش و حسن رسیده انچه از صفات حمیده و نعوت پسندیده چه علمی و چه عملی از و مشاهده شد که زبان قلم از شرح شمه از آن عاجزست و اقتضا در این زمان بیان این گنجه دان والی کشور فضل و احسان خبان موافقتی و آشنای بوجود گشت که ریاض انس و حدایق مودتی که پژمرده گردیده بود در دو سه نوبت صحبت حضرت حضرت و نضارت پیدا کرده و بجالست و مجاورت آن قطب فلک معالی دل و جان را احسان الفتی و موانستی حاصل گردیده که این مبتلا شده از دین سلسلت تلفیق الفاظ و ترکیب کلمات از جمله محالات میداند لاجرم دعای اوقات را بر توضیح آن صفات رایج دانسته باین نظم اکتفا می نماید

شعر

غبار غم توای سرو نوجوان مرساد / بهار عمر ترا دست خزان مرساد
بنفشه خط برت جباد و پژمرده / بلاله زار رخت رنگ زعفران مرساد

اما با وجود کمال در هر وادی از فنون فضایل میلش بشاعری بیشتر بوده و اکثر اوقات اشعار را او بر لوح اعتبار ننموده و طریق مشایخ کبار گمنش رباعیات توجه و میل میفرموده در آن جمله گردید که اشعار تازه طرف را اشنسند از بحر طبع

نقش م

کو ویزجوهری چند باحل ظهور رسانیده کرت بعضور بیچ خوانی کرد این مجبوراند
واین رباعی از انجمله است **رباعیه**

ای عشق بکمر ماه بود آمده	کرسر نما تمام بود آمده
نقصان تو از چشم و کسی برباد	کارایش و کان بوجود آمده

اما درین اوقات کراین نسخه از جمع و تالیف این خلاصه فی الجمله فارغ شده بود اعنی شهور سنه ثلث و ثلثین و تسعمایة سیادت پناه مشار الیه از دیگر دار المومنین کاشان تشریف ارزانی فرموده بود و اوی شاعری چندان ترقی ازو مفهوم گشت خصوصا در فن قصیده وطرز مثنوی که زیاده بر آن نتواند بود والحق لی شایه اوداق و مبالغه ... ماهیت کهن سرایان ... خراسان فروشسته چون او طبعی از انظار ... و تا ایشان فضل در ... فارس و مواقف ... شده چون او طبعی ... و ترنم نماید منظومات قصاید بغرالشن رمقتضای اوقات و رداکش نوای عشاق آفاق شده و استعارات مثنویات ایسلاکش رافتضای انعام رامت غذای بروده سرایان حجاز و عراق آمده مثنوی مخزن الاسرار شیخ نظامی را تتبع نموده و بدان طرز ابیات تازه و معانی بی اندازه در سلک نظم کشیده و ... معاملات توحیدش در غایت تازگیست و مناجات و نعتش در نهایت نازکی مجاز و حقیقت بس دلربا است و معانیش بدرستی و بلندی بحر بابحر و نفس سلطوریان بحر معانیش نهیب خواب فکر باجماع مستعدان و اهل اعتبار او را بکمال سخنوری و نکوری یکتا ... نادر قری امت و این شیوه و رخنار شایسته و مسلم المقبلی از جاهلان این طایفه کز از شعر بخردیم و از علم بغیر ام ... دیگر نشنیده اند این معنی را قبول ندارند و در بخنان وی که او در اکثر ... ان ... وفا بمیکند اعتراضات مینمایند و بخنان این بکنه را او رداوی او اعراق و خوشامد مینامند بلکه هذیان و حشو نسبت میکنند و توبیخ و سرزنش قوی میدهند و با وجود آنکه ربانه ... از بیت سالست کو بوسته از سر اخلاص و اعتقاد ثناخوان این طایفه و مدح سرای این فرقه بوده ام و در هر محلی مقلدان بخن و مستفیدان صاحب نطق نخانم را در تعریف و توصیف ایشان بسمع اعتماد و سامعه رضا شنوده اند و در غث دو کهن

شعرا شعار این گروه اطاعت و انقیاد نموده و در رسالت جمع و تالیف منظومات ایشان کرفی الحقیقه سخنان فصحای متقدمین و معاصرین بلغای متاخرین است چشم از آن پوشیده ام و هر کز بجز و هنگ رده اسرار ایشان کردیده اما درین اوقات بواسطه آنکه اخفای حق میکنند و اظهار عنا و بیجای مینمایند و آفتاب عالمتاب را بکل می اندایند و در نقص و عیب اشعار این سید بلاغت صفات سخنان ناشایسته و ترهات ناپسنده میگویند و همچنین فضول قدح آمیز در حق تصنیف من بنده اعنی تقی الدین محمد الحسینی بنا بر فحوای کلام در کوبان و منفران باشد روایت میکنند از انجمله کاهی میگویند فلانی در تصنیف کتاب تذکرة الشعرا که موسوم بخلاصة الاشعار چندان کاری نساخته چه عبارات و منشات کتاب کلیله و دمنه و انوار سهیلی که در بیان احوال سباع و حیوانات و وحوش و طیور است برداشته درین کتاب درج نموده و کاهی میگویند اشعار بوزه و نزاد در آن کتاب ناموزون نوشته

شعر

این چه شهرت برار و حشو ظلم	وین چه تو مسند ...
باچنین شهره سقی الله دو زخ	باچنین قوم عفی الله ابلیس

والحمد لله که مرا افضل یزدان از اقامت دلیل و برهان بر بطلان این هذیان و هذیان مستغنی کردانیده و قرب سیصد هزار بیت کتابی مشتمل بر منظومات و منشات شعرا بالذکر و احوال ایشان من اول عمرهم الی آخر ایامهم حیاتهم درین تصنیف و تالیف ایراد نموده و در میان شعرا و ظرفا و مستعدان و دانشمندان بر منصه عرض نهاده تا نظم و نثر از انخوانند و بواجبی بدانند و با نجابت و منشات آن بکونی تمام برسند و شعرا و ظرفا و ادوار و ... ارباب درقید او درک آورند و علم کامل و ذهن شامل خود را بخبایا و زوایای آن محیط کرده اند تا حقیقت این نابخرد رسند کان ... اشتباه کاهی ظاهر شود و شود **شعر**

نظر کاه دیده چو ارژنک مانی	روان بخش چون چشمه زندگانی
روان و تر و تازه چون آب حیوان	خوش و خوب و خرم چو روز جوانی
دل آرای همچون گل نو شکفته	طرب زای همچون می ارغوانی
چو باغ بهشت از فنون لطایف	فروزنده در روی چراغ معانی

اما با وجود این موهبت که حق تعالی این بکنه را داده و اینچنین ریاعوی در حجره استعداد نهاده اغراض نفسانی و هواجس اغراض انسانی در حرکت آمده و دواعی طبع را فراجنباید که بگوش هوش فرو خواند که کوبک اهل معنی سرایت کلام از نکات کلام موثر تر است وطعن زبان از طعن سنان کارکر تر است جفا از بکس نتوان چشید ... ازان کسان نتوان کشید چو حضرت شاه اولیاء بر بان اصفیا یعنی علی مرتضی علیه التحیة والثنا فرموده **شعر**

جراحات السنان لها التیام	ولا یلتام ما جرح اللسان

علی الخصوص از کسانی که ازین ... رشناو جسا از ایشان تحمل نمی بتوان نمود و در ... واو ی ازین طایفه ... نتوان شنود **بیت**

ز ناطق و هم منطق فروش چون طوطی	ز مردم و هم مردم شناس چون ...

سلطان الحکما نیرالدین ... **رباعیه**	کر زانکه برا استخوان نماند که ولی
از خانه تو فنی ... بیرون بی	کر ... از خصم تو در ستم زنی
... ... ازدوست بود و حاجی	

مستعدان و محققان کفته اند که شاعر جماعه که او را چند صفت باشد سلیم الفطرة وعظیم الفکره و صحیح الطبع و جید الرویه و دقیق النظر ولطیف المجز و وفا دار و حق ... و هر کس را در خور خود مدح کوید و شایسته هجو را هجو کند و در مجالس محاورات خوشکوی و خوش خو بود و در محفل معاشرت خوش کلام و خوش روی و از اصناف علوم خصوصا معقولات و حکمیات و ریاضیات فی الجمله بهره داشته باشد و طریق قواعد شرع را نکو داند و اشعار قدما و حکما را جاکر با یر فهمد و بغور آن باید برد دین عمل نماید و در اعتقادات صادق و مخترانخ دم و ثابت قدم باشد و سخنان اکابر از حکمیات و نصایح و مواعظ و پند ... بسیار بخاطر داشته باشد تا اگر بروی نفس و هوا بر اطاعت ... تقدم دارد و احکام شرع را رسم و عادت داند و خدمت مستعدین و مشترعین را حتمی شناسد و نیز از بغض و حسد و جدوو نفاق ... دیگر را ظهر نباشد چنانکه مولانا جامی کوید **رباعیه**

در کوچه شاعری کسی راست گذر	کو را بود از حدیث و آیات خبر
ورنه بجهان مردم شاعر ...	بسیار ... سکند و از سنگ کمتر

مستحسان اند در مذهب این طایفه که من میدانم فی الجمله جمیت احوال ایشان را امر معروف و نهی منکر و بیعت و در شریعت این فرقه که من میشناسم افعال ایشان نهی منکر شیخ ترک نماز را سهل میدانند و گذاردنش را جهل از خوردن روزه محت بدان نخواهند واز نکاه داشتنش ننگ ... این جملا ... تیر ... و ... این جمعی که من مشاهده احوال و اطوار ایشان ... نموده اند فنو ... تیدین شعرا

شعر

اعمالهم ... قبیح اقوالهم	جماعتی همه هجواه اهل فضل و هنر
جماعتی همه ...	جماعتی که نداند ... رکهر
جماعتی که دانند اطلس از خارا	جماعتی که ببازار ... کسات
نهای مهره ... ولولوی لالا	... باطن ایشان شود چو باد سموم
اکر بخاطر شان بکذرد نسیم صبا	و نیز شاعر کامل کسیت کر ...

بیت هزار بیت از غزل و قصیده و رباعی و مثنوی کفته باشد و از ان یک هزار بیت هزار بیت دران مرتبه باشد که بر زبانها جاری و مذکور کرده و در سفاین و صحایف غزلیات مستعدان و خوش طبعان ثبت و مسطور نه آنکه در مدت شصت سال شاعری کلیات اشعارش از هزار بیت تجاوز نکند و آنچه نظم کرده از نیز از دیگران بر داشته و هر معنی که بخاطرش خوش آمده از شاعری آنرا بجای تصرف و قید ... در آورده و از آن معنی تازه خود نام نهاده **شعر**

شاعر و ز دو ... باشد	کز برش نهند ...
فارحینه ... ... آب رود	او بکوان ... ... باز

وانیزا شاعر میباید که بحر و موزونیت باشد و اگر بر ... مرتبه ... نکند میباید که موزون الطبع باشد و حال آنکه این جماعت که در ناموزونی ... مستعدان بخن میکویند این صفت را ... چه ... اشعار موزون ... بمجرد سکه ... زبان موزون ... کرده ... موزون را ناموزون کنند چنانکه در بحر رباعی کر ... موزونی را در ان بحر غلط واقع نتواند شد غلط صحیح کرده و بر آن خط و صدق و دعوی خود ... رانخ و ثابت بوده ... **مصرع**

برعکس نهند نام زنگی کافور

مناسب این مقام تمثیلی بخاطر

فاز رسیده عوام الناس کویند کوهی باشد ی حایلست میان ما و طایفه یاجوج و ماجوج
که جنود و لشکر ابلیس اند و از بام تا شام این کوه را میلیسند و چون ان کوه بکمال
رقت برسد میکویند فردا این کوه را خواهیم شکافت و بخرب بلاد و تعذیب عباد
خواهیم شتافت و چون صباح آمدند ان کوه مبدل کشته و رجوع بحال اول کرده
بعینه یاجوج و ماجوج عبارت ازین طایفه اند که مایل فنا و وشه اند که راقم این
تصنیف و تالیف کوه میان ماست و مانع طغیان ان غارت و لیسیدن
کوه زبان کذب و افترا که در شان این مخلص و تصنیف بنده کویند و بسیلان قدح
و تالیف این راقم جو بنید الحمد لله و المنة که هر صباح ان کوه بشکوه اولست و سعی
و سعایت ایشان ضایع و مهمل **شعر**

چه جای هرزه بوجهل و ثرثار بولهب — دران مقام که قرب محمدی نسبت
هزار کرده عیسی و صد عین ابی ادبست — نور در طریق طلب دانش و رکال ادب
کلید کنج سعادت نیاز بیشبست — کر بکشای ز هر کار آه مسجد بست
کر زیر پرده او صد هزار بو العجبست — عجب مدار ز نیرنک چرخ شعبده باز
کر فتح باب عنایت قرین بی سببست — قدم ز عالم اسباب نه برون خفی
اگر این عالم کر فضل حیث اکبر جاکر

نجوای کلام معجزان صادق و مرسلان حاذق باشد در تبیین احوال ایشان بر زبان
خامه ام جاری شد اما حق بطرف ایشانست و این کروه را از صفات ذمیمه خود کمایی
جنت زیرا که سالهاست که این وادی را مسلک خود ساخته اند و این طریق را جهت
کمال خود شناخته دران راه قدم جهل میپویند و دران طریق بمرشدی و کاملی رسیده
از خود سخنان میکویند شیخ اوحد الدین کرمانی **رباعیه** کامل نشوی تو با قرین ناقص
ناقص مانی ز همنشین ناقص — مستان شراب شوق کند همه
کوئی بکمال هر دو دین ناقص
و نیز تخفی که با علایق فراکم از مهارت
اشغال و عوایق ملازم از ملازمت تهیه اسباب اهل و عیال در علمی که شیوه
او نباشد باندک مدتی بی تحمل مشقت طالبی کامل کند که دران فن معتمد علیه باشد
نزد اقاصی و ادانی و مشار الیه بوده باشد حاجه مستعدان هر شهر و هر قریه ان
حالت را لعمارت و قدرت واسده و اخوان الصفا دران بین الرحا کرده و ان اشعار

وان افکار سند بده دارند و در محافل و مجالس زبان بجوش کشوده کویند که این
شیوه را بعینه طریق این تصنیف نیکو نحو طبع کرده و چنانچه باید در انجا کوشیده
هرایه از حسد و غرض غازان و حقد حاسدان ایمن نتواند بود و چنانچه در کلام فصحا آمده
ان الحسان مظنة للحسد بلکه در هر قرانی این شیوه مقرر بوده که بوسته
ارباب خرد و حصافت و اصحاب فضل و براعت را عرضه سنان زبان اهل الحسد
سیر حقیر و مخابر خاطر بوده است این شیوه از روز کار این دور کار زشت
و این قاعده تازه این ادوار نه و دایم الاوقات از کردش روزکار دون پرور بی نیاز
سبهری بهرحیله که خرمهره کهره در عوض یاقوت رخ می آید و شیوه سیاه رو
با ورنت افروزد در یک سلک نظم می اندد و لایل سبد و لیکن بروجنات بل امانی
بد اعتقاد و مخایل مجنی بر صفحات زندکانی چه پدید می آید **رباعیه**
هر خسته که در مصطبه مسکن دارد — بوی ز من سوخته خرمن دارد
هر جا که سیه کلیمی اشتر دلیست — شاکرد منست و خرقه از من دارد
همیشه آثار دولت طالع و اوردن بر احوال مستعدان زمان و منع داشته
و بوسته امارت کوکب اخترحیث بر روی آمال نیکان بظهور رسیده **شعر**
بخت من برحلهای آسمان در دست — ازان بزیر فتادم چو درد ی از بالا
ز روز روشن شدم سیه چون شب بلم — سیه کلیمی شب کور روز شد پیدا
علی الخصوص درین قران که روز بازار اهل نفاق تیزترست و متاع حیلت و تزویر را
رواج بیشتر بس ای عزیز زخرفات و هذیانات اهل غدر و نفاق را بر خاطر شاق
نباید داشت و بامثال این ابیات تسلی دل علیل باید ساخت لسان الدین جهانی

شعر سلامت زیر کردون کام ها
ز کردون ار سیده چون بود خلق
جهان بی رونق نام خود جهانست
خلک ار کرا از میدان ارواح
شعر این همین زودی
ان هم اند فراز سر دارد

خود راحت درین ایام مستا
که خود اند و آرام مستا
خرد او را کذاف ان ام مستا
قدم در خطه اجسام مستا
فلک دون نواز یک جنبست
هزجری کانکه ام کرفت بهشت

وکر جه بدو خامش بر توی رسد — ز شفق چشم و بیت افتاب راه کناه
اکر چه تجنس بجا کسار که موجب ملال طبیعت رسیده و این دکر نطویل که باعث
ثبوت سعت انجامیده و بعضی سخنان در کذشت که باد از روعت نفس و نخوت ساعی
میداد و صفت حلم و بردباری که ذات این کمر است بایراد ان رخصت میداد
لیکن از روی شکایت که عادتست و اظهار حق کلازمست در میان اهل فضل
شایع شده است که این قسم سخنان کویند و دعوی هنر و فضل خود را در کسوه
زیبای تعریف و توصیف جلوه دهند لعبد الواسع جبلی **شعر**
این فخر بس مرا که بنزد سخن کس — در نثر من مدحت و در نظم من بجا
لیکن چو صد هزار جفا جز از کسی — ناچار اندکی بنمایم ز ما جرا
و نیز از راه مکاوحه و مجادله بحکم تعارفه لقاء المناسبة بالمکایدة و وقع الکتبة بلیله
تکلم بامثال این سخنان جایز است بلکه لازم و واجب چه از روی ضرورة اهل خرد درین
باب رخصت داده اند و آیه رای روبت نجوای کلام امیرالمومنین و امام کافه
المسلمین علی ابن ابی طالب علیه السلام که کفته امری ظاهر و نفعی باهرست زاده
الغدر باهل الغدر وفاء عند الله و الوفاء لاهل الغدر غدر عند الله و الحمد مصداق المعنی
و مبین این فتوی تواند بود و در قلاید و فراید اصحاب نظم و فصحای عرصه سخنوری جوهر
بسیارست از انکه این ابیات که ملایم و مناسب این سیاقست و از جملة قصاید
این زبده سادات آفاق امیر محمد باقر الحسینی المخلص بـاشراق بوده در ذیل این ذکر
صورت تحریر یافت و سخن را بان مختم ساخت تا حقیت و صدق این شکایت
بر ناظران این خلاصه اظهر و اجلی کردد **شعر**

شه ملک دانشم من که وجود آسمانی
زدود من سوادی و در چشم آفرینش
ورا ز نقار تکرم خط استوار دانش
صدف محیط علم کف در حقایق
نقطه خطوط علم هر شب قرص امکان
شوس صواب تیغم محض معاف رای

که بود ز فضل و بهم و سیرم ارمغانی
ز ظلال من کلاهی بر نازکی نبایی
تق سیاق لفظم افق درفشانی
محک نقود طرزم فلک رسوم آنی
و ز رقمی فضلم همه قطر آسمانی
رقم قضا نشانم حکم قدر بیانی

ی رو نفراز دو ده خویش کاه — چند ورزش بمعنبر دارد
چون بنده کرا بی و بره نیست — فرزند مان وسع او وبوده دارد
بر بنش زند کر عرو شود — خرو دیکر کاشش بر دارد
و دیکر انبیا و اولیا که کلام انبیا را عیبه خزانه و اسرار لاریب اند با و لاایل معجزات
و کرامات و وسایل تاییدات ربانی و تقرب حضرت سبحانی بدین آفت مبتلا
بوده اند و از سعایت اهل غرور کید اهل بوده اند و همیشه از اهل بغی و طغیان
بایشان ایذا و اهانت میرسیده چنانکه کلام ربانی ازین معنی خبر داده و کذلک
جعلنا لکل نبی عدوا شیاطین الانس و الجن یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول
غرورا پس اقتدا بانبیا و اولیا که مقتدایان وادی هدایت و شریعت اند نموده
و بار دیکر با اهل علم و نوامیس که حقیقی مرغوب و خلقی مطلوبست تمسک ساختم
و بفضیلت و فاره و رزانت و حزم و سکینت که از صفات پسندیده اولیاست تشبث
جستم و ایشان را باقوال و افعال خود بر روزکار که مهوی عوض به منتهی قسمت سپردم **شعر**
مدارا خرد را برادر بود — خرد بر سر دانش افسر بود
ستون خرد بردباری بود — چو تیزی کنی تن بخواری بود
شعر هر کرا کرشند بد خلق — در محافل جفای او کویند
و انکه بر منبع تواضع رفت — همه عالم ثنای او کویند
و با وجود انکه رسوم جوانمردی و مروت اندراس یافته و احکام انصاف
و فتوت منسوخ شده و اختلال و تزلزل بقواعد و ارکان علم و فضل راه
یافته و ربع مسکون و انس که قبل ازین بوجود اهل فضل اباد ان بود از اهالی
خرد و ادب خالی کشته و ربع معمور ایثار و انصاف از ضد اوندان نصفت
و بصیرت معطل مانده و لیکن آفتاب را بکل نتوان اندود و روز نورانی را بشب
ظلمانی برابر نتوان نمود و بوی مشک را از مشام حاضران دور نتوان داشت
و فضل و هنر ارباب استعداد که کنج قدرت یوتیه من یشاء و تلک الایام نداولها
و الآثار باشند باعراض فاسد و انکار باطل هر منکر منسوخ و متروک نتوان ساخت
شرف الدین کرده **شعر** شعاع پرتو خورشید در جهان عامست

بوقت ابا نمودن از جرفی که

همه اقران بطبع فلک آورد و بجنت
همه اقران بعلم خرد او در معانی
نزد ای من کنامی برد و دوش سعد اکبر
زشانی من کتابی در لوح عقل ثانی
لب حشمت و جز من نکسی سزا نباشد
چه محمد حقایق چو خورشید بیانی
دل مرده را بجز من نکند کسی مسیحی
تن حکمه را بجز من نکند کسی روانی
بمن سمای علم مه چرخ نا بجوبی
شغط نهاد و ماهم بمغط خرد نشانی
بر کوی دانش من حرفات راز کرده
حرم حریم فکرم در کعبه معانی
سخن ار غنود بدل من ثواب تواب
خرد از وجود ای من بتحقیق ارمانی
ز تقدم زمانی خرد ام بعد رخوامی
فلکم بعجو جوبی ز تقدم مکانی
ز کسان مکارم کرکشم خود تنگ زبان
جو فلک رفاقت خود خروم کند کانی
فلکم بگوی باغ سخن آل ازطراوت
کرمی از آن بیانی بر و جلوه جوانی
ز بستاک باغ طبعم بخواست طوطی
رنکار نقش فکرم نخالفت مانی
در من چو کعبه سازد که خلیل فضل و دانش
دل من مطاف سازد که کروش آسمانی
ز نهر فراخ کیرم بهره جنابت اما
بوفور فضل و دانش نه بروز حکمرانی
ربع تنگ او بوم من زده پیک وهم بیرون
دگر خطا کنم من ز فراخ مکر خانی
برم چو بر نشینم بنگاه رفاقت
و قرار رجاح جو راهم از سبک عنانی
چو پی حساب دانش کنم آسمان جود فر
بودم ز تیر کلکی و ز مشتری بنانی
چمن حریم دل را کنم از نفس صبایی
ز روض ریاض جان را کنم از دل آب وانی
ز قمر برم موعوت کلف سیاه روی
ندور بر بزم حکمت [illegible] بسید رانی
سوی شکل اول از من رود از تخت اعارت
پس از آن نتیجه زاید نقیاس اقترانی
دل خسته را پس از من نکند طبیبی
تن خاک را پس از من جسدم کند روانی
ز چنین خاک تیره بنظر برم گر بهی
ز روان کوه تهلان نفس برم گرانی
دل من چو کان ولیکن ز بسیط نقطه جوهر
همه مجو مریم آرد گهری بدین روانی
حسدی نیم که جایز بودم بدین بهمت
رسخای ار بنبان رجوعت تر دانی
شده ام جواب کوثر نهاد صاف دار
شده ام چو کوه هر کان نژاد دو دمانی
بندیر بردم تعلوهر شیخی زکس نشاید
کرم آب جوی فرهنگ و فیض قبول خوانی

کرم جواب باران بکتاب حرزنی
قلم جو بر دانش بکتاب عنوانی
هنرم براوج گردون و منم چو خال طلی
سخنم گشید جوان و منم چو بر جوانی
پس ازین مرو بش و هوی بحکم روای دانش
که خرد کند نگه ما نقط ز روای و رسی خوانی
بفراق یار رای دل از تنک عطیه خواهم
که ز ابر دیده بر ما همه خون دل برانی
نگهان کرده هر جانی بره گشتی از خود
فلک نهم معلم طلبد [illegible] تانی

آغاز قصاید

ای ز عرش و عقل کل درگاه و دربان یافت
آب رو از خاک بابت شخص امکان یافت
ای هیولی نامزد و صورت جسمی قبول
وز تحصل تا نه از حکم تو فرمان یافت
از سخای دست تو آن آرزو گشته امل
در خیال قدر تو اندیشه پایان یافت
خاتم ختم نبوت باشد انگشت تو
زینت و زیبی که گوش از لعل تو مرجان یافت
با خیال خاک درگاه تو خضر روزگار
در رهت از آنقی مرگ آب حیوان یافت
محو امکان از تو چون ملکی کرده [illegible]
آفرینش با تو چون نحمی که سلطان یافت
با وفاق کیمیای راسته در بحرای ترک
چون مزاج سعفرت خاصیت [illegible] یافت
وز خلاف عاش تقدر خیال اهل
آمده زنج برزه همچون طبع نادان یافت
عقل روز جلوه تو آب روی روزگار
چون سعادات او در کرده میدان یافت
روزگار را ز ابر لطف گوک بخت سعید
در صدف چون دُر و همچون لعل در کان یافت
وسعت قدری که دیده چرخ در سطح محیط
نقطه مرکز بیمن دولت آن یافت
اندران کشور که حکم از نوح اقبال تو
روزگار از قطره آسیب طوفان یافت
بر حکام حرمت اکرده نبانکاری نگاه
سوی کوی از خواص طبع خزان یافت
گند دود ار دو فر گردون زرات سی
کان نه از توقیع تو فرمان عنوان یافت
بارها در بارگاه حضرت فرش دهر
اطلس چرخ نهم را فرش ایوان یافت
سبعه سیاره را با چرخ دربان بارها
در زوایای درت چون درد درمان یافت
چرخ در میدان فتح از نعل اسب درور
حلقه کم شده در گوش کیوان یافت
ز آب چشم بخت دخواهت حوادث را فضا
در ره عمر عدوت انسان و قربان یافت
چرخ با لطف تو انواع کمالات و جزو
نعیمه اندر مزاج شخص نقصان یافت

باید گوهر فلک [illegible] ار گوهرم در کمال
همچنین در تو تقدم غیر یزدان یافت
دست تو رسم سخا هر که با بر او نخست
چون بدین قسم معاون نوبت ایشان یافت
گر کندشته کوکب رای تو در فکر کاب
از خور و بر جیس جای قطره باران یافت
نیست جز لطف طبیب رای تو عطار [illegible]
در مزاج دهر هر جا طبع درمان یافت
بیش ربع بمعونت خاک مجلس روزگار
بر جیس معجز موی عمران یافت
کوکب اقبال ازمکنی نکند روزگار
جای گوهر مهر و ماه اندر دل کان یافت
ابر اگر از بحر طبعت قطره دیده جوزه
حل مشکلها در اوراق گلستان یافت
بود بهار عدم گردون که در روزگار
هم طبیب رای تو از نبض دوران یافت
مرکز قطبین عالم را تو حاکم اول تو
در نگرگ اسبع از گردون گردان یافت
بی زبان عهد تو اندر سرای کاینات
نه فلک رای تو تعریف همه مهمان یافت
[illegible] نوح اگر کرده خیال مهر تو
چون رطوبت آتش اندر جمیع طوفان یافت
گر تصور کرده نام تو در بزم لطف ترا
مار افعی گوشه اندر آب دندان یافت
با غبار در گهت جوهر شناس روزگار
گوهر اندر آب روشن کرده مرجان یافت
از فروغ رای تو در دیده روح جسم را
در تسم بی رحمت انوا [illegible] والوان یافت
دار و ایوان جوبت از قدوم فرخت
بیش از آن لذت که ربع از فضل دهقان یافت
یا رسول الله دوران در فراق حضرت
محنتی دارد که جان من ز دوران یافت
بگذر ای زنج این خاب اتخا [illegible] بر چرخ
بار رحمت گر ز طبع موج اندران یافت
ای مطلع آفرینش ای شه ملک وجود
این منم در مدحت تو توفیق حسان یافت
تا غلط باشد که کس [illegible] از حسن [illegible]
در ثوابت سوی [illegible] سیر و دوران یافت
از خداوند حکم تو باید فلک در ثبات
رجعت سیری که در اندیشه انسان یافت

وله

کس را خمار غم بی دیدار نشکند
گر جام دل بدیده خونبار نشکند
[illegible] بروکه [illegible] شیخ [illegible] سبان
در شرع عشق قیمت زنار نشکند
غالب [illegible] بر زلف دوست [illegible] خیال
در کیش ما بگلشن دگل کار نشکند
در برزدل گرفته رای شکست ما
[illegible] که انکسار نشکند

جای دل شکسته و بود در شکنج زلف
یارب که ناز زلفش ازین کار نشکند
[illegible] چرخ بار غم من اگر [illegible]
مشکل که بشکند دیوار نشکند
عیش دل شکسته ما چون کند عجب
[illegible] دار اگر [illegible] بر کار نشکند
[illegible] پرستی تو با قرار [illegible]
از کعبه [illegible] در خانه خمار نشکند
اندر خیال کس نخرامی تو کس [illegible]
[illegible] نسیم صبح بگلزار نشکند
برجوان عشق که غم روی [illegible]
ما را ز حرص [illegible] دو تو تا بار نشکند
سودای عشق چون تو که دارد عشق را
جز مهر شاه رونق بازار نشکند
چون خلق شه که [illegible] ناز زلف تو
در [illegible] قیمت [illegible] بازار نشکند
رحمی و گر نه بر در آن شاه برم
داد تو گر ز کس دل دلدار نشکند
خاقان دین علی رضا آنکه قدر ظل
بالطف او ز تابش انوار نشکند
شاه بسیط عالم امکان که در حرور
بی رخصتش [illegible] ز نار غوار نشکند
برق قضا خواس بسوزد چو بهی او
اندر مزاج [illegible] آثار نشکند
ای جنه وی اگر لطف تو [illegible]
گلزار در بهیمنت یک خار نشکند
رای تو نگذرد [illegible] و مهر گز فروغ
خورشید در جهان شب تار نشکند
آینه دلی که دوره با من تو گذشت
از عاره حوادث ادوار نشکند
در عهدت اعتدال حقیقی مزاج [illegible]
تا اگر آب [illegible] ز نار نشکند
حفظ تو [illegible] که تصور کنند اگر
[illegible] ز طاق چرخ [illegible] بار نشکند
خلق تو نگذرد ز بدل و مهر گز فروغ
چون بوی دوست رونق عطار نشکند
[illegible] ز دخت [illegible] تو شاخ عمر
[illegible] تقا [illegible] نشکند
دل با [illegible] ما [illegible] عادر [illegible] ظلمت
چون خاطری که در [illegible] اسرار نشکند
ظلمت چو بگذرد ز بدل [illegible] هم بود
[illegible] که خط [illegible] تار نشکند
بر خاطر کار پس تو روی [illegible] اگر
چرخ [illegible] نشکند
الا [illegible] مهر تو [illegible]
کس [illegible] معاصی [illegible] نشکند
در [illegible] ستاره شبا [illegible]
با [illegible] سایه تو ز انوار نشکند
قدر سخن [illegible] تو [illegible] ایشان [illegible]
گر ارتفاع ثابت و سیار نشکند

ابیات گذشته در اول مضمون شعر چون / قدر فلک بلندی اشعار بشکند
مشکل که گر زمین شنود نظم مدح تو / از شرم در صدف در شهوار بشکند
نی نی که خامه‌ام عجب از حرف نام شعر / در کام کلک این الم خود از بشکند
خود در ره ثنای تو طوطی شکر را / از سنگ عجز رونق گفتار بشکند

ولـه

دل از هجر تو گشت زندگانی شاق / گر زهر خورده‌ام مبادا ای رب تریاق
مجمل شوم زخجالت چو آید از ره لطف / درون سینه پر درد چون ... فراق
فلک که خاطرم از گذر رود ... / سپهر شود زخم زجیب چون عشاق
بمن غم تو آمی که از جگر تشنم / بروج را فلک و دوش را بسوزد ساق
برات درد بنام من آید از گردون / و بر عشق تو هر گره که زم کند اطلاق
زدوده عشق تو باید دل من آن لذت / که گوش جان ز مقامات راهوی و عشاق
ولت ز عهد وفای من آن کراه گسند / که جای اهل خرد از شکستن میثاق
همیز من بخیال تو آنچنان ناز ان / که رخ بر عهد شهنشاه آفاق
شه سرایامت محمد بن حسن / ولی و صاحب امر مهیمن خلاق
فروغ کوکب این صاحب الزمان کسی / بود بموجد و خالق ثنای او اشواق
سعادت ازلی را رضای او است وطن / شقاوت ابدی را خلاف او است وثاق
اگر بصور رقدرش کند فلک دیگر / بود احاطه سطح محدب او را شاق
بحر تر بخشش گر صدف گهوار کند / بروی در یتیم اگر کند نظر بصاق
زهی رواین جاه تو جیب چرخ خجل / زهی ز سبع مثبت ریگهای رزاق
وفاق تو بدل خاک تیره بخشد نور / خلاف تو ز کواکب برون برد اشراق
زهی دل پاک تست مهبط وحی / زخوان کف تست معطی ارزاق
بجود تست تو استفاده کرده کرم / ز بار جود تو کان استعاره کرده انفاق
اگر خلاف تو عمد اقی آدمی ورزد / کند طبیعت نوعی کناره از عصداق
زدست خاطر وقاد تو عجب نبود / گر انکشاف شد و رطبیعت اخلاق
بدور عدل تو آتش طبیعت آتش / باب ... زحرارت و احراق

تو اگر رفت ز دوران گزنده افعی / در آن دیار که فرمان دهش توئی ترباق
در عدل تو رای ار کند وجود و عدم / بیک سرای چو خوبان نشانند وثاق
ز عفو تو شود بطوی گسسته فرزیه / در آنکه تو نبارد ز ... کشتن عاق
بدرگه تو اواق وجودی نیازند / در آن ثنا که بر روی زمین ملک علی الاطلاق
ابا ثوابت و سیاره ات ربع مسکن / و یا عقول مجرد ترا اعلام و وثاق
توئی که حفظ تو آسمان نگه تواند داشت / صبوریی از دل مشتاق و از دل عشاق
جهان قدر تو چون رحمت خدای وسیع / ضمیر پاک توئی گنج چون ... ابن
شمول رحمت تو عام چون طبیعت جنس / کتاب دست تو شامل چو لام استغراق
زخوان جود تو از گرسنه چشم چو حرص / را نسلا چو قناعت در او فتد بنفاق
مرا ز دار به مدح شهنشاه امروز / شکفته گلبن خاطر چو بوستان اوراق
ولی ز گردش این روزگار سفله مزاج / نهاده خاطر من جام خوش دلی بر طاق
بخاطر من اگر بگذرد ز خون دل / برنگ باده شود جسم ... ازرق
وگر کدارم از این دیده خون رود صد ... / گر درج را شود آلوده ناز او تباق
و اگر همت چو ساان درون ... / گر زهره ور نپذیرند از فلک بعداق
کنونیم ز چه رو شیره طرب بگرفت / ز نخل خاطر من ... تو طلاق
همیشه تا که قیاس این بود که ... / شوند تیره مه و مهر از کسوف و محاق
زعکس رای تو آن روشنی مکان بگرفت / که گر کسب کرده ماه ... اشراق
اگر زچشم زمانه نبود روشن / فتد زخلط فایش ... کان شقاق

ولـه

ای از شعاع عکس رخت گرم آفتاب / میدان حسن از تو ... آفتاب
در روز طرح دفتر خوبی نوشته است / اول خراج حسن تو بر کشور آفتاب
طفلیست حسن تو که بپرورده دایه‌وار / گو در کنار دامنش و گو در بر آفتاب
لعلیست شکر تو ... آرزو / ماهیست چهره تو در ره مغفر آفتاب
آیینه ضمیر ز عکس رخت گرفت / صد بهره ... خوبی بر آفتاب
از تابش جمال تو در آسمان حسن / چون ماه منخسف شده در منظر آفتاب

در عرض آن مردمک دیده با شب / لب تو خط شعاعی چو ابن سر آفتاب
آنکس که در جمال تو مردم عجب مدار / از خاک رو به‌اش لب مرجان گر آفتاب
آنجا که باغ باد بهار رخت کشد / گر خود بود چنار که آرد و بر آفتاب
گر بادۀ جمال تو آید بکام بکر / جای خوی از مسام چکیده گر آفتاب
عکسی ز روی خویش بکام هلال کش / تا جرم ماه باده شود و ساغر آفتاب
آسوده کی شود دل کوی تو چشم ما / دارد در عشق تو در بستر آفتاب
ای دوست چو زعشق ترا تاب آسمان / ای عکس تو در روی ترا اخگر آفتاب
گشتی زتاب عشق چنان گرم هم شود / گر گرمی تو سوز دو در خاور آفتاب
این بادیه گر رسد بخیال دماغ چرخ / چون بر بیان در افتد آتش در آفتاب
گر برق آه ما بخیال فلک رسد / هی ولیک یک کف خاکستر آفتاب
گر من زنم آه گیتم تیره و بهر را / راه افق نیابد ای رهبر آفتاب
یک ره برون خرام که تا حسن جوش را / بر کند ز شمع رخت ... آفتاب
خاک از خوی جبین بکند با خیال تو / در ساغر افق خوی احمر آفتاب
گوئی خیال روی تو بوده جبین حسن / بر خاک بارگاه و شه بکر آفتاب
کان ستاره گوهر بحر شعاع موج / چرخ زمانه مرکز و شاخی بر آفتاب
سنجر غلام از کف روزگار حکم / کان لنگر دستگاه هم سپه چاکر آفتاب
شاه خرد شکار خواجه حمزه آنکه / گرد کمین خاتمش انور افسر آفتاب
ای خسروی که در رصد سپر ... تو / تقدیر را صد اعده‌وز المسطر آفتاب
بر رسم باج و جذیه فرستد شعاع بذر / در عهد تو بملک مه و گوهر آفتاب
تیغ تو ماه ترد در صلب صدت / خشم تو تیره سازد طالع بر آفتاب
قدرت دفینه نهد در مرکز آسمان / رایت نهند ودیعت در اعز آفتاب
نظم در این مدح که خواست گفت / کای رای روشنت راه حشر آفتاب
غلطش چو گفت گفت زهی ای خرد نیا / خاکش رابه بیده زند خنجر آفتاب
خود و رشیم رحم چرخ نطفه است / از صلب فر شاه قدر کشور آفتاب
دهرا ز فروغ رای تو از تو ... / اکنون خبا که ... آفتاب

مهر ردیف مدح تو گوی کنون فلک / هر سجده می‌برد او ره از خاور آفتاب
در صلب ابر شعله شود نطفه مطر / از تف خشم تو گر کند اخگر آفتاب
گر در خیال رای تو تخم افکند بخاک / از خاک حاصل آرد برز بگر آفتاب
سیمرغ دولت تو ز منقاره در سپهر / افکنده شه طایروار شهپر آفتاب
بر درگه نفاذ تو تیغ تند سپر / بشکسته چون شارع بمنبر آفتاب
در موج بحر خشم تو لعین شود غریق / و زبار هیبت تو شود اصفر آفتاب
روزی که مهر عیسه گردان جنگجوی / جرم شهاب تیر شود مغفر آفتاب
جای اشعه تیغ برون آید از خشم / گر با مهر گر کند این انور آفتاب
در بحر زرف خون یلان غوطه خورد / گر خود زدور چرخ کند مغفر آفتاب
محور سنان فتنه شود در ... چرخ / بر ... روزت ... برگ نهد افسر آفتاب
بگردوان حادثه گرد جو ... / در خاک رزمگاه فتد چون سر آفتاب
ملق تقاتر گردد ... که اجل / خون زمانه ریزد در ساغر آفتاب
ابری شود که بارد بر خاک ... / الماس بود بس که خورد خنجر آفتاب
اندر گلوی فتنه تو اندر زبانه ... / بری چو عرق با جرم ... آفتاب
ریزد زقطره ... / آب ظفر زتیغ تو در حنجر آفتاب
در بحر معرکه ... فلک فتح / تضمین کند ثوابت و در لنگر آفتاب
تا در سپهر رفعت و ... بود / در دیده گاه فربه و گه لاغر آفتاب
باد از شرم ... مسجد سکون / از ... جاه تو تا محشر آفتاب
تا بر فلک حکایت مخروط ظل جوی / در روی ... کند ... آفتاب
در نسبت ... / مخروطی شعاع ... گستر آفتاب
کف الخضیب ... / بر حضمت از ... آفتاب

ولـه

زآتش تو فروزد را چو چهره آه / ستاره گو ... برجبین زهره و ماه
بشکل یوسف ... چشم / بنور دیده ما گرد تا خیال تو راه
زهندوی تو خذر که نگاه اول کرد / جهان سیاه بچشم چو نامهای گناه

بجای خط شعاعی سنان و ناوک کین
فکند سوی عدوان و نام کرده نگاه
بسوز عشق تو مستغرقست سینهٔ ما
چنانکه ظلمت شب در شبستان با تنگاه
ز رنگ آینهٔ آفتاب چون از جهل
شود ز سینه زدوده اگر برآید آه
چو در عشق تو در دام غم گرفتارم
زمانه از نظر و رسم طرب بگوی و بخواه
هزار غبن و غرامت ز بهر دل پیشا
چنانکه بر دل کعبه ز رشک کرد شاه
شه طبایع و ارکان محمد بن حسن
فروغ کوکب دین و قوام منصب جاه
امیر و سرور دین صاحب الزمان که ز لطف
کند بدید اثر طاعت از مزاج گناه
کمینش مهر خواب کناد و جود و امل
دلش معجزه آیات غیب و سر آله
ستان همت دون قد کاینات وجود
بنزد قامت جاه و جلال او کوتاه
مزاج دهر زمین اطاعت حاش
خواص طبع نهد در طبیعت اکراه
اگر ز مصحف تعلیم او خرد جاهل
اگر نه جاده ارشاد او فلک گمراه
ز بحر طبع دهد گر بابر قطره شود
در از عیب دل خاک بوستان کام
چو نام خاک در او بزند آب حیات
لعاب خواهد گردد بکیله در افواه
عوض لعتم باید بطوع بر موضوع
چو علت از مدد او بر دو چشم پناه
کسان که جبهه بخاک درش نهند کسند
طلوع چون ز افق مهر و ماهشان جباه
بجای قطره بخاک افکند ذهاب غیب
بجز خاطر او گر سحاب باید راه
تعجبی نبود گر ستاره نور و ضیا
ز طبع بنده ستاند بوقت جستن شاه
گرایش ار کند و بر زمین فکرست
بهان زمان بدهد مهر از آن ورود ماه
زهی ز فلک تفاخر نوشته برج سهم
بدرگهت بحکایت عبید و فداه
بملک کشور هستی زهی وزرا ابدال
بصدر محفل امکان زهی جلیل آباه
کند وفاق تو چون این روان شب روشن
کند خلاف تو چون گو روی صبح سیاه
بجود دست تو استادکان دهر و جهان
بقدر درگه تو منتهای سنده گاه
جسین شب شود از تو صبح نورانی
ضمیر کو نبود در عنان از توجان بیخ
حسام شوکت سلطان عدل تو زینسان
کز خوی بد ز طبایع ستنده باد افواه
طبیعت اسدی پرورد بجو شیر
بجای تیر ز چنگال گرگ روباه

مزاج مرگ بعهد تو اعتدالی یافت
گرشته ز غضبان قامت حیات دو تاه
دل عدوی تو گرد خیال آب آید
سفر کند وطن خویش در میان سیاه
سنان و ناوکش از سبزه و در اکرده
خیال خنجر قهر تو در دل بدخواه
بمجلسی که چو دریا و کان سامورا
کنی تو انگار ز در لفظ و سر آید
ز حیرت سخت جنش بت پرستار را
کند ز گنبد زبان لا اله الا الله
زهی ز دامن عصمت بدوش عقل ردا
زهی ز ظل کمالت بفرق علم کلاه
کند ز دور که تو عرش استعاره قدر
کند ز قدر تو خورشید استعاره جاه
ضبط کرد شود مستعد خدمت تو
بود بیای در طلب افزایش باه
نهیب ناکه خود و مزاج ما و مرگ
حرارت شد ز مرگ را بنیاد راه
مزاج مرگ ز لطف تو معتدل باشد
چنانکه طعنه زند بر حیات بیکو کاه
زاید دولت تو این نماز شام بجوم
دهد بروز طرب دام بامداد پگاه
ستاره را حرکت تا بقول بطلمیوس
بگنج زحل شناسی سک بود بمیاه
زخون دیده بدخواه تو جهان بحری
شود چو ماهی کند ماهی فلک زنشاه
تراغول و نسوس فلک غلام و دو شاه
تراثوابت و سیاره لشکری و سپاه

وله

نمی‌نموده بگردون ستمگری تعلیم
بدور تو چو دل اهل زمانه دو نیم
دو چشم شوخ تو در جور با ستاره شریک
دو دست جور تو در ظلم از بنا و قسیم
هزار ناوک گرد روی تکای سنگ بود
بروید ار گذرد در دل روان سقیم
بخاک مرده که تا گر خیال تو بگذشت
خواص روح وطن کرده در عظام رمیم
دلم عزیز جهان کرد بر خیال تو وقف
کر نو تو اگر سفط خیال بر زر و سیم
تو ان کوه باد امید وارش کردی
بجنبش باسندۀ گر بمهر گر بیم
محمد بن حسن آنکه بجو طالع سعد
برات ساره او بجمه کرده هفت اقلیم
شهی که قاعده رفعت و مراسم قدر
نطاق درگهش آموخته بعرش عظیم
عقول کسب شرف کرده از هیولی جسم
چو کرده سوی هیولی نظر ز لطف عمیم
مزاج علم کند و ز طبیعت جهل
نکای ابر نهند در مزاج خاک لئیم

زهی بیان تو در نوبای عجب را تعبیر
زهی بیان تو از خام جود بر انز قیم
زهی نطاق در است بهم قباء افلاک
زهی کلام تو بعد اسمان و در رقیم
بصدر محفل امکان زهی عزیز نظیر
بروز مجلس دانش ز نکته شیر عدیم
توبی که نقطهٔ اعظم محیط فلک
بدور تو نتوان ساختن ز ظلم وسیم
نشر ابست بخلق تو بوی نافه مشک
ز نکهت ز دست تو جود ار کریم
شه ممالک گردون بعید ابعد چرخ
بدان رود که کند سده ترا تنظیم
نفاذ امر تو منشور ملک را توقیع
جلال جاه تو خورشید قدر ا تقویم
سحاب دست تو آنکس که از جبال
زخاک رویدش از بعد مرگ و دریم
اگر شود نفسی در مجمر باد صبا
خیال خلق تو چون در مشام عقل نسیم
ز بس که حامل بوی عبیر و مشک شود
گران نماید ز خاک چون جبال نسیم
نفاذ حکم تو سازد روان سر مجهول
وقار حلم تو سازد مزاج عقل حلیم
بسی اثر لطف تو از نبید و امل
کنون نماز مرگ کند طبیعت بیم
اگر کند متکلم نظر بقدر عدوت
قیاس جوهر فرد از مخصص عدیم
کم بدیهه عقل از عمل بود معزول
وگر نه گردش از جنس قابل تقسیم
بدور تو زبان فصیح جذر اصم
نوای سامعه را متهم کند ببسیم
بروزگار تو باشد روان فقر ریش
بدور عدل تو باشد مزاج ظلم سقیم
بود خرد ز ذات خو نقش مثال
بود ستم ز عدالت چو بحر بس کلیم
گرفت طبع ستمهای گلستان ارمش
گذشت خلق تو چون از خیال ابراهیم
رفعای نقش مثال وجود را توضیح
خلاف تخت نهاد ای تخت را ز جحیم
بر آفتاب کند منتی ز رفعت نور
ز جام طالع حشمت می صبا تجریم
خیال آتش قهرت دخان دود جحیم
براه در دل آب کوثر و تسنیم
برده این همه در فلک گذشت دمش
که حفظ صورت ترکیبش کند تعلیم
تو رنگ کن قدمی تا توئی سپهر کمال
حیات عاریه گیرند از عظام رمیم
همه کواکب ثوابت فلک شیر و سونمه
بجز ترتیب برشام باد بیم
خیال تابش رای تو در ضمیر حرف
توقف ار بنماید دقیقه بیم

انه ولی التوفیق

ز عکس نور شود نقطه کواکب و گرد
بسی رای تو در سطح حلقه جسم
جهان بعهد تو قانون اجتماع شکست
کرانی باز ز جسم تو د گونه تقسیم
همیشه تا نتوان گفت گر مسیح و دابوط
نجوم ثابته را مختلف شود تقویم
زراعطیه عمری که در گذشته آن
هزار دور ثوابت کند فلک تنجیم
بارگاه تو در حبس ور بعد او خدم
بحضرت تو عطارد ز چاکران قدیم

وله

شرح غمت خاک شادی روان دهد
سودای تو جگر اندیشه جان دهد
ور روشت عصر جان شکرستان نوید
یاد لبت حکایت ذهن ارمغان دهد
از بسکه تصور انداخت از تری
آب انجمان بخکد کز توشان دهد
گر بر زمین شود خرامد خیال تو
بار آرد آن زمین گل و سرو روان دهد
از دولت هوای تو ویرانه خیال
شاید که خار رشک بصد گلستان دهد
وز مهر وصف قد تو باشکر نهال
بنوعی گر نامه یکه دهد
باغ خیال راجودم روح عیسوی
اندیشه جان تماشات جان دهد
زاهد شد خیال تو اندیشه جنت
کش هر نهال بار ز حوریان دهد
از دولت جمال سلطان عشق تو
شادی بلشکر غم باج گران دهد
دل جست نور نهاد کواکب و گر بمهر
هر دم دلی بدست تو نامهربان دهد
در سال عمر باغم توان بهار شست
کش روزگار زحسیل خزان دهد
روشن شود چو مهر خرد خانه ضمیر
اندیشه گر ز بر تو روت نشان دهد
چون نی و عاشق از من بسوزد اگر خیال
از آتش فراق تو سوزی بیان دهد
جز آتش غم تو که دید است آتشی
کاندیشه زو بسوز و دود دل زدودخان دهد
افتاده ام مرست ملای که همکس
شنیدکش خیال نشان گران دهد
از رنگ رو بهم از گلستان سخن رود
بار ز غوانی جسمت زعفران دهد
و ربادها تم بدل نزگند
شکل خدنگ وصف کمان دهد
زین بس کم بیانی شعر بعدم
کم حکم او خلاص ز دست غمان دهد
ورنه بگو مرا ز جفای جهان امان
آوازه شکوه شه کامران دهد

سلطان نشان علی رضا آن که چرخ
آن خسرو زمانه که در دست لطف اوست
خیریست جاه او که سایه گسترد
معبریست جود او که بکامی شکر قلم
در مجلس افاده زمانی که گشت او
آبی شود روان قدر از شرم او
مقصد دوام بندگی اوست دهر را
معموری جهان طلبد گر ز وصف درج
ور دوری حرارت از آتش هوس کند
شاها بخلق سیحه ایام بر دهر
استاد صنع مهر ثنای تو مهوب
عاقل منم چو بخرد توسن فلک
تو باده شاه معنوی زان چو عم که درج
آساید از خیال ثنای تو جان ...
از جام فکر درج تو باید روان ...
لطف طبع رای تو از داروی ...
مرکوز ذهن منشا آثار خارجی
گردند مجمع همه اجزاش در وجود
روزی که ابر زباران تیغ خون چشم
در بزم خاص عالی شاهنشه اجل
قصاب فتنه تیز کاو سپهر را
اندوه نان تیغ در ان کف قضا
بکار تیغ از سر و دست پای ...
فضاد هر کجا از اندام معرکه
از روز شاه بخت تو شاهین فتح را

بر روی کهکشان ز خیل ملک چاکران دهد
بر باد و رشک دفتر نوشیروان دهد
با مهر نور و سایه بهشت آسمان دهد
با هر کسی ذخیره دریا و کان دهد
در علوم ناصدف لامکان دهد
در مجلسی که سر فضا را عیان دهد
از هر چنین که رحم کن نگان دهد
دوران همی بطبع دو صد قرآن دهد
صد کوه قاف قاطع از میان دهد
از بهر شکر نعمت این خاندان دهد
شاها اگر بسره هزاران زبان دهد
گر ز مجال داغ تو بر روی روان دهد
شاهنشهی صوری با دیگران دهد
چون می که او فتاده قلم را توان دهد
گیتی که ساغر عشق بتان دهد
خاصیت مزاج روان با کان دهد
گر دو چو لطف رای تو فرمان جان دهد
حکمت اشاره که بحضور زبان دهد
با سیل خون نشان ره کهکشان دهد
ساقی تیغ باده ز جام سران دهد
از بهر قوت خنجر آتش فشان دهد
تو همی ز جوشن و بر گستوان دهد
از بهر سر بام فلک نردبان دهد
خونی که بوی فتنه آخر زمان دهد
جا بر فراز کنگره لامکان دهد

شاها بزن اگر کسی که روز شمار فصل
دین بسی شاه فلک از روی ... خواست
ستار بر چرخ ... بسیار ...
در هر قدم ز عاقبت جز ... فلک
گر قطره باز و همه بحر خاطرم
و اشکری بزن نخم ... کو با
که بود ز مجالس شه و شهزادگان جم
با این همه قناعت است ور جهان را
بر زرم چرخ تا چه ... کریم من
ز ساغلی ... بود باطن ماه
با بی صنع و ... تیرا بوام
ور ... گاه ... اقبال تو قضا
اقبال ... حشمت طبل چنگ

انصاف جای ... قرآن دهد
کز طول و عرض خانه فضلم نشان دهد
تا این زمان ... بیداران دهد
سیمرغ ... شیان دهد
هر مرز ... جاودان دهد
تا کو شمال ... دهد
طنبور ... مطرب ... دهد
دوران ... زبان دهد
جنس ... دهد
... دهد
از بام سقف چرخ ... دهد
... دهد
... دهد

ولـه

شده افتخار الفلان ...
کر جون ذات ولیعهد ...
داکا ... علم ...
بود ان چون ... فضل
زده ... باشد ...
ز عدل تو ان ... جهان

طور توای خسرو ... تاج
... اجزای ... تحبیح
... ز عقل ... خراج
... باید ...
که این چار عنصر ... مزاج
که با ... فرج

ولـه فی العزلیات

سوختم تو کرده فضای ... ما
این ار ناوک تو ... دشت
دورخ ... ایام ...
زاهد ... محراب ...

تا شده ... ما
کالماکن جای ... ما
خویش ... ما
... ما

اشراق بوی باده و ملایک ...
ولـه نکهت ... بر کنار ... که خاک ...
... طالع ... گلستان ...
بلای ... اسدم
... طبع اشراق ...
ولـه آمد تو ... کنان ... آمد
... بس از ... با ...
... توده جوان
... از ... اشراق ...
ولـه ای ... هوا ...
... ساقی
... محرم ...
ولـه ...
غمی که ... عالم ...
... گر زهر کند کام ...
... تلخ
ولـه از تو ... آب ...
این ... ای ... کرم تو
مردم چشم ...
ولـه ما این ... باده ...
شبهای ... کجای جوا
در جام ... باده چون ...
ولـه چنین ...
مزاج خوان ...
... شعله ...

جای اگر نهند بنای رخشت ما
بلای ... غمناک ...
هر ... خاک برو ...
تمام ... از خاک ...
گر این ... از نهاد ما ...
خون ... آید
تو ... جان آید
آمد ... آید
... آید
... ام
زخت خون آلوده ... ام
... ام
... ناید
... سلطنتش ... خرمن ...
... کنت
... آتش ...
عشق ... باده ...
... روز و شب ...
... ام
... ام
بار ... دیده ... ام
... شراب ... ام
... فراغ ...
... ز تو ...
از ان ... باغ

ولـه ... عارت ... ماکرفت
ای ... رواق ... زلف ...
... خون ...
... ملکوت ...
... کرد
... خون ... جشم ...
ولـه ... اندر ...
... جان ...
... جان ... جو ...
... از فراق ...

خون ... کرفت
... کرفت
... کرفت
... کرفت
... کرفت
... کرفت
... کرد
... کرد
... کرد
... خراب کرد

ولـه فی الرباعیات

ای گلشن جان ... بباد
... خیال ... گذشت
ولـه ... جام ... کردی ...
... خانه ... ان
ولـه هر ... جم
ای ... کیک ... زاد
ولـه جون ... ساقی عشق ... افتاد
... بود
ولـه هر ... دل ...
... خاطرم از خیال ...
ولـه ... تو ... شود
یاد تو ... بود
ولـه هجران تو ... شود
... شود

خوان ... کلم ... باد
جای ... باده و خورشید ...
... روان ... کرد
... عقل ... کرد
صد ... هم
... هم
گرد از ... وجود ...
هر جام ... داد ...
آتش ... آب و گل ...
... خیال ...
عشق ... میسوزد
... میسوزد
ماه از ... خورشید ... شود
ای وای کسی که ... شود

ولـه دستم بزن ای تا جو جوانی باقیست / هندیکرا (؟) جلیلش بجانی باقیست
کاره زلف تو من خیال است خوش است / دل از دست کرده ام خیالی باقیست
ولـه ای کاکل تو تعالی کرد دور دل تو دست / رو در دل تو آسوده و کی و هر نهفت
خو بو یخ تو غارت شده جهان رحمت / محبت نرجه ودر بستر عاری تخت
ولـه ای هیچ کرد ای جام بماه ای تو / ابر دل من زخم زند تیغ کشید
دو دست تو تو دل تو دوان لاله / کامل از زخم و دست تو رسید
ولـه کوه عشق کر باده سکوهم ریزه / و در ساغر جان خالی جو خم بر ریزه
هر جان کشس شاره واو بکشی / هر لحظه ز باده دیده خونم بر ریزه
ولـه ای تو که تغافل و با ما باشد / با تو هر نفسا کام دل ... شد
یک برخوانده شده غم هیچ آیم / تا دفیت خاطر خیال باشد
ولـه ایم رخ سیاه دیگر کون ساز / در دم جگر زمانه بر خوان ساده
دیده خیال نشسته بر رخ روی / خون جگر بر دیده هیچ ان ساز
ولـه از روی ... خدمت کر جان ... / سلطنت اگر دلم ز غم فرساید
لیکن ز نقد جهای خیالت خجلم / گر روی گرم این بهره کی آید
ولـه دو زخ دلم از عشق تو که شته / گر کوچ وجود نام من شسته شود
از بس که خیال تو هجوم آورد دست / بر سر کوهی راه نفس بسته شود
ولـه جانم ز دست بر رخ غم بسته است / دیر ز او بر تن چو طاوس شسته است
کوی گر زسنگ عشق پای دل من / خون کشته برا و زفلک شکست
ولـه دل در غم تو ... / در زمانه جان تو تو ... شسته
این زخم که کرد یده ای ... / بی دوست ... محبت ... شسته
ولـه ای مرهم زخم اندر دل من / کو نیم زعشق تو زبون دل من
من وصل تو ورد و جه دوست کام / از بس که کردان جهان سخ اردل من
ولـه کوی شب هجرت از چه سی نامید / آخر ز بخم ده و ز طرب ما می زاید
آتش ز روز ست ... / هر صبح کجای روز زشت ما ز اید
ولـه ای و هم تو از فرخانی بس / محبوس تفقد جهانی بس کن

اینجا غم عشق زخاموشانست / تو کرم سیاهی دو ای بس کن
ولـه در هجر تو جان غم ... ریست / بر روزن دیده بی تو محنت زار است
شعله ز تن بجای موی سر دید / این شوره زمین غم جو آتش خیز است
ولـه در سینه من کر محشتان دل است / این دانه غم دل ست پایم جهانست
این غم هست باز زار غمست / این چشم هست با یکبار ملاست
ولـه چو کان غم من و ملا کوی منست / محلت زده آتش از تب خوی منست
دهقان غم عشق و خونابه چشم / چون آهن بکداخته در جوی منست
ولـه این دیده که عالی خراج غم / خون دل من شسته کر باج غمست
در خرمن هستی من از دیده نماند / این برق بلا که هم خراج غم نست
ولـه دل بسیده ترک عشق دلدار گرفت / شادی جهان بجای غم بار گرفت
اکنون جهلت از اکنوان وجود / بی صیقل عشق دوست زنگار گرفت
ولـه با آتش دل از عشق بخوابه شدم / واندر ره غم روان جو خونابه شدم
هر شب شو و اندر ره غم از آتش بر / کوی که نکو کلخن کرمابه شدم
ولـه نایافت شود کر برای دل من / یاری که کوه برده وفای دل من
در کوچه روزگار بر آید شد / از نوبهار فایده پای دل من
ولـه شد غرقه بخون جگر او دو تو / وز فیه خیالت زنت بچاره تو
یارب چه کسی تو که ندو دون دیده / آسایم از خیال نظاره تو

لمولانا رکن الدین مسعود فی مدحه

در طرز سخن ترا بیانی دگر است / الفقه زبان تو زبانی دگر است
از قلزم دانشت توان بحر عمیق / هر قطره هیولای جهانی دگر است

ولـه فی الجواب

در قالب فطرت از تو جانی دگر است / در تن ز خیال تو روانی دگر است
در محور آسمان استعداد است / هر نقطه محیط آسمانی دگر است
ولـه ای جلوه تو زینت میدان وجود / از سینه تو آراسته بستان وجود
در کعبه عشق تو رسیدن نتوان / زان پیش که طی شود بیابان وجود

ولـه جان غاشیه غم تو بر دوش باد / در دو تو روان من در آغوش باد
خرد و مس نو آرزو که اندیشه کند / رسم ورد و اندیشه فراموش باد
ولـه ای خاک در تو آب حیوان وجود / وی داغ تو بر سرین بکران وجود
اسرار زکف تو قطره کرده چکید / در حلق صدف قطره جو جان وجود
ولـه ای دیده زکارت کر نظاره تو / روزی ده و تشنه غم خوکوار ره تو
ان عارض آتشین بکو برشده تابی / تا جز بره دهی کسند بر چاره تو
ولـه زان باده کردل ز جام حسرت نوشید / خون در تن من جو باده در خم جوشید
کفتم که بصبر از تو نهان دارم لیک / دوزخ بکیا جشک نتوان پوشید
ولـه امشب که ز طالع بی بکشن یاره / زین دیده همی باده بخشش باده
من کریه شنیده ام و بی تو الحق / کر دیده کای آب آتش باده
ولـه کو مرک که تا بر جیاتش کریم / بر دفتر زندگی بر آتش کریم
از منظره فلک شتاب او بیش / وز مرکز آسمان ثبانش کریم
ولـه شادا ز زمانه کم شد آسایش من / ایمن از فلک مباش در بالش من
خونابه جیه روان از سطر خود / آرا ثبت ز داغ ... آتش من

لمولانا افضل قاینی فی مدحه

ای وصف تو را که در دل آید آورد / بر خشته لسان وصف تو جون کوه
خود کوی کرد در هر کسی جون آمد / با جون توی از عهده آن برون

میرزا تاج الدین حسین صاعد

نسبش بخواجه رکن الدین مسعود صاعد که ممدوح کمال الدین اسمعیل بوده و بدین مناسبت صاعد تخلص میکند و پسر برادر احمد بیک نوری کال است که در وقتی از اوقات منصب وکالت خاقان فردوس مکان علیین آشیان شاه طهماسب روح الله روحه بوی تعلق داشته اما میرزای مشار الیه اکرچه اصفهانی مولد است لیکن در دار الموحدین شیراز نشو و نما یافته و بخوبی و بزرگی اهل اکابر زاده مروت بیک نفس شریف نهاد و طاهر نسب و درویش مشرب که بو فور فضل مقتدی شده و بجواهر علمی متحلی کشته اهم انواع و در انواع علوم نصاب کامل حاصل کرده چنانچه در اقسام علوم مولفات عربی

و فارسی تصنیف نموده از انجمله رساله ایست فارسی که بر قوم کلک سحر بیانش کشته و دان رساله در بیان شش مسئلت بر حقیقت و دلیل کرنجیخ و ... نبات ... دولت و سلطنت خاقان غفران پناه است تا زمان حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه و فی الحوا تیع آن مسخرات ... بدایع عبارات و غرایب استعارات استعارات و از غرایب عجب و منقبت بر استرون شایسته اوراق و صایغ کرده و توقف نامحرمت دارین ... و احادیث و صنعت انشا و تالیف بر بر آن کر فقه و در زمان انتهیعن آن ... رغبت داری و در کمال بلاغت این فلک از شاه و در تحریر کلمات و تغزل در روایات و نصیحت عباد عالم و هدایت اولاد بنی آدم و در جمله از وی کر ثبات ... ترجیح و ترجیح از از جمله مشکلات بیشمار و سالها ... کر در دار السلطنه نکو ... کلام المقلم ... الشفقه علی خلق الله ... نظر داشته همواره تخم موعظت و نصیحت در زمین دل سکنه ... و طوایف ... ترغیب و تحریص ... و اعیان دیگر در کر ... آزار ... اخوان و عوام بالدر ... محبت ... و ادانی برای استماع ... رغبت و الاعلام و در خلال این احوال کاهی بنظم اشعار اشتغال نموده و غزلیات برکار و اتیات همواره ... و از انجمله این چند بیت از نتایج افکار ... اوست که مصنف ... موافق و مریدان صادق وی جمع نموده اند و ... در سلک تحریر ...

انتخاب غزلیات

دل انجا در او غم یار کجاست / بوالهوس را خبر از لذت آزار کجاست
نیم بسمل شده عشق غلامی طلبت / این غلامی بده عشاق گرفتار کجاست
ولـه کرده تو محبت بوده ملاشق / کی نشسته بجهان زهره جبینی بجز من
ولـه از ان شده ... / بی شتاقم و در بزم او ... عرضی ام
ولـه بکدام ... / این طاقتی کرد یا غم هجران بسر کنند
ولـه از نکاه ... / بی لطفی ... تا ز ... شود
ولـه کرفتم اکر ... / با نکه ... نکسی ... دیده

ولہ گوهرم گر بود اجو باشد ایکه بجوام / که طبع با جفا خو کرده ... مهربان
ولہ سود اگر گر عاشق ای آب ورد ... / از دستر نمی خندد ... جفای او
قاصد زبس گر آمده نوید از برش / کو خبری حکایت شدنی خوبی او
ولہ این ما گشیده ورده چو داغ کردم / در رو فراق و محنت هجران چه سکند
ولہ من کز غم کز ... صلحی گشته شوق / رفت ای تاب سخن از بهر ... [illegible]
ولہ چاره کز جور گناهی تو کرده است / قطع نظر ز بسوده خدای ... کرده است
بر خو کس لطف ولی ... / خون ... جای ... کرده است
ولہ ایام ... غم بسیار بوده است برا / گر چشم ... آزار بوده است برا
برای تو شده ام ... از ... / گر موی ... آزاد بوده است برا
ولہ اجل مرا ... چرا ... / جوا ... جفای تو مرا ... داشت
... نگاه تو کردم ... / مرا ... عتاب ... داشت
ولہ ... چندین ... / زانکه ... من ... چون ... کی
ولہ همیشه از غم عشق تو ... / ... خاطر ... روز ... کارم
بکن حسن تو ... کس ... دارد / ... بکس ... درین دیار منم
بخدمت تو تو ام گناه من چه بود / که هر که کرد گناهی گناه کار منم
ولہ ز عشق ... / دوست ... جشم اشکبار ...
همان ... / نه چون ...
بکند من اظهار ... / ... کار ...

میر مرتضی دقیقی اصل سیادت ... [illegible]
... آبا و اجداد وی ... [illegible]
بسیار از ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

فضایل و کمالات و فنون شاعری شار الیه است و از جمله شاعران شیرین ...
و همواره با خوش طبعان و موزونان اختلاط مینماید و در اشعار ایشان ...
... و معقول ... چنانچه فضلا و شعرای ... از ...
... [illegible]
و اشعار عاشقانه ... و این چند بیت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... الاول سنه ... [illegible]

ابیات ... غزلیات

اگر ... / ...
از ... وصل ... / ...
... / ...
... / ...
ولہ ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
ولہ ... / ...
... / ...
ولہ ... / ...

چشم چون بارم ... وقت ... / اتفدر آبی نمی باید ...
ولہ ... / دیگر ...
یارب ... / چون ...
ولہ ... / ...
از ... / ...
... / ...
ولہ ... / ...
ولہ ... / ...
ولہ ... / ...
ولہ ... / ...
ولہ ... / ...
ولہ ... / ...
... / ...
... / ...
ولہ ... / ...
... / ...
ولہ ... / ...
... / ...
ولہ ... / ...
... / ...
ولہ ... / ...
... / ...
... / ...

خواجه شاهکی زنانی زنان ولایتیست از جمله ولایات اصفهان ...
... [illegible]

دار السلطنه مذکور بکثرت مال و ... [illegible]
شباب و فراغ بال و رفاه احوال ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

اشعار ... غزلیات

... / ...
... / ...
ولہ ... / ...
ولہ ... / ...
ولہ ... / ...
... / ...
... / ...
ولہ ... / ...
ولہ ... / ...
ولہ ... / ...
ولہ ... / ...
ولہ ... / ...

ولہ کار دل از مفارقت یار مشکلست — گر یار چاره نکند کار مشکلست
ولہ درمان طلبند هر که بیمار دوست — یاد رو تو خواهیم که بیهوده درست
ولہ یکدم خوش نه نشستم در ایام وصال — کز غم صد آه و ز شبهای هجران ترسیدست
دست و روی از گریبان غمم کوته شده — گر کشیدن درد و گردست و گریبان میکشست
ولہ خوش آنکه دل بکوی او وصال تو راه داشت — چون مهر و ماه روز روشن ما پناه داشت
از روی عشق گرد هنر وزنه کو بکن — باور مکن که فرقت یک برگ کاه داشت
ولہ ناچیز کوی ناپسندم که دل عشق زار است — من دانم و دل خود و با من را چکار است
ولہ درد تو راحت دل بیحاصل است — دردی که رسیده و است بلای دل است
ولہ ای همنفس بپرس که جانان من کجاست — جانم بلب رسید بیا جان من کجاست
با من سخن مپرس که زبان و دوش گمشست — گوید مگر که منزل جانان من کجاست
نومی و را بهر چند زند پای عاشقی — آن شب که بود رهزن ایمان من کجاست
ولہ بی سرو سامانیم ای کاش رسیدن — همچو زلف یار حال پریشان خوش است
من بمنده ام کرد زمان جشن اهل عشق را — اینقدر دانم که درد او زود زمان جان خوشتر
ولہ مشاطه نقد بیکر رخسار تو آراست — در حسن تمام تو فزوده کمی کاست
از خیل عرب تا متمی سوز غم شده — چند ناله و فریاد ز بهر طاق بر خاست
نهان چکند حال دل زار فنا ی — گر چهره زروش از مهر تو پیدا است
ولہ نتوانم از بر آن تند خو گذشت — نشسته آنچنانکه توانم از و گذشت
در گشت و کوی عشق مکن تا تمام ماند — عمرم تمام اگر چه درین گفتگو گذشت
از بس که گر وفت بر انگیخت آتشش — کس را خبر نشد که کی آن فتنه جو گذشت
دیگر نگشت کشتن من در دولت مکر — دانسته که در دلم این آرزو گذشت
در راه انتظار فنای است خون — چندانکه یار آمد و از خون او گذشت
ولہ چون چشمه حیات و آتش نهان بود — خود در میان نه و نیخش در میان بود
ولہ گاه جولان چو سمند تو ز جا برخیزد — از من و هستی من گرد فنا برخیزد
ولہ وصل یارم شد بی دوری بهانه ساز داد — خواستم در دل گویم زبان یاری داد
روز هجران کی که شد اندوه هم او بود خراج — هم کسی که کشتن مرا از گریه و زاری داد

در وفای دوست نقد جان جانی شرط — داد ز رنگ جان ولی ز رنگ وفا داری
ولہ هر که نظرش از بلی غمناک نخفت — گر غمزه او ز جگرم خاک نخفت
تو سخت کمانی و من افتاده چو خاکم — بر تو ولی حیف که در خاک نخفت
یک تجربه حسن تو اینست که کس را — بر روی تو غیر از نظر پاک نخفت
ولہ هر که رخ تو نمود قدح بر سر اسکرد — ماه رخش تحاطر با آفتاب کرد
ولہ دلم ز روزی که سوز عاشقی از بر گرد — بیان ناله دل اندوز بخش در جگر د
ولہ عکس رخت در دل ما از دیده [illegible] — در خانه آری ما از خورشید از روزن
ولہ داغ تو نو و کهنه گردد چشم من [illegible] — چند بار بر دار از برگ گل و یاسمن آید
ولہ عشق تو روز آورد و باز غم [illegible] — بار دیگر چندین غم که پایان که شد
ولہ آسوده هر که از همه جا رو بر گرد — دگر شکر نما دگر این کار [illegible]
ولہ بیاد خنده تو ام تا ز تو خنده خوی جنید — فدای خوی تو کردم بهار جوی جنید
تا بت بتکده تو کس در دیار چهره بنمو ی — جز ابهد این همه بر نور در دجله جوی جنید
تر انگاه ز فنای نگاه بر آرای — سخای باطن خود جوی فرو جوی جنید
ولہ کام انجمن دور از نه باغبان خود — گر وقت جان سپردن [illegible]
ولہ دیده گر شانه هر چند دیده ام دوست — لیکن این شوق محال است که [illegible]
کعبه وصل تو دور و من مجنون صفت — وای بر حال ما آن لحظه که محمل برود
اهل دل را همه دم بای نفس [illegible] — گر جدا از بسته و عده و غافل برود
گشتن خود ز خدا میطلبم وای اگر — تا اسیر از کف من دامن قاتل برود
ولہ وقت مستی بلب از دهم گردان بیوده — انجمن گر که بر او ساغر [illegible]
ولہ بی تو روزی که بصحرای فراغم جا بود — پارهای جگرم لاله آن صحرا بود
ولہ هر کجا بخرامد آن خورشید تنها مرود — بعد ازین چون سایه همراهیم [illegible]
که مکن سلطنت اگر از جلوه [illegible] — گو دگر چند شکوه حسن [illegible]
ولہ کو بکن گریه و جامه چاک [illegible] — بچه افتاد و از نشان [illegible]
ولہ روز چون کاکل آن سرو دلم [illegible] — بحالش همه شب خواب پریشان [illegible]
ولہ تری از لطف روی [illegible] — تا خنده [illegible]

ولہ برای آبرو فنای با دل شیدای خود — آخر این دیوانه را سر در بیابان میدهم
ولہ دیده حیوان بخت بای بکت میدهم — کو در آن آینه خود را توان غافل بیم
ولہ خود را جناب دارمی انشا کنم — تا شده وی بر روی قدح چشم دراکم
ولہ قرار بی سران زلف نقد ادا کنم — قرار نامده هم نگار دل قرار کنم
ولہ بخیال آن پریچهره خویش نکنم — بکدام وادی نهم که بجز وجهان لم
ولہ می تجوز یم رغصه عالم نخوریم — القصه ناشراب بود غم نخوریم
ولہ جان نامه دان آمده و ابر وصال من — گر کرد و سرش و بعد هر گرباره در جهان من
ولہ بشنوان تو حرفی از آن دهان کنن — تو خود بگو که این حرف بتوان گفتن
ولہ منظر نشیراز آن سرو سهی بالای کن — بحرف ناخوش است و بند جان نیاید کن
ولہ تا آمدی ز خانه با این کمان الفل — دیگر سری نیاید از انفعال برون
ولہ گوشت از حد نیاذم جلوه ای سرفراز — فراز شبها کرده ام بود ما اهل نیازم کو
جای هست چون بخت اگر بود این آوازه — زنج زر دود رشک گرم و آه خا که دار کو
ولہ در شام چند ساقی از جهره زود کن — دست چند فوای دو گردن آسوگن
ولہ از حل و گشت هم راکام چند بهی — تا دل کسی که جهت کرد و شنام چند بهی
ما خون دل خوردیم و حریفان شراب ل — با دلکه تو شراب ز یک جام چند بهی
ولہ تو تشنه که خود را ز من فرو دار ساغر — با زاهی دو دیده از دیده او برد خالی
ولہ دل بر ترش بهجر زمر که کی بود — این بود بهر او هوس تن تا نفسی بود
و رد وست نیاید سر زلف چکند کس — سر رشته این کار بدست کسی بود

ولہ في الرباعیات

امشب را با دم جدا یی نکنی — با دولت وصل آشنایی نکنی
تا اشک بریزی و نسوزی چون شمع — با دیده که رو بروشنایی نکنی
ولہ عشقی دارم و سنبر و زانی — دردی دارم هم از و بوه گرانی
بحقی و جه عشق غیر عالم سوزی — دردی و چه بر درد و دانه رانی

آقا ملک معروف خلف الصدق آقا محمد معروف که سالهای
دراز منصب صرفی دار السلطنه اصفهان تعلق بوی داشت بود در آخر اواسط

رشد اولاد ان محل را مناسب احوال خود ندانسته دیگران را گذاشت
و مشار الیه راه و رسم قابلیت که در تمامی ملک عراق کمی دیگر همراه ایشان نشست
یکی آقا محسن و دیگری آقا ملک آقا محسن مردی خوش طبع و درست سلیقه است و خوش نشانی
در میان مستعدان آنجا امتیاز تمام دارد و خط تعلیق و نسخ تعلیق را خوب مینویسد و در علم
املا و انشا نیز صاحب وقوف است اما آقا ملک بزیور شان و تحفظ تمکن و حسن ظاهر
و صفای باطن از امثال و اقران تمایز و مستثنا است و جمال حالش بزیور سخا و کرم
مزین و محلی چنانکه دایم الاوقات در میان اهالی آنجا بتجمل و کرم زینت مینماید و موفق
و منتظم رونق کار بیکدیگر رانده در هیچ حال از کسوه جاهش بحرکت و اثاث بیت خود
توجه داده و بر داین حلیت کاین از جهت نقش نشانی یافته خوش و حرمت را
شعار اطوار خود ساخته کرم و سخاوت را دثار روزگار خود کرده و دیده چنانکه در باب
این خصایل در سلک اکابر و اهالی آنجا مستثنی است و بصورت مصاحبت و مشاورت
ارباب منصب و حکومت مخصوص بود و در بعضی از اوقات متصدی مناصب جلیله بود
و مباشرت ضبط کار و وزرای آنجا نمود و با وجود این احوال گاهی بنظم اشعار
و اوصاف میپردازد و ابیات عاشقانه از بحر طبع گوهر خیز بساحل ظهور می اندازد
از آنجمله این چند بیت از خلاصه افکار اوست

انتخاب غزلیاتش

جان ای مه جبین چون مه آبان خوش نیست — این همه بیگانگی با آشنایان خوب نیست
بعد از این مدارا جهان جز این وفا که کس — این همه کردن و فا با بیوفایان خوب نیست
ولہ خوش تر مکن ای ملک جوان عشق این است — محنت زدایه دو جوید راحت برویز را
ولہ از آن نهان ندارم راز عشقش — که بایدم رخصت اظهار دارد دوست
ملک مکن بتم که آن جفا جو را — بر هم خورد ره اعتبار دارد دوست
ولی ز این عشق میبرم که آن گل — چرا او این همه بیعت جاز دارد دوست
ولہ زین پس تغافلت بمن ای بیوفا — رحمی مکن که زور دل زارم جفاست
آزار ما که خوی تو بملحت تو کرده ایم — آنکه تغافلی ز نوای بی وفا شکست
ولہ رقیب لاف وفایش بیا دزان جز دو — کرطلی کند مضمون وادی محبت را
خیال کرده که بیهوده میتوان کردن — بر بستان جل رشته مودت را

ولہ چندان نسبت تو حرم نعیم کرده است — کز دوستی فدای سر بهشت شوم

ولہ منم ز بس که جو جوم ملک بر درت — نه بیم دوزخ و نه آرزوی بهشت

بخش جرم من تاریخ تو دیدیم — هم خوب خوب نماید نه زشت باشد زشت

ولہ ای چراغ تو هم لاله رخان در آفاق — انداز ایران گرفتار گرفتار تو طاق

باده و در آزرد کرا از دست تو هم — ز هر باده وصل تو کرای تو ندیدم تریاق

ولہ بیم نالد اتو آنم که علیلی بودم — اگرچه نالد خود را تو نمی یابم

… خاک ره یار روی خویش ملک — که آب روی ترا … نمی یابم

ولہ نوا ز وصل من یار بود ازانم — … یاری نداره … از من

کمن رحمی … ملک اندیشه کنم — کرد … خوبی خاطر انکار …

ولہ اگر غم ما می سال نیندانم چه بگویم — وگر این عشق نجا … نیندانم چه بگویم

ملالم در غم دوری و وصل … — دلم در … آن … نیندانم چه بگویم

اگر میرم ز حسرت … — من این بگویم اما دل نیندانم چه بگویم

ولہ تا چند جور بینم و نالی وفا کنم — ای بی وفا ملال وفا داری تو من

ولہ آدمی خوار … ملیح … ملک — … زنخش چو ترا … چرا بریکی

ولہ دل توی دار کرا ایمان … — ملاحت … گان … سواد

ولہ فی الرباعیات

عشقی خواهم چو عشق عشق همه درد — دردی خواهم که تاب آن نیارد مرد

تا در ازل آن جا بدم نام و نشان — وان زود برآورد ز بنیادم گرد

ولہ … — و زخود زمانه ساغرش زهی کرد

منحواست … — زان … روزگار … طی کرد

ولہ بربوی تو ام نسیم بادی شد و رفت — این آتش و آب و خاک بادی شد و …

شادی خویش رسید … شد و — محنت … شادی شد و

خواجه محمد رضا فکری او نیز ز … آدمی ذات حمیده صفات و در وادی سیاق و عمل ارباب قلم … وقوف … فهم و جود ذهن … طبعان و مستعد … موصوف …

رودی در طریق شاعری قدم نهاده و اعتقاد ز یاده از وصف … اما لیکن ابیات خوب از طبع … سر زده … از شاعری … بهره مند است و در … سخن … یاد … چنانکه مولانا … تتبع مولانا … اعتقاد زیاده … خود … مولانا … از اکثر سالکان مسالک … اشعار او را … مولانا … مولانا محتشم … ترجیح و تفضیل … اعوای … دلایل عجیبه … بسیار … موجب … ملال خاطر … آنست که هر یک ازین سه شاعر را شیوه ایست که دیگری را نیست مولانا … ابیات عاشقانه … سخن راحت … و مولانا … شوخی و درستی … از شاعری را خوبتر رعایت میکند و مولانا محتشم از حیثیت طمطراق الفاظ و جزالت و متانت … و بیان … استعارات خاقانی ثانی و سلمان … اما منظومات طبع خواجه مشار الیه از قصیده و غزل و رباعی قریب … هزار بیت خواهد بود و … ازان … انتخاب خود … لاجرم … نقصان آن ابیات درین اوراق مسطور شده

انتخاب اشعار

… و خاور … — نهاد تخت … دل شاد …

بدان طریق … خورشید … — … آن

ابر روم … سپهر چون … — … شاهنشان

… — … از … کشان

گل … — … چرخ … تحت … خران

زبان … هلال … — … زال … کشان

… ملک … — از آن … کشان

بروی … نمانم هیچ … — … حمد … جهان

… — … ملک … عالیشان

نگاه کرد … آغاز کون فارغ بود — … از … آسمان

بر … نهان از عکس هم … — قبول … سپهر …

سوار … — … میدان … جولان

… — حیات بخشد چون آب چشم حیوان

… — … باریان

… هلال … — هزار سال … کردان

شمار سال … — … ایام … فرمان

… ایه … رکاب — … نو بها … ریکرا ن

… کشور ایمان … — … روان …

… صادق … — … جهان

… — … ایمان

… محبت تو — … عظیمه … ایمان

… عالم را — … دیده … ارکان

هزار سال … — اگر … هزار زبان

… ذات تو … — … لباس بیان

ملک … روزی … — … گشته است …

… زبید … — … آسمان

… ازل — … ملک … گردان

… — …

ولہ

… شد … چهار — … شاه …

… گردون … — …

… شاه … — … کوکب … کار

… — … کنار

… مرغ … — شد بروی … جدا …

… — شمع ازان دریا فروزان گشت …

… — از برای … بکر …

… ملک عجم — … ظاهر …

… تیغ … — … چون …

… عالم … — … خشم …

… — … ذوالفقار

… عالم … سوال — … بارسال …

… اجلال تو … — چون … آن …

… — … جنین …

… — … شمع …

ای … — … دل و جان …

… طالع … — … اسمانش …

… طوطی … — … کهکشان …

… — دل زغم صد پاره و هر پاره … انار

ولہ فی الغزلیات

… آمد … ها — دل … نو خون شد … ها

جان … جان … — … جان …

ولہ … دل … — … خاطر … ماست

… شمع … — … نقش … ماست

ولہ ای … — … خاطر … ماست

… — … ماست

ولہ … میاد — … مقصود … باشد

ولہ … خواهم … — … آید

ولہ … — … آموزی …

ولہ ازغمزه وزرم محنت ما نهان از ماست
آنکه از لطف ظاهر است پنهان ز عاشق مرو
ولہ کین مارا ده از بهر خدا جای دل
ولہ حسن بجود رخ تمام باز میداد و ترا
ولہ کرم لطفت با غبار دور آموز ده
ولہ مضطرب دیدم دو عالم را از هول
ولہ بود نزدیک که ز چشم من آمده خوش
ولہ دل بغرور رخ روی تو ازین که خره
و رعهده تحت جان من صرف شد ملام
ولہ شب کان فرو را در دل اندیشه
از ناز خوبین جگران برد بر تقدیر
وی یافت دلم لذتی از نیر نگاهی
پنهان نتوان داشت ز ما محبت و دوستی
ولہ امشب از رشک دلم بوی خوش کی آمد
انعقد دو دو تو دارم که بمژگان قیاس
ولہ لب تو دل قطره خوانی چکیدن

کرمی ما بنازد غمی از آه انشار ما ست
نه نظنی ما تو را دعی آزار ماست
حیف از آن حال کرد روجای که کسی ما
قول مکو از ترحم باز میدارد ترا
بجوانش کرده بر طرفش روی کر
اندکی از تندی خوی تو آمده باد
زنج دیگر چو نماند نش مژه را بهم زد
سر زده در چشم زنجیر تو ریک و تیره بود
هر کو نه محبتی کرد را شکان ذخیره بود
سیلاب بر شکم بهم ز لخت جگر بود
شب مهر تو جانم بسر نزد اثر بود
کر چو ملوخوا هشش و اندیشه بر بود
تا جنش مژگان تو در سینه خره
مرده لب که مانا زم و زبون نکی آمد
کرسنجد زکو نین فرون کی آمد
مرغ روح از قفس تن بپرون بوده

ولہ فی الرباعیات

بشکن ز دو محبون در روم
ولہ انواع نعم بخشد و علم ازرق
کندم که بهم بهر سد وقت و لیکن
از شامه کاه تهیه غموق کجا
منشی چون زنان ابر برده ما نور رق
منحل او ترکیب کرد و ارد غم زرق

ولہ فی القطعہ

در صدلات سرکی و در حجت فیض بخش
خوش تو نجس با شد در انسان کامل

کر چون جو ز سند لب زد ب او
کر شد شد مکس برد ازین مرغ بر

مولانا کلامی مردی خوش طبع و شیرین سخن است و با وجود عدم
حسن قیافه و صورت سبب مقبول طبایع و اهالی و اکابر زمین طبیعتش در نظم
غزل خوب است و ابیات نیک دارد اما تعریف شعر خود بسیار میکند و از اینجهت از
خوش طبعان خجالت بسیار میکشد و در شاعری انقدر که تشهیر تواند خود و میا لغه
تسماید و اوقات با تمام صرف آن وادی میکند چنانچه او قاتش همه از آن نجر
میکذرد و با وجود کمال طبع اکابر و اهالی اکثر را از خود راضی و خوشنود دارد
زیرا که بانواع لطیفه و رعایت شکر انعام ایشان بسیار میکند او و علی الاتصال
در برابر تعریف نکاه و کرتصحات کالی کرد ایشان موجود میکند و الحق این
شیوه از و بسیار خوش مینماید و نخاش در اکثر شهرت تمام دارد از آنجمله کویند
شاه صفی الله که از سادات کلستانه است و از عظم شان و مزید قدر خود را از سیار
ساوات و اهالی الکائنات ز و ستبسیده اند و روزی با بولانا جهت تفریح خاطر در الای
کشکاه بیرون ولایت که در غایت میدان و دفعت بسیر میدان اشتغال
داشته اند و اثنای سیر مولانا را بخاطر رسیده که خوش آمدی بشاه ارکوید
اتفاقا جهر ملک مروی در بالای نقاره خانه میدان شروع در ساز کرده و چون
مغرورشد کرد در اثنای ساز فرنا حرکتی میکند و خم میشود مولانا بسید شاه ارکفته
شاه مغرما بشارت چنین نجده میکند و رخصت میطلبد آن سید نوربا وجود دوری
مسافت و بعد عظیم این تکلیف را از قبول نموده روز دیکر چون بمغرم شاه از رسیده
عذرخواهی و لطف بسیار نموده اند و نیز در طریق مذاق و عشقبازی مرتبه عالی
دارد و همیشه در سلوک سبیل عشق جوانان آهو روش بجهت ریافت توفیق

سو طرف دوایست و دور کوره بحث محبوبان طبع صحت و واسطه رشک محرمان
دیگر محزون و کدو از آن و با وجود کمال ذوق و شوق از صحبت جوانان آهو روش
بجهت ریاضت و اصطلاح دوایست و از کرده صحبت محبوبان طبع صحت
با واسطه رشک محرمان دیگر محزون و کدو از این و با وجود کمال ذوق و شوق
از صحبت جوانان و هوا نفت و در شراب با رجیان در لباس اهل صلاح و سداد
جلوه کرش چنانچه نماین کرشت جماعت او در ظن و هیبت از ناصیه احوال
پیدا است و برکت دوام عبادت آثار تقوی و صلاحیت از وجناتش لایح و هوید
غرض از ترتیب این مقدمات آنست که شاد الجامع افعال و اطوار
متناقضه است و در این وادی از اقران و امثال خود فایق و زیاده و چه
بعین الیقین مشاهده کرده که بهر حیثیت نیست صحبت اکر ز بدست و اکر ز
دار عشقت و لوندی لاجرم کاهی در لباس اهل شریعت و از سر ذوق
و خوشحالی با خوش نشینان ملامالی هم صحبتی نموده و نقد حضور را به نسبه فقر
بر باد میکرد اند و کاهی در کسوت زهد و از خشوع روی بخاک خضوع نهاده
سازی زبان ابیات عرض حاجات و طلب مغفرت و عفو سیئات بکرم غفو مینماید

شعر هم گوشه میخانه خانقاه
از آن زمان که برین آستان نهادم روی
دعای بر مغان در دو صبحگاه
فراز مسند خورشید تکیه گاه

مولانا کلامی ...

ز حرف ارزو دو خود با دلربایی سوا نخم
بخوان ز رسم شود آلوده ای کل ...
ولہ دل اگر چه در رزم ...
ولہ از درازدوم ... دیگر جز ... او
ولہ کشته اگر کرباز ... حرمت
سعی مرا اخته از ... کلام ...
ولہ گشتم زمان زمان ...
ولہ مرا که دادم ... که ...
فرو ده بجودیم از شراب ...
ولہ بلطف طاهری چندین ...
... در غارتش ...
ولہ چشمی که رباید ...
ولہ ... حال عاشقان باشد
ولہ محروم ناشدم ز جفای تو ...
ولہ در کنج ... بخیال تو ساختم
ولہ ...

ز لاف ... سوچامی ...
چو فرغ ... ببلبل ...
بهر ... چشم ... او
چشمی ... او ... اعتبار
بعد از ... خواهم کردن
... سوی ... خواهم کردن
... چو ... نگاه ...
... از اضطراب ...
... بجا ...
... لطفی بمن آن عشوه کرد ...
... خویشتن داری ...
حیف آیدم ... یکی سوی ...
اگر ... حال ...
مانند ... و آزار ...
چون ... انگه ...
گرانی ... از ... لبها ...

[illegible]

ولہ برخوان تماشای نوای ...
محو تو شدم که اگر ... بجانم
ولہ ای ... هر ... باشد
... خویش ... زرم از رشک

گر وصل ... دیده ...
... جز ... محروم
بحق ... گر ... باشد
چون گویم چون ... باشد

مولانا داعی

وی از ... و خلف ... مولانا ...
نام اصلی وی مولانا ... در اوایل شاعری که ... شعر خندان ...
نداشت و کاتب اشعار ... بود و این مولانا ... بود ... تخلص میکرد
اما الحال از شاعران معروف دار السلطنه صفاهان ... او ... مردی ...
و ... که ... اعراض نداشته باشد ...

بسیار میکند و گویا بسبب ... تا اول ... و کتابت بسیار باشد
این خود حالت ... و ... ما ... برسد و ...
... بر ... اعتقاد وی آنست که سوی ... بهمگی دیگر
شاعر نیست و ... شاعری ... دیگران از قبیل ... و ...
اگر کسی این دعوی را از روی تکلف قبول کند ... و درشتی از روی
این شخص ... حضور ... دار السلطنه مذکور که موطن مشار الیه است
... اعوان و انصار را ... خود بسیار دارد و غرض از ایراد این سخنان
آنست در روزی که ... در دار السلطنه صفاهان دولت ملاقات مولانا ...
و ... مشار الیه ... گاهی بواسطه ... اشعار دیگران و ...
شاعری شاعران کاشان ... سخنان درشت ... میشود و ...
... در آن شهر ... واقع بود سخنان وی را ... مجلس ... حلم ...
... بیت
جای ... که ...   زین ... که ...
القصه ... که چون ... احوال وی ... زهری که از ...
... و حکایت ... گرانان ... گوی که ... و ...
... حرف ... و از ... احوالش ... و ... وقت چنان
... که روای ... و ... ندانسته ... که ... ؛
... رباعیه
چون ... حاصل ...   در ... دل ...
... در ...   ... انشاء الله تعالی ...
... کرامت ... را ... داد ...
... شاعری طبع روان دارد و تتبع ... بعضی ... که ...
... توفیق یافته ... اوقات ... ؛
و از برای ... شعر بسیار گفته ... لیکن ... نخواهد
... خوب و روان ... و اشعار بسیار

از حضرت والد ... شعرا ... و ... شعر شناسی ... و ...
... ده کم معنوی باشد که ... نرسیده باشد ... چنین ...

آغا ... غزلیات

آمد ... رفت ز دل صبر و قرارم ...
بعد عمری ... من آید ...
[illegible]

بنشین ... و آید دل ...
... از ... من ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

درویش غازی

صفاهانی الاصل است اما در سمنان نشو و نما یافته و شاگرد بمیمی شمس است و ایم سیاحت میکند و در لباس فقر و اهل تجرید بسر برده و ورزی اهل سوال روزگار میگذراند اما برکر مجنون است و رهین عاطفت کسی نشده و در هیچ شهری بیش از یکماه توقف نموده جملا در وی اطلست و دنیا و ماجهنا در نظر همتش کمال و اخلاق و اوصاف درویشانه آراسته است و از رذایل و هرکت براسته و ملاذ از آدمی زادگانست که بواسطه تغیر زمان و تمواره دوران هم صورت درویشان ظهور دارد یکی از ثقات گفت که درشاه را ایه از خویشان میرزا اسمعیل ولد میرزا شاه حسین است اما میرزا بشاه این نسبت را قبول نداشت و میگفت که از غلامزاده های ماست علی ای حال رعایت و خدمت او بر اعیان فرض عینیت و توقع مراقبت احوال او آیینه توقع را از نسب و رنج پوسته خاطر تیزهوشش بطبع کوهر زای مجالس ارباب کمال را بر گوهر دار و همواره فکر بلندش معانی تحت اثر افکار و دامان اصحاب ذوق را پر در و گهر کرده اند و در طلب علم تصوف و فن معرفت جد تمام بکار برد و از نظمها بغزل شعر و مثنوی مایه دارد این چند بیت از آن سبع و دوی مقالات

انتخاب غزلیات

اگر شهری [illegible]

قیامت [illegible]

[illegible]

[illegible]

ولـه چه بود آتش عشق بی غم جهان پیدا — بس کم کرده پیدا جفای پر گنه را
ولـه آتش علاج این دل سرکش نمیکند — کاری که عشق میکند آتش نمیکند
ولـه گرگشته کار دم اگر بکند امروز بس — ماجرای من و جور و راه بغایت مشکل
ولـه چرا ای کشته بیجرم اگر و بیداری — بسوی خلد برم کافر و مسلمان را
از روی یک نکرده ز عاشق جا زی جا اینجا میس — کسی بر گرفت آفتاب تا باز
ولـه بیچارگی که موی شد چند او از به — سر است کردم تو هم داری از عالم
ولـه چو نوح چند گهی ناخدای کشتی باش — خدا را گر ز چشم من آستین بر خاست
ولـه دل همه گریه بود از چه از شوق جام باز — سیاه باد تو خود را ز تو آشغال داره
ولـه ز آشغال بر دم که او دوش مجلس و رس — تو ز من نشستم گر او دجا ز جات
ولـه آشنا انه و بیگانه گذشت از — دوستان باز به چند که با یار چه کرد
ولـه هنوز اول عشقست هر چه ز ای کن — شکایت از تو بجا و نمیکنم زود است
ولـه بر آسمان نگاه کشید از برای جست — شوخی مکن که چون ملایک کسی بر خاست
ولـه از جام هجر خنده کشم خون دل — کیتی نماند و کران شراب را

مولانا بابا شاه

تا پرده ویر کاتب دیوان آسمانست منشور کتابت
خط نستعلیق بنام جناب مولانا نوشت و تا عطارد دبیر صاحب طالع خوش
نویسان دور زمانست مانند او کاتبی بر جبیده زخوش نویسی ننشست از قبلۀ الکتاب
امیر معزالدین محمد خوش نویس استماع افتاد که کتابت مولانا بابا شاه را به درنگی
و شیرینی اکثر از کتابت خوش نویسان دوران ترجیح است کم ترجیحست
و الحق از قرار و راه‌های ایالت و الیوم در صفاهان بلکه در اکثر بلاد عراق
و خراسان همچو او کاتبی نیست و قلم نستعلیق را در غایت خوبی کتابت
میفرماید چنانکه میتوان گفت که قلم نستعلیق او را محترمست چه جای ورد او
از خوش نویسی کتابت خوش است و با وجود این کمال بإطلاق حمیده در روشنائی
و اطوار پسندیده عار فانه چنان آراسته و پیراسته است که زبان قلم از شرح
آن عاجز است اما طبع شعر و خیالش از او نا فهمست و با وجود این جو نهایتی از مردم عراق
که عبارت دارند میگویند که وی از اهل نقط است و بعضی دیگر او را از جمله

موحدین و صوفیه میدانند لیکن بجواب شاراليه جان و جدان طاقتی ارمعاشرتی
نکرده که این گفت و زنقد از و فهمیده باشد یا تمیز زوی از ملحد و موحد تواند کرد و لیکن
عنان قلم را ازین معنی کشیده میدارد و او را بمعتقد و اعتقادش و امیکذارد
و نیز اهل روزگار همین کفتن نسبت بنسند و هرچه بمصلحت خود راست می یابند
میگویند و من حیران غیر از آنچه دیده یا دانسته باشد نمیتوانم گفت و اگر غیر ازین
گویم استماع و اعتماد را نشاید و هیچ فایده بغیر از سخط و عذاب آلهی نباشد
و ما احسن نظم محقق الشعراء ربانی بهذا المعنی

شعر

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم — سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او — ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

اما مولانای مشارالیه طبعش در شاعری نیز خوبست و در سلک شعرای کرام انتظام
دارد و بمناسبت حالت خوش و درویشی و غفلت اختلاط با مردم روزگار رحالی
تخلص میکند و این چند بیت از اشعار اوست که خود جهت مسوده این اوراق مسوده از مرقومه
و التماس ثبت درین خلاصه و نگارش نموده و الحمد لله وحده و العزیز

انتخاب غزلیات

کسی که ترک دو عالم کرده عاشق نیست — بغیر مرده بمرده عشق لایق نیست
نکرد از زوال او آفتاب عشق طلوع — براه مهر کسی همچو صبح صادق نیست
نشان عشق که منشور دولت ابدیست — کسی نیافت که وارسته از علایق نیست
چو حالی اگر ره عشق را بسر برده — نه عار رفت و دانش اگر از خلایق نیست
ولـه چو ترک سر ز نوای حالی هنرمی آید — برو که عشق ز دوست تو برنمی آید
چه دیده اند گدایان عشق از در دوست — که هر دو عالمشان در نظر نمی آید
ولـه با ورش نامه که گویم سرگی بکام نرسیخ — وه چه خوش بودی که سیر انتخابی
ولـه هزار بار سراز باد خوش شیخ خرام — که تا چراغ دل از عشق بر فروخته ام

چو شمع خنده زنانم ولی ز سوز درون — و ماه وحست که سه تا بپای سوخته ام
ولـه هر شب که این تو بر من محزون گذشت — من دانم و دلم که چه من که شب گذشت
گلگون شد است در بر آن کل قبای ناز — از بس که دوش در دل پر خون او گذشت
خونابه تیر غمزه سلسله گرد تو — بگر چو تیز از دل محزون گذشته است
ولـه بر روی کسی بفر تو ما را نظر نیست — بر روی کار منیم که غیر تو دگر نیست
حالی شده سرست ز می تا نرود نیست — ور کرت غوغای دلش هر ره سر گذشت
ولـه شب مراحی کف حریف است و همه گم — حرف نگر دانچا ان که کم که در جوشم هنوز
گوش کردم مجلسم ای شیخ خون هم ترجی — آه ان نسبیح در گوشم که بهوشم هنوز
را بهوا امروز بانی لی اگر کردم میخ — دار معذورم که مست باده دوشم هنوز
ولـه ان شاخ را ز باد خزان باد ایمنی — کرو گل شکفت باین اکه دامنی
هر دیده که پاک شد بروی او — آن دیده بهره مند باد از روشنی
باز ابک نظاره او رفته دین و دل — ماندست تنم جانی و آن نیز رفتنی
سلطست اگر نی ره ایمان جان نی — ترسم که غمزه تو کند خون بهر بی
ولـه ز جوج یک حباب ز جام شراب ماست — نی لی که بر هوا شده و کباب ماست
هر صورتی که آمده و خواهد آمدن — تصویر صنع ز مصور کتاب ماست
نوری که کاینات بدو دیده خویش را — آن پرتوی ز شعشع آفتاب ماست
از شوخ حالی آنکه طلب کرده ان حجاب — این را ما بوده هیدکان حجاب ماست
ولـه کی داشتم گمان که رهم ترک او کند — بطاقتی گذارده و با هر خوکند
ان دل که نام دوری انکه شنود — زینسان شود که دوری او آرزو کند

وله فی الرباعیات

تا چند بقید دهر فرسوده شویم — دلتنگ ازین و آن بیهوده شویم
انه روز عجب روز نکویست که ما — دل از همه بر کنیم و آسوده شویم
ولـه واحد چو بکثرت آورد روی ظهور — کرده تجلیات مراتب مستور
ترکیب وجود ماست این مرتبها — ما هم نگر از خود ار خود شده دور
ولـه ما هم که بجز فکر محبت نکنیم — با خواری عشق میل عزت نکنیم

در روح بحر غرق آتش گشته — شادیم خاکر یاد جنت نکنیم
ولـه تا اواره مراد ز تنگی دوران — در کام دلم چو زهر تا ریخته دهر
هر چند که خواهد این زمان گو میرند — بر و فواده ناهید اچو کشت زهر
ولـه تمتی همه خواهد که این شمس زند — بر من خواهد و لیک بر خویش زند
هر چند من گسیسته او بیش خود — از ان میری بیشش بخود نیش زند
ولـه دو شیشه تر هم آن است اهور دست — بودم که شد از باده غرب سرست
او ذوق کوات شستی و من از تجاه — رابش نهادم سبو در قمر از دست

حکیم شفائی

از جمله حکما و اطبای صفاهان بوده و فنون و در علم
کمال دانست و جمال حالش بزیور فضیلت وفصاحت مزین و محلی و تخیلات
طبع نازکش مجموعه در نیشه کون طالبان و مشتریان سخن و غزلیات
عاشقانه ذهن سلیمش مانند جواهر زواهر شاخ کیش خاطر طلبان و عاشقان
زمین بوده اوایل حال و زمان حسی که تخلص شهرت داشت و نام اصلی
اعنی شرف الدین حسن علم نو و قدم در وادی طالب علمی نهاده و در زمره
اطبا و اهل علم روزگار میگذرانید و در صحبت و الدخود جناب حکمت پناه
عزت و معالی دستگاه شیخ اقاتی حکیم ملاو برادر ارشد من اعنی کنوز
الحکم و محیط انوار الافاضه حکیم نصیر الطب علم طب او کر مقدمات تحصیلی نموده
بود و از انشا چون مجال و فرحت یافت با خوش طبعان و ظریفان بذوق و الی
و شوق وافر شانی مخلط میبود تا آنکه و آتش کارش بکمال استعداد او بود کسب
معارف و حقایق را و او کمال قصیده و قایق آراسته کشت و بمصاحبت شعرا او اول
حال معاوشده و کارش الی الحالت از زمره اهل هنر در گذشت و الحال در بیت
گردون رکاب تجنیس آثار صحبت شعرا و موحدین سکند را مدد و مصاحبت و مخالطت
این دو طبقه را قانون کمالست و در سن ما العاقله حصول و در رضایت میداده حکیم جوهر
رباعیه تا عاشق حسنیم زیر اسارتم — و در گرمی عشق از دل خسته ان یاد نیستیم
این زلف که مکمک یکدیگر آورده ام — و در دو ازه تسبیح بتر و ان دانستیم
جمله بزعم اکثر مستعدان طریق شاعری را از نیش بوده و بکوتر نیز در جمیع حلوه گر شده

[illegible]

و تواره او طالبان وادی عرفان مع ان مروه مبشر آفتاب عمر اهل وحدت
نیکوترین لباسی در ظهور آمد و از زمره محققین و اهل ذوق که ابو داود و چهتین
دانوالوجهین میدانند و به تحقیق اهل فهم و ذوق و اولو الالباب [illegible] رباعی

زین سان که نوای ماه وش [illegible] / با من زبان خوش و با غیر دل
آسان بود از غم بمیرم آسان / مشکل بود از زنده و مانم مشکل

و مسکن زادید [illegible] هوا و خوش [illegible] و ما کر شعرا [illegible] و نظم [illegible]
و [illegible] نظر [illegible] در اوصاف ممدوحان [illegible] در غزل و قصیده و آثار
متقدمین و متاخرین [illegible] شعرا و ظرفا از منظومات [illegible]
[illegible] قواعد محبت و [illegible] محظوظ [illegible] اشارات [illegible]
[illegible] بر فواید معرفت و نکته [illegible] شعر

[illegible] / بجرم شکفت [illegible] اگر [illegible]
چون زنگ خنده [illegible] / [illegible] سخن تو ان یافت [illegible]

و قطع نظر از تکلفات [illegible] و روا [illegible] شعر [illegible] کامل [illegible]
شامل رسیده و در شورش [illegible] و درستی [illegible] کرده [illegible]
معرفت [illegible] که در زمان [illegible] آن [illegible] در وفا [illegible] گشته
[illegible] ایام [illegible] جوانی [illegible] شعر

چون خاک [illegible] / [illegible] خلاص [illegible]
[illegible] / چون آب [illegible]

[illegible] در این اوقات راقم این حروف [illegible] این نسخه [illegible]
و بار [illegible] شعرای تازه این روزگار [illegible] قلم [illegible]
از چشمه دوات رطب اللسان ساخته [illegible] حکیم [illegible] طبیعت [illegible]
این کتاب [illegible] عقد [illegible] کرده [illegible] نسخه
[illegible] اشعار [illegible] انتخاب [illegible]
آب زلال [illegible] نظر ناظران رسانید [illegible]

انتخاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

اللہ ولی التوفیق

[illegible]

عشق اگر باشد زهی ایمان زهی دین درست
با گرفتاریم ما را دین و ایمان دیگرست

ولیه بار بار محبت نیست چون برگ خزان
با این پروانه ایم کز جان گرمست [illegible]

یاران اگر گلچیدن این باغ از رهی
گر من آسایشی دارم ز رفتارهای [illegible]

شغلی از سر کوی مشوش باز میکردی
گر خود رای تو دیگر تغافل کرده [illegible]

ولیه قره باد گر سر کوی تو غوغا میکنم
معلوم این گرمی داغ تغافل میبرم

میکشم در بزم حسرت باده و از رشکی
رنگ امید از رخ شخص تمنا میبرم

جای دیگر گرمی بازار خواهد داشتن
میخرند این جنس خواهش را بهر جا میبرم

ولیه [illegible]
[illegible]

ولیه گو دارم تا برکم قطره از چشم تر زرد
[illegible]

زنم چون تر هم در تماشای جمال او
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولیه فی القصاید

[illegible]

شبان چون خیزد را گر داوری زین پس
تشنیدست و نه دیدست قدیم دوران

اگر از کندی او بهره برد یک سخن
چند سالی بعلاج آمده از سوی [illegible]

اگر از وزن کند بخشی از روی [illegible]
[illegible]

چه بلاست عنایت که از [illegible]
[illegible]

سخن از دیر بره اندیش چون رام
[illegible]

شکسته در شعرم [illegible] آید چو کنم
عنایت [illegible] ان [illegible]

بکنم خاطر خود را بهمین شاد که او
[illegible]

بس که از ضعف نیارد که نهد هر جای
هر که می کند بس قرنی نقصان

گر کنم هم که بران [illegible]
[illegible] علوم [illegible]

آخر ایام جوانیش ندانم کان [illegible]
بوده چند سال [illegible]

می توان گفت که اجسام خدا [illegible]
گر بود بر قدم دهر و جود [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تا تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
تا تو واز فلک کرم [illegible]

ولـه

[illegible]
غزل و موعظه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولـه

[illegible]

ناقم برو ز خاطر خرم شکفتگی   تا جام باده زنگ برد از دل نگار
لب ریز باده ساغرت از خاک ...   با شخص غصه طبع عدوی تو باد یار

ولہ فی الترکیب

ساقی بده آن روغن چشم لبانرا   یاد است ولی چرب کنم شعله جانرا
آن شیره الماس که نامش نتوان برد   صد بار دلم سوی اگر از شعله دهانرا
آن اخگر افسرده که تیغش نگردست   چون آتش رخسار بتان ... دهانرا
آن روح مجرد که بدوش تن کشید   گر صاف کنی پرتو رای دورانرا
آن کاسه نگونسار که بار کدو اوست   چون خانه اطلاس کهن که کتانرا
آن مایه مردی که از او روی ...   از لخت جگر طعمه دهد شیر ژیانرا
آن آفت ناموس که رد ساغر او   شیدایی بازار کند راز نهانرا
فرمانده ارواح که بی حکم روانش   در ملک بدن حکم روان نیست روانرا
چون وعده بابا حزان داده ایم   تا آگهی نفس ... فرو ریز خزانرا

دوزخ که بود زنده رد داغ هوس ما
شبها نکند خواب ز بیم نفس ما

آزادی دهد آن عرض جوهر ز ترب   تمکین است بجای کرم از ورد سر
از میکده و خرمست دوش نتوان برد   سوگند بان خاک نیاز و سر
بستان تنبیه بدین جام که طفلیست   گر خون دلش شیر دهد مادر
آن مهر فروزان که دل عکس بر اوست   دریوزه کن کوچه او اختر
آبیست که چون گرم شود خون شود ...   تمجید شیری چون ...

مست ... که ز اسیب رهاوار ...
در کعبه و بتخانه کند روی شتابست

امشب همه شب دیده بر آن رشک قمر بود   تا صبح سر ناز به بالین اثر بود
ای رشک گس طوطی هجران اثرش   با داغش و غالب بلب تنگ شکر بود
در خانه من بود بهشتی که نگاهم   در لاله و گل رفته فرو تا بکمر بود
چون گرسنه چشمی که نکو ابنش ...   در غارت نظاره دلم آبکش بود

با این همه منزای بخانه نشستم   شوقم ز باده از بار رای نظر بود
بیمار لب شدنش از کرشمه وی   آن دیده که طالع شده خون جگر بود
از رد حرم بوسه دمی دوش ...   آن گوش که دل کنده ز آواز خبر بود
بیدار شبی اختر من سعد شماست   بیدار نه از چرخ مراکب دگر بود

در کام گرفتن جگری یافته بودم
از بخت بهانا نظری یافته بودم

عشقست که چون لطف خدا عام ...   بیگانه نخواست ولی آمد از است
عشقست که اقلیم دل و دیده گرفت   زان تیغ که خوش خنده در آغوش ملامت
عشقست جهانی که در و هیچ کلی   یک قطره از شور روان رانده ...
عشقست که هر کام شهیدیست ...   زانجمله یکی آرزوی شاهد کامست
عشقست که از آتش او هر نفسیم   گر خود همه داغ دل درویش ...
بوی بر از این می اگرت رطل گرانست   خود آنکه دره غوطه نکند دست گدا ...

این باده را در رگ جانست و تو غافل
سفر تو ازین نشاه گرانست و تو غافل

واد بهم کربان ارادت بهوای   مستی حس و خاشاکم در جنگ صبای
من گرسنه چشم اندر سر بازار محبت   دریوزه دیدار کنی عشوه گدای
سر ماند اسلام گران کرده ام امروز   ایمان سنگاهی و هم و ...
تا ماند دکان کس ادای کرد دل   تو نشکند کری بازار روای
دیر بست که بر دل در جای گشودیم   بوسیت خدایا که از نگشای
چندان هنری نیست که دنیش ز عالم   یک جنبش ابروز تو در من سرای
روزیست آشوب کیش بیا   تا عشق تو در کار دلم کرده عطای
این سینه که در لجه صدق ...   شادی که دو باد از بودن ...
زلال با آب فشاند بر حرم   از نو رخ اگر سبز شود خشک گیای
آن گل که در آب خضر بای بکرد   جز زیر سر آتش بکند نشو و نمای
این برگ تراشش تو آرم کز دارم   بهتر ز تو در دعوی عشق تو گوای

صدیم ولی نازش شکر نداریم
آهیم ولی توشه تا تیر نداریم

گر دست رسی کربان جهانم   پیراهن او تا سر دامن بدرانم
گر گوشه چشمی بسویم بخت فکند   ابرام ملاقات نکرد بی جوانم
گر مرو بنزد من ای چرخ روان آی   گر غیرت تو هر سر موی نشانم
گر جرم هنر با بر این کج روشیهاست   سوگند بجان تو که از بی هنرانم
از لاف هنر توبه و لاحول ز ...   زان سان که دلت خواهد بیجد خجالم
شهرت نکند دست ره انطور که ...   هر چند که آلوده هر کام و زبانم
نی ثانی صحبت بهم زم که لب آورد   در سینه افلاک همان راز نهانم
هر جا که گل نازک بشکست ...   هر جا که بهی دست ... کنانم
رخسار نداینه عاشق عکسم   و نبال ترا گوشه چشم گرانم
وصد فلک و نغمه ناهید چه باشد   باز زمزمه نالد و رقص خفقانم

من محفل بزم غم عشقم ایست
خاطر بغبش ساخته همچو ایرنگست

روزی که قضا نامه برو پشت قلمم   از جمل سحائب رقم کرده عدم را
از دوش و بر خاطر غنچی دو رنگ کرده   شد خون و غایر نکرد ایه عمرا
از شغل ولادت دمی آسوده عدم   هر کز بدر و بار ز غم صلب و شکم را
وین طرفه که آستین احسان بوده ...   ور شد بمثل قصدکند طفل کرم را
بر سفره نقد برده که چشم چو دوزم   چون چهره ریاضت ... دهم را
وهست یکی منکر احسان که گستار   بر لب نتوان دو خوش تنگ نعم را
تا عقده ز سر رشته خواهش کشایم   واند کرده گوشه ابروی حرم را
ایام که در روی کسی رنگ نخواهد   بر ترکی جهره برد و رشک رقم را
صد بار برین شد که زدامان ...   کلکو نه کند تا که رخسار ... را
شد راستی الگونه فرامش که بنایی   در خاطر اکرده ست کی تیره قلم را
ترسم که سراغ نفس صدق نیابند   در سینه نکرده اگر صبح دوم را

از سبز خرا شیدن ارباب محبت   سیری بتو و ناز ناقوس ستم را

جنگ ستم از تو سود او نماند
ابریشم این ساز ز فریاد نماند

دشمن که نهد خار براه وطن ما   مشت خرقه آورد و بگان ... ما
کو هیمه و میسوز که هرگز نکند کم   خاکستر او نرخ متاع ختن ما
آخر شد و شعله خس راحه فروشن   با شعله کوکب شوی ... ما
در کلبه ما آب هوا ایست که فردوس   جای نرساد ز درب المزن ما
صد کعبه شهر از سر اخلاص گذارد   در آرزوی جاشت انجمن ما
نگذشت بیاد و نشد از هیچ مجالی   شد منده یک قطره گلوی چمن ما
تا جاکه گریبان بگل آلوده شمارم   یک رنگ گل کرده بود پیرهن ما
ما گشته عشقیم و سودا بکارست   از آب توجهه محبت ... کفن ما

بر شمع نگر کی با تحت دوی ...
بر تخته ما ابجد مای و نوی نیست

گلزار جهان یک گل بی خار ندارد   این گل که نوان چید در و بار ندارد
روزیش گلی بود و غوغای هزاران   در دست کنون سایه دیوار ندارد
تا چرخ بابن سال رسید است ندیدست   یک صبح که داغی ز شب تار ندارد
خوش عالم امنیست خرابات که آنجا   جز سینه تنگی دیده خونبار ندارد
بس حد چون داخل اقلیم ملکیست   آنکاست که کر دوان کسی کار ندارد
در خلوت ما رهبان مستم عشق   نتوان کمری یافت که زنار ندارد
ای خواجه که در کیسه ما دست دلیل   هم مشرب اگر هستی انکار ندارد
در مشرب ما طعنه فضولیست که عاشق   خری که هنر دانند و عار ندارد
من رند خراباتم شیشم چه آگرد   گو خلق بداننده جنسم چه توان کرد

ولہ فی الهجویات

صباکو بجهد رضا که دیگر بار   تمه کرفتم و روغن زدم خیار و ...
دمید از آب و هوای بخا قوی کرنی   که شسم خایه او بیست سال خوردۀ خیار

بکانه بود گر از مناع بندر [illegible] | بیاد بود روان بکنیم قطار قطار
وز آن قطار عجب کمتیان [illegible] | کنارشان [illegible] وز شجر بار
اگرچه قابل آن نیست کر اندیشه | [illegible] این همه [illegible] آزار
ولیک من سخن [illegible] دولت تو | کز دستگاه فراخی و طبع [illegible] بکار
کز این بمحاطرات [illegible] | [illegible] مقدار
کز مهر اگر [illegible] خنجر فروغ کشد | [illegible]
یکی قصیده کنم [illegible] فسانه | [illegible] تکرار
فسانه که [illegible] | [illegible] بسیار
فسانه که [illegible] شود | [illegible] کنار
فسانه که [illegible] | [illegible]
زجای بر جهد و رخت خواب برچیند | [illegible]
[illegible] افسانه | [illegible]
که خواجه [illegible] چون از کمال [illegible] | [illegible]
هزار جای [illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دارو طعم و دشنام زیر بزم درهم	چینش صد رنگ ازین مایده ارزان کنم
خمس سنبل ز رحشه خاطر ندهم	برگ کاهی چو اطعمه طوفان کنم
مصرعی چند بجو تو ننازم صلاح	خاطر جمع بیکار تو پریشان کنم
لب بدشنام چو تو ایچ کسی ندارم	قلم و زبجو تو ز طبع سخندان کنم
زنم قطعه جو نظم بجو تو	که بسی رخساره و دیوان کنم
کشم از کینه بشیمان شوی ز ریکیت	یکی نیست جگر سوز پشیمان کنم
گفت وان بحر کنه برین شعر	آنرا ناخردوا آتش سوزان کنم
ان حکایت که بطلبه آورد	قصه خوانان ز بان پر سیدان کنم
بعد از ین با هوس در هر جا	چون رضای تو درست گریبان کنم

از تو دارم سخن چند که گفتن دارد
گرچه میدانی شنو که شنفتن دارد

از چه جوشت ندانم که نشنین کویم	عرض طبع فراخت که داین کویم
شرحی از خلو تبانت که آداب کنم	سخن از بخیلی تو که نگفتن کویم
نخی خند که زکرو زبان بیکوده	بچه خوب کنم که آن کویم
اول از دخل گفت کویم وانقضا	باز افسرده کی شو شیخ کویم
بره و بسیار نیست ندانم	ان یکی را قلم کیرم باین کویم
هر دو که دارم در سینه دگر نیش کشم	اول از کاری تو دشمنی این کویم
ز غلط گفتم از خواب گران بوشت	و در جرنی کر کفن کرده بیالین کویم

چه بگویم که سخن از تو نکوید عاقل
و ربپری نمیل رو نمود عاقل

حضرت خواجه کو خانبخی باره شد	فرع یک بستی و اصل دو دینار جه شد
بجو کشاد سوراخ کنون تنهایی	بر در خانه ات آمد لسیار جه شد
حیف حمام که در آتش و آبی غرقش	وان دکانهای نفیس سر بازار جه شد
ان شعر لاط کهن سال که بودش همه عمر	وکمران تو ز همصحبتی تار جه شد
ان حل مسیح گراز نامه بیکرد یاز	از لی زینت تابوت کرانبار جه شد

ان جامه که عرق داشت گریبانش	پاره آلی و کبار ه کل خار جه شد
پوستین کهنه چون نطع کرستانها	بیشه از فقر لباس سر دیوار جه شد
جانسوزی که با آن نازکنان بیکجی	پاره کاری بدرم راست شلوار جه شد
بکشتی کهنه صد پاره جرکین که دکانها	پایه روی سفیدی بتیار جه شد
ان خرلنک که شد با تو تنگ آخور	وز تو بر حم ز جو و به دزبار جه شد

غم مخور مستعمل خانه سلامت باشد
کو ازان بهره زانا بقامت باشد

طبعت آن جشمه کرو شاعر آن او دو	آب کرده دهانش از هوس ابطال
توانجی کان کلوخیت که رخنه دران	نیشه فکر زنی غزه اندو سک و سفال
باشکسته سخن خار نشیت بمثل	تاکی اخسبت کر بر واز نه بر از بر وبال
هر سخن کرولت آید بزبان و شاعری	از لب سستعجان ببیکندش استقبال
نظمت از صوت و شعر لاط کرد و سخن	بر رخ زشت بزیور نتوان شد جمال
زعفران که در رسمن که واکس که کند	کوش بر نظم توان مایه اندوه و ملال
رده شوری ده با فسانه مجران مانده	کو ازان خاطر خرسند در اندر کلال
شده نیک نظم تو نا گفته شود	از کریبان سخن بیکنی اخراج سوال
نان خود خورده بسته سفره معنی باشد	بروز حلق فرستی بی دریوزه جبال
ان خرف ریزه بجو هر که فروکر	بر در کوش خرد زفر خشو تو وبال

زینت بار دوم کون خرش گرسازی
بار دوم باره کنه خر ملکه انداز بی

حرب و جرکین و تر و خشک تو ای کی خوری	پاک و ناپاک حوالش همه را پاک خوری
تلخ و شیرین خوری ز ابوات کماشت	کرنفته زهر دست تو جو تریاک خوری
باغبان سر بیاغنیت جو هدی افتار	گل ازریشه کنی برگ و بر پاک خوری
بهم انست که بر رخ دهان باز کنی	گر ده مهر و مه از سفره افلاک خوری
از کمال خانه معنی جو جه کمی بجهد	اخه نامش نهی و بر همه جا خوری
سر حالا کنی کر به خجر باره	بزمن و فی کوه انداز نهی وی کرنه خوری

کر سوی کرده بخوراک نشینی بمثل	سرا وبجه از جلوه فراک خوری
باچنین جوع جو بخوار است درای بحال	سورت نفس درانه شده ادراک
تو کر بار سر دی تریاک خیالی کر ذوق	سنگ راتش جوع اکر بی وبال جزی
مسیح وای کرده سان معده کنی در خرج	بستر کی اگر در سر تریاک خوری

نتوان یافت بغربال جو تو یک جاع
ریزه خور منت دراکه مشبع طاع

یکسی بهر شکم بس کر زمردم خوار	گر ز بابای دکانی و سک بازار
تاجنک کرنش جوع تو بر کهر زند	که راز لب اکشت بکو بهنداری
شنفت ان طور رسید است کر ارسال	انشمو ازاز تر و نک برون ی آری

ولہ فی الرباعیات

جان غاشیه حکم تو بر دوش کشد	زنهار غم تو بر غبت نوش کشد
خورشید که منصب پرواز هوس	تا عکس جمال تو دراغوش کشد
ولہ تا چاک درون تیغ بران دوزیم	دندان بجگر بهم و آسمان دوزیم
ارباب هوس چاک گریبان دوزند	ما چاک بزرخم و بر جان دوزیم
ولہ کو عشق که خون شوم چو دل در بر خویش	کو گریه که سر دهم بخشم تر خویش
گریاک بسوزیم بهوای غمتو	چون باد زنم غوطه بخاکستر خویش
ولہ هر جا آمیت چشم آن کنم	هر جا و غمیت عاشق سر تابست
هر که نزیم پیش لب ساغرش	ایام بسر از شب آو نیمه باست
ولہ ایام که هر دم دل یاری شکند	هر لحظه کمان کس خماری شکند
از غایت کل رسد سبزه رخ	هر شام ز قرص مکاری شکند
ولہ ای اکه بتقلید دلی تنگ کنی	بی درد دلی تا آهنگ کنی
گریم که بحیله سینه سازی چاک	این نوای گرا شک را رنگ کنی
ولہ کو عشق کرده خرمن هوش نکنم	کو درد که دل بر دم آتش نکنم
گرفت جان زمانه بر سر دارد	غمهای تو بر دارم و نیش مکنم

این رباعی در ترکان سخن جوانی کرد و الحق بسیار نکو واقع شده

اللہ ولی التوفیق

زان چشم تو تیغ مژه افکند جنگ	از خشم توای سلاح می بارد جنگ
تیر مژه بس که ریختی بر دل تنگ	شد ترکش غمزه تو خالی ز خدنگ
ولہ تا چند حجاب تن کنی می را	سر پوش و ردم بمن کنی می را
بر قامت روی تو قبا سبو در از	وقت گردش کن کنی می را
ولہ خواهم که اجل با تو یکجا بس کند	بیمار ز مرگ حالت احساس کند
باید عرض ز لو خنک آور دن	جنبیت زمانه ز آما بس کند
ولہ ذوقی که خورد جهل بکامش که کند	زیر بغل سپیل او بیغر کند
هر جا که برای کاد نشسته سر دم	یکساعت خوب جای جانی گیرند
ولہ بجوم جوربت سخن باز کند	جان در وقت رخت بر روانه
کوان تو که شد ده وقت تریاکی	چون نام کله بر بند خمیازه کند

مولانا شکیبی

و دوادی شاعری را او آن بخابیت واز جلوه جوانان سیر جبری روز بهان لیکن جوهری از بین قرابت استکان داشت واو راشاگردی منسوب مساخت علی ای حال جوانی نیکو صورت و خوش نشست و بعلو سلیقه و صفای خاطر قرینه ارباب یقین اگرچه فاضی زاده است اما جهان و در اوایل قامت قابلیتش را بلباس شعر و کسوت نظم آراسته بود نماجو ادکهم قید برون جسته قوجه رمیدان تو ندی نهاده و در انده که زمانی حالت شاعری گراییمنوده و در زی ارباب نظم گریخت و دست طلب اندر امن خویشتن و بر دم دبا خود کو ماه کرده با مردم اهل امیخت والحال زیاده بر ده سال که مساوات اختیار کرده اکثر عراق و آذربایجان و بلاد خراسان را بقدم توکل می پیماید و در ضبط معارف و حقایق و اثبات ذوقیات مجهودات بتقدیم می رساند بجلا بمحض سعی خود و حالت قوی که داشت بمرتبه رسیده که احیای نام آبا و اجداد واکثر خویشان از وست بلکه افتخار آن گروه الیوم بدو خیابکه شایح طبع او موید این دعوی و مبین این مدعا است و چند این معنی را در این محل فایده و نکته بخاطر فاتر رسیده و ان انجنت که بسیار میباشد که فرزند در اعمال و اطوار و اقوال و افعال بپدر مشابهت نمیدارد بلکه انچه در پدران ملحوظ میشود عکس آن

در فرزندان ظاهر میکرد چنانکه از صلحا و اتقیا فرزندان فاسق و فاجر پیدا میشوند و از
فساق و فجار عباد و زهاد در وجود می آیند و از علما و کودن و نابخردان و تیز
فهم بظهور میرسند و از دونا و عالم جاهل و باطل پدید می آیند و این حالت
منافات بحدیث الولد سر ابیه ندارد بلکه عین این معنی است زیرا که هر چند
کسی صالح باشد او را گاهی هوس فسق پیدا میشود اما خفی خاطر از آن میکند
و هر چند کسی فاسق باشد او را گاهی داعیه صلاح می باشد لیکن
نفس اماره او ظفر میکند و او را از آن صلاح باز میدارد و این هر دو معنی در
هر بشری بالقوه موجودند و در فرزندان بالفعل ظهور می یابند و لهذا اولاد
علما و صلحا بعضی فاسق و نادان می باشند و اولاد فساق و جهال بعضی صالح
و دانا بعرصه ظهور و بروز میرسند و اینست معنی حدیث الولد سر ابیه
و بیان کریمه یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و از اینجاست که بزرگان
گفته اند [illegible]

[illegible]

انتخاب غزلیات

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولہ با دل آزرده [illegible] گروهی ساده نشست
در طلب چند انکه بود [illegible]
کوهر از طبع [illegible] جدا سالها است
ولہ هر نغمه ز حرم دوش جون پروانه [illegible]
ولہ دارم کهر و قیمت باز از [illegible]
گر [illegible] خرم خوش [illegible]
جون گل [illegible] آیم و جون بوی برایم
ولہ تا گل بکار و لعل بکار [illegible]
ما را چو شمع زندگی یکشب [illegible]
کان [illegible] و وصل [illegible]
[illegible] خشک [illegible]
ولہ دل ز [illegible]
ولہ حسن [illegible] دل [illegible]
جوان دلم [illegible] آتش [illegible]

خوان [illegible] ما چند [illegible]
را جون گم کرده [illegible]
کین [illegible]
تا ز شمع وصل [illegible]
دلال [illegible] خریدار [illegible] دارم
مستی و پریشانی [illegible] دارم
قفل [illegible] دارم
کوه [illegible] دریا [illegible] داشتیم
عمر [illegible] داشتیم
[illegible] داشتیم
[illegible] داشتیم
[illegible]
[illegible]
[illegible] زبان [illegible]

ولہ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر [illegible] شمع امتحانم
[illegible] راه [illegible]
اگر چه [illegible]
[illegible] جانم

ولہ [illegible] کاه
ولہ شراب عشق [illegible]
ولہ در محنت فراق [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]

حرت [illegible]
گاهی [illegible] گاهی [illegible]
گر [illegible]
تا از [illegible]
[illegible]
گر مجلس [illegible]
گر [illegible] مجلس [illegible]

ز وصل خاطرم [illegible]
[illegible]
[illegible] اشتیاق [illegible]
نشان [illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
ولہ اگر [illegible]
[illegible]

فرون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سینه ما را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ با دوست [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ فی الرباعیات

[illegible]
[illegible]
ولہ خاطر [illegible] فراق [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فصل دوم [illegible]

[illegible]

دور از وقت جواب قصیده ... مولانا حسن کاشی که ... بود ... مکان
... و خلعت ... رسید و بعد از آن از آنجا متوجه ... خراسان
... مشهد مقدس بجوار رحمت ایزدی پیوست و کان ذلک فی شهور سنه
احدی و سبعین و تسعمایه الهجریه و دیوان اشعار وی قریب شش هزار بیت
از قصاید و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی نزد مولانا ... رسید
لیکن ترتیب نیافته بود و مولانا ... ترتیب و تصحیح آن ... داشت ...
چندان ... نیافت ... درین ... و الحق اشعار ...
... از ... چند بیت ... درین اوراق ثبت شده ...

انتخاب ـــــــ غزلیات

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولـه فی الهزلیات

[illegible]

مولانا طالب او نیز ... لیکن ... و ... او را
ندیده‌ام اما کسانی که او را دیده‌اند میگویند شاعری فاضل ... و نیکو طبیعت
و در طریق محبت ... حالات ... مودت ... عمر ... الحق
چند بیت ... این اوراق شده درستی ... طبیعت وی

معلوم میشود که وی در اوایل جوانی بواسطه آزردگی که از مردم ... داشت
از وطن دلگیر شده بجانب هند ... و سالها در آنجا ...
اوقات گذرانیده و دیگر با وطن نگردید و در ... و حدت ساکن و متوطن
گردید و فی الواقع کسی که در موطنی یا موضعی بوده باشد و اهل آنجا ...
و سخنان ... آزار ... اولی ترک توطنست اگرچه
تحمل آزار ... خلق حمیده است اما تا کی خشم توان فرو خورد و اگرچه ...
اوان امری ... لیکن تا چند ... توانگر ...
اعدا و ... دشمنان دوست نما ... از ...
که حضرت بهترین موجودات صلی الله علیه و آله از شماتت اعدا استعاذه نموده
و ما روان با موسی علیهما السلام لا تشمت بی الاعدا فرموده شیخ نظامی مثنوی

[illegible]

اما وفات مولانا طالب در نواحی گجرات بوده در حدود سنه اربع و ثمانین
و تسعمایه و اشعار او درین نواحی ... درین اوراق ثبت شده در ...

انتخاب ـــــــ غزلیات

[illegible]

ولـه بگویش بوده‌ام هرچند وصلی جست خو کالم
ولـه باکسانم آرزوی دل بیدادم گر حبیب
ولـه چو سنره بیابم تماشای جمالت
ولـه دین کر دیوان او وجه راکمال تمام
بوعلا تمای وصال تو و حضور جمالت
ولـه کاری نساخت بای طلب در راه
ولـه امیدم از مقاصد نا امید نیست
ولـه همت عالی مرا ان ببدار دوم
با چو وحشی سر نهم در کوه و دشت
ولـه محروم وصل یار بکران از وی رسن
ولـه تکلم از بیکان بریش اکنان
ولـه از ان لیلی وشی شیرین ادای
ولـه بو در کار آرزو بم ور دوافش این
ولـه ای مسلمانان اگر از غارزن کافر

گر راهی برد خیال وصل او نزدیک بیلادم
اگر مردم وصل خواهند جرا نم گر جست
نگاهی بکمال تو خوشم گر بجمالت
هر از ره راکر جهش خیال بنا ید
جان خوشم گر فراق تو دم وصال ناید
وحت امید طالب دوامان کار ما
نشانم از نشانهای نشانیست
گر او در رات بنهمت با کش خشم
با جو کشتی رخت بر دو راکس غم
جا چاک شد تمام حرف جز داستانه
نه که کم سرد سان بیکان ابر آلوده
گهی سودای مجنون کاه فکر کوهکن دارم
مرا تا روز محشر زنده بیدار دارد
بسترم زناری و دعوی ایمان بکنم

ولـه فی الرباعیات

برمن چو زسودای تو سوخت زبان
تا طفل زنهد به جاخت بر جست
ولـه شد دامن دیده بر زخونابه دل
رحمت و کرده ام خدا با شکر

غم دارمن و شادمانی از خلق جهان
بود زغم رمن و جهت از غلمان
تو را شک ذات بوده‌ام باده کل
از کوزه شبانم و از کرده خجل

مولانا ادائی

هم صفاهانی الاصلست و از جمله شعرای مشهور است و نامش
و ذکر نامذکور و از سایر اصناف شعر میلش بغزل بوده و ابیات رنگین
از خاطرش سرزده کویند بسیار با او خودشان بوده و همکس از شعرا و در نظر
بینش وی می نمود و فی الواقع از اشعارش لطف طبع و خیالات درست
معلوم میشود چنانچه مضمون کرنگایش در امده چنانکه باید در لباس نظم جلوه گر
ساخته و این چند بیت ازان جمله است که درین اوراق ثبت افتاده

وفاتش در سنه خمس و خمسین و تسعمایه بوده و فوتش در امیرزاده محمد حسین اتفاق

انتخاب غزلیات

بعد عهدی کر ستم او بهر تو ناد بوده
بر هر روی تو کس بگشود تاب نظر
ولـه چو بکشی بمیان تیغ آهو کشم
ولـه للّه در بحث و غم چشم خوان
ولـه در خواب لب لعل تو ام پیش نظر بود
ولـه کی جان فدعا ان بود شاخ گل
ولـه چو بود بی چشم من ترش ره ان
ولـه جا و زنده بود داشت زلف یار مرا
نوید وصل شنیدم ولی نخواهم بود
ولـه بیشتر این شو کفتن شکای که مرات
ولـه منم از گریه کمن کار و زغم دای
شب جو بیدار شدم کر دو او در مرا
شب بجوست کر تا روز جات یافت
ای ادا می غزل باد او کن از درد
ولـه هر کس کر جو من عاشق بود نام کرده
از اول محبت زشت برتر از یاه
اشک ازان این شوخ چه بخانه برزمی
من جست زحسن تو و تو شست بر در
هر کس کر زغم سوخت دکام کوید
ولـه مدار چشم امید و یاری از یار
رسم اکنون مدار امید بهبود
ادای را مکن نومید از خود
ولـه کاهی غلط بادمی زاز کردی

بنشست بر در بند مرغ دل و شاد بود
مرا بنه کر او را اول تو باد بود
مرا از تیغ تر سیان کر من هلاک بیسم
ابرانش باد آه سینه بودن
بیدار شدم و دیده پر از خون جگر بود
کان از میان جان بود ان بتاب دکل
گرنا بر جا نهادی بامی اینجا چشم من
جون زلف یار بهم کردکار بود باز مرا
چنانکه بچر تو سوز دوش نگار مرا
غرب حالی و شکل حکایتی که مراست
بر کرخوان کر کنم کار من از زاد بی
خواب مرکست مرا کار زبیداد بی
بوز وصلست که ما آمده بنیاد بی
گر کنون عاشقی و کار زبیکاری
بکلوی خلاص از غم ایام کرده
از درد کرده محبت تو جام کرده
ان تیغ یار ان دان محبس برام کرده
ابنک که در مجلس ما جام کرده
هر جز کر شد نکند ذکر خام کرده
نومیدی کشید آخر ز دوکار
کر کار را نه و سب رفت و دست اکار
کر او دارد و تو امید بسیار
هر کز بمراد دل من کار نکردی

بکره طلب لطف کرده‌ام که تو ازکن
ولـه اگرچه بود از خون من ای شیخ خاک بر تو
ولـه از دوست بکسب کرد او رو تو غم
ولـه هر که کرد از آنکه برو ان آید دست
ولـه برون کنی چون حباب از سر هوای خود را
ولـه در دون خیج کر دان خرقت کار اوور
ولـه منم بجایش برت که بر افشانی آه
عجب کر یار بجان بخشیش کرده و سنگ کرش
ولـه سنگ است دم تیغ ز بیجا بیکر ما
ولـه بی یار آمده دل در غم عشق ای نکو
کمتی کر بکوی حال جو انشا از ورد

در شهر رفتی و صد آه یکردی
ولی دامان خاک من بر از دامان پاک تو
ور نه هلاک محبت با بان امید سیم
لی برکه و نوا امده که بادم نیست
گرنا خوشی نکال سیلم نسبتی تو کسی را
خوشی از جنس این سیه چوان گلستان
گر نه ز غش ملا کلهای حرف باری ای
مرا از محبت این قوم باری عاری ام
طرف آن تنکی بشکند و بر سر ما
در دیده بجای آب جو نشست امروز
ور دم قدم ز روز فروشت امروز

مولانا بادی

برادر مولانای مذکور است و او در شعر کفتن تتبع او می کرده
چنانچه اکر اشعارش در جواب او واقعست طبعش خالی از شوخی نیست و ابیات
رنگین و سخنان دلنشین دارد و این چند بیت از وی مشهور است و تاریخ فوتش معلوم نیست

انتخاب غزلیات

و دهقان بر سرم تو دیو شتابان بر آن دارد
بهاری عاشقان مانند کوکب دیده ها
ولـه نامراد کسی کر عاشقی نکارای بوده
ولـه ای شیخ نه رفت ان دو گوش
ولـه جدای ساز تو ای زنده رکس
ولـه خیال بستر کردن زنده ای نگار
ولـه افتاده جلوه حرمی خاک نیست
ولـه رحیم جان براده او رنگ رحم

کر حرمت عاشقان رنگ خالان در بیان دارد
زمهرباه روی بان تا بحر آسمان دارد
عاشق و نامرادی کت کاری بوده است
ربا و خرشو برده و آه از دل ابشار
کسته برخ کمر تارهای جنگ ترا
مغان کر شکند آهو خال باد مرا
خالی شده از سیح خود باده بیست
بر آر آینه رخسار خود و ش دکان ای

خلیفه شاه محمود

از اجله سادات صفاهانست و در شاعری رباعی
بکو و سلیقه درست دارد و همواره خاطر تیز و شش طبع کو هر زای مجلس

ارباب ظرافت را پر گهر کردی و دایم الاوقات با افکار عالیه دامان و کنار
اصحاب ذوق را پر از نقره ساختی از انجمله در جواب این رباعی شیخ زاده لاهیجی گفته

یوسف طلبان اهل بهر کجا
یا در الهوسان است عشاق کجا
ولـه فی جواب هذا المدعی
میگفت زعشق ایکه بشیرین بی
تو کوه کنی برده کو شیر چی
دی مادر سان چشم روشن کشای
ولـه یارب بهار وصل بیرون ناوان
ولـه برخاستم ز عالم افتاد کی
ولـه انسی دارم کرده رنج یک شد از

شیرین دهنان شهوه انگیز کجا
یعقوب کجا حسن و پرویز کجا
لیلی صفتی و ویس همراه آمنی
یوسف طلبان بجز زلیخا نشنید
این چند بیت نکارد درست
ترسم کر کر خار شوی بانو جای
یا خود نهال زندگیم ناگهان نشان
گر شتم غلام سروری آزاده گی
آه از ان خرمن کراین آتش دهاز

میرزا ابراهیم

پسر کهتر و خلف مهتر میرزا شاه حسین صفاهانیست
که مختار الدوله و صاحب اختیار دولت پادشاه گیتی ستان ابوالغازی
شاه اسمعیل ماضی نور الله مرقده بوده و بعد از واقعه شهادت پدرش روز
بروز کار او بی اعتبار شد و چون میرزا اسمعیل از پایه بپایه وارفته بر جبل
قهقری تنزل و انحطاط میشود تا منتهی بان انجامید که در زمان خاقان جنت مکان
ابوالمظفر شاه طهماسب روح الله روحه سوی حاصل موقوفات و ذخیرات
سرکار خراز همه و ولایت کر از ساختهای پدر شاراليه است جزی
دیگر باینان نماند لاجرم میرزا اسمعیل آن تیغ کرده و در ان تنوع سالکی کرده
نوبت میرزا ابراهیم ظاهر وطن اختیار نموده متوجه دار السلطنه قزوین شده
در انجا آرام کرید اما چون میرزا مشار الیه مردی بود بانواع استعداد و صلاحیت
ولطف طبع موصوف و بوفور فضیلت وحدت ذهن و صفای فکرت معروف
مجلسش مرجع خواص و انام آفاق و فرقش آب فضلا و شعرای بلاغت
گشت و همیشه بادای کلام شیرین و سخنان فرح انگیز دلنشین خواطر اهل
فهم خوش میساخت و در حق سلاطین و خواتین و ساکنین و واردین اردوی

معلا رجب و لواء سخنان عجیبه و تشبیهات غریبه بر لوح بیان مینگاشت و در بعضی
اوقات زبان از گفت و گوی مناسبات و محبت ارو بسته در پس زانوی مشق خط
نستعلیق نشسته رقم نسخ بر خطوط خوش نویسان و استادان عراق و خراسان
میکشید و گاهی نیز بواسطه تشحیذ خاطر و قدرت ... و وفور ... شطرنج
... زده با یکدیگر ... ضمون بهایی که ... این فن تصنیف نموده
بودند با جلد ... میکرد ... و نیز ... ساخته ... و اطوار ...
که سلاطین و اکابر صاحب ... رسیل تحفه و هدیه نزد انجناب میفرستادند
بر حقیقت اخلاص ... معتقدان میرسانید مجملا قریب بچهل سال
در دار السلطنه مذکور ساکن بود و در ... و ... و ...
روزگار فارغ البال ... زیسته اوقات فرخنده ساعات را باین نوع
صرف مینمود ... و او ... شهرت تمام دارد و احتیاج بان نیست
که قلم تیز زبان برسمت تفصیل خصوصیات این اجمال را بر لوح بیان نگارد
از جمله افادات طبع انجناب رساله ایست در ... و غیر آن تالیف نموده
و اکثر لغات ... اشعار ... طبع ... در انجا درج فرموده
و معانی ... بتتبع تمام و برخی را ... طبع ... معانی ...
بنیاد کرده و بعبارت فارسی مترجم ساخته و الحق کتابیست از کتب ...
با جمیع کتب ... برابری میکند و ... تنگی ... عبارات ...
این علم ... تغافل ... ولهذا اهالی ... عراق و معتقدان ...
آن زبده آفاق ... گرامی ... تمام ... و در مجلس ...
میکردانند و وفاتش در زمان سلطنت پادشاه ابو المظفر سلطان محمد خدابنده
... مشهور ... تتبع ... و این چند رباعی و غزل که از
نتایج طبع انجناب بود در ...

انتخاب ... بلیقات

شهباز ... طبع بسمند روا زد	... راست کز آتش ... بر افروزد
از غمزه ... بیخ ... میلرزد	... چون ... پروازد
وله زندان کامی ملک جهان می بازند	کامی ... دل و جان می بازند

این قسم قمار را نچیده ست و نه جو	هر طور ربایه انجان می باز نه
وله کر وعده وصل دیر زود و دی وارد	اول بر عاشقان بنوعی دارد
عشق اتش و هیزم دل عاشق لیکن	تا در نگرفته است دودی دارد
وله ای روح مجسم ای سراز ...	از جهت تغافلت بار باب وفا
دوران خوش نیست ...	لکن علی ... قوم ...
وله ای خواجه ...	این هم ز خریت از تو بنداری ...
زنهار ... رستم ...	کین خر خر ... خر بازی ...
وله ای گل ... رو ...	از بوم حریم تو ...
نوری عملی کرد که ...	از آب و زمین ...
وله ... غراب ... کنند	ثانی اثنین سعد ... کنند
شاگردی ...	کافر ... تعلیمت کنند

یکی از مستعدان و معتقدان انجناب این غزل از و میخواند و میگفت که مطلع
این غزل را در خواب گفته و لالی آبدار ... گرجه ... **شعر**

نزود رفتن یاران ... و داغ مرا	تبازه تازه چه گلها شکفت باغ مرا
بغیر آه سحر کو فروزد آتش دل	کسی نماند که روشن کند چراغ مرا
زکاینات دلم را فراغتیست ولی	شمایل تو بهم میزند فراغ مرا
... بیخود ...	بطبع باز ... ایاغ مرا
من از خمار بهلاک ...	مدیست ... باغ مرا
امیدم از کرم پیر مغروش ...	که گرم باده وحدت کند دماغ مرا
خوش آن ... سجاده ... چرا	بهیچ جا نتوان ... سراغ مرا
وله یار میگوید چه گویم ...	دوست میپرسی چه ...
همدمان ...	برنمیخیزند ...
وله ... مردم ...	زخاک ... کیمیا طلبی
بوعده ...	گر از برای تن و جان خود بلا طلبی

لطیفه وقتی میان میرزا مشار الیه و سید احمد مشهدی

که از خوش نویسان روزگار امتیاز داشت و در وادی خط نستعلیق جودت
مولانا سلطانعلی ثانی و عدیل مولانا میرعلی بی بدل داشت بر سر خط کلفتی و رنجشی
بهم رسید و سبب آن بود که هرگاه معتقدان و شاگردان سید موی الیه قطعه
از قطعات انجناب که بسی بسیار و جد بشمار ... کرده بودند چون بنظر او میرسانیدند
مذمت مینمود و هر چند قطعه که سید مذکور در آن وقت ... بوده و در نوشتن
آن مراسم ... و اهتمام بجای آورده و اثر ... از خوش نویسی بهمان
باشد بنظر رسانید چون بهایی ... تعریفش ... لاجرم سید احمد ...
انگاه آزرده شد ... مضمون این کلام ... بسامع اخلاص ...
... که هر چند قطعات و رقعات ... بنظر ... سر استعداد
میرسد بنظر ... میکردند ... اگر چه ...
اما چون اکابر و سلاطین آفاق و خط شناسان خراسان و عراق ...
قبول کرده اند ... اعتقاد ایشان در آمده ...
برفع ... آن ... ربع شهری و قصبه از اطراف عالم ...
قطعهای این ... حفظ ... نکرده اند لیکن ...
... قلم تحریر ... خطوط استادان ...
مشق ... و در تحصیل آن ... الکلام ... قلم ...
... بظهور رسید و یک مصراع از مسودات ...
کسی ... **بیت**

گر من ...	مراد کر تو ندانی عطار ...
...	العصه چون خوش طبعان ...

بسمع جناب میرزا رسانیدند در جواب این سخن گفت که حضرت میر گویند که
اگر ... نان ... بهتر از آن ...

رباعیه ...	معزول ... از عمل ...
...	... خار ... بار

امیر تقی الدین محمد المشهور بشاه میر اصل وی از خراسان ...
و از جمله اجله سادات طباطبا زمان ... و در اوایل جوانی ... بتحصیل فضایل

الله ولی التوفیق

نفسانی ... کرده ... رتبه ... از وصف کرده بمراتب عظمی
رسید و ... سال ... و مصاحبت پادشاه ذی جاه ابو المظفر
... بر تابه ... تعلق داشت ... علو مرتبت و سمو منزلت و ...
و کثرت اطوار پسندیده رایت ... برافراشت چنانچه همیشه بر انجام مهمات
سادات و علما و فضلا و شعرا و صلحا و فقرا که از هر جانب بان طرف افتاده بودند
بر ... ان پادشاه لازم میگردید ... احوال این جماعت ...
احوال سپاهی و رعیت و عمارت آن ولایت و ضبط امور مملکت حسن ...
و لطف سیاست بظهور رسانید لاجرم تا آخر زمان سلطنت آن پادشاه ...
... مذکور شروع میشود ...
و مناسبت ... اوان ... دولت آن سلطنت پناه ... و بعد از فوت
آن پادشاه از آن منصب استعفا نمود ... زیارت حرمین ... و بعد از
توفیق گزاردن حج اسلام و زیارت روضه مطهره خیر الانام علیه الصلوة والسلام
از راه دریا بهند شتافت و در همان زودی در حدود سنه ۹۹۱ ...
دنیا را ... روضه رضوان منزل ساخت و در شاعری و شعر ...
طبع ... و اشعار ... و کلماتش ... این حالات ...
عاشقانه و اشعار شاعرانه ... تکرار ... نامی خود ...
تخلص ساخته و این چند بیت از افکار او درین اوراق صورت تحریر یافته

انتخاب ... اشعار او

ای ... ساکن ...	رشک فردوس ... بود امروز
... گوش ...	تا ... گوش ... بود امروز
وله خوش آن ... جانم ...	... از ...
خوش آن روزی ...	گهی ...
... دلم ...	مرا ...
وله از خرقه و سجاده ...	... قدم ... میخانه نهادم
وله در دل ...	...

اشتیاق من بلیلی تا بحد — اسطارم جز لیلی ... کی
جز لیلی کرو رحنه ... درو — ... لیلی با او وصال اشمن علی

مولانا صادق از شعرای تبریز است و از آدمی زادگان صفاهانست مردی اهل بوده و از حالت فضیلت خالی نبوده چنانچه چاشنی محبت و بوی عشق و فقر از سخنان او بمشام اهل ذوق میرسد گویند بهوای سیاحت کرد و مدتی در بلاد ... اهل علم بودی و در تاریخ سنه اربعین و تسعمایه در ... وطن بجانب عالم رحلت کرده و این ابیات از وی در اوراق ثبت گردید

انتخاب غزلیاته

کی کند از وجد رخ عشق زلیخا ... — بوستان ... که داد ... اگر ...
ولـه با ... حزب و اب بر خرابات ... — هم خانه ... را ... انداز ... ما را
ولـه چند ... نظر انکه ... اهل خود را — میدانست ... ولی ...
ولـه سراج ... موسوی ... طور رشد لمعه — ... و در ... با ... حضور رشد لمعه
سر بیکشد ... خمر ... — این ... انگور رشد لمعه

مولانا مزاقی از شعرای ... است ... مزاقی ... و خوش طبعی آراسته و دانشمند ممتاز ... و از ایشان در میان شعرا ... و ظرافت مشهور بود و در آخر ... کسب ... شغول گشته بخلاف سابق ... سلوک ... ننموده ... در ... درویشان و نامرادان ... و در اول غربت اهل صلاح ... جایی ... یکی از بخارات کرد ... و در شاعری طبع روان ... سلیقه ... داشت لیکن بواسطه ... که همیشه در خواب بود ... هر دو را ... اسقاط ساخت ... در سنه سبع ... اتفاق افتاده و این چند بیت از دیوان مشار الیه در این اوراق صورت ... یافت

انتخاب غزلیاته

حوش ... زمین ... کنم یاد — شیشه ... و دل بسیار کنم یاد
ولـه من ... سبد ... گرد کوی او ... رقیبان هم — سر کوی ... که آمد ... تم
ولـه ... ملت ... جا ... — که ... دو ... دراز ... کوتاه

ولـه شب هجرت ... خواهم ... — بالین من آری ... با ... دارم
ولـه اگر خواهی که گل ... خود ... — و گر برگ خزان خواهی نگاهی ...
ولـه ... خط ... باشد — سر ز خط ... تو ... باشد

مولانا مفلح از ولایت صفاهانست بعضی از مختصرات علوم دیده و بعضی بسیاری از اهل فضل رسیده و در شاعری طبع نازک و سلیقه علیحده داشته و این ابیات از وی در این اوراق مرقوم گشته

شعر

و ... در ... تو آرزو ... — من نبوده ام ... که ... کرد بود
ولـه چو گل خندان ... — ... کلی ... کز ... آمد

این مطلع مشهور ... از ...

شهنشاه ... که ... آراسته باشد — کسی را ... کسی ... باشد

خواجه فضل الله از قبایل ... است و ... تخلص میکند و در زمان خود از اهل ... بوده ... فضلا و شعرا احترام و اکرام میکرده و این چند بیت که در جواب غزل بابا فغانی واقعست ... نکند

شعر

ار ... رحمت ... گل ... — با حسن ... سیاه ... که ...
ای ... گویی ... شیرین ... — گل جو ... و ... نشانی ...
ولـه سعادت نو ... باد ... — هزار سال ... بدولت ...

مولانا سالک از خوش طبعان صفاهان بوده و در ... عاشقی و ... تمام داشته و از نظمها بغزل شروع نموده و این در حالت ... شعر
جست ... داشت ... — منتقل گشت ... گفت ...

شاه حسین سلق مردی اهل و صاحب فضل بوده و در میان اهل استعداد علم ... و با وجود تفضل و ... شعر و شاعری میل تمام داشت و در اقسام شعر طبعش ... بوده از ... مشهور است و در ... بهر ... مسطور ... در طرز غزل ... طبعش ... بوده و ... تخلص ... گوید و در سنه ... و تسعمایه ... در ... در گذشت و این چند بیت از وی در این سفینه مسطور گشت ...

انتخاب اشعاره

میشدم در طلب او ... رسیدم — خبرش ... که ... بودم
ولـه چون بیا ... در مقام ... — با من ... از ... را
ولـه ای سر ... شاه ... — و ... غم ... آزاد ... کشتی
با روی ... از ... — چون برق ... آتش ...
ولـه شام غم ... — هر که ... زبان ...
ولـه کر افتاب ... رخت ... — تو افتاب ... کم ...
ولـه ... چشمت ... — ... دل ... بسمل ...
از غمزه و ناز ... — ... حال کرد

مولانا یقینی او نیز مولانا شاه حسین نام دارد و از صفاهانست و از جمله شاعران ... صاحب وقوف بوده و ... پسندیده و اخلاق نیکو در میان اهل استعداد معروف ... کرده ... اکثر اوقات از انعام و احسان ... محظوظ ... در اثنای این حال ... زوال ... مطلوب ... و علایق ... کار ... در ... این حال در ... احوال وی این مضمون بخواند **رباعیه**

ای روی تو ... — ... چشم
... — ... چشم

اما اشعار وی ... بنظر ... رسیده ... در این ... درج کرده **شعر**

... — ... گذشت
خاطر ... شکیبایی ... — خونفشانیهای چشم ... گذشت
... خونین جگر — چرخ ظلم ... گذشت
... عزت ... — جور ... گذشت
... روزان ... — ... گذشت
با ... التفات ... — چون ... گذشت

مولانا بدری در صنعت نقاشی وقوف تمام داشته ... اشکال و صور عجیبه ... مولانا ... کرده ... و ... از صحبت وی ... هر گاه ... سیر ... را از آنجا که ... طریق ... و اخلاق حمیده وی ... میان ایشان ... و ... طریق دیگر ... از جمله شعرای عصر ... بوده در ... و در آخر دیوان ترتیب داده ... نام نهاده ... دیوان ... میان ... کم شده و این چند ... از آن دیوان ... در خاطر ... مانده

انتخاب غزلیاته

صورت ... شب هجران ... — ... غیرت ... از ... کرد
... — ... آمد ... ار ... کرد
... — ... خون ... کرد
ولـه ... — ... فایده ... دارد
... محبت ... — ... فایده دارد
ولـه ... — ... اشک ...
... — ... شد آخر

خواجه جلال الدین ... رسالات ... و ... تخلص میکند ... در میان اهل ... شهرت ... بواسطه لطف طبع اشعار ... ٩٣٢ ... و ... این چند بیت از اشعار ... غزل ... در این اوراق ... نهاده

انتخاب غزلیاته

بهار آمد و ... گل ... مرا — کز دل ... غم ... مرا

نکاه بای تو سوکند گر هست مردم / اگر قبول نداری خدا گواست مرا

ولـه کسی که چو از کنده تو گردان کشد / لیکن کسی جفای تو جوان نمی کشد

پیش [illegible] نکند [illegible] غمت چو شمع / سوزد درون و [illegible] برون نمی کشد

سوز [illegible] دیده [illegible] / این بار [illegible] بکرد [illegible]

ولـه رفتی و نقش تو در دیده [illegible] / داغ هجران تو بر سینه [illegible]

نقشها کرچه شد از دیده ما شسته [illegible] / نقش [illegible] تو در [illegible]

ولـه خواهم از سر راه [illegible] / گر از حسد زنده کانی [illegible]

ولـه جبری کرده [illegible] غمت [illegible] / اکنون [illegible] غمت تو کرده [illegible]

هم غم کرد در هجران [illegible] / بلکه حرما شد حال آن کش غم [illegible]

مولانا آیتی از شعرای [illegible] است اما هنوز در عرصه حیات جلوه گر است سلیقه را نیکو می باید و از غایت استعداد [illegible] مردم زرنگ [illegible] و بنا را وی را دکر [illegible] مشغولی دارد و کاهی بموزونان اختلاط می نماید و [illegible] و مطلع از اشعار او مشهور است و در خواطر مستعدان [illegible]

انتخاب غزلیاته

میان ما و سک یار فرق بسیار است / چرا که ما سک او ایم و او سک یار است

ولـه کرشمه [illegible] حرفی [illegible] خواهم / ولی [illegible] خواهم کرد

ولـه جوان بزم [illegible] / اکاهلند که این [illegible]

ولـه [illegible] جای [illegible] / [illegible] بیان [illegible]

بدشمن دوستی کردن [illegible] / [illegible] دوستان [illegible]

[illegible] / [illegible] جهان [illegible]

ولـه رستم [illegible] / [illegible] شکسته [illegible]

روزم سیاه کردی [illegible] / [illegible] رنگ [illegible]

ولـه [illegible] / ولی [illegible] خواهم [illegible]

مولانا واحد مردی آزاده [illegible] و در شاعری [illegible] واسطه [illegible] [illegible] طبع [illegible] [illegible] شاعری [illegible]

[illegible] صفایی داشت و در طریق عرفان و کمال اخلاق نکات و فنون [illegible] بیان [illegible] و از ایام صبی و جوانی تا ایام کهولت و آخر زندگانی منظور [illegible] فقرا و فضلا [illegible] یافته و به تاریخ سنه احدی و سبعین و تسعمایه [illegible] رحمت حق پیوسته و این چند بیت از وی در اوراق ثبت گشته

شعر

انقدر آلوده [illegible] / نشست و [illegible]

ولـه ای [illegible] / طاقت [illegible]

بکرفت [illegible] / [illegible]

ولـه [illegible] / [illegible] غم دل [illegible] پنهان از تو

مولانا مقیمی از صفاهانست مردی لطیف طبع و نازک خیال بوده و در طرز غزل تتبع مولانا اهلی شیرازی می نموده و دیوانی قریب به هزار بیت ترتیب داده اما هنوز تمام [illegible] این اوراق نرسیده و این چند بیت از وی یکی از مستعدان خاطر داشت و درین سفینه ثبت کرده یکی از ثقات گفت [illegible] ماهر و صاحب وقوف بوده [illegible] و در تحریر مکاتیب [illegible] [illegible] زیاده [illegible] در شهور سنه ۹۶۳ درگذشت [illegible]

انتخاب غزلیاته

نهان شو [illegible] / [illegible]

ولـه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / مقیمی [illegible]

ولـه ای [illegible] / [illegible]

ولـه [illegible] / [illegible]

ولـه [illegible] / [illegible]

ولـه [illegible] / [illegible]

ولـه [illegible] / اگر [illegible]

ولـه [illegible] / [illegible] خاطر [illegible]

[illegible] زبان [illegible] / [illegible] خاموش [illegible]

ولـه عمری [illegible] / [illegible] خون جگر [illegible]

[illegible] / [illegible]

مولانا حریمی از [illegible] صفاهانست [illegible] اکثر اوقات [illegible] در عراق و کاهی در فارس [illegible] و [illegible] [illegible] آثار [illegible] از شعرا و [illegible] [illegible] این [illegible] وی اطلاع حاصل شود [illegible] این اشعار [illegible] در سنه ۹۶۹ در صفاهان [illegible] رحمه الله علیه

انتخاب غزلیاته

[illegible] / [illegible]

[illegible] وصل تو [illegible] / اگر [illegible]

ولـه [illegible] جمال تو [illegible] / [illegible]

[illegible] خط [illegible] / [illegible]

[illegible] / اگر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مولانا محمد قاسم [illegible] اصل وی از [illegible] شیراز است اما در صفاهان [illegible] و در آنجا ساکن بوده [illegible] تتبع [illegible] [illegible] کامل [illegible] [illegible] سخنان شیرین و لطایف رنگین [illegible] خواطر خاص و عام [illegible] [illegible]

[illegible] را سرمایه خوشحالی و سرور شناخته و همیشه در معرکه سخنوری و هنگام فصاحت گستری [illegible] [illegible] و اهل آن دیار [illegible] [illegible] [illegible] احوال [illegible] [illegible] مولانا [illegible] [illegible] [illegible] مولانا [illegible] [illegible] [illegible] مولانا [illegible] [illegible] مولانا [illegible] [illegible] [illegible] مولانا [illegible] [illegible] [illegible]

رباعی

افتاده دلم [illegible] / [illegible]

افتاده [illegible] / [illegible]

فی الواقع در این رباعی کمال عرفان و مشرب و نهایت فصاحت و بلاغت ظاهر گردانیده و شیوهٔ غزالی و فراغ و ظرافت و مباسطت را بدرجه و مرتبهٔ بلند رسانیده و ایضاً بمزید نکهت و ثروت و کثرت مال و افزونی اموال از مرتبهٔ شعرا تجاوز نموده و در آخر حال بواسطهٔ رذالت جبلی و خباثت اصلی ابواب مخالفت بر روی خود بسته میداشت و همواره همت بر داد و ستد اجناس و نقود و تحصیل مال و سود میگماشت تا آنکه در شهور سنهٔ تسع و تسعین و تسعمایه جمعی از اجلاف اکفا بواسطهٔ آنکه طمعی که از وی داشتند بحصول نمی‌رسید کینهٔ او در دل گرفته قاصد انهدام بنای حیاتش گشتند و شبی در صفاهان او را دچار شده دست تیغ بر نمودند و چند زخم بر روی زده و بساط بیداد را از خون آن صاحبقران عرصهٔ فصاحت رنگین گردانیده و علم و ارث رخت حیات بعالم بقا کشید و حکام آن نمود و استعداد او را مستغرق گشته و در تجسس و تفتیش قاتلان وی مساعی بلیغ و جد تمام بجای آورده و بعد از چند روز ایشان را گرفته به سیاستگاه عدم رسانیدند و یکی از مریدان وی که مردی جا ... الحال و خوش است و در شاعری لحان و ملکش ... و ایراد این قطعه نموده منبسط کمیع

این قضیه برلوح بیان نگاشت **شعر**	حیف و صد حیف محمد قاسم
کز شمشیر جفا بسر نهاد	وارهیده از همه اسباب جهان
شد بغو ... و سن بال شاد	کز بر ... گو ... رخش
جز او شد یعلی و اولاد	... اشعار ...

از و در سان ... لیکن انچه درین اوراق نوشته شده از زبده منظومات او ...

انتخاب غزلیات

تا شام محیط جام شفق گون کشیده ایم	کوی می از پیاله گردون کشیده ایم
دوری از لب تو همچو صراحی بزم غم	کز خون رود دیده ریخته از خون کشیده ایم
در کوه ناز همدم فرهاد بوده ایم	در دشت عشق تو همچو مجنون کشیده ایم
داریم حیرتی که باین جسم همچو کاه	کوه فراق تو با ... بخت چون کشیده ایم
آخر با ستانه تو بار گشت ماست	گر سر ز آفتاب گردون کشیده ایم

داری سخت ... دولت عشق تو خوش را	از شکستهای جاده ... بیرون کشیده ایم
ولـه خورشید ... یک طرف از ...	عالم بهر یک طرف و او یک طرف
ولـه جست کشتم گرای تعظیم ...	بر زمین کی سایه ماند چون ...
ولـه آلوده ... بعید ...	رفتیم مست تا کرم او چه میکند
ولـه تخمی لب آن غنچه دهن ...	بیت یار ...
ولـه هوس تیغ تو کردم ...	جسد ... تو کشتم رسیدی از ما
دی که شمشیر کشیدی و گذشتی ما را	اشعار ... خویش کشیدی از ما
گر بمی خویش بیاری ... ای مجنون	این متاعیست که صد بار خریدی از ما
ولـه آیینه پیش چهره ... سوی خود ...	شمع خدا و را ... روی خود ببین
یکشب بیام همچو ... برای	... عاشقان ... روی خود ببین
حال آن شکسته ...	در حلقه‌های سلسله موی خود ببین
ولـه روی ... جرت ...	...
ولـه هر ...	تا بحر جرم وصل او ...
ولـه مراحی ...	فرح ... بهم خود ساز و ...
ولـه ...	... کرم ... میکند
ولـه ...	سبز ... که ...
ولـه در دست ...	این هم ...
ولـه ای ...	این سرو ...
ماهست ... روی چون ...	یک روز ... جهان

فراقی اسم اصلی وی خواجه غیاث الدین علیست از اعالی و اهالی الکابت گویند صنعت ورع و دین داری و تقوی او ... داشت و ... الحکام ... مردم قیام نموده نزد حکام و سلاطین ... خیر خواهی ... میگماشت و گاهی بشعر گفتن اشتغال مینمود و اشعار او ...

غزل ... مینمود **انتخاب اشعاره**

التماس کشتنم را تا بگوید در جواب	اضطراب دل بهنگام سوالم میکند

ولـه ... عم و دل ... از ...	در اساس ... رخسار ... **ولـه**
... بیاد تو ... بیهوش بوده‌ام	... زلف ... بوده‌ام
... ایام فراق	...
ولـه ... آرزو ... چون ... نبود	باهمدم ... رسش نبود
آید ... ریش نبود	گر ... نبود
ولـه ... دولت ...	... ای من ... است
...	رسوای من موجب ... است

مولانا حزنی میگویند که اصل وی از صفاهانست و ... طبعی داشت ... و حافظ ... درخوش صحبت بوده و در بیان ... بسیار مینمود و این ... از

... **شعر**	... زلف ...
...	... **رباعیه**
... گویم خون گردد	... آرزو ... کردی
در خون ...	... فراقش کردی

مولانا حلمی مولانا ... که اصل وی از ... و در ... صفاهان ... و صورت ... و خلق ... و ... زبان ... و در ... شهرت یافته و هم ... مخالفت ... و ... طبعش ... و ... اشعار ... و ... از ... مطبوع طبایع سلیم ... رباعی که ... مشهور ... و ... ناهار

انتخاب غزلیاته

... ام ...	... جهان ...
ولـه ...	...
ولـه ...	...

ولـه عشق تو ...	ز ... و ...
ولـه ... از سنگ ...	را ... که ...
ولـه ...	منم و وفای ایشان ...
ولـه ...	جام را ... مستی ...
ولـه اگر ... محبت ...	...
ولـه ...	جو شکر ... لب لعل ...
ولـه ... عشق ...	او رفت از جهان و ...
ولـه ... وصل ...	حسن ... یاری ...
ولـه ...	شدم ...
ولـه ...	دل ...
ولـه ای ...	...
ولـه ...	...
ولـه از ...	ای ...
ولـه ...	آن ...

وله فی الرباعیه

چون نامه جرم ما بهم پیچیدند	بردند و بمیزان عمل سنجیدند
... از همه کس ... گناه ما بوده ولی	ما را بمحبت علی بخشیدند

الله قلی قمی ... صفاهان ... شعر او ... اسماعیل ... قمی ... و ابیات و اشعار شاعرانه از ... طبع وی ... و این چند بیت از ... تمام کرده **شعر**

هر جا ...	زاهد ... مسجد و میخانه ...
من ...	**ولـه** زاهد ...

مولانا لوحی غلام با اخلاص و شیوه با اختصاص حضرت شاه اولیا و صفدر اصفیا علی ابن ابی طالب صلوات الله الملک الوهاب بوده و ... صفای عقیدت ... اهل البیت

وایمهٔ معصومین صلوات الله علیهم اجمعین مینمود و در اوایل ایام شباب
بصحبت درویش میل مداح رسیده از کسبی که داشت فراغت یافت و آغاز
مداحی و معرکه‌گیری کرده پرتو انوار مدایح حسن رضحات خواطر محبان و شیعیان
همه جا یافت و گوش هوش سامعان از شنیدن حکایات و روایات و فضایل
و ولایات نامهای حضرات ایمهٔ هدی طلبی معجزات و جواهر ولایات گرانبار
گشت و بمایهٔ قدرت و نزهتش در سلوک طریق مداحی و معرکه‌گیری و تبحر در فنون
سخن گستری و روضه‌خوانی از سایر مدح‌خوانان و معرکه‌بندان علاوه بر آن
درگذشت و الحق مدت مدید در زمان خجسته‌نشان پادشاه جنت‌مکان
ابوالبقا شاه طهماسب ربح الله روحه در دارالمومنین کاشان متوطن بود
و همه روزه و هر شب جمعه در میدان عطاری که مجمع مردم است با اولاد و اتباع
زبان بمدایح و مواعظ و نصایح عباد میگشود و الحق در آن امر بلیغ وجهی
و احسن طرزی رایت تفوق بر امائل و اقران می افراشت و از نثار بر طواف
انام و اکابر و اهالی ایام بهره و فایده تمام می یافت بعد از چند گاه که در
دارالمومنین مذکور بموجب دلخواه اوقات گذرانید بموطن اصلی یعنی
دارالسلطنه صفاهان رجوع نمود باقی ایام حیات در آنجا ساکن گردید
تا آنکه در اوایل سنهٔ تسع و ثمانین و تسعمایه بعد از آنکه سال عمرش
بهشتاد رسیده بود بمرض اسهال درگذشت و در بیرون دروازهٔ
توچی نزد یاران و قرابتان خود مدفون گشت و حالا فرزند ارشدش
زبدة المتکلمین و عمدة المداحین مولانا خزانی مداح که از شغل پدر بحسب ارث
و استحقاق بهره‌مندست و از حیثیت لطف طبع و حسن کلام و طلاقت لسان
و وقوف در فن موسیقی و بستن ذکرهای دلخواه در مقامات دو گاه و سه گاه
بی شبه و مانند در اطراف عراق و آذربایجان و فارس و کرمان هر چند گاه
در شهری بسر میبرد و بهر جا که رفت منظور نظر ارباب فهم آنجا بوده بشرایط
مخالطت و مصاحبت کما ینبغی می‌آرد و در انجام معاش خود و یاران و برادران
و دوستان و مصاحبان غایت سعی و اهتمام در اخذ و طمع از دیگران

نمی‌دول صد واره اما شایع طبع مولانا لوحی قصاید مداحانه و ولایت نامهای
بسیار در سلک نظم کشیده در میان مداحان و معرکه‌گیران مشهورست
و این ابیات که بهترین اشعارست و درست‌ترین آن افکار در این خلاصه داخل
مندرج و مذکور شد

انتخاب اشعاره

ای اول فضایل اسدالله غالب است … مدح علی و آل شنیدن عبادت است
بوذر بدین که حیدر کرار کمینش … حاکه در برابر صد ساله طاعت است
هر جا که مدح شاه ولایت ادا کنند … آنجا مقام کن همه کر تیم ساعت است
رو دوستان ثنای علی مرهم دلست … بر جان خارجی بکی زخم راحت است
مداح دوست باش اگر روز واپسین … از زر تضاعف امید شفاعت است
لوحی اگر کسی که مدح وار و مصطفاست … لوح دلش منزه صبح سعادتست

ولـه

گر خلد با وست که در سایهٔ لوای علی … کی مقام قرب کام بی رضای علی
بهرجای تو باشد علی بهر دو سرای … اگر جایگه تو باشی بید جای علی
نه آفرید دو هر خنده تیر بر مه و مهر … که بهر خدمت و روز در هوای علی
شبی که رفت بمعراج سید دو سرا … شنید از حرم کبریا صدای علی
خدا سخن بطریق علی ادا میکرد … از آنکه بود نبی عاشق ادای علی
ولی که خاطر آمد بحشر کرد کلی … سوش برهن ببارد و ردای علی
بساق عرش ز بند دست خوش نگاهی … ببین ببوذر در روزن نگاه علی
ببین با هل ستم چون زنج رکنده … دو گلشن چمن آرای جانفزای علی
خدا بخاطر که بود علی و گل بهشت … رضای من خلکی است در رضای علی
بکردن همه افکنده دام کمند رضا … بسر کمند محبت که کشای علی
ز ناقوت قیامت چو باک لوحی را … که هست بر سر او سایهٔ لوای علی

ولـه

دلی که چاره درین دایره ولی بروا … رفو نیافت کمند هوس و دام هوا
نار عمر سیه ساخته از خط خطا … بای نهاده و ره دوزن کمنفس از او دیدا

ادو ای هم نوادی خطاره بما … مست جهلی و نوادی خوار زخود املا
بکودار انکه دو روز دکر از ما فنا … مست از خاک و جود از شی هم پیدا

هیچ دانی که مزار جم و فغفور کجاست … جم زال زر و خواتکه نوذر کجاست

رفت ازین مرحله جمشید جم و جام بماند … تاج کاووس و سراپرده بهرام بماند
خاک شد لشکر بهرام و دلارام نماند … اثری نیز درین ره که از نام بماند
از همه رونق دهر بجز نام نماند … داستان نیز درین منزل ایام بماند

تخشان که سرار ده بر افلاک کشیدند … عاقبت دست اجل سوی هلاک کشیدند

عمو چیست که بازور این نکند جل … کشت مجنون دگران کشته شیر اجل
از پی لخ اجل کام شده چون حنظل … اشک رمعفور رخسارش کشته چو دل
تخت دادوست اجل کرد و بتابوت بدل … جان آباطل شده و هیچ ففر در آن عمل
شد بمکاران و همی ز عیبت دو عمل … سخن ماخوصه بی شد که بای شنیده مثل

گر ببندد بخت بحتی ملک عمل … آخر الامر بود زیر زمین منزل ما

بود این قصر رفیع تو سرای دگران … بگذاری تو همین قصر برای دگران
و زهمه عمر چه کردی تو بکامی دگران … گر بود چشم امیدت بعطای دگران
از پس مرگ تو گویند ثنای دگران … گرا اگر رفت ظلمان یا وفای دگران
چون بهشت مدار که بمقدار … کار خود را بعزیزی عزیزان مگذار

ولـه

بجز آه که گویم این نوا از عالم بالا … که ای در خواب غفلت زده چشم چون کوکب
نظر کن تا کجا رفتند اینهای کس کشتند … دمی زنی که محبوب نیست در رنگینها
اگر اسکندر و جمشید و خاقان و فریدونی … اگر هستی بحشمت کیقباد و خسرو دارا
گر از کاخ بلندت مرگ آخر بیک دم تا … زتخت دولت بر تخته تابوت بساز و برا
نگار این نیست دست نوحدوای اهم … که از خون عزیزان کرده بحیثیین حج خود را

نبادا زر و زره و زادی که مانده مشو غافل … ببازار و رستکاری اکر ردی ما بسمل ورودا

ولـه

گر همه عمر شوی هیچ گراز … غیر عبادت نکنی هیچ کار
در حرم کعبه عبادت کنی … کعبه دوصد با زیارت کنی
هر قدمی بتوه خیری بحی … خود بکنون تری جلوات ایلی
حلکه کنایی که درستاده حی … بر تو شود کشف دو رق رو روان
با همه کشف و کرامات تو … با همه قرب و مقامات تو
گر نبود مهر علی در دلت … دوزخ سوزنده بود منزلت
با همه عصیان و سیه کاریت … با همه طغیان و تبه کاریت
مهر علی گر بود رهنما … دوزخ سوزنده نسوزد ترا

میر دمزنی از سادات صفاهانست و در علم رمل وقوف تمام داشت
و در آن فن علم وقوف و مهارت تمام بری افراشت چنانچه او قاتش از آن ممر میگذشت
در اوایل جوانی و اوان ریعان زندگانی که شعر از جوشت اوقات بلوندی و حرب
صرف میکرد و از تمکین و اقتدار در میخانهای ساکن گشته یا می در خم بود از آنجا
بیرون نمی آمد و در حالت مستی کلمات مستانه بخاطر داشته و روی نیاز از در و سریر دعات
بواسطه رسیدن نکال از آن با زایستاد و بخدمت یکی از مشایخ رسیده زبان
انابت بکریمهٔ ربنا ظلمنا انفسنا گشاده و در مدت دیگر که تا آخر ایام حیات بطریق
آداب اهل تقوی مشغول بوده و روزگار باحسان عبادات صرف مینمود و چون
حالش نیکو گشت از صفاهان بار دیگر بیرون شتافت و در قزوین منزلی
ساکن گشت تا آنکه از خاقان جنت‌مکان جزوی نقدی و کلی وظیفه از جهت
خود و اولاد ساخت و چون متوجه وطن مالوف گردیده در شهور سنهٔ ۹۷۱ در نواحی
دارالمومنین قم جرعهٔ کل نفس ذائقة الموت چشید و این چند بیت از دیوان او که
یکی از مستعدان افاضل بوده بوده و مجموع فراهم نبشته بنظر اتمام این راقم
ودرین خلاصه کرده راقم بی بضاعت و نقصان قلت نمود ... و وجود و کلیه

انتخاب غزلیاتش

شد بعشق گلرخان کوی ملامتکش مرا / کرد سودای بتان رسوای هر دو زان مرا
بس که هیمه زدم چو شمع از آتش جانسوز دل / شعلها سر کشید از چاک پیراهن مرا
ولە گرچه از ذات تو خلقی جهان بیخبر است / لیک از پرتو نور تو جهان پرخبر است
ولە تن ملاکشم از تاب تب چنان بگداخت / که عکس ز ضعیفی مرا ز من نشناخت
دلم بفکر غمت بود آنچنان مشغول / که با وجود غم تو خود نمی پرداخت
ولە تا زلف بپای سمن آن سیمتن انداخت / آتش بدل نافه مشک ختن انداخت
از قامت و رخسار تواش شرم نیامد / آنکس که نظر جانب سرو و سمن انداخت
ولە سوی هر کس که شده دور نظرم سوی تو بود / رو بهر سو که نهادم نظرم سوی تو بود
در ره کعبه بکوی تو گذر میکردم / غرض از کعبه طواف حرم کوی تو بود
زاهد از بهر همین گوشه محراب گرفت / کز دل غمزده اش مایل ابروی تو بود
ولە زغیر مهر تو دل کردم ای نگار تهی / که ما در و غم عشق تو شد بکنج
ولە تا از تو مرا چرخ ستمکاره جدا کرد / بیجان تو ای شوخ چگویم که چها کرد
کی تو جدا ای مراد دل ما بود / بدعهدی ایام مرا از تو جدا کرد
هرگز مگسی پا و اسیری که هم عمر / هر چند جفا دید از آن بیش وفا کرد
نگذارد که از پای فتد ارزنی بسمل / چون در ره عشق تو سر خویش فدا کرد
ولە بزم عیش اگرچه شمع قد دلستان دارد / بچشم لب تو جوان ما دست کاکلش دارد
برای آنکه دل از گل بخنده چمکش مایل / محبت در دوران شکایت ز زبان دارد
ولە زمانه در دو مرا بجکش دوا نکند / کرو بکرم بغم و غصه مبتلا نکند
صبا چگونه کند صحن باغ را خوشبو / نسیم لطف تو گر یاری صبا نکند
ولە ولادو باکی و عاشقی با یاران همدم / که هلاک او ما بهلان تر دامن چکردند
ولە نسیم صبحدم از کوی آن نگار رسید / رسید مژده که هنگام وصل یار رسید
هزار شکر که در بحر بیکسی غرق / باشنای وصل تو بر کنار رسید
ولە صبا کهی که بگلشن گذر ز کوی تو کرد / برای عطر گل و لاله بکوی تو آید
ولە در حریم کوی جانان هر که او محرم شد / گر ملک بود از ره قدر و شرف آدم شد
ولە سگ کوی تو را زان سبب آزار نداد / که بمظلومی من دید و دلش بار نداد

ولە کسی کجاست که بخت زمن نگیرد / بحرف گران نیز غیب من گوید
ولە گرچه خوشبو شود از نکهت سنبل شام / طره شکن آن گل را بو و بوی اگر
ولە در غمش کشتم گرد هستی ای جانم / لیک برآیم بسوزد و دست زوال جانم
ولە من که از لیلی وشان نگفته مستم / بر زمجنون گریزم در عشق کم هم مستم
ولە اگر باده گلگون نرسد دستم / خوشم که از پی شوق مدام مستم
ولە تا غمش را در حرم عشق محرم ساختم / ترک شادی کردم و با محنت و غم ساختم
ولە آگهی آنچنان از جام وحدت ساز مستم / که با یاد تو گرده دین و عقبی فراموشم
ولە سوالی کردم از لعل لبت با دو جوابی / جواب من بده آخر که با ز من آزرده
دل از نازکی با شد با دو لعل خموش / باده در بزم جانان بس که با شتاب ازو
ولە رخش ز زیر تر بر سمن نقاب نشد / ز رشک تر خط مشکین را خان سید

ولە فی الرباعیە

من عاشق تو ز روزی رست آمده ام / در رست ز باده الست آمده ام
این مستیم از شراب امروزی نیست / رمزی صفت از الست آورده ام
ولە چون نخل حیات را بری جز غم نیست / آنست که هیچ خاطری خرم نیست
بوسیده دار ز جرخ برجور و جفاست / حاصل که متاع عیش در عالم نیست

با تمام رسید و با ختتام انجامید فصل دوم از اصل ثانی کتاب خلاصة الاشعار و زبدة الافکار ان شاء الله تعالی در عقب این فصل مذکور خواهد شد اصل سیوم در ذکر شعرای بلدة المومنین قم و نواحی آن و ذکر شمه از احوال ایشان اما قبل ازین خدمت شمه از احوال این خاکسار بعقدار اعنی معین الشعرا و مجب الفضلا تقی الدین محمد حسینی که بتلاطم امواج کدورات و تراکم افواج مکروهات گرفتار مانده و بلسان حال آیت اختلال بر روزگار خویش خوانده معروض رای ناظران این اوراق گردانم لیکن چون قلم ز روا اشتم که شرح شمه از زبانی خود و سایر کم خبیران حرث مرا قو و کرف کرده ام کدام حالت از حالات خود در ذیل این فصل ثبت کردانم لاجرم باشارت دل قدم بر بساط اختصار نهادم و این رباعی مولانا جامی را بر عنوان احوال

الله ولی التوفیق

در روز اشعار و کرار انتیح کرده اما ایشان می بایدخواند و مکرر را اثبات سکله استاد از اعنی کمترین ایشان گذرانده و در عوض لحظه لحظه هر روز توجهی نو بکرر خشم می نمایند و شماتت میکنند و زهر عصیان می چشانند
شعر
سوار گرم رو آفتاب بنده ارست / گشوده تیغ ز زار بهر مردم و آفات
جهان اگرچه سراپای رنگ و بوست همه / ولی نه رنگ مروت در و نه بوی وفات
تو خوی ور سم سپهر و ستاره از که گرفت / نه در سپهر مروت نه در ستاره حیات
نه آغاز ستم طبع دهر بی مروت / نه آغاز سبب چرخ سرکش زغات
که بر ززان اقاوشعار و منافقان بد طینت مخلص آثار از غایت بیوفایی و حسد و نهایت خودرای و جهل آهنگ ایذا و غیره دارند و حسنات اعمال برادران و وجوه بر قلوب منکار ند اتخابات در نظر دارند و زبان اعتراض بر اقوال و حالات و صفات این گروه میدانند و زبان شکوه میخوانند هر چند که تتبع بسیار میکنند و امتحان میکنند و کذب ظاهر میشود مطلقا خجل نمیکردند و از افعال بد خود منفعل نمیشوند فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا و لهم عذاب الیم بما کانوا یکذبون چون عنان بدست طبع ناهنجار از دست رفت و بر حد تطویل کشیده مطلع خطاب اطناب نمودم ختم بر دعا اولی دیدم امید که حق تعالی ایشان را از جاده جهل برگردانیده در طریق مستقیم متمکن گرداند و همگنان را اعتنای دوستان شناختن کرامت فرماید بحق محمد المصطفی خاتم النبوة و آله و اتباعه معادن الاتقا و صاحب المروة

اصل سیوم

در ذکر شعرای بلدة المومنین قم و نواحی آن حماها الله تعالی عن اختلاف الزمان از آنجمله میر عنایت الله حضوری جمع الله ظلال سیادة و در نیکی نفس و تصفیه باطن شریعت و سیر رضیه و شیم پسندیده عدیل و نظیر ندارد و با وجود طبعیت شاعری و تتبع روش اهل نظم رشته تقوی و صلاحیت از دست نمیگذارد و احوال از شاهیر اتقیاء و صلحاست و بزیور اصناف عبادات و کلید حمیده و ازیم مزین و تحلی سالهاست که از دار المومنین مذکور بیرون رفته و در مشهد غروی ساکن گشته و در آن جایگاه شریف اشتها یافته و مدتی در تحصیل علوم شرعی

وفقی مواظبت نموده چنانچه آثار علم و صلاح و دین داری و انوار دانش و تقوی از بشره کار
از وجنات حال و ناصیه احوالش نمایان و تابانست لیکن بواسطه سیاحت
و مسافرت بسیار حصول مطالب معقول و کتاب دیگر امکان نیافته و در آن وادی
چندان خوضی ننموده که از آن وا توان گفت اما مسایل ضروریه عبادات و مناسک
حج و عمره را از مشایخ آن طرف شنیده و استفسار در آن حاصل کرده و در بیت
حج گذار ... و بصحبت بسیاری از علما و فضلا رسیده و در اسرار نحو و خصوصیات
سیر اهل توحید تحقیقات رنگین و نکات شیرین دارد و الحق مجلسش خالی از فیضی
نیست و نیز قانون علوم فصاحت و قواعد فنون بلاغت را نیکو دانسته چنانچه
در شناخت اشعار قدما و متین غث و سمین آن از اقران ممیز و معین بود و بهایت
در زمان خاقان جنت مکان علیین آشیان ابو المظفر شاه طهماسب برد الله
روحه که جلیه علم و فضلا و شعرا خراسان و عراق در دار السلطنه قزوین جمع بودند
میان سید مشار الیه و مولانا ضمیری مناظره و مباحثه شده و در اکثر دفعات بواسطه
سیادت غلبه و زیادتی او را بوده و ضمیری را حضوری کار را تا حتی رنگ کرده و از آن
مر آزار بسیار از اکابر و اهالی انجا دیده چنانچه بعد الیوم در انجا نتوانست بود
و از قزوین توجه بوطن نموده القصه بعد از آن کار سید صفت ترقی نمود اکثر دو شعرا
اطراف او را اعتبار کرده چون خاقان جنت پناه عظیم معتقد اهل صلاح بودی
و اکثر جهات اهل استحقاق بدان واسطه کسب اسعاف و انجاح مقرون آمدی
لاجرم هم در آن زودی سید مشار الیه منظور نظر عنایت بادشاهی
گردیده و هر ساله قریب به ده تومان تبریزی از بابت مال و وجوهات ممالک ری
از تحویل تیولداران انجا واصل ساخته و وجه سیورغال و وظیفه ابدی و احسان
سرمدی سید موی الیه ارزانی داشت تا بفراغت حال در مکان اجابت
و عبادت جای گزیده و بدعای دوام دولت قاهره اشتغال نماید و الیوم آن انعام همان
برقرار خود است و جناب سید کامی بواسطه اخذ آن وظیفه لازمه و تجدید
فرامین مطاعه از عراق عرب بدانجانب آمده و رشد مینماید و با وجود توطن
عراق عرب همان رجاده شاعری را نیز و نایب قدمت و الحق در شاعری

و امثال مکارر مشاهده است و ابیات نیکو
از استادان بخاطر دارد و در طرق
شاعری و کثرت شعر تتبع مولانا
ضمیری صفاهانی نکند و از اقران ... و

از

مرتبه عالی دارد و صاحب طرز خاصیت و بسیار خوش سخن و شیرین بیان
و از اقران خود در نسبت و طراوت اشعار او از دیگران ممتاز چنانچه ایضا از
انتخاب اشعار وی ظاهر است و احتیاج بشرح و تکرار نیست و الحمد لله وحده العزیز

انتخاب قصاید

ای شده در عهد تو راحت جانها بلا / مرهم خاکان داغ دل زهر بلا آل دوا
خسته عشق ترا فتوی بیمار دار / گوشه گیر آرا پناه گوشه گیران اشتغال
زخم نظر جور و گمان کرده بدوران بخ / مرهم ریشم درون در دی جام بلا
ناز ترا از سر غضب روز حشر / نشتر تیغ ترا آب بقا جان گدا
وعده قلم خلاف کرده تو از سنگ کن / قد تو جستن از سادگی دوش خشم دغا
باد ندارد کسی اینکه خبر در تو شد / منع تجاوز اثر چو رحمت فرا
جوش خریدار هست خریدار عشق / این تو فاد ز گرد و آن بلا مبتلا
خشم تو و ز مهر نظر حافظه یار رجان / داده چهر گوشه تو شه راه فنا
رانده و رشته زمین خاک گران مرد / دیده دنبال که هست ز روی شش انتها
از سر کوی کرم حضم رانده کور / روی نیاز آورم بر در دولتسرا
ساخت بازی که هست سجده گه خاص و عام / کعبه خاص کرامت قبله شاه و گدا
قبله ایاب شد تا طلب از تو رخش / تو از او شد تا حرم کبریا
باد جهان بیضاء و در رو مشعل از و ز مهر / باد هم عیسی دارد و سرو چه خیابان صبا
قهر خداوند حق هوا ابر فضای عرش / در بر شمول این باغ ارم در نما
ای تو ز خلق تو رای وقت جلوه و جا / کعبه ز روی صفا کرده نوا افتدا
خادم دو ز بلان تو زهره حور و ملک / زایر ارکان تو روح همه انبیا
گنبد زرین تو گوی گریبان عرش / دامن ایوان تو دوش ملک را ردا
بر عتبت را اگر سر شده تا ساق عرش / جنبش طوبی کی جلوه قد بی کجا
شیفته و طلعتش طول ز ولیده گو / واله و بیاور گلشن سدره بر در هوا
از تو طلوع و غنی ماه و قد ... کام / کوه شکوه هستی خاص به اغنیا
وین دو خورشید جز گرد تو ز تو مشک ... / مدفن نعیم بی شده خدا

گوهر بحر نجف شاه نجف را خلف / قبله مجد و شرف کعبه عز و علا
قبله چشم کرامت کعبه ز آسمان / ما همین خاص من کرامت حاکم هر دو سرا
نقد علی و ولی مهبط نفس جلی / ماه و ولایت علی شاه خراسان رضا
بافته از رای او قالب خورشید روح / برده ز انفاس او روح مسیحا غذا
رایحه عاطس او گر بهوا بر شود / جا خبر راکی بود قدرت خرق هوا
گر فکند سوی آب خشم و غضب های او / زان بکجای هوا ز سکه کند آسیا
جان تن عکس خویش گو ر هست / گر ز غبار زمین آب نیابد جلا
از عظم شان او انبساط تن / گشن شود انده شدن جوهر امکان ادا
خاطر هست از روشنی ضمیر تن ... / وای تو از راستی مو بمو این را عصا
اسب ولدل ... هست گو بند چنان / گرده یک کام علی دشت خلا و ملا
از دل حید ایش سنگ و سمه فرش فلک / ... کند حامل عرش سبا
بابی نیاید اگر ... کاس کرا / نجه عزت اگر کرده غاش رها
در عرف دشت و اد بر در چشم کن / سکه هم اصطلاح برده ز جان ملا

وله

برد دود هشت و اگر چون تو سکی / بلند پایه شد از دوش سید ابرار
خدا بلندی قدر ترا نموده بخلق / تو گر ... طوق شکست تیب سیار
بهر پرسش بکتب علوم حسب / ز هر نسبت ... شکست خود غاف عار
سخن در ارکش ... گر فرق کی / ز زخم خورده و مار سیم ... ز قرار
ثابت علم تو جایی کرد با سعادت / ز آب سیل و هر سرمه نقش موج فرار
نصیب خشم تو ای که هر صاف کوب شود / بر فلک و ر سرو کشی شعله بار
آب بازی ... خشک آب سکر تو / جمال باد که رحمت گلشن بکار
بکی پیچه شود بار و بر بدلد و زی / بکی ز شوکت شکافی شکوه آزد بار
بهر صف کر شود کرم موت احمرا / ز برق خنجر و شمشیر خونفشان ... بار
کند سوار غضب رخش بجای ... / بعزم لنگ رود و ... ام ارغیان کمبار
نکشت عمر شود برق خنجر اتش ... / بد شد تن شود از جام ماخوذ بار

هوا ز کثرت باران تیر تیره شود / چو جوش جوشن ... یک جمله بر دم خوار
ز دشت گرد سود و استخوان چو موج ... / ز صد مهای گران جان تن شود بیزار
تو و ذو الفقار کف چون موج صد روز آری / بهر طرف گذری جمله از یمین و یسار
شجاعت رجز لا تذر کند آغاز / در آن زمان ز مدد اری ز کاران ... ار
کسی نیافت ... عام آنجا که گر بعد / ز کرده فر و هستی نکرده قرار فرار

وله

ای چشم کینه خواهت استاده مرگ / در گردن تکامت خون هزار بیدل
زان غمزه های قاتل ... غ خون ... کان / جان چیده زخم خورده و دل ... تیغ ... بسمل
زان ... یک تیغ صد چشم ... حیوان / زان چشم یک تغافل صد کاسه زهر ... در تغافل
از گلشن وصالت عمر است ... زهر / ان ... ست و ... ما ... غم و آن ... ست
امشون خویش ناصح ضایع مکن ... ام / بسیار سعی کرده ام در گریست با دل
اکنون که دوست ... شد گوش ... گو / ناصح ترا ز بندم ... خود ... حاصل
اعجاز عارضت ... جوب ... / ... زلف اکنده در چاه ... بابل
و ز ... تمام ظلمت ... جاده ... / ... سم ... ز ... شاه عادل
شاه ... قبله آن کعبه طواف / شاه و ولی قبله آن قبله ... ل
حر ... لوح محفوظ زان خاطر ... / ... عرش اعظم زان ... کامل
لوح از ... جواب ... محفوظ / ... این ... مانده ... زل
در آب ... ز باد ... خود ... / ... زدوی ... انکنده ... ل
گرد ... ربع ... سکون ... / پرکار ... برگرد مرکز گل
چون مهر ... از افلاک / چون سایه ... شایان ... ل
امرت ... آر و ... خاک ساکن / ... که ... عاجل
... اکر ... بر ... ان / ... مانند سلاسل
... بر ... / سکان کشتی موج ... زلازل
از موج ... نوح ... شکسته باشد / هر سو ... اقاده ... سواحل
گرد ... کرده ... / ... رسیده ... موج ... گل

از نجم سرا اجل هم در حضیض و حبس باب / نیست اگر گره و اگاهی ساحل

ولـه

تبارک الله که شد مقر اهل تماشا نشین / گرد خورشید جهت الشرف او توکل
انگه بیق عکسش شعله گشد کز برجیج / چرخ چون موم همان لحظه در تحلیل
و آنگه از گردش گر خرا کم کرده / بار زناره بخار از دو رو گهر زنیع و نیل
گوشه نشستند تمکینش اگر چند چرخ / از تحیر فتنه اند رحرکاتش تعطیل
روز و شب لی برده با گردون دیدی روبرو / جنبش را بس که وکار گرسته و فضیل
گر بپای فلک از نوره گنبدی چنگال / از طلا بر سر گردون که نهادی اکلیل
گاه بهی تو زمین گر شود با وجیف / وقت ار تو فلک سر شود و خاک نخیل
اندران جو که گر غایت تندی مرد / برده کوش فلک از خرقش ایران ز جهیل
لشکر فتنه روان تازه و هر گوشه زنند / در میان سپر امن و امان خیل خلیل
سف بجا جو شکافی دو درای بپایان / سحری اندام تو در پنجه زنند موجه جو نیل
جذر و مدش بود ان که کاب بر / قصه لشکر فرعون و بنی اسرائیل
در حرم چرخ زند بندی گرد آیی تو / نگهبان وارث ماتم زده را نجات جلیل
عقل حیران شده گوید که این یوم عبوس / عنبت ایکو ده صور نخست اسرافیل
ای جلالت بوجود تو مباهات کنان / ای وثوق تو بعون کرم رب جلیل
تا کسی نامد اگر روز و رت کو حساب / این جنابت که بعدا دشود گر زجیل
گو بیا بهر همین گفت و بگو گفته / در دو جهت تو زیگان شاعری نگاه تو
خواب خرگوش بر و نیش تو خوش خواب / کاین سیرین فتادم زند از تاویل
گکنش ببو رجرا گاه بهشت بنو / باش تا داغ فنا زنند اسمعیل

ولـه

همیشه میل تا زار خلق ازان داری / گر در نیافت لذت کم آزاری
زوجکمه بهر زحمت اگر صد بار / ومی بنجه کین جان من فشاری
ز دلبران اگر هم نگر تو بتوانی / کر تخم مهر گمین ز زمین دل کاری
کسی بمرغ دلم همچو طفل با بنیاد / گهش بگیک ور داری و گاه بگذاری

گو انگنند گر رشته بندیش بر با / گر از گمر بستانی نثر و سیاری
نشسته بر سر ام در وت اتفتر ذل / گر با ماره نیاید گمر شواری
شوخ چشمت ای دل نبود اسکی / هر انچه با تو گند غمزه اش سزاواری
من و فراق تو تر که دوستی نهای / تو بو فا همه کس را چو خویش پنداری
کسی نماند کر جوری کشد چو لیکر / تر از که نیست پشیمانی از ستمگاری
بحر غزال برافسون ز جسم جادو بت / که صید کرده بگوهام جواب و بیداری
ز صید دل نتوان دید غافلت گر رو / کمال مستی چشم تو عین هشیاری
زبکیاو گینی لحظه بر جسد و / دو ترک فتنه گرت با وجود بیماری
تو انجزه چو گشتی گشتی بت برا / و گر کشی بکشش الا بتیغ بیزاری
بان رسیده رفت تو خواب جانی کن / گر آیدم چو اجل حرفی بغمخواری
وران بیم که اگر طالعم کشد اما / بران سرم که اگر خضم گشته یاری
بعزم کعبه حاجات خلق بندم بار / نبار رحمت و بر ان کنم سبکباری
گزیده حضرت علی کر در محله دهر / بنام اوست جهانبانی و جهانداری
شهی که افسر او را بروی کار آورد / ملک که داشت جهان ز هوای معماری
دلاوری که جهان را در اختر آزار آورد / لوای نام بلندش چو در بیان آری
سحاب کرمش در فضای آرش / نهشته تا به سایل کند گرانباری
زهی نظر بکمال تو مهر و ماه / نظر بعلم تو افلاک از عمل عاری
ملک نجف و نقدی نگاوری گند / رو کاشته که ز لطف نگاری
بجز خاطر ما تو اید شود مشغول / نظر کنی بفلک گر بروی جباری
سمند رای بلند ار تا آسمان تازی / بنور نقش سمش را چو قرنباری
گهر برای تو باید او ز زمین ملک / برو چو چشمه خورشید را که عاری
گرا ستین بود از داش گهر ریزد / ز جا کند چرخ ار چو از گرانباری
رها بر تو چشمند دش من خست / زمین که بار فلک میکشد برباری
کسی نماند گر سر خوش ز جام خود و تست / در وغ خرم تو دارد کمال شیاری
گند چو باد بهاری بیاغ گلریزی / نسیم لطف تو گر شعله را دهد یاری

نگین رای تو انی چو خوبی نشان رخ یار / در آب آتش بوزند و اگمهداری
بود چو سایه بنگین در آب آتش اگر / شود ز سایه خط تو بیند زنهاری
و بهد یاد و خشانند چو شعله از گرش / با تیش اطلس و عادا گر تو سیاری
و ز افتاب جو اوست چو موم گند از دم / اگر تو از سر افلاک سایه برداری
ز منشط و ربط تو در کارگاه کون و فساد / فلک گاه شود و از سپهر خط بیزاری
ز علتهای گسند تو حسن گردن جعفر / بری ز بردن کند گتا بجود شواری
بر نر خوان علو در این گنا وکرا / بمرغ تیز تو ظلم کرده خو نخواری
سخن جو موی شکافا رتست این جشم / کرچشم و گوش و دل و هوش راحمی داری
نیم که جبل مد چم جو در خروش آید / در دو ران بر به بری بکر ان فاری
ستم کر از دو غلبهای تو خرجیل جنبد / بگوش ما و سخن ترنم ستاری
هزار چشمه ز آب حیات حسن بیش / فراست و ز ظلمات دوات تو ای
گر گشت در دل من تخم مهر و احسانی / گر آب چشمه طبعم روان شود جاری
بست با وحضوری انشا به انگوتوی / شنیدی انکه از دو نا شیند ما نیکاری
برارد است و عاقعه زت گشا / بعجز و مسکنت و سوز و گریه و زاری
برای زخمه که جباو سر گشتی ما هست / همیشه زلف بتان انگه عباری
سبا و چشم ز عیار رشکان تو باد / شکسته تر چو زلف بتان تا زاری
ولـه ز راستی است عدل جهان خان اعظم / کر مضطرب نشود شعله چراغ از باد

فغان ز دور از سلطان گلزاری
ستم کم گر انگه مانده با لکن

ولـه

بطلع سعت طاس گنبد است ملک / گهر مهش قطعی ز نو گشند لجم
اگر بمرحص و صیانت کند ز دو / لعاب خویش گند عنکبوت دام سیم
مهابت تو السیده اگر خطاب کند / شوند آبا فیس و اجهات عقیم
زمان مایه سنگین دلی خشک از دو / سموم جوزه ده قهرا جگر بحمیم
بعهد امن تو معمور عالم از بهر جز / و روغ عصبت است قطعی بیم
بهشت خلد رهستی کرد جنس / فضای اشت بهشت کوثر و نعیم
ز آب لطف تو زان انگه باعث اوست / کمان تلخی و شوری بکوثر و تسنیم

ولـه سیل راهی عیان تیج تو گرد داد / رشکاشع گندش بر یک نقط جمجم
کوه ابر فلک عزم تو گر فته باد / متخلل کندش برده و بنان نسیم
ولـه با دمی از بنگر جلت مسکاشک گشته / فرقه در ره پوده او هما عنقرا اگر امکان
کوهی از مهر حشمت متخلل کرده / بچو و ره و داشر ز دور خلل او طیران

انتخاب غزلیات مستی جمالی

براه عشق بتان شام شبوای ما / دل شکسته بود کاسه گدای ما
بذوق خار ز مشی گر رسد تا جوران / چه سر زند بسی بر برهنه پای ما
نشق شاید ز خود هم شد بم بیگانه / گرنا کسی نکند میل آشنای ما
ولـه جو باده بود که مار اجنا نداسالی / گر خاک شد سر واز نرفت مستی ما
ولـه سیاه گشت دل از گرتنگی گاه مرا / هنوز تا چه رسد زین دل سیاه مرا
شبی که جا نسر راه انتظار کنم / زمان زمان برد اندیشه ز راه مرا
در حضوری اگر بودی از محال / دل رمیده مردی بند جلوه گاه مرا
ولـه در کوی او خوشست سگان خوانگاه مرا / نتوان بسنگ کرد از انکو در مرا
هر گز نبوده است بمن مساقت خاطرش / معلوم انکه و برت او شد گنون مرا
ولـه بر زبان بندگی نبایستد راز دوران ترا / خبر تو جندین بار و دیگر مست یاران ترا
عصمت خوب بیات باغ و زند زان بخیح / کی یابد حسرتی امید و اران ترا
ولـه همیشه جایزه مار بود دست مرا / با انتظار سر و کار بوده است مرا
تو آمدی و نیاید بکار مو ز دلم / سلوک کز شوق چو منخوار بوده است مرا
ولـه در بزم تو خوش انکه بر رنج جام / بر سنده ز من بمفتان تو تنها
در گوشه و ز را نه افتاده جفسوری / بیاده ز خود بجز و بکس و تنها
ولـه تا بگر فتاری گاه جان غم از اوت / هم بخت حالی بکویش بیاد این بد او را
دل بخت حالی بکید در کار ار کن عمر / بر باده بکار ز کی این مبرقی شد او را
آثار عشق کوهکن باقیست تا بود ز جز / وحشت اجل اهم بزد و مسکام فرهاد را
ولـه اگر نماگر ز من جانی گرا افتاده دم / حیان و ز اضطراب افتم که گو با دیده ام او را
نیگویم و لم او و از وا ما اینقدر گویم / که من دل را نمیدیدم خوش چو دیده ام او را

از بس کری زنابم از آن جگر را
از هجوم تو بهر تسلی خونین
وله پس از چندین خلاف وعده ای
وله بوالهوس را عیش و حسرت عاشق
وله از کوی تو دور روی خود میرم امشب
بنشین نفسی کو کس مردود ایشان
وله یک سخن گر بگویم صد اضطراب
بکوه نشنود جای نوش او بر زبان آی
وله گشتم از بیم و شمن و دوست
وله گر در بساط حضوری آمدم کو زار زار
وله بجوم آنکه برفرقم ز ذوق روز
وله تنها ببوسم داده و بگفته بود و رفت
آمد بکوی یار حضوری بعهد امید
وله در رقیب بمن کنی و ز غم ... دم
وله بانگ لطف تو دل حضوری
وله خوش آنکه زنی باد و نعیم خری او
و همچو خوی کی آنچه کرد ز اسباب عشق
فاصد چو من نامه بر بسته آورد او
وله رنجه از نازم من ناید و ما کار است
گر طبید دل بر کوی تو صد فرش ... بار
گشته از مهر رضای تو مشتاق است
شمعسان مرو حضوری آتش ...
وله صد زبان دارم و لی پیش تو گویا
وله کدام سنگ ز ما داغ اشک او است
تو کان مرحمتی بگنجش بکی به هم

باید قبول کرد گناه بوده را
برهم زمان زمان نخان شنوده را
مدت آور زمانی خاطر آزرده مارا
جام غم مارا و نقل خوش لی اعیار را
لطفی کن و یکلحظه مرو از برم امشب
دیر آمده ز دود مرو از برم امشب
تمام جوی کی این هم عتاب گو گفت
ز من گرسته قوام ابتغه رحمات گو گفت
آه از استیلای دشمن داد از استغنای دوست
بیت امیدی و دور دل حسرت بسیار است
فراق هر چه بمن بکند سزای منست
بازم بابن بشلی فریب نمود و رفت
دار هر طرف هزار تو چنین شنود و رفت
گرد آشنایی او فهم شید از گفت
کو مید انور قیبی با ز خوا هد برد ...
بی بال و بطاقتی من از ری ... داشت
دیوانه
نگاه دلی داشتم آن هم دگر کاه
خندید بهانه گر مضمون خری داشت
کار من است بسی مشکل اگر یار است
نگذ فاعده ... گر اغیار است
بینو وشاد و ... از تو
کا شفاز ... گر بسیار است
... اما در نو گرایم است
کدام دل که گلستان زخار خار تو
رنیس گر از تو و فا ... بار تو ...

ولا بجو دی اضطراب معذوری
زو عدهای توام ذوق انتظار است
رقیبا که گفتی بمن زبان وداع
زخواری تو چنین فهم میشود گرکسی
وله امد صباح بس که خجل بود و رفت
شادم که گشت موجب و رود ...
وله چون شدم بجو خیالش ...
وله گر گشت صد ره ... از نازش
شد فزون هر چند عشق من
حال چو خاطر شان او حضوری
وله بدر کلبه ای سر آتش معلوم
وله بزم وصل تو شاها کرا کرامی است
تو از برای جدایی بهانه جو شده
بغیر که حضوری که مانده تیره و تار
وله دلم آن بتار زنگ شکسته است
دلم را برده بنگش بگمند ...
وله تو قسمتی که او ... غنچه خوام
وله دل و جان ... امروز ... افغان است
راینم صد ره اگر هو کس بانایم
وله چشم ... بکشیر او ... ترا ... برده
با یکی آرام جنبش جان بسوده ...
چون تو شیرین ... نگون ...
هر نفس جانی ... چون گو ...
وله بازم ... زنو بهی جای است
گر کشیده آه و درون سوز ما ...

گر عاشقی تو وا ... باجبار تو ...
گر ... برابر ... بانتظار تو ...
چه دور دنا گر ... کار تو ...
بنشس ... یار حضوری با عشاق تو ...
زاهد شد ... طلای کو ...
باد انگه دیر آمد و نشست ...
از چنین زنفانی ... نو بعث ...
در خور حسنی که او دارد ...
آری آری قدر دارد و هر ...
ورد تنهای ... بسیار دو او شهات
گر تو بهاری و ما غنی و گلشنی تو است
کدام شو گر ز او تو داد خواهی ...
وکر نه ... تر از ... کنای ...
زشمع روی تو لی تو ز جلوه ...
گر بمچون گل زخار عشق خسته است
گر از دام ... صیاد ...
بوسه چون بگیرم اول ... خوام ...
روز ... دل و ... جان ...
بگم ... لب ... شان ...
زلف بی آرامش از ... اختیارم ...
انکرا و آرام جان ... ازم بر ده ...
بمچو من فرهاد و رندی ...
عشق با شیرین لبان دشوار کاری بود
در سینه عشق ... ک در بای ... است
بود گناه ... تقاضای ... است

وله بو بیغر حو گرمی بس ... که آکن
وله گر چنت و درون کردم خون ...
نکرد است عشق چاره بجار ... کی
کس را کان عشق نیاسب ...
وله ترک عشق از خطان رخسار ...
دست ما و دامنش ... من ...
وله چون آتشست کش ... خان ...
بطاقتی و دوا ... تو ...
وله رنج ... قرایش ... شکایت ...
کمال مرکم و یک کس ... سد
برسی دلم امید وار ... چند
وله اگر ... دل آورت کار
وله شهر دو ... ز قصه ...
وله در و وداع انکه ... میران ...
وله دلم را ... دو ...
وله حضوری ... ز ...
وله اندوه دل بکال غمام بخندید
وله من از سودای او دیوانه بودم
وله ... شکل ... دست ...
دوش ... از بی ... کس ...
وله بی ... شکیب ... بکوشیدم ... بار ...
ز من آثار حرمان ... ظاهر است
ز جای ندارم غم ... بکشند ...
آن امید کز ... جرم ... رفت او
وله ... فراق ... از فغان حضوری

دل رمیده گاهی گلگون ...
با غیر خنده گردن و ... نظاره ...
زین عشق ... غراز ... بهم بهم ... جاره ...
از من ... ام ... کنار ...
چون مرمن شد کهنه او ... چاره کردن ...
هر زمان جای ... بهاده کردن ...
شد ... از آن ... کز عاشق ...
هر چند دست ... دلم ...
کر چه رهم بود هر ... حنیت
گر عادت ... بار عشق عادت ...
گر نا توان ... امید ...
و انکه او ... برای کسی ...
ساده دل ... حال ... شناخت
این همی ... دل ... بود
... کس کو خواهان ...
بیغرا ... امیدی حسرت ... بسیار ...
غم گر دمن گرفت ... امانم ...
حدیث ... دوا ز ... کرد
این ... مرکان ... در جگرم بود
... از ... بود
چنین ... از من ... هاجر
بگر ... طلب احوال من بسیار ...
که می آمد رقیب و ... زبان ...
هر کس ... حال ...
بگم ... دلی ندارم که فراق دیده ...

وله بصبر چاره کنم از تو هر چه می آید
بغیر از نکه ... تغافل ... شستی
وله خود بدگر ... میتوانم کرد
وله ترسم ... و لی آزاد من شود
ناخوانده میروم ... از ... کا
وله ... بمیرم ... جای ... شود
وله از ... کنیم ... کرده شود
بار صد بوالهوس ... حضوری ...
وله کی این لطف ... سر ...
وله ... لطف او اغیار را ...
بمن لطف نهانی کرد ... گویا
وله مضطرب ... گو ... زبان او ...
وله بکام غیر چون ... نمی بینم ...
وله چون نکند ... بهر کس ...
وله با این ... جانان ... بار ...
وله ... در حجاب ... کند
وله ... چون ز ... عشق ...
وله ... فغان ... نکند
بقصد من ... تیغ ... میشود
سیاه روش ... دم ... کن
ز حضوری ... کان ... بینید
وله ... بار ... غارت ...
وله غافل ... بود ... هنوز
از ... هزار ... شنیده ام
وله طفلی و غافل ... جهان هنوز

بغیر ... دستم دگر چه می آید
دگر ... دست ... چه می آید
بجیل ... وعده ... زبانم کرد
... از تحمل بسیار من شود
کار ... و طبیبا ... من شود
از تو این ... دو کان من شود
این قدر ... مخنت ... شود
... این همه ... شود
ز من ... دی تو گر ... زود
از ... چه ... خواهم کرد
... آن ... اختیار ... خواهم کرد
... که ... صحبت ... داد
تمام شهر ... حال ... خنده می آید
با او ... ز ... اغیار بگوید
گر از مهر ... از اغیار ...
نکرد ... نگاهی ... کند
حال ... حال ... آه ...
زمانه ... از جور ... کشند
شکست خاطر ... من کشند
... لباس شکایت ...
هوای دیدن ... کشند
طفل دلی ... فراموش کند
وارد ... اضطراب دل ... هنوز
حرفی ... تو ... هنوز
... اختلاط تو با این ... هنوز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

انتخاب لوامع فی جواب همیون

[illegible]

[illegible]

وله حدا لا آورده ام مرحبا چشم جو سن | بر بر من با جفا آرد هنوز این چشم کج

بحر عشقت و خوانده ام چون بیگانگان | الکنی هم داده با سشم ما هم ور سخن

رنج عاشق نیست بی اجری حضوری [illegible] | تحت حسنه و رفته و رجا مانده [illegible]

وله زعشقم عمر تا کمند شد [illegible] | که طرح اشنای الکنم با اشنای تو

وله وفا ماست [illegible] | چرا تا مات حرم کرد اینچنین وداع جای تو

وله ده دو روزی اگر کردم غم [illegible] معذورم | اگر زهر رشک ره از خاطرم ذوق وصال تو

وله کمال ساده کی نگر که با این خوی بدخوام | بدی از من نگوی گر چه در دل [illegible]

تقاضای محبت بین که با این [illegible] کی خواهم | که با این شوکت و حشمت نگاه [illegible]

وله چشم زخون در روان سیر خاک گردانی | خوشتر خاک نشین در دل ما [illegible]

مدام عشق اسیران چه رستگاران شد | که شسته [illegible]

وله فی جواب بابا فغانی غفرالله ذنوبه

عشق چو زاده و راه بعد عقل رسیده رای را | شوق عصا بکف نهد هر شکسته پای را

باید اگر ز ساغرت آینه دلم جلا | تخت و تاج خرم کنم جام جهان نمای را

وله دری نامه که شوق تو ام برده بکا | غم تو کرده دین شهر دو ستان را

وله جان بستان تیر تو [illegible] | از دل بخت تو شکل که رود کینه ما

پیر از زور تو گشتم و نکنی بکار | جهت احوال نوای [illegible] ما

وله رنج افروزی و آتش [illegible] خود را | چرا ای شمع خود را سوزی و پروانه خود را

وله شست از کرده و صد ره [illegible] را | داد و هزار فایده عاشقی و جنون مرا

این سوی کعبه خواندم آن سوی دیر عشق کو | تا که درین میان بتو سوی تو رهنمون مرا

کشته غمزه تو شده هر که بیزم ما دید | شمع صفت چه بادها کرده [illegible] خون مرا

وله لبالبست ز شوق لب تو سینه ما | تهی مباد ازین باده آبگینه ما

اگر ز جرعه جام تو شیر کبر شود | بهشت عدن بود بخشش کمینه ما

دو حال تو در عصر ما طلوع نمود | زهی سعادت این قران بی قرینه ما

وله ز تو بگذر بکعبه نه دل هیچ راه [illegible] | هر ره که رفت رفته و [illegible] ام ما

وله گر او با جام می در محبت یاران شود پیدا | عیار نقد هر یک زین گرفتاران شود پیدا

دل صافی مجو از زاهدان [illegible] | اگر بیدار شود در [illegible] شود پیدا

[illegible] اگر خواهد شد [illegible] | حضوری چو کو در خیل گرفتاران شود پیدا

وله بجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا | مرگی [illegible] مرگ و [illegible] میدهد مرا

وله بر رود حرف [illegible] شد ترا | گر گشت ناز تو آخر [illegible] شد ترا

جان کشم که ملامت کنندگان ستم | غم [illegible] دل ناشنیده شد ترا

رقیب [illegible] ساخت وزین غافل کی | که [illegible] بر سر جا بجا بود و [illegible] ترا

وله تا خوانده چند شوق برد سوی او مرا | [illegible] کند از روی او مرا

از زندگی بجانم و از رشک [illegible] | [illegible] کاشکی اجل از کوی او مرا

وله چو [illegible] از حسرت جان [illegible] است | [illegible] چشم او [illegible] است امشب

عالمش [illegible] آتش مرا در جان [illegible] | که هر یک شعله این برق چندین [illegible] امشب

بمن گرم سخن تا غیر سوزد [illegible] | ز [illegible] شمع غیرت روشن است امشب

ز رشک شمع بزم او جان و زمن [illegible] | که چون شعله [illegible] است امشب

حریفان همچو گل خندان و من چون خار | یکی را بزم گلشن دیگری را گلخن است امشب

ز غیرت من هلاک [illegible] | حبیب من که جان هم با حضوری [illegible] است امشب

وله شمع سرکش تا توان پروانه ام [illegible] | وای بر جانش که مسکین [illegible] است

بر لب من جرعه [illegible] خضر است زهر | بر تن من باده [illegible] مسیحا نشست

وله ما را تمام عمر بمستی گذشته است | [illegible] و بمستی گذشته است

از [illegible] چون فتاده ز [illegible] بلند تر | اکنون که کار ما ز نیستی گذشته است

پروانه وار رقص کنان جان کند نثار | [illegible] مستی گذشته است

باید بمیریم حضوری ز طور عشق | گر عمر ما برندی و مستی گذشته است

وله غم تو باعث تخمیر آب و خاک منست | [illegible] بنیاد عشق پاک منست

تو رانی از در خویش و فلک نمیر دم | کجا روم که بر این آستانه خاک منست

خوش اگر [illegible] | گر این شهید جگر خون سینه چاک منست

وله ای که [illegible] سوداست | صد گره در دل [illegible] فریادست

گشت دامنگیر او هم عاقبت [illegible] | [illegible] ریای دل فریادست

غمزه [illegible] حضوری [illegible] | [illegible] بر من [illegible] دست

وله برش نگوی خدا را که هر چه میکند [illegible] | اگر بدست بچشم تو [illegible] نکوست

وله ای [illegible] گریه [illegible] | رحم اشنای چشم [illegible] دل دوست

اظهار مهربانی [illegible] | [illegible] آب و گل [illegible] دوست

وله تیرت بدل آن طور نهان شد که [illegible] | صد سال [illegible] نهان است

وله دلم [illegible] | [illegible] است

مدامت بکدام آب [illegible] | ز راه عشق [illegible] نشست

چه بینت حضوری [illegible] | بقصد صید تو یکبار [illegible] نشست

وله باده ام غافل [illegible] | وقت مستی خوش [illegible] است

وقت مردن می کند با جان شیرین [illegible] | با دل [illegible] هجران کرده است

وله [illegible] خیال حضوری چه سان کنم | با زخم غمزه [illegible] جان [illegible]

آزار ما مجوی که [illegible] آه ما | [illegible] آسمان [illegible]

وله طوفان شد و خوی تو [illegible] | با این همه [illegible] است

جانهای مقدس همه در [illegible] خاک | [illegible] آن حلقه [illegible] است

وله دارم غمی ز عشق که [illegible] | [illegible] جان شادی [illegible] است

وله گر [illegible] صد ره [illegible] | [illegible] حسنی که [illegible] است

وله از خوف و رجا و شور خطر عشق | [illegible] یک دل و آن [illegible] است

وله [illegible] دشمنان | [illegible] زخم [illegible] خونخوار

وله [illegible] آشوب قیامت [illegible] | [illegible] است

جان خسته [illegible] | بیمار [illegible] گلاب و شکر [illegible] است

وله مایوس شد اجل حضوری [illegible] | معلوم شد [illegible] خراج است

وله اگر نهد بجان شکسته جان صیدی گرفت | [illegible] زبون [illegible] است

وله بر ناامیدی دل خود [illegible] | هر خسته را که از تو امید [illegible] است

از غمزه ات نماند [illegible] گشت خون | چشمت هنوز [illegible] آزار [illegible] است

وله دلم [illegible] | [illegible] شاد شده و [illegible] است

اسدعلی الترقش

سبب زوال ز رشک مرا کسی داند | گر رسم و عادت آن خوی آتش [illegible]

وله شرار [illegible] که ز تربت لیلی [illegible] | جرم شکست [illegible] کاسه [illegible]

وله [illegible] | پای جانم [illegible] این باده [illegible]

وله از تو دل کنده ام [illegible] | اینقدر از من [illegible]

غم عشق تو [illegible] | دیده بخت من از [illegible] بیدار بود

وله غم عمر [illegible] | [illegible] اگر غمی ز دل اکنون می رود

وله ز وعده ات حضوری [illegible] | [illegible] او حرف انتظار شود

وله بی حجاب [illegible] | [illegible]

وله [illegible] اگر آشوب [illegible] | وای که این [illegible] جان

وله فکر جانم [illegible] | من [illegible] جان [illegible]

از تو [illegible] | دل [illegible] دوستی [illegible] دشمن [illegible]

عالمی از شکوه [illegible] حضوری [illegible] | [illegible]

وله تنگ آمد [illegible] جان [illegible] | بلا [illegible] محنت [illegible]

وله گرچه با صد [illegible] | خوشدلم که هجران آرام جانم [illegible]

با رقیبان کرده لطفی [illegible] | بس که شادی [illegible] از رشک [illegible]

وله [illegible] حضوری [illegible] | کاهی که [illegible] کند

وله [illegible] | [illegible] از وطن [illegible]

وله [illegible] | حال من [illegible] حال خود [illegible]

[illegible] | [illegible] از خاطر [illegible] رود

وله اگر ساقی تو خواهی [illegible] | اگر [illegible] مستی [illegible] استغفار [illegible]

رای [illegible] | شکایت [illegible]

حضوری [illegible] | و گر ز شاه جام [illegible]

وله یا رب [illegible] طالع و بخت [illegible] | از [illegible] جام عیش [illegible]

[illegible] اطلاع [illegible] | [illegible]

وله [illegible] | دل [illegible] از غصه [illegible]

با استیلای خسرو روز اول گشت معلوم — که در آخر بلای زیر سر فرهادی آید

ولـه در هجر و وصل کار دلم اضطراب بود — تا بود دل ز پهلوی من در عذاب بود

ولـه دو نرگس گشته‌ام از بس که با دل — یارکه بلطف نشستم که عذابی کشید

ولـه زان کند دیده تماشای وصالی که از آن — که بنده حسن تو غافل ز جمال دگران

کی شود خاطر من شاد که در بزم غمت — شد غلام سبب رنج ملال دگران

چند هجر تو شود موجب دعای من — تا کی خوش بود از وصل تو حال دگران

جای رحمت بر احوال صبوری کو — گر خیال تو کشد کار دو حال دگران

ولـه ساقی بیا و فکر من بیدماغ کن — از درد و لطافت بهر چه بود و داغ

با آنکه کس نکو بهر مقصود بی — قطع امید هم مکن ای دل فراغ کن

ولـه ز ذوق گشتنم گردند همه دوران — که خواهم بود و در خوابت شمار

ولـه تیغ غم بر تسلیم نهانی کالت — کی من ما تم بر آنکس خاطر خرم بود

ولـه فرامشکار من خویش تو چیست که — این دل برسی بلو چیست که

شنیدنی قول که در حق من — که ز هم حق بردم بکو عیب تو

ولـه دارد هزار شکوه دل هرکان او — تو زدهٔ صبوری ان همه در ره جان او

ولـه فی جواب شیخ سعدی المسمی بطایبات

یاد بشیر شب چو خیال تو در ده را — و ز نوم بکو تو ز غم خیالت نگاه را

خوش وقت مست جام که نگرفتم او — کرد مست ذوق عفو تو سر من گناه را

اهل دلی بکوی صبوری که یافت — ما گشته ایم هم ز مدرسه و خانقاه را

ولـه شد برهمن بهر کو خود تا بشکند — از بس که شیخ شهر بغدادم کرده سلام

ولـه و بیدام شکن ز هم است اشک — بیت چون که کنند چون بکو رام زهد را

جان فدای چشم مست او که باز نگاه — سر بکام ما ز خنده چو کرد

انکه ز مجروح و فنای یاد کسان ان خنده زد — سر بجانش ده خدایا عشق تو گستی

ولـه بیان عنقا از عشق کس زنده — که چون ... ان که در کار ... دنیا را

غدار ادای که عاب نشستی دل جوانه — اگر یاد او دری یکبار جور ان تمار را

ولـه یا کری تو که شهر ... شکست — جان زندگی دین هزار شکست

بس درد کسی کش عوض ملامت عشق — بجرم عشق من از من رسید بکم

ولـه مجتم شوطا بهر گشته و دل تو — تو سنگ خوی و من ای زبان چه خوردن

سبب حرم صد زخم جان بگذارد — ولـه هر کجا عشق تو خواری در سوای

اینکه جمعیت بکر دست ببرده از سینه — با درم بیت که دو روز خوراک

ولـه هنوز زلف تو با جان بیکست — هنوز طاقت بی ممنی خوار و جان

ولـه هر چند کرده رنگ بتان بیدی — سوی نگاهی کشد آن چشم غضبناک

این بس که ملامتگر من دست ز من داشت — ولـه بیت ای که اگر حسن بتان ز ...

ولـه از بس که شد خوبی با انگو بکنام

ور اشتی تو وله ای که در جنگست — کر هر دو ز تو این عاشق شکست

کوان بلای دل از صد جگو هم او دوست — محبتی کر ز صد قابس افزوست

رنج تو دوست ملامتگران کر ز دوست — حسن هر جا که بود شوخی و خود رای

شمع من سوخت جان هست و تماشای — انجمن دو ان کرد رکوش تماشای

هنوز با تو مرا صد هزار سوزنست — هنوز دل بگاهی ز نو ر خرسنست

اهرو ز صبوری ان حکمتی ست — واین طرفه که با این همه ای رنگی تست

ان جنبش که داد که زمین حسنی تست — چو روبید او برای چه مجلس ارست

بیت خاطر ام بشن از کناه نگاریان

ولـه فی الترجیع

ای هر نکهت نهان کمندی — ور کردن هر دل از تو بندی

در راه تو هر جا نثاری — ور هر قدمی نیاز مندی

را آتش شوق رنج او نیست — جان من خسته دل سپندی

تلخی کند آن لب و ساید — جان لذت او رنج قندی

ان بسته بخنده و کرشمه — بس شور که در جهان فکندی

از عشق تمام عاشق آه — یارب نرسد ماه گزندی

عمرم بره نیاز شد صرف — ان سرو فراز کو بلندی

بنشینم و دل بهم دو رنگی
در جان زنم آتش صبوری

یاران من خام کار برگشت — سستی تو والا بمید بیهوده

قاصد چو شنید ازو کرا ورد — جان کامده بود بر لب از غم

اسایش و خواب در دم افت — تن کرد ز جان خسته دوری

با این همه بیقراری دل — سوزد دلا که یار برگشت

امروز که روزگار برگشت — یا گر بهزار زار برگشت

زان گریه امیدوار برگشت — ازدیده هر اشک بود گشت

جان از تن برده یار برگشت — خواهم ز جنون چو یار برگشت

بنشینم و دل بهم دو رنگی
در جان زنم آتش صبوری

هرگز سوی من که زند آخت — خونابه نمانده کز غم تو

ور پیش خدنگ غمزه تو — ور سینه که تو جوشن مهر

جز هر چه آه سینه بخونم — گویم بزبان تسلی دل

ور کرد و که ز ناز خنده آخت — از دیده هم بدر خنده آخت

خود کیست که او بی خنده آخت — هرگز دل من ز زیر خنده آخت

از حسن تو سر دهر خنده آخت — جوان او سرم که در خنده آخت

بنشینم و دل بهم دو رنگی
در جان زنم آتش صبوری

با تو بدست خود خانم — با بر سر جان نهاد ان دلی

دریاب که چون منی مدار — دست از دو جهان فشانم اول

این سرکشی و تغافل تو — کی ترک نیاز از من آید

در گوشه میدان برار خون — با دل جفا تو و جا هم

اکنون که ز تو نشد فغانم — در عشق تو هم که شده ام

الکاه بیات جان فشانم — وامن ز تو ان آتش نهانم

تا چه بکشی عذاب جانم — با این همه شوق اگر توانم

بنشینم و دل بهم دو رنگی
در جان زنم آتش صبوری

سوزش که بسینه می نهفتم — از بوده و دیدن نوای دل

خود رحم خود شنفتم از تو — تا جای محبت تو گردید

این خنده‌ام از هجوم غم بود — تا دیده‌ام ابروان طاقت

حرفی ز زبا خشا ز من بود — جوان جوش از گوشت گفتم

بس جور که دیدم و نهفتم — ان کرد گران که شنفتم

از سینه غبار کینه رفتم — بین خنده تلخ از شکفتم

با صد غم و درد و غصه جفتم — گر غایت اضطراب گفتم

بنشینم و دل بهم دو رنگی
در جان زنم آتش صبوری

ان زلف چنیده رنگ آغوش — ان شوخ که رفته‌ام ز یاد آغوش

من دست رقیب چند چشم — تا هیچ نکودم گذار کاشت

سودای تو سیهان این بود — هم دم بکشی عذاب جانم

ز صبر دلی گذاشت زهوش — ور داد اگر نشود فراموش

گوهر نگر و کهی در آغوش — شد هم کمند بگریه خاموش

تا روز رفت دیده وام دوش — دل بند مرا اگر کند گوش

بنشینم و دل بهم دو رنگی
در جان زنم آتش صبوری

در راه تو صد هزار غمناک — فریاد گر از شیشه مهرت

ما را هوس تو کاسوزت — او را که تمکین عم را

ای ماه مهر تا بنا کام — بر جان من است درد و دوا

بویت شنوند از صبوری — بس این دلی که شد بغارت

جان داده و روز نهاده بر خاک — کردی کمند ز چهره شاک

وی از تو بکام هر هوسناک — با آنکه سرشته زاده را که

دوره ز تو گرد دور افلاک — در کام دلت زهر تریاک

فردا که برا بود و برا خاک — زان غمزه شوخ چشم بی باک

دل رفته و دین و هوش از [illegible] | و آرام و قرار و صبر [illegible]

بنشینم و دل نهم بدوری
در جان زنم آتش صبوری

گویند مرا که یار بدخوست | واشد دلم این قدر که نیکوست
قد تو میان جان خرامد | گر سرو فتاده بر لب جوست
از جیب تو بوی جان برآمد | ای یوسف ثانی این [illegible]
جز در دل من گذر ندارد | تیری که درون کمان ابروست
در اول بزم می خورد خوش | تا حرف نهانی [illegible]
چون جلوه فروش گردد آن حسن | جان و دو جهان یک تار موست
ناچار اگر بکام دشمن | راهم نه چه سوی خود [illegible]

بنشینم و دل نهم بدوری
در جان زنم آتش صبوری

خرسند نوای نگار خرسند | خاطر نشود هیچ خرسند
تا جان محبت تو پیوست | جز از دل من برید پیوند
در دو دل ما نهفته [illegible] | این شعله کشش هست تا چند
نامی که بگفت بر جواهر | [illegible] تو نام کرده بند
بخشنده و یار [illegible] جهان | [illegible] از آن لب شکرخند
گر درد محبتی رها کن | سلطان و دارا روی فرزند
با چند رقیب بشکند [illegible] | با من نهد از عهد و سوگند

بنشینم و دل نهم بدوری
در جان زنم آتش صبوری

ای ای بسی [illegible] | ما و کلک تو بس هر کس
دل در شکر و محبت [illegible] | در هر دو جهان [illegible]
و بیاره تو خاک [illegible] | جانهای مجرد [illegible]
هر کس که جا [illegible] | زان طاق دو ابروی [illegible]

دل یک کف خاک و [illegible] باد | عشق آتش [illegible] و جان خس
[illegible] تو اکر و [illegible] | دل باز گرفته خو ز هر کس
[illegible] | سوز [illegible] یکی از [illegible]

بنشینم و دل نهم بدوری
در جان زنم آتش صبوری

چون مرهم دل [illegible] | خوش [illegible] و کرم [illegible]
خسته گوید کس از بار | یاران حکیم [illegible]
[illegible] | گر [illegible]
سر و ری [illegible] | تنها [illegible]
بی لطفی یار و رشک [illegible] | [illegible] تاب گران [illegible]
از دیده روشنم [illegible] | چون روی تو [illegible]
با [illegible] | این دست [illegible]
این رفت و [illegible] | تا [illegible]

بنشینم و دل نهم بدوری
در جان زنم آتش صبوری

ای دل که [illegible] نام دوری | و ه [illegible] که [illegible] چه کردی
می [illegible] هیچ مرهم | زخمی که ز تیغ عشق خوردی
ای کرده [illegible] | مردیم و هنوز در نبردی
[illegible] | بر ما [illegible] هر چه کردی
گر ز آنکه [illegible] | گر دل [illegible]
رحمی نکنی بر اشک [illegible] | تا من [illegible] روی [illegible]

بنشینم و دل نهم بدوری
در جان زنم آتش صبوری

ای از تو [illegible] | بیگانگی تو [illegible] من
دارد [illegible] | این زلف که [illegible] من

بر [illegible] تو | بر خاک [illegible] من
[illegible] عمری کرده [illegible] | با خویش [illegible] دل [illegible]
از [illegible] | سوی تو [illegible]
[illegible] | جان [illegible]
با این همه [illegible] | این [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | هر کو [illegible]
[illegible] | وین [illegible]
اکنون [illegible] | دلدار [illegible]

بنشینم و دل نهم بدوری
در جان زنم آتش صبوری

ای داده دلم [illegible] | غمهای تو [illegible]
کس [illegible] که از تو [illegible] | خرمن که [illegible]
خالی ز تو [illegible] | [illegible] عالم
چاک دل پاره [illegible] | زخمی که [illegible]
[illegible] | این [illegible]
برهم زن [illegible] | طوفان سرشک و چشم [illegible]
رفتار تو [illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]

بنشینم و دل نهم بدوری
در جان زنم آتش صبوری

ای برده [illegible] | من سوختم و تو [illegible]
[illegible] دل و دیده [illegible] | ما را دل و دیده [illegible]
دل [illegible] | افکنده و [illegible]
کس را چه [illegible] | افتاده [illegible]

ان [illegible] | [illegible]
چشم تو [illegible] | [illegible]
بر خون جگر [illegible] | در [illegible]
زین کوی [illegible] | [illegible]

بنشینم و دل نهم بدوری
در جان زنم آتش صبوری

زان چشم و دهان و موی [illegible] | [illegible]
از [illegible] | [illegible]
[illegible] | رحمی [illegible]
در [illegible] | خون [illegible]
[illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | هم دیده [illegible]
[illegible] | هر چند که [illegible]

بنشینم و دل نهم بدوری
در جان زنم آتش صبوری

ای [illegible] سودا | عشق تو [illegible]
گیسوی تو [illegible] | قد تو بلای [illegible]
در جان [illegible] آشوب | در دل ز تو [illegible]
در هر [illegible] | در هر دلی از تو [illegible]
[illegible] | داری تو اگر فراغت [illegible]
اکنون که [illegible] | با صد حسرت [illegible]

بنشینم و دل نهم بدوری
در جان زنم آتش صبوری

ولہ فی الرباعیات

ای دل بگذر از هوس اورنگ خویش
گریان گریان بشاهی کوی تن گواه
ولہ عمری ز تو بستر خاک و تو ای اکسیر [illegible]
یارب تو چه دوستی اگر او هر روز
ولہ سوختی کر این صد فرو ده ردم از و
هر جور کر خواهد م کو [illegible]
ولہ هر چند کر آوای ملک بر شد ز فوت
دیوانه دل بشت کس عادت اوست
ولہ خوش آنکه علاجی کو تو شاندم
کر بهو من انسی کر او فرحت دل
ولہ دل خون شده و ناله‌ای زار آید از و
زود و ش بر سانید کر ای او م نا نه
ولہ دشمن چه بان سوخته خرمن خواهم
هر چند که بر رحم تو دو دشمن ان
ولہ بیستی و سید خور نگم کردی
بیداد نماند کان نکردی بر من
ولہ انگشت من دو تو [illegible]
ای [illegible] خود با خود [illegible]

خوش آن فرصت نشین با کمی و منی خویش
بیمی ز امید آب روزی و روزی خویش
قومی ز تو دین باخته‌ای کافر کیش
از دوستی تو عالمی دشمن خویش
بر ده و فاهی روده کرد م از و
باز آرد م اگر بجور بر کردم از و
هر کز بتو هم دشمن چه بنگوست
کو دشمن جان خویش را دوست
ورده و رنج امتحان کو از انشدم
من عمر فر برم اگر سوز انشدم
جان بر لب مشکل کر قرار آید از و
ان طور دولی کر انشط را آید از و
چون مه تو از ان شدم کر دشمن خواهم
مشکل کر دگر زندگی من خواهم
بر بدی و خشم ام صد غم کردی
تنها نگذ ماند بود آن هم کردی
خوش باخبر است ز تو خطر خالی
گر بهو کر خاطر کرم نمانی

میرانکی برادر میر حضوری است و اکثر در تعریف برادر سخن کفته از حیثیت صلاح و تقوی مشارالیه بر عکس آن واقع بوده و سوی خود [illegible] و هیچ جز و دیگر میان ایشان مناسبت نبود نه در طبع و نه در اطوار و نه در خوی و نه در اشعار اما در شیوه لاف و لابالی و در میدان منطاحی و خودنمائی سبقت از برادر برده علم تفوق بر ای افراشت و قلم نسخ بر اشعار متعددین و شاعران کشیده بلکه [illegible] داشت و اکثر اوقات نام استاد از [illegible]

[illegible] و تحریر بر زبان می راند و بعد از شعر خود سوی شعر مولانا کاتبی و خواجه آصفی شعر دیگر نخوانده و همیشه در طرز خواجه آصفی و دیگر مضمون گویان خصوص خیالات خاص مایل بوده و در آن اسلوب سعی تمام میمود و دایم در خیال ملا کردن مضمون غریب بود اگر چه از دیگری گفته باشد و فی الواقع در آن وادی سلیقه اش خوب بود و شعر او را اسلوب پیدا شده و در زمان حیات وی اکثر شاعران و خوش فهمان بران بوده که شعر او از شعر میر حضوری بهتر است چنانکه میر حضوری لابد باو می‌گواید و الحق شهرتش بر بیشتر بود لیکن بعد از فوت خلاف آن ظاهر شده و نسبت معلومات و اما و جود باوجود آن بی ادبی و بیجای بر ادای معقول و بر شر حرکات بود و بواسطه حقارت جثه و ظرافت فکاهات او در محل شعر خواندن اصحاب را بسط و خوشحالی روی میمود و لهذا اگر در رشتی نسبت شاعران و از آن محو میکرد میکند را میدید تو و از نخان وی تمیز کند اما سبب رفتن وی از عراق بجانب هند بواسطه تحصیل سامانی بود که نتیجه اش برامدن آرزوهای جوانی و هوا و هوس خاصه است لیکن برادرش میگفت که بواسطه آن رفت که با غزالی مشهدی مناظره و مباحثه کند علی ای حال چون بدهلی رسید هنوز تفرقه اش در سلک جمعیت انتظام نیافته بود که دست قضا بخواهش اجل قطع رشته حیاتش کرده و در مخزن خانه عدمش مدفون نمود و کان ذلک فی شهور سنه ۹۷۲ مجیر الدین سلطانی

شعر

زلفش [illegible] جهان چون بلی که بهر آنست
بر استان جهان خوشدلی همچو کرکس
فلک بشکل جبابیست و تنگ عهد گاو

دو او و در زنهار تو دو رده دو ر بر د با ب
یافت شهر عشق او در [illegible] غرقاب
خوشست [illegible] ولی کم حجابست بگو حباب

اما اشعار وی میگویند که از دوازده هزار بیت زیاده داشت لیکن آنکه بنظر رسیده بیش از ده هزار بیت نبوده و این چند بیت از او انتخاب کرده در این [illegible]

انتخاب غزلیاته

بس کر تن بگداخت بی او زاتش سودا مرا
بعد مردن خون ز من غیر از نشانی [illegible]
چون کنم اشکی بوصفان [illegible]

گر نهی بر کجر بهر کردن فشند دریا مرا
همچو ساره کی توان بردن ازین از خارا
بر سد منش کن از عالم بالا مرا

ولہ آه بر رخ شد از رفتن او مرا
ولہ چون من مجنون بیهم دروادی [illegible]
فکر در مان میکند و در عاشقی [illegible]
ولہ کنج چرا به دو را از کشت [illegible]
ولہ اگر بخاک من افتد گذر بهوا مرا
ز کوی او نکشم روز تا کند [illegible]
ولہ تار زلفت داده رخت نکوی [illegible]
مانند دام بر دو رهوا بوسه چون کرده
از هر طرف آسمان بر زخم اشکی [illegible]
ولہ کلید ما [illegible] خورشید عالم [illegible]
ولہ بر فلک دل او رسانم آه اتش [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ خواه ان خط و لعل لب جانان [illegible]
ولہ سرزده بر خون دل بکان ان قاتل مرا
ره لم [illegible] بر روی ان گل [illegible]
ای که از کوی [illegible] هجران [illegible]
ولہ نباشد ان مژه گر دیده در کشیده مرا
ره بار غصه و غم [illegible] قامت زار مرا
ولہ [illegible] رخ ان گل ز آب دیده جویبار
تیغ کین [illegible] ای [illegible]
ولہ همچو موی شده ام از ضعف تن لاغر ما
بر [illegible] از چشم [illegible]
ولہ [illegible] دهان [illegible]
اشکی [illegible] خوان [illegible]
ولہ ز بس کر حسن [illegible]

شمع فانوس فلک شد علم آه مرا
کرده باد دشت غم خرد و تعظیم ز خا
عین بند روست اشکی [illegible]
خانه عنکبوت شد [illegible] داغ تن مرا
شود هوای [illegible] غبار مرا
خود بدیده آب [illegible] دیده رهگذار مرا
جدول از هر سو کشیده مصحف روی ترا
بس کر با خود نقش بندم قد دلجوی ترا
[illegible] کشیده تار گیسوی ترا
از هوای [illegible] مردم سوز ما
تیر آه من ستون شد خیمه افلاک را
ساخته [illegible] طاق ابروی ترا
بود ظلمت کر باشد چشمه حیوان [illegible]
[illegible] خون [illegible] مرا
انکه [illegible] کوی [illegible] دل مرا
[illegible] از سیلاب [illegible] گل مرا
[illegible] ز چشم [illegible] کشیده مرا
کر دل بجانب ان خاک در کشیده مرا
خار غم [illegible] سرا [illegible]
ای [illegible] دیگر [illegible]
یک سر مو نبود فرق [illegible]
عکس [illegible] دیده [illegible]
شعله اتش [illegible]
از بی [illegible] کاس کنند [illegible]
[illegible] شناخته او را [illegible]

ولہ [illegible] کرده چون خورد سراب
چشم کشید [illegible] ز ان [illegible]
ولہ کجا بگل سراب آید جهان [illegible]
بجز عذاب [illegible] اشکی از غم عشق
ولہ در گلستان چون کشید [illegible]
شکرم [illegible]
ولہ [illegible] ز چندین رگ [illegible]
ولہ مژگان گرفته کی طرف دیده [illegible]
ولہ تاب روی تو کجا [illegible]
بس کر بتکان تو در جسم [illegible]
روی نما و خلاص از غم [illegible]
ولہ [illegible] من ان لب شیرین [illegible]
ولہ ماه من چون [illegible]
ولہ در گذر [illegible]

ور [illegible] جام آفتاب
وانکه [illegible] کباب
ز آب [illegible] رسیده آب [illegible]
[illegible] جهان از [illegible]
غنچه را [illegible] گل [illegible] کباب
[illegible]
چون نهالی [illegible]
موسند [illegible] شراب
[illegible] خورشید [illegible] نیلوفر آب
[illegible]
همچو اشکی [illegible] عذاب
شد میان لب [illegible]
میشود هر ذره از نور [illegible] آفتاب
از [illegible] حسن [illegible]

حرف التاء

بجرم عشق تو [illegible] عاشقت [illegible]
[illegible] خراب خواهد [illegible]
ولہ در طریق [illegible]
ولہ [illegible] فرهاد [illegible]
ان علم [illegible]
ولہ شمع [illegible]
شاه [illegible]
ولہ عاشق [illegible]
بود مقصود [illegible]
ولہ [illegible]

[illegible] خجلت [illegible]
چرا [illegible] آب [illegible]
جام [illegible] فرهاد [illegible]
همچو مجنون [illegible]
[illegible]
طوق [illegible] زنجیر [illegible]
اشکی [illegible] چون [illegible]
چون [illegible] خونین [illegible]
[illegible] گل [illegible]
محیط حسن [illegible]

ولـه از من زار ضعیم استخوانی بیش نیست
روز محشر یا رب هجران تو [illegible]
از سر بالین بیمار غمت جایی مرو [illegible]
ولـه چون [illegible] زلف [illegible]
ولـه عاشقی [illegible] سودای [illegible]
از برای دل که جای اوست [illegible]
ولـه [illegible]
بس [illegible]
ولـه دل [illegible] زلف لاله عذاری [illegible]
ولـه جسم اغیار [illegible]
ولـه [illegible]
ولـه [illegible]
ز روی لطف [illegible] گل رعنا [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
ولـه سوز عشق [illegible]
ولـه [illegible]
[illegible]

از ان [illegible] جای او نشانی بیش نیست
محنت [illegible] یک ساعتی بیش نیست
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کم چون اشکی افتاده بر سر خاک ره کسی را / کوی تو
ولہ سر گدای بانهادم خاک ره در / از او رست
ولہ مرا آخر مانع پیش روی یاران بری
ولہ بیرون درکشش آن کوی او بوی کشم
ولہ و جاه چون آل رو پری خنده او
خدا را سوی من بگره خرام ای نگار سرکشم اندام
ولہ جواب زندگی هر سو کران گشته ام کرده ام
ولہ زنگ ناله در کوی سنان از زبانان کرده ام
ولہ گر چه گر دوست جهانی در کوشش هوش

رخ چشم خویش را سازم عذر در کوی او نهان
بس که در سوده ام از بهار نکبت دو جانی تو
که با جده در آن کلشن که در هوای تو دوست
خاک میسازم که با صبا و با هوای تو کشم
من سحر بود و دل هر گرمی آیم سوی تو
زحسرت جان من در لب رسید از رو
راه بیش چو کرم ازره و دیگر روان گرده
گرفت آواز من از بس که فریاد و فغان کرده ام
چون لب بیدل تو در دست گرد گرد

مولانا هجری از شعرای خوردار المؤمنین قمشه است و از اقران میلی صفاهانی و هلالی بعد است مردی اهل و شاعری مخلص بود و صحبت ساقی و شمر گری سرآمد بود در اوایل و اوقات با آن حرفت بیگذرانید هر گاه که کسی طبع میکند طبعش در اسلوب شعر طایر و روان واقع است و قریب شصت سالست که غیر منظومات رنگین و غزلیات دلنشین چاه و اقوام چنانچه اما سوی مسدس و چند بیتی از و بیشتر شهرت در اوایل جوانی که با شعرا و خوش طبعان ایش تمام داشت در دار المؤمنین کاشان ترد شیفته گر آن سمی علم عاشقی برافراخت و اشعار چند در زمان عشق وی گفت حضور مسدس را که برابری یک دیوان خوب بیکند و ظاهرا کسانی که مسدس گوانه بکلام آن طرز گفته اند و در آن قسم بخوری العصبیت السبق از امثال و اقران ربوده و در شعرای دیگر دخایین و شماره که آن کم بضاعت تالیف این نسخه مبارکه مشغولی داشت آرزوی دیدن مشارالیه در خاطر گذشت اتفاقا مولانا بواسطه شغلی ضروری از قم بکاشان تشریف آورده بمقدم شریف بار دیگر بعد از چهل سال کاشانه را مشرف کرده اند و با وجود اکبر سن وی از سبعین گذاره نموده همچنان بکمال جد است و ذهن و دوربرات طبع و صفای ظاهر و باطن موصوف بوده و کمالات اهل فقر متحلی و باستجماع خصال حمیده از اقران خود مختص

میشود و بی تکلف چندان اخلاق حمیده و اطوار پسندیده از و مشاهده شد که از شرح آن زبان قاصر است از آنجمله چندین دیوان استادان که این کمینه مطالعه آن محتاج بوده و کم یافت میشد انتخاب و رقم داشت بعد از آنکه بوطن مألوف رجعت نمود بی آنکه مبالغه در طلب رود با نجانب روانه ساخت غرض از این سخن آنست که جمال حال مولانا مشارالیه باین نوع صفات مزین و محلات و در میان شعرای زمان خود خصوصا مامور و نان شهر قم بدرویشی و لایت و وفا و حقیقت مشار و مستثنا اما اشعار وی آنکه بنظر راقم رسیده از ده هزار بیت متجاوز بوده و آنچه از غزلیاتش خالی از لطف طبع بود جهة نظاران این کتاب در این محل مرقوم شد

المسدس

ای گلرسنی رخی حسن و جمالست ترا / رفتی از هوس یکبار چه حالست ترا
سوی خود حسنی بکمالست ترا / گر نا امروز دگر روز زوالست ترا
ریش فرد است که رنجه و بالست ترا / تو در این فکر نه و چه خیالست ترا
وانم این گرمی بازار نخواهد بودن / بازار اخلق خریدار نخواهد بودن
گرم این جند که در حسن نهایت باشی / رشک سرو چمن از عارض و قامت باشی
خواهمت دیده که او تیغ ندامت باشی / ریش باریزده و رشتی علامت باشی
گر در این شهر نشانی سلامت باشی / سر که باشی هدف تیر ملامت باشی
دور خوبی چو گذشتان غم و تشویش و / ریش با سبزه خوران سر زنش ایش بلا
آنکه اکنون دلش از دانع غمت افگار / وز غم لعل تو با دیده گوهر بار است
از ره هم دوغار روز و بشت غمگوار است / هر چه گویش کمان بنده و خدمتکار است
تا رخت ساده بود بار تو بعهد رود است / ریش بر روی تو کان بو شکر رو جوان تو است
خنده از غنچه تو آن بلک که او انست نخوار / ریش بر سر بزند از سیمی و اخر کار
دور نباشد که رود و شمع رخت را بر تو / رخت خوابی کنی از نخل بر ریش کرد
هر زه کاران بکنند از نی و صل تکیه زده / سبزه هر چند کنی از گل رخسار درو
دل با سبزه و ده خار و خشک از سر تو / حاصل خرمن حسن تو نماند یک جو
ریش سبزه بر زده در چمن جان خار سوی / هیچ سنگ منت که جانی بار از سوی

از ای عمارت حسنت بیکر چه بود راست / سبزه ریش برون تا خانه نک بداست
خرمن حسن تو خوش است که بر باد رفت / نخل بالای تو در بار غم و غصه و دهاست
باد چه و این همه عقده که در ریش برست / طبع شوخ تو همان مائل آزار و جفاست
وقت آنست که صد کوره و خانه برکنی / با که صد گوره خفا ز من در دو ریش کنی
شعرای شیخ زغم من بر این چاک / الله ما مردمک تیره آتش ناک
دامن باکه نگهدار که در عالم خاک / ساده رو ماکه بوده دامن از آلایش پاک
گر شوه عارضش از شک زآلوده چو باک / خط سبکیش کند عالمی از شوق هلاک
آنچنان زی که چو مور بگل رو بت ز تنم / دل خلقی فدای هر سر موییت چشم
دور خوبی کسی باز نماند جاوید / پس زی جهره که گردید ز خول او مید
عاقبت سری خط چند بعد از زر تنم / میکند میل کثافت رخ همچون خورشید
باری آن کن که چو گره زرخسار ریش تو / تو سپید روی نهانی و دران روی سفید
شوا آلوده که مقصود همین با تو است / رفت ناموس چو رها و عجب افسوس
سبزه بر برزده با انسانی چو در رشت / میل گل گشتن چمن چند کنی دل گشت
خامه بار دمک احمی عالمی زرست / که با ایشان نتوان بود و هوا داده است
زاهد از صومعه سر شان رفته و شرمسار گشت / همکس شان نفسی گرد خود از ننگ گشت
گر تو این طالبو را بار نگه داری / گهی شیدی / همنشینان چنین بر بحانه ای چو شدی
از چه رو صد دل سوخته خرمن کردی / غیر را روکش این سوخته خرمن کردی
گلشن عیش مرا ابتر چو گلخن کردی / شمعان مجلس اغیار نشیمن کردی
سوز نهان مرا بر همه روشن کردی / همه جا با من محنت زده دشمن کردی
وه که با غیر شدی هم نفس دگر سن / یاد نیاری از من و خدمت دیرینه من
گردم ای شوخ هم عمر کان تو محبت تو / بس کس شکوه نکرده نه ز ظلم و محنت تو
از چه صد و اصول دانستم از حرمت تو / زتر و همکاران همه کس عیب تو
انجمن دور چرا مانده ام از خدمت تو / با عیب خواری و با عیب تو وحدت تو
عمر خود بیهده در کار تو بد خو کردم / حیف او قات که در حرف تو صفا کردم
کاش هرگز تو ساز نکرده دم / با حریفی چو تو هم از نکرده دم

مبتلای تو دغا باز نمیکردم / هیچکس کرده تو غماز نمیکردم
تا ز عشق تو سر آواز نمیکردم / بحره مردم ظنا ز نمیکردم
این زمان کار من از دست برون رفت / تو به حال من گوش کن آن گشت نشود
بس از این بعدی مردم به نام مکن / نام خود را بدی شهره ایام مکن
هوس محبت هر تیره سرانجام مکن / از کف مردم بیگانه می آشام مکن
هیچ امید مرا از غم خود شام مکن / جای ای خون من دل شده در جام مکن
هر جا قصه رندی وی اشنای تست / کس ای شوخ که این موجب رسوائی تست
باده از شام که تا هست رخت ساده مخور / ساده رو باده خورد عیب بود باده مخور
باده با همکسانی بزنه افتاده مخور / جای آن آب خضر که بود اما ده مخور
ملکر باده و بعد جور ریزی از اده مخور / می خراز خون دل مردم آزاده مخور
می خور اندم که خطت بر رخ و حکمش / تا که با سبزه و گل جو زدن و هوس
سخن من بشنو کز تو و افکار منم / وز تو رسوا شده کوچه و بازار منم
با تو زین جمع که هستند و فادار منم / هم نظاره کنانند گرفتار منم
وه که زین کوره که با دو بیدیه خونبار منم / هم بیش تو خونریزند همین خوار منم
عار می آمدت از بعدی و یاری کن / حجت یارب رسائی گل سب خواری کن
یاد باد آنکه مدت یار موافق بودم / تبلای تو نشاط و لایق بودم
از غم عشق تو رسوای خلایق بودم / از همه سیمبران پیش تو عاشق بودم
یک بر اه و رخت عاشق صادق بودم / زحسین عاشق چند منافق بودم
گرز او ای هوس تشنه یا بوس تو ام / لیک در دل زبی بردن ناموس توام
این زمان نیز از این قوم کران گریام / ترک هم ازی این پرده و دران گریام
خویش را دور از این جمله کران گیرم / زین بیان جانب خونین جگران گیرم
جای در دیده صاحب نظران گیرم / هم در این واقعه از دگران گیرم
من ز کشته که با تو کردم بنده ترا / گفتم از روی محبت نمی چند ترا
گر چه زین بیان نکنم نکند از خلق / غمی را که بود و تیغ و ز او ز سیل
رو ز بعد از شوی اکنون ز خلافت اول / که بهار تو بینم نگران کشته دل

رسید بت سوادم از خط مشکسان و خال — ان زمان این سخن شنید نباید وصل
ور به دست سخن من غرض آلوده بود — گوش بر قول کسی کن که ترا سود بود
من بمقصود کنم ای مه که هنوزم روشن — با همه عمر نکردم که زمی از کو جست
نشدم شیفته سرو قد دلجوی بت — کمشیدم همه سودا و وستم از جو بت
دل نبستم بخم طره بجز بوی بت — بلکه هر جا که زمی تر نشنیدم رو بت
کس چرا بر دل خود بار جفای تو نهد — تو که باشی که کسی دل بوفای تو نهد
زین سبب ای شوخ جفاجو بکنم یاد از تو — کمشیکد الا این همه بیداد از تو
دیگر شد حزین عمرم همه بر باد از تو — دل تو ویران شده من نشد آباد از تو
اینقدر بهره که من دیده ام ناشاد از تو — تو به حسنی ز خود و غیر بنیاد از تو
ای بر مجنون چو اشک از نظر افکندم — از لب لعل تو خوان طمع بر کندم

ایضاً فی المسدس

ای که بر نسخه رخت خط بطلان شده ریش — که روی ترا خار مغیلان شده ریش
گرد بر گرد عذارت چه فراوان شده ریش — تخت با ماه رخت دست و گریبان شده ریش
تیره تر صد رهت از زلف پریشان شده ریش — دلی کرد رخت را چو فراوان شده ریش
ریش رخسار ترا وه چه سیه ساخته است — سیهش بود که روی تو سیه ساخته است
ریشت اندر سر تو تیغ برافراخته است — و زبکش مهلک تو زروان تاخته است
رو سیاه از نظر مردمت انداخته است — الحذر از شکل ترا نوع دگر ساخته است
انکه یار از هوس روی تو جان باخته است — دیده امسال ترا سود و نشناخته است
شکل دلجوی ترا زان همه مطبوعی کو — در رخسار ترا آبیات نمو جی کو
ریش سر زد و رخت لعل شکر بار چه شد — آن شکر خنده و آن تلخی گفتار چه شد
جلوه سرو قدت ای مه رخسار چه شد — طور عاشق کشی و غمزه خونخوار چه شد
ستم اندیشی چشمان جفاکار چه شد — همه گلزار صفای گل رخسار چه شد
در بهاران شود از سبزه چمن رشک جنان — چمن حسن ترا سبزه چرا گشت خزان
ای کرکس شبرا زمن بی تو حلت بدوه — در تمنای وصالت طمع از جان ببرید
چه جفاکان بمن از تندی خوبت رسید — تندخوئی تو تو بر رحم و جفاکار که دید

تا که گل آخر ز رخت ریش دمید — احتشام من بخت زده زار تو گیسد
بت از ملکت روی تو نکوئی رفت — بیگره کرده به روی ترا او نجهت
با تو هر چند که گفتم نشنیدی — مهر با غیر تو من کینه همی ورزیدی
منفعل گشته ز اغیار بعشرکده بدی — حیرت انداز بیمار دم و لی رنجیدی
واه من از مجلس خوبان چه فراموش شدی — هر چه بکنت زاندرش با مکافات ردی
زانکه دیدم ریش ما طرافت رخت نزده است — گر بجای مژه از خشم تو نیش بریده است
اگر بود ساده رخی مرهم داغش بودی — با رخی تازه تر از برگ گلش بودی
از نسیم گل و خط داغش بودی — شام غم تاریخ چون شمع چراغش بودی
این زمان ریش برآورده گشت [illegible] — هر که دید ترا روز تو میکرد [illegible]
و اگر عمری به تو خوان نگرانم [illegible] — تا خط سبز زده از مهر تو او [illegible]
شمع امید رخ جا و دگر افروخته است — مکند دل شده خود را بتو نو [illegible]
بمجلس تا باید زند نگواهد بودن — در بود تا بند ترا نکواهد بودن
گر چه از روی تو این نوع نکوئی [illegible] — ریش خواهن خط مشکین ترا عین [illegible]
سر زلفش کرد [illegible] از ریش [illegible] — حکمم گر تو پسی و دل من [illegible]
جاده جان من از دست جفای تو [illegible] — اگر کرده ی تو خطاب من [illegible]
بکناه از من بخت زده بر از شده ای — برگ من کردی و با دشمن من یار شده ای
تا همی آید ت اکنون که چو ما من [illegible] — خانم حسن بکندی بکف اهرمنان
سکه شستی بر قیبان ز نوم [illegible] — من ز غم گریه کنان نعره زنان [illegible]
چون که این همه ساده رخی [illegible] — لاجرم ریش چو سر زد شنوند این سخنان
ساده رو ای که جا جوی و ستمکار بود — خط چو سر زد و بر ارباب نظر خوار بود
گر ترا ریش برآمد دگری یافته ام — از تو صد مرتبه محبوب تری یافته ام
لاله رو سرو قدی سیمبری یافته ام — نازنین نوش لبی عشوه گری یافته ام
من کیم یار گرامی گهری یافته ام — همچو هجری به صاحب نظری یافته ام
باد سوسنته مرا ابر جفایی یارب — با ید بر خوردار عمر جوانی یارب
زندگی تا بودم زنده او خواهم بود — از تو آزاده شده بنده او خواهم بود

زاهیمن بنده سرخنده او خواهم بود — بر رخسار زرخ تا بنده او خواهم بود
ور زده مهر سر افکنده او خواهم بود — بر تو خندان ز شکر خنده او خواهم بود
گر چه اول ز جفا کاری تو رنجودم — شکر کاخر ز وفا دارت ایمن بودم
در جهان تا اثر روی نکوئی باد — روی او تازه گل گلشن نکوئی باد
با دل گم شده ام موبرس دلجوئی باد — بر خلاف تو بمن مایل خوش خوئی باد
داغ گرکس مت بمن ز من محتاج او — خشم بد دور ز رد عشق من و جمل او

وله فی العقیده

بیست سال شد که ساکن و برادهم — ما شیخ کن گشته بودم خاکدان کم
حرمم چو چند داده بویرانه مکان — با اکنون وطنست حق ز اذ نکم
در گنج فقر ساخته با دوست محبه — خالی ز دگر نیست ستاب و قاوم
داده ز خود و فاقه فقر دستی قرار — فارغ ز گردش فلک و سیر انجم
نشم که حکوه شوز اهل فقر — من الجمان بخود ز اهل تنعم
بگرفت گوشه گر نباید شدن زحیم — پوشیده جمال خرچند چون نسیم
دوری کنم ز مردم با مردم زمان — مردم کنان بر بمه کرمی دوده مردم
جبانیم بخلق جهان نیست تحمل — آلوده گر کنند لباس از تبسم
از بهر لقمه پوشش نانکی کنم طمع — باید کز برهنه بی ز دست و رنج
شیشه نیست لب ستم عوارض — کو چون زنان جامه لباس از تبسم
خون است آب عیشه بخت ز ترا دلم — من بجو گل بروی خسان در تبسم
چشم هزار ظلم ز انائی دهر دوست — کوثر زد و امن همه دست تظلم
شیرین نگشته کام ز نوبن جهاندان — هر یک ز تلخ چو افعی و کژدم
باید چو بیم مرزع افلاک ودانه نظر — هر چند هست چند وده داده کند هم
دارم هزار شکر بتی که حمایتش — بنود زکس ندی و غنی تو هم
شاهی که با وجود محیط کمال او — باید چو قطره ببظر بحر قلزم
شاهنشهی که شاید اگر قرش زوقار — گوید که گرامت بر همه شاهان تقدم
شاه نجف ولی خدا مرتضی علی — بعد از نبی امام بحق قبله ام

باشد نجف ز مقدم او سرفرازیست — خاک نجف بدیده ز آب به مرهم
از او و آل او نشوم ملتجی بغیر — جایی که ابه بستان شاید حیثم
محکوم حکم اوئیم و اولاد اطهرش — از عمر و وکر و زیده جز تاب و نکلم
شاها غریق بحر شناعا توام ولی — بسیار از فواتی کم و ز خلا حکم
دیگر نماند فاقه عمر از لب مژه است — تا که کنون نهاده بتا بر تجمعم
بحری بسفت کاک ورشت دارم التجا — باشد اگر بنگه این نسر طارم
گویم بجز مدیح تو گر مدح دیگری — اکم شود رنان فصیح از تکلم
چشم دوم رحیل مبناد روی تو — باشد اگر ز غیر تو چشم ترحم
محو زدم از گناه و چو بیتی مدیح چشم — بگره لطف کن ز زراب ستاجم
مگذار تا که تیشم ازد و زر ستمی — ربا بن بطل مرحمت زان تالم

وله فی الغزلیات

اگر و زدم بمیدانی بهن رخسار روم را — کر از رخسار زدم ضوان [illegible]
وله خانه خالی کن از اغیار اگر خواهی یار — دوست جای کند میل کردن الحاج
بیت بحری که از کوی ستان جای اگر — هر کجا بتکده هست برهمن انجاست
وله چون از مژه اشک من غماک توان — کی رهگذر سیل بخاشاک توان [illegible]
جز سکت اکثر تن زار دم و کل — کان جسد نیم من کر نخاک توان [illegible]
وله گویم چو بیان شیخ شیی بوز نهانی — ای صبح خدا دادم سر دی ز نهانی
وله و زین محبت سر از نور و دمع [illegible] — ز نو و خود بخانم کاشکی هر که نبودم
وله عجب اگر بروم از جهان کنون [illegible] — نخواهم آمد و تنگم گرفت در آغوش
وله من تو دل هر دو ز و ز کردیم [illegible] — کی که سر رو اوزآریم هر که ماکه [illegible]
نه اکنون با تو محبت یارم مدارا نماید — با ظلم وجود او زده از ملک عدم باهم
وله بیش گرفته تو کرده زوم که کرده — حرارت دل گرمم ز و اثر کرده
شاده کوش تو کرد و ش بوفا رکن — که تازه تا بسحر کر زده و سر کرده
سر زد آمده انداختش از نهوا کو با — صبا ز درد منش انگی خبر کرده
وله زانکه و دی کرباد دل بر غم برون روم — جهدی کن ای اجل که ز عالم برون روم

سمور باد و میکده عشق تا ابد   کاکلی عنبرین درایم و خرم روان بوده ام
ولہ کسی لاف وفاداری زند با دل که چون خود   که خود را بهر او خواهند و او را از برای خود
ولہ هرگز نه بیم خوبی تو ابی نکرده ام   از شوق مرده ایم و نگاهی نکرده ام
ولہ انکه کرد از دل بسی شنوی کاهل منم   وانکه شد رسوای عالم از برای دل منم
انکه یاد من نمی آرد و بس از عمر یکی   انکه از یاد تو یک ساعت نشد غافل منم
ولہ گره وای تو نیابی چشم گریانست باز   دست شوق تازه ام در گردن جانست باز
ولہ چشم گردان که بنگرد دیده مهر یک نگاه   نگاه و دست روی او که حیرانست باز
ولہ با وجود انکه دل برکنده ام زان شوخ کل   هر کجا می بینم او را خار خارم میشود
ولہ خنده ز کرشمه ابیم ترا خبر دارد   ستاره سوخته ام آه من اثر دارد
بوده دایم فرحبخش اگر چه صافی جنس   ولیک درد وی غم نشاه دگر دارد
زعشق هجری اگر شهره گشت ای ناصح   چه جای عیب که او خود همین هنر دارد
ولہ همه دم ز برق آهم دل پاره پاره دارد   چو زبانهای آتش که ازان شراره دارد
ولہ دلی کو را بسی از روی بوده دیوانه میکرد   سرای کان ندارد صاحبی ویرانه میکرد
چو در هنگام طفلی دوم ان بت را الم شد   که آخر کعبه دلها ازو بتخانه میکرد
چو هجری اشنا ام با ساقی بیگون لبی   یکی دم زنهار که کلم بهانه میکرد
ولہ چو روزی چشم غم فرسود از آن بیداد دوزد   غبار محنت صد داستان غم فرو ریزد
دمی در خانه عالم ز محنت نشستم   زاهم کاش سقف خانه عالم فرو ریزد
دم مردن بغیر از چشم گریان در بر هجری   کسی کو تا سرشکی از پی ماتم فرو ریزد
ولہ گاه از خاک راهم گشته ان بی باک برگیرد   سگ او استخوان من عجب کز خاک برگیرد
نگاهی خون عجب نبود که آتش برزند هر کو   طبیبم چند انداز دلم صد چاک برگیرد
ولہ در لباس عافیت لیلی سلامت باش گو   که صحرای ملامت قوت دست مجنون است
ولہ زهجران اشک من از لعل تو گلگونتر است   دل من هم ز دهان تو بسی تنگتر است
ولہ تا ز خط گرد مهت غالیه پیدا شده است   روز روز تو شد بر مردم شب پیدا شده است
بی تو طوفان گر ازین گونه کند چشم ترم   عنبر چیست که عالم همه دریا شده است
ولہ اندر گره کاکل تو بر زلف بر چشم   بر رشته جان خلق صد عقده غم بسته

زرسم میان نازکت ار زدگی باید بسی   گرد ورگین مشن لب بار چکم بسته
ولہ چشم تو زکیست که زخواب گرفته   ورنه خوی رخت گلی کرا ز آب نگیرد
ولہ نهال قد ترا دلنوازی دگرست   میان سرو قدان سرفرازی دگرست
اگر چه گرد تو پروانه شد اهل وفا   برای شمع رخت جانگدازی دگرست
نیازمند تو خلقیست هر طرف لیکن   ز هر کدام ترا بی نیازی دگرست
چگونه باز خار دلم ز زلف تو دست   که هر دو شش نفس با دستبازی دگرست
ز طول روز قیامت مسنج هجری   چرا که روز شب هجران دراز کردی ورست
ولہ چو رسی که تنی وار غمزه ام جان خراج داری   چه دارم خرد دل مجروح اند جانی نگار ازو
بجور از بزم وصل او مکن ما کشی هجری   که خواهد گفت هجران پر او روان دعا ما تو
ولہ چو بخت انکه که شوم کند خاک ره معتقد   غبار من نقاب چهره مقصود میکرد
ولہ در کوی رسوای تو و شبهای ایام بیتم   خاک فغان سینه شکسته بطالت نالیستم
ای همدم از نه بیرو دم ز غم آلودگی دارم   کو ساغری تا کنم پاک از بیداد بنشم
روزی که من از وفا با خود شکوه چون گلفشان   در پوست بود غنچه سان از خوشدلی نگنجم
ولہ خانه عالم عجب جای خرابی بوده است   ور چنین جای گردون عذابی بوده است
وصل جانان شد ز رگ جان من غایت   در میان ما و او نیستی حجابی بوده است
ولہ دور از توام ای شمع دگر تاب نماندست   وز آتش دل در جگرم آب نماندست
خاکستر گلخن شده آرام من   میلم بسوی بستر سنجاب نماندست
هر زخم که بر دل ز خدنگ ستم اوست   بگشاده لب خویش بشکرانه اوست
ولہ خوی عنبر آمیز از ماه زان رو شود   هر گلابی کافتابی گشت خوشبو میشود
ولہ غربت بیگانه از بخرانی هجری   صد هزار زی و از نی بنجرانی هجری
رو و فر قدس برآر چو رو تو در عالم خاک   کشته و مرده ز بابرانی هجری
از صور قطع نظر کرد ... معنی بو   اگر از جمله صاحب نظرانی هجری
حسن معنی نگر آخر که بجای دارد   چه بری منزل فانی نگرانی هجری
همرهان تو گرفتند ره مقصد خویش   بازپس مانده چرا از همعنانی هجری
دیده بگشای و ببین چهره مقصود عیان   بی تکلف اگر از دیده ورانی هجری

ولہ فی الرباعیات

هجری برباید بنده جان باید شد   ز روز تنه مشن نکنده جان باید شد
روزی صد بار پیش چشم و هش   مباید مرده و زنده مباید شد
ولہ ای دوست اگر با تو نشستم میرم   ور از تو مفارقت گزینم میرم
القصه جانم که رخ خوب ترا   هم بینم میرم اگر نه بینم میرم
ولہ ساقی اگر جان ز نیتو میمیرم   در ساغر می زکف نهادی میگیرم
پیمانه بهر که بر شود میمیرم   پیمانه من که شد تهی میمیرم

حکیم دشتکی

از زوار المؤمنین ... مردی عارف و عالم و خوش طبیعت از اهل استعداد و فضلای انجانست باخلاق نیکو و سیرت پسندیده و حذاقت و رفق طب در آفاق مشهور است و در ایام دولت سلطان عادل ابوالمظفر شاه اسمعیل ثانی مرتبه اش بالا گرفت و آن پادشاه ذیجاه در بندرت او شد چنانکه در مجلس آن پادشاه ... وقوف و تشریف و ... مردم از زبان او و از آن پادشاه از تمام سید اکثر و نیکو نفس را سوی ... الجمیع الاعتماد افتخار بود و از آن روز بعد احوالش در درجه اعلا یافت تا بسبکی مصاحبت و منادمت سلاطین و امرای عظام موسوم است و در علیه الکابر و اهالی و در آن ... و از آن ثمر فواید بسیاری باید و حالا میتوان گفت که از اوقات و اقوال ... و انحدار ترقی و رشد که مبادی گردد و هیچ درجی باید و الحق درین اوقات از اطبای زمان در میدان حذاقت گوی مسابقت میربایند و در دارالمؤمنین قم در معالجه مرضی و از الم علل برایا آثار نفس مسیحا ظاهر میگرداند و با وجود حصول تقرب سلاطین و حکام و اهالی و وفور اسباب مکنت و جاه بطیب نفس و روی شکفته بر بالین فقرا و غربا میرود و از روی طبع و رغبت بی تکلف در معالجه درویشان و محتاجان سعی و اهتمام کامل بجا می آورد و در اثنای این حالات بواسطه میل شعر و موزونیت اصلی بجواره اشعار لطافت آمیز و ابیات عاشقانه فرح انگیز بر لوح بیان مینگارد و نیز در هیچ مجلسی از مجالس دقیقه از دقایق خوش طبعی و نکته پردازی نامرعی نمیگذارد و ولی شاید تکلف از افراد مشرب روزگار و از ملازمان زمان خود است

اما در زمان سلطنت سلطان عادل ابوالغازی ابوالغالب شاه اسمعیل که در بسیار شاعری بود و آن وادی را مسلک خود ساخته در نظم قصاید قدرت وافر ظاهر نمود و چندین قصیده در مدح آن پادشاه در سلک نظم کشید و بدین سبب در سلک شعرای طلاقت نصاب ذوفنون براعت انتساب منتظم گردید و فی الواقع طبیعتش در نظم اشعار نیز ملایمت و تمام دارد الیوم که بمعالجه مرضی و دیگر امور دخل دارد احیانا ابیات غزل بر صحیفه روزگار مینگارد و درین خلاصه جهت یمن و تبرک چند قصیده و چند بیت از غزلیات وی که در غایت سلاست و روانیست اختیار نمودیم تا ناظران این نسخه را محظوظ داری باشد بوجود

انتخاب اشعاره

جانم ز تاب بتاب توحست جسم ای ارام   که سوخت بر تنم همچو شمع راند ام
دو انگشت مرادی در درون کره ساعت   بسان قطره خون تیر ازو دم رسام
زرنج آنکه حشمار مضطربم   بسان مرغ دل آرزو ده فتاده بدام
ما انجان شده نفسنده شاهراه وداع   که سنگ فکر تو اندک دکام ارکام
زبان زبانه آتش چنان شد که بر دم   که در گشته و نشو زند طوطیان کلام
ز خونگگان فره است انکه طاهر است مرا   بکرد دیده دریا مثال خون اشام
زبانه های شرر با آتش جگرست   که ارز و رکه چشم شاهد است مدام
روز و منتصل در کشاکش امواج   ز اشک و قید هم و ز ظلم آلام
کمر ببیس غایت کمال حسن تکرد   طبیب علت عصیان و شهریار انام
علی موسی جعفر امام هر دو سرا   کرامت رخط حکمش بر جوانب دوام

ولہ

منم که یافته ام بار در حریم وصال   منم نهاده قدم بر بساط عز و جلال
منم رسیده به درمان ز بعد چندین درد   منم رسیده بمقصد ز بعد چندین سال
بپای مروی همت منم که آمده ام   خدر ده که ازان کوکب بخت و سعد خال
بسوی اوج شرف این منم که میکرم   مسعود کوکب بخت خود از همه شب و بال
لب منت که راه او بخت بوسه   بساط قدر شهنشاه منظر و همال

۴۵۳

نگاه تاج سر ملک شاه اسمعیل — کو در کرم به لطفش جدای حل و حلال
توان نفی کر رزمِ عدالت تو چنگ — ز دست خویش به دندان برون کند چنگال
خدایگانا تو وان نشانه‌گان شده است — که بر نظر تو اطلاق نیست محال
فلک ز هیبت تو گشت انجان در هم — که شد به دال الف خط استواش دال
در آن زمان که نماند بغیر کین در دل — در آن مجال که بجز رگ نگذرد بخیال
زمین ز آب خوی غوطه از سپاهیان — تو گر کوس بگردون رسد دو شاه دوال
ز شاخسارگان هر طرف کند پرواز — به قصد طایر جان مرغ آهنین چنگال
ز نوک نیزه نماند که نگار ز زره — چو در چمن سپر چون ز گرز کوپال
خدنگ جان بر از پس که گذرد ز سپر — حجاب مرد بگردد سر بوف هوال
ز ضرب گرز گران سنگ بگذرد بخود — چو دامن سر از دوش مرد وقت قتال
زمانه نیزه دار لوح عمر حرف امید — اجل خورد ز نهال سنان بر آمال
تو همو آتش سوزنده در نبرد آی — غریق جوشن چون عکس گل در آب زلال
کشاده بر ظلم خصم خشم عالم بین — فکنده چین بهابت برابروی چو هلال
قرین دست توان آب رنگ آتش خوار — بر ز برانش ان فت ترز باد شمال
نثار دان سر خصم غر ز اله مرگ — بیفزدان بریخ خصم غر کرد و ملال
که نه کار جهانت بود تکفدان سر — کهن فعل عمودت تو شکستن یال
تو آن کسی که اگر گاه داوری بحید — سموم هیبت و حشمت سوی بکار و جبال
در این بسیط نماند ز آب کم قطره — بر آن بساط نماند ز سنگ یک مثقال

ولـه

آوا زین ترک آتش چهره نیلوفری — داوا زین سطالعی فریاد ازین داوری
من کیم با صد هزار امید در بحر اراد — صد ره با مخالف خورده از بی لنگری
من کیم آن سوخته کوکب که سوزد در رحل — داغ بدبختی بروی فال نیکو اختری
من که بودم گرد چو دوران بی گرد غبار — خاطری گشته بر او ارست از جاه وری
من چو سنگ بودم که کس نام من برزبان — بروز شاهی که خرجش نا خوش از زری
شاه عادل طبع اسمعیل بن طهماسب شاه — آنکه از رایش کند کسب سعادت مشتری

۴۵۲

شیر میدان کامت گر نهیب جوشش — مهره در دو نبال اندازد و جنگ بربری
ماه رای چرخ از قدرت سپهر دگرت — بیکند علم نوازش قطبی و رایش محوری
گر نهیب می زدی از جبر کشتن بر جزو — محو موش از بخود وان بکر بزد ای لشکری
دور از زرق تو چون بخوشد شد بر زمین — سنگ کی دست تو بر سر زند انگشتری
خسروا شد عدل گر مهر چندین مصلحت — دهر پنهان وار دوت از خشم بر دو جوهری
غم بخاطر نگذران زین جنبش و ناجز صلاح — بلکه بهبود اندرین باشد چو نیکو بنگری
قطره باران ز نوان صدف گردد گهر — نیزه حطی نزاد بند باید سروری
پاره لعل ار نماندی سالها در جیب کان — پادشاهان را بس زینشان نکردی افسری
آب سیل تند اگر یک جا نماندی خندگاه — دامن پاکش ز آلایش نگشتی بری
گر نگرد شاخ و نشاندی جای باغبان — کی شود در گرش نهالی قابل بار آوری
مهر او آن شد تا محنت ز نوای حیات — یوسف صدیق با این رتبه پیغمبری
بیت نقصانی درین تا خزل نحنت و رات — چون بگه خود رسد در ناوه خشک آذری

ولـه

حسود مهر تو نقش کی نزد بر آب — گر بر تو راست نثار قضا چو نقش نگین
ز نشه و شل تو تا هست مانده در افواه — چو بوی کر خرز زبان می نیاید از نوعین
یکی ده است چار اقران صورالف — ز خاتم تو ولی و کلک چار ده دو لت دین
زکان خاطر تو است بخش تو قلم — از آنکه قافیه شد گره ام سخن
بحر معانی که برا بغیر قبول — گران اگرچه نباشد غرب را کان
از آنکه در کشد این دو صد بر تو دو کرده — جواب وانه نسبت بخصم وی گن
جواب چشمه حیوان مخور و عجب نخورد — که در مذاق عدو و مجرت بود که این
هنوز لفظ تو مهان لب بود که زند — زمانه زر در گوش تو حلقه تحسین
ز زخم تیغ تو بد خواه در شیر خاک — هنوز خون جگر میخورد به جان حزین
عروس ملک در آغوش و دشمنت گر جاه — جهان بود که زنان اند ز جامه عیش
همیشه تا که نویسد برات نقد حیات — محاسب فلک از دفتر شهور و سنین
تراغطه عمر با بود که نتوان یافت — برات عدو من بی انتهای تعیین

۴۵۴

ولـه فی الغزلیات

ای قد تو رعنایی و الیزار قامت رعنای تو — امروز ها ز ار ملاک مست از بالای تو
قربان نکهت شوم کت عالی شد کاکیره — نگرفت هرگز گرد غم دامان استغنای تو
آید به بالینش اجل انگشت حیرت در دهان — از آگر نه خنجر کجان مژگان زهر آلای تو
عشق محرور را این لطف و شمایل بکند — گردون ز طوق ملک عشق خود فرسای تو
تو که دوره روز من سیه من غم این سال در — کامد جزای این گنه چون بگذرد فردای تو
رشدی جفا بر اسیل غم زه وانت از جابو — از گریه بگذرم پس نکره این چشم طوفان زای تو

ولـه تو ماه رفت برون شاد مان فروزت
ولـه بیت امید خواهشی از تو ای صلیم را — بس که ز زهر چشم تو دوست توست هم
بس گرگریستم شد از دیده و سیاهی و — یک سر موی تر کی تخت سیه کم را
عاشق بی‌جو بوده راز دو زنج اگر وطن شود — جلوه درین مکان کند جلوه جهیم را

ولـه آمده از بزم کسان مست و ولایاتی — دولت روز او اما که به مداری نکرد
شب برون آمد ز افغان من عالی الکال — نار تا شیری که ما لیست بیداری نکرد
گریه غمخواره است آورده بالین من — اندر بو بهای انجم رفت و غمخواری نکرد
چون نثار زم جان فدای آل کمکین من — سالها آزار دو از پاره بیزاری نکرد

ولـه فی الرباعیات

نیکی که جهان گرفت صیت ستمش — آمد ز نزاران بلا رسیده قدمش
گلگون شده پای ماه و پایش کو ما — افتاده گذار بر شهیدان غمش

ولـه شاها تو داده اند دنیا بستان — تاج از فلک و کمر ز جوزا بستان
منشی خاکست اگرچه عالم بر تو — این خاک برای چشم اعدا بستان

ولـه ما که بریخ سبز سوز آورده‌ایم — برق نفس جهان فروز آورده‌ایم
مردیم هزار نوبت و زنده شدیم — تا یک شب هجر را بروز آورده‌ایم

مولانا ملک از شعرای نو در آمده است و در شاعری تتبع مولانا ولی بیکند در سن صبی بسلوک طریق موزونان مایل شده از بلده طیبه قم به دار المؤمنین کاشان آمده و بواسطه حالت عشق بنظم اشعار مشغولی بیکرده و در فن غزل کمال

۴۵۵

فصاحت و بلاغت بجای آورده و مدتی مدید که درین جانب ساکن بود بجهه تمام
درسی مالاکلام بر اسم امور شاعری اتمام بمنود و چون برادران و اکفا رسیده
تقدم بیدا کرد متوجه دار السلطنه قزوین شده و قریب بچهار سال در آن بلده
فاخره در فصاحت موزونان و مستعدان آن اوقات گذرانید اما چون اعاظم
ومنادی انجا اشعار و برا بسمع قبول استماع نمودند همت بر رعایت و تربیت وی
مصروف گردانیدند و چون روز بروز بر توا نوار عاطفت سلاطین الاکابر از
بیشتر مروجات احوال او آفت شاید زیر خود را قرابتی کرده و رایت ادراک
و تقدم برافراخت و بعد الیوم باشعار و منظومات خود اعتقادی بیش از حد پیدا
بست با گفاه امثال بطریق تفوق زیست نموده و از مقتضای حالت و انی
و اتفاق دکی بی وزر فرمود شاه علیه این حالت باعث کدورات خواطر ظرفا و مستعدان
شده و برا اماهی رنگی کردند و اطوار و افعال سابقه با فرضیه و برا شهرت
داده و یکی از ظرفا در حق وی گفته و بهانشانی نکو ست

شعر

درو بودند فی المثل علی — ملک و خواهر عزیز ملک
گر برای مقرّان شاد — این یکی یک شیندان یک یک

القصه بعد از آن در رمضان سنه ۹۸۷ از دار السلطنه قزوین بیرون آمده
متوجه دیار هند شده و در آن سفر شهر قیصره که رسید شعرا و ظرفا و فرادل
مقدم او را با غوازه و اکرام تمام تلقی نمودند اما در آخر از اطوار و طریق اختلاط
وی رنجیده خاطر گشته اعتقاد اشخوررا از وی متبدل کردانیده خواجه مولانا آملی
در دوات چندان توقف نموده در سال مذکور بکارت هند در حرکت آمده و سکوت
کرانال در شهر احمد نگر در خدمت احباب تیقظ و انتباه بسر برده و با مشتاقان
سلوک و ریاضات اوقات فرخنده ساعات مصروف میکرد اما در منح و رنگ
چندان حالتی ندارد اما از منظومات وی آنچه در آن وقت نظر راقم این
حروف رسیده دیوان غزلی بود مشتمل بر دو هزار بیت که هم در آن رنگ گی
داده و الحق در آن غزلیات کمال بلندی درک و جودت طبع خود را بر منصه
عرض نهاده و لاجرم آنچه ملایم و مناسب آن خلاصه بمنوده انتخاب نموده درین اوراق

انتخاب غزلیات

تنیده از سموم بلا جسم و جان ما
پژمرده ... خزان وصال ...
نشسته ... تو را ...
آه من ... که ... زمانه ...
ولـه رفته است ... ز نشاط ...
جوشش ... دم ... خون ...
خونابه دل ... گل
با باغ و بهار ... زلف ... خویش
ولـه غافل ... شهریار ...

خشکیده ... برگ و بر ... ما
آلوده ... دست و دامان ما
... ز کمان ما
انگیخت ... از دود ... ما
... از نفس ما
آلوده ... نفس ما
خوش ... صدای جرس ما
... ما
کرده ... ما
کرده ... ما
... ما
کاری نکرده ایم که ... ما

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولـه دم نظاره از آن روی ... حجاب شود
... رخ چو ماه ... افکندی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من بوم و اسباب جهان یکسان آن بر
می بکو خون شد و یکی بیستم

رسمی که هیچ آه نگوید و جان دهد | ما در میان مردم عالم گدا نشستیم
ولہ عاشق نشان ز رستم بگریبان افشان شوم | تا شکم برخود قفس بالسکان بستان شوم
عاقبت زنار بستم زهد و تقوی تا کی | سنگ اسلام معاذ الله که از ایشان شوم
خوب آتش کرده ام کو سوی ظلم رهبان | دوزخم باید چرا مشتاق رضوان شوم
ولہ شدم بباغ که تسکین دل شاهم دیدم | میان بلبل و گل گرمیی که داغ شدم
ولہ نیشتر بر دل و تیغ نهاده شغلام | بار برسر کوثر شکسته دست گناهم
تر بی تم زحمت شد شکستا بیدم | جایی که زرگل جنت روزش گیاهم
سفال میکده عشق گشته کاسه حشم | طراز کسوه خورشید گشته طرف کلاهم
سپند سو خرام رسیده روز تاج | گر باد گاه ز زلف کیست بی سیاهم
تو عاقل و کلی بسیار و ظفر کرم حکایت | تمام گوش دل زبان بر همه کلام
ملک کجا تی الشحم بخشد ارادت | گر بر ده بر رخ خورشید گرد سیاهم
ولہ جان خدا اش گر من رسوا نداری چرا از | با وجود آنکه من رسوایی از حد بردم
ولہ نظر کن در دل احباب و جلوه ی تنگر | پس آنگه لطف با هر یک بمقدار محبت کن
ولہ بوصال تا زیاده شود اضطراب شوقم | بخواب هجر یا رب شب من دراز کن
ولہ ای تصرف اظیم دل شتاب مکن | من از تو دل ز تو جان از تو اضطراب کن
ولہ بجشنهای خوبان ز رو دهر سکارم | تو دیر رحمی و بسیار ناشکیبایی
ولہ لاف زهد و ملک امروز گدای پارسی | بست بیرون آوردم از خروش
ولہ ز افغان مردم و هر که نیاید در راه | گر فتم ای اشه نازت محبت گو
ملک را در دل برشکوه چو خنده می آید | گر قاف نیست برحرفی و شکوه محبت گو
ولہ کسی کو در تحفه از غنچه لب | ز تو من ننگ و نام هوشیار شوی
ولہ با متحان نگاهی جهان جهان کشتی | نبود با بنده اگر احسان ناز کنی
ولہ ملک داری ز قربان شدن | سگ کسی کگذاره نخوانی
ولہ تهمت چه بینی بملک بوفا توی | پیداست که سپهر جو ... یا توی

ولہ فی الرباعیات

با دیده میان گل طپیدا کنیدیم | دل در خم طره اش تنیدا کنیدیم

هست سکر که با گونا هی دست | بر کنگره عرش کمند افکندیم
ولہ ای ز ذوق کشش شده رستان از تو | وی غارت دین صد مسلمان از تو
علق از من و کفر از من و زنار از من | دل از تو و دین از تو و ایمان از تو
ولہ عاشق مهوش کر بر کنار ... | جادو هوم چون تو نگاری پیدا است
ای کاش ملک بوالهوی پیدا است | تا در نظر تو اعتباری پیدا است
ولہ ای هر نگه تو حسرت افزای دلم | وی هر مژه رهزن تماشای دلم
از بس که بحال خویش در جستم | نرگس زاری شده است صحرای دلم
ولہ با جوات من چو سلسله بندی کرد | گلزار رشک روی و زردی کرد
بر قلب جدای شد بودم چو در ما | دل بیکری و صبر نامردی کرد
ولہ عرفی و ملاحت دو عالم بجمال | لعلی و هزار تمکام از تو جمال
سیمای تکلم از نگه شود الکن | دادن چشم از شکر ما لاطال
ولہ دو رخ شود از نور وان من از ... | نگدار که او تنند با هم سر و کار
تشنه ... رنگ بیابان دلم | ترسم قدم ناز شود آلوده از
ولہ وی غمزه تو لوح و فا زدگی | از کوزه بوالهوس ترا آوید می
او ور یکم بود و غمزه ور خنده کردی | بی درد و نبالید باند که مستی
ولہ زلف تو سیاه و گو رخسار آه | لعل تو بخون رخ جوشش کناه
مو بر زیر چهره چو سنبل بر گل | گل بر طرف چهره تو اختر با ماه
ولہ اول محله قضا و قدرم | شکر و خدا ز خط و خط هم
نقاد و دو گوشت نگاه بتوا | هر لحظه گمسوده گر جلوه کن نیم
ولہ مطرب بترنم نغمی خوش بکرد | کماند بشه ز اندیشه ترا فش بکرد
برنامه طنبور زلی ای افسرده | گر تار ز اشک گریه تر او وش بکرد
ولہ گر باده نشوی او و ورک ولی کجی | ور حوصله همو جتی کی کجی
گیرم که ترا توانم آشامیدن | کو ظرف جنابم که تو وردی کجی
ولہ وی از شرای سبعه گرد سوال | کای شش جهت از نگار نگارستان لال
جمله ملک انداز بر خانت ... | صاحب یکی و ملک یکی جل جلال

ولہ ماه دل ز گل و بهار بر دا اشتراکم | مجرا محو اگشتند و گندا شتراکم
اشکی چشم بحر ریخت اهم | نمی بر زخ جگر کا شتراکم
ولہ حرفی چو گهر دل گنجه شکست | راز هم دو رسیده سلیشکست
هر شعله آرزو که از دل برخاست | چون باده انگیز در سر شکست
ولہ عادت زده متاع ایمان ایم | سرملوکش بت پرستان ایم
این طرفه که او راه دل و دین زده است | کافر مایم و نامسلمان مایم

میر والهی نام اصلی وی امیر و سخنت مردی خوش طبع و خوش
دان و شعر شناست و در آن ولایت بخوبی طبع و درستی سلوک
و استعداد ظاهر مشهور بین الناس و الملی نجاب ستوده خصال و حمیده صفات
و خوش گوی و خوشنویس و فصاحت و در سخنوری خصوصا در طرز غزل
و قصیده مرتبه عالی دارد و از شعرای آنجا در فن نکات شاعری و سخنوری
کمی ندارد و اشعار او در میان مستعدان دار المومنین قم متعارف است و خوب
نهان عراق و دیگر جاها اشعار او را مسلم میدارند و ابیات غزلیات او را از اشعار
شعرای آنجا خصوصا عارفی که معارض و عادل است ترجیح تمام میدهند
و فی الواقع او را در فن شعر بلکی و مهارت تمامست و قصاید رنگین بسیار دارد
و غزلیات بحث انگیز خود ار بس مرغوب ارباب قلوب است هماکو کس را در آن
سخن نمانده و در شهور سنه ... و الف بجریه الجناب را طرفه قضیه روی داد
و سبب غلطی که تر کسانی پیدا کرده بود چنانکه خوبی آنها و سیاق آن واقعه
اینست که چون در آن عشق ثابت قدم و در انجمن بود و بخوبستی مشغول ... ترک
اختلاط بعضی ترکان رغبت و تحریض میکرد و این جماعت از دوام اختلاط و تعرف
وی در محبوب ... گشته و در محل فرصت تمکن ایشان در حق وی میگفتند و اورا
ترکیم اختلاط وی تحریض میکردند تا وقتی از اوقات مشغوف را از آن واقف شد
مانند را زجر و سیاست نماید و وقت فرصت بسبب رفع تهمت او را بجرگه
ساره و ملازم این قابل الاثر بسخنان ایشان فریفته شده روزی که آن
بحاره بجهت ملاقات بجای خانه او رسیدی نشسته بود و اشعار ملاقات

تو ... اخلاط ... چکیده
... مجنون کسی را ... کرد ... تا

محبوب نمود و گره گهان مطلوب با بعضی از آن معاندان با این میسجد و دراجل
رسیده در گرفته یک گوش از سر و بینی از رو ری او بریده اشتن و بعد از جفا
و الم بسیار آن عاشق مجروح از دست آن جماعت عاقبت جسته با گوش
و بینی جدا شده بمنزل خود شتافت و دوران پریشانی با وجود حوالت برآزاد
و نامت آن جماعت طریق عفو و اغماض شعار خود نموده بمضمون این مقال را او بر جان
نموده رباعیه در کوچه شوق ... در انجم
ان تیغ جفا کشید و این تن جستم | گر چشم تو گوشش این به بیند چه غم
یک ای رنگ صدف زود رهای کم | القصه بعد از وقوع این حادثه
جراحان کارد از اخاتم ساخته و بینی و گوش و برادر وصل نموده و شیخ و علاج
آن پرداختند و چون صدق محبت و عدم آلودگی وی و منیح تمام و راست داد
عشق نیز صادق بکناه بود در اندک روزی آن شکستگیها درست کرده
و آن جراحات بسر حد اندمال رسید و این معنی موجب عقیده معاندان و منکران
وی گشت الحال بحمد الله سبحانه که از آن جراحت المی باقی نمانده و از آن ثمرت
کوز غباری بر حواشی خاطر نیست بیت عشق را عادت است که با یکی ز
اندوش از نیم قدر وی سلامت داد | و این ابیات ... از نتیجه طبع افکار

انتخاب غزلیات

کسی که در صد و اشتعام کار نیست | همیشه دار و حیران کار و بار نیست
چو شعله رفته قرار از دلم نمیدانم | چه آتش است که در جان بیقرار نیست
ز رخ ز ظها که نکوه دست و دیده از خون | کدام گل که ز برابر بهار نیست
ز زیر تیغ شهادت مدار چندیم | کمش گر روضه رضوان و را باطراد است
نشان قاتل من والهی بپرس از | بنور حشر چنین ماکز شمار نیست
ولہ جایی که طره تو نقاب از رخ کند | خورشید کرد آن از لب غار دور کند
گر شعله شعاع رخت افکند کمند | پروانه وار از آتش تو ز آن دور شد
... آرزوی تیغ و ... | بدید کرکشد ... نور ... کشد
... آرزوی نزاع ... | هر دم صد ... نور ... کشد

اگر یک خدنگ کار دل والهی بساز
وله شمع رخ تو در نظر شعله شوق برهم
وله گردیده ام ز جور نگو در ابر خون شود
دلی دل بدیدگی و راحت وصل تو ارکا
کن عاقبت عجب هم ای فاورا ن طبیب
عاقل ز بد رنگ چون خوره اندم که والهی
وله کسی از ان نگردم که تا بجفات از تو
وله هر دل بدرست که در گشتم در
وله از چاک تیغ درد دل خسته نظری کنا
شاید که با تو جفا کردم و در ایم
با مهر و محبت تو جفا شده و اری
کشان تنم ای والهی ان دست تو ام
وله عاشق از هر یک نگه صد دعا کوید بیار
وله انکه گوید بود چاره عاشق بشو
وله دیوان برخشت که تو اسنا
رنگان تو تیغ بر سر تیغ
وله بسلیمه بس که زبوت دل نکره ها
چه نگاری تو که ما روی بهر تو گشتیم
ما چو بلبل هم جهان نکبت و عشق تو ادست
تا کی ای شمع تن و والهی از شادی
وله کو آلفنش بند آهو رخت
بهجران شو ما امید از تو خیال
تو ان دکر و والهی را چه شد
وله گرد ار در صبح گر خاجان بر گوش
وله باده کلگام کن انکه جگر کون گشت

نگوار کار شعار خدنگ تو گرشد
بهر جه برسم که موجب انقطاب را
با ور مکن که مهر تو او دل برون شود
بگذار دورتر شکوه جز تو خون شود
کاری نکن که درد دل من فزون شود
روی ترا ببند و دست جنون شود
گرم نگاه با خود دل ز شکایت از تو
خوبند چون در گرفت خود کناری است
نظاره رخش صد بار خسته برنجکان
ای سوز محبت دل اوازی بکن
روزه اغ کاغی خود خون در بکن
رو رخ ز رفشانی خون ما درکن
عشق چون بای این به نزد او صد و کام
این سوز محبت عزیزان بنوا دوست
از بس کنا روه ای فسون شانه
چشمان تو نماز بر سر ما ز
شده نزد یک کردن صدا اسیر ها
غیر جست نکند جلوه و دیده ما
هجر و وصل تو در و شبه و دیده ما
سخن از مهر تو کو هم نوا زکشته ما
کار مو روز و دم جوهر رو درشت
که شود سی گریش روزشت
که بلحظه لی آه عاشق رست
چو شبهایی که رامت نکرده احتراز
شادی ایام کن حافظ گرد آن گشت

ای زغدا بچرد رحم بد ارسی نگر
کو بکدی ساربان ناقه لیلی وان
وله زخم جوش و در سکم جان بگام
وله والهی این بهتر گذار زیر رو
وله تا کی کشم هجران تو جنگ نوازش سازکن
ای شاهیار رغافت پرده رباش ما زآن
تا بو دست از جا ساوش بنوید والهی
وله دراندم چو بی سوخته بدو رخ عشق
وله سوخت ما را تب عشق تو جانان
وله خوش دمی کاندر بلدی جان
وله وقت مردن چشم کنار الهی
وله گر از کهر شکر گری آب از دیدان
ای خوبی خوبین دلان حیدر بروزن
وله تا بود کار شاهد عشق تو شد دلم
وله اگر چراغ تجلی بوست که خضر
چه گلشنی تو که شود دربن چمن بحی
بردن رشته ریشم تنگ آه نبندهای
وله در کنج خانه فکر تو چندان
عاشق نگاه در سه گشت والهی
وله کمرهای گریزان وادم از تو
بردن آرزوهم سم سوری
اگر چون شعله لی تا بم عجب مست
وله قامت خو آمد جلوه آن
وله کشتن میدیدم خود را چوان
کم دوست حالت چون تو دو حال دگر

خنده تغافل کنی کشتم اکنون ست
تا گیس او همین خنده مجنون ست
که گر دل خواهدش صد ره کنم نظاره
هیچ شکلکرش از حسرت دو بریده سوی
این خشم و ناز را بسر سر بنده چو در اول
تو رخ ان بستان نه زمین بستان
چون سرو و باری بنالی بی حسرت با زکن
هزار شعله شعلم من زنغار ما
دور رخ انکه گرده سوخت
در بغل گرده محنت راه کی
راه دوری سروی اندیشه زاده
تو را زمزه نشتر زنی چون تا زکی
گر خون ما هم قطره بر خاک ان میدان
بر جمله عضو های تنم تا شکسته
مرا زوادی تا رنگ غم بدر ببرد
کرد رخیال تو سر بر زیر بر
کر بار دل و برکار جگر بر زد
گرنبرده عنکبوت در مرکم گرفت
سر کن طاق بیکده کاپخاه کم
گرفتار هم چو سپهان وادم از تو
از این آتش که در جان وادم از تو
گر انگه در گریبان وادم از تو
نه قامت نه قامت عاشق جهانت
می آید نشن کر بسیج کار این
گر از ار ریش بدرم برآ زا می آمد

تمام اصل برون آمدن و اره که ما
محبت مهربانی دوستی یاری وفاداری
بزنت والهی بوری همان خار است
وله با جاه وران بکوی کرد اه ملا مند
دل تو درشت نیست از پی غیظ و ملال
دور رخ لی صورت ما کافران تکست
خوبان سری خبر مدارند والهی
وله بکشا ز طرف سر زلف سیاه را
با چشم مست خویش بگو کین زمان بس است
ز زور زهم تا بید آتش چهم
ز سیار خود دوی که ما هی بو والهی
وله کار رکنان غمزه ات بزده جفا جرا
وله خوش آنکه بار تو چون شمع از نظاره
وله چون ندارد عاشق بهره دل از نظر
وله بی تسلی دل آه والهی
وله دم نظاره جانان رخ بسته از
وله با غمت در هجران شادی کرد
الحدول امروز زمین دیده نگشود
وله بلا کهی کرای خدمت قدرت
سراغ تربت ما را که بیکسی
چو بنشست قحط و شمع مجلس را
وله هر دان مجلس که حسرت بیش
مشامم کر کشید بوی از آن
هراسانم ز زلفت تا زدی از غم
وله هر جا نرست وبا من صد جفا

بکوشم مژده وصل یار زود روی
ز من غافل مشو کر من هر ان کار
اگر یکبار آید و گر صد بار می آید
دین و دلم غارت جو رو جفا دهند
چندان بدار اتش که هست کرد اهند
ما را بگریه اتش هجران شد او دهند
جانش بزم خویش بیلند ما دهند
بر کن ز رشک و خاک دامان ما را
دیگر مده شراب تغافل نگاه را
گر از تنور سینه برون آرم آه را
در دیده دم کسنه نه زگر نگاه را
ندیدم بلندی بیش جفا تمکینی
تو از تغافل من در کی صد نیازکنی
با ور امیدوار بر من بت دیده ام
جفا و جور تو التفات انام کنند
که گر صد بار می آید ترا کجا ری جند
صد غرق وصل رانکست ز هجران
گر زنند فریاد این گشته دست دیده امان
قد تو یک سرو کردن بلند تر است
پس کردنش نبوزند که بلند است
نشسته تو داد و مهر محبت برما
بلا الاتش و عافیت برون
وداع آرزو هم تا بهار حشر
گر نا وک حوزه صد از سایه خود بر
یا رب این لطف یار رخ بکار

دی چشم مزد و نگفت پنهان
من همیکوم کر چشم ای نصیحت از
وله دمیده سر لب جوی آب می
سر اشنانه میل نسیم دو گفت
خیال ز دلی کو که بر تو رخ و دست
کی ان دم انکه های والهی دل انکس
وله چشمت بمن چو لطف تو خواهد نظاره کند
بجاره انکه از خشم جور شه
کر خواهیم هلاک بهجرم خواله کن
یک زه پنهان از نرگس بر من نگاه کن
وله در ابید دیده از پهلوی دل بر شب
که بلی بساتی بخشدم لطف خدا
جو شیرین کار فرمای نداره عالم
ز بس غیرت نخواهم والهی کان روی
وله بی نظاره روی تو داشتم سر بالی
ز اضطراب هوا مرگ رسید و دل شد
اگر مرد جسم نیست دستان تو دارم
قبول چون کنم ای والهی اسی
وله جوشی پنهان خیالت در دل
اگر تا صد تو بیند وصل جانان خواهد
نکن تکلیف جوی بیشتر بر دو پرانت
تر لب بر خنده واری والهی
وله کاهید لی تو بس که تن یا تو ان چون
ای کرم کشته مهر و تب دلم
آماده شنیدن فریاد نوکر

این سرای اکر اظهار محبت میکند
میکند سوت نظر ما بحیرت میکند
جمال ساقی و جام شراب می باید
کرفتن و مان ایران خراب می باید
ورخ مست نرگس لیک تا بی دام
دلی جوانه افتاب می باید
سوی من نهفته یک نگاهی بوان کند
واره عمی و نزد هر خود از ره سان کند
تا انکه مدعای تو با شد نهان کند
ما و انعیش مرهم داغ نهان کند
در اتش بیر خواهم غوطه زد این سال
بت وصل تو کو کا مست و من صد
من جان بخت و رنه حالت صد کوکب
چند دیگری ما بد که رجو دهم بحن
تو آمدی که گردم ز شرم عشق نگاهی
دلم خوش است که بر روی گیرم سر راهی
بغیر دوستی او نخواه کان گناهی
نه گریه بوده نشوری نه ناله نه آهی
نهانی آمده بهای تو سوم یادی آید
کو بوی آشنائی دیدم از دلی آمد
کرانی ضعف ز نوک تیشه فرهاد دارم
چنین عاشق سر زیر خنجر جلاد می آید
بر رخ ان ز ضعف نشتر و استخوان
خنده کر شمع کن کرشد از دست جان
غم بر گرفت مهر سکوت از دهان کن

دیوانه سان چو ناله کم شده چون رو / ز مقصد ز هر طرف بنوای فغان من
پنهان بغیر بسته بهم عقد دوستی / تا ز نهان یار و نیاز نهان من
ای والهی مپرس ز من سرگذشت عشق / یارب بگوش کس نرسد داستان من

وله معذورم اگر خبر تو دلم را دگری نیست / از فاق گشتم ز تو مجبوری ست
عالم همه حیران تو و من متحیر / کاهکار توی زحمت یک نظری ست
زبان شوم او را کرمی حرف حکایت / میگوید و زان حرف دلش الخبری ست
با ظلمت غم خوی کن ای آنکه سرشت را / خرد و ز جهان نشود قیامت سحری ست
شکفته ای والهی اندیشه خود کن / کین راه که من میسپرم پر خطری ست

وله گر بجفا کشی مرا گشته ام از رضای تو / ای وطنی من و ز تو جانم و روی رضای تو
نیست امیدی مرا که بکشت مرا من / هجر من و وصال تو درد تو و دوای تو
خرمن بخشش آورد چرخ زگردش افکند / چون در آسمان زند نام مبتلای تو
کاز بواز دعای تو راست نگشت والهی / تا مخلصم بملا از تو و از دعای تو

وله فی القصاید

من کیم آزرده است دل روز و شب اندر بلا / گاه و گاه در روشنه کاه و من مبتلا
زخم دل در دمند از تک آشنا / یکه راحت زده بر دهم تیغ بلا
از پی تیخر دل کرده بلا را خبر / و ز پی تاراج عقل داده جنون را جلا
آه فروز دم ام شمع الم را فروغ / نار سوزنده ام سازمستم را نوا
داغ دلم از ازل بسته زمره نظر / در دلم تا ابد کرده و داغ دوا
از سر کوی وجود کنده بنای درنگ / و ز پی راه عدم بسته محمل ورا
درد فراقم بجام ریزد لال وصال / زهر حیاتم بکام ریخته زنراب بقا
کرده بخون جگر بر ورق چهره ام / خامه مژگان رقم این غزل جانفزا

چون بخرام آوری قد قیامت نما / جلوه دهد از زمین عشوه چکد از هوا

لعل تبسم فشت چشم تغافل زنت / این همه سحر و فسون وان همه شرم و حیا
در سرم از طره ات شور دمش صد محشر / در دلم از غمزه ات فتنه صد کربلا

جان شد و با دل همان طبع تو بیگانه جو / مردم و با من همان خوی تو نا آشنا
اشک جانسوز رسیده آه رگردون گذشت / چند ستم بر ستم چند جفا بر جفا
بست فراز والهی چاره گرین الم بی‌نوا / سر بنهم اندر جهان وارهم از ابتلا
چون سپهر شکست رونق یاقوت روز / تا شب و یکه رحوزه سبلی خوردیر قفا
چون پی تیخ زر و زر خسرو زرین علم / شده آن شوخ ساخت طراز لوا
تا و ز هوناک گشت جهان کامروا / چتر نه هر گز نهال رسته نه هر گز گیا
داغ ملکش کوه لاله گل بر همن / نار سیاهش هم سپست سبکش قبا
چون لب ارباب سموم خشک زآب زلال / چون شال اهل سلوک نمود ربح و صفا
دور ز نعمت جنان گر بهوس آشنا / باد تو با خشی عشق همه شب
آب زلالش سراب باد شمالش سموم / راهنمونش اجل راهگذارش فنا
جاوه چون ازل و نماند نظر راه رو / نقش پی رهروان خال و خط ابروها
نظاره تا کو ته داش اره نشت بکه / دیگ شنه نبتر آتش تکمر حب صبا
اول این قصه خیر و اخر آن را شکر / اول بی ابتدا اخر بی انتها
چون بیقین واوی رخت من او نه / در برم از بیم شد و بی سلامت قبا
مشکل اگر جان برم گرنه ز راه کرم / خضر ره من شود لطف علی رضا
شاه فلک بارگاه مرطانیک سپاه / خسرو سیما کلاه داور طوبی لوا
ای پی تکریم او نا سجده گاه زمیش / ذره بی تعظیم او قامت کرده و ان دو تا
کرد و نه تو کشتن آن به نیخ سلسبیل / خاک در سکنش تاج سر کیمیا
رایش اگر نور بخشش کند بر نجوم / جوهر گدا ای گند بر سر ما رهبا
با شطر عدل او نسترن اینه حق / دست جفا و رنگاریای ستم در جفا
ای ز پی بندگی رو در کار حق / خدمت تو بی طمع طاعت توی ریا
بیش خدا و رسول وصف توکس نشد / هم ز تو خوشنود رسول هم ز تو راضی خدا
یاس تو شده و ز لطف کر نیق روزگار / دیو شود خاطف ه رند شود پارسا
علم تو گر با نهد بر زبر بوقبیس / دیده فراموش کند سودگی توتیا
یاد و نهیب کند گر بعادوان کند ز / در رحم کان زبیم لعل شود کهربا

شد صدف آسمان برگریل بها / راه سفر ساختم تو ز همه بر دو رحم
روی بها دوره بمجموع نخجسما / شب الهی شب میزدم قطره ده و در شهم

زاتش جودت فتد گر شرری بر حجر / وارز جوی چند سبند از دهن آسیا
ابر کفت گر دهد پرورش کوه و دشت / ریگ شود چون گهر سنگ شود مومیا
وادی مجح تر اخت جوابان جدید / بر کرکم جدا زین ختم کین بر دعا
تا زره احتیاج ورشتم آباد دهر / دوری تو احتیج جهد بر در شتم گدا
بی در تا مرا مبادا جز کرمت و دستگیر / بی وطنا مرا مباد جز درت التجا

وله

شد برا ز غلغله کوس بشارت دوران / نکرآور د جسا مرده و ادهم سلطان
داور ما دهم چتر و سپاه انجم / سرور تخت نشین تاج ده تاج ستان
انکه از فرط شجاعت چو علم سازه تیغ / آفرینش بدل آواز براره کرامان
دور بی در فلک آوازه و بیرون آینه / گر بدین کوی گران خبر نیاید چو گمان
ای کرده پیکر رستم بکند روبه عقاب / ماهی برج تو بر عکس طبیعت بر جان
سلک تیر تو بنیان وفا را زاله / علم تیغ تو دریای فنا دا طوفان
بر زمینی گر خدنگ تو گدازاد آزاده / دا تیر چند فشانند بر اید پیکان
سایه بر بر نکند خون تو کر رو به را / گر کند پوست بنا خن زبر شیر زیان
کوه از ترس توعیسی نخنی بی حجت / نتشانذ چو دست تو از و حرم زمان
بر جبال ار فکند گرز گران سنگ و ثقل / کوه البرز بخود کاو زمین را گوهان
خنجر تیز تو روزان نکند دو رخا را / ناوک تیز تو سوراخ کند در سندان
میند بهد لعل توارکلش برد وسن خر / میند بهد مهر تو آره و زریح بوزنده بنیان
عالم از جود تو آباد شد و این رمز / ناعهدت شود گنج بویرانه نهان
باست از منع کند راه رو آنچه آته / کر از بن پیش تر شده را ز هلاک بی شیان
داد و عدل تو بهم الفت افتاد چنانکه / شد ره دیت هم ابین زره بد سرحان
شیر و آهو بعهد تو شد حافظ آهو بره / دره و در دور تو شد بدرقه باز رکان
بحرو کنی از تیغ جدا نشو ز قلم / گر کند بار ره بدوران تو تا ری رکان
دور بیاکرد دلبران سرا بهدعا / نیزه و از ازلی نگار رجبند ز فنیان
کرد از نوک سنان سطح الهوارالماس / بو نشد از خون یلان روی زمین را مرجان

عرصه رزم چو صحرای قیامت کرده / تیر چون ناله اعمال بهر سو بر آن
دست کال زمان چشم زره را از خشم / سل پولاد گشد و میدم از کوشانان
ناوک تیر بریع و در خون خورد را / بسوی سینه اشارت کند ابروی کمان
جان فشانان مست رزم بوقت شوید / بر لب حیم شمشیر اجل است از جان
مجلسی کرده میدان و خاکش باده / بر زبان رگ و خورش تیغ و میار ز جان
چون تو سرمست شجاعت مدار تیغ / تا زی از روی غضب توس کین در میدان
انقدر سر بفکند تیغ تو از تن که شود / آسیای فلک از خون مخالف گردان
تا قضا بر سحر ازعیش تو کمان لیک / کوس خورشید زند بر سر این بر ایوان
باد بر رغم حسودان مخالف یارب / دایم از غلغله کوس تو پر گوش جهان

وله فی الرباعیات

ای ترک که حاتم بیالان بردی / جرم زدل و قرارم از جان بردی
جزی بکشای سستی توکافر در من / دل بردی و دین بردی و ایمان بردی

وله فردا که جهان زنده کند مرده خویش / جان کرم کند طالب افسرده خویش
من لب بشراب زندگی تر نکنم / عاقل نکند میل بی کرده خویش

وله ای انکه جفا و شت کار و بارت / مغرور مشو بطاغت بسیارت
ترسم که چو بر ده برفشد از کارت / سجاده و تسبیح شود زنارت

وله مژگان تو کاهد این بلا بر سر شان / دل مدکن از طعن ملامتگر شان
باران دو چشم بود بس طایر دل / کردند شکار ریخت بال و پر شان

وله چون در الدم نکر و شکر دیدن / اعضای کنه کار برا بو بیند نه
جون عهد و محبت علی دارم دلم / از امدن خویش خجالت کردیند

وله ای گشته ز ارباب وفا بیگانه / وی کرده بهم صد آشنا بیگانه
این شیوه بگو مبت کر باشد ما را / دلها بهم آشنا و ما بیگانه

وله امروز که با عشق تو شد پیوندم / از هر چه بجز عشق بود دل برکندم
دست دل و استین جان برگیرم / از سینه کشان کشان برون افکندم

وله فی القطعه

ومی تا چند خوانی نسخهٔ خشت برا	ای گروه فهم طبعت نسخ از [illegible]
گر تو اکسیر بین من قدر سنگی [illegible]	بعد چندین عمر عمرت کیمیا [illegible]

سلطان محمد رییس پسر رییس شهاب الدین قمیست که سالهای دراز در زمان خاقان جنت مکان منصب وزارت آن ولایت بوی تعلق داشت اما محمد مذکور بحسن صورت و سیرت آراسته است و بکمال ظاهر و کمال باطن پیراسته و در کمال احسان دلپذیر و در شجاعت و طلاوت منظر بجودت طبع و او را کی بلند کیاست و لطافت ذهن و قوت حافظه بی همتا و در شعر گر طلاوت و دلیری بکامداری دلپسند است و بهنگام مصاحبت و دوست پروری و در بخشش و کرم بی مانند **شعر**

بروی دوست نهانخانهٔ جمال و کمال	گشوده چنان که بوقت نگار فرو ریزد
ز زیر پای برادر و سنین و شهور	دلش چنان که بهنگام گریه ریخت کند

والحق بی شایبه اغراق و مبالغه در افاضت احسان و اشاعت انعام بی امتنان و استیفای مطالب نوع شعرا و تحصیل مرادی خواطر عرفا بوجهی اقبال می نماید که زبان اهل زمان بشکر آن مواهب شکر گزار است و رقاب ارباب قلوب بطوق نعم او گرانبار **شعر**

بجس نباشد سخاوت او را	زیاده کوه و دادهٔ در یا
گر جهانی ببخشد عطا بدهد	از کف خویش نشمرد بحث

اگر راقم این حروف بکلک سخن گزار در این مقام آنچه از وی دیده و شنیده برصفحهٔ تقریر بیان نماید شاید گروهی از خبث و هرزه گویان حسود بار شنیده گردانند حمل بر خوش آمد یا غرضی دیگر نمایند با اعتقاد این بیمقدار را او اهل کنوزی و عبارات آرایی گردانند لاجرم از آن صوب عنان سرکشی قلم را باز داشته بر قوم بیکرده اند بعضی از حالات این سلطان میدان سخن را از آنجمله در اوایل حال که زمان جوانی و سن نشو و نما بود در دار السلطنه قزوین بامرا و اعیان و دیگر قرابتان ملازمت حضرت سیادت و نقابت مرتبت هدایت و خدمت منزلت مخدوم الانامی سراج الدین محمد قمی نموده و همیشه مستوفی متوجه خاطر ملکوت ناظر مستظهر بالتفات فیض

نقش آن سید عالیقدر بوده برادران را که امتیاز شعر نموده اما در خلال این احوال چند گاهی نیز در دار السلطنه مذکور بشغل عطاری مشغولی داشت و در آن وادی چنانکه باید شروع نموده رایت شهرت برمی افراشت لاجرم سکنه و دوار در آن بلده جنت نشان همیشه در دکان وی بخرید قند و شکر و نبات و حلویات و دیگر حاضر شده بنظاره و نظاره دران غنچه گلشن وفا مشکل پسند و سخنان شوق انگیزش شیفته و حیران شده با انتخاب و رعایت ملایمت و برد باری نیز پسند و مضمون این مقال مترجم بوده شیخ عرفانی **رباعیه**

دل خست کر غمزهٔ تو کار نکرد	جان بست که نرگس تو بیمار نکرد
هشت زنگار را روی تیزی	بر جان کر زد که در دلش کار نکرد

القصه چون سن آن دلبر بنقطه حسن و جلال از محل خطر و خطر در گذشت از آنجا بوطن مراجعت نموده در شهور سنه ۹۸۶ که تعزیه شهادت سید سراج الدین محمد بوقوع پیوست بواسطه تهمت این جماعت پریشانی بسیار بسلسله ایشان جوار را راه یافت چنانچه شمارا به در ایامی شوانست بود لاجرم جلا و فرار بر توطن و قرار اختیار کرده بعضی اوقات در کاشان و خندکاه و در صفاهان و در نسیم حرم که بهترین خاطلست بر بار ای هوا و ث را ایشان میبوده و در اثنا گاهی شوک خامه فکرت او بسوز قلم خیال معانی حاضر ریخته سینه و مجموع دل نقش مینموده و الحق از مخترعات طبع لطیف و مرغلات خاطر زرنقش اثار فصاحت و بلاغت ظاهر میشد اما درین اوقات که سال هجری بنهصد و نود رسیده روزگار بر خلاف عادت کوی کمت و زخم چوگان اقتدار وی آورده و ایام بر عکس شیمه معهود آمال و امانی جهان را در نظرش جلوه داده عنان در وطن مالوف بی دغدغه بر مسند حضور تمکنت و تمکن بیدر و برادر که کلانتری آن بلده سر افراز و معروفست و در بعضی مهمات ملکی و مالی سعی تمام وجه الکلام میفرماید و سحاب کردار بکاینات احسان برو جنس و سر زنبه جنادة و جو انعام گرانبس میفرود که وخی و فقیر میشد و با وجود اشتغال بملک اکر اوقات بفکر شعر و نظم ابیات تازه مشغولیست و واردات طبع

وقاد را باین جانب ارسال میکرده اند و این چند بیت از آنجمله است که در این اوراق ثبت شده **انتخاب غزلیات**

مردگی ای اجل کر خوراندن سیداو کریم	کرا از سلطانی خیرم از دیگر کریم
مرا بعد از هلاک این آرزو شنیدم [illegible]	کرفتار شدم کرنه را او بکار دو [illegible]
کجی ای اجل آنست سوی من کند [illegible]	کرمنجوانم زنسک ما الهای بی از حرم
ولیه نکو بنالات سیادت [illegible]	کسی کر سوختم صد بار کشته کشته [illegible]
ولیه [illegible] زحال خود [illegible]	روز جزا بیان شهیدان بنالات
ولیه پس نالات بمیرم کو سرا [illegible]	یکسو بر ترش [illegible]
باخیالت محنتی دارم ولی در [illegible]	کن جمال نیست چون او را ز [illegible]
ولیه ز صد زخم کو من از راه [illegible]	کشته رشته [illegible]
ولیه کشته کشتم انجمان کر چه [illegible]	اگر هر کر از حدیث کشتنم مگر شد
ولیه سلطان نیا که برین لطف [illegible]	دیگر بگو که نامه ما را [illegible]
ولیه عشق در صیدگهی صاحب [illegible]	کرخنده ز دراز [illegible]
ولیه بکنج بیکسی من آن کس [illegible]	کر چون بیکس شود غم [illegible]
ولیه مرا عشق محبت زیاده شد [illegible]	کر نامه در اثر نالهای مجنون شد
ولیه زبان شکوه کشودم زیاده [illegible]	برای شکوه بمیرم که [illegible]
ولیه نامشنوای [illegible]	کوته روز قیامت [illegible]
ولیه کر نامکر دی اگر آزرده [illegible]	در پای خوش [illegible]
بر دل زدوست زخمی دارم که [illegible]	شود باب کوثر رضوان چرا [illegible]
ولیه در دل اگر سلطان [illegible]	تو هم ای [illegible]
خاک کوت دم مردن [illegible]	تا هر کرم [illegible]
ولیه بدوزخ جا کنم گر سوختن [illegible]	کمه دارد درای خویش [illegible]
ولیه صبا چو بوی تو آورده [illegible]	کر این نسیم محبت [illegible] گلشن [illegible]
ولیه ز نامه ام شب غم [illegible]	آهم چو بند نامه [illegible]
وی با خیال جانان کردم [illegible]	صد کفت و کو کران دل هر که خبر [illegible]

ولیه نازمن شده کرده در سر تو	دست دل گیرم و بیرون روم از کوی تو
ولیه نگذار تا ذوقی برم از دیدن [illegible]	بیرون بیا سویم ببین چون نقش دیوارم کن
ولیه تا انس حسن تو جانسوز نماند	چون آب حیات از لب [illegible]
ولیه گیرم برای دل کشم اندیشه دگر	دل کو که تا و هم بجانب [illegible]
ولیه بر روی خوشان جهان [illegible]	چشمی که در خیال تو بر هم نهاده ایم
ولیه افغان که نیست [illegible]	این گردون شکسته که شد [illegible]
ولیه غرق خون آوارانم [illegible]	صد شهید ستم نوحه کنان [illegible]
هر دم از لطف و جفای تو [illegible]	گاه در بزم تو سلطانم و گاهی [illegible]
ولیه ز روح جلوه او جان چرا [illegible]	گهی غبار آن سرو خاک [illegible]
ولیه عالم و هر چه در وست [illegible]	بخواهیم چه داریم که دنیایی هست
ولیه بوی محبت تو [illegible]	از [illegible] که دلم چه دارند و بو کنند
ولیه من و آرزوی وصلی که اگر [illegible]	دلم از حد گذشت آنچه که بر آید آرزوم
ولیه بندم ز دود آه [illegible]	نگیرم روشنت باد صبا خاک کوی تو
ولیه سخن شنیدن و گفتن [illegible]	برون خوام که فارغ شوم بهر داری
ولیه بعزت [illegible]	گرمانم می ایم گاه گاهی در خیال او
ولیه بهر دان تو دلم [illegible]	تو در بیان اهل اضطراب یعنی چه
زحمی که از آتش [illegible]	بحرمتم که بران [illegible] یعنی چه
مرغ اگر کنم بی [illegible]	که نیست شوق چه داد مجاب یعنی چه
ولیه تا زخون [illegible]	الحق در دل [illegible]
عاقبت در عاشقی [illegible]	این سرای اگر [illegible]
ولیه ذوق وصالت [illegible]	جان رفت و آرزوی تو بیرون نمیرود
صبا اگر تو [illegible]	صیدی زصیدگاه تو بیرون نمیرود
کر قیس گل [illegible]	ذوق جنون ز خاطر مجنون نمیرود
میرفت اگر ز بزم تو سلطان [illegible]	[illegible] که اکنون نمیرود
ولیه [illegible]	خاک [illegible] آب [illegible]

بگرد و خویش نگردان چو بیکسی ما را / چنین بکش که چنین بیکسند فرما را

ولــه محبت سرای اهل جنون خارزیست / مجنون کنج غم دل دیوانه زیست

ای عمر مهر رشک من از بهر جان یار / احوال او مپرس که در خارزیست

ولــه صید آنچنان که صید دل [illegible] کنند / صیدی که زنده بند بلای کشتن رها کنند

ولــه کاری که زغم عشق توام با دل و جان کرد / هرگز که طلبکار تو ام تا که توان کرد

رشکیست میان دل و جانم که زرشک / جان ذوق وصال از دل مشتاق تو کرد

ولــه بار چشم تو خونفشانی میکند / شکوه درد و تنهائی میکند

ای که دل بر روی زمین بگذر بگو / با تو دل چون پرده کاری میکند

ولــه گر از جنون من شدی آزرده جان کم / من رسم و رای مردم عاقل نه ام

ولــه بس که دل روی تظلم بر در تو سوده است / خون دل هر چند می آید غبار آلوده است

ولــه فی الرباعی در کوی تو جان در آتشین [illegible] / دل را زخم عشق بهر تو [illegible]

از آتش غم کباب کردی دل را / بگو کردی دل انجنین [illegible]

ولــه گر ز آتش بیداد تو جان میسوزد / وز ذکر حدیث تو زبان میسوزد

غافل منشین که شعله سینه ما / روزی که علم شد جهان میسوزد

ولــه فی القصیده

طاقتم مسکین چو سان با تو شود آشنا / عشق طلاقت طلب حسن سراپا حیا

شیوه من دوستی طبع تو دشمن پرست / خاطر من شد و رنج خوی تو در آشنا

از تو جهان مانده ام دور که با روزگار / خاک من آید آرد تا کر بر کویت صبا

آب خوره طبع کز رگ شد زتو / غنچه او شکفته در رنج حق از جفا

او فتادن گره بر تو غنیمت رسم / والله خونش حلقه در بلکه آشنا

کارگاه رسانده هست لیکن زبان / بسته زخون علم تیغ تو با در حیا

خط لم تو کرده اگر جسم هوا را ز ره / تر نباید گره [illegible] زهوا

ملک شما را اگر حفظ تو گرد در محیط / لشکر شود تا ابد [illegible]

در بنهای دو کون حکم کنی در زمان / [illegible] کسی در دو جهان جز خدا

ولــه یاد سخاوت تو گدای اگر کند / باقی عمر او گذرد [illegible] گری

ولــه

اگر اندر زمان محدش / بلبلی باید از زغار داد

تحفه عدلش آورد چمی / گر ز گلشن وگر ز تو بید خار

تیغ او چون هوا شکاف شود / تا بد خون چکد ز چشم نگار

روز بهار کرکشان دلیر / بهم آمیزد روی در پیکار

از غبار سیاه تیره شود / روز روشن شبایب تار

چرخ را گم شود ره از حرکت / باز ماند سپهر از رفتار

او فکند تیغ از کف تیغ / از نهیب ملان کریزد زار

ز اطرف بانگ زینهار و امان / زین طرف نعره بگیر و بدار

لی امل پس که حق کشته شوند / رو نهند زان میان اهل کبار

چون نمیدانی بخشم و زبار / بر مکابر کنج بای سوار

وه چه مرکب شتاب از برق / باد رفتار آسمان کردار

راهنوردی اگر زنوک قلم / بر زمین صورتش کشند نگار

برود سکون از طبیعت خاک / خاک بچون هوا شود سیار

بر نیاید حسام تو زنیام / گر بر آید زجان خصم دمار

ولــه شاهی که عکس تیغش بر هر که او فتد / چون شاخ ارغوان شود از اثر بخون [illegible]

تا باد دست برده بر آنها از روی گل / تا آب پیش مخرم دربان و بوستان

گلشن سرای حشمت گان رشک جنت / باد و بهشت امن از آفت خزان

مولانا عارضی اصل وی از دار المومنین قمست در فن شعر قدرت
کامل دارد و در علم سیاق و حساب ارباب علم بکس را از ابنای الکاتبول
ندارد و سالهاست که در دار المومنین مذکور بلوازم ارشاد و نویسندگی قیام
مینماید و از آن مراوقات علما از آن مسکنداند و در تنقیح معاملات و محاسبات
فرق برایا رنجاعان و کعده و زان الخاطرین امانت و دیانت سلوک
داشته املا تعلف و تصرف نیفزاید و نیز بجود شیطبع و صوت زمن الخا
۹۸۹
دارد و اکثر اوقات اشعار و لوزیب نظم کرده بر لوح بیان میگذارد و در

کرار بلده قم طاعون عام واقع شد و مردم از آن هلاک بران گشته از شهر بیرون برفتند
گویند جناب مولوی آن طایفه را منع میکرد و رفتن آن گروه را باعث میدانست
وفی الواقع از آن علت سالم ماند و الیوم که [illegible] هجریست در حیاتست
و همان شغلی که داشت مشغول و این اشعار از نتایج طبع آن شیرین بیان منقول

انتخاب غزلیاته

بعد عمری که بخوبی برست خاکم / از غلوی شوق نتوانم که سر بالا کنم

ولــه از دم گرم آتشی در عرصات افکنم / گر زند در اولین قدم یار شود [illegible]

ولــه در غم او صبر را هیچ تحمل نماند / حوصله را بیش ازین تاب تغافل نماند

غنچه این باغ را باد صبا راج برد / غیر دل خونچکان در کف بلبل نماند

ولــه بر چون منیم ترا گاه دم که سد هوسی / ذوق دیدار تو زخوشم بحریمی افکند

ولــه از رشک تا کشته من حسرت زده را / برسد زنده مگر نهان شنوده را

در بزم بود جهان [illegible] انفعال کن / داده بخواد تو از کن شوده را

ولــه مضطرب حال نه زیر [illegible] / خوی فشان گشت رخ از شرم نگاه [illegible]

ولــه سری که زیست در ره شوق خاک اولی / ولی که زیست در ره ذوق غم هلاک اولی

ولــه نشکنی تا بوصل شود ظرف آنکه / بی تاب دلم دم نظاره شستر

غمم به دیدنت نه دلم دیده کم شود / شد دیدن تو باعث درد دلی دگر

ولــه هرگز دلم از [illegible] / خون ماه و هجران [illegible]

ماو غم هجران که شب در روز [illegible] / آن وصل که خواهم کردی است [illegible]

ولــه رو ز [illegible] / تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

ولــه از خنده شکر [illegible] / زخم دل من [illegible] نمک سود

بواسطه لطف یار ما عجز / خاص از [illegible] امتحان ما [illegible]

میر هاشمی از سادات قمست و شاعر مقرر الخانست در شیوه خط
نسخ مهارت موصوف و در [illegible] هزل بغایت مذمت معروف
و در [illegible] از جمیع فضلا و شعرا [illegible] و نزد مردم عوام
و اوسط اگر چه [illegible] قاضی آن شهر [illegible] قبول او از همگنان بیش [illegible] سالک

دوستی و مراسلات بود و اکثر اوقات نتایج طبع وقاد خود را بجانب ارسال
میفرمود چنانکه اشعار بسیار از غزل و غیره بخط آنجناب نزد فقیر هست اما آنچه توان درین
خلاصه ثبت نمود همینست

انتخاب غزلیاته

کردم تمام جان که تو جانان من شوی / جاوید زنده مانم اگر جان من شوی

امشب که چشم عشوه گری کرم دلبریست / ای صبر جهد کن که نگهبان من شوی

کردو چو روز [illegible] جان [illegible] هوس / گر واقف از محبت نهان من شوی

بهمان وفای [illegible] جای در دلش / ای بخت اگر دو روز بفرمان من شوی

ظاهر نمیکنم [illegible] احوال دل [illegible] / آزرده دل زحال پریشان من شوی

چون هاشمی [illegible] ناقابلی [illegible] / مقبول ملک نظم و سلطان من شوی

ولــه هر چند که کار ما [illegible] / [illegible]

ولــه جو اشک [illegible] / [illegible]

ولــه بکرد ایام وصل [illegible] / کرا غب [illegible] مهربان [illegible]

ولــه از بس [illegible] / کم حوصله ام طاقت نظاره ندارم

ولــه ز [illegible] / [illegible] وصل [illegible]

تاریخ ولادت ولد میر مخدوم قاضی قم

چو نور الدین محمد گشت موجود / غم از دلها بکلی گشت معدوم

شمار سال مولودش چو جستم / درست آمد ز ابن میر مخدوم

ولــه فی التاریخ ای [illegible] / جانهای عزیز [illegible]

خواهم که ز چشم [illegible] / کردم [illegible]

مولانا شرفی فرزند شهر قمست مردی نامراد و فانی منش [illegible]
خندان و شکفته است [illegible] عالم پیش او علی السویه لاجرم اوقات بسر
شاعری میکند و طریق غزل نیک ورزیده و ابیات برگزیده دیگران بخاطر دارد
و طبعش در فن شعر روان واقع و لهذا بعضی اوقات شورش بمعنی [illegible]
اما در میان منظوماتش ابیات بلند و معانی دلپسند بسیار است و این اشعار از
منظومات پسندیده اوست

انتخاب غزلیاته

[illegible]

[illegible]

مولانا شکیبی از نوادگان شعرای برجسته است و در دو کارگاه فصاحت تمکین تمام نشسته و متین بجودت و طبعش بغرابت قرین و تخیلات سلیقه اش در شیوه نظمها درستی و راستی از اقران و امثال ممتاز و مستثنا شعر غزل نیک میگوید و معنی [illegible] از طرز غرابت و نازکی مفهوم میشود لیکن شورش برزبانها کمتر است از عمر عطاری در شهر قم اوقات میگذراند و پای طبع او را قیا کوتاه و دامنش کم [illegible] ابیات از آن دل شکسته مجور است و بالتماس مشار الیه درین نسخه ثبت و مسطور

انتخاب غزلیات

[illegible]

[illegible]

ولـه فی الرباعیه

[illegible]

مولانا [illegible]

[illegible]

دشورش برسید حافظه ری ودکو رحمت خود را منتهی بود قرار داده بیدا اندو هیچ بیان او و قریبا نیش مثل میر اصلی و هاملی و نو رسی ما لکم میفهم ز مجان جند ای ست بواسطه شاعر بیا عکاسه و حال دشوار و بیش است و نعیدا اند کرد ز هیچ طرق بحسوری بیان این طایفه بسبب بلندی طبیعت و کوتاهی سلیقه تفاوت بعد المشرقین. مجملا کوت موزونیت و جهل طبیعت او را ابطاع شاعری رانح داد و با سخنان شاعران قرار داده و دیباچه خویش دیوان زاید. سر و ر نمی آرد و این اشعار از انتخاب وی بنظر رسیده و بجهت دفع اعتراض وی بر قانون تذکره نویسی در این اوراق ثبت کرده شد. [illegible]

آغا حسن — غزلیات

خیره بهوای تو چو مرغ هوس ها | در هم شکسته از طپش ال جس ها
ناطایفه باد آتش سوزنده و شوزده | گرد از تو و زنغ عکسی غار دخش ها
ناشکوه ز هر تو نداریم کرد ارد | بوسته خط از تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

میر حسابی

از جمله سادات قمست بسیار نادرا بوده و وارش میباید و از کلامش حالت بعد معلوم میشود و در وادی امانت بوده ش لی ماند ست و در طریق حقیقت وا گرگی عقیدت دل بسته در زمان خاقان جنت مکان در دار المومنین مذکور بامر احتساب منصوب بوده و حق لوازم امر معروف و نهی منکر قیام و اقدام میفرمود اما بواسطه عدم نشان از و کسی قبول نمیکرد و در اثنای این عمل بمرح استقبال داشت و اشعار و ادعاها و ابیات در و شایسته بطرز الحکمی داشتی و سوانامحی و دیگر داعیان در جمیع رودکار بیگانه است و در آخر ایام آن منصب و دیگر مرجوع شد و آن عمل را باز گذاشت و در لباس اهل معرفت نیم [illegible] شاد و رایت بکرد و استغفار از آنست اه و درین اوقات که بجانب تربت [illegible] آورد و چون بصحبت شریف وی نرسیده ایم اشعارش بر قوم کلک مشکین رقم کردانید که قبول درین خلاصه ثبت نماید لیکن چون این مطلع متی دیگر سورت کرد اگر و [illegible]

طبع ز آن نوشته از ذوق جام جم حسن ما را | گر در بلطام چشم کم بیند عکس ما را

میر جعل الدین اصلی

نام او محمودست و اصل وی از قریه جاست من اعمال قم و سیدانجاست و دعوی اصالت نسب میکند و بدین مناسبت اصلی تخلص مینماید لیکن از بد اصلان روزگار است و از جمله منشی اندیشان بکردار بلی مصرع

بر عکس نهند نام زنگی کافور | در ابتدای شاعری بواسطه حصاحبت

یکی از ضباق شعرا شعری میل بیدا کرد و چند بیت از دیگران چه بر سبیل رقم و چه بر طریق مصادرت گرفته خصوصا این بیت مولانا حاتم را بیت

ای گشته چاه حرفه رفته تخورد | یاد رست انکه میکند ز چشم یار کن

خود را در سلک موزونان متهور منتظم داشت لیکن از مبدا ازمان نسبت آثار شاعری الی یومنا هذا چون موزون شود هر چند زمین طلب وا مدحت و پای اجتهاد طی کرد بمنزل حرا اوی و ما به ادنا شاعری نرسید و از غایت تغیر حال الی هذا الغایه چون طبع نظم داشت بس حلاوت سعی نمیدید و ادو اشعار و نظر خاطر او و نزاع بکجای آورد منحصر ان قرتیب نشد و فایده از آن حرمانی نوید خنانکه این قطعه موزون که از نتایج طبع بکوه اوست و در هجوکی از مردم شهر خود گفته بواسطه طبعی که از خود داشته شاهد این مدعاست شعر

ای کندی زن قلب عزیزی | با غفلت خاک اگر مجمی
باشد که حق یکی بیست | تا چند بچشم خود [illegible]

آخر الامر چون نزدیک بان رسید که در آن فن رسوای موزونان شود ساطا شاعری طی کرده از شعر گفتن در گذشت و بعد از آن که انقطاع که در وقت نزاع شعرا واقع شده بود قیام نمود و بجمع اشعار قدما و ورقات معانی ابیات شعرا فضلا اشعار مشغول گشت و مدت دیگر بمستعدان شعر سخنان دار المومنین کاشان محفوظ کرده و چند نوع انتخاب اشعار قدما نیز نمود و این اوراق بطریق درس و مباحثه دید اما چون سلیقه درست [illegible]

[illegible]

ملی ای عزیز زنهار که بحر اق لاعب در دست گرفت در مضمار رجال از ابطال کسی و نه هرکه علی الغیب سخن و سخنوری را دعوی کند از مستعدان زمان در گذشت اگر خرابه خبر باید شناخت که حرف و سخن شعر را تمیز تواند کرد و اگر حاشا از رجال فرق نکرده و نه سخن بکار داند نتواند شد سالهای دراز بشوق و عشق تمام وجد و جهد ما لاکلام بسلیقه درست و فهم بلند رخ نیاز بر آستان معلم و اهل اعتبار باید نهاد و با مجهولات فی معلوم شد و کشف حقایق و اسرار طرق دیده دار کردد مصرع

با آرزو و هوس بر نیاید ای منی | و با وجود این صفات که شمرده شد

مذکور شد در کار طلب ادب و انصاف و کثرت حسد و نفاق جهان تا بیت و شفقت که جبرئیل امین را تو همت خیانت منسوب کردانند و مسیحای علیه السلام و مریم معصومه را اثر تهمت و شومی نفس متهم کنند و در شیوه اهل تمیزی جانکه سینا ادر تو ر کستری بر چو رشد جهان از نور ترجیح نهند و دید بی بهار باشد بی نور و ضیاء و رنگ رشکر کشد و لباس خباثت نفس لیم مانند جامه نور تو بوشیده و از کسوت محاسن اداب و مکارم اخلاق موزان اسا از برنه بی برهنه مانده برای شکستن بازار و ارزش مستعدان چون کوته قطع در جوش آید و هنگام انصاف و تحسین چون زبان تراز و در تماز او کنی بسته دارد شعر

[illegible]

براز نماید فصاحت بخاطر کدورت آثار شان رسیده و لباس حال ایشان ای محرکان
از طراز استعداد اسمائی و آثار او [illegible] حالی زینت و رونقی نیافته و آفتاب
عنایت سعادت بخش ازلی بواسطه عدم استعداد و نااهلی بر عالم وجود این
ذره [illegible] نتافته و غیرت اکر آثارش جمع مجلس هنر و محافل دانش ذکر می‌رانند
و بر خوف اکر از سقط از نه دیگران مصباح معنی برافروزند همچون تیغ [illegible]
بر کوهر دار بیجان کوه در سنگدلی برزر حلم و وقار [illegible] در پرده دری [illegible]
کنند و در بدعهدی [illegible] راحت آوای در عیب خویش اکنند ما اکر در حق ایشان
کوشا و صاحب نظر **بیت** بر فضل بدی که نشود انکار [illegible]
از خاک سلسله شاهد [illegible] در عیب دیکران [illegible]
حسب حال ایشان واقع شده از حکیم بالغ سخن **بیت** در عیب کسان [illegible]
یک چشم بعیب خود چو سوزن در مجمع فصحا و بلغا در [illegible]
و در مجلس جهال و عوام الناس در کشف عیب دیگران جرب و اخطل **شعر**

جاهلی کو ببازار عقل کیاست | بهای ای [illegible] سنگین و لولو لالا
بوقت صبح چو غنچه دهن فروبسته | بوقت [illegible] چو بلبل [illegible] زبان کویا
ز طعنشان نشود و رفضایلم نقصان | بلند از این سنگ کی شود دریا
محیطهای جهالت کر فرداد لنک | نخوانده نیم رقم [illegible] فرانش
ز جهل بی‌نشان شسته قدر دانش من | چنانکه چشمه خورشید چشم نابینا

از خایش بی باکی بالغ طغیان تیر نظر را که باقدام اقلام اقالیم عالم را برده اند [illegible]
کارهای و اطوار بی نسبت کنند و از بهایت بی وجودی و [illegible] سنگی [illegible]
و ترتیب سخن طراز آن خورشید [illegible] کردار [illegible] فصاحت [illegible]
سالی ایشان علم و بزرگی نشده چون جرس زبانی یاوه درای خویش [illegible]
کنند و علوم و تکرم علما و فضلا در [illegible] جرات ایشان
[illegible] کر از شکل [illegible] **شعر**

باخود [illegible] شکم [illegible] | [illegible]
[illegible] | ای نفس [illegible]

غرض از ایراد این سخنان آنست که در شهور سنه [illegible] و الف هجری جمعی از معاندان
ارباب هنر و زمره از دشمنان سخن شناسان فضیلت که حرفی چند شامل بر
نقل این لایق بسوق این کلام نیست بیدامس [illegible] کرده و خاطر بعید این [illegible]
را از مجلس تخریب ساخته لاجرم این خفایای چند که [illegible] ابای او زرون
[illegible] بود بظهور رسیده و مصداق مضمون شعر [illegible] و ملاحس [illegible]
کورد بجو وی [illegible] **شعر** اصلی جلالتش [illegible]
بخوابه مادر علیا همشیره دختر عطیا **رباعی** ای اصلی [illegible]
[illegible] و کر الوه [illegible] کرانشک و که [illegible]
اسال بر و [illegible] **بیت** العقد [illegible] این سید [illegible]

و این کاولی غربال [illegible] این کوزه بی [illegible] و این کول [illegible] این رو
[illegible] میدان • و این قلاش زندان • این جاهل بی باک • و این خر [illegible]
این [illegible] سلطانی • و کرفتار وسوسه شیطانی • این [illegible] ابلیس • و صاحب
[illegible] تلبیس • [illegible] • ولی طهارت [illegible] • [illegible] بازاری •
و [illegible] • [illegible] • [illegible] • نامقبول
[illegible] • بوم شوم [illegible] • [illegible] • [illegible] • بوم [illegible]
[illegible] • [illegible] • طریق جهالت [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible] • سیم
[illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • مشغول [illegible] • [illegible] • جامه
[illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible] • [illegible]

[illegible] • [illegible] • مشعل دار [illegible] • [illegible] محسوس [illegible]
[illegible] و مقبول بالاتشین سنکسار • [illegible]
زشت روی [illegible] • [illegible] • [illegible] وجود • [illegible]
[illegible] سعادت • [illegible] • [illegible] • [illegible]
بی صباحت • [illegible] • فاعل [illegible] • [illegible]
[illegible] • مظهر اقوال [illegible] • کشف الشراء و النطرخا • [illegible]
طرید السید النقی • و نقیض النقی المتقی • عار السادات • و بار السلاحدة
والسادات • مخالف الطوایف اللطیفه • موافق الکلاب والجیفه • صاحب
الاستخاضة الدایمه • و تارک الواجبات اللازمه • اعنی منظر [illegible] اصلی •
امیر المخنثین جمل الدین اصلی عظم الله [illegible] • و شاعت فی [illegible]
للمؤلف **رباعی**

بر مرکب جهل خر سوار [illegible] | ای اصلی [illegible]
[illegible] | و انکو [illegible] که لعنت الله علیه
بی جهتی [illegible] بواسطه طمع

و تو قتی که از معاندان و حسودان این [illegible] اشت و بی آنکه با مولف این
اوراق مباحثه و مناظره کنند آن [illegible] صورت نمی یافت حقوق
استاد و شاگردی و حق نمک خوارگی قدیمی بر یکطرف نهاده و چشم از همه
پوشیده مخلص بی حیا [illegible] عیوب و نقصانی [illegible]
[illegible] این رباعی
[illegible]
از [illegible] مضمون این ابیات که مناسب احوال بود [illegible] **شعر**

بکزای که [illegible] | [illegible]
کز دل بنده خادم الشعرا | [illegible] اصلی [illegible]

للمولف **رباعی** اصلی ز ملاقات تو [illegible] | [illegible]
خواهی [illegible] | [illegible]

[illegible] اصلی [illegible] کوی بی حیاوی [illegible] این [illegible]

زشت سیما از فنون علم و هنر دور کذشت بحکم المکافات خیر من الملمات
این چند کلمه در احوال این [illegible] و این خر [illegible] بر زبان قلم [illegible]
جاری کشت و بعضی از [illegible] در حالت تحریر این کلمات بر حسب حال
و صورت احوال [illegible] حکیم [illegible] سمرقندی نمود این اوراق [illegible]
و [illegible] حالات [illegible] و برابر خاطر [illegible] مستعدان و خوش طبعان روشن
و مبین کردانید **شعر**

کر منم شاعر شاعر شکن شاعر کر | این چه دعوی [illegible] اصلی
نام خود [illegible] | [illegible]
کس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شاعر [illegible] | هرچه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | نه بخواهم که [illegible]
[illegible] | و نیز [illegible]

[illegible] مخفی [illegible] بوده که اطلاع [illegible] اهل [illegible]
[illegible] ازاد [illegible] اهل [illegible]
حالات [illegible] دوستان [illegible] محتاج
مخالطت و مصاحبت [illegible] کرامت
والحق مصداق این [illegible] از آن سیدان
نظم و نثر [illegible] ازحد و شمار
از کلام حکیم الهی شیخ [illegible] سنائی [illegible] **شعر**

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وحضرت شیخ بزرگوار و سالک اطوار شیخ نظامی گنجوی در کتاب مخزن الاسرار این چند بیت در احتراز از بازار و شکایت از بدان روزگار بسیار نیکو فرموده **شعر**

طبع زنی چند که رعنا شدند … غالبی از نو و شیرین شدند
پیش تو از خود سوافق تر شوند … ور نه بیت از ساده منافق ترند
ساده تر از شیخ و کروتر ز عود … ساده دید او و کره در وجود
گرم ولی از جگر افسرده تر … زنده ولی از دل خود مرده تر
لاف زنان کز تو عزیزی شوند … چند کنان کز تو عزیزی شوند
چون تو و این جمله زنان و آشتی … خشم خدا و بدان آشتی
هر نفسی کان غرض آخر شد … دوستی آشتی انگیز شد
دوست کدام انکه تو پرده دار … پرده در دین همه چون روزگار
جمله بران کز تو شیخ چون زنند … سنگ کاست که از شوخ بر شد
با تو عنان بسته صورت شوند … وقت حرفه شد که نعره زنند
محتشمان رنگ دل فزان … بست ثریای نوین گل فزان
باد شوند از نجراغی رسند … دود شوند از چراغی رسند
بانک الموش خانه سازشان … ور غلطان عدوم اند ازشان
دوستی هر که ترا روشنست … چون دولت انکار کند دشمنست
تن چو شناسد که ترا یار چیست … دل بود آنگه که وفادار کیست
پرده در و هر که درین عالمست … باز تر از هم دل تو محرمست
چون بود از همنفسی ناگزیر … هم نفسی از نفس خود بگیر
با نفس هر که دو خوابد تو بخیتم … مصلحت این بود که گم نیستم
سایه کس فرضه نمی تواند … صحبت کس خوی وفانی نداد
صحبت نیکان ز جهان دور گشت … خان عسل خانه زنبور گشت
وهمکی راست و ر تنگی **شعر** … والا صاحب هر که تنگ دل او یکی
کز چشم تنگ توان در شیشی … دیده چشم اهل دل تجرد تنگ
کرد و شیوای عاملی تجربه بکی … وبدین معنی اشار است **شعر**

گر آنرا که ما بهمدمی بر سری بر آنیم … مرا عمرست تا در جستجوی آنیم
نمی یابیم کسی همدم موافق … نعمان زین همنشینان منافق
الا خاموش چون همدم نیابی … نرزن دم چون کسی محرم نیابی
خموشی و صبوری و قناعت … جو هر دان خوی کن دایم سه طاعت

کسی که کوچ عقل را در تربیت ادب بجا کرده بلکه هر که خود را در غلط او بحسب صاحب ترتیب خانواده و حرفت علت نفس معلول خود داند که معلوم نیست و دفت نکرده و تمامی روزگار را از جانب در جهل و غفلت بسر داده خود را شاعر و شوهر و لطیف طبع و نکته سنج ساخته اگرچه جهل بسر کین کرد آنی و چون عیش بر غلط چراغ را لایق او شستی نیست جمعی از عوام الناس و اجهل الناس گرد او مانند تمیز بیشتر می نمی ارزند و اینه دلشان از صیقل عقل بی بهره از انعکاس قلب تیره ای بی حاقت بی ادراک بحصیل زنگ کدورت و کثافت بسکند اما ز ما بایان ذات و انفس و ناظران مرآت جنس ظاهرست که این مراحل بغیر از صنعت آدمیت و جلیران حیات محبورست و از حیثیات که لازم حال چون طبعان باشد همچو مصادرت از حشمش دور **شعر**

اگر مقبلی مقبلان را شناس … که اقبال را دارد اقبال پاس
بده مدبران را سوی خویش راه … که انگور از انگور گردد سیاه

مجملا اگر راقم مفلس و خادم مخلص شرح حالات و شناعت این طبقات مشئوم دعوه ندموم و صفات بی فروغ و حالات بد در وغ این مطرود مردود را کرشمه ای از طریق اجمال نوشته شده و خواهد که تفصیل بیان نماید مجاب اوراق فلک بر شود و خواطر جبار فلک نهی گردد و شنوندگان از کلال خیره و نویسندگان از ملال حاصل آید و سالکان او هام و مالکان افهام نخبان ترسند و عاقلان از وهم طبقهای ناهمت و شعرین خوی ناز نمایند و خیان از زور اینان و سوداهای خام که سهای خاکستر و سنگهای اسر گرسنه و اتش انداز و ادبیان کارد و ما و خنجر با در غلاف لاجرم عنان جرده قلم را از این وادی باز داشت و حکایات و اخباری که از حالات و صفات

و بیهوده شنیده و دیده بود در باب عقلا و مستعدان هر جا یاد گذاشت بر ابراکه در معرفت و شناخت آدمی از نا آدمی عقل سلیم و ذهن مستقیم کافی است از عقل بنقل آمدن حاجت نیست عقل و درک را در این میدان بر نقل رجحان است و این سخن نزد اصحاب فهم و کیاست ثابت و صحیح در قضایا از نقلی و دروغ و دعوت و پیش و کاست باشد اما از آینه عقل جز صورت صدق و جمال صواب نتوان دید که عقل مشعل طریق و قاید توفیق است **بیت**

جماع داده اگر سالش ازو نکرد … کز آنجا وان با ماش نتوان داشت

و نیز اکثار و تطویل در کلام مستحسن نیست و اختصار در این قسم مقالات مستحسن که الذ الکلام اوجزه و احسنه اعجزه **بیت**

تن گذار اصلی را که کبر … ولی که زبوده زمان تاریخ فوت وی

گر این مذ اصل در شهر نهایت گفت و همانا میر ابوطالب است و غیر دیگر چنین بسته **شعر**

اصلی که مراصل بریده و بر فرع … چون گشت اسیر تیغ منقطع نسل
شد سوی جهنم و گشت تاریخ … اصلی ابوالذهب بدا اصل

و دیگر فایده عقل و رفیق فهم که در وجود ایشان مقیم از دل خسته که نیکمطره خوست و هزار اندک التماس می نماید که اوقات حیات از این شر بیهوده گردد و مدت آن مدوات صرف شود و این کتاب از آن جمع حکایات که بنده کران قسم مردم مشحون کرده یکبارگی نظاره از خرف اشتال این طایفه بشکر داد و پیش از این ناظران این خلاصه را او مناع کلفت و ملال ایشان مطلع کرد جو هر جاهلیان و اگر خوش فهمان ظاهر است که و بخمی او با خردمندان عادت طبیعی و خصلت درست دارد و ما شد دوی حکایت که در هر باب جزو مسطور و از قاعده و انس دوست محبوب و مرغوب نیست لاجرم بوسیلت این اشعار موعظت آمیز خود را تسلی و بوداشتی میدهد و تکرار و عادت این ابیات و الا و بزدل را از روح مرغوب را بوا مشق میفرستند مولانا شمس الدین کرمانی **شعر**

دمی برا گفت رضیتی که فلان در حق تو … نهر اگفت و دین نعمته بهر جا که نشست
ز حیران المه دون گریمی عادت … نعیم این سخن از نفس است هر جا نه

گفتم ای دوست در بنیاد دل خود علم … گر بیهوده و ز نام ال بر بار نیست
شود از روان میخ بگوش ناید خرد … لذت نعم خود زین جهان چرخ ز دست
علم فتوی شرعی جو بگیر و نمان … جان ز شخص و محقق شو وار باز برسی
نسلی از علم حقایق که بیار و از آنک … در روح ملک تحفه مست و شست
نزار زیبان کنظم سخنی آنکاره … حرج گوید بد از این نظم نتوان گوست
کی کند گوش خاطر سوی بهتان نام … خامه زین سنگ جنی خرد خری ای تو
بگذار این همه اگر تنکلف شنوی … بمکه شنو و بیداری خاطر بوست
جاهلان و در حق نبوت ان بپر وزان گشت … و خرد صورت کا و این همه در قرآن
ابنیاء دکملات همه نسبت گردند … مصطفی تیز از ایشان جلالت بپذیر
حق تعالی چو زبانهای عوام اینک خود … و انبیا و شیخ ز خشت ز ما خواهد
عامه و بونه نعمتی و بصورتهاشان … خر بلا چون تن از کفتان نتوان جست

اما از خرافات و شنوهات طبع این ناموزون تخلص مشهور و این مج فهم بساوت منسوب خویشتن هم زر چند جنت که قبل از این در این کتاب خرما ل منت گشته و الحال نیز بواسطه آنکه خوبی تربیت نوع مراحل لازم نمایند این ابیات در این اوراق مسطور شده **انتخاب غزلیات**

بجز خیال تو شبهای ما بهر بیدارم … من ز خیال تو با مهر و وصل کار ندارم
ز من مرنج اگر بی طلب بسوی تو آیم … که من تو را دیدن و رفتن اختیار ندارم
فراق یار و غم غربت و ملامت و هجر … چه شکوه ها که من از دست روزگار ندارم
وله خشک شد کشت امید ما ابر رحمت باری … تا کی فکار قدرت بر دو دم کلاه از ما
ز سنگ جز ما ماش اصلی از کج اندرین باید … از جستن بیان شده ایم و دل الجاده ها
وله در مش ما شادی و ما غم یکسان بود … عالم ز ما شادی بر روزی از غم کم
وله خوش خرمی ست رسکاهی که ز خنده تا ز باز … قدحی ز دیده ما بر دو قدحی از بار گیرد
وله کویند دل آن مه نامهربان چه بود … و دل از آن ربود که نامهربان بود
وله بیا از محبت ما تقاضا جان ما افراز … لباس هستی عاشق قماش و در و بشد
ازان از این مجم باور دو راحت را ده … که راهی در ره راحت محبت باشد

امان دور قمر از نقش که سیمای تو بست — بر ورقش بار نامه چشم وان دو ابروی تو بست
ولـه چه باده بود که عشاق از خودی رفتند — ز هر چه بود ببریدند بدور تو پیوستند
چو آدمی تو ندانم که صد هزار ملک — که خرام تو چون خاک ره نگذر بنشستند
بتخون جان ترت آورده ایم سبیلم — تو و ندیم که بکار کان تنگ دستند
ولـه هر دل که در ره تو گرفتار نباشد — از عاشقی عشق خبردار نباشد
از جور رسیدنش اگر طالب دیدنی — در عشق چه لذت اگر آزار نباشد
حور و مجران تو فارغ ز تو حالت — با تو زده را حسرت گلزار نباشد

و را ادهم ساوی این بیت ما بعضی کلیا ابام خود نموده ام

شبها تو خفته من بدعا گفته دور باد — آه کسان که بهره ور خون نشسته اند
ولـه خواهمان عشق تو زمستی ز سر یار نرود — و از دلم وعده غم هستی بجا نبرد
رانش دو رخ جاوید چه پرواز دار رو — داغ عشق تو هر آنکس که زده بار نبرد
محنت عشق تو تشریف مهر ما آرد — عافیت رخت ... از ان سر نبرد
ولـه ابر عشق تو افشانند جهان نکند — بجز عشق دگر فکران و آن نکند
ز دور و ماهی پنهان نشکنم دلی خالی — دم نظاره کرم شوق ای زبان نکند
بکور خوی گرفتم شبیه تو که برای — بالتفات تو هر لحظه مکان نکند
چو امتحان که عقل تو بر جفا باشد — نبستان هر کس را کس امتحان نکند
بیار جان و رجانان که گر نشان ترین — و درین معامله اصلی کسی زیان نکند
ولـه میروم زین شهر و با خود همان غم — سکه از ان شادیهای غمهای عالم
خویش تو بنشین با حریفان شاد ماتی گر که من — و دست دل در دست از کوی تو ماتم میروم
میروم تا جا دار کوی تو را خون دل — بنگ غیر و حسرت دو دار با هم میروم
حاصلم در عاشقی این بود اصلی کرد من — ولی بر از خون جان ... از خشم بر نم بزم
ولـه بیت بلحظه که دل از تو پریشان شود — باعث درد و غم و ... گریبان شود
میتواند که ز مهر تو کشد جور رقیب — دیده که بوقت نهانی تو گریان نشود
سر مژگان تو کرده دم که خونش آن — کشته از غمزه جهانی و پشیمان نشود
ولـه انجا که دل ز عشق به ره تو بلا دهند — عالم ز سوز آه میرانی فنا دهند

یارب چه آدمی تو ندانم که فرشتگان — بردم هزار بوسه بران خاک پا ...
اصلی بحمد ز تو ای سگان ... — دل از وفا بر خود و بدست جفا ...
ولـه ار غرت آرزو و دل امروز دره ام — شکوه از دست تو خواهم که دهر جا ببرم
از غرت یار آفتاب بسترای پل — میروم از جور عشقت بند بر پا میروم
بر سر کوی تو حالا باعث تو خانم — چند روزی بیدهم خفته خونخوار میروم
ولـه اگر از در تو دوم بهم چون خوشم گاهی — ز سرا یک محنت بدل تو راه دارم
شه کشور ملاحت شده ام ز پس غمی — که چنین محنت و غم دو جهان نگاه دارم
ولـه ای شاه حسن رحم بر اهل نیاز کن — گاهی نظر بسوی اسیران ناز کن
کر باکی ز عاشقی و وصلت آرزو است — بنشین چو شمع و خوی سوز و گداز کن
اصلی چه مرده بسپر راه انتظار — بار دست انکه بگذرد چشم باز کن
ولـه رنگ جهان شوم چو تو جانان نشوی — عالم ز جان برآید اگر جانان نشوی
کو بخت اگر از ره یاد و بهم کشی — غافل بدر و دای و مهمان من نشوی
بنیج تسبیح شیخ رسنگ زنار من برد — ای بت اگر تو رهزن ایمان من نشوی
روز جزا خلاف شود عذر خواه گناه — گر باعث شفاعت عصیان من نشوی
جان از نشاط بر در زندان دور اگر — خنجر بکف روانه زندان من نشوی
ولـه ای از ... نکهتش بهر آشنایی هم — بهانه کش ز بهر جدایی با هم
امشب من و دل بسکه گریستیم — مشغولند دو رسوایی با هم

لاحقه بر ضمیر مهر تنویر ناظران این خلاصه و کتاب مخفی نماند که بعضی از شعرای سابق که دیوانی از ایشان در میان مردم هست و اکثر بهت بواسطه عدم رتبه شهرت منظور راقم این حروف تا غایت نرسیده و اغلب دو ارکان اربعه این کتاب بتفصیل حالات ایشان مذکور نشده اما چون بعضی از تذکره نویسان و اهل تواریخ اسم ایشان را در کتب خود نوشته و بعضی از صفات و او مناقب ایشان بیان فرموده و از اشعار هر یکی مطلعی یا بیتی در سلک بیان ثبت نموده لاجرم این کمینه اقتدا بایشان کرده در خاتمه این کتاب بمناسبت منشا و مولد و حیث شعرای آن شهر اسم ایشان را با چند

بیت مذکور ساخت زیرا که محل ثبت اشعار ایشان نوشته شده و مکان تتبع تفاصیل احوال ایشان نمانده **شعر**

کسی که بار شناسد بهای دل از جاد — هنر نهفته چو عنقا بماند ازانکه نماند
تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد — مرا خود از هنر خویش هیچ روزی بخت
همان خطای بدر بود و سیلی استاد — ستمی که من از فضل در جهان ادم

والحق با این تغیر ادواره ملون احوال و پریشانی مردم و غصه روزگار که بیدای جمع اشعار هست و گر ابوالعلای سطر شعرای احوال ما ... **شعر**

گل نو میده خاری می بینم — غصه ایست که زبانش جهان
بخت را زنگاری می بینم — فضل هر چند در میان آمد
کسوه نو بهاری می بینم — بردن دیگران فضل خران

و ازین سخن معلوم میشود که دران جز ورمان و هنر فضل و کمال بیز ازبرای رفاهیت احوال و ترویج خاطر اسیل منعیف و دست او برای باطلت بلکه سبب نقصان و موجب حرمانست چنانکه یکی از اکابر شعرا باین معنی اشارتی فرموده اند **شعر**

هر که گوشه شد از رو زور مات هنر — از جهان هر دم زدن رنجی دگر بیش ازین
هست چون نور رستنی ز ره رهبر نشد — تا فزون ز میشود بندد که بیرایه شن

القصه چون اختلال و تزلزل قواعد و ارکان احوال اهل عالم راه یافته بود و اکثر ربع مسکون بواسطه قلت استطاعت و کثرت مخلف اهل روزگار از مردم هنرپرور خالی مانده و ربع معمور و انش از تعدا و ندان فضل و افضاب معطل گشته و رسم و ترتیب هر کار از جاده جستی و طریق اصلی گردیده عاطلی در وضع و ترتیب این نسخه نیز تبدل و تغیر واقع شد و جماعتی که قبل ازین در ارکان اربعه اسم ایشان بایست نوشت در فصول لاحقه ثبت کوارش نیافت و گروهی را که در مقدمه نام ایشان می بایست برد در خاتمه صورت تسطیر و تحریر پذیرفت **مصرع** چه توان کرد و اتفاق چنین افتاد و نیز باعث برین سخن آنست که نعوذ از شروع و تالیف احوال شعرای عصر که از دوستان مسموع گشته در وضع و ترتیب کتاب کاهی که اشتباهی روی میداد بمعنوی با وی می کرد

الله ولی التوفیق

که چون در بعضی اوراق حالات بسیاری از شعرای عصر ذکر شده و در نظر تالیف واجب چنان مینماید که از متقدمین جماعتی که دیوانی از ایشان در میان مستعدان هست و جماعتی که شهرت و جماعتی که اطلاع بر احوال ایشان داشته باشند و جماعتی که نداری صورت تحریر یابد اگر چه بعضی ایشان اصل و مولد و مسکن با جایکه تذکره نویسان دیگر کرده اند زیرا که غرض اصلی ازین تالیف جمع اشعار است خصوصا شعرای از منه سابق القصه چون این سخن پسندیده طبع افتاده بود و در تقدم که لایق سیاق کلام و ترتیب کتاب بود فوت شده درین مقام این چند کلمه جهة عذر ایراد بعضی از شعرا رقم زده کلک بیان گشت و ایراد اذکار و اشعار ایشان نموده از انجمله **مولانا انصاری** از شعرای متقدمین دار المومنین است و از اقران کلخنی و مولانا شهیدیست لیکن شهرت همه اشعار ایشان نیست اما در ان زمان بشعر و شاعری علم گشته و اشعار بسیار از غزل و غیر آن در سلک نظم کشیده گویند مردی خوش طبع و ظریف بوده و علی الدوام با شعرا و ظرفا و جوانان خوب صورت صحبت میداشت و همت بر تحصیل مراد ایشان و مستلذات میگماشت و اکثر بلاد عراق و آذربایجان را سیاحت نموده بسیاری از شعرا و فضلا را دریافت و در آخر که از همه باز ایستاده بنوجوانی حلوای عشق مساحت و در عشق وی اشعار خوب و ابیات مرغوب میپرداخت و این ابیات از انجمله است **انتخاب غزلیاتش**

بر از خونابه حسرت شده چشم اشکبار من — یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من
وه یاد هم ز لطف لالهزارای جانان — دل بروی اغ و در خون دارم این گلزار من
خان خو گرده ... جلوه انکشی ... — که کجدم سرکمی خز و شب و روز از کنار من
کنون با من که تاکی جان دهی در عشق — نمی آید ز من کاری دگر این است کار من
ولـه تا کی سر بر زنند سبزه حسرت ز گلم — تو چه در ره نگاهی شدن از روز دلم
ولـه چو خواهم از روزی از غم سودای — همان بهتر که باری در غم سودای او میرم
دل سنگین او بر دای انصاری — اگر بهر دل سنگین بی پروای او میرم
ولـه من خود آزرده ام از بهر خدا — مشکن باد گری و مکن آزرده بتر

ولہ آیی و گذری و من با نگری نی … ای جان این فدای تو این نیز گذرد
ولہ با همه سنگدلی رحم کنی بر حالم … گر حسن گرچه سان از غم هجران شده ام
ولہ قصد جان کرد در الکیت اجل … گر من پی سرو با نخاده نکافی و کرم
با شد از شوخ بیایه سرم مهر خدا … ای اجل زنده که هم از نازنی اکرم
ولہ دلم میسوز دوودوه دم سوی او کلاه … ازین شادم که من سوزم و دلی او
ولہ کشتی دماغ عشق بسوز است مکر … صد داغ بر دلست هر یکی دگر

مولانا وحیدی اگرچه اصل وی از تبریز است اما در قم ساکن بوده و بیشتر مردم او را قمی میدانند و از شعرای قدیمست و از اقران انصاریست و میان او و مولانا حرفی معارضه و مشاعره واقع شده و بکرات با همدیگر کرده و ابیات آبدار و اشعار هموار بسیار دارد خصوصا شهرانگیزی که از برای مردم تبریز گفته در نهایت خوبی و غایت شهرتست و بعضی از مردم گمان کرده اند که اخلاق حمیده و اطوار پسندیده او را تعریف میکنند چنانکه بیکو بنده رشتاخت اشعار و علم عروض و قافیه صاحب وقوف بوده و در نظم و نثر قدرت تمام ظاهر نموده و رساله در قاعده عروض و قافیه نوشته و در اکثر بلاد عراق وار نیکان مشهورست و بعضی ابیات وی در آن رساله چند اشعر کور است و در آخر عمر بواسطه طبع کیلان رفت و در شهور سنه ۹۴۲ جرعه کل نفس ذائقة الموت در کشیده و این ابیات از اشعار او باین فقیر رسید

انتخاب غزلیات

برادوده راز تو جان در تن نمانده است … نشان زندگی در من نمانده است
غم دل با تو چون گویم که از ضعف … زبانم طاقت گفتن نمانده است
چو شمع ای مه خانه زاب گرفته ام … چراغ محفلم روشن نمانده است
وحیدی را ز عشق لاله رویی … سر و برگ گل و گلشن نمانده است
ولہ ان جفا پیشه که رواه هم او شاه مرا … نه مرا راه که نزد او روم و نه یار مرا
بعد مردن زاین دل خسته از آن سرگرم … که شوم خاک و نه کوی تو بر دباد مرا
ولہ ای سرو قد پیکش چون سایه بر در تم … ای شاخ گل حذر کن از آه آتشینم
ولہ شادم که خمیده بکو بردستم او … خو کرد غم او بمن و من بغم او

وحیدی قمی اسم او صادق است

شعر گشته می آرد و شد خانه مردم سیاه از هجر … نمودی رو و گرم و سوخت چندین تن بی آرام

الحمد که بتوفیق رفیق توفیق قلم بسا حب لکش شد و این اوراق جواهر حالات و خواطب صفات شعرای بلده دار المومنین قم را در سلک تحریر کشیده و اشعار بلاغت نشان بعضی از این بلده را بعد از ذکر اسامی ایشان درج گردانیده انشاء الله بار دیگر از رشحات چشمه حیات بخش دوات رطب اللسان گشته عنان بجانب بیان حالات شعرای بلده المومنین ساوه و این نواحی منعطف میگرداند و بتسطیر و تحریر اوصاف و آثار و دلربایان اشعار ایشان صحایف اوراق این کتاب را زینت بخشیده اخبار اسامی نامی این جماعت مینماید امید از کرم مهیمن متعال و جمیل ذو الجلال اکرام از زلل و خطا مصون مانده و حقیقت حالات شعرا با انتخاب اشعار ایشان در حسن عبارات و اتم اختیارات بمشاهده و مسامع ناظران و شنوندگان این خلاصه رساند بحق محمد و آله الطیبین الطاهرین المعصومین

اصل چهارم از خاتمه کتاب خلاصة الاشعار در ذکر شعرای بلده فاخره ساوه و نواحی آن از آنجمله

مولانا حریفی ساوه ای الحال شاعری مصرعی تخلص میکرد و بعد از آن حریفی نوی رسیده طرزی سلوک و مفرد اسلک خود ساخته و در آن وادی چنان ترقی نمود که با پیر وقت خویش بود ولی شاید بتکلف شیوه تصوف و حالات و عادات نموده و گوشه نشینی حاصل بود و هر قدر او شده بود و بر خرابه و بنا ... گویند تا اهل بوستینی قناعت کرد ... از جمیع تکالیف آزاد ساخته محبوب طور ... وراه از ... و مکرر ... عالم ... در زبرگی و فقر ... بود و بهم شعرای اهل فقر و معنی اصحاب معرفت ... و بیم آواز ادراکشت بود ... چندین کس از مردم ... ایشان انگاه ... و در این ... نیز ... منظوم ... ان اهل سلوک

میگذاشت و نظم نمکین رقم اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه او را ورد روزگار بیاد گار میگذاشت و دیوان غزلیاتش نزد دوستانش بسیار عزیز و گرامیست و ابیات بلند از آن دیوان در میان مستعدان مشهورست و بسیاری از معانی و مضامین دقیقه صوفیه در آن اشعار مندرج و مذکور از اجلاء این جمعیت و از انتخاب غزلیات او است که بعضی از آنها در غایت شهرت است و برخی دیگر مشتمل بر معانی تازه که بر تو سخن هیچکس از شعرای زمان و فحول آن جهان نتافته و چنانکه بعضی بر خطبه مذکور ظاهر است و او و قاتش در سنه احدی و سبعین و تسعمایه اتفاق افتاده و در ولایت ساوه مدفون گشته رحمة الله علیه

انتخاب غزلیات

از کوی او صبا چو رساند پیام ما … هر کس بخانه در دل کاری نبود ما
ساقی بدست جام حریفان شام او … گو خون بجای باده بسیمای ما بریز
ولہ ظلمت شب چون زمین خیزد گل بر کشید … بگذر از تقلید چاه ابروی او غافل
ای حریفی در دلم بر رخش ... ولہ از ما چو پوشی روی نظر کن بسوی ما
از زهر بهر ... موسی شد هم همو حریفی ولی ...
ولہ ... چه واقف ... مهر شنوانی شد میان ... ظلم از استخوان ... ولہ بلغ ... ولہ جان ...

بار از غبار غم که گشت احرام ما … افتاده است قرعه محنت بنام ما
از باده نشاط تهی مانده جام ما … گر لعل او بدست ای لعل فام ما
دیده آگاه نمی بیند دل آگاه را … گر تجلی دارد ... نسیم الله دا
مانده در بود و از ... ره ... هر روی ما نشسته ... گر فرو روی ما
مردم که کسی کرد ... آید فغان و ناله ... اگر خواهی ... گران ... جاک ... گرد ... بینگان ...

ولادتش ... تاریخ ... بود

عاشق روی تو و شیفته بوی تو ایم … مرده عشق تو و زنده جاوید ایم
کز ازو دیو و غاره سلیمان ازیم … کهنه فرد ایم که در دفتر آن بود ایم
طفل ما نیره و لاچین شد اگر پیر … زان نیز نیم بگذری و نه هیچ از زانیم
ای حریفی گر آینه بر افروخت نقاب … گر چنین دانم و شیدا شده و هر دانم
ولہ غضب دار ای او هر دم است بهر ... چو حالت این کز من فرض آن آقام ...
ولہ اگر چه حیف است روا سجده بیان ... تو آن نیی که ترا سجده میتوان کردن
ولہ مبارک و مشک از دو زلف تو ... گر بدست زلف صبا او رسد بگردن او
از موی ما و دست جانست و ای غالی … گر آفتاب بود و خوش چمن خوش رخش او
رها کند سبز ... ظاهرست اثر عشق … نست شعله آهم و لیک روشن او
ولہ نامه زر و شعری ... خرم … نرگس چشم ... او
جا تا نظر کاتب هر ... گمن … قبری ... مردم صاحب نظر
بار از می شبانه عشقم ... … ساقی بما شراب ... گرده
ولہ چون ... هر گشته ... کوه ... … گر ... شکست ...
... عشق ... آشیان ... مجنون … من ... که او ... لیلی ... طبع

مولانا مقصدی از شعرای معرز ساوه است و بخوبی ذهن و فکر در میان اقران و اکفا ممتاز و مستثنا سالهاست که بعنوان شاعری شهرت کرده و کمالات و فضایل دیگر نیز در آن اشتهار نموده خصوصا صافی طبع را در آن وادی دعوی فراقت و دانش کند و بواسطه آن بسیار بطالت آن دیار بوی اختصاص دارد و اوانی خود در این کار اقیمت و طبعش در شعر غزل تهرار شعرای انکاراست لیکن طبع را انکار نمیز ماند و همواره او خاطر میل او بی واکمال حرفت میناید و نیع هندی و طرز غزل اشعار آبدار و ابیات هموار از گنجینه خاطر بمرتبه ظهور میرساند و کاهی گفتن قصیده نیز مشغولی مینماید از آنجمله در جواب قصیده شیخ مصلح الدین سعدی که مطلعش اینست

شعر

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار … که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

قصیده گفته در شکایت هجران و بیان حالت فراق و فرقت آن و اغتنامات بسیار

بان شود از جوانهداران قصبه و در ذیل غزلیات وی صورت تحریر می یابد [illegible]

اعاد — غزلیات

حوار خیال گرفتاران زلفش یاد میکردم — گرفتاری که میدیدم ز قید آزاد میکردم
اگر میکرد آن شیرین ادا من بی ستون کن — من مجنون بحالم کار صد فرهاد میکردم
ولہ تنا جو کشتگان چون من بیدادی [illegible] — گر نگداز دکسی با من نسازد وز جفا هم
ولہ بغیر از بیخودی از چشم پر خواب نمی خیزم — بحز آشفتگی از زلف پر تاب نمی خیزم
نمیدانم وصالت چون نماید دست کز دوری — صد آرایی نمی آیی و در خواب نمی آیم
جان می بخشایی مقصدی حال خان ابرو — که هر گه میل خاطر بسوی محراب نمی خیزم
ولہ با بوس سگان تو کنم هوس نیست — دارم هوس اما چکنم دست رسم نیست
خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید — اما چکنم بیکسم و همنفسم نیست
ولہ برو با هر که میخواهی دلت کیفیت همی بکن — اگر غاری بکرید و رحمت دل یاد من بکن
ولہ تو کاری کن که مردم آفت جانها نهند — وگر نه سهل باشد کار این جانی که من دارم
ولہ شد ورد و طر ز دوت [illegible] — از یک چراغ کرده چندین چراغ روشن
ولہ مژگان ز ناتوانی هجران [illegible] — بسیار ناتوان شده ام جان [illegible]
ولہ بودنمان از آن گذشت که در دهان [illegible] — کارم چنان رسید که افغان کنم دگر
اظهار نکنم پس ازین درد خویش را — آن عاقبت خانه که پنهان کنم دگر
کاری بر افتاد که سامان کار رفت — این بشنوم که کار بسامان کنم دگر
ولہ غمزه ور کار رسائی کرد خم [illegible] — شد چنان بخود که می [illegible]
ولہ از بس گران جفا و آزار میباید — از یک ترحم او بسیار میباید
ولہ جنون و بیخودیم از پی شمار [illegible] — گر شور عشق آتش همی [illegible]

ولہ فی القصیده

فغان که از حرکات سپهر ناهموار — فتاده طرح جدائی میان من و یار
زمانه پیش من اورده آنچنان روزی — که روز روشن من شد از ان بلای شب تار
کسی که با من از و یکدم قرار نبود — برفت و کار مرا با فراق داده قرار
قرار و صبر و سکون گر نباشدم چه عجب — قرار و صبر و سکون بار بست و [illegible]

شب دراز دو ده ام و آدمی [illegible] — بهر کواب و من اندر خیال او بیدار
بهر گلی که ز گلزار وصل او چیدم — ز هجر در دلم آمد هزار نشتر خار
مرا محنت هجران فتاده کار آخر — اسیر محنت هجران شدم در آخر کار
دامن مژه رفتن بطرف غار خس — بیک دیده تر [illegible]
بشعر جاه فتادن ز آتش [illegible] — [illegible] شدن از سوی دشت [illegible]
هزار لقمه ز بندان زبودن از دم [illegible] — هزار عقده بدندان گشودن از دم مار
ازین مخاطره کر صد هزار پیش آید — [illegible] ز جدائی یار این هزار بار بهزار
ایا نسیم صبا بات در خاست — خدا که گذر بکنی سوی آن جهسته نگار
بحول عاشق مسکین [illegible] — ز ذوق [illegible] ده جانها [illegible]
سگان آن سر کوی را سلام من برسان — سلام من برسان و [illegible]
پس از سلام و دعا و نیاز [illegible] — بگوش ای شه خوبان و سرو گل رخسار
کجا شد آن همه سوگند و عهد و پیوند — کجا شد آن همه میثاق و وعده بسیار
بگفتمی از تو نگردم جدا بعد پیوند — بگفتمی از تو نگردم جدا بعد آزار
نریده هیچ جفای چرا [illegible] — نکرده ام خطای چرا شدی بیزار
خوش آن که [illegible] خلوه نشستن [illegible] — [illegible]
خوش آنکه بود من و تو کس نبود [illegible] — همین تو بودی و من از مخالفان [illegible]
کنون کجای و ما کجا گفتگوی [illegible] — مزاج نرگس مست تو [illegible]
سگ شکاری طوق غزال [illegible] — همای مهر و لت [illegible] شکار
[illegible] آستان و فایت [illegible] — بخاک پای شریف [illegible]
[illegible] از سر و ناز [illegible] — گرانست با سر و سودای طره ات [illegible]
درست گیت از ان زلف تا بدار کند — [illegible] از ان تار عنبرین تو تار
نسیم غمزه خطت [illegible] — شراب لعل لبت [illegible]
من از تو دور [illegible] — ز خون [illegible]
اگر بباغ روم لاله داغ دل شود — و گر بگل نگرم گل بچشم آید خار
وگر بیوسف مصری نظر کنم بی تو — [illegible]

هزار بار بریدم چو شمع و زنده شدم — گرفتم [illegible] نشتی زار زاری
بگریه گریه چمن راه بوستان نگرد — بمنزل تو زدیم بصد فغان [illegible]
گهی چو جلوه کنم چشم خونفشان [illegible] — گهی چو گاه [illegible] زرد [illegible]
بگرد آن در و دیوار گردم و گویم — [illegible]
بجز این در و دیوار محرم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

مولانا عبدی برادر کهتر مولانا [illegible] است او هم طبع خوب دارد
و اکثر اوقات خاطر شریف و طبع لطیف بنظم غزلیات و مثنویات مشغول
میدارد و در فن شاعری ابلغ وجهی و احسن صورتی رایت تفوق برافراشته
و [illegible] اوقات [illegible] لطف و ملازمت سلاطین
[illegible] کاهی در وطن و کاهی در قم [illegible] بسر می برد
[illegible] از جمله منظومات مولانا
مثنوی آدم و پری [illegible] یوسف و زلیخا [illegible] در سلک تحریر کشیده و حالا
خوب از گنجینه خاطر [illegible] بمنصه ظهور رسانیده اما اگر [illegible]
و اشعار [illegible]
[illegible]

اعاد — غزلیات

[illegible] — از [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]

ولہ [illegible] — خوش [illegible]
ولہ [illegible] — از [illegible] آستان [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
از غم [illegible] — این [illegible]
ولہ [illegible] — همه [illegible]
[illegible] — از [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — جدا از تو [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]

ولہ عهدی از بنده عشقی بر تسلیم بود
جند از خواجه کریزی تو کرد روی تو سیاه

ولہ عهدی ترا بیان و پیمان کوی او
این احرام بس کر سک آستان شدی

ولہ دامن بمیان بر زده بکذر ز خاکم
بنداشت انو زار من خاکی از پی است

ولہ بطور خویش بود روم ان سک کوی
کر بعد مردن ام چاک سینه من باشد

ولہ برون آرای رفیق از سینه پیکان یارم
شود دیکر افروز سینه اندوهکین من

ولہ وران لطافت کردن بکرداب [illegible]
بلند کشته زفواره کر جابش

ولہ فی القصاید

ای سپاه حشمت تو باران بهاری [illegible]
بر ترخیل عدو غافل بس زناکاه برد

تیشه در عهد تو دور خواست وان فتنه خاست
در زمان عدل تو باختنه کفش که خبر

ولہ واری تو ان حاکم که روزی هزار
در قدر تو سپهر کرت کند نکاه

از بام قصر قدر تو خورشید آسمان
همچون زلال خشم نماید ز قعر چاه

ولہ ز دور که تو وظایف بر زند خلق هر سو
جنانکه مهر جهان میشود از [illegible]

ولہ با حضار راضی کرا مضای تو
بر بر آید از وی بخدمت روان

نهی مضارع کر انتهای امر شد
دکر مهر فروزان شد ز خاور

ولہ واری ان قدر که کر انجم [illegible]
در میان لشکر زد نشست دلاوری

صبح را با لشکر خاور بمغرب سر زدی
شام را با خیل انجم خاسته شرق بری

ولہ فی الرباعیات

بیمارم و من درست و خوشحال و خراب
خواهم کر برسی که چرا ای تو چنین

بیمار از انکه من درستم بی تو
خوشحال که هستم از برای تو چنین

ولہ این جام که هر مهش بسیم اندوده اند
کاهی خالی و کر پرش نماند

رمانکه خراب از می غفلت شده ام
پیمانه عمر ماست کر می ماند

ولہ میخواستم از طبیعت کوهر سخن
از دهر نثار تو بر وی [illegible] هیچ

ترسیدم از آنکه از کرانباری [illegible]
کوش دل نازک تو آید پیچ

مولانا صبحی از شعرای معروف است و در سلک اهل نظم انتظام داشت از اوایل ایام صبی تا منتهای اوقات شیب بهوای

سیاحت مشغول بوده و در زی اهل سوال سلوک مینمود چنانچه در هر شهری چندی
کردی و در سلک فقرا خواجه وار داد و وظیفه ای بخرج طلب و بنده و مشار الیه نزدیک
چیزی از ایشان راضی و خوشنود میشد و عالی بسیار در حق ایشان میگفت
و نسبت با غنیا و اهل ثروت غایت تعظیم و تکریم بجای می آورد و سبب
آن در نظر خوش طبعان وقعی نداشت چنانچه کار بجای رسیده بود که
خود نیز این معنی را فهمیده بود و هر کاه و جار میشد پیش از ملاقات مقدمات
رفتن سیاحت و معذرت از حرمان صحبت بو زونان میخواست القصه
حاجت ملازمت اهل دنیا فرسوده و لحظه بواسطه حرص نفس بد سرانجام
در موطن خود نیاسود تا آنکه در حدود سنه ثلث و تسعین و تسعمائه در دار السلطنه
قزوین داعی حق را لبیک اجابت گفت و بمایحتاج خود فون گشت و این چند بیت باو منسوبست

انتخاب غزلیاته

صبح خطی نیست از می زاهد افزود [illegible]
خط کجا باشد ز آب زندگانی مرده را

ولہ روی من دم مردن ز اشک چون کاه [illegible]
شمع رسید بپایان ستاره بکریست این

ولہ جیست دانی سوختن پروانه را در پیش شمع
مشکل روز جدایی بر خود آسان میکند

ولہ یوسف حسنی و کر همدم اغیار شوی
زود در چشم عزیزان جهان خوار شوی

غنچه باغ لطافت تویی ای باغ روان
حیف باشد که چو کل همدم هر خار شوی

بو کرا ز درد و غم عشق نداری خبری
کی ز حال من دلخسته خبردار شوی

صبحی از عشق حیات ابدی خواهی یافت
کر چو من کشته آن نرکس بیمار شوی

ولہ در کنج غم ای دوست بیازاری تا کی
و ز دوست غم عشق دل افکاری تا کی

در کوی تو از بیم رقیبان نتوان بود
بر عزت اغیار نکر خواری تا کی

جانا غم تو جز دل ریش نخواهم
شادم بغم عشق تو غمخواری من

از لطف قدم رنجه بار سرم ای شوخ
چون صبحی سودا زده بیماری من

ولہ ماه من امشب تو در خواب این کاشانه را
ساز روشن و ز آتش [illegible] جان ما را

ولہ [illegible] انکه کر پرسش ما یاد کرده
از بند غم و محنت آزاد و بکرد

کفتا که بعد مردنت یاد کنم
افسوس که مردم و مرا یاد نکرد

مولانا سوزی اصل وی از بلده فاخره ساوه است اما سالها است
که در دار السلطنه صفاهان ساکنست و در مدرسه [illegible] ولایت بسر میبرد
و اهل آن دیار بوی ارادتی تمام دارند چنانچه حسب الحکم مخالطت اهالی و ادانی
آنجا مشغولی مینماید و از انعام و اکرام ایشان بهره می یابد از نظم اشعار و علم عروض
و قافیه صاحب وقوفست و بدین سبب در میان شعرای آنجا لطف طبع و درستی
سلیقه معروف و اکثر الاوقات غزلهای دلفریب بر لوح بیان مینگارد و در
سایر اقسام شعر اشتغال دارد و ان سید السادات [illegible] علاوه مستحسنات
آنجاست و کلمات کفتار و جودت افکار انصاف دارد و همواره همت بر نظم
مضامین غریب و معانی عجیب میگمارد [illegible] سی سالست در میان شعرا و اهل طبع اوقات
گذرانیده و دو دیوان شعر یکی غزل و یکی قصیده و قریب بهشت هزار بیت مرقوم کلک
فصاحت انتما کردانیده و نیز مولانا از حسن خط نستعلیق بهره تمام دارد و در شیوه
کتابت ید بیضا مینماید اکر چه او بین استادان [illegible] از ره خط او کذشت
اما تمام اصلی مولانا مشار الیه حسن علمیت و [illegible] اوایل حال که بسیاحت و سیر
و سلوک مشغول بود خالیش تخلص مینمود و بعد از مراجعت از سفر خراسان سوزی تخلص
فرموده و از اشعارش الحق در این تذکره مسطور میکرده مشار الیه خود انتخاب نموده بود
این اوراق را در ان دخلی نیست اکرچه نامش بیش از نوشتن در میان مردم شهرت
دارد و نظمش را طالع شهرت نیست لیکن ابیات و اشعار مرغوب بسیار دارد و شاعر
بلیغ و درست کلامست و از جهت قوت خیال سرخیل شعرای ایام ولی شاید که ارا
شیوه بمثل زمان خود است و در طرز غزل سرای تتبع خواجه آصفی در روش
دیگر نیکند چنانچه این معنی از بعضی ابیات وی ظهور تمام دارد والله اعلم [illegible]

انتخاب غزلیاته

ز هر چشمی که نگاه دو لطف خود کند
[illegible] دو چشم از دو تا زه هر کار خود کند

ولہ کی مراد دولت ان نخل مراد دو رسد
[illegible] دل بیش کسی که تر کرد او رسد

ترک من عاشق اکر برقی شود و نکشت
کر کرد و چشم کریان جو باد تو رسد

ولہ لطف تو بیماست ولی دکر کاه
با نظری [illegible] دکر ای دوست

ان [illegible] نشست که پیش خط و خال
تو [illegible] دو ندا دو [illegible]

ولہ دیدم سوزی [illegible]
چون نو [illegible] طریق [illegible]

ولہ او در آتش چون سپندم [illegible]
[illegible] از [illegible] بر دو ان [illegible]

میروم تا [illegible] تیغ [illegible]
کی [illegible] شاهی [illegible]

ولہ [illegible] اخبار [illegible]
بر حال ان [illegible] کر او [illegible] تو [illegible]

سوزی [illegible] قتل [illegible] اضطراب یار
[illegible] شده کر کس [illegible] تو [illegible]

ولہ [illegible] خود [illegible] صبحی [illegible]
[illegible] زمانی [illegible]

[illegible] ناز [illegible]
[illegible] کاکجی [illegible]

ولہ از کلشن [illegible] رسیده [illegible]
کلی کر کوشه و [illegible] از ان کل [illegible]

ولہ دم نخست [illegible] خالیان [illegible]
هر [illegible] خویش حیران [illegible]

حدیث و [illegible] از کس نکنم باور
کر [illegible] ثواب [illegible]

نامه [illegible] جان [illegible]
چرا [illegible] جان [illegible]

ولہ خانه خالی شد [illegible] از عزیزان [illegible]
و [illegible] خوابی [illegible]

ولہ کو [illegible] خالی [illegible]
[illegible] و [illegible]

ولہ [illegible] تعطر [illegible]
[illegible] جام [illegible]

[illegible] مرغ ملک [illegible]
[illegible]

ولہ هزار یوسف مصری [illegible]
[illegible] خاطرم [illegible]

ولہ [illegible] پیری و [illegible] سلطنت [illegible]
کر [illegible] کار [illegible]

ولہ کارم از سوز دل [illegible] جوان [illegible]
[illegible] غمش را

ولہ دلم [illegible] و ظلم و [illegible]
[illegible] خاطری [illegible]

ولہ لب [illegible] کرده ام
[illegible] داستان [illegible]

ولہ جان [illegible] خال [illegible]
[illegible] آن دل [illegible]

ولہ [illegible] عشق [illegible]
[illegible] کرم [illegible]

[illegible] خواب را
[illegible] جز [illegible]

ولہ [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible]

مضطرب حال از نگاه من ز مجلس بگذرد
از کمال مهر میخواهم که گردم دور او
ولہ یک شبی در سایه گیسان آن کافر گذرد
آنچنان بیماری خواهم که هرگز بینمم
ولہ نگاه و دیدن رخسار او ...
ولہ همان کشتن و تیغ و ...
ولہ ...

[illegible]

می دارد

[illegible]

[illegible]

الله ولی التوفیق

[illegible]

ولیز فی الرباعیه

من کشتهٔ آن مهرخ جانانی | چون ذره کمال خویش سرگردانی
دو زلف تو ... | ... شده طوفانی

مولانا صلاح الدین صرفی

... وطن ... مولانا محتشم ... در طریق سلوک ... [illegible]

[illegible]

مولانا محتشم در طریق سخنوری و شیوهٔ بلاغت گستری متتبع مولانا وحشی میکند و بدین طرز اشعار رنگین و غزلیات دلنشین بر صحیفهٔ خیال ... و در اطوار ظاهری و اخلاق باطنی ... [illegible]

انتخاب غزلیاتش

ولالا او ... [illegible]

چه عزت کرده حاصل ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولم اول عشقت در جهان ...
ولم شعله ... بمردان ...
ولم نشان حرفی از درس ...
ولم من نمیدانم که در ...

عشق اگر ... باما و بر کی آید کسی
بامید که ای ... بخود باد
تمکر نشستی و ... بهادی ... را
اینقدر دانم که ... و کون آلوده بود

مولانا جلالی

پدر مشار الیه جناب خواجه ... الشهیر بخواجه آروج از جمله اعاظم وزراء خاقان جنت مکان بود و مدتی مدید بمنصب وزارت منصوب گشته در فیصل قضایا و انتظام امور رعایا اهتمام مینمود و چون بمزید مکنت و حشمت و ازدیاد جاه و عظمت از سایر اعیان زمان ممتاز و مستثنا گشت در آن اوقات جمعی از اهل بغض و حسد آن خواجه امجد را بتخلف و تصرف و ارتکاب امور نامناسب منسوب ساخته و نزد نواب حضرت خاقانی زبان غمز و سعایت گشادند و آن سخنان در مزاج همایون تاثیر کرده خواجه آروج مواخذه گشت و اسباب و اموالش بالتمام ... شده و در شهور سنه ... در تبریز کشته گردید اما ... ولد او مشار الیه چون در آن اوقات در صغر سن بود ... [illegible] ... و بواسطه ... در تبریز ... برادر ... [illegible] ... رسایل و تحریر مکاتبات و اشعار و کرات مهارت کامل حاصل داشت و در زمان شهرت ... مولانا ... اشعار غزلیات انتخاب ... [illegible] ... نظر ... آنکه هر غزلیاتی از آن ... [illegible] ...

منسوب میکرداند والحق در بعضی ازین ابیات کمال فصاحت و بلاغت ظاهر گردانیده اما وقایش در شهور سنه اربع و ثمانین و تسعمایه در قزوین دست داده و دران بلده جنت نشان قالب تن را بر زمین نهاد رحمة الله علیه

انتخاب غزلیاته

بیا تا بگذریم ای دل ازین باغ و تماشایش
بیا ای شمع اگر پروانه میسوزی ز سودایش

گرکسی نمی جنبم ور کلهای رعنایش
چو پاک از فردن آتش ...

ولـه کیرم که تو بیاری گلگون گذری ...

[illegible]

[illegible]

ازین رباعیات که درین اوراق مسطور است ...

[illegible]

ولـه فی القطعه

خوش آنکه بعمر خویش هرگز
ننشسته یکی نفس بفراغت

با هیچکسش نبود کاری
بر خاطر کس ازو غباری

مولانا طریقی

شاعری خوش طبع و شیرین ادا و ازجهت قوت ادراک و وفور حسن سخن شعرای ایام ایمهار و لطایف ظرافت آمیز و ابیات لطافت انگیز بر طبع حریفان میخواند و با وجود ندیمی و کشتی بر ارا ... از دواوین متصوفه و تجرد میزد و دوران واوی مرید مولانا محمد رفیعی است که بنده درآوایل ایام جوانی بملازمت مولانای مشارالیه رسیده و بقیه لطف طبع و حسن قیافه دیگر مثل ازمراتب معمران قدوه سرقیان زمان مشهور بعد از فوت مولانا قدم در وادی شاعری نهاده و لوا نظم این فن دانیکو بلند نموده وزندگانی در دولت ابوالمؤید سلطان محمد پادشاه خلد الله ملکه جلاله از شاهزاده گردون ... و چنگ ... بود همراهی امیرزاده و ... خان

ترکان بهار با مونس کاشان آمده ودرخوش شعر خوانده غزل ونغز میشنید و اظهار قدرت و مهارت میکرد والحق در نظم غزل و ابیات عاشقانه نهایت بلاغت وجودت ذهن دارد و اشعار دلفریب وی اکثر مستعدان و رسخا بنی خود بیت خواهند نمود و بیت که این کمینه درین خلاصه مسطور نمود و بالله التوفیق

انتخاب غزلیاته

ای شده قبله جان طاق خم ابروی تو
شب که بو غاهی سکان تو بگوشم آمد

وی بود روی دل اهل محبت سوی تو
بردم از رشک که آه اگر گذشت از کو

ولـه گر رود نه کشتم ... یاری او
[illegible]

[illegible]

ولہ صد رهم گر غلط نبود نگه جانب من | تا بسویش نگرم غایب از برابر من
ولہ دور ملک دل از شحنه چشم سیاه تو | مژگان دراز تو شحنه سیاه میکند
ولہ زاضطراب دل من بود در دل مرغ | شده دام جگرم هر که در انجمن روزی
ولہ مردم ز رشک هوس تو بطرز نو دگر | چند کشتی ز بران روی نگری از رشک باد
ولہ ز غیبت دل گر از رو در رویش نگرد عاشق | صد بار اگر خراب کنم آتشکده آه
ولہ گر صید تکه کشته از سیر نگاه غمزه‌اش | ز بام کف و کوه و ارزد مساوات ناز داد
ولہ جان مید هی ظرفی و آنچه نمکی | عشق طلال باد چه مهره و کلفت
ولہ بر رشم نکهت چه باد و خون از گیه | از نو دامو ختم شیوه پیوند دلبری
ولہ و دارم امید کرد گر بر اد دفاکی | اگر در محبت آلوده دلان شور ما کند
تان بکوه دامنش کر ریشه‌ای ای دو دمی | ملک این ز شیوه کرده کرده و شمع سوز کنند
ولہ ز هجران غمزه را که غافل نیم هنو | افاصه نظاره در نو بیش روان گم
ولہ بر دل از طرف ترحس مشکرکی | دهشت از غمزه و دیا فریبنده تم
ولہ گندم نو بر بر بر و تیکو تیکو می تم | این داده در نظارگی دوست و غارا
ولہ بر نغ عذار ابهیچ و لجمش ای ادا زدم | که که و در نو کرده ام و آزاده کم
ولہ وصل مشغول نگال شد دلی نگاهی | انجمن ما جام که و نشانی ای هجران کرده که
ولہ هر چند تیز ناز تو بیداد کرده‌ام | خوارم کرد از نگاه تو نیز دگر خوردم
من جستجون نگمی‌ام و از جا نبردم | هند خش ملامت اگر زد دکر خوردم
ولہ تو انچه یاد ولی با بیگمی مکن تغیر | از زبان نکو حدا بر هم بودن و تکبیر
ولہ از ناز تو ز نکل تو و شام ز تی | غوغی آمدن از کمتر نکهون بود و کمیه

مولانا نیروی او نیز از ساوه است و از شعرای کم شعر آن دیار است
سالهاست که از آنجا بیرون آمده در اطراف دیار هند می باشد و دو دیوانی
و نمایشی و ایوان و امثال در وادی شاعری در گذشته و در فن غزل
طبعش بسیار جست و ابیات در غایت در سخن دارد و در زمان حیات
جنت آشیان در هندوستان و در شیوه فقر و مسکنت و قناعت طبع و کثرت قناعت
در میان بوده بر دو سه ان اکنون بخوبی کرده را در زبان ...

امّا که جهانگیران مسالک بخوبی نو در مهارت و تتبع در فن شعر نیستند تمام
و در علم قافیه و عروض و معا قدرت تمام ظاهر می‌کند و اندوه شعر غزل کم دارد و اکثر
این چند بیت یکی از دو بوستان وی از وی جمع نموده و درین موضع در سلک تحریر آمده

انتخاب غزلیات او

هر چند بجست دیدن ره کیانه ما | بر ما نگر ای کاکل دست فقد رفتار ما
شاهی که رو بر طرف پستی نگرد نهیم | یا رب فروغ لطف کنی شمع راه ما
ولہ من صید گرفتار و تو صیاد بلای من | مشکل که ز دست تو بردم جان سلامت
صد بار بست بجو تو جو بردم و نشد روز | نگر نهفت بهجر نو از خونین نفات
ولہ بکوی دل که از تو بسر بسته شکلی | دلی که قابل آزار دید خوی حسنت
بکوی دل بکوی آگه‌ترانه بی | بچشم من نگر از نو دکه بکوی ترا
ولہ شب شده و بس که فغان کرده‌ام از روز هجر | حرم بست که جان روز رشک است
ولہ خوش آن فنا شده عشق که بی اختیار | که غم حشمت و هر کاری است
ولہ ای که بر سی ز احوال دل بیمار دو عالم | ما همه مستیم اینجا هیچکس هشیار نیست
ولہ در زر کاو دشنان و در گردون اثر | گرمی عشق و جنون از من خونین جگر است
باخر نیست رکفت جون خورده آب من | اگر از جاهل مستی عشق نشان بحر است
ولہ بید ره را ز شراب محبت که دانسته | کیفیت عشق نشان داد کر او هست
ولہ بس که از هجر خرابم سنم رفته باد | ملک گردم اگر ابر تو آنم آزاده ای بود
ولہ ناکامی عمر دوست و از دل عاشق | با همه بود و صلی تمنا نمود اگر
ولہ بسم اگر بشیش بخود از سر نهم | که بر بکاف من وقت خرابی کرده
ولہ دلم ز هجر تو امشب تمام شب چو شمع | هلاک ساخت فراقت مرا چو ذکر من بود
سوز که جو تو دانسته است انقدر اکسیر | کرد بلای فراقش بکام دشمن بود
ولہ رفتم بود در دل هر جمعیت روی تو ناکاه | دل صد بار در من در سر کوی تو بماند
ده چه خوابی که هر جا بود اهل نظر | هم از چشم رخسار بکوی تو بماند
ولہ فاصدم نامه سر بسته زجانان آورد | دادم اندیشه که تا که عنوان آورد
منزل آکه ده ز از اعتبار تو مرا حکم | هر زمان در دلی هوس تو خوان آورد

ولہ نوشتم از شکایت نامه و دادم او شو | که رو ز نیی آشتی بنامه ور شند باز ده
اگر گریم ز بی تابی و گر خندم ز بی دردی | به راه عاشقی گر به رو خنده است ز ره
ولہ او ز پی مستی و من هر که دادن بهلاک | این اجل رحمی که از رو ان ما بستانی نکیند
ولہ ده ده او و بیرون ز جان ما توان چون گرد | کر رود جام از تن و روش زلفم چون روده
ای که از تیغ جدایی بند بندم ز هر | لذت نیش زنبور استخوانم چون نی
من گرانم بر جور تو صد جسم باشد هر دل | خود بگو حرف شکایت بر زبانم چون نی
ولہ ما را که عاشقیم چه زین آورده‌ایم | ما را چه طعنه است حسن افروده‌ایم
پیوسته چو ریکشم از دو منظر آن | گویا مرا برای همین آفریده‌اند
ولہ ابروی دلکش ز راه محبت نیز کی | و لختی رخم تو نیز خون و بی سره
ولہ ز آشنایی او طاعم هوای بود | فغان که سوخت مرا این چه آشنایی بود
ولہ باکامی که گذشت این آتش رخسار ما باشی | ز نو بیدم دستش را ز اتفاق در دل دارم
کوه از شادی وصل یار بخود بگذرد کی | بکو نوازدم سرو دو ذوق تماشا ش
ده دا نگوکس شود از حال زار برده‌ای اگر | ولیکن ما همانکه کرده آگر کردم سوادش
ولہ در آن روی ما وکی امیدوار کنان خویش | قریه دو شده‌ام از استخوان جلوش
ولہ ز بس که ریکوه ز جو و رخهای او دم | ز مهر رفتی از آنکو بهانه جو بودم
سنگ شکیب ز غیبا تیر بر هوای بود | دمی که محرم بزم وصال او بودم
ولہ ز دو اغ عشق تو اسوده کی دل ز نشسته‌ام | همیشه سوخته داغ آرزو بودم
بوصل گشته نو تم تبه جز دو ده | کدام روز که شاد از تو خود بودم
ولہ روشن چو شب و صبح شکده ما | تازه دشمنی از بر تو داغی برگیرم
ولہ جان من هم شده و از تیغ تو جوی | که که خاطر من ز دستت بنگذرد
ولہ غالبا نزدیک شده و قتیم گردم کردش | هستوان معلوم کرد این اثر تسم کردش
ولہ کم حجت ز جوی وصل نوای شد هزگم | بر تسم کر رفته رفته بی نو بوده کم

میر قدسی از سادات اصیل حسینی مشهد است و اسم اصلی
وی عبدالصمد است و بمناسبت قدسی تخلص مینماید طبعش نهایت
پسندیده و اکثر اوقات بطالب علمی اوقات گذرانیده بود تا ابتداء ارسن

و توقف در دارالمؤمنین کاشان در صحبت مولانا محتشم و مستعدان آنجا
بعنوان شاعری علم گردید بعد از آن بدارالسلطنه قزوین رفت و مدتی
متطاول در آنجا بهر کس اختلاط مینمود و بواسطه آنکه بوضعی بر دو بسیار
نزد ارباب منصب میبودند و با وجود این حالت در آن اثنا بواسطه قدرت
بشعر مشغولی میکرد ولیکن علی الاتصال همت بر آن گماشته داشت که شعر او نزد
یاران خوانده و الحق بمضامین بلند و معانی دلپسند بخاطرش میرسید
و طرزش خوب و شیوه اش مرغوب است چنانچه اصبعی از انتخاب اشعارش
معلوم میشود و در شهور سنه ۹۹۱ کتوب دیگر بدارالمؤمنین کاشان آمد
و بواسطه شغلی که داشت جهت خوردن چوب چینی چند روزی در این جا
توقف ساخت و در آن ایام این حقیر را تربیت یا وکالت این کمینه کرد
اما چون از انجانب بوطن مألوف رفت بعد از آنکه زمانی در شهور سنه ۹۹۲
نهال آمالش میوه حیات بر خاک ممات افشانده و از وجه زندگانی بغیر از این
ابیات ثمره دیگر از او نماند

انتخاب غزلیات

تا ز شراب عشق فروخت روی ما | بر دوش میکشند ملایک سبوی ما
که گاه سپهر ایاب شوق دهی | ز آرزوی وصال نکرده دلکوی ما
ولہ زدن خنجر و مرهم طلبیدن ز رقیب | بر سر زخم دلم خنجر دیگر زد دست
خون طلب کردن از آن شوخ ستمگر هوسی | آتش رشک بهنگامه نخجر زد دست
ولہ کنم زمین بو تربت قدسی باین خوش انی | گر بداغ کوشید غمزه فتان که سبب
ولہ آتش قدر من و در وی سیاه که بست ازین | کر زوی حجت آن شمع مجلس باشد
ولہ ده کران وحشی غزال از نیاز بار ما | من سک او گشتم اما او بشکار من شد
ولہ در قلمرو وی طاعت ما از زاری | مستغنی از دعا و دل آشنایی
ولہ پرواز ما ملائک گوش میکنند | قدسی کراه که نو برآم سرای نیست
ولہ ره بگفتار که طاعت کافرانه را | پرسش اگر کسی کند روز جزا گناه تو
ولہ فزونتر میشود میلم و در جنداکی کم | محالست انکه او از خود تواند ساخت خرسندم
ولہ ز وصلش آرزوم هر کی آسمانا زان قدر کی | کر من بیش از همه کس وصل او را الله ز وصبر دم

مولانا بابا ذلی

[illegible] شکفته روی و خنده [illegible] در باب ظرافت و لطافت جلوه می نماید اما بسیار نامراد و [illegible] چنانکه اگر [illegible] در رنگ [illegible] تعریف بکند نمی خواهد با وجود اکثر خلق [illegible] نمود و بهترین اشعارش این چند بیت که در بخاطر [illegible] اشعارش [illegible] ایراد کرده

ابیات غزلیات

ولـه همچنی گر از دو از مژه اشکبار من | حسرت نگاهی بس زهجر دو داز کنار من
ازیک نگاه گرم گر گردی بسوی غیر | در خون نشست دیده وحسرت زده [illegible]
از دور نگاه گرم خاک وجود دم دهد بباد | سرگشته گرد کوی تو گردد غبار من
در بزم غیر دیده خونبار یار [illegible] | لیبار ز دوار رشک [illegible] کنار من

مولانا کمالی

از آدمی زادهای ساوه است و اسم اصلی وی کمال الدین
حسین است اما بواسطه شاعری کمالی شهرت یافته طالب علمی خوش و صحبت
و از غایت تواضع جبلی و نهایت خلق غریزی مقبول [illegible] محبت [illegible] اهل استعداد
[illegible] و از [illegible] کاشان [illegible] مولانا [illegible] در سلک
تلامذه [illegible] ان مدت در اقسام علوم [illegible] و در علم کلام
و [illegible] غایت مجهود [illegible] رسانیده و در اقسام شعر [illegible]
اما در طرز غزل [illegible] و این ابیات از [illegible] او [illegible] او نموده

انتخاب غزلیاته

اسیر [illegible] هجران [illegible] | کرده است با غم عشق تو دو [illegible]
[illegible] | [illegible]
مرا است تو [illegible] که [illegible] گران هم | نخوردن [illegible] گرد [illegible]
به [illegible] کالی [illegible] | اگر [illegible] و [illegible] از خانه [illegible]
ولـه [illegible] | برگر [illegible] خود [illegible] و [illegible] آزاری کنی
[illegible] | [illegible] اگر با من [illegible] یاری کنی
ولـه [illegible] | [illegible] سوز [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | در دل [illegible]
ولـه [illegible] | [illegible] نچید م
[illegible] | چو دست [illegible] کرد [illegible] دم
ولـه اگر [illegible] | [illegible] حجاب [illegible] کرد م
ولـه [illegible] کمالی [illegible] | [illegible]
ولـه [illegible] خوش [illegible] | [illegible] آزرده

ولـه من و [illegible] بودم و او در مقام ناز | غافل رسید [illegible] ازان منفعل شدم
ولـه ای آن که [illegible] | جز [illegible] کناه
او [illegible] طلب کند [illegible] | قطع نظر از دوری و نزدیکی راه
ولـه ای خجل گل از [illegible] سودای تو | یوسف [illegible] مجلس ز رعنای تو
[illegible] هزاران [illegible] | [illegible] سودای تو

مولانا میرکی

پدر مولانا [illegible] و مولوی [illegible] و در [illegible]
و از [illegible] عالم فقر [illegible] خیاطی اوقات [illegible] از کسی طمع نکرد
و در آخر حال [illegible] ایستاده از جانب [illegible] رعایت می یافت [illegible] که
[illegible] تا آنکه در آخر شهور سنه ٩٩١
در ساوه [illegible] رحمت ایزدی پیوست و در مدت شاعری اشعار بسیار از برای
خود گفت و [illegible] از آن شهرت نکرد زیرا که [illegible] و این چند بیت از آن
[illegible]

انتخاب غزلیاته

[illegible] | [illegible] مردمان [illegible]
[illegible] گواه ای میرکی | چون [illegible] رقیب [illegible]
ولـه زلف [illegible] شد و از دیده رفت | [illegible] آتش [illegible] شدیم [illegible]
ولـه [illegible] | از ضعف طالعست مرا [illegible]
ولـه جان [illegible] عشق تو [illegible] | کر سوخت ز آتش عشق تو [illegible]
ولـه [illegible] | دامان [illegible]
[illegible] | [illegible] ابروی تو
ولـه ای [illegible] | رحمی [illegible] سوی تو
[illegible] | این بود میرکی که [illegible] ابروی تو
ولـه [illegible] | هر چند که [illegible]
ولـه [illegible] | در [illegible]
ولـه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] مجنون [illegible]

هر کس از جای [illegible] | تا [illegible] چون [illegible]
[illegible] میرکی [illegible] | پیش آن [illegible]
ولـه شد خیالش خواب [illegible] | [illegible]
ولـه کرده [illegible] | گر ز وصل تو [illegible] آید
ولـه خواستم [illegible] | [illegible]

مولانا منصوری

او [illegible] ساوه است و در شاعری از
[illegible] و [illegible] شاعری کرده و شعر بسیار گفته و دیوانی قریب پنج هزار
بیت تمام کرده اما چون عاقبت [illegible] و شهرتی [illegible]
و در اواخر [illegible] ظاهر شده و در شاعری [illegible]
[illegible]
[illegible]
طبعی در وی [illegible] بعضی از [illegible]
و انواع [illegible]
دیگر [illegible] و این ابیات از [illegible]
[illegible] نمود

انتخاب غزلیاته

[illegible] | [illegible]
ولـه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ولـه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ولـه هر چند [illegible] | [illegible]
ولـه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ولـه [illegible] | [illegible]

ولـه [illegible] غم عشق [illegible] | عمر آخر شد و هجران [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ولـه [illegible] | [illegible]
ولـه [illegible] منصور [illegible] | [illegible]
[illegible] | آن [illegible]

اصل پنجم

در ذکر شعرا و [illegible] بعضی از شاهزادگان کامکار
و سلاطین [illegible] که در زمان خاقان جنت مکان
ابو المظفر شاه طهماسب [illegible] نشان [illegible]

سلطان ابراهیم میرزا

[illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] سلاطین [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] موصوف و بلطف طبع و جودت ذهن در میان
[illegible] شاهزادگان خاقان جنت مکان
[illegible]
[illegible] عالیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و در فن موسیقی کمالی دل می‌نمود و صحبت شعرا و خوش طبعان میل فراوان داشت
و در مجلس شریفش اکثر اوقات مستعدان و موسیقی‌دانان حاضر شده
جهت رعایت ایشان همت بر انعامات شاهانه می‌گماشت و در بدایت سن صبا
بر دامن زینت و جوهر شخصیت محمد در زمان و محوز حد و عاطفیان شاهزاده
سلاطین ... پرورش می‌یافت بود و ظل عاطفت این معصوم دوران
روزگار ... مرحوم خدیجه ناموس دایم الاوقات از خاقان جهان
ویرا می‌ستود و در حسن افعال او در قبح اعمال شاهزاده مظفر لوا اسمعیل میرزا
سخنان بعرض می‌رسانید لاجرم پادشاه سکندر حشم نسبت با حضرت انقدار
محبت پیدا کرده که موجب رشک شاهزاده مشارالیه و دیگر اولاد عظام گردید القصه بعد از
رسیدن سن رشد بشرف دامادی خاقان سلیمان احتشام اختصاص یافت و ایالت
مشهد مقدسه و نواحی طوس بوی رجوع شده و چون آن شاهزاده گیتی افروز
بجانب تخت فیروز بان دیار رخرامید مدت ده دوازده سال بعیش و عشرت
در مشهد و اندک مدتی در سبزوار اوقات بایین رسانید و در این مدت
کاهی بلوازم فرمان فرمای اشتغال نموده علم عدل و احسان در اطراف
خراسان بر می‌افراشت و کاهی بمصاحبت شعرا و ظرفا و همنشینی جوانان خوش ادا
بسر برده حظی تمام از زندگانی بر می‌داشت اما در خلال این احوال آن شاهزاده را
صورت عجیب روی داد و عزیب ... شرح این بر سبیل اجمال ذکر او را
طولی بوده ... که بنیش بزم گرام سبزوار اتصال یافته و در این
سال که شاهزاده از مشهد بسبزوار خرامید مشارالیه بخدمت آن حضرت رسید
و منظور نظر عاطفت و احسان گشت القصه مدتی در ملازمت و مشاورت آن شاهزاده
شرایط بیکو خدمتی بجای می‌آورد و از پرتو التفات شاهزاده که اقتباس انوار التفات
و عنایات می‌کرد و باوجود قدرت این شاهزاده را در عشق وی چنان حالتی روی
نموده بود که اگر بنوعی لحظه از رویت محروم ماندی روحش از قفس تن پرواز
نمودی اتفاقا شبی بطریق عادت در مجلس بزم بگو زدن الوان باهم دو اتفاق
نموده و در آن شب انوکی از عادت بواسطه ... شاهزاده ... پیشتر ناول نمود

ناگاه مزاج موفور الابتهاج آن سرو و ... تغیر پذیرفت و بر عاشق خود اظهار
رنجش نموده از مجلس بر خاست و صبحگاه همان شب ایام حیاتش بسر آمد آفتاب
سپهر جمال از برج حسن و خوبی بمغرب فنا غروب نمود و بر آسمان معشوقی از
اوج ناز و استغنا بحضیض عدم انتقال فرموده از مشاهده این حال جناب میرزا ...
در ناله و فریاد آمده و سیلاب خون از فواره دیده‌هایش روان گردیده در آن
شب سحاب بموافقت آن شاهزاده باران عیان گرد ابنده بمضمون این رباعی
گویا گردید مولانا خاکی **رباعیه**
امشب ز غم فراق آن مه گسل ... سر بر زانوی نهاده نالان من و دل
چندان گریم که سر بر خاک درش ... گر خون دو دیده‌ها ... ماند بگل
القصه روز دیگر طلا زنان و نوحه کنان ... این شاهزاده در تجهیز و تکفین آن سلسله جنبان محبت پرداخته و جسدش را بر دو شتر
در موسی ... ساخته و از آن قضیه جان اثر ملالی بر خاطر مبارک آن شاهزاده
باوفا ظاهر گشت که بعد الیوم کسی او را خندان و شکفته ندید و دایم الاوقات بمضمون
این ابیات مولانا جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی **رباعیه**
ای دیدن دوست دیده کا نرا حکم ... ای جان جهان جان و جهان را حکم
جانم ز برای وصل او می‌بایست ... چون نیست امید وصل جان را حکم
و این قضیه در اواخر سنه تسع و تسعین و تسعمایه بوقوع پیوست و بعد از
اندک مدتی از این تاریخ شاهزاده از حکومت سبزوار معزول گردید و سبب عزلت
وی آن بود که در زمانی او ... یکی از شاهزادگان عظام ... و نام شاهزاده سعادت انتما ابوالفتح سلطان محمد میرزا را بالی او بانه دراکنا
مذکور ساخته چون آن کتابت بنوعی بنظر اشرف همایون رسید
انوی رنجیده خاطر گشته آن شاهزاده را از ایالت سبزوار معزول گردانید
و هم در آن ایام حکم همایون شرف نفاذ یافته این شاهزاده از سبزوار
بدار السلطنه قزوین خرامید و بعد از وصول بار دوی معلی و تقبیل پای تخت
پادشاه فرمان فرما آن شاهزاده منظور نظر عنایت و اثر عم بزرگوار
گردیده حریف مجالس انس و جلیس بساط قرب گردید و هم در آن سال

چون وفور قابلیت و کمال استعدادش بر ضمیر انور همایون واضح شد آن شاهزاده
بمناصب عالی سرافراز گردانید و در بعضی اوقات منصب دیوان بیکی یافت و در ایوان
عدل بعدم رجیع امرای عظام نشست و تا شهور سنه ۹۸۴ که آخر زمان خاقان
گیتی پناه بود حال آن شاهزاده بر منوال جریان داشت و بعد از آنکه آن حضرت
عازم سفر آخرت گشت و بسبب فتنه عظمی که در میان امرای استاجلو و دیگر اویماقات
بود قضیه سلطان حیدر میرزا بوقوع پیوست سلطان ابراهیم میرزا در دار السلطنه
قزوین بود و چون شاه اسمعیل از قلعه بیرون آمد آن شاهزاده بواسطه مراعی
که آن پادشاه داشت می‌خواست که سایه اقبال بر عرصه سیستان و قندهار
اندازد و شاید که چند روزی جان خود را از گرداب بلا بساحل نجات رساند
مقارن این حال نکمی از آن پادشاه گیتی ستان بقزوین رسید و تمام شاهزادگان
حضوصا سلطان ابراهیم میرزا را از جانب خود مطمئن گردانید و چون آن پادشاه کشور
ستان عزیمت مستقر سریر سلطنت منعطف ساخت و در ضمان دولت
و اقبال بدار السلطنه قزوین رسید شاهزاده ابراهیم میرزا را بیش از اولاد دیگران
منظور نظر مرحمت اثر ساخته فرمود که هر شهر از بلاد و عراق که خواهد مشغول آن شاهزاده
مقرر خواهد بود و چون شاهزاده توصیف و تعریف دار المؤمنین کاشان شنیده بود
کاشان را اختیار نمود و هم در آن روز وی را در تملک آن بلده و ایلغو و حسین خان
ترکمان تفویض فرمود و خود در سلک مقربان آستان سلطنت آشیان
ساکن شده علم مجالست برافراخت و بیشتر اوقات فرخنده ساعات را بمصاحبت
آن پادشاه جم جاه گذرانیده همت بر رضای او گماشت گویند در آن اوقات
رباعی بر زبان الهام بیانش جاری گردید که بر شرح بی وفای دنیا و عدم اعتبار
عالم فنا اشتمال داشت و آن رباعی اینست **رباعیه**
این دور عجب که کار زاری کند ... بواسطه قصد دل فگاری کند
این طور که او بکون ما بسته کمر ... مشکل که بکام غیر کاری کند
مقارن این حال آن ماه خبر فوت برادر ارشد شاهزاده مظفر لوا سلطان
حسین میرزا از قندهار بوی رسید و این خبر محنت اثر بیش از بیش در آن

شاهزاده اثر کرده بکبارگی دل از دنیا برداشت و چند روز لوازم سوگواری
و مراسم مصیبت داری بتقدیم رسانیده باطعام طعام و ختمات کلام قیام و اقدام
فرمود و در آن چند روز شاه و الا قدرت بپرسش شاهزاده آمده و در فاش هر
اظهار کلفت و حزن نمود اما در باطن جزم اشغام ثانی جزم فرموده و بر این قیاس
روز بروز در باره شاهزاده سخنان سبک که امرا و ارکان دولت
از اراده قتل این شاهزاده و از آن پادشاه سفاک میشنیدند و سلطان ابراهیم میرزا
بر این حالت اطلاع یافته مانند صیدی که او را در دام صیاد افکنده گردن تسلیم
چاره دیگر جز تن در فرمان داده متر صد قتل می‌بود تا آنکه در اول ذی الحجه ... از آن
آن پادشاه ارکان قتلگاه طلب و کثرت عداوت روزی از روی حد و اراده
شمخال سلطان خالوی شاهزاده و غالبیان بریخان خانم را طلب نموده فرمود تا کس
شاهزاده رفته آنچه مقتضای رایش باشد در قتل شاهزاده بتقدیم رسانند
علی العجاله شمخال سلطان بنابر سابقه عداوتی که با آن شاهزاده داشت
با جمعی از ظلاز نان خود بخانه شاهزاده رفت و چون چشم آفتاب بر ایشان
بانتن از تکرار نوبای ... عازمانده آثار غم و اندوه در رخ همیونش ظاهر
گشت و جماعتی که همراه شمخال سلطان بودند پیش رفته بنوکان بر حلق آن
شاهزاده افکندند و در لمحه شمع حیاتش را انطفا دادند **شعر**
در دوستی چرخ نفس زن اندر رای ... ای بهره قامت او چه باید
در چار گو و فلک هیچ وسی بدان ... کین خط خوش اچه ما نمی باید گشت
و شاه اسمعیل در آن روز سایر برادران و شاهزادگان را حکم قتل نموده آن
پادشاه بی عاقبت بجز شغل سلطنت همچنان شاهزاده دیگر در فضایل
و کمالات نظیر نداشت و باز ده پادشاهزاده و دیگر بعضی بعنوان جوانی
و بعضی در ایام صبی و اول زندگانی بودند قتل نمود لاجرم ایام دولت و زمان
سلطنتش زیاده از یکسال امتداد نیافت خسر الدنیا و الآخرة و ذلک
هو الخسران المبین **شعر**
اگر شه بر همه آفاق است زمین باشد ... هر روز کار خود برگیرد کار تریس
چو روز کار را انصاف اگر دو کار گرفت

بکروکار بند بر خلق کار کنند / نه روزگار بنوعی که کس بکس بند

اما چون نهال نوبخش آن شاهزاده عالمیان بصرصر قهر آن پادشاه زمان از پای در افتاد و دوری آفتاب درخشش برج احسان بواسطه رشک حسودان از اوج کمال روی بحضیض زوال نهاد حیله جلیله آن بزرگوار و صبیه معصومه آن شاهزاده عالمیان از جهت اضطراب لباس شکیبائی پاره پاره ساختند و نفایس اقمشه و جواهر و حلی و آلات آن شاهزاده را سوخته و شکسته بباد فنا بر دادند و بعد از آن جمعی از ملازمان و غلامان آن شاهزاده جمع گشته بدن آن شهید را بطریق تعزیه خواهش داده بمشهد شاهزاده حسین بن علی بن موسی الرضا علیه صلوات الله و علی آبائه الکرام مدفون ساختند و مراسم مصیبت و تعزیت بجا آوردند و جناب شاه اسمعیل چون اضطراب ایشان شنیدند عرض شاهزاده تشریف برده همشیره مکرمه گوهر سلطان خانم را پرسش نمودند و آن زهره برج سلطنت و جهانبانی را بنوازش عطوفت آن پریشانی بزبان معذرت عذرخواهی فرمودند و چون آن جراحت زخراحتی بود که زبان قسم مرهمی صحت نپذیرد از کمال اعراض در خشم آمده نهایت خشونت با آن پادشاه قهار کلامی آورد و بعد از آن التماس نمود که جسد شاهزاده را برداشته متوجه مشهد مقدس رضویه علی ساکنها السلام شود و بقیه العمر در آنجا ساکن گردد از جانب پادشاه او را اول رخصت داد و التماس آن ملکه عز قبول یافت اما در آخر بنابر مصلحتی آن اجازه را باز در توقیف انداخت و چون آن ملکه حسب استماع در غایت حزن و ملال روزگار میگذرانید تا آنکه در اوایل شهور سنه ٩٨٦ مریض شده بریاض جنت خرامید و ... جلیله آن مرحومه فاطمه نوش بلکه جمیع شاهزادگان و خواتین عالیمکان کسوه تعزیت پوشیده جنازه رحمت اندازه آن را بعلیحی برچه تمامتر برداشته متوجه دار المؤمنین قم گشتند و در روضه متبرکه معصومه و جوار قبر شاهزاده سلطان ... مدفون ساختند و هم درین سال چون هلال دولت و اختر نام سلطان محمد پادشاه طالع گردید و آوازه دار الملک شیراز بدار السلطنه قزوین ...

[illegible]

آن زهره برج سلطنت پدر آن پادشاه جم اقتدار فوت شده و دیده بودیا زخیال بزرگوار منور گردانید التماس نمود که جنازه والد بزرگوار را بمشهد مقدس نقل فرماید حضرت اعلی این ملتمس را بسمع رضا شنوده پس آن دوری آن معصومه براق نموده جنازه والد را بمشهد مقدسه برده در موضعی که مقرر بود و بگنبد همین قبه ساخته بودند مدفون گردانیدند اما شاهزاده سلطان ابراهیم میرزا را اشعار ترکی و فارسی اشعار بسیار است و اکثر آشنا شود و بر زبان ترک و تاجیک دور و نزدیک جاری بوده گویند که یکی از نزدیکان وی دیوانی از و فراهم ساخته ترتیب نموده و الحاصل جلیله جلیلی ... گشت اما غایت آن دیوان بنظر فقیر این حروف نرسیده این چند بیت از آن شاهزاده و از آن دیوان انتخاب گردیدیم

انتخاب غزلیاته

شد عشق کار خان مجنون رهنمون مرا / بس گرم ساخت آتش عشق چون مرا
شادم ز بخت خویش که هر لحظه بخود / در خاطر شکسته غم او فزون را
ولها و در روشنای که بحر زهر تناول کند / خو لطف و کرم دوست توسل کند
حسن آن است که چون عشق بود روز افزون / عشق آنست که چون حسن تنزل کند
ولها تا رخت دیدم و کرا آسایش از جان رفته ام / ور شد غم شادم امید و رمانم جا نمند
از غم یوسف رخی از بس که چون پیر کنعانم / روشنای در نظر چون پیر کنعان مانده
ولها ای نسیمی ز نوای غنچه خندان رسید / شگفت این دل پر درد و بدرمان رسید
هر که از وصل تو یک لحظه دلم شاد نشد / کز او شد ام از محنت هجران رسید
گشت آخر عمر فرهاد و چون مجنون / درد ما بود که در عشق بپایان رسید
جامی از سر بکند و در ره او چون در عشق / هر که اندیشه زسر کرد بسامان رسید
ولها ای ز اعمزه کو بر زبانی مشتاق / جان بتیغ تو نهد دل نگرانی مشتاق
داشتی لطف نهانی بمن و اکنون هست / دل بمانده با آن لطف نهانی مشتاق
دلم از جور تو بازار و زاری گم شد / از غمت دیده کوهر فشانی مشتاق
محو یعقوب است اکنون محنت و غم / دل بود از نوای یوسف ثانی مشتاق
ولها چون شمع بر آذر جمر آن شده بر دم / پروانه صفت سوختن شده ز ... ...

دور از تو بصد خون جگر راه نظر را / از شرم همه دو چشمن من شده ...
ولها مست و بیخود در هوای کوی جانان میروم / چون غبار از رهگذر افتان و خیزان میروم
دل پر از غم دیده پر نم ز آتش جانسوز عشق / سوخته دل با نعمان با چشم گریان میروم
ولها وه که زین عالم ندیده هیچ جای ذوق و عیش / با دل اندوهناک از روز هجران میروم
زین که خوردم جفا دیده ام از دوجهانی / دمی که لطف کند هم خجالت بده ادم

رسیده کار ... انتخاب است

رسیده کار بدسکی که بوده با احباب / ترین سگ آل علی ام چون نام سگ ...
ولها شنیدم که چشم تو دارد کزندی / بهانه که افتاد و بر دوده منندی
بچشمت اگر گرده خون شهیدان / نگاه کرده تا نگاه گوشه بندی
چرا لب جشم خوبر ز خود را / که بیمار حاجت ندارد بلندی
تو در روز بی اگر ز هر خشم تو کم / چرا میتوان گشت از آن زخندی
با تا بی بلبل چشم زخم تو جای / لسوز دل خویش را چون سپندی
ولها ای نگار رفت که سوی ما نگه کرده ام / ای قامت ... و نگاهی کرده ام
تا در کمند زلف تو افتاده ام جنید / هر گز خیال زلف سیاهی نکرده ام
شکر خدا که پیش رقیبان جفا گهر / بجز از محبت تو گناهی نکرده ام
خو کرده ام چو جامی سکین عشق تو / هر گز طمع بمنصب و جاهی نکرده ام
ولها چند آری که تحسین ... / نباید انجام خود را که نتوان از کیمیا
محو هشیاری از جام تو است ... / کرده ... باده و بیدار هشیاری کیمیا اند
ولها آرزو ده شود دل کرد ای جانان اعتبار / ای شوخ با ترک دل آزار یکجا نگنی
ولها سرای عاشق جان بدر جانان خود / بمیدان وفاداری علم افراختنی
ولها فلک نساند انمر زشکایت آو ما / زجفا و لی نگوید بکسی گناه ما را
زخیالت ال جانی زنکو است تا صبوری / بد بهد خدای رحمی دل ما پادشاه ما را
ولها ای دل خون شده آهنگ چکیدن داری / قطره قطره ز مژه سیل چکیدن داری
سخن عشق چو پری هم عاقبه او / شمع بانش اگر دوره شنیدن داری
یار آمد بسر ... رفتن جامی / دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

ولها گردی تو عقدم زیکجا تو پیدا نه جامی / شد ز رشک پریکان زچین جامه جامی
ولها آن نوع عشوری تو که مشکل شود دست / بی دوست و بپا شود دل و انتظار جشم
بعد از هزار سال که بوصلش رسیده / جامی خسته از تو بر هدار چشم
ولها ... کرده است بو و بچشم آن بخت جانی که کن / رسم و این بخت زجهان جامی که داشت
ولها بسوخت داغ غم اسطار یار مرا / اجل کجا در ماند زرشک ما مرا
رسیده بخت و درد دم نجاتی کرد کر / نه اند تاب شکایت ز روزگار مرا
ولها بجز نهایت شوقم که هر که او دیدم / دلم طلبید که کسی ما را ز ... ...
ولها یار بر خویش دل بکوی او نشیمن کرده است / کوه های محنت و غم روی در من کرده است
دوستان در گفتن نکرده در جان ... / اگر چه بر من سالها از جور روشن کرده است
چون شنیده حال ما از ... ... / و در شب غم بالحو فریاد و شیون کرده است
آرزوی جان سپردن کرده ام در عشق او / زنده و دل اگر مرا آتش جان کرده است
سوخته از آتش عشق تو جای ... / بجو خاکستر وطن و در کنج گلخن کرده است
ولها ... ملامت ای ... / ... که عاشق از روی تو ...
ولها خوش وقت تو جامی که گرفت ... / از ... بخون ... و ... ...
ولها آمدم با امید اما نمیدانم که ... / بجهت ما و نوای ... چون خواهد ...
ولها نوای ساز عشرت بزم خسرو بود ... / چه ای ناله ... ... از ... آن
ولها ... جای وفا که استاد ... / کرده ... از جشم رعایت ... است
ولها در غمت گرستم جای که طوفان ... / بی کس ... ... مکافات
ولها ... ز ساز خسروانی ... / آرزوی بزم ... ...
ولها یا دل شده ما بره و حال پریشان بروم / انجمن از ... شاه خراسان بروم
رحمی ... که بیند ... از جان کنده است / بروم بینده و ... بدار بند کاسان بروم
بند غم بر پا و جان ... دل ... / میروم ز بستان که پندارم ... بروم
هر که ... ... بنده و برسان خود / ... و بچه دارم ... کرده ... بروم
جابجا که اختیاری ... ور رفتن ... / از پریشان گردون بخت پریشان بروم
ولها ... ... / ترا ... ... که ... ... بخت

ولـه بر روی مه و دل ما از دعای خوش | عشقی نوشته اند که خوانان سروش
ولـه گر صد جفا کشم ز خط مشکبوی او | حاشا که او زدم سر موئی بروی او
دست کسی و دامن وصلش بهر سبب | ور زنده گر اگر ننشست جال آرزوی او
باو اوردم بستر مرگ از نگاه کجوه | آوا ز ناله ام شنوم چون زکوی او
دورا رود وصال خوش بصد خوارم عرشت | آن گل که زنده و انده جهانی ببوی او
صد ره بسوی غیر نگه میکنم ز بیم | یک ره و اگر نگاه کنم من بروی او
تم وصال و جز زیبش نکنم گرم | در مانده ام چو جای سکین کوی او

ولـه من کجا شاه و کجا بام کجا | وصل آن سرو گل اندام کجا
در سهم عمر که عاشق بودم | لطف کی دیدم و دشنام کجا
خال زیر لب و کاکل بر سر | بنگر و انکی دام کجا
پاک و امان و حجاب آلوده | تو کجا و من بدنام کجا
جامی از وصل بشس او نخواه | تو کجا این طمع خام کجا

ولـه تا کی ای جان در فراق ما خواهی آمدن | تا امید ما وصل آن گل خوار خواهی آمدن
تحت جانبها چرا و بهر جان تنگی | گمذار رنجانی تا کی بهار خواهی آمدن
ولـه بسوی خانه ز غم بصد بهانه مرو | برای خاطر ما خط خانه مرو
زمانه رای آزار دردمند است | تو هم بهر وی خاطر زمانه مرو
ولـه تا لب نیکوان چشم کز قتل ما جوئی | آب حیوان را چو اشک از چشم من انداختی
مو جامی هر دو غایت جان و دل کردم | همچنان قهر ز دای بوفا نشناختی
ولـه شد در دو وفای تو ام ای سوار | گر کشی و دو نگرم از زین بکشاد دای
آرزو بسوی غم و من از بس که ادام | بر ره تو تنهم زره انتظار های
ولـه گوئی که چرا چهرهای سکین شد و جاپوش | زین بر سیس که شاید کنی و اشترهای
ولـه آنکس که نگه تو سر گاه دل انشتر | جو که سرکه کری ای و اشتر های
منظور توی در دو جهان تهمت اکس | کو چشم بسوی دگری دار اشتر های

ولـه فی التفصیل
در کنج هجر تا کی هر شب زاتش دل | بر یاد عارض او سوزم چو شمع محفل

زمحرمی که رخ جد کمار زمحن تن | ز محرمی که گو هم مکنیدم با دو غم دل
دو وراز شال قدمش ده دم جو انبدان | از غصه دست بر سر و در کریمای و گل
و انکه سیل اشکم گرفت عالمی را | از نو بدید نقش خالش یک نکته با دل
انجو زده جام عشرت با عمر در برابر | من خورده ساغر جوان باده ده و تغافل
رفت انده صافر محمل نشین بر شم | دل در پیش و در افغان کوران دراک محمل
حاجی رود بکعبه عاشق بکوی جانان | هر کس کند ز جای مقصود خوش تحمل
روی من و خیالی آن خسروی که باشد | صد جا کرش چو قیصر صد بنده اش چو طغرل
یعنی علی موسی سلطان ملک و دانش | یعنی امام هشتم شاه رفیع منزل
شاهنشهی که آمد بر درگهش غلامش | دست طمع کشاده روح الامین سائل
حاضر بوده زبانم در درگه فیض شاهی | گر فیض مشهد او خراسان شده منزل
شاها ملک سپاها دار الشفات کو | از دور هر که نالد یابد شفای عاجل
ای مهر لوای باغ و حور برابر | وی آستان قدر تا افلاک باغ تعادل
این ماکس که لطف آلوده ساخت اسم | بر حق جیاد کامش الا زبهر حاصل
انگور کاشت در دل تخم خواهد تو | او را ز مزرع دل بی حاصلت حاصل
یک تن که جا تو انجر حشر بر پا اید | لطفت اگر نباشد در روز حشر شامل
جوامع شها کرما شد در سنگ جاه ما | که راه جود و فر تو بر ملک شامل
محافظ روضه تو بوس و خرد در است | هر دم بر صورت دلکش بر صورت دل
عیسی بروح کشی دست ادوم تو ماه | جوسی بود یا بجا ز لطف تو کامل
جد فرست سرحون از لا مکان بمکه | حس خیال بحا جرد و مطلع آن سائل
با خصم سره دو درست صحبت همشبی | تا هر اگر با داد از دل همصحبت مشکل
خواهم شها که گر لطف تو دست هایی | آدم گر خسم زار من گر دو دگاه امل
خدا اگر زهره گرد در جنگ ساز عشرت | خدا اگر مهر واده بر بام چرخ منزل
باد از بقای عمر وادار داد گستر | یعنی که نقد حیدر ز طهارت شاه عادل
شام محب او را خواهم چو صبح روشن | صبح عدو او را مانند شام در ظل

ولـه فی الی باعیاف

هرگه که بر روی ای شیشش که نگرم | وز دیده ها رخس و چیش کرم
بر سیم که رخساره عرق آلوده شود | گر تیز بروی ماه رنگش نگرم
ولـه تا کی برخت نگاه دزدیده کنم | شب تا بسحر بصحبت دیده کنم
از چشم تو از نقد رامان نگام | تا سوی تو یک نگاه دزدیده کنم
ولـه تا کی که جان که در پی ستمگش | انداز بر این بلا از سر رهبر تیش
فلکون شده ای بادپائیش کو | افتاده که دارد شید ان غمش
ولـه جامی غم عشق دلستانی داری | که سر شده ای دل هوایی داری
او تیغ کشیده قصد جانها دارد | خو هرا بر سان نوبر جانی داری
ولـه ماند ز چمن تو سیش آمد بیرون | صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون
چو رشته ز سبزه گل مرواری آمد | این طرفه که از خشتر گل آمد بیرون
ولـه ای دل چو شمع تو این آمد است | تا طاقش شکوه که ان دل هاست
بر قصد لبدو بکیان تکین بها اثبات | چوان جسم سهم نهاده نوبت ماست
ولـه چون شیوه او فت ترک جامی کردن | هر دم ستمی به بکجای کردن
من وز غم که با چنین سنگ دلی | گر جان طلبد و لا چه خواهی کردن
ولـه در عهد تو ای عهد شکن جام خرد | در ره طلال خوشتن جام خرد
ور من بر هم بهجر تو آیم خوابم گشت | در بهجر تو ام کشت هم جانم بود
ولـه مهری که من تو جهان او بهر و تیج | وا و هم و آن بهانه جو بهره وده
من از تو کشش خواهم داد و مراد تیغ | یا رب تو مرا ده تن و او با هر و تیغ
ولـه دل درد دل آمد از شیبانم تو | جان تو با دید و بسکان غم تو
من جان و دل خوش افشان دام دود | کین داغ نبود از ره انشان غم تو
ولـه روزی که چراغ عمر خاموش شود | وز سا غر مرگ عقل بیهوش شود
با بیدر و دان گن حدا ما چشم | زرسم که محبتم فراموش شود
ولـه از حسرت خاک پیرم | محروم ز دولت وصالت میرم
هر چند که ام بخیالت زنده | میترسم از آنکه در خیالت میرم
ولـه گر وعده وصل و بر وز دامی دارد | اول ز عاشقان تو دلی دار دلی

عشق اتش و هیزم دل عاشق لکن | تا در نگرفته است دودی دارد
ولـه هنگام تکلم لب آن حور لقا | گویند مسیح وش بتو روح افزا
نز وقت بسی از لب او تا بمسیح | گر زنده شدن کنداند یک جا

ور دو بواتش نوشته اند این چند رباعی در باب دیگران نامم نظر

شادم که برادوست غمین نخواهد | دلا ز غم خویش حزین نخواهد
ای دل تو هم اکنون غم و درد نماز | چون خاطر دوست این چنین نخواهد
ولـه شرح غم عشق را بیانی دگرست | داغ دل خسته را نشانی دگرست
فهم سخنم نمیکنی معذوری | افسانه عشق را زبانی دگرست
ولـه از شوخ همین دشمن جانست هنوز | بد مهر جو روز کار رفتست هنوز
تا انکه مرا تاب گلشن نماند | با من بهجام لن ترانیست هنوز
ولـه کیرم که فلک همدم و همراز آید | ایام نشاط و طرب و ناز آید
یاران موافق ز کجا جمع شوند | وین عمر گذشته از کجا باز آید
ولـه دارو بسی آشفته زغم افلاکم | فارغ ز رغمت نشد دل غمناکم
وین طرفه که داغ عشق دارد بر دل | هر لاله که سر برون کند از خاکم
ولـه تا عاشق آن زهره جبین خواهم بود | با محنت و درد همنشین خواهم بود
مردم ز غم عشق تو ای سنگین دل | تا کی من زار این چنین خواهم بود
ولـه نوروز رسید و خاطرم خرم نیست | ور لاله رخی داغ مرا مرهم نیست
تنها نه همین منم پریشان خاطر | یک خاطر جمع در همه عالم نیست
ولـه تا کی طلبد زمانه فرسودن من | ور محنت و غم دمی نیاسودن من
کر عمر من عزیز رنسیان کرده | نابودن من بهست از بودن من
ولـه ای منکف زاویه درد و محن | وی غرقه بحر دوری جان از تن
در صورت ظاهر ار بود بیگانگان | در عالم معنوی چه نزدیک جزان
ولـه باز ای که ما سر روی کنار م منی | بیداری شبهای دراز م منی
ای فی غلطم که خود فراق تو مرا | کی زنده گذارد م که باز م منی

سلطان بدیع الزمان میرزا او بزرگتر خلف و ارشد فرزندان شاهزاده سعادت انتما بهرام میرزاست در فنون فضایل و کمالات خوب و در صنوف آداب و خصایل ادب در شیوه خلق و سخاوت از اقران در پیش و بحسن خلق و تواضع از برادران بلکه سایر شاهزادگان بیش ملتی مدید در زمان خاقان جنت مکان ایالت سیستان و آن نواحی با او تعلق داشت و همیشه بالتفات شاهانه محسود و سرافراز بوده علم سروری بر می افراشت اما بعد از فوت شاه گیتی پناه و تو برادر ارشدش سلطان حسین میرزا چون زال روزگار دست اقبال و آمال او را تاب داده بوده پای جلادتش را او دوخته لاجرم چون گل از زخم دستی در جور قهر شاه اسمعیل جان خویش زیر پای آورده در میان نشسته اقامت هلالی سوگوارانه بر بساط عجز و تسلیم نهاده و ناکام دل بر قتل نهاده تن بفرمان داد القصه در اوایل سنه خمس و ثمانین و تسعمائه قورچی چند که موکل آن شاهزاده بودند بحکم آن پادشاه قهار نخل قفس بدنش را از مرغ حیات خالی نمودند و مضمون این ابیات زبان حال او گردانیدند

شعر

فغان ز آفت این چرخ ساده راحت سوز | فغان ز گردش این چرخ بی‌مدار ....
که مور را که بجز این نکاشت خود مسند | که گوهری که کسی سال ... خود ست

اما اشعار آن شاهزاده آنچه بنظر راقم رسیده همین است که در این موضع ثبت و محرر گردید

انتخاب غزلیات

زان سبب مجنون ... ... | از کس ... ... کجا
ای خوش آن زخمی که چون ... ... | صد حکایت ... ... باید بر زبان
ولـه پرورد مجنون آب دیده خار ... | بایدا اگر روزی ما را بلی رسد
ولـه گذشت یار ... ... اغیار | بکوی درد دل چو ... زبان شده
ولـه طرف کلاه ناز شکستن نگر که | ... جنبش ... ... شکستن نگر که
زان طرز ناز بانه گیسان ... | ... فغان ... شکستن نگر که
آن تاختن ... وزان روش ... | ... ... شکستن نگر که
از بیم جنبش ... زان ترک جنگجو | قلب ... ... شکستن نگر که

مست آمدن ... ... بزم غیر | بردن ... ... شکستن نگر که
ولـه معمور از ... ... | ... ... تو بیرون نیاید از ...

سلطان مصطفی میرزا در میان اولاد خاقان جنت مکان بعلو ... بمکارم اخلاق و جمال ظاهر آراسته بود و تشیید اساس عدل و انصاف و اتفاق قواعد علم و اعتساف برادر اولاد پادشاه گیتی پناه ممتاز بود و بحسن صورت و کمال سیرت اشتهار تمام داشت و لطافت طبع و درستی سلیقه ... جنسش بر بیش ... ... سوار شدی ... شاه ... ... بلکه عامه خلایق بر سر راه آمده ... تماشای جمال او حیران گشتندی و بزبان مضمون این مقال گشتندی لسید جلال الدین عضد

رباعیه

بستان رخ تو گلستان ... | وصل تو حیات جاودان ... بار
بر خاک مکن قطره از آب وفا | تا بوم و ... جان آید بار

در زمان حیات والد بزرگوار خویش در دار السلطنه قزوین در میان اوجاق استاجلو ... شاهزاده ... ... سلطان ... حسین بیگ ... بگاه ... ... و بعد از گرفتاری ... حسین بیگ ... آن شاهزاده ... گرد از ... افتاد ... ... شاهزاده ... عدوی شاه اسمعیل ... چون شاهزاده ... ... خرف گردید حضرت اعلی ... ظاهر اظهار شفقت و مرحمت نموده او را تعظیم و تکریم فرموده و بعد از چند روز او را با سایر برادران ... ... شهید کرد و اجساد ... ... حسین علی ... الرضا صلوات الله علیه مدفون گردید و در آن حین که ... سال ... سیزده بوده و این چند بیت و این رباعیات از نتایج طبع وقاد آن شاهزاده ...

ای دل ... ... | ... ... شناسندان
ولـه عاشق اگر ... ... مرگ ... | ... ... دشمن ...
ولـه ... هر روز دل شاد ... | ... ... جان ...

شعر

ولـه ... ... | کار ... در عاشقی ... ...
ولـه دل ... ... | کارم ... ... این زبان
ولـه این ... ... | بخت ... ...
ولـه ... ... | تو ... ...

ولـه فی الرباعیات

ای عشق ... ... دل ... شاد ... | ویرانه دل ... آباد ... تو
... ... | در پیش کسی ... داد از تو
ولـه ... ... | در عشق تو ... ...
عشاق ... ... | ... ... هوی
ولـه از ... قصد ... دو ... داری | خصمی ... ... داری
بر دل ... ... | ای شوخ ... ... داری

سلطان حسن میرزا ولد صدق پادشاه صاحب ... ابو المظفر سلطان محمد پادشاه بود و از جانب دیگر بمرزا شرف جهان ... رسید بلطافت فهم و جودت ذهن و کثرت فضل و کمال آراسته و بعلو طبع ... از سایر شاهزادگان ... ... خاقان جنت مکان ... ... و لطافت ... ... زمان ... ... صفت می آراست

شعر

رخ ... ... | گران ... ...
... ... | ... ... کنند
... ... | اما ... ...
... ... آرزو ... ... حیات ... ...
عمر ... ...

شاه اسمعیل ... ... شیخ ... بود حکم قتل آن شاهزاده ... ... فرستاده در نواحی ری ... ... جهان ... ... **بیت** ... ... شاهزاده ... ... افتاد

رباعیه

... ... | ... ...
آلوده بخون اگر نبودی ... | ... ...

این رباعی ... ...

رباعیه ... ... | ... ...
... ... | ... ...

میرزا سلمان ... ... در تمامی ممالک ایران ... ... خاقان جنت مکان ... ... خاقان جنت مکان ... ...

دیوان بادشاه جمجاه چنانکه باید قیام و اقدام نمود و هم توفیق برای احت
واقعی در آن از خطر کمال حفظ و ضبط و رعایت جد و جهد مبذول داشت
و از خود حقیری را نمی گذاشت کمال امانت و دیانت ظاهر ساخت القصه
روز بروز مرتبه اش صحت تزاید پیدا کرده بجائیکه مرجع اکابر و اهالی روزگار
گردید و در زمان دولت شاه اسمعیل منظور نظر عاطفت بادشاهانه گشته
بمراتب عظمی رسید و آن بادشاه او را صاحب اختیار و رکن الدوله کل مملکت
ساخته کلاه گوشه اش از اوج ثریا درگذرانید اما چون قضیه شاه والاقدر
ظاهر گردید و تخت سلطنت از نقش گران تمکین بادشاه خالی ماند و هرج و مرج
باحوال ممالک ایران راه یافت لاجرم جناب فرزانگی با امرا و ارکان دولت
متوجه دارالملک [illegible] شده و بیعت با سلطنت نبوی بادشاه موید سلطان محمد
خلد الله تعالی ظلال جلاله [illegible] همراه عسکر پادشاه اسلام پناه [illegible]
مذکور مراجعت نموده بامدت در محافظت دولت ابد افزای و در ازدیاد [illegible]
و رعایت بیضه سعادت نشان سعی مشکور بتقدیم رسانید تا خاقان اعظم در عهد
چهار سال سلطنت پادشاه اسمعیل در عهد قدرت جمع نموده بود و بعد از آنکه
زمان با امرا و قورچیان و اهل مواجب بامر نواب اعلی بخش کرده بودند چنانکه
هیچ از ان باقی نماند لاجرم [illegible] مقصود و منصور هدایت یافته بشغل جلیل
وکالت رسید و بر فرامین مطاعه بر بالای اکثر امرا و ارکان دولت رقم توکل
کشیده و نقش [illegible] ثابت و رای صایب و اقبالی ساعد در انتظام
مهام ممالک شاهی و ترفیه احوال رعیت و سپاهی و اصلاح [illegible]
را بنوعی شروع نمود که مزیدی بران متصور نمی شد **بیت**
آصف از آن ملک را ضبط کردی این چنین که کارگر دی سلیمان چنانکه [illegible]
علی الظاهر کارش بجائی رسید که جناب او سلاطین و اکابر و اهالی ایران
ونکار شده و در ان مدت شکایت خود [illegible] اتفاقا علم مظفری گشت
[illegible] وزرا و اهل مملکت و ارباب قلم [illegible] ممالک محروسه [illegible] کس
[illegible] قدم از جاده متابعت منحرف ساخت [illegible] روزگار

فرموده

وصی اقبال او را غرق بحار و خرق بوایر دماغ گردانید و در اکثر ممالک خاقان مغفور
جهت ضبط اموال دیوانی وکلا از جانب خود تعیین فرمود چنانکه ارباب دیوان
نتوانستند که بی اشارت او شخصی برکسی حواله کند و بی رای و استصواب او زیاده
موازی اشرفی خرج نمایند علی الخصوص [illegible] سال [illegible]
روزگار دولت گذرانید و بعضی از امرا و ارکان حضرت را از پایه خود ساقط گردانید لاجرم آتش
خشم و حسد که در اکثر طبایع مستولیست در کانون سینه امرا التهاب یافته در مقام رشک
آمیزی و فتنه انگیزی در آمدند اما بسبب عنایت بادشاهی و شرف مصاحبت شاهزاده
جلالت انتما سلطان حمزه میرزا کسی را یارای آن نبود که دم از مخالفت میرزا سلمان
زند و بضرورت در عداوت مدارا میکردند و در دل کینه میپروردند و منتهز فرصت
میبودند تا از زمان که پادشاه موید بواسطه دفع بعضی از امرا که دم از مخالفت و سرکشی
میزدند لشکر از قزوین بخراسان کشیده و بعد از صلح هرات و کشته شدن بسیاری
از امرای آن الکا بعضی از ارکان دولت مثل قورچی باشی افشار و محمد خان
ترکمان و شاهرخ خان ذوالقدر مجال یافته و عذری چند که از نسبت بخود پادشاه
کشورستان فهمیده و شنیده بودند بعرض نواب اشرف اعلی رسانیدند
مجملا بواسطه تجبری که در طبیعتش بود و با امرا بد سلوک مینمود و نسبت بنوابان درگاه
و امرای عالیجاه رعایت حرمت بکار نمی آورد مخالفت آرای امرا و اتفاق ارکان
دولت و سعایت اهل عداوت در خاطر شاه سرایت کرده هم در آن وقت
که در دار السلطنه هرات بود رخصت پادشاه او را گرفته در حوالی دولتخانه بشمشیر
تیز تیکر جهانش ریز ریز کردند و بعد از چند روز جسدش با برادر اعلی بمشهد مقدس منوره
علی ساکنها السلام نقل نمودند و در آن جایگاه شریف دفن نمودند این واقعه در شهور
سنه احدی و تسعین و تسعمائه صورت وقوع یافت اگرچه خلق حضرت [illegible]
بود و لیکن هموار [illegible] از برترش دور [illegible] ارباب دانش در مقام تواضع
و تملق سلوک مینمود و از رشحات فیض انعامش غنچه آمال این طبقه در گلزار اقبال
شگفته و بار آور بود و طبعش بظرافت و شوخی مایل و ذهنش در شعر و نظم مایل بود
و اشعار آبدارش در لطافت و صفا گویی چشمه حیوان میبود و آن ابیات

استادی [illegible] کرد

که بعضی از آن [illegible] گفته در زمان دولت و اشتغال امور مملکت
شاهی این مختصر بر آن مدعا

انتخاب غزلیات

بلبل اگر ز دست گلست این ترا چه بیست گر هست عشق زنده زهی عاشقی چه هست
ساقی اگر نه پرده فتادی ز روی کار بکشمت گر نه جنگ و بهانه چیست
پرواز کرده طایر ادراک سالها معلوم او نشد که درین اشتیاق چیست
چون در [illegible] وجود یکی بارست و بس این بحث وجود و عدم در میانه چیست
ای دل اگر ز بانه [illegible] نشد از بخت خود بنال گناه زمانه چیست
دیگر کسی بگرد [illegible] نشد یارب ترا بجنگ و بد و بهانه چیست
سلمان اگر ز مهر تهی هست [illegible] بر سینه ات ز داغ محبت نشانه چیست
وله عالم خراب کل تو فتنه یار اوست او در [illegible] حسن و جهان زیر بار اوست
شب تیغ غمزه کرشان برو علم زده [illegible] دست و کار اوست
هر سو هزار فتنه زند بر زر روی کار اینها نتیجه خط مشکین غبار اوست
آیت کار او که نهد پای بر علم [illegible] کی از کار و بار اوست
سلمان چو ذره آخرم از خاک برگرفت خورشید طلعتی که فلک پرده دار اوست
وله گرچه ساقی بمن دلشده [illegible] بخشید باده عشق تو کیفیت دیگر بخشید
ساقیا این چه شرابست که هر دو شده از کف جرعه اول چو خوردن بخشید
وله تو در روز روان جان و من از خانه چو مست با من تو آشنا و ز بیگانه چو مست
بی اختیار شوق توام کو بکو برد گاهی بکعبه گاه به بتخانه چو مست
یک ره بیا که جانم از لطف ای پری تا چند در ره [illegible] دیوانه چو مست
وله هر دم رسد جفای از آن شوخ [illegible] وز هر که [illegible] باد مرا
من از کجا و کعبه و بتخانه از کجا شوق رخش اگر نزد کو بکو مرا
او [illegible] طرف [illegible] از هر طرف که میگذرم ره باد مرا
[illegible] نشان [illegible] یارب چه حاصلست از این جست و جو مرا
سلمان [illegible] کرد انم بکام دل خواهد رسانه عاقبت این آرزو مرا
وله امروز [illegible] بشوق کو آن [illegible] که [illegible] با همه شوق

باز آی که دور از تو [illegible] بشتاب که [illegible]
از پاکی عشقت نه نقصان محبت گر میل تماشا بود با همه شوخم
وله من و ان عشق که راه [illegible] دارد ورنه در بتکده هم طاعت معبود کنند
لذت درد تو بر اهل وفا باد حرام در همه عمر گر اندیشه بهبود کنند
بی تو آنها که لب از باده [illegible] کافرم گر هوس نغمه داود کنند
وله دوستان [illegible] خرابات [illegible] ساقی [illegible] روح فزائی بخشد
اگر از رشته جانست نخواهم ای شیخ [illegible] زیبائی بخشد
بنده پیر خرابات و [illegible] [illegible] بخشد
جام می گیر و چو سلمان و مکن اندیشه [illegible] تنهائی بخشد
وله تو [illegible] حسن و رقیبان [illegible] تو بیخبر ز خود و در پی تو بیخبران
چو غنچه حسن تو ای گل هنوز در پرده چو گل ز شوق رخت صد هزار جامه دران
هزار چشم بد از هر طرف [illegible] مگر خدای نگهدارد ت ز کج نظران
[illegible] از تو [illegible] کردم [illegible] محبت از محبت دگران
مرو دیگر [illegible] که هیچ [illegible] نشنوند گران
بجای [illegible] سلمان صفای گلشن شیراز و نازنین پسران
وله شد سالها که در پی راهی نشسته ام بگذر که از برای نگاهی نشسته ام
خلقی [illegible] در آرزوی دیدن ماهی نشسته ام
ای اشک در میانه [illegible] [illegible] نشسته ام
سلمان بیا ببین که [illegible] از یک نگاه چشم سیاهی نشسته ام
وله قرار کار [illegible] زلف تابدار [illegible] [illegible] قرار [illegible]
عنان غمزه بآن چشم جنگجو بسپار [illegible] مردم [illegible]
هزار بار ترا گفتم ای دل خودکام گر اختیار [illegible]
هزار چشم جوان در آن [illegible] نشان خضر [illegible]
[illegible] نغمه دلکش [illegible] سلمان [illegible]
وله از غمت چاک گریبان [illegible] [illegible]

درچمن ای سرو تاکی لاف رعنایی زنی
شاد زی ای دل اگر زخمی رسد از تیر او
اعدای سلمان خیال او بمهمانی دل
ولہ منم و زر زیر بار هجر با قد دو تا مانده
راه کعبه شوقش روانم کوه غم بر دل
ولہ هزار کاسه زهر ان نگاه برمن داشت
هر کجا که نشستم چنان نظر بستی

تو بنشین که آن سرو خرامان برسد
کز پیش تیر و کرا ز مهر درمان برسد
خانه را از غیر خالی کن که مهمان برسد
سر کجا بر روی زانو دیده بر پشت پا مانده
بر پشت بار گران از همرهان خویش وا مانده
بغیر داد و ولی هر چه داشت با من داشت
که هر که پهلوی من بود شکوه از من داشت

و در کمال قابل این مطلع بدیهه گفته و نزد سلطان حمزه میرزا فرستاده
این همه غوغا برای کشتن ما بهر چیست
از ازل ما کشته عشقیم غوغا بهر چیست

میرزا جعفر

پسر رشید و خلف سعید میرزا بدیع الزمان است
که سالهای دراز منصب وزارت دار المؤمنین کاشان در زمان جنت مکان تعلق
بوی داشت اما و میرزا او با فطرت وقاد و ذهن وقاد و دست سلیقه موصوف بود و در
بسیاری از فضایل و کمالات اظهار قدرت و وقوف نموده والحق در حسن داری
درجه علیا داشت و خط تعلیق در غایت خوبی رقم تحریر نگاشت در زمان
سلطنت شاه اسمعیل بواسطه فتور ارباب مناصب خوزده جلا و وطن اختیار
کرده متوجه دیار هند شده و در آن ممالک مدد او احوال کارش ترقی
پیدا کرده و اکثر قرا دواد و ملایم طبع او بظهور رسید لاجرم چند گاه به باغ
خشکی تمام در آنجا اوقات گذرانید اما بعد از شهادت عم بزرگوار خواجه عیاث
الدین علی ملقب باصف خان پادشاه عالیشان جلال الدین اکبر او را طلبیده
منصبی که بعمش متعلق بود بدان منجم الوزرا رجوع نموده و لوازم تعظیم و تکریم بجای آورده
بخلاف ایام گذشته در سلوک التفات در شان مخصوص و علی الطلوع روزگار اموال
دولتش صحبت انتظام پیدا کرد و مهام ملکی و مالیش صورت انجام پذیرفت
چنانکه گویند از جمله نزدیکان آن پادشاه کسی بعزت و ثروت مشار الیه نیست
و آن پادشاه عالی مقام نسبت بان زبده اماثل ایام التفات بسیار داده
و همواره در مجلس خاص طلبیده همت عالی نهمت بر راستی نهاده خاطر شریف نگاه دارد

امیدواران او حالات که درین جانب تشریف داشت گاهی بسبب ترویح خاطر و موزونی
طبع و تحقیق حالات عاشقان و بیان صفات و آثار معشوقان ابیات عاشقانه
ولوب برلوح خاطر مینگاشت و این چند بیت از آنجمله است که درین مقام رقم تحریر یافت

انتخاب غزلیات

رسید و مضطربم کرد و اعتماد رسن
ولہ مرا که محض گناهم ز انتقام مترسان
ولہ روزی که جان فدای تو سیاد اگرم
بر خوان دل و کش چو درایم بخیرگاه
ای عیش خوش و بزمی رو نهاده
ولہ یک دو گاه نکردی ز خشم گشته
بکشش مرا و غم حسرتم بخورشید
درد که بیکشدم هجر تا تو می آیی
ز رشک چیز از آن نزم سروی
ولہ ز نوکان او باشم که عاشق را
بمصلحت بخشم را قبول کرد و لی
ولہ اگاز بیان باید روزی چو
یکبار تو هم گوش با فسانه ما کن
ولہ ز شور بر سرم ای جان خسته حرف خود
ولہ بترس از انکه ز اتشم دل تو نگذرد
بلای عشق مرا بس بود برو ناصح
ولہ شد کمی آتش غمهای دل ما خود آ
ولہ صد فریب دهد و در وطن گوش کند
ولہ اگر از تاب عشق شعله عالمسوز گشت
ولہ از بس که تو نویسم شود و ورد دل بیمار
از زده شد ی چند زستم تو جامه

کار آشنایی دل خود کنم تسلی را
دلبر که کنم ذوق انتقام تو دارد
از روز خستگی که از دل در کنم
ای وای بر کسی که از و شکوه سر کنم
بلحظه باشش تا غم او را خبر کنم
خوش آن چنانکه در و خستگی نباشد
شنید تیغ تو راحتی نباشد
که شکل هجر تو کم فرصتی نباشد
برو که تو بد وقتی نباشد
بجوز ما نکشد ترک امتحان نشد
عجب که هر چه کند بر خلاف آن کند
تا از کی از محبت بسیار بکوبم
تا کی غم خود با در و دیوار بکوبم
کو کو که نشد فراک آن سوار شدم
که تیر آه شد و نخ کار گرست
نصیحت تو شنیدن نصیحت کارگرست
افسرده نمود برای دل ما مرا اما
از نظر رفته و تا رفته فراموش کند
بار امروز بصد عشوه گشی و بروز
بخود بخند تا نه ز ورده دل بیماری
شد منده شدم چند نوبتم تو نامه

ولہ زخم تغافل او اپنا بود کاری
ولہ نقص در دوستی ما نشکر او حق
ولہ ناچ پیده و رای کاش آرزو کند
ولہ اول رقیب بر سر کویش گذر نداشت
ولہ ای که بیکفتی که جفو جان ز ما نهفت
ولہ گشتن صید و رفتن بی رس ما کجاست
ولہ الجان غیر آشنایی رام شد با جوان هم
ولہ با ز شوقیست درین حال که ز شوق او نداشت
ولہ تر سس از تیر آن من که جوان شد کرم میدان
ولہ از جفا در رشکم اما ز اثال حرمان شکیم
ولہ در بار جفای تو بکسی است که بعقوب
ولہ بس که دارد هوس قتل جان من گستم
ولہ بلکه مرگ زنده نمودن آن شد ی
ولہ ز رشک عشق خودم شد از نگه و میل
ولہ کی عشق جنون مرا ایمن نکند از
ولہ شر رنالہ بنو ناول او ب سوزم
ولہ صد جهان منت بر ما نهای حیوان
ولہ وه که با اسیران چند روزی
ولہ هر چه نخواست بمردن نگاه اونکرد
گر ز جعفر بهمن ای خرسندی
ولہ عشق مستولی و غم غالب و من بیکس و دل

یکباره بست بر دل راه امید واری
این محبت بچاره در کسر ابست گمند
چند روزی مبتلا کرد اند که بسر و چند
آخر چه شد که رخت بهجانگی کشید
خود بنزد وی و زمین کس بیچ عمری داشت
بمجلس شکل تو بیاد نمود است که
کز نار محبت بیت از اهل نکیست
بکار از شوق نیل که بی تیغ خون نیست
دل دیوانه من دوست از دشمن نمیداند
کین گلستانست نتوان دار بیرون او
خشمی که خواره بر ده قاطع داره
کز سر جان بمحل بوالهوسی بر خیزد
کز سجا خراز و ذوق شهادت میداشت
کر هر حدیث توام بر زبان نمی آید
کر اتشم من و جز سوختن نمیدانم
که بوش تو بیاد آرسد آواز درست
واگر ادر عاشقی با درد سودای بیا
جفا هر کر کر خواهی میتوان کرد
کر از نرگس او رخصت نظاره نیست
وین و کیلش از این ما بتوان ز دل اق
دوست هم دشمن جان گشت بمن بیایست

ولہ فی القصیدہ

زهی سلاسل زلفت کمند گردن جان
شکست خورده چشم تو لشکر ایمان
خراب کرده عشق هزار کشور دل
بباد داده زلف هزار سر چو جان
کرکره گرم عقابت که باز و دارد
هزار ماه که الماس آتش پیکان

کدام دیده که گستاخ در تو دیده دلی
نشان نور سعادت ز چهره ات پیداست
سپهر رفعت خورشید پای کوه شکوه
زهی رسیده بجایی که مهر تو بر اثر
که ده چو تو تا پای در رکاب نشد
سموم قهر تراکر گذر بجبر افتد
شود چو لولو و آب حیات از آن بچکد
فراخ حوصله مرح تو بار گستر دست
سوار جانب میدان وسیع لکن جوی
شهنشها چو غم دور در تا بما لم گرد
شکسته دل پدر سالخورده دارم
بطوف در کعبت احرام چو کرمی بستم
که میروی و مرا میکند اری اخر عمر
بخاک پای تو سوگند خورده ام صدبار
من و بمد رود عاکوی دولتم ترا
بشکر اینکه بهره حاجات دست سبت
همیشه تا که بود مدعا طلب وان حق
بهره دل کند آرزو رسی بالطاف

کز شهر ره ات جمد جاب کشته نهان
که در رسیده بدرگاه پادشاه جهان
ملک جناب قضا قدرت قدر پایه ثنا
کوه شیشه بار رفت زروق تولوان
که کم گشته چهار و جمع کشته عنان
درخت شعله چو برجان برو مدار جهان
ز اشکر ار چکد اثر لطف تو باران
چمن ریاض طبع جهان جان میدان
نمیکند غم ایام زحمت حیران
زاضطراب گشوده ام بهر حال بیان
فراق دیده ترا از پیر کلبه افغان
بکم آمدن من نمی بخود و ز عالم
ز رو هر روکه مرا نیست طاقت هجران
که بر مرا چشم سعادت نیست جان
بجز دعای تو ما را نبود در زبان
بر جفتی من و او را بمد عار بسان
مدام تا که بود آرزو طلب انسان
بهر چه آن نبود مدعا رسی آسان

ولہ

زموج لجه طبع در آسمان و زمین
ادب ملاحظه بکرده ام که تا غایت
مراد حد که گشایم بر ستایش تو
شد پیک خالب مع مولانکی او است
ولہ ای یار با آن شعله خرمن دل از پا تا فرق
دیوانه ام و تا رز و میخواهم

نمانده هیچ مکانی تهی ز در ثمین
نداده ام تمنای تو نظم از آن این
زهی ستایش تو در کلام حسن
کسی که مدح تو گوید ز کیست چنین
ای برق نه تنها خرمن من خوی فراق
هیچ کی شعله هم آغوش برق

قاضی حسن عبدالرزاق از سادات سیفیت و قاضی تخلص میکند حاوی علوم ظاهری و جامع فنون باطنی بوده و در نظم اشعار از سایر طبقه ارفع کار دو رسیده ان فنون منصب السبق میربود اما چون در قزوین نشو و نما یافته بود خوش طبعان او را بخلاف اعتقاد شیعه نسبت میکنند و از روی ناهنجار اصحاب وطن ایشان را رنجیده اشعار بسیار از شعرا یاد داشت و معانی نیکو در محل فکر بر مجموعه روزگار بیادگار میگذاشت و شعر خوش بسیار است اما انچه از نظر راقم رسیده همین است که در این اوراق ثبت شده

انتخاب غزلیاته

بار فیشان طرح گشت باغ و صحرا کرده
دل بر خدا اوست شادم لیک ترسم کرتان
[illegible]

مهر قلم خوب طرز نی باز سد اکرده
خود پشیمان کردی از جور مکرر باما کرده
تا در روز عان غم فرسوده ام ما کرده
[illegible]

ولہ بر نفس آرزو میباز دو جوی او مرا
ولہ با حسرت از [illegible]
ور کج نا مرادی خود با هزار غم

چاره خرآوار کی شود زکوی او مرا
رفتنیم تا بجا کنند آرزوی تو
خواهیم جان سپرده بیاد سوی تو

حاجی اسمعیل بلخی بجودت طبع سلیم و حدت ذهن مستقیم و اتصاف بفضایل نفسانی و اکتساب کمالات انسانی سرآمد شعرای باب الجنه بوده و بطلاقت لسان و فصاحت بیان و کثرت قوت حافظه از امثال و نظرا فایق میبود چنانچه گویند عبارات متون و شروح مصنفین را در حالت یک دو نگاه بر سر زبان داشت و بسبب هر دم خوش طبع وشا و محبت شگفتگی میداشت و گاهی بشعر غزل میل نموده ابیات رنگین بر مجموعه بیان میگذاشت و در شهور سنه خمس و سبعین و تسعمایه از قزوین متوجه دیار هند شد و چون بمشهد رضا صلوات الله علیه رسید

نعلین کرکوان پیدا کرده بود و اسیر کمند عشق وی گشته در انجا بماند و بعد از اندک مدتی دیده آمالش از عدم مشاهده جمال او بیست حیات نابکار شده بر پنجه گرگ اجل اسیر گشت و این چند بیت از وی در این موضع صورت تحریر پذیرفت به وجود

انتخاب غزلیاته

ای چشم زخم بس از یار رفاده
کی میشود از خاطر من و تنی عزیز
ولہ کمان کمن تو تا به عمر زنده شود
بروی [illegible]
[illegible]

دست ستم و غم از کار رفاده
کوتا کرده کر از نظر یار رفاده
جراحتی که براورد دست به نبود
کرتا زه آرزوی دورد لم کر شوده
[illegible]

مولانا فروغی قزوینی الاصل و بعطاری اوقات میگذرانید همواره اشعار رنگین و ابیات دلنشین در سلک ایشان منخوانند اما اعتقاد شعر خود بشعر خود داره و الحق در این غزل الکارش [illegible] و اسانش در حالت عشق و محبت رسمت توجه و اتفعت دور شعر شناسی و سنجیدگی مسلم خوش طبعان الکابست این ابیات از نتایج طبع اوست که سخندانان مشار الیهم این کلمه نقره آورده اند

انتخاب غزلیاته

ولہ شوخ من بسیار تکوشی بیار ارم
ولہ انقدر زیست غم ول کر [illegible]
ولہ هر وقت همنشینم بخیال [illegible]
ولہ کرا نخواستی [illegible]

بیست این خود اسخان کو باکان کرده
اجنبی با دارهای غم اکنون توبیست
رنجاب با عشق دور بر شنیده [illegible]
[illegible]

خوش اکنون [illegible] و بجود وم
از ظن توان داشت نهان [illegible]
ولہ [illegible]
[illegible]

نادر [illegible]
کر اشکی جگر کون و رخ [illegible]
[illegible]

[illegible]

شد جهان تنگ و گذشت گر گوییم یکی
رسید تا سحر و روشنی دلم از شمع خویش
بعد عمری گر شبی محرم درانش بودم
بس که در تاب و تب از سوز و گداز ش بودم

مولانا شرمی اسم اصلی وی احمد است و از موزونان باب الجنه صفت جیلاو و رفاهیت آن سرزمین است و از مواهب بخت و تایید طالع با حظی مستوفی در ابتدای حال کسب خیاطی اوقات میگذرانید و گاهی که موزونان شعری طرح میکردند بگفتن آن اشتغال نموده مرقوم کلک لطافت انتما میگردانید و در اوایل زمان دولت ابد قرین پادشاه گیتی پناه ابوالمظفر شاه عباس صفوی خلد الله ظلال عدالته و ابهته و شوکته الی یوم القیام با اکثر شعرای عصر در صحبت تقدم ثابت بود و بواسطه شکست نفس و کمال ادب پرتو التفات پادشاهی بر وجنات احوالش تافت و از سایر موزونان اردوی همایون امتیاز گشته در سلک خواص بارگاه سلطنت پناه انتظام یافت و چند گاهی در کمال عزت و وقار بین الاماثل و الاقران سلوک میکرد و در گفتن غزلیات عاشقانه شرایط اهتمام بجای می آورد بعد از آنکه مولانا شانی تکلو [illegible] مسابقت نماد منظور نظر پادشاه کشورستان گشت مولانا از بار خود دل گرفته از ملازمت درگذشت و الحال [illegible] است در وطن مالوف و مسکن معهود آرام دارد و احیانا بملازمت آستان سلطنت آشیان [illegible] اقدام مینماید و الکتاب را اشعار دلفریب و معانی خاص و غزل بسیار است اما بالفعل این چند بیت از جملگی که انتخاب آمده بود بنظر انتخاب رسید و درین اوراق حسب الامکان وی مثبت گردید

انتخاب غزلیات

بزم دوست و خون مرا آن سنگ خود دارد
مدام مرغ دل گرد بگرد آشیان بوی
ولہ افغان که ناز دل زکو رشید بلند
با دو از خراش سینه فغان و فش وام
هرگاه یاد روی تو کردم به زیر خاک
شرمی از شرف ز لطف سلیمان عهد

چنین دارند ارباب محبت را که او دارد
پی پروانه دایم سوختن را آرزو دارد
افغان ز ام جانه جمهور شد بلند
هر ناله کز دل طنبور شد بلند
تا آسمان ز مرقدم نور شد بلند
بنگر چگونه مرتبه مور شد بلند

شادم که بنگه رشک نمیدهد مدعی
زلفت اگر زده بران چهره میکشید
ولہ دگر بمن خشمش در تغافل الفت است
که بهم از وفای [illegible] گر دو نه
رسید شادی و پروانه و صال آورد
ولہ بگرم گر شدم شکفته در وصالش
در وصلم و بمیرم از رشک گرامی
ولہ آه و دریغ شدم بال ملک میبرد
با خیال کرا نیست گر آتش ما شب
به هوا روی نصیحت نشود ریش دلم
ولہ بسی افزوده ام تا عشق حسن خانه سوز کن
ز تاثیر محبت وقت آن آمد که چون مجنون
شود سهو چراغ حنای ناسور دلم مرهم
ولہ دل جدایی ز تو قطعا نتواند کردن
دل اغیار ز غوغای حسرت بر باد
عشق و انکار مستی عصمت یوسف شکند
جان کف بر سر باید از محبت سر بی
ولہ ای شده هر ذره حال موری خار زار
غیر سودا کی تواند کرد و در بازار عشق
ولہ هر گز نیاز الذت ده و نوام حلال
راه بشتر کردم و بیادی کنده لم
کس در خیال اگر سوی یوسف نظر کند
ما را همین کرشمه عشق تو هر نفس
شرمی مپس غزاز و شکوه سر کن
ولہ سپاس نحو دل خویش بال کس

ور شعر مرا بزم تو کم دم بمکافات
جست دل و دست جانم بمکافات
دگر بیان و بجا و اجابتم یارست
که غم بر باید پیش از خوار است
دگر بدست غم و غصه خط برارست
کی دست مرا تاب تکلم جانانش
وز دست هوس کیست در آغوش خیالش
گر برام خون دل از چشم فلک میریزد
رشک در بستر من خار و خنک میریزد
چند گویم زره بر من ز نمک میریزد
کو جوان خورشید بر تو بر در و دیوارم
علامت بیکشان در کوچه و بازارم
خدنگی کان جفاجو بر دل افکارم انداز
خویش را بی تو یکسان نتواند کردن
با خیال تو دوچار نتواند کردن
حفظ ناموس زلیخا نتواند کردن
بمکس همچو تو سودا نتواند کردن
بر تو حسن تو دارد کرم با دارد مرا
نقد جان در آستین باید خرید آنرا
گرد در دلم خیال [illegible] میرسد
اسباب دوره مهر من [illegible] میرسد
[illegible] زلیخا هم میرسد
در طور سینه آتش موسی [illegible] میرسد
کمتر از تا شمیمت اعدا [illegible] میرسد
بد و سیگر بگمن راه در دل [illegible]

٨١٦

محبت دو هی تو نرسد گشته ام هرجا
ولہ نای عشق کمین استوانه یک باع غم
ولہ ای از سر [illegible] دوام دلم از عمر رشت
لذت ذوق جانم از شربت وصل

نیابی که نرزده [illegible] فتنه مرا آهوس
که بر دلی بود قابل محبت تو
در وصلم و محنت ز هجر این سرشت
دارم حالی که تو کش سرشت

در جواب قصیده حکیم ظهیر [illegible] که این بیت از آن قصیده است قصیده گفته در مدح شاه گیتی پناه

چنان نیاز داد از [illegible] طراح
ولہ ایا جناب تو بالا تر از سپهر بلند
خرد بگرد کمالات نمیرسد [illegible] کمال
سپهر مرتبه عباس شاه دریادل
ورزد فلک عدم گر نسیم همت تو
اگر ز رفعت رسید لطف تو گوشه
ز خورد بود که بر این نیلگون رواق بلند
بوقت [illegible] فلک داد صنعت آتش
گهی که رخش نهیب تو عزم رزم کند
بلا نحو الماس [illegible] تو [illegible]
زحال رزم تو گر دوال علاو کند زد
زعدل [illegible] بهم بازو [illegible]
بجوشد ای که [illegible] کرانه [illegible]
همیشه تا که بود [illegible] نام [illegible]
بزم عیش و طرب باد نیکخواه پادشاه

چو جان ما [illegible] آزار [illegible] شده تو [illegible]
و با کمال تو [illegible]
گمان نباید [illegible]
[illegible] نیکوی [illegible]
غنی ز [illegible] بلند [illegible] قند [illegible]
[illegible] خلق جهانش [illegible]
[illegible]
[illegible] سپند
[illegible]
اجل [illegible] مخالف گشته [illegible] شادند
زبیم تیغ تو بندیش [illegible]
[illegible]
درخت عمر [illegible] اندیشی [illegible]
[illegible] سپهر بلند
حسود [illegible] زار [illegible]

درویش کاکا اگر چه اصل وی از تبریز است اما از بسیاری توطن در قزوین مشهور است که [illegible] با وجود اینکه عامی بود سخنان نیکو و ابیات شاعرانه داد و نیز بسیار بلند طبعیت و خوش مشرب بود و کریم النفس و نیکو اخلاقش نشان میدهند و در شاعری طبع بلند دارد و از آن چند بیت که درین اوراق مثبت شده لطافت طبع و بلندی افکارش نیک معلوم میتوان کرد

الله ولی التوفیق

در شهور سنه ۹۸۰ و در شهر قزوین درگذشت و در مزار شاهزاده حسین بن علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا مدفون گشت

انتخاب غزلیات

وعده قتلم نمود آن پری بیکره دهد
بوالهوس را ز ره از سر و انشود سودا می
نخودی هر که کنم نوبه کم [illegible] انداز و نگاه
دار و کاسا کن کو کیش مرا جامی
ولہ مجنون تر اهل خرد یار نباشد
رشد [illegible] اهل نظر از هوس
[illegible] جهان لاله [illegible] مبادا ای
ورکره چو [illegible] زخم تیغ تغافل
ولہ فدا ز چشم من [illegible] نوشند زاهد
ولہ در حشر اگر تو جرم کسان [illegible] شوی
ولہ امیدوار شوند اهل کفر اگر [illegible]
ولہ رسیده است بجایی تغافلت با من
ولہ کو غبار ناقه لیلی که مجنون سالها
ولہ جهد کن چند اگر [illegible] کش [illegible]
ولہ امیدوار وصل [illegible] بباید در نظر
ولہ ای [illegible] دوزخه جانم نقد تو و [illegible]
سر رشته عشق را بموی تو [illegible]

باز پرسیم که [illegible] وعده دیگر دهد
تهمت آلودگی [illegible] زره روش بر دهد
هر که بر [illegible] کند ساقی [illegible] دهد
دارم امیدی که رضوانش [illegible] دهد
غارت زنده را فاطر در کار [illegible]
مردان با سیران تو دشوار نباشد
تا حسن تو در پرده بندار نباشد
تا [illegible] زاربنا شد
هر الکو [illegible] که [illegible] چشم با فغان افتد
از رحم بهره [illegible] بی گناه [illegible]
کو تاب آتش [illegible] ز رخ [illegible] هجرانت
کو در محبت خود با تو [illegible] شده ام
چشم در ره بود و [illegible] ران بیابان [illegible]
بعد از آن [illegible] فراغت کن در پهلوی
سوی وطن [illegible] رسیدن [illegible]
وی [illegible] چشم تو [illegible] جا
آیینه حسن [illegible] تو صفا

قاضی میرک نسبش بکمال الدین ولید میرسد و جد وی کلش میکشد و در اوایل حال در ملازمت و مصاحبت رکن السلطنه قاضی جهان سیفی بسر میبرد و در امور شرعیات بکمال دیانت و قید ظاهر میشود و الحق از اکابر [illegible] قزوین اعتبار تمام داشت و بسیار فاضل و خوش طبع و شیرین زبان بوده و گاهی در اثنای اشتغال بشعر گفتن میل نموده و ابیات نیکو [illegible] فرموده از انجمله این مطلع و بیت از و مشهور است

شعر

کمترم از ان نباشد رو برکه اشنای — کر بزند آشنای شگفت جای
ولـه علو شوق اگر از نظر رفته هنوز — برای اندیشش و بده ام سر راه بود

شیخ محمد امین او برادر بزرگ زاده های قزوینست فصاحت و بلاغت تمام دارد و شعر را نیکو میگفت و در اشعار خوب دخلش مرغوب بود و کاهی بشعر گفتن میل و رغبت مینمود و این غزل از وست

انتخاب غزلیات

مراکل قدت از جا در آورد — خرام قامت از ره در آورد
چو شد کرد بت نقش من از جای — تجلی کوه را از پا در آورد
همین نازش نشناخد کس با — کراو را از نور هم تنها در آورد

بادشاه قلی والد شاه قلی سلطان نار نجیست و با وجود ترکیت اکر او قات با کتساب کمالات و استعدادات صرف مینموده و رجذب خواطر مستعدان و ارباب ذوق کمال خوش ذاتی ظاهر میشود و نیز در فن شعر و تنظیم مضامین عجیبه مهارت کامل داشت و مدت مدید در دار السلطنه قزوین و دیگر مواضع همت بر نشر فضایل میکماشت و اشعار غزل بسیار دارد و بعد این تخلص ... این چند بیت از وست

انتخاب غزلیات

غایت رشکم ... که بخودی ایام ... — کر کسی اگر شود کس بخودی از یاد کشت
ولـه در شب هجرانش آواز ما ... — مرا کر دخاموش داستانی نالر
ولـه این جا ... که حسن ان ... — جابی رسیده عشق که ... حال
ولـه سختی کرم و جان پاره پاره — کر با هم ذوق هجران پاره پاره
خوش شم کر تو نیم چندان ... — کر جانم کرد و آسمان پاره پاره
محبت بین که دل را دیده و دوست — شود از ما و در ما ان پاره پاره
ز نوی ... خواهم کرد ... خاک — کند شو ثم کر چاک ان پاره پاره
ولـه ... ای ... شکن ... لای تو — در تو حرکری ... لیز ... کی تو
تو را از رخ آینه ... — کر عکس ... جان ... کی تو
ولـه ای دل ... مهر آ ... — دمی دو دستی تو ... دیدیم
دل خوش کن ... بی سب ... شدم — برهم زن ورد و ماید ... سکنم

محمدی بیک قاجار بقول اکثر مردم که بصحبت وی رسیده در میان او یماق قاجار محمدی ... بخانه ... کسی از مستعدان که ... طاقی داشت ... بکار عهد و مشاید ان زمان بود و ... داوی ولا و ... و طلاوت شعرن مینمود و نیز کریم حلق و سخاوت غریب داشت و در شیوه نظم و نثر علم تفوق بر می افراشت و در طریق محبت چنان بود که هرگاه نزد یکی اظهار دیگری در دو سه نوبت مخالطت محبوب را ... نمودی ... مطلوب قول ... یکتا ... دوستی ... دوام الاوقات مینمود و حال خود در کنار ... شش تمامی اشعار ... دارد ... تخلص ... بر ... از انجمله این غزل ... نوشته شد

الغزل

این کل از خانه برون آمده صد خانه — عالمی را ز تاب رخ جانانه بسوخت
آشنای کر ... بود از دو چشم وفا — ... کر ... رخت
حسن لیلی ... عرب ... — ز ... این خانه مجنون ... بسوخت
شمع چون ... بر ... باشی جان او — ... بر سر ... بسوخت
بس کر کردم ... زتابان ... — دل ... ... بسوخت

میر فانی از سادات قزوینست بجودت طبع سلیم و حدت ذهن مستقیم در سلک شعرای ان ولایت انتظام داشت و بهر کز از ... عجب و نخوت و خیال خود نمایی و ... بر لوح خاطر شریف نمیکذاشت سالها در دار السلطنه قزوین بنشر فضایل و فنون شاعری می پرداخت و از بحر کوهر خیز خاطر لالی آبدار بساحل ظهور می انداخت و در سنه ... محنت سرای جهان را بدرود کرد و این چند بیت از ان سید ... فضایل ... در این ... ثبت کشت

انتخاب غزلیات

عشق تو کر ... با جان کرو ... — ... دست ... بکر جان کر داره
عمر ... کر ... — ... کو ... ان کر داره
ولـه این زمان ... — قطع امید ... باز چون ...
ولـه یا رقیبان خواستم ... — ... رخصت ... ان ... ناتم

ولـه کر ... در جهان ... — محبتی کر ... دل ... شکست
ولـه خدای این همه خوبی از ان ... داد — کر ... آشنای محبت کند زلیخا را
ولـه در ... کوشه چو ... — میشوم ... که ... و ... دهد
ولـه ... از من ... لطف ... — لطفی بود این ... کاهی کر ... ام
ولـه ... در مقام امتحان ... — اگر ... ... ز ...
... نصیحت ... — اگر ... ...
ولـه ... دیگر ... — مرغ دلم ... ... بریده
ولـه با ... درس ... — کر صاحب خانه ام ... باطاق
ولـه شد بهار و ... تو ... — ... یارب ... بهار ...

مولانا ظهیری او نیز از شعرای ... است و از تخلصش ... و حرفت وی ظاهر میشود و ... در بازار قزوین بحکاکی مشغول بود و از ان ... حاصل مینمود اما اکثر ... بکار ... و از شعرای معتبر ... ... در فن ... و ... و ... ... خیال ... و ... علم ... و بصحبت شاعران میرسید و اشعار ... نظم میکند و با شعرا ... مجادله و معارضه میکند و ... اعتراض ... و دیگران ... خاطر ... و ... سلیقه اش راستست و با وجود اکثر ... خالی از ... نیست و شعر غزل را چنین میکوید

انتخاب غزلیات

... از عشق ... — در وصف ... چون ... غوغا کنم
ولـه ... خویشتن ... کرده ام ... — ... مسیح ... از ...
ولـه بسیار اگر ... دیده ... است — ... ... خانه
ولـه ... که ... — ... بعد از ... ...
ولـه کم ... از ... تو ... — ... تو ... از ... انداخت
... شهید تو ... — ... عشق ... کلستان ...
ولـه ... ... — ... بودی ... بنها

ولـه ... کر کرد ... — خیالی ... شاید ... در ...

مولانا قدری از اوسط الناس و شعرای تازه قزوینست در اوایل بکسب خیاطی مشغول بود و بعد از ان بطلب طریق شاعری اقدام نمود و در اندک زمانی اشعار از هر قسم ... دار المومنین کاشان ... و در انجا نیز آغاز شاعری کرده ... امیر محمد هاشم ولد امیر رفیع الدین حیدر ... احوالش ... که درین شهر بود ... غزلیات اشتغال داشت ولیکن دران اوقات بعضی ابیات ... طبع خوش ... داده ... ... از ... ... مولانا ... مشهدی ... بعضی از مستعدان ... شهر شده ... مولانا ... ... متوجه ... ... بر امور ... بظهور رسید ... تخلص نموده ... بنهاده ... نام ... ... در کاشان ابیات بسیار از اشعار خود انتخاب کرده ... ... دیگر میکذارد

انتخاب غزلیات

زان ... در محیط ... — کالای ... دلی ... ها
رشک ... برق تجلی ایست — این ... کر ... ازو ... ها
... کشور ... — روح القدس ... ها
... ... زنبوری ... — ... کش ... ها
ولـه ... کل ... چراغ را — ... عشق ... چراغ را
... — ... ... چراغ را
ولـه ... — و ... جگر ... ...
روشن شده ... — ... ...
بر یاد تو ... — ... ...
... ... — ... ... گل ...

دل ز دوری ... چو وای سید او
بودم همه اضطراب گویا کردت
ولـه خوش بود هر اگر از تو محنت‌ها داد
آسوده دل آنکسی که در کوی حبیب

سوز جگرم ز بوی جدا ای سید او
با خویش قرار ز جفای سید او
و آنکس که غمت داشت غم تنها داد
جان داد و ز زلف خویش ...

مولانا باجرخ

اصل وی از ارکست و موصوف بصفت ... اکثر اوقات سیاحت کرده و بقدم توکل اطراف خراسان و آذربایجان را پیموده مدتی در دار السلطنه قزوین بهر کس مختلط بود و در هر لباس

گو در می آمد در نظرها مقبول میشود و چون از آنجا بیرون رفت دیگر کسی نام و نشان او نشنود و این رباعی از آن کم نام در این خلاصه ثبت افتاد

رباعیه

ای آنکه ولت راحرمی از من هست
رحمی هم کن که جنگ کس تاکی هست

تا چند که خود دارد از من هست
انگار که از این هست ... از من هست

این رباعی که نوشته میشود در بعضی نسخهای باسم استاد حسن حکیم بنظر رسیده اما نه طرز و شیوه این است و بزبان حال انسب است والعلم عند الله

ای روی تو قبله دل و منظور جان
در پیچ و خم زلف شکن شکست

سودای تو زینت دل و زیور جان
دل بر سر دل فتاده و جان بر جان

حاجی بیک

اصل وی از ارباب ... است اما سالها است که از آنجا بیرون آمده و در دار المؤمنین کاشان متوطن است و در اوایل ایام جوانی و اوان زندگانی با ... آمد چون سلیقه اش در علم تو ... بسیار موافق بود و حسن حوالی برداشت و در این وادی شروع نموده و از گوشه ناپخته گشت و الیوم در خدمت ... پاه ولی خان سلطان ... اوقات ... معروف میدارد و ... از مصاحبان و ندیمان سابق ... نظر می آید ... و در این ... داده چنانچه ... شده ... و هر چه میخواهد ... مینماید و ... هنوز ... واکثر اوقات تجرع جام مداومت مینماید این مطلع حالی اوست و ... خود گفته والتماس ثبت در این خلاصه نموده

مطلع

خون جگر خوردیم اگر ای توی خودم
ما با تو خوردیم ای دل تو کی خودم

امامقلی بیک فنونی

اصل وی از ... است ... برادر شاه ... بدیع الزمان میرزا بوده و ... بیک شاملو که ... و بعضی گویند

بی عیب و پاکیزه طبعش در وادی شاعری و سوز محبت بی شبهه و نظیر بود در فن شاعری و محاورت خوی و خلقش دلپذیر و علم عروض و قافیه نیکو میدانه و در آن شیوه از دیگر شعرا امتیاز تمام داشته و در اوایل حال که قدم در طریق شاعری نهاده در دار المؤمنین کاشان نزد ذو الفقار بیک ولد بیرجان ... که در آن ... بوده از ... روزگار و ... نامدار ... عاشق گردیده و روزی چند در حجر عاطفت و کنف حمایت وی گاهی در غایت خوشحالی و گاهی در نهایت اندوه و کدورت اوقات میگذرانید و بمقتضای علی الهجر والوصال شبها بروز مدام و روزها بملازمت تمام بانجام میرساند شیخ محسن تونی

رباعیه

هستم زمی که خلق چون دانندش
آورده ز راه دشمنی در دوست

در جرعه‌ات ... چون دانندش
عشقی که جهانیان چون دانندش

و بعد از آن بانده زمانی از آن وضع مختلف دلگیر شده و از آن ملازمت سیر گردیده بقزوین رفت و در آن وقت با شعرای اطراف که در آنجا جمع بودند شاعریها کرده ... که از بحر خاطرش بیرون آمد اگر ... ... پسند خاطر ... غیرت ... آن زمان ... در این شهر شهرت ... و در شاهان ... شد و چون ... نزاکت ... ملکی و کشوری ... بکار رود امالی رعایت ... بجای ... از ... رعایت از ارباب ... بصعوبت ... تشنه ... شده و الحال در آنجا ساکن گشته و گاهی و ... طبع خود با یاران ... میفرستد و این ابیات برگزیده انتخاب کرده در این خلاصه مندرج میگردد

انتخاب اشعاره

گرچه ... کرده ...
بر کوی در ... می افتد ...

کم کن بیداد و در شیوه منشا کرشمت
ولہ بفیض مجلس محرم که شمعش ...
ولہ خوبان بهار لی کر ... از بار
ولہ تا شر غیرت ...
ولہ دل آرزوه ام می بایدم گشت
ولہ بتقصد ... شایدم روشن باشی ...
ولہ زعی گریست زخمت ...
ولہ باغبان زرشک می آید ...
ولہ ... و ... غمزه ...
کی گل ... اگر ...
ولہ ... خواهم کرد ...
هنوز آغاز ...
ولہ از نشان این ...
آسمان ...
اضطراب جلوه ...
ولہ لب را باب خضر بالاله ...

بتوانم جاک ...
همین پروانه ...
اول ... غمزه علاج زبان ...
... ماند از زوال ...
...
چو بینم آشنای ...
...
چند گل ...
...
...
...
...
...
...
...
جائی کرد ...

[illegible]

ولہ فی القصیده

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ فی الهجو

[illegible]

خاک بر سر کرد با صد اکراه — اکنون ز حیرت نوای خیر
خاکستر مجمر باد بی بخت — پرور زین خاطر کهر بخ
ولـه ای آنکه ز حدیث عشق دل کردد — ز طلعت کرد رقص چو بسمل کردد
از خاک طپان طپان رخ آلوده بخون — بر خیزد دو کره در خاک کردد

لاحقه در ذکر شعرای دار السلطنه قزوین که قبل از زمان تالیف بوده اند مدار ارکان اربعه این کتاب بر حال کامل ثبت اسم ایشانست و بواسطه آنکه دیوان شعر ایشان بنظر نرسیده بر کر علیحده مذکور شده اند و چون بعضی از تذکره نویسان جمعی را بغزلی اکتفا نموده اند لازم افتاد که نسبت ایشان کرده نام ایشان را درین خاتمه ثبت بکرد اول از آنجمله **میر فیضی** اصل وی از سادات رعشت فصاحت و بلاغت تمام داشته و مشغول بانوع نیکو ده و در انشا دعوی قدرت میکرد و خط نستعلیق نیکو مینوشت و در علم موسیقی صاحب وقوف بود و حسن صوت نیز داشت گویند همیشه بواسطه اعتقاد و زیاده شعر خود ان اشعار را بآهنگ میخواند و وجد و حال میکرد تا سامعان را اعتقاد بآن شود پیدا شود و گاهی شعر دیگران نیز بنام خود میخواند و مولانا حیرتی لونی گفته میر فیضی شعری میدزدد که خود بهتر از آن میتواند گفت علی الجمله این چند مطلع از وی در میان مانده **شعر**

در رهِ خود از دل من برش میرس ازو کر — قدر در رو توجه و انند ز خود پنجران
ولـه گفتی تو ازان رو نا مهربان رسید — کر کمتری نخود بخدا میتوان رسید
ولـه راست گویم با تو هر کز در دم محتاج — چند روزی خانش خود را با ران هم

مولانا حیرتی از قزوین الاصلست و از شعرای قدیمست و منصب سراجی شرع داشته و در عاشقی بی باک و دلیر بوده و اکثر بلاد خراسان و عراق بقدم توکل پیموده و جلالت شاعری نیکو بیان و از پهلوانان زمان خود است و در تذکره سامی مسطور است که از شعرای قزوین کم کسی بار نبر شعر اوست اما فقر دیوانی از و دیده که اعتبار این دعوی توان کرد و لیکن از نکات استماع افتاده که مولانا حیرتی نونی چون دیوان وی را پیدا کرد و اشعار وی را بانتمام نوشت و دیگر کسی از آن اشعار نشان نداده و این چند مطلع که درین خلاصه ثبت گشت از نظم جواهر نگار او است **شعر**

در من شام عید از گوشه بخود آورد — فلک چندین چراغ افروخت تا بر آنکه او را
ولـه خیال ناخن پای کش درچشم خون پالا — هلال عید را مانند کردد در شفق پیدا
ولـه خوش وقت گل که بگذرد و رحمن کند — گل را نثار چند و در راه من کند
ولـه عید آمد و افزود غم را هم دیگر — ماتم زده را عید بود ماتم دیگر

میر هاتفی او نیز قزوینیست و از جمله سادات الحسینیست و معاصر حیرتی قزوینی بوده و بحرفت کلهدوزی اشتغال نموده شاعری خوش گوست و ابیات همواره دارد اما شعرش کم یابست و گویا شعرش طالع شهرت نداشته گویند در سنه اعدای و عشرین و تسعمائه در گذشت و در گورستان مزار شاهزاده معصوم حسین بن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا مدفون گشت و دیوانی اسود در ۹۹۹ سنه قریب بهزار بیت بنظر راقم رسید و این اشعار منتخب منه و اقل این نسخه غزل کرده **انتخاب غزلیاته**

تا کوه کردم از غم عشق تو نالها — خون شد دل عجین و بر او رود لالها
رنگ نکهت می گلگون گشت بباغ — سازند لالها ز سر خود پیالها
ولـه تا غمزه تیغ تو جانی بخاک کشت — کس را چنین نکشت بدستان که در آن گشت
کرد و دو غمت تو زرد از اهل خود — کو را بجز نام نیکی از تیغ خاک کشت
ولـه نقد ولی خیال توام در نظر نیست — مهر غذای روح مرا انقدر نیست
روزی که تا بمی خبر آخرت کند — خوبانهای فراغ تو ز از بسر نیست
ولـه دارا تسلی از بدان بسیمبر نیست — گر خیسته بهای شب او سحر نیست
ولـه چو زافتاب رخش زلف برز تاب کند — ز زلف حلقه و رکوع افتاب کند
باده گر نزود در رکاب او دا — بگرد و عوض حلقه در رکاب کند
ولـه چو چشم مست تو عزم شراب ناب کند — بیا ازرم و ساغر ز افتاب کند
بیش آتش عشقش دم جواب آرد — کر سوز آتش غم مرغ را کباب کند
ولـه اگر از جور و جفا هر لحظه غم کشد — چون مرا کشت از جفای کاش وفا کند
ولـه تا سلطنت قلندری یافت کرفتم — شاهیم از آنکه ملک قناعت گرفته ام
هر کس گرفته دامن یاری کاوی — تا کنج ترک دو دامن عزلت گرفته ام

با یثر نامه ایم و چو کس نیست جنس ما — از جنس جلس بسه و جنس کرده ایم
ما طایران عالم قدسیم ما تنی — اوج نخبین سال فضا جاکر فته ایم
ولـه زلف را تا بر رخت در بیچ و تاب افتاده است — سنبل بر تاب را با افتاب افتاده است
ولـه دانی چراست عنبر زلفش چنان سیاه — دود دل منست کرفته در آن سیاه
با زلف نست خانه دلهای عاشقان — می پیچم از دو زلف تو صد خان و مان سیاه
شد روز نامه سید از خال و خط او — روز سیاه کار هم اند و آن سیاه
ولـه بلبل برای مهر تو آتش نهاده — با خال شب زراه رخ مهوش نهاده
ولـه زلفش همی پوشد ز من آنرا چون نهم — در تیره شب افتاده ام مشکل چون کنم
ولـه مهر لعلش کو بغم دایم مرغیان حکیم — با او شیرین نیستم چون کوهکن حکیم
اشک خویش بیت این کرده و ریزم کوچنان — بهم از کار آن جگر باقوت و مرجان حکیم
ولـه کی بود کز نقش او در اوقات بی چون دیدیم — چشم را از چشم خود سیداوانی دیدیم
ولـه یا رب آن سر روان از حق و جانان ساختند — با کبیده از لعل او چی آب حیوان ساختند
و ز دو زیش نقش از خون ال آنک — قطرها ای اشک او را و رو مرجان ساختند
ولـه یک لحظه نیست کز غم عشق صد آه نیست — شب نیست کز تو دست دعا نیست
مشغول عشق از این کر مشغول کی شود — هر عاشقی که گشت از ان
ولـه امروز هست عشق تا ل هوشیار مانست — آنکس که بوده بید دل ماست
در کوی خویش نالة زارم شنید و گفت — این مرغ زار کیست که در مرغزار ماست
ولـه از غایت نگی چو نه ابیح دهن نیست — تنگ از چه جانست اگر دو زبانش
مشوار بکمم چو کرد را ان بسته خندان — چون می کند جا کر در و جای سخن نیست
ولـه خدنگ غمزه گر بر جان ناتوان انداخت — صد آفرین که از ین بیشتر آن انداخت
نبود در عدم آوازه وجود و هنوز — گر صیت حسن تو آوازه در جهان انداخت
ندانست که چه جنسی تو آتش با جای — گر سوز عشق تو آتش در آتش و جان انداخت
زجاکوی باغ گل و لاله تا ابد روید — که گذشت نظری سوی بوستان انداخت
غلام حاجب ابروی ترک چشم توام — که بر دلم همه ناوک از آن کمان انداخت
ولـه چو ماه روی تو خرگاه بر سحاب زند — طناب خیمه خوبی بر آفتاب زند

ز حسن ماه فلک را بعکس رخ فاک — نقاب روی چو میدان حسن آب زند
نگاه خواب در آید بسیار جواب و خیال — چو ترک چشم تو از غمزه راه خواب زند
ولـه نکو رخ من سبزه را اگر دود حق پرورد — دلم من نشتر کین را بی خویشتن چه پرورد
کر حیات خضر را پرورد آب زندگی — جان چندین عاشقان را آن دهن چه پرورد
لعل آن لب را لطافت از خیال هم کمال اوست — افتاب آمدی عقیق پرورد
گر ز آب لطف میورد و نه روی کلر خم — تا ثغی در وجهت روی او می پرورد
ولـه بملک چشم تو گردم که از اشارت کرد — هم ملک دلم غارت کرد
روا بود که تراب عشق سجده کنند — بلاکشی که چون جگر طهارت کرد
زندگانی جاوید سزاو تا رود — کسی که گشته عشق تو زیارت کرد
فغان که باز بملک دلم فتاد آشوب — ز غمزه که متاع دو کون غارت کرد
دو کون در نظرم ماتمی حقیر نمود — دل خراب مرا عشق تا عمارت کرد
ولـه ز زیر لب خالی بلعل آن نازنین پرورد — بطلعت آن کو باد و را انگبین می پرورد
چو کو بجز اسد هزاران پرکند با پال جو حبیل — سبزه را که بالای سر و قد چنین می پرورد
ولـه در چمن هر جوبقد تو ولاد دم بنود — باده هم لب لعل تو در جام بنود
خوشم از دولت وصل تو که بر جوان دهان — دل درویش من از زلف تو ای شام بود
گشتم احوال سرزلف تو پرسیم ز صبا — یکد جیش من شده آرام بود
خواستی جان ز دل ما تنی از ا — می فرستا و تو حاجت بنجام بود
ولـه باغ جهان گشتم جانان من نبود — طوبی در و جو سرو خرامان من نبود
رفتم بباغ در هوس سیب آن زنخ — صد میوه بود و لیک بدندان من نبود
زان چشم مست کرچه بسی دل کباب شد — اما کباب چون دل بریان من نبود
رفتم بمصر بجمع خوبان ولی چه سود — در مصر حسن یوسف کنعان من نبود
ولـه ز بزم شاه که جام جهان نما گشند — هزار جان مقدس بیک کدا بخشند
شهان ملک ولایت که صاحب کرمند — هزار ملک سلیمان بیک عطا بخشند
می وصال کز جام ازان کسی ندهند — ابند هست که بخشند
ولـه بگلستان که می از لعل بلستان چکد — ز غنچه قطره چکاند بقطره جان بچکد

ولہ رخت جبا دکہ یک لحظہ در نقاب شود ... کرافتاب نباشد جهان خراب شود
ہلوی کا مرکہ خود رخ در اہ آتش شد ... کرد ورخ او حوروہم دریا و اب شود
ولہ جو شکرلب آلود بشراب شود ... ز شرم باده لعلت شراب آب شود
زاہد من جو شود اخر آن شب ای بوز ... تو رخ نمائی کہ ہر اختر افتاب شود
اکر بزلف تو بوی برد بباغ نسیم ... درون غنچہ جمن جو نافہ مشکناب شود
ولہ زلف تراکہ پرورش از مشک ناب کرد ... زان مشک ناب پرورش افتاب کرد
لعلت جہ رنکہا کہ بلبل دمی ... خالت جہ خون کرد در جکر مشکناب کرد
ولہ ہرکز دلم آدم از غم ... جون آتش سوزانت کرد و براید
کام از دہن تنک تو ای جان طلبد ... بود است کہ از ان بود و زنا بود براید
ولہ کر زلف و روی خوبان شام و سحر نباشد ... بلبل و نهار عالم باکلہ کر نباشد
مارا جو شام هجران از بخت تیره ... بالاتر از سیاهی رنکہ دکر نباشد
ای ما حی جحیم جو ... دوزراه ما کہ زان خوف و خطر باشند

این ابیات کہ نوشتہ شده از ومشهور است و در این دیوان کہ بنظر راقم رسیده بود
جز خدنک کش کوشانی از غمزه مدام ... هرکه در ہوای کس نشیند از ادم ...
وای کن از غم بیمار و جان در خانہ خالی ... جوان کند بجا ... خندد اش کار ...
ولہ داغ عشق تو خواهم از این جهان رفتن ... کر بی رخت بجائی نمیتوان رفتن
باجتیار نبود م جو از بزم تو ... جو اختیار کسی را بوقت جان رفتن
باهمت ما ... رویم سوی تا عدم ... جو عاقبت هم خواهیم از میان رفتن
تا ... توام جو ماهی آذری ... نوان جاب بهشت بر اسمان رفتن

عزیز الله از ارباب الخبات است و از شعرای معتبر ایجاد ... مولانا ... و در اسلوب شوخی ابیاتش در ... و از جملہ اشعارش این غزل و چند مطلع در ... اغاث غزلیاته

عوب مردم وازمن ... یاد کسی ... بیکسی و غربی جو من مبادا کسی
خو شم ... واند ز بیکسی ... کر زغمین شود از درد غم نشاد کسی
مبادا جو ... جان ... جو من ... بوی تو جان مباد کسی

مازندران هم

عزیز را نباید از خود و ... ادرکی ... جنانچہ عزبی جہ ما ...
ولہ شب جواز کوی تو ... تا بدوم ... خودکشوده دلی کو بم ود رخواب بدم
ولہ مردم تا زو براه ان کل رفتانم ... هرکجا او پا نهد من سر بجای پا نهم

اصل ششم

در ذکر شعرای کیلان و دار المرز و نواحی آن از انجملہ ... ابو الفتح خان احمد میرزا ... ظلال سلطنتہ بادشاهیت در ویش ...
طلعت ... آینہ دلش پاک ... زنک ظلم و اعتساف ولوح ضمیرش صاف
از زنک غبار جور و تعدی ... و عدم انصاف بخصایص فضایل عدل و احسان
و دانش و کرم و نوادر ماثر مفاخر جود و نعم ... ان مرتبہ است کہ بوسیلہ تحریر
و تقریر ... نشود لیکن ... از کرایم صفات و جلایل ... ان بادشاه
ملکی ملکات ان است کہ در میان سلاطین و ملوک دار المرز و کیلان بلکہ از اکثر امرا
و خوانین دیار ایران و توران ... فضل و وفا و عدل و ... مستثنا است
و از مواهب ... و منایح افضال ... جنانچہ زیاده
از جهل سال کہ ... ارث ... استحقاق سلطنت کیلان ... خلافت و ...
سی سال ... احسان و ... انعام و ... نفوس و تحصیل
مرامی خواطر ... اجیال نمود کہ زبان ... بلاد ایران بشکر مواهب آن
شکر ... ارباب طبع ... از غایت نیکو کار ...
... احسان ...
از ... بر سید ... از ... شعر

زهی یافتہ دولت و دین ز تو ... ضیای کر کردون زاختر یافت
جہ اوج کرد ... تو در ... جہ سایل کہ از جود تو زر نیافت
زاولاد آدم ... ماند ... کہ از کان جود تو کوهر نیافت
یکی اکر ماه ... نزاد ... وکر اکر ... تر از ... نیافت
وتیز بطبع متین ... کہ ... جواهر معانی و ظرایف لالی الفاظ ...
در ... شعر ... جواهر معانی و ظرایف لالی الفاظ ...

و در فن شعر شروع مینمود و اشعار ابدار و ابیات ... آثار از کنجینہ طبع ...
آورده زیور کوش مستعدان میکردانید و در علم ریاضی و موسیقی دخل
تمام داشت و بصحبت اهل عیش و سرور و شعرا و خوش طبعان توجہ بسیار بخصه
میکماشت جنانچہ همواره این جماعت در مجلس ... او حاضر میبودند و از ...
احسان او محظوظ و بهره مند میکشتند بیت ... قطره باند ... ذره باد
کہ از ... انعام او نیافت نصیب ... مجملا از ان ... کہ ... تقدیر
امور سلطنت کیلان بدان بادشاه ... تفویض یافت و افتاب
دولت روز افزون از مطلع اقبال ... مستعد ... بر توجہ کار
خطیر نزاع و جدال ... رجوع بجهات رای
وکلا ... صاحب ... کار ... میکرد و هر جز کہ ...
مشار الیہ بود ... اتفاق ... روی مینمود ...
... آراستی و با اهل لهو و لعب ... خوش ...
مجلس او ... کلعذار ... سرایان ... اشعار ...
عود و جنک و نوای قانون ... خالی ...
روزکار بود و ... ارواح ... مینمود و دایم الاوقات
در مجلس او ... خاقان جنت
مکان علیین آشیان ابو المظفر شاه طهماسب ...
تمام ... و آثار ... از ... احوالش ...
بوست و خاطر مبارک آن بادشاه ...
وجمعی از ... بعضی ... بادشاه ...
رسانیدند ... حضرت اعلی ...
بازنمود ... بادشاه ... التفات کرده ...
... اعظم ... کرفتن ...
کیلان فرستاده وامیر معصوم بیک صفوی ... مختار السلطنہ
امور سلطنت آن بادشاه بود با لشکر بسیار ... خان نامزد ساخت

ودشمنان هم

وامیر مختار الدولہ با جمعی از امرا ... و کیلان ... توجہ ... شده اغاز
حال بمکاتب نصایح مضمون ... فرستاد و خان مشار الیہ ... جار او
جدال و قتال ... اما بواسطہ امرای صاحب اختیار ...
انصاف ... حرب و قتال کرد و جون ... مخالفت ...
ظهور ... معارضہ و مقاتلہ ... روزی جند بعضی از امرای
حضرت خان ... بشجاعت مشهور ... معروف بودند ...
و امیر ... اضطرار ... میکردند و از ... انتقال
حرکت ... میمودند ... جمع کثیر از لشکر خان ...
... عظام شده ... الامر آثار ...
کرفت ... امیر معصوم بیک ... لشکر کیلان مغلوب کشت ...
جون آثار عجز و انکسار در ان کروه مشاهده شد بالضروره خان مشار الیہ
سلوک جاده فرار ... کرفت و ... عقد ... بود ...
جمعی ... غازیان عظام خان مشار الیہ ... امیر معصوم بیک ...
واین قضیہ در شهور سنہ ٩٧٥ واقع کشت وانجناب خان احمد را ...
... متوجہ شده ... دار السلطنہ قزوین ...
فرمان ... خان مذکور ... قزوین ...
... عظام بود بمضمون این ابیات را ... ساخت شعر

کر ... ادا ... بهاکیرم ... در ... جان ... بهاکیرم بود
کر ... در شود ... بهاکیرم بود
وبعد از ان ... بادشاه ... مطیع او ... شاهزاده
سعادت ... اسمعیل میرزا ... بود در ان اوقات این رباعی کفت رباعیہ

بیوستہ ... رنج ... بکریم ... از ... کہ جون بکریم
هم کشتہ ... مرادی ... در ... خون بکریم
جون این رباعی خان ... شاهزاده اسمعیل میرزا رسید او در جواب
این رباعی کفت رباعیہ ... امروز کہ ... قهقهہ بود

امروز زدرین قهقهه با گریه بیامد ... کان قهقهه را هیچ این قهقهه بود
و بعد از دو سال از آنجا قلعهٔ اصطخر فارسش نقل نموده مدتی دیگر در آن
قلعه محبوس بماند القصه خان احمد [illegible] جریان دولت
[illegible] خاقان جم جاه عازم [illegible] گشت و قضیهٔ شاه اسمعیل [illegible]
بمجان در آن قلعه بود اما چون دولت ایران پادشاه ذی جاه بابر [illegible]
خلد الله تعالی ظلال سلطنته [illegible] گشت خان [illegible]
داده در رکاب همایون خود بدار السلطنه قزوینش آورده و نواب اعلی [illegible]
که بوی داشت همشیرهٔ جلیلهٔ خود را شاهزاده مریم سلطان خانم [illegible]
وی در او روز شرف [illegible] سرافراز ساخت و بعد از آن
جمعی از غازیان کرام را همراه وی کرده بگیلانش فرستاده بار دیگر
ملک موروث خود رسید و تاریخ جلوس آنجناب در گیلان بار دیگر
شهور سنه ٩٨٧ واقع گردید و بعضی از خانواده وی کرد [illegible]
[illegible] کرده بود [illegible] نزاع و جدالی از جانب وی [illegible]
و جمعی دیگر که مانده بودند سر اطاعت و انقیاد بر زمین طوع نهاده مطیع
و منقاد شدند و الحال که سنه ٩٩٢ در لاهیجان بر مسند سلطنت [illegible] و از
اطوار ساقتش بسوی شاعری حالتی دیگر نماند **رباعیه**

برخیز و مخور غم جهان گذران ... بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی ... نوبت بتو خود نیامدی از دگران

انتخاب غزلیاتش

[illegible]

[illegible]

المقطعات

[illegible]

وعوی توبه شکستی تو بلی / گروه توبه از سلمانی
ولیه بشی ورنگنای نگه بودم / کرانکای شنیدم این ترانه
کرای ذات تو مقصود دو عالم / وجود ذات تو عالم جهانیم
تراه ورا بیکان منزل مقرر / تراه را اسمان خوان ربع خانه
و بین دوست سرا چند باشی / چو مرغان بای شد اب و دانه
ولیه احدان بر که ور ببرم / ول بهر سنگری خرمی
وصیدم سپیده کلرچی شوی / هر زمان دال دیگری شدی

ولیه فی الرباعیات

اغیار ز روزگار در حیرانی ما / ولشاد شدند از پریشانی ما
غم نیست اگر چه ما پریشان شده‌ایم / جمعی شادند از پریشانی ما

ولیه شبها که غم تو ما تحرد آشام / خون در دل گریه چشم و خاکش آشام
رسم که باین آب و هوا بر نیهد / این تخم امیدی که بدل کاشته‌ام

ولیه احمد ز روش پای کشیدن اولی / وحشی محنت از کشش میدان اولی
علمی برکندن ز وصل جانان کوشش / و ز محنت او طبع بریدن اولی

میرزا قراری نام اصلی او نورالدین محمد است و پسر رشید مولانا عبدالرزاق گیلانی است که سالها صدارت خان احمد میرزا والی گیلان بوی تعلق داشت اما محمد و فرزند و مشارالیه با وجود کمال تمامی و تبحر در علوم ظاهری جمال حالش بحلیه فصاحت و بلاغت مزین و محلا است و در میان شعرای زمان بجودت افکار و بلندی اشعار ممتاز و مستثنا و نتایج طبع بحر آثارش مانند عقود جواهر آبدار زینت رخسار عرایس ابکار سخن و منظومات خاطر گوهر نثارش چون لآلی شاهوار زیور گوش هوش فصحا و بلغای زمن و بی شائبه تکلف زبان وقوع را بکو تتبع کرده و بمرتبه بلندی رسانیده و بعضی از برادران اشعار او را عدل قاضی نورالدین صفاهانی میدانند و جمعی قاضی را از او اشعر و افضل میشناسند علی ای حال در اوایل حال که در دار السلطنه قزوین بملازمت وی رسیدیم بغیر از این رباعی از طبعش **رباعیه**

کرشمه دل مرا خرید او بفروخت / کاری بکنم که برده از کار افتد

بجاده پرهیز چنان افشانم / که بهر تار دش هزار زنار افتد

شعر دیگر از و شهرت نداشت اما الحال که در دیار هند اقامت دارد اشعار خوب از و بر زبانها جاریست و این چند بیت که در ذیل نام نامی ثبت شده از جمله نتایج طبع اوست که اکثر آن ورد ان بلاد بر زبان الهام بیانش جاری شده و اهل ذوق و سخندان حظ وافر نموده‌اند و بکر بطریق تحفه آن را اینجانب آورده و الحق جای آن دارد سخن وادی سخن طرازی الیوم کمی هر ازو در شعرای اینجانب خصوصا اقران و امثال خود وا مانده **انتخاب غزلیاتش**

ای دل ز رشک مدعی از عشق بر دارم ترا / رسوای ایمان کرده جدا نام زنارم ترا
در گشت دوری از علوم شوقش هستی نبوده را / یارب ز خواب هستی از حسرت بیدارم ترا
ولیه از اشتیاد هجران شادم که شوق آنکه / بیگانه‌وار با او آغاز آشنایی
خواهش نا صبوری میکنم تا اگر بیداد نم / که او را هم چو بعض لطف او اول از کرم گیرد
ولیه لاف غم عشقت رسد از کشت هجر / صد صبح قیامت دمد از هر نفس او
ولیه ز شعله غیر از آنکه چو شه ارغوان نمیسوزد / چنان که شعله آتش بود جز من نمیسوزد
قراری را که هم سوخت هر جا و اشکم / نیستان از شعله‌ام که یک دشمن نمیسوزد
ولیه در عشق نه همین دل دیوانه سوختیم / آتش زدیم و کعبه و بتخانه سوختیم
دوش سر بشدیم ز آتش عشق پیمانه / هم پروانه خویش غریبانه سوختیم
در بحر ادبم و قراری تاخت مجمع / بر هجران زلف مستانه سوختیم
ولیه در باغ که گلها همه دامن زده بود / خود را بهم و رخ جان دامن زده بود
مستان تو آلوده بگرد / وحشی که بر او دل شیون زده بود
ولیه یاد رقیبان الفت از عهد مهر وفای لیکن / این همه انگیزه اسباب جدا بها کنیت
ولیه این سد ره اگر ره دل انگار بگویم / سوالم را جوابی نیست که صد با بگویم
بر تنم اگر از گفت و گویم روی تابان / که صد روی و من هم ره دل بسیار بگویم
ولیه طور عشق ایام موسی بر نتابد پیش ازین / شوق جان ناشکیبا زیر بنای پیش ازین
ولیه شهید عشق تو دست انگار بس برگ / گرمی ز پیش خاک و رفتار آن سوخت
رستاخیز دم با همه ما این عشق تو بود / که از حرارت منصور چوب دار بسوخت

ولیه مردم از محرومی و شادم که تو صیاد / نمی جان کندم ز امیدواران ترا
دل بلطف امید بخش غمزه‌ات دوره‌ام / آه اگر لایق نباشد تیرباران ترا
ولیه که از خانه برون بود رشک دارم چشمش / هیچ ذوقم ز نگاه در و دیوار بوده
دست جمال تو جا بوی دل آمده بوده / شکر شد که در و غیر تو و یار بوده
ولیه خوبرویان گرچه بسیارند هیچ کس بوی / تو زخویش را ز روانه بهر جا است
ولیه در همش ای خاک خاکی این گریه / میهمان عشق را اکرام هست
ولیه آرزومندی که هر گرد راه او کشته بود / مست گو شستی و از خواب عدم بیدار شد
جانفشان کشته بهانش نوبت جانفشان / رگ گال رشک خضر از زندگی بیزار شد
کی بجان وصل کرده بخشش جانفشان / نقش غنچت انکه دوری مانع دیدار شد
ولیه گر حسرت وصال تو از دل جدا کنم / بر گرد وصال حسرت دل بیشتر کنم
لب تا بی و تنگ و لیم من که بهر صلح / خواهم و زیر نخش خویشتن خبر کنم
ولیه گو دوام و قرار و بخشش در حسرتم / بکرده جا بر زحمت بدم روز قیامتم
ولیه ز آزار تو نال آزرده انکار نخواهم / لطف او شخصیتم آزار نخواهم
ریکدم با تو بودن که تلی میشوم از تو / ترا با خویشتن خواهم و بسیار نخواهم
ز دور و هم نخو بوده‌ام ای دوست تنها / ولی هم خودی از لذت دیدار نخواهم
ولیه بحجت خانه خود و جان بعد خون جگر برم / که خنده چو صبح کاهچون شمع بسرم
جز نهمت راحل شوم زحمت خورده‌ام / که آتش نشد از بعد صد سال دگر برم
بالینم چو آتی وقت مردن که حیرانم / که تیر بسم که از رباعی و این بجز برم
توبه روی قراری جمل و رمان ادای انگار / دراگند از تا ابجا بعد خون جگر برم
ولیه خدا را بیکان تو آشنا نگذاشت / تا بند روی دل خود را خدا نگذاشت
هجوم شوق پرسش راه دوست او ولی / علوی که ز شور بد جا نگذاشت
بمجلس تو جای نشیدم از حسرت / بیان شدی که نگاهی که حیا نگذاشت
ولیه بلطف بجد تو دل نهاده‌ام / قرارهای تو با خویش داده‌ام
ز غمزه نگاه تو از شوق با نگانه تو / هزار بار ز انگشت زیاده آمده‌ام
ولیه ای خونگاه دیده با چشم تنگ تو / دی مرهم جراحت هر از خدنگ تو

ناوک طبیعی تو قراری عاشقی / ز بس شکی نیک شد کم ز رنگ تو
ولیه ز بس شوق گردارم با وجود هم هموم / اگر یکدم بزم خوشش خوانی ز پر و بم
صدا یا انتقاد زده عاشق در بد وصل او / کو گر بر سید که چون من توانم حسن جوم
ولیه صدا یا مدعی از بد بس گویم که سخن با او / کرشاید در حسن ابد چون تو کویی حال من با او
ولیه بعدم بپرس بعد وصالم که حال چیست / مستغرق جمال چه داند وصال چیست
دریا و اران زمان که چون رسید حال من / از کار رشد زبانم و دانست حال چیست
ولیه موج زمان شد بحر آتش اندوه سوزان من / نوح کو بر بر کاتش رسید طوفان من
غمزه ران چشم و عاقل غافل از بیداد صلاح / یک نگه ز ان نرگس و صد لشکر از ایمان من
ولیه دل دوری فراق تو عارضی حال و داشت / در سینه ز بس مطلبه ندانم چه حال و داشت
عاشق بر بزم او چون بس از غیر یار سید / تو ولی کمر کرده ز بس انفعال و داشت
جولان و بیرونی تند تر الال شد ... / کار او فتاده کز تو صد سوال داشت
ولیه بکو بعدم آتش دارد کش آتش پایه‌شد / هنگام تنهایی من خاطرشان یار شد بانه
ز بزم او برون ز قسم با جفا پرسش آدم / نمیدانم که خاطر خوبی و لدار شد بانه
خدا ز ای قراری که توانی پرسش اهد روزی / گر آمد ز دل بحر ان من بسیار شد بانه
ولیه بسم بر بحری با همه سنگین ای همه گر / اگر دانی جه بیدادت چه مقدار آزرده میندم
ولیه بیام لطف است از نگاه یار فهمیدم / نخواهد گشتم از شادی بسیار فهمیدم
ازین و صلی که برده با عشق وصل دیگر کرده / صلاح کار خود در حسرت دیدار فهمیدم
شنیده تا چه بتا بدی بن زبان من / منم کو ز از پرسش اغیار فهمیدم
ولیه ز دل بر خوشم ای دلدار با وی تکاهم / ای ز جان با گره زرد ز جان جهان صاکرده
آه ز ان محبت مرا است که فردا رو بدو خویست / از تو یک بار ز ان بر سینه اگر با کرده
در روم نظاره‌های دل و جوهم آلوده / شیوه بیقرار تنها را تو بیدار کرده
کی ترا خواهد قراری گشتن این دل جو تو / تبل خود ره هوای آسایش تمنا کرده
ولیه جانم تو غافلی بده چشم عدو نوازرا / در برف و انگن برده برای ناز را
شیخ و تار و قبله و طاعت و کار بار خود / قبله تو و تناز تو عاشق ناکسان زرا
ولیه خوش بخت کشته کرده بار بار ما / خوردن ز دست تیغ جانان قاتل است

نه در جور و فا دل و ز قابل جفا ‖ بیکسی بس یار چه ناقابل آمدست
ولـه بتمره چون [illegible] دل الشاد [illegible] ‖ بکار تجربه قناعتی کرد و عادت کرده
اثر سخن نفس گرم را کران بسپهر ‖ بپرسشش آمد و بجا [illegible] کرده
بروان کشیم دل خود [illegible] گو باری ‖ بجان ز دست جفاهای او شکایت کرده
دگر ز درد و نبند بخواب راحت را ‖ کسی که او چو شهید تواند زیارت کرده
ولـه ز بس کز اختلاط من دل او هم خورده ‖ ز نشان که چشم ز خم [illegible] تماشای ماست
تندست طبع یار ولی هند خوشش ‖ نسبت بغیر نیست [illegible] از برای ماست
هر شب خیال یار کند در دلم مقام ‖ [illegible] خانه [illegible] جای ماست
ولـه شادیست باز ز غم دل غم [illegible] ‖ [illegible] ز خیلم [illegible] نیست
ای خوش آن کشته که از زخم [illegible] جو دلم ‖ زار [illegible] دو نمی کند [illegible] نیست
تا کجم دیده قراری شب و گریان [illegible] ‖ [illegible] ز غم دل [illegible] نیست
ولـه گر چه جان رفت [illegible] هنوز ‖ [illegible] ز کلام هنوز
شورش [illegible] از [illegible] ‖ شد [illegible] هنوز
جلوه شوق [illegible] جان [illegible] ‖ گر چه او ز کفر عشق آلوده زنار هنوز
خم تهی گشت و من از [illegible] ساقی [illegible] ‖ جرعه [illegible] هنوز
گر چه ز خواب [illegible] ‖ [illegible] هنوز
ولـه با تو بر رغم من [illegible] کرده ‖ یا رب از کوی تو آواره [illegible] کرده
آنکه [illegible] دوست که از [illegible] ‖ رخساری دل [illegible] کرده
رشکم آید بجا [illegible] ‖ [illegible] خون دل [illegible] کرده
ناز می [illegible] ز نارش ‖ آنچه خلق [illegible] کرده
خرد و جان قراری [illegible] رسند ‖ سودای تو [illegible] کرده
ولـه غلوی شوق [illegible] سازد ‖ [illegible] طبع [illegible] سازد
ار آن [illegible] که [illegible] ‖ گر [illegible] فارغ [illegible] سازد
چه سان [illegible] بخلق [illegible] سازد ‖ بجز [illegible] زبان سازد
قراری چون [illegible] ‖ جهانی را ز خون دیده خود مهمان سازد

ولـه [illegible] اثری [illegible] ‖ با بکامل نظری داشتی
اگر [illegible] ‖ کاش [illegible] داشتی
ولـه چو کار مدعی از دشمنی [illegible] ‖ [illegible] ما

ولـه فی الرباعیات

ازجور و جفای چرخ [illegible] گرویدیم ‖ ناکام ز یار [illegible] مهجور شدیم
نالان نالان وداع کردیم بهم ‖ گریان گریان به یکدگر دور شدیم
ولـه در روی [illegible] ‖ در خجلت [illegible] از گنه [illegible]
بهتر که ز روی لطف بخشند گناه ‖ وز آتش انفعال سوزانندم
ولـه چون بر خیزد [illegible] ‖ چون [illegible]
[illegible] خواهد گشت ‖ چون دوستی دل [illegible]
ولـه [illegible] ‖ من [illegible] دشمن خویش
[illegible] خود [illegible] ‖ از غایت [illegible]

میرحالی از سادات اصیل خطه لاهیجانست مردی فاضل و خوش فهم و خوش [illegible] داشت و شعر بسیار گفته و اکثر [illegible] دیده [illegible] اعتقاد خاص داشت و در اقسام فنون حیثیات شعریه و نظیر ندارد و اشعار بسیار از غزل و قصیده گفته و کوشش بسیار در آن فن شعر نموده و دیوانی [illegible] صاحب وقت و در [illegible] مردم آنجاست و در میان اهل استعداد [illegible] از روی [illegible] و حسن خلق سلوک میکند [illegible] و الله اکثر شعرای [illegible] او را مقدم [illegible] و شعرای خود میدانند از جمله نتایج طبع [illegible] قصیده [illegible] طوایف انام [illegible] خواص و عوام در سلک نظم کشیده و [illegible] تتبع [illegible] و تبریزی [illegible] طرزان شعر خالی از نازکی نیست و معانی خاص در آنجا مندرج است

انتخاب اشعاره

زهی ز ماند [illegible] چرخ کج رفتار ‖ زهی حوادث [illegible] ثابت و سیار
زهی موافق روزگار با نادان ‖ زهی مخالف سال و ماه و لیل و نهار

زهی سلوک کسانی که صاحب هوشند ‖ زهی مجاورت خلق کاملان دیار
زهی موالت با [illegible] اقبال ‖ زهی ملاحظت اهل خرد [illegible]
زهی مصاحبت ناخوش خواص عوام ‖ زهی معاونت فرقه [illegible] و کبار
زهی [illegible] مستی [illegible] ‖ زهی ندامت [illegible] زمان [illegible]
زهی کدورت ارباب فهم و صاحب [illegible] ‖ زهی [illegible] طبع [illegible]
زهی مصاحبت [illegible] ‖ زهی [illegible] پر [illegible]
زهی [illegible] ‖ زهی خشونت [illegible] اطوار
زهی شکستگی [illegible] ‖ زهی [illegible]
زهی [illegible] سلوک [illegible] ‖ زهی [illegible] دنیا
زهی [illegible] ‖ زهی محافظه [illegible] رشوه خوار
زهی تمیز [illegible] ‖ زهی [illegible] در گرداب
زهی مباحثه اهل [illegible] ‖ زهی [illegible]
زهی فواید تحقیق کاملان سخن ‖ زهی [illegible] و شعرا [illegible]
زهی [illegible] سلوک [illegible] ‖ زهی [illegible]
زهی [illegible] ‖ زهی [illegible] کاتبان [illegible]
زهی طرافت [illegible] ‖ زهی [illegible] گزار
زهی مجاوله [illegible] ‖ زهی مکالمه [illegible] کهنه سوار
زهی ترنم خوانندگان ناموزون ‖ زهی تکلم گویندگان [illegible]
زهی اراده گویندگی بی آهنگ ‖ زهی افاده تعلیم جاهل [illegible]
زهی ملامت [illegible] اخلاطی خوبان ‖ زهی شماتت [illegible]
زهی تقاضای جوانان نوخط بد مهر ‖ زهی جفای [illegible] ساده [illegible]
زهی اسیر جفای [illegible] ‖ زهی خراب جوانان ساده [illegible]
زهی مشاهده [illegible] اصطرلاب ‖ زهی مباحثه اهل زیج و نقش [illegible]
زهی علاج طبیبان جاهل [illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]

زهی جماعت ناقص [illegible] ‖ ز کاملان زمان [illegible]
زهی گروه توانگر که صاحب جاهند ‖ [illegible] نشود هیچ خلق برخوردار
زهی تغافل جمعی که این حکایت را ‖ [illegible]
زهی جماعت ارذال [illegible] ‖ [illegible] ارباب علم و دانش عار
همه [illegible] آوازه ‖ ولی [illegible]
همه [illegible] طبع [illegible] ‖ همه ز اهل [illegible] و همه ز اهل قمار
همه ز روز ازل [illegible] فطری ‖ بمیل فسق و [illegible] روزه [illegible]
بطبع منکر ارباب فهم و اهل قبول ‖ بطبع مایل اهل [illegible]
عجبتر آنکه گروهی که صاحب هوشند ‖ علم و حکمت و دانش [illegible]
همه [illegible] مقتدای اهل کمال ‖ همه [illegible] صاحب [illegible]
همه بحکمت و دانش معلم ثالث ‖ همه [illegible] سپهر را معیار
همه [illegible] صاحب تمیز ‖ همه [illegible] فخر [illegible]
همه [illegible] تحقیق [illegible] ‖ همه [illegible] خواجه [illegible]
ولی بوقت تمیز کمال نفس الامر ‖ بیان [illegible]
خلاف طبع سلیمست این چرا باشد ‖ [illegible] احوال مردم [illegible]
زبس که [illegible] اندر بیان این معنی ‖ بکنج خانه [illegible]
ولی [illegible] ‖ اگر [illegible]
[illegible] عزیزان [illegible] طالع بخت ‖ [illegible]
اگر [illegible] بخت و سعادت [illegible] ‖ [illegible]
چرا [illegible] ‖ [illegible]
حضور من [illegible] شاهی ‖ [illegible] الابصار
[illegible] ولی [illegible] ‖ علیم علم لدنی [illegible]
[illegible] امیر ‖ سپهر عدل [illegible]
بنای ملت دین [illegible] ‖ اساس [illegible]
اگر نه مذهب او [illegible] حق [illegible] ‖ [illegible]

عطای بحر کفش گشته رشک معدن و کان
نگاه دست و دلش برده آبروی کنار
چو مدح شاه ولایت ز حصر بیرونست
ز اختصار نخوش آن به که بیش زین نشمار
اگرچه شاعرم و بینوا و مفلس و عور
ولی ز شاعری و فقر خود ندارم عار
ز نامساعدی بخت اگرچه رنجورست
چو وقت شام اسیران بحر تیره و تار
خوشم به ترکی بخت و بخواری خویش
بحمد الله در کشتی دلیل قرار
برای کشتی نجم و وادی خوش آمد طی
بامکه در ره عزم چو خاک را همکار
بدان خدای که از عرش تا بتحت ثری
یسبحون له بالعشی والابکار
بصانعی که ز قدرت بسطح مستی کرد
هزار دایره و ابر بصنع بی پرگار
بآن معلم تعلیم علم الاسما
که یافت احسن تقویم عز و قدر و وقار
بآن مقرب درگاه صاحب طوفان
که شد ز نوح او غرق کشتی کفار
بآن خلیل که چون شمع میان آتش کرد
خلیل ز آتش سوزان نبوده شد گلزار
بآب دیده آن برکم شده فرزند
که در فراق نبوده شد ز گریه پیر و نزار
بآتش دل گستاخ بارگاه قبول
که از تجلی شد نار ... روشن نار
بآن نبی خدا و می نفس رسول
که از نبی لقب اوست حیدر کرار
بنور عصمت زهرا و شبر و شبیر
بآب دیده زین العباد و صدر کبار
بعلم باقر و صادق بموسی کاظم
که منکشف شده از علم غیب اسرار
بقدر شاه خراسان علی عالی رای
بقوت تقی و همم نقی شه ابرار
بمیر عسکری و شاه زنده دل مهدی
که از وجود شریفش رواست ... ادار
بپیروان ره شرع احمد مرسل
بساکنان حریم جلال و ستر بار
بآه سینه شب زنده دار کج ...
بآب چشم گنه کار صحر و گریه زار
بطبع پاک سخن آفرین فانی منش
بلطف طبع زبان وان ... دکتار
بنشستگان غار خموش سر و سامان
بحسن ... خوش بیان انجمن ...
بعیر اهل قناعت که در مقام رضا
نشسته اند بکاه دل حزین و فکار
که من نخواسته ام بجز رضای نفس
ز ... خدا و ... از خلق درهم و دینار
ملی ز فضل خدا با گر بر خواسته ام
زیاده زان اگر ... خواسته ام ... چار

چرا کسی گند از کس طمع اگرچه بود
برار رخنه ز فقر تن آن چو مو بسیار
خصوص حرص بره آنان کرد طلب باشد
بکام زخواهش ... و نیاز
بوقت جمع زر و مال انبعث طماع
نگاه جود و کرم حملکی ز جان برار
چو نقر گشت بعیب تو حابل آن به
که دل ز ... که حسمی از هوای باغ و بهار
دل از رعایت ارباب جاه خالی کن
پناه بر ... کوی دشت و جبار

وله فی الغزلیات

تا ز خط بر عذار تن آن گل زخم سیاه شده
برده برگ دگر از دم سیاه شده
آنچه من از جور و جفا و نوده بدم سیاه شده
تا ز خوبان بر سم جدا دو سینم سیاه شده
با چشم خونفشان از جفا جور و جفا
مدعی را زین الم خون شکم سیاه شده

وله ز ذوق شادی وصل تو رود جسم بردم
اگر غم تو نبود جان کی برد دم
شدست داغ دل من چو لاله خونین دامان
ز شوق حال نشینم کی که خون فرو خوردم
چرا ز عمر خود آزرده باشم خاطر
بعمر خویش چو من خاطری نیازردم
بوصل زنده جاوید شود خالی
ز محنت شب هجران اگر کی بر دم

وله مرا سواد خطش نسخه جنون کرده
سیه بهار جنون مرا فزون کرده
ف آرگشته ... دو من ... شهر
کسی که مهر جنون دو لم نمون کرده
کنون که گرم عشق ام دل توجه کرد
غم تو اگر توان یادم کنون کرده

وله بجان خویش خواهم هر بلا که عشق باشد
اگر بلای عشق نبود جان چکار باید
قرارم رفت از دل مجاجون ... او
مرا بکجا ز یکدم تا دل من قرار آید
ز دل در عشق او آهی که گر خیزد بوی ...
بلی ز نافه چون آید نسیمی مشکبار آید

وله چو سیمان روشن کنم از سوز نهان شمع خلوت را
شرار آه اگر روشن شد ز سوز نهان را

وله فی الرباعیات

ای تیر نگه جو بوا از رفتار تو ام
آشفته زلف عنبرین یار تو ام
بار سوا مان چو لطف تو بسیار شد
رسوای جهان ز لطف بسیار تو ام

وله ای نرگس تو برده مرا خواب از چشم
ای لعل تو در بزم گهر تاب از چشم
دور از تو من قمر ده را روز ... ا
حاکی از سرو ... حال و آب از چشم

وله از عارض من بوده سبز و برق ... شد
گفتم که گرمی حسن رخت کاسته شد
ز آن ای عظم باغ خوبی رخ تو
گل بوده ابن غنچه آراسته شد

قاضی عبدالله یقینی

اصل وی از اکابر تجانست و معاصر قاضی یحیی بوده و داماد وی شیخ اوده اجمی تخلص هدایت و در سلسله نوربخشیه است مردی صاحب ذوق و فاضلی زیبا کلام بوده و در وادی تصوف زحمت بسیار کشیده چنانچه در آن فن شهرت تمام حاصل کرده و در فنون دیگر نیز بقدر کوشش نموده خصوصا در فن انشا که از فضلای زمان خود بوده و در شاعری مرتبه عالی داده اشعار و لوهت و ابیات عاشقانه در دیوان غزل وی بسیار است از آنجمله این چند بیت که در این اوراق ثبت شده و در تذکره سامی مذکور است که شاعر انرا و ز خدمت حکام گیلان می بود و روز بروز ترشد او در تزاید بود لاجرم خمی بر وجود دره اوراتیغ کیشد از پای در آورده و تاریخ این واقعه معلوم نیست در اواخر

انتخاب غزلیات

بیم اگر رخصت جوان کنم نظاره رفت
ذلیلی بی کمر و زدیده گاهی بکلام تو
وله عاشق شدم اگرچه شنیدم از و گفت
امی وای ای رکسی اگر کن نظاره من شود
وله دل بسیری از غم تو شد از و هیچ
خواهد تمام عمر برای تو غم خورد
وله نگاه رفت اگر چه از دو اجنبی ... غم
هر کسی نکوش میکردی و بر ما نمیکردی
نهان گاهی بسوی سکندری کو کسی
بظاهر گرچه سوی من نظر عمدا نمیکردی
وله هر عمر بار کردی و گذشت لیک هیچ ...
کو گوشت بر ... کاه عمر بار کردن
وله این و ... را کر با آب حیات کس ... است
بسیح ... این است ... که کار جان است
وله گره بهر دستم که ... با ... اسان ... کم
هلا بیا با سگان آستان او کم
چون کنم عرض نیاز خوبان ناز کی ...
جان دهم با ... سخن خاطر ... کم
یک سخن بشنیده و آن لب نا گفتن ... ام
هر زمان ... سخن در دو غی از زبان او کم
تا ... ش ... چند در زمان ... ترتیب
صد ... شکات از دل ... جوان او کم
جوان ... مقیمی باد و ... سودای بوده ام
کردیدن ... سوز خود زبان او کم

وله تو ای پروانه آن نی ببیند ... بر یکسو ای
تو بی سوزی ز زنده گی و من میسرم از دوری
وله بدان سرم که ... عمر و در وفای کام تو باشم
هلاک جور تو و کشته جفای تو باشم
بصلح و جنگ تو با زم نیاز و خشنم تو میبرم
بطبع و خوی تو سازم بکام ... رای تو باشم
بد عای ... چو گوهر ... نگهدار د
چه بد گفت ... ز ... بد عای تو باشم
خوان اسید ... ارم بخاک پای تو ... اگر
که در زره تو شوم خاک و خاک پای تو باشم
بپادشاهی عالم اگر رسم چو ... تخنتی
همان گدای تو باشم همان گدای تو باشم
وله ز حجت خود ... از ان یار جای ... ام
بر دل خود چون گران گشتم گرانی ببرم
وله بیک افسون عذر آمیز بست اول ز بانم را
وگر نه بود از وه در دل شکایتهای بسیارم
وله ... رانام بردم ... ان ... ام
ز بر ... با ... ردم هر دو عالم شدو ... م
کاش ... یا رب آن ... ا ... کر ... بود ... ا ...
کر من ... در ته پایش ... او برد و ... م
بر ... ش ... ی گفتنها اوکر ...
بکام آمد این مدت زا افسانه دو ... م
وله کو زبان تا ... تنگ احوال کن
بی زبانی بس اگر و انی زبان حال من
ای پری فکر من دیوانه کن تا کی جنین
من ز بد نبال تو باشم خلق در دو نبال من
وله بود جانان جان من بجان بسازد زیستن
هر بود بیند جان که بی جانان نشاید زیستن
وصل خوبان درد دل هجران بلای جان بود
و ... با ایشان و بی ایشان نشاید زیستن
وله من که ... و آن زکر و نام و ننگ افشانده
شهر و شهری ... ز شهر ننگ نامی را نخورده
زاهدم از ... راندو ... پس ... بار ... ما ... او
من که ام اکنون از انکار اندو اینجا ما ... ده
هیچ دانی سودا زین ... بار بر ... کر ... برو
دل بکرمان داده ... تا ... ان کام دل ... نشانده
وله انجنین کان ... شمع ... باز تاب ... حیت
زو دو خواهم دید چون پروانه خود ... سوخته
این ... به هند خواهان دگر هر جا کسی
یک نامی ... کرباز از مهر جوش ... او جنم
وله کوئی که جدا از من احوال ... حیست
آزاد کی دارد و ... کن ... ی
وله جیان ... نقش تو صورت بسته در چشم جهان ... م
که از ... حیات جو صورت ... بسته ... م
چنداری کر دارم خار خاری ... دیگر
کو ... این اضطراب از یاد خالهای تو
خواب ... طبع و ادراک تو شوخم و ... زمانه
که گاهی هم شدی دل ... های ... سو ... ...
تعلیمهای ... ام ... جان و ... جان ... دوده
بدل ... سوار ... حدیث ... آن لبهای ... ... م

٤٢٥

توحال من پرسی شفقت هم از زبان تو
کان بوفا بهانه برای بوفا با من
الالای همیشه بتان کر یارات رفت از
ولـه راندیم از کوی خود اکنون بکوی خود کرا
ولـه منم ان گدای مفلس که دولت گدای
من وطور بی پرسی حقیقتی دارد
ز طواف دیر و کعبه شدم ز خویش فارغ
راسیده و هم گر کر نیش با امید ان
ولـه درد اگر درد من بود اگر نیشود
از دست بیت بکذار اگر غافل اخص
هر چند با تو بیکم اظهار راعتقاد
محروم کوی یار ببینی بکنج غم
ولـه صد ره ز حسرت جهوی تو نومید میشوم
در راه انتظار تو روزی هزار بار
ولـه ز من انچنان رمیدی که بود عجب جوان
ز عراقیان ... سخن شدی براد
ولـه ای خوش ان شبها که ...
ولـه ای شیخ چند غصه عالم خورد کسی
بسیار میل وصل مکن زانکه این ...
صد ساله آب رو برود از کاه همت
ولـه خوشم کا شیخ ... عاشقی دارد
تو در غفلت او ... دم ... میدانم
ولـه من بر کار دیده ... بر من
ولـه چند پروانه ... سوزد
مست پروانه ... شمع

در رو غمی بر سرش آلودی که بوید بهر شکیم
گر همین نابوده ام رسم وفا بود آیینم
مرا از روزی مباد ان دم که بی آلم تو بینم
چون مرا بدنام کردی خویش را رسوا مکن
نو مطلع رشاه و دارم نه نظر با پادشاهی
برو کار ما رسا یان ره وارسم با رسایی
بکار روم کر با هم نفسی ز خود رهایی
خبر ما نه ز حال و جه ترا ز جدایی
راهی شدم مرادان وان هم نشود
کس کار جز ترک و عالم نشود
بر اعتقادی تو کم نشود
چون در حریم وصل تو محرم نشود
بازم فریب عشق بسوی تو میکشد
بی نا بهم کجا کوی تو میکشد
کر بود ... با تو کی هم محرم اشنایی
کرگر فتی از عراقی روش سخن ادایی
در دل بیکنم وافسانه بیدادی
باری غم جوانی اگر غم خورد کسی
... زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
یکسان اگر ز سفره حاتم خورد کسی
کز ناکامی بکام عاشقان خوش میدارد
کز اغیار بودن یار در انس ...
در کار عاشقی اگر مشکل شود
کا هم از ... ان شمع و مرا جان ...
تو ... کز جدا از ان ... سوزد

٥١٣

ولـه فی الرباعیات

در مذهب ما مسجد و خمار یکیست
گر ... یقینی ز خودی ... رهی
ولـه ای سرو ترا جه شد که در ... جمنی
حال ... من ... ان نگاه کر ... تو
ولـه عاشق من و دیوانه من ... رسوا من
کافر من و بت پرست من ... رسانک
ولـه ناوز همتی کر تو طمع ... برکندم
جوری کر تو بیکشی از ان خوشنودم
ولـه بشنی نفسی بهلویم ... ان دردو
خلاص میخورم از بحر تو بر خیزد ... با
ولـه جون زلف توام شکسته ... رنار
گفتی کر جه حال داری احوال من ...
ولـه ای کاکل تو دام بلند افکنده
کاکل ... سرای ... دل ... ان
ولـه بکتی ز ... دوست ... میکن
... قضا ... درم ...
ولـه امشب ... ای ... بجانه ...
ز دم ... خوش ... بر بالای ...
ولـه ... ز نظاره روی تو کنم
... بنش ... کمیتی ...

بتخانه و کعبه ... یکیست
دانی که درین جمن کل و خار یکیست
با لاله رخی باری با او کل بر بهتی
دو بار ز چو خودی شوی ... راه
شهره من و افسانه من ... رسوا من
ایشان من و صد بار ... ز ... ان
با دل و همدم کر دل ... بندم
لطفی کر ... از ان خرسندم
این ... ان لعل ... بیشان در ره
جان میدهم از بهر تو ... در ره
جون چشم تو ... از ... کباب
بسیار ... خراب
در کر ... ان ... افکنده
بودی ... سر و بلند افکنده
... عشق ... بر ... من
... کر ان ... من
مانند جباب ... از خویش ...
در عالم ... بهوای ... سر
تر ... کر حسرت ... وجوی تو کم
... و شیخ ... از روی تو کم

این رباعی ... بهم ... نظر رسید
مسکین ... ادمی کو جانش داده ... کر ... جادو ... داده

جون ... اهل کرد در ار
دراول ... اسم ... داده

اسد ولی التوفیق

مسکین

٤٣٦

مولانا عنایت‌الله فکری شاعری متبحر بود و در فن معما و تاریخ اطهار
قدرت و مهارت مینمود بجودت طبع و جودت فهم و مکارم اخلاق و محاسن
آداب ز بور زمان کیلان جنت تفوق دارد و اکثر ... را بجاطر بخوده
در نظم معما و تاریخ بهایت ملاحت بکار می آورد و اکثر ... تحفه ... را
بکرمت نواب طلوع ... حرف میکرد و بر ... شاه ...
بر وجنات احوالش می تافت در زمان خاقان جنت مکان وارد
طبع ... جوان ... مولانا محتشم و امیر رفیع الدین حیدر معمایی
با بیکجانب ... سال ... ان او ... این ... بزرگ ...
شاد ... بجو ... نکات ... قواعد ... معمار
با اسناد ... موجب حیرت و آفرین دیگران ... از آثار
فکر عالیه انجناب قصیده ایست که ... اعشی ... عدد حروف
مطابق سال ... کران ... ان سال ... بافت
... مطلع ... قصیده ... بیت
خواهد شد ... مطلع ... احمد
ابیات قصیده ... توشیح ... مصرع معما ... شده
اسم شاه ... حرف ... ان سالست ... واقعا ...
بعد از قصیده ... مشتملست ... آخر
آن قطعه ... مصرع ... ابتداء
عدد حروف ... سالست ... قصیده ... بود
ولی ... این شاعر صاحب فطن در عهد خویش نظیر و همال ...
و در تحصیل ... سال ... علم نجوم ...
گویند در حدود ٩٧٣ ... سال ... طبع ... قصیده
و قطعه ... اظهار ... بنظر رسیده بود ...
خلاصه ... اینجا مسطور گشت ... وجود ...

قصیده مصنوعی

ست ... بیشرو سوی ... این ...
جان ... منصور ... وی ...
احمد وه کرد ... بیچاره ...
شه ... دل ...
روشن ... بجز ...
دل ... ام ما ...
بس ... زلف ...
کام ... از کلام وی ...
کار ...
دوی ...
او ...
ای ...
ان ... زلف ...
کر ...
ویدی ... خواهم ...
محمد ... اکنون ...
حق ... روی ...
کو ... یوسف ...
غم ...
مدار ... رحم کن از لطف ...

جون سوی دل بنگر دان ...
باشد ...
این ...
سوز ...
مانده ... گل ...
دید کوی زلف بر پای دل ... مبتلا
سنبل ...
دل ...
دل ...
کان ...
سر ...
کی نمانده دل ...
جان ...
سرو ...
گویم احوال دل ...
دار ...
با من ...
بجو روی نیک ...
کان جمال ...
چشم ...

مطلع ... ابیات قصیده مذکوره ...
هست خان احمد شه روشن ... کامکار
روی ...
مصرع ... ابیات قصیده ... سال
نمود ... حرف ... شده ... شاه مصراع
نمود ... دیگر قطعه کر مصراع ... آن ...

تاریخ وارد است مصرع ثانی آن نیز هر مصرع از راه عدد حروف تاریخ سال است
که این فکر در آن سال واقع شده

بوصفت ایا عادل دادگرم
نوشته زیادت ولی عجب کم
هویداست نهصد دو سی چار هم
چهاری و تلب دو بر نور رقم
تاریخ نزدیک آن فکر آمده که هفت تاریخ باشد و رعایت این نیز یافته
که مصرع گوشواره باید وزن توان خواند و الزام این هم بر رفته که مطلعش
بطریق تعمیه معمی مشتمل اسم خان باشد
نهاده بروان از مهران دهدهای کل
۲ زنده بدنجوی و زیب و هنر
۸ بود خود چو سرو و لب وی شکر

نموده دو و بیت و لکش چنان
سما از روشنا دو در و
ز هر مصرع ان ز روی عدد
ای سال آن تاریخ دو صورت نمای
اظهار مصرعی که هر مصرع از آن
ای ای تو آمد هنصد و نوی بود ای
مطلع ۱ بهم رود و رخهم و لطف و سخا
۳ بگلبرگ چهره بر ارتا زه گل
مصرع گوشواره منم تازه قدی و گلچهر

هر مصرع این مطلع که نوشته میشود نیز تاریخ سال که این مطلع واقع شده
و الزام این رفته که عدد آحاد هر مصرع چل و چهار و عشرات سیصد و بیت و مات
ششصد باشد **مطلع**
تو گلچهره میمون باده عیدای م — چو بار وت بود هم سیدای م
اظهار مصرعی که مصرع گوشوارش را
عدد حروف موافق با تاریخ سال این فکر آمده و رباعیش معمات باسم خان
و مطلعش نیز معما واقع شده باسم احمد **شعر**

که صبات میم فلک بر زتو بیان	جز ز رو دیار روی تجرای دل زار
رباعی صبا دست دو چشم جوش ان شاه	شهدان دهن تنگ و فزون تیر از ان
خطش رقم کوز بجز که نمود	با خال رخش بگردد از امیر دان
مصرع گوشوار جست بجز دل یار هم کو	مطلع که هر مصرعش از راه عدد حروف

تاریخ وقت این فکر آمده و معمات باسم ملک **شعر**

فکر با جوی علاج از نشه لبان گل	نماید دل سکین نهو ن رنگ دل

انجاب معمیات

بابا علی خشم رست تا نزل شود آباد
کاشفی تا بسته رخ گلفام تو ای سیم اندام
ربیع ای مرغ خود کرده نهان باز نمود
سعدی هرکه دارد آرزوی یار و وصل آن
بهادر ان ماه دو هفته روی تا بو رخت
حسن خواستم احوال خود گویم ان شمع راه
جمال خوش اگر ای نقاب نشینی برابرم
مالک تا بسم خار حسرت زین پس مدار
محمود عاشقش تند کز جفای متصل
جندی گیت گو روی گوبت دیده با تخطه
رازی من دلداده و ختم یاری
بشیر تا نمودی روی مهر افروز را
سلام سر خود را خاک ان سر کو
حاکم گرد کوبت اگر بسی ششم
دل ما را نگاه دار که تو ...
جلال بجان ان خسته دل درد و داغ
علی جز د فغان و ما را زین جهان مبتلا
ركن ای سرو قد ما رخ زهر جمیل
بکشا کره از گوشه ابرو و کین
جلال ای شوخ کز هجران تو ما را کشته
شد این دل ز ... ای تو هر طرف
علی چشم من مهر و خود تر کای
از خاک رهش سرکشید بود شد
صالح هر کز رخسار تو ای گل ...
حسن ار گوشه چشم ای رسم ...

خوش بود منزل و روی تو دل شود شاد
عاشق بیسروپا بر روبت افتاده دوام
کجاوه کر بود عقل و هوش سر بود
خون تا ل بوسه باز گرداند و رویت
زین خسته متاع عقل و دین سوخت
حرفی از عالم بشنیده ولب کشاده بر کشاد
تا زلف دلکشای تو هر لحظه بگرم
بر رخ گلفام زلفت تا بد ای
رکم یک ذره زان مجدوم پیل
چشم دارد و بغیر نیکی از نوای خورشید فر
دیده از باغ لبی رخ یاری
ساختی شیدا من چند روز را
زعد بروان کشان اگر هر سو
کمن آزار ما و از الطاف
سر کوی تو کعبه ما طواف
باده جمال تو زلفین و لکش
هر سوز شوق عشق نوای دلبر ما را
آنچه چند هر سر چشمی بکنی
آزار من چند دستان ...
هجر رخ تو مرا ز تنها کشته
صد عاشق زار دل بر تو ما کشته
لب عارض ان شوخ جفاجوی ستمکار
ان ترکی از چشم من زار دل افگار
دیده و چه دل و جان کرده نثار
ریزد گهر مهر تو اندر ... من

بهادر خاطر چشم ای بر رخ حالی نروی من کرده ام
رشید ای سرو قد ماه رخ مهرگسل
خوشش اگر علی رقم رحیان چه بود
احمد گشتم ز تو دور صد ذات ادام
ور هم شده و ضعیف چون موی کاشیدم
محمود چو رخت بلای دل از او است
قاسم از لبش دو ... دل بنده و غیب افتاده
بیگ در هر عمر اگر دیدم از تو من
رشید ای ماه که روی دل بیه دارد
چون کس نتواند رخ ان گل دیدن
شهاب بودی دل من تا لغ زروی تا شا
ای ماه چو داغ دل من ای ...
جلال بوسه کند جا دل این ...
کاتبی مرا چگونه نکو به رقب ...
صالح دیدم رخ زامن مجهور دلفگار
رشید بیک شیده کای ... سوبتان
آدم دامن او شه روشتم ...
رکن مهر رخ هر کسی از دل جو ...
حکیم مرا دل مشغول جانده کز شکل اوای چند
یحیی در کوی تو ام ای سیمبر
آدم تا مایل آن عارض گلگون شده ام
محمد خدا را نهفته از ان بستر
جمشید هر جا که جمعی بری بنگر است
ابوالفتح چشم من گرد باده تا غلتیدن ای ...
پیرو در حصن ... ای ...

منزل آباد از بهر تو معین کرده ام
کز لطف چشم من کرفتی منزل
چشم کر جای کرده باشی دل
در منزل تو ای آفات دارم
لی زلف تو این دو رد و ملامت دارم
بیوفا بیت اینکه دل من جا شده
زانکه باشد دل من شب او ماه
محنت دل دیدم ای سیمین بر
پنهان ز همه خلق رخ خود دارد
گوشه که روی دل ندارد دارد
در بند غم هجر نبودی از او
دریافت وصال خویش برهم نهاد
زین غصه بسوخت ای گهر ... با
چو نیست باور ... فراق مرا
چشم نوشته بلای دل و جانم ای نگار
سحر ... کشیده هر طرف ...
تا لهای زار ایران دارم از آن
از لبی اگر کنم غیر رخ او ...
دلم ای شکل ان ... سوی ...
... نوده ام ...
از پای فتاده دل ما خون شده است
زمان دو ابرو دارای ...
از آن صبح خورشید من ...
زیر پای او گرفته همه تا زمان که ای دگر
بگذشت زنده در ما من آمد چو بهار

تمام درد خود با غیر گفت ام
الغ دل با هجر رویش ...
بها منم گزیده بجان مهرماه ...
رهوار ... دل
یمن ...
حسن می نگر کافتاده جان من ...
جلیل با دم از جاره ...
الیاس کوی تو ای عاشق ...
فرا ... تو ...
اشرف ... کار ...
جامی ای تازه نهال حسن ...
جادو جاه جانهای زبان فتاده ...
ملا احمد چشم ...
ملک ...
آدم ای شوخ سر ...
امین او چو خورشید روی ...
یوسفی بودی اول یوسف ...
ادریس کام دوست حاصل ...
کمال یافت کنج وصل آن ...
اول وگر بالای قصران ...
احمد کشتم زغم تو ...
الغ بگذر این ره و داغ ...
بهار خون دل بخوردم ...
امین بنده از چو دیم من ...
بگذار تو که ... خوش ...

نبش ... کشیدم
چو دیدم روی او دل ...
... ماند و ...
از ان کشم که ... زغصه ای گوهر
بجز ان ... هر کریه
بر دل مجنون زهر آخر ...
ساقی یا ... دو ...
تا کردم شده دل از اسلام بود
ای دل خود را ...
... شاه و برویش چون ...
چشمی ز روی ... ان انداز
بر خاک ... آخر ز باز
عاشق از روی مهر جگر را کباب کرد
جو ... ای ...
... دل ... فراز ...
حسن ان عارض ...
ارباب درد را ...
... آن ...
جان گل ...
ای سرو تو ...
زیر ...
نبش آن ...
دو ... عشق ...
با و ادی بندلان ...

[illegible]

علی چو بیت لعل لبش وار من غم
کمر با داغ مهی پرشد و سوخت غم
جمال شیخ چو دین را بین کزروی جهل
از لباس علم عاری گشته است

زلعل باده کمو اول و کمو آخر
محروم ز داغش اما برم هر دم
خویش را شاکرد شیطان کرده است
ور لباس حج جاهل کرده است

مولانا عارف

او نیز از لاهجانست و خط نستعلیق را خوش می نویسد سالهاست که از انجا بیرون آمده در دار الفاضل شیراز متوطنست گاهی شعرش با نیجاب میرسد و از منظوماتش حالات عاشقی مفهوم میشود والحق طبعش خالی از لطفی نیست و این چند بیت از مستحسنات اشعار اوست

انتخاب غزلیات

مرا او ز وصل عاشق را نخر جز کامها
لب ما را کشد جان فراق دجلها
دم رفتن رفیقت حزن ابد میسوزد
ولہ ای آنکه عیب اهل و فا بام ...

اگر این آرزو بخود فراق و وصل ...
که کجا رفت مرکبت و کجا آب حوانت
که آهی کز دل بکشد از حسرت ...
که من ز بی سالی که من اما ...

ولہ چه باشد عاشقی ...
ولہ ...
ولہ ...
ولہ از خاطر گر دور فتد ره بر وسالک
ولہ رشکم زنگ خون آید ... بوی جگر دارد
ولہ سوز عشق ز روی مالاح گیرش شیوه
ولہ تروا منم ... بغم ای رهمنان

...
...
...
محتاج لب خاطر و بانگ جرس ...
نسیم عشق ... نرگس ...
بود حرام ابلد کسی که ...
دامان من ... زخون دل

مولانا مجازی

او نیز از لاهجانست و از شعرای متعین الحکایت و شعر بسیار گفته چنانکه گویند عدد شعرش از پنجاه هزار بیت متجاوز است اما هیچ از ان بکاری نمی آید و در علم عروض و قافیه دعوی وقوف میکند اما قافیه غلط و در شعرش بسیار پیدا شده و در میان اشعارش این مطلع مشهور است شعر

کمو در عشق اشک سرخ و روی زرد ...
کزین در عاشقی ... زار و ...

مولانا کاهی

از شعرای قرارداد و گیلانست طبعش بحکمت و اطوارش از طبعش بهتر شخصی که ... بوده و حکمت بسیار ورزیده ... و خود گذشته بود و به بحسن خلق و کثرت تواضع از دیگران ممتاز و مستثنا مینمود و این ابیات که از نتایج طبع اوست در غزلیات وی ثبت بود

انتخاب غزلیات

مرا چون جستای دولت که با هم نشین او
بکام دل نظر سوی تیش ...
ولہ خوش اشناعت که چون هم ...
ولہ مجلس ...
ولہ ...
...
...

کسی را هم نخواهم که با او همنشین ...
که چون غافل شوم تا که ...
کند عاشق نا من او ...
...
...
...
...

مولانا ثنائی

اصل وی از گیلانست و از شعرای ...

مدتهاست که در وادی تصوف رحمت میکشد و از نخان اهل حال محسوب گردیده و ازان وادی سخن میگوید علی العدام بر در توکل نشسته اوقات بعبادت و ریاضت میگذراند و گاهی اشعار آبدار بر لوح بیان مینگارد و این دو بیت از وست شعر

دل چون سنگ تو از ناله من نرم نشد
بر لب جوی دو چشم چو رسی میدانی

بشنو از غم جان کندن فرهاد حکایت
ساحل نیل کجا و ... کجاست

مولانا اوجی

از شعرای معتبر گیلانست اشعارش ممتاز و اطوارش عارفانه واقعست اگر چه کم شعرست اما خوش گوی و نازک گفتست و این رباعی از و بسیار پسندیده است

رباعیه

هر چیز که ... بشنوم و گویم همه ...
من خود ز توام ... همه ...
بر از جرم من طاعت نیک ...

من خود و هم ... و خصلت و خوی همه بد
تو خود نیکی و هر چه آید ز تو نیک
این مقطع وی بسیار نیک است شعر
فرحت اوجی ... شیرین ...

مولانا عزتی

از گیلان رشت جمیع ازکی وارث و مانند رعاظم بهشت برکسب معالی میکاشت و در شعر گفتن چالاک بود بعضی که بصحبت وی رسیده اند میگویند که خالی از فضیلت و مولویتی نبود و کلمات مردم گیلان بسیار خوش صحبت بود و شیرین کلام بود در اسالیب نظم قدرت تمام داشت و این رباعیات از نتایج طبع و فاداوست

انتخاب رباعیات

ای برده ز دوست حسن وجوی تو را
دور از تو نمانده ز اطاقت ...
ولہ میگفت خرد اگر چه باری همه را
این طور که عشق گفت بد هم آخر
ولہ گر دیدم ...
بس بس ...
ولہ ...
خواهم ...

انگنده ز ... جمال روی تو مرا
در یاب که گشت آرزوی تو مرا
با او نکنی قول و قرار همه را
قول همه را و اعتبار همه را
از ...
از پهلوی ...
که غایب ...
تا روی ...

مولانا مایلی

او نیز از رشت ...

طبیعتش شگفتگی و نیکی بحد کمال این رباعی از نتایج طبع اوست **رباعیه**

نوروز که باغ را هوای دگر است
هر لحظه ز بلبلان نوای دگر است
قمری چو رسد بباغ سرو آزاد
گوید که خوش آمدی صفای دگر است

مولانا حیاتی از شعرای متعین گیلان رشت است و در شیوه نظم غزل بصفت قدرت موصوف و در شیوه رباعیات غث و سمین ابیات استادان کلام بغایت مهارت معروف لوامع حقایق مودت و لوایح دقایق محبت از مطلع باطن عشق پرورش پرتو گستر طلوع و ظهور است و سواطع انوار معرفت و لوامع حقایق حقیقت از مشرق طبع فرح انگیزش جلوه گر اشراق و بروز و ابر هوای طبیعتش بسان نسیم صبا دایم الاوقات در وزیدن و عطر برست جواهر در فرحبخش مانند سحاب بهمنی درخشیدن و گوهر ریزی و در مضمار افتخار هیچ آفریده را از شاعران زمان با او مجال مساوات نیست و در محافل خود نمای همکس را از اقران قوت مباحثه و مکالمه دعوی شاعریت و رغبت شوخی ناهموار مخرب بمنع شبهات و مخرفات از اوایل حال که قدم در وادی شاعری نهاده بود در ری و در روش بکار گیلان بکاشان آمده و شده و دست و در مدت سکون در جناب اشرف اطراف اشعار و غزلیات طرح کرده ابیات بخته رنجنه روزگار ریخته گشت اگرچه بواسطه غرور شاعری و حدت جوانی گرد و شور است از جنون ناملایمی از وی بنسبت شعرا و ظرفا بظهور میرسید اما حالا از اطوار و افعالش کمال قبول و حسن سلوک معلوم میشود و گاهی نخوت و درشتی تواضع و احسان جلوه میدهد درین نوبت که از ینجا بوطن مالوف رفت میلی تکلفی با شاعر گیلانی در حالت مستی بلوای نتایج و ان ناملایم لاباک نشتری در دست وی زده دست مولانا را از کار بی انداخت و ان صاحب توان در مر فصاحت با وجود قدرت بر قصاص و انتقام خون ان در از دوستی و در حال مستی ان بوجود آمده بود از سر قصاص وی در گذشت و بعد از کم ان جراحت روی بهبود نهاد و از گیلان بدار المومنین کاشان تشریف آورده باید که مجهت شوند و باز هم دو نشین والحال انه وحده [illegible]

انتخاب غزلیاته

زاهد چشم تو یک ره بمن نگاه نکرد
که تیر غمزه ز بهر گوشه رو راه نکرد
نکرد چشم تو یک ره نظر عنایت غیر
گر آه من ز حد عالمی سیاه نکرد
برای غارت صبرم کدام روز سپاه ز
سیاه غمزه بجسم تو تکیه گاه نکرد
غلام همت آن عاشقم که از غم دوست
جفا کشید و ملامت کشید و آه نکرد
ز کوی خویش مران جان من حیاتی را
که هر که کوی تو جای دگر پناه نکرد

ولہ تا کی ز هجر یار دو چشمم گریان بود
با دوست انجمن و ندیم جهان بود
ای دل اگر نه بسوخت مرغ از تو
شاید که با تو در صدد امتحان بود

ولہ از بس که دیر خورده ام و شد خاک
این سینه همه جز وحشتی رفت

ولہ چو رسید رفت چندان که شدم جانان
که جا داد و دیده باشد نظر عنایت از تو
همه روز و سوز نهای دل کش بیک باده
که کند تا این سخا چو الی سرایت از تو

ولہ دم مرگ کاشکی چشم نفته باده دوش
که از شوق تا بماند دل من اثر دوش
شود دل حزین خون ز تو تب رقیبان
چو لعبد بهر از حسرت که افتند خموش
رگیاست ای حیاتی شب وصل ما بیادم
که کام دل جستم غنی برخ گوش

ولہ ای ناز و غمزه سرخ چشم تنگ تو
وی فتنه زاده تیز چنگ تو
در حیرتم که آه دل درد ناک من
تاثیر چون کند بدل سنگ همچو تو

ولہ تا کی ز تو عیب شد نرگس بیمار های او
زود ده شد هزار جان غمزه فرسای او
شوق شکست سوز شد تا زبان فرس دل
گشت ناز جلوه گر فاش و در رباهای او
آه که بار را زبان کشتن محرمان غم
انس گرفت با بلا عشق جنون زای او
جامی اب زمزم و جابه و سنگ جهود
داور سنگ بجلد و بام و در سرای او
تا شد مرغ گلشن عشق حیاتی چرا
یافته رتبه و گر طبع بحق سرای او

ولہ آنان که مست شوق رخ خانه تو اند
خارج ز دین و دل شده دیوانه تو اند
خوبی جنانکه حیل ملک هزار شوق
پروانه وار چرخ زن خانه تو اند
دیگر مخور شراب که شهری با نقلاب
از ظرز رازه زخم مستانه تو اند

ولہ کسان که از غم عشق تو مست و مدهوشند
بکنج درد و الم با غم تو خاموشند

این بیت با هم جان خان ان بنظر رسید

بوجد و حال باشند صوفیان از ذوق

ولہ ازان ز شوق ندارم هوای محبت تو
بلا کم از غم قرب رقیب و دور حرم
ز همنشینی اغیار عاقبت ترسم

ولہ منم ان که غمت چو ان بار دایم دیده اکرم
تو در خواب فراق و عالمی از غصه هجر انو
رسید از دو شکر بال رسیده کار من جانی

ولہ خوش ان دل که از کس غبار رنج دارد
منم ان رفیقی که در راه رندی
ربخ ای رفیق ار ندی سر زوار من

ولہ ای کاش قاصد با نوره و دگر ز نیم پیغام تو

ولہ هرگی شد نا دان در از و فغان و آه ام
ابیات از خاک ندارم بعد مرگ دن بوی
از بلوی کمان گرم کرده ایم شش بت
ای حیاتی تا شدم سرگرم ز نسا زاده

ولہ بر دل غم فراق تو محنت زیاده کرد
چشم بر التفات تو از یک نگاه کرم
زان بیوا زینت نزده حیاتی که دعی

ولہ اگر فروغ جمال تو عرض نور دهد
من و تجلی حسنی که برق دیدارش
زمانه بی تو کون خستگان شوق ترا
زمانه ربخ حیاتی چو مینوی حکیم

ولہ جز و یا زمانم غم چیره نبانم داده
من سبزه روز زار نا به عیان مجهوم
در خاک ملک کنم سبوسند

کرار تجلی حسن تو تا جلوه در خوش شد
که یار رفت برغم منت الحق تو
کرجوان بروان که از جان و دل محبت تو
که رو شده بزوال آفتاب همت تو
دارون بیا آه حسرت زنج بیاز خون گرم دارم
زیارب یار بی کرد ور بی تو ناکام دارم
که من خود نیز از آه دروان خود جلد دارم
بنیک و بد خلق کاری ندارد
جشنش دو کون اعتباری ندارد
که عاشق مدبت اختیاری ندارد
تا بر زبان دیگری جاری نگردد نام تو
ننگ و نام دین و ایمان را نکو کرده ام
لبس کردم و بهجران او کلبهای غم کو کرده ام
نو بستانه را کلبا نکرده ای نکو کرده ام
بت ز محراب و در روی طاق ابروی کرده ام
در جانم آرزوی تو حسرت زیاده کرد
چندین هزار سوز محبت زیاده کرد
یسی انقدر نمود که عزت زیاده کرد
باو خورشید هزار طور دهد
تکاپیات هر جلوه ظهور دهد
ز هر خار رخ سبز حضور دهد
خدای سیر دلهای ناصبور دهد
بلخ گفته اند و زهر آب حیاتم داده
یارب از فیض دعای که بخاطرم داده
بر زبان نام تو تا در شکرم داده

منم ان زنده جانی که نمیرد هرگز

ولہ پتر مردان اثار آخر سوده بید
وای و صد وای بران قوم که در موقف حشر
داغ محرومی بر پیشانی اهل هوس است
زحق چو شناسند و ز آئین وفا

ولہ ازان حدیث که در خورد آن داری
زبانی ناسوت جا بجای دامن دست
بعجز کوشش که آخر گل مراد دهد
بحر تو گفت حیاتی که بیت خوشدل و شاد

ولہ آراسته آمد ز کجا وجه کنستان
کو حافظ از نار و نار و بعمان آر

که زیر چشم خضر آب حیاتم داده
عوض نوز پروانه جود وود سر نه
دل برد سو سجانی عوض الود هر نه
بجده سهو که در سر که معبود نه
کینه کوشان که نشاط از دل خوش در نه
تو بکوی که جانم در آتش داری
امین نه خال و خط و زلف عنبرین داری
ز داغ سجده سهوی که بر جبین داری
امین توی که دل و خاطر حزین داری
کرده دو دل رشته گل تا زده بر سر این
کین نغمه با هوست نه بکستر کستان این

بروا ز من از سایه بالم گشتید
کین شهر عقوبت است زبان لکستان

مولانا مسیحی گیلانی الاصل است و در فن طب زحمت بسیار برده و ان مناسبت مسیحی تخلص میکند در ابتدای حال بنیاد و سیاحت کرده و اکثر بلاد عراق را سیر نموده و هیچ جا را از بلاد عراق نپسندید و چون بکاشان رسید بحکم کل شیء یرجع الی اصله در رستمدار ساکن گشت و الحال طبیب مومنان موشمت و کاهی که از طبابت فارغ شد شوخی میکند مشغولی نمایند و این چند بیت را از نتایج مستحسنات شعر خود پیدا اند

انتخاب غزلیاته

نمیخواهم که گویم با کسی اسرار خود را
وصل شمع اگر پروانه بسوزد عجب نبود
ره میخانه را گم کرده رفتم جانب کعبه

ولہ گر از رونق دیده کنم پیرهن او

ولہ ندانم کار از سودایم بدنام جوانی

ولہ مست میخواهم برارم روز محشر سر ز خواب
بس که بیگرم بیاد شراب جامی لعل در

ولہ ز سبزه های حسن اوست بر گرد لب او خط

گر ترسم بر زبان افکنم جانانه خود را
عجب که دور شوند ز شمع من پروانه خود را
نمیدانستم از مستی طریق خانه خود را
ترسم شود ز پیرهن آرزو تن او
و گر نه خویش را هر که حسن رسوا نکردم
تا نباشد در سرم اندیشه روز حساب
بر سر آتش بارا خانه مانند حباب
وگرنه سبزه بر گرد آتش سوزان نروید

نشوید غم خوری او ز دلش هر چند بگریم — بسنگ خاره هر گرد از باران فرو شو
ولہ برسم نسخ قضا روز و شب غبار تو — غبار خط تو باشد که او از نو نوسد
چنین لطیف که کلک قضا خط تو رقم زند — دگر چنین نتوسید اگر هزار نوسد

مولانا دوائی از گیلان لاهجانست و از شعرای تازه زمان خواجه ورد مشد و بی حیثیت و بقدر فضیلتی دارد و از جمله در علم طب و معما بنظیر زمان خودست و در وقت فهم و صحت فهم رود ریافت معما و صنایع ان از بیدا دوران طبعش و در اسالیب شعر نیز روان و سلیقه اش در اصناف کلام خصوصا رباعی بهتر از ان در شهور سنه تسعین و تسعمایه بعزم سفر هند بدار المومنین کاشان امد چون از خرقه محبتش رسیدیم این اشعار بیادگار گذاشت

انتخاب غزلیات

از شوق کلام تو وجودم همه گوشست — هر کس که زبان تو بدانست خموشست
ولہ هست نگاه لب لعل که بار ترا — عزّ افکنده و قضا اتش جبار ترا
از تف تب نبود کاتش شمع رخ تو — اتش حسن تو کلاه خته رخسار ترا
بی تو دل را نتوان کرد و جانم هرسند — دل جانم نبود این بند گرفتار ترا
ولہ علاج درد دوای بیکند ان شوخ — وگر رخسته او حت از سیح دارد
ولہ ز درد و مرد دوای درد او مست — کسی ندید چنین اسم بی سیارا

ولہ فی الرباعیات

دلدار من از غرور بس ارسیدید — از بهر هلال عید بر بام دوید
یکذره زخور شید رخش ساخت عیان — از بر توان مه نهان گشت پدید
ولہ گر خون زمانه ریزد خود ریزم — اندک آبی براو زخود ریزم
خواهم بکنم خاک جهان را بگسر — تا از غم هجر بسر خود ریزم
ولہ خوبی داری که رونق افروزانزو — خلقی که زمانه جور آموز دارد
جبنی که سپهر کینه اندوز دارد — قهری که بسینه آه بسوزد ازو
ولہ گفتی که ره دل زنند تو زند — اتش من خال بسند تو زند
ابنک شوخی که تا نظر باز کنی — آتشکده با جبینه بند تو زند

ولہ خوبی که بهار خوبی اندوزد ازو — خلقی که نسیم لطف آموزد ازو
سبحان الله چه آتش نو دیدست — روی که چراغ حسن افروزد ازو

این دو معما از رباعی طبع اوست

باسم محمد آن شوخ که بیگ کسی نشود دوست — ای ما ه وزین کیمیا و دشمن دوست
گر تیغ جفای تو بسند از جان — ور بجنگ اگر خون دل ارزد نکوست
باسم ستی لب ساغر و فرس بر بوده ای — بیکبار دوگر باشد سی با جل
زه بر سو باهی را او دارد کشیده — گر باشد خاصیت ولدار دو دل

مولانا نجاتی اصل وی از نواحی رشت و از ولایت طلحال و تجارت در اطراف عالم بسیار بر خوشحال و در سلک شعرای نجات استظام دارد و ابیات هموار و اشعار آبدار او بر لوح روزگار بیادگار میگذارد و در علم عروض و قافیه و معما و تاریخ صاحب وقوفست و نصیب قدرت و مهارت در اقسام شعر از ان حدود ولایت معروف اما میل طبعش بغزل بیشترست اگر چه شورش کمست و شورش قلیل لیکن اشعار شاد و رانه و لطافت و مصلحانش بسیار بیدا میشود و اگر این بی رتبه و قیدالست و گاهی که کسی کمال خصوصیت پیدا کرده اشعار خود بتمام نوشته بر سبیل امانت با آن کس میسپارد و در محل فرصت انتقاد اگر وقت دارد شعر را کس میخواند و این اشعار انتخاب آن غزلیاتست ٥

انتخاب غزلیات

چون شعله بسر پا هر تن انجم — بسوزتم و دلم سوختن خود و خوشم آب
فانوس هست دوده بر اندر سوختن — چون شمع سری که گر بیان کشم اب
اشکم گر افزود سوز دل انجمن و خالی — زانت که دو من شده بر اتشم اب
ولہ فاش نشد که مرا بهر تو اثر دل ببود — گر دل اندرو تو خون گرا دو در گل ببرود
از طپیدن خود من کشته تو ای بی رحمت — بیکنه جمعه که خبر دو بی قاتل ببرود
ولہ در قید عشق سلسله موبان نگاه — هر که شود از تو نیر روزگار تر
ولہ تا این دل ما هر دو ان شکسته خو از دهم کند — و در بزم خود بجو حسبی بیوستر آزادم کند
خواهم جنین عمر که با غمش آدم — صد بار بهر ا لش اگر از غم آزادم کند

ولہ زبس شنیده ام از یار وعده های خلاف — بعهد خویش وفا کرده و نتیجم نیست
ولہ مکن نمود دل غم او وعم زدن ما — جانست غم یار بکرد و رجهان ما
از بهر شنیدن غم عشق دگر کوش بجست — آلوده بخونیم همین بس کفن ما
ولہ بخواهم آن شیرین شمایل بهر جانی را — که غیر بستم زجانم کم شنید از رنهانی را
ولہ نقش یار گرده زند کانی ایجانی را — که میخواهم اجل ز آن شاهی از خرام ریگی را

ولہ فی الرباعیه

روزی که زجستش بکام دل سیدیم — در دیدن او گل فرح بچیدیم
از روی فراق او و لم بر سیده — دیدم آخر از انکه نرسیدم
ولہ ای زلف و بگذاشته در غم ما را — بیون سنبل خویش کرده دور هم ما را
بازای کرد و دار ریح تو کر دیده — عالم همه جوان سر ای ماتم ما را

در وقتی که مولانا بشهر و دان بتجارت رفته بود و نزد جوانی سنگ تراش ازین اظهار عشق نموده بشیمی مطلوب بواسطه درشتی شتر گری بر مولانا خوریده و نزد بکر حاکم آن ولایت مطلوب را گرفته سیاست نماید مولانا جمه در خواه کناه و ی ارتکاب جرم خود این قطعه گفته و بان حاکم گذرانیده و انحفاد زیاده از حد باین نظم داد وشن

ملاذ و ملجا اماجدا ان ملک محمود — زبان تو و ثنا و تو خاطر او صاف
زبان ناطقه را لاف مدحت تو زمان — نبرد نقش نباشد بغیر لاف و گزاف
بغیر غمزه خوبان گرا بود یارا — که در زمان تو برسی کند اجحاف
جو حاجبت نگاه بحق کمانی با — رها خبث دل جو و پس تو شدن رواست
از انکه جنس تو سند است الحود دل ما — چو اکابت جبر تو همه آید خاص
بحضرت تو را حاجتیست میخواهم — که نامیده تو حصول مراد من که خلاف
بتی که بود دل از و بکشتم بی — بکشیده تیغ جوان نهر قتل من بی خلاف
جو من قتل جو و بی او شتم معاف تو — بکرم قتل من او را جان صید و در عفات

مولانا قایمی از گیلان مازندرانست در اوایل عمر و آخر حال در شهر آمل نشسته و اکابر و سادات آن ولایت و و الا دین آن رجوع بآستانه او نمودندی با صاف معانی و کمالات آراسته خلقی در غایت

نیکوی داشته و همواره باطنی در مقام لطف و دلجویی او فاقگر گذرانیده و بمین جودت طبع و درستی ذهن و حسن تقوی و پرهیزگاری بمراتب علیا رسیده و توفیق زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا یافته و سیاحت بسیار کرده و اکثر بلاد هند را دیده اما در تتبع جانو تحت نکرده و بطلب دنیای مجلس را از خود دور نیاز زنده گشتان از صحبت وی رسیده اند میگویند در علم شعر و صنایع و بدایع آن صاحب وقوف بود و در فن معما و لغز از شعرای زمان خود قصب السبق میربود و در شاعری تتبع انوری میکرده و همان طرز مقطعات و اشعار بسیار میگفت اما اشعار او انچه بنظر راقم رسیده چند قصیده و غزل و قطعه ایست که درین خلاصه مرقوم گردیده بسبب وجود ذکر

انتخاب اشعاره

زهی ز لعل تو چون خضر زنده جان سخن — لب تو غنچه گویای گلستان سخن
بجز حدیث دهان و حکایت کمرت — بخاطرم نرسد هیچ در میان سخن
بوصف لعل لبت جوهری اندیشه — محیط ذات بر تو او ز دور کان سخن
مدام نافه تاتار و عنبر سارا است — ز خط و خال تو اغناس کاروان سخن
قدو آفت جانست و در محل خرام — لب تو شور جهانست و در زمان سخن
شود بفکر و هانت مجال معنی تنگ — گشند در از زلف تو دوستان سخن
بوصف طوطی خطت بهای فکرت من — کشد بهشت شیمن دو اشیان سخن
چو عندلیب ز شوق نوای گل رعنا — هزار زمزمه دارم بوستان سخن
نمک ز ریش دلم ز ملاحت بحت — علاج من بکند جز خلیل خان سخن
بلند مرتبه شهزاده جهان بهرام — گشند کشور معنی خدایگان سخن
نوی که داده ببدان فضل و رت قضا — مدیت زانفس اندیشه استخان سخن
بنو رجاه سخن بکار نرگس ببست — که در قلم و معنی دهد نشان سخن
مکان ان سخن خاک آستانه تست — کرمت خاطر فیاض نو مکان سخن
گر حدیث محیط گفت زاد است — شدیم غرقه دریای بیکران سخن
درون خود افکار بحر نهفتست — گر حریفان شود ان زنده مهمان سخن

چو منطق تو صحبت در ادای کلام — معانی تو بهیت در بیان کن
بخوان سخن از لهجت تو بکوید — کر فهم کرده از اینجا علوشان کن
تو بی کر بواسطه فکرت تو حسن — کشاده زر چار دلستان کن
زاده جمال سم اگر طبع از افزان — برود کوی معانی زصوبحان کن
میان عطر سواد مجمعه ام اورو — شماره کر ازان تازه شد حزان کن
خزانی دل از اینزان بود کرد است — درون سینه نهان کنج شایکان کن
ولی کسی نکشایم لب از تحمدان — اگرچه جان طلب آید در ابیان کن
سخن طلق تو رانم در مجالس خلق — دعای جاه تو نویسم در بیان کن
همیشه تا کرکسی از زبان برون آید — مدام تا که نباشد مرا زبان کن
نوک کلک تو آب خضر رکتا — مدست فکر تو باینده باد عان کن

لغز شمع کفته

کدام عاشق زار است اکمال رخ یار — بکرید شب همه شب مانده روی او دیوار
از دوست کرمی هنگامه در مجالس انس — اندرون ناهره محظوظ در دل شب تار
نمود گاه عصا و گهی ید بیضا — ازان بطور کلی تو کلیم اطوار
کند شب از افق نجم ماه طلوع — عیان ز هر طرف او کواکب سیار
نکال کرده عزیزی و درنجش بست — نشسته کر بکسان [illegible] روی ار
بود شب از غم خورشید خود ستاره نشان — شود چو صبح کند جان بمهر او نثار
گهی کر همچو تحر بر زمین نشانندش — نهال بار وری دان کر [illegible] بار
و هم همیشه [illegible] از زبان وراوی — اگرچه در کلش هست قوت گفتار
بس از وفات [illegible] شود زنده چون [illegible] — رسد بوصل چو [illegible] اتش رخسار
زحرقت تب کرست و ز عرق [illegible] — لبش ز تاب تب حرقت [illegible]
کنج حسود شب زنده دار و نورانست — زجبهه اش شد چون صبح مطلع انوار
اگرچه مار [illegible] که کلس را — ولی معانده هست از [illegible] اشتهار
روان ز کریه حالسوز خود [illegible] — بهر زمین که [illegible] رفت قرار
صفای طلعت او بر طرف شود [illegible] — کر تاب آه ندارد و جانش [illegible]

نهاد و لکش او چون درون پرده شود — بیرون پرده توان دیدنش صفای [illegible]
ز بس که در رشته جانش بسوز [illegible] — بود و باد و سر رشته اش در آخر کار
در بک تبیه چون تمام کرست سخن — بطرز خاص تمام در این سخن اظهار

المطلع — دمی چو شمع مرا از تو شبم کوهر بار / بیان انجمن رزاب دیده کشار — الثانی

(برون) رود ز سرم دود و مبدم چون شمع — شب دراز کر با تم بچکر کیسوی یار
نسوز من گهی شمع در میان آورد — بیان آن نکش وست داد [illegible]
بمهر روی تو ام همچو شمع کافوری — کداخت از اتش غم مغز استخوان صد بار
بمهر روی تو چون شمع جان [illegible] هر صبح — فغان ز عمر کم و سوز [illegible] بسیار
بود بری تو ای شمع رشته جان را — بجان خویش کر سر رشته [illegible]
کر از غم تو بسوزم تراجه غم ای شمع — [illegible] نرود از عاشقان [illegible]
کدا است شمع رخت [illegible] — [illegible] آمد و پروانه [illegible]
چراغ کشور هندوستان کر اتش — چو شمع ناصره در دیده اولوالابصار
نهی کر شرع زعدلش کرفته است رواج — خلاصه دین محمد [illegible]
یکانه کر ز نور رخش تا امروز — جهان و ظلی جهان [illegible] اظهار
رنج نوبت او بر صد است هفت اقلیم — کرامت [illegible] جهان [illegible] هشت و چهار
زلال ساقی بزم وضعای مجلس او — که باید از [illegible] شمار
[illegible] — [illegible] انهار
کند اهل ورع و [illegible] طاعات — [illegible] بهار
ثنا و مدح او بالغدو و الاصال — دعای دولت او بالعشی و الابکار
ودران مصاف که شیران [illegible] — ودران [illegible] که مردان [illegible] کار
بآب تیغ نشانند اتش فتنه — زباد [illegible] کرد غبار
کهی سپر کرده خدنک [illegible] — کهی [illegible] شود [illegible]
نهال تیر و ران دم چو کل بار آور — خورد زخون عدو آب و [illegible] بار
نهند روی بمیدان فتح و فیروزی — رای که اعادی [illegible]

بیان داور و رز نکاه جنک و جدل — چنان شود [illegible] روز [illegible] کار
جوافتاب در ان روز تیغ او کرد — بی زوال اعادی [illegible] قرار
زهی بنای علو ترا [illegible] — ز نهی اساس جلال ترا قضا معمار
ربوده کاهربا برک کاه [illegible] — کنون زبیم تو کاهیست [illegible] کار
بغیر بندکیت [illegible] اختیار کند — [illegible] کر بود بنده [illegible]
[illegible] رای تو محتاج شد [illegible] — بلی چراغ بود [illegible] تار
[illegible] کوی تو هر شب [illegible] — بر این رواق تو و دیده [illegible] بیدار
سپهر کردن خصم [illegible] — ستاره چشم عدوی ترا [illegible] شمار
کمان [illegible] تو [illegible] — بخاک [illegible] اشرار
ز دست تیغ تو [illegible] — [illegible]
تن عدوی تو [illegible] — ولی برابر حلم تو کوه را چه وقار
[illegible] کوی تو [illegible] احرام — [illegible] حریم تو [illegible] آثار
تحفه بهر تو آورده ام نوید ظفر — [illegible] اظهار
هم از برای تو کردم دعا [illegible] — هم التماس دعا کردم از صغار و کبار
بمجلس تو [illegible] — نشسته [illegible] سخن پروران [illegible]
کهی بمنطق شیرین کند ادای کلام — کهی بیان معانی [illegible] اشعار
کهی ز هیات افلاک [illegible] اعلام — کهی ز حکمت اشراق [illegible] اخبار
بود قصیده من نزد همکنان اکنون — چو قطره که بود در سبوی دریا بار
سواد کلک خطا [illegible] — [illegible] نمک بود کم [illegible]
شدست کرچه کلام رهی طویل ولی — کم هنوز ز غم حال خود [illegible]
[illegible] قافله غم [illegible] — بهیچ جای دکر [illegible] بار
[illegible] افغان [illegible] — ز جور دور و جفای سپهر [illegible]
بغیر نالم نباشد مرا کسی همدم — بغیر غم نبود همنفس مرا غمخوار
نشد [illegible] — ازان زمان که جدا مانده ام ز یار و دیار
[illegible] ثانی صباح بوده مرا — نماز شام مرا از خون دیده بود [illegible]

برای تو دعا همچو خاک [illegible] — بدست لطف ز خاک [illegible] بردار
زمانه ایکه طریق [illegible] — [illegible] خدا [illegible]
سخن دراز [illegible] دعا — بصدق [illegible] درکاه کردکار [illegible]
همیشه تا که نباشد لغز معانی را — کند [illegible] فانوس شمع [illegible]
چراغ عمر تو با شمع [illegible] روشن باد — کر شمع رای تو [illegible]

وله فی الغزلیات

هر لحظه از تو رنگ دکر [illegible] — هر روز [illegible] دکر [illegible]
وله چو مجمر ز اتش سودا [illegible] — بوی [illegible]
بود نظاره روی [illegible] حیرت — [illegible]
وله نا خواستم [illegible] — ازاهل [illegible]
وله چراغ دگر بصورت جانانم [illegible] — یارب چه صورتست که حیرانم [illegible]
وله ز سبزه شد گل روی تو [illegible] — رخ تو مصحف حسن و خط تو آیت [illegible]
وله از زبان [illegible] جان ناتوان [illegible] — و ز [illegible] آهو [illegible]
کر [illegible] خاموش [illegible] — و ز سخن کویم [illegible]
وله دل ز کویت [illegible] — هرجه [illegible] بجای [illegible]
وله [illegible] — [illegible]
وله جای رسید جور و جفای [illegible] — کر [illegible]
وله کوته [illegible] دست امید [illegible] — پر از [illegible] آه [illegible] طول الامل [illegible]
وله حرف دهن تنگ تو [illegible] — هر نکته [illegible]
دیوان پری چو [illegible] مجنون [illegible] — در خنده [illegible]
وله [illegible] — او [illegible]
وله خوان [illegible] خاک ره عشق — چون روی [illegible]
ساقی [illegible] — [illegible]
وله چون شدم [illegible] — بعد مردن [illegible]
[illegible] روی مرا [illegible] — کر [illegible] عالمی [illegible]

وی مرا خاک گریبان دو جیبی ای بابی … شرم دار از رو و زانو بر این صد چاک
ولـه بیش تو دو گز جول بوسف بکنم … یوسف بود و چون تو تکلف بکنم

ولـه فی المقطعات

یکی نونهال از گلستان خوبی … نشانم بگلزار این دیر تر
بخون جگر پرورش دادم او را … که روزی شود نخل او میوه آور
چو پرورده شد عاقبت آن جفاجو … مرا خون دل داده اغیار را بر
ولـه ملا محمد اگر گفت نظر او … چشم فلک ندید و جهانم نشان نداد
بهر علاج بیسح مرجعی روان شد … کان نیم جان که داشت زرشادی بوان نداد
گویند کرستم … شفا جان و هد بلبش … آری که خورد شربت او را که جان زاد
ولـه قاضی نیایی کی … نخل عمرت چنین بود دل برگ
دو سه روزی که زنده خواهی ماند … نتوان مرد پیشتر از مرگ
ولـه قاضی در طریق کعبه عشق … توشه راه خود توکل کن
با هر بردار باش چون ناقه … هر چه پیش آیدت تحمل کن
گز زبی خویش بخواهی … پیش هر کس بسی تنزل کن

ولـه فی المعمیات

باسم فرخ … افروخ را چو دید از اهل نظر … وامان هر دو زلف کشید و بریخ نهاد
باسم ابراهیم … ای یار نفس شدم که کامی بگو … اکنون آمد برون هر مرکب نازان نم
کنج بیش ادرسم اسم … ای تنها بوده در رهم کی بسته دکی قدم

مولانا محمد صوفی اصل وی از خطهٔ دلپذیر املست در ابتدای ایام جوانی بعد از کسب … سن از دیار قوم بطریق سیاحت بنار و چون بعراق آمد و بسلسله … بن نعمان اصحاب تصوف در بابت ثبوت مشاهدت و موافقی داشت و دران وادی پر تشویش افتاد و چندگاه بسیر و سلوک مشغول بوده هرکب تازی نژاد در وج راه در میدان ریاضت رام نفس نجی نهاد و خوشامد و بعد از تحصیل مراتب افضال و تتبع نعمان الکابر نظم و اهل کمال شاملوی را دران افزود … علم اعلمیت و افضلیت را فراخت و از باب وجد و حال مخالطت

ابن مطلع از گلکمیت و ایام … برتر … رسیده

چو من ای عیسی … برست دوران
جو من نازنین … زاده است مادر
کشتم … جان داد لطف … ای
کردنت … بوده از ان علم و باغ
کنون کر کار … کرفت … ایه
کر ساری … کلوی من از فطره تر

و مصاحبت نموده حالات صوری با واردات معنوی منضم گردانیده و دران شیوه شهرت تمام کرده معتقدان و مریدان در هر شهر و قریه بهم رسانید الفقه چون آن شیوه مرغوب اکثر میوالست و دران ایام … بکار و نی فی البلاد بالا گرفت و بهر شهر که میرفت و بهر قصبه که میرسید مستعدان صوفی مذهب و قلندران دانی … آن دیار … کرحمایت کوبا شناکی بر زبان دانده و برا چون هلال … انگشت نما نموده و چون در شیراز … بکدکرش بسر بوده و از نیز از نتایج طبع گوهر زای محلس ارباب ظرافت پرور دکروی و از اشعار عاشقانه … و ابیات عارفانه صوفی پسند خواه غزل و مثنوی و خواه بوده در رباعی … گوش ارباب هوش دار گوهر ساختی اما چون از سیر آذربایجان و عراق و گلگشت و معتقد و منکر بسیار از طریق مقبولی و مردودی بهم رسانید بجانب فارس رفت و مدت دیگر دران دیار گردید فضل و کرامت و ارشاد او دران بلده بسیار نو بابد و چون اهل انجا بی اغلب ایشان بر مشرب ارباب سیر و سلوک اند و محبت صوفیان و درویشان دارند لاجرم … بکو نموده و آکابر و اعاظم آن بلده فضیلت شان بوجود وی مستظهر بوده و انجا مدت طویل در تقاع خیره مدارس انجا معتقدان و طالبان خود بسر برد و سخنان دلنشین و منظومات رنگین زنگ کدورت از لوح خواطر خواص و عوام انجا میسترد و الحق در شیوه تصوف مهارتی کامل حاصل دارد و در ظهور حکمیات و ابیات ذوقیات ربانی بکمال میاید و ساقی نامه در جواب ساقی‌نامه … بطرز خرابانیان و شیوه مستان گرشته و نظیر ندارد لیکن در بین اثنا او را طرفه حالتی دست داد که در میان علما و فضلا و زمره فقها و لعباید … اعتقاد و زندقه و روش الحاد و اهل نقطه متهم گشت چنانکه بعکس ظاهرا اختلاط نمیتوان نست نموده هر کرا با وی مخالطت و مصاحبت کردی و اکثر جز بدان روش و بدان طریق رفتی او نیز بکفر و سوء اعتقاد منسوب بودی و از طعن و نامهان زمان طعن و مذمت شنودی و در بعضی عارفی ننگ کرده و بهانه سید حسن غزنویست **رباعیه** ای جمله رفیقان که مرا بار اید

در بازار کرخدای … است ره بید … در شاهره رسول شبا راید
و الحق از بعضی اشعار برباعیه و اقوال و ابیه منسوب بدان طبع این معنی مفهوم میشود و این مدعی ظاهر میگردد علی الجمله بسبب بدنامی و خوف از سیاست پادشاهی در شیراز نیز نتوانست بود و در ابتدای دولت و ظهور سلطنت ساده دین پناه ظل الله ابو المظفر المنصور شاه عباس غازی صفوی خلد الله ملکه و ابد ایام دولته متوجه دیار هند گردیده و رخت اقامت بان سوی کشیده و الحال که سنهٔ عشر و الف هجریست دران دیار بامیر بخشیان و کمپتان طایفه خوش اندیشه وی صحبت میداره و اوقات بطریقی که مرضی طبعش باشد میگذراند و این ابیات از جملهٔ اشعار اوست که درین نکته خبر آل در همین سال بنظر انتخاب رسیده ثبت و مسطور میگردد به میزه وجوه

انتخاب غزلیات

بزلف و چهره بیار استی غم ما را … بر آفتاب ببستی شب یلدا را
اگر نه مردم کوته نظر عذاب کنند … ترا چنان بپرستم که بت مسیحا را
ولـه چه سود از انکه عتاب تو خنده آلودست … که زهر کار کرست ارجه در شکر باشد
کنون بسی بر ازان بر ان که روزی … نرا ز نرنج خوناب دیده تر باشد
ولـه نرا باید که کام دل ز زنج … مراه رنگی و خواری بهل تا جان برون آید
از ان چاک گریبان شعله خورشید … و ران چاه زنخدان خضر حیوان برون آید
بران دیوار و در کان بروی چون مریم … گل خندان فرو ریزد مه تابان برون آید
ولـه نرا الجمله نشاید … که تسبیح درو ندزده به سپهر اعلی را

ولـه سری دارم ز بهر اندیشه خالی … دلی مستی خرابی لاابالی
زمین و آسمان را خشت … جوی منت ز جای بی زوالی
مباد ا منقطع از خاک شیراز … سرشک او زفیض ذوالجلالی
محمد را بیاد دوستان … الالای قاصد باد شمالی
وصالی با تو میخواهم گر با … زمین و آسمان از هر … عالی
ولـه مرا در یا بدر در زندگان … بان خت کرد بر بالی خدا را

مرید مهر … که کای خواه … طلاق داده محمد عروس … را

الا ای جان شکن سالم بماند … وفا آخر بگیر و بوفا را
ولـه اگر شب گل دامنم … مسجدم خوان و … کرد
همدم بوفای … همدم ناله … کرد
ولـه بیان شکستن از ما با دو دیگری چگونه … عاشق و وفا نور رخ جبرئیل امین باشد
او رنگین کر باشد مه بهشت روی … و در سینه که در روی او بوضع دیمن … باشد
ولـه نمی نیم در اقبال خود … هم آخر ز دل بیخ … بر از …
ولـه محمد … آسمان را … نادانسته … و من … باش
ولـه هوس … دوستی … نقش از … چون خنجر شود … بها
نظر … آمده … کمن برون می آید بکان … ازان
خیال زلف … بر … و آرد … در دران
نخواهم کام خود … و … کرمی … از … بیان
عجب دارم … محمد را بمروان … عشق …

ولـه فدای پای او … شوا گرد … رخاکی پابش افتر شود گرد
در راه چون … چراغ از روی او بر … گرد
اگر خورشید … تا خورشید خاور شود گرد
پا بید … دران … شود گرد
نبوت … رفعت و بیداد … شود گرد
اگر داری … محمد را … شود گرد
ولـه … بر … نوا گرد … ملک را در … نوا کرد
تو کر … آنجان ما را … نشا در راه … نوا کرد
ولـه مرا … چو شمع … که زنده باشم و … بکلام …

ولـه می بگویم که … مردم چشم مرا … نوبرست
گلشن روی ترا اگر … بار است … شاهد حسن ترا خاطر من جلوه گریست
نامهین خلق بروی تو نظر دارد و بس … بجان … نظریست
ولـه … دیده از اشتیاق …

۵۴۹

دلم از لعل یار خونین تر
آرزوی تو مثال و درد دل من
از سموم غم تو باغ دلم
ولـه در ره تو روان سبز جان
ای نخل امید ریز گل باش
این سی گر حیات جاودانی

خاطر از زلف او شکسته ترست
همچو خاری شکسته در نخست
ای که یا همچو خاک در گذرست
زخم کر بروان دلم زان سخت
گر آن شم ابر و آسمان بگفت
من خوردم و سر آنچو آن گفت

ولـه جان می تراود از بر روی چو ماه او
از بس که جان زنده دلان پامال کرد
این خوی کامگو دو زخ او هر چه میکند

پر تر شود دل و جان از نگاه او
آب حیات میچکد از خاک راه او
این روی چون بهشت بود عذرخواه او

ولـه زهر و شرخوردم اگر
وصال یار بجویم برین عمر
ولـه اول نظر از جهان بستم
خون از جگرم چو کم گشت
از دشمن و دوست در گذشتم
دستی که زره آمد بریدم
آتش چو نشست بستر بر شمع
ولـه سری دارم هزاران شور و دوری
خرابی دور باشد از خرابات
ولـه مرا جمعیت دور از روی یاران
جنانم یار قبان در ره عشق
من دلخسته را برکرد بایان
درین عالم محمد انچنانست
ولـه لعل چو لب تو کان ندارد
این شیری که در لبست
از صحبت ناکسان پرهیز

دلی دارم دوست نمی من
هوای گنج دارم ز ابلهی من
چون حال تو دوستان بستم
دل سوختم و جان بستم
وار در رنج این و آن بستم
بر دامن آسمان بستم
من حال تو و انچنان بستم
دلی صد نشتر مستور روی
گر بر سودم نشد مخمور روی
می آتش بجای آب باران
گر مور لنگ با تازی سواران
نشسته غم بجای غمگساران
گر در بجا ما چو بیدکار آن
رنگ رخسار ارغوان ندارد
جان من ناتوان ندارد
تا آه منت زبان ندارد

۵۵

زنبار وی که عاشق ست
بالای ترا بر گرفتی

گنجیست که پاسبان ندارد
کس بر گرانگان ندارد

ولـه بس خاک تیره که از دست بنگ آمد
بادی که بر غبار تو بگذشت ریح گشت
در سینه ام خیال تو تا جلوه گاه ساخت
خورشید زاتش دل ما یک شرار داشت
بر صفحه زمانه حدیث من و غمت
هر که محمد از دم چمان شناخت روی
زحضرت تو دراکی از که ای خست
ازان زمان که دور امد بجهره ام زخ او
طرق نعل تو باید چه خاصیت دارد
تول خاطر او را سبب بمیدان

بس ذره که از فروغ رخت آفتاب شد
آنکس که همنشین لب شد شراب شد
از نور طلعت تو دلم آفتاب شد
گردون ز جام باده بانگ حباب شد
چون قصه سیاوش و افراسیاب شد
ولـه شربتی که شنیده که زبون گلاب
گر این گدای که ز با و شاهی خست
درون دیده من جای روشنای نیست
گر پای جهد مرا اندرو روایی نیست
گر این مقام بر بندی و باز سای نیست

ولـه زلف شان لب چو جان
دیگر نباید چو گل فراهم
چشمی که خط بر آموخت
از تاک گرنه عقرب زلف
از کوچه عشق ره بدر نیست
دارم ز غم تو ای جفا جو
در سینه نهان هزار دوزخ
از تیغ طلب من بهودات
کشتی پنهان چرا درازی
ای بیخبر از نیاز عاشق
باکه سرا دمی به آتش
شوق آنا بوده در دل
عاشق چو نفس بر آرد از دل

آتش عشق زد آتش در جان
این دل که تو کرده پریشان
دیگر نشناخت خط قران
خبر جان داد و دلت زمان
این وادی حیرت و حرمان
وی خانه حرم از نو بران
در دیده جان هزار طوفان
کین دره بمیر سد بدامان
در دو دل دردم بسان باران
وی بی اثر از که از دو بستان
هستی در عشق نیست تا دان
سوزیست گویا بنوده در جان
چون شعله خود بود در خشان

۵۵۰

گاهی که بر راه او بدم سر و
از بوی جگر جهان شود بر
طوفان بر رشک عاشقان زا
گر بسر خبر من ای
خواهان تو ام بدیده و دل
دانی که چرا ز کلش وصل
من شسته دلم شکسته خاطر
وصلی که نه بر مراد باشد
در دام من وصل یا نگهدار
انکار که بود سخت مشکل
ولـه ما غم هم و یکسیم و اسیر
نکنم آرزوی حشمت و جاه
نه ز شادی چو گل شکوفه شوم
آشنایی یکسیم برو در
من و شادی جو روغن و آتش
بزم بهر شادمانی ریخ
نه دستی نهاد دامم گر ت
گاه باشم که چون خود نشسته
نه مرا حاجتی بداد و شاد
همچو شیر و پلنگ بو بر جوف
سبز شده ای بدت
شودم آسمان چو خصم قوی
هر شبی تا بروز با دل خویش
ماجرای دل حزین برا
ای گل روی دوستان عزیز

تا بستان که کم زمستان
هر که گر برابر آه سوز زان
گردون نگشید بر رده ان
از گریه خون شوی که بشان
هر چند بنده را تو خواهان
زانی شده ام بکار جان
زیر سم از آن خانه ای
زان وصل بسی که بوستان
تا ای دل ناتوان من بشان
جان داده م و نمک آن آسمان
همچو خسیم و نامراد و فقیر
نشوم آشنای میر و وزیر
نه چو بلبل ز غم کنم فریاد
جنگ در کس بی آشیم و دلگیر
من و غم گشته همچو شکر و شیر
نکنم مهر پرستی غیر
هر که خواهانست گو باد دیگر
گاه باشم ز زندگانی سیر
نه مرا رغبتی بداده و میر
نه چو کرم شده ز بیم حریر
تا بوده وس آسمان را تیر
دارد هم همچو روز کار اسیر
قصه غصه میکنم تقریر
دیده بر چهره میکنم تحریر
بلبلم را نمانده رنگ صفیر

۵۵

گاه در گنج خوش نشانی کن
بهره دار دوستان
دارم از جور این سپهر آب
جگر کاش صد بر آتش
نقص باشد خایل کل
نه بسر دامن اگر خاک خوار

همدم آه و ناله شبگیر
همدم دیده گشته چون گلگیر
دارم از تیر این سپهر
کرده ای زیر حلقه شمشیر
عجب باشد فایل الکبر
نه به چشم من اگر و زنجیر

ولـه محمد علی سلطنت سهلست | رحمت کس نباید جلیس افتد

ولـه فی الرباعیات

ما را بی تو خنده در دنیا نیست
محفل بی تو چو زنده بی نور است
ولـه تا آب روان باشد و تا باد و زان
این رای چو خورشید سیا در زوال
ولـه ای چشم ترا هزار غمخوار چشمن
اکاکر جمال تو فرو زان باشد
ولـه از بهر محلس چو گل بر گرفته شدی
با شیر سر بهر کرامت سازنده شدی
ولـه ای دل پس ازین راه بهوش ار بگذار
این ناکس خس پرست را نام ببر
ولـه هر صبح که خورشید ز خاور خیزد
دل در بر من کمر کمین در بندد
ولـه دیگر نشدم بعشق پابسته کسی
هر بر رخ مهرو ما نگشایم چشم
ولـه پرسید کسی که ای محمد چونی
استاده زیر آسمان چو ندارم
ولـه من گرگم و میدان جهان جای منست

بی زلف و رخت ز کفر و ز ایمانست
مجلس بی تو چو قالب بی جانست
تا خاک بود ساکن و گردون گردان
وان روی چو ماه را نباشد نقصان
تا کی باشی چو شمع هر خانه نشین
خورشید بود چو صد و بر بالش
با هر خس و خار در شکر خنده شدی
حاصل که چو آفتاب تا بنده شدی
همسایگی مور و مگس را بگذار
بر ناله صد هزار کس را بگذار
از خاک وجود هم آور خیزد
جان در تن من بدشمنی برخیزد
بر خویش نشدم ز ترس شکستی
زیرا که با ایشان نرسد دست کسی
عیشت باد دام و در از و بی
کاستاده و بر نبودار باشد خولی
دادن ناز رسد از تیرا پای منست

هرگاه که خواهیم آهنگ گریز
وله ما دست خوش جهان ... سوزانیم
بیرون ز قلم و در خورشیدیم
وله مفلس که وصال شاهش اید یاد
یخ اید و غذا اب جاوید بود
وله دردا که مرا جز تن پوشیده نماند
در بس که فلک خار و خلق انس مرا
وله جانرا چو نسیم زتو بکاشته ام
از بس که شمایل تو اندیشیده ام
وله بین منزل تنگ زدیره خواهم کرد
در چشمه خورشید دی خواهم زد
وله سوزنده جان اخگرم ساخته اند
هرگز نرسم بهیچ مقصد گوی
وله عمرم که بکام دل دشمن بگذشت
چون اتش سوزنده که بر خس گذرد
وله داریم بسی رشق نخوش اسپوست
آغشته چو داریم همه پیکر بکام
وله ما باشده است ... زمان
در کشور ما نه قرص بار و غار
وله اموخت مرا شیع تو بر ما شدن
بیگانگی تو از من ای عمر عزیز

او دور کشید ان رشته که در پای ...
محکوم سپهر کشانده زنده ایم
در تخت تصرف شب و روز زانیم
آن اب انش چو سباده بد بود
آن شیره را که مهر خورشید بود
آنکاه دل عزیز بگزیده نماند
در روی اب و شرم در دیده نماند
جان و دل خود را زتو نا ... شنوام
همچو دل نقش تو نگاشته ام
ره توشه از غرض خواهم کرد
بر گوشه عرش تکیه خواهم کرد
یارب زکدام کوه هم ساخته اند
هم طالع تر بی بهم ساخته اند
چون باد بر اتش زده فریاد بگذشت
ایام وصال بر دل من بگذشت
داریم بسی ترجو ترکش در پوست
اگنده چو غنچه ایم اتش در پوست
چو بر سر زربهای چه سر بر سنگ
در عالم ما نام می باشد ننگ
بگذر سر زلف تو دیوانه شدن
آموخت مرا خویش بیگانه شدن

وله بلسان البهلوی

تا در بند زلف دلبر بستم
بکار آفت کردم نه دنیا
زعشق آن بت چون آب و آذر

تن عود و سینه مجمر بستم
گهی پی سایه گل ای ... بستم
گهی در آب و گه در آذر ستم

ازان روزی که در کلاه ...
بشیرازم نی بو آرزوی
اگر غفلم غمان ال گری
میان موسم در کار ستان
من انده زگفت و جوان ...

شه بغدادی که رود بر بستم
خرابه جای این بوم و بر ستم
بگنگ لی بیاری ... بر ستم
و باد ... کوهستان گاه ... ستم
محمد را کبینه جا ... ستم

شروه

درین بوم و بر ... کس نی
سری دارم که ... اندر کس نی
وله جوان شاخم که از رخ زرده باشد
بان پری می نام اوی دوست
وله دلارا ... خار و خشک لی
و ... از دست ... انست

شوانم جا و ... راهم جو کس نی
تنی دارم که ... ای کس نی
جوان و بران که ... باشند
که رود ... جوانش ... باشند
گذارت ... چرخ و فلک لی
بکس ... کرد ... لی

اصل هفتم
در ذکر شعرای دار السلطنه تبریز و ...

مولانا حقیری از ... تبریز و ... نواحی ان ... اکثر اوقات ... و ... خوشگوی و لطف بیان و بغایت ... الادب ... خلق و ... اطوار ... در میان اقران دلپذیر ... در میان اهل نظم ... ادا ... ممتاز ... سال قبل ازین که ... اسم ... علیه ... دار المومنین کاشان تشریف اورده ... مولانا محتشم اختلاط کرده ... وقت ... بدیدم بعضی ... با وی معاشرت نموده ... حالات درویشانه و اخلاق صوفیانه ... روزها بصوم و تلاوت گذرانیدی و شبها ... صلوات و ... عبادات بروز رسانیدی ... حقایق و معارف ... بود و ... بکو تتبع نموده ... وقتی نزدیکی ... تبریز عاشق

کرد بیدم و مدت چهار سال ... وفا و ... رسانیده حوایج ... را برضا و خوشنودی وی مقصور گردانیدم اما در ان مدت هرگز ازوی التفات خاص ... نگشتم و بلطفی ... مقصود ... همان ... مقضی نشدم لاجرم ... مضمون ... شیخ نجم الدین کبری ... بودم

رباعیه
اتش ... دست خویش ... خوش
کس دشمن من نشد منم دشمن خویش
چون ... از دشمن ...
ای وای ... دوستان ... خویش

القصه چون دیدم که ... از حد گذشت ... که جان ... دل ... لطیف خاک ... لاجرم ... وانبار ... نمود ... استمداد ... هرچند ... کشیدم که احوال بهتر شود ... نشد ... کران شوخ چشم ... از ... خلق باز ... بیت ... مضمون ... و ... شیخ اوحد الدین کرمانی

رباعیه
خوی خوش ... تسلیم و رضا ...
... صفات ...

و نیز ... ایام ... خواهد رفت ... ایام گذشته ... بعضی صفات جلالیه مطلوب را در آینه وجود خویش ... بود ازچه ... ندیدم

رباعیه
دریا ... دیده ...
وان ... در حسرت ... عزیز
ما در غم ... اما در ان وقت که مولانا ... مضمون این حالت بیان ... ادراک بسیار ... اما درین اوقات ... این ... خاص ... و امثال این ... احوال اکابر ... مطارحات ملکوتی و عکس تجلیات ...

باسم مولانا شمس الدین محمد ... این رباعی در نسخه منظور رسیده العلم عند الله

کرجمال و جلال نور ... مطلوب حقیقی در ... دل ایشان عکس انداز گشته ... سبحانی ما اعظم شانی گفته ... این معنی ... القضاة همدانی

رباعیست
ای انکه ... در جهان ... این ... دو کوی
چیزی که ... نشان ... بایست ... دیگر جوی

شنیده باشی که چون معاویه ... علیه اللعنة و العذاب ... امیر المومنین و امام ... المسلمین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام خروج کرده ... اهل شام مصحفها ... حضرت امیر المومنین ... الکتاب الصامت و انا الکتاب الناطق ... حضرت ... و الاثار ... اهل ... کلام ... معلوم شد که ... احوال ... سطوات جلال ... و گاه ... تجلی انوار جمال او ظاهرست و ... ناطق و گویا

شعر
... طریق ... ره ... نتوان رفتن
... جان ... نتوان رفتن
... نتوان رفتن
... نتوان رفتن
... نتوان رفتن

مناسب این مقام حکایتی ... رسیده ... علی ... علیه السلام ... گاهی ... ظاهر گفت ...

٥٥٣

جهت که جرم من بساطت وظلمانی و هرگاه که در مقابل آفتاب باشم نور او در
آن جرم من تابد و نجذب [؟] اگر در محاذی او بود صورت آفتاب در وظاهر
شود و مجموع صورتهای اجسام که در آینه ظاهر گردد و مجذوب آن جرم من روشن شود
و چون بغایت مقابل او رسم از حضیض ظلمانیت باوج نورانیت ترقی کنم
اولا پس از وی برسید که دوست تو با خورشید نا که حدت کی بانگه
که هر گاه و در و نگاه کنم خود را خورشید بینم از آنجهت که نور او در من چنان سرایت کرده
و در اجزای وجود من را فرو گرفته که وجود من مستغرقست در نور وی که
نور اوست لاجرم خود را بهر نظر که بینم جز خورشید چیزی نبینم چنانکه آینه را چون
در مقابل خورشید بدارند در همه اجزای او صورت خورشید ثبت
شد پس اگر آینه را چشم و نطق بودی در آن وقت که در مقابل خورشید
افتادی چون در وجود نظر کردی و آفتاب را دیدی اگر چه آهنت گفتی انا الشمس
زیرا که خود را جز آفتاب ندیدی این نادر فایده که بعضی از اصفیا و اولیا
با جمعی از عرفا و فضلا در اظهار این حالت کشف نکنند محقق و معتقد ند ما
در بیان این مرتبه مفید و مشهور چنانکه عارفی از این مقام این وجه رباعی
انشا کرده **رباعیه** دل در ره عشق تو نه چه جنگ
جان دولت وصل تو نکوید جنگ — آن لحظه که دور آینه تابد خورشید
آینه انا الشمس نگوید جنگ **ناخوس مولانا ناخبری** در شهور سنه ٩٧١
از کاشان کتاب خراسان رفت و مدت ده روز بتوفیق زیارت امام ثامن
ضامن علیه التحیة والثنا از راه ری و قزوین بوطن مألوف خود رسید و در
تبریز ساکن گشته سالها در آن او قات بمطالعات مشغول گذرانید در شهور سنه
اربع و ثمانین وتسعمایه که روز عید نوشته خبر آمد که بنای حیات تبریز را
خراب ساخت مولانا نجابت و در آن فرصت شهید برادر وی بر دست
آن طایفه بی ایمان شهید گردید و در روضه رضوان با شهدا او آرزو بیکجای
نزول کرده و اشعار غزل انتخاب آنچه در آن وقت بنظر رسیده و برای
بود مشتمل بر شهرت تحکیک بسیج از آن بواسطه هر کس بنظر آن

٥٥١

رسید و در این اوقات هر چند طلب نمودم سوای این چند بیت که در بیاض مسود
چیزی دیگر یافت نگردید لاجرم این اشعار را در این اوراق ثبت الفرو ره
ثبت نمودم انشاالله چون دیوان شاعر الیه بنظر انتخاب رسید اشعار
انتخابی داخل این اوراق خواهد شد بحق محمد و آله الامجاد

انتخاب غزلیات

باوجود بی‌وفاییهای او — سوخت جانم را ادابیهای او
باعث بیگانگیها می‌شود — یار قربان آشناییهای او
از جفای عشق و هوای خود گذشت — خوش نباشد جدا بیهای او
او یکی از عاشقان مست — رحم کن بر بینواییهای او

ولہ صد نکو جایی که او باشد بهر سو بنگرم — تا بتو دیگر نگاهی جانب او بنگرم
بیش از این چون غیرت بگذاشتی آزا نبات — بعد از این با محنت بیگانگی خو می‌کنم
ولہ اضطراب زانم که با جانا نخواهد گشتم — اضطراب این دل دیوانه خواهد گشتم
ولہ دوش در مجلس حدیث آن لب میگون — من شدم بیخود ندانستم که مجلس چون گذشت
ولہ از جدایی شیوه مهر و وفا معلوم شد — یک سخن گفتی و چندین مدعا معلوم شد
ولہ از عاشقان چو قتل یکی آرزو کند — هر سو کند نگاه و مراجعت و خو کند
ولہ بهر گذر که این بیخواره بگذرد ای — کناره گیری او از کنار بگذری
امید دل بتو هر لحظه میشود افزون — ز بس که در دل امیدوار بگذری
جز بحو دست جفا بری در آن کوه دم — بهوش باش که از کوی یار بگذری
ولہ حالت عمر خاشه دل شیداییها — الفتی هست بهم عشق و شکیبایی را
تا چو من بیخود رسوا نشوی چون در آن — حالت تو نمودی لذت رسوایی را
ولہ با هر که میخواهد دلت بنشین و خاطر جمع شو — باکیست وامانت چو گل از نخبت آلودگی
ولہ اول رقیب بود در آن کوی یک ما — آخر چو شد که رخت بهم خانگی کشید
ولہ چو مرا دل کشید تیر از جان آن آمد — چو شخصی که زبی تعظیم با مهمان بیرون آمد
چیزی خط برون آمد ز لعل جانفزای او — مثال سبزه که از چشمه حیوان بیرون آمد
ولہ تا مگر بیند روز ای کاش آرزو کنند — چند روزش مبتلا کرد آخر در بیرون

٥٥٤

هر زمانم لطف دیگر میرسد زان سرو — با وجود اینکه گل تازه بر گرد دیده
ولہ نشانش از کرم چون بکنم بیدار نگاه — گر چو آن گل نکوست آنهمه کو می‌نشانش را
ولہ دلی بکوبت اگر دل بهزار بار آید — چو آید از سر کوی تو بخواری آید
دل مرا که برا و بده ز نه بکوبد جا — نگاه دار که روزی تر انکار آید
ولہ کسی که از تو جدا و سیم هوس گشته — بخون نشستی بیگنه کسی گشته
ولہ نه آنچنان شده ام مست از شراب عشق — که چو دانه نتوانم فتاده در قفس
ولہ ای که مستم میکنی هر لحظه از سودای عشق — ظاهرا اگر نه از ذوق محنتهای عشق
ولہ از بس که مرا سوخته با یار جدایی — بیمارم اگر بشنوم نام جدایی
ولہ گاهی که در دل برای آن جگر گم — نگوازدم هوس که سخن محتسب کنم
از دیده نقش جو در دوم از نس بخرد — عمدا نظر بجانب او بیشتر کنم
ولہ دارم ز جانان امید وصل جوانانم — نا امید بیا از این امیدواری بیم
از خلاف وعده کردن او بیگم دو دل — لیک من در پیش مردم سیاهی چشم
اعتباری چون نخواهم داد من از پی کشید — این ستم از دولت بی اعتباری بیم
ولہ باز دور از آتش رخسار افتاده ام — الغرض افسردگی دارم که گو با مرده ام
بیش او هر کز نگویم حرفی از آزردگی — نا شکفته در گمان کز جور او آزرده ام
ولہ هر جا که میروی دل آن با تو همره است — دست تعرف دار آن اند تو که هست
آن گل نگاه بهشت آلودگی که — پاکیزه دامن وی از نهار هر دو است
ولہ نظر دوختم وصلش بس که بکوی آن ... آمد — بچشم شد که او را در چمن خود بدکان کرد
وگر از سادگی دل بستم آن عهد ها وعده کا — که در راه و فاصله باز بس انجان که
حدیث مهر گفتم اندر با آفتاب خود — گران سنگین دل با مهر با مهربان کرده ام
ولہ آنچنان که آن سنگدل مایل بخون ما بود — گر نه بنده خوشم از بخت زبون من بود
ولہ کو محرمی که پیش تو با گاهی مرا — گوید تمام و از تو بکامی رساندم
ولہ بیکسم هر که از آن بد خو سوال قتل حیف — میشوم بخود و نمیدانم چه بگوید جواب
ای چیزی آرزوی رحم از جانان مجوی — ایت رحمت نباشد در خود اهل عتاب
ولہ مهربان بودی بمن هر روز از روز دگر — باعث نامهربانیها ندانم چیست

ولہ اودیم جیش تو هر لحظه بنام دگران — تا نگویم سخن خویش بنام دگران
ولہ دل اگر در وفای تو جان برافکند کم — شرم آیدم که با تو سخن از وفا کنم
ولہ من گیم از دو چشم تو ناوک نشان زان — بر سر چو او کرده دل بر سر آن نهاده جان
بس که جوید دادم سوی تو کوه غم نشان — در نظرت شدم مست بر آن که نام ازین
ولہ نخواهم در میان مردمان فاصد نباشم — کز من بیهوش کردم غریبانه ذوق تماشا
ولہ چشم بیمارت که از من سنگدل نشان — تا بر ز خون من خود را به چشمان نهاد
تا که فارغم در عشق و قوف من نیست — وقت آن کس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد
ولہ چون خود نیکم از روز برانسوخ خطا — تا بجوانی زریم اندیشه فردا نکند
ولہ دل چو بر روی اجتماع عشوه نبات — کار بخود کرد و گاه دگر بر کاه دگر
بیاد آن دشمن جان یار دوش از یاد — سوزیم خویش را بر دم که کس
ظاهرست از من بیگوش نکردش بی خورده — حاجت جنگ و پریشان کردن کسی
ولہ بگرد دست اجل چشم من چو من جگر کرد — دگر چو کسی چشم از تماشای تو بر گرد
ولہ زور دیم چه بر بیبی زحال با تر — ز خاک پای تو دور دیم خاک بر سر ما
ولہ دلی با رو بادن خود عشوه بگوی سخن کرد — هر عشوه که بود ش همه در کار دلم کرد
ولہ هر شب تحیش خط از عشق در کارم کند — این نه جرم اوست عیب ساده کیهای منست
ولہ نو بد وصل فرستند زمان نا زان و — گر با همه تب بسیار را از انتظارم

ولہ فی الرباعیه

از لطف تو لاف جنبش نکرده ام — در کوی تو دم ز اعتبار نزده ام
نا دیدم کسی و بکشی دستم و انج — من دوست بر او است بیکاری زده ام
ولہ با جور و جفای تو چنان خو کردم — کز مهر و وفا همیشه فارغ بالم
تا یار نه اند که خوش سیم آتش — جدا از ستم من کسان بی حالم

ولہ فی القطعه

هر کس که روزی شوی آشنا — نیک و بد او را نظر کن تمام
اگر خوب طلعت و پاکیزه رای — با او بگذران نیک و دوری بکام
وگر نا پسندست او طبع او — سلام علیک و علیک السلام

مولانا نثاری اصل وی از دار السلطنه تبریزست و از شعرای مشهور آنجاست و غزل را نیکو میگوید و طریق مخالطت و شیوه مصاحبت را خوب میداند در اوایل حال متوجه خراسان شد و بعد از زیارت روضه امام الانس والجن علی بن موسی الرضا علیه التحیه والثنا متوجه قزوین گشت و مدتی در آنجا اقامت ساخت و قریب بیست سال در آنجا ماند و نزد اهالی و اکابر قبول تمام یافت چنانکه اشعارش بسمع قبول شنوده و غزلیاتش در سلطان مرغلا و خوش نویسان خود ثبت نموده اند و در مجلسی که سلطان السادات امیر تقی الدین محمد نبیره امیر جمال الدین محمد مسار تزارده وی بعلی تشریف بر دار المؤمنین کاشان آورده بوده و بنور حضور کاشانرا منور گردانیده مولانا مشار الیه و قاضی احمد نکاری را در ملازمت آن سرور دیده بحر تربیت مستفید شده از خوان احسان و انعام وی محظوظ و بهره مند گشته و چون اکثر اوقات شعرا و فضلا در مجلس آن سید زاده کریم الذات بشعر و صنعت حاضر میبوده میان نثاری و مولانا محتشم رنجش و کلفت دست داده و بواسطه رشکی که این طایفه را میباشد میانه مولانا را هجو کرد و او در آن هجو کاری نساخت چنانکه هر کدام از شعرا آن ابیات را شنیدند قبول را نکردند و بعد از آن وقت چند غزل از شیخ سعدی که طرح نموده مشار الیه دیوانها را مختی نکرد تا آن نوشت اما اشعار خوب دارد که قبل از این گفته و دیوان امیر شاهی را جواب گفته و اکثر آن اشعار را پسندیده و در شاهی طرز خاص دارد و کم کسی این طرز سخن میگوید و از جهت آنست که تخلص وافی گشته و این اشعار از جمله نواد رغزلیات انتخابست که در این خلاصه ثبت شده

انتخاب غزلیاته

کاری مکن که خود بکوی آخر خجل شوی
حسن است و صد هزار همین حال منتهی کرو
هیهات از آن کنی که اگر صد هزار ستم
...

هر کو به ناوه آری از آن منفعل شوی
بو ناز باره ساز و محبت کسل شوی
چشمی بسوی این کسانی خجل شوی
جایی بکاهی نبو که به خجل شوی

ولـه آزاد من که غم دل زار من مکن
ای دیده رحمتی که زدیدنت تو بسوختم
وی دل ترحمی که مرا غیرت تو سوخت
ولـه کسی که گفت من انداخته بتیر حزر
رقیب پروری از حد گذشت چند کسی
غلاف و عده جان گشته گام طلب
فغان که پهلوی من نانشسته خیز عجب
خیال شد است نثاری نبود دیر کرد
ولـه بخواست تا بیایی خواهم
جدا از تو دارم فغانی و آن هم
رسیده تکه از راه عدم چو بردم
من خسته را بجویی جانست تلخ
ولـه دارم بیا و کار غم شمار او
تا اگر چه دست ازو و دل من زتیر با غم
بدنگاه اگر نشست نثاری برای تو
ولـه وقت آمدن گویا رسیدی بجور چیزی
ولـه برای دفع رنجش کردم غار کاکی
ولـه از ظلمت سوختن از بالکش تنگی
ولـه بکنت و جوی تو تا چند در به در گردم
خراب حسرت جدید درقت ای کارکن
ولـه جنت و کنار باب خوش خاطر نشانم
ولـه دین رنج ای اهل کرخال از ای بهار
ولـه زبان شکوه خود دارم بس نیاز آرم
ولـه کتم تو که نه دارد دل از کند
جای که حصه تا من اند و کسی نباشد

آرزو ده خاطرم دیگر آرزو من مکن
زین بیشتر نظاره و لاله زمن مکن
این اضطراب ما زلی با زمن مکن
زنار امید خود است بر سار بر حزره
در مجلس تو هر امید و از بر حزره
از تو عدد کاه تو با انتظار بر حزره
یاد من آید تو با اختیار بر حزره
در وقت با فروا ... شکار بر حزره
بغیر از تو دیده که هی خواهم
کنون دارم از شعف و کاهی خوارم
از این غم گریه من تو راهی خوارم
گر آن شب نهانی و آهی ندارم
در حسرت آنچه مانده بمن تا و کار او
شکر خدا که بر دل من نیست بار او
... خواهم که بر دل ... بیداد او
گر از پس مرگ امروز ...
شد از نازکی دل ریخته و این ...
تا وی ای نیکس این جمع ملامتگر شود
بهره ری که ... ما بعد بر کند هم
تحف نام تو گوید که بخبر کردم
مجلس خوانان زمن کرد غرض این بود خرم
دیگر با جون باز آرد و گرفتاری تو کی
با این سبیل خود میدانم که فرشت
غافل کز خشم و ناز زار من کند
دیگر در این فراق که با من کند

ولـه چون رقیبی از نظر نظر حرم
افتاد تا بغیر نراطرح هم ری
ولـه ای جهانا که در ارا نظار ما با تنا
چو بار بغم سوگ که از این و بار نثار
ولـه هوس خلقش بر سید و هر خار شکند
ولـه از تو بهم من که بعقام و در وی آورد
ولـه بجرم و کسی با تو گو به هر من
زراه تیر نگاهی کرد دل فروره دم
در بحر غم سکسم گشت و تر دارم
ولـه چون حال نه شکوه کسی ... بکن
ولـه از تو عده خلافیش ... کرساد
ولـه بهر اضطراب ای دل صبر ...
زاشاره ات و نرم ... خصم
رشکی ... که ما ...
ولـه باز نطوری و ...
حرم حسن تو ...
جان خود ...
ولـه گر از تیر ...
دهم بر من بشکند ...
ولـه چند سوئیت با دل ...
حسن ... سوزم ...
ولـه آمد استغنای او ...
ولـه با وجود چون تو ...
باز شب ... شود
هم بنگرد ...

بذوق نظاره ما از دل ...
پای طلب ...
نشستن ...
اشارتیست که من هم ...
از کجو داوان ...
بگو شدم ...
سخن ...
خوشا ...
پندی که ...
سر منده ...
خجلت ...
که کیانی ...
دو سترو ...
که اگر ...
حرف افزای ...
در سینه ...
امکر ...
که نثاره ...
من حریف ...
کمتر ...
تب ...
گر تیغ ...
حرم آید نظر ...
هر بی درسینه ...
گر زمن ...

باغم غالب حریف ... دل
ای نثاری ...
ولـه کو غیرتی که ره زنان ... سکون شود
رشکی که ... اگر اندیشه ...
طوفان محنتی که ...
خوانیم محنت نثاری ...
ولـه حرفی از ...
ولـه ای صلحش نخواهم ...
فغان گر دست ...
خوش آن ...
خیالست این نثاری ...
ولـه عالمی شد که ...
ولـه این امتیازم از تو ...
ولـه بلاک عهد تو کردم ...
ولـه گر به پس از ...
ولـه اگرچه خوبست ...
ولـه دل کند ...
ولـه هوسناکان ...
ولـه مرا بیگانه ...
ولـه وقت نظاره ...
ولـه ای دل نبال چون ستم ...
یکجو ... وصل ...
ولـه کو عنونی ...
ولـه ... در سینه ...
دشمن چون عشق ...

غازی در ...
باز ...
بطاقتی که ...
جان ...
حیرا ...
اول ببین که عاقبت کار چون شود
از بی تحمل ...
کز شوق افزون شود ...
ز ...
حدیث شوق ...
سخن ...
عشق عالمگیر ...
برخی بود ...
بدلرحمی ...
گرد ...
گربه باشد ...
نه ...
کسی ...
که در ...
هرگز ...
بشت کسی ...
از بس ...
نقش ...
از بلای عاشقی ...
بر امید ...

او جان فراتش عاشق این چنین در طلب — طرح عشقی کا بچنین افتاده نتوان شکست
غمزه غارتگر نگه خونریز دو در کمان ابروش تیر — ای ستاره‌ی با چنین بیداد نتوان زیستن
ولـه دیدن وصل میرم از اندیشه فراق — مرگ و حیات هر دو بهم بود دیده را
ولـه ای دل از نامهربانیهای او خونم — عشق نابود و ستان این نامهربانی بوده است
مشتاقان حال هم وانندی که شنوده — حال این مردم زبان بی زبانی بوده است
ولـه من اگر قابل مهر تو نباشم کن کو — بر لب خنده اگر چند برابر و چین کو
ولـه رنجش خاطر بر شاکره ظاهر مردم — میر دم اما بسی از رده خاطر مردم
ولـه از جفای بیحد و کم لطفی بسیار تو — چون نکردم شکوه بیداری کر شاکر توام
ولـه تمنای کرده‌ام دل امید واری — تکلف بیشتر می ارزد و بدرد انتظار من
ولـه دو نقد وفا با کسی را — که در این نقد جا جمند واری
بیگانه ناری از خطا بو شکست ورنه — گر چه اکثر میگویند واری
ولـه از ملامت سوختم ان باعث حسرت کیاست — نا دمی شکستن این مرغ طلا میکر دهد
ولـه زاهد گرگری هم دم خوشحال میکرده — جو خواهم حال دل گویم زبانم لال میکرده
ولـه دو دی بمذهب فرمان بران ای کمر — خدایی و محبت یکی و بار یکی
ولـه من از ده روزه حیات خودم یکان ای آسمن — چه یکی تو بری کرده و ان داری
ولـه آسان نبود با رستمکار گرفتن — این بحر به باید زمن نداره گرفتن
ای بوالهوسان باشد هوای — این ملک بار بسر باز ره گرفتن
ولـه او تو افسر خوی و مهر آیین و عاشقی — باده استغنا نبیدم که بادش سهو
ولـه هیچ از همه را مکس اشنای تو — گرآشنای تو چند نزاع کی خوب
ولـه تجوید محبت بسر کرم ای بیم سلیمانم — گرچه کرم اختلاط بیجا باشد ده عاشق

مولانا حواری ازوزراشعرای قرار دا ده دار السلطنه تبریز است بعضی که
بصحبت وی رسیده میگویند خود میگفت که اصل من از هرات است و مردم از فرد
بوداما اکثر مردم او را تبریزی کایند انند علی ای حال مردی زنده دل و نیم شرب بوده
و در جلوگیر بیاده عیار بها تیغ مردن ابسه زمری لمود و با این صنایل در شعر سلیقه‌ی
خوش سکوی و درست یافته و در طرز غزل کرایان ان نواحی بزبور نار کی ورختمی

زبانش ...

مزین بحلی گویند که شعری را کی سنیده و عمر نیز در گفتار اوان و معاصران نموده
و در میان غزل گویان بمولانا لسانی اعتقاد تمام داشت و اشعار او را بر شعر سایر
شعراء از ین ثغای و شهیدی و اهلی و امثال ایشان ترجیح میداد و الحق طرز خوش
بطرز غزل مولانا لسانی موافقتی داشته و لهذا او و اشعار تر در غزل او را بهتر
دانسته اما در عاشقی بسیار دل طالع بوده و دایم الاوقات با مطلوب در تجارج
و جدال نموده گویند وقتی شوخ حافظ ابسی خوش آواز عاشق گشت و دلا در مدت
عاشقی هرگز از نو شاکر و مهایج گشته لاجرم دایم شکوه کننده بوده و دوستان
و منا بحان خود را مورد آزار و نکاندن وی و مصاحبان کش مرغب در تحریص
مینمود اما و عاشقش و در شهور سنه ۹۲۴ وراثبع شده و این ابیات از غزلیات
وی در برابر خلاصه رالکش اشت کشته به سبب وجود و کر یم و بجوید

انتخاب غزلیات

ورد و هجران ذوق وصل از خاطرم شاد — تحملی جیش ابدا از هجران کرد محل ایام
ولـه بر من حرام ذوق حیات اگر را — هرگز شکایت از تو خاطرم نرسید
ولـه وکر حرف آه و فغان تو نیستم — خوار ای از ین دو کار یکی اختیار کن
با من بر شیش کرد و کر از پیش برو — یار از دو مراد نیج دل بخوراد کن
ولـه بخدا امید کرم این نامهربان — ز غم و شمارش تا مجود آخر هجرانم مردم
بگویم شکر این دولت که آن برم جو — بمهر تو جمع که روان من ای آنچه نگاه کن
ولـه بجوا جوز آنند و در هجران اینم دو دم — جو شکل تا دل باید در حسرتش جانان
جو بر من گر بر دو دوراه و و ان جور رها کنی — رالنگ و آه جانم را بطوفان انوم دم
ولـه کی بود گزاند تو دل از یار بودیم — محرومم نو کوی اغیار بخود کم
کی بود کر خونین جگر اند بزم و عاش — برکشید از ان شوخ دل آزار بخود کم
ولـه بجار امید ایم عرض مجرا میکند با — کمار ای بر من مجنون شد بیکند با نه
تولی مجوم نو کر گفت و کوی او جه بیدی — بکالم رحمی ای ان برحم جدا بیکند با نه
خواندند فیرست ابکام ان کرکی کن با او — بین و کر و حیات راحت میکند با نه
برای امتحان بجز و بحال او تغافل کن — ترا بگر جنش حسن رسوا میکند با نه

ولـه ازین جور و جفا او پشیمان بجوت — بنگر شده بیداد هجران خواهد دید آن
بر غم من مصاحب سوی هر روز با محی — ازین همصحبتان آخر پشیمان بجوت
کسی کا خرد نه از عاری نگذرد از آن خوش — یار دو بر هر که زمت در کسان خواهد بود آن
لی انکس که چون صید دست آموز میکرد — از و چون آهوی وحشی کریزان بجوت دان
ولـه خواستم یا بی خیال تو بیرم وز جوت — بادام آمد ز جیای تو قدر بنده و شدم
ولـه خدا را ای که یار او یکی تکیه کاری — تقربی برنامم ببین از من چه بگو یم
ولـه مران بخت کو خواری که بعد از من بجنش — ببند و فهم کسی ان جگرد ای که آن
ولـه از او بخیدم مهرا کنون کسی ابشیانم خواهم — کو اظهار من کو تو بیه ملحی ورمیان آمد
ولـه برجیش مرکه بو حیف و از سلیم — با شد تکرار عشاق بخندان و کر
ولـه خواری یاد من رسیده که بعد کین ارا — سر ادر خوش آمد اغیار کرده است
ولـه فریاد که کرم دارد و مهر با بیانها کار — ان نغافلها و عاشق آزرنا بهانهای او
شکرای دولت چه سان کویم که کمتر نکرت — غمزه و استغنا و عاشق از بهانهای او
مدت بیگانه گبها با وقت چندان استواد — کر میترم رفت ذوق اشنایهای او
ابنوا کر کشت خوار خواری خوشدلم با رکاه — با بخت صد با مرا زی خیالهای او
ولـه هنوز آغاز و اشنایهاست یا کی سرکشت — اگر از نازخود را مینماید سرگران با من
بیعنی بجز را آن اظهار میکند روی بیکم — دیدن حرمت آنند آید و درهنگام امتحان من
لجدتست مردم تو زود نکه این از دو خوارهای — کرچون گوید جدا با نکرده و همراهان من
ولـه بار جفای آن نا مهربان ای یکی — کاین تغافلهای نند آخر خوش آید
نفت خشم او نداریم تکیه بستگام عتاب — نه هر خشم و ان نگهها بر خوش آیدم
از غنا کمری او خواری دلم تکیه بی نیاب — هر روز ان فرهاک عید او زخوش آید
ولـه ز حال ایل وال شوخ بی پروا ای رسید — بیند آنم خود آنست ابا ماری رسید
تو باری حال ان ای خنین خاطر ناشناس — گران ناهمرهان از ناوداستغنا
بیاد او یار و رهبر امتحان کند خواری — بمکویم با دور دل خود تا کی برسد
ولـه مرا است بگوی او خواری جاشوه — سکش را آشنای با من رسوا گردد
جو کار ای جنس کرم میرم از اندیشه — قبول خاطر ان شوخ بی پروا شود با نه

جو برسد حال جان ای بگو و دی جوار — خدا داند که توری دگر بیداشود با نه
ولـه با یاد دل من کرم کن یا رب غلان — که هرکز بمجلس با من نبیند بر کران او را
خوش انساعت که سر کرم از برای گاه بی خوار — جان باشد که نتوان باز او را از دو ان اورا
ولـه از ترسی خوش انساعت جو ایام — بخود ای وز بند بخت آزار دم کی
بعده یار ی جاش ای خیس شنت بمن — گزارد دست من ای اند کراه او دم کی
تو خار بها خوا اید با بخت چند ای علل — جیش مردم کر بجز بی کهی یا دیم کی
بخت ام گو خواب اکنون برخیز خاصیبی — با ام ام شناسی و لو بی فرد بو بادم کی
ولـه آتش زبان شدم زبی خوش و از — یک حرف کرم از لب شنیدم از دست
ولـه یکبار آمدن کستاخ نتوانم بسوی او — نوشش با زمن برو بکیاره ای با هم یکوی او
بکو دیدم غریبی بر سر آن کوی ازگر و ان — که چیزی فهم شد از ادای گفتگوی او
اگر تغیر و زوه ملعض شده ام را ما — کن نوعی که کرد و از تو نیر آنند خوی او
اگرور هم شد زاهنا سخن نرا اشنار کن — حولی هر دم رنگی ز انکر بس نه ذکر جو کا
هر نوعی که وای بشتر با ذ قراری — کرچون آیم توانم بی نگابی دید روی او
بصد امید ساعد جر روی خوش اکرمار کی — تو نو میدو مرا در جان بیانه از روی او
ولـه رقیب گرم سخن با تو من ملاک از نگر — کر از حسد بچشد این زیان کرات مجال
ولـه کو گرمی سیکنی وین بخت خویش بسلیم — کرجون کردم گرفتار تو خواهی سیداز کن
نوانم بعد چون خواهم دل ای سیر خوارگی — که تا عاشق شدم آسایشی هرگز نبود از
ولـه بصد خونجالیش خوار ای کار بی گفتی — کرماز انند میان خاک دخون افتاده بی
ولـه میان بحر هجران انقدر ماندم که بر کرم — کرا از شادی دهم جان کم اگر بر ساحل افتند
ولـه نز بیم بید بی خواری که زانات بسر کاه ای — در و غنت این زبان او بنام من کار
ولـه رقیبان عاشق بطعنه اگر او بمیدار گی — با استغنا و در روی امتی ای بنوا کر و ن
خدا را جون شود در مستی بغیر ای همدم — اگر دانی که یاد ما توانی میشوا کرد ن
اگر حالست جانان از غرض بسیاری ای خوار — برای خاطر او ترک جانی بتوا کرد ن
ولـه زبس جو کرد و با غم خلوص شامت بیداری — نمیخواهد خلاص از بخت از او دست بیداری
زرا ای همی شبی بر گریه خنده می آیم — بند خوی سرو کاریست بیخا دست بیداری

سگان کوی او را چند در دسر دهی خواری … حذار از عشق با افغان و فریاد است بیداری
ولہ ہمین ما تو شناسا زین کوی از آتش ... … چه خواهم از روزی که با من آشنا کرده
ولہ پیش از روز رقیبت از رو پیش تو کام … دوست بود بجز ترکم کر با ما کت
ولہ برنگ دیگر از روز نصیحت بیکند با هم … مباد او دل ز روش پرده باشد دستان این
ولہ گر پس از عمری نگاهش علی ... … خوش نخافلها ... افسرده کلام کند
ولہ در فراقت هر زمان چشم ... … کاشکی همچو هم ... نو بیکشی جدا
ولہ بیمار کرده روی تو ... … گر کس آنچه بود ... شاد ... جدا
ولہ علوی تو ... … اگر در راه ... باشد نا تو ... هها
ولہ ز انفعال تو بر من چنین شود خاطر … که هر دم ... بر ... آب
ولہ ای محبت گرم کرده دل ... … با من آن ... افسرده ... سنگدل
ولہ بار رقیبان الف از حد میرود ای ... … ای ... انگیز اسباب جدایی کاست

ولہ ای از رباعیه

عمریست که با کشته جوش ... … ور خلق جدا رسد بکار ... هدم
هر کس بینی ... … کنجی ... خوش ... هم
ولہ عمری که ره عشق ... … نا دیده و فا ... ست
در عشق تو بوده کام ... … ای دوست بکام خود رسیدم است

مولانا شکیبی اصل وی از ولایت السلطان تبریز است و از جمله موزونان لطیف طبع ابکر و از آوای دکان بکاسه مردی سلیم ذات و درویش صفات بوده و از دیوان ... نوایج وکسر ... نمی ... بیمود چنانکه دران وادی هر چند ... و گاهی کذب ... شیوه اخلاق دور رست و از عادتهای کذب و افراطی طبعش در شاعری رتبه عالی یافته و همه اشعار او در تبریز و نواحی آن شهرت کلی گرفته گویند وقتی میان او و مولانا شریف ... تبریزی نزاع شد غزلی از وجه شریف هجوی و او که از جواب گوید و مطلع آن غزل اینست

شعر

هجوم ازو ... طوفان بید ... … ... این غم ابا ... بیداری
شمار اربان ... نقل ... هجر گفت چنانکه خوش ... نهان ... کشته ... که ... از رمیت

گردان غزل اینست **شعر** … چو علم را نمیدانی دلم شاد است بیداری
هر کس چون تو از بند غم ازادست بیداری … من دلخسته دور از روی او صد بار گرم
اجل را کار تنها با من افتاد است بیداری … زکوه بیستون کندن چو مقصود خسرو را
نه من زین کار راه او را که فرهاد است بیداری … ... با رسان ... کاری نمیدانند
زجمع اولی همین این شیوه ای بیاد است بیداری … شکیبی چند در بزم غم افغان ... برست
بر دو بزم عاشق آه و فریاد است بیداری … اما چیز از این غزل ... ز ... من ...

شهرت ندارد و ... سیار ... دیوان اشعار ... پیدا ... کند و باره ... ز اشعار وی در ین ظاهر ... تا غایت پیدا نشد لهذا این غزل و چند بیت دیگر که در جواب برابرست اختصار واقع شده است وفاتش در شهور سنه اعلی و ... تسعمایه اتفاق افتاده و در سرخاب مدفون گشته

انتخاب غزلیاته

نامی در عاشقی بیغ ... دل زارم کجا … خوش می آید ... بند تو آزارم کجا
با خیال روی او آسوده ... … دم فراق از روی ... ادم
ای اجل با تیغ هجران ... … تا امید از هجران ترک خوکنم ... من
وی ... از ... افغانست کش آرزوده … ای شکیبی ... آزار ... کنم
ولہ چنان ... را در ... … کاو ... غلامی خود ... توانم زد
ولہ من چرا چون دیگران ... … ... عاشقم از همکس کم ...
ولہ قدر جنس خود ... … تو خود ... ای ... قدر ... عاشق را

محمود بیگ سالم از اکابر زادهای ... است و در ایام جوانی بتحصیل علوم و تکمیل فنون محسوس و مفهوم قیام نموده و در میدان سخنوری از اماثل و اقران قصب السبق در ربوده و فوز رو توفی الکفرست و در فن شعر خصوصا مثنوی مرتبه ای که قلم سخن آراز از توضیح آن بعجز و قصور معترفست و کمال فصاحت آن مهر سپهر کستری در تحریر حکایات و تقریر روایات درجه دارد که بیان فصحا ... ازان کاینعی از جمله کمالات ... نظم کتاب یوسف و زلیخا بر ثبوت این دعوی ... ... معین و لطافت ابیات آن مثنوی فصاحت آثار ظهور ... ... بیان و چون ابیات آن مثنوی آبدار در اکثر عراق و تمامی ... ...

و نواحی آن شهرت ... و ابیات لطاف اکثر ان نظم ... آثار بر السنه و افواه طبقات انام جاری و مذکور لاجرم خامه دو زبان از ثبت آن محروم مانده و با بر او دان چند بیت از غزلیات وی که در نهایت خوبیست و معانی آن در غایت تازگی انتخاب اکتفا نمود

انتخاب غزلیاته

بهلاک یک نگاهش ... … گر چند بی ملک دل ... ازو به بیداد
ولہ فیض عشق ... … گر ... استهای تو دشوار بود
ولہ گردی ستم ... … ... کو ... از حسد ... جست
ولہ ... غاتب چو ... … ای وای ... کس که ... کسی نیست
ولہ من بهلاک ... … کشته ... که میکرد ... جان ... میسوز
ولہ وای ... … ... تا ... اسباب کشتنم
ولہ وقت رفتن ... … ... کشتن ... عشق در کار ...
ولہ خدا را ... تا ... نظر بیم … ... ... زهی ... ... چشم
ولہ ز چشم او ... … ... چنان ... خیال محرومم
شکر ... دو کام ... … ... ز شرم وداع از وصال محرومم
ولہ ... … ... بیداد نتواند ... ...
ولہ ... … ... ... کو ... ... رسوا کرد
ولہ شب ... … ... شوق ... کرده بود
دل زخم خورده ... … این ترک ... کرفته بود
بیدار عشق ... … از اضطراب شوق ... گرفته بود
ولہ کشیدی ... … شدم ... ... سنه
نسیم لطف ... گل ... … ... ...
ولہ ... … ... او باعث رسوایی ... شد
ولہ ... … ... ...
ولہ رسید ... … هزار آرزوی ... ... حیات ...
ولہ ... … ... ... سلامت چون ...

مولانا طوفی از جمله سواد ... تبریز است و در شاعری طبعش در کمال بلندی و اکثر عاشق پیشه مشهور است و در شعر ... از اماثل و اقران بهتر و در طرز غزل تتبع مولانا ... صفاهانی میکند و در لباس اهل تقوی و صلاح سلوک مینماید در اوایل ایام شباب الی ... بتحصیل فن شعر و تتبع اشعار استادان مشغولی بود و بعد تمام ... کلام قصب السبق از اماثل و اقران در ربوده چنانچه از شمایم طبع سلیمش مشام جان عاشقان معطرست و از نسیم مشکین شمار ذهن مستقیمش دماغ عارفان معنی ... ابیات شاعرانه آبدار و اشعار عاشقانه هموار بسیار دارد و همواره غزلیات رنگین و قصاید متین بر لوح بیان مینگارد با وجود شاعری اعتقاد بشعر خود جمع اشعار دیگران نیز کرده و میگویند تذکره الشعرا در نهایت خوبی در مقدار ... انتظام داده و حالات بسیاری از شعرا که در ین ایام در عرصه فصاحت جلوه کرده ... تألیف ... بر ... عرض نهاده ... محرر این ... سعادت و محاکات ... ... و ... مجاورات ... ... بنظر ... و ... جواهر ... و ... ... قبول ... و اشعار ... از افکار ... این ... که ... رسیده و در ین اوقات ... ٩٩٢ ... در ین خلاصه ... ... و مسطور کردیده و السلام علی من اتبع الهدی

انتخاب غزلیاته

توان بی ... کر ... کار ها … هزار ... کند طوف ... ها
بدان رسید که جان ... … ز ذوق ... مینهی ... ها
با فتاب ... … کر سایه ... ها
ولہ ... … ... جنون ... را
ولہ این دم ... … زان ... کر رحم ... کند ترا
ولہ ... … کسی که ... ... را
ولہ ... … ... را
ولہ ... … ... بهشت ...

ساعت ... که ...
... ...

٥٦١

ولہ دوری زغمت سخت بود سوختگان را
گر شوده دیدار تو بنود کشد باز
ولہ هنوز شوخ نگهبانی دل بجای خودست
بشیوه ز نگاهت اساس حوصله رفت
بار نوبت من بود دست من بکرداد
ولہ سوز روز رشک نامی غیرت فزوده را
ولہ نظر گشته خود ز آئینه اگر بیداد
ولہ چه احتیاج بود عرض حال خود طلب
ولہ قاصد اگر نیافته بلطفی [illegible] تو
ممنون شوق وصل از هم گل کباب
ولہ ما را بیان اهل محبت کرمیت ساخت
ولہ نادم هم اگر دهند چرا باز کشند
ولہ بست باده کشیدن بنزد او تمد
ولہ وادستکی کجاست که مهر [illegible]
ولہ نیم جلوه حسنت بسوخت خرمن ما
ولہ ز اضطراب دل زخم خورده چو نالم
ولہ هر زمان بی دشت از من جلوه
ولہ کدام خوشدلی از یاد بود داشت مرا
ترحمی که زخوی تو اینچنان شده ام
ولہ ببین چه میکشم کز بی تلافی جور
مرا ز زخم تو دوری بود که بی اجل
ولہ چرا نگیرم بحجه گشت زما طبع یار ما
و بعد مردنم از آن هستی که عزیز
ولہ حکایت عشق و محبت من که بزبان [illegible]
ناامیدی که چاره امید بعد ذوق وصال

سخت جدای بهم آموختگان را
از خواب عدم دیده بهم دوختگان را
نمک ز دیده میشان دل کباب مرا
از شوخ دیده ات اضطراب مرا
با تش که فشاند از روی آب مرا
گویه بغیر حرف وفای بود و را
که شکر ده ز اعجاز نگاهش جان [illegible]
با نگه بر ز تو ده نشتر است حال ترا
حجت چرا برد چو خبر رسید بهر مرا
اگر کفاطر تو گذر رسید بهد سر ا
عشق بحکم کلی زادی نشان ما
هم دو زخ شود هیچ گنهکاری ما
گر غسل توبه براری ز آب دیده ما
از اختلاط غیر پشیمان کنم ترا
وجود ذره هر تاب آورد تجلی را
که میکند تو اظهار بیوفایی ما
بس که محجوب از حیای خویش [illegible]
که آن نه باعث آزار بوده است مرا
که چشم زخم ز اغیار بوده است مرا
باشست [illegible] هوای خوی تیز خدنگ ترا
ز دل برون برد لذت خدنگ ترا
کار می شناخت تاز بی اختیار ما
یاد آمد بهر یار و فراموش کار ما
از دو ما گرانی ذوق جفای و مرا
آشنای با خیال آشنای او مرا

ولہ نخواهد غم تنها ماندگان کنج غم
ولہ بس که عاشق طلب آمد ز تن [illegible]
ولہ بجرم انکه شوی قابل عقوبت تو
ولہ ای گرده آفتاب رخ محو ماه را
حسن تو گر بروز قیامت شود شفیع
ولہ نخواستم [illegible]
ولہ ستمی بر دل من [illegible]
ولہ حسرت دل از فزون [illegible]
چون ما و شوخ تند که با من [illegible]
ولہ بنشین که دل ز گریه حسرت تهی کنم
ولہ چشم که روشن از رخ زیبای [illegible]
خورد از لب تو وعده فردا [illegible]
با انکه یافتم ز تو [illegible]
ولہ حسن تو برده چون ز رخ [illegible]
هر جا کبوتر دل [illegible]
از من [illegible] حسن تو [illegible]
صد بار [illegible] جانا کنون [illegible]
ولہ شوقم چنین که [illegible]
ولہ با جان [illegible] غمزه جانان [illegible]
دادم [illegible] وصل تو از [illegible]
با انکه [illegible] جلوه حسن [illegible]
ولہ گر سیاست [illegible]
شوق این تیغ [illegible]
طوق [illegible] این [illegible]
ولہ کس با [illegible]

بشنو [illegible] سوی ما هر شب خیال [illegible]
گو کند جلوه [illegible] خود را
ملک بگردان خود [illegible] گناه مرا
بر چهره [illegible] ساخته خال سیاه را
[illegible] گناه را
از دور [illegible] غمزه [illegible] جواب را
شود لذت [illegible] فراموش مرا
دو زخ [illegible] داغ دل ماست
هم چهره شدن [illegible] چراغ دل ماست
[illegible] نگاه [illegible]
[illegible] تماشای دیگر است
غافل از این [illegible] فردای دیگر است
رغبت [illegible] تقاضای دیگر است
از من تمام هستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
از چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از هوسناکان [illegible]
در قیامت [illegible]
باعث [illegible]
تو [illegible] دلی و کسی [illegible]

٥٦٢

مایل او [illegible] غیرت فشانده ام
من ز غنچه نگاه توام [illegible]
ولہ تو میدیم رسیده بجای [illegible]
ولہ لی لطفش [illegible]
ولہ دست خط چون [illegible] از رخ او
حسن خط [illegible]
بود [illegible] رشک غیر [illegible]
ولہ ز جلوه [illegible] جلوه ماست [illegible]
که ماند [illegible] تو تیغ کرشمه [illegible]
ولہ خواهم [illegible] امید [illegible]
عشق تو برد از دل من [illegible]
ولہ ترا محبت من رام کرد [illegible]
ولہ [illegible] شوق وصل تو با من [illegible]
ولہ [illegible] امید تماشای تو [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ اگر [illegible] من [illegible]
ولہ [illegible] تو [illegible]
ولہ [illegible] این [illegible]
ولہ [illegible]
[illegible] محبت [illegible]
ولہ چون [illegible]
ولہ [illegible]
جان [illegible] عاشقان
ولہ [illegible] کوچون [illegible] دارد
خوشم [illegible] کسی [illegible]

[illegible] در محفل تو نیست
[illegible] نظر [illegible] تو نیست
از [illegible]
آمد [illegible]
سوختم [illegible] شمع [illegible]
[illegible] خواهم [illegible]
اگر [illegible]
جمال حسن ترا جلوه [illegible]
همین [illegible] حسن تو [illegible]
[illegible] تو [illegible]
این [illegible] اکنون [illegible]
که اختلاط [illegible]
[illegible]
از دل [illegible] خواهد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که شراب [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
که از عشق تو [illegible]
که [illegible] تو [illegible]
[illegible] چون [illegible] دارد

خواهد تاب قیامت ز نور خورشید
ولہ در رشته ایام [illegible]
ولہ [illegible] نظر کردم [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible] خورشید [illegible]
ولہ [illegible] وصل [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible] شوق [illegible]
ولہ پریشان [illegible]
ولہ [illegible] مهربان [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
مرا [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible]
ولہ [illegible] دل [illegible]
[illegible] عاشق شد [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
ولہ یکبار [illegible]
[illegible]
[illegible]

چراغ حسن که چون عشق روغنی دارد
[illegible]
بخاطر [illegible]
در عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
در کوی عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
درین [illegible] جان من [illegible]
درین حالت [illegible]
اگر [illegible] مهربان من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یوسف [illegible] حسن [illegible]
[illegible]

صیدی [illegible] و [illegible] شود
[illegible] سلطانی [illegible]

ولی ... ولم

وله ...

ولم جی الصا ...

وله

مولانا وصالی از اوسط الناس تبریز بود و در کتابت نستعلیق دعوی قدرت مینمود و الحق مرتبه خوب داشت و فی الجمله طالبعلمی نیز داشت و در بحث جانب حق را فرو نمیگذاشت و در اوایل شاعری از تبریز بیرون آمده اراده سفر هند نموده و در حینی که در دارالمؤمنین کاشان آمد بصحبت وی رسیدیم طبعش در غایت بلندی بود اما شعر کمی میگفت و این چند بیت که در این اوراق ثبت شده اعتقادمش از خود داشت خیالش بهر دیوار مسجد و مدرسه و بقعه که میرسید نظم می‌کرد این ابیات را از انها میگذاشت چون بجانب هند رفت مقتضی اجل بیگاه وجود نشش ویران ساخت و از اشعارش این چند بیت که تحریر داده بود و التماس ثبت نموده در این اوراق

ولم دیدیم و دل و ره نهانی بردیم
و بدیدیم دلت زما گرانی و ارو
از خوی تو این شکوه گردانی بردیم
در خاطرت گرانی بردیم

وله هر روز دل از شوق وصالت سوزد
طالب دلم ار که چو آرزی کمال
زانند به شکل جمالت سوزد
هر حال دلم ز ال خیالت سوزد

صورت ... اتحادیه غزلیات

لطف جش آید و خدا که ز او جوا بعد هر
که دو و ز خاطرت هرگز خلاف وعده
عشق کیش از بیش من ار خورد روز نو
وله ...

مولانا حیدری از شعرای تبریز ... از جمله سخنوران و ... بخوانی سخن دان اگر چه عاشقیت اما بخشش دریغ انگیزست و اگر چه ... بکاره اهل فیض انکاریست لیکن همت کمی و صاحب عطاست ... بنده را ابتدای جوانی ... تبریز ... مراجعه اشتغال داشت اما الحال از جمله کارخوارد ... فواید الجانب کرده ... اشتغال دارد ... و اشعار خود نظر کرده آورده چند نوبت ... و در نظر ... قبول تمام یافته و لهذا اگر عمر ... در این راه بگذراند و ... نظم آراسته است ابیات خوش ... سخنوران خوش گوید ... ذوق و لیکن خود میگوید که اشعار از ... بسیار نخواند ... مولانا لسانی که ... شرفا نوشته ام ... اتقی طریق و ... این نسخه خالی از ... است و اشعار مولانا لسانی از شریف ... خوب لسانی را تضمین کرده و ... اشعار ... گفته ... جمیع و تمامی ... دارالمؤمنین کاشان بصحبت وی رسیدیم دیوان غزل تمام کرده ... اشعار بسیار ... که اکثر از ... عاشقی و ... سلطان ... نام کرده بود و اعتقادی

بس از جمع این منظومات داشت والتماس مینمود که اگر از او درین طائفه ثبت کرده ام و این کمینه بحکم المامور معذور این اشعار که در معانی آن مقصور بود و درین اوراق ثبت کرده

انتخاب غزلیاتش

خیال ماه رخسار تو شد از شمع محفلها — چراغ عاشقان گردید روشن از ...
ولیه بیک منزل که دور افتادم از تو صد بلا دیدم — چرا باشد حال تنهایی که دور از ... منزلها
غریق بحر عشق از غم جان وستی ندارد — کر حیران مانده کار ابش خود خواهد ...
ولیه ترسم از آب و هوای روی ... کرده — انکه میخندد ... کرم و آه سرد ...
ولیه شاه حیدری بر در دل خورشید ... — از طور همت موسی طلب نور تجلی را
ولیه خوش اشاعت کرد ... — ... جان از شوق ... انجمن
ولیه چمن بار ... — چمن نباید ... آری ...
ولیه نباید بود ... بول با جهان ... — ... ساده ... بیک ... سالی
ولیه بس کر ... — شده از ذوق ... تو بکشان ...
ولیه از آن خواهم نهان از چشم ... — کر بهم ... اگر چند ... کسی
... جان ... ساقی ... — ... زان زلف ...
ولیه ما من از زلف اگر ... — ... در تو حسن تو ... از ...
ولیه کرده ... — ... چشم تو پنهان ...
ولیه ... عشق عالمگیر ... — در طریق ... عشق ... سر
لطف او عادت ... — ... عالم ... است
ولیه ... — ... عشقی ... چشم ...
ولیه یاد ... آرام جان ... — ... آن ... کاه ...
با دل ... — آرزو ... دل ... نکاه
ولیه موی ... — موی ز ... لیده ... کو ...
ولیه هر دو ... دیوانه ... جهان ... — طالب ... دیوانه ... است
ولیه ... زلف ... — در عشق تو ... پریشانی ...
خون ... پریشان خود ... — جای ... باد صبا ...

ولیه دلم بزلف سیاه مهی گرفتار است — گرد ... روشن ... آب ...
نمی‌عشق تو کاری ز من نمی آید — اگرچه کار درین کار ... بسیار است
ولیه خاک این محشر را ... — کی باین ویرانه دل ... کسی ...
ولیه چراغ بزم من امشب گران ... — کشتهٔ ... ستاده ... روز ...
ولیه خالی از رخ خورشید رخت جای ... — جز تو این ... که آرای ...
ولیه کار ما ... ما ... — وصف ... وصف ... بود
آرزوی ... سیماب ... — ... سیماب ... خاکستر بود
ولیه کمتر خیال کر زندان غم جهان دارند — فراغتی ز جهان و جهانیان دارند
ولیه بلبل ... چمن تو در باغ ... — گل برین از حسرت روی تو ... کرد
ولیه جان آرزو ... در ... — کر ... در ... خود
ولیه مجلس ... — ... کل ... سالها ...
ولیه با ... بهار ... غنچه خندان شد — ... باد نوروزی ... عالم ... گلستان شد
ولیه ... عارض گل ... — بلبل آرزو ... گل ...
... شد ... — چون ... تغافل ...
ولیه چه ... — دلم ... اضطراب ...
ز شوق ... وصال تو ... دارم — ... کباب ...
ولیه ... — بس ... در آغوش ...
ولیه بجای سبزه ... — اگر ... ازحاکم ...
ولیه ... چشم انتظارم ... — نور چشم ... انتظار یار بود
ولیه شیشه غنچه گل ... — ساغر بلبل ... خون شد
ولیه ... — ... تیغ ... تسکین ...
حیدری ... — طالب ... دیدار ...
ولیه چو ... اشک ... — بلی ... باران ...
... — ... خشک ...
حریفان ... مجلس ... — اگر ... حریف ... خواهد ...

ولیه چو از ... جستن ... — ز سوز آتش ... آید
ولیه مهر مهرویان عالم را نباشد اعتبار — بر تو خورشید ... فرار
ولیه مجنون ... — کوه ... دشت ...
ولیه ... جفای ... شده ام — جدا از آن ... استخوان شده ام
مرا که ... رسیده ... — ... خاک ... شده ام
ولیه ... شده ... — قطره اشک ... خون جگر ...
ولیه خلاص ... عالم کرد ... زلف ... — تو ... من ز عالم ...
ولیه ... کرداب ... — خواری ... دیده ام ...
ولیه ... عالم ... — رنجیدا ... تنهای ...
ولیه ... در این کهنه سرا ... — جز غم عشق بتان ... شده ام
ولیه ... عکس ... ظاهر ... — کشته ... افتاده ... کرداب ...
یارب ... فلک ... طالع ... — ... شاد ... کوته ...
بس کر ... دل ... خون شده ... — ... دل ... خون ...
ولیه ... دل ... — آب تیغ تو خواهم ... من
ولیه ساقیا ... چشم ... — ساغر عیش ... خون ...

ولیه فی المجویات

که ... — دم ز ... مردم ...
کز ... — وای بر جان ... خدا
ولیه حیدری ... — خوش ...
با ... شاه ... — کر شوی ... ادراکی
کو ... — ... تر ناکی
ولیه ... — ... مردانه
کل انقدر باید که آخر — شو و چنه ... ها

ولیه شاه من جون باد شاه باد شاه — ... شاه ...
جز او ... — ... تو ... غم ...

ولیه بحق ... مردان شیر یزدان — که در اقصای عالم تخم دین کاشت
محمد مثل ... — اگر ... یک ... داشت
ولیه ... — که ... زری بود ...
کر ... — از ... زری بود ...
ولیه حیدری ... مردم ... — ... غم ... ظاهر ...
عاقبت ... — کاغذ ... میماند ...
ولیه ... — چو ... حیدری ...
سخاو کرم ... — ... بزرگان عالی تبار
سخاوت بود ... — کرم ... انعام ...
ولیه ای ... غنچه ... — در مدح شهان ...
... — من ... خواهم ...

مولانا صبوحی اصل وی ... تبریز ... دار السلطنه ...
... در مصور ... انگشت ...
... قلم ... جامی ...
... میگویند اسم اصلی وی محمد حسین ...
و بحسن اشعار و مکارم اخلاق ... شعرای ... در
طرز غزل از اقران و امثال ممتاز و ... صاحب طبع بلند ... اشعار
دلپسند است ... بهزار ... هشتاد ... رسید
و این کمینه ... خلاصه ... انتخاب ... اشعار وی ...
... ابیات وی ... اشعار شعرای ... و ...
ابیات خوب ... طرز غزل و خیالات تازه ... و ...
حالات عشق ... مشکین ... ابیات از او درین اوراق
بنگارد

انتخاب غزلیاتش

کر اهل عشق ... طلب وصل ... — کی ... شنیدن ...
ولیه عشق ... رسوای ... — ... جانم ... دارد

ولہ دور از تو مانده یک رهتم بر سرم بیا — شاید که آخرین نفسم شاد کند دلا
ولہ دیگر عتاب کمن که آخرین وفای ماست — بیانه جو بیم و خشم تو هم جای ملت
وفا شمرده ام از ساده کی جفای ترا — مکن که هر چه بمن میکنی سزای منست
ولہ ز وعده تو دلم مضطرب چنان شد باز — که هر که از تو خبری بگوید بیدار ری
ولہ نالہ در زدن صبوری نکنی فریاد کن — عشق رسوا گشت کار از ناله بگذشت جان
ولہ نماند طاقت نظاره کرده ام رسم — که مضطرب شوم و غم پیش از نگاه شود
ولہ ز ناز بر سر اشوب شد بردن آباز — که حرفی نگرفت رو نزد کار سوز
ولہ لب رخت که رستم بابی گمت دام — چه ز نیم دم زده و هر جه ت دیم
ولہ مسیر کی شود وصلم تو بی بروا تو نکو تا کام — ز از تو صلح میخیشه ز ابله گیلی ای
ولہ جرم از اشام بانو دارم اکنون بزمی — کز زمن میکند گر جوان تمنای بر آید
ولہ خضر اگر چند تماشای گر دو چشم مست — با حیات جاوه و آن جبایدش از جان گذشت
ولہ سیرم ز عمر خود ز نفسی از زم برو — شاید که ز رفتنت سبب آرام شود
ولہ فاصد از جمله صبوری کار گرفت ز دو روی — باز آن دیده بر دوخته از یاد رفت
ولہ دو تو آسو دل ندارم جوان بیرم زار — یاد من کن کلکی و خاد ت یاد آدم بلت
ولہ عاجزم زان تمکین دو رم کر جوان بیاد را — شد شکاری که جبد ز تو زای وحد
ولہ زان بمی راند بیکبارم کرد و جیدن محی — زخم کاری تر توان زد جید غافل کرده را
ولہ ستم از خوی تو نیکوست ولکن جو بخاست — انقدر هم کربک وعده وفا نتوان کرد
ولہ انقدر بی وشی در عشق میخوانم که تو — چون بخرامی من تو دانم که ت در سر شوم
ولہ و شش بازمن بصد سعی و فا الفت سکرد — هنوز رشش عشق بامن در مقام امتحان دارد
ولہ جیستت بیکسی صبوری کار گرد ای — هرچند زنده مانده جوان شد طبیده تر
ولہ شو و محو دیم خاطر جو حسرت ازو های تو — مجکونه بادل پر شکوه من باخدای تو
مجشر ذوق عشق رشک کنند ملک را — کرمی جینه در هر نامه حرفی ازو های تو
ولہ کند آرزوی خاطر جو رکوی خودم — کرتاه در نسخ قدرت شش گرده آسمانش را
ولہ بیتا بکر رو رخ جور بر ابر شی — ای زخد انجز این بهمه ار از حست
چون اثر تربه و بعد خون جاکر رو رت — فایده عاشقی وصل طلبکار حست

ولہ اگر نظری که با ب من تا بحسرت — از بیم آن نگاه بمیردم بیکسی
ولہ چنین ز بونی کجنم که عتاب تو هنوز — بکم کرده و ملک فکر انتقام کند
ولہ قاصد رضید ما تو و بهانه هم پیشتر زیب — کو بید بیصد بلا خط حرف نبود را
ولہ قاصد بر دمی کر صبوری ها هلاک شد — بجانه و بر محمل این انتظار نیست
ولہ تر ان که بید توان کشت و دان شد — بر سر مغفرت ار ز دو دل چو بسنگ ترا
ولہ حرت کردم جفای هم ای یار بسند حاکی تو را — گر تو بیدا بید باشند و لی انید دار از تو
ولہ سر ز دو اگر سکایتی و لیا شمول او است — با دو بیشم جو بید دمی خوی بهانه ساز ندا
ولہ طرز وفا نیست کو حاصی پشت بیجر ان دارد — خواب ناکرده دم عده خواب بیبان دیدن
ولہ فریاد کوشید برده دو را از صبوری — در دیده دگانی کو افسد و جو ان بیکر داشت
ولہ از همی که کوزم زکه بیمان گفت و ای — اهر سخ و الی نیست کر جای تو بیاشد
بمحبت تو هنیدی ای کس که محبت — و ز نامه از او حرف و فای تو نباشد
ولہ بلا خاصیت عشقت که هوا و جرم — ملاقات ای امیدم بهر قدم ز سنگی آلم
ولہ خراب یک نگاهم ساز و دیگر کرو نخواهم — جند اوازه رسا ز عشق فردا مشهورم
ولہ در میان حرفی ز وه اصلی با نکن — یک نخل دیابه ز ان کوید بعنوان دیگر
ولہ فلک را التفاتی بهم با هر جو رو مکن — چه خوش باشد اگر طور تو خوش چشمان
ولہ نظری بوده ام امروز که فردا هم — شهرت بپرو سامانی من خواهد شد
ولہ ز غمایی تو چشمی بدو زیب التفات — بجه خوش لی صبوری کار را ادا کرد
ولہ جی کو از ره طرزی عشوه نمای اگر — دل نکاهی دیگر و چشم نگاهی دیگر است
بجو چنو بار کوی تو بیار کند — کجه جای دیگر دو کوی که تو جای دیگر است
ولہ خضر اگر چند جمالی زار کرده و چشم نیست — با حیات جاودان جبایدش از جان گذشت
ولہ تو نازک دل را پای ای ب اش بازش — کرد از سوزم دل ادب اشکار میکرد
ولہ طرز ای باد عالم حرف عاشقیست — شرم آورد و شرم زشت کار مکن
ولہ از بس که شهره ام بو فای تو کس — وارستش مرا از تو با ور نمیکند
ولہ فارغ از محبت روز عجام کار نزد — پرستش من ہمہ از مہر و وفای تو بود
ولہ ور خشم بخشنده لبان ده نوشم — بید است کرده و رخ جرا ز دو شرم شد

ولہ که گر عتق باشد دو رخ ملک سازلا — تا سی که کس ابخن روز جزا خود را
ولہ من که جز سید بهرم بجهانیکشم — اه اکر از تو براو صل تمنا چه شود
ولہ ز جنشش شاه که روز دیدم نجوید از حسرت — کر کم عشق و نمن نیز دو روا نیز خواهد شد
دلم از شوق لطف یا دور عالم نکنجد — دو رقاه دیگر ز دستیلای شادی غم نکنجد
بهوای بوالهوس این مجلس اگر خوهیاست — کز از بسیاری عصمت در و محرم نکنجد
شد از زخم تمام تیغ حاصل کامل شادی — دو دو زوق طبع دولت در هم نکنجد
صبوری با دل تنگ جنین از شیخ جه می جی — بهان برو محبت اینکه در عالم نکنجد
ولہ شدم بشکار تو در کشتم شستاب مکن — بیکنه دیگر جبیدم اضطراب مکن
من و فراق تو تا جون منی بیتاب — تک دلی جو درا است این سراب مکن
بصد فسون وفادار حرمت بدنیا م — کرانکی غم خود سرد هم جواب مکن
بسوز نیش نشود عشق بر طرف باتیغ — جو جو صبوری جا دار ز اضطراب مکن
ولہ وعوی عشق صبوری اطلبکار وصل — از تمنای تو بو توی بهتوی می آید
ولہ انقدر ز کش یک روزه تو دارایم — شک مذت ولی زود کار بیکنم زده
ولہ بگر خرساده ام که بدین اضطراب عشق — خاکم کر و دارم از تو محبت نهان هنوز
ولہ محو من ما شنا ز دل ز مشعت — وه ز جه شد ان مهر و وفای که ترا بود
ولہ عشق را خواهم صبوری کار و اهل ما — تا بحشر نیز سوز نار برای او مرا
ولہ دل بیکس کر از غرب وکر ازده ز الم — گرفتار تو از اسیا بیلا چه کرد
ولہ بحشر جوان مولا ایر عشق بهر سابقه — نظر کر الکنم بر جو ریان ز اهل هوس با شم
ولہ تطلع جیب کردن یاد آن صبوری ها — گر جشود رفا موافق بمخشوقی شکوه ای رست
هر می که محبتش خرم گردد خاطر — در خیان بهره بصد فرشته دوری جو

ولہ فی القصیده

ز بس که از تو تنش لکتنهای حسرت را — بکه دام ریکنر جو طفل پستان خوار
بیان نیست که ازدی قرض الکی — برو دشه جمد ایمد به جو به سقا ر

ولہ فی الرباعیات

او بحر و زساده لوحی من زار — تو پیش رزم بحر دو هم سر قرار

محروم ز وصل گشتم بس شود — این طرفه که فارغ از خودم داد یار
ولہ نکار دل صنعتم از بیدا وش — جیدی ست کر بس طبعش بود بیاد و ش
باکر زبی تاپش آرزو ه شود — شوخی نگذارد کو گذارد ز ا و سش
ولہ بجوان زو غزاله خواب جال کن — در دست زجه بود تب دل بین
رحمت بتوای دو رو کر با این همه درد — وادی کی شکن اضطراب دل من
ولہ بزم محبت باز خوش جلوه گهی — هر کس نفسی کرده و زد دل او به بی
نگاره صبوری گنه از دو ر بیان — آلوده هنوز هنر از حسرت نگهی
ولہ دشمن گر گذرد ز بران گو بکرد — اندیشه ز بیداد تو بد خو بکرد
وی شد ز ویی ز تو خندان معذور — کار و ز نگاهی تو ستم او بکرد
ولہ دیگر بیت از بیم هوشناگی گیت — مردن بر از نیکه با هوس باید زیست
وا تنده کر خبر عشق نداریم کاری — باشد که کمن هوس نه بید از حسب
ولہ وقت که دیدم از خون لبش شود — در دیده ام اشک لاله گون لبش شود
خون در جگرم نمانده شکن مژه را — نشتر جو شکست راه خون بسته شود
ولہ شکل که بمن آل تو قابل باشد — جیدی جو مرا باز تو قابل باشد
زخم مژه ات بس بود تیغ مران — کو کمک جید تو نیم بسمل باشد
ولہ ای صبر غمان ال تا شاد بگیر — وی گریه کرده شور فریاد بگیر
محروم من و رقیب محرم تا کی — ای عشق سرایت از هوس یاد بگیر

مولانا وقوعی اسم اصلی وی محمد شریف است و از شعرای تازه است و زبان وقوع نیکو تتبع نموده و ارباب طبع را با او کوشه خاطری بود بعضی که بصحبت وی رسیده اند میگویند مرد است درویش نفس و متواضع و حسن خلق موصوف و بسرعت فهم وجودت طبیعت در میان شعرای انجا معروف بوفور فصاحت و بلاغت ممتاز است و از معایب و خباثت که جبلی شعرا است معرا و در شعر غزل از اقران خود ممتاز و مستثناست و در طرز وقوع و زبان حال بهتر و فصیحتر از امثال و اکفاء از شعرای که دران نواحی تازه در عرصه سخنوری قدم نهاده اند هیچ یک بدرستی طبیعت وی نیستند و غزل دیگران بسلاست

مصراعی خیال شاه البتّی چو در کشف حالات عشق و نکات شوق زبانی شانی و چالاکی
دارد و قصیده‌اش نیز نزهتی است و قصیده که از برای کرک کوه مشهور است
در آن شهر و انوار جوش طبعان مذکور و این اشعار از آن کتاب است که بای کمند
رسیده و چند بار که درین خلاصه داخل کشت [illegible] بمنه وجوده

انتخاب قصاید

من و ادای سپاس و زبان شکرگزار — که بهر دوست بدل شد دولت دیدار
هزار شکر که از دوست رسید توفیق — رساند بخت بلندم بر آستانه یار
هزار شکر که امروز منکشف شد بختم — بهشت کرمی اقبال که از ادبار
گذشت آنکه دل از دوری خسته خون بود — کز گرفت بمن کار آرزو دشوار
گذشت آن همه رنج و غصه یافت رونق — که بودم از خود و از عمر خویش بیزار
من و برآمدن کام و تازگی شوق — زیارت آری مقصود و خلق از اظهار
زهی شرف چو منی را زهی سرکار — منم که جانب این حضرت ام فتاده بکار
منم که در نجفم این چه دولت مرا — منم که با خبرام ره بدین محبت دیار
منم که منزلم این آستان گردون — که ملایکه مجاورانم ز روی جوار
منم که از ستم و بیداد ایام — چه شهریار خود امروز کنم افتخار
وصی احمد مرسل علی عمران — ولی حق اسد الله حیدر کرار
زهی ستوده یزدان که روز شب معراج — بنو در انجمن قدس راز جز او یار
جواز و که بود شریف قرب از زانی — تکلوئی که نبود است آشکارا بار
ازان نکفت اری که خدا بود جدا — ز آنکه تاب تجلی نداشت موسی وار
باو سپرد نبی مسند خلافت را — که بود چشم و چراغ مهاجر و انصار
درست کرد می روزی که در زخیبر کند — نهفته بر پر جبریل و دشت پای وقار
گر قدم کشیدی سبک ز جرم زمین — روان شدی که وخاک بر فلک چو غبار
زهی لطیف تو ابند و از آدم و نوح — گرفته اند به لطف تو قرب جوار
زهی مقام و زهی مشهدی که مسا رود — بر آسمان چو علامات پی [illegible]
سبک روی که زهی کمسله اکر [illegible] — رسیدش اند بر [illegible] گذار

بیم چشم بزدن طول دهر گیتی را — بیزد پای و بار و چو نقطه پر کار
بگرد شی نظر کرد و انجمان کنات — کز انحراف ز امید عکس این در
شها نکاه یزد این قصیده بخواه چشم — کرد و قیامت یا شی مرا شفاعتکار
نگاه دارم از هول روز رستاخیز — کرانی حد و کندم الامان و فغان زنهار
بکابن خویش که بنوازیم بر جهتی — جنان گنی که در روم سوی ظلو ابرار
جو غم ز جرم و توعی مرا بدین اخلاق — من و ولای شفاعتگری که روز شمار
بدست عفو و وره نامه سیاه مرا — چنانکه از دشت مسیح زده برشب تار
همیشه تا که جو کاتب سپهر بو قلمون — مدام که از اختلاف لیل و نهار
رخ نار و قبل نباشد گر زرد و زار — شتا و بعید ل کرد و خزان بهار
مخالفان تو مبتلای خود قضا و قدر — موافقان تو از عمر خویش بر خورداد

وله

امروز بهر که از طالع بدین دولت — انجمن درین نسازی که فرد ای محبت
خود را ز سجده بر که برین آستان بگیت — از خویشتن بکو مقصود رهبر است
اکمیس که جبهه سای برین درگاه — بیرون بخشش ز فروز نده اختر است
ای صدق نشسته که برین درگاه — توفیق رستگار بس از لطف داور است
اتراک و خاک کوی این انجاست دولت — از اشتیاق نقد و گنجی تو اکبر است
تشریف قرب هر که درین بارگاه یافت — اندکاران و دوستی عشق این کرامت است
کرده هر که جهت ز خوش این [illegible] — از شاه و حیات ابدی روح پرور است
این فتح کاسمان تجلی از [illegible] — از نور آفتاب تجلی منور است
امروز شی که لایق کتابی شق [illegible] — مخصوص ان افق فرد وس منظر است
توفیق یار راه مقصود وار ده است — گر بهر در زیش روی ارادت برین در است
اقبال وقت تکیه بر اخلاص کرده است — کو را هوای بندگی شاه و در است
شاه نجف پناه و عزو ماند کان چرم — مسند نشین اکمل حق این حیدر است
مخصوص است نبی و مخصوص ایما — اسرار کبریای خدا او نو اگر است
و دار امر و نهی سنی احکام ایزد است — در حل و عقد مشی شرع پیمبر است

خاصیت قبول دعا با و لای اوست — چون کیمیا که لازمه کیمیاگر است
با مهر او ز روای منصور تو اوست — چون روشنی که لازم خورشید انور است
تیغش که شهرت ظفر از شباره او — بو سیسته در مصاف برا عدا مظفر است
پیکان او که خون ملک از سنیه عدو — قلقلست کش که نیزه از بس گاوست
دشمن ز بیم حمله ده او ز وسیتی تیغ — بردوش نیسان طیلسان دریا نهنگ است
زاکونه ز حملای شفاعت بکات را — کاطبیس را ابد غلامی زادو ز است
چون مدعی ذر و ی اعدا کمی کند — شرمنده از مخالف روز جزا است
گو نیست که نشش از یا حد و کند — زیرا که ان ز شکن او ان کاکمر است
بکشت تنگ از و که ان تخت و تاج را — اقبال شاه ز تخت و هیم و افسر است
ای لازم محبت تو قرب از دو — چون بو ی خویش کرد و اسطه عنبر است
عافیت و بال خشم زار و ز بار خواست — چون زهد اهل زرق که با زر بر است
بلحظه ز دستکال تراد ست خویش کاشت — بهر روش ز ذوق تو از روره دیگر است
دایم نوای نوست حریش انگشت ز بست — بوی نشد ادنی ز نسیمی غم و شش است
از فیض بخششی تو سز دگر شود خشم — شکلی که دار خیالی و خوابی مصور است
کوتاهی من اندو دل مرخ سر اسود — چون طوطی که از ایش دو برابر
تو بعم که شبد به بازو فرجی در این صفات — خوش خضا بر کر از نجف یاد در است
کاهی کعبه قدو بو فیم که کاو و کربلا — آمد خشدم یا این وده دیار و دو کشور است
انجا ذهبت والی وانجا حسین او — نیشت و یا هم این دو دام و دو در است
این روضه مقدس منظر خداست — و ان مشهد مطهر سبط پیمبر است
این گوهر ار و اشدن کام کاوست — و ان قبله را د عا باجابت مقرر است
این بوستان کلستان و ان محمد احمد — آن سرو این چه بود و انجمان ابراز است
ایثم ز لطف خویش رسانیده از حرم — و ان بر سر از پناه خود و سایه گستر است
وقت دعا رسیده که بر شاه در ان نظم — تشریف اختصار طریق مقرر است
تا از برای حجت احکام ایزدی — ام الکتاب حافظ این چار دفتر است
تا از قضا است راتب این کاد خانه را — رزاق بنده پرور و روزی مقدر است

اعدای اهل بیت جاو ایمن از عذاب — گر دشمنی مخلد شان جای او ذراست
اجابشان ز عیش هم آغوش باد — کرد و ستی بخلد شان منور است

وله

بازم افتاد با بلا سر و کار — عاقبت راقت و شده بیزار
بازم ایمن ز رمن عشق و جنون — طوطی بار و دار زره دیوار
عشق ناگهون ز کمی گنا و زاد — کرسنگ پایم خانه ذات تار
دروز ان شان فنرد ها کات — کر بار و درد و دم ار دلی زار
عقل سیلی خور جنون کردم — دکر بری ندارم از زنهار
هوش و در ما نهفته گشت — کر با وار کی فتاده شکار
کاهم از اشک دیده و ظرف دارم — کاهم از راه سینه آتش بار
دم آز زده بلا چنگ — خاطر رکه ز خنجر کار
دوست دشمن ترانه بو انداز — یار نامهربان تر از اغیار
دست بر دل نهادم مشکل — باد امان کشیدم و شو از
یک رهم چرخ بر برادوست — ناز ام کار کرد شد دشوار
اکر افتاد سخت کری عشق — وکر افتاد سست عهدی یار
بهشت بار حیات خویش نودم — در سکار شم از بیمار
دم ز آوارگی بر تو بجم — مانده ام ز دست یار و دیار
از و یاد مبری و دل نگران — بر در شکوه ام ز باد دیار
در جهان ای شغل و بر ا — و ین دو ایام شهر و آزار
یح عزت و از ان مرا به — داغ حسرت از این مرا آثار
چند از غیر باد ان کردم — غصه بر و از همه بر غمار
تا کی از انتظار این باشم — چشم بر راه وعده دیدار
متیر چو قالب بیجان — در صدد چو صورت دیوار
مکر ایم ز باد بر بد عیب — یاد انم بیاد داد قرار
ای دل از فکران فکر — ما جرای چرا و چون بگذار

آرزوی وطن کی دیگر | چون رسیدی بابی [illegible]
خاطر از باده شاهدان بردار | چون نشان شهدت فنا وکذار
هیچ میدانی این کتاب کجاست | در سرا پرده که داری بار
این چه شانست و چیست این نام | از چه خوشست و از کدام بهار
سر در کر طلب حسین علیست | قرة العین احمد مختار
جد او لیس نه معصوم | سبس از همه [illegible]
ایکه روی مقربان آمد | سرور خیل [illegible]
مرهم سینه اولو الالباب | سر ده بوده اولو الابصار
از شهادت و ز شفاعت نیز | امت جد خویش را بگذار
سر نهید او ز رضای خدا | بهر جان خویش کرده نثار
کرده تسخیر ملک مطلوبی | این ولایت باو کرفته قرار
افتابی ز آسمان شکوه | آسمانی ز عالم انوار
جب او دستگاه فرزرکی | کر عمل ذات علم [illegible]
لطف او برکرفته حجاب | قهر او برق خرمن اشرار
بانم فیض او سراب بود | قلزم اکر ترزده ریا بار
باد لایش جز زهر عصار | ایمنست از کزند باد و چنار
رایش اکا کر برتو انوار ده | جرعه زیش بر ده دیدار
کراعا زت ده اجابت را | شود از فقر عفونت دار
سائل از دید رنج نکسی او | کشید نست اطهار
در نظر کرد ابستانه او | والعز عبده ...
روضه اش تازه روز فردوسی | فیض باز نده از نو انوار
مشهدش از طلای کلشن | کام حاصل کننده زوار
بر جنابش سحاب فلک | هم تسبیح خوان و سبحه شمار
شعله شمع نور این محفل | طلا هدی مرغ این گلزار
چندا کت فنه کر د ره | ہیشکس را ابا اعلای کار

یکه دعای اجابت ازو | نکند جانب سپهر کذار
ای بعفوت کناه ... | جرم را نکهبان استغفار
عاجز از ابتسامت بوی ما | غا بیسلانرا توی شفاعتکار
سرو را چاره و نوعی کن | کاش از لطف عام چوش برار
کر بموداری صلاح نشود | چون نخواب عدم شود بیدار
رسد ش باحر الحیش اجل | کارش افتد بحوال کردار
میسندش بجرم سر ریش | مجل از کرده خویش مگذار
دل نهادم چو بر قبول دعا | بر کر خاموش کردم از گفتار
تا ورین کار خانه خلق را | تا کرزیست از غنا ماهار
نالی از ابتظام خلعت نور | حاملند از وجود لیل و نهار
خصمت انکو ز از پریشانی | از دوشش نوا شد ...
دوستان از خوشی خانکر بود | باغ را خرمی ز فصل بهار

ولـه

چند اکر که خطای و هزاران بیرنگ | انکه نظاره او چیره دار و الها رنگ
طره خیال وشی بوالهوس آهو وشی | کر قوی بچه جو برست وتوانا چو پلنگ
تیر کامی کر بانداز نخستین جستن | کند از بیلچ زمین بر زبر چرخ در نگ
برق سیری که ور اشتابی او دیوان کرده | بخراش ز چنکال شره ریزد از سنک
اکر چون بره بکند سار و ز اول میدان | دور کرده نه سر شید از پنجه پلنگ
واکر از چرخ ز وز شار و بقبل ز شها | در سماوات از و باکه غربوست و غرنگ
نیس کر شرن حرکا ت دو جنده ادا | ازدل خلق بر افلاک رساند نو رنگ
الجان هوش ربا نیدوز و ها ت کر کام | شد را وقت تماشاش شانند از رنگ
بر زمین کام کشاینده ز آهوی دشت | بر هوا تیز شتابنده تراز تیر خدنگ
کو زمین ورده او بر پشت نمک نساز و جای | که بهوا کرده او بر فرق سما باز و چنگ
این سنک پیر کر او تو ی ز شد آتشی | کر نهایم بجل بوی بر ابرشم چنک
اکر از صولت ... بحو بل اکن او | شیر در بیشه زمین کر بود چون خرچنگ

واکه بارغبت بازندگی او باشد | چرخ کرده ده وز ماه ... زور لنگ
از نهیبش ننهد پای برون کاو کرنج | و ز هراسش کند ... از بحر نهنگ
گاه از روم سوی ... در ملک خراسان | کاه از و غلغله در ملک روم و فرنگ
کرچو از دخش کیده داری عالمسوز | کرچو اشتعلکی مرز وکان ... رنگ
کرچو دیوانه رو ... بر طبق بکمین | گاه چون عاشق ... با خویش جنگ
از عجب بود اندم که جهد سوی هوا | ور بحیر که ...
توسنش انکه چشم چو بود روی زمین | چون شوم کام کشاینده درین عرصه تنگ
عرصه بود او رشک گلستان ارم | اثر نجوا او ... نقش ارژنگ
زر دست ... و نوعی کار در | کار بر خامه سخنان جهان باشد تنگ
خامه ... دو ر اظهار تقاضا دارد | کار رفرمای تو از خشم رابود از ننگ
چون دهد دو ... از طلاکن | کوش بر حرف تو ... بمکیر دارنگ
از و عاجزم کخ جوی او کفش رشتاب | چش از اندم کر کند توسن کفتار در نک
تابود کرک بیابان قصاب دوم خوار | یوسف ماه برانیده برین نعت اورنگ
تن به جواه ز چنکال خور کرکه اجل | یوسف عمر ترا و امن ... کنک

ولـه فی الغزلیات

ای که حکمت وصلت روزکار ما | وی رحمت تو وقف را کام کار ما
بخشایش تو خانه بر انداز معصیت | آمرزش تو معذرت آموز کار ما
این دستگاه عفو کر از خنوت ... | نومید کی شود دل امیدوار ما
کر بگذری ز جرم با ... کرم | بسیاری گناه شود جمع کزار ما

ولـه چیدند دام از لب ... آه ... | سرور دل و جان ... این طفلهای تیز زرا
رفت اکر این ... چشم ... | امروز خوش جای ... این ساغت نر زا
از کوی خویشتم را نده ... عاشق چون کم | دشوار باشد ضبط ... بیمار نو پیر زرا
بر خیز و سوی کشتکان بخرام و بر ده جلوه | بر تازه ... کشتکان بو نساز رستا خیز را

ولـه خوشدل بوعده ساخت ... | تا ده ... این نشاه بس مرا
کو دهشت تو بند زبان کاه شکوه ... | ذوق نکر ذداشتن کر ... بس مرا

خوشدل بخواریم ز تو کر نکند ... | همسون ... هم کس مرا
از غیرت رقیب و توعی که ام روز | کر ز غم او نبود برفتن هوس مرا

ولـه بازبرگ عشق شد عشق تو ز مجنون را | بکشت کر آورده برون ... مجنون را
با همه بهرباش ور خط طلابت جان | سرچند کر شوخ نکشد ... چرا
بکر بحبت خویشتن غیر کرد تا دیده | خانه خراب ... کرد ...

ولـه عشقت واول ... جان ... | ای ز رشک ... کیتا این عام را
... دل ... از ... | امشب کر ... کام را
من هم ز رشک ... از باشیدن مجلسیان | کو ... لبان ... الحام را

ولـه ... | عشق لازم ... ویران کردن ... خانه را
ازمحبت چاشنی کرده دلم ... | سوختن ... ابر آتش پروانه را
کر دمی صد جام ... از دست ... ساقیم | همچنان ... ز پیکر ... پیمانه را
چشمش ... | بکو ... ز را

ولـه یار زخیر ... نکند ما | بار فراق می‌نهد بر دل دردمند ما
او ... کرکاشل ... کشتی هم | نیست حریف خوبی او جز دل ستمند ما
بر سر ... دل با ... | مانع چشم زخم او چند شود ... ما
هر مستی کر بیکند بر سر ... | بجز از تحمل جان بلا ... ما

ولـه ای سرکشون ... تماشای تو ما را | ... سودای تو ما را
شوق تو طلا کشت ... | انداخت بسر وقت تماشای تو ما را

ولـه تا دل ... آشنا نشست ما را | جان در خطر ملامت ما را
... سبزه کاه ... | ... کر ول ملامت ما را

ولـه تو به عفر ... جان ... | کرعشق ... از کوی خوشدلی ما
طلا ... عشق ... بر تست | کر سوخت ... ز لیخا را
هوز اول ... شوق خواهد ساخت | ... بر جانها
تو و نظاره و نوعی کر من ... | ز جام عشوه او ... تماشا را

ولـه تا سوز ... مجلت ... را | نخستی بیکند ... شود ... را

ور مانده ام بکلبه دشمن که پیش یار
توان تیغ ساخت گناه نبوده را
از بعد صلح شکوه و فوجی چه میکنی
ضایع ساز خشم غلانی نبوده را
ولـه یا که نیست گریه ز تو جان شیدا را
نماند چو صلابی تو ز بیستن مارا
بر ده چنین که رهی که این محبت
ز شرم عشق برون آورد زلیخا را
بچشم [illegible] و نگه دشتی کرده بام
ز چشم مست تو گیت تماشا را
ولـه وادیم برنیا [illegible] دل برخود من را
برو داشتیم نهد ز زبان خموش را
نی فراز جز که صیاد عشق را
باده شکند ز جاریخ هوش را
بر حسن خود بناز که دارم شکسته
بازار خود فروشی تقوی اگر دوش را
ولـه در قیامت هم گرفتار تو خارج حال است
مستی عشق بر آتش باری انداخت
جذب عشقم برد سویش ز من خود برم
آفت پروانه از خود گشت از دل [illegible]
از نوا ایمن نشستم ایکانت ز پرسش
نمیتوانم حال خود گفتن ز [illegible]
ولـه خشگین رفت چه پروای جان شیدا
گرالا مکو ماتم شک از ما داشت
ساخت از غیره کم ز مستی خود ظاهر
ساعتی عمر که در انجمن او جا داشت
تو ال سطاقت من الحمنی بر هم زد
نه غم خود نه غم من نه از [illegible] پروا داشت
ولـه جو دری چو تو یاری نمیتوانم ساخت
زبس مردم وکاری نمیتوانم ساخت
بکم کلاه بخت نماند اندغنچه
گرتره روزم وکاری نمیتوانم ساخت
ولـه خود را شغل سرکشی از عشوه باز داشت
گرم ستیزه بود چه پروای [illegible] داشت
نگه داشت جذب عشق گریبان کسل شود
با انکه گوش بر سخن حیله ساز داشت
ولـه رنجیده از من و سببی در میان نیست
جرم مرا در گنش او را بهانه جست
باز اگر نام وعده خلافی نمیبرم
با آنکه دیر راه دست را بهانه جست
اگر نیم که مرغ چمن را چه ماه است
بیداد ام انقدر که مرا وش فساد جست
ولـه ور رنگ بستن عهد تو خشم دگر پیدا است
حریف مدد و عاشقی چنین بداست
شراب عشق تو مرد انگیخت ومن چه نظر است
تنگ شرابیم از جام اولین بداست
دیدار عشق که آیین او دگر گون است
دو روز [illegible] گونه خورده این بداست
بر جرئت و فوجی که از وی هم
بگار خویش فروماند چنین بداست

کرم کمین بود بکار فرصت استغنا داشت
بخواسید و جهانی ز تغافل میگشت
مشد و قافله بر خاطر استغنا داشت
درود از عهده شبهای غم آمد برون
ورو مسند گر جان در گرو سودا او
دل که یکبار ره شد از نو ابر عشق ارزو
تکیه بر قاعده عشق جنون فرما داشت
ولـه بس نبوده اکنون از حضور دل شیدا او

ولـه ما را الخوانده و دل تغیر محبت است
این اول آشنایی ان الی محبت
ای کحبت عمر ماست که نزدیک میخ
اکنون بوصل باری من کن که است
بی سوز عشق فرحه داغ که رشک محبت
بفرحت قرار داد و وفا و محبت
هرگز امان نیافت و فوجی ز جنگ بحر
مسکن خراب کرده هوسان [illegible] محبت
ولـه عزیل چو من از تیغ جفای تو گذشت
هر سری لایق فتراک بلای تو گذشت
طالعی [illegible] ای ان جان [illegible]
ورنه از اهل محبت بوفای تو گذشت
رو رکار [illegible]
انتقام دل [illegible] تو گذشت

ولـه رحمی که غم نهایتم گشت
ورد و تو سخت [illegible]
ای یحیی غمان کشیده [illegible]
انکار که ما توانیم گذشت
از بهر تلافی تو میرم
گر لذت مهر بانیم گذشت
ان مایه آرزو و فوجی
تا حسرت جاودانیم گذشت
ولـه شکیب [illegible]
[illegible] کردن انجام [illegible]
چه بخت انکه [illegible]
دنیای [illegible]

ولـه دل از عشق تو با حرمان خود ساخت
چو من باورده [illegible] زمان خود ساخت
تصرف بین که ما آورده دردم
مرا سرداده و سرگردان خود ساخت
با تو تا نگرم نظاره ام را
حجاب [illegible] پنهان خود ساخت
ولـه وصل جویان چو شناسند که هجران چو جست
ناز بیدی چه و حسرت چه و حرمان چو جست
دل [illegible] از فراقت ز جفای دوست
گرچه بیداد است که از کرده پشیمان چو جست
نقص عشقت که باشی [illegible]
در نیابد که با و خاطر جانان چو جست
دل خبر [illegible] که با ز
کار [illegible] مضمون چو و زبان چو جست
ولـه کو دلی که تو بیدگونه پریشانی است
دولت وصل تو [illegible] ارزانی است
نرسد طعنه پروانه زدن جیل را
عاشقی یا زده بال پرافشانی است
جرمم [illegible] اشنای نگاه
[illegible] چشم تو بی نشاء حیرانی مست
ولـه لب گشودم بش او [illegible] از زبانم بیکاست
مردم از بی تابی و آهی زجانم بر نخاست
مشتم از جان [illegible] شد حالش [illegible]
تا مردم برده از زر از نهانم بر نخاست

از تو گی و ز دیده آهی که رطپید نهای دل
سرنگان بنهاد [illegible] از استخوانم بر نخاست
ولـه عشق داده یشه [illegible] و فوجی [illegible]
شعله از سینه فکندی غم [illegible] حیرت
ولـه زین سان که عشق و [illegible] امروز [illegible]
چه بایدم [illegible] دل جا و از ساحت
جون مرغ زخم خورده برون [illegible] دل
آن بال و پر شکسته کجا [illegible] ساحت
ولـه در سینه دل که داشت و گریبان است
پروانه چو [illegible] شبستان انست
از سوز دل نصیب تو و غضب را
زخوان [illegible] تشنه و جان انست
عاشق ز جان خویش ترسد که [illegible]
پروانه [illegible] خواندن انست
ولـه جان برون رود از خنگ [illegible]
وادن از برگ امان قاعده هجران
جان و دل در خطر عشق نهندم [illegible]
قدرت [illegible] ازین [illegible] است
من هم ای رشک برنیم که مجلس بروم
بحکم مصلحت شوق در [illegible] است
ولـه تهدید او که این شیوه [illegible]
دل بمهر تو [illegible] ستم یار تو ست
من و حرمان که جو [illegible] از شوخی
بی نصیب از تو و از حسرت دیدار تو ست
حذرای عقل [illegible] حنون میدام
گر حریف دل دیوانه شدن کار تو ست
نقص عشقت و فوجی [illegible] نالیدن
ما گرفتیم که بر حم [illegible] یار تو ست
ولـه کمند [illegible] که با تو ام اول حکایت
من [illegible] عاشقم [illegible] شکایت
گشتی چو [illegible] یار و فوجی [illegible] عز
و دگر ترا [illegible] امید [illegible] غیبت
ولـه ما را که عاشقیم زبان [illegible]
بر غان دام [illegible] بر که تقاریست
از قرب او چه [illegible] گم کان عز
امروز جز بکام دل من زمان [illegible] ست
دل برکند ام عهد تو نامهربان [illegible]
عهدی که از هزار [illegible] در میان ست
فرقت چرا [illegible] و فوجی [illegible] عز
مهری که چون محبت [illegible] داده است
ولـه در کوی تو ظاهر شده غوغای قیامت
از خانه برون آ تماشای قیامت
جون [illegible] و فاداران [illegible] وعده دگر
انداخته [illegible] قیامت
ولـه گر محابای نداره [illegible] تنهای [illegible]
سخت گریبان [illegible] عاشقهای [illegible]
رحم می آرد و فوجی [illegible] زمان [illegible]
مهر با نهای او [illegible] تواضعهای [illegible]
ولـه کدامین روز [illegible] خون [illegible]
کدامین شب که یارب [illegible] ست

نیاز دم [illegible] زدن بیشت گرازیم
نفس را آشنایی با [illegible] نیست
تو بیکار با من انتقام رست
گرد [illegible] جانان در فالیم [illegible]
ولـه زین آه جگر سوز که جان و دل [illegible] او
صد شعله را گیخت [illegible]
سوز [illegible] و پروانه یکی [illegible] ازاو
در جان [illegible] شعله گرد [illegible] پر او
ولـه ای فرد ره عشق عجب دل تو
این [illegible] سر رشته آمد کل تو ست
زین گونه فغان دلم از [illegible] هجر
ویران چه [illegible] ابن [illegible] تو ست
ان [illegible] ای [illegible] که در [illegible] او
[illegible] کوشش [illegible] حاصل تو ست
کور [illegible] برفزود [illegible] و ما
ما [illegible] بیرون شدن از محفل تو ست
این [illegible] حالی تو و فوجی [illegible] حالت
تقصیر [illegible] از طرف قائل تو ست
ولـه ان [illegible] که ام گرفت امروز چنین حالت
هر گاه که از بزم تو برخاست چنین خاست
بچاره دلم [illegible] زخمت [illegible]
گر [illegible] چنین [illegible] که این خاست
ز حافظ عافیت [illegible] زخمکان [illegible]
[illegible] گران جنبش مژگان [illegible] خاست
ولـه [illegible] که ام [illegible] هجران ساخت
تمام عمر مجاز [illegible] ساخت
حریف [illegible] نرسم [illegible] ورنه
توان [illegible] بد خوی تو نتوان ساخت
[illegible]
[illegible] هجران ساخت
هوس [illegible] تو [illegible] میرسد ورنه
بخود [illegible] خود ساخت
ولـه [illegible] توان جلوه [illegible] گرده یار [illegible]
اسباب جگرخواری ارباب نیازست
ان آفت جانی که [illegible] شناسند
در نرگس شهلای تو مژگان دراز است
خون در دل ما کردن او [illegible] محبت
[illegible] ما شرط [illegible] نیست
عشقت [illegible]
[illegible] این [illegible] کران سوز [illegible] است
جون شوره شدن [illegible] و آتش
عاشق [illegible] کردن [illegible] است
ولـه با [illegible] شکیب زبیغام یار نیست
حرفی [illegible] دلم [illegible] نیست
شایم اگر [illegible] زرب [illegible]
مارا [illegible] عهد تو کار نیست
[illegible] تو نامهربان [illegible]
با آنکه خاطری [illegible] و ارست
ولـه هر که خو پشتن پروانه [illegible] ازاو بشد
گر مهر [illegible] پروانه [illegible] باشد

نوبهی گو که سوی بزم یار دم رفتن که
خیال شاد شادی کند و دل قوعی را
ولہ نهفته در آتش اگر یابت
کشیدم آهی دودم ز استخوان برخاست
ز دست و پا زدنم پیکر شکسته گرو ها
ولہ در آغاز محبت بودم عشق گران آمد
داد دل شنوده ام از یار و راه روی برگردم
من شاد برهی از فرقوق وزین دست
وقوعی یار پر جهت بر گر نتوانی
ولہ لب جرعه او است لیکن آغاز نمیکرد
بودم بهو رد دل واز بهر جوابی
پروانه اگر در گرد گام نمیشود
می آمد و بیکرد یک خنده لب او
رسوایم از شوخی دل بود که هر گز
محرومی از آنها از ره بردن بود و دمی
ولہ با بیدی که شوقم با امید از یار نکرد او
بگوشش باز فغان جابیت زنج چمن دارم
شرطی نقد و نیم نمیکند ز ناز زلف او
ولہ لب بستن او با گفت یکتایی من شد
از زخم دگر شده بسمل شدم داد
جانا سر ما جنت ز نظاره برو رفت
ولہ زنی جمال که بردن جواز نقاب شود
کند گون من آلوده دست و برسم
چو جام عمده از دست سرکشی کرد
ولہ در وصل هجران دیده دل طاقتی

کرده دیگر که کار ز گوش بر بانگ جرس
تماشای گلستان نکند مرغان قفس
هزار خرمن از این شعله و خطر باشد
امید هست که این نار کار گر باشد
حجاب هستی پروانه بال و پر باشد
و روز فای دیگر از رسوایم خواهی کلان ام
مشو از بید خود غافل که تربت ترسان ام
تو و بیداد خونریزی که وقت امتحان ام
برون از عهده بیداد داد آن جوان ام
بگو رفت لیکن که صد نامه نمیکرد
بیمردم و اولب بخن یاد نمیکرد
بساخت بکاه کندن و در رو نمیکرد
این کار دگر صد فا غم ای جا نمیکرد
بر وای نکند اشتم یاد نمیکرد
بشمردم اگر اشکم او از نمیکرد
نهم چون دل بمردن حسرت دیده انگار
که سودای کلش بال نازه رگلزار گذار
که گوشش ز دل آن حالی استغفار گرد
خاموشی گل بر زده و رنج چمن بیشه
بر جمی او موجب آسایش چمن شد
که شعل تماشای تو بیگانه زتن شد
بجس غار برآمد از آفتاب شود
که از رسیدن مردم و اضطراب شود
هر بعص که نه ز از صد نکند آب شود
مرغی که از دامی جهد پرواز کرده گرد کند

است این نکردن و تو پیراه که مرد کن
منع قوعی از فغان ای بیگواه شب کن
ولہ از زخم چون من زجا بر خروش
ولہ عمری که تا زدل نکاشته
عشق آتش خوبست که حرفی
بر مهر تو و دل نمی نهد تغ
ولہ غم و شادی غنت بر دل از آن جهان
بهر بستان دل خوش کند فریاد از آن جود را
ولہ چون عشوه را ابصلح من انگیز نکند
از داخت قامت و شده اد است و نکرده باز
ولہ دوشم خیال و صل تو در دل گذار کرد
صد بار بیش جان نمی شود بر ا
مردم ز ذوق اینکه در انشای گفت و گو
ولہ نمیدانم که با من بحر کم فرصت چه میگویند
ولہ من آن نیم که گوشش بند کی کم
ولہ کام نمیدهد که فلک دار تو ادم
ولہ تا زا که از من تا این عمر چون رسیده است
ولہ بر حسرت چند وقت دمی خونم کوی آورد
ولہ ای نصیب از تو دو جهان جان مسلمانی کرز
عشق و از سنگی بهر که فغان هم بخروشت
ولہ کام دل زمی تو حاصل نشود
ایمن بشم ز حیله دشمن که یک زمان
می بهدم زمان دم اظهار جون کم
دل دار ابی لکه که قوعی بسیر خورد
ولہ یعنم خوردن خوشم که این هم بدر ساخت

جادو روشش من چون کرم خون ادا ملم بد
بگذار در جان گذشتن گر دل ملالی
فرصت امروز ز نظاره نگه بیند افتاد
روزی دو سه بی ملال نشیند
کاسوده در این ملال نشیند
تر سند که بروز ما نشیند
کسی چون خاطر روی ستان آید
که قدر عاشقان تیغ محبت داد از ستان
چشمش تغافل نکرد این نکند
عرض کرشمهای بلاخیز نکند
ولیکن با التفات تو امید داد کرد
محرومی وصال تر اه و کنار کرد
صد قصد ام بنیم نکن اختصار کرد
چو منع با بیدم ناکامی و حسرت چه بگوید
بهوده گفتنی نصیحت گران بماند
بر روانی انتقام کشیدن نمیشود
تا یک تغافل تو مقابل نمیشود
حیا گر داده خاموش و غیرت و زمهری آورد
ورد ستم از بعض از زده هر گز نبود
چون هوس ساکنان که زخم از بلا برگرد
نگه ای نیکنی تو کز باطل نمیشود
از اختلاط ما و تو حاصل نمیشود
عرض نیاز بی طپش دل نمیشود
صد زخم کاری از تو و بسمل نمیشود
من و این جا که کن شانه شوق الگیر

بر سر گر چو جام را این شادم کرده اند
ولہ فراق گیند زمن بر سر چه کام کشید
زقرب بکید فلکم بار داد و فراق
ولہ وقوعی ز دکر و ننگ ایام عدم
ولہ من و فرب کران سوی تو همین داند
امان دست که برو ره محبت نشست
جا که رحم زخون منش کان دشت
بکرد چنین وقوعی مروکان سکین
ولہ تا از سر شفاعت من زده گذرد
ولہ با وجهت که سنگ ملاکتان بود
خود را دگر نکند و وقوعی بیای هم
ولہ بگو داغ آه دیده تا نه غم و که گون خیز
دم دیگر شو از زده بر جان کند ای
که رو و جان نزود عشق زتیغ ناکم
مردم از در دوقوعی چه داشت انکار
ولہ امشب از پرسش که چه ببرت نبود
کی نگاهی از تو بل پرواپس از چندان
انجمن کرم غلانی شد که گو دامن
ولہ دم از زخم تو هر لحظه دگر گون افتد
چشم بر محلسیان تا کش خوان برب
جذبه عشق کرا زجا برد و لیلی را
ولہ آهی ز جان سوخته بیرون نمیرود
این خار خار تازه گران دل بود است
ان دست که کس سوفای تو دل نهد
ولہ دنبال عافیت دل پرخون نمیرود

حدیث ما و الکاران طلب اگر به باب
چه بود بود که از دوگر من انتقام کشید
بغلط و صل آید از من انتقام کشید
گروه ندانکه من حرز غم استغفار
تمام عمر تسلی مرا این وارد
تو امدادی که تو امید چنین دارد
امید هست که برجنبش من دارد
کان رحم بکوی تو کشش این دارد
ظاهر نکنم شفیعان گناه خود
جیبی که عاقبت طلبان از رو که
جمیل انقدر دگر آه که می در دو که
که تماشای تو حسرت شده مجنون خرد
بکیاره از سر با این من اگر خرد
بوی دوانی از تربت مجنون خرد
تا به هر چند سکه افزون که هرزون خرد
آرزو زد از دل این سال امید جای خود
آمد و که دم که موقوف صد استغفار
هر که گیرش که ای زخمان شیداشود
بهر مرغی که از جا خیزد و بر خوان شد
وقت گفتار ام از دلم دور نحیطان افتد
کی لب وقت طلبکارا که مجنون اند
گر کوی هزار شعله بگردون نمیرود
بیدانم انقدر که با فسون نمیرود
بهبری از سرشت تو بیرون نمیرود
جسد نو از گنه تو بیرون نمیرود

از بزم تو وقوعی بسلی کدام روز
ولہ ای تجت کی از تو خرسند توان بود
در پا بکرد ره مانده جانستمی خوشیم
بگردش وقوعی که با این درد و باین دل
ولہ هر چند که یاد و تو خرسند توان بود
می بر طرف طعنه گرانست قوعی
ولہ پر دکی دلم از عشق تو ز جان غم دارد
زنهم خوی تو کرم طپید تست جان دل
بس از ملاک بجیم تا نشود سکشش دل
ولہ روز تو مهای تو نویسم انجا کرده و که
ولہ بخن نگاه و سوالش بای جواب کام
جوار جشم زده بود و دم از ناشکیبا
خان ذوق تماشای تو بر دو وقوعی
ولہ رقیب رابستم خود که بریستم
ولہ بخرام و به هر طرفی خون شد دواند
بر غیر و کار بخوبیدوئی جرشک
تا چند بر مراد رقیب ای فلک ستست
بس شهره شد وقوعی ز آزار گفت
ولہ حیرت زده زخم کرده دام از دو
شوخی تماشای تو که دامن کرد با این و کسل
ولہ صد حسرت بهره صبح تو دیده دام کان جگر
صد عقده نهفته کود و خبر ستم کرده
ولہ سودا مگی کمان که بحر بیاد بشود
کلم کوئی زعشق تو برای سکشی دیم
از صلح او هم سلی خاطر نیافتم

گر سر گران بود و گردون نمیشود
بر هم زدن هنگامه ما چند توان بود
در آرزوی بسمل خود چند توان بود
زلب محیر تو دگر و ز خرسند توان بود
مرهم نه داغ دگران چند توان بود
نو نام و خرابات ستش چند توان بود
فروش شن آن شعله احتمال ندارد
کر بهر بر فراموشش بحال ندارد
بر اکان که زمن طاقت ملال ندارد
بصد نو از ستم امید داد تو اکرد
گر زیم حرف بغیری و رسالت آن اعد
جو ایداد شم از شوق در جان خراب افتد
گر دو رو از طلب آب هر دم از سنان افتد
بنای عشق تو اش و در دل استوار شود
بر جز و کار عالمی از یک بهانه ساز
بر قتل ما محبت ما بهانه ساز
روزی دو بر زه و زش ان اشیانه ساز
یکباره بر جنون زن و خود را فسانه ساز
خوش از محبت و جوش الگبی دیده دام امروز
خبر حسرت دیده از نهمیده ام امروز
با غم بر بیم زخوی تو نامهربان هنوز
تو غریب آشنای ما و زبان هنوز
بر خود جدا دو داغ تو کان دو داغ هنوز
صد کاروان تو کرد تو کرد و هنوز
دور سر و اوان کلمه خونین دلم هنوز

[illegible]

[illegible]

ولد الی الرباعیات

بابا خبر از عشق [illegible] کردم

[illegible]

ولسه امشب [illegible] که را او خواهد داد

این آتش دل [illegible]

ولسه رحمی بر حال [illegible]

[illegible]

ولسه من خوبی تو [illegible]

[illegible]

روزی [illegible] کرم [illegible] کردم

[illegible] عشق مهربانش کردم

[illegible]

[illegible]

حسن بیگ [illegible]

[illegible]

در فصاحت گوی از میدان سخن گذاری ربوده و در بلاغت قصب السبق از اماثل و اقران خود برده [illegible] خوشگوی و شاعری [illegible] و بواسطه آنکه اکثر اوقات [illegible] گرفتار است اشعار عاشقانه از مخزن خاطر [illegible] ظهور میرساند و دیگر فضایل و کمالات دعوی میکند [illegible] ولیکن بعکس [illegible] ملازمت و مناصب سلاطین و امرا را اختیار کرده اوقات از ان ممر میگذراند [illegible] آراسته است [illegible] پیراسته [illegible] واقعست [illegible] و این اشعار از و در میان خوش طبعان هر بلاد مذکور و در سفاین مستعدان ایران مثبت و مسطور

انتخاب غزلیاته

چند غم آتش افکند در دل [illegible]

[illegible]

سوز درون [illegible]

خاصیت [illegible]

[illegible]

هر شعله ظلمی شود اگر روز قیامت
وله حادث نشود غم کسی زول بهشت
وله شادم که گر ز چشم تو طوفان برانگیخت
عشق رانازم که زود رکو دایان شست بای
بیرون او وا رود دود از کوی عشق چون
وله محرمی هنوز مستی و الوده شراب
وله شب فراق زدل هوا آتشین نشست
زدوانع و دست دست کی خبر شود که نرا
تو اینچنین کرد را آتش تشنه خبری
وله وا رود و راه و ناله زمین را زیور دل
وله قابل دوری گل نبود دیده ما
جان زار تو لب داده با بی محرمی
وله کرده لعل او زفسون فارغ نگر
یوسف نداشت مثل تو بازار حسن گرم
گریستانده نسخه ز چشم تو ساحری
وله تن زوستان ز رامادر کلوکر شد
زین هوس کرالم ز خم تو یاد لذت
وله تو غافلی و من از بیم رسوا ز رازم
وله زبان حرص شکایت مکو که ما شیم
وله باده از جام وی کسی میکند ساقی کلام
بر تو جلوه زم زاده و انشیمن خود کرده
وله ز ذوق وعده جان بر لب امی سید با ز
دل هجران تو نم از نوید وصل شکسته
سرت گردم یکبار از نور بگرفت دل محرمی
لاس یاره یار انگشت دامن ورد تمنا

از مد چو زرخ تماشای تو ما را
بر خاد شد و هر حصار است دل ما
یکجت چندان خون روان کاند شد والان
تنگ مذهب از کرو مسلمان در گرفت
آستین وا دید که مارا ز چشم گریان گرفت
ای کمان تحصیت بر ما ان نمانده است
شبخت ما دل افلاک بر زمین نشست
ازین فتنه شرار دی ما بسین نشست
کسی میان گل و لاله انجمن نشست
خاکستری که میلوی ما گرم داشت
آنکه گاهی نظر جلوه کند گرد دست
شمع بی نور ترا نکس گرو ست
جیبی ز شرم پرده برای نگرفت
خورشید را اگر تو انداز سنگ گرفت
بازار سحر رونق اعجاز سنگ گرفت
آب و رطن از ایران تو ز بحر شد
هچو جان سبع قدی شان بحر شده است
گر دیده گریه و دل او آتشین داشت
اگر دل گذری بند جز زبان ست
محبت ورزی که دست نه شد
با برات و دوش پرده دوش از جگر خونش
فراقی یا ال میکشید تا بیا ری آمد
گر محبت وعده را آسود که هوا ری آمد
هنوز ش بوی گلزار خوف استغفار آمد
کمن شود اگر این سر این که جان دید

وله خون دوای ز جنبش محبت بود طور
وله سرو مهر بیا می ان نامهربان میسوزد دم
وله ریگ صحرای جنون چنبت با خود نشست
وله طاقت من ز مهر پر ان کوی تا بند
وله خورشیدم و زینت دار بود ما را
وله گر ز تکلیس چرا ای دو رزان شعله جست
ساقی بزم محبت را بنازم کرده دور
وله چو ساقیان نکات می نظر کشند
غلام مذهب عشقم که در شریعت او
کینه منحر از کمان خویش نگار ماست
وله کلهای باغ حسن که وقف نظاره است
نامت دود و آتش دل آب دیده ست
باز کمی تو کر پر ز طوبت زتن کمید
وله می نیست جهد الفت انگشت زیر لب
وله صد با دو شش پر شد از خوان گل
با اگر خاک تربت مجنون بیاد رفت
وله خونین دلان چو ناوک او امتحان کشند
شادم ز طعن خلق که زغان باغ عشق
مکر چیره زبی بستان کرای گروه
وله حدیث وصل از ان بر لب نمی آرم که مرهم
وله شرم با دا از انی نگاری که اگر بیم
وله او از ان صورت که نقش او
وله زنیم طعن تو از باب شکوه خاموشند
همیره دل ما با طرح شمه رشک
فضای حشر که پاک تنک آمد

چندین بخوا اش و زبون وشت کیای
گرد ز مستی هرکجا پروانه پر میزند
باد و در راه تو ما بایی که بر سنگ آمد
من ز هر سو که شدم راحت از آن سو می آمد
انجا که مسیح دور نجو رها نبوده ام
دوست آتش بد لهای چون می افکند
طرح یک رنگی میان کو و دین می افکند
ریگ بیابان کهی ز هر رو که سر میکشند
هزار جرم یک آه ولی از بخشند
کر و هم جدا از تو که نشتر بخشند
با باغبان جدا شده و بوم کشیده
این گریه تا بروز خوا کم نشود
خونابه جراحت ما کم نشود
کین شمع من حالم با ما میکند
وین مهر خوان هنوز کنون جوش میزند
زان سر زمین هنوز جنون جوش میزند
بر تن زره ملامت کرا ز بنیان کشند
هر شاخ را که در شکست دستان
خورشید را ز شمع بحر با مسیحان
ز مهر کینه ام کاری به ست روزگار افکند
لن تراشنش رنز وقت نمایکند
عالمی را از بحر تصویرت و دوار کرد
تا تو با زبان شده ظلم دیدگان تو
رقیبان و شمع عشق خانه بر دوش
بخت است که از ان اعلام اهل

وله حسنه چو توریت مرگ راه و براه شد
از تو با ز تو بس کس اخراج حسن بیار آمد
وله عجب نبود اگر دل بی تو در فریاد می آید
کمین در حسد کاه بای تخت وجود رخه
باین تلخی ز ما ز نده ساغر خسرو شیرین را
وله مستی منصوریم از باده ز تکرار
وله هنوزم جلوه تو دل ایکشد بسوی گلستان
بنوعی دست وی نیم خاک رو بود که گرد
وله طپیدنهای دل و از وصل چرا می کشد

هر گرا دورت و تو گشت از درد شهاب شد
کاتب رو و قبول او قلم ربا شد
شکیبای ز سنگ و میر از فولاد می آید
گرچه این زمین خود بر سر صیادی آید
نگاهی تو ش با وش بر زبان وی داد می آید
این یک افسونت در حسد جاوراتر انگیزد
گر با ده با کم باجی رسید هم نافوس گراتم
گاه در گر دو استغفار شید دو امام
با سبای که بنازم ز آر ز پراهن انگنده ما

ولـه فی الرباعیات

ای عشوه گری که گرشمه و کارم کرد
یکباره ز کافر و مسلمانم ساخت
وله گل از گل ما ز تک دگر بر ده به
تیغی بسرم ابکند گر خاک شوم
وله تا هست ز گل نشان رخت گلگون باد
حسن تو چو اضطراب من باد زیاد
وله هر گز کف من لب ایاغی نگرفت
ما این همه غم تلخکامی نرسید
وله تا عشق دل تخم تمنای تو کشت
با ما و رخ تو کرده زرخ گذرم
وله ای عشق بدر و تو بسوزی بسیاید
من مرغ سبک شعله کبابم بگذار

از لذت درد و غم خبر دار م کرد
آسوده دل از سبحه و زنارم کرد
پرورده بخوناب جگر جز دو به
تا از زکلم نکنده سر برده به
زانرو از فتنه فاتنت بردن باد
خوبی تو هیچ در وی افزون باد
شمعی دلم آتش از چراغی نگرفت
گر تو ز غم دگر سراغی نگرفت
شد در نظرم رخ نکو رویان زشت
دامن دامن بر بندازد گل بهشت
و ز بهر و جهان بخجری مییابد
کین آتش را سپند ری میباید

محمود بیگ فسونی از شیخان تبریز است و از جمله مصاحبت کر
دین رو وی علم شهرت برافراشته در جمیع اصل شعرا و ارباب انشا
شیبا صاحب تمام جای یافته و لهذا قبل ازین احوال اعنی در محل جمع و تالیف

این کتاب جز احوال در مجمع شعرای انجا ذکو رنگردید لیکن درین ایام که شهور
سنه ۹۹۶ هجریه است چندان اشعار پسندیده وی بنظر مطالعه راقم این
حروف رسید که لازم و فرض شد در خاتمه تذکره نویسی که اسم سامی
و اشعار گرامی انجناب را داخل این خلاصه گرداند و بعضی از صفات و خصوصیات
جلال الجناب را جهه تزیین الواح سامی بنظر ناظران رساند با وجود انکه سعادت
ملازمت انحضرت فایز نگشته و شرف مشاهده و مخالطت وی را در نیافته
کر این خود ست بر میان شان ستر میگوید بیت میان کعبه و ما گرچه صد بیابانست
دریچه ز حرم در سرای جانانست و نیز محققان اخوان الصفا و خود
بیان خلاف الوفا را عالیست که هر نقشی که بر نشه تقدیر بر جبهه وجود میکشد
بیاض فطنت و بصر بصیرت میدانند و نامه نانوشته میخوانند چنانکه حکیم
بالغ سخن اشارتی با بجنی فرموده بیت برون از پرده جست جان خرده بینان را
بغمزه سوی تکیه که ز اشارتهای ابروهای نهانی بیت تا حجی خمار وش شاهد سرا پرده دین
باب شاهد عدالت و کفی بالله شهیدا و ایضا اگرچه خار علایق اهل و عیال
و تمادی زمان کلال و ملال در دامن ان ارادت اویخته است و فرصت نگران شمع
و مجال تمیز اشعار شعرا نمانده چنانکه این مقطع از جنس و شاهد حال این سخن است بیت در زمانه ما
حالت خبر وارد در وی که حزل شنیدن ان ز شیر سیماگنده ز نده بدیم را
اما فهرمان شوق این محبت خوانی و آرزوی اتفاق تحلی از احوال این نظر کرده عنایت
سبحانی بر همه غالب آمد و بار دیگر زبان قلم رنگین از زبان دوات مشکین
بر گردید و روی تحریر و تقریر اشعار و حالات شاعرانه آورده و این خدمت کار ان شا
ان شاء الله تعالی سالهای دراز بر صفحه روزگار باقی خواهد بود و سرمایه فخر خود و برادر
شرف وی ساخت و شاهد معنی را که بیان صفات و مقامات انجنابت در کسوت
عبارت لطیف و اشارات نظیف بیار است شعر
روی و پی شرف از روی نسبتش خلخ
نو و پی هنرا و روی خاد ام لو یخ
چنانکه منوز افاضل از دو سوی گلشن
چنانکه چشم افاضل از دو شو روشن
علی الخصوص نسبت بجنس برتبه و صفای باطن آراسته و از رذایل و [illegible] [illegible]

برآستهٔ شعر نیکو مینهد و در ادای نظم غزل از شعرای زمان دیار خود و اهی ماند بلکه در فنون نظم و نثر یکتاست و در لطف طبع و درستی فکر بیهمال و در طرز غزل و زبان و فصیح سخنان دلنشین و ابیات عاشقانه ایران وارد و مع هذا حالت علمداری و حکمت عملی اهل علم را بهترین وجهی تتبع مینماید و در این فن بزرگان در که و دانش و وفور کاردانی و بینش گوی سابقت از اقران و اکفای ربوده و قطع نظر از جمالتو اخلاق و ملاحت نمود آن انجاب را فنون تناول و تربیت بیکوید عالتی داره که بصفای خاطر و درستی ذهن و نقوش استقبال از صفحات دفتر حال بخواند و برزانت رای و اصابت اندیشه غایت وی را بلجال امروز هم بیکر داند و بسبب این حالات نزد اکابر و اهالی راه یافته اکثر اوقات بمناصب جلیله جاهی و سرافرازست و مشاورت و منادمت سلاطین و افراد و زمان اقارب و خویشان مستثنا و ممتاز و امثال این عزت و حرمت از امثال این قسم مردم غرب و بیع مثبت چنانکه حکیم دانا در ترجمهٔ کلام شاه اولیا و سرور اصفیا علیه التحیه و الثنا بدان وارد است

شعر

گر تن خود بدان بیار ای | قیمت تو و دران قدر علمت
گر تو در علم خود بخرای | خلق در قیمت بیفزاید

اما اشعار غزل آن انجاب بنظر مطالعه فقیر رسیده و لایق ثبت درین خلاصه دیده بعضی که در این اوراق مسطور گردید

اشعار غزلیات

ولا در هجر او بدرود کن دنیای فانی را
فلک هرگز نگردد از برای من خاری ایزدی
ولیه نتوانم از روی تو برداشت دیده را
تا هیچ بست این همه کنی چو ساقی
آسوده ام ز رشک بزم خود ز هجران
ولیه یک دو ساغرم از چهره کرد آبستوی
ولیه هم چون رو بران باده کش از چشم تر عالم
ولیه چون بهجرم سوختی رحمی کن از بی طاقتی

باب دیده ویران کن سرای زندگانی را
گر تعلیم از تو دارد شیوه نامهربانی را
معذور دار ز عاشق بهجران کشته را
تا خنده بشنوم سخنان شنیده را
شیون مده پا و صحبت رسیده را
غبار تشنگی از چهره گیاه بشوی
گر چشم حسرت با تو نشین از یشم
شوره رخان انگشم آسوده کان خاک را

دست در خون بوسناکان چالاکی
ولیه بروم جای کر گوشهٔ تنشود همکس بری
ولیه کسی با کی خورد چون تو کسی ان خرقت را
ولیه نمیدی لب در اشناکان بیان زهیم
زرشک مدعی آزرده دل بر خاسته ام
ولیه بحمدالله که قم رهبر وادی این شد
زخم کر دیده بود آوارهٔ از خواری بکه آشنا
زهم خوی او از شکوه هم آنجان را
ولیه جنون ال زکم بر خشک گفتاری
اگر از عاشقی من شده یک شوخ
بگذار از زمرهٔ خبر گران مرغ هوس
من واندیشه اسلام و کرشمم باد
رو شد راز و ظالمش چه برگم
ولیه چه حریص غم حریمی بود لا امیدوارم
گر قرار برده از من نمیتوان گریزدارم
ولیه مخرامید بعد عشوه واز ناز
ولیه تنگ مایده وصل تو چشم گیرد
ولیه خوشا و روی اگر بر کوی مشتاقان در آیم
سر مطرب ندارم کو نوای تغافل روش
ولیه در عشق تا کم از الم روز کارست
اگر روز عاشقی خود دیم ولی
ولیه عزیزانش تو جادو رعایی هست
تا چه از دوستی بخت مراد رشت
بستر راه بخشم از غضب و بند از و
ولیه همان جوای قریم رحم میوزد بالم

خبر شو زیکان بدینده ان ورال را
گو آشنا و نصیحت سوخای جهید بدلم
هم ایام لخ کن جو در کام من شهد محبت را
نشان بادو محنت کاد دیمون داری
اگر رنجیدن ما را انکاهی در کیمن داری
چراغ چشمم از نور تجلی باز روشن شد
که ناز ان ساعدم از صد بالی طوق ان
گرم دوه و اشکال ما را دیده روزن
خود بگو چون شد بهم ال کیموی دلدار
دل بیتابی نشو تا مکند اظهار ی
خبر منبر خاک شد بر سر هر دیواری
بر بیان بستر ام از بهر سرموز نازی
کاش بود و مرا چو صلا انکاری
گر شوی اسیر دردی گر ان دامن خریدار
سر خود زیچ بالین کنده گریه تربا
جان و دو اوج کر برخاک درش بیناز
گر نشینم سر خوان وصال کر
ز هر دم بلا دست نوازش بر سرم
شهد سرو رو دل و جان غم زنا مید مودم
بر دل زنو نرسید ملالی کد ارست
بیدانم ایقدر که دل ما قرار است
هر کرا در خور مهر از تو تمنایی هست
گر اجل دامن اقرو زدا اوای دست
گر مرا قدرت اظهار تمنایی هست
اگر بر حال من رحم آید او داوای عالم

ولیه تو بیا از سرو و بعد جام از وطن که دو
نخواهید داشتن تار نده ام غم دشمن
ولیه سالها شد کز تو خبر بسته دم باین بکار
بیدی با من قرار هم سوز نوان گر باز
چند چون مرغ گرفتارم کسی در خاک ان
فرقت ار خواهی جنونی باید بیکجند بود
ولیه سر شکر دم چرا امروز با من ان گران
ولیه نمایان کرده چون گل گریبان سینه چاکی
ز رشک مدعی زانکونه در با هم بعد زانه
نمیدانم چه شد گرشتن و بسیار او نوشت
بس از مردن اگر جای بیابید ام
ولیه نگهبان کرده حشمت غمزه امید در بسیار را
برم عاشقش بروان بیا از جان نکته گوی
هیچ مبیع کم لطفی خاطر گر بود خاک ان
ز چشمی زبهر اشتام گر چون بالاکند
فسون خوش تملی بر راحتی آرا بیند آی
ولیه خوابیت رفت شد از ان دیده که بدان
ولیه باو چو بر سرم آسوده بشود و بر دو م
ولیه هرگز نگذشتم زبان خامه اورا
این رسم کجا بود که بگذشت بکاظر
رفت اگر شدی انجمنی بر سر کوش
بر سم کوکرنه ی رسیده ی تیغ ناز که
ولیه گرد و لال حسرت و گرد جبین تو
از بهره مستوی تو دستم برده باد
ولیه دم مردن اگرم بر سرم این آید

بهار گیاه شان بر چهره و جان و تن کوه
بس از مردن سخن هم از گریبان کفن گوید
برآید اگر بایم الذت مخزار ی
خو بنیای وز الارزم شود آواری
گرد سر گردان و آزادم کی کجا رکی
تا امید از خوشه دل چون از هوس بکاری
کاهی دارد اشتم با در مقام امتحان وفا
بیرون امید کر آتش و آلک شد باز از رنجه ای
اگر آنند داو شد ی بسوزند آه سر ناکی
کان ماهم آخر میتوان آلوده فراکی
گر خاکستر شود هر جا نهم با بر سر خاکی
گر از لب باز کرده بند بل هوی نیاز را
گره کی در دل امل هم ذوق تماشا را
زانوار تجلی شعله آه زلیخا را
نگاهش شعله سان المس بیاز جگرها را
چه مخنیات در بی ان بکا بنهای بکار را
رفت آسایش از آن ازکی چون داست
دیده حال مرا و رفت بتواری حبیب
بر سر ره زدم بش کسان نام اورا
احوال غریبان دل خود کار اورا
کو بمو منی کرمی هنگامه اورا
باشد گر از دور شد جان جام اورا
گر دم نکرد خاطر اند و همین تو
خواهم اگر رسد برآستین تو
انقدر جو منی خواهم که حلاش کنم

ولیه در بی و بوی تا ما بیدلان بکبار بار
من نمیگویم که از کعبه غرفه کن کجا رگی
گر ماند که سر گرانی از تو ر گردانی
چند از این بیهوده گو بها نشوالب بیند
ولیه بزم او دو گرم راه گفت و گوی هست
خجل رخت نکرده ام بکام ولی
ولیه بتو رسانست تا از کنار گفتاری نیست
ولیه در فراق اگر دل نکرد فرسش انجا که
دور از نوای کاش نگذارند در جان گرم
دشمنم اکنون بهر کس کز وجای خود شده
ولیه دل بیو خانی او را سر و رگ ما شد
اگر این بود محبت که مرا است از تو رول
ولیه جنون نگر که اگر در دو روز گیم من آن بی
ولیه بجرم گرچه سان بی رضای خاطرم
باین نکو این وعده دیده ام ای دل
ولیه دلا از است کسی کاکو ز روز حال
ولیه امیدوار بوصلش کن مرا ای دوست
ولیه بی اختیار شب هر شب خون گریستم
من از کجا و بهر کجا این جو حیر بود
کشتی گر بستی و چرا ایستاده
ولیه عبث مخوان مشوای دل مرغ میدانه
کمو زعشق فسونی و گرچه بخوابی
ولیه عشقت دلا این همه نومید کرایی
ولیه عاشقان روز کرار آسوده ام غم ر
بر بکرامای غم بستم گر بی تابی شوق

هیچ باکی نیست با من هم ور روزی یاد یاد
چند روزی نیز با و رسم آزاد باش
انجمن بی اعتباری از تو گو بر دار باش
خاک غم بر سر کن از هجران و حسرت دار باش
گر بهای شب امروزم ابیاتی روی هست
همین شنیده ام از دل که آرزوی هست
بکند بهتر ازین باتو تا وا بی جرح
کرده ام باشد جواب پرسش غمخوار کان
از غم هجر تو بر سوزی غمخوار کان
یاد آن رشکی که ر بن و اشنا دادگان
چه زودست ما برآید اگر بی وفا تنها
تواین کان نداریم که ترا وفا باشد
همان ز بجو و شوق و در سراغ تو باشم
همیشه دل امیدوار میکند زی
گر نه دوا از سر این انتظار میکند زی
بر رسید بخاطر تراحم ای بود
گر نو بخت منت شرمسار خواهد کرد
ای دیده غافلی که گرفتار گیستم
در حریم گرچه ان ز فراق تو رستم
مرد برابر تو چگویم که کیستم
گر عاشقی و شکایت با فیشار تو دست
کدام غم که نصیب دل نگار تو ست
شاید شب ماهم بکوی و داشته باشد
خویش را بروانه سان بر آتش غم بیند
چون هوسناکان در آسوده کی غم گزیند

خواهش من یارا فسونی کن کره … اگر از یک بجودی آتش عالم مرسند
ولهٔ چه عاشق دوست عنو تیغ من … گرچون پروانه بر گرد سر هوا الهوس گرد
ولهٔ بسیار سوخت بکشیم دل داغ … رفت آنکه دیگرش تلافی بکل کم
ولهٔ مگشته عیر از تو دل آرزوه می‌ایم … گرد لش باز تازد در کوه خسندگی
ولهٔ دلم از گرمی خوبان دگر سیاه … عجوز اکر بر درخشش یک بند
ولهٔ یکباری ز مهر تو دل برکنده ام … بیکرد و آرزوی تو گرد دلم بسوز

ولهٔ فی الرباعیات

درد دل غم زلف دلبر است بسوز … افسانهٔ عشق در بیانست بسوز
کنیم که ما و دل بهم بر شدیم … تا بر شدیم وا و خواست بسوز
ولهٔ از دست جفای تو اگر بگریزم … دو راز تو بکوچه خاک بر سر ریزم
در خاک در و کرافتم از شیریم … بر کرده سر گرگردم از بر خیزم
ولهٔ درد دل غم عشق تا ترا پیدا شد … صد درد و گر بر ز کجا باید اشد
وتان شکستگی رنگ تو نشوم … مهری گر شود تب از کجا باید اشد
ولهٔ هرگز خاکم باب طاعت نرست … جز رشته صدق دوک اندر دست
خاکم بر سر که نفس خرقم ریا … در هر رنج بجاده بر بر نکشت

میر جعفری تبریزی الاصلست عماناً از سادات انجاست اگر چه در شیوه شاعری شهرتی نداره اما او اتش تقول افتاده و شعر بسیار از دیگران بخاطر دارد و طبعش تیز شوخ و احقت همواره اشعار فرح انگیز و ابیات دلاویز شعرا و استادان یکی مسرایند و در هیچ مجلسی از مجالس دقیقه از دقایق خوش طبعی و نکته پردازی فرحی نمیکذارد و از اکثر نوعی ملایق اوست و چون قندهاری گرد زولیده مو و سیاه چرده وجوه … دو سوخت صدا … شوری تراع شد این قطعه را او گفت
شعر تخلص ماتم حنونی اگر زندقی … بر جبینش نشان مبقلبیت
او بسل علی نمی ماند … ظاهر است نسل قزعلیست
… در طرز غزل پرطبعش ملایمت دارد و اشعار نیکو از گنجینه خاطر بر می‌

ظهور می اورده و این چند بیت از نتایج طبع انجابست و ثبت و مسطور درین سفینه و انتخاب

انتخاب غزلیات

دوش از من ای لب در بزم رقیبان جرم بود … این عتاب آلوده بر دم سوی من بیدون حرم بود
مدعا آزردن من گر بزوت بار رقیب … راز دل کش پس گوشی وخندیدن چه بود
خواستم چون باهم دل بیت چند ابجد … خویشتن را ساختن مشغول ونشنیدن چه بود
گرز ابیلی بود ای سرو کام از رقیب … این خرامیدن بناز و بازپس دیدن چه بود
جعفری در نامه ات گر حرف نو بیدی نبود … وقت خواندن نامه سان بر خویشتن پیچیدن چه بود
ولهٔ ای کرده سی حال من ذکه قران … نار جانگاه و اشک ارغوانی رابین
وه گر دمی نمیکرد و اهل شام … ان هم از من حار و داروز کانی
ولهٔ تو خود بگو که رقیب از کجا و صحبت تو … چه حاجت که عنبری کند نصیحت تو
فغان که با تو کسانی معاجند امروز … که بار بار من کروه اند غیبت تو
ولهٔ آن آتش شوقیم که گر شعله برآید … دنیا شود آتشکده از یک شررما
ولهٔ نشد چون از وصالش خواهشم ناکام … شکستم در رباعی آمد و نخل محبت را
ولهٔ خوشی بدمنی جعفری ولی اهم … درین خوشست که مجنون نه و شمنی دارد
ولهٔ دور زجراغی دوم زنم گر صدره از … گر جوم عشق از در نیم ترنم خرد ازم کی
چون کرم مهردم ساختی بار بیکان نکلن … گر خویرویان جهان یکبار بر رازیم کی
با همه ما زان ارشش من ناز جو غافل بگذری … عاشقی بر گشت و گو آید کار ازم کی
چون جعفری کاه عم جابجا شوی بود رها … گر بعد عمری کنیش کوی نگاه دم کی
ولهٔ جای من ای قال بزم یار صدا … زانکه پرسش حالی یار اغیار صدا از کر تیب
ولهٔ رسوا اگر شدم بهمان خوشدلم که … هر جا که هر وی خبرت میرسد بمن

ولهٔ فی التاریخ

نگار مرگ فنا وست چون عتاب بلند … تو بیز بد نفس من بالی توقف کن
برای سال وفاتش چرا تیج نکرد … ز غایت بدو را کمن و بر رو توقف کن

مولانا حالی از جمله شعرای تازه این زمان و مه روز بان کم آوازه ولایت آوز با کاشت طبعش و دفن شعر حصر ماشغول همواره و نکوست

و طرزش در طرز اختلاط شوانع و خوش خو و در شهور سنه اعلی و الف هجری بکاشان آمده نزد اسد خان ولد حکیم ابو الفتح تبریزی مشهور بحکیم کوچک گرشاج جهت از بحر حکمت و سروی از حدیقه معرفت و اقتری از برج سعادت و گوهری از درج محبت آرام یافت و مدتی از سر حال مطالع جمال با کمال آن نهال نموده بر تو انوار عاطفت آنجناب بر وجنات احوالش تافت چنانکه شبها پروانه وار بر گرد شمع رخسارش جگر دعو ورزها قمری آسا بر سرو خرامان سرو بجوبان … وه عاشقانه مر اسید الامیر خسرو دهلوی

رباعیه

چشمش برفته بر جهان بازکند … اغمزه نباید برکسی ناز کند
زنار چگونه بر بندم کو … کر بت نکرده شهادت اغاز کند

علی الجمله چون صورت آن مصاحبت و حقیقت آن مخالطت مدت دوام و در برته رشک جن الاقران داشت لاجرم فلک شعبده باز شعبده جدایی ترتیب نموده زهرآب ناخوشگوار جدایی در داد و پدر حکیم زاده مشار الیه را الحال پادشاه زمان رسیده قوم از سر حیات بوادی فوات نهاد عفو و جواهر محمولی وی کر متفاطیس دلربایی بود در او راح الرابح شتابان گشت و دو نوع ظن تأمر نمودی کر حارس و ضابط شهر بند بجوبی بود از هجوم بلاو فتن از یکدیگر متفرق شد القصه مولانا حالی در آن گرفت و گیرو در آن بند در بند از حظوط مخالطت و مصاحبت حکیم زاده محروم ماند و بعد از استخلاص و آزادی از دار المؤمنین کاشان بآنجناب خود را بعز تو بن رسانده و در انجا بواسطه بعضی حالات بمقتضای وقت دلی سامانی نتایب عدم مساعدت نکبت حرمت از آنجناب جدایی نمود و بعد الیوم از کرمی و صال آن جمله خصال بی بهره گشته دیگر شی ز جوانب نغمه و کاهی در ضمیر بر گوش گلشن شوق انگیزی گذشت و بر زبان و بیان بازش مضمون اشعار نکو گذشت

رباعیه ایشه روحست اگر دو رنگی … این خاک که زیر قدمش میسپری
کر جلوه کنان بر سر خاکش که زی … روشن شود و عنوت گشته بجهر
شد بیره زهجران و لقو دور … لغیره

رباعیه
شب تیره شد از آه جگر سوزم سوز

تمال فی المحل فلان اذا رجع ای رجع فی الطریق الذی جاء

شد روشنی از روز روسیاهی برسم … اکنون شب شد شب و روزم بسوز
اما اشعار مولانا حالی انچه درین ملاحظه میشود چند بیت که خود انتخاب نموده و اسقدعای تسطیر اکثر درین خلاصه فرموده و لهذا این کمینه الجابا استدعا بایراد ان اقدام مینماید و نظر از زیب و لمبدان پوشیده نظر ان گاه

انتخاب غزلیات

تا آفتاب حسن تو بادو رکاب کرد … باز از رکاب حسن برون آفتاب کرد
میرم بنازاو که جگر خواریم فزود … چندانکه دل برزم وصال اضطراب کرد
ولهٔ حسن ترا که مصر ملاحت نکوست … خورشید در سواد خطش سایه پرورست
ولهٔ باز با دل شاهد خشم عتاب آغاز کرد … بلبل شوقم نوای جنوای ساز کرد
تا غمش در دل نشست از دیده طوفان کم … این سزای آنکه در بر روی دشمن باز کرد
گر کنم ظاهر دهد شکین مرغان عمن … انچه با مرغ دل من حسرت پرواز کرد
عشق را نازم که با سازگار بهای حسن … در نگاه اولینم محرم صد راز کرد
ولهٔ اشکی که از دو دیده گریان من رود … خونیست کز جراحت پنهان من رود
رسم برستش جو درازند روز … صد آب روز شوق عصیان من رود
روشن و در آن زمان که شوم بحر خجل … کو کیفش و راتش حرمان من رود
خالی بکن شکایت بیهوشش باد … خونم زریز و از زندان من رود
ولهٔ فارغ نیش کی ما دل از دکان هجر … کاری نکرده که وصال آرزو کند
ولهٔ تو مستغنی جو محروست بخت … تکش زاریم که خوان بکنانان محبت کرده
دمیکه جان در بیم و شنگی بر جان بود … کرد از رشته تابی ابیدان خط تو گرد
نداری کاری سوز مدگان بکش نقاب ارزخ … گر مشتاق را آب تابی دل عجز بر است
زا سبب جدایی در نیاد وصل او نزم … جره ابستم که تیغ اشنایی کش جوارح است
محمد الله که جایی نشسته دل جالی کز نوحی … بچشم تعش بالیش غریب خوان سایر است
ولهٔ آنانکه دل بمهر تو غافل نهاده اند … تن بر هلاک خویش بعمد دل نهاده اند
ترسم که روز حشر عقوبت دهد شر … آسایشی که با تن نسل نهاده اند
خالی بجوارمش که رضوان روزگار … محنت برای بنده نقل نهاده اند

ولہ جلوه ز اهل هوس لاف دوستی زنند — کنون که از کرت تیغ امتحان باز است
کسی بجز دو تو نشسته نظر نبند ام — چه قاتلی که بروی تو چشم جان باز است
زجعد جرستم رشک زانکه حالی را — اگر بسر کله شود لب فغان باز است
ولہ ز ذوق و خنده وصل تو دل شکفت — وگر ز شیوه جر تنگشان تقاضا نیست
بروز عرض و فا شاهد محبت ما — همین بس است که ما را ز تو تمنا نیست
چه سود برده برافروختن کنون که مرا — ز شغل محبت غم فرصت تماشا نیست
زدور ساقی نگاهش تا خوشم حالی — ز طالبان هوس را ببزم او جا نیست
ولہ بر شکم از نخستین جام او ستایه میریزد — مکرر از چشم ساقی عشوه در پیمانه میریزد
ولہ بکشن بجرم تو نکوتی که این خواهد — ز بلبلی که گل از باد [illegible] مکر دارد
بکاره ساز علی خیال زکه ساز — که وره باول او الفت [illegible] دکر دارد
ولہ خوش انکه جرم تو بیزار صبا شود — شوقی ببزم وصل تو فرصت فرا شود
فلک دری شدم که دران کجا ره — جبریل در کنار نسیم صبا شود
ولہ دگر از جام شوقی این دل دیوانه برقصد — که از بوی جیش روح القدس مستانه برقصد
بحمد الله که شد شمع مرادم ز آتشی روشن — که بر خاکستر جبریل چون پروانه برقصد
خوش آن آتش که بابت شوق کز نبد فا روش — همان آتش [illegible] دود آتش خانه برقصد

ولہ فی القصیده

زبس که لشکر دی شد سپاه ظلمت شکن — بود ز تابش خورشید [illegible] آتش بن
فسرده خون رگ آدمی بدان نحافت — که روح را حرکت شد بود در بدن
هوا آنجا که ز [illegible] ستان کرادی — نفس ز بیم نیارد برون شدن ز دهن
هوا آنجا که ز افسردگیش کرده قضا — بجنب شدت او [illegible] بر سر گلخن
فرو مردی دی آنجا که ماهی از آب — در آتش از پی آسودگی کند ماهی
هوا آنجا که برج فلک نهمتین مهر — اگر ز ضبط [illegible] شود کمند افکن
شود ز صرصر دی آنجا که بند [illegible] — ز سیم جام می [illegible] آسمان کهن
سپهر را حرکت شد عدیم و این محنت — کم از شدت سرما [illegible] شدی کوس
هوا آنجا که بیاید ز [illegible] با صد سی — ز دیده یک نظر بیرون کردن

زهی صفی اگر عاریم عجب نبود — کر از بروت کردون [illegible] دهن
فزود شدت سرما [illegible] جانی کرده — بسی [illegible] شود [illegible] کن
چنین که لشکر دی تیغ کین کشیده — [illegible] بی شکن
بگونه [illegible] زبون باوری که [illegible] — کسی [illegible] ربح و حزن
مگر که بار بظل عاطفتم بخشد — [illegible] ولای دین امام حسن
زهی [illegible] اشال [illegible] عجم — [illegible]
زهی [illegible] حفظت [illegible] — [illegible]
اگر خلاف تو در خاطری خطور کند — [illegible]
توی که صرصر قهر تو بر جهان [illegible] — [illegible]
زبس که جاه و شکوه تست تیغ [illegible] — [illegible]
چنین که جود تو اش خواد کرده [illegible] طلب — [illegible]
بجز جواد [illegible] از طلب خواهش — [illegible] از اجل [illegible]
زبس فریفته [illegible] بود داشتم [illegible] — [illegible]
[illegible] چشم تو فتنه [illegible] شکن — ز شوق روی تو [illegible] گل [illegible]
هر انکه از تف شوق چراغ مهر افروخت — [illegible] شمع [illegible]
ز عمر خضر نباشد نصیب اگر زمرا — [illegible]
دو آتشم دل الکنده کران مطلب — [illegible]
خوش انکه [illegible] کرده [illegible] — [illegible]
[illegible] از هوای خدمت تو — [illegible]
اگر کمی خودم [illegible] سود شاید — [illegible] آفت [illegible]
بشغل [illegible] گرداند [illegible] — اگر ز عفو تو [illegible] بجرم [illegible]
همیشه تا بود [illegible] — همیشه تا [illegible]
همیشه تا بود [illegible] — همیشه تا نشود [illegible]

حسود جاه تو چون [illegible]

ولہ فی الرباعیه مطیع [illegible] آسمان [illegible] کردن

عالی اگر ساقی تو [illegible] در دم کار ز — زنهار مکش پای ز [illegible]
بیدرد ز موسی توان بکم بود — چند انکه [illegible] ساقی برون انداز
ولہ ای پیکر روح سایه پیکر تو — گل بصر [illegible] خاک [illegible] تو
از بر تو عارض [illegible] تجلی سوز نست — [illegible] طور کشته [illegible] تو

مولانا سلطان محمد از سکان تبریز است و خوشی تخلص میکرد و بصفای ذهن سلیم و [illegible] طبع مستقیم از بسیار شعرای آن بلده امتیاز تمام داشت و با وجود فضیلت و معرفت چنان زندگانی میکرد با مستعدان بلکه با سایر مردمان که کسی گمان [illegible] با او نداشت و با کمال شاعری و فصاحت شعر بسیار و اشعار رنگین و سخنان [illegible] مجبوب و آرام بود که کسی را اطلاع بر حالت شاعری او نبود قدرت شاعری و قوت سخنوری او [illegible] اعتقاد او زیاده از قصایدش که اکثر مشتمل بر نعت حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه و آله و مدح حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین است [illegible] معلوم میشود و طراوت شعر و خلوص عقیده [illegible] و در طی آن اشعار آبدار مفهوم میکرد و جمعی که بهم صحبتی با او ملاقات نموده اند و اطلاع بر احوال وی دارند گفته اند بغایت نیکو نهاد و خلیق بوده و در [illegible] اکثر متوطنین و سالکین زمان زیاده میشود و با این کمالات جمعیت و اموال بسیار نیز داشت و اوقات بتجارت و مسافرت میگذرانید و دایم الاوقات از تحری رضای خالق و خوشنودی خلایق عدول نموده مضمون این ابیات که از جمله گفتهای اوست بیاد [illegible] میرسانید

شعر

بران ز خاطر خود میل [illegible] — وگرنه زود رساند سرای [illegible]
تراز نسبت آدم چرا امتیاز نبود — که زود زود [illegible]
تمتعی که بر [illegible] الذات تو — مکن [illegible] از فیض [illegible]
اگرچه جز غمی کم نیست [illegible] — [illegible]
وگر گناه تو [illegible] عبادت حق — [illegible] پشیمانی [illegible]

و در شهور سنه عشر والف هجریه که سال عمرش بچهل رسیده بود در اصفهان روح او بحظیره قدس پیوست و بالتماس یکی از دوستان [illegible] این ابیات

[illegible] همین سال داخل این خلاصه [illegible] گشت بنده وجوه و کرم

انتخاب قصایده

اگر نشان علیهای ماه و زلف [illegible] — چه جای وعده و وعید وجه جای ذم و ثنا است
اگر بجز قضا نیست در جهان رتق — زمانیست [illegible]
بکار می [illegible] قدرت است — وگر توقع [illegible] اقتدار جواب است
کسان که قدرت خود [illegible] کار حق کرد — فزود و قدر شان [illegible]
کی اشاره [illegible] شده — یکی اراده [illegible]
کی بجز امتی [illegible] رسالت — یکی [illegible] غفلت است
ز فضائل آن [illegible] گل و از — [illegible] عقل کل شده است
بشاخسار [illegible] بلبلان [illegible] — [illegible] نغمهای روح [illegible]
کی محمد رسل [illegible] — یکی علی [illegible] نجات است
از انکه این [illegible] نور [illegible] شد — خطاب و [illegible]
زهی [illegible] آتش [illegible] — گر عقل کل [illegible]
بجنش [illegible] نور [illegible] جلوه [illegible] — هر انکه [illegible]
طبع [illegible] — [illegible]
کز زحمت عام تو [illegible] — فرح [illegible]
ز قدرت تو [illegible] — [illegible]
نصیب [illegible] — [illegible]
شال ذات تو [illegible] — [illegible]
ز مهر [illegible] — [illegible]
ز قدرت تو [illegible] — [illegible]
سواد نسخه نظم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ازانکه [illegible]

ولہ [illegible] **ایضا**

۵۸۷

در مدح کعبه

ملاکر زهرهای خویش کردی جاد — زپا فتاده هم از غم بکده و هم جیاد
چنانچی کر من از فضل در جهان بودم — مزید به بمکس آهن آئین و فولاد
چنین گر گرد تو دار بوس گرفته بود — و بهره داد هم خاکستر توبخش جیاد
محمد عربی کر طفیل خاک درش — ملک جهان فلک یافت افسر ایجاد
مکر کر جواهر عالم از ارزش می ماند — که خلق اول و آخر از و شوند آزاد
عجب از شرح کمالش نهایتی باید — دوات چرخ نهم گر کشد بر زنواد
بکشتن نامکنون جان بهار خاکه درش — ز بیوفایی و اهمال خویشتن فریاد
مجاهدی که بر آن کس شهسوار ری او — سه سپهر محل بود بکاه جهاد
بکار گاه از و با و کار خانه کن — کمال صنعت خود را او رو نمود استاد

ولـه

طراوت این سایه کز تن سایه — ظل بود و کرده زهی دام
فاخت را نبوده سایه از آن — کافتاب جا به او بوده دام
کز مقصد وی خط و خالت — از تنش شاهد بی وده وام
خبر بی اعتراف و جلوی تو — متحرک نشد زبان ز کلام
داده در بندگی بود او تست — ای شهان جهانت بجمله غلام
حکمت خلق تو جهان گرفت — کرچه خود بوده نی بکام
بشاهش رسانده منت — گر نبودی وقایع عشق بکام
ای که حسن تو طی فرمود — از روانی و از فراغ کام
دشت امکان از پس تو — تو نمودی بکرده کام
باشد انده ز رحمت عزی — این اوله ولو العزم انبیای کرام
عمر منصور وقت مدحت تو — ملک مشغول خدمت تو حرام

ولـه صد آسمان بایست و سیاره برافراشت — گر بر فضای مطلع جود تو فرار دو داد
شکر رسانت تو چنان اند اکم — ای ختم کرده کرم واجب الوجود
او را اگر کسی نکند کان کار تو رسد — ای ذره از فروغ رخت دیده شنود
ور دور که طلال تو نشانی است ساخت — این کنند ... گرده ... بود

و انا بیدم بمجز و شانت ولی ز توبان — بار و کر نهایت خود فکر آرسود

ولـه

ای ولی یگانه اگر — عقل ایمان و نفس تجر
ز فروغ ترحم و غنیمت — اصل ایجاد جنت و سقر
خنده بر اعتقاد زنده — از می جام رحمتت ساغر
هر دم از شوق طلعت ذات — عقب رز خویشتن در جادر
نسبت کن هیچ کونت — نقل از بشق ... مصدر
کند از عدل حق چو بر یزد — بنشش جز شفاعت تو مقر
خاک پای تو عقل را مادی — نور رای تو شرع را رهبر
کوکب دولت تو مهیمنه — در بساط سپهر مهادر
نه این طوطی که با نطق — آب میکرد از عرق شکر
گرچه در خشکسال تر بتم — گر نشانی در رو بیاید ور
کند از آب زندگی قلم — هر نفس و فری دگر اثر
معنی ایجاد و بیکم چون — لفظی آورم بیان شکر
دامن روزگار بر گردید — بس کر اندیشه ام فشانده در
هر اکنون که عیب در ذات — چو زنم المعانه دم زده مزن
بگوا ... زبان بیان نرم — کلاه روزگار دروان بدر
مهر را کونه تر قی کلاه — چرخ را کو و کر سپید کمر
بر رخ آفتاب ... نقاب — بر سر آسمان در ون تجر

ولـه

ای زهره ... — شده قربان و زر ... جلیل
دعوی بستانی حق را — جنت خبر بهانی تو دلیل
غرض ابلاغ نفس اوست — از روایات تحکم تنزیل
ز آتش از نوال کرت — جیل همت فزون ...
با هوای ولای تو کس را — کنده ... کنه جلیل

۵۸۸

ولـه فی المنقبت

بکشمت کز ... مطلق ازان نیست — تو وای دوست بودی اگر از نعیم
لوح زمانه نقش کنم از نسوم شوق — نزهت ... بهر جنس و فاکر بحسم
تو ... رحمت رسان ... — نخ تو ... جهانیاب ... محشر جود
مطبع خاص خدای ... — رسول را در علمی خدایرا در وجود
ازان نکات ... — کر هر نطایع و دست جلوی اقر جود
هر زبان تو ... — سفر زبان تو ... حود
ولـه ... — روح ساینده ... است
لی تو ... کلگشت بمن — عمها در ... است

ولـه اگر نقطه ... — هم ...
در جهان ... — وصف مشهور ...
عالم ... — از وجود ...
... انوار ... — شاهد ... از ازل ...
... دست ... — کی از جلوه ...

ولـه زابر ... چرا — ... هر
روا ... — ...
مفید ... — کتاب و دانش ...
وبل ... — ...
کتاب ... — شد از ازل ...
هزار بار ... — مشبید ... میدان ... از حجر

ولـه

ای از تو و راز ... جهان ... — ور عدل تو قطع حرکت ... را
خورشید ... — ... دوام را
با عدل ... — آباد ... خرابات ... را
کرلی ... آیت ... — ... فلک ... را

در مداحی کربلا

هر دم که در از حد امکان ... — ...
... ... — ...
ولـه بازان ... خوش ... — ...
از بس ... — ...
لی شب ... — ...
هرگز ... — ...
ولـه ... رحمت حق ... — ...
از ... سپهر ... — ...
از ... کوه ... — ...
ولـه ... — ...
و ... — ...
ولـه ... — ...
... — ...
لی ظلامی از الام ... — ...

ولـه

جو ... راست ... — روزست ... نگاری
برای ... تو ... — و هم ... خط ... داری
... تو در زمانه کسی — ... داری
خدایگان جهان کرم علی ولی — کر چرخ ... داری
روان ... جود ... وجود — که ... داری
بسان ... — اگر تو ... داری
دست ... — حجاب ... داری
ز خواب ... — ... داری
... — ... داری
از آنکه ... — شد ... حق ... داری

نسیم خلق تو تا سوی خلد کرد گذر … ببست روضهٔ رضوان دکان عطاری
مگر که قطره افتاد مهر از سر کلک … ز عقد جاده و طلاب نگاه زرکاری

ولـه

تا نسیمی ز گلستان جمال تو وزید … بوی آنکان رسیده از گل گلزار نجوم
ساعت بدنوان یافت در اجزای زمان … گر شود نسخهٔ نو تو نم سهید تو رقم
خرد اندر ره مقصد تو بسر میپوید … حکند نیست ز رخسار ملک جای قدم
جنت این ابر بهاری که جهان کرد سیاه … کز رشک کف تو آه کشیده از دل یم
صورت بزم تو هر خانه که دارد دیوار … نقش آنکان نپذیرد ره گران قلم ز غم
فرش با قدر تو گویا ان نتواند بر خاست … تا سپهی قامت عدل برافراشت علم
آرزو در رو جهان گشته مهر از نگاه … آمد تو جلوه گری یافت صفای کرم
شمع روی تو هر جا که بر افروخت چراغ … روز و شب همره و تشنیده بحکم ... هم
تا خیالم شده گلهای مدیحت را جای … میکند آذر روی خاطر من باغ ارم
جز عجب شوخ و شم که اثر حرف تو … جنت انم که فشانم بر خورشید درم

ولـه وحشت ز اقتضای معنی تنگ … همت را نجات کن کوتاه
از بلندی همت تو بلند … علم آفرینش الله
هر خیالی ز بحر قدرت تو … بر جهان آمده ز خرگاه
نیست جز عرض همت تو عرض … کر قضا و قدر کشیده سپاه
لنگر کاخ عزت تو نباید … بکمند بلند قامت آه
گویم از حیرت یکی کیست … هر نفس لا اله الا الله
ز خدای وجوان خدای تو نیست … هم بجا هم غمای گل سواه
طاعت کرد کار زبی صورت … نزد دانش خطر نیست گناه
شیر را گر ده همت قدرت … ظفر و سلطنت طب بر رد باه
وارد است خواهد از حالی هیچ … کانور وار عنائی همراه
کند از قدرت سرای ثابت … مگر تیش طی خدا می و ماه
لاجرم چون نمونه نبرد … از صفات تو مثل نداشت راه

صح

دست حکمت دراز تر از با … آیدت پیش بعد چندین کار

ولـه فی الموعظه

بجان کیلی در راه حق ازان بردان … تجاب رخ تو جو دست جو مجموعه تو بر توست
بوقت دین بحق ملکی ز خویش مگوی … که جوانگر قران سنون غانو ست
ز خواب غفلت آیی ز تند بر رخ جان … ترا گمان که رود منوا ز برای نسخ
ولـه دراو لیت منحرتی تاب جم … یسی ز غصه و غم نکنی ز غلوت بیم
نور اگر جوانش براه افروزد … یخته تا بگهم بر وجود بی تو نسیم
جنبش ستم خلاف مزاج مرگ صحیح … ز نو حکمت رایت دماغ عقل سقیم
سزد گر ابر بعالم مراد دل بارد … کف تو ان اگر ابر را کشد تعلیم
اگر نه بر رفت آتشه عوض باید … کند بطبع دگر هر محل خود تقدیم
کالبد جسد امکان وکر نخیده سی … حلال قدر زرد گر دوی از خدای جسیم
ولـه خبری بهدم از احوال در دو بانی … که تا بد دم زوی نم خیث از برشانی
ز کرسنای فراز خرد هد کاهی … که جای آب دود خون زار خیالی
نوال رحلکوشت و بار بر دوست … زنم برا چل کجت صلای مهمانی

ولـه

وعید صبح وصال و وعید شام فراق … فروغ صبح سعادت برامد از آفاق
دگر نبوده دل امی نهند برون … برانکه بوده دل ودیده آنکان کمشتاق
غم از چه شاهد خلوت سرای معنی بود … برای فتنهٔ خلق برافروخت اوش سطلاق
ازان ز دعوی دانش بخویش ای یاسمین … که علم و جهل بود متحد در مصداق
فلک ز خدمت او حاکمی باستقلال … زمان ز خشت اوه ای باستحقاق
زیادتی لطف تو اب را احیا … ز دست هیبت قهر تو نار را اوراق
خلاف تو بهند که شوب وجود … که رفع آن بر انکان صنف دقاق
ورا ز ظلمت هیچ نو ر خدا ظلام … فراخ گشوده وصف تو ورا اوراق
ولـه مجوز وصد ندش بر پیش حکم … لی رخش هر که که در گشا ان میرم
قلزم عشقم زباد اشتیاق … بر فلک امواج طوفان میرم

مداحی

گر نعیش باکبره کان نیست کم … بحره کاز الاف احسان میرم
نهد مهر شش نامه اعمال را … هر نفس بر پیش و عنوان میرم
هر که سم پهلوگیاه رونق است … نکه بر الطاف برد آن میرم
مدحت آل نبی میکنم … دگر بر دانوی جان میرم
ل ز خیام صبح صادق دم زنم … تا نفس در مدح ایشان میزنم
بی نشانم مهر بر ملکی ناف … تا ولو از دعوی ور بان میرنم
از رقوم شعر سحر آمیز هیچ … سکها بر نقد ایمان میزنم
جنت جای وصل و رگشا هیچ … بس که از فکرش سوهان میزنم

ولـه

نظاره ات بره پاهوش ارزنده تیغ خرد … ملاحت مگند شور درد باز زبان
ز خال هندوی تو کافرست گیش خرد … ز چشم جادوی تو ساحر بکابلیان
ساخت تاجور فعل تو بر محافل غیب … نشد چرا هر تحقیق گو شو از زمان
ولیک نحوه قد تو سر افراز سپهر … خراب شاه مهر تو هو شیار زمان
بزرگوار ز رخت چرخ از تخاع در گر تو … کم از قطره جاه تو نشار ز زمان
سپید شد بره ات دیده سیاه اهل … جهار شد بره تحم انتظار زمان
ولـه لی تنودرن بریان وحدت و … شده است قطر کمال تو در حله های جان
کلاه هوش فتنه در زمان زنار گسل … اگر کند بمثل یک رخش تنظر پر بنان
ز خلق خلق تو دو قدر قدرت ثابت … شده است نام ز رنگ قضای گل خلاق
وزنه اگر زنی تو خو توف جاه او بود … شکوه وحشت جواز پیستو زبان
ازان بکرسی او نام کس مران … که عاشقانم ز تیغ تو عرش ز ایرسان
ولـه در ورسکاه ادنش مر … در عقید فهم نخسته تعلیم ابجد ز
بار یک رشته گوهر از ... کلک … در روی هر از روش معانی نقیده
ولـه ای که از شوق تو تنی … جرم خورشید وهد تن نکند از
ازو بی سنگ نقش نامت … آسمان سر نهد اندر دم کاز
ورز عجب کاری تو چرا است … هر زمان آن فلک شده باز

عشرت تا کنون بکرده تو … گشت آتشین رسیده نظو نا ز

حکیم ابو طالب از اصیل زادگان اوده بکاشت و از شعرای نو در اه این زمان در سلک صفحای کرام انتظام دارد و همواره خیالات دلکش بر لوح بیان می نگارد طبعش در فن غزل خوب واقعست و محبتش بر ز حوت و دوده او طب بحذاقت و درک و سیمت مدام دران ولایت مشهور است و همواری و یکی و در میان موافق و مخالف ذکور وی نکلت طبیعت گرا دقایق نفس شناسی موسی اسا ید بیضا مینماید و درازالت شدائد اسقام از اعراض و اجسام اثار دم عیسوی باظهار میرساند و بوفور مهارت و کمال تجربت بدرجه ترقی کرده که اگر خواهد بحسن تدبیر جای برجی فرحی از زمین میتواند گرفت و علت دوار را از چرخ دوار بزایل میتواند ساخت و طرف چشم بادیه زکور را در طرفة العینی دفع تواند کرد و بید را از عنای رعشه که سبب بادهای مخالف همواره در اضطراب و اهتزاز است کاستن شفا تواند بخشید و قامت گوز نعشه را که چون قامت عاشق هرگز روی راستی ندیده مانند قد کهی سرو خود با نجد اهل میتواند رسانید **شعر**

در فن طب خیال تحسین معالجت … کلهت ز عارض تو انور کشیده ور
یک قطره گر رشته روی ازین هلد … اموات جان تازه بیابند در تنور

اما از باب عقد واصحاب حداد ان دیار میگویند با وجود اکثر درین زودی قدم در میان شعرا نهاده و بواسطه حسن صورت و خوش آمد دیگران اعتقاد تمام بشعر و روش خود دارد و شعر دیگران و هیچ یکان را بهیچ نمیشمارد و الحق اگر تقلید و خود رای از بیند و از شعر خود باین مرتبه راضی نشود اشعار بلند و ابیات دلپسند ازو در میان سعد ان بماند چه طبعش را جز مهرو جزی و دیگر ... نمی باید و سلیقه اش کوتاهی ندارد والیوم که شهور سنه ۹۹۲ هجریست این اشعار از انجا به در طهارحوت تحریر یافته **اغتنامـ غزلیات**

خوبان مرحبا اهل وفا آرزو کنند … شرکت اگر چه آرزوی وصل او کنند
بیاد و روغن تو ساز کارست … ز جان کجای زهر عشق ... کنند

ولـه بگره از زلف شان حالی من از حال اودرا
رایت بس محنت ما که با خند کو زند چو روی
ولـه آرزوی دل بلند افتاده و ارزیار را
ولـه شرمنده و داشت هجر تو از زندگی را
ولـه بمیرم چاره جز مردن نو بنده نیست
ولـه میرم بحادثه تو که هرکه بمیرد
ولـه چشم مسوزم از آن که خیال تو کرد
ولـه نوازش انقدر از لطف بسیار خوردم
ولـه با این همه آوازه رخ دیگر کند ما
کی مینهد چنین که شد از و آمد
ولـه نیست مشکل ترک جان گفتن من از
ولـه غم او هر کجا از دل شنید بیرون
رشک خوش ساییدم از کوی او جایت
عشق را طرز و فرا چیست که باید عزو
ولـه باعث آنکه در سازد لطف ایا ما
ولـه ز خجلت بیت پای رشم زان آسمان خالی
ولـه چاره ورود دل صد پاره کردن مشکلست
دیده حیران و دل از خوف تماشای
ولـه شرمنده رقیبم که رشک شته حال
ولـه دم بصر واکرم تغافل کاش گذری
ولـه نیم مقبول طبع او زنادانی و جرم
ولـه در خون فتاده ام رشک کوی از ان مرا
ولـه مرا که عمر دهد فرده رسیدن تو
بمیرد خویشتم و اکنون از کرد خجلت
ولـه نفس نوبه ادای جگر سوز کنم

دم جان در غم هجر تو یارم در خیال اورا
چو می بندد و در میشود تغییر حال اورا
انقدر لطفی که با من هست با اغیار نیست
شکر خدا که در که تو صلح امان داد
گرامی او زندگانی میشود اگر د
کین از طبیعت تو چو دور از شست ما
کنند حسرت و بیداد تو فهم از نگهم
کز زشرمندگی راضی تا ز خود دوری
گر شوق افسانه زنها و نباشد
گر کو تهی از جانب میا و نباشد
آرزوی هست عذار تو حتی پروانه را
با هجر و رود چه دارم که از ما برد
با دو لطفی که تو دانیم از بار برد
جا مهر دل که کند فکر مد او ابرد
با جو عقد ادست لذت از جفای او مرا
زبس که دوم ز کوی او وداع و بازم
چون جراحت کهنه گردد چاره کردن مشکلست
خشم از روی تو و نظاره کردن مشکلست
صبر کی کان تو هر که ز دل نبود مارا
بذوق انتقام خود هلاک با من کند یا ر
که سوزنم جرم این گنه روز قیامتم
دامن هنوز زنده رخمی دگر زند
تماس کن که چه عیشم بود ز دیدن تو
فزوده در ا رادل شنیدن تو
چه حاجت که از انم که شی رودم

بد سر از که وفاداری و زتاب جفا
ولـه صد آرزو بر آمد و صد مدعا گذشت
صد عذر میدهم دل بگشت قرار
ولـه خاطر کرم با تنه بس که از شوق
ولـه هوس چون کاو گو کرده گنه عشق از میان دوری
باو شسته طالب مهر باشد طبع دارد
ولـه بر تو حالت کز اوست در رحمت باد
ولـه هر گلی کز شوق دیدار تو در جان رسته بود
ولـه کاش نومیدم کند از خود کر اهل ره را
غیر اکر شکر و صال او کوید و ور نیست
ذوق نزد کی جدا اند آرزومندی کاه
ولـه ملالیست دگر جان در رو تو سارا
زلف بر بود ابالی ار عیش این بود
کشیده بس که جهان رو بر تن طالب
ولـه بس که از نازمن طلق بجان آمده ام
ولـه فارغ از غصه دمی جان غم اشام مباد
هیچ چون غم خاطر من باعث خرسندی
لطف پنهانی چشم تو هلاکم دارد
ولـه نگه دم ز آشنای من او راه سخن مدا
ولـه طالب نداشت تاب نگاه تو روز کار

من نداشم که چه با جان غم اندوز کنم
تقرب آشنای ما و رمیدن هنوز
از ز نجشی که زیست تر او رکان هنوز
بر خویش بسته ایم گنا بوده را
جان سپرکه کارم بر خلاف مدعا باشد
معاف اقد اکر کمیط با او آشنا باشد
دست بردار که هنگام دعا میکند زد
برق غیرت آمده با خاک یکسان کرد رفت
باعث در دو کر امید و رمان میشود
قدر کم کرده متاعی را کر ارزان میشود
چون تو بیداد میشوی از دور پنهان میشود
کو غصه فرصت مردن نمیدهد ما را
کرده عشق فرو تر شو د زلیخا را
حرام کرده بخود لذت تماشا را
یک دل شاد به دوران تو نتوان دیدن
دل بغیر از تو نفس آرام مباد
هیچ کارم بمراد دل خود کام مباد
یا رب این آهوی وحشی بکسی رام مباد
حجابم بیشتر شد چون با و نزدیکتر گشتم
پوشیده چشم و داد عاراز بهانه ساخت

فی الرباعیه

از رشک رقیب و شوق ان عهد گسل
الغصه که رست برمن از شوخی دل
ولـه غالب نشین و خاک غم بر سر کن
ان دل که دره جای خوشی بود نهانه

جان رفته و مانده با پای گل
مردن دشوار و زندگانی مشکل
وز جاک جگر دیده حسرت نزکن
راحت طلبی گذر دل دیگر کن

قاضی وافی

از امیر زادگان تبریز است بکمال حسب و جلال نسب و ران دیار شهرت داشت و در جمیع اکابر و اهالی ان کامخطوط بود و جزتی ارباب عزت روزگار میگذاشت گویند در عنفوان کسب فضایل و کمال توجه بود اکره و علی فنون استعداد گشت و در ابتدای جوانی بواسطه میل بصحبت جوانان بشعر گفتن توجه نموده از اکثر موزونان آن ولایت در گذشت والحق در اندک زمانی بر زمره شعرای متقرر و فضلای فضیلت گستر فایز گردیده و اشعار آبدارش و صیت اشعارش از اطراف اذربایجان بدیار عراق رسیده و مستعدان ابیات بر گزیده این سبع اعتقاد شنوده و در بعضی غزلیات خود ثبت نموده اما جناب قاضی شعار ایدرا جانب مشرب و لوندی طرف تقوی و پرهیزکاری غالب بوده از وادی قضا کرانش وی بوده خود را در گذرانیده و در مدت العمر بدان شغل مشغول گشته اندک زری که داشت و کتاب را که جهت وی حاصلات نموده او حاجت پایان رسانید و در آخر احوال از قید علاقه که خودی نیز رسته تنها و مجرد میگذشت و با جوانان ایران بصحبت نهانی مشغول بوده ایام حیاتش بر وجه هوا و هوس میگذشت لاجرم در ایام جوانی بدولت امرو چپری تبریزی در خانه خود بسبب انکه بیک دست شل بود و قدرت ماتعش نبود متقول گردیده بود از زمره خاموشان وادی عدم در آمده و در وادی زمینی منزل گزید و این غضیه در جالی شهور سنه اثنی و ثمن و ثمانماه روی داده و این ابیات از آن بیچاره مجروح درین خلاصه ثبت افتاده بیرون.

انتخاب غزلیاته

از غمزه داد تیغ کین نرگس بیمار را
تا رحمت عاشقان بکشد کو تهی
ز آتش هجران صبم و روغ از ان آفتاب
ولـه داغهای تازه ما ز دل شیدا ست
شمع هر زمی مشوز غصه جان را مسوز
بای تا سر همه کل اتش بقصد من شود
گر روزنت غم تا کس والی بیجان شده

تیر کن خون مردمان ساغر نرگس مست را
از پی قتل سر ده زلف در ازدست را
ای که مرا داد داده کافرت زلفت را
زینت گلزار این اتش کل ما نیست
اتش جانم شد از آتش سودا نیست
انکه میسوزم چراغ عشق بر ما نیست
پوشش انجمن غبار و امن ما نیست

ولـه کس بدر غم عشق تو دل شاد ندارد
بیمار تر او ز بیخودی شده از ان
افسوس که بوی تو نیست پیغامی
وای بکمن از دست غمش دادگران سنگ
ولـه غلامی از غم عشقت کسی کمان نبرد
بیا بتیغ ستم خون من بریز و مترس
خوش انکه چون تو وفا بیا ز جهان گذرد
ولـه شمع عشقت که دامن از غم اسیرش من رخی
ولـه بهر تو زنخ ملاکشان رفت
با دوست ولا کنار به گریه
عشق آمده و از دلم توان برد
ولـه چشم خون با بود و ما روی بهبودی امید
ولـه رسید جان بلب از انتظار مقدم تو
ولـه کسی که چنین بجز از عشق جز ای
ولـه خونم بریز اکر چه تو اوس کرده
ولـه غم تو کم نشود هر گز از دل واقی
ولـه از دوره تو که ناز که دل هیچ بیت
ولـه سوز تو ای هست چندان عشق بی اعتبار را
ولـه یاد بحبت تر از پی کشتن و اتی
ولـه بشادمانی عالم نبندم هرگز
ولـه عمری با های کشتن من بوده رست
ولـه بر هوای عقل سودای سلامت از کجی
ولـه یک جام نظر و در افراب ای من گرچه زودی
شوم قربان ان زم و حیا کز غایب خجلت
ولـه چو گشت دل زغرب تو ناتوان کم

عشاق تر اشادکسی یاد ندارد
گر مصلحت دگر خوب فریاد ندارد
زبان دگر بجان تو جفا ندارد
اندیشه داد و غم فریاد ندارد
اسیر عشق تو دانم یقین که جان نبرد
گر طفلی و نرگس هرگز این گمان نبرد
بغیر مهر تو چیزی بان جهان نبرد
چند نشان کم بدل نگه که از را
چون منزه از دو شوان رفت
خوش باش که دشمن از میان رفت
در دو آه و طاقتم ز جان رفت
بخت خواب آلوده ما چشم بیداری نه
با پای کرد را ز انتظار تو نیست
مست بی عشق تو ز خود کی خبر داشت
این مرحمت همیشه تر ادر خیال بود
خدای و سیدم از افزون نگه داند
سکین نه چکنه جبر از من بیش جان
گل برای کرمی هنگامه دارد خار را
نه و تر از پی او ز روی که پشیمان نبود
غمی که از تو نجان ستم رسیده بود
زارم بکش که گر نخاوم بیک دو
بیای عشق و اسباب زلف از بخارت و
عجب بسوی دار و دگرد بکار او گردد
شدی ندارد عشق کاهی که بامن گفتگو کردی
که هیچ ساده دلی ز عشق درد مند مباد

چون تیر غمزه یکبار بگشایی ز شست دون
آغوش بار کرده ابیوت روان شود

ولنعمة الله کرمانی ای اکثر انست عاشق زار زار
بقدر بود دشش رخ گل چون خار

با وصل تو بهتر از بهارست خزان
در هجر تو بدتر از خزانست بهار

جلبی بیک از بزرگزادگان و اشراف دار السلطنه تبریز است و جد رسش میرزا علی بیک در زمان خاقان جنت مکان ابو المظفر شاه طهماسب روح الله روحه کلانتران دیار بوده و در زمان سلف از وی قاعدهای نیکو و اعمال پسندیده بظهور آمده اما بعد از رزگ و غول از آن منصب افتاده و زمانی چند بطرف هند شتافت و چون بدار الملک قندهار رسید نزد اولاد و احفاد شاهزاده سعادت انتما سوام میرزا صفوی راه تقرب یافته باد و یکرایت اقبال بر افراخت و الحال در آنجا بملازمت ایشان بوده و زمان روزگار میگذراند و در نظام انتظام امور کار خاصه آن خاندان عظمی بلکه عنان انضباط مهام خواص و عوام آنجا بقبضه اختیار در او رد و بکوبترین وجهی مشغولی مینماید اما مخدوم زاده مشار الیه در ابتدای ایام گرکین صورت آراسته بود و بکمال ظاهر پراسته قدم در وادی طالبعلمی نهاد و بواسطه آنکه طبع دلبسته و ادراک بلند داشت و تحصیل و کشش دعا بود او هیچکس بوده در اندک فرصتی طالب علم نیک شد لاجرم از وطن مالوف بدار العلم شیراز رفت چند گاه در حلقه درس علامه زمان و قدوه علمای جهان اعنی مولانا میرزا جان که محراب نیاز طلاب بود و پشت خم کرده بخواندن حاشیه تجرید و دیگر علوم پرداخت و بعد از اندک زمان بمطالعه بسبب فطرت عالی و رفعت و دانش بود در یافت دقایق و حقایق بمرتبه بلند و درجه ارجمند رسید چنانچه حضرت علامه مشار الیه مکرر او را در مجلس درس میستود و بر اکثر شاگردان و اقرانش ترجیح و تفضیل میفرمود لاجرم آتش رشک و حسد کرد اکثر طلاب مشتعل گشت و در کانون ضمیر طلبه و مستعدان آنجا التهاب یافت بعضی چوب و خشت از کرکی و را میدند و جمعی از اهل مدرسه متفق شده او را تجرع مدام و ارتکاب بانخل نالایق با حوال کرام متهم ساختند و چون اکابر و اعالی آنجا مجدد و معانی در رد و رفع آن جماعت و رفع آن تهمت نبوده و نیز او امن طارش

از تشویش آن آلودگی پاک بود هر آینه خاطر مبرنش از غبار غیرت و حیرت رنگ زنگ تیرگی یافته مجال توقف در آنجا ندیده هم در آن روزی چند از آنجا بیرون آمده بدار السلطنه قزوین خرامید و مدتی دیگر در آن دوری بمجلس و صحبت علما و فضلا روزگار گذرانیده قواعد دین را معمور داشت و در محافل و مجالس سلاطین و اکابر راه یافته برای رزین و افکار متین خاندینیا را مضبوط ساخت و در آن ایام با اکثر فضلا و علما بحثهای نیکو کرده بعضی از مباحث شفا و اشارات را بتوسط مطالعه خود دیده و گاهی در اثنای مطالعه و مباحثه بواسطه مخالطت جوانان بگفتن شعر نیز توجه نموده اشعار بلند و ابیات دلپسند در میان عاشقان و محبوبان آن نواحی مشهور گردانید مجملا از غایت تجرد و تحدس در هر وادی که شروع مینماید و در هر فنی که دخل میفرماید در اندک زمانی بدرجه اعلی و مرتبه اسنی میرساند چنانچه میتوان گفت که الیوم نظم و حیثیات را منح ساخته و از اکثر فضلا و مستعدان عراق و آذربایجان در گذشته لیکن بسبب این حالات در رد غمی و تخوفی به درگشته که اکثر اوقات بتوصیف و تعریف خود مباهی و مفتخر است و طلبه نامدار و شعرای روزگار از طریق سلوک و طرز اختلاطش آزرده و منزجر و از آنجهت بسیاری که صحبت وی را رسیده اند از وی کینه خاطرند و اکر حالات و صفات کمالی تر از وی جستجوی مینمایند بجوی بد و عنوان قبیح یاد دل کرده بهجش برمیدارند مصداق این معنی آنکه یکی را از مستعدان مدتی آرزوی ملاقات وی بوده و دایم الاوقات نزد اهل روزگار او را بعنوان کمال میستود چون آن آرزو از قوت بفعل آمده و ملاقات حاصل گشت حضرت مشار الیه در محل صحبت تواضع و ادلی که نسبت بر ابران و دوستان باید کرد بجای نیاورد لاجرم آن عزیز را غباری بر خاطر لطیف نشسته دیگر بصحبت وی نرفت و ملاقاتش را نپسندیده و بروش معتقدان صادق باین ترانه مترنم گردید لشیخ اوحد الدین کرمانی **رباعیه**

بهر تو چو شهر از کشیم بهجو نزود
سودای تو از دل حزینم نرود

من خود رفتم ولیک خواهم چشم
تا دامن عمر از آستینم نرود

رباعیه
دیدی که وفا بجو وفای هرگز
یا بجو خودی جبو وفای هرگز

چون آخر کار رشیدی بیگانه
ای کاش نبودی آشنای هرگز

اما بعد از چند روز چون دانست که جاحت کرده وی جهت آن عزیز را رنجانیده شخصی را نزد وی فرستاده اظهار شرمندگی نموده پیغام داد که طالع بکرم معهود رفرمایید که در محل ملاقات چندان بکود مشغول بودم که ویران شناختم و ندانستم که اگر اظهار حالت خود کردی و من شناختی و دانستمی فراخور حال وی تعظیم و تکریم نمودی آن شخص چون صاحب طالع بوده در جواب گرفت که مشار الیه نشنیده که بزرگان گفته اند حکیم سنایی **شعر**

هیچ خود بین خدای بین نبود
هیچ خود دیده مرد دین نبود

گر تو مرد شریعت و دینی
یک زمان دور شو ز خود بینی

ذره ی پیدا شد از تحت تا ز
رو فرو شو تا بجز دل و نیاز

و نیز حکما و عرفا در بیان سلوک و مخالطت فرموده اند چنانکه دشمنی در میان مردم بی مایه و نزاعی صورت نبندد و دوستی نیز بی علاقه محبتی و رابطه مودتی مستحکم نگردد و آن وسیله جز لطف محاورت و حسن معاشرت نتواند بود **شعر**

اگر خواهی که خلقت دوست دارند
تواضع با دو با هم کن بهیشه

نباشد دشمنی از اگر باشد
نکوکاری و دلداری پیشه

ای عزیز حسین منصور انا الحق گفت و مقتول صوفیانست و فرعون انا ربکم الاعلی گفت و مردود و عالمیانست سبب آنست که حسین منصور همه حق را دید و خود را ندید و فرعون همه خود را دید و حق را ندید و عارف رومی اشارت باین معنی کرده میفرماید در مثنوی **شعر**

ای برادر صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود
چرخ مهر و ماهشان آرد سجود

چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن

غافل ار بینند رستی و نیاد
چون شنیدند الخاش فرعون و عاد

ور ببینند دیگران از حال او
عبرتی گیرند از اضلال او

و همچنین باید دانست که غرض اصلی از تحصیل علوم و کسب فضیلت ملکه

ساختن صفات حمیده است و دفع خودی اوست و تواضع و امثال آن و رفع خصایل و ترات است از خودی مثل تکبر و عجب و غیر آن و هر شخصی که بپایه و مرتبه بلند رسد از افتادگی و تواضع تواند بود و هر چند شخص را مرتبه علم زیاده شود اخلاق حمیده او بیشتر گردد و صفات کمال او را عادت ذاتی شود و هر که خصایل دنیه و رذایل بایه و صفات ذمیمه بر طبعش غالب گردد در پایه ادانی بماند و بدرجات و سعادات اهل کمال نرسد و محقق رومی بیان این حالات کرده در مثنوی معنوی فرماید **شعر**

بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد
چون نداری گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و آز

پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویش خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش

اکنون گفته است که بعضی از شبهات و اشارات که مناسب این مقامست بلازم و برخی از مستشهدات و اخبار که متمم این کلامست در ذیل این ذکر جلوه رمح کردانیم از آنجمله بشت و بر همینست که حق تعالی وجود آدمی را از صفات ملکی و بهیمی که ما به تبش خصال حمیده و رذیله تواند بود ممزوج آفریده است تا اکثر اعادی ساختن هر یک از این دو صفت ثواب و عقاب را باعث شود و در این معنی گفته اند ترکب الله الملائکة من عقل بلا شهوة و ترکب البهایم من شهوة بلا عقل و ترکب ابن آدم من کلیهما فمن غلب عقله شهوته فهو خیر من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو شر من البهایم **شعر**

از ملایک رشته و ز حیوان
آدمی زاد طرفه معجونیست

ور کند میل این شود به از این
گر به این میل میکند کم از این

و ورد هر وجودی این دو صفت موجودست اما بحسب غالب نفس باطل متفاوت بود و در جمیع مخلوقات

چندین تفاوت منظور نیست که در انسان و در این معنی یکی از فصحا گفته **شعر**
و لم ار امثال الرجال تفاوتا — لدی المجد حتی عد الف بواحد
در بیان این مدعی این شاعر طریق وسط مسپرده و ہمت علیکم صد ہزار
یکی برابر تحقیق نیز اکر انسان در صفات اطراف موجودات متحقق شود و در
حد توسط اخص مخلوقات منظور کرده **مصرع** ور ہمی خوش ہر مجموعی بوطبیعت
و مولانا جلال الدین مجرد رومی قدس سره در تبیین این معنی در مثنوی ابیات **شعر**

چند صورت آخر ای صورت پرست — جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل ادمیست — بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را — رو بجو آن گوهر نایاب را

و در حقیقت کیفیت این صفات اگر سریع الزوال بود انفعال گویند
و اگر بطی الزوال باشد از ملکه خوانند پس ہر صفت که در نفس ملکه شود و خلقی
باشد از اخلاق او و آن ہم طبیعی باشد چنانکه گفته اند
طبیعت ثانی شود و از بجه گفته اند **مصرع** عادت چو کہن شود طبیعت گردد
و چون روح انسانی در وجود فعالیت بیشتر بود ہای تمام موجودات
یعنی طالب وصول عالم علوی اما ہر کس را علم و شعور بر این طلب و این
از آن محیط شود و تواند بود پس ہر کرا از تفاوت ازلی صفات ملکی غالب بود
اخلاق حمیده اش زیادت کرده تا در عروج بمدارج اعلا رسیده در رتبه بجایی که لا عین
رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر صورت حالش باشد و ہر کرا
از تفاوت اصلی صفت شیطنت بر وی غالب بود و اخلاق رذیله اش فزون
گردد تا از رتبه انسانی بکلی نزول کند و بدرجه اول حیوان و سبعی
و بر صفت تمثیلش کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء ظاہر شادی و نمایش
انبوده قرا شود و معنی آیه اولئک الذین اشتروا الضلالة بالہدی فما ربحت
تجارتہم و ما کانوا مہتدین بیان احوالش کرده و در ظاہر بشکل انسان باید
اما در حقیقت از آن بود و در نیاز و خواص مردود و مطرود باشد

و در معنی مستوجب عذاب الیم و مستحق نار جحیم شود و از آنکه ہر دو صفت مساوی
مثل اخبث الناس المتساوی در شأنش وارد باشد و ره بامتعوم و و اکر
مذموم و مستحق عقاب بود المحمود باتة من نقمة و المغتار برحمته و در رضایه و گرچه
پس جهد کن ای سالک که در این سرای فانی چند روزی که مہلت زندگانی
داری بسیرت پسندیده کاملان متصف شوی و صفات حمیده را دانی طبیعت
کردانی تا در آن جهان کرسته ای خلود و منزل مکافات از نکال و عذاب
ابدی رستکار و ایمن باشی **رباعیه**

در مانده بنا سپاسی و ناکامی — با این ہمه کاہلی و سرسجکی
کر ما برسیدیم تو باری برسی — داریم نشان زکج مقصود ترا

اما نتایج طبع نقاد جلیس بیک اگرچه
اندکیست بواسطه آنکه در این روزی در فن شعر شروع نموده لیکن معانی
مجیده و افکار غریبه بحنیس در طرز غزل بر لوح اعتبار نقش فرموده و در
ابتدا اشید تخلص میکرد و الحال فارغ تخلص میکند بسبب آنکه در عالم
فارغ بال و سربلندست و این ابیات منتخب که ہر بیت از آن بمثال اخترست
درخشنده از غزلیات این کوکب سعادتمند والسلام علی من اتبع الہدی

انتخاب غزلیات

نو بدی و چه کم جانم از غم ہجران روان
مجالست اینکه عاشق را شود ہمکام
دل فارغ تمنا دارد از عشق جانان
ولہ بدردی از تو آسوده است جان
عجب شود که فارغ را آنکه از غم جدا سازد
ولہ حیات خضر فروشد ز حسرت
ولہ نمی خواہم که از عشق آتشی در جانم
ز بیم سوختن صد بار ہر کشتی برخ
ولہ باه و ناله شب خواب پاسبان
رسید کار بجایی که بعد از این جانم

با امید وصال از عہده ہجران برون
نظاره تماشا شکند تا جان برون اید
که با آن درد جان از غیرت در جان
که بطاقت تراز دل بکند امید و ہم
کرد از دور شکیبایی محبت داشتم
که از تیغ بیک دیدن نہان از تو
بدردی از تماشا کردن دو چشم آواره ام
اگر از آتش دل شعله در طوفانش آواره ام
گرانی بر تنش از خاک آستان اندم
نه ناله از دل و نه شکوه از زبان دارم

تو بیکبار خوردی خون خلق و من یاکی
ولہ چشم حسرت ما بعد از روی جانان دو جسم
رشته بود تا کشیده از یکدگر
دست حسرت تا دامن چاک زدم چند
حسرت دیدار فارغ بکشد از نگاه کرد
ولہ خدا و بسوز من آه سوز ز آنکه
نه مرہم میشود افزون بکوه صدم جسم را
منادی میز شد افروز ز ناز بر سر کشش
ولہ عشقبازی صحبت در اول نظر خالی
در بساط با کجا ز بی عشق اگر باشد محبت
ہم حریفی با تو صاحب قدرتی را کر
ولہ مدتی با عشق سر از روی جانان کرده ام
دل زبی تابی او روزی جگر کرده از تیغ
صد جہان شوق تماشا با جو و اکنون
وادی خونخوار عشقت این بمقصدی کم
زین بار ستمہا که ما کردیم خونبها ز بعد
جان فارغ با زار و از محبت میکند
ولہ در و جوی یار و اگر وا نی کرده دارم
جان کمست از نخستین و رفت برکت
از جدایی تا بہم چاکی کرده کشی نیست
در جگر صدبار از چاک فارغ ما و ز روش
ولہ در غمزه شوخی تو بد لہا قرارست
ہر کس که جان از بر و حیات ابو
شکر طوطی خوش کرد و رہ صد کاروان
فارغ بتعصب جان تو کرد و وصال ازانکه

اثر از ناله و لبہای ما نوان و نزدوم
طاقت آورده ام و این چاکہ گریبان دو چشم
خویش را بہر چند بر که و صلح دو چشم
جام امید را انگه کربانان و دو چشم
کرم بحکم کجا بر چشم چراغ دو چشم
تا بپیش وی بیجہد جانانرا نگہدارد
کر از دور و الم آسیب در رفتار نگہدار
کر ای ایمان بجبر و ہر کرا ایمانرا نگہدارد
صد بهشت را بصد خست بجانان با چرخ
قدرت نوری بود ملک سلیمان با خرمن
کو بعد او ہی تواند بجہان جان تا خرمن
در وفا با جانان یعنی که در مان کرده ام
بر سر رحم ای که بر بر شش کرده ام
طمع بوده و امید از وصل و ہجران کرده ام
از لبش کاست و طمع صد بار بادام
صد خجل در اعتقاد داشته بر پشتش کرده ام
کہنه کسی را وکر از تو سلیمان
جان بی بہا کافی و ہمی کرد کرد کام
از چو و آغاز شد و عشق تو انجام
تمیز جان ملک را او خود از این جان حاجت
خبر لب و آرم کر بادی تو از حرم است
کہ جان آرمیده و این را در کار است
از تیغ کشته قاتل با ز مسار است
ز رنج و غم دیده ام جز انتظار است
حسرت عرعی این از امید و ارست

الله ولی التوفیق

ولہ عشق عجب سیده که جان من
خاکستر ما مانده کر بر باد بره دہند
ایمان من چه کاست من آنم که برست
ولہ زخمہا غمزه خونریز تو بر جانم زند
کرده صد قطره خون را بیگانه تاج
شد نہانی حیات ابدی بار آورد
اگر شعله سوزنده شد اندر عالم
حسرت دیدہ ہشان ام بگشود ای فارغ
ولہ جو تیغ آتش خواہم ہست از غم ابا گردون
نقد تو در صد ز آن فروشم نقش جانم را
من از این برق جان سوختم که ہر جانبی
نو تحقه کارتم زانش کو ادام ور ما ساخت
نصیب من گرده غمزه دو عافیت سوزست
اگر او من فشاند از ما علاجی نیست ای فارغ
ولہ مراجعه حیث کوراحت جانان با نماز
بیا ای جان بزوج در پستش با غمش
برای گریه پنہان ساختن تو برده گرن
رکز مہیای غارت بار خرمن بہار
گمر پخته جرعه وصال از یہہ فارغ سوخت
ولہ گر بیک ور دو شد ادم صد جہان جان
ای ایا زاد آخر بکو تا کار انجام پای دل
ولہ ای دل دعای عشق کسی جز جان
جانش زنم سوی میدان نگه و بیش
خون جوش شد از باره چوی کہ کنند
ای دل بیک نگاه دہی کر ہزار جان

آمد غمی و رفت گریبان من گرفت
آه این چه شعله بود که در جان من گرفت
تعلیم بست بر کسی از ایمان من گرفت
کافر ز بیم بلا دست بر ایمانم زند
اگر با غمزه کافر ره ایمانم زند
تیر ہر غمزه که مژگان تو بر جانم زند
دیده ہر قطره که بر آتش سوزانم زند
مہر ہر بخیه که بر چاک گریبانم زند
کر عیبست در شہر شما حاجت روا کردن
متاع کاسدی داشتن این نتوان نہان کردن
توان خاکستر و در جشم جنس تو پیدا کردن
اجابت کرده ای شکر دعا گردن
معاذ الله از آن دردی که گر گوش آسمان
تو زہم ہاست دست از دامن جانان نگسار
چو در دم عافیت سوز است با دوران
گر صاحب خانه ام در حرمت با مہمان
گر این درد با یای خوش گوشه و امان
از آن آتش که با بیک شعله طوفان
گیاه خشک را بر ابر باران نسار
من زبان کام ہم تنہا از طرفی حسرت
ز بستر خون بسته حسرت ور دل مجود حسرت
کاسوده صد ہزار بلا ور امان
آنکه شہید غمزه نامہربان نیست
خاک کسی که کشته زخم سنان نیست
جوشش شود ز صد درد اتحاد نیست

دلهای فقیر سیان بهر زحمت شده و نگاه
ولـه غمزه دادی که کشش هر شود اگر
از برای کشتگان هجر محروم اره هامل
او بهجران جان بحسرت داده و از زم و دل
چشم بیمارش علاج از خون فارغ
ولـه بنوش خون دلم کز شراب دیگر نیست
کدام مهر که شد گرم ز آتش غم تو
وه هلاک میکنی نظر بکشته خوش
ز رسم خوی تو باشد رعایت دلها
ولـه ای دل ای سیم جان غم طلب
دل غرق عشق کشته تو بهجران طلب
روشن شد از تیغ غلبت از رخت
فارغ چه دیده رخ تش کرا رهوس
ولـه از آن کو دل زخم ریگان تو باید
در رو رخ را بهر جهان گردن خوشت
ای دل همه درمان طلبان غم تو کند
اسلام چه دعوی کنی ای دل که بهر سو
زخم نکند اهل کفر هم بر دو رخ
ای فارغ از آن برق که خوان تو گلشن
ولـه کو عشق تا بهره و جهان آتشین زخم
روشن شود چو چشم دلم از چراغ عشق
جسمی که زرخ بیو شده و جلوهای طور
زحمت بر جراحت و لبهای همه سان
ولـه دوه صلح که جانم غیر جدا از لب شانه
تیغ غمزه گذشت بسمل آن غنچه زدم

فارغ که خرد تنگ دهادر کمان نیست
با وجود تیغ جلاد اجل خونریز نیست
هیچ روزی بهتر از فردای رستاخیز نیست
حسرت فرما و بیش باز حسرت بر دور نیست
طرفه بیماری که جنبش سود و بر هم نیست
می حرام از خون حلال بهتر نیست
کر شور و لولو از خونبهای بحر نیست
گرد در شریعت ما خونبها خور نیست
کو بر فروختن شمع کار دوم نیست
لی از رخ ماع یوسف کنعان آن زدوست
کشتی شکسته جو طوفانی از دوست
با این جمال جلوه پنهانت آید دوست
در زخم دل شکستی بجانت از دوست
در واده از شاه بکشان تو باشد
هر دوست شهیدی که جدا از آن تو باشد
از حسرت آن درد که در جان تو باشد
خجلت زده صد گوهر ز ایمان تو باشد
یک شعله اگر ز آتش پنهان تو باشد
در دود دل و سینه سوزان تو باشد
آتش بجز غم و نباید زخم
صد طعنه بر بشارت عین الیقین زخم
شرم آیدم که بر رخ آن نازنین زنم
وقت بحر جو بوره یارب بکمین زنم
ولی کو دست در نازم
کو بنیش صد چو اسمعیل قربان

ولـه برخ ای جمال اگر بهجهان بی خجلی
نراند از در طور تجلی ایت باسم
یک نو بهید بکن یارب از مقصود جز مدعم
گرم سر مایه سودا به خال کرانت
جمال عارضی جلوه زدم دارد گر
ولـه اجل کو ناز تنگ عشق بی جنب دارم
خدایا بخت مشغولیت داغ عشق بر جانم
مکن پرواز شمع آتش خ دل و جان
ولـه زهی جمال تو از کوشهای برقع ناز
نسیم زلف تو گر برجهان دو محمود
دگر بغمزه صوی کشای لب
ولـه جز نوای دل عشق را پوشیده کس
کشته رسوا شود ای بوصال ای دل خوش
ولـه تف برق تجلی خویش راه رخان و مان
و بهد فتوی کون عالمی ان غمزه کافر
ولـه خوش ان دلی که بصبر از تو کام
دلم با این همه ناکامی تو از تو کامی یافت
ولـه غمزه راخونریز تر از خنجر جلاد کن
دو نبید ادر انگشت بزد کلر خان
ولـه کان ابروی جانان هزار جان از زد
ولـه سر گردم زمانی بر سر آن تیغ

کسی هرگز نبوشد برقع از عزت تجلی را
گر حسن بعضی خاتم هر زانی آن بزاران را
گرانخوشتر گذار که در جانم تمنی را
یک نظاره نبودش تم شایع و ریختای را
نه فارغ میباید آرزوی جان موی را
شوم از بهر عشرت زنده وده که مرهم
جان کن گرم عضو بستهای در درون بحر
زان پروانه اگر سوزش یکسان بر هم
نمود روی جمعیت عاشقان بجا
داغ خویش بکوی زلف ایاز
گزند و رگ نماید بچشم عشق انجمن
شعله را در زیر خاکستر کسی پنهان نکرد
بمکش روشن چراغ خویش باع امان
گر این آتش فرا برون زمره خوان افتد
شهیدیش را اگر نظم بر زبان افتد
هر بستان زنی ناکامی از تو کام شد
کر هیچ از تو نتوان ست انجام گشته شد
ما گرفتاران محنت را زقید آزاد کن
شاد و لوحا تعلیم جفا است که
خوشا دلی که ز تیری از آن کمان ارزد
گر از بیم روه و بهجران دو رگ اسیرم

ولـه فی الرباعیات

زلف رخ حسن جهره آن لاله عذار
افروخته در دل هریم آتش
ولـه خون می خورد آن نو لبی کرده عملو
در گردش هوی زلف آن دلربا یار
او بجست و دیگر دو جانم ترتار
جسمی جو گوهی ای شیشه ای می بمکو

نازک رخش از تصور روشن زدن
ولـه عشق آمد و بنده از زبانم برخاست
حسن برش جان کنم سر پای آتش را
ولـه ای خوی تو برق جمال همه فرمن
از چشم جمال اگر بسوزد بکرم
ولـه هستی که باهم خویش و حد دیده
آیینه بجست سیکشت از آن

گل گل شده مانند گل شکفته
بوشید کی از او از بیان برخاست
جون دود ز سوز استخوانم برخاست
امید جگر که گردد پر آن
از نازیر از بیشه فشانده دم
در و هم اول نو گرفت و آرد
یکسرش از رو بهر از جمود

پوشیده نماند که بعضی از مهرات اشعار و فضلای عالیمقدار خباب چلبی را عمل و زین حضرت سلطان السادات والعفار بالاستحقاق و برهان الفضلاء والمرام فی الآفاق امیر برهان الدین محمد المتخلص بانشراق میدانند و اشعار و بیار شعر سعد شاد از ترجیح و تفضیل بسته و جمعی از نقش نهان فصاحت آثار و سخنوران خجسته و ما آن سخن را انکار نموده اند و تحقیق سید را درست تر و بلند مرتبه تر این بیت بحکیم بالغ سخن را از زبان فصیح مر بران خلاف و ربت آل طر و بیش نخوانند

بیت

اگرچه دال جو دالست در کتابت لیک
بشست و نود و شش کم است دال از ذال

لیکن انصاف و حق اینست آنست که طرز غزل چلبی بهتر است و در باقی اقسام سخن خصوصا مثنوی و قصیده و رباعی حضرت سیادت شاه حوالی الیه انه و کار درست چنانکه بعضی از قصاید مطالعه وی که در این طلا بثبت و مسطور شده یک معلوم میشود و از قصاید آن چلبی قصیده که در اجوبه استادان گویند اعتقاد بیش از حد این نظم دارد جهت بتبیین این فرق و تحقیق این مدعا در این موضع صورت تحریر یافت تا ناظران این خلاصه انکار را نمود داری باشد

شعر

شبی ز روشنیش ماه برده رونق حال
شبی که نور برابر فلک چو دهد
شبی که طالع از بندش تو خواب شود
شبی زگرانی گوشه ای در ره روی
هزار نور گیتی بوده در وبال
بروی چرخ شود از قطب پیکر خال
خلاص کوکب نجم ز تیرگی و بال
زان ترانی بر دل بماندش ملال

شبی چنانکه جلوه دل جو است
شبی ز ظلمت او نور ایزدی تابان
شبی که داد فروغ از تجلی ذوالمن
چنانکه ندادی وحشت بهره روش
شود تابنده در علم نورانی مانده
شبی که زنده اگر گشت زوالقد
شبی که روه را باعدات از رخ اسرار
شبی که عالم صد هزار خورشید است
شبی که گر تجلی دم فروغ زند
شبی که کر تو آوره کنار کند
شبی جنبش کشش صد هزار القدر
شبی چنانکه اجابت برد ازو دعا
من از شبهای شب مکند روزش
شب ناه خو این تیره روزگار شبست
عجب نباشد اگر از غبار ظلمت او
شبست اگر بسپهر جلوه کنان
بکنت تیره من آنکه نکرده طلوق
هزار بکر خورشید اگر طلوع کند
شعاع آن بنظر از کمال ظلمت است
نمانده نور در آنشب که چشم جان ارکان
زخاک در ره ره گر گشاید ازهم کام
جو هیچ کور زبرون شد نیم از مقصد
جواب داد که مکلف کرم کن دیده
هنوز این همه بود برزبان که مرا
ز آسمان بزمین نور منفصل دیدم

گر از فروغ تجلی شدست مالامال
گرفتار از نظر آخر سعادت فال
برای مصلحت خود خدای جل جلال
نهفته و پنهان ایچ بکر عجب جمال
میان بنده عاصی دلیر و متعال
زند بنور رخش طعنه کفر از اهل ضلال
چنانکه بردل کس نگذرد حدیث وصال
ولی شب بها در بند این اطفال
درخت وادی ایمن شود جو چوبه نکال
زبخت تیره من کسب روشنی اقبال
بحد منش شب گرگشته بد وال
هزار ساله ره آید بنزم استقبال
گر این جو منع غربت و این جواز خیال
گر راه فکر کند کم بر سر دوان خیال
جو چشم نقص شود تیره نور عین کمال
بنوم سیر خرامان شود ز دوس شمال
نباشد ابهند از ظلمت ابد فعال
و ز آتش ازلی هم منتظم جو عقد لآل
ضعیف نور نیاید جو شعله جو آل
فتاده اند بحیرت همه خفاف و شغال
ز آتشش ازلی بالا و ری از زوال
بر خود شدم از بهر کشف صورت حال
که تا معاینه دانی جواب این اشکال
ز روه خواب نه خوابی که سازد ملال
بحالتی که همیشه نکوهم بمقال

چو بنگریستم از نور حضرتی و بدم
در او ز نور الهی نهاد قندیلی
بگویم اینکه چه سلسله است و آن [illegible]
آستانه غرض مشهدیست کز [illegible]
ولی را از قندیل نور هند و قیمت
[illegible] ولایت علی عالیقدر
[illegible] که ز آرزوش [illegible] شد
[illegible] غبار [illegible]
کسی که داغ غلامیش بر جبین دارد
ازان سبب که ز تأثیر فیض [illegible]
[illegible] که شود
[illegible] ازان [illegible]
بگویم اگر غرض بود زین [illegible]
مرا ز روشنی [illegible] شد تجلی طور
اگرچه گشت شد آن [illegible] دارم
از آنکه عزم زیارت [illegible] مرا
جواب داد که دل [illegible]
بمن ز رحمت [illegible]
[illegible] پید
[illegible] نوال احسان
درخت [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible]
اگر رسد [illegible]
برای خاطر او [illegible] از عدم هستی

که بحر و کاه و ملایک شده است کو عامل
که بحر و کوه ز فیضش گرفته اکمال
که شرح حال مه و سال [illegible] اجمال
بنور گوهر حسن [illegible] آل
که حشر است [illegible]
کرامت [illegible] کمال
بگو هفت فلک را گدای یک مثقال
کشوده دیده حیرت [illegible]
بود زبانه آتش [illegible] شمال
اگر [illegible] افتد [illegible] مجال
چراغ آتش دوزخ مثال آب زلال
شود ز غیرت و عجز زبان ناطق لال
[illegible] طول قلیل و کثرت قال
شدم ز دیدن آن جواب [illegible]
تجری که خدا [illegible] یمین و شمال
ولی [illegible] غرور و زوال
بسی که مقصود [illegible]
بسی [illegible] منظر [illegible]
بخاک تیره [illegible]
نمود [illegible] استخوان [illegible]
که یارب از کرم کن ضعیف همچون نال
[illegible] بار غم چون [illegible]
ز عشق اول تا عشق آخر [illegible]
شوند خاطر [illegible] فراغ [illegible]
ز بهر مصلحت او شود حرام حلال

خیال بود [illegible]
[illegible] عبیدی
اگر ز [illegible] شکوفه [illegible]
اگر کند [illegible] گردون
ستاره [illegible]
ز روی علم حساب جمل [illegible]
ولی [illegible]
ز بیان حروف [illegible]
اگر ز علم [illegible]
[illegible]
تو بر زمین [illegible] خلق سایه [illegible]
وگرچه عالمیان [illegible]
همیشه [illegible]
[illegible]

[illegible] طبیعت خواهش [illegible]
که [illegible]
هزار [illegible] زلال
که حفظ [illegible]
[illegible] غزال
اگرچه ذال [illegible]
گرفت ذال [illegible]
فراز [illegible] ذال [illegible]
زمین [illegible]
و [illegible] جلال و جمال
[illegible]
که آسمان [illegible]
همیشه [illegible]
چو [illegible]

مولانا میر حسین سهوی از جمله ظرفا [illegible] دار السلطنه هرات بوده و در فن علم خط شاگرد مولانا محمد حسین است که در زمان خود در تمامی دیار آذربایجان [illegible] و در خراسان [illegible] و نظیر نداشت [illegible] جهان بود [illegible] و خط نسخ و تعلیق [illegible] [illegible] از نتایج طبع آن خلاصه خوش نویسان است **شعر**
عشق [illegible]
ولـه [illegible]
[illegible] مولانا [illegible] خط [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مولانا میر علی [illegible]

مصراع [illegible] مولانا میر حسین سهوی [illegible]
[illegible] ارباب خط [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اطراف ممالک [illegible] **رباعیه**
ای مشک خطت [illegible] / چون خط [illegible]
[illegible] / کر دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] اوقات گذرانیده و در زمان [illegible]
حضرت [illegible] مولانا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت**
[illegible] / و السلام علی من اتبع الهدی

انتخاب اشعاره
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] خدای من است
ولـه [illegible] / [illegible]
ولـه [illegible] / [illegible]
ولـه [illegible] / [illegible]
ولـه [illegible] سهوی / [illegible]
ولـه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولـه [illegible] / [illegible]
ولـه [illegible] / [illegible]
ولـه [illegible] / [illegible]

ولہ با دیده و روی تو چو خلقی میدهند
با دوستان بکینه و با دشمنان بمهر
ولہ اگر خیال تو خود را نهان تواند داشت
داشت چو صبا اگر بکریبان جو درا
ولہ کرمی آتش تو نور شوی و از بهر ما
انکار مهر بین که چو در خاطرم رسید
ولہ بجرم کرچنین با وجود دل آزری
ولہ بکام خویش هر کس رسانید اسیر کن دارد
ولہ بکف ز بدن حاسد کسی بمیدانم
بزور مهر دلش نرم بکنم سهوی
ولہ عاشق بهیچ مرتبه با فتی بکشود
ولہ کر برام چون سر کند دل مش ... ازو
ولہ سهوی تو چنین غافل مغرور بوصلی
ولہ ای خنجر دیگر از تو تحمل نمیکنم
ولہ دلم بسوخت ... گر از خود نگوی
ولہ ز بعد کام دادن اشنایان دور ازا
ولہ ز عصیان کس نترسد تا ز طاعت شنید
ولہ ز عجب عاشق و من بوالهوس ملامت
ولہ با صد هزار آرزوی دل بر است
چراغ دل از طپیدن مرکانت انیست
ولہ دفتم جهان کنم غم دل باز فاش کرد
ولہ از خویش هم ز ناکسی خود خجل شدم
چون در دل تو راه نه از چه جا نه ...
ولہ عشقت و صد بلا بکجا خوام تاکی فغان
یاری بدهم کر بنشش مانده طبیبی راکه او

نام تو میده بهم کس شان حسن
دعت نزه کر شده و در زبان حسن
کر تاب هجر تو نامهربان تواند داشت
دل غریب بمن سرکران تواند داشت
کوری ابستدم و ز تو قطع نظر کنم
نام محبت تو ز خود هم جد کنم
کدام نام ز جور رخت پشیمان ساخت
ملک داغ جدای رقیبان محرومی کنان وارد
کر مشاهده دل بخلد زلیخا را
کر سنگ موم بود با زوی توانا را
سهوی وکر ز قدرت را انتقام دست
کار روغن شکیند خونی کر ریزد از کباب
خون شد جگر از حسرت فردای تو ما را
کر کشته میشوم که تنزل نمیکنم
کرد محبت انشوخ برخواست کانی
چه خوش بودی اگر طور تو جوابی بودی
بجشر کری با زار حسن کر خلقی باشد
بمیز کردن عشق تو بسوفا دست
کل امید واری ما کر چه بار نیست
جان داده جهد با عمر از زهر محبت
بند اشتم که شعله حرمان شکست
تا یافتم که کار من از امتحان گذشت
کرم که آه و ناله ام از آسمان گذشت
این آه آتشکدها کی کسی نهان کند
تشخیص تا کرده مرض بیمار او درمان کند

ولہ فی القصیده

سپهر پاره بحر و مخزن کاست
چو فغان کرم طبیعت لبند اقبالی
چه دولت تو انجه بود ظاهر شد
لی مکر کر مدار وجود او امکان
ز نقل هست تو بهره باب دشمن دو دوست
ز زور بهره وری خلق خوارشتن خورشید
بهر تا ز رزم اجل را بتیغ جان جدو
توان و لیر سواری کر روز رزم خصم
ز فیض بخشش تو هر کرمست در عالم
لی رای نظام زمانه از دل و جان

کرو ز زمان نکای علیغلی فا کاست
کرا وشاه زمانش بحجل ز راجا نست
دو ما بحشت کر آب حیات پنهانست
دوم کر شعل از فلک در کف ماست
کتاب جود و نور کو دو دشمنانست
بهر طرف کر نظر بکنیم تا با نست
و بسیاری که تیغ تو جهد و بیانست
بیان مورث و داد و در تو چرا نست
نکام پایل فارغ ز شغل دورانست
لی ارادت تو در مقام فرمانست

ولہ فی الرباعیات

تا آتش رنگ در دل افروخت مرا
ای کاش من خیختم نیکر و قول
ولہ از دل غم رخش تو برون نرود
این کم لطفی که از تو دیدم امروز
ولہ ای دوست تو عیان چو نور دیده
ناسازی بخت بین که پنهانم

غیرت بهرلی مجالی اموخت مرا
تا انقدر از حیا بنیوخت مرا
وین دود و سیه برون ز دوران نرود
تا روز قیامت از دل من نرود
طبع تو ز عالم کل معنی چیده
بر عکس مراد دل من فهمیده

مولانا فانی

اصل وی از دار السلطنه هرات است و در میان شعرای سابق آن دیار بلطف طبع مشهور در طرز غزل اشعار خوب دارد و دواوین مرغوب از او در میان مستعدان زمان پیش پیدا میشود اما بواسطه مشارکت تخلص اکثر انها باسم امیر علیشیر شهرت دارد زیرا که تخلص بشان از در شعر فارسی فانیست و مشارکت در تخلص خصوصا با بزرگان نتیجه و ثمره خوب نمیدهد آورده اند که مرد بسیار نیکو خلق و کریم الطبع بوده و بجوانان میل تمام داشته چنانچه علی الدوام در صحبت او خوبرویان حاضر میبودند و از رونق و احسان او بهره میرسیده و بسبب

٦٠٢

سلطنت و سخاوتی که در جبلت داشت کار و اعمالی نیز بدوی ملازمت میکرده و اردو
بهر شد میکشید از آنکه در زمان رستم بیک چون رئیس ترکه اصفهانی را بمصادره
گرفته از زمانی برسم قرض طلبی نمود گفت که ما موازی ده هزار تومان از خود و از
مردم چند رئیس ترکه سرانجام نمود و رئیس بعد از استخلاص از آن جریمه
برات المبلغ را بر کاغذ خود نوشته او را بصاحبان فرستاد اما هنوز زمانی
بصاحبان نرسیده بود که رئیس ترکه از جهان فانی رخت بر داشته بمنزل جاودانی
رحلت نمود چون این خبر بشار الیه رسید [illegible] اگر دو دران زحمت
رحمت براو پدر عدم کشید اما اشعار انتخاب از غزل و غیره و قریب بهزار بیت
هست و در طرز شاعری تتبع درویش دهکی میکند و این ابیات و دران طرز از اشعار
برگزیده اوست

انتخاب غزلیات

عالمی خواهم که نبود مردم عالم درو — در جفای مردم عالم نباشد غم درو
نی رسید از فلک دردی ولی با هیچ الم — [illegible]
از [illegible] جنس [illegible] — [illegible] جنس بنی آدم درو
ولہ [illegible] — [illegible]
ولہ بیدلان [illegible] ساختہ — [illegible] بہمان ساختہ اند
ولہ [illegible] داغ [illegible] — [illegible] داغ [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible] آزده [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
ولہ سنگی [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] ای ساقی — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]

٦٠٠

وار بود با جام کرلی [illegible] — با دل [illegible]
[illegible] — [illegible] امید وار مرا
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] چه احتیاج مرا
ولہ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولہ [illegible] ساقی [illegible] — [illegible]

مولانا صادقی تبریزی الاصل است [illegible] اوقات [illegible]
[illegible] اعتبار
[illegible] شعر از جهان تنگ آدم [illegible]
[illegible] مولانا صیرفی از اهل [illegible]
[illegible] و با مولانا فانی و مولانا [illegible]
[illegible] خواجه آصفی بوده گویند [illegible]
[illegible] مانند [illegible]
[illegible] اشعار [illegible]
[illegible] و ابیات [illegible] غزلیات [illegible]
ابیاتش [illegible] انتخاب [illegible] شعر

دمی که از تو بدل [illegible] — [illegible]
سواد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

١٠٢

٦٠٤

اگر چه [illegible] — چو [illegible] او [illegible]
[illegible] اگر آن [illegible] رسیده
[illegible] — آه از [illegible]
[illegible] — [illegible] چون [illegible]

مولانا معروف از [illegible] زادگان [illegible] بوده و [illegible]
اشتغال نموده [illegible] روان [illegible] این دو مطلع

شعر [illegible] — وقت [illegible]
از [illegible] — ولہ [illegible] دل [illegible]
[illegible] — مولانا جانی تبریزی الاصل است

[illegible] و [illegible] فصاحت و بلاغت [illegible]
[illegible] و مطلعی [illegible] شعر
شمع [illegible] — [illegible]

مولانا طفیلی گویند اصلش [illegible]
[illegible] این مطلع از وست شعر
[illegible] — [illegible]

مولانا قوسی [illegible]
بوده و در علم شعر و قافیه دعوی مهارت و قدرت [illegible]
[illegible] و در آن حال اشعار [illegible]
[illegible] و این مطلع از اشعار اوست شعر
[illegible] — دل [illegible]

خواجه امیربیک مهر از [illegible] غیاث الدین محمد [illegible]
من اهالی تبریز [illegible] انتخاب [illegible] و در زمان [illegible]
[illegible] کار بود و در
[illegible] جوان [illegible]
[illegible]
[illegible]

٦٠١

انگاه بار دوم خاقان جم جاه ابو المظفر شاه طهماسب شتافت و در
اندک زمانی بمناصب عالیه رسیده در سلک امرا و وزرا و [illegible]
ارکان دولت انتظام یافت و چون مشار الیه از علم حساب و شیوه [illegible]
و استخراج اموال از رعایا وقوف تمام داشت دران ایام پادشاه [illegible]
ممالک محروسه را [illegible] و تبعیر [illegible]
سلطنت ظاهر نمود القصه روز بروز کار خواجه مشار الیه از بابت [illegible]
ترقی یافت [illegible] مجلس [illegible] رضای او [illegible]
ساخت لاجرم اهل [illegible] حسد [illegible]
رسانیدند که خواجه مشار الیه در علم اعداد و [illegible] وقوف تمام دارد [illegible]
[illegible] ناخوش [illegible] مشغولی مینماید [illegible]
[illegible] مشار [illegible] از ایشان [illegible]
[illegible] دران ایام جناب خواجه مشار الیه [illegible] اقدام [illegible]
[illegible] دران [illegible]
و [illegible] را [illegible] ساخته [illegible] اوقات [illegible]
[illegible] ساخته بودند [illegible] لاجرم [illegible]
اعلی [illegible] از اهل [illegible] ارباب [illegible] داشت [illegible]
ایام [illegible] خراسان فرستاده خواجه مشار الیه [illegible] محبوس
ساخت و این قضیه در شهور [illegible] موافق [illegible] یافت و آن [illegible]
دران حبس ابدی ماند و در شهور [illegible] زمان دولت
خاقان جنت مکان بود دران [illegible] و این ابیات که از نتایج طبع
انجاب بود درین خلاصه [illegible] انتخاب غزلیات

اگر گویم نهال قامتت [illegible] — وگر گویم [illegible] زلف تو [illegible]
شکایت چون کنم از جور چشم [illegible] — وگر گویم ترا بالای چشم ابروت [illegible]

این بیت را [illegible]

دو [illegible] جایی [illegible] — [illegible] گریبان [illegible]

این قطعه نیز از و مشهور است

ای خواجه داره هر مکان ما خانه ایست | هرچند بیکسی نتوان بیکسانه زیو
امروز جهد کن که گوی دو کسی | فردا اگر زکفته پشیمان شوی چه سود
این رشته را مناسب کرده دل که شود | در عقده پیچ که نتوانیش گشود
هر چند گفت کوی منت دلپذیر نیست | لیک اینقدر بسمع رضا مستوان شنود
اب و زمین و هر بیت تو داده اند | تحفی جهان نگار که نتوانیش ربود

آورده اند که ملکی که عبید خان اوزبک بخراسان آمده و علم فرمان فرمای برافراشت
نامه که بخواجه نوشته بود این بیت را در آنجا مندرج ساخته **بیت**

ای خواجه بعد ازین طمع از زندگی ببر | اگر نکو مست مسند خانی مقام ما

خواجه مشار الیه در جواب خان مذکور این قطعه گفته بوی فرستاده و برده از
روی شاهد مدعا این مضمون گشاد **شعر**

ای باد اگر براه بخارا گذر کنی | زنهار عرضه ده براستان پیام ما
وانگه بگو ز راه وفا آن گروه را | کای گشته کینه خواه تمام خاص و عام ما
کلک غرور جهل شناخت کرده است | در رفتن که بوده در آن رفتن نام ما
کای خواجه بعد ازین طمع از زندگی ببر | کاکنون گر گشت مسند خانی مقام ما
ای مدعی مگر نشنیدی که بر سر | شاه ستاره خیل سپهر احتشام ما
باشد جواب دعوی خانی گرگ دایه | بهر که گفته حافظ شیرین کلام ما
چندان بود که شهد و ناز نهی مقدار آن | کاید بکله مسرور و خشور و بوام ما
مانند کان حضرت شاه ولایتم | بخت بر چه به عالم دوام ما

میرزا کافی اصل وی از قصبه اردوباد است من اعمال اوزبایجان
و از بزرگ زادکان آنجاست بحسن صورت و صفای سیرت موصوف بوده و بفضیلت
و دانش مخصوص و در علم انشاء در میان منشیان مشهور و معروف چنانکه سالها منصب
انشاء شاه گیتی پناه بوی تعلق داشت و در سلک امراء و وزراء آن حضرت در آمده
رایت تقرب بر افراشت مطلعی از و بنظر رسیده و چند باد کار درین خلاصه ثبت کرده **شعر**

بر در سودای تو هر از دل برجای ما | گشت سعی ماها موجب رسوایی ما

میرزا صادق اصل وی از اردوباد است و از مردم نیکو اعتقاد اهالی است
نکوهت کمال و بدایع اطوار و وفور اخلاق حمیده و کثرت صفات پسندیده بی شبه
و نظیر بود و همواره در مجلس اعلی خاقان جنت مکان بحسن سازی و نکته پردازی
اشتغال مینمود و طبعی صافی و ادراکی عالی داشت و در زمان او خاتمه کرده
کردار او دوی همسون بود رباعیات خوب و اشعار مرغوب بر لوح روزگار رحمت گذاشت
اما بواسطه عمل شنیعی که از وی اختیار بوجود آمده بحرمت شرمندگی درین ملک و نامات
و در شهور سنه ۹۷ متوجه دیار هند شده در آن نواحی رحل اقامت نهاد از
جمله نتایج طبع انجاب چندین غزلیات و رباعیات که در غایت خوبی در سلک
نظم کشیده و بعضی از آن رباعیات درین کتاب در ذکر شعرای متقدمین مندرج
گردیده و دیگر از مؤلفات انجاب چند رباعیست در توحید و مسایل آن با شرحی
منثور که در برابر شرح رباعیات مولانا جلال الدین محمد دوانی و مولانا عبد الرحمن جامی
نوشته والحق آن نسخه جز مال رانظام و نثرا دانشمندانه و عارفانه در قید تقریر و تحریر
در آورده و جواهر نظمش از روی لطافت آبروی دُر رکار ناظمان برده
و زلال نثرش در مذاق عارفان خواص آب حیوان داده و اکنون شاید بمکه رفته باشد
هیچ او کسی از آن قصبه برکات و فواص روزکار تا حال شغل او گوهری از آن
لجه نیافت والیوم که سواد این اوراق بجمع این نسخه زیور مشغولست و سال هجرت بنهصد و
هشتاد هشت رسیده میگویند میرزا مشار الیه در دکن زمین برمسند افاده
تمکن دارد و ارباب استعداد در خدمتش متحرر و مطیع و این رباعیات از نوادر
طالع منیت و مسطور است و در میان فرق عباد بعضی از آنها مشهور و مذکور

انتخاب رباعیات

ای معرفت درون ز دو رکن مرکس | برذات تو کی دلیل ما باشد بس
او را که توراعدانه در شان شست | برهان تنبوی شب بود و محض هوس
ولـه ذاتت که بکنهش نتوان بردن پی | نتوان بطریق حد شناسائی وی
از رفعت او دست مکن شده طی | در هر صلا الیل کی گنجه سیکی
ولـه ای گشته جهان ز فیض مهر گلشن | گر هست مصوری بهم آن بستان

ذات تو که خارج است برین نشود | از پرتو انوار تجلی روشن
ولـه ای که هر دیده کرده می جا بسازی | ارباب تمیز را همه شیدا سازی
برو بده قرارت نتوان داد ومی | در خانه دل چگونه ما و اسازی
ولـه صادق شده وه نگو بیوت برست | از بس که نظاره اشتیاق گوگرفت
وصل تو که شن نصیب کرده روزی | یارب بچه دیده دور تو خواهند نگریست
ولـه ای رهزن کاروان زهد و پرهیز | بد چشم زخشم ... آمیز
در کوی تو از هجوم نظارگیان | در جای استادنت و بر پای گریز
ولـه صادق غم عشق از بجان بنده پذیرد | نا کام بکام دل دشمن میرد
قدر نکهن عشوه ات از نشناسد | یارب بنگاه حسن تو چشمش نگرد
ولـه تا حسرت مهر روی یار مهر انگیزم | افسرده شوم در دل حسرت خیزم
از جور و دن عمهای پریشان رستم | تا او بچکند با دل دردآلود جز غم
ولـه تتمول فراق و زنده و وصل ترا | حق شد ترا ز وعده ازان داد جرم
کان جبر خسته که مکره و زنده | وین مهر ندارد که بمیرد اصلا
ولـه ای امده و مانده بجوده چندان از ناز | گر من دیده تر خشک شود ز اشک بیار
جانی کرتن زاندت آمده بود | هم در رسد و کار رفت کردم باز
ولـه گر و غمت از سینه برفتم هرگز | غیر کو هر عشق تو شستم همه گرد
از بیم که غیر را نگیری جا | بیش تو به کسی نکنم همه گرد
ولـه افسوس که وا نشاندم تو به | و زدل بزبان خود نراندم تو به
صد توبه نمودم ز غم عشق ولی | یکبار بآخر نرساندم تو به
ولـه نا دیده رقیب از تو آن لطف و کرم | تا یافت دلم لذت دوری و ستم
او از پی وصل رفت و من از پی هجر | او از پی شادیست و من از پی غم
ولـه صادق تو ز بس که ساده دل افتادی | با غیر حدیث در میان نهادی
چندان ز خصوصیت جانان گفتی | تا عاقبت از دولت وصل افتادی
ولـه جا... غمت همیشه افغان دارم | در دوست غم تو چشم گریان دارم
حاصل که ز بسیاری جور و ستمت | داغ خودم از تو چه پنهان دارم

ولـه ای عقل برو بگوه و هامون جا کن | وی عشق بیا در دل پرخون جا کن
گر آرزوی دیدن لیلی داری | در پرده دیده های مجنون جا کن

ولـه فی الغزلیات

بس کی کرم اختلاطی بیکسی با من بمیدانم | غافل بیکسی بناز و استغنا ندانی
ولـه در حجاب عاشقی میدارم یار را ز جا | بگرمان در بزم نتوانم برش سهات
ولـه میدارد همه اگر قسمی دل خون دار | بیداشت اگر در وی ولی مهر نبیداشت
ولـه آن جفا جو گر بریزد خون ما از تن | زنده ماند بر روزگار زین شرم دارد
ولـه هلاک طور نگاهی شوم که دیده عمر | خواه فرصت آه که یک سلام کم
ولـه غایت بی اعتباری بین که یار اگر | با وجود آنکه عمرم در گرفتاری گذشت

مولانا ثباتی اصل وی نیز از قصبه اردوباد است بحسن صورت و لطف
ضمیر موصوفست و از تاریخ و علم سیر صاحب وقوف از شعر و معما نیز حظ وافر دارد
نقش افراش براشعار شعرا و رشح خاطر بیکار و واکر در شعر خود نظر غریبی نظر
و در گزین خود تمام بجای آرد اشعار خوب از و در صفحه روزگار بسیار جمع کرده برادر او
میگویند در شعر گفتن کامل طبیعت و تجرد و انقطاعی دارد چنانکه تو اگفت در جوانی
ترک گرده و از ین جهت اشعارش در اطراف جهان شهرت نکرده و این اشعار
از غزلیات وی باین کمینه رسیده **شعر**

چون شدم رسوای عشق از پی رسوایی جرم | عاشقان میرو بار از رسوای جرم
بنجه ها در از کندن خار راه پاک | پای مجنون را ز ریگ دشت پای جرم
ساکنان کنج حسرت را چه بیم از بیکسی | همنشینان خیالات از تنهای جرم

مولانا برکی تبریزی الاصلست و از جمله خوش گویان تو اجمیت مردی
لطیف طبیعت و عیاش بوده و آنقدر که ممکن بوده بخوشی و فراغت گذرانیده
در اواخر حال از آنجا بیرون آمده بولایت شتافت و بواسطه ظرافتی که میان
او و فکری محلاتی پیدا گشته بود آن بیچاره را کارد زد و هلاک ساخت و در آن
زود وی او نیز مهمان شربت چشیده به سیاستگاه فنا رسید و این چند بیت
وی که بعضی از آن شهرت دارد درین خلاصه ثبت کرده بعضی میگویند که مشار الیه

دیوان غزل دارد ولیکن تا غایت بنظر رسیده و انشاء الله بعد از این جواب بمطالعه
این مشرف شود ثبت باقی اشعار نسخه او خواهد شد بمنه وجوده

انتخاب غزلیات

تا دل جدا از آن بت پیمان شکن نشد — عشقت مسبب سوی من و اهل روی من نشد
ولـه او را غم مدعی تمام من ارو بر از بان — می ساز شادی جان منم کو بار کردت
ولـه ز دشمنان زبه باکم که صد جفا دیدم — ز دوستی که او چو چشم یار بها
ولـه بس مشکلست کار دل از دلنوازها — کاری که کرد کند کرم کار سازها
آورده ام بکوی تو جانرا بصد نیاز — ای وای اگر قبول نیفتد نیازها
این تیرگی بین که ز وصل پری وشان — [illegible] تفاوت سبب اعتراضها
ولـه ز در رود دوری او خانه ام چو چشم — که صبح و شام در آن خانه [illegible]
ولـه دوش بر در دو دلم تا سحر مرغ چمن — زاری بجد عنو و گریه بسیار کرد
ولـه واحسرتا که [illegible] تنک شد — در گلشنی که نغمه [illegible] عندلیب بود
ولـه سفر کردم که کار من بکام خاطر خواه من باشد — چه دانستم که چندین کوه غم در راه من باشد
ازین ره سار بان یارب [illegible] — که آواز درایش [illegible] من باشد
ولـه بر لب آب روان چون [illegible] بنشینیم — گوش کی [illegible] و اشک روان [illegible]
ولـه روزی که در ره عشقت فراموش کرده ام — از هرچه خوانده ایم فراموش کرده ایم
ولـه از جویبار دیده من نخل آرزو — خورد است آب حسرت و آورده بار درد
ولـه عالم همه بجست که گشتم بسر او — هیچ از سر کوی تو گذشتن نتوانم
ولـه شب تا بروز گریه در ایه بکوی [illegible] — روزی که طوف کرد و سرای تو بیکم
ولـه فغان و آه که رفت از غم رخ تو [illegible] — در رنج و درد گذشت روزگار از من
ولـه از من وفا وز تو جفا بس [illegible] است — اینست عادت من و اینست خوی تو
ولـه تو جام باده تهی کن که ما صراحی وار — خوش میکشیم با دل پرخون و چشم گریانی
ولـه اگر ز جور تو میرم کسی نگوید [illegible] — زنیم انکه مبادا بخاطرش گردی
ولـه هر گرا و شنام و او [illegible] — کو که گذشت او ز راه ام [illegible]
مگر [illegible] سلیمان با همه خیل و حشم — بود در اندیشه مور [illegible] خویشتن

برگی ز من شنو که غلط بود این گل — دلدار ما دل زهت در این گنبد سپهر
سوزم ز مهر او سر کین کی است زه — از کینه سوی کی نبود از مهر سوی مهر
ولـه فردا اگر شکایت از خاک سر برآرند — خویشتن که من نشنید برگی و [illegible]
ولـه ای گل مرا [illegible] خوار کرده — هر گره کش [illegible] آزار کرده
گفتی کدام داغ دلت بیشتر است — آن گزنای خاطر اغیار کرده
ولـه من و طوفان اشک و برق آه جانگداز — در آب و آتشم از دوری آن شمع [illegible]
تو با اغیار و عیش [illegible] — گریبان پاک کنم تا که شود افشای [illegible]
ولـه بیای سوی من ای سرو سیمین [illegible] — که هر کس رفت سوی او بسوی من نمی آید
جان و دل ذره ذره شد وز تیغ بیداد — اگر خواهم برون [illegible] نمی آید
دلاور گر مرا از مجلس خود [illegible] — گر من از دوست [illegible]
چه داند در و من اندر تیغ عشقت بی کسی — گر چاک سینه را ز چاک پیراهن نمی آید
چو مستولی شود در ره جدای دل [illegible] — علاج این مرض [illegible]
ولـه خرابه چون شوم از کرشمهای کسی — کرد در کرشمه او [illegible] خراب کند

مولانا فردی

اصل وی از [illegible] و بلیت مردی نکو جمال
پسندیده خصالت و زیاده از بیست سالست که در میان شعرا و فضلا قدم نهاده
و در هر دو فن بتقریبی از خود ذاتی گذشته بجلا خواهد که شاعر فضلا و فاضل شعرا
باشد والحق از شورش لطافت طبع و انگیزش سلیقه مفهوم میشود و غزل او را
مستعدان می پسندند و فضلا او فصاحت او را [illegible] قیدی شیرازی بعد از
در شهور سنه [illegible] بواسطه تحصیل علوم متوجه دار الفاضل
شیراز بود بدار المؤمنین کاشان رسید و چند روزی در صحبت مستعدان
آنجا روزگار گذرانید و در همان [illegible] چند شاهوار و گوهری چند آبدار
از بحر خاطر التقاط نموده باین کمینه فرستاد و اگر آن منظومات در این خلاصه
جهت بانو کار این نصاحت شعار در این سال ثبت افتاد بمنه وجوده

انتخاب غزلیات

شادم ز عشق اگرچه دلم سوز [illegible] — کاسود کی نصیب غم روزگار اوست

تا شادی دو کون برابر نمیکنم — در دو مجمعی که مرا ماه و کار دوست
آماده است بهر دلم باز درد و غمش — در روی [illegible] حسرت [illegible] اوست
ز دو آتشی بخرمن عالم [illegible] — برقی که سوز برق تجلی [illegible] اوست
فردی خوش [illegible] — آسوده دل ز [illegible] انتظار اوست
ولـه زمانه [illegible] عشق از من — ز خوی او [illegible] گذاشت
ولـه ما را رسید جان بلب از اضطراب هجر — هجران ندیده [illegible] تاب هجر
ولـه دگر مشو ز وصل آن جفاجو [illegible] — [illegible] هجران [illegible]
ولـه بدین امید شادم با وجود نا امیدیها — گر تو بیدا [illegible] از وصل [illegible]
ولـه با جنون [illegible] از کوی [illegible] — ولی خواهی [illegible] بهار
ولـه جام شوق ده که [illegible] — گر [illegible] از جوش آردم
ولـه کنون که دل بجدایی نهادم [illegible] — دگرچه سود [illegible] نگاه [illegible]
ولـه اندیشه [illegible] — کار [illegible] داغ فردای تو سوزد
ولـه بست لذت عشق [illegible] — زبان طعن ملامت [illegible] را
ولـه زنده جاوید حسرت [illegible] — این چه [illegible] نیم بیداد [illegible]
ولـه [illegible] — یک نگاه تو [illegible] کفر و ایمان را
ولـه [illegible] — کوی آشنایی [illegible]
ولـه دلم بهجر تو خو کرده و تو پنداری — که از [illegible] تو امید رستگاری نیست
ولـه اگرم محبت او [illegible] — [illegible] غم کار [illegible]
ولـه کی کشم از جرم عشقت ننگ استغفار را — [illegible] کار [illegible]
تا [illegible] ننگ و نام عاقبت — [illegible] این [illegible] دعوی [illegible]
گرچه [illegible] شادم ز تو [illegible] — لب تو آسان [illegible] جان [illegible]
ولـه [illegible] تو آرام جان [illegible] — [illegible] زبان [illegible] هنوز
کرشمه زی [illegible] چنین سوی [illegible] — [illegible] غمت [illegible] هنوز
شد عالمی هلاک ز تیر [illegible] غمزه اش — دست [illegible] عنان هنوز
ولـه یارب [illegible] خون شهیدان [illegible] — زنان [illegible] آسمان [illegible]

فردی [illegible] تا ... — گر [illegible] دوست [illegible]
ولـه یارب [illegible] — کاسود کی [illegible] روزگار [illegible]
ما خود [illegible] غمهای [illegible] — ما را [illegible] وصال [illegible]
فردی [illegible] — [illegible]
ولـه بس [illegible] غم هجر [illegible] — [illegible] وصل [illegible]
ولـه [illegible] غم جدایی [illegible] — بخاطرم [illegible] آشنایی او
ولـه [illegible] — دیگر [illegible] رقیب [illegible]
ولـه [illegible] اغیار [illegible] — گرکوی [illegible] غم [illegible]
وصل تو [illegible] جلوه [illegible] — کام [illegible] دل [illegible] جدای [illegible]
ولـه فردی [illegible] — [illegible]
ولـه غم هجران [illegible] — گر [illegible] مدعی [illegible]
ولـه [illegible] محرومی [illegible] — [illegible] خاطر [illegible]
ولـه [illegible] — [illegible] جدایی [illegible]
ولـه [illegible] فردی [illegible] — [illegible] جای [illegible]
ولـه دل [illegible] — داغ حسرت [illegible] نهادم [illegible]
[illegible] — [illegible] نهادم [illegible]
ولـه یارب [illegible] — [illegible] دل [illegible]
ولـه قاصد [illegible] — [illegible]
ولـه [illegible] دل [illegible] — [illegible] نگاه [illegible]
ولـه [illegible] — [illegible]
ولـه [illegible] — [illegible] وفای تو [illegible]
ولـه اگرم [illegible] هجران [illegible] — دل [illegible] هجران [illegible]
ولـه [illegible] — [illegible]
ولـه [illegible] — چون از [illegible] جان [illegible] جام را
فردی [illegible] — در کوی ارباب وفا [illegible] کام را

ولہ خوی تراکوانم حاجت روای مردم — ترسم که حاجت ای از نه جای مردم

ولہ فی الرباعیات

درکوی ملامت زلی ده ازاری — مستند شکر کناره دولت جان بخشی خوش
ولہ دل یار زعافیت نظر دوختر است — سوزنده چو شعله شده و نمی کرد سوز
ولہ تاکی زغمت سوخته خرمن باشیم — هرچند که درخورده و حال تو نیم
ولہ تا گرم روان وادی هجرانیم — مهجور رانیم گشته فارغ بخیال
ولہ تا چند زدوری تو هجران کشدم — زان پیش که اگر شوی ارزو دلم
ولہ عید آمد و ما کشته هجران توایم — تو کعبه مقصودی و ما کشته دلان
ولہ در راه امیدم آرزو کش کردی — آرزده ز بیدردی ای دل بودم

شادم که جفای غم سبب آزاری — ترسنده بیم زحمت او باری
بیداد کری بهر خود انده و خراست — تا آمده ز دلم دم سوخته است
سودا زده وادی الم باشیم — بگذار حسن بکام دشمن باشیم
تا تشنه لبان ساغر ما نیم — باجا نانیم اگر چه جانانیم
درد تو بانه شده درمان کشدم — زسم که هجوم درد اسان کشدم
لیک زنان کوی عرفان توایم — ور راه محبت تو قربان توایم
درکوی غمم زشکوه خاموش کردی — خوش باد ترا که وقت ما خوش کردی

مولانا بزمی

او نیز از ولایت دار السلطنة اسکانست سالهای دراز بسیاحت و تجارت اوقات گذرانید و بعد چندی درهند آرام گزید بحسن کردار و لطافت گفتار و سرعت حدس و حدت طبع از شعرای زمان و ظرفای دوران امتیاز تمام داشت و همواره حکایات عجیبه و روایات غریبه از وقایع احوال خود بر لوح بیان مینگاشت در اوائل حال شاعری بجانب هند رفت و در انجا اسباب بسیار از سلاطین انجا گرفته بزیارت بیت الله الحرام خرامید و مدتی سال در مکه معظمه مجاور گشته اوقات بعبادت و تلاوت گذرانید و بعد از ان ارادهٔ دریا متوجه جانب عراق شد و بهر ولایت که رسید بعضی ...

انجا را

تا از مطبخ در طرف ظاهر عاطفت میکرد ... و اشعار خود بر ایشان میگذرانید و فضول بهار الموتمنین کاشان چند گاه و دیگری بنجابت بلیغ و با بعضی شعرا ای ملاقات کرده ملکه طریق مخالطت مرعی داشت اما چون ترکی بود و بر خود دل اقبون بسیار داوقات میخورد جانب ... بسیار با خود میکرد اوراکه ابلهی کرد مصاحب با که تسنه بود روزی این قطعه از اشعار انوری با سو دانی اوراق یکبار کرده و با وجود چند بار از مجالس بعد از یافت معانی نکتان استادان و کمال حضور صحبت در حال یک بر طرف کلی افتاد بود که هر که کسی از اطلاق عوام راسایل این قوال جنانم نماید هیچ وجه طریق غیر معرعی و دشم و اغماض کر نادانی گفته است شعار خود ساختم و ان بیچاره را با حسن وجه خاطر ایشان جمعی دیگر گرد دان مصاحب را داد و داشتم

بیت حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

الغصه چون مولانا مدت دیگر اوقات در بخارت بابان رسانید میل وطن مالوف نمود و چون بدار الارشاد اردبیل رسید گویند بعد از اندک مدتی اراده سفر ره کرده و امیر ... اسباب ان سفر کرده بود و جمعی از خویشان وی که طمع در ان اموال کرده بودند شبی بر سر وی رفته ان کار را داخر کردند و خون حا ... را با باد فنا بر داده و این قصه در شهور سنه سبع و عشرین و تسعمایه اتفاق افتاد و این ابیات که نزد کبیر بوده بود بجهت ثبت این خلاصه کلک شکسته رقم در سفینه عرض نهاده بنظم و جوه

انتخاب اشعاره

هر که بره عشق تو کم بست غم — کشتم بتیغ ستم کشته بنمی
ولہ عرض از نرمندی که نا دوستی ها کار میکردم — نمو داری جو کشیده کای کن که عرمانیم نیاده میکرد

ناره زد عمر عشق تو بود قدم از قدم — بیکسه نیکو چو شده کشته تیغ ستمم

ولہ مطلع کرده ه حرم که کوید ... از ... و بهترین انعام ... است

ولہ باز ماره روز غریبش خرم عشق تو بود — هر مبارش چون درخت داد دل خاص شد
ولہ سرو عصبیان و در از ان خوش نام مرا — ایکه نامس عشوه ان شوخ کنم کون کند

کاری از دست اطلاعی آمد — میتواند ما دو درخم کار افلاطون کند
ولہ تکلام از جور رقیب این بیک راه ازکن — زهر وار باده ام کردی ابشر ارام شورکن
ولہ از هجر کو غال رخ یاره بوده را — از نامرگی چو باک بمنزل رسیده را
ولہ سر دیگر دده هیچو خود افتاده بوده را — رشته عقل کو بهشت آدمی وز راه را
کشته تیغ غمزه را از لب خویش زنده کن — واب حیات نام کن آتش هلاک زار را
کشته نمره دی عالم زنی میتواند تو — باده شست در عجب بندگی اما زار را
ولہ بهر یک جرعه بین چو ده شستان حجت — زیر دست از نشه دم زور ز بر دستان حجت
ولہ باست حام وصل کو هجر یار حجت — وزیانی خم نشسته چه دانند کاروست
ولہ ست ست دور این مجلس و شور نیست — باده تلخ درین میکده و شور نیست
زاهدا از هو هوات جوید ونجواره زدر — عاطفی ناظر حسن تو و منظور کسیت
خبر حسن تو ای نکه رمت اگر کردد — ست جیل سلیمان و صف مور کسیت
جذبه شوق تو کر قافله سالار بود — راه زن و یک کس مشتاق تو و دور کسیت
تجلی جمالت جو بر فرق کردد — دل اسیر کشته نزیی بر طور کسیت
ولہ ای اربابی عالم هم بوستاده و حرکت — منصور چو غمزه به تکذیب ثابت نوکست
از هر چه نه اوست در گوش تنگ نکست — با فردی اگر بگذری از هرچه نه اوست

مولانا وارثی

اصل وی از دار الارشاد اردبیل است و از اولیای انجا کان اهلیست بحسن سیرت و صفای فطرت موصوف و بتواضع و تکلف در میان اقران و اکفا معروف سالها است که از انجا برون آمده و در اطراف عراق و خراسان سیاحت و اطلال کرده تتبع و تمامی و تشاعر مجربه است در دار الجهاد استرآباد سا کنست اهل انجا بوی التفات تمام دارند و اکابر و اهالی بصلات موفور و انعامات نامحصور او را بهره ور میکرده اند و مولانا نیز همیشه اشعار بلاغت آیات بر صحیفه خاطر مستعدان ان نواحی میگذارد و اقبال وارد رطارفت حوانان بزرکان انجا روزکار میگذرانده و این چند بیت از جمله اشعار اوست که درین مجموعه رقم میکرده

انتخاب غزلیاته

تا بر نشان نشود کار ریا مان نشود — شرط عشقست که تا این نشود آن نشود

دل

دل چو دید است نه آنم که تو سلطان ابد
ولہ چو آتشست که در جان ورانی زده
ولہ بخنده چون لب شکرفشان بجنباند — بدین صفت که توی خود بگو کرا یار است
ولہ میرم برای بیکسی خود که بهر دوست
ولہ ای وارثی مشتی از کره کن از ان کن
ولہ بر خیزم کدام آرزو برا و روی
ولہ چه پیدا دار ای بیکسی ای اثر مرا
ولہ اول عشقت آزار دل زار مکن — تو بیا ز عشقم و ذوق جنونم غالب است
ولہ چون نشوز دحرم که بود جیدان ابجد
ولہ آتش چو آه جبان سوز و سرا پا ای مرا
ولہ نه جفای یار میکشی نه رشک مرغی
ولہ بسیار بی حجاز روی و نرم کر زبان را
ولہ ان سیه چشم که هر که جا کند در خاطرش
ولہ بنودی حفظ ناموس از نیکی ای غم — خوش ان شبها که گون وارثی در کنج تنهایی
ولہ مرت ابیت و غم این و از حال این
ولہ ای ار باب خرم باشی که لاله میرود از نو — ای وای ای باشی که چو باغ دل مرا

گوبا من چو بعد سیم از تو کریزان بشود — گوباز خرمن عیش تمام بر باد است
جهان جهان بکنم بر جراحت افشاند — گرو وقت جلوه حسنت نظر نبوشاند
در سایه حمایت دشمن نشسته ام — اسب که درین کوشه و برادر کی
کر روز یار بیستم هم تا تم نیابشی — تو عاشق هستی بیهوده رسوا میکنی خود را
تو گرفتار توام بسیار دار ازدمن — کرز من این بالی بر سر زده کز کار رم مکن
چون دعا از من شنوی از نرم بالا نگری — کرد خود دم هیچ گذار و که هجران موزونش
وارثی خوش عاشقی بر خویش آسان کرده — از شکوه تو در خجلت نتوان بست
بخت در صد حیله انگیزد که از باد ش روم — کی از وقت رقیبان خبر از جفا میکردم
دشمن کامی خود کر بسیار میگرد دم — وارثی هیچ نشان نیست بمجون تو کسی
گلها چو گل باد هستند و بید او تو — جای گل و لاله ناله میرود ار تو

مولانا عبدی

اصل وی از دار الملک شیرازست شاعری خوش سخن و همواره کلامست و در نظم غزل چیدل ایام و در طرز غزل تتبع مولانا اهلی شیرازی میکند و ابیات ابدار و غزلیات هموار در ان طرز بسیار دارد و جمعی کرا او دیده اند میگویند مدتی در سلک اهل تصوف انتظام داشت و مانند موحدین سلف علی الدوام ذخایر چهار سرای احمر بیگذاشت و همواره از مردم و اهل دنیا گریزان بوده و بواسطه شاعری گاهی با ابنای

جنس خود و معتقدان اختلاط مسعود جناب مولانا نادر تبریز جهوار اکثر زمین جلیل سال
زیاده نکذشته بود در حوالی شهور سنه ۹۸۵ درگذشت و این اشعار از آن فصاحت شعار
بانتخاب رسیده و از نظر و برخورد گذشت

انتخاب غزلیات

بمکر در عشق خوبان خاطر شاد دم بود | جان زمحنت فارغ و دل از غم آزاد بود
در جهان جز عاشقی کاری نکردم اختیار | چون کنم جز عشق او از بر دلستانم بود
همت عیدی ابس بنای جبر و دل ما را استوار | عاشقی کار دل بهبهر و بنیاد دم بود
ولـه دوش دلم دو باز چون سگ دیوانه بود | با کسی الفت نداشت از همه بیگانه بود
سنج غم ما تمام ما شده در فتح کتاب | قصه ما بیدلان پیش تو افسانه بود
ولـه من و یاد تو و کنج غم و شادی از هجرها | رشک آتشین واه دردآلوده در رهها
ای شتل جهان تاکی توان بیهوده کردن | بیای عشق وه ما را اوراه آن بیمر کار بها
ولـه منم کز شوق تو با چشم پر نم زاره | جنون عشق تو رسوای عالم دارد
ولـه پر و کرده ی از رخ زاب دیده گل کردم | تا کار بهر جز بیکر ده . گل کردم
فلک لباس سلامت کشید اکنون | ز بس که طعن ملامتکشان قبل کردم
ولـه شب کرده راز زلف او بر دار بیکسی بجکم | تا نجر بخود خیالات پریشان بیکم
دوستان فارغ زاحوال پریشان شما | ولـه جون کنم نسبت من بسیار بی پروا بار بم

الحمد لله والمنة که بتوفیق ملک خلاق اتمام بخشی مسود این اوراق حالات و جناب صفات شعراء دار السلطنه
تبریز و نواحی آن دادر سلک تحریر کشیده اشعار لطافت نشان فصحای آن دیار در ذیل اسامی
ایشان درج کرده اینک انشاء الله تعالی باره دیگر قلم مشکین شمامه از چشمه دوات رنگ بخش گشته عنان
بکتاب حالات شعرای دار العباد یزد حفظهم الله تعالی عن الحوادث و البرد منعطف میکرداند
تم النصف الاول من مجلد السادس من کتاب خلاصة الاشعار و زبدة الافکار
بعون الله الملک الوهاب علی ید العبد الضعیف النحیف المحتاج الی رحمة الله الملک اللطیف
ابن میرزا نظام محمد شرف الشریف فی تاریخ یوم الاربعاء
ثالث و العشرین من شهر رجب المرجب
سنه ثلث و عشر و الف
الهجریة النبویه

ابن

لب حریم کیست کز جوش ملایک دیار | نیست در وی پرتو خورشید را راه گذار
کیست یارب شمع این فانوس کز نظاره اش | آب میگردد بگرد دیده ها پروانه وار
این شبستان خوابگاه کیست کز موج صفا | دود شمع عنبرین باد دل چو زلف مشکبار
یارب این خاک که امروز خورشید کیست | کز فروغش میشود چشم ملایک اشکبار
این مقام کیست کز هر رخنه قندیل او | سر برآرد طایر جنت چو شمع نامدار
کیست یارب در پس این پرده کز اکناف عرش | میبرد از شبها چین بوی پیراهن غبار
جلوه گاه کیست یارب این زمین مشک خیز | کز شمیمش میخورد خون ناف آهوی تتار
این مزار کیست یارب کز هجوم زائران | غنچه میگردد در و بال ملایک شرمسار
ساکن این مهد زرین کیست کز شوق الحشر | شیر بچه شد زلبستان صبح را یک اختیار
این همایون بقعه یارب آن که این سرور است | کز شراف سبز دیهلو از رشک دیگار
سرور دنیا و دین یعنی علی موسی رضا | که ذات همچو دل در سینه مردم قرار
چه دل بجز رسالت کز وجودش گوهر | خاک پایش روشن شد از ابر رحمت مایه دار
گوهر بحر رسالت کز پیمبر اوست | هر چه در پرده نهان بود کرده آشکار
انکه گرد او افق فضلش را بروی بود | چشم لباس غنچه کرده تنگ بی علی جان
آسمان در باغ قدرش غنچه نوبهار است | بی گل رعنا از گلزار او نیلی و نهار
نور خورشید در سر پنجه او آسمان | میدهد او را بهر شکلی که میخواهد فشار
حاصل دریا و کان را گر بجا حاجتی دهد | باشد از شرم کرم چنانش گوهر نثار
چشمه فیض سخاوت دست او باکوه کشد | نیش شود از جوشش گوهر آسمانها انار
میشود گوهر جواهر سرمه در جیب صدف | در دل دریا شکوه او نباید کرد کار

راز سر پوشیده کان در غیب بر صحرا فتد | پرده بردارد اگر از روی خورشید شبها
آنچه تا روز جزا در پرده شب مخفی است | پیش علم او بود چون روز روشن آشکار
گر بسر از موم باشد در دیار حفظ او | تیغ خورشید قیامت را کند در دیده اش کار
صلح بخشد عدل او با هم اگر اضداد را | آب و آتش در ته یک پیرهن گیرد قرار
بوی گل در غنچه از خجلت حصاری گشته است | تا نسیم خلق او پیچید در مغز بهار
تیغ او چون سر برآرد از نیام شکوه اش | میشود صبح قیامت از دل شب آشکار
آنکه تیغ کهکشان در قبضه فرمان اوست | چون تواند خصم با او تیغ شد در کارزار
تیغ جوهردار او را گر بچشم خود ببین | آنکه گوید بر نخیزد نهنگ از چشمه سار
چون تواند خصم رو بیراز با او پنجه کرد | آنکه شیر پرده را فرمانش آرد در شکار
همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان گشته است | در رضای او رضای حضرت پروردگار
شکوه غربت غریبان را بخاطر رخت بست | در غریبی تا اقامت کرده آن کوه وقار
زهر درانگور تا دادند او را مردمان | مانده چشم تاک تا روز قیامت اشکبار
وه چگونه از صفای روضه پرنور او | گر ز فرعش کور روشن میشود بی اختیار
کوشوار خود بر شوق میدهد عرش برین | تا مگر یابد در و یکلحظه چون قندیل بار
میتوان خواند از صفای کاشی دیوار او | عکس خط سرنوشت خلق را شبهای تار
روضه پرنور او را از بهشت دیگر است | پنجه خورشید مستغنی است از نقش نگار
میتوان دیدن چو روی دلبران در زیر زلف | از مجرهای او خلد برین را آشکار
همچو اوراق خزان بال ملایک ریخته است | هر کجا پا مینهی در روضه آن شهریار
میتوان رفتن بآسانی ببال قدسیان | در حریم روضه او تا بعرش کردگار
قلزم رحمت حبابی چند بیرون داده است | نیست قندیل این که میبینی نقش و شمار
زر جو بال قدسیان چون بیضه پنهان گشته است | قبه نورانی آن سرو عرش اقتدار

از مجرهای پیرهن کرده او رخت | میتوان آمرزش جاوید را کردن شکار
تا غبار آستانش جلوه گر شد قدسیان | از عبیر خلد افشانند زلف مشکبار
هر شب از گردون ز شوق دیدن خاک درش | قدسیان ریزند چون برگ خزان از شاخسار
گشتی نوح جسد و فتن کز طاقون غم | هر که بر روی دست زد آمد سلم بر کنار
خادمان صندوق پوش مرقدش میساختند | گر نبود اطلس گردون ز انجم داغدار
با کمال ۲ مرقد زرین او | میکند یاد از همین مرغ دل هار اشکار
اشک شمع روضه شو او برابر است یکدگر | حور و غلمان میربایند از برای گوشوار
میتوان خواند از جبین رحل مصحفهای او | رازهای غیب را چون لوح محفوظ آشکار
کز قرآن درحریم او زیارت میکنند | صحفه را املا نیک کشته است قرآن نگار
هر شب از جوش ملک در روضه پرنور او | شمعها انگشت را از بهر زنهار
تا در صبح از فروغ قبه زرین او | آب میگردد بچشم اختران بی اختیار
هر شبی صد بار از موج صفا در روضه اش | در غلط از صبح افتند اهل شب زنده دار
حسن خلقش دل غنچه خندید اگر زوار را | آب میبندد ز شکوهش زهرهای اشکبار
اختیار خدمت خدام این در میکند | هر که میخواهد شود مخدوم اهل روزگار
از صفای ۳ او دلهای شب | میتوان کردن تلاوت مصحف خط غبار
از فروغ شعله آوار حفاظ درش | میتوان افروخت شمع کشته را بی اختیار
از سر گلدسته چو نخل ایمن تا سحر | بر خداجویان شود برق تجلی آشکار
از نوای عندلیبان سر گلدسته اش | قدسیان در وجد و حال آیند از این شاخسار
داغ دارد چراغ او دو خسته طور را | اینچنین نخلی ندارد یاد چشم روزگار
از سر دربانی فردوس رضوان بگذرد | گر بلند میکنند ترکش بوی این مزار
خیز رضوی که پیرایه الرزنگ | میکند سقائی این آستان را آشکار

وقف بر دست و پای خادمانش | تا مگر چون عود سوزد اینجا تواند یافت
طلب کونین اینجا بی سر هم بخت است | چون به پایان آمد باز حشر تن ایمن
روز حشر سر برآورد از گریبان بهشت | هر که اینجا طوق بر گردن گذارد بنام
سگ با اسب جهنم آتش دوزخ | هر که تا بون کرد امن کرد این
جنت کو تو استقبالش آید و در حشر | هر که از این آستان جبهه بر آستان
از فضا فردا بروز جزا آسوده است | هر که اینجا از هجوم زائران افتد فگار
میرود فردا سرا سوی خیابان بهشت | هر کرا امروز افتد در خیابانش گذار
هر که باشد در شمار زائران درگهش | میتواند شد شفیع عالمی روز شمار
آتش دوزخ نمیکرد دیگر دوش هر که | از سر اخلاص گرد گشت گرد این مزار
بر جبین هر که باشد سگ اهل نجف | از لحد بیرون خرامد چون [illegible]
میشود همسایه دیوار بر دیوار خلد | در جوار روضهٔ او هر کرا باشد قرار
هر که شمع نیم سوزی برد با خود زین حرم | ایمن از تاریکی قبرست از روز شمار
بگذارد هر که در پایین پای او نماز | میدهد بالای سر فردوس جایش را قرار
بگشاید چشم زینت را برو فردوس بهشت | هر که از خاک درش با خود برد یک ره غبار
در چمن هر که خسپند عبار در کنش | داخل جنت شود از گرد ره بی انتظار
هر کرا چون مهر دریا خار راهش بشکند | سوزن عیسی برون آرد ز پایش نوک خار
انکه باشد یک طواف مرقدش هفتاد حج | فکر ما شد چون ز یاد کرد تحصیلش اشعار

[illegible] ذی الحجه سنه ۱۱۴۳